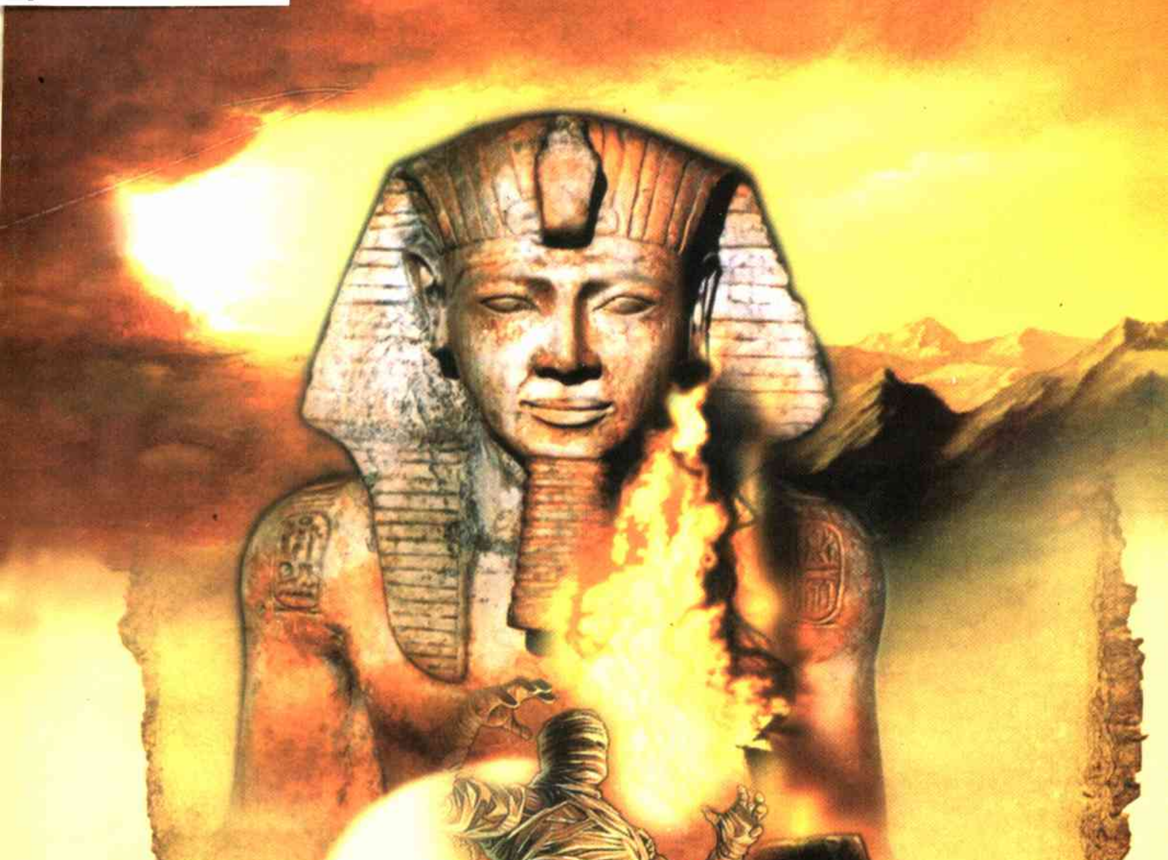


ادامه سینوهه

میکا والتاری / کریستین ژاک / هوارد فاست

برگردان: بهرام افراسیابی

ادامهٔ سینوهه

(از سینوهه تا سقوط فرعون)

میکاوالتاری، کریستین ژاک، هوارد فاست

برگردان: بهرام افراسیابی

انتشارات مهر فام

والتاری میکاتویمی، ۱۹۷۹/۱۹۰۸ -م

Watari, Milka Toimi

ادامهٔ سینوهه: از سینوهه تا سقوط فرعون، ترجمه بهرام افراسیابی

شابک: ISBN: 964-95693-9-1

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا

عنوان به انگلیسی Sinuhe The Egyption: a novel, 1973

داستان فنلاندی - قرن ۲۰ -م. الف بهرام افراسیابی ۱۳۲۰

مترجم، ب عنوان

۱۳۸۵ ۸۹۴ PZ۳/و۲۳س۹

/۵۴۱۳۳ ۱۷۵۵۴ - ۸۴ -م

- **ادامهٔ سینوهه (از سینوهه تا سقوط فرعون)**
- **والتاری میکاتویمی، کریستین ژاک، هوارد فاست**
- **برگردان: بهرام افراسیابی**
- **امور فنی حروفچینی: نوشین آذریان**
- **لیتوگرافی: طاووس رایانه**
- **چاپ و صحافی: گنج شایگان**
- **طراح جلد: سعید زاشکانی**
- **چاپ سوم: ۱۳۸۹**
- **تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه**
- **شابک: ۱-۹-۹۵۶۳۹-۹۶۴**
- **قیمت: ۱۰۵۰۰ تومان**
- **مرکز پخش:** پخش کتاب مهیار، ابتدای خیابان آزادی، کوچه جنتی
پلاک ۲۶، طبقه اول تلفن: ۶۶۴۳۷۴۱۱-۶۶۹۲۱۹۲۰

فهرست

کلامی کوتاه:

هم برای آنان که سینوهه را خوانده... و هم نخوانده‌اند.

ژان فرانسواشامپولیون باگشودن دربهای بسته‌ی دژ ***«خط هیروکلیف»*** به روی پژوهشگران و زبان‌شناسان دنیای شگفت‌انگیزی برای مشتاقان مطالعه کشف کرد که حاصل آن آثاری چون سینوهه، رامسس‌ها و دهها کتاب بی‌بدیل جذاب تاریخی است. مصر با غنای تاریخی چند هزار ساله‌ی خود دربردارنده‌ی سلسله‌هائی است که فراعنه شگفت‌انگیزترین و آموزنده‌ترین است. بازنگری به شوکت، ثروت، سیاست و دیگر دستاوردها و حوادث مربوط به آن با مرارت و تلاشی که ژان‌فرانسواشامپولیون به خرج داد خوشبختانه از گزند تهاجم مصون و آن‌ها را از درون خرابه‌ها به موزه‌ها منتقل کرده، موزه‌ی لور فرانسه اینک منبع معتبری است که از آن ***سینوهه و پس از سینوهه*** را تقدیم فرهیختگان علاقمند به تاریخ و ***رُمان‌های تاریخی*** می‌نماییم تا ما نیز از آن خوان پرغنا بی‌نصیب نمانده باشیم.

سینوهه و پس از سینوهه مجموعه‌ای است که در فرایندی کلی سراسر سلسله فراعنه را به طور اَهَم و قلّه‌ها و حوادث حساس و برجسته را به طور اَخَص بازگو می‌کند. از این رو برای علاقمندانی که سینوهه را مطالعه کرده‌اند بیشتر جالب است بدانند سرنوشت آن همه نقش‌آفرینان در پایان آن همه جریان چه فرجامی پیدا می‌کند. پدیده‌های خدایان آمون ***و از همه مهمتر سرنوشت خود سینوهه*** به‌کجا انجامید و یا این که آن کاهنان در کمین نشسته، آن سردار بی‌باک که خود فرعون شد و نیز آن تضادهای عقاید چه مسیری طی کردند. سرنوشت ***نِفرونِفرونِفرو*** زیبای مصری که سینوهه را به خاک سیاه نشاند و سینوهه او را زنده زنده شبانه تحویل دارلممات - خانه‌ی مرگ داد، چه شد؟

ماجراهای برخاسته از این جریان در ارتباط با زندگی فراعنه از یک سو و وقوعِ روی دادهای تکاندهنده و جذاب و تأثیرگذار بسیار جالب دیگر را از دگر سو شاهد خواهیم بود. پرورش یکی از پیامبران معروف درون کاخ فرعون و دگرگونی مسیر بسیاری از حوادث، مانند رودروئی موسی با فرعونِ زمان یعنی ***رامسس*** از وقایع هیجان‌انگیز بی‌نظیری است که در این مجموعه جمع‌آوری شده است. **سینوهه و پس از سینوهه** تقریباً تمام علاقمندان به کتاب را در هر سنینی در برمی‌گیرد: ***کتاب - برای نوجوانان به همان میزان جذاب و آموزنده است که برای سالخوردگان*** سرگرم کننده و لذت‌بخش مسیر زندگی فراعنه به ویژه **«رامسس‌ها»** قرن‌ها در تاریخ همه جانبه تمام حوادث را تحت الشعاع خود خود قرار داده بودند. این سلسله به تنهائی تجسم قدرت، شوکت و تاریخ مصر است. رامسس‌ها پیاپی در تمام گوشه و زوایای سرزمین مصر دیده می‌شوند و اعمال و حوادث مربوط به آن‌ها به طور گویا در مجموعه‌ی ***سینوهه و پس از سینوهه*** ارمغانی است که نه فقط به یک بار خواندن کفایت نمی‌کند بلکه بی‌گمان خواننده خواندن آن را به دوستان توصیه خواهد کرد.

نام نویسندهٔ این سطور سینوهه می‌باشد. من این کتاب را برای خوشامد خدایان نمی‌نویسم چون از آنان زده شده‌ام. و در همین راستا کتاب را هم برای تعریف و تمجید فراعنه نمی‌نویسم چون از آنان نیز خسته شده‌ام. من این کتاب را صرفاً برای شخص خودم می‌نویسم نه چشم‌داشت مادی از کسی دارم و نه برای شهرت و ماندگار ماندن نام می‌نویسم. در طول زندگی از فراعنه و مردم رنج فراوان نصیب‌ام شده به طوری که از همه چیز سیر شده‌ام، حتی از برجا ماندن نامم پس از من. بنابراین کتاب را بدین جهت می‌نویسم که خویشتن را ارضا کرده باشم، بی‌گمان من تنها نویسنده‌ای هستم که برای هیچ‌گونه چشم‌داشتِ دستمزدی دست به قلم میبرم زیرا تا به امروز هر کس چیزی نوشته یا سعی کرده خدایان را مدح بگوید و یا این کار را برای ارضا نمودن دیگران نموده است. از نظر من فرعون هم مثل سایر افرادِ معمولی یک انسان است و تفاوتی با ما ندارد، من این حرف را به ضرس قاطع و از باورِ قوی اظهار می‌دارم. به عنوان پزشک فرعون‌های مصر من ارتباط تنگاتنگ تمام وقت با آن‌ها داشته‌ام می‌دیدم آنان نیز بسان ما آکنده از ضعف، ترس، وحشت‌اند بیچاره و هم احساس ما هستند. گرچه دربارهٔ یک فرعون ممکن است بسی غُلو نمایند و او را چند صد برابر از آن چه هست در ردیف خدایان برشمرند، امّا فرعون‌ها در واقع هیچ‌گونه فرقی با ما ندارند. تاکنون هر آن چه که دربارهٔ فراعنه نوشته شده فرمایشی و تحریف حقایق بوده است چون حتی یک کتاب هم نخوانده‌ام که در آن بتوان پی به حقیقت برد. همهٔ مطالب یا مدح و تمجید از خدایان بوده یا فرعون را ستوده‌اند، بعد از این نیز چنین خواهد بود. البتّه ممکن است وضع ظاهری افراد جامعه تغییر کنند ولی آن چه تغییر نمی‌کند و ثابت و پای برجا می‌ماند حماقت عامه است چون در هر زمانی به نوعی می‌توان مردم را گول زد. چرا؟ چون انسان مثل مگس و زنبور که به عسل علاقمنداند او هم مشتاق دروغ است با آن که انسان می‌داند هزاران وعده به او می‌دهند و عمل نمی‌کنند، با وجود این دروغ شنیدن را دوستِ دارد. شما بی‌گمان در میادین، نقالهای ژولیده و بیچاره را دیده‌اید که از بینوائی آه در بساط ندارند ولی وعده‌های گنج و طلا و ثروت و خوشبختی و آن چه مردم در دل آرزو میکنند به آنها می‌دهند! مردم هم می‌ایستند و گوش می‌کنند! ولی من ـ یعنی

سینوهه ـ از دروغ متنفرم برای همین هم این کتاب را صِرفاً برای خودم می‌نویسم. نیازی نیست کتابم مورد تحسین خوانندگان قرار گیرد. دلم نمی‌خواهد جملات کتابم سرمشق کودکان در مدارس شود، و نیز دلم نمی‌خواهد از حرفهایم به عنوان کلمات قصار در مکالمات استفاده شود و به عنوان دلیل و برهان بیان گردد. نویسندگان بدان دلخوش‌اند که کتابشان را دیگران بستایند از این رو برای انطباق و همخوانی با اکثریت از، ایمانشان مایه می‌گذارند و مطالب پوچ و عاری از واقعیت که خود ابداً بدان اعتقاد و باوری ندارند روی کاغذ می‌آورند تا مورد تشویق قرارگیرند. امّا چون من مایل نیستم کسی کتابم را مطالعه کند، نمی‌توانم با دیگران همسو شوم، از موهومات هم تعریف نمی‌کنم. من ـ سینوهه ـ بر این باورم که انسان در ابعادی که از آن سخن می‌گویم همواره ثابت و غیرقابل تغییر است حتی اگر ده‌ها قرن بگذرد. اگر یک نفر را بیندازید در رود، چون بیرون آید و جامه‌اش خشک گردد، همان آدم قبلی است. یک نفر هنگام غم و غصه، پریشان و ناراحت است، ولی به محض زدوده شدن ناراحتی‌اش به حالت طبیعی باز می‌گردد. با گذشت زمان ظواهر بسیاری نیز ناگزیر تغییر می‌کند و افراد هم گمان می‌برند وضع تغییر کرده است ولی من برخلاف این تَوَهُّم فکر می‌کنم. بله، خیلی از لباسها و غذاها و اشیاء جدید که دیروز نبود، امروز هست، ولی من براین باورم در آینده هم مثل امروز کسی حقیقت را نمی‌پسندد از این جهت مایل نیستم کتابم را دیگران بخوانند. می‌خواهم ناشناخته بمانم. یک انگیزه هم برای نگارش دارم و آن این که دانستنی‌ها درون انسان اگر منتقل نگردد، کشنده است و باید آن را انتقال داد، من نیز همین کار را کردم و نوشتم، منتهی برای خودم تا آرامش یابم. من با تجارب فراوان شاهد صحنه‌های باور نکردنی بوده‌ام. مثلاً دیدم پسری پدرش را کشت درست جلوِ چشم خودم! قیام فقیران علیه ثروتمندان را هم شاهد بودم حتی علیه طبقه خدایان! شاهد بودم کسانی بودند تا دیروز در جام طلا شراب می‌نوشیدند ولی فردای آن روز حتی ظرفی برای برای نوشیدن آب از رود نداشتند و با دست ناگزیر رفع عطش می‌کردند! با چشم خودم دیدم افراد ثروتمندی که طلاهایشان را با ترازو وزن می‌کردند ولی همسر خود را در ازاء دست بند مسی به سیاهان فروختند و با پول فروش آن برای اطفال آن زن نان می‌خریدند! قبلاً من در کاخ فرعون بودم، کنار دست فرعون می‌ایستادم، بزرگانی که صدها غلام داشتند چاپلوسی مرا می‌کردند، هدیه برای من می‌آوردند، من گردنبند طلا داشتم. امّا امروز در ساحل دریای شرق در حالی که هنوز ثروتی دارم به سر می‌برم، غلامانی دارم که جلو من مؤدب می‌ایستند. و این که چرا مرا از مصر و شهر طبس تبعید نمودند آن است که می‌خواستم به چیزی دست پیدا کنم که برای کسب آن همه چیزهای دیگر را باید فدا می‌کردم، من می‌خواستم

حقیقت حاکم باشد و تزویر و ریا رخت بربندد امّا غافل از این که این امر نشدنی است، هر کس بخواهد قدم در راه راستی نهد باید هستی‌اش را فدا کند هر چند من خوشبختانه همچنان مال و اندوخته‌ای دارم و توانسته‌ام ذخیره نمایم.

فصل یک

دوران طفولیت: مردی که او را پدر خطاب می‌نمودم در بزرگترین و زیباترین شهر جهان یعنی طبس پزشک فقیران به شمار می‌رفت و بانوئی که او را مادر خود می‌پنداشتم همسر آن طبیب بود. آن زوجِ فاقدِ فرزند مرا به عنوان فرزند خود قبول کردند. آن دو بی‌آلایش بودند و بر این باور که خدایان مرا برایشان ارسال داشته امّا غافل از این واقعیت که چه دردسری نصیبشان شده بود. مادر خوانده‌ام مرا سینوهه صدا می‌کرد، او نام سینوهه را از یکی از داستانهای مورد علاقه‌اش به یاد داشت. داستان سینوهه چنین است: روزی به طور اتفاقی فرعون در خیمه‌اش راز هولناکی به گوشش می‌خورد، این راز را سینوهه بر زبان راند و پشیمان و ترسان پا به فرار گذاشت و راه بیابان را در پیش گرفت و دچار مشکلات و خطرات فراوان گشت تا سرانجام موفق شد. مادر خوانده‌ام هم از آن سبب که می‌پنداشت من سینوهه‌ام و پس از گذراندن آن مراحل به او پیوسته‌ام و از هر خطری هم می‌توانم رهائی یابم، مرا سینوهه نامید. کاهنین مصر بر این باورند نام افراد سرنوشتشان را رقم می‌زند و نام افراد گویای شرایط و اوضاع افراد است. احتمالاً نام سینوهه بود که مرا دچار آن همه خطرات و ناراحتی‌ها در دوّل مختلف کرد و به راز فراعنه و همسرانشان پی بردم: رازی که افشاء داستانش موجب هلاکت می‌گردید!امّا به گمانم من هر نام دیگری هم می‌داشتم باز هم همان بلایا سراغم می‌آمد. وقتی برای یک نفر بیچارگی و یا خوشبختی رخ می‌دهد بعضی افراد براین باورند که اسم و چنین چیزها باعث آن روی داد شده و خود را تسکین می‌دهند. تولد من با تولد پسر فرعون تفاوت داشت، همسر فرعون بعد از بیست و دو سال نازائی یک پسر برای فرعون زایید. تولد پسر فرعون در بهار و تولد من در پائیز آن سال بود، البته من نمی‌دانم چگونه و در چه محلی زاده شدم چون مادر خوانده‌ام مرا در کنار رود نیل درون یک سبد پیدا کرده بود. سبد از چوبهای جگن با روزنه‌های مسدود برای جلوگیری از نفوذ آب به درون سبد بود، محل مسکونی مادر خوانده‌ام نزدیک رود بود. در پائیز آب بسیار بالا می‌آمد و مادر خوانده‌ام به راحتی از رود آب می‌آورد. یک روز که او جلو خانه‌اش ایستاده بوده، زنبیلی که مرا روی آب حمل می‌کرده می‌بیند. او برایم تعریف کرد که پرستوها برفراز سبد روان بر روی آب می‌خواندند چون طغیان نیل آنها را به طرف آن خانه

گسیل داده بود. مادر خوانده‌ام مرا از آب می‌گیرد و به خانهٔ خودش می‌برد و درکنار اجاق مراگرم و نفس تازه به ریه‌هایم می‌دمد. او فوت محکمی درون دهانم کرده تا ریه‌هایم باز و فعال شوند. من بدین سان نجات می‌یابم در آن لحظه پدر خوانده‌ام که برای معالجه فقیران به محل آنها رفته بود باز می‌گردد و در بازگشت صدای مرا می‌شنود و می‌پندارد همسرش بچه‌گربه‌ای را به خانه آورده است ولی همسرش او را از اشتباه به در می‌آورد و می‌گوید: - ما صاحب پسری شده‌ایم! پدر خوانده‌ام ابتدا به همسرش پرخاش و توهین می‌کند ولی چهرهٔ مرا که می‌بیند، تبسم می‌کند و مرا به فرزندی می‌پذیرد. فردای آن روز آنان به همسایگان می‌گویند خودشان صاحب فرزند شده‌اند، امّا گمان نمی‌کنم همسایگانی که آن زمان بارداری مادر خواندهٔ مرا ندیده بودند، ادعای او را باور کردند. آن زن زنبیلِ حاملِ مرا برفراز گهواره‌ام آویزان می‌کند یک ظرف مسی هم به عنوان هدیه به معبد می‌برد و نام مرا به عنوان فرزند واقعی ثبت می‌کند. پدر خوانده‌ام که خود طبیب بود مرا ختنه می‌کند چون نمی‌خواست کاهن‌ها با تیغ‌های آلوده مرا ختنه کنند مبادا دچار جراحت شوم. البته پدرم تنها مرا برای این که جراحت پیدا نکنم، ختنه ننمود، چون ختنه توسط کاهنان هزینه داشت، پدر خوانده‌ام بی‌بضاعت بود و وُسْعَش نمی‌رسید. این وقایع را بعدها از پدر و مادرم شنیده‌ام که برایم تعریف کردند. تا مدتی که زیاد عقلم نمی‌رسید می‌پنداشتم آن دو پدر و مادر واقعی من هستند. امّا در عنفوان جوانی زمانی که بنا به مناسبت رسیدن به مرحلهٔ شباب طبق رسوم گیسوهایم را بریدند، واقعیت را هم به من گفتند، آنها نمی‌خواستند من در آن جَوّ دروغ باقی بمانم و با آن رشد کنم. هرگز نفهمیدم پدر و مادر حقیقی من کیست، امّا حدس آن آسان است، آنان جزء فقرا بودند، من تنها کودکی نبودم که مرا به نیل می‌سپردند. طبس در مصر در زمان خود، بزرگترین شهر جهان پر از کاخ بود. شهرت طبس خیلی‌ها را به سوی خود کشید تا اندوخته‌ای دست و پا نمایند. در کنار کاخ‌های ثروتمندان و معابد عظیم در دو سوی رود نیل کلبهٔ فقیران همه‌جا گسترده بود. درون کلبه‌ها هم فقیران مصری و هم فقیران بیگانه می‌زیستند. زنبیلی که در کودکی مرا از درون آن گرفته بودند، بعدها به من نشان دادند، یک جفت کفشِ همان بچگی‌ام هم در آن قرار داشت. زنبیل دیگر پوسیده بود و با یک رشته طناب آن را بسته بودند. زنبیل شاخص طرز زندگی پدر و مادر واقعی‌ام بود. آن‌ها فقیر بودند، خیلی فقیر! البته حالا که سالخورده‌ام و با دید بازتری به جهان می‌نگرم می‌بینم تفاوتی بین فقیر و ثروتمند وجود ندارد، نکته دیگر این که سالخوردگان حتی فقیران نسبت به زندگی دوران طفولیت نظرشان بهتر است و آن را بهتر از حالِ کنونی‌اشان بر می‌شمرند. محل مسکونی کنونی ما همجوار نیل نزدیک به یک معبد و در یک محلهٔ فقیر نشین واقع بود. چسبیده به خانهٔ ما اسکله‌ای به چشم می‌خورد که محل بارگیری به حساب می‌آمد. کوچه‌های محله پر از دکه‌های می فروشی و پاتوق ملّاحان رود نیل بود. آنها برای خوشگذرانی و سرگرمی بدان‌جا می‌آمدند، خانه‌هائی هم مخصوص عیاشی برای پولدارها دائر بود. از نظر اهمیت و برتری در آن کوی ابتدا مأمورین وصول مالیات، افسران و ناخدایان کشتی‌ها، کاهنان قرار داشتند. محله‌ای بود به واقع فقیرنشین و خانهٔ ما در مقام مقایسه با بعضی از خانه‌های مردم فقیر قصر

محسوب می‌شد. در خانهٔ ما باغچه‌ای وجود داشت با یک ردیف از درخت‌های اقاقیا، این‌ها آن خانه را از کوچه مجزا می‌کرد. یک حوض در وسط باغچه قرار داشت که تنها در پائیز و زمان طغیان نیل رنگ آب به خود می‌دید. خانه چهار اتاقی بود، یک اتاق مطب پدر خوانده‌ام اتاق آشپزخانه و دو اتـاق هـم بـرای نشیمن و خواب بود. طی هفته خدمتکاری دو بار برای کمک به مادرخوانده‌ام در امور خانه می‌آمد. زن دیگری هم هفته‌ای یک بار کار شستشوی لباس‌هایمان را در کنار رود نیل به عـهده داشت. در آن ایـام روزها در زیر سایه درختی دراز می‌کشیدم، بعد با تمساح چوبی‌ام می‌رفتم توی کوچه و تمساح را دنبال خود می‌کشیدم، بچه‌ها هم حسرت‌بار بدان می‌نگریستند چون آنها هم دلشان می‌خواست یک تمساح چوبی داشته باشند. البته این نوع بازی بچه‌ها مخصوص بچه اعیان‌ها بود و آن تمساح هم یک نـجار سلطنتی به پدرم هدیه کرده بود چون نجّار از دُمَل رنج می‌برد و نمی‌توانست بنشیند، پدرم دُمل را خارج کرده بود و او هم آن تمساح چوبی را که من بعضی اوقات موافقت می‌کردم بچه‌ها هم با آن بازی کنند ـ دریافت می‌کند. مادرم عادت داشت هر روز به بازار برود، او مرا هم با خودش می‌برد ولی چیز آن‌چنانی نمی‌خرید در عوض مرتباً مدتها بر سر قیمت چانه می‌زد ـ به اندازهٔ یک ساعت آبی ـ مادرم به‌گونه‌ای صحبت می‌کرد گوئی زن ثروتمندی است، او چانه زنی را به من یاد می‌داد و براین عقیده بود که ثروتمند کسی است که قانع باشد و نه کسی که طلا و نقره اندوخته باشد. از نحوهٔ گفتار و نگاهش می‌توانستم بفهمم از چگونه پارچه‌ای خوشش می‌آید؛ پارچه‌های الوان. از گردن بند عاج و پرهای شترمرغ هـم خوشش می‌آمد، امّا توانستم بفهمم مادرم هم از ثروت خوشش می‌آید و همواره آرزومند داشتن ثروت بود، او همسر یک طبیب محلهٔ فقیرنشین بود و ناگزیر قانع به آن چه داشت می‌بود. او برایم شب‌هـا داستان می‌گفت، به یاد دارم تابستان‌ها در ایوان می‌خوابیدیم و مادرم داستانش را شـروع مـی‌کرد ولی صدای اعتراض پدرم بلند می‌شد و می‌گفت: این چرندیات چیه توی کلهٔ این پسر می‌کنی! مادرم ساکت می‌شد و صبر می‌کرد تا صدایِ نفیر پدرم برخیزد و ادامهٔ قصه را بگوید. داستان‌ها متنوع بود، راجع به سینوهه، فراعنه، پریان، جن و دیو و حوریانی که لباس فاخر به تن داشتند. وقتی هفت ساله شدم مادرم لُنگِ طفولیت به تنم نمود و مرا به پرستشگاه آمون برد: آمون از برجسته‌ترین و زیباترین معابد مصر بود. او مرا برای دیدن مراسم قربانی می‌برد. معبد در انتهای خیابانی قرار داشت که طرفین آن ابـوالهـول در فاصله‌های معین نشسته بود، دیوار آمون هم به قدری مرتفع بود که انتهای آن به زحمت دیده می‌شد. به درون معبد که رفتیم کتابفروشانِ کتابِ اموات، کتابشان را برای فروش به مادرم ارائه کردند، امّا ما کتاب اموات در خانه داشتیم. جهت مادرم یک حلقهٔ مسی از دستش خارج نمود و طی مراسم قربانی به کاهنی که لباسِ سفید بر تن داشت، داد. کاهنان با سر تراشیده، روغن زده گاوی را ذبح می‌کردند. وسط دو شاخ آن گاو مُهری آویزان و نشان‌گر این بود که بدنش فاقد موی سیاه است. وقتی گاو را ذبح می‌کردند مادرم گریست امّا من حواس‌ام را به ستون‌های عظیم معبد و عکس‌های نبرد منقوش روی دیوار معطوف کرده بودم. پس از خروج از معبد آمون و آمدن به خانه مادرم کفشهای کهنه‌ام را از پایم خارج و کفش‌های نو به

پایم کرد و بعد از صرف ناهار پدرم دستش را روی سرم نهاد و پرسید: سمی‌خواهی در آینده چکاره شوی، چون تو حالا هفت ساله شده‌ای، منم پاسخ دادم می‌خواهم سرباز بشوم زیرا بهترین بازی ما در کوچه‌ها «سرباز بازی» بود. اسلحهٔ برّاق و ارابه‌های پر صدای سربازان به روی سنگفرش کوچه‌ها و بیرق رنگارنگشان که تکان می‌خورد نظرم را جلب می‌کرد و خوشم می‌آمد، به علاوه می‌دانستم سربازان از آموختن و رفتن به مدرسه معاف بودند، من داستان‌های هولناکی در مورد شکنجه و آزار محصلین شنیده بودم و گفته می‌شد حتی به علّت اشتباه در خواندن، لوح سرشان را می‌شکنند. پدر من از جوابم متعجب گشت و غمگین گردید و به مادرم گفت: یک سبوی سفالین به من بده! مادرم هم سبوئی به پدرم داد. پدرم دستم را گرفت با دست دیگرش سبو را تا کنار نیل حمل کرد، در آن جا سربازان را دیدم که بار کشتی خالی می‌کنند و یک سرپرست هم شلاق بر پشتشان فرود می‌آورد. سربازان نفس‌زنان محموله‌ها را خالی می‌کردند. پدرم بدان‌ها اشاره کرد و گفت: می‌بینی حمالی می‌کنند، پوست بدنشان آن قدر باد و آفتاب خورده که از پوست تمساح هم کلفت‌تر گردیده است. این سربازان هر روز از صبح تا غروب باید زیر آفتاب تازیانه بخورند، مشقت بکشند و شب به کلبهٔشان باز گردند و فقط نان و پیاز برای شام بخورند. کشاورزان نیز شرایط مشابهی دارند، همین وضع برای هر کس که کار یدی دارد مصداق پیدا می‌کند. من به پدرم گفتم: نمی‌خواهم حمّال و کشاورز بشوم بلکه می‌خواهم سرباز شوم چون اسلحهٔ برّاق دارند و در گردنشان طوق طلا دیده می‌شود، سربازان در جنگ غنائم جنگی، غلام و کنیز نصیبشان می‌شود و مردم از فتح و فتوحاتشان حرف می‌زنند. پدرم ساکت ماند و مرا از آنجا برد. سبوئی که در دست داشت از یک میخانه پراز شراب کرد سپس به طرف کلبه‌ای در کنار نیل به راه افتادیم. پدرم سرش را درون کلبه برد و ندا داد: «این‌تب»! پیرمردی یکدست و کثیف لنگ زنان ظاهر شد. آن قدر کثیف بود که رنگش معلوم نبود چه رنگ است. با شگفتی پرسیدم: آیا این همان «این‌تب» سرباز شجاع مشهور است؟ پدرم به آن مرد درود گفت، مرد با سلام نظامی پاسخ گفت و سپس ما روی زمین نشستیم. پدرم سبوی می را جلو این‌تب نهاد. این‌تب سبو را با دستش به لب برد و با ولع آن را نوشید. پدرم گفت: این پسر من است، اسمش سینوهه می‌باشد. او دوست دارد سرباز شود، من او را نزد تو آوردم تا تو را که تنها بازماندهٔ قهرمانان جنگ‌های بزرگ ما هستی، ملاحظه کند و تو برایش شرح نبردها را بازگوئی. این‌تب سبوی می را از لب برگرفت و با نگاهی غضب آلود و تند، دهانی بی دندان، قیافه‌ای درهم رفته و ابروانی سپید مرا خطاب قرار داد و اظهار داشت، تو را به آمون قسم دیوانه شده‌ای؟ سپس با دهان بی‌دندان قهقهه‌ای مهیب زد و گفت: اگر من در ازاء هر یک نفرینی که به خود کرده‌ام که چرا سرباز شدم یک سبوی می دریافت کنم، دریاچه‌ای از شراب، مثل دریاچه‌ای که فرعون برای خودش ساخته بود، لبریز خواهم داشت و تمام اهالی طبس را یکسال سیر شراب کنم. گفتم: شنیده‌ام شغل سربازی پرافتخارترین مشاغل دنیاست. «این‌تب» پاسخ داد: افتخارات سربازی در این دیار در زباله و فضولات حیوانات خلاصه می‌شود که فقط مگس‌ها را به خود جذب می‌کند. تنها افتخاری که از سربازی نصیب من شده خاطراتی است که برای

دیگران نقل می‌کنم تا بدان وسیله تکه نانی و جام شرابی بستانم، البته به ازاء هر صد داستان و خاطره فقط یک نوبت نان و شراب نصیبم می‌شود چون اغلب مردم گوششان بدهکار این‌گونه حرف‌ها نیست. بنابراین پسرم از من بپذیر که در میان مشاغل جهان هیچ شغلی بدتر از سربازی نیست چون نمونه بارز و زندهٔ آن شغل هم‌اینک جلو روی تو ایستاده، مرا بنگر و ببین این است پایان سربازی، خوب بنگر. سپس این‌تب با تنها دستی که داشت سبو را به لب برد و تا آخرین قطرهٔ آن را سرکشید بعد که صورتش سرخ شد، سرش را بلند کرد و گفت: گردن چروکیده نحیف مرا بنگر، این گردنی بوده که یک روز تعداد پنج طوق از آن آویزان بود، طوق‌هائی که به دست فرعون به گردنم آویخته شدند. وقتی از نبرد باز می‌گشتم به قدری دست بریده می‌آوردم که در جلو خیمه‌ام مثل پشته‌ای برجسته به نظر می‌رسید، امّا امروز هیچ چیز ندارم. غلامان و کنیزانم از فرط گرسنگی فرار را برقرار ترجیح دادند، فقط دست راست من برایم باقی مانده، دست چپم هم رفت. تمام مدت جوانی‌ام در نبردها و در بیابان‌ها سپری گردید آن هم با گرسنگی و تشنگی، درست مثل هم اکنون که گرسنه و تشنه‌ام. اگر خوب بخواهی بدانی چه دردی در مورد دست بریده‌ام تحمل کرده‌ام از پدرت سؤال کن هنگامی که دست مجروح یک سرباز را می‌برند و بقیهٔ باقی مانده را در روغن گداخته فرو می‌کنند چقدر دردناک است، او چون طبیب است برایت کاملاً روشن می‌کند چه احساسی به انسان دست می‌دهد. این بدن من هر نقطه‌اش نشانی از یک جنگ دارد، هر قطعه از گوشت بدنم، هر کدام از دندان‌هایم، موهای سرم و دست چپم در یکی از نبردها از بین رفته، و امروز اگر افراد مهربانی مثل پدر تو به من نمی‌رسیدند باید جلو معبد آمون گدائی می‌کردم «این‌تب» سخن را بدین‌جا رسانید و نگاهش را به سبو دوخت و گفت، افسوس خالی شده! پدرم یک حلقهٔ مسی از مچ دستش خارج ساخت و به «این‌تب» داد تا شراب بخرد. این‌تب با شادمانی کودکی را فراخواند و حلقهٔ مسی را به او داد و گفت: برو به میخانه و به می‌فروش بگو این سبو را از شراب متوسط پر کند و بقیه مس را باز گرداند. وقتی کودک به دنبال فرمان این‌تب رفت، گفتم: فایدهٔ سربازی این است که مجبور نیستی خواندن و نوشتن در مدرسه بیاموزی و رنج تحصیل بر خود هموار کنی. «این‌تب» گفت: حق با تو است، سربازی سواد نمی‌خواهد چون فقط باید بجنگد، امّا اگر یک سرباز سواد داشته باشد، فرمانده می‌شود و دیگران زیر دست اویند، احراز این امتیاز برای یک سرباز بی‌سواد محال است، بدین جهت ای پسر! اگر می‌خواهی سربازِ فرمانده باشی، افسرباشی باید سواد داشته باشی تا سربازانی که طوق طلا به گردن دارند برابرت تعظیم نمایند تو در هنگام نبرد بر تخت روان سوار می‌شوی و به میدان می‌روی. در این لحظه هم کودک با سبوی پر از شراب بازگشت، پیرمرد چشمانش از شوق برق زد و گفت: پدرت رنج جنگ ندیده و محنت میدان نبرد نبرده، حتی زه یک کمان را نمی‌داند چگونه بکشد چون دستش به قلم آشنا است و امروز آسوده زندگی می‌نماید، او مردی خوش باطن و نیک نهاد است به همین جهت حسودی‌ام نمی‌شود. در این لحظه «این‌تب» سبوی شراب را برداشت و من از ترس این که مست کند آستین پدرم را کشیدم و خواستم که از آن نقطه دور شویم، امّا این‌تب مهلت نداد و برای کودک پادو یکی

از سرودهای جنگی را خواند و کودک به خنده افتاد، امّا من ـ سینوهه ـ در آن لحظه از سرباز شدن منصرف شدم و فردای همان روز هم مرا به مدرسه گذاشتند.

آموزش ابتدائی

پدرم میل نداشت مرا به مدرسه‌های معبدبفرستد چون آن مدارس ویژهٔ فرزندان افراد طراز اوّل بودند و هزینهٔ بالائی داشتند که پدرم وسعش نمی‌رسید. معلم من کاهنی درجه پنج بود که در سرای خویش مکتب خانه دایره نموده و تدریس می‌کرد. در فصول تابستان و بهار در ایوان خانه و در فصول پاییز و زمستان در یک اتاق، کلاس درس تشکیل می‌داد. محصلین او فرزندان افسران جزء، تجار و کاهنین رتبه پایین بودند که پدرانشان علاقه مفرطی داشتند پسرانشان قادر به خواندن و نوشتن شوند و بتوانند محاسبات مختلف را نگاهداشته و امور محاسباتی انجام دهند و یا در هنگام نبرد میزان و موجودی علوفه را برآورد کنند. در طبس از این نوع مکتب خانه‌ها فراوان بود چون هزینه‌اش زیاد نبود، شهریه مکتب خانه حلقهٔ مسی نبود بلکه به جای شهریه اشیاء مختلف اهداء می‌شد، مثلاً پسر ذغال فروش سوخت مدرسه را در زمستان تأمین می‌نمود، پسر نساج پارچه به معلم می‌داد، فرزند علاف گندم می‌آورد و من نیز از پدرم دارو می‌گرفتم و به جای شهریه تقدیم می‌نمودم. از آن جاکه ما مخارج زندگی معلم‌مان را تأمین می‌نمودیم با ما بدرفتاری و سختگیری نمی‌کرد، مثلاً اگر کسی روی لوح خودش خوابش می‌برد جریمه‌اش آوردن مقداری عسل برای رفع و جبران خطا کاری بود. روزی که دانش‌آموزی برای معلم یک کوزهٔ آبجو می‌آورد، آن روز، روز جشن ما بود چون معلم آبجو راکه می‌نوشید شنگول و مست می‌شد، تعلیم و آموزش از یادش می‌رفت و با دهان بی‌دندانش شروع به گفتن قصه‌های خنده آور در مورد خدایان می‌نمود. او به قدری قصه‌های خنده‌دار می‌گفت که صدای شلیک ما درکوچه به گوش عابرین می‌رسید و کنجکاو می‌شدند، ببینند این جا چه خبر است! بعدها، وقتی رشد کردم دانستم معلم مکتب‌خانه آن قصه‌ها را هدف دار تعریف می‌کند، معلم ما می‌خواست به وسیلهٔ نقل آن داستانهای خنده‌دار ما را به امور وظایف زندگی آشنا کند و به ما حالی کند در بین خدایان خدائی هست سرش مثل شغال که همیشه مراقب رفتار انسان‌ها است و هرکه عمل ناشایستی بنماید او را به کام جانوری می‌افکند که نیمی تمساح و نیم دیگر اسب آبی است تا او را ببلعد. معلم ما تعریف می‌کرد خدای دیگری است که روی رودها قایق می‌راند و انسان را پس از مرگ به سرائی که باید برویم هدایت می‌کند تا خوشبخت شود. مدتی که از اقامت و تحصیل در مکتب خانه گذشت به نظر من معجزه‌ای رخ داد: من دو شکل را کنار هم‌گذاشتم و مفهوم آن را فهمیدم! وقتی پیکانی را روی لوح ترسیم می‌کنند هرکس می‌تواند منظور را درک کند، ولی وقتی چند شکل کنار هم قرار گرفتند آنگاه است که فهم آن نیاز به سواد و درک ویژه دارد، مثلاً اگر شما یک آدم را روی لوح ترسیم کنید و جلو یک بی‌سواد بگذارید او می‌داند که یک آدم است، اگر یک حیوان مثل تمساح هم بکشید درک می‌کند چیست، امّا وقتی یک انسان درکنار یک تمساح و

یک ارابه و یک درخت متصل قرار گیرند، منظور و پیام و درک آن ساده نیست اگر توانستید منظور نگارنده را درست بفهمید آنگاه شما سواددار محسوب می‌شوید. بعد از آن‌که دو شکل را به هم چسباندم و معنی‌اش را درک کردم دیگر برای ادامه و تلاش نیازی به تشویق معلمم نبود، به قدری ذوق زده و خرسند شدم که تشنهٔ آموختن گشتم و در خانه از پدرم می‌خواستم اشکال را کنار هم نهد و از من معنی آنها را بپرسد. ضمن تحصیل احساس کردم وضع فیزیکی بدنم با دیگر محصلین فرق دارد، صورتم بیضی شکل، دست و پاهایم ظریف، رنگ چهره‌ام روشن‌تر از چهرهٔ همدرسانم بود. این وضع بدنی باعث شد دیگران مرا آزار دهند، مثلاً پسر علاف گردنم را می‌فشرد و می‌گفت: تو شبیه دخترها هستی و من هم برای رهائی از دست او نوک قلمم را در پوستش فرو می‌کردم تا دست از گلویم بردارد. برخلاف پسر علاف، پسر یکی از افسران مرا دوست می‌داشت و هر روز مقداری خاک رس به مدرسه می‌آورد و با آن مجسمهٔ حیوانات می‌ساخت و آن را به من می‌داد. من مجسمه‌ها را به خانه می‌بردم ولی مادرم خوشش نمی‌آمد و می‌گفت: این عمل جادوگری است. امّا پدرم، مادرم را از اشتباه بیرون می‌آورد و به وی حالی می‌کرد و می‌گفت: اگر قرار باشد مجسمه‌سازیِ جادوگری باشد هرگز آن تعداد مجسمه در کاخ فرعون نصب نمی‌کردند. پس از تحصیلات مقدماتی در مکتب‌خانه روزی پدرم دستم را گرفت او که جامه نو و تازهٔ خود را در برداشت، گفت: با هم به معبد دارالحیات می‌رویم، می‌خواهم طبابت بیاموزی. ورود به دارالحیات مستلزم اخذ مجوز از کاهنین معبد بود، امّا چون پدرم در طول زندگی فقط فقرا را معالجه کرده بود و از تماس و نشست و برخاست با کاهنین دور بود، مشکل داشت، چون در مصر کاهنین کلید همه کاری بودند، از جمله این کاهنین‌اند که مجوز ورود به دارالحیات را صادر می‌نمایند. این کاهنین‌اند که میزان مالیات را وضع و اخذ می‌کنند و این کاهنین‌اند که هنگام طغیان نیل میزان آن را محاسبه می‌نمایند. کاهنین نیرومندترین هستند به طوری که حتی اگر فرعون کسی را محکوم کند، کاهنین به راحتی قادراند فرمان فرعون را لغو و باطل نمایند. در دارالحیات پدرم در این حالت مثل افراد دیگر در صف نوبت به انتظارِ فرارسیدن ملاقات با کاهنین لحظه شماری می‌کرد تمام روز منتظر شدیم غروب هم فرا رسید ولی نوبت به ما نرسید در این موقع بود که ناگهان یک نفر وارد معبد شد. پدرم تا چشمش به تازه وارد اوفتاد او را شناخت و گفت: این پاتور است، محصل دارالحیات بود، با هم در دارالحیات درس می‌خواندیم، همدرسی و همکلاسی بودیم، کارش اینک سوراخ کردن جمجمهٔ فرعون است. من نمی‌توانستم بفهمم سوراخ کردن جمجمهٔ فرعون یعنی چه!! امّا وقتی طبیب شدم دریافتم سوراخ کنندهٔ جمجمه خبره پزشکی است که کاسهٔ سر را سوراخ می‌نماید و غده‌های زاید را که درون سر به روی مغز ایجاد شده برطرف می‌سازد. به علاوه، سوراخ کنندهٔ سر این کار را برای خروج بخارهای مضّرِ درون کاسهٔ سر انجام می‌دهد تا از بروز امراض جلوگیری کند. وقتی پدرم پاتو را دید، بلند شد و ادای احترام کرد. پاتو هم پدرم را شناخت و دست بر شانهٔ پدرم نهاد و پرسید: در این جا چه می‌کنی؟ پدرم گفت: منتظرم نزد کاهنین بروم و مجوز ورود به دارالحیات برای پسرم دریافت دارم. «پاتو» توضیح داد: بیهوده

ایستاده‌ای چون کاهنین به خواست تو اهمیت نمی‌نهند، بروید خانه و صبر کنید من به شما سر می‌زنم و در این مورد صحبت می‌کنیم. فردای آن روز پدرم برای خرید به بازار رفت و یک غاز، چند ماهی، قدری عسل و شراب خرید و به مادرم داد تا طبخ و آماده نماید. بوئی که از مطبخ بلند شد ناگهان فقیران را جلو منزل ما جمع کرد. مادرم سعی کرد آنان را براند ولی حریفشان نشد ناگزیر مقداری غذا به آنها داد تا بروند. پدرم یک سبو پر از آب معطر کرد و به من سپرد و گفت: به محض ورود پاتور از این آب روی دستش بریزم و مادرم یک پارچهٔ کتانی به من داد و گفت: با این کتان دستانش را خشک کن. ما گمان می‌کردیم پاتور برای ناهار یعنی هنگام ظهر می‌آید ولی عصر هم شد و هنوز پاتور نیامد. من خیلی گرسنه شدم و دلگیر گشتم چون ناگزیر باید منتظر می‌شدم، می‌دانستم تا پاتور نیاید از غذا خبری نیست. پدرم هم از عدم حضور پاتور خیلی ناراحت شد به طوری که وقتی هوا تاریک گردید پدرم چراغ روشن نکرد. من و پدرم در تاریکی در ایوان خانه روی چارپایه نشستیم بدون آن که نگاهی بین ما رد و بدل شود. آن روز دریافتم بی‌اعتنائی و یا فراموشی شخصیت‌های مطرح نسبت به افراد معمولی چقدر سنگین و خردکننده است. در این میان ناگهان کوچه بر اثر مشعل روشن شد، تخت روانی بر دوش دو سیاه پوست قرار داشت که در عقب مشعلدار مصری به سوی خانهٔ ما می‌آمدند. پاتور پیاده شد، پدرم به عنوان احترام دو دست بر دو زانو نهاد و خم شد. پاتور دست بر روی شانه پدرم نهاد و ابراز محبت کرد. پاتور و پدرم به طرف ایوان رفتند، مادرم با شتاب یک قطعه هیزم مشعل از مطبخ برگرفت و به روشن کردن یک جفت چراغ پرداخت. پدرم به پاتور تعارف کرد روی صندلی بنشیند، منهم طبق دستور به شستشوی دستش پرداختم و آن را خشک کردم. همه تا این مرحله ساکت بودیم. پاتور مرا برانداز کرد و گفت: این پسر تو خیلی زیباست، سپس شراب خواست پدرم به او شراب داد. پاتور ابتدا شراب را بویید، مزه‌مزه کرد و چون از مرغوبیت آن اطمینان یافت، آشامید. در این میان من او را خوب تماشا کرد و دیدم مردی است مسن، با موهای کوتاه، و نیز پاهای کوتاه، سینه‌اش فرو رفته با شکمی برآمده، طوق طلا بر گردن آویخته، لباسش پر از لکه‌های فراوان بود. پس از نوشیدن شراب پدرم شیرینی به او تعارف کرد و ماهی و غاز و میوه جلوش گذاشت. معلوم بود که پاتور اشتها ندارد چون از ضیافت دیگری می‌آمد ولی برای رعایت نزاکت سعی کرد کمی از غذا بخورد و از آن تعریف کند، این امر مادرم را خوشحال کرد. پاتور گفت مشعلدار مصری حسابی خورده و نوشیده و جائی برای خوراک ندارد ولی برای دو سیاه پوست حامل تخت روان خوراک ببرید. من برایشان آبجو بردم ولی آنان به جای تشکر پرخاش کردند و پرسیدند: این پیر چه وقت می‌آید برویم؟! گفتم: من نمی‌دانم و بازگشتم و دیدم مشعلدار زیر درخت نارون خانه خوابش برده. پدر برای ترغیب مهمانش در نوشیدن افراط کرد، او علاوه بر مصرف شراب‌های بازار، شراب‌های طبی هم آورد و با هم نوشیدند، سپس سراغ آبجو رفتند و خیلی شنگول و نیمه مست چانهٔشان گرم و از گذشته‌ها گفتند، در مورد سالهای تحصیل در دارالحیات و موضوعات مربوطه. پاتور می‌گفت: شغل من سوراخ کردن سرِ فرعون است که بیشتر به درد تنبل‌ها می‌خورد چون از تمام رشته‌های طب به مراتب آسان‌تر

است. حلق، گوش و بینی مستلزم تحصیلات ویژه و تخصص خاص است، من چون تنبل بودم سوراخ کردن سر را انتخاب کردم پاتور می‌گفت: به علّت تنبلی این رشته را برگزیده در غیر این صورت رشتهٔ دیگری را انتخاب می‌کردم، یک طبیب معمولی مردم را بهبود می‌بخشد، در حالی که من کارم میراندن مردم است، یعنی من سالخوردگانی راکه مرض لاعلاج دارند را با شکافتن سرشان هلاک می‌کنم. پاتور سپس به پدرم گفت: اگر من هم مثل تو طبیب فقرا می‌بودم یک چنین شکم برآمده و گنده‌ای نداشتم تا نگذارد حتی راه بروم. غذاهای لذیذ فرعون مرا به چنین روزی انداخته ولی تو چون وسعتت نمی‌رسد غذای سالم و کم‌تر می‌خوری در نتیجه بسی طولانی‌تر از من عمر خواهی کرد، برای طول عمر هیچ خوراکی بهتر از خوراک خام نیست. پاتور دهان پدرم را باز کرد سپس دهان خودش را گشود و گفت: مقایسه کن. من فقط سیزده دندان دارم ولی تو دارای بیست و نه دندان هستی من فدای خوراک‌های پخته شده‌ام، سپس سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت: من خیلی بی‌استعدادم، زر و سیم و مس فراوان مرا به حیوان مبّدل کرده است. سپس پدرم لب به سخن گشود و مرا خطاب قرار داد: سینوهه! حرف‌های پاتور را باور نکن، او بزرگترین و برجسته‌ترین مغز شکاف جهان پزشکی است، صدها تن به وسیلهٔ همین پاتور از مرگ حتمی نجات یافته‌اند، او چنان در کار خود مهارت دارد که قادر است غده‌ای به حجم یک تخم مرغ را از درون مغز بیرون آورد، او در برابر زحمت و خدمتی که کرده طلا و جواهر دستمزد گرفته است پاتور گفت: ولی فراموش نباید کرد از هر ده نفر که مغزش را می‌شکافم فقط یک نفر جان سالم به در می‌برد، آیا شنیده‌ای فرعونی که مغزش را می‌شکافند بیش از سه روز در حیات باشد؟ کسانی که می‌گویند کارد جراحی من ـ از جنس سنگ سماق ـ نجات بخش است از یک نظر درست می‌گویند چون کارد من، یک کاهن، یکی از نجباء، یکی از شاهزادگان را طی چند روز هلاک می‌کند در نتیجه اموال فراوانشان نصیب وراث می‌شود و آنها از بدبختی نجات می‌یابند. بدین مفهوم نجات بخشی مصداق دارد. هرگاه هم فرعون از یکی از همسرانش سیر می‌شود مرا فرا می‌خواند تا با کارد سنگی او را به دیار عدم بفرستم و گاهی هم خود فرعون را؟؟؟ پاتور حرفش را قطع کرد چون متوجه شد حرف‌هائی می‌زند که نباید بگوید، او سکوت کرد و بعد افزود: خیلی چیزها می‌دانم، رازهای زیادی در سینه دارم، مردم هم می‌دانند و از من از این جهت می‌ترسند. امّا بدانید خودم بدبختم چون خیلی می‌دانم، هرچه بیشتر بدانید، بیشتر حساس و اندوهناک می‌گردید. او در این لحظه گریست. به پدرم گفت: تو فقیر ولی شرافتمندی امّا من متمول ولی فاسدم! من حتی از فضولات حیوانات هم پست‌ترم، در این لحظه طوق طلایش را از گردن گشود و به گردن پدرم افکند، پدرم نپذیرفت چون می‌دانست اهدا هدیه هنگام مستی یک هدیه حقیقی و از روی فکر نیست، بعداً اهدا کننده پشیمان شده و آن را پس می‌گیرد. آن شب پاتور در خانهٔ ما در یک اتاق در همان اتاق پدرم خوابید، من هم در ایوان خوابیدم. صبح روز بعد من قبل از آنها برخاستم، پاتور هم برخاست و دستش را به پیشانی گرفت و زمزمه کرد: این جا کجا است؟ چرا من این جا هستم؟ به طرفش رفتم و دستهایم را روی زانو نهادم و خم شدم و گفتم: ـ شما

در خانهٔ یک طبیب که فقرا را معالجه می‌کند، می‌باشید، شما شب پیش مهمان ما بودید و حالا صبح شده و برخاسته‌اید. پدرم از سرو صدای ما بیدار شد و مادرم که قبلاً بیدار شده بود یک کوزه دوغ و یک ماهی شور برای مهمان آورد. باز هم به همان ترتیب اوّل دستش را شسته و خشک کردم قبل از صرف دوغ و ماهی پاتور به طرف باغچه رفت و لگدی محکم به مشعلدار زد و نهیب داد: حیوان کثیف، این طور از ارباب‌ات مراقبت می‌نمائی؟ سیاهان کجایند؟ تخت روان را نمی‌بینم. مشعلدار از جای جست و پاتور دستور داد: فوراً سیاهان و تخت روان مرا پیدا کن. بعداً معلوم شد سیاهان بعد از رساندن پاتور خود به یکی از مراکز عیش و نوش رفته و چون زر نداشتند تخت روان گرو نهاده بودند و هنوز هم همان جا خوابیده‌اند. پاتور یک حلقه مس به مشعلدار داد و گفت: برو تخت روان و سیاه پوستان را از گرو آزاد کن سپس شروع به نوشیدن دوغ و خوردن ماهی کرد و اظهار داشت: شب پیش فرصت نشد راجع به این پسر حرف بزنیم در حالی که اصلاً برای همین منظور به این جا آمده‌ام. پرسید: اسم تو چیست؟ گفتم سینوهه! پرسید خواندن و نوشتن بلدی؟ گفتم آری. گفت: برو کتاب اموات را بیاور. کتاب اموات را آوردم و او قسمتی از آن را انتخاب کرد و خواست برایش بخوانم. من هم خواندم. بعد چند کلمه دیکته کرد، نوشتم و اشکالی را که ترسیم کرده بودم دید و خوشش آمد و گفت: خواندن و نوشتن‌ات خوب است، بگو می‌خواهی چکاره شوی. گفتم مانند پدرم می‌خواهم یک طبیب بشوم از این نظر می‌خواهم به مدرسه دارالحیات وارد شوم. پاتور گفت، سینوهه! خوب گوش کن و به خاطر بسپار ولی گوینده‌اش را از یاد ببر، کلماتی که می‌شنوی از زبان سرشکاف سلطنتی مصر به گوش‌ات می‌خورد. جائی که تو می‌خواهی وارد بشوی و درس بخوانی تحت تسلط و نفوذ کاهنین است، ترقی و هرگونه پیشرفت تو بسته به نظر آنهاست. شرط توفیق در این راه اطاعت و خموشی است. مبادا از موردی ایراد بگیری و یا عقاید درونی‌ات را بروز بدهی. آن چه به تو گفته شد، بی چون و چرا بپذیر و این نکته را آویزه گوش نما که در دارالحیات باید بسان روباه مکار و مثل مار آرام و شبیه کبوتر مظلوم و همسان گوسفند بی‌اطلاع خود را نشان بدهی، تنها زمانی انسان می‌تواند آن چه هست خود را نشان دهد که بسیار نیرومند باشد تا رسیدن به آن مرحله مطیع و تابع بی چون و چرا باش. با این شرحی که دادم امروز توصیه می‌کنم تو را در معبد آموند به عنوان طلبه بپذیرند، سه سال دوران طلبگی را که طی کردی وارد مدرسه دارالحیات می‌شوی. پاتور دیگر لحظه‌ای نایستاد، از پدر و مادرم خداحافظی کرد و سوار بر تخت روان دور شد.

مرحلهٔ مقدماتی طب

ادارهٔ مدارس عالی و نظارت بر تحصیلات عالیه در طبس مطلقاً در دست کاهنین بود، دارالحیات در واقع مدرسهٔ عملی و بیمارستانی به شمار می‌آمد و درون خود معبد آمون هم مستقر بود. گذشته از مرکز دارالحیات و علم طب بدون استثناء مدارس درس طبس را کاهنین نظارت و اداره می‌نمودند، از این رو گزینش محصلین زیر نظر مستقیم آنان صورت می‌گرفت تا مبادا کسانی به مدارس راه یابند که با

کاهنین و افکارشان در تضاد باشند: مدارس حقوق، تجارت، ریاضیات، ستاره‌شناسی همگی در معبد آمون تعبیه شده بود و نفوذ کاهنین بر تمام ابعاد آن جا و سیاستشان بر کلیه امور قویاً لمس می‌شد، به ویژه دقت آنها در مورد گزینش شاگرد شدیدتر از هر مورد دیگری بود. آنها بر نیمی از سرزمین مصر مالکیت داشتند، در واقع آنها مالک نیمی از مصر بودند ولی در ظاهر گفته می‌شد: مُلکِ خداوند ـ خدای آمون ـ به نام خدای آمون غیر از طرفدارانشان کس دیگری قادر به ورود به محیط آموزشی نبود. حتی افسران نیز از این قاعده برکنار نبودند، آنها قبل از ورود به قشون ناگزیر از گذراندن یک دورهٔ سه ساله حقوق بودند، که بدیهی است طی این دوران آموزشی باید از زیر ذره بین‌های کاهنین بگذرند. کاهنین بر تمام ارکان حکومت آشکارا و پنهان حکومت می‌کردند. در بین مدارس مصر دو مدرسه از اهمیت بیشتری برخوردار بودند: مدرسهٔ طب و مدرسهٔ حقوق که هر کدام یک دورهٔ مقدماتی سه ساله داشتند، بعد از گذراندن این دوره از داوطلبین امتحان گرفته می‌شد، اگر در این امتحان خدای آمون بر داوطلب ظاهر می‌گشت این نشانهٔ توفیق و اجازه ورود به محیط آموزشی بود. بعداً مفصلاً در این مورد می‌نویسم. ولی این که چرا محصل داوطلب را این مدت طولانی معطل می‌کردند دلیلش این بود که او را شستشوی مغزی بدهند تا هر نوع فکر و نظریه استقلال طلبانه که با منافع کاهنین هماهنگ نباشد از ذهن شاگرد زدوده شود. این دورهٔ سه ساله ابداً ارتباطی با علم طب و این گونه مسائل نداشت، داوطلب باید سه سال را به عبادت می‌گذرانید تا بعداً آمادهٔ ورود به مرحلهٔ اصلی یعنی مدرسه طب بشود. کاهنین نیک می‌دانستند داوطلبین در سنینی هستند که هنوز به دوران شباب نرسیده و می‌توانند آن گونه که می‌خواهند او را مغزشوئی کنند. محصلی که تا دیروز بازی می‌کرده و فاقد هرگونه فکر و عقیده مستقلی بوده با ورود به دورهٔ مقدماتی [؟؟؟؟کاهنین ـ مترجم] به یک جوان فکر بسته که جز تعلیمات کاهنین خوانده و اطاعت آموخته به جز یک تابع محض چیز دیگری نیست. در این دوره آزاد اندیشی و حریت جوان نابود می‌گردد. پس از این مرحله محصل وارد مدرسه می‌شود. حقوق یا طب. بعد از گذراندن دورهٔ مقرر محصل یک جوان کامل است، البته جوانی که به جز تعلیمات کاهنان مصر چیز دیگری نخوانده و نشنیده، فکرش صرفاً در همان چارچوب شکل گرفته به گونه‌ای که بعداً نیز نمی‌تواند به گونه‌ای دیگر بیندیشد. در مدرسهٔ طب تعداد ما به بیست و پنج نفر بالغ می‌گردید. ما دوران مقدماتی را طی کردیم سپس دروس اصلی را شروع نمودیم مدرسه روزها از صبح شروع و تا غروب بی‌وقفه ادامه داشت. من ناگزیر ناهار با خودم به مدرسه می‌بردم. مدتی که از مدرسهٔ طب گذشت پی بردم حق با پاتور بود که گفت: مطیع و تابع بی‌چون و چرا باش و هرگز از هیچ چیز ایراد نگیر! و عقاید درونی‌ات را بروز نده چون معلوم شد کاهنین بین محصلین جاسوس گمارده‌اند، به مجرد آن که محصلی در موردی شک کند و ایراد بگیرد و بخواهد نظر خودش را ابراز دارد، بی‌درنگ به گوش کاهنین می‌رسد و اخراج می‌گردد و محال است بتواند دوباره پا بدان مدرسه نهد. کاهنین قبلاً برای اخراج چنین محصلینی بهانه و توجیه خاص تراشیده‌اند و می‌گویند: آمون می‌گوید: این محصل بی‌استعداد است و باید اخراج گردد! سیزده ساله بودم

که پا به مدرسهٔ مقدماتی نهادم. من به عنوان کم سن‌ترین محصل بین فرزندان نجباء و کاهنین که بعضی چند سال از من بزرگتر بودند، درخشیدم چون از آن‌ها بیشتر می‌فهمیدم. من بی‌گمان در همان سیزده سالگی هم می‌توانستنم یک راست سر کلاس دروس مدرسهٔ طب بنشینم و خیلی راحت از عهده امتحانات برآیم چون افزون بر خواندن و نوشتن از معلومات علمی هم برخوردار بودم. من در کنار پدرم اسامی داروهای مختلف را یادگرفته بودم و می‌دانستم زخمی که جراحت ندارد با مالش روغنی خوب می‌شود و یا زخمی که جراحت دارد چه داروئی برای بهبودی آن ضروری است، یعنی دیده بودم پس از خارج کردن جراحت محل زخم را با آتش می‌سوزانند تا از جراحت مجدد جلوگیری شود. من مشاهده می‌کردم که پدرم چگونه به کمک یک قابله می‌شتابد و به وسیله ابزار ویژه ـ از چوب سدر ـ نوزاد را در شکم مادر قطعه‌قطعه کرده و سپس بیرون می‌کشد تا مادر زنده بماند. با این وجود و با وجود برخورداری از این همه اطلاعات سه سال را باید در همان دورهٔ مقدماتی درجا می‌زدم. البته گذراندن این دورهٔ سه ساله برای من که پدرم بضاعتی نداشت اجباری بود ولی می‌دیدم شاگردانی که پدرشان متمول و با نفوذ بودند فقط چند هفته در آن مرحله می‌مانند و خیلی زود به دارالحیات انتقال پیدا می‌کنند. کاهنین برای ارتقاء و انتقال این‌گونه شاگردان توجیه مشابهی، مانند دلیل برای اخراج محصلین به اصطلاح مُتَمرد! تراشیده بودند: آمون فرموده این شاگرد به دارالحیات انتقال یابد. در دورهٔ مقدماتی گرچه تمام وقت به مرور و خواندن و نوشتن دروس و روایات مذهبی می‌گذشت ولی ساعاتی هم برای فراغت باقی می‌ماند که کاهنین دستور می‌دادند این زمان صرف نوشتن کتاب اموات شود تا درون معبد به فروش برسانند! پس از سه سال تلف کردن عمر در دورهٔ موقت و اجباری که چیز مفیدی نیاموختم، به آن محصلینی که هم ردیف من، یعنی فقیر بودیم، اطلاع دادند برای رفتن به دارالحیات آماده شویم. رفتن به دارالحیات تشریفاتی داشت، یک هفته روزه داری و معتکف شدن در معبد به طور شبانه روزی تا در آخرین شب با خدای آمون مواجه شویم و آمون با ما گفتگو کند و معلوم نماید آیا قابل ورود به دارالحیات هستیم یا خیر!، اگر آمون با محصل صحبت می‌کرد این نشانهٔ موفقّیت و اجازهٔ ورود بود، که تقریباً این امر معمولاً رخ می‌داد و مجوز صادر می‌شد. امّا با این وجود وضع من با دیگران به کلی فرق می‌کرد، چون با وجود سن کم می‌فهمیدم هیچ چیز مانند مرگ انسان را به پوچ بودن نظریات کاهنان روشن نمی‌نماید، انسان مشاهده می‌کند که هنگام مرگ یک انسان و یک حیوان دقیقاً مثل هم می‌میرند و هیچ قدرتی نمی‌تواند مانع از مرگ گردد. اگر کاهنین راست می‌گویند و قدرت دارند مانع از مرگ شوند پس چرا خودشان هم می‌میرند، چرا از مرگ خود جلوگیری نمی‌نمایند. وقتی انسان مرگ را شاهد است پی می‌برد تمام این معتقدات کاهنان پوچ است و همه چیز را پوچ می‌انگارد. دیگر محصلین مثل من شاهد مرگ نبودند و قادر نبودند مثل من در مورد روایات کاهنان بیاندیشند. به هر حال دورهٔ یک هفته‌ای اعتکاف ـ یا بست نشینی ـ در معبد به سرآمد، هفت روز روزه گرفتیم سپس موهایمان را تراشیدند و ما را در استخر بزرگ غسل دادند، بعد لباس زبر و خشنی که همانا لباس رسمی دارالحیات بود ـ بر ما

پوشاندند. غروبِ آن روز، آمون در پس تپه‌های غربی ناپدید گشت و شب فرا رسید، نگهبانان در بوق‌هایشان دمیدند و درب‌های معبد روی پاشنه چرخید و جفت شد. در آن لحظه یکی از کاهنین که از فرط مستی قادر نبود روی پاهایش بایستد به ما گفت: بیایید! ما به راهنمایی کاهن نیمه مست از دالانی طولانی گذشتیم و به دری رسیدیم، کاهن ما را وارد اتاق بزرگ کرد که یک فرش روی زمین آن گسترده بودند. اتاق نسبتاً تاریک بود ولی در ته اتاق از روزنه‌ای در پشت یک پرده نوری خفیف می‌درخشید. گرچه اوّلین بار بود به چنین اتاقی پا می‌نهادم امّا حدس زدم این اتاق باید از آنِ آمون باشد. کاهن پرده را کنار زد و برای نخستین بار چشم من به خدای آمون افتاد: هیکل آدم مانندی بود که به او لباس پوشانده و چراغ هائی پیرامونش نهاده بودند از سرتاپا غرق سنگ‌های گران‌بها بود. کاهن به ما گفت: تا صبح همین جا می‌مانید و عبادت می‌کنید تا بلکه خدای آمون شما را خطاب قرار دهد، در این صورت شما پذیرفته شدید و شایستهٔ ورود به دارالحیات هستید. ما فردا با هم آمون را شست و شو می‌دهیم و پوشش او را عوض می‌کنیم و شما وارد دارالحیات می‌شوید. او سپس از اتاق خارج شد البته بدون آن که کوچکترین ادای احترامی نسبت به خدای آمون انجام دهد. به مجرد خروج کاهن شاگردانی که از نظر سنی از من بزرگ‌تر بودند شروع به بازی و خنده و مسخره کردن و از جیبشان نان و گوشت بیرون آوردند و به خوردن پرداختند. یکنفر از آن جا رفت، دیگران گفتند: به اتاق کاهن رفت تا در آن جا شام بخورد و شب را هم همان جا بگذراند چون نمی‌تواند در این جا روی سنگ سخت بخوابد امّا من روزه داشتم و لب به غذای دیگران نزدم چون آمون پشت پرده قرار داشت و خوردن راگناه می‌دانستم. امّا دیگر شاگردان بعد از غذاخوردن قاپ بازی کردند و بعد هم به روی سنگ مسطح کف اتاق خوابیدند و خوابشان برد امّا من خوابم نبرد، دائماً فکر می‌کردم و دعا می‌خواندم و دقت می‌کردم تا طنین صدای آمون را بشنوم تا سپیده همین طور انتظار کشیدم ولی صدای آمون را نشنیدم، نزدیک طلوع خورشید به گونه‌ای مبهم احساس کردم پردهٔ مقابل آمون لرزید، نگهبانان در بوق هایشان دمیدند، درهای معبد باز شد و مردم وارد معبد شدند، صدایشان مثل صدای امواج که از دور به گوش می‌رسد، بود. آفتاب که پهن شد کاهن به همراه همان جوان که به اتاق او رفته بود وارد شد، قیافهٔ شان به خوبی نشان می‌داد می زده و حسابی در شب شراب نوشیده‌اند. کاهن به ما گفت: ای شمائی که آرزو دارید به دارالحیات وارد شوید، آیا تمام شب بیدار و به عبادت پرداختید؟ همگی یک صدا گفتند: بلی! کاهن گفت: آیا آمون با شما صحبت کرد؟ آیا صدایش را به گوش خودتان شنیدید؟ همه با هم گفتند: آری ما صدایش را شنیدیم. پس از لحظه‌ای سکوت یکی از محصلین به نام موسیٰ گفت: او با ما حرف زد! دیگران نیز تأیید کردند. امّا من ساکت ماندم و تعجب کردم چگونه همه یکپارچه دروغ می‌گویند! جوانی که نزد کاهن خوابیده بود با کمال پرروئی و وقاحت حیرت آور گفت: آمون بر من هویدا گشت و تأکید نمود ظهورش را به کسی اطلاع ندهم، عجب صدای گرم و آرام بخشی داشت! موسیٰ هم گفت: آمون مهربان دست بر سرم نهاد و برایم دعا کرد: من به تو و خانواده‌ات برکت خواهم داد، بدان که روزی یکی از اطبای مشهور مصر می‌شوی!

پس از موسی دیگران هم جرأت یافتند و هر یک داستانی دروغین سر هم کرد و در ارتباط با ظهور و اختلاط با آمون تحویل کاهن دادند. کاهن از من پرسید: سینوهه تو چطور؟ آیا او را دیدی و با آمون صحبت کردی؟ من گفتم: خیر! نه او را دیدم و نه صدایش را شنیدم فقط نزدیک صبح احساس کردم لحظه‌ای پرده لرزید! کاهن نگاهی زننده به من افکند و ساکت ماند. یکی از محصلین که از بدو ورود با من رابطهٔ دوستانه داشت دست کاهن را گرفت و او را به گوشه‌ای کشاند آرام با وی حرف زد، سپس کاهن گفت: چون در عقیدهٔ خالص تو تردید وجود ندارد آمون با تو صحبت خواهد کرد. سپس با اشارهٔ وی پرده را عقب زد و گفت: مقابل مجسمه آمون برو، سجده بنما، و در همان حالت باقی بمان! ناگهان صدائی در اتاق پیچید و خطاب به من گفت:- سینوهه، سینوهه، شب پیش می‌خواستم با تو حرف بزنم ولی تو تنبلی کردی و خوابت برد!! سرم را بلند کردم دیدم صدا از دهان مجسمهٔ آمون خارج می‌شود. او ادامه داد: من آمون‌ام! و حالا به جرم غفلت شب گذشته باید تو را در دهان خلع بلع کننده بیفکنم امّا چون می‌دانم تو به من اعتقاد و ایمان داری این بار از سر تقصیرات تو در می‌گذرم. من دیگر نفهمیدم آمون چه گفت چون دانستم صدای آمون همان صدای کاهن است، که تصّور می‌کردم آمون حرف می‌زند، از استنباط این واقعیت متنفر و نفرت وجودم را فراگرفت، تا آن که کاهن از زمین بلندم کرد و گفت: بیا و در مراسم غسل و لباس رسمی آمون شرکت بنما! من به قدری پریشان حواس بودم که نفهمیدم آیا برای شستن و خشک کردن و تغییر لباس مجسمهٔ آمون شرکت کردم یا نه زیرا به باورهایم ضربهٔ شکننده‌ای وارد گردید و دیگر به هرچه بود بی‌اعتماد شدم. آن روز، روغن مقدس بر سرهای ما مالیدند و یک پاپیروس ـ که همان کاغذ باشد ـ به من دادند، روی پاپیروس مجوز ورود به دارالحیات نوشته بود. در پایان مراسم ورود به دارالحیات از معبد بیرون آمدم که به خانه بازگردم امّا از شدت تأثر و نفرت تهوع به من دست داد.

آموزش در دارالحیات

اساتید مدرسهٔ طبِ دارالحیات جزء اطباء سلطنتی بودند و به ندرت برای تدریس به دارالحیات می‌آمدند. دلیلش وجود بیماران متمول و سرشناسی بود که نیاز به طبابت داشتند و تمام اوقات طبیبان را می‌گرفتند و دیگر فرصت و مجالی برای اطبا جهت تدریس در دارالحیات باقی نمی‌ماند. گرچه در طبس هر بی‌بضاعتی می‌توانست برای مداوا به دارالحیات مراجعه کند و مجاناً معالجه شود، من دلم نمی‌خواست به جای آن فقیران می‌بودم و از دارو و مداوای مجانی برخوردار می‌شدم دلیلش هم این بود که پزشکان جوان و محصلین مدرسهٔ طب برای معالجهٔ واقعی از این فقرا پذیرائی نمی‌کردند، بلکه از آنها به عنوان تست [به اصطلاح امروزی موش آزمایشگاهی] جهت تأثیر و نتیجه داروها استفاده می‌کردند. در همین راستا وقتی می‌خواستند فقیر مجروحی را جراحی کنند و یا جمجمهٔ یک فقیر را بشکافند یا شکم بیمار بی‌بضاعتی را باز کنند بدون استفاده از داروهای بی‌حس‌کننده اقدام به این عمل می‌کردند،

چون داروهای بی‌حسی گران قیمت بود و فقرا وسعشان نمی‌رسید، دارالحیات هم داروهای بی‌حسی مجاناً در اختیار بینوایان قرار نمی‌داد. از این رو در دارالحیات فریادهای گوشخراش ناشی از درد مجروحین در خلال عمل گوش و روان را آزار می‌داد. تحصیلات در دارالحیات دوره‌ای طولانی داشت چون گذراندن دوره‌های تخصص شکاف سر و شکم، مداوای ریه، معالجات کبد و کلیه و مثانه، آشنائی کامل به امراض و طرز مداوای بیماری‌های زنانه زمان زیادی می‌طلبید، سپس نوبت به طرز تشخیص و آشنائی به علوم داروشناسی می‌رسید. یک دانشجوی طب در دارالحیات باید به خوبی آگاهی داشت که هر گیاه طبی در کدام نقطه است، فصل رویش، برداشت و شکل ظاهری آن هنگام طراوت و زمان چروکیدگی، خواص و تمام اطلاعات جزئی بدان را به نحوه درست بدون اشتباه می‌بایستی می‌دانست. به عنوان مثال یک محصل طب باید تعداد سی نمونه ریشهٔ گیاه طبی مخلوط شده را از هم جدا کند و شناسائی نماید، تشخیصی که پاره‌ای از اطبای سلطنتی هم دچار اشتباه می‌شدند چون پاره‌ای از ریشه‌ها به قدری به هم شباهت دارند که تفاوتشان ناچیز و غیر قابل تمیز است. وقتی چشم قادر به تشخیص نبود از حس چشائی کمک می‌گرفتند و از قضاوت و طعم ویژه پی به هویت و نوع گیاه پی می‌بردند. در این جا برای بعضی از طبیبان سالخورده مشکل اساسی پیش می‌آمد، چون دندان نداشتند جویدن و چشیدن گیاه غیر ممکن می‌شد بنابراین باید ابتدا گیاه را می‌کوبیدند و شیرهٔ آن را در دهان امتحان می‌نمودند. مشکل‌ترین مرحله تشخیص بیماری بوسیله حس لامسه و باصره بود، یعنی محل بیماری را به طور حسی پیدا نموده و محل و نوع آن را بگوییم! به نظر من یک طبیب، هنگامی طبیب واقعی است که قادر باشد با حس باصره و نگاه به چهرهٔ بیمار از رنگ رخساره و حالت چشمان به بیماریِ او پی ببرد و وقتی انگشت روی نقطهٔ درد گذاشت تشخیص او غلط از آب درنیاید. البته معدود اطباء سلطنتی فقط از این نوع تشخیص برخوردار بودند. در دارالحیات روی بیمارهای خاص تأکید و مطالعه ویژه می‌گردید: امراض ناشی از غذاهای طبخ شده، امراض ناشی از کهولت و بیماری‌های ناشی از روح چون روح مؤلد بیماری است: روح برای تولید بیماری مأموریت را به ارواح کوچک محّول می‌کند و این ارواح به قدری ریزاند که هزاران هزارشان را نمی‌توان با چشم دید، در حالی که هر یک از آن‌ها بیماری زایند. در دارالحیات می‌آموختیم دردها را با چه داروئی تسکین دهیم و یا هنگام شکافتن سر و یا شکم چه داروئی استفاده باید کرد تا بیمار درد را حس نکند، و نیز باید می‌دانستیم پاره‌ای از دردها را باید تشدید کرد تا دقیقاً تشخیص داده شوند چون در حالت درد ضعیف نوع بیماری قابل تشخیص نبود. یکی از معالجات بهبودی مرضی به وسیلهٔ مرض ثانویه بود بدین‌سان که مرض خطرناک را با ایجاد یک مرض بی‌خطر خنثیٰ و درمان می‌کردیم، مرض بی‌خطر هم به آسانی معالجه می‌شد، نکته مهّم اظهارات بیمار بود که ما باید پی می‌بردیم چقدر واقعی و چه میزان تخیلی است. چون یک فرد مریض بسان موجودی که به دام ارواح ناپاک افتد تّوهم به هم می‌زند، خیالات و اوهامات بیهوده در ذهن می‌پروراند و بسیار ترسناک شده احساس دردهای خیالی وجودش را درمی‌نورد و همین احساس دروغین و ابراز آن طبیب را دچار

سردرگُمی و اشتباه می‌کند. طبیب هم بر استناد به گفتهٔ مریض معالجاتی را شروع می‌نماید که در پاره‌ای مواقع منجر به مرگ می‌گردد. در دارالحیات دریافتم تعلیم و تربیت طبیب تا چه میزان اهـمّیت دارد و استعداد طبیب در این مورد چه نقش سازنده‌ای دارد چون طبیب بی‌استعداد نمی‌توانـد از دارالحیات مدرک پزشکی دریافت نماید. کسی که پای به دارالحیات می‌نهد باید شیفته و دلدادهٔ علم طب باشد و همه چیز را در این راه فدا کند و قید لذّات و استراحت و زندگی معمولی را بزند. نکته دیگر در این مورد باورِ بیمار نسبت به طبیبش است. بیمار باید باور دارد که طبیبش حاذق، توانا و صاحب تشخیص است. به همین دلیل هم طبیب باید عاری از اشتباه عمل کند تا این اعتماد لطمه نبیند و باور بیمار از او سلب نگردد، چون بیمار بی‌اعتماد هر داروئی بخورد بـی تأثـیر است. در دارالحیات دریـافتم مـفهوم دفـن دستجمعی چیست! چون ثروتمندان برای بیماری خود از چند طبیب دعوت می‌کنند، وقتی طبیب دوّم و سوّم مریض را معاینه می‌کردند درمی‌یابند طبیب قبلی در تشخیص و طبابت دچار اشتباه شده هرگز بروز نمی‌دهند تا از اعتماد عمومی نسبت به طبیبان نکاهد. ثروتمندان از همان طبیبانِ خاندان سلطنتی دعوت به عمل می‌آورند بنابراین اگر مردم بدانند طبیب خاندان سلطنتی اشتباه می‌کند، دیگر باورِ طبیب به طور کلی مشکل می‌گردد، بنابراین افراد معمولی نباید به هیچ وجه بدانند طبیب دچار اشتباه شـده است. پوشیده داشتن اسرار پزشکی بین طبیبان بسیار حیاتی است. در دارالحیات محصلین تمام امور را انجام می‌دهند، گرچه در آن‌جا مستخدم هم هست ولی کار صرفاً به دست محصلین رتق و فتق می‌گردد. محصل دارالحیات در مدرسه باید پست‌ترین کارها و کثیف‌ترین کارهائی که به او محول مـی‌شود بـا رغبت انجام بدهد. البته این قانون در مورد پسران کاهنین و ثروتمندان زیاد رعایت نمی‌شود، در عوض محصلین بی‌بضاعت زحمات را تحمل می‌نمایند. قبل از کار تحقیقات پزشکی محصل بـاید از امـور بهداشت اطلاع پیدا کند و این واقعیت را همواره به ذهن بسپارد قبل از عمل جراحی باید کارد در آتش ضد عفونی شود. نباید پارچه‌ای را که هنوز در آب شوره قرار نگرفته روی زخم بگذارد. ابزارهای چوبی که نمی‌توان در آتش نهاد باید خوب جوشانده شوند. این قوانین، کارد در آتش و پارچه در شوره آن‌چنان ذهن مرا به خود مشغول کرد که نیمه شب از فرط وحشت از خواب پریدم چون پنداشتم کاردی را بدون در آتش نهادن مورد استفاده قرار داده‌ام. من در این باره که در کتاب‌های مختلف بحث شده حرفی بیشتر نمی‌زنم چون با مرور کتب طبی همه را می‌توان دریافت، امّا در مورد موضوعاتی بحث می‌کنم که در هیچ کتاب طبی نوشته نشده است و هرگز هم نخواهند نوشت. لباس طبیبان ـ محصلین و استادان ـ لباس رسمی دارالحیات بود این لباس مثل سایر اشیاء که در آب شوره جـوشانیده مـی‌شد، مـی‌جوشاندند. لباس‌ها همه یک شکل ولی گردن بندها تفاوت داشت، به موازات پیشرفت تحصیلی نوع گردن بند تغییر می‌کرد. من در طبابت به مرحله‌ای رسیده بودم که دندان مردان نیرومند و قوی را می‌کشیدم، دمل‌ها را می‌شکافتم و جراحت آنها را خارج می‌کردم. استخوان‌های شکسته را به‌گونه‌ای پهلوی هم قرار می‌دادم که وقتی جوش می‌خوردند تفاوتی با استخوان سالم روز اوّل نداشت. و در همین راستا کار مومیائی هم

انجام می‌دادم. البته مومیائی از نظر ما یک عمل پزشکی محسوب نمی‌شود، دیگران نیز می‌توانند آن را انجام بدهند، سواد و تحصیلات ویژه‌ای نیز نمی‌خواهد، فقط تحت نظر طبیب به آسانی می‌توانند مومیائی کنند. من از هیچ کار پر زحمت و تلاشی رو گردان نبودم چون به طب عشق می‌ورزیدم، از این رو هنگام عمل جراحی به طور داوطلب در مورد بیماران صعب‌العلاج انجام پر کثیف‌ترین کار را تقبل می‌نمودم تا قادر به مشاهدهٔ طبیبان باشم و از نزدیک نظاره کنم چگونه طبیبانِ دربار بیماران لاعلاج را ـ که ده درصد شانس زنده ماندن داشتند ـ را مداوا می‌نمایند. رفتار پزشکان سلطنتی با این نوع بیماران از تمساح هم بدتر بود چون با تمساح هم چنین رفتار نمی‌کردند، خیلی بی‌پروا و بیرحمانه آنها را مورد مداوا قرار می‌دادند. در این مقطع دریافتم انسان بیهوده از مرگ هراس دارد، بلکه مرگ موهبتی بزرگ مثل موهبت دیدار خدای آمون می‌باشد. چرا؟ چون این افراد بیمار تا نفس می‌کشیدند در رنج و ناراحتی و زحمت بودند و مرتباً از درد می‌نالیدند، امّا مرگ به آنها آرامش می‌داد و رهائی می‌یافتند، به گونه‌ای که هرکس به چهرهٔشان می‌نگریست آثار آرامش را می‌دید. وقتی من تحت نظر اطبای سلطنتی رموز معالجه بیماران غیر قابل علاج را فرا می‌گرفتم ناگهان اعجازی شبیه همان که در شب مراسم ورود به دارالحیات در معبد آمون برایم رخ داد، تکرار گردید: یک سؤال در ذهن من مثل چکش صدا کرد، برای چه؟ من تا آن لحظه بدین برای چه؟! نرسیده بودم امّا در آن لحظه دریافتم عبارت برای چه؟! کلید واقعی رموز است و اگر کسی بتواند مرتباً از خود بپرسد: برای چه؟ و پاسخش را به راستی بیابد قادر است بر کلید اسرار اشراف یابد، امّا چگونه این عبارت به ذهنم خطور نمود، می‌گویم: روزی زنی میانسال حدود چهل سال سن بی فرزند مانده بود و به دارالحیات وارد گردید و هراسناک گفت: نظم عادت ماهیانه‌ام دگرگون و قطع شده است و چون چهار دهه از عمرم می‌گذرد دیگر بچه‌دار نمی‌شوم من یائسه‌ام. سپس سؤال کرد: آیا این حالت یائسگی است و یا وجود و نفوذ روح موذی در درونش او را دچار این حالت نموده است؟ من به آن زن گفتم: باید مطابق کتاب عمل نمایم تا مطمئن گردم قطع قاعدهٔ زنانگی تو ناشی از آبستنی، یائسگی و یا علّت دیگری است. و افزودم هر روز مقداری از ادرار خود را برای آزمایش این جا بیاور تا معلوم کنم. زن سؤال کرد: در ادرار من چه چیز می‌توان یافت و با آن چه می‌کنید؟ گفتم: با ادرار تو گندم می‌رویانیم و همان گونه که در کتاب نوشته بود دو پیمانهٔ کوچک گندم را زیر تابش آفتاب در زمین کشت کردم، به یکی آب معمولی و به دیگری ادرار آن زن پاشیدم، دو نوع کشت را خوب علامت گذاری کردم تا مبادا اشتباه شود. به دنبال این دو مزرعه کوچک دائر و دو نوع آب که گفتم آبیاری کردم. خیلی زود گندمی که ادرار داده شده بود رشد کرد و ساقه‌ها برومند بیرون زدند، ولی قطعه‌ای که با آب معمولی آبیاری کردم دیر روئید و ضعف خود را نشان داد. من به زن گفتم: خوشحال باش و مژده باد تو را که قطع عادت ماهانهٔ تو یائسگی نیست بلکه نظر لطف آمون شامل تو شده و تو باردار شده‌ای. زن از این مژده چنان به وجد آمد که گریست و یک حلقهٔ نقره به وزن دو دینه [تقریباً دو گرم] به من داد و از من پرسید: آیا این فرزند من پسر است یا دختر؟ من چون شنیده بودم مادران دلشان پسر می‌خواهد، گفتم: پسر است. بعد از رفتن آن

زن با خود گفتم: برای چه؟ برای چه آن چه یک گندم می‌تواند بفهمد انسان نباید بفهمد! برای چه؟ این نخستین برای چه؟ به ذهن من رسوخ کرد و به یکی از اساتید مراجعه نمودم و پرسیدم: برای چه گندم می‌تواند بفهمد زنی باردار است یا نه ولی ما که ادعای معلومات و طب داریم قادر نیستیم، برای چه؟ استاد شگفت زده مرا نگریست و پاسخ داد: برای این که در این مورد در کتاب نوشته شده! پاسخ استاد مزبور ابداً نتوانست مرا قانع نماید، به استاد دیگری مراجعه نمودم، این استاد تخصص‌اش در امور زایمان زنان دربار بود،، سؤال‌ام را با برای چه؟ تکرار کردم. استاد دوّمی اظهار داشت: این خواست خدای آمون است که گندم با ادرار زن باردار بهتر بارور شود!! جوابش مرا بدین امر واقف کرد که او مرا به هیچ گرفته است، ناراضی از آن پاسخ پوچ دریافتم طبیبان دربار طبیبان کتاب طب هستند و معلوماتشان از درون همان کتاب تجاوز نمی‌کند، هیچ کدام تاکنون از خودشان نپرسیده‌اند برای چه؟ فقط یاد گرفته‌اند بگویند: در کتاب نوشته..... این سؤال برای چه مرا به سوی سؤالات دیگری کشانید. در کتاب نوشته بود جهت عمل جراحی طبیب مجاز است کارد سنگی یا فلزی به کار ببرد و در بدن انسان تعداد یکصد و هشتاد و دو عمل جراحی انجام بدهد. نحوهٔ عمل هر یک از این یکصدو هشتاد و دو عمل هم مفصل شرح داده بودند و اساتید هم بر این دستورات سخت پافشاری می‌کردند و تأکید داشتند کاملاً برابر با دستورات کتاب باید عمل کرد. کسانی بودند که نحیف و لاغر گشته، صورتشان سفید و بی‌رنگ می‌گردید و طبیبان نمی‌توانستند آن‌ها را معالجه کنند و از علّت و کشف بیماری عاجز بودند. در کتاب هم نوشته بود: این گونه بیماری: لاغری و رنگ پریدگی را با خوراندن کبد خام جانوران معالجه کنید! پرسیدم برای چه؟ کبد خام؟ چرا وقتی کبد خام به بیمار می‌دهیم رنگ طبیعی و وزن طبیعی پیدا می‌کند، برای چه؟ می‌گفتند: برای این که در کتاب نوشته!! یا اضافه می‌کردند: معمولاً این طور عمل کرده‌اند! این عبارت برای چه؟ و دیگر سؤالات من باعث شد اساتید و شاگردان به گونهٔ دیگری به من بنگرند، گوئی در عقل و درک من شک دارند و یا می‌پندارند من احمق‌ام! محیط دارالحیات ترک کردنی نبود چون فرصت خروج از مدرسه را نداشتیم، کارهای فشرده و انبوه توأم با مقررات سخت در سال اوّل و دوّم مبنی بر ممنوعیت خروج از دارالحیات هیچ محصلی رنگ بیرون را نمی‌دید. این قاعده در سال سوّم به طور مشروط کمی ملایم می‌شد. من سال اوّل و دوّم را طی کردم و به سال سوّم رسیدم، یعنی همان سالی که زن به من نقره داد و من به عبارت برای چه؟ رسیدم. در سال سوّم بین تمام محصلین من فقیرترین بودم به همین دلیل ناگزیر به حمل اجساد می‌شدم. وقتی سری شکافته می‌شد و یا شکمی زیر کارد می‌رفت و بیمار در می‌گذشت، جسدش را من باید به بیرون حمل کنم این کار جزء اسرار پزشکی بود و فقط کارکنان می‌دانستند من جسدی را به بیرون می‌برم چون جسدها را از در عقب دارالحیات خارج می‌کردم و بعد خودم را در حوض درالحیات که همیشه آب نیل از روی آن عبور می‌کرد، می‌شستم. روزی بعد از حمل جسدی به خارج از محوطه و شستشوی خویش در حوض دارالحیات مشغول لباس پوشیدن بودم که صدای زنی را شنیدم که گفت: ای پسر زیبا نامت چیست؟ نگاه کردم زنی دیدم جامه

کتان در بردارد. جامه‌اش بسیار ظریف به گونه‌ای که بدن نما بود. از جامه‌اش معلوم می‌شد زنی است ثروتمند زیرا ده حلقه طلا و نقره در دستانش کرده، چشمانی سیاه، لبانی سرخ و موهای خوش فرم و معطر که از دور رایحه‌اش به مشامم می‌خورد. من از آن زن خجالت کشیدم در حالی که در دارالحیات زنان زیادی دیده بودم و در عمل جراحی شرکت جسته و کمترین خجالتی نداشتم، کارد به سینهٔشان فرو می‌کردم و خیلی حالت عادی داشتم امّا این یکی فرق داشت. او تبسم کرد پرسید: چرا؟ جوابم را نمی‌دهی؟ پرسیدم نامت چیست؟ گفتم: سینوهه است، سینوهه. زن گفت: سینوهه، چقدر زیبا! خودت هم با آن‌که سرت تراشیده خوشگل و این قدر تو دل برو هستی اگر موهایت بلند شود چقدر خوشگل‌تر به نظر می‌رسی! از شنیدن این تعریف سرخ شدم، نخستین بار بود که یک زن با این کلام و لحن با من حرف می‌زد. برای پنهان داشتن شرمساری‌ام سرم را زیر انداختم و سکوت کردم ولی ناگهان پرسیدم: شما بیمارید؟ برای معالجه این‌جا تشریف آورده‌اید؟ زن خندید و گفت: بلی درست حدس زدی، بیمارم امّا نه از آن بیمارها که تو فکر می‌کنی. چون کسی نیست با او تفریح کنم، از این رو آمده‌ام یک جوان خوبرو انتخاب کنم و با او تفریح کنم. من از حرف آن زن ناراحت شدم و خجالت کشیدم و عزم رفتن داشتم که پرسید: کجا می‌روی؟ گفتم باید بروم من خیلی کار دارم. زن سؤال کرد: کجائی هستی؟ گفتم: من اهل همین جا هستم. زن گفت: راست نمی‌گوئی چون رنگ بدن و چهره‌ات، ترکیب و شکل گوش و بینی‌ات، دست هایت همه حکایت از این دارد که تو این جائی نیستی، از دور پنداشتم دختری هستی که لباس دارالحیات پوشیده‌ای. از شنیدن این حرف نمی‌دانم چرا قلبم به طپش افتاد حالتی غیر طبیعی به من دست داد. زن پرسید: آیا تا به امروز لبان خود را روی لبان یک زن نهاده‌ای؟ می‌دانی چقدر لذّت‌بخش است؟ جواب دادم: خیر. زن گفت: نام من نفر می‌باشد و چون خیلی زیبایم مرا نفر، نفر، نفر، صدا می‌کنند[نفر = زیبا، به زبان مصر باستان]. وقتی این جا آمدم و از دور تو را دیدم از تو خوشم آمد. حالا می‌خواهم از تو دعوت کنم با هم به خانهٔ من بیائی تا به تو بیاموزم چگونه با یک زن تفریح کنی؛ من فوراً به یاد حرف پدرم افتادم که گفت: هرگاه زنی به تو گفت که تو زیبائی از او دوری نما چون درون سینهٔ چنین زنهائی آتشی سوزنده نهفته است که تو را می‌سوزاند، از این رو گفتم: نِفْرُنِفْرُنِفْرُ! درون سینه‌ات آتشی است سوزنده مرا خواهد سوزاند. زن خندید و پرسید چه کسی چنین حرفی زده؟ واقعیت ندارد، بیا و دستت را بده و خودت امتحان کن، ببین سینه من آتش دارد! آیا تو را می‌سوزاند، بیا، بیا امتحان کن. من امتناع کردم ولی زن پیراهنش راکنار زد و دستم را روی سینه‌اش نهاد و گفت: ممکن است پیراهن من جلو آتش راگرفته، خودت دست بگذار تا بدانی حرف تو درست است یا نه. من نه تنها آتشی احساس نکردم بلکه وقتی دستم را روی سینه‌اش گذاردم احساس خوبی داشتم و چون زن متوجه شد دارد بر من فائق می‌آید و مقاومت مرا می‌شکند گفت: حالا بیا برویم خانه تا با هم بنوشیم، بخوریم و من مثل یک کنیز در اختیار تو باشم. من از پیشنهاد آن زن ترسیدم و گفتم: نِفْرُنِفْرُنِفْرُ! از من بگذر و مرا رها کن تا بازگردم، چون می‌ترسم. زن گفت: از چه چیز می‌هراسی، پاسخ دادم: از تو! می‌ترسم به خانه ات پای نهم.

زن قهقهه زد و گفت: پسرِ فرعون آرزو دارد به خانهٔ من بیاید، ثروتمندان برای ورود و دیدن من طلا می‌دهند و من نمی‌پذیرم حالا که از تو خوشم آمده می‌خواهم با تو باشم چون در تمام مصر پسری به زیبائی تو ندیده‌ام. امّا خواهش کردم که به من رحم نماید و راضی نشود من مثل مردان دیگر بشوم و ایمان و پاکی‌ام را بیالایم و از دست بدهم و تأکید کردم: اگر مردی با زنی که خدای آمون برای او تعیین ننموده همخواب شود پاکی‌اش آلوده و ایمانش خدشه‌دار می‌گردد. زن قهقهه زنان گفت: ای سینوهه! تو پسر بسیار ساده‌ای هستی، من خیلی شگفت زده‌ام که چگونه تاکنون زنان مصری تو را راحت و بی‌درد سر گذاشته‌اند چون محال است آن‌ها از یک پسر بدین زیبائی به این آسانی‌ها دست بردارند، حتی اگر همراه پدر و مادر خود در خیابان و گذر باشی تو را رها نمی‌کنند. سپس افزود: حالا که مایل نیستی با من به خانه‌ام بیائی و اجازه نمی‌دهی با تو تفریح کنم، به من یک هدیه بده! ابتدا حلقهٔ نقره‌ای که آن زن حامله به من داده بود به او دادم، ولی او گفت: این حلقه برای من کم است و در شأن من نیست، حالا من به تو یک هدیه می‌دهم. من گفتم پسر فقیری هستم، پدر و مارم هم فقیرند، چیز دیگری نداشتم. زن یک انگشتری از انگشت خود درآورد که روی آن نگین سبز رنگ می‌درخشید، گفت: بگیر از آن تو! من از پذیرفتن انگشتری امتناع ورزیدم ولی زن گفت: من زنی هستم متمول این انگشتری برایم هیچ است و از ثروتم کم نمی‌شود ولی نزد تو بودن انگشتری باعث می‌شود تو به یاد من باشی، باشد که یک روز از این حالت خجالت به درآئی و نزد من بیائی، در آن روز تو به من هدیه‌ای بهتر از این انگشتری می‌دهی. انگشتری را از آن زن قبول کردم و او با تبسمی مرا ترک کرد. به گمانم بعد از خروج از محوطه سوار بر تخت روان و دور شد.

نصیحت مجسمه ساز هنرمند

آن شب که پاتور طبیب دربار به خانهٔ ما آمد به من تأکید کرد که در دارالحیات مطیع بی‌چون و چرا باشم امّا، من قادر نبودم حس حقیقت یابیم را سرکوب کنم و مرتباً عبارت برای چه؟ از دهانم نمی‌افتاد. طبیبان دربار که سمت استادی در دارالحیات داشتند از این لحن و کنجکاوی به شدت ناراحت شده و تنفر داشتند. در سال سوّم بود که من به این واقعیت پی بردم چرا پاتور تأکید کرد مطیع مطلق باشم و هرگز از چیزی ایراد نگیرم. امّا من براین باور بودم که فهم و دانائی بسان تیزاب می‌ماند و قلب انسان را می‌خورد. مرد دانا قادر نیست مثل نادانان باشد و خود را به حماقت زند. فرد احمق، ذاتاً احمق است و نمی‌داند هم احمق است، از این رو در عذاب نیست امّا کسی که از دیده و دل پربینش برخوردار است نمی‌تواند هم‌سنگ احمق‌ها باشد، همخوانی بین این دو وجود ندارد، بلکه آن‌ها در تضاد با هم هستند. هنگامی که مشاهده می‌کردم مشهورترین طبیبان مطرح جهان که از اقصی نقاط بیماران را به مصر و به سوی خود می‌کشند تا از طبابتشان بهره گیرند و این طبیبان داروهائی بدانان تجویز می‌کنند که تنها دلیل خوبی‌اشان استناد به کتاب است چون کتاب آن دوا را تجویز کرده است، نمی‌توانستم ساکت بمانم. این

کنجکاوی راه پیشرفت مرا سد کرد و نگذاشتند به مراحل بالاتر بروم، همکلاسی‌های من همگی به کلاس بالاتر رفتند ولی من در سال سوّم درجا زدم، و این اتفاق در حالی افتاد که من از تمام محصلین طب با استعدادتر بودم و از آن مهمتر هیچ کس مثل من عشق به پزشکی نداشت. خوشحالم از این که طی مدتی که در سال سوّم به دستور طبیبان دربار اجباراً درجا می‌زدم و مانع از ترقی من می‌شدند یک کلام هم نام آمون نبردم و فقط برای هر مورد سؤال برانگیز عبارت برای چه؟ بر زبان جاری می‌ساختم. دلیل این کار این بود که اگر نام آمون را می‌بردم و می‌گفتم آمون نفهمیده چون آگاهی نداشته و دیگران با به اشتباه آموخته و گمراه نموده فوراً از دارالحیات اخراج می‌شدم. در بیرون از دارالحیات هم وسعم نمی‌رسید دیگر ادامه تحصیل بدهم بنابراین یا باید به سوریه و یا به بابل کوچ کرده و در کنار دست طبیبی به عنوان کمک یا فقط کار می‌کردم، تحصیل طبابت دیگر برایم به پایان می‌رسید. من به طبیبان دربار بهانه برای اخراج کردنم نمی‌دادم و هوشیارانه حواسم جمع بود تا دستاویزی فراهم نکنند، تنها کاری که آن‌ها از دستشان برمی‌آمد همانا متوقف کردن پیشرفتم بود. سالهای طولانی در دارالحیات سپری کرده بودم بدون آن که بتوانم از آن معبد خارج شده و کسی را ملاقات کنم، تا این که یک روز لباس رسمی دارالحیات را از تن بیرون آوردم و با لباس معمولی از مدرسه بیرون رفتم تا به دیدار پدر و مادرم بروم. پای به خیابان‌های طبس که نهادم همه چیز برایم تازگی داشت، شهر تغییر کرده بود. بسیاری از اهالی سوریه و سیاه پوستان ملبس به لباس‌های شیک و گران قیمت در شهر حرکت می‌کردند در صورتی که در گذشته ابداً چنین شرایطی حاکم نبود. مورد دیگری که بیشتر جلب توجه می‌کرد طنین موسیقی سریانی - مربوط به سوریه - بود. این ندا از عیاش خانه‌ها به گوش می‌رسید. با وجود بهبود وضع اقتصادی که از ظاهر مردم می‌شد به راحتی استنباط نمود، امّا باطناً نگران بودند، گوئی همگان در انتظار یک بدبختی‌اند و از موقعّیت کنونی و فرصتشان نمی‌توانستند بهره بگیرند. خودم هم مثل سایرین روحاً نگران و ناراحت بودم چون بناحق جلو ترقی مرا در دارالحیات گرفته بودند. سرانجام به خانه رسیدم ولی به جای خوشحالی غمگین گشتم چون دیدم پدر و مادرم پیر و از کار افتاده‌اند. پدرم به قدری پیر شده بود که برای خواندن چند خط باید پاپیروس را مماس به چهره می‌گفت و به بینی خود می‌چسباند. مادرم هم که فقط راجع به مرگ حرف می‌زد. از سخنانشان دریافتم که پدر و مادرم طبق توافق توفیق یافته‌اند با نهایت صرفه جوئی قبری در سمت غربی نیل نزدیک قبرستانی که کاهنین به بهای گران می‌فروختند، ابتیاع کنند. پدر و مادرم مرا بدان نقطه بردند تا قبر خریداری شدهٔشان را به من نشان بدهند. قبر با آجر ساخته شده روی دیوارهای آن کلمات و اشکال معمولی نقش بسته بود. از همان جا هم قبر فراعنه به شکل هرم پیدا بود. پدر و مادرم نگاهی به اهرام انداختند و آه کشیدند و گفتند: این قبرها هرگز از بین نمی‌روند حتی طغیان نیل هم قادر به ویران کردنشان نیست. من برای والدینم یک کتاب اموات بدون اشتباه نوشتم تا پس از مرگ آن را در قبر در کنارشان نهند تا آنهابه علّت اغلاط کتاب در دنیای دیگر راه راگم نکنند! پس از مشاهده گورها به خانه بازگشتیم. مادرم به من خوراک داد و پدرم از اوضاع درسی‌ام سؤال کرد و پرسید:

پسرم برای مرگ خود چه تمهیدی اندیشیده‌ای؟ پاسخدادم: من درآمدی ندارم که در فکر مردن باشم ولی وقتی پولی به دست آوردم در آن مورد فکری می‌کنم. غروب آن روز از پدر و مادرم خداحافظی کردم و به قصد دارالحیات خارج شدم، در راه مدرسه دارالحیات به مدرسهٔ هنرهای زیبا که در یک معبد مستقر بود رفتم چون اطلاع داشتم یکی از رفقایم در آن مدرسه درس می‌خواند. نامش توتمس بود. من و توتمس مدتهای مدیدی یکدیگر را ندیده بودیم ـ به مدرسه که وارد شدم، دیدم معلم، شاگردان را راهنمایی و هنر تدریس می‌کند. من نام دوستم توتمس را بردم که ناگهان با بیان نام توتمس و جاری ساختن آن همگی تف کردند و لعن فرستادند! گفتند او را از آن مدرسه بیرون انداخته‌اند! یکی گفت: اگر می‌خواهی توتمس را بیابی به جائی برو که به خدایان ناسزا می‌گویند و دیگری گفت: هر کجا نزاعی دیدی به دنبال توتمس بگرد! آنها این حرف‌ها را در حضور معلمشان می‌زدند ولی وقتی معلم کلاس را ترک گفت، گفتند: توتمس را در دکهٔ معروف به سبوی سوریه پیدا می‌کنی، دکهٔ سبوی سوریه هم در انتهای محلهٔ فقرا و ابتدای محله اغنیا است. هنرمندان فقیر و دانش‌آموزان رانده شده از مدرسهٔ هنر شب‌ها در آن محل دور هم جمع می‌شوند و آن جا پاتوق آنهاست. من خیلی راحت پاتوق هنرمندان رانده شده را پیدا کردم و توتمس را با لباسی ژنده در گوشه‌ای نشسته دیدم، به نظرم آمد که تازه از نزاع فارغ شده باشد چون روی پیشانی‌اش اثر ضربه دیده می‌شد. تا چشم توتمس به من افتاد ندا داد: آی سینوهه! تو و این جا؟ چگونه بدین محل آمدی. گمان می‌کردم اینک یک طبیب بزرگ شده باشی. به توتمس گفتم: اندوه فراوان در سینه دارم، نیاز به یاری داشتم تا با هم چیزی بنوشیم چون پدرم مقداری شراب برای رفع غم و غصه به من داده بود. پرسید برای چه؟ اندهگینی؟ از شنیدن عبارت برای چه؟ از زبان توتمس حیرت کردم و فوراً گفتم: برای همین برای چه؟! و خودم برایش توضیح دادم آنان که پاسخی برای برای چه؟ ندارند مرا احمق می‌پندارند! توتمس دو کف دستش را به نشانهٔ بی پولی باز کرد و به من حالی کرد پولی برای خرید شراب ندارد. او گفت: در این جا همه گونه نوشیدنی یافت می‌شود و من آشامیدنی مورد علاقه شما را در ساغر الوان خواهم داد تا از دیدن ساغر رنگین دلتان شاد شود. توتمس سفارش شراب داد. مخلوطی توأم به عطر و چکیدهٔ نرگس توسط یک مستخدم که ابتدا روی دستمان آب ریخت جلومان نهاد. توتمس به امید این که مدرسه هنر و اساتید آن به دست خدای بلعنده گرفتار آیند، ساغرش را سرکشید. منم به امید این که کاهنین معبدآمون هم گرفتار همان خدا شوند، ساغرم را سرکشیدم، امّا خیلی آهسته صحبت می‌کردم. توتمس گفت: هراس نداشته باش مشتریان این دکه همه مثل خودمان آزاد اندیشند. پس از دو پیک شنگول شدیم و گفتم: در مدرسهٔ دارالحیات من حتی از غلامان سیاه پوست هم پایین‌تر به حساب می‌آیم طرز رفتارشان با من مثل برخورد با خلاف کاران است. توتمس پرسید: چرا چنین رفتاری با تو دارند؟ گفتم برای این که می‌پرسم: برای چه؟ توتمس گفت: تو با این سؤال مستوجب وخیم‌ترین عقوبت‌ها هستی چون وقتی می‌پرسی: برای چه؟ دقیقاً به اعتقادات و باورهای متمولین و قدرتمندان حاکم بر مصر حمله‌ور شده و قلب و مرکز حساسشان را هدف گرفته‌ای. برای چه؟ ارکان

قدرتشان را می‌لرزاند، تو ندانسته منافعشان را زیر سؤال می‌بری، خیلی عجیب است که تو هنوز با این پرسش در دارالحیات هستی و به سرنوشت من در مدرسهٔ هنر گرفتار نیامده‌ای. افرادی راکه در آن مدارس می‌بینی گرچه از لحاظ فیزیکی، پوشش و دیگر خصوصیّات با هم متفاوتند امّا در یک مورد همگان یک کاسه و یک دست‌اند: نگاهدارندهٔ موهومات و عقاید مهمل و باورهای دروغین که منافع‌شان را نسل اندر نسل حفظ و تداوم می‌بخشد. این‌ها از برکت چنین سازمان‌هائی متنفع شده و پایهٔ حکومتشان را محکم می‌نمایند و صاحب ثروتی بی‌شماراند. خُب، در این شرایط وقتی می‌پرسی: برای چه؟ اساس این تشکیلات را برهم می‌زنی و می‌خواهی نادانی‌اشان را برملا کنی در نتیجه همه در یک جبهه واحد - با وجود اختلافات درونی - بر ضد تو متحد می‌شوند تا تو را نابود کنند. تا این اهرام و این بساط برقرار است صدها مثل تو را موج قدرت می‌برد چون در پشت آنان زور، زر و قدرت قرار گرفته و هر مخالفی را از پیش روی برمی‌دارند و به نام آمون، به نام فرعون و به فرمان ساختگی آنها سر به نیستش می‌نمایند.

سپس توتمس افزود: هنگامی که من وارد مدرسهٔ هنر شدم به قدری ذوق زده گشتم مثل این که بعد از مردن در اهرام مرا به خاک می‌سپارند. در ابتدای کار با قلم به روی لوح نقاشی میکردم سپس همان را مدل مجسمه قرار داده و مجسمه می‌ساختم. قالب اوّلیه با موم بود بعد از قالب موم مجسمهٔ سنگی می‌ساختم بسیار شایق و علاقمند و تشنهٔ کار بودم تا آن که یک روز تصمیم گرفتم مجسمه‌ای بسازم که روش متعارف و مرسوم مدرسهٔ هنر فرق داشته و شیوهٔ مرسوم متفاوت و در حقیقت روش جدید و ابداعی خودم باشد: شکل، رنگ و دیگر ویژگی‌ها همه فرق داشت، خلاصه طرح تازه‌ای بود. امّا این طرح نو مورد اعتراض مدرسین مدرسه هنر قرار گرفت و یک زبان نسبت به طرح مخالفت ورزیدند و اعتراض کردند که: مجسمه‌ای که ساخته‌ای مجسمه‌ای است غیرقانونی، این مجسمه ضوابط و قاعده در آن رعایت نشده و تو می‌خواهی قانون و سنت شکنی بنمائی! چرا؟ چون همان طور که هر یک از حروف خط ضابطه و شکل خاص غیرقابل تغییر دارند و نمی‌توان چیزی بدان افزود و یا کم و کسر کرد، مجسمه‌ها هم پیرو همان ضابطه و قاعده‌اند و نمی‌توان از قواعد ثابت و غیرقابل تغییر خارج شد و مجسمه‌ای ساخت غیر قانونی با ابعادی دیگر رنگی دیگر و فرمولی تازه! از ابتدای پیدایش هنر تجسمی الگو و مدل شاگردان مردی نشسته روی زمین و یا ایستاده بود و همه باید فقط آن نمونه مجسمه را می‌کشیدند و یا از ابتدای هنر نقاشی نقاشان چگونگی بلند کردن دست و پای الاغ را هنگامی که در حرکت است کشیده‌اند، هرگونه طرحی خلاف این دو گناه و جرم و خلاف محسوب می‌شود. کسانی در مدرسه هنر پذیرفته می‌شوند که ضوابط مدرسه را بی چون و چرا بدون پرسش و یا گفتن: چرا؟ رعایت کنند و مطیع مطلق باشند، و از خود ذره‌ای ابتکار و خلّاقیت بروز ندهند. هر کس طبق قانون و مقررات باید نقاشی کند و مجسمه بسازد در مدرسه پذیرفته و ادامهٔ تحصیل می‌دهد و برای انجام کار وسیله‌هائی مثل پاپیروس، خاک رس، سنگ، رنگ، قلم، وسایل حجاری می‌دهند و دستورات و ضوابط هم ضمیمه است تا اگر قلمی خلاف کشید اخراج در پی داشته باشد. توتمس آهی کشید و افزود: ای سینوهه! ما با

هم همدردیم، من مثل تو به استادم گفتم: چرا؟ برای چه این طور که من ساخته‌ام نباشد؟ چرا سینهٔ یک مجسمه همواره با یک رنگ یکسان رنگ گردد، چرا همیشه، چشمها سرخ؟ آیا زیباتر نیست چشم‌های مجسمه را مشکی، لباسش را به رنگ پارچه‌هائی که همه به تن دارند رنگ نمائیم؟ امّا حرف، حرفِ کاهنین که همه جا در لباس استادی فرمانروایند، می‌باشد. با گفتن این اظهار نظر مرا بی‌درنگ اخراج کردند و این ورم بزرگ که روی پیشانی‌ام می‌بینی که چه روزگاری دارم. امّا ای سینوهه! با آن که کاهنان در معبد و مدارس درون آنها که خود ایجاد کرده‌اند سعی دارند محکم به سنن و آداب و رسوم و شرایع و شعائر سنتی خویش آویزان شوند و با تنگ نظری با هر فکر و اندیشهٔ تازه‌ای مخالفت ورزند و هر حرف تازه و خلاف منافعشان را در نطفه خفه کنند و اجازه ندهند هیچکس گامی در راه تحوّل بردارد تا مبادا دگرگونی ایجاد گردد، من احساس می‌کنم که جهان ناگزیر به خودی خود در حال تغییر است و ما هم به هر حال در این جهان و جزء این جهانیم. افرادی که در خیابانهای طبس در حرکت‌اند هر چند ظاهراً آمون پرستند ولی در باطن آمون نمی‌پرستند! دیگر اعتقاد و باوری بدین گونه خدایان ندارند، دلیلش طرز لباس پوشیدنشان است که خیلی لاابالی‌گری است تا حدی که به مرز وقاحت رسیده. می‌بینی مردم سعی می‌کنند بدنشان را مستور دارند، سینه و شکمشان را زیر لباس پنهان نمایند در حالی که خدا انسان را عریان آفرید و انسان نباید بدنش را بپوشاند، حتی زنان مثل مردان بی‌بند و بار شده‌اند لباسهائی بر تن می‌کنند که کاملاً سینه و شکمشان را مستور می‌دارد. هرگاه این شرایط را می‌نگرم به نظرم می‌آید دنیا دیگر به آخر رسیده است. نیم قرن پیش زنی یا مردی لباسی می‌پوشید که سینه‌اش را می‌پوشانید آن زن و یا آن مرد را به علّت ارتکاب گناه و اهانت به خدایان سنگسار می‌کردند امّا در این دوره از زمان زنان و مردان آزادانه با سینه‌های پوشیده در خیابانهای طبس در حرکت‌اند، کسی هم مزاحمشان نمی‌شود. وای که چقدر دنیافرسوده شده است، خوشا به حال کسانی که دو هزار سال پیش این اهرام بزرگ، و یکهزار سال قبل این اهرام کوچک را بنا نمودند و مردند و این بساط را ندیدند. پیمانه‌های شراب ما را سرحال آورد و حسابی شنگول گشتیم. توتمس گفت: بیا و به یک عشرتکده رفته و رقص تماشا کرده و این قدر امشب به برای چه؟ نیاندیشیم. من صاحب میخانه را فرا خواندم و او با نزاکت کامل دست‌ها بر زانو خم شد و من یک حلقهٔ نقره به وی دادم تا حساب کند و بقیه‌اش را به صورت حلقهٔ مسی پس بدهد. چنین کرد و منم یک حلقهٔ مسی به یکی از مستخدم‌ها که شراب آورده بود انعام دادم و قصد خروج داشتیم که میفروش در بیرون میخانه به من نزدیک گشت و گفت: اگر دلتان بخواهد می‌توانید با دختران سریانی وقت بگذارنید، من تعدادی را می‌شناسم و می‌توانم شما را به خانهٔشان راهنمایی نمایم فقط یک شرط دارد تا شما را بپذیرند و آن هم نشان دادن کوزهٔ شرابی است که از من می‌خرید تا مطمئن شوند من شما را فرستاده‌ام. توتمس گفت: این دختران سریانی اغلب به اندازهٔ مادرم سن دارند و هنگامی که پدرم جوان بوده با آنان وقت می‌گذارنده و خوشی می‌کرده! میفروش اظهار داشت: شما را به جائی می‌فرستم که دختران زیبای سریانی دل از کفتان بربانید و با میل خواهرتان شوند. دوستم توتمس امتناع ورزید و ما ب

خیابان شهر طبس رفتیم. شهری که روز و شبش تفاوتی نداشت و در تمام ساعات مردم رفت و آمد داشتند. تخت‌های روان متمولین خوشگذران در هر گوشه در حرکت بودند و در برابر عشرتکده‌ها صف کشیده بودند و چهار راه خیابان‌ها هم از نور مشعل‌ها تابناک بود. طنین ساز و آواز از درون خانه‌های عشرتکدهٔ محله که عمدتاً سریانی بودند واضح به گوش می‌رسید و از پاره‌ای منازل صدای طبل سیاه‌پوستان را می‌شنیدیم، معلوم بود زن‌های سیاه پوست در آن عشرتکده از مردان عیاش پذیرائی می‌نمایند. توتمس عقیده داشت که بعضی از زنان سیاه پوست فوق‌العاده زیبایند و اگر کسی آنها را به خواهری بپذیرد سعادتمند می‌شود، من قبلاً به همراه پدرم برای عیادت بیماران از خیابان‌های طبس عبور کرده بودم ولی تا آن شب از وضع عشرتکده‌ها بی خبر بودم. توتمس مرا به خانه‌ای برد کوچک بدان گربهٔ انگور می‌گفتند و فرش‌های نرم، چراغ‌های مردنگی زرد رنگ در آن خود نمائی می‌کرد. در آن جا زنان جوان زیر نور مردنگی‌های نورانی جذاب به نظر می‌رسیدند، بعضی از آنها مشغول نواختن آلات موسیقی بودند، نی و بربط می‌نواختند. دختری که نی می‌زد تا چشمش به من افتاد نی‌اش را به زمین نهاد و کنار من نشست، دستش را روی دستم گذاشت و یک دختر دیگر نزد دوستم توتمس رفت و دستش را روی دست او نهاد. دختر نی زنِ کنار من دستم را بلند کرد و بدان دقت نمود بعد نگاهی به سر تراشیده‌ام کرد و پرسید:آیا تو محصل مدرسهٔ طب می‌باشی؟ و یا حقوق ستاره‌شناسی می‌خوانی؟ بعد دست توتمس را که گرفت گفت که تو هنر تجسمی می‌خوانی چون دستش زبر بود، دست مجسمه سازان از دست اطباء و محصلین دیگر رشته‌ها زمخت‌تر است. ما آن شب زیاده روی کرده و بیش از ظرفیت نوشیدیم، نمی‌توانم درست به خاطر آورم دقیقاً چه رخ داد فقط به طور مبهم می‌توانم حدس بزنم با یک سیاه پوست درگیری پیدا کردم و وقتی به خود آمدم دیدم بیرون خانه درون جوی آب هستم، از حلقهٔ نقره و مسی هم هیچ خبری نیست، آنگاه بود که گفتهٔ پدرم به یادم آمد که نصیحت می‌کرد: وقتی انسان زیاده از حد بنوشد چشم که باز کند می‌بیند توی جوی آب است. توتمس مرا کنار رود نیل برد و شستشو داد تا سر و صورتم تمیز شد. به دارالحیات باز گشتم، صبح شده بود، حالم به علّت افراط در نوشیدن ابداً خوب نبود ولی ناگزیر خودم را به بخش گوش رسانیدم چون مسئولیت‌هائی به عهده‌ام گذاشته بودند و می‌بایستی انجام می‌دادم. معلمم که طبیب دربار بود و در قسمت گوش تخصص داشت چشمش به من افتاد و لباسم را برانداز نمود، برآمدگی سرم را معاینه کرد و پرسید: سینوهه شب گذشته به عشرتکده رفته بودی؟ سرم را به زیر انداختم. استادم گفت: بیا نگاهی به چشمانت کنم، چشمانم را معاینه کرد، همین طور نبض و زبانم را دید و گفت: تو زیاده‌روی کرده‌ای و این عمل برای یک محصل دارالحیات زیان بار است و او را از درس باز می‌دارد، باید فوراً معالجه شوی در غیر این صورت تا فردا همین گونه خمود و کسل می‌مانی و دست و دلت به کار نمی‌رود. یک مسهل باید بخوری تا پاک شوی و اثر الکل را از بین ببرد امّا به یک شرط و آن هم این که عبارت برای چه؟ را برزبان جاری نسازی چون طبق مقررات دارالحیات رفتن به عشرتکده و نوشیدن شراب برای محصلین منعی ندارد ولی سؤال برای چه، منع

بزرگ دارد. من تا آن موقع با زنی تماس نداشتم و نمی‌دانستم مرد چقدر به زن نیاز دارد. از آن شب به بعد بود که هرگاه نقره و مس دار می‌شدم به عشرتکده می‌رفتم، کسب نقره و مس هم مشکل نبود بیماران دارالحیات آن را تأمین می‌کردند. معلمین دارالحیات از رفتن من به عشرتکده و منازل خوشگذرانی خوشحال شدند چون متوجه تغییراتی که در رفتار من به وجود آمده بود، گشتند و می‌دیدند حواسم به آن مکان‌ها است و کمتر ایراد می‌گیرم و برایَ چه؟ کمتر می‌گویم. در همین گیرودار آمن‌هوتپ یا فرعون وقت به سختی بیمار شد و طبیبان دربار از عهدهٔ معالجه‌اش برنیامدند و با وجودی که در معبد آمون روزانه برای خدای معبد از جانب فرعون آمن‌هوتپ قربانی تقدیم می‌کردند در وضع بهبود وی تأثیری نگذاشت. می‌گفتند که آمن هوتپ با این که پسر خدا است نسبت به خدای آمون که او را شفا نمی‌دهد عصبانی است و عده‌ای ار به نینوا در بین‌النهرین گسیل داشته تا از خدای نینوا به نام ایشتار برای بهبودش مدد بگیرد. این درخواست از نظر ملّی امری خجالت آور و باعث سرافکندگی بود به طوری که هیچ کس آن موضوع را مطرح و بر زبان نمی‌آورد تا آن که یک روز مجسمهٔ خدای نینوا ایشتار را آوردند طبس. من عده‌ای از روحانیون را دیدم که با ریش‌های بلند مجسمه پیرامون ایشتار جمع‌اند. من با این که روشن فکر و نسبت به این خدایان میانه خوبی نداشتم با این وجود از این که یک خدای بیگانه برای معالجه فرعون آمده ناراحت شدم و این ناراحتی را در چهرهٔ اساتید و محصلین دارالحیات مشاهده کردم. ایشتار خدای نینوا هفت روز پیش از طغیان نیل در طبس ماند و چون مثمر به ثمر نبود ناموفق بازگشت، عدم توفیق خدای نینوا همهٔ ما را خوشحال کرد. در دارالحیات دوست و همکلاس پدرم ـ ضامن ورودم به مدرسه ـ یعنی پاتور را می‌دیدم ولی با آن که او مرا می‌دید مثل سایر اساتید کم محلی و بی‌اعتنائی می‌کرد تا آن که از میزان گفتن برای چه؟ کم شد و نظرش نسبت به من تغییر کرد و با من بر سر لطف آمد و یک روز خطاب به من گفت: سینوهه! پدرت طبیبی شرافتمند و مانند همه بزرگان واقعی دست خالی است من به احترام دوستی با پدرت و ارزشی که برای منش و هنجار وی قایلم می‌خواهم کمکت کنم. من اطلاع نداشتم پاتور چه کمکی نسبت به من می‌خواهد انجام بدهد تا آن که روزی به من اطلاع دادند پاتور به دربار می‌رود تا سر فرعون را بشکافد.

به سوی شکافتن کاسه سر فرعون

دیگر هیچ کس امیدی به بهبودی فرعون نداشت تنها یک راه آخر باقی مانده بود، شکافتن سر فرعون و معاینه و تشخیص بیماری که این عمل سودمند به نظر می‌رسید به دو دلیل، یا بیماری وی تشخیص داده می‌شد و معالجه می‌گردید، و یا بخارهای مسموم سرش بیرون رفته و آرام می‌گرفت. پاتور روز موعود صبح زود به دارالحیات آمد و مرا صدا کرد و یک جعبهٔ سیاه به دستم داد و گفت: درون جعبه وسایل جراحی که در آتش نهاده‌ام و یا در آب جوشانده قرار داده‌ام، باید سر فرعون را بشکافم ولی آمده‌ام به دارالحیات تا قبلاً دو سر دیگر را بشکافم تا دستهایم ورزیده‌تر و به اصطلاح گرم شود، تو در

دادن ابزار جراحی کنار دستم کمکم می‌کنی. دانستم این همان کمکی است که به من وعده داده بود چون وقتی یک محصل از طرف استاد طبیب برگزیده می‌شود، آن هم طبیب دربار نشانهٔ لیاقت و درّایت محصل است و تأیید می‌شود. پاتور جلو حرکت کرد و منم در تعقیب او به بخش استقرار بیماران لاعلاج رسیدیم. پاتور پس از معاینهٔ چند بیمار دو نفر را برای شکافتن جمجمه برگزید، یک پیرمرد در شرف مرگ و یک غلام سیاه نیرومند که بر اثر اصابت سنگ بر سرش قدرت تکلم و کنترل اعضاء خود را از دست داده بود. دو نفر منتخب را به سالن عمل بردند و فوراً مرفین به آنان تزریق کردند تا احساس درد نکنند. من در کتاب خوانده بودم قبل از عمل سر را باید تراشید سپس روی آن محلول شنجرف و کف مالید تا تمیز شود، من هم عیناً همان اعمال را انجام دادم. پاتور با کارد پوست سر را شکاف داد و آن را به دو قسمت کرد. خون از سر بیرون زد ولی پاتور اعتنائی به خون جاری شده نکرد به وسیله شکاف استخوان جمجمه را برداشت و در آن فرو کرد، آرام کمی فشار داد سپس چرخاند به گونه‌ای که یک تکه استخوان گرد از سر جدا گردید و مغز هویدا گشت. پاتور مغز را معاینه کرد و گفت: سالم است. استخوان را به جای خود بازگردانید، پوست‌ها را هم به هم متصل نمود، امّا وقتی داشت سر را می‌بست رنگ بیمار بنفش شد و درگذشت. وقتی جسد وی را به بیرون حمل کردند اساتید و محصلین دارالحیات هم ایستاده بودند، پاتور گفت: دستم کمی می‌لرزد لطفاً یک پیاله شراب به من بدهید. یکی از محصلین پیاله‌ای شراب برایش آورد و پاتور نوشید، لرزش دستش برطرف گشت و دستور داد نفر دوّم، غلام سیاه، را برای جراحی عمل مغز آماده کنند. من برای بار دوّم وسایل لازم را یکی یکی به دستش دادم و مثل دفعه قبل عمل شروع شد با این تفاوت که دو نفر در دو طرفش از خونریزی جلوگیری می‌کردند چون پاتور فرصت کارهای جزئی را حین عمل نداشت و از عمل اصلی باز می‌ماند. در دارالحیات یک نفر خاص به سر می‌برد که فاقد سواد و معلومات بود ولی خاصیّت و ویژگی منحصر به خود را داشت، به محض حضور بر سر بیمار خون ریزی بند می‌آمد، پاتور پوست سر سیاه را شکاف داد و سر غلام را به من نشان داد، دیگران نیز نظاره می‌کردند. قسمتی از استخوان سر به علّت ضربهٔ سنگ فرو رفته بود. پاتور با کارد مخصوص و ارهٔ جراحی آن قسمت از استخوان و پیرامون آن را به گونه‌ای از جمجمه جدا کرد که یک تکه استخوان تقریباً به اندازه کف دست از جمجمه برآمد و مغز سیاه را که می‌لرزید و تکان می‌خورد به همه نشان داد. مقداری خون روی مغز فرو ریخته و آن جا را بند آورده بود پاتور گفت: دلیل عدم توانائی تکلم و عدم کنترل اعضاء همین خون لخته شدهٔ روی این قسمت از مغز است. سپس با دقت و مهارت خون لخته شده را از روی مغز و یک تکه استخوان کوچک شکسته شده را برداشت. دیگران طی این مدت استخوان جدا شده از مغز را به دقّت اندازه‌گیری می‌کردند و قالب‌گیری می‌نمودند. آنها با چکش مخصوص آرام فرو رفتگی استخوان را برطرف کردند، بعد قالب گرفتند و به داخل قالب نقره‌ای گداخته ریختند. این قالب دقیقاً به اندازهٔ استخوان جمجمهٔ سر بود و روی آن سوراخ بزرگ قرار گرفت تا توسط گیره‌های ظریف نقره‌ای متصل به اطراف پوست را بکشد و بخیه کند. پاتور بعد از این مراحل دستور داد:

او را به هوش بیاورید، ولی سه روز بی‌حرکت در یکجا باشد، غلام را به هوش آوردند و وقتی به هوش آمد برخلاف قبل از بیهوشی گویائی و تسلط بر اعضاء خود را بازیافته بود. پاتور گفت: سه شبانه روز سرش ثابت باشد. وقتی غلام را برای بستری و گذراندن نقاهت می‌بردند پاتور گفت: اگر این مرد تا سه روز زنده ماند، بهبودی کامل می‌یابد، خطرش همین سه روز است، بعد به من دستور داد: وسایل جراحی را در آتش و آب جوشانیده بگذار تا با هم نزد فرعون برویم. من با دقت و سرعت ابزار را ضد عفونی کردم و جعبه سیاه به دست دارالحیات را ترک گفتیم، دو تخت روان ما را به طرف کاخ فرعون حمل کرد. حاملین تخت روان به قدری ماهرانه تخت را حمل حمل می‌کردند که احساس تکان خوردن نمی‌کردیم و احساس غرور و افتخار عجیبی هم به من دست داده بود از این که مرا با تخت روان به عنوان دستیار طبیب نزد فرعون می‌برند. تخت روان از نزدیک نیل مسیرش را به سوی زورق سلطنتی و خانهٔ طلا به مفهوم دربار، طی کرد. قایق‌های درباری چوب‌های گران‌بها و قیمتی داشتند و بسیار با شکوه ساخته بودند. هنگام عبور پاتور از میان جمعیت، زمزمه می‌کردند: ـ سرشکاف دربار می‌آید! دست‌ها همه به علامت عزاداری بالا و گریه کنان پاتور را بدرقه می‌کردند چون می‌دانستند شکاف سر یعنی چه. در برابر دربار از زورق پیاده و از درب ورودی معروف به زنبق عبور و داخل قصر شدیم. تمام شخصیت‌ها و بزرگان دربار به حالت احترام دست‌ها روی زانو به حالت خمیده ادای احترام کردند چون می‌دانستند ما پیک مرگ هستیم! ما را به طرف خوابگاه فرعون راهنمایی کردند. فرعون روی تخت خواب دراز کشیده بود. تخت خواب را مخمل زرین تزیین می‌کرد، پایه‌های تخت هم مجسمهٔ خدایان بود. در آن لحظه فرعون عاری از هرگونه نشانهٔ سلطنتی بود، صورت او ورم کرده، بدنش لخت، سرش به یک طرف افتاده و آب از گوشهٔ دهانش سرازیر بود. فرعون را که با آن وضع دیدم دریافتم که در این جهان ناپایدار فرعون در بستر مرگ با فقیرترین افراد که در دارالحیات به عنوان لاعلاج مراجعه و می‌میرند کمترین تفاوتی ندارد. اتاق فرعون بسیار با شکوه و پر از اشیاء قیمتی بود. روی دیوار نقاشی ارابه‌های سلطنتی که فرعون از درون آن به سوی شیرهائی نشانه می‌رفت، به چشم می‌خورد. دیوارها به رنگ طلائی، آبی، قرمز، کف اتاق را اشکال جوی آب روان تزیین و درون جوی اشکال ماهی، مرغابی و غازهای پرنده خود نمائی می‌کرد. پاتور دست روی زانو، منم به متابعت از او خم شدم و دست‌هایم را روی زانوهایم نهادم و ادای احترام کردیم. هم پاتور و هم من زود دریافتیم شکافتن سر فرعون هیچ اثری در حالش ندارد و عملی بیهوده است چون معلوم بود فرعون مردنی است. امّا رسوم و مقررات دربار باید رعایت می‌گردید و سر فرعون قبل از مرگ شکافته می‌شد مبادا بعداً آن را تعلل و غفلت تلقی کنند. من جعبهٔ وسایل پزشکی ـ جعبهٔ سیاه آبنوس ـ را گشودم و ابزار را یکی‌یکی به دست پاتور دادم. در آن حال دیگر نیازی نداشتم سر فرعون را بتراشم و با کف ضد عفونی کنم این کار قبلاً توسط اطبای دربار انجام گرفته بود. پاتور ابتدا به مردی که در دارالحیات سبب جلوگیری خونریزی می‌شد جلو طلبید و گفت بالای سر فرعون بایستد و سر فرعون را در دو دست بگیرد. امّا ناگهان ملکه قدم جلو گذاشت و با این کار

مخالفت ورزید. تا آن لحظه به علّت جّو و عظمت دربار که سخت مرا تحت تأثیر قرار داده بود متوجهٔ حضور ملکه نشده بودم امّا دیدم که ولیعهد، خواهرش و مادرش که همانا ملکه مصر باشد و نامش هم تی‌تی بود دستهایشان را به رسم سوگواری بلند کرده بودند. ولیعهد مصر در همان سالی که من به دنیا آمدم متولد شده بود امّا او بلندتر، چهره‌ای پهن‌تر و سینه‌اش فرورفته‌تر از من داشت. من تصویر خواهرش که یکی از زیبا رویان معروف مصر بود در معبد آمون دیده بودم و چهره‌اش زیاد برایم تازگی نداشت. ملکه تی‌تی که در آن سن و سال نسبتاً چاق چهره‌ای سبزه گون داشت، می‌گفتند از یک خانوادهٔ معمولی است بنابراین از اباء و اجداد او در اسناد رسمی ذکر نمی‌شد. به هر حال ملکه ممانعت کرد و گفت: خودم سر فرعون را در دست می‌گیرم، ناگزیر مرد عامی مستقر در دارالحیات به گوشه‌ای رفت، او ذره‌ای از پزشکی اطلاعی نداشت ولی حضورش باعث بند آمدن خون می‌گردید. به نظر من علّتش بوی بسیار نامطبوعی بود که از بدنش متصاعد و بر مغز و اعصاب اثر می‌گذاشت و خون بند می‌آمد، البته این حدس و تنها دلیلی بود که به نظرم می‌رسید. پاتور نسبت به عمل ملکه تی‌تی واکنش نشان داد و گفت: سرکار ملکه! شکاف سر باعث خونریزی شدید خواهد شد و مشاهدهٔ خون برای ملکه مطبوع نیست، امّا ملکه تی‌تی گفت: من از مشاهدهٔ خون خداوند هراسی ندارم و خودم سر را نگاه می‌دارم. قبلاً گفتم اطبای دربار مقدمات کار را فراهم کرده و فرعون را بیهوش و آمادهٔ شکافتن سرِ وی کرده بودند و پاتور نمی‌خواست او را با مرفین بی‌حس و یا با داروهای دیگر بیهوش کند. پاتور شروع به صحبت کرد که اطرافیان فرعون زیاد ناراحت نشوند چون کارد سنگی را در پوست فرعون فرو برد و شکافت و اظهار داشت: فرعون جزء خدایان است و به سوی آسمان پرواز می‌کند و در زورق زرین آمون جای خواهد گرفت! سپس خطاب به مرد عامی دارالحیات گفت: ای مرد بوگِندو! کجائی، بیا تا خون بند آید مرد هم فوراً جلو آمد و سر فرعون را در دست خود نهاد، فوراً خون بند آمد، امّا بوی تعفن مرد اتاق را بدجور آلوده و بدبو کرده بود. پاتور گفت: ملکه تی‌تی فرعون اینک در آسمان است و از طرف آمون مورد عنایت قرار می‌گیرد. امّا ناگهان ولیعهد به پاتور نزدیک گشت و گفت: اشتباه نکنید، تحت حمایت آتون! پاتور فوراً اشتباه خود را جبران کرد: آری آتون! ببخشید تحت عنایت آتون قرار خواهد گرفت. من به پاتور حق دادم در این مورد، نوع خدائی که فرعون می‌پرستید دچار اشتباه شود چون حداقل یکصد خدای مورد پرستش بودند و هیچ کس نمی‌دانست چه کسی کدام خدا را می‌پرستد حتی کاهنین هم از این امر بی‌اطلاع بودند و نام تمام خدایان را نمی‌دانستند. ولیعهد گریست، پاتور او را دلداری داد تا این که استخوان سر فرعون را قطع کرده و یک قطعه استخوان که از هر طرف به اندازهٔ حدود دو بند انگشت طول داشت از جمجمه برداشت. پاتور و من با نهایت دقت به مغز فرعون نگریستم، مغز خاکستری بود و لرزان بود. پاتور گفت: سینوهه! نور را به این طرف بیفکن تا بتوانم داخل سر را خوب ببینم، من هم چراغ را بالاتر بردم تا پاتور قادر شود داخل سر را ببیند. پاتور گفت: خوب است، من کارم تمام شد و دیگر کاری از دستم برنمی‌آید تنها آتون حالا باید تصمیم بگیرد، از این لحظه به بعد امور را به دست خدایان

باید بسپریم. سپس استخوان جمجمه را آرام در جای خود نهاد. من احساس کردم فرعون با آن که در حالت بیهوشی به سر می‌برد، آسوده به نظر می‌رسد. پاتور زخم را بخیه کرد و به ملکه گفت: اگر خدایان صلاح بدانند تا هنگام طلوع زنده می‌ماند امّا احتمال زنده ماندنش از آن پس محال است. پاتور در این لحظه دستش را به علامت سوگواری بالا برد و ما هم چنین نمودیم. من وسایل جراحی را در آتش و آب جوش ضد عفونی نمودم و در جای خود بازگردانم. ملکه تی‌تی گفت: هدیه‌ای قابل توجه برای شما درنظر گرفته‌ام و اجازهٔ رفتن داد. ما را از آن اتاق به اتاق دیگری برای صرف غذا بردند و غلامی آب روی دستمان ریخت. از پاتور پرسیدم: برای چه؟ ولیعهد گفت فرعون خدایش آتون است و نه آمون؟ پاتور گفت: قضیه بسیار مفصل است نمی‌توانم از ابتدا و با جزئیات تعریف کنم ولی کافیست بدانی که آمن‌هوتپ، یعنی همین فرعونی که سرش را شکافتیم یک روز به نظر می‌رسد که خدای آتون بر او آشکار گشته او هم برای آتون در این شهر یک معبد ساخت، این معبد فقط ویژه درباریان است، کاهنی هم دارد به نام آمی، همسر و خودش پرستار ولیعهد مصر بوده‌اند، آن جوان یعنی ولیعهد را که دیدی از شیر همسر آمی در کودکی تغذیه نموده است. آمی دارای دختری به نام نفرتی‌تی است و چون هر دو ـ ولیعهد و نفرتی‌تی ـ هم شیر بوده‌اند بالاخره خواهر و برادر می‌شوند [ازدواج می‌کنند-م] پاتور جام می سر کشید و گفت: ای سینوهه! برای مردی مسن مثل من لذّت دنیا فقط خوردن و آشامیدن است و صحبت کردن می‌دانی پیرها دوست دارند مرتباً گپ بزنند! اگر روزی پیشانی‌ام را بشکافند و بتوانند مکنونات آن را بخوانند، خواهند فهمید چه اسراری درون این کاسه پنهان است! راستی تا به حال از خودت پرسیده‌ای: برای چه همسران فرعون بیشتر دختر می‌زایند تا پسر؟! پاسخ دادم من که ابداً به این نکته توجه نکرده‌ام. پاتور گفت: همین فرعونی که ما بدین سان سرش را شکافتیم در جوانی بیش از پانصد شیر و گاو وحشی در جنوب سودان شکار کرده است، او مردی بس نیرومند بوده و هر شب با دختری به صبح می‌آورده با این وجود از تمام دختران به جزء دختر نصیبش نشده و همگی صاحب دختر شدند، فقط ملکه تی‌تی است که ولیعهد پسر برای آمن‌هوتپ ـ فرعون مزبور زائیده است آیا تو به این مسئله به صورت یک امر عادی نگاه می‌کنی؟ چرا از این فرعون جز دختر به وجود نیامده آن است که این ملکه تی‌تی به وسیله اطبای دربار هر نوزاد پسری را سر به نیست می‌کرده یعنی به محض وقوف بر زاییده شدن یک پسر، آن پسر در همان لحظه به دیار دیگر فرستاده می‌شده و به قتل می‌رسیده. سپس پاتور با چشم اشاره‌ای کرد و گفت: امّا سینوهه تو این حرف‌ها را ابداًباور مکن، شایعات است چون ملکه تی‌تی رئوف‌ترین و مهربان‌ترین ملکه‌ای است که تاکنون مصر به خود دیده. پاتور و من مشغول صرف غذا شدیم. من از غذای دربار فرعون خیلی خوشم آمد چون معلوم بود طبّاخ و نوع مواد بسیار بهتر از غذاهای دارالحیات است. در این لحظه دیگر هوا تاریک گشت و پاتور گفت: سینوهه! دستم را بگیر و مرا از دربار بیرون ببر! درسته شراب مرا شنگول کرده، ولی مست هم کرده و بدون یاری تو قادر به راه رفتن نیستم! من دست پاتور راگرفتم و با هم از دربار بیرون رفتیم. من هم مثل پاتور زیاد نوشیده بودم احساس

شعف می‌کردم و دلم می‌خواست به عشرتکده بروم و یکی از زنان را خواهر کنم. پاتور گفت: مردان جوان شب هنگام بعد از پایان کار روزانه به فکر عشق می‌افتند ولی عشق دروغ است. من به پاتور گفتم: شما وجود عشق را انکار می‌کنید؟ اگر چنین است چه انگیزه‌ای مرا به طرف عشرتکده می‌کشاند؟ پاتور گفت: آن چه تو را به سوی آن مکان جذب می‌کند نیاز جنسی تو به جنس مخالف است، اگر مرد نتواند زن جوانی را به دست آورد و او را درکنار خود بخواباند ناراحت می‌شود، امّا بعد از آن که با او خواهر شد بیش از پیش ناراحت می‌شود. پاتور گفت: سؤالی که تو از من کردی سؤالی است که حتی خدایان هم نمی‌توانند پاسخ دهند. تا جهان، جهان بوده یک چنین جریانی وجود داشته هر بار زن و مردی معاشرت می‌نمایند آن زن خواهر او می‌گردد، امّا مرد اندوهگین می‌شود. از پاتور پرسیدم: تو عاشق نشده‌ای؟ پاتور پاسخداد: اگر راجع به عشق با من صحبت کنی ناگزیرم جمجمهٔ تو را هم مثل جمجمهٔ فرعون بشکافم تا بخارهای مضّر که در آن جمع شده خارج گردد چون همان بخارهای مضّر باعث می‌شود به عشق بیندیشی. می‌دانی سینوهه؟ عشق وجود ندارد آن چه را هم که به نام عشق می‌خوانند نیازی است که زن و مرد نسبت به یکدیگر دارند تا خواهر و برادر شوند. پاتور افزود: خیلی نوشیده‌ام خیلی خسته‌ام مرا به اتاقی که دربار برایم معین نموده‌اند ببر تا بخوابم و خودت هم همان جا بخواب چون امشب باید در همین جا حضور داشته باشیم تا مرگ فرعون فرا رسد و ما پریدن پرنده را از بینی او ببینیم. گفتم: از یک انسان فهمیده مثل تو گفتن این مزخرفات بعید است؟ گفت: واقعاً مزخرف می‌گویم؟ پاسخ دادم: آری چون هنگام مرگ هرگز پرنده‌ای از بینی کسی پرواز نمی‌کند، دلیلش روشن است، بارها در دارالحیات پس از ورود به مدرسه خیلی‌ها را دیدم که مردند و پرنده‌ای هم از هیچ کجای پرواز نکرد. افزون براین، علم طب می‌گوید درون بدن انسان ـ آن هم زن ـ فقط شکم است که می‌تواند طفلی را پرورش بدهد و بس، چگونه پرنده از بینی پرواز می‌کند؟ پاتور گفت: ای سینوهه! یادت هست آن شب که مهمان پدرت بودم برای چه منظوری نزد او آمدم؟ سینوهه گفت: مگر می‌توانم آن شب را فراموش کنم، تو آمدی که من بتوانم توسط تو به دارالحیات که راهم نمی‌دادند راه یابم، بله یادم هست. پاتور گفت: پس حتماً یادت هست چه شرط و چه نصیحتی به تو کردم. گفتم آن هم خوب به یاد دارم. پاتور گفت: امّا اگر آن نصیحت خوب یادت هست چرا با عبارت برای چه ترقی خود را عقب انداختی و امشب هم به همان رویه دارالحیات همه‌اش ایراد می‌گیری، تنبیه نشده‌ای؟ بدان که فرعون چون پسر خداوند می‌باشد با دیگران تفاوت دارد و از همین نظر هنگام مرگ پرنده از بینی‌اش پرواز می‌کند و این پرنده روح اوست که پس از فرعون زنده است. بار دیگر پاتور چشمکی زد و گفت: یادت باشد اگر مایلی طبیب بشوی و مردم را معالجه نمائی و اغلب بیمارانت را به قتل برسانی و از این طریق متموّل شوی و حسابی صاحب کنیز و غلام و شهرت شده و ضیافت‌های باشکوه در خانه برپاکنی باور داشته باش که هنگام مرگ از بینی فرعون پرنده می‌پرد! سایرین نیز مثل تو هستند و نیک آگاهند تفاوتی میان مرگ فرعون و فقیرترین فرد شهر نیست و همگی از نظر جسمی و اندام یکسانند امّا آن‌ها نیاز به زر و سیم و غلام و کنیز و گوشت و

خواربار مخارج مختلف دارند و تظاهر می‌کنند که واقعاً باورشان می‌شود که فرعون پسر خداست پس از مرگ هم از بینی پسر خدا پرنده خارج می‌شود. امّا یادت باشد اگر فردا در دارالحیات کلمه‌ای از این سخنان بر زبان جاری سازی خود را بیش از پیش به درد سر انداخته‌ای چون من منکر این حرفها می‌شوم و نیز خواهم گفت: تو به من تهمت می‌زنی، آنگاه به جرم اتهام بستن به طبیب دربار و استاد مدرسهٔ طب دارالحیات تو را بی‌درنگ اخراج می‌کنند آن‌ها به دنبال چنین بهانه‌ای هم هستند، از آن مهمتر تمام کسانی که در آن جا هستند مثل من نیز به طلا، غلام و غذا و زن زیبا احتیاج دارند. خُب حالا بیا و زیر بغلم را بگیر و مرا به اتاق خواب برسان، تو هم بخواب هر دو نیاز شدید به خواب داریم فردا صبح زود باید بیدار شویم و ناظر خروج پرنده از بینی فرعون باشیم و بعد هم کتباً به روی پاپیروس بنویسم: پرنده را با چشم خودم دیدم از بینی فرعون خارج و به پرواز آمد و به آسمان پرکشید. من پاتور را که وزن زیادی نداشت تقریباً بغل کردم و در اتاق مخصوص خواباندم امّا خودم خوابم نمی‌برد چون نیروی جوانی و شور و هیجان نمی‌گذاشت آرام بگیرم از این رو از کاخ خارج گشتم و در بیرون قصر وسط گُل‌ها ایستادم و به جلوهٔ شهر طبس چشم دوختم، ستارگان را می‌نگریستم، گُلها را می‌بوییدم که ناگهان یادم به نِفِرْنِفِرْنِفِرْ، زنی که آن روز شستشو می‌کردم و مرا دید، افتاد! یادم آمد که مرا دعوت کرد به خانه‌اش بروم ولی من امتناع ورزیدم چون می‌ترسیدم، ولی آن شب خیلی دلم می‌خواست او را ببینم، و دلم می‌خواست نشانهٔ او را داشتم و نزد او می‌رفتم.

صرع مرض ولیعهد

در این میان در وسط گُل‌ها صدائی به گوشم خورد، احساس کردم یک نفر دارد به من نزدیک می‌شود، خوب که دقت کردم او را شناختم، او هم مرا خوب شناخت: ولیعهد مصر بود! از دیدنش خیلی حیرت کردم و ترسیدم، فوراً خم گشتم و دست‌ها را به نشانهٔ احترام روی زانوها نهادم .ولیعهد گفت: سرت را بلند کن چون هیچ کس ما را در این نقطه نمی‌بیند، نیازی نیست جلو من خم شوی، آیا تو همان جوانی نیستی که امروز در اتاق پدرم به این پیر بوزینه کارد و چکش می‌دادی؟ از شنیدن عنوان بوزینهٔ پیر تعجب کردم و سرم را بلند نمودم و نگاهش کردم. افزود: منظورم همان بوزینهٔ پیر پاتور است که سر پدرم را شکافت، این عنوان را مادرم به او داد، اگر پدرم درگذرد ما تو و او را می‌کشیم! هر دو را! پاتور این مطلب را ابداً به من نگفته بود و من خیلی تعجب می‌کنم که چرا در این مورد پاتور چیزی به من نگفت، من بی‌گناه بودم و فقط وسایل را ضدعفونی می‌کردم در شکافتن سر فرعون نقشی نداشتم. کسی که دستیار طبیب است و فقط کارد و چکش می‌دهد چه گناهی می‌تواند مرتکب شده باشد که مستوجب مجازات مرگ باشد. ولیعهد گفت: می‌دانم امشب آتون (خدای او) بر من ظاهر می‌شود امّا نه درون دربار بلکه در خارج از کاخ. هنگام ظهور خدا آتون بدنم بسیار مرتعش می‌شود، صدایم می‌گیرد و یک نفر باید بالای سرم باشد و یاری‌ام دهد و حالا که تو را در سر راهم یافته‌ام و می‌دانم طبیب هستی با خود همراه

می‌کنم، بیا برویم. امّا من مایل نبودم به همراه آن جوان همراه شوم چون پاتور سفارش کرده بود هنگام مرگ فرعون ما باید در دربار حضور می‌داشتیم، از طرفی هم قادر به مقاومت و تمرّد نبودم و حرف ولیعهد را به زمین نمی‌توانستم بیندازم، چاره‌ای جز اطاعت و رفتن ندیدم. ولیعهد لُنگی کوتاه که تا بالای زانویش بیشتر نمی‌رسد دور خودش پیچیده و گام‌های بلندی هم برمی‌داشت، قدش از من بلندتر بود. رفتیم تا کنار نیل رسیدیم. ولیعهد گفت: از نیل باید بگذریم و به طرف شرق نیل ادامه راه دهیم. قایقی در کنار نیل بود که با طناب بسته بودند، قایق را آزاد ساخت و هر دو در آن جای گرفتیم، من پارو زدم. به آن سوی نیل که رسیدیم ولیعهد قایق را روی آب رها کرد، آب قایق را برد و ما طبق قرار راه شرق در پیش گرفتیم. گام‌های ولیعهد بلند بود و من ناگزیر به حالت نیمه دویدن با سرعت به دنبالش حرکت می‌کردم در نتیجه عرق از سر و رویم می‌ریخت تا این که از طبس فاصلهٔ زیادی گرفتیم و شهر کاملاً در پشت باغ‌ها قرار گرفت و در جلو سه تپه کم ارتفاع جلومان هویدا گشت، قدری جلوتر که رفتیم سکوت سنگینی همه جا را فراگرفت و ولیعهد روی زمین نشست و گفت: در این جا است که خدای آتون بر من هویدا می‌گردد! من بسیار شگفت زده شدم و از خود پرسیدم چگونه خدا براین جوان ظاهر می‌شود، و اگر حقیقت داشته باشد، آیا من هم او را خواهم دید؟ نشستیم تا صبح شد و خورشید از مشرق سرزد. ولیعهد فریاد برآورد: سینوهه، ای سینوهه، بیا که خدای آتون آمد، محکم مرا بگیر چون می‌لرزم! دستش را محکم گرفتم، به موازات بالا آمدن خورشید تکان و هیجان ولیعهد تشدید می‌شد، تا آن‌که ناگهان روی زمین افتاد و مثل مار به دور خود می‌پیچید به تندی دست و پا می‌زد، صداهای مبهم از دهانش خارج می‌شد. من از این تغییر حالت ناگهانی واقعاً متوحش و نگران گشتم چون در دارالحیات خوانده بودم که این علامات علائم صرع است و دانستم ولیعهد به صرع مبتلا می‌باشد ولی خودش اطلاع ندارد می‌پندارد خدای آتون بر او ظاهر می‌شود! من نیک می‌دانستم مبتلان به صَرع هنگامی که گرفتار حمله می‌شوند امکان این که زبانشان لای دندانشان گیر کند و آن را با فشار قطع کنند بسیار محتمل است، یک قطعه چوب باید لای دو ردیف دندانهایش می‌گذاشتم ولی چون چوب در دسترس نداشتم یک تکه از لنگ را پاره کردم و لای دو ردیف دندان هایش قرار دادم مبادا زبانش را قطع کند. بعد طبق دستور کتاب شروع به مالش بدنش کردم که ناگهان یک باز بالای سرمان هویدا گردید و می‌خواست بالای سر ولیعهد فرود آید. با خود گفتم شاید خدای آتون که ولیعهد می‌گفت همین قوش باشد، در همان حال در پس قوش جوانی برومند نیزه به دست گوئی از ساکنین کوههای سوریه باشد نیم تنه‌ای که بر تن راست گردید. آن جوان به قدری زیبا بود که من ناخوداگاه در برابرش به خاک افتادم و پنداشتم که خدای ولیعهد همان است! جوان با لهجهٔ دهاتی پرسید: این کیه؟ مریضْ است؟ گفتم اگر تو خدائی این جوان را شفا بده! اگر راهزن هم هستی، می‌بینی که ما چیزی نداریم. باز از آسمان همان باز آمد و روی شانهٔ جوان نشست. جوان گفت: خدا نیستم، دزد هم نیستم، من فرزند یک لبنیاتی‌ام امّا موفق شدم سوادادار شوم و می‌توانم بخوانم و بنویسم، حدس زده‌ام روزی فرمانده می‌شوم و حالا می‌خواهم بروم طبس تا برای فرعون خدمت کنم چون

می‌گویند فرعون بیمار است و یک فرعون بیمار شاید نیاز به افرادی مثل من داشته باشد تا به او خدمت کنیم. جوان نگاهی به ولیعهد کرد و گفت: آیا دارد می‌میرد؟ گفتم: خیر مرض او کشنده نیست ولی او را به حالت اغما می‌افکند و در این حالت بی‌اختیار است و از خود اراده‌ای ندارد. در این هنگام ولیعهد به حالت عادی بازگشت امّا به علّت سردی هوایِ صبحگاهی از فرط سرما می‌لرزید. جوان نیزه به دست نیم تنه‌اش را در آورد و به روی ولیعهد انداخت و گفت حالا چه باید کرد؟ گفتم اگر به من کمک کنی او را می‌بریم به شهر، در آن جا تخت روانی می‌گیریم، او را در تخت می‌گذاریم و به خانه‌اش می‌رسانیم. جوان نیزه دار پذیرفت. ولیعهد نشست ولی همچنان می‌لرزید به طوری که جوان نیزه دار مجبور شد نیم تنه را کاملاً به او پوشاند در ضمن اشاره کرد: او باید جزء ثروتمندان باشد چون پوستش سفید و لطیف است بعد دست مرا گرفت و گفت: تو هم دستهای لطیف داری، چکاره‌ای؟ گفتم: طبیبم، طبابت را در دارالحیات معبد آمون در طبس آموخته‌ام. جوان گفت: این جوان را بدین جا برای معاینه آورده‌ای چرا لباس گرم و کافی به وی نپوشانده‌ای؟ صبح هوا این جا حسابی سرد می‌شود. کم کم خورشید بالا آمد، هوا گرم‌تر شد و ولیعهد حالش نسبتاً رو به بهبودی بود و به یکباره لرز تنش فرو نشست و چشمش به جوان نیزه به دست افتاد و گفت: چقدر این جوان زیباست و پرسید: آیا تو از طرف خدای آمون آمده‌ای؟ جوان جواب منفی داد. ولیعهد گفت: می‌توانستم امروز خدای آتون را ملاقات کنم ولی خورشید طلوع کرد، او را دیدم و گمان بردم از طرف او هستی. جوان گفت: من از جانب خدا نیامده‌ام بلکه شب پیش راه افتادم و امروز صبح این جا رسیده‌ام تا به طبس بروم بلکه به خدمت فرعون درآیم، بعد از طلوع آفتاب باز من که او را می‌بینید حرکاتش مشکوک گشت باز مرا بدین جا راهنمایی نمود. ولیعهد پرسید: این نیزه برای چیست؟ جوان گفت: نوک نیزه‌ام از مفرغ است و برای فرو کردن در قلب دشمنان فرعون با خود آورده‌ام، ولیعهد گفت: امّا من نبرد و خونریزی را بدترین عمل می‌دانم. نیزه‌دار جوان گفت: امّا من بر خلاف تو می‌اندیشم، ریختن خون باعث پاکیزگی و پالودگی ملت‌ها است و به ملت نیرومند می‌سازد. خدایان نیز خون را دوست می‌دارند چون با خون خوردن قوی می‌شوند، تا روزی که جنگ وجود دارد، خون‌ریزی هم وجود دارد ولیعهد گفت: امّا من کاری خواهم کرد که جنگ درنگیرد. جوان نیزه‌دار نگاهی به ولیعهد افکند و گفت: گمان کنم این جوان دیوانه باشد چون جنگ همیشه بوده، و همیشه هم خواهد بود، هیچ ملتی نمی‌تواند از جنگ بگریزد و پرهیز نماید، یا جنگ می‌کند یا جنگ به او تحمیل می‌شود، جنگ بسان نفس کشیدن برای تداوم حیات لازم است. ولیعهد نگاهی به خورشید کرد و گفت: ملت‌ها فرزند این خورشیداند، چون او آتون است، تمام دوران‌ها، زمین‌ها مالِ اوست. من در طبس یک معبد برایش خواهم ساخت و تصویر او را برای تمام سلاطین می‌فرستم، من از او زاده شده‌ام و به او نیز باز خواهم گشت. جوان نیزه به دست پس از شنیدن این کلمات گفت: برایم هیچ گونه شکی باقی نمانده که این جوان عقلش را از دست داده است و حق با شما بود که برای معالجه او را به این جا آورید تا معالجه‌اش کنید. گفتم: او عقلش را از دست نداده است بلکه در

حالت صرع خداوند خویش را توانسته ببیند، ما نمی‌توانیم دربارهٔ آن چه او دیده ایراد بگیریم چون هر کس می‌تواند هر خدائی که دوست و باور دارد پرستیده و از او پیروی می‌کند. بعد من و جوان ولیعهد را بلند کردیم و به سوی طبس به راه افتادیم. حالت تشنج او را چنان نحیف و ضعیف کرده بود که روی پای بند نمی‌شد ناگزیر وی را حمل نمودیم. باز شکاری جوان هم بالای سرمان پرواز می‌کرد. در حوالی شهر چشمم به کاهنی افتاد که با یک تخت روان به همراه تعدادی غلام انتظار ولیعهد را می‌کشیدند، حدس زدم این کاهن باید همان آمی باشد. اوّلین گزارشی که آمین به ولیعهد داد درگذشت آمن هوتپ فرعون سوّم بود سپس لباس کتانی و یک کلاه بر سر ولیعهد نهاد. آمی به من گفت: آیا ولیعهد موفق شد خدای خود را ببیند؟ گفتم: خودش می‌گوید خدایش را دیده است ولی من چون فقط حواسم به این مورد بود که آسیبی به خودش نرساند، در حال پرستاری و معالجه‌اش بودم درست نفهمیدم، امّا تو چگونه نام مرا می‌دانی؟ چون به خاطر نمی‌آورم تو را در جائی دیده باشم. آمی گفت: من ناگزیر بودم نام تو را بدانم، هر اتفاقی که در کاخ رخ می‌دهد من باید از تمام جزییاتش مطلع گردم، دیشب که دریافتم ولیعهد که اینک فرعون شده در آستانهٔ حملات صرع قرار دارد و بهتر است هیچ کس از این راز باخبر نشود، سعی کردیم به گوشه‌ای خلوت به دور از همگان برود. نباید افراد، غلامان، حتی نزدیکان ببینند ولیعهد غش می‌کند و کف از دهانش بیرون می‌زند. دیشب وقتی مشاهده کردم ولیعهد پس از خروج از کاخ با تو ملاقات کرد خیالم جمع شد چون اطلاع یافتم تو طبیبی و همراهی تو با ولیعهد برایش سودمند است و تو از او مواظبت می‌کنی. آمی اشاره‌ای به جوان نیزه‌دار کرد و پرسید: این جوان کیست؟ گفتم جوانی است که امروز صبح در کنار نیل به ما برخورد کرد، یک باز بالای سرش در پرواز بود، همین بازی که اینک روی شانه‌اش نشسته او را نزد ما راهنمایی کرد. آمی گفت: آیا در لحظه‌ای که ولیعهد دچار حمله صرع بود این جوان هم حضور داشت؟ آیا او را در حال تشنج و ناراحتی دید؟ گفتم: آری. آمی گفت: ولی ولیعهد حالا فرعون است و هیچ یک از افراد عادی نباید بدانند او صرع دارد. گفتم: امّا این جوان آمده است تا برای فرعون جانفشانی و فداکاری کند، به علاوه او جوانی است ساده و از صرع و تشنج و بیماری اطلاعی ندارد. آمی جوان را فراخواند و گفت: شنیده‌ام تو امروز به ولیعهد خدمت کرده‌ای این حلقهٔ طلا پاداش خدمت تو است، او حلقه‌ای طلا به طرف جوان انداخت ولی جوان بی‌اعتنا از گرفتن آن امتناع ورزید، طلا روی خاک درغلتید. آمی پرسید: چرا هدیهٔ طلا را نمی‌پذیری؟ مرد نیزه‌دار گفت: چون من تنها از فرعون فرمان می‌برم نه از کس دیگری، به نظرم هم فرعون همین جوان باشد. سپس به طرف فرعون جوان رفت و گفت: من می‌خواهم در زمرهٔ خدمتکاران فرعون باشم آیا مرا می‌پذیری؟ فرعون جوان گفت: بلی، من تو را به خدمتکاری خود می‌پذیرم امّا نیزه‌ات را دور کن چون من از نبرد و جنگ بیزارم، من همه مردم جهان را مثل هم و برابر و برادر می‌دانم چون همه فرزند آتون هستند، بنابراین نباید کسی به دست دیگری کشته شود. نیزه‌دار نیزه‌اش را به دست یکی از غلامان سپرد و فرعون هم سوار بر تخت روان و ما هم پیاده به دنبال او به راه افتادیم تا رسیدیم به نیل در آن جا سوار قایق شدیم و راه قصر را در

پیش گرفتیم. دربار مملو از جمعیت بود فرعون جوان به محض این که قدم به قصر گذاشت به سوی مادرش شتافت جوان نیزه‌دار از من سؤال کرد: من حالا باید چکار کنم؟ گفتم: صبر کن، همین جا منتظر بمان تا در فرصت مناسب فرعون تو را فراخواند و وظیفه‌ات را معلوم کند، چون فرعون خداست، خدایان هم فراموشکاراند. اگر از نظرش دور شوی و تو را نبیند یادش می‌رود که تو را به خدمت دعوت کرده. جوان گفت: من نگران آیندهٔ مصر هستم. پرسیدم: نگرانی تو در این مورد چیست؟ گفت: چون فرعون جوان از جنگ گریزان است و از خونریزی بیزار، او می‌گوید تمام مِلَل با هم برابرند، این عقیده برای من که یک جنگجویم قابل قبول نیست، این گونه طرز تفکر به سود سرباز جنگی نیست، من که تصمیم دارم بروم و نیزه‌ام را از آن غلام پس بگیرم. من گفتم: نام من سینوهه است و در دارالحیات که در معبد آمون مستقر است زندگی می‌کنم، در صورت نیاز می‌توانی مرا در آن جا بیابی. من از جوان نیزه‌دار دور و به سوی اتاق خواب پاتور رفتم. پاتور تا چشمش به من افتاد شروع به گله کرد و گفت: ای سینوهه! تو به خطای غیرقابل بخششی دست زدی. پرسیدم: خطایم چیست؟ گفت: شبِ درگذشتِ فرعون تو کاخ را ترک و به عشرتکده رفتی تا خوشگذرانی کنی، تو حضور نداشتی تا مرا از خواب بیدار کنی تا هنگام مرگ فرعون در مراسم پرواز پرنده از بینی فرعون حضور داشته باشم. گفتم: غیبت من دست خودم نبود بلکه ولیعهد به من فرمان داد، سپس قضایا را به طور مفصل با تمام جزییات برای پاتور برشمردم. پاتور پس از اتمام توضیحات من اظهار داشت: به آمون پناه می‌برم چون فرعون جوان دیوانه است. گفتم فرعون جوان دیوانه نیست، بیماری صَرع دارد و گاهی دچار تشنج می‌شود. پاتور گفت: صَرع هم نوعی دیوانگی است چون مبتلایان به صرع عقلشان کار نمی‌کند و رفتارشان خارج از کنترلشان است. این فرعون برای مصر مضّر است، من ناراحت این موضوعم در همان لحظه فرمانی از سوی قاصد بزرگ دریافت داشتیم مبنی براین که افراد در رابطه با عملیات جراحی شکاف مغز فرعون برای کشته شدن حاضر شوند من از این نظر بسیار ترسیدم امّا پاتور چشمکی به من زد و گفت: نترس و در گوشم زمزمه کرد: این قانون تمام و کمال اجرا نمی‌گردد. در این لحظه یک فوج سرباز آمدند و ما را نزد قاضی اعظم به درون دربار بردند. چهل لوله چرم، محتوی چهل بند قانون کشور مصر در پیش روی قاضی اعظم قرار داشت. پاتور با قاضی صحبت کرد. تنها سه نفر بودیم که به موجب قانون به مرگ محکوم بودیم: من، پاتور و مردی که حضورش باعث بند آمدن خون می‌شد. پس از ورود ما نگهبانان راه‌های خروجی را سد کردند تا ما نتوانیم بازگردیم. جلاد در پی این حرکت وارد شد. قاضی اعظم گفت: چون نتوانستید فرعون را معالجه کنید محکوم به مرگ‌اید. مرد عامی که فقط حضورش برای خون بند آمدن بود می‌لرزید. پاتور از او پرسید: آیا مادرت در قید حیات است ؟مرد متعفن گفت، چهل روز پیش مرد. پاتور گفت: بنابراین نخست این مرد را بکشید چون مادرش در آن دنیا برایش آبگوشت طبخ کرده و منتظرش می‌باشد. مرد ساده لوح پنداشت آن حرف واقعاً جدی است، برای اجرای مراسم کشته شدن خودش زانو بر زمین زد، جلاد هم شمشیر پهن و بزرگش را در هوا تکان داد و به آرامی روی گردن مرد نهاد، امّا با آن که جلاد

ابداًصدمه‌ای با شمشیر به مرد وارد نکرد، او از فرط وحشت بیهوش شد! جلاد به نگهبانان گفت او راکنار ببرند و مرا به جای او روی زمین بنشانند، من نشستم، جلاد تبسم کنان شمشیر را آرام روی گردنم نهاد، من پس از چند لحظه صحیح و سالم بلند شدم. نوبت که به پاتور رسید دیگر جلاد دستوری صادر نکرد، فقط شمشیرش را در هوا تکان داد و فرود آورد. در این لحظه اطلاع دادند فرعون جوان آمادهٔ پرداخت دستمزد ما است، نگهبانان با عجله درصدد به هوش آوردن مرد متعفن برآمدند ولی بی نتیجه چون از ترس قالب تهی کرده بود. من نمی‌دانم چرا آن مرد جانسپرد چون بیماری نداشت فقط ترس او راکشت، من خیلی تأسف خوردم چون در نوع خود بی نظیر بود و من دیگر هیچ شخص دیگری را در تمام طول طبابت‌ام ندیدم این ویژگی خاص را برای بندآوردن خون دارا باشد. فرعون جوان یک قلاده طلا به پاتور و یک قلاده نقره به من داد و طی تشریفات به گردن ما انداختند لباس کتان به ما پوشاندند و من با همان قلادهٔ نقره به دارالحیات بازگشتم و دیدم محصلین همگی در برابرم دولا شدند و اساتید به من تملق می‌گویند. بعداً نگارش و صورت جلسهٔ مراحل عمل جراحی فرعون را پاتور به عهدهٔ من گذاشت و سفارش کرد که چنین بنویسم: هنگامی که سر فرعون را شکافتیم از مغز فرعون رایحهٔ معطر به مشام می‌رسید، بعد از فوت هم دیدیم از بینی فرعون پرنده به آسمان پرکشید و مستقیماً به سوی خورشید رفت. من به پاتور گفتم: می‌بخشید استاد امّا فرعون وقتی مرد شب بود! پاتور گفت: ای نادان خورشید همیشه هست منتهی گاهی پنهان و گاهی آشکار، همان را بنویس که گفتم. گفتم: چشم همین گونه خواهم نوشت. پاتور اضافه کرد: ـ بنویس: پیش از مرگ چشم گشود و خطاب خدایان ندا داد: هم اکنون به شما می‌پیوندم! من هم یک صورت جلسه جالب در مورد چگونگی درگذشت فرعون نوشتم به گونه‌ای که وقتی پاتور آن را مطالعه کرد به شدت خندید و گفت: عالی است. آن نوشته را به مدت ده هفته هر روز در معبد آمون و دیگر معابد شهر طبس قرائت می‌کردند. طی این ده هفته جسد فرعون در دارلممات برای آماده شدن و انتقال به دنیای دیگر قرار دادند تا مومیائی شود. در این مدت تمام مراکز عیش و نوش شبانه و روزانه به حالت تعطیل درآمدند البته این قانون و شدت عمل آن از قانون اعدام اطباء پیروی می‌کرد چون تمام عشرتکده‌ها و میخانه‌ها همه دو در داشتند، فقط درب جلوئی آنهابسته و رفت و آمد به طور کامل از درب عقب صورت می‌گرفت! این تعطیل ظاهری به خاطر مراسم مومیائی کردن جسد فرعون در دارلممات بود. و درست در همین تاریخ به من مژده دادند می‌توانم در هرکجای شهر که مایل باشم مطب دائر کرده و به طبابت بپردازم. باید اشاره کنم که دارالحیات چهارده رشتهٔ تخصصی داشت و محصل می‌توانست هر رشته‌ای را که مایل است برگزینند. من از این مدرسه در حالی فارغ‌التحصیل و خارج شدم که حلقهٔ نقره‌ای فرعون جوان به گردن آویزان داشتم. علاوه بر آن یک مسکن کوچک و غلامی هم به نام کاپتا دست و پا نمودم. کاپتا از یک چشم نابینا بود. وقتی دانست من طبیبم به من گفت: بنابراین همه جا می‌گویم من از هر دو چشم نابینا بودم و اربابم یکی از چشمانم را معالجه کرد. در این موقع سراغ دوستم توتمس رفتم و خواهش کردم خانه‌ام را تزیین نماید. توتمس روی دیوار خدای طب کشید و

تصویر مرا هم کنار آن انداخت. این نوشته از قول خدای طب روی دیوار جلبِ توجه می‌کرد: سینوهه بهترین محصل من و حاذق‌ترین طبیب طبس است. چندین روز از بازکردن مطب گذشت ولی حتیٰ یک نفر هم برای معالجه به مطب من مراجعه ننمود.

طبیب فقیران

همان طور که در مطب به انتظار ورود بیمار چشم به در دوخته بودم دیدم نگهبانی وارد شد و پرسید: سینوهه کیست؟ گفتم: منم. گفت: پاتور شما را احضار کرده است. پرسیدم: پاتور در کجاست؟ گفت: پاتور در دربار انتظار شما را می‌کشد. پرسیدم: نمی‌دانید با من چکار دارد؟ گفت به‌گمانم در رابطه با جسد فرعون باشد، فرعون سابق. من به همراه نگهبان به دربار رفتم و پاتور را دیدم و به من گفت: می‌دانی ما از آخرین نفراتی بودیم که فرعون سابق را مداوا نمودیم، از این رو طبق مقررات مومیائیِ او باید زیر نظر ما صورت گیرد. پرسیدم: چرا این قدر دیر این فرمان صادر می‌شود؟ گمان‌کنم افرادی دست اندرکار مومیائی‌اند. پاتور گفت: حضور ما برای مراحل عملی مومیائی نیست بلکه صرفاً جنبه تشریفاتی دارد، من چون خودم فرصت شرکت در آن مراسم را ندارم تو را به جای خودم معرفی کرده‌ام. گفتم: وظیفه‌ام چیست؟ پاتور گفت: خود را برای یک توقف پانزده روزه‌ای در دارلممات آماده‌کن، لباس، غذا، و آن چه فکر می‌کنی نیاز داری برای این مدت با خود بردار. کار تو نظارت بر انجام عمل دیگران می‌باشد. گفتم: می‌توانم کاپتا غلامم را هم با خودم ببرم؟ پاتور گفت: صلاح در این است که آن غلام را نبری چون چیزهائی خواهد دید که حیرت می‌کند و شاید برایش خوب نباشد. من که خودم دیگر پزشک شده بودم می‌پنداشتم تمام اطلاعات راجع به مرگ را به طور کامل می‌دانم، امّا به محض ورود به دارلممات زود از اشتباه درآمدم، اشتباه من از این جا ناشی می‌شد که مانند دیگر طبیبان مصر تخصص را فقط در اختیار کسانی می‌گذاشتم که از مدرسهٔ دارالحیات فارغ التحصیل می‌شوند. در واقع ما اطباء دچار نوعی خود پسندی بودیم زیرا می‌پنداشتیم مفهوم کارشناس شدن این است که یک محصل دورهٔ دارالحیات را بگذارند و اگر کسی از دارالحیات طب فارغ‌التحصیل نشود از این ویژگی برخوردار نیست. امّا در دارلممات کارگران ساده‌ای را دیدم که هرگز پایشان هم به دارلممات نرسیده بود، با این وجود اطلاعات عملی و تخصصِشان در امور تشریح از من که یک پزشک بودم به مراتب بیشتر بود. در بازگشت به مطب چندین روز خودم را می‌شستم تا بوی زنندهٔ داروهای مومیائی زدوده شود پس از آن جریان بود که بیماران به من مراجعه کردند و از من برای بیماریشان دارو خواستند. من به عنوان طبیب فقیران طبس به سرعت بین آنها محبوبیت پیدا کردم چون در مورد پرداخت حق‌الطبابه ابداً حرفی نمی‌زدم، از هرکس هرچه وسعش می‌رسید می‌پذیرفتم شب‌ها را با دوستم تو‌تمس به میخانه می‌رفتیم و دربارهٔ اوضاع و شرایط حاکم صحبت می‌کردیم آمن‌هوتپ سوّمین فرعون مصر که بر کار مومیائی‌اش نظارت می‌کردم فاقد هرم مخصوص بود تا او را در آن هرم به خاک بسپارند، از این رو برایش قبر معمولی

در نظر گرفتند. پسرش پس از دفن پدر بر تخت نشست. گفته می‌شد ابتدا باید نزد خدایان شستشو داده شود، بعد رسماً فرعون شود. مادر فرعون جوان ریشی بر؟؟؟؟ او و یک دم شیر به پشت خویش آویخت هنگام حرکت دم شیر را به دور کمرش حلقه می‌زد. او بر تخت نشست و به جای فرعون جوان زمام امور را در دست گرفت. نخستین اقدامش عزل قاضی اعظم از مقام خود و تفویض آن مقام به آمی بود. آمی همان طور که می‌دانیم کاهن معبد آتون بود و به جای قاضی قبلی انجام وظیفه کرد. بعلت این واقعه مردم خواب‌های عجیب و هولناک دیدند و طوفان شدیدی هم وزیدن گرفت، در طبس باران تند و فراوان باریدن گرفت و گندم‌های انبار شدهٔ کنار رود نیل را خراب کرد، امّا کسی تعجب نکرد چون این گونه اتفاقات عادی بود، یعنی وقتی کاهنین بزرگ معبد دچار خشم می‌شدند مردم منتظر یک حوادث آن چنانی بودند. با این وجود هر چند کاهنین معبد آمون عصبانی بودند امّا چون حقوق سربازان به موقع پرداخت می‌شد واقعهٔ غیر مترقبه‌ای رخ نداد. سلاطین از خبر مرگ فرعون ابراز تأسف کردند و همسایگان تسلیت‌های خود را به وسیله‌های مختلف مثل الواح، خاک رس پخته برای بازماندگان ارسال داشتند. سلطان میتانی هم دخترش را که فقط شش سال داشت به مصر فرستاد تا خواهر فرعون جوان شود. میتانی کشوری همجوار سوریه بوده است. من و توتمس شب‌ها در میخانه گپ می‌زدیم و بنا به پیشنهاد توتمس به عشرتکده می‌رفتیم. در آن جا دختران می‌رقصیدند. ولی من از رقصشان خوشم نمی‌آمد. پس از دیدن نِفْرُنِفْرُنِفْرُ درون دارالحیات دیگر هیچ زنی نمی‌توانست نظرم را جلب کند، چون زن زیبا مثل خوراک لذیذ است پس از خوردن غذای لذیذ خوراک بی‌مزه نمی‌نچسبد. گرچه نِفْرُنِفْرُنِفْرُ خواهر من نشده بود ولی من اشتیاق او را داشتم، شاید دلیل این اشتیاق همانا خواهر نشدن بود چون در غیر این صورت او برایم عادی می‌شد. شب‌ها بی‌درنگ به خواب می‌رفتم چون می خورده بودم صبح مستی از سرم می‌پرید و کاپتا غلامم آب روی دستانم می‌ریخت و ماهی شور و نان آماده می‌کرد. پس از تناول چند لقمه صبحانه از اتاق خواب به مطب می‌رفتم. فقیران دسته دسته می‌آمدند، بعضی به قدری بیچاره و رنجور بودند که کاپتا را می‌فرستادم مقداری غذا برای کودکانشان تهیه نماید. اگر چنین خرج‌هائی نمی‌کردم ثروتمند می‌شدم ولی هرچه از، طبابت به دست می‌آوردم یا در عشرتکده و میخانه صرف عیش و نوش می‌شد و یا در مطب برای فقرا هزینه می‌گردید. روزی دوستم توتمس به مطب آمد و گفت: سینوهه! امروز جشنی در خانهٔ یکی از سرشناسان برپا می‌شود، از من هم دعوت کردند ولی من گفتم باید دوستم سینوهه را دعوت کنم. پرسیدم این مهمانی از آن کیست؟ توتمس گفت: یک خانم بسیار ثروتنمد که حلقهٔ طلا را مثل حلقهٔ مس خرج می‌کند. هر دو خود را حسابی مرتب کردیم و عازم شدیم. از فاصله‌ای مانده به خانه طنین موسیقی به گوش می‌رسید. وقتی وارد خانه شدیم، در تالار بسیار بزرگ خانه زیباترین زنان طبسی حضور داشتند، پاره‌ای همسر داشتند و تعدادی هم بیوه بودند. همه گونه مردی از پیر و جوان در آن جا حضور داشت. در صدر مجلس تصویر خدای مراد دادن که سری شبیه گربه داشت نصب بود. زن‌هائی که در عطش ثروتمند شدن می‌سوختند جام‌هایشان را بلند می‌کردند و به

سلامتی خدای مرادادن می‌نوشیدند. مستخدمین با سبوهای مملو از می از مدعوین پذیرائی می‌کردند و به محض خالی شدن جامی آن را لبریز می‌کردند. کف اتاق از گُل پوشیده بود. توتمس گفت: سینوهه آیا در جمیع عمر خویش این تعداد زن زیبا دیده‌ای؟ گفتم: خیرا تو که زر و نقره راحت کسب می‌کنی با یکی از این زیبا رویان خواهر و برادر شو در این میان ناگهان جمعیت شکافته شد و از میان زنان زنی یک راست به سوی ما آمد و به محض آن‌که چشمم به زن افتاد قلبم شروع به طپیدن کرد. به توتمس گفتم: به نظرم خدایان نیز مفتون این زن باشند. راه رفتنش را بنگر، چشم، دهانِ زیبایش را تماشا کن. برای من بسیار شگفت‌انگیز بود، با وجودی که آن زن زیباترین زن محفل بود، هیچ مردی به طرفش نمی‌رفت! توتمس گفت: این خانم صاحبخانه است، این مهمانی را به افتخار خدایان مرادبده برپا داشته است تا در این محفل زنان بی‌شوهر برای خودشان همسری دست و پا کنند و خدایان مرادشان را برآورد، البته شوی ثروتمند!! به توتمس گفتم، اشتباه نمی‌کنم به یقین این زن را در جائی دیده‌ام، ببینم نام او نِفْرُنِفْرُنِفْرُ نیست؟ توتمس گفت: آری. گفتم بنابراین همان زنی است که در دارالحیات به من ابراز تمایل کرد و من امتناع ورزیدم. در این لحظه نِفْرُنِفْرُنِفْرُ تبسم کنان نزدیک ما رسید، من نگاهی به چهره‌اش انداختم و دیدم خنده‌اش مصنوعی است چون فقط لب‌هایش کنار رفته و چشمهایش نمی‌خندد. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ دستش را روی دست توتمس نهاد و به گوشه‌ای از یک دیوار تالار اشاره نمود و گفت: من از تو که آن دیوارها را نقاشی کرده‌ای بسیار راضی هستم، آیا دستمزدت را دریافت کرده‌ای توتمس گفت: بلی، من مزدم را گرفته‌ام. ناگهان نگاهش به من افتاد فهمیدم مرا شناخته است بنابراین ناگزیر خودم را معرفی کردم و گفتم: من سینوهه‌ام، طبیب می‌باشم، آن زن گفت: من یک نفر را به نام سینوهه می‌شناسم که در دارالحیات تحصیل می‌کرد. گفتم: من همان سینوهه هستم .زن به من خیره شد و گفت: دروغ می‌گوئی، تو آن سینوهه نیستی چون آن سینوهه نوجوانی بود با صورتی صاف و بی چروک امّا تو وسط ابروانت چین وچروک افتاده، آن سینوهه بسیار زیبا بود ولی تو پژمرده هستی. گفتم: ای نِفْرُنِفْرُنِفْرُ من همانم که مرا ملاقات کردی، اگر باور نمی‌کنی به تو ثابت کنم تا شک و تردیدت زدوده شود. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: نشانه بده! گفتم یادت هست در دارالحیات انگشتری طلا به من دادی؟ اینک آن انگشتر در جیب من است بیا و بگیر چون تو دیگر رغبتی به من نداری، می‌روم و هرگز هم باز نخواهم گشت. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: تو آن انگشتر را نزد خودت نگهدار چون ارزشمند است، به ندرت من به کسی هدیه می‌دهم، این جا را هم ترک نکن چون بعد از رفتن مدعوین می‌خواهم تو را ببینم. سپس اشاره به یک مستخدم ساغر به دست کرد تا پیمانه‌ام را پر کند. برای من آن پیمانه بسیار لذت بخش بود چون توأم با ابراز دوستی نِفْرُنِفْرُنِفْرُ بود. مدعوین نیمه مست، پاره‌ای مست و تعدادی هم که در نوشیدن افراط کرده بودند دچار استفراغ شده بودند حتی توتمس هم دچار تهوع شد. در آن مهمانی تنها دو نفر سعی کردند اعتدال نگاه دارند: نِفْرُنِفْرُنِفْرُ و من، امّا مدعوین حال دیگری داشتند: اتاق پر از سبو و پیمانه شکسته، زن و مرد غلتان و از خود بی خود در این گوشه و آن گوشه رها، نوازندگان ساز به دست منتظر فرمان غلامان آمادهٔ بیرون بردن اربابان نِفْرُنِفْرُنِفْرُ مرا

از آن اتاق به اتاق دیگری برد و کنار خود نشانید. پرسیدم: آیا این خانه از آن تو است؟ نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: آری این سرای من است. گفتم: از قرار معلوم زن بسیار متمولی هستی. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: بین زنانی که با مردها معاشقه می‌کنند من از همه ثروتمندترم. سپس دستم را در دست گرفت و پرسید: ـ چرا آن روز که تو را به خانه‌ام دعوت کردم امتناع ورزیدی؟ گفتم: می ترسیدم، هنوز خیلی نوجوان بودم. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: حتماً پس از بالغ شدن با زن‌های زیادی تفریح کرده‌ای؟ گفتم: آری ولی تا این لحظه که کنار تو نشسته‌ام هیچ زنی به واقع خواهرم نشده است. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: حرف تو را باور نمی‌کنم، مگر می‌شود مردی هر شب به عشرتکده برود و با زنان آن منزل خواهر و برادر نشود! گفتم: هر بار که زنی به طرف من می‌آمد، تو در نظرم مجسم می‌شدی و آن زن دیگر جلوه‌ای برایم نداشت. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: اگر من یک روز خواهر تو شدم می‌فهمم راست می‌گوئی یا دروغ. گفتم: دروغ نمی‌گویم، و هرگز هم دروغ نگفته‌ام. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ پرسید: حالا می‌خواهی چکار کنی؟ گفتم: من تا امروز به این خدایان و عوهومات ابداً اعتقادی نداشتم ولی بشکرانه این که آن‌ها تو را به من رساندند می‌روم در معابد شکرگزاری عطر می‌خرم، درب خانه‌ات را عطر آگین و قربانی برایت نذر می‌کنم. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: لازم نیست این کار را بکنی چون من هم عطر هم گل و هم چیزهای دیگری دارم، اگر می‌خواهی خواهرت بشوم بیا برویم برایت داستانی تعریف نمایم. گفتم: نِفْرُنِفْرُنِفْرُ! من تو را می‌خواهم نه قصه‌ات را. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: اگر مرا می‌خواهی شرطش شنیدن داستان من است تا رضایت بدهم امشب با من تفریح کنی. ابتدا برویم با هم شام بخوریم سپس به باغ می‌رویم. رایحهِ گُل‌های اقاقیا مرا به وجد و نشاط می‌آورد به طوری که بی‌اراده می‌خواستم نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را بغل کنم. امّا او مرا از خود راند و تأکید کرد: ابتدا داستان! ماه در آسمان زیبائی خاصی به استخر و گلها داده بود. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ فرمان داد: دو پیمانه، یک ساغر شراب و مرغی بریان آوردند و شروع بـه خـوردن کردیم. به محض آن که به او نزدیک می‌شدم مرا به عقب می‌راند و می‌گفت: اوّل داستان. اگر داستانم را پسندیدی، من خواهرت می‌شوم، امّا هیجان جوانی صبر وطاقت مراگرفته و گفتم: نِفْرُنِفْرُنِفْرُ: آیا ممکن است در این شب مهتابی سر بی موی تو را ببینم؟ نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: اگر قبول کنی که من خواهرت بشوم من موی مصنوعی‌ام را برمی‌دارم و اجازه می‌دهم سرم را نوازش کنی.

غم‌انگیزترین خاطرات جوانی‌ام

نِفْرُنِفْرُنِفْرُ سپس گفت: در زمان‌های خیلی دور مردی بود به نام سات‌نه که روزی برای دیدن کتابی نایاب به معبد رفت. در معبد زن کاهنه‌ای را دید و در همان نخستین نگاه دلداه‌اش شد. در بازگشت غلام زن نزد کاهنه فرستاده شد با این پیام که به خانهٔ مرد رود و ساعتی خواهرش شود و در ازاء حلقهٔ طلایِ گران‌بهائی دریافت نماید. زن پاسخ فرستاد: من به خانه سات‌نه نمی‌آیم چون دیده می‌شوم و مردم گمان می‌کنند من زنی خود فروشم. برو به ارباب‌ات بگو اگر دلش می‌خواهد او به منزل سرای من آید، سرایم خلوت است. سات‌نه خرسند به منزل کاهنه رفت و یک حلقه طلای گران‌بها هم با خود برد تا بعد از

خواهرشدن به زن بدهد زن که می‌دانست آن مرد برای چه منظوری به سرای او آمده است:، گفت: تو می‌دانی من یک کاهنه هستم و کاهنه زن ارزانی نیست. سات‌نه گفت: تو که کنیز نیستی خریداریت کنم بلکه من از تو چیزی می‌خواهم که از تو چیزی نمی‌کاهد بنابراین این متاع همه جا ارزان است. زن کاهنه گفت: چیزی که تو از من میخواهی نازل‌ترین و بی‌بهاترین اشیاء و از طرفی گرانبهاترین و نادرترین است، اگر مردی بدان توجهی و نیازی نداشته باشد مسلماً بهائی ندارد ولی اگر شیفته و مشتاق گردید آنگاه باید برایش بهائی بپردازد. حالا بگو برای آن که آتش خود را فرو نشانی چه مبلغ حاضری خرج کنی؟ سات‌نه گفت: دو برابر پیشنهاد قبلی و آن چه با خود آورده‌ام می‌دهم. کاهنه گفت: اگر هرچه داری به من بدهی من خواهر تو می‌شوم در غیر این صورت فراموشم کن. مرد شیدا موافقت کرد و دردم کاتبی فرا خواند و سند مالکیت اموال خویش را به نام کاهنه نوشت و سپس دست دراز کرد موی مصنوعی کاهنه را بردارد و سرش را نوازش کند. کاهنه امتناع ورزید و گفت: می‌ترسم پس از آن که تو مرا خواهر خود کردی از من سیر بشوی و به سوی همسر خویش بازگردی، شرط خواهر شدن با تو در این است که حتی غلامانش را هم بخشیده بود و غلامی نداشت یکی از غلامان کاهنه را به منزل گسیل داشت تا زنش را بیرون کند و خود دست دراز کرد موی عاریه‌ای کاهنه را بردارد و آن را نوازش کند [زنان مصر سرشان را می‌تراشیدند و موی عاریه می‌نهادند و نوازش سر شروع و رضایت برای عشقبازی بود-م]امّا کاهنه گفت: تو همسرت را بیرون می‌کنی امّا سه فرزندت را چه می‌کنی؟ اگر محبت پدری تو جوش آید و تو به طرف آن‌ها جلب شدی چه؟ مرد بیچاره گفت: حال دیگر می‌گوئی چه کنم؟ کاهنه گفت: بفرست فرزندانت را بیاورند تا بدهم آنها را به قتل برسانند و گوشتشان را به سگ و گربه‌هایم بدهم. سات‌نه بی‌درنگ چنین نمود و کاهنه هم عیناً عمل کرد. پس از این زن گفت: حالا من برای ساعتی خواهر تو می‌شوم اطمینان داشته باش که این کار را از صمیم قلب می‌نمایم، و تو باید بدانی هرگاه زنی از صمیم قلب خواهر یک مرد بشود می‌داند خویشتن را مفت نفروخته، تنها تفاوت من با یک زن هرجائی این است که من یک کاهنه هستم و آبرومندم ولی زنهای آبرومند خود را با بهای گران در معرض فروش قرار می‌دهند. گفتم: نِفْرُنِفْرُنِفْرُ امّا این داستان تو تازگی ندارد قبلاً آن را شنیده بودم و نیک می‌دانم تمام این وقایع در خواب اتفاق افتاده بعد از آن که سات‌نه از خواب برمی‌خیزد با دیدن زنده بودن خانواده‌اش شکرگزاری می‌کند. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: خیر ابداً چنین نیست، هر مرد عاشق عیناً مثل سات‌نه است، او برای کام گرفتن حاضر است اموال و خانواده‌اش و دیگر متعلقاتش را فدا کند. حتی وقتی هرم بزرگ را می‌ساختند عیناً این جریان وجود داشته است، حتی تا هرم‌ها را آفتاب و باد از میان بردارند باز هم همین اصل برقرار است. آیا در تالار دیدی سر خدای مرادبده چرا به سر گربه می‌ماند و در تصاویر این چنین حک و نقاشی می‌شود. گفتم: خیر، نمی‌دانم. گفت: زیرا می‌خواهند بگویند زن مثل چنگال گربه است، گربه وقتی می‌خواهد طعمه‌اش را گول بزند پنجه‌های نرمش را روی طعمه می‌کشد و شکار از نرمی آن لذّت می‌برد امّا ناگهان چنگال‌های بُرّان از زیر پوست نرم بیرون می‌آید و درون بدن طعمه فرو می‌رود. حالا برای این که

نمی‌خواهم به تو آسیب برسانم و تو از من خاطرهٔ تلخی داشته باشی، ای سینوهه برو و دیگر از این کوی هم مگذر. گفتم: امّا تو به من گفتی از این جا نروم تا تو با من تفریح کنی. گفت: بلی! آن لحظه آن حرف را زدم، امّا حالا هم می‌گویم برو چون اگر بخواهی از من لذّت ببری برایت بسیار گران تمام می‌شود و مرا لعنت می‌کنی. گفتنم: هر زیانی به من برسانی گله نخواهم کرد، اگر هم طلا و نقره و مس می‌خواهی هرچه دارم می‌دهم تا با من خواهر شوی. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: دیدی که من مدعوین فراوانی داشتم و خیلی خسته‌ام باید بروم بخوابم، تو هم برو به خانه‌ات، روز دیگر بیا اگر توانستی آن چه طلب کردم خواهرت می‌شوم. من خیلی اصرار ورزیدم بلکه آن شب را با او بگذرانم، امّا نِفْرُنِفْرُنِفْرُ نپذیرفت و من ناگزیر بـه خـانه‌ام مراجعت نمودم، ولی تا صبح یک لحظه هم از فرطِ هیجان خواب به چشمم رخنه ننمود. فردای آن روز اوّل صبح به کاپتا غلام گفتم: هرکه برای معالجه به مطب آمد، او را بازگردان و بگو من حـال مـعالجه ندارم، سپس رفتم سلمانی، اصلاح کردم و مرتب شدم و راه خانه نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را در پیش گرفتم. مستخدمی مرا به اتاق زن برد و دیدم در حال آرایش است. بنا به روابط و صمیمّیت شب پیش جلو رفتم و خواستم او را لمس کنم، امّا او مرا از خود راند و گفت: سینوهه! چرا این جا آمدی؟ چرا مزاحم من مـی‌شوی؟ گفتم: نِفْرُنِفْرُنِفْرُ! من به تو علاقمندم و آمده‌ام که تو به قول خودت وفا کنی خواهر من بشوی. زن گفت: امروز باید آرایش کامل داشته باشم چون یک تاجر از سوریه می‌آید و می‌خواهد با من باشد، او برای این کار یک قطعه جواهر به من می‌دهد. او خود را روی تخت انداخت و کنیزی او را مالش داد و روغن‌های معطر به بدنش مالید. من دلم نمی‌خواست او را ترک کنم. امّا زن تأکید کرد که فوراً خانه‌اش را ترک کنم. گفتم نمی‌خواهم بروم، می‌خواهم تو اوّلین زنی باشی که خواهرم می‌شوی. گفت: یک دفعهٔ دیگر تکرار می‌کنم، من نمی‌خواهم تو را عذاب بدهم، برو و دیگر این‌جا نیا. گفتم: نِفْرُنِفْرُنِفْرُ! تو هر چه که بگوئی می‌دهم تا امشب را با من باشی. زن پرسید: تو چه داری؟ گفتم: مقداری حلقهٔ نقره و مس با طبابت پس انداز کرده‌ام، مطبی هم دارم که در ازاء حق معالجه گرفته‌ام، محصلین دارالحیات که نیاز به مطب دارند برایش بهای خوبی می‌پردازند. گفت: خیلی خوب: برو یک نفر را بیاور آن چه راکه می‌گوئی مکتوب کند و اموالت را به من منتقل نماید. این سند را نزد قاضی بگذار تا جنبهٔ قانونی پیدا کند و غیر قابل استرداد باشد. من با نگاه به اندام نِفْرُنِفْرُنِفْرُ عقلم را از دست داده و حاضر بودم هرچه بگوید انجام بدهم تا او را تصاحب کنم. بنابراین هرچه گفت عیناً انجام دادم. او گفت: بسیار خوب برو و فردا بیا تا تو را بپذیرم. خواستم او را لمس کنم، ولی خروشید که دست بردار، آرایشم خراب می‌شود. سپس سوار بر تخت روان از آن‌جا دور شد و من هم بازگشتم و اسباب‌هایم را جمع کردم تا مالک جدید نتواند آن‌ها را تصاحب نماید. غلامم کاپتا چون چشمش به من افتاد و دید مشغول جمع کردن اسبابم هستم پرسید: قصد سفر داری گفتم: خیر. من تمام اموال از جمله تو را به دیگری واگذار کرده‌ام به زودی یک نفر می‌آید و تمام این اموال و تو را متصرف می‌شود. حواس‌ات جمع باشد مبادا دست به دزدی بزنی چون ممکن است آدم بی‌رحمی باشد و تو را تنبیه کند. کاپتا به خاک افتاد و گفت: ای ارباب، من تو را دوست دارم، خواهش

می‌کنم مرا از خود دور نکن، من نمی‌توانم نزد دیگری به جز تو کار کنم. گرچه من بعضی اوقات یک چیزهائی می‌دزدیدم ولی خیلی قلیل و ناچیز بوده، روزها و ظهرهای گرم که تو در خانه به استراحت مشغول بودی من در کوی و برزن مدح تو را می‌خواندم به مردم می‌گفتم سینوهه ارباب من بزرگترین طبیب مصر است، در حالی که غلامان دیگر پشت سر اربابشان بد می‌گویند و مرگشان را از خدیان می‌خواهند. حرفهای کاپتا در من اثر کرد و دست روی شانه‌اش نهادم و گفتم: بلند شو کاپتا! این نخستین بار بود که او را به اسم صدا می‌کردم مبادا پندارد هم سنگ من است معمولاً به او تمساح، دزد یا احمق می‌گفتم. کاپتا که نامش را از دهان من شنید گریست، پای مرا روی سرش گذاشت و گفت: ارباب جوان‌مرد مرا مران، راضی مشو غلام مسن تو را دیگران بیازارند و خوراکی که می‌خواهند دور بریزند، به او بدهند. با وجودی که دلم به رحم آمد عصایم را آرام با پشتش آشنا نمودم و گفتم: تمساح بلند شو و این قدر زار نزن، اگر تو را از خود می‌رهانم ناگزیرم دیگر قادر به سیر کردن شکم تو نیستم چون تمام هستی‌ام را رسماً به دیگری واگذار کرده‌ام، حالا هرچه می‌خواهی گریه کن. کاپتا بلند شد و به علامت سوگواری دستش را بلند کرد و گفت:

امروز بدترین روز نحس مصر است. سپس لختی اندیشید و گفت: سینوهه! به تو که جوانی و یک طبیب بزرگ می‌باشی، می‌خواهم پیشنهادی بنمایم و این که هرقدر نقره و مس داری بردار ما همین شبانه سوار قایق می‌شویم و این‌جا را ترک می‌گوییم و به یکی از شهرهای مصر در پائین نیل رفته تو مطب دائر نما، اگر هم مزاحممان شدند به کشور سرخ [عربستان ـ م] می‌رویم. در کشور سرخ اطبای مصر محبوبیت فراوان دارند. اگر هم مایل باشی به کشور میتانی یا کشور «دو آب» کوچ می‌کنیم. شنیده‌ام کشور دو آب رود فراوان دارد که مسیر آنها به جای شمال به جنوب یعنی خلاف جریان تمام رودهاست. گفتم: کاپتا من نمی‌توانم از این شهر فرار کنم چون طنابی که به پاهایم بسته شده از این نقره و مس‌ها بسی نیرومندتر و محکم‌تر است. غلامم کاپتا روی زمین نشست و به حالت ماتم زدگان سر در گریبان فرو برد و گفت: ای خدای آمون تو ما را ترک کردی و دیگر ما را دوست نداری می‌دانم چون مدتی است برایت هدیه نیاورده‌ایم! بهتر است همین امروز هدیه‌ای برای آمون ببریم و از او یاری بطلبیم. گفتم: کاپتا: مثل این که یادت رفته گفتم من هیچ چیز ندارم، چیزی برای هدیه کردن نمانده است، حتی تو هم که غلامم هستی، یعنی غلامم بودی دیگر غلامم نیستی!

کاپتا پرسید: این ارباب جدید کیست، مرد است یا زن؟ گفتم او یک زن است! به محض آن که کلمه ارباب زن از زبانم خارج شد کاپتا چنان نعره‌ای کشید که مجبور شدم با عصا تهدیدش کنم ساکت می‌شوی یا با عصا ساکتت کنم؟ کاپتا گریست و مادرش را خطاب قرار داد: چرا روزی که مرا زاییدی با بند ناف مرا خفه نکردی تا زنده نمانم و به این بلایا و فتنه گرفتار نشوم، زن‌ها همیشه بی‌رحم‌اند، آن هم زنی مثل این زن که همه چیز تو را گرفته، این زن از صبح تا شب مرا به کارهای سخت وا می‌دارد، سپس مرا به یک معدنچی می‌فروشد تا در معدن آن قدر کار کنم تا جان بِکَنم و جسدم را بدون قبر و مومیائی

در گوشه‌ای بیفکند. من حق را به غلامم کاپتا دادم چون در خانه زنی مثل نِفْرُنِفْرُنِفْرُ جائی برای مرد یک چشم وجود نداشت و آن زن بی‌درنگ برای آن که از شرّش راحت شود غلام را می‌فروخت. از گریه کاپتا دلم گرفت ولی خودم هم آه در بساط نداشتم مفلس شده بودم. وقتی کاپتا مراگریان دید، آرام شد، از جای برخاست و دستش را روی سرم گذاشت و گفت: من مقصرم. تمام این مصیبتها تقصیر من است. من نمی‌دانستم اربابم خام و از پستی و بلندی زندگی بی‌اطلاع است. او نمی‌داند که مرد جوان شب‌ها هنگامی که در سرای خویش استراحت می‌کند یک زن جوان باید در کنار داشته باشد. من هرگز جوانی مثل تو به عمرم ندیده‌ام تا این حد نسبت به زن بی‌اعتنائی نشان بدهد، هرگز هم از من نخواستی برایت یک زن از عشرتکده بیاورم. مرد جوان بی تجربه در امور زنان مثل یک دسته بو ته علف خشک می‌ماند، اوّلین زنی که به او برسد مثل تنور او را شعله‌ور می‌کند و برای رسیدن به او حاضر است با تمام شرایط زن کنار آید، همه چیزش را فدا کند و ابداً نمی‌داند در چه راه خطرناکی گام نهاده است. من بسیار متأسفم که تو در مورد زن‌ها از من سؤالی نکردی تا تو را روشن کنم و بگویم زن مردی را تا سرحد نان و گوشت همراهی می‌کند، تمام که شد او هم می‌رود تا کسی را بیابد که نان و گوشت دارد. تو چرا در این مورد با من حرفی نزدی تا بگویم مرد باید با یک چوب به خانه رود و اوّلین حرکت زدن یک ضربه است. مرد اگر این پیش‌گیری را نکند همان روز زن دست و پای مرد را با طناب خواهد بست و مرد از آن طناب رهائی ندارد، مگر زمان فقر و نداری که زن خودش او را به خودی خود رها می‌کند. مرد هر اندازه محجوب و کم‌روتر، زودتر و آسان‌تر گرفتار و بیشتر متضرر می‌شود. اگر تو به عوض ورود به خانهٔ این زن هر شب با یک زن به صبح می‌آوردی و صبح یک حلقهٔ مس دستمزد به او می‌دادی، امروز بدین بختی گرفتار نشده بودیم. کاپتا با من صحبت می‌کرد و من حواسم جای دیگری بود چون نمی‌توانستم تمرکز حواس داشته باشم، حرفهایش از این گوش مثل در و دروازه وارد و خارج می‌شد. آن شب تا بامداد بارها از خواب پریدم و فوراً نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را در نظرم مجسم نمودم و خرسند بودم که فردای آن روز نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را می‌بینم. صبح روز بعد از فرط اشتیاق به قدری زود به خانه‌اش رفتم که هنوز در رختخواب بود و بیدار نشده بود. بسان فقیران نشستم تا بیدار شود. بیدار که شد به اتاقش رفتم دیدم کنیزی او را مالش می‌دهد. چشمش به من افتاد و پرسید: چرا آرامش مرا به هم زدی؟ گفتم امروز قرار است با تو غذا بخورم، تفریح کنم خودت قول دادی خواهرم شوی. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ خمیازهٔ طولانی کشید و گفت: تو روز گذشته به من حقیقت را نگفتی. پرسیدم: چه حقیقتی را نگفتم؟ گفت: تو به من گفتی به جز خانه و غلام و حلقه‌های مس و نقره چیزی نداری، امّا من فرستادم پرس و جو کردند و دریافتند تو یک مُهر هم داری که پدر نابینای تو آن را نزد تو گذاشته چون نمی‌تواند بنویسد و امضا نماید، تو وکیلی خانه‌اش را بفروشی. این که پدرم نابینا و قادر به امضاکردن و نوشتننبود و مهرش را برای فروش خانه‌اش نزد من گذاشته بود، درست بود امّا من منظور نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را درست نفهمیدم و پرسیدم: منظورت از این سؤال چیست؟ نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: تو فرزند آن پدر هستی تو خانه را به ارث می‌بری، بنابراین قانون به تو این اجازه را می‌دهد در زمان حیات پدر خانه را

منتقل کنی، و تو باید آن خانه را هم به من مثل دیگر اموالت منتقل نمائی. بدنم از شنیدن آن کلام لرزید چون من نمی‌توانستم خانهٔ پدر و مادرم را که درون آن در آن سالخوردگی زندگی می‌کردند به نِفْرُنِفْرُنِفْرُ منتقل می‌کردم. آنها بقیه عمر را جائی برای زندگی نداشتند، گفتم: این درخواست قابل اجرانیست چون آن خانه از آن من نیست. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ به کنیزش دستور داد خارج شود و مرا فراخواند و گفت: سینوهه بیا و دست روی دستم بگذار. من با هیجان به طرف او رفتم و دستم را روی دستش گذاشتم و شروع به نوازش موي عاریه‌اش نمودم. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: سینوهه تو باید خوب بدانی من زنی نیستم که خودم را ارزان بفروشم، خانه‌ای که تو دیروز به من دادی ارزشی ندارد، باید خانهٔ پدری‌ات را به من منتقل کنی تا پذیرفته شوی، گفتم: امّا تو دیروز چنین حرفی نزدی بلکه قول دادی که مرا به وصال برسانی، صحبتی از خانهٔ پدری و در میان نبود. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: من که نمی‌دانستم تو اختیار انتقال خانهٔ پدری‌ات را هم داری، از این گذشته، دیروز گذشته و حالا امروز است، یک روز تازه با درخواستی تازه، خانه پدری‌ات را که به من منتقل کنی تا غروب با من تفریح می‌کنی، امّا باید اوّل آن را مکتوب و سند را به من بدهی! من به وعدهٔ مردان ابداً اعتماد ندارم، مردان برای وصال همه‌گونه دروغی سرهم می‌کنند. گفتم: می‌پذیرم. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ مرا از خود راند و گفت: برو شرط را به جای آور، شب من مالِ توام! من از خانهٔ نِفْرُنِفْرُنِفْرُ بیرون آمدم، و باز سراغ کاتب رفتم و خانهٔ پدری‌ام را که می‌دانستم تنها دارائی من و مادرم بعد از درگذشت اوست انتقال دادم. من چون هیچ حلقهٔ مسی و نقره‌ای نداشتم و برای مکتوب کردن نیاز به دستمزد داشت، نِفْرُنِفْرُنِفْرُ آن را پیش بینی کرده بود و یک حلقهٔ مسی به من داد تا به کاتب بدهم. کاتب هم سند را به نِفْرُنِفْرُنِفْرُ داد. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ دستور داد برای ما صبحانه بیاورند و گفت: من از حالا تا غروب با تو هستم. او اجازه داد سرش را نوازش نمایم و به من گفت: امروز به تو چیزهائی می‌آموزم که تاکنون نمی‌دانستی و داشتن آن برای برخورد با یک زن ضروری است زیرا خواهرت از تو خوشش نمی‌آید چند مدتی تا هوا تاریک نشده بود نِفْرُنِفْرُنِفْرُ با من مهربانی و صحبت کرد ولی به محض آن که هوا تاریک گشت نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: سینوهه! برخیز و برو من باید تنها باشم و استراحت کنم و به فکر آرایش موهایم باشم موهای سرم روئیده و سرم زبر شده اگر مرد دیگری مثل تو خواست سرم را نوازش کند و با من تفریح نماید و از صافی و براقی آن لذّت ببرد نمی‌تواند. من خیلی غصه خوردم که چرا باید نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را ترک کنم جائی که نداشتم بروم، وقتی هم به خانه رسیدم همه جا تاریک بود. ندامت و خجالت توأم با خستگی مانند افیون‌زده‌ها، ناراحت از فروختن خانه پدرم لحظه‌ای خواب به چشمم نیامد. بامداد اندام زیبا ولطیف نفرنفر و سر براق او را مجسم کردم و بی‌اختیار به سوی سرای او شتافتم. ابتدا گمان می‌کردم خوابیده باشد امّا دیدم در باغ خانه گردش می‌کند. تا مرا دید، خروشید: چکار داری؟ گفتم: آمده‌ام با تو باشم و مثل دیروز سرت را نوازش کنم و از تو بخواهم با من تفریح کنی. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: چیزی داری برای این‌که امروز وقت مرا به خود اختصاص بدهی؟ گفتم: الان که چیزی ندارم ولی چون طبیب دارالحیات هستم بسیار محتمل است در آینده ثروتمند شوم و هر هدیه‌ای خواستی تقدیم کنم. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ خندید و گفت:

به حرف مردها نتوان اعتمادکرد تا وقتی که میل به زن دارند مطیع و فرمانبردارند پس از آن که با او چند دفعه خواهر و برادر شدند او را به کلی از یاد می‌برند، امّا چون تو دیروز راهنمایی شدی که چگونه از تماس با یک زن لذّت ببری شاید بدم نیاید با تو امروز کمی تفریح کنم بلکه راه حلّی هم ضمن تفریح برای هدیه بیابیم. من در کنار نِفْرُنِفْرُنِفْرُ نشستم و سرم را روی سینه‌اش نهادم، نفرنفر دستور داد برایمان غذا بیاورند، شراب بیاورند و اظهار داشت: چون امروز را با تو می‌گذرانیم بخوریم و بیاشامیم. پس از چند جام نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: ای سینوهه به من خبر داده‌اند که پدر و مادر تو برای خودشان قبر خریداری کرده‌اند! آن را تزیین و به خوبی آراسته‌اند و چون تو صاحب اختیار اموال والدین خود می‌باشی، آن دو قبر را به من منتقل نما! گفتم: پیشنهاد تو مرا لعنت نفرین آمون می‌کند، چگونه گور پدر مادرم را به تو منتقل کنم. آن زوج سالخورده در دنیای دیگر سرگردان می‌شوند، آن‌ها را به جای خوابانیدن در قبر در ردیف مجرمان و تبهکاران به نیل می‌اندازند. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ پرسید: چگونه تو راضی نمی‌شوی پدر و مادرت بی‌قبر باشند ولی راضی می‌شوی من خود را ارزان بفرشم. گفتم: دیروز و روز قبل از آن دو هدیه به تو دادم آیا آن هدیه‌ها ارزش آن را ندارند که تو امروز را با من بگذرانی؟ نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: هدیه‌های تو کفاف نیم روز زیبائی من را نمی‌کرد، همین حالا مردی از کشور دوآب در راه است و به من صد دین [گرم] طلا می‌دهد. سپس پیاله‌ای به من داد و گفت: ـ حالا تو هم می‌توانی نزد من بمانی اما شرطش انتقال قبر والدین‌ات به من است. من موافقتم را ابراز داشتم و نِفْرُنِفْرُنِفْرُ فوراً فرستاد کاتب آوردند و سند انتقال را مکتوب و ضبط نمود. چون من چیزی نداشتم خودش دستمزد کاتب را پرداخت و به من گفت: برویم داخل اتاق چون این جا غلامان و کنیزان ما را می‌بینند و نمی‌توانیم تفریح کنیم. به اتاق که رفتیم زن گفت: من زنی هستم که به عهد خود پایبندم و تو بعداً نمی‌توانی ادعا کنی از جانب من فریب خورده‌ای، چون هدیه‌ای که به من داده‌ای برای اقامت تو تا قبل از غروب آفتاب کافیست طبق آموزش‌های دیروز حالا بیا تفریح کن و دستور داد چند نوع خوراکی، هفت رقم شیرینی انواع می‌ها آوردند و جلو ما گذاشتند. مستخدمین به محض قرار گرفتن پشت سر من مرا دست می‌انداختند و می خندیدند چون همه می‌دانستند آن بساط عیش و نوش به بهای انتقال آخرین هستی خانوادهٔ پدری یعنی گورهایشان برپا شده است. آن لحظات مثل باد گذشت وخیلی زود غروب شد و زن گفت: دیگر بس است، فرصت تو به سر آمد و من هم خیلی خسته‌ام و باید خودم را برای روز بعد آماده کنم. گفتم میل دارم امشب نزد تو بمانم. زن گفت: برای این تقاضایت چه چیز داری به من بدهی؟ گفتم: ابداً چیزی ندارم چون من حتی گورهای والدینم را هم به تو انتقال دادم. زن گفت: مگر من داستان آن مرد را برایت نگفتم و تو باور نداشتی و گفتی انتهای آن را می‌دانی و از خودت ساختی که مرد از خواب بیدار شد و فلان، امّا من تکذیب کردم و تأکید کردم که تا دنیا، دنیا بوده و تا دنیا دنیا هست چنین خواهد بود، من این بیدار باش را به تو دادم و اگر یادت باشد گفتم: سینوهه بلند شو برو من نمی‌خواهم تو را آزار بدهم، امّا خودت اصرار کردی، خودت پذیرفتی، حالا هم که می‌گوئی چیزی نداری، می‌دانی؟ زن‌ها ندارم نمی‌فهمند، آن مرد از کشور دوآب

می‌آید و با خود صد دین طلا دارد! زن از جای بلند شد که به اتاق دیگر برود دستش را گرفتم و مانع رفتنش شدم، در آن لحظه به علّت میگساری فراوان نمی‌دانستم چه می‌گویم فقط دستهایش را چسبیدم. زن که چنین دید فریاد زد: ای غلامان بی‌عُرضه، چگونه این گدای سمج بی سروپا را بدین جا راه دادید، فوراً او را بیندازید بیرون، اگر بیش از این سمج شد با چوب حسابی او را بزنید. با شنیدن این فرمان غلامان که در این امور کارکشته بودند به سویم هجوم آوردند، من مست و لایعقل چیزی حالیّم نبود و محکم چسبیده و مقاومت می‌کردم، آنگاه بود که ضربات چوب بر سر و سینه و رویم بارید مثل گوسفندی زبون مرا پرت کردند بیرون. مردم با دیدنم پرسیدند: او را چرا این گونه پرت می‌کنید: غلامان گفتند: این مرد مزاحم ارباب ما که یک زن است شده و بی‌اجازه آمده و می‌خواهد به او توهین کند! این مرد سزاوار همین رفتار است. من این گفتگو را در حالت نیمه مستی و نیمه هشداری می‌شنیدم امّا به قدری مرا زده بودند که از همان نقطه هم نمی‌توانستم تکان بخورم و شب در گذرگاه خوابم برد. صبح زود بر اثر طنین صدای پای عابرین و ارابه‌های سلطنتی که از فاصله‌ای نزدیک می‌گذشتند، بیدار شدم. بدنم کوفته، کسالت ناشی از شراب وجودم را کرخت و خسته‌تر از یک آدم کرده بود، درد و عذاب وجدان فراسوی تمام این مصائب بر روح و جانم سوهان می‌کشید. پشیمان، نادم، تهی‌دست و بیچاره و رانده شده بودم. هرطور بود خودم را کنار نیل کشاندم، خون‌های لخته ناشی از زخم‌های حاصله را شُستم سپس راه شهر در پیش گرفتم چون به قدری خجالت زده و منفعل شده بودم که روی رفتن به سوی خانهٔ قبلی‌ام را هم نداشتم. مدت سه شبانه روز در نی زارهای کنار نیل پرسه می‌زدم و تنها خوراکی که توانستم با آن طعام کنم علف و آب بود. سه روز بعد ناگزیر به شهر بازگشتم و به محل سابق رسیدم، روی درب خانه تابلو طبیب تازه به چشم می‌خورد، معلوم بود به همان سرعت خانه را ضبط کرده‌اند. کاپتا غلام سابق‌ام را دیدم که از مطب بیرون می‌آید، تا چشمش به من افتاد مثل ابر بهار شروع به گریستن نمود و گفت: ای ارباب بدشانسِ من خانه‌ات را طبیب جوان و تازه تصاحب کرده و من حالا غلام او هستم و برای وی کار می‌کنم، ای کاش می‌توانستم یک چشم خودم را می‌فروختم و به تو می‌دادم تا تو را به چنین روزی نبینم، می‌دانم چقدر ناراحت می‌شوی، پدر و مادرت بدرود حیات گفته‌اند! دستهایم را به علامت سوگواری بلند کردم و پرسیدم پدر و مادرم چطور مردند؟ کاپتا گفت: تو منزل مسکونی‌اشان را به کس دیگری منتقل کرده بودی صبح امروز هم از طرف قاضی اعظم حکم تخلیه برای تحویل گرفتن خانه به خانه‌اشان بردند، امّا پدر و مادرت مقاومت ورزیدند و روی زمین افتادند و بی‌حرکت ماندند! یعنی در گذشتند. هنوز هم جنازهٔ آن دو در همان خانه روی زمین افتاده است! می‌توانی آن دو را به خانهٔ مرگ منتقل کنی. پرسیدم: آیا تو پدر و مادرم با چشم خودت دیدی؟ کاپتا گفت: دیروز ارباب تازه به این‌جا آمد و دستوراتی به من داد، دیدم پدرت نیز وارد شد. البته چون نابینا بود قادر به راه رفتن نبود و مادرت دستش را گرفته و برای دیدار تو آمده بودند، مادرت هم درست نمی‌توانست گام بردارد. می‌گفتند: مأمورین قاضی اعظم به خانه آمدند و تمام اموال را مهر کردند و به آنها یک فرصت کوتاه دادند تا خانه را

ترک گویند وگرنه در پایان اتمام فرصت به زور متوسل می‌شوند. پدرت سؤال کرده بود: دلیل اخراج ما از ملک مسکونیمان چیست، ما سال‌ها است مالک این خانه هستیم سند داریم. به آنان جواب داده شده بود، پسرتان سینوهه خانهٔتان را به یک فاحشه داده تا در ازاء آن از او کام گیرد. پدرت از من خواهش کرد خیلی زود تو را نزد او بفرستم. امّا من هرکجا که سراغ داشتم گشتم و ناامید از پیدا کردنت به او گفتم: نتوانستم سینوهه را پیدا کنم. پدرت گفت: چون نابینا هستم و نمی‌توانم چیزی بنویسم یک قطعه باریک مس به من بده تا به یک کاتب بدهم و چند سطر برای سینوهه پیام بگذارم که اگر درگذشتم نامه به دست پسرم برسد. من یک قطعه مس پس‌اندازم را به پدرت دادم و او به همراه مادرت رفتند. پرسیدم: آیا پدرم پیامی نداشت که توسط تو به من بدهد! غلام گفت: خیر. تمام سنگینی دنیا روی قلبم جمع شده و قادر به سرپا ایستادن نیستم، نشستم و گفتم: کاپتا هرچه نقره و مس پس‌انداز داری بیاور و به من بده چون اینک والدین‌ام درگذشته‌اند و من برای مومیائی کردنشان هیچ چیز ندارم. اگر زنده ماندم نقره و مس تو را به تو باز پس خواهم داد و اگر هم مردم آمون به تو اجر می‌دهد. کاپتا گریست و زاری‌کنان نالید که: من فقط یک چشم دارم و می‌توانم آن را به تو بدهم امّا نقره و مس ندارم. من خیلی اصرار کردم و وعده دادم تا سرانجام کاپتا خوب پیرامونش را نگریست، پس از آن که مطمئن شد کسی مراقبش نیست سنگی را در باغچه کنار زد و از زیر سنگ دستمال کهنه‌ای بیرون آورد آن را گشود: چند قطعه نقره و مس یعنی همهٔ آن چه را که عمراً پس انداز کرده بود. جلو من نهاد و گفت: ارباب جان! این نقره و مس حاصل یک عمر غلامی است تمام ثروت، هستی و نیستی‌ام همین است و بس، تقدیم می‌کنم. من به کاپتا دلداری دادم: می‌دانی که من یک طبیب هستم، من بعداً این محبت تو را چندچندان جبران می‌کنم نگران نباش. البته می‌توانستم از پاتور طبیب دربار و یا از دوستم تو تمس مقداری نقره و مس قرض بگیرم ولی چون هنوز از آنها از این نوع تقاضاها نکرده بودم می‌ترسیدم آبرویم زایل شود! یکراست به خانهٔ پدر و مادرم شتافتم، همسایه‌ها در آن‌جا جمع بودند. چهرهٔ پدر و مادرم وسط اتاق سیاه شده بود و یک منقل سفالین بزرگ که هنوز آتش داشت در وسط اتاق آخرین نفس‌ها را می‌کشید. به محض معاینه آنها دانستم پدر و مادرم با دود ذغال خودکشی کرده‌اند، آنها منقل را از ذغال پرکرده، درهای اتاق را خوب مسدود نموده بودند تا گاز ذغال آنها را به حالت خفگی بکشد. پدر و مادرم را در پارچه‌ای پیچیدم و الاغی کرایه کردم و یک قطعه مس به الاغ‌چی دادم و گفتم: والدین مرا به دارلممات برسان. در دارلممات ابتدا پول می‌گرفتند سپس اموات را برای مراسم راه می‌دادند، من گفتم تا این دو نفر را برای انجام مقدماتی مومیائی در آب‌نمک بیندازید می‌روم و پول می‌آورم. کارگران نمی‌پذیرفتند، ناگهان یکی از کارکنان مومیائی چشمش به من افتاد و ندا داد: بپذیرید، من او را می‌شناسم او طبیب‌یار مومیائی فرعون بود، من ضمانت او را می‌کنم. پس از شناخته شدن توسط آن کارکن دارالممات دو حلقه خواستم، یکی به پای پدر و دیگری به پای مادرم بستم تا اشتباه نشوند و آنان را در حوض آب‌نمک مخصوص نگاهداری جنازه فقرا انداختند. پس از اطمینان از این مرحله بازگشتم تا پارچه‌ای را که پدر و مادرم را در آن پیچیده

بودم بازگردانم وگرنه به جرم دزدی دستگیر می‌شدم، چون آن پارچه دزدی به حساب می‌آمد. پارچه را که به خانهٔ پدری بازگرداندم در بیرون خانه چشمم به دکان نانوائی و مردی در گوشهٔ آن افتاد، این مرد کاتب بود و تا مرا دید بانگ برآورد: سینوهه! سینوهه! رفتم جلو ببینم چه می‌گوید، او پاپیروس کوچکی به من داد و گفت: این پیام را پدرت برایت نوشته و به من تأکید کرد، هرطور شده آن را به تو بدهم. من پاپیروس را گشودم و دیدم چنین نوشته است: سینوههٔ عزیزم، فرزند گرامی، مبادا از این که خانهٔ ما را فروخته‌ای ناراحت باشی، هرگز، از این که قبر ما را فروختی ناراحتی به خود راه مده، همان بهتر که ما بی‌قبر از جهان رخت بربستیم تا به کلی نابود شویم و در جهان دیگر، دگر بار دچار دردسر و زحمت نشویم. تو وقتی به خانه ما آخرین بار آمدی، ما هر دو فرسوده بودیم، حضور تو در خانهٔ ما واپسین دوران ما به حساب می‌آمد که باعث شادی شدی، از خدایان خواستاریم به همان‌سان که تو باعث خرسندی ما گردیدی، آنان نیز سعادت و خوشی برایت فراهم نمایند. بدان ما با خاطری آسوده این جهان را ترک خواهیم کرد، بدون گور به سوی نیستی، می‌دانیم و نیک می‌دانیم تو ابداً مایل نبودی ما بدون گور باشیم، امّا واقعیت این بود که جریان از عهدهٔ تو از عنان اختیار، از دست تو خارج شده بود، پیش آمدی بود شد..... ضمن خواندن نامه چنان می‌گریستم که تمام بدنم می‌لرزید، نامه‌نویس سعی کرد با تمام تجارب و توانِ مرا دلداری دهد و آرام نماید، امّا اشک اجازه نمی‌داد تا آن که دیگر اشکی در چشمم باقی نماند و به نامه‌نویس گفتم: من فلزی ندارم که انعام رساندن این پیام را به تو بدهم ولی اگر بپذیری نیم تنه‌ای دارم آن را به تو می‌دهم. و فوراً نیم تنه‌ام را از تن خارج ساختم و جلو نویسنده نامه گرفتم. نامه‌نویس با شگفتی فراوان نیم تنه را گرفت، آن را ارزیابی کرد و ناگهان چهره‌اش بشاش شد و گفت: سینوهه با آن که مردم از تو بدگوئی می‌کنند و می‌گویند تو خانه، هستی و نیستی و حتی گور والدین خود را به یک فاحشه واگذار کرده‌ای و آنان در جهان دیگر فاقد مسکن‌اند، امّا می‌بینم انسان دست و دل باز و سخی‌ئی هستی، از این به بعد هر کس از تو بدی بگوید، من از تو دفاع می‌کنم. ولی می‌خواهم بپرسم تو که نیم تنه‌ات را به من داده خود بدون لباس چه می‌کنی؟ بدن تو در برابر نور شدید آفتاب سخت آزرده می‌شود. گفتم: تو با دادن این نامه خدمت گرانبهائی در حقِ من نموده‌ای، این خبر مرا بی‌نهایت خرسند ساخت بردار نیم‌تنه را و فکر مرا نکن. نامه‌نویس که رفت من ماندم و یک لُنگ بر دور کمر و راه دارالممات در پیش تا در دارالممات مثل یک کارگر ساده کار کنم و به جای دستمزد کارکنان مومیائی از دستمزدی که عایدم می‌شود آن را بپردازم. استاد کار پیر دارالممات که اسمش راموز بود وقتی شنید می‌خواهم عملهٔ دارلممات شوم و نزد او شاگردی کنم، گفت: تو یک طبیب هستی چگونه راضی می‌شوی در این‌جا شاگرد مومیائی شوی؟ گفتم: گرفتار یک زن شدم و آن زن هستی و نیستی مرا گرفت، امروز نه مطب، نه خانه و نه روی این که با یارانم روبه‌رو شوم ندارم. راموز سری تکان داد و گفت هروقت می‌شنوم یک مرد به خاک سیاه نشسته است فوراً درمی‌یابم علّت و انگیزهٔ اصلی در پس آن بدبختی زن بوده و بس، زن آن مرد را بدبخت کرده است. برای پرداخت هزینهٔ مومیائی والدینم چهل شبانه روز مانند پست‌ترین کارگران مومیائی در دارلممات به

کار پرداختم کارگران دارلممات استنباط می‌کردند من از سنخ آنها نیستم و مصیبت و بلازدگی مرا بدان روز کشانده و بدان‌جا سوق داده است. در آن‌جا سخت‌ترین، کثیف‌ترین کارها به عهدهٔ من بود تا بدان وسیله این تفاوت تحصیلی و برتریِ مرا سرکوب و مرا بشکنند. من ناگزیر از اجرای دستوراتشان بودم تا بتوانم والدینم را مومیائی کنم و خیلی خوشحال بودم که بالاخره راهی بود که بتوانم آنها را مومیائی کنم. مدتی کار کردم تا بالاخره نوبت به پدر و مادر خوانده رضاعی‌ام رسید [من فرزند خواندهٔشان بودم] با ارادت امعاء و احشاء آن دو را تخلیه کردم درون شکم و سینه را از نی‌های پر از قیر همان‌گونه که در دارلممات هنگام مومیائی فرعون فراگرفته بودم پُر کردم. سپس طبق دستور و شیوهٔ راموز مغز والدین را از سوراخ بینی خارج جمجمه را پر از قیر نمودم. پدر و مادرم دندان مصنوعی نداشتند و من هم هنوز دندان مصنوعی نساخته بودم [سینوهه بنا به گفته‌ها مبتکر دندان مصنوعی است] اگر زودتر به این ابتکار دست یافته بودم برای پدر و مادر رضاعی‌ام دندان مصنوعی می‌ساختم تا در جهان آخرت به راحتی خوراک بجوند! با خودم زمزمه می‌کردم: ای خدایان شما ناظر و شاهدید که برای مومیائی کردن والدینم به اسباب و وسائل خانهٔ مرگ دستبرد نزده‌ام، بلکه مانند کارگری پست، مثل یک غلام، پست‌ترین کارها را انجام دادم، نه خوراک کافی و نه نوشیدنی مطبوع صرف کردم تا قطعات مسی که به عنوان دستمزد به من می‌دهند بتوانم هزینهٔ مومیائی این دو موجود را پرداخت نمایم، سرانجام مومیائی هم تمام شد. اجساد مومیائی شده را درگرم خانه نهادم تا قیر موجود در جمجمه، سینه و شکم درون گوشت نشیند، سپس گوشت خشک شود، آب درون ذرات گوشت تبخیر گردد. آخرین مرحله که انجام گردید مومیائی‌های والدین را از مرگ‌خانه خواستم به بیرون حمل کنم، در این موقع دیدم وزنشان یک سوّم شده. طی چهل روز کار در مرگ خانه کم‌کم کارگران نسبت به من نظرشان تغییر کرد ولی رفتارشان که جزئی از تربیتشان بود تغییری نکرد یعنی آن نوع تربیت مَلِکهٔشان و جزء هنجارهایشان به حساب می‌آمد، فطرتشان بود کارگران که دیدند می‌خواهم به تنهائی اجساد را بیرون ببرم به کمکم شتافتند و یک پوست گاو اعلیٰ که مس آن را خودم پرداختم، برای من خریدند تا مومیائی‌ها را درون آن بپیچم، بعد با تسمه‌های چربی آن را دوختم لحظه‌ای که خانهٔمرگ را ترک می‌کردم استادکار راموز به من گفت: از این‌جا نرو! دستمزد تو در این خانهٔمرگ دو برابر طبابت در مطب است، اگر مدتی کار کنی می‌توانی برای خودت کنیز، غلام، خانه هر چه بخواهی فراهم نمائی، امّا اگر طبابت کنی، مثل پدرت که طبیب بود و از حوض آب نمک فقیران او را مومیائی کردی! اگر این جا کار کنی دستمزد تو حتی هم سنگ یک طبیب دربار فرعون است. دیگران از کارکردن در این جا نفرت دارند و برای کارکردن در این جا رقابتی در میان نیست. امّا من طبیب بودم و می‌دانستم برای مردم در مطب با وجود دستمزد کم مفیدم. در میان همهمه، شوخی، مسخره کارگران دارلممات از استاد راموز خداحافظی کردم، چرم محتوی مومیائی والدین را خودم به دوش کشیدم و بیرون رفتم. در کوی و برزن بوی تند داروها و مواد مومیائی به قدری مشمئزکننده بود که عابرین را فراری می‌داد، آنها با بینی محکم گرفته متنفر، متوحش روی خود را

برگردانده و شتابان می‌گریختند! طبس دو قسمت دوگانه دارد، دو شهر متضاد، دو شهرِ کاملاً متضاد: شهر زندگان و شهر اموات! شهر اموات آن سوی نیل واقع است و شب هنگام نگهبانی از آن بسیار منظم و بهتر از شهر زندگان صورت می‌گیرد. می‌دانستم ورود به شهر اموات از جمله محالات است، به محض قصد ورود بدان‌جا مأمورین بی‌درنگ اجازه داشتند خاطی را بکشند، امّا ورود به وادی‌السلاطین، محل دفن سلاطین، بدین محکم و پیچیدگی نبود. شب‌ها وجب به وجبِ شهر اموات تحت نظر نگهبانان از ورود هرگونه جنبنده‌ای ممانعت می‌شود، در حالی که وادی‌السلاطین با آن که فراعنه را در آن جا دفن می‌کنند ورود امکان‌پذیر است دلیلش آن است که به‌گونه‌ای مقبره‌های فراعنه را طلسم می‌کنند که به نگهبان نیازی نیست، هر کس وارد مقبره شود، زنده خارج نمی‌شود! من شخصاً به طلسم و این‌گونه موهومات عقیده‌ای ندارم و می‌دانم طلسم انسان را نابود نمی‌کند امّا حدس می‌زنم کاهنین بعد از تدفین فراعنه تمام محیط و اشیاء مقبره، حتی تابوت فرعون را با نوعی زهر بسیار کشنده که مرور زمان هم آن را بی‌اثر نمی‌کند، آغشته می‌کردند و شخصی که برای دستبردی به درون مقبرهٔ فرعون می‌رفت با تماس بدین زهرها به قتل می‌رسید. امّا با این وجود هراسی از مرگ نداشتم، دلم می‌خواست بمیرم، به خودم می‌گفتم در ازاء یافتن قبری برای پدر و مادرم مردن من کمترین ارزشی ندارد، مهّم در این مقطع یافتن گوری برای این دو مردهٔ بی قبر است تا در دنیای دیگر سرگردان نشوند و از همین جا سفر طولانی‌اشان را شروع کنند. برای جلوگیری از پوسیدگی و نابودی جسدشان باید در قبر جای گیرند، هوا زود آنها را نابود می‌کرد. هنگام روز جنازه‌ها را با خود به بیابان بردم تا کسی مرا نبیند ولی وقتی هوا تاریک شد و صدای شغال‌ها در فضا پیچید و کفتارها نیز کمی دیرتر زوزه را از سر گرفتند به شهر بازگشتم و یک کلنگ خریدم. وقتی به وادی‌السلاطین رسیدم نیمی از شب گذشته بود، مارها و عقرب‌های بزرگ از لای بوته‌ها می‌خزیدند ولی من ذره‌ای ترس به خود راه نمی‌دادم زیرا به نوعی آرزوی مرگ داشتم ولی مرگ سراغم نمی‌آمد. من محل پاسگاه نگهبانان را نمی‌دانستم که در کجا قرار دارد بنابراین ناخودآگاه خود را نزدیک و جلو یکی از آنها می‌دیدم، پنهان شدن اجتناب‌ناپذیر بود ولی هیچ کدام مرا ندیدند مزاحمتی هم برایم فراهم نکردند، گمان کنم خونسردی من باعث شد فکر کنند من یکی از اموات هستم که آذوقه به دوش در بین قبور فراعنه گردش می‌کند. مدتی بین قبور راه رفتم و در جستجوی مقبره‌ای بودم بلکه در آن را به گونه باز نموده و جنازه والدین‌ام را درون آن جای بدهم، امّا درها چنان محکم بود که گشودن آن با کلنگ بی‌درنگ نگهبانان را متوجه محل می‌کرد. من از مردن نمی‌ترسیدم، از طلسمی هم که می‌گفتند واردشونده را هلاک می‌کند ذره‌ای هراس نداشتم فقط و فقط قصدم پیدا کردن قبر برای آرامش والدینم بود و بس. ناتوان از گشودن مقبره‌ها در پای یکی از مقبره‌ها در خارج از مقبره تصمیم گرفتم قبری با کلنگی که آورده بودم حفر کنم و زمین شنی را بشکافم، گرچه با کلنگ خاک و شن را می‌کندم ولی برای عقب راندن خاک و شن حفرهٔ قبر تازه به جز دست‌هایم هیچ وسیلهٔ دیگری نداشتم. دستم بر اثر سنگ ریزه‌ها زخم شد ولی ابداً به این زخم‌ها و سوزش ناشی از آن اهّمیتی نمی‌دادم. همین طور به حفر حفه پرداختم تا عمیق و به اندازهٔ

حجم والدینم شد، آن وقت نفسی راحت کشیدم و از این که می‌دیدم والدینم در جوار فرعون مدفونند رضایتمندی فراوانی به من دست داد چون در آن دنیا از لحاظ تغذیه مشکلی نداشتند، آنها همواره با فرعون عجین و هم‌جوار بوده و از غذاهای لذیذ بهره‌مند می‌شدند. تجسم این موضوع بسیار دلپذیر بود. جسدها را به سرعت در حفره فرو بردم و خاک روی اجساد ریختم، که البته بازگرداندن خاک هم با همان دستان مجروح انجام می‌شد ولی شوق و شعف موفقیت درد را کاهش می‌داد، تا این که ناگهان دستم به شئی بسیار سخت اصابت کرد. آن را برداشتم، یک گوی کوچک بود که روی آن سنگ‌های گران قیمت سوار کرده بودند. دانستم از اشیائی است که هنگام دفن فرعون به قبر می‌بردند و از دستشان رها شده و بر اثر بنای آرامگاه در زیر خاک نهفته شده است. گوی را برداشتم، و با دست والدینم وداع گفتم و آرزو کردم جسدشان تا ابد باقی بماند. از وادی‌السلاطین بدون هیچ‌گونه دشواری و مزاحمتی خارج شدم، کلنگ را در آب انداختم، در کنار نیل دراز کشیدم با وجود خستگی مفرط به علّت درد بدن و عضلات خوابم نمی‌برد. سرانجام خستگی مفرط بر درد عضلاب فایق آمد و مرا نیمه بیهوش در ساحل نیل خواب مرا در ربود، یعنی در واقع از حال رفتم نه آن که به خواب رفتم. صدای رفت و آمد زورق‌ها در نیل، صدای پرندگان تابش مستقیم خورشید و عبور و مرور زنان رخت شوی کنار رود و صحبت‌های آنان مرا بیدار کرد. بامدادی متفاوت ولی قلبم آکنده از غم و غصه بود، وجودم را اندوه در نوردیده بود به طوری که احساس این که جسمی بر کنار نیل دارم نمی‌فهمیدم. لباسم تنها یک لُنگ بود و اشعه‌های خورشید بر دیگر نقاط بدنم به شدت می‌تابید و آن را می‌سوزانید، حتی فلزی نداشتم که با آن قطعه نان و آبجوی بخرم. بدنم بوی زنندهٔ مرگ‌خانه می‌داد چون هنوز خودم را نشسته بودم. با آن حال زار روی رفتن و دیدن یارانم را هم نداشتم تا از آنان کمکی بطلبم چون با آن وضعیت فوراً پی می‌بردند به لعنت خدایان گرفتار آمده‌ام، افزون براین همه می‌دانستند سینوهه حتی قبر پدر. مادرش را برای ارضاء شهوات و هوسهایش به یک فاحشه انتقال داده است، از این رو با رو به رو شدن با نزدیکان غیر ممکن به نظر می‌رسید. همین طور به فکر چاره بودم که چگونه برای رفع گرسنگی فلزی دست و پا نمایم که دیدم یک نفر درکنار من در حرکت است. مردی بود با قیافه‌ای وحشت زا به گونه‌ای که اوّل پنداشتم انسان نیست چون به جای بینی یک سوراخ بزرگ وسط صورت داشت، گوش هم نداشت که حاکی از این بود که گوشهایش را بریده‌اند. مرد باریک اندام، دست‌های پهن و بزرگ و گره خورده داشت. وقتی فهمید او را دیده‌ام از من پرسید: در دست تو چیست؟ چرا آن را محکم گرفته‌ای؟ من دستم را باز کردم و آن مرد گوی فرعون را دید و فوراً شناخت و توضیح داد: این گوی را به من بده تا برایم شانس بیاورد! من نیاز شدیدی به شانس دارم. شنیده‌ام هرکس این گوی را داشته باشد خوش اقبال می‌گردد. گفتم: مردی‌ام بینوا و چون تو هم مثل خودم بینوا هستی حاضرم این گوی را به تو بدهم ولی یک حلقه نقره باید به من بدهی. مرد فوراً یک حلقه نقره از زیر کمربندش خارج ساخت و به سوی من درازکرد، امّا من پشیمان شدم و گفتم: نمی‌فروشم! مرد بدقواره گفت: باید به تو یادآوری کنم من اگر می‌خواستم این گوی را بدون پرداخت

بهایش بردارم و از تو بگیرم خیلی راحت وقتی تو در خواب عمیق کنار رود از حال رفته بودی تو را می‌کشتم گوی را هم می‌بردم! گفتم از گوش‌های بریده و بینی بریده‌ات معلوم است تبهکاری، پس از بریدن گوش و بینی‌ات تو روانهٔ معدن کرده‌اند تا از تو بیگاری بکشند و تو هم از فرط سنگینی کار فرار کرده‌ای اگر مأمورین تو را ببینند فوراً دستگیر می‌شوی و تو را باز به معدن باز می‌گردانند، و اگر هم مرا به قتل برسانی آن قدر تو را وارونه آویزان می‌کنند تا جان بسپاری. دستگیر کردن تو نشانه نمی‌خواهد. مرد بدقواره پرسید: کجائی هستی؟ حتماً اهل این جا نیستی! گفتم: اتفاقاً از کودکی روی همین نیل پیدایم کرده‌اند از همین ناحیه تکان نخورده‌ام! مرد بدقواره با نهایت حیرت گفت: دروغگو! گفتم از کجا می‌دانی دروغ می‌گویم من واقعیت را گفتم به تو ثابت می‌کنم. بدقواره گفت: تو چطور مرد طبسی‌ئی هستی که نمی‌دانی تمام غلامان معدن آزاد شده‌اند! گفتم: محال است غلامان معدن را آزاد کنند، چه کسی این کار را کرده؟ بدقواره گفت: فرعون جدید پس از برتخت نشستن تمام غلامان را آزاد کرد، کسانی در معدن کار می‌کنند که داوطلب هستند و به عنوان کارگر مزد دریافت می‌نمایند. حرفش را باور کردم چون چهل شبانه روز در دارلممات از هیچ چیز خبر نداشتم. ابداً نمی‌دانستم فرعون جوان غلامان معدن را آزاد کرده است. مرد بدقواره گفت: با آن که من در معدن کار می‌کردم ولی از ترس خدایان تو را به قتل نرسانیدم، تو می‌توانی اگر می‌خواهی گویت را داشته باشی، بدان خوش شانسی فراوان برایت خواهد آورد. من بسیار متعجب شدم که آمن‌هوتپ فرعون جوان ـ چهارم ـ چرا غلامان را آزاد کرده، چرا متوجه نیست دیگر کسی در معادن کار نخواهد کرد و امور معدن دچار وقفه و تعطیل می‌گردد، طبس خیلی زود فلج می‌شود. از آن مهمتر کسانی که در معادن بیگاری می‌کشند همگی جزء تبهکاران، جانیان و دزدانند، محال است یک مرد درست برود و داوطلب کارکردن در معدن گردد! بی‌گمان به زودی دامنه جرم و جنایت در شهر بالا خواهد گرفت. مرد بدقواره افکار مرا برید و تأکید کرد: این خدای جوان یک خدا دیوانه است. از او پرسیدم: به چه دلیل دیوانه است؟ جواب داد: چون این فرعون جوان تبهکاران را از بند رها کرده، حالا شهر همه جا پر از بتهکار است و از طرف دیگر فلزی استخراج نمی‌شود، مصر به زودی فقر زده می‌شود. اگرچه من خودم بی‌گناه گرفتار معدن و محکوم به بیگاری گشتم ولی هزاران خلاف کار واقعی در معادن فلز استخراج می‌کردند که آزاد شده‌اند. ضمن سخن مرد بدقواره متوجهٔ بوی مشمئز کنندهٔ بدن من بود که بوی خانهٔ مرگ می‌داد ولی ناراحت نشد و گفت: آفتاب پوستت را سوزانده است، من به تو روغن می‌دهم که بر روی سوختگی بمالی و بهبود یابی و شروع کرد سوختگی‌هایِ مرا مرهم نهادن و پرداختن به این که چرا از من چنین مراقبت می‌نماید. او گفت: مرا حسابی می‌زدند، بدنم مجروح می‌شد، منم نفرین برای خدایان می‌فرستادم که چرا مرا به این دنیا آوردند؟ چرا مرا گرفتار ظلم و ستم نمودند و بیگناه باید تاوان گناهکاران را بدهد! من می‌دانستم تبهکاران و محکومان همگی خود را معصومان پاک می‌پندارند و او را هم مثل دیگران برمی شمردم امّا چون رفتار نیکوئی داشت و طینتش را پاک یافتم، پرسیدم: چه ظلمی نسبت به تو روا داشته‌اند؟ برایم بگو! مرد بدقواره گفت: می‌بینی نه بینی دارم و نه

گوش! علّت آن این بود که روزی با داشتن مزرعه، خانه، گاو و گله و تمام وسایل لازم زندگی همسایه‌ای هم داشتم به نام آنوکیس. مزرعه و زمین و املاک آنوکیس حساب و کتاب نداشت، مقدار گاوهای آنوکیس از تعداد ریگ‌های بیابان هم بیشتر بود، با تمام این هستی و دارائی چشم به یک وجب ملک من که زندگی‌ام را تأمین می‌نمود داشت. هر ساله پس از طغیان نیل مأمورین برای اندازه‌گیری زمین‌ها می‌آمدند من می‌دیدم سال به سال از مساحت زمین من کم می‌شود! مأمورین با دریافت رشوه از زمین‌های من کسر و به زمین‌های وی پیوست می‌کردند، تا این که پیشنهاد خرید ملک مرا داد، آن هم به بهای بسیار کم، من امتناع کردم. در این عیان من هشت فرزند داشتم، سه دختر و پنج پسر، دختر کوچکم از زیبائی زبانزد و بسیار چشمگیر بود. آنوکیس تا چشمش به دخترم افتاد گفت: این دختر را به من بده! اگر دختر را دادی تو را راحت می‌گذارم. من که سعادت دخترم را می‌خواستم حاضر نبودم با هستی و آیندهٔ او معامله کنم در نتیجه سخت مقاومت ورزیدم. آنوکیس در پی این جواب سربالا علیه من شکایت کرد و با رشوه پرونده‌ای تشکیل داد که من از او وام گرفته‌ام و دِیْنم را نپرداخته‌ام. ای سینوهه! باور کن تمام حرفهایم از روی حقیقت است، او تمام غلامان و خدمتکاران خود را به عنوان شاهد علیه من نزد قاضی برد و در همان روز هم همهٔ آنها بر سر من ریختند و تا پای مرگ مرا کتک زدند، من برای دفاع فقط یک چوب داشتم که بر سر یکی از آن‌ها زدم، همان ضربه او را کشت. به جرم قتل دستگیرم کردند، گوش‌ها و بینی مرا بریدند و مرا به معدن فرستادند، آنوکیس هم مزرعه مرا بنا به ادعای ساختگی به جای طلبش ضبط کرد، زن و فرزندان مرا فروختند، امّا دختر کوچکم را آنوکیس خرید سپس مثل یک کنیز با او رفتار کرد. حدود ده سال در این معدن کار می‌کردم تا این که فرمانِ فرعونِ جوان باعث رهائی من شد، وقتی به سرکشی خانه و مزرعه‌ام رفتم اثری از آن ندیدم، دختر کوچکم هم ناپدید گشته و شنیدم در طبس در جائی خدمتکار می‌باشد، بعدها که من در معدن بودم خبر دادند آنوکیس درگذشت. او را در شهر اموات دفن کردند، راستش دلم می‌خواهد بدانم روی قبر این مرد در مورد رفتار و روحیاتش چه نوشته‌اند، این نهایت آرزوی من است حتماً در مورد جنایاتش بسیار نوشته‌اند امّا افسوس که سواد ندارم و نمی‌توانم نوشته‌های روی قبر آن جانی را بخوانم. گفتم: من می‌توانم بخوانم اگر مایل باشی با هم به شهر اموات می‌رویم تا هر آن چه روی قبر همسایهٔ سابق ظالم تو نوشته‌اند برایت برشمرم. مرد بدقواره گفت: من تو را دعا می‌کنم، امیدوارم جنازه‌ات همیشه باقی برجای بماند، اگر این لطف را در حق من بکنی از تو بسیار ممنون می‌شوم. گفتم: من حاضرم ولی مگر نمی‌دانی در طبس هیچ کس را به هیچ عنوان به شهر اموات راه نیست. مرد بدقواره گفت: حالا می‌دانم تو از اوضاع و شرایط تازه کوچکترین اطلاعی نداری چون اگر می‌دانستی ابداً چنین حرفی نمی‌زدی، فرعون جوان بعد از آزاد کردن غلامان از معدن گفت: چون این افراد سالهاست از دیدن امواتشان محروم بوده‌اند حالا باید به آنها اجازه داده شود بروند به شهر اموات و با درگذشتگان خود تجدید خاطره کنند. من دیگر چیزی نداشتم بگویم و با مرد بینی بریده به سوی شهر اموات به راه افتادیم. در بَدْوِ ورود وی نشانی قبر آنوکیس را پرسید و ما پرسان

پرسان به سر قبر او رفتیم. دیدم بر سر قبرش غذای فراوان شراب فراوان نهاده‌اند. مرد بینی بریده چند جرعه شراب نوشید، به من هم چند جرعه داد و سپس سراغ کتیبه آنوکیس رفتم و خواندم: من آنوکیس هستم، کشت گندم کردم، درخت غرس کردم، محصولات مزرعه‌ام بارور گردید و چون از خدایان هراس داشتم تمام سهم خدایان را می‌دادم، یک پنجم محصول‌ام را قربانی و هدایا می‌خریدم و به معبد خدایان می‌بردم، رود نیل هم مرا یاری داد و مزرعه‌ام را سیراب نمود تا هیچ کس در آن مزارعه گرسنه نماند. در سالهای خشکسالی من به بیچارگان و گرسنگان کمک می‌کردم، گریهٔ یتیمان را با نوازش به تبسم مبدّل می‌کردم، و قرض زن‌های بیوه را می‌بخشیدم، زنانی که شوهرانشان به من بدهکار بودند در امان بودند از تمام طلبم چشم پوشی می‌کردم حتی به آنها غلّه هم می‌دادم این اعمال من بود تا بعد از مرگ از من به نیکی یاد شود. اگر کسی گاوی را از دست می‌داد، من بی‌درنگ گاوی هدیه می‌کردم، در زمان حیات بسیار مراقب بودم مبادا مهندسین زراعی به ناحق اندازه‌گیری کنند و حق دیگری پایمال شده از زمین او بر زمین من افزوده شود، این کارهائی است که آنوکیس طی حیات انجام داده تا خدایان از من خشنود باشند و پس از فوت یاری‌ام نمایند! وقتی از کتیبه سر برداشتم دیدم مرد بینی بریده گریان است. پرسیدم: این گریه از برای چیست؟ گفت: تازه دریافتم دربارهٔ آنوکیس دچار اشتباه بزرگی شده‌ام، او به آن بزرگواری و سخاوت و نیکوکاری و من تا این میزان در حق او بدبین!! من در واقع از حرف مرد بینی بریده متوحش شدم و آن وقت بود که فهمیدم چرا حماقت نوع بشر از بین رفتنی نیست، هرگز و هرگز، در هر دوره‌ای می‌توان ازنادانی و خرافه پرستی مردم به گونه‌ای بهره داری نمود، هزاران سال است که کاهنین مصری بنابه استناد نوشتهٔ کتاب اموات، که خودشان آن را سرهم کرده‌اند و می‌گویند خدایان، آمون، و آتون و سامون و نظائر آن و صدها خدایان دیگر نازل کرده‌اند مردم را مطیع و بردهٔ خویش کرده و از آنان سواری می‌گیرند، تمام مزایای مصر، راحتی، نعمت مصر از آنِ آنان است تا مانع پیشرفت فکر شوند و حماقت را ژرف‌تر در مردم نهادینه کنند، آن‌ها ادعا دارند مزخرفاتی که به نام کلام خدایان ناتوان که تعدادشان را کسی نمی‌تواند بشمارد هر کلمه‌اش هم در کتاب اموات در زمین و هم در آسمان نزد خدایان نوشته شد، محفوظ و تا ابد هم کلامی تکان نمی‌خورد! افزون براین، جهت ثبات و قوام عقاید مردم نسبت به کتاب اموات این گونه اذهان را فریفته‌اند که هر نوع نوشته‌ای به دلیل این که نوشته شده درست است! این افکار واهی را در ذهن مردم به گونه‌ای فرو کرده‌اند که مردی مثل این گوش و بینی بریدهٔ ستم دیده با آن که هستی، حیثّیت، خانواده، زندگی، خود را توسط ستمکاری که خودش ادعا دارد با زور زمینش را گرفته، او را با مدارک جعلی از هستی ساقط به زندان و معدن افکنده، از گوش و بینی محروم نموده به دختر دلبندش تجاوز سپس او را آواره کرده، خانواده‌اش را فروخته و برده و غلام و کنیز کرده در یک لحظه تنها با دیدن چند سطر بر گورش، خودش را سرزنش و بر «اشتباهات» و «برداشت» و «قضاوت» خود نسبت به مرد بدکار متأسف شده و می‌گرید!! من دوباره چند جمله را بلند بلند خواندم تا تأثیر آن را بر مرد بینی بریده ببینم. در زمان حیات من مانع از این می‌شدم که مهندسین زراعی بناحق اندازه‌گیری کنند و زمین

دیگری را به دیگری بدهند!! مرد گوش و بینی بریده اشکش را پاک کرد گوشت و میوه‌ای راکه آن جا بود جلو من گذاشت و گفت: بخور و شکم‌ات را سیر کن! امروز به مناسبت روز آزادی غلامان اجازه داریم از شهر اموات دیدن کنیم و از این غذاها بخوریم. خودش هم شروع به خوردن و نوشیدن نمود تا سرحال آمد و خطاب به قبر آنوکیس گفت: آنوکیس همان گونه که روی قبرات نوشته شده تو مرد خوبی بودی. شایسته است که اکنون بعضی از ظرف‌های زرین، سیمین و مسین را که درون قبر تو می‌باشد به من بدهی، امشب می‌آیم ظرف‌ها را تحویل می‌گیرم. من با هراس گفتم: می‌خواهی چه کنی؟ آیا می‌خواهی امشب بیائی دستبرد بزنی؟ مگر نمی‌دانی هیچ جرم و گناهی بالاتر از سرقت مقبره یک مرده نیست، این گناه از نظر خدایان نابخشودنی است، مرد بینی بریده گفت: مزخرف مگو، مگر خودت روی قبر آنوکیس نخواندی که او مردی نیکوکار است و همیشه برابر با فرمان خدایان عمل می‌کرده است، او ابداً راضی نمی‌شود زیر دِین من باقی بماند، اگر در قید حیات بود خودش طلب مرا می‌داد، چون شکی ندارم که او خانه، مزرعه و زن و فرزندان مرا تصاحب کرد، خانهٔ مرا ضمیمهٔ ملک خودش نمود، زن و فرزندانم را فروخت دختر کوچکم را به خدمت گرفت، می‌بینی او به من مدیون است و باید کمی تسویه حساب کنیم، او خیلی خوشحال می‌شود گوشه‌ای از قروض خود را امشب بپردازد، امشب برای دریافت طلبم این جا می‌آیم و تو هم می‌توانی با من بیائی و از این طلب من سهمی نصیبت شود، چون آن چه از او بستانم هم حلال و هم حقم است و هم یک صد از آن چه بدهکار است هم نمی‌شود، تو هم حق داری از طرف من از بابت طلب من هرچه می‌توانی از درون قبر برگیری! این قانون آزادی از ورود به شهر اموات و دیگر آزادی‌های غلامان نظم شهر را به کلی از هم پاشید، شیرازهٔ امور از دست حاکمان خارج شد، شهر اموات آن شب به کلی چپاول شد. مرد بینی بریده و من هم وارد مقبره آنوکیس شدیم و هرچه توانستیم حمل کنیم از ظروف زرین و سیمین با خود بردیم، او مرتباً می‌گفت: این‌ها اموال خودم است، باز پس گرفتن اموال شخصی خود یک عمل نیکو است و نه دزدی. موقعی که ظروف را می‌بردیم می‌دیدیم نگهبانان شهر اموات که وظیفهٔشان جلوگیری از ورود دزدان بود، خودشان نیز مثل غلامان آزاد شده دستجمعی مشغول چپاول قبرهایند. به ساحل نیل که رسیدیم هنوز چپاول شهر اموات ادامه داشت، که دیگر روز شده بود. در آن سوی رود مال خران سوری برای خرید عتیقه جات و فلزات آماده بودند. ظروف ما را یک سوداگر سوری به کلی چهارصد دین خرید [معادل چهار صد گرم طلا] از این چهار صد دین، دویست دین سهم من و دویست دین هم سهم او شد و گفت: این بهترین راه برای به دست آوردن زر و سیم است زیرا اگر پنج سال مداوم در معدن کار می‌کردیم بازهم دویسنت دِیْن کار نمی‌کردیم. سپس از هم جدا شدیم و من یک راست برای شستشوی بدنم و رفع بوهای مشمئز کننده مقداری کافور، بیخک خریدم و کنار نیل رفتم و آن قدر خودم را شستم تا بوهای بد برطرف شد و دیگر کسی از من فرار نمی‌کرد. بعد برای خرید لباس به یک دکان لباس فروشی رفتم و از آن‌جا به یک طباخی سرازیر شدم. در خلال خوراک خوردنِ من صداهای همهمه و غوغای هولناکی که از طرف شهر اموات برخاست و همه را

وحشت‌زده کرد. در پی آن طنین حرکت ارابه‌های جنگی بلند شد. از کسانی که می‌دانستم اطلاع دقیق دارند، پرسیدم چه اتفاقی رخ داده است؟ توضیح دادند نیزه‌داران ویژه از گارد مخصوص فرعون مأموریت دارند غلامان را در شهر اموات سرکوب کنند و اخراج نمایند چون چپاول شهر اموات از حد گذشته است. تا غروب بیش از یکصد غلام آزاد شدهٔ چپاولگر در شهر اموات از پای درآمدند، همگی را در پای دیوارهای شهر برای عبرت دیگران از بالا آویختند. آنگاه دیگر چپاول متوقف و شهر آرام و خاموش شد. آن شب به یکی از عشرتکده هارفتم ولی زنی را خواهر خود نکردم فقط کمی تفریح نمودم، پس از خروج از آن خانه به مهمان‌خانه‌ای رفتم و خوب استراحت کردم صبح زود به طرف خانه سابق ـ مطب ـ رفتم تا قرض خودم را به غلامم کاپتا بازگردانم و از او سپاسگزاری کنم، چون اگر کاپتا تمام هستی‌اش را به من قرض نمی‌داد قادر نبودم جسد والدینم را به دارلممات ببرم. کاپتا را دیدم از خانه خارج شد، خودم را به او نشان دادم، به محض دیدنم، گریست و گفت: ای ارباب محبوب من فکر می‌کردم تو فوت کرده‌ای چون اگر زنده بودی طی این مدت حداقل سری به من می‌زدی، و شاید باز هم از من نقره بخواهی. با وجودی که دیگر از آمدنت ناامید شدم باز هم تلاش کردم و مقداری فلز از ارباب تازه‌ام کش رفتم، البته مادرش مرتباً مرا با چوب می‌زند و تهدید می‌کند مرا به زودی خواهد فروخت، حالا که آمدی خوبست با هم از این‌جا به جائی دگر رویم که من از این تمساح دور باشم. من نتوانستم فوراً جواب رد و یا قبول به کاپتا بدهم و او تأکید کرد: نگران فلز و مس نباش ارباب من مقداری پس انداز کرده‌ام تا بتوانیم خود را به جائی برسانیم و شما مستقر شوید، من کار می‌کنم و نمی‌گذارم تو گرسنه بمانی، فقط از دست این تمساح ماده و پسرش مرا دور کن: گفتم: کاپتا! من برای این موضوع آمده‌ام که قرض تو را بدهم چون تو هر آن چه داشتی یکجا به من دادی، این مقدار پس انداز چندین سال کار پرمشقت و جان کندن تو بود، سپس زرها را کف دستش ریختم از خوشحالی به رقص آمد و مانند مشاطه گران حرکاتی کرد که بعد خودش هم متوجه شد و گفت: این رفتار برای پیرمردی مثل من قبیح است. من تأکید کردم ای کاپتا علاوه بر طلب تو من تو را از اربابت می‌خرم و آزاد می‌کنم. کاپتا گفت: ابداً این کار را نکن تو اگر مرا خریداری و آزاد بکنی آنگاه محلی برای زندگی ندارم، من غلامی یک چشمم که عمراً غلام بوده‌ام و از آزادگی چیزی سر در نمی‌آورم، بیهوده فلز خود را برای خرید من هدر مده، تو می‌توانی هم اکنون به آسانی بدون پرداخت ذره‌ای فلز مرا به همراه خود ببری و من هم مطیع تو هستم. سپس با یک چشم خود چشمکی زد و گفت: ای ارباب پُرکرم چو من غلام محتاطی هستم هر روز حرکت کشتی‌ها را دقیقاً زیر نظر دارم و از این جا مرتباً می‌پرسم که کدام کشتی در چه وقتی از این نقطه به طرف ازمیر می‌رود، ما می‌توانیم سوار یک کشتی مطمئن بشویم و خودمان را به ازمیر برسانیم، تنها مشکلی که می‌تواند وجود داشته باشد آن که باید هدیه‌ای به خدایان بدهیم تا صحیح و سالم به مقصد برسیم من بعد از آن که از آمون سلب اعتماد کردم خدای قابل اعتماد دیگری نیافتم که هدیه‌ای به او بدهم. از خیلی‌ها هم خواستم مرا راهنمایی کنند و خدائی به من معرفی کنند که او را مورد پرستش قرا بدهم، به من گفته‌اند آتون خدای خوبی است.

پرسیدم این خدا با چه چیز زندگی و خدائی می‌کند، گفتند: خدای آتون با حقیقت زندگی می‌کند، من هم فهمیدم این آتون به درد نمی‌خورد، چون خدائی که با حقیقت زندگی می‌کند یک خدای ساده است، بی‌اطلاع چون خوب می‌داند حقیقت هرگز قابل اجرا نیست، و تو ارباب بزرگوار من به من یک خدای خوب معرفی کن تا من هم همان خدا را بپرستم. من هم گوئی را که مقابل مقبرهٔ فرعون در موقع دفن والدینم یافته بودم به کاپتا دادم و گفتم: تو این خدا را پرستش کن! کاپتا پرسید: این چیه؟ این همانی است که فرعون می‌پرستید، خدای فرعون، فرعون باور داشت این خدا برایش شانس می‌آورد، من هم از لحظه‌ای که آن را در دستم گرفتم احساس می‌کنم به سوی سعادت سوق داده می‌شوم چون دارای زر شدم تو هم اگر این گوی را نگاهداری به گمانم خوشبخت و عاقبت به خیر خواهی شد، من هم از خوشبختی تو بهره می‌برم. بنابراین در حالی که آن گوی را در دست داری مثل اهالی سوریه لباس‌ات را تعویض نما تا به صورت یک سوریه‌ای با همان کشتی که خودت گفتی حرکت کنیم. ضمناً دربارهٔ پیشنهاد تو در مورد هدر ندادن پول برای خرید تو هم موافقم ما از این جا تا ازمیر هزینه داریم، بعد از ورود به ازمیر هم باید مقداری فلز داشته باشیم تا بتوانیم جابه‌جا شویم و آنگاه من شروع به طبابت می‌نمایم. خُب، باید عجله کنیم و هرچه زودتر از طبس دور شویم. چون احساس می‌کنم در این شهر در و دیوار و همه مرا لعن می‌کنند. کاپتا گفت ارباب جان در مورد آینده هیچ وقت صددرصد نقشه نریز، چون آینده نامعلوم است، نمی‌دانی فردا چه رخ می‌دهد، امروز را محکم بچسب تصمیم رفتن از طبس خیلی خوب است، امّا این که می‌گوئی هرگز به این شهر باز نخواهم گشت این امر زیاد در اختیار خودت نیست. شاید در آینده شرایط طوری باشد که برای بازگشت به طبس با همین عجله‌ای که می‌روی بازگردی. از تمام این موضوعات که بگذریم کسی که با آب نیل رفع عطش کرد دیگر هیچ آبی به ذائقه‌اش گوارا نمی‌آید، نیل کشش عجیبی دارد. من می‌دانم تو در طبس مرتکب چه اعمالی شده‌ای که طبس برایت غیرقابل تحمل و سیاه شده ولی تصمیم فعلی تو عاقلانه است بشتابیم، امّا آن رفتارت هم بعداً کم رنگ می‌شود و فراموشش می‌کنی، همه گذشته را به دست فراموشی می‌سپارند. هر رفتاری که انسان مرتکب می‌گردد بسان سنگی است که درون دریا می‌افکند. سنگ بعد از افتادن در آب اوّل صدا می‌کند سپس آب را به تلاطم وا می‌دارد به طوری که به نظر می‌رسد آن ناآرامی باقی می‌ماند، امّا لحظاتی بعد آب دوباره مثل حالت اوّل آرام شده، تلاطم می‌خوابد، گوئی آب از آب تکان نخورده، اصلاً سنگی در آب نیفتاده و به همین سان آرام بوده. تو هم پس از سپری شدن یکی دو سال آن روی داد را برای همیشه از یاد می‌بری و با ثروت و قدرت طبس را خواهی دید تا اگر نام من در زمرهٔ نام غلامان فراری باشد تو مرا مورد حمایت خود قرار دهی و از آزردن من ممانعت به عمل آوری. گفتم: تا من قدرت داشته باشم تو مورد حمایت من خواهی بود، ولی از طبس بدین دلیل می‌روم که باز نگردم. در همان لحظه مادرِ اربابش کاپتا را فراخواند، کاپتا هم بی‌درنگ بازگشت و سریع زمزمه کرد: منتظرم باش! من از مقابل در خانه دور شدم ولی خیلی زود کاپتا زنبیل در دست، با شلوتی بر سر نزد من آمد. دیدم در دستش چند حلقه مس هم دیده می‌شود.

حلقه را تکانی داد و گفت: تمساح ماده مرا برای خرید به بازار فرستاده ولی باید خیلی منتظر بماند چون من آن چه را که داشتم در این زنبیل نهاده‌ام، آن‌ها وسایل خصوصی من اند که قابل حمل می‌باشد و ضروری است، برویم و این حلقه‌های مس را هم برای هزینهٔ راه صرف کنیم، تأمین خوبی است. نگاهی به زنبیل انداختم، لباس، موی عاریه و چند شئی دیگر بود، کمی که دورتر رفتیم و به کنار نیل رسیدیم کاپتا لباس خود را تعویض کرد و موی عاریه هم بر سر نهاد، منم فوراً برایش یک چوب خوش ترکیب خریدم چون دیده بودم ک مستخدمین بزرگان چوب به دست می‌گیرند، بعد روانه ایستگاه و اسکله کشتی‌های سوریه شدیم. دیدم یک کشتی سریانی در شُرف حرکت است، ناخدایش هم سوری بود، وقتی فهمید من طبیب هستم و عازم ازمیر می‌باشم بسیار خرسند گردید من و کاپتا را با خوش‌آمدگوئی سوار کرد، چون تعدادی از جاشوان کشتی مریض بودند و امیدوار بود ضمن پیمودن سفر تحت معالجه قرار گیرند و مداوا شوند. در این جا مشخص شد گوی فرعون به راستی برایمان شانس به همراه داشت چون کارها طبق دلخواه پیش رفت و توانستیم با نهایت سلامت و راحت و احترام سفر کنیم و کاپتا هم گوی را بسان خدائی واقعی تلقی کرد.

ماجرای سفر دریائی

با تکان ملایم کشتی سفر پرتلاطم ما آغاز گردید، امّا تا رسیدن به دریا مدت بیست و چهار روز روی نیل حرکت می‌کردیم و در مسیر خود شهرها، معبدها، گله‌ها و آثار زندگی و حرکت مصریان به گونه‌های کم و بیش شبیه از مقابلمان می‌گذشت، من دلم می‌خواست زودتر از مصر خارج شویم و به جائی روم تا ناشناس زندگی کنم. در انتهای نیل کشتی از حالت ملایم به وضعیت تازه و محیط کاملاً غریبه افتاد، کاپتا که دیگر ساحلی را نمی‌دید و به جز آب چیز دیگری اطرافش نبود سخت متوحش شد و به من گفت: پیاده شویم و از طریق خشکی سفر کنیم! گفتم: در تمام راه‌ها راهزنان منتظر چنین اقبالی هستند اگر می‌خواهی هرچه داریم به زور بستانند و سرمان را همان جا ببرند، برویم!! کاپتا دیگر چیزی نگفت و به کشتی پرداختیم که جاشوان آن به محض مشاهدهٔ صحنه دریای عظیم مطابق رسوم خود صورتشان را با سنگ ریزه‌های بسیار بران خراشیدند تا بدین وسیله با خدایان خود ارتباط دوستی برقرار نمایند و سالم به ساحل برسند. مسافرین کشتی که سوری بودند از این طرز آرایش بسیار ترسیدند، مصریان نیز هراسناک گشتند. مصری‌ها خدای آمون را به کمک می‌طلبیدند و سریانی‌ها ـ سوری‌ها ـ از خدای بَعْل یاری می‌خواستند، کاپتا هم خدایش را رو به رویش گذاشت و مقابل آن گریست و برای آن که او را نسبت به خود بر سر لطف آورد، یک حلقهٔ باریک مس به دریا انداخت ولی فوراً از آن عمل بی نهایت نادم و پشیمان شد که بیشتر گریست. جریان و حرکت کشتی با رسیدن به دریا تغییر ماهیّت داد، یعنی کشتی تا آن زمان با نیروی حاصله از پارو حرکت می‌کرد ولی از آن به بعد پارو زنان دست از پارو

زدن کشیدند و برای تداوم حرکت بادبان یا شراع برافراشتند. کشتی آرام گرفت و جاشوان دست از مجروح کردن چهره‌هایشان کشیدند، نالهٔ مسافرین و فراخواندن خدایان خاموش شد امّا وقتی بادبانها افراشته گردید و کشتی سرعت گرفت تکان امواج درکشتی به شدت احساس می‌شد. کاپتا با هر تکان از جای کنده و بسیار متوحش یکی از طناب‌های کشتی را می‌چسبید. و با ناله و زاری به من گفت: معده‌ام از جا کنده می‌شود، تمام روده‌هایم احساس می‌کنم از دهانم می‌خواهد خارج شود، من مردنی هستم. کاپتا که واقعاً می‌پنداشت می‌میرد گفت: ارباب من از تو راضی‌ام چون من تو را به این سفر تشویق و ترغیب کردم تو مرا بدین سفر نیاوردی، به هر حال من می‌میرم و جنازه‌ام را توی همین دریا بینداز چون آب دریا شور است و مانند حوض مرگ‌خانه می‌ماند و جسد در آن متلاشی نمی‌شود. جاشوان که زبان مصری را خوب می‌فهمیدند از شنیدن حرف‌های کاپتا بلندبلند خندیدند و گفتند: ای مرد یک چشم چه فکر کرده‌ای در این دریا جانورانی منتظر جسد تواند که به آب نرسیده درون شکمشان جای گرفته‌ای! آن جا دیگر حوض شور مرگ‌خانه نیست! بهتر است آرام باشی. کاپتا شروع به گریستن نمود و لحظاتی بعد به استفراغ افتاد، مسافرین نیز چه مصری، چه سوری ـ سریانی ـ همه دچار تهوع شدند، هرچه در معدهٔشان بود بالا آوردند، چهرهٔشان تیره و کدر گشت و به سبزی می‌زد. من با مشاهدهٔ یک چنین بیماری ناگهانی عمومی فوق‌العاده تعجب کردم چون در مدرسهٔ طب اساتید ما یک چنین بیماری را به ما تدریس نکرده بودند و من نمی‌دانستم واقعاً آن بیماری چه گونه بیماری است و راه علاج و داروی آن چیست. بیماریی البته می‌شناختم به نام ساری و خوانده بویدم و تمام فارغ‌التحصیلان طب راه مداوای آن را می‌دانند، هزاران سال است که این بیماری متداول و علائم مشخصه دارد و من نیز می‌شناختم امّا یک چنین بیماری ابداً برایم سابقه نداشت و به هیچ یک از بیماری‌های که فکر می‌کردم شباهت نداشت، آن بیمار وَبا نبود که مریض تب کند، طاعون نبود چون که تب نداشت، آبله هم مثل آن دو بیماری با تب توٴام است علائم دیگر هم ندیدم، یعنی این سه نوع بیماری استفراغ در پی ندارند سردرد ندارد. من دهان چند بیمار را بوئیدم تا بدانم شاید وبا باشد چون بوی بیماری و با از استشمام و نوع زنندهٔ آن مشخص است، کشالهٔ ران‌ها را دیدم گفتم نکند طاعون باشد، بدنشان هم دیدم، فاقد تاول بیماری آبله بود، کاملاً مطمئن شدم آن سه نوع بیماری که گمان می‌رفت نبود علائم آن سه بیماری خیلی واضح است، حتی یک نفر از مسافران هم تب نداشت! بسیار حیرت زده شدم که عجب بیماری عجیبی است که من کوچکترین اطلاعی نسبت به آن ندارم و در هیچ کتابی هم بدان اشاره نشده هراسناک نزد ناخدا رفتم و به او گفتم: در این کشتی نوعی بیماری خطرناک اپیدمی شده که تا امروز وجود نداشته، من که یک طبیب مصری‌ام و از مدرسه دارالحیات فارغ‌التحصیل شده‌ام از آن بی‌اطلاعم به تو هشدار می‌دهم بی‌درنگ کشتی را به سوی ساحل هدایت نما تا بیماران را به خشکی منتقل کنیم. ناخدا نگاهی به من انداخت و پرسید: اوّلین سفر دریائی تواست؟ گفتم آری از کجا دانستی که من تاکنون سفر دریائی نکرده‌ام. ناخدا گفت جناب طبیب این بیماران یکدست که ناگهان دچار بیماری همگانی و یکسان شده‌اند و تو درکتاب

نخوانده‌ای، بدان که نامش بیماری دریاست علّت آن هم فقط و فقط پرخوری و شکم پرستی است. صاحب این کشتی یک شرکت سریانی ـ سوری ـ است مسافرین به هزینهٔ شرکت سفر می‌کنند، خوراکشان مجانی است، قبل از سوارشدن چون به خوراک مجانی می‌رسند، هر یک بسی بیش از گنجایش می‌خورند، خوراک هم جزئی از خدمات کشتی محسوب می‌شود و امّا تو چون به خرج خودت خوراک خورده‌ای در صرف غذا امساک کرده‌ای، از این رو اگر بیماری همگانی است تو که به علّت امساک ـ بی‌اطلاع ـ و من با اطلاع از این موضوع، در خوردن حداعتدال نگاهداشته‌ایم سرپا و سالم هستیم؟! این‌ها به نظر خودشان آن قدر خورده‌اند که تا روی نیل هستند با همین خوارک سر کنند، حالا که در دریا هستیم گرفتار شده‌اند و آن چه خورده‌اند بالا می‌آورند این تهوع به علّت تکان‌های کشتی است ناشی از تلاطم امواج است. پرسیدم در چنین هوای طوفانی حرکت می‌کنی تا مسافرین دچار چنین حالتی نشوند. گفت هوای طوفانی؟ این هوا مطبوع‌ترین و مساعدترین هوا برای حرکت کشتی است چون تا باد نوزد کشتی نمی‌تواند به کمک بادبان پیش برود. و اضافه کرد: جناب سینوهۀ حکیم! تو با آن که طبیبی، آن هم یک طبیب مصری فارغ‌التحصیل مدرسه دارالحیات در مکتب من ناخدای بیسواد درس طب آموختی، باید برایت توضیح بدهم اگر این‌ها هم مثل تو و من در خوردن امساک کرده بودند، گرفتار این حالت نمی‌شدند. پرسیدم: آیا این‌ها که به این بیماری دریا مبتلا شده‌اند سالم به ساحل می‌رسند یا در راه می‌میرند؟ ناخدا توضیح داد: وقتی کشتی به ساحل برسد و این افراد از کشتی پیاده شوند، از تمام افرادی که در ساحل‌اند سالم‌ترند چون معدهٔشان به علّت تهوع‌های پیاپی سنگینی‌اش زایل و استراحت کرده، مرض دریا هم تاکشتی در حرکت است همچنان باقی است و به محض تماس با ساحل به کلی رفع می‌شود. در این میان ستارگان یکی‌یکی خود را نشان می‌دادند در حالی که هیچ ساحل و نشانه‌ای هویدا نبود. از ناخدا پرسیدم در این شب تیره و تار تو راه و مسیر خود را چگونه معین می‌کنی، مبادابه جای ازمیر از جزایر آدمخواران سر در بیاوریم؟ ناخدا توضیح داد: من از خدایان راهنمایی می‌خواهم و راهم را گم نمی‌کنم، در روز خدای خورشید به من یاری می‌دهد و در شب خدای ماه و خدای ستارگان مرا به مقصد می‌برند و نمی‌گذارند سر از جزایر آدمخواران در بیاورم. سپس ناخدا را برای استراحت ترک کردم ولی تا بامداد بر اثر تکان کشتی و صدای بادبان‌ها و برخورد امواج چشمم نخفت. روز بعد برای کاپتا غذا بردم ولی برای نخستین بار دیدم از خوردن خوراک امتناع می‌ورزد برای من شکی باقی نماند که کاپتا مردنی است چون هرگز رخ نداده بود که کاپتا فرصت خوردن را از دست بدهد. هفت شبانه روز در دریا بودیم و به روز هشتم که رسیدیم ازمیر هویدا شد. به بندر رسیدیم، بادبان‌ها فرود آمد جاشوان کشتی به جای بادبان پارو به دست کشتی را به سوی ساحل راندند. من در نهایت حیرت دیدم غلام‌ام کاپتا و سایر مسافرین که تا لحظاتی قبل بی حال و بی رمق در گوشه‌ای کز کرده و تکان نمی‌خوردند به محض ورود به بندر بسیار چابک برخاستند و حریصانه به سوی غذا رواننند. من هرگز ندیده بودم بیمارانی که گمان فوتشان می‌رفت ناگهان بدان سرعت سالم شوند و چابک و خندان سرحال پراشتها سراغ غذا گیرند. من

پی بردم علم بی‌انتها است و انسان هرچقدر تحصیل کند و تجربه بیاموزد هنوز نیاز به آموزش و یادگیری‌های زیادتری دارد. با وجودی که ما طبیبان مصری در جهان نمونه و بهترین به حساب می‌آییم هنوز به قد یک ناخدای بی سواد مکتب ندیده از پزشکی اطلاع نداریم، هیچ یک از همکاران من هم در طبس در دارالحیات از وجود یک چنین بیماری کوچکترین اطلاعی ندارند. سوریه را به کشور سرخ و مصر را به کشور سیاه معروف است [به دلیل رنگ خاکشان] به موازات تفاوت داشتن رنگ خاک این دو دیار تمام موارد دیگر سوریه‌ها و مصری‌ها هم با هم متفاوتند. مصر سرزمینی است هموار فاقد کوه و تپه، امّا سوریه بین دو کوه قرار گرفته، جلگه‌ای بین هر دو کوه قرار دارد و در هر جلگه یک ملت زندگی می‌نماید و هر کدام دارای حکومت پادشاه و خصوصیّات مختص به خود است، با این وجود تمام آنها به فرعون مصر باج می‌دهند. روزگار سوری‌ها از صید ماهی و دریا پیمائی می‌گذرد. در داخل کشور کشاورزی و راهزنی دو شغل اصلی است و قشون و نیروهای فرعون تاکنون موفق نشده‌اند از عهدهٔ راهزنان سوری برآیند. در مصر مردم عریانند و بر خلاف آن در سوریه مردم از سر تا پا لباس به تن دارند لباس پشمی شگفت آن که همین مردم سراپا پوشیده هنگام دفع مدفوعِ خود بدون آن که به محل خاصی برای قضای حاجت بروند در هر نقطه‌ای که هستند بدون توجه به حضور دیگران می‌نشینند و [مثل حیوانات، سگ و گربه که گربه هم این کار را نمی‌کند- م] مدفوع از خود خارج می‌کنند! پاره‌ای امور که در مصر زننده و از نظر افکار عمومی ناهنجار می‌باشد، در سوریه رایج و خیلی معمولی است، مثل معاشرت زن و مرد که در سوریه در بعضی از اعیاد و مراسم علناً اعمال نگفتنی با هم دارند. هر بار که یک مقام مصری از طرف فرعون به سوریه می‌آید تا از سلاطین سوری خراج بگیرند مقام مزبور این مأموریت را نوعی تبعید تلقی می‌کند چون مصری‌ها نمی‌توانند خود را با نوع زندگی رایج در سوریه هماهنگ کنند. من دو سال در ازمیر زندگی کردم طی این مدت زبان و خط بابلی را یاد گرفتم چون می‌گفتند کسانی که زبان و خط بابلی بدانند قادراند به تمام دوّل مطرح دنیا سفر کنند و با افراد تحصیل کرده ارتباط کلامی برقرار نمایند. در مورد خط بابلی باید توضیح بدهم که این خط را بر روی الواح خاک رس خمیر شده می‌نویسند سپس الواح را به وسیلهٔ پیکان نوشته شده درون آتش می‌نهند تا مثل یک آجر سخت گردد. من در ابتدا بسیار شگفت زده شدم که به چه دلیل خط بابلی را مانند خط مصری روی پاپیروس نمی‌نویسند، بعد دریافتم پاپیروس از بین رفتنی است، امّا لوح پخته شده باقی ماندنی، و نشان می‌دهد که سلاطین و امرا با چه سرعتی قول و پیمان و تعهدات خود را به باد فراموشی می‌سپارند. از رسومی که در سوریه به چشم می‌خورد و در مصر رسم نیست نحوهٔ ارتباط طبیب و بیمار است، در سوریه طبیب به دیدار بیمار می‌رود و هرگز بیمار به مطب پا نمی‌نهد، جریان بدین‌سان است که بیمار طبیب را طلب و فرا می‌خواند، وقتی طبیب به دیدار بیمار می‌رود، می‌پندارند از طرف خداوند فرستاده شده، حق‌الزحمه‌اش را قبلاً می‌پردازند که این رسم بسیار به نفع طبیب می‌باشد چون در صورت فوت بیمار زحمت طبیب حفظ شده و یا اگر مریض بهبودی یافت طبق معمول فرد طبیب به باد فراموشی

سپرده نشود. ثروتمندان سوریه هر یک از طبیب خصوصی برخوردارند و هنگام صحت و سلامت طبیب از یک مستمری معین برخوردار است امّا در صورت بیمار شدن این مقرری حذف تا دوباره صحت سلامت برقرار گردد. غلام من کاپتا از بدو ورود به ازمیر مرا تشویق کرد سهمی از حق طبابت دریافتی‌ام را به بعضی از افراد بدهم تا به نقاط مختلف شهر بروند در مورد اعجاز طبابت من تبلیغ بسیط نمایند. کاپتا به من مرتباً می‌گفت: اگر در ازمیر اشتهار به دست آوری دیگر ناگزیر نیستی برای معالجهٔ بیمار به خانه‌اش بروی، بلکه این بیمار است که باید به مطب تو بیاید. من هرچه اصرار می‌کردم در سوریه مریض به مطب نمی‌آید، بلکه طبیب باید نزد بیمار رود. کاپتا مخالفت می‌ورزید و می‌گفت: در ابتدا این گونه است امّا کم کم این رسم کم رنگ و جهت خلاف آن می‌گردد و مثل مصر بیمار به مطب می‌آید و برای همه این بنا جا می‌افتد، رسم خود را کنار می‌نهند و رسم مصر را پیشه می‌نمایند. یکی از اموری که کاپتا مشوق من بود این بود که به مطب طبیبان مراجعه می‌کردم و به آنها یادآوری می‌نمودم من سینوهه طبیب مشهور مصر می‌باشم، تحصیلاتم را در دارالحیات به اتمام رسانده و در تمام جهان مرا می‌شناسند و از آن درجه از تجربیات پزشکی برخوردارم که در صورت توافق خدایان، مرده را زنده، کور را روشن می‌نمایم، امّا چون علم در هر نقطه‌ای فرق می‌کند و بیماری‌های هر منطقه با منطقهٔ دیگر فرق دارد بدین منظور من به سوریه آمده‌ام تا بیماری‌های این کشور را شناسائی نمایم و از علم و تجربه شما برخوردار گردم، ابداً قصد ندارم با شما رقابت کنم چون برای سیم و زر مصر را ترک نکرده‌ام، من به این خاک قدم گذارده‌ام تا تجربه اندوزی کنم از این رو در صورت مشاهدهٔ غضب خدایان برای نابودی یکی از بیماران خود او را نزد من بفرستید تا بلکه من به وسیلهٔ کارد خود بتوانم او را بهبود بخشم، اگر بهبود یافت هرچه سیم و زر داد تقسیم می‌کنیم، و اگر قادر نشدم بیمار را نجات بدهم بیمار را نزد شما بازمی‌گردانم هر هدیه‌ای هم بابت آن عمل دادند از آن شما باد. من این پیشنهاد را به یک طبیب سوری دادم، او لحظه‌ای با ریش خود بازی کرد و سر بلند نمود و گفت: بی‌گمان خدایان تو را صاحب علم کرده‌اند چون حرف‌هایت مخصوصاً آن تأکیدی که بر تقسیم زر و سیم کردی بسیار خوش آهنگ، دلپذیر و حکیمانه بود!! و چون تو با کارد با بیمار سروکار داری اگر بخواهی با ما رقابت نمائی قادر نیستی چون ما با دارو بیماران را مداوا می‌کنیم و تو با کارد، ما اصلاً به کار بردن کارد را برای معالجه باور نداریم چون مرگ بیمار در پی کارد حتمی می‌دانیم و دیگر این که مبادا با سحر و جادوگری بخواهی دست به معالجه بزنی چون در این راه تو بسیار عقب هستی و بسیارند که از این راه مدت‌ها امرار معاش می‌کنند. من حرف او را به قوّت باور نمودم چون خوب می‌دانستم در سوریه جادوگران در کوی و برزن همه‌جا پرسه می‌زنند و به دنبال افراد ساده هستند تا با مکر و حیله و جنبل جادو به نام معالجه بیمار را سرکیسه نمایند. البته در مصر هم ما جادوگر و جادوگری داریم و این خود یک فّن بسیار تخصصی به حساب می‌آید و فقط در حیطه کار کاهنان معبد است و دیگران نمی‌توانند بدان دست بزنند چون جرم محسوب می‌شود، مجازات دخالت در امور کاهنان جرمش مشهود است. در ازمیر رفته رفته کار طبابت من بالا

گرفت و شهرت طبیب سینوهه در شهر پیچید. من در تعهد و قولی که با طبیبان سوری در مورد ارسال بیمارانشان نزد من بسته بودم وفادار و صادق بودم و همان گونه که حرف زدم عمل کردم و به بیمار هم تأکید می‌کردم که نزد طبیب خود برود و بگوید چه چیز و چقدر فلز به من پرداخته است. وسیلهٔ معالجهٔ من کارد بود، هر بار قبل از عمل کارد را در آتش ضدعفونی می‌کردم و خودم را هم همان‌گونه که در دارالحیات مدرسهٔ طب می‌شستم بسیار تمیز می‌کردم. روزی مرد نابینائی نزد من آمد که قبلاً نزد طبیبان سوری می‌رفته ولی نتیجهٔ معکوسی می‌گرفته و چشمش بدتر می‌شده. طبیبان سوری چشم این بیمار را با آب دهان مخلوط بر خاک می‌آلودند! من از سوزن استفاده کردم، سوزن را در آتش نهادم بعد از پاک و تمیز شدن معالجه‌ای که به نظرم رسید، اعمال نمودم، معالجه اثر بخشید و مرد بینائی‌اش را بازیافت. این عمل به قدری باعث شهرت من در شهر شد که تمام ازمیر مرا نماینده خدایان دانستند، می‌گفتند: این خدایانند که قادراند کور را بینا نمایند، سینوهه هم همین قدرت را دارد. ثروتمندان سوری از متمول و مرفه‌های شکم پرست‌تر هستند و در روز چند بار غذای مفصل می‌خورند غذای پخته، پر چربی که انسان را حسابی چاق می‌کند و در پی عوارض معدی و تنگی نفس دارد. این ثروتمندان سوری پس از اشتهار من در ازمیر بی‌آن که به دیگران مراجعه نمایند بی واسطه نزد من می‌آمدند و من با کارد آن‌ها را معالجه می‌کردم، خونشان را مثل خون خوک می‌ریختم. بهای دارو را هم بنا به وسع و توانائی مریض از او می‌گرفتم، اگر بیمار بی‌بضاعت و فقیر بود مبلغی بسی ناچیز از او می‌گفتم امّا از ثروتمندان بهای حسابی دریافت می‌داشتم تا جبران شود چون بر این باور بودم که باید از غنی گرفت و به فقیر داد. اگر فقیر جزء ردهٔ غلامان و مزدوران بود که از ترحمی مضائف برخوردار می‌گردید. کاپتا هم از بیماران هدیه می‌گرفت، بیماران اغلب پیش از آن که مرا ببینند به او هدیه می‌دادند تا توسط او مراغبت بیشتری نسبت بدانان مبذول گردد. کاپتا در تبلیغ و بازارگرمی نظیر نداشت، در هر روز تعدادی از گدایان ازمیر را جلو خانه من مفصلاً به غذا دعوت می‌کرد سپس از آن‌ها می‌خواست هر کدام به گوشه‌ای از شهر بروند و در مورد اعجاز معالجات من داد سخن بدهند، یادشان داده بگویند: این طبیب مصری در سراسر جهان بدیل و همتا ندارد! خیلی زود وضع مالی‌ام خوب و ثروتمند شدم به طوری که پس انداز قابل توجهی کسب کردم. من این پس انداز را سرمایه گذاری کرده و در شرکت‌های کشتی رانی به کار انداختم. در سوریه شرکت‌هائی هستند که به صورت سهامی تشکیل می‌شوند و شرکاء عمدهٔ آن مردم‌اند. سهام خرده هم هست که همین طور تقسیم می‌شود و به نام یکدهم، یکصدم و یکهزارم نامیده می‌شود. در سوریه هیچ کس نیست که از این سهام نداشته باشد حتی فقیران هم بنا به استطاعت خود سهیم‌اند و سهم‌های کوچکی می‌خرند و در نهایت شریک شرکت کشتیرانی‌اند. اتفاق غرق شدن کشتی بسیار محتمل است امّا در بازگشت هر کشتی سود قابل توجهی نصیب صاحبان و سهام‌دارانش می‌کند، من هرچه مازاد مخارج و هزینه‌ها می‌یافتم در همین زمینه سرمایه گذاری می‌کردم تا در سود شرکت‌های مختلف بیشتر سهیم باشم. این شیوه در مصر رایج نیست به همین دلیل هم در مصر کشتی بزرگ کمتر دیده می‌شود. در

کشور مصر به محض آن که صاحب یک کشتی در می‌گذرد کشتی او هم از فعالیت می‌افتد در حالی که در سوریه کشتی‌ها تعلق به شرکت کشتیرانی دارند و قائم به یک فرد خاص نیست و همهٔ مردم در آن شریک‌اند، فوت این و آن ابداً تأثیری در روند شرکت نداشته و شرکت به فعالیت خود ادامه می‌دهد و سود شرکا را هم منظم و مرتب و مطمئن می‌پردازد. حسن این کار در این بود که زر و سیم درون خانه نداشتم و دزدان به طمع زر و سیم به خانه دستبرد نزده و جانم هم در خطر نبود. کاپتا در این میان به موازات افزایش ثروت و انباشتن زر و سیم فراوان بر میزان وزنش نیز افزوده و حسابی چاق و فربه گشته مانند ثروتمندان از عطرهای خوشبو و زنان جوان بهره می‌گرفت و آن چنان مغرور و بی‌پروار شده بود که در پاره‌ای مواقع نسبت به من نیز گستاخ می‌شد، آنگاه بود که با چند ضربهٔ محکم عصا بر یال و کوپال پر گوشتش او را سر جای خویش می‌نشاندم. زر و سیم به قدری برایم فراوان شد که نمی‌دانستم با آن همه طلا چه کنم. من موفقّیت خود را ناشی از دو امر می‌دانستم، عدم رقابت با طبیبان سوری، مداوای بیمارانی که طبیبان سوری آن‌ها را جواب گفته بودند و دوّم معالجه با کارد که در آن تبّحر و استادی کامل داشتم. شجاعت و عدم ترس از آن چه بر سر مریض می‌آید در این روند عامل بس تأثیر گذاری بود زیرا وقتی بیمار را جواب می‌گفتند و بیمار می‌دانست مردنی است و مردم او را مردنی می‌پنداشتند من بعد از به کار بردن کارد، از عهدهٔ معالجه او برمی آمدم مرا مورد تحسین و ستایش قرار می‌دادند و اگر بیمار در می‌گذشت مورد بازخواست و اعتراض قرار نمی‌گرفتم، این شرایط آسودگی خیال و آزادگی در عمل می‌داد. در این مورد حتی از تجارب پاره‌ای از اصول طب سوری‌ها هم سود می‌جستم به ویژه در مورد به کار بردن فلزات گداخته در راستای زخم‌ها بسیار کار ساز و نتیجه بخش بود. در این توفیق فراوان زر و سیم مرا به حدی از ثروت رساند که دیگر از طلا سیر شدم. طلا ارزش خود را برایم از دست داده بود. فقیران دسته دسته برای معالجه مجاناً می‌آمدند و من آن‌ها را برای بالا بردن تجارب و معلوماتم مداوا می‌کردم. طی این دو سال تنها ناراحتی من نداشتن زنی مطابق ذوق خودم بود تا بتوانم با او تفریح کنم، از زنان هرجائی واقعاً تنفر داشتم زیرا نِفْرُنِفْرُنِفْرُ مرا از زنی که به خاطر زر خود را می‌فروخت متنفر کرده بود که با هر زنی که زر برای هم خوابگی می‌طلبید بی‌درنگ بی‌میل و متنفر می‌شدم. البته در ازمیر مردی که بخواهد با زنی برای آمیزش وقت با زنی به سر برد و او را خواهر خود کند باید به معبد برود، من این کار را می‌کردم. در سوریه خدایان فراوانند، مشهورترین خدای سوری بعل است، بعل خدائی خونخوار است که باید برایش قربانی داد، این خدا دزدی معمولی و کوچک را بسیار مزموم و بد می‌داند و اکیداً ممنوع است ولی در عوض دزدی با تردستی و حیله آزاد و عادی است. مثلاً در ازمیر اگر کسی برای سیر نمودن شکم خانواده‌اش دست به دزدی یک ماهی بزند او را دستگیر می‌کنند به معبد بعل می‌برند و در برابر خدای نعل او را پاره‌پاره می‌نمایند. امّا اگر یک نفر نقره را با طلا مخلوط کند و آن را به عنوان حلقهٔ فلز طلایِ ناب به کسی قالب نماید این امر نه تنها قابل تعقیب بلکه موجب تشویق است به همین علّت افراد سوری در شناخت طلا و زر و سیم همگی به آن درجه از خبرگی رسیده‌اند که به محض لمس و وزن

حلقه می‌گویند چگونه فلزیست و چه عیاری دارد. در حالی که خدای مذکر سوریه بعل است خدای مؤنثشان الهه‌ای است به نام ایشتار. در ازمیر هر روز لباس ایشتار را عوض می‌کنند. ایشتار در یک معبد بزرگ مستقر است، در این معبد صدها دختر باکره ـ یا به ظاهر و اسماً باکره ـ به ایشتار خدمت می‌نمایند شگفت آن که این «دختران باکره!!» کارشان آموزش دلربائی و عشوه‌گری است تا بتوانند با مردانی که به معبد می‌روند بهتر عشق بازی کنند! در واقع در ازمیر معبد ایشتار همانا عشرتکدهٔ مصری است که در طبس زن‌ها از مردها پذیرائی می‌کنند و هرچه دستمزد می‌گیرند خرج ایشتار می‌نمایند. و این در حالی است در مصر اگر مردی بخواهد با زنی آمیزش نماید مرد به جرم این کار به به معدن فرستاده می‌شود تا در آن جا مثل تبهکاران و غلامان بیگاری کند، زن نیز از معبد اخراج می‌گردد، امّا در ازمیر این گونه معاشرت‌ها در معابد کاملاً آزاد است و سریانی‌ها بر این باورند که خود ایشتار این عمل را در معبد آزاد کرده تا از این راه درآمدش بالا رود! اگر مردی در معبد ایشتار با زنی نخواهد آمیزش کند باید ازدواج کند یا کنیز خریداری کند، معبد ایشتار مرکز عیاشی است. در هیچ جای دنیا مثل سوریه غلام و کنیز خرید و فروش نمی‌شود. هر روز کشتی‌ها از نقاط دور دست به سوریه می‌آیند و تعداد زیادی کنیز و غلام پیاده می‌کنند تا به بازار برند و بفروشند. در میان این زنانِ کنیز همه نوع زنی را می‌توان یافت، مطابق تمام سلیقه‌ها زن یافت می‌شود بهای این زنان هم چندان بهای گرانی نیست، و تقریباً هر کس می‌تواند کنیزی بخرد و به خانه برد و با وی تفریح کند. غلامان و کنیزان ناقص و علیل را حکومت ازمیر خودش خریداری می‌نماید، منتهی به بهای بسیار ارزان، این بیچارگان سرنوشتی تلخ دارند زیرا حکومت آن‌ها را به معبد بعل می‌فرستد و مقابل خدای بعل قربانی می‌کند چون معتقد است بعل قادر به تشخیص این امر نیست که این‌ها ناقص‌الاعضاءاند و به خیال خود بعل را می‌فریبند! برای این منظور ابتدا روی صورت بَعْل پارچه می‌کشند تا قربانی را نبیند بعد قربانی را می‌کشد. من هم به سهم خود به گونه‌ای برای بَعل قربانی می‌کردم منتهی به جای قربانی انسان و کشتن غلام بهای غلام و کنیزی که باید کشته شود و قربانی شود را به معبد می‌دادم این سیم و زر به مراتب برای معبد از قربانی غلام ارزشمندتر بود. زن‌های معبد ایشتار از لحاظ زیبائی شهرت داشتند چون رسم بر آن است که زیباترین دختران سوریه برای خدمت در معبد دست چین شوند. وقتی این دختران درشت شدند و رشد کافی کردند به آنان فنون دلربائی می‌آموزند تا مردان را بهتر بفریبند و سیم و زر بیشتری کاسب شوند. شب‌ها که من به معبد ایشتار می‌رفتم با یکی از این دختران تفریح می‌کردم، البته من آن سینوههٔ بی‌تجربهٔ دوران نوجوانی نبودم و می‌دانستم با این زنان چه رفتاری داشته باشم، امّا قلباً از آنان تنفر داشتم آنها هم مثل زنان عشرتکده‌های طبس بودند. غلامم کاپتا روزی به چهرهٔ من دقیق شد و گفت: ارباب در صورت تو با آن که جوان هستی آثار چین و چروک هویدا شده! گفتم چنین نیست او گفت: خیر چنین است دلیلش آن است که با زنهائی که معاشقه می‌کنی از آنان نفرت داری، اگر مرد با زنی معاشقه کند که او را دوست دارد، پیر نمی‌شود. سپس افزود: می‌دانی ارباب من از دو چیز هراس دارم، اوّل این که مرتباً بر اثر آمیزش بازی‌هائی که از

آن‌ها خوشت نمی‌آید پیر جلوه کنی و دوّم قضایای نِفْرُنِفْرُنِفْرُ تکرار گردد و زنی ظالم مثل او تو را اسیر و خرد کند. گفتم: کاپتا تو اطمینان داشته باش که من دگر بار گرفتار نِفْرُنِفْرُنِفْرُ و نظیر او نخواهم شد. کاپتا گفت: اشتباه می‌کنی تا مرد نیروی مردی دارد هراس از این که گرفتار حیله‌های زن شود پابرجاست، من به فکر یک زن برای تو هستم تا تو را از خطر زن‌های زرپرست برهانم برایت کنیزی زیبا خواهم خرید. پنج روز بعد وقتی به اتاقم وارد شدم دیدم کاپتا همراه با یک زن جوان منتظر من هستند. زن اهل آن نقاطی که من می‌شناختم نبود بلکه بیشتر به زنان وحشی شباهت داشت: موهای طلائی رنگ، صورت سفید چشم‌ها آبی و بدنی بس خوش تراش بسان مجسمه‌های معابد، نه قدش بلند، نه کوتاه بود، سینه برجسته و تک‌تک اندامش فقط حسن و زیبائی بود. با خود گفتم اگر تمام زنان وحشی و آدمخوار این چنین باشند سرزمین آدمخواران از خانهٔ خدایان آبادتر است. کاپتا وقتی او را وارد اتاق من کرد، من به رسم مصری‌ها لباس‌های زیادی‌اش را درآوردم تا مثل خودمان مصری‌ها باشد. بعد کاپتا در مورد وی شروع به صحبت کرد و گفت: این زن را از جزیرهٔ آدمخواران ربوده‌اند، بحرپیمایان او را به بازار آورده‌اند و من از آنان خریداری کردم چون زیباترین کنیزی بود که بین کنیزان دیدم. زن ابداً حالت توحش و وحشت نداشت، می‌خندید و دندان‌های سالم و سپیدی داشت زن آدمخوار خیلی زود با من انس گرفت به طوری که لحظه‌ای مرا ترک نمی‌کرد و کم‌کم برایم مزاحمت درست کرده بود، من او را به کاپتا بخشیدم ولی زن با کاپتا نساخت و باز به سوی من بازگشت. این زن در خانه من به سر می‌برد تا روزی یکی از فرمانروایان سوریه به ازمیر آمد و یکراست جهت معالجه سراغ مرا گرفت، تا چشم فرمانروا به زن آدمخوار افتار بیچاره شد، مفتون و خانه خرابش شد، دانستم اندام زن بیشتر فرمان روا را زمینگیر کرده است چون من او را به رسم مصری‌ها در خانه راه می‌بردم یعنی تقریباً بدون لباس و چون او هرگز زن عریان آن چنان ندیده بود زانو زد. من که دیدم فرمانروا چشم از کَنیز برنمی‌دارد کنیز را معرفی کردم و گفتم: این کنیز من است. او برای فرمانروا نوشیدنی آورد. فرمانروا که دانست آن کنیز من است گفت: می‌خواستم خواهشی بکنم، آیا می‌شود من این کنیز را بخرم، هر بهائی بگوئی می‌پردازم. من در واقع تا آن روز از آن کنیز که مرتباً می‌خواست با من تفریح کند، خسته شده بودم ولی در آن لحظه که دیدم فرمانروا خاطرخواه او شده. چنین سینه چاک حاضر است هر بهائی برایش بپردازد حیفم آمد که کنیز زیبایم را بفروشم چون شب‌ها به او نیاز داشتم در غیر این صورت باز باید به معبد ایشتار می‌رفتم و با زنانی آمیزش کنم که قلباً ازشان متنفرم. افزون بر این جلب توجه یک فرمانروای مملکت سوریه ارزش زن را نزد من بالا برد و دانستم که آن کنیز ارزش نگاهداری دارد. در رابطه با همین سلطان و فرمانروای سوریه باید به یکی از اختراعات پزشکی‌ام هم اشاره‌ای داشته باشم، من این اختراع را به بهای کار کردن در خانهٔ‌مرگ فرا گرفتم. در مرگ‌خانه که چهل روز کار کردم دیدم اگر بتوان دندان‌ها را پوششی داد تا محفوظ بمانند، مصون می‌مانند. در دارلممات ـ مرگ‌خانه ـ ثروتمندان را که مومیائی می‌کردند روی دندان‌هایشان یک ورقه طلا ـ روکش ـ می‌کشیدند، این ورقه به گوشت لثه متصل می‌شد، به مرور که لثه پوسیده از میان می‌رفت

دندان‌ها از لثه جدا نمی‌شد و هزاران سال بعد دندان‌ها به همان حالت اوّلیه باقی می‌ماند. این عمل مرا به فکر واداشت که اگر بتوان دندان‌های افراد زنده را با یک روکش طلا پوشانید ممکن است از فساد شدن جلوگیری شود. در طبس که بودم وضع مالی‌ام اجازهٔ این آزمایش را نمی‌داد چون مس هم نداشتم چه رسد به طلا، امّا در ازمیر زر و سیم فراوان و طلاکه دیگر برایم ارزشی نداشت مرا بر آن داشت تا این روند را بیازمایم، فرمانروای مزبور به من گفت دندان‌هایش احتیاج به مداوا دارد و من به او پیشنهاد کردم دندانش را روکش طلا می‌کشم تا در آینده فاسد نشود. پس از روپوش طلا یک طرف دندان‌های بالا و دندان‌های پایین او را هم روکش کشیدم به من گفت: سینوهه! تو زحمات فراوانی برای من متحمل شدی، دندان‌هایم را از خطر پوسیدگی نجات دادی مزدی که به تو می‌دهم اگر چه به نظر زیاد می‌آید ولی ابداً زحمت تو را جبران نمی‌کند، تو حق بزرگی به گردن من داری. و من چون از دروغ گفتن متنفرم می‌خواهم خیلی بی‌پرده بگویم من کنیز تو را می‌خواهم، هرچه بگوئی برای آن می‌پردازم، یا به دلخواه می‌دهی و منم طلای چشم‌گیری به تو خواهم داد یا بعداً می‌فرستم تو را بکشند و کنیز را بدزدند. من تا به حال با یک کنیز آدمخوار آمیزش نکرده‌ام. فرمانروا وقتی این حرف‌ها را می‌زد و کاپتا گوش می‌کرد. غلام من که درگرم کردن بازار و امور تبلیغاتی در نوع خود نابغه بود و فن و اصول بازارگرمی را از سوری‌ها در نهایت فراگرفته بود برای داغ‌تر کردن بازار حرکاتی کرد و کلماتی گفت که با شیون و ناله و گریه تؤام بود: ارباب من بی یار می‌شود، ای کاش میمردم و من این درخواست را نمی‌شنیدم، تو قصد داری اربابم از تنها سرگرمی خود محروم کنی، هیچ کس دیگری قادر نیست بسان این کنیز خستگی طاقت فرسای شغل طبابت را شب‌ها از تن اربابم بزداید. سپس شروع به تعریف از اندام و اعضاء کنیز کرد. گفتار و تشریحات کاپتا فرمانروا را به هیجان آورد و از فرط علاقه نسبت به کنیز نفس‌نفس زنان گفت: سینوهه می‌دانم تو چه علاقه‌ای نسبت به این کنیز داری. امّا او را بفروش و هر پیشنهادی داری من می‌پذیرم، در غیر این صورت تو را به قتل می‌رسانم. کاپتا دست از هیاهو برنمی‌داشت، دستم را به علامت سکوت بالا بردم تا کاپتا ساکت شود، آنگاه من به فرمانروای مزبور گفتم: این زن برایم محبوب است اگر او را به ازاء طلا بفروشم به خودم خیانت ورزیده‌ام چون نمی‌خواهم این زن را بفروشم ولی حاضرم آن را پیش‌کش کنم! پیش کش تا این زن وسیله‌ای برای پیوند دوستی بین تو و من باشد. فرمانروای آمور وقتی دریافت حاضرم کنیز را پیش‌کش کنم به قدری خوشحال شد که با بانگ بلند ندا داد: سینوهه هرگز گمان نمی‌بردم یک نفر مصری چنین دست و دلبازی از خود نشان بدهد چون از طفولیت تا به حال هر مصری‌ئی که دیده‌ام همه مأمورین فرعون بوده‌اند و برای اخذ خراج آمده و گفته‌اند هیچکدام چیزی به کسی نداده، این از نادر دفعات است. اگر روزی گذر تو به کشور آمورو بیفتد مطمئن باش تو را در صدر و کنار خویش جای خواهم داد. من دستور دادم کاپتا برای کنیز لباس بیاورد، و او را با فرمانروای آمورو که جوان خوش بنیه و قوی هیکل با ریشی سیاه و پر ابهت بود، روانه نمودم. دیدم کنیز از داشتن ارباب جدید و قوی بنیه خرسند است و تبسم می‌کند. پس از رفتن فرمانروای آمورو کاپتا اعتراض نمود که چرا مجانی کنیز را

پیش‌کش کردی، هر چه می‌خواستی می‌توانستی از او بگیری. گفتم من برای این کار دلیل دارم، من به این علّت کنیز را پیش‌کش کردم چون داشتن دوستان پرنفوذ و صاحب قدرت برای روزهای مبادا به مراتب از اندوختن مقداری فلز زرد که خیلی از آن را داریم، بهتر است. شاید روزی ما به قدرت و نفوذ این مرد نیاز پیداکردیم، این مرد کشور کوچکی دارد و در ملک او به جز الاغ و گوسفند چیز دیگری یافت نمی‌شود امّا دوستی‌اش برایم بسیار با اهمیت می‌باشد. فرمانروای آمورو سه روز در ازمیر اقامت کرد و هنگام ترک ازمیر نزد من آمد و گفت: سینوهه اگر تمام زر و سیم جهان را به من می‌دادی به اندازهٔ این زن خرسند نمی‌شدم چون این کنیز بسیار دلچسب و دوست داشتنی است من هیچوقت از او سیر نخواهم شد. امیدوارم روزی به کشور من آئی و من این محبت را جبران کنم، البته هرچه از من بخواهی به تو می‌دهم مگر دو مورد: اوّل همین کنیز، دوّم اسب، چون اسب در کشورم نایاب می‌باشد، تنها تعداد معدودی اسب داریم که آنهم برای ارابه‌های جنگی اختصاص دارد. غیر از کنیز و اسب هرچه بخواهی در اختیار تو است، حتی هرکس را هم که به خواهی می‌گویم دردم برایت به قتل برسانند، حتی در همین ازمیر هم اگر دشمنی داری بگو! مطمئن باش هیچ کس از آن بوئی نخواهد برد. پس از این حرف فرمانروای آمورو و من رو بوسی کردیم ولی چند شبی از فراغ کنیز احساس ناراحتی کردم و برای رفع تنهائی به معبد ایشتار می‌رفتم ولی با هیچ یک از زنهای آن جا نمی‌توانستم روحاً و قلباً ارتباط برقرار سازم. در این موقع اواسط بهار بود و گل‌ها در همه جا شکفته و پرستوها در حال پرواز و بندر ازمیر از رفت و آمد و فعالیت چشمگیر به نظر می‌رسید. نیمه‌های بهار ازمیر حال و هوای دیگری دارد جشن تموز شهر را یکپارچه به حرکت در می‌آورد. خدای تموز در این جشن از زیر خاک بیرون کشیده می‌شود. کشیش‌های سوری خدای تموز را خارج می‌کنند و آن روز، روز پایکوبی و جشن و سرور است مردم همگی به صحرا و دشت می‌روند، زنان و مردان خیلی بی رو در بایستی هرکه با هر که هم آغوش می‌شود، هیچ گونه قید و بندی هم در کار نیست! منم آن روز به صحرا رفتم، ببینم جشن تموز سوری چگونه است دیدم کشیش‌ها مجسمه خدای تموز را از درون خاک خارج ساختند و مردم هم هلهله کنان به رقص و پایکوبی پرداختند و می‌گفتند: خدای تموز زنده شده، او خدای حرارت و گرما است، او زمین را گرم می‌کند همان طور که به بدن انسان حرارت می‌بخشد، زن مرد هم به هم حرارت می‌بخشند و برای هم لازم‌اند و افتادند در یکدیگر! هنگام خروج خدای تموز تعدادی زن ارابه‌ای را کشیدند، روی ارابهٔ مجسمهٔ آلت مرد نهاده بودند، و این مجسمه زشت راکه با چوب تراشیده بودند به اطراف می‌کشیدند! من از دیدن این رفتار و منظره خیلی شگفت زده شدم ناگهان دیدم مردها و زنان بدون شرم در هم رفتند و آمیزش کنان منظره‌ای نگفتنی بوجود آمد. این اعمال حیوانی تا هنگام شب همین طور ادامه داشت. اقوام را باید از نوع حرکات و سنت‌ها و رسومشان شناخت، تربیت، فرهنگ و تمدن هر قوم در همین هنجار و ناهنجاری‌ها مستقر است، در اقوام فرهنگ دار هرگز چنین مناظری دیده نمی‌شود، این رفتار مشمئزکننده از آن اقوام وحشی و غیر متمدن می‌باشد که سوری‌ها هم جزئی از آن بودند. زن‌های از کار افتاده و سالخورده که کسی

سراغشان نرفته بود، بی نصیب از آن فق و فجور شرم آور دست التماس و دعا بلند می‌کردند و از مردان می‌خواستند آنها را محروم نکنند و چون من در آن جشن نظاره‌گر بودم بیشتر سراغ من می‌آمدند ولی من با اکراه آنها را می‌راندم و می‌گفتم: خدایان برای هر کاری حدودی و زمانی معین نموده است، وقتی عمری زنی از مرحله‌ای گذشت نباید به فکر آمیزش با مردان باشد. اگر خدایان می‌خواستند زن هم مثل مرد تا آخر عمر با جنس مخالف آمیزش داشته باشد برای حالت طبیعی و بدنی او چاره‌ای اندیشیده بود و حدود معین نمی‌نمود.

هورم‌هپ، آشنای قدیمی

پس از مراسم جشن بیرون آوردن خدای تموز خبر رسید که قبایل خبیری از نواحی مرز سوریه در حال تهاجم‌اند، تهاجم حمله خبیری امر غیر معمولی نبود و طبق معمول در بهار حمله‌ور می‌شدند، امّا در آن سال از نظر تجهیز و نیرو و حجم سپاه بیش ازگذشته بودند و به هر محل که رسیده بودند سران را قتل عام و در یک کشور کوچک از کودک تا پیر، از سرباز تا سلطان و فرمان روا را همه از دم تیغ گذراندند. این خبر به فرعون می‌رسد و فرعون برای مقابله با این تهاجم هول‌انگیز قشونی از مصر به سوریه گسیل داشت. برایم شکی باقی نماند که بین ارتش مصر و قبایل خبیری که به خاک سوریه تهاجم آورده بودند نبرد سختی درخواهد گرفت. من هرگز میدان نبرد ندیده بودم و نمی‌دانستم در آن صحنه وضع مجروحین به چه صورت است، از زخم تیر و نیزه و شمشیر و ضایعات ناشی از آن اطلاعی نداشتم بنابراین کنجکاوی برای آگاهی از مجروحان و مشکلات زخم خوردگان میدان نبرد مرا به رفتن در آن میدان ترغیب کرد و انگیزهٔ قوی برای یکی از نادر موارد پیش آمد. برای در صحنه بودن ازمیر را ترک کردم و در جهت جنوب در شهری کوچک به نام اورشلیم رفتم. ارتش مصر از ساحل نیل آمده بود و برخلاف آن چه شهرت داشت که ارتش مصر چنان است و چنین است این ارتش به نظرم آنچنان قَدَر نرسید. همهٔ آن چه در آن جمع عمدتاً به چشم می‌خورد، یک دسته ارابه جنگی و تعداد دو هزار نفر کماندار و نیزه دار! در بدو ورود در نظر داشتم که فرماندهٔ قوای مصر را ببینم از این رو در پی جستجوی نامش برآمدم تا از او رخصت طلبیده و مجروحان احتمالی مصری را مداوا نمایم. بـه مـن گفته شد فرماندهٔ قوای مصر جوانی است زیبا به نام هورم‌هب. تقاضا کردم مرا نزد هورم‌هب راهنمایی کنند، به محض آن که چشمم به هورم‌هب افتاد، خیلی به نظرم آشنا آمد و ناگهان به یاد هورم‌هب جوانی افتادم که در کنار نیل هنگام حمله صرع به فرعون جوان ملاقات کردم! هورم‌هب مرا فوراً شناخت و گفت: آه! سینوهه تو این جا چه می‌کنی؟ در مصر همه بر این باورند که مرده‌ای و این‌گونه شایع شده بر اثر نفرین پدر و مادرت که گورهایشان را فروختی تو نابود شدی سپس خواست سرگذشتم را برایش بگویم، من هم شمه‌ای از آن چه بر سر من آمده بود، برایش برشمردم و توضیح دادم فریب زنی به نام نِفِرنِفِرنِفِر را خوردم. هورم‌هب گفت: من با این زن تفریح کرده‌ام و او می‌خواست همه چیز مرا بگیرد ولی من

برخلاف تو خانه و قبر پدر و مادرم را نفروختم به او بدهم بلکه با این تعلیمی چوبی که در دستم می‌بینی چند ضربه به او زدم تا سرجای خویش بنشیند چون زن تا زمانی مورد احترام و ستایش است که به تمساح مبدّل نشده باشد، وقتی تمساح و حریص شد باید با او مثل همان تمساح وحشی رفتار کرد. من از هورم‌هب در مودر مصر، راجع به طبس پرسیدم و هورم‌هب گفت: نمی‌دانم چرا مصر نفرین زده شده که یک چنین فرعون نادانی نصیبش شده چون این فرعون دیوانه است. خدائی هم که او می‌پرستد همان ویژگی را دارد و دیوانه است، او حرف‌هائی می‌زند که حتی از دیوانگان شنیده نمی‌شود. آیا یادت هست به محض فرعون شدن غلامان را آزاد کرد! غلامانی که در معادن سرشان گرم کار بود، و آیا شنیدی همان غلامان دست به چه اعمالی زدند و من ناگزیر گشتم برای حفظ آرامش مجبور شدیم قتل عامشان نماییم. هورم‌هب افزود: با وجودی که فرعون مشاهده کرد غلامانی که در معادن کار می‌کردند باعث بروز آشوب و هرج و مرج می‌شوند باز از فکر خود بازنگشت و او بر این باور است که شاهزاده و گدا هیچ تفاوتی با هم ندارند، غلامان و ثروتمندان نزد خداوندان یکسانند. یکی از حرف‌های دیگر او که بسیار عجیب می‌نماید این است که می‌گوید: قبایل خبیری را به گونه‌ای عقب بران که از دماغ کسی خون نیاید! با مسالمت و صلح! آیا امکان دارد این وحشیان را با زبانخوش به جای خود بدون خون ریزی عقب نشاند، مگر تو می‌توانی یک مریض را جراحی کنی و خون از بدن بیمار بیرون نزند. فرعون هرگز طنین فریادهای این وحشیان به گوشش نخورده تا درک کند مدارا را این جا مفهومی نیست. سپس هورم‌هب تبسم کرد و گفت: البته من فرعون و حرف‌هایش را جدی نمی‌گیرم و به گونه‌ای خون این وحشیان را می‌ریزم که همه را از به دنیا آمدن نادم نمایم. من درسی به آن‌ها بدهم که دیگر هرگز هوس حمله به سرشان نزند. ولی تو ای سینوهه! به گردن من حق داری زیرا به یاد دارم که ما به همراه فرعون نوجوان از بیابان بازگشتیم و مأمورین فرعون در آستانهٔ گشتن من بودند و تو آن روز با درایت مرا از مرگ رهانیدی، فراموش نخواهم کرد. به همین دلیل من مقدم تو را در قشون خویش گرامی می‌دارم و تو آزادی در این جا هرگونه بخواهی گردش کنی، سربازان را معالجه کنی، دستمزد تو را هم به حساب فرعون پرداخت می‌کنم، هرگاه هم فرصت کردم اوقاتم را با تو می‌گذرانم، سپس هورم‌هب پیاله‌ای شراب برداشت و سرکشید و گفت: هنگامی که خبر حملهٔ قبایل خبیری به طبس رسید و فرعون در صدد برآمد به سوریه لشگرکشی کند هیچکدام از سرداران طبسی داوطلب به عهده گرفتن این مسئولیت نشدند زیرا خوف از هیبت و شجاعت قبایل خبیری که به خونخواری و جنگجوئی اشتهار دارند تمام فرماندهان طبسی را ترسانده بود. من این مأموریت را پذیرفتم تا خطر قبایل خبیری را دور کنم. سرداران فرعون ثروتمند، کاهنین نیز ثروتمند آن‌ها با هم همدست‌اند و در صددند تا نفوذ خدای آمون را بزدانید. در مصر امروز نبرد بین خدایان آمون، آتون و پیروانشان درگیر است و معلوم نیست کدام طرف پیروز خواهد شد. آن گونه که به نظر می‌رسد آمی قاضی اعظم مصر، کاهن خدای آتون تلاش می‌کند آمون نابود گردد، فرعون جوان نیز از او حمایت می‌نماید. فرعون نیک می‌داند که خدای آمون در مصر به میزان فوق‌العاده زیادی

نیرومند گشته تا جائی که کاهنان آمون زیر بار حرف فرعون نمی‌روند و فرمان فرعون را مغایر منافع خویش برمی‌شمرند. فرعون و قاضی اعظم آمی با مشاهدهٔ قدرت و نفوذ آمون درصدد برآمده‌اند آتون را بزرگ و عظیم جلوه دهند تا آمون کمرنگ و در نهایت بی‌رنگ گردد. از همین رو در این مأموریت به من تأکید شده به هر شهر که وارد شدم برای آتون معبد بسازم، می‌خواهم معبد بزرگی در اورشلیم برای آمون بسازم. البته من خودم ـ هورم‌هب ـ به هیچ یک از این دو خدا اعتقادی ندارم امّا به نظرم در این مورد حق با فرعون باشد که می‌گوید در یک کشور نمی‌تواند دو خدای موازی وجود داشته باشد، امّا کاهنین فقط انگشت روی آمون نهاده‌اند آنها با سرداران متحد شده‌اند، علّت عدم پذیرش مسئولیت از طرف فرماندهان هم همین امر است چون نمی‌خواهند از مصر دور باشند، شاید اگر این مسئله نمی‌بود بالاخره یکی از آنها داوطلب می‌شد. من گفتم: به گمانم حق با فرعون جوان باشد که درصدد است از نفوذ کاهنان بکاهد ولی آن چه برایم قابل پذیرش نیست آن است که فرعون می‌گوید: می‌خواهم با حقیقت و صداقت زمامداری کنم این عقیده برای ادارهٔ یک مملکت زهرآگین است حقیقت بسان تیغ تیز است و نباید به دست طفل افتد چه رسد که تیغ را بدهند به دست زنگی مست! که دیوانه هم عینهو همان زنگی مست است. سربازان وقتی دانستند من پزشکم سعی کردند ارتباط دوستانه با من برقرار کنند. بالاخره لحظهٔ حساس نبرد فرا رسید و هورم‌هب سپاهیانش را آراست و خطاب به آنان گفت: ای سربازان مصری که در میان شما سربازان سوریه‌ای، سیاه پوست و تنبل هم هستند و مدتی برایشان مقدمه چید و در نهایت تأکید کرد آن سپاه را می‌بینید در آن‌جا زر و سیم و زن در انتظار شما است اگر زر و سیم و زن می‌خواهید شجاعت به خرج دهید وگرنه سرتان را افراد این قبایل بیرحمانه می‌برند، ضمناً نباید فکر فرار را به خود راه دهید چون من راه فرار را بسته‌ام.

خدائی بی‌سابقه برای مصریان

طبق فرمان هورم‌هب معبدی به سرعت در اورشلیم بنا گردید، معبد بزرگ نبود و به علّت کمبود وقت سقف آن را نتوانستند بپوشانند. ما که جلو معبد رسیدیم، دیدیم معبدی است ساده و بدون آمون و آتون و هر خدای دیگری! سربازان از فقدان خدا درون معبد شگفت زده شدند منم خیلی تعجب کردم که چرا درون این معبد خدائی نیست. هورم‌هب که دید من متحیرم گفت: خدائی که فرعون جوان می‌پرستد خدائی است بسیار تازه و عجیب! من نمی‌توانم و قادر نیستم بگویم چگونه خدائی است، این خدای عجیب فاقد چشم و گوش و دهان و بینی و اعضاء معمولی است، نه می‌خورد، نه می‌آشامد، خود فرعون جوان می‌گوید: شکل آن چه که تا به حال شما دیده‌اید نیست، فقط اگر می‌خواهید شباهتی و نشانه‌ای از آن داشته باشید تجسمی مثل خورشید در ذهنتان ترسیم کنید. افراد قشون نگاهی به قرص خورشید افکندند و زمزمه کنان واژهٔ فرعون دیوانه به گوشم خورد، دیوانه فقط خدای بی دست و پا سر و چشم می‌پرستد! هورم‌هب هم همان عقیدهٔ سربازانش را داشت. لحظه‌ای بعد کاهن جوانی که موهای

سرش را از ته زده بود و یک نیم تنه از جنس کتان به تن داشت سبوئی در دست و ظرف روغن در دست دیگرش همراه با گلی تازهٔ بهاری درون معبد نهاد و اورادی را آرام آرام خواند که ما از مفاد آن چیزی دستگیرمان نشد، گفته می‌شد آن دعاها را خود فرعون برای خدای عجیب خویش سروده است، سربازان هم که از آن کلامی دستگیرشان نگردید. سرودی که فرعون جوان برای خدای عجیب ساخته بود این مفاهیم استنباط می‌گردید که آتون خدائی است نادیده، کسی نمی‌تواند آتون را به چشم ببیند ولی او در همه جا هست، با حرارت و تابش‌اش زمین را گرم می‌کند، نعمت‌ها و خرّمی و زیبائی نیل همه از آن اوست. سرود فرعون جوان می‌گفت: اگر آتون نباشد شیر نمی‌تواند شبها شکار کند، نه مار و نه جوجه‌ای از لانه خارج می‌گردد و نه عشقی به وجود می‌آید. اگر آتون نباشد هیچ مردی نمی‌تواند زنی را خواهر خود کند، هیچ کودکی زاده نمیشود. این‌ها سرودی بود که کاهن بلندبلند در معبد بدون خدا می‌خواند. پس از این حرف‌ها ناگهان گفت: فرعون جوان مصر پسر خدا است و مثل پدرش با اقتدار حکمروائی خواهد کرد. سربازان که این جملات آخر را فهمیدند اسلحهٔشان را به هم کوبیدند و ابراز شادی نمودند، آنها همین عبارات آخر را درک کردند. چون نیک آگاه بودند و معتقد بودند پادشاه مصر پسر خداست چون همواره این گونه بوده است و پادشاه مصر پسر خدا تلقی می‌گردید. و این معبد تازه در اورشلیم بدین سان گشایش یافت و ما برای منظورمان حرکت کردیم. هورم‌هب سوار بر ارابهٔ جنگی در پیش روی نیروها در حرکت بود، پشت سر او صاحب‌منصبان سپس سربازان حرکت می‌کردند. صاحب‌منصبان بعضی ارابه داشتند و آنها که ارابه سوار نبودند روی تخت روان حمل می‌شدند. اما من بر الاغ سوار بودم، جعبه‌های دارو و اسباب و وسایل جراحی را هم محکم در کنار داشتم. از صبح حرکت تا زمانی که سایه‌هایمان پهن بود همچنان بدون وقفه حرکت کردیم ولی وقتی سایه‌ها روی بدن افتاد و دیگر بدنمان سایه نساخت لختی برای صرف مقدار جزئی غذا که عبارت از باقلا پخته و کمی روغن زیتون روی آن بود توقف کردیم. در پاره‌ای سربازان خسته و وامانده کنار جاده از حرکت امتناع می‌ورزیدند، صاحب‌منصبان شلاق به دست از دور و از پشت سر به ضرب شلاق آنان را به راه می‌انداختند. در این گیر و دار ارابهٔ جنگی صاحب‌منصبی عصبانی جلو سربازی که کنار جاده پشت به خاک دراز کشیده بود ایستاد، صاحب‌منصب از ارابه بیرون جهید و با هر دو پا روی شکم سرباز فرود آمد، سرباز در دم جان سپرد. هیچ کس نسبت به عمل وی واکنش نشان نداد، این مقرارات بود. سایه‌های ما که بار دیگر بلند شد به تپه‌ای رسیدیم که شروع یک گذر کوهستانی محسوب می‌شد در این جا ناگهان باران و تیر از همه سو به طرف ما باریدن گرفت، بدیهی بود خبیری‌ها در گوشه و کنار در کمین‌اند باران تیر سکوت سنگینی بر سربازان حکمفرما ساخت و آنها بر جای خود میخکوب شدند، هورم‌هب اهمیتی به این یورش نداد و دستور داد با تمام توان و شتاب از آن نقطهٔ در معرض تیر فرار کنند تا خود را آمادهٔ حمله نمایند. ارابه‌های جنگی سریع از آن مهلکه گذر کردند. در کنار من یک صاحب‌منصب بود که او هم مثل من الاغ داشت و پابه پای یکدیگر می‌راندیم و ضمن راه با هم انس گرفتیم، او از من درخواست کرد اگر کشته شود

جسدش را مومیائی کنم تا باقی بماند. وی می‌گفت خبیری‌ها بسیار نیرومند و شجاع‌اند و در ضمن رحم و عطوفت نمی‌شناسند، آنها بی گمان همهٔ ما را تا سپیده صبح دم به قتل می‌رسانند. امّا هنوز خورشید در آسمان و از مدت روز زمانی باقی بود که دشتی بس وسیع در جلومان هویدا و اردوی عظیم خبیری‌ها جلوه‌گر گشت. خیمه‌های قبایل خبیری‌ها بسیار گسترده به رنگ سیاه بود و در برابر هر خیمه سپر و نیزه‌ای نصب کرده بودند. فریاد جنگجویان در صحرا رعب‌انگیز می‌پیچید و وحشت عجیبی در دل‌ها می‌افکند. هورم‌هب افرادش را مرتب کرد، نیزه داران در وسط،کمانداران در جناحین، ارابه‌ها در عقب قشون، چند ارابه هم در کنارش نگاهداشت. فریادهای نیروی خبیری ترس و وحشتی ملموس بر افراد مصری گذاشته بود، به ویژه برق سپر و نیزهٔ آنها که رعب‌انگیز می‌نمود، هورم‌هب برای شکستن و زدودن این هراس فریاد زد: ای افراد سپاه مصر از این هیاهوهای واهی نترسید، آن چادرهائی راکه می‌بینید محل سکونت سربازان و نیروهای خبیری نیست بلکه محل سکونت زنان و اطفال آنانست، سپس برای تهیج و تشویق مصری‌ها تأکید کرد: زنانی که با یک حرکت سریع از آن شمایند! امّا ناگهان یورش افراد قبایل خبیری قبل از صدور حملهٔ هورم‌هب صورت گرفت و باران تیر شروع به باریدن نمود، در این موقع هورم‌هب به سربازان مصری گفت فریاد بزنید این فریاد از ترس آنان بود و ارابه‌ها را طوری تنظیم نمود که در دل نیروهای خبیری شکاف افکند، همین شکاف باعث شد نیروهای خبیری ضعیف گردند و یورش سربازان مصری و رسانیدن خود به چادرهای خبیری و به آتش کشیدنشان شیرازهٔ نیروی قبایل خبیری به هم بریزد. هر سرباز خبیری کشته می‌شد او را تفتیش می‌کردند و سپس دستش را می‌بریدند و مقاومت خبیری‌ها بدین سان درهم شکست صدای نالهٔ مجروحین در میدان از هر طرف به گوش می‌رسید و من تا آن جاکه می‌توانستم به مداوایشان پرداختم. شب سربازان مصری فاتحانه به جایگاه خود رفتند و من تا صبح مشغول مداوا بودم. هورم‌هب روز بعد گردن بند زری به من داد و گفت: این گردن بند را به عنوان پاداش و قدردانی بپذیر. من شجاعت او را ستودم و او گفت من از مرگ نمی‌ترسم و این باز بالای سرم مرا از خطر آگاه می‌کند. ما از هم جدا شدیم و من به چادر خود رفتم. روز بعد صدای همهمهٔ پیروزمندانه سربازان که به چپاول مال و اموال زنان قبایل خبیری‌ها می‌پرداختند بلند بود. به دستور هورم‌هب اموال غارت شده را به اورشلیم آوردند و با غلامان کنیزان فروختند. سوداگران سوری در اورشلیم برای خرید غنائم همه جا پرسه می‌زدند. اورشلیم شبانه روز غرق هیاهو و صدای موسیقی و رفت و آمد سربازان مصری بود که غنائم به دست آورده را در عشرتکده‌ها خرج می‌کردند در این میان نبرد بین دو سرباز و دو هموطن به علّت تقسیم غنائم و بر سر زن امری عادی بود که گاهی منجر به قتل می‌گردید. هورم هب پس از چند روز اقامت در اورشلیم گفت: مملکتی مانند مصر که دهها پادشاه مثل سوریه دارد که تحت‌الحمایه اوست باید قشونی بسیار نیرومند داشته باشد تا بتواند از موضعی قوی بر این ایالات فرمانروائی کند. سپس گفت: من شنیده‌ام فرمانروای آمورو در حال جمع‌آوری اسب برای مجهز کردن نیروئی با برخورداری از ارابه‌های جنگی است، گفتم: من فرمانروای آمورو را می‌شناسم او بیمار من بوده

و من دندان‌هایش را روکش طلا کرده‌ام و کنیز زیبای خود را به او داده‌ام. هورم‌هب از من درخواست کرد او را در شناسائی چگونگی وسایل جنگی بابلی‌ها و هاتی‌ها و نفوذی که به علّت شغلم دارم یاری کنم و من قول مساعد به او دادم. بعد از بحث‌های مفصل در این مورد هورم‌هب مقداری طلا به من داد، یکعده سرباز هم همراه من نمود تا مرا به ازمیر برسانند مبادا در راه دزدان به من حمله کنند و اموالم را بربایند. به ازمیر که وارد شدم طلاهایم را به چند شرکت دادم و الواح طلائی که روی آن نوشته بود: جز دارنده این لوح سینوهه کسی دیگر مجاز نیست ذره‌ای از موجودی طلا را بگیرد، دزدیدن این لوح برای دزدان جز دردسر سودی نداشت. حاصل سخن ما با هورم‌هب این شد که وی گفت: تو از امروز به بعد در کشورهای دیگر چشم و گوش من خواهی بود و من توسط تو از چگونگی اوضاع دیگر ممالک اطلاع پیدا خواهم کرد و اگر روزی قدرت یافتم تو نیز در کنار من خواهی بود و می‌توانی هرگونه که مایل باشی زندگی کنی.....

سفر دور و دراز

پیش از برشمردن وقایعی که در دیگر کشورها شاهد بودم، می‌خواهم به این نکته تأکید کنم که سفرم بهترین ایام زندگی محسوب می‌شود و هرگز هم مکرر نمی‌گردد، چون هنگام این سفر جوان و نیرومند بودم و دنیا در نظرم به گونه‌ای دیگر جلوه‌گر بود، زیبائی‌های زندگی را آن گونه که بودند می‌دیدند، دوران پیری به علّت پیری انسان خیلی از زیبائی‌ها را نمی‌تواند ببیند. در آغاز مسافرت چهل سال از عمرم می‌گذشت، جهان در صلح و آرامش به سر می‌برد، جاده‌ها پر از کاروان در دریاها کشتی بدون خطر و ناراحتی ارتباط برقرار می‌کردند. به علّت صلح طولانی کشاورزان مرفه و نیل آبی زمین‌ها را مشروب و بارور می‌نمود. در دشت چوپانان هم در پی گوسفندان نی می‌نواختند، باغها پر از میوه و از دودکش‌ها دود به آسمان برمی‌خاست چون اجاق‌ها روشن و غذای مردم تأمین بود، زندگی جریان عادی خود را طی می‌نمود. گمان کنم در آن سال خدایان نیز بسان ثروتمندان و کاهنان سالم و فربه بودند و آنان نیز زندگی خوشی داشتند و اوقاتشان صرف خوشی می‌شد. امروز حسرت آن روز را ندارم چون حسرت داشتن نکو نباشد، دنیا به عقب باز نمی‌گردد و دورهٔ جوانی وقتی گذشت، گذشت. من پیش از حرکت در ازمیر سراغ کاپتا غلامم رفتم. تا کاپتا مرا دید دوید و از فرط شادی بسی گریست و اشک از یکتا چشمش سرازیر گشت و گفت: امروز بهترین روز زندگی‌ام می‌باشد چون می‌بینم تو بازگشتی. همه‌اش می‌پنداشتم در جنگ کشته شده باشی، و من تو را نخواهم دید، به این فکر بودم جسد تو را چه می‌شود و چگونه می‌توانم بدهم آن را مومیائی کنند، می‌گفتم چون تو مرده‌ای تمام ثروت تو در شرکت‌های کشتی به من می‌رسد!! امّا امروز که بازگشته‌ای از تمام ثروت‌ها برایم بیشتر می‌ارزی، من مثل گوسفندی بدون صاحب بودم که حالا صاحب دار شده است. در نبودن تو به همان اندازه دزدی کردم که حضور داشتی، امّا سعی کردم خانه‌ات مرتب و منظم باشد. کاپتا آب آورد و روی پایم ریخت، آب روی صورتم ریخت ولی

زبانش همان طور حرکت می‌کرد و به او گفتم: این قدر حرف نزن به جای حرف زدن برو وسایل سفر را حاضر ساز می‌خواهم به یک سفر دور درازی بروم. کاپتا که شنید آهنگ سفر دارم شروع به گریستن نمود و خدایان را مورد لعن و نفرین قرار داد: چرا مرا به این جهان آوردی؟ اصلاً وجودم در این جهان برای چیست؟ من نباید لحظه‌ای آسوده خیال باشم؟ سپس به من گفت: چقد خون دل خوردم تا این که به این مرحله رسیده‌ام کمی چاق و چله شده‌ام، حالا می‌خواهی زندگی آسودهٔ مرا به هم بزنی مرا تنها بگذاری و بروی و مرا بی‌صاحب کنی حالا مجبورم با تو بیایم و دوباره لاغر بشوم. گفتم: کاپتا! تو مجبور نیستی با من بیائی. کاپتا گفت: اگر سفر تو یکی‌دو ماه بیشتر طول نمی‌کشد، صبر می‌کنم تا بازگردی و اگر فکر می‌کنی سفر طولانی است راهی جز با تو همراه شدن را ندارم، چون اگر با تو نیایم و تو را راهنمایی ننمایم تو مثل یک گوساله دست و پای بسته هستی، نمی‌دانی چگونه با مردم حیله‌گر معامله کنی و بیچاره می‌شوی. کاپتا بر اثر گذشت زمان خیلی پررو زبان دراز شده بود و فکر می‌کرد شریک من است و نه غلام من، از زرها و سیم‌هایِ من صحبت می‌کرد، و من برای آن که به یادش بیاورم که او هنوز هم غلام است و هم برای این که دست از زاری و ناله بردارد، چند ضربه عصا نثارش نمودم و گفتم: کاپتا تو با این حرص و ولع به زر آخر بالای دار می‌روی. سرانجام نخواست مرا تنها بگذارد و گفت: هر کجا بروی با تو می‌آیم، هرچه بادا بادا! گفتم می‌خواهم با کشتی بروم، خودش را به زمین کوبید و گفت: به خاطر من از خیر کشتی بگذر من نمی‌توانم با کشتی بیایم. یک تخت روان برای خودم و یک الاغ برای کاپتا سفارش دادم، امّا چون بدنش در پایین زخم بود، سواره و پیاده طی طریق کرد. به لبنان که رسیدیم درختان تنومند سدر سر به آسمان کشیده و به قدری زیبا و شکوهمند بودند که نمی‌توانم وضعشان را برشمرم، بوی درخت سدر، جوی‌های روان و سرزمین رؤیاانگیز بود. هنگامی که در گوشه و کنار افرادی را که پشه نیششان می‌زند و روی زمین نشسته‌اند دانسته‌ام فقیر و فقر مختص به یک نقطهٔ خاص نیست. از لبنان راه کشور میتانی ـ سوریه ـ را در پیش گرفتیم. میتانی مورد دلخواه کاپتا واقع شد چون در آن جا از ما استقبال و پذیرائی شایانی نمودند، مخصوصاً به کاپتا لذیذترین و خوشمزه‌ترین غذاها را پیش‌کش می‌کردند به طوری که گفت: چه خوبست برای همیشه در همین میتانی بمانیم! امّا من که برای کسب اطلاعات جنگی آمده بودم هدف دیگری از آن سفر داشتم. آن چه در میتانی بیش از همه چیز ما را جذب کرد زیبائی و جذابّیت زنان میتانی بود، زنان بلند قد، قوی بنیه و بسیار خوش صورت. وقتی آنها دانستند من طبیب مصری هستم مرتباً نزد من می‌آمدند و از سردی و ضعف قوای جنسی شوهرشان شکایت کرده و مداوا می‌خواستند، می‌گفتند: شوهران ما قادر نیست همهٔ شبها با ما تفریح کند و این موضوع ما را رنج می‌دهد. من دیدم پوست زنان به قدری لطیف و سپید است که می‌توان رگ‌هایشان را از روی پوست به خوبی دید. طبیبان مصری از قدیم به علّت تبحر در معالجه قواء باء و امورجنسی شهرت به خصوصی داشتند، من هم هر بار داروئی تجویز می‌کردم که به همسرانشان بخورانند، می‌دانستم که نتیجهٔ مطلوب گرفته‌اند چون پس از چند روز می‌آمدند و سپاسگزاری می‌کردند و می‌گفتند: شوهرانمان از عهدهٔ هر

شب عشق بازی برمی‌آید، البته من نمی‌توانم تمام حرف‌های آنها را قبول کنم چون معلوم نبود آنها از شوهرانمان چه کسی را واقعاً مدّ نظر داشتند، زنان میتانی معمولاً دوستان مرد داشتند و علاوه بر شوهر با آنان نیز ارتباط برقرار می‌کردند، این جزء عادات زنان میتانی است. نکته دیگری در مورد این زنان بلند قامت و زیبا فاقد اولاد بودنشان بود، چون با این حساب جمعیت به زودی رو به نابودی می‌رفت و پیرزنان و پیرمردان غالب بر مملکت کشور پیران تشکیل می‌دادند. به هر حال مداوای ضعف قواء باء شهرت فراوانی برایم به بار آورد ولی آن چه باعث شد شهرت من در تمام شهر به گونه‌ای عجیب صدا کند معالجهٔ توانگری ثروتمند و سالخورده بود که مدتها از شنیدن صداهای عجیب در گوشش در رنج و عذاب بود و سردرد آزار دهنده‌ای به علّت این گونه صداها متحمل می‌گردید. هیچ یک از طبیبان میتانی نتوانسته بودند درد و صدای درون گوش وی مرتفع و مداوا نمایند. روزی در راه این مرد به من مراجعه کرد، من به او گفتم به منزل من بیاید تا درد او را معاینه نمایم. سرش را نقطه به نقطه با انگشت و فشار بر انگشت معاینه نمودم، گفت: درد نمی‌کند، چکش کوچکی برداشتم و آرام، آرام روی نقاط مختلف سرش کوبیدم، در یک نقطه ناگهان ناله کرد و از هوش رفت. من آن نقطه را مشخص کردم و سپس برای طبیبان میتانی توضیح دادم می‌خواهم سر این بیمار بشکافم. طبیبان میتانی اظهارداشتند: اگر سر این مرد را بشکافی می‌میرد. من گفتم نمی‌توانم قول بدهم که او را حتماً مداوا و معالجه می‌کنم و این احتمال را می‌دهم با خارج کردن غدهٔ درون سر این مرد ممکن است زنده بماند، امّا سرش را نشکافم و غده همان جا بماند مرگش حتمی است. طبیبان مصری گفتند غده‌ای در سر این مرد وجود ندارد. من ناگزیر با خود بیمار وارد مذاکره شدم، بیمار نظرش این بود، مرگ یکباره به از رنج و درد تدریجی و آماده برای شکافته شدن سر شد. من زمانی را جهت شکاف سر تعیین نمودم و از تمام طبیبان نیز درخواست کردم در روز عمل حضور داشته باشند، به شرط آن که ناظر باشند و خاموش. در لحظهٔ جراحی، طبق شرایط و عرف دارالحیات تمام وسایل جراحی و نیز شخص بیمار را شستم و ضد عفونی نمودم، مقداری نقره آماده کردم تا پس از برداشت استخوان جایگزین نمایم، سپس با تریاک که وارد رگهای بیمار کردم، او را نوعی بی‌حسی موضعی دادم. جائی را که مشخص کرده بودم روی سر با کنار زدن پوست برداشتم، مغز مرد هویدا شد. بیمار ابداً احساس درد نمی‌کرد، حتی چشمانش نیز باز بود. به محض هویداشدن مغز سر به طبیبان مصری گفتم: جلوتر بیایند. وقتی به مغز بیمار نگریستند یک غده به بزرگی یک تخم پرستو مشاهده کردند. گفتم: این همان غده‌ای بود که گفتم و باعث سر درد و ضایعات شده، من این غده را خارج خواهم ساخت. کاپتا هم که درسش را خوب بلد بود، یعنی بعضی از اعمال جراحی و قالب‌گیری را از من فرا گرفته بود، قالب استخوان جدا شده را گرفت و در آن نقره ریخت یک قطعه نقره به شکل استخوان از قالب بیرون آورد. نقره را پس از سردشدن روی حفره جمجمه نهادن، پوست را به هم آوردم، آن را دوختم و مرهم نهادم و مثل اوّل بستم و از بیمار سؤال کردم: آیا هنوز هم همان احساس صدا، درد، و دیگر ناراحتی‌های گذشته را داری؟ پاسخ داد: ابداً احساس درد نمی‌نمایم. پس از سالها احساس آرامش و

بی‌دردی در سر دارم به او تأکید کردم تا زخم سر بهبود نیافته است مباداکمترین تکانی بخورد، بهتر است فقط دراز بکشد و بس. مرد بهبودی کامل یافت و در پی آن شهرت من تا بابل هم رسید. بابل چند نام دارد. کلده،؟؟؟؟ ولی من همان بابل را بدان اطلاق می‌نمایم چون نام بابل برای همگان مشهود است. این سرزمین بسی حاصلخیز، مسطح و بسیار هموار و فاقد تپه و کوه می‌باشد. در بابل زن‌های بابلی هنگام آسیاب کردن گندم می‌ایستند و دو سنگ آسیاب را در دو جهت مخالف می‌چرخانند، این شیوه نسبت به روش مصری‌ها مشکل به نظر می‌رسد چون در مصر زنان مصری زانو به زمین می‌زنند، سنگ زیرین ثابت است ولی سنگ فوقانی چرخانده می‌شود. بابل آن چنان درختی ندارد و قطع درخت جرمی بس بزرگ محسوب می‌شود و قطع کننده مورد غضب خدایان واقع می‌شود. بابلی‌ها مردمی فربه‌اند چون نوع خوراکشان چرب دارای مواد آرد دار است. در بابل پرندهٔ عجیبی دیدم که قادر به پرواز نبود و در بسیاری از خانه‌ها نگهداری می‌شد، به آن ماکیان می‌گفتند. گرچه ماکیان پرنده‌ای بزرگ نیست ولی تخم‌هائی می‌گذارد که نسبتاً حجیم است. بابلی‌ها این تخم مرغ را می‌خورند، نکته شایان آن که این ماکیان هر روز تخم می‌گذارد. بابلی‌ها با این تخم مرغ خوراک‌های متنوع مختلف طبخ می‌کنند، من از آن نوع خوراکها نخوردم چون نمی‌شناختم. بابلی ادعا دارند شهرشان کهن‌ترین شهر جهان است امّا برای من باور کردنی نبود چون زابل از طبس کوچکتر است و طبس بسیار قدیمی‌تر از زابل می‌باشد ولی از نظر شکوه و عظمت زابل به مراتب از مصر بهتر است، عماراتی که در بابل وجود دارد در طبس نیست. دیوارها در بابل به قدری مرتفع می‌باشند که گوئی با کوه پهلو می‌زنند. هر خانه دارای چهار دیوار است، پنج طبقه بنا در هر بنا که این گونه عمارت‌ها تجارتخانه‌اند، حتی یکی از این نوع عمارات در طبس نیست. مردم خدایشان مردوک است امّا ایشتار را هم می‌پرستند و برای ایشتار سر دری بنا نموده‌اند به نام دروازهٔ ایشتار که این سردر از سر در معبد آمون در طبس بلندتر است. از سر در دروازهٔ ایشتار خیابانی به برج مردوک منتهی می‌گردد. برج را به گونه‌ای ساخته‌اند که با خیابانی عریض پیرامون آن می‌توان به بالای برج صعود نمود، عرض این خیابان کاملاً چشم گیر است به طوری که چند ارابه کنار هم می‌توانند در آن حرکت کنند. منجمین زابل معروفند و می‌گویند از روی ستارگان آینده افراد و شخصیت‌ها را پیش‌گوئی می‌کنند .منجمین در بالای برج مردوک می‌ایستند و از آن جا حرکت ستارگان را اندازه‌گیری می‌نمایند، روزهای سعد و روزهای نحس را مشخص می‌کنند، همه مردم طبق گفته‌های اینان عمل می‌کنند. پس از ورود به زابل چون نیاز به مقداری زر داشتم با ارائه الواح خاک رس که همواره با خود داشتم مقدار متنابهی طلا از تجارت‌خانه بابل گرفتم و در یک مهمان‌خانه مجلل سکنی گزیدم، این یک مهمانخانه پر ارج و هنری و مجلل به شمار می‌رفت، محل سران و سفیران و شخصیت‌هائی بود که به بابل می‌آمدند. اتاق‌های مهمانخانه دیوارهائی داشت با آجرهائی منقش، صاف و صیقل خورده مثل شیشه، سقف مهمانخانه بسیار مرتفع و در آن گل کاری شده بود، تا کسی به چشم خویش نبیند، نمی‌تواند باور دارد. مهمانخانه چند طبقه به کوشک ایشتار اشتهار داشت و بقدری پر ازدحام است که

یکی از محله‌های بزرگ در طبس به راحتی در آن جای می‌گیرد. در طبس که بودیم به ما گفتند بابل در گوشهٔ دنیا واقع شده و دیگر بعد از بابل دنیا به انتهای خود از نظر سطح می‌رسد، من در بابل با اهالی صحبت کردم ولی آن‌ها می‌گفتند بابل مرکز جهان است و اگر حتی شش شبانه روز هم راه طی کنید به انتهای بابل نمی‌رسید. من باورم شد چون در بابل افرادی را می‌دیدم که هرگز مثل‌شان را در مصر ندیده بودم از همهٔ دنیا افراد به بابل می‌آمدند، عمدتاً بازرگان بودند بعضی پارچه‌هائی می‌فروختند که از پشم گوسفند نه الیاف کتان و نه پارچه‌های معمولی بود بلکه می‌گفتند یک نوع کرم این پارچه را به وجود می‌آورد من از این حرف خیلی شگفت زده شدم چون کرم نساج نشنیده بودم. بابلی‌ها اغلب بازرگان‌اند بسیار از جنگ گریزان و متنفرند چون جنگ مانع تجارت و داد و ستد است مسدود کننده شریان حیاتی تجارت یعنی جاده‌ها است. بابلی‌ها معتقدند راهها باید همیشه باز باشد و بازرگانی در تمام نقاط جهان بسط و توسعه یابد و انسان بتواند آزادانه همه جا برود. بابلی‌ها خودشان نبرد نمی‌کنند بلکه برای جنگ از جنگجویان مزدور استفاده می‌نمایند، محل این سربازها روی برج‌های مرتفع است. وقتی این سربازان رژه می‌روند کاسک‌هائی از جنس طلا بر سر می‌نهند و بسیار جالب است. من ابتدا تصور می‌کردم کاسک‌ها را از جنس مفرغ می‌سازند و روکش سیم یا زر دارد امّا بعداً دانستم اشتباه می‌کنم سربازان قبضه شمشیرشان از طلا یا نقره است تا دال بر توانگریشان باشد. ارابه‌های جنگی بابلی‌ها بسیار شیک و با ابهت و مجلل است من مانند آن ارابه‌ها در هیچ کجای دنیا ندیدم حتی قشون مصر هم چنان ارابه‌هائی ندارد. بابلی‌ها از من می‌پرسیدند آیا در مصر مانند این ارابه‌ها هست؟ مسلماً جواب من منفی بود. بابل شاه جوانی دارد که هنوز صورتش مو در نیاورده به همین علّت وقتی به تخت نشست ریش مصنوعی برایش ساختند تا کمی مُسِن‌تر جلوه کند، او خیلی بازیگوش و قصه دوست است. در بابل مرکز علمی‌اشان برج مرتفع مردوک است و دانشمندان و مقامات علمی‌اشان در آن جمع می‌شوند، در بابل تمرکز بیشتر روی نجوم است و طب آن چنان مورد توجه نیست. نکته دیگر این که علم طب در بابل تئوری است در حالی که در دارالحیات تشریح و شکافتن بدن و معاینه و بررسی تک‌تک اعضاء یک درس ساده و اوّلیه به شمار می‌رود، طبیب مصری از راه عملی طبیب می‌شود. من در نظر داشتم گوشزدی در این مورد به طبیبان مردوک بنمایم، امّا پنداشتم حمل بر خودخواهی و غرور می‌شود.

من با سلطان بابل دیدن نمودم

طی اقامتم در کشور میتانی به چنان اشتهاری دست یافتم که تا بابل هم رسید و سلطان بابل از اوصاف و تبحّر من در علم پزشکی مطلع گردید. در بابل مدتی را در مهمانخانه به سر بردم و با پزشکان خبره و طراز اوّل تبادل افکار نمودیم تا روزی دیدم یک نفر سراغ مرا می‌گیرد، جویا شدم کیست و با من چکار دارد؟ آن مرد اظهار داشت: من فرستادهٔ سلطان بابلم، سلطان بابل به شما کار دارد و مایل است شما را ببیند. غلامم کاپتا با دیدن فرستادهٔ سلطان و شنیدن مورد مأموریتش هراسناک گشت و اظهار داشت:

ارباب جان مبادا قدم به سرای سلطان نهی! نه، ابداً به حرف این مرد گوش مده سلاطین و نزدیک گشتن بدانان مخاطره‌انگیز است من از غلامم پرسیدم: به چه دلیل مخاطره‌انگیز است؟ کاپتا پاسخ داد: درست است که ما فرعون در مصر داریم امّا این‌ها فرعون نیستند، اینها سلطان و شاه هستند و با فرعون تفاوت فاحش دارند، افزون بر این ما که این پادشاه را تا به حال ندیده و در نتیجه از طرز فکر او نسبت به خدایش بی‌خبریم امکان دارد در پی دیدار تو فرمان قتل تو را صادر کند. من به غلامم یادآوری کردم، من یک پزشکم و اعمال و رفتارم به گونه‌ای نیست که کسی به خود اجازه دهد مرا نابود کند. غلامم گفت: اگر واقعاً مصمم به رفتن نزد سلطان بابل هستی من نیز با تو خواهم آمد محال است تو را تنها بگذارم چون در هاتی، مخصوصاً در مورد راهزنان برای مردم مفهومی ندارد، اگر هم کسی اموالش را در راه بزنند دو برابر آن چه از دست داده توسط پادشاه به او می‌دهند، و اگر دزدان کسی را بکشند پادشاه زندگی خانوادهٔ او را در کمال رضایت تا آخر عمر تأمین می‌کند. البته شرایط هم طوری است که هیچ دزدی جرأت راهزنی ندارد و ما طی سفر این را به چشم خود دیدیم. ارابه‌های جنگی سلطان هاتی در جاده‌ها حرکت می‌کنند و ما از آنها خواربار و دیگر مایحتاجمان را می‌گرفتیم. در گفتگو از شهرهای معتبر دنیا نام بابل، طبس و نینوا برده می‌شود، البته من نینوا را تاکنون ندیده و از اوضاع آن بی‌اطلاعم امّا به ضرس قاطع تأکید می‌کنم ختوشه مرکز هاتی حرف اوّل را بین شهرهای مهم جهان می‌زند. پادشاه هاتی سمت دوگانه دارد: شاه و رهبر و پیشوای مذهبی! و نیز هم قاضی اعظم.... مجموع این اختیارات او را نیرومند فرمان‌روای جهان در نوع خود کرده است، تام‌الاختیار. در نگاه نخست کوه‌های خشک هاتی حاکی از سرزمینی است گرم و خشک که زیستن در آن شرایط بسیار غیرمتحمل می‌باشد. گوئی در این سرزمین از آب خبری نیست، امّا این ظاهر قضیه است چون هنگام طغیان نیل که معمولاً در پائیز صورت می‌گیرد هوای هاتی سرد می‌شود، آسمان پر از ابرهای باران‌زا و برف‌زا سراسر کوه‌ها را سفیدپوش می‌نمایند، این برف فصل گرما آب می‌شود و به منابع می‌رسد و آب کشور تأمین می‌شود. دام‌ها، کشت‌زارها از آب برف مشروب و بارور می‌گردند. برخلاف آرامش و سکون درون و ملایمت اهالی هاتی نسبت به یکدیگر، آنان جداً برای همسایگان بلا و دردسراند. هاتی‌ها همواره می‌خواهند با تهاجم خاک کشورشان را توسعه دهند و همین زیاده‌طلبی همسایگان را عاصی و بیمناک می‌نماید و دست به تمهیدات دیدنی برای جلوگیری از این ماجراجوئی‌ها می‌زنند. به عنوان نمونه در سوریه همسایهٔ هاتی نظامیان دژی بنا کرده‌اند که دیوارهای بسیار مرتفع از سنگ‌های عظیم دارد، این دژ بسیار عظیم منطقهٔ بسیار وسیعی را پوشش می‌دهد از این نظر که تقریباً امن است تمام کاروان‌ها از همان مسیر می‌گذرند، البته در ازاء برخورداری از این امنیت مقادیری هم به مأمورین نظامی هاتی به هر عنوان می‌پردازند. کاروان که به هاتی وارد شد باید فقط در طول شاهراه حرکت کند تا از دستبرد دزدان در امان باشد، در غیر این صورت مال و جان مسافرین در خطر است و همه گونه بلائی به سرشان می‌آورند. منبع درآمد کشور هاتی بر سه چیز استوار است: باج از کاروانیان، یورش به کشورهای همجوار و سوّم استخراج طلا، مس و آهن. من از ویژگی آهن

اطلاعی ندارم و نمی‌دانم چگونه آن را استخراج و از آن اسلحه می‌سازند، چون این فلز را از سنگ معدن به دست می‌آورند و من نتوانستم چیزی از آن بفهمم. مرکز هاتی، ختوشه در میان کوهستان بنا شده، پیرامون آن را درختان مرتفع و رودهای پر آب در برگرفته است. بناهای خانه‌ها را در ختوشه با سنگ‌های بزرگ بنا می‌کنند، پاره‌ای از عمارت بسیار عظیم و چشمگیر و فوق‌العاده مرتفع‌اند. ورود بیگانگان به هاتی تقریباً محال است تنها آمد و شد هاتی‌ها آزاد می‌باشد، البته بیگانگان که برای سلطان هاتی پیشکش می‌آورند از این قاعده مستثنی‌اند به همین جهت هم هاتی آن گونه شهرتی که باید، ندارد. هاتی‌ها با بیگانگان حرف نمی‌زنند، هر چند نسبت به مهمانان مهربانند ولی آمیزش نمی‌کنند از همه دیدنی‌تر پوشش اعیان هاتی است: لباسی گشاد، آستین‌ها بسی جادار ضمناً بلند به طوری که نوک آستین بر زمین می‌ساید. نقش و نگاری هم مثل دایره‌های بالدار روی سینه به چشم می‌خورد. کلاهشان طویل، نوک تیز است. هاتی‌ها هم مثل مصری‌ها ریش ندارند و صورتشان را اصلاح می‌کنند، طبقهٔ اشراف حتی سرشان را هم تیغ می‌اندازند، تنها در فرق سر کاکلی به جا می‌نهند. اعیان و ثروتمندان هاتی بسان دیگر ثروتمندان چاق و پرخورند.. ختوشه برخلاف طبس و بابل که شهرهای بازرگانی به حساب می‌آیند، شهری است صنعتی، طنین چکش بر روی فلزات در تمام نقاط پر فعالیت شهر به گوش می‌رسد، این صداها صدای ساخت اسلحه است! هاتی‌ها مزدور جنگی نمی‌گیرند، سربازان هاتی از جنگجویان همان مرز و بوم‌اند چون کسی را با خود برابر نمی‌دانند، بعلاوه می‌گویند سرباز مزدور برای پول می‌جنگد و درواقع سیاهی لشکر است امّا سرباز هاتی برای هاتی می‌جنگد فداکاری هم می‌کند. کشور هاتی که به صورت ایالتی اداره می‌شود، هر ولایت مستقل ولی همه تابع حکومت مرکزی‌اند. یکی از نکات برجسته و شگفت‌انگیز طرز داوری در هاتی است: اگر یکی از فرمانروایان محلی علیه سلطان هاتی شکایتی ارائه دهد و یا سر به نافرمانی زند و بخواهد قیام بر پا کند، آن فرمانروا محکوم به مرگ نمی‌شود بلکه وی را به نقاط مرزی می‌فرستند تا با بیگانگان نبرد کند و بر تجاربش افزوده شود آنگاه آن فرمانروا حائز اهمیت و از مقام نظامی محلی برخوردار می‌شود. ارتکاب به قتل در هاتی جرمش کشته شدن نیست بلکه پرداخت خون‌بها به خانوادهٔ مقتول است. در مورد روابط زن و مرد هم قواعد بسیار ویژهٔ خاص خود را دارند. هرگاه زنی شوهردار با مرد دیگری هم‌بستر شود، آن زن و مرد هیچ یک محکوم نمی‌شوند، زن می‌تواند از خانهٔ خویش به خانهٔ مرد دوّم نقل مکان کند، امّا مرد دوّم باید به شوهر آن زن خسارت فراوان بپردازد. نازائی هم قاعدهٔ خود را دارد، در صورت بچه‌دار نشدن زوج ازدواج منتفی است و هر دو از هم جدا می‌شوند، این یک اجبار است چون پادشاه هاتی خواهان افراد فراوان و جوانان جنگجوی بسیار است. زن و مرد باید با دیگری ازدواج کنند. مورد شگفت‌آور محل ارتکاب به قتل است که اگر در بیابان صورت گیرد جرم کمتری دارد چون چنین برداشت می‌شود که فرد برای تأمین خانواده‌اش عمداً به جایی رفته که کشتنش آسان‌تر باشد. قانون مسخرهٔ هاتی نحوهٔ ازدواج و روابط و میزان نزدیکی افراد است: ازدواج خواهر و برادر در هاتی جزای مرگ دارد و بزرگترین گناه محسوب می‌شود. سه مورد

نابخشودنی منجر به اعدام در هاتی وجود دارد که در رأس آن همانا ازدواج خواهر و برادر است. در هنگام ورود به هاتی برداشت من از وضع سلامت و بهداشت آن‌ها بر این محور دور می‌زد که کشور هاتی کشوری است سردسیر، مردم پر تلاش‌اند بنابراین کمتر بیمار می‌شوند از این گذشته اطفال ناقص‌العضو را هم از میان می‌برند تا بعداً عضو ناقص نداشته باشند. به من گفته بودند در کشور هاتی افراد بیمار ندارند، اگر کسی ناخوش شد ترجیح می‌دهد درگذرد زیرا اعتراف به بیماری جایز نیست. آگاهی داشتم که هاتی‌ها مرگ را امری عادی تلقی می‌کنند و واهمه‌ای از مرگ ندارند. بعداً هم به این نکته پی بردم جامعهٔ هاتی طبقاتی است، طبقهٔ مرفه و طبقهٔ زحمتکش فقیر با اشراف فربه، تنبل و از مرگ هراسان، هم آن‌ها بودند که برای مداوا به من مراجعه می‌کردند. این افراد بر اثر افراط در نوشیدن شراب دچار رعشه شده و در پی علاج بر می‌آمدند. من به این افراد مسکن می‌دادم و توصیه می‌کردم مرتباً استحمام آب گرم کنند تا بهبودی یابند. یکی از عامل محبوبیت من وجود مینا بود که مرتباً به رقص مشغول بود و هدیه‌های گران‌قیمت به او می‌دادند. وضع مالی من در هاتی به سرعت چشمگیر شد، برخلاف هنگام ورود به هاتی که می‌پنداشتم از آن شهر با جیب خالی خارج می‌شوم. یکی از دوستان هاتی من میرزابنویس سلطان هاتی بود، او مردی بسیار فهمیده و باسواد بود که چند زبان می‌دانست. نامه‌های پادشاهان دیگر کشورها را می‌خواند و پاسخش را به زبان آن‌ها برایشان از قول سلطان هاتی می‌نوشت. یک روز که نامه‌نویس سلطان هاتی در خانهٔ من حسابی شراب نوشیده و سرش گرم شده بود از رقص مینا حظّ وافری برده بود پرسیدم: به چه دلیل سلطان هاتی اجازه نمی‌دهد بیگانگان به ختوشه آیند، چراکاروانیان مجاز نیستند به جز از مسیری که شما معین کرده‌اید مسیر دیگری را طی کنند؟ فکر نمی‌کنید اگر ملل دیگر کشور شما را ببینند، به نفع شما می‌باشد. کشور شما عظمت و شکوه دارد حیف است در خفا بماند. نامه‌نویس سلطان اظهار داشت: سلطان ما شوبیلو لیوما وقتی به سلطنت رسید قول داد سی سال دیگر هاتی را نیرومندترین کشور جهان می‌کند، این حرف تقریباً سه دهه پیش است و آن مدت سپری شده و سلطان ما در آستانهٔ عمل کردن به قول خود می‌باشد، تو به زودی نام هاتی را در سراسر جهان می‌شنوی. به نامه‌نویس گفتم: در زمانی که در بابل به سر می‌بردم مشاهده کردم که سربازان بابل شصت نفر شصت نفر آن چنان رژه‌ای می‌روند که از آن صدای امواج بر می‌خیزد، ولی در این جا حتی ده نفر نظامی را هم ندیده‌ام با هم رژه بروند، با این وجود چرا این همه ارابهٔ جنگی می‌سازید به چه دردی می‌خورد؟ نامه‌نویس تبسمی کرد و گفت: این اسلحه‌ها منبع مالی ما را تأمین می‌کند، ما اسلحه صادر می‌کنیم تا هزینهٔ کشور تأمین شود. من هم با تبسم گفتم: عجب! گرگ که دندانش را به خرگوش نمی‌فروشد، چنگالش راکه به شکار نمی‌فروشد. نامه‌نویس بسیار خندید و اظهار داشت من عیناً همین حرف را برای سلطان بازگو خواهم کرد بی‌گمان از این مثال خوشش خواهد آمد. سپس برایم توضیح داد که: در کشور ما برخلاف دیگر نقاط جهان این ثروتمندان نیستند که بر فقرا حاکم‌اند، بلکه قوی بر ضعف حکومت می‌نماید، این گرگ است که بر خرگوش تسلط دارد بی‌گمان ما به زودی بر بسیاری از نقاط

جهان تسلط می‌یابیم هیچ شکی در این مورد نیست. من خودم را به نفهمی زدم و گفتم: همان‌گونه که خدای شما خواستار فرمانروایی بر مردم ضعیف است، فرعون کنونی مصر هم عقاید تازه‌ای ویژهٔ خود دارد. نامه‌نویس گفت: اتفاقاً نامه‌هایی از فرعون مصر را هم من خوانده و جواب داده‌ام، چنین استنباط می‌کنم او تابع خدایی صلح‌دوست و آرامش‌طلب است، فرعون جدید شما به عنوان دوستی شاخه‌ای طلا به شکل + (به‌علاوه) برای ما فرستاده که علامت صلح و دوستی است. او انگشتانش [صلیب گونه] روی هم گذاشت و علامت به‌علاوه ترسیم کرد و به من دقیقاً نشان داد چگونه علامتی فرستاده است. نامه‌نویس ادامه داد: فرعون مصر باید مقدار زیادی طلا برای ما بفرستد تا ما بتوانیم هزینه‌های جاری مملکت را برآوریم، ما هم در ازاء صلح و آرامش برایش پیش‌کش می‌نماییم، البته این دوره بسی کوتاه است چون مصر هم مثل سایر کشورها باید تحت تسلط هاتی درآید و مطیع شود، البته تو که یک پزشک هستی تجسم و هضم این گونه مسایل نظامی برایت آسان نیست، ذهن تو درگیر همان مسایل پزشکی است مغز نظامی و جنگی باید عاری از این گونه افکار باشد.

گفتم: طبیب هم مثل سایرین دارای فهم و عقل است و اگر نتواند بر تمام جریانات اشراف تام داشته باشد ولی استنباط کلی از قضایا دور از ذهن نیست، به نظر من این گونه که برآورد می‌کنم در آینده کرکس‌ها، کفتارها به نوائی می‌رسند چون کشتگان فراوان و لاشه بی‌شمار و غیرقابل مومیایی می‌شود، حتی نمی‌توان زیر خاکشان مدفون ساخت و این کرکس‌ها و کفتارهایند که سراغشان می‌آیند.

نامه‌نویس تبسم کرد. من افزودم قبل از ورود به کشور شما می‌شنیدم که اسیران را از دو دیده نابینا می‌کنید، من باورم نمی‌شد که یک ملت متمدن مرتکب چنین رفتاری شود. ولی به چشم خودم دیدم آسیاب‌ها را توسط همین مردان می‌گردانید و آرد به دست می‌آورید، چنین نیست؟ و نیز می‌گفتند در تجاوز به ملک همسایگان اسیرانشان را به بدترین وضع شکنجه. از سر پوست می‌کنید! بعضی‌ها را هم به سیخ می‌کشید، رفتاری که از خونخوارترین درندگان سر می‌زند در مملکت شما به راحتی رایج است. این‌ها به دور از یک ملتی است که خود را انسان می‌نامد. نامه‌نویس گفت: ما برای هرکدام از این رفتاری که برشمردی دلایل خاص خودمان را داریم. در مورد کور کردن اسیران و چرا آن‌ها را نابینا می‌کنیم دلیل داریم، وقتی اسیر نابینا شد دیگر نمی‌تواند فرار کند، نگهداری او هم هزینه‌ای که ندارد بلکه به جای کارگران هم کار می‌کنند و در مورد قطع دست افراد مرزی و همسایگان نزدیک و پوست سرشان را جداکردن و آویختن آن پوست روی صورتشان و به سیخ زدن و غیره از شیوهٔ زندگی ما ناشی می‌شود، ایجاد وحشت در دشمن باعث می‌شود دشمن به راحتی تسلیم شود و ما دست به کشتار آن‌ها نزنیم و قتل کمتری در دول همجوار و دور صورت گیرد. نمی‌خواهیم آبادی‌ها ویران و باغات را تخریب و مزارع را از بین ببریم تا بتوانیم از آن مواهب و نعمت‌ها بهره ببریم، از این رو در مرزهایمان چنین اعمالی را برای ایجاد رعب اعمال می‌نماییم که ضروری و مفید و کارآ می‌باشد.

پرسیدم: شما می‌پندارید تمام ممالک جهان با شما سر جنگ دارند و با شما عداوت می‌ورزند؟

نامه‌نویس اظهار داشت: ما ملتی را دوست خود تلقی می‌کنیم که تابع هاتی باشد، به ما باج و خراج بپردازد تا در امان باشد و به زندگی معمول خود ادامه دهد و سنن و دین و خدایانش محفوظ بمانند. ما با دیگران نیز رابطهٔ دوستی داریم. آن دوستان کسانی هستند که با ما هنوز همجوار نشده‌اند، تا قبل از همجواری رابطهٔمان حسنه است امّا به محض همجوار شدن همان شیوه‌ای برایشان در پیش می‌گیریم که برای دیگر همسایگان داریم. این یک رسم متداول از زمان پایه‌گذاری هاتی تا به امروز است. پرسیدم خدایانتان در این مورد دخالتی نمی‌نمایند چون در دیگر نقاط خدایان ناظراند و بر نیک و بد اعمال قضاوت دارند ولی در هاتی مثل این که خدایان حق و باطل نمی‌شناسند. نامه‌نویس گفت: عقیدهٔ ما در مورد نیک و بد حق و باطل ضابطهٔ خاصی دارد، حق و نیک همانی است که ما می‌خواهیم و هر آن چه را که ما مخالف باشیم ناحق است و بد! معیار نیکی و بدی میل و تقاضای ما می‌باشد. این امر در دیگر نقاط هم به گونهٔ دیگری همین حالت را دارد، هر آن چه که ثروتمندان بخواهد، هر آن چه قدرتمندان بخواهند همان حق است و نیک و هر آن چه راکه نخواهند بد است و باطل. در این جا صورت ظاهری ثروتمندان کمی تفاوت دارد آن چه هم همه جا ثابت است همانا فقرا و بینوایان‌اند، محکوم و باطل! این روند نه فقط مربوط به‌کشور من هاتی و نه به‌کشور تو مصر و نه به این زمان مربوط می‌شود، تا دنیا، دنیا است همین خواهد بود. در هر دوره‌ای زورمندی علائم و نشانه‌های خاص خود را دارد، یک زمان گوسفند و گاو، روز دیگر طلا و نقره، دگر روز مرتبه و مقام، و زمانی عناوینی مثل ساحر، پزشک، نامه‌نویس نشان برتری است، امّا فقیران نشانشان ثابت و پابرجاست، و همانا فقر و نداری است، هر چه هم بیندیشند و بخواهند مسلماً چون خلاف میل اغنیاست، باطل است! اگر زورمندان آن‌ها را از دو دیده نابینا نکنند و به آسیاب نَبندند به نحو دیگری به کار گرفته می‌شوند هر چه هست همواره گرفته و در مشقت به سر می‌برند. به همین دلیل می‌خواهیم غنی باشیم تا بر ملل دیگر تسلط یابیم و کسی بر ما مسلط نشود، در هاتی مردم غنی‌اند، ثروتمنداند فقیر بدان شکل که فقیر باشند نداریم، امّا طبقه بسیار مرفه هم فراوان داریم. ما از دیگر کشورها باج و مالیات می‌ستانیم تا سعادتمند زندگی کنیم و خدای ما دو گونه است، خدای آسمان و خدای روی زمین، در بهاران به افتخار خدایان زمین و آسمان جشن برپا می‌کنیم، همه در جشن شرکت می‌کنند. سالی یکبار مردم هاتی آزادند تفریح و شادی کنند، آن هم در فصل بهار. بهار فصل بارور شدن انسان، نبات و طبیعت است.

مسئله باروری در هاتی حیاتی است، ما برای باروری حساسیّت خاصی و توجه ویژه مبذول می‌داریم، دلیلش هم این است که دنیا باید بر مبنای فرزندان آینده پایه‌ریزی شود، ما هم که می‌خواهیم دنیا را بگیریم باید نوزادان را خوب پرورش دهیم. در هاتی مردم عوام، مثل سایر دوّل خدایانشان بی‌شمار است ما اهمیتی برای عقایدشان قایل نیستیم. ضمناً مانعشان هم در پرستش نوع خدا نمی‌شویم، نه ترغیب و نه منع می‌نماییم. آن افکار ضرر و زیان و یا منافعی برای ما ابداً ندارد، در عوض ما خدایان زر و زور را تشویق می‌کنیم، خدایان خشونت طلب! اگر بنا باشد برای آن خدایان معبد بنا

کنیم، آن معابد از جمجمهٔ انسان‌ها است، باید منظرهٔ وحشتناکی داشته باشد. من می‌دانم حرف‌هایی که برایت می‌گویم برای هرکس در خارج از کشور هاتی بگویی محال است باور کند زیرا دیگران ما را ملتی چوپان و کشاورز می‌پندارند، افرادی که تمام اوقات در کوهستان‌ها در پی لقمه‌ای نان در تلاش‌اند. خیر چنین نیست.

پس از گفتگویی طولانی نامه‌نویس خانه‌ام را ترک گفت و من به مینا گفتم:

باید فوراً این کشور را ترک کنیم از این کشور دیگر زده شدم، هر آن چه را که باید می‌فهمیدم، فهمیدم اطلاعاتی که می‌خواستم، گرفتم هنگام حرکت است. توقف بیش از این در این دیار بی‌گمان خطر در پی دارد، شاید هم ما را بکشند، قبل از ورود من نمی‌ترسیدم ولی باید اقرار کنم می‌ترسم بنابراین مصلحت بر شتاب است جانمان را برداریم و در برویم. در پی آن روز بیمارانم برایم مطالب جالبی گفتند. و این که در هاتی هرکسی به جز افکار رسمی حکومتی ابراز دارد، به سیخ زده می‌شود من هم که چندین بار مرتکب چنین کاری شده بودم احتمال منجر شدن به چنان سرنوشتی بسیار محتمل و شاید حتمی بود. به یکی از بیمارانم که نفوذی در دستگاه دولتی داشت گفتم برای ما اجازهٔ خروج از کشور را بگیرد تا بتوانم هر چه زودتر از طریق جادهٔ ویژه به ساحل بروم و کشتی بگیرم.

طالع‌بینی منجمین بابلی

وقتی کاخ پادشاه بابل را ترک می‌کردم بورابورا اظهار داشت: ـ سینوهه! مراسمی در پیش داریم به نام جشن سلطان دروغین. گمان کنم از تماشای مراسم این جشن که نظیر آن حتی در مصر شما هم نیست خیلی خوش‌ات بیاید. جواب دادم: دعوت سلطان بابل را می‌پذیرم. بورابورا تبسمی نمود و گفت: ـ در روز جشن بی‌گمان هیبت و رفتار غلام تو بسیار جالب خواهد بود و باعث شعف و انبساط حضار می‌گردد. ما با تخت روان کاخ را به قصد مهمان‌خانه ترک کردیم. غلامان حامل تخت روان که حسابی از لحاظ طعام و شراب سیر و شنگول شده بودند از خوشحالی آواز می‌خواندند و مرتباً از من تشکر می‌کردند. اهالی بابل هم در پشت سر غلامان به تبعیت از آنان زمزمهٔ آواز سر داده بودند. در بابل خیلی زود پیچید که در کاخ سلطنتی چه رخ داده و من بیش از پیش مشهور و محبوب گشتم، مردم مرا به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند: این مرد کسی است که از پادشاه خواسته به غلامان تخت روان غذا بدهد. پیش از شروع جشن پادشاه قلابی من نخست دندان بورابورا را باید می‌کشیدم، از این نظر او مرا برای این عمل احضار نمود. من مقداری تریاک به وی تزریق کردم و پس از لحظاتی شروع به کشیدن دندانش نمودم. او ابداً اظهار ناراحتی و احساس درد ننمود. پزشکان حاضر در کاخ می‌پنداشتند بورابورا بعد از عمل دندان دستور نابودی مرا صادر خواهد کرد ولی از خونسردی و آرامش سلطان نهایت درجه حیرت کردند و خواستند بدانند دلیل این که سلطانشان بدون درد دندانش را کشیدم چه بود؟ من برای پزشکان بابل مستقر در دربار توضیح دادم که قبل از شروع عمل مواد مخدری که ویژگی ضد درد دارد و

جزو داروهای طراز اوّل مصر است در رگ پادشاه تزریق نمودم، سپس به تشریح نوع و ریشه منبع تریاک پرداختم و گفتم: این دارو را از پوست گیاهی می‌گیرند که صرفاً زیر نظر کاهنین مصر کشت می‌شود، این کاهنین راز کشت و برداشت و دیگر جزییات دارو را می‌دانند و به هیچ کس هم یاد نمی‌دهند. دلیلش هم واضح است از آن جاکه این دارو هر دردی را تسکین می‌دهد اگر مردم بدان دست یابند دیگر کسی از هیچ دردی هراسی ندارد و در نتیجه شیرازهٔ امور دچار از هم گسیختگی می‌گردد، در حالت مصرف این دارو مجازات‌ها خنثی می‌شود چون درد با مصرف داروی مزبور قابل تحمل است. بورابورا هم که مثل پزشکان گوش به حرف‌های من می‌داد تقاضا کرد که مقداری از این دارو را به وی بدهم. پرسیدم پادشاه بابل این دارو را برای چه منظوری می‌خواهد؟ بورابورا گفت: برای مواقعی که درد جانکاه و غیر قابل تحمل سراغم بیاید و دسترسی به پزشک نداشته باشم از این دارو مصرف خواهم نمود. من مقداری از داروی مخدر به بورابورا دادم و گفتم مبادا به گونه‌ای به جز آن چه می‌گویم مصرف نمائی چون چنان چه این دارو طبق قاعده مصرف نشود مثل کشنده‌ترین زهره‌ها موجب هلاکت می‌گردد. بورابورا پرسید در ازاء کشیدن دندان من چه مزدی باید به تو بدهم. جواب دادم من نیازی به سیم و زر سلطان بابل ندارم، من پزشکم و قادرم در سایه طبابت هرچه بخواهم کسب کنم، امّا بدم نمی‌آید قدرت و توانائی پادشاه بابل را با چشم ببینم. ببینم چگونه با تعداد سوار، پیاده و دیگر تجهیزاتی که داری مملکت را اداره می‌نمائی تا هرکجا که روم شرحی از این قدرت و نیرو را برشمرم و همه را به شگفت وادارم. اگر بشود رژهٔ نظامیان بابل را به چشم ببینم، اگر بتوانم سربازان و ارابه‌های شما را ببینم از هر دستمزدی برایم بهتر است. بورابورا قبول کرد و من ابراز خرسندی نمودم چون بدینسان به راحتی قادر بودم قدرت نظامی پادشاه بابل را ارزیابی نمایم. یک روز پیش از مراسم رژه به غلامم کاپتا سفارش کردم هنگام عبور سربازان سعی نماید ارابه‌ها را شمارش کند و شمار سربازان را به گونه‌ای به یاد داشته باشد. غلامم اظهار داشت چه‌گونه قادر خواهم بود این تعداد سرباز و ارابه را شمارش نمایم، چگونه می‌توانم نفرات را به یاد بسپارم مگر نمی‌گویند شمار سربازان بابل فزونتر از ریگ صحرااست.به کاپتا گفتم: ای بی‌شعور لازم نیست تک‌تک سربازان را برشمری، خوب دقت کن سربازان در دسته‌های جدا از هم و بسیار منظم حرکت می‌کنند اگر بتوانی تعداد دسته‌هائی که جلوتر رژه می‌روند بشماری که خیلی هم ساده است در نهایت محاسبهٔ تعداد کل سربازان خیلی سهل است. پادشاه بورابورا روز مراسم رژه محاسن مصنوعی بر چانه‌اش چسبانید و در جایگاه قرار گرفت. سربازان دسته دسته از جلو جایگاه ویژه رژه می‌رفتند و من در نهایت قدرت تمام نیرویم را در چشمانم ریختم که خوب بتوانم سربازان را ارزیابی نمایم. در این نظاره‌گری متوجه شدم تنها سربازانی که در شهر و پایتخت مستقرانـد اسلحه حمل می‌نمایند ولی سربازان بومی و محلی فقط نیزه در دست داشتند به علاوه خوب که حواسم را متمرکز کردم دیدم اغلب این سربازان ناقص‌العضو و از یک چشم محروم‌اند. خودم ردیف سربازان هر دسته را شمردم، شصت دسته سرباز با علامت مشخص و هر دسته هم شصت نفر بود، بنابراین شصت را که در شصت ضرب

می‌کردم تعداد سربازان معلوم می‌گردید. رقم شصت هم در بابل برای خود احترامی داشت زیرا این عدد یک «عدد مقدس» شناخته شده و بسیاری معیارها از جمله تعداد صفوف ارابه‌ها را هم همان شصت × شصت تنظیم کرده بودند. وقتی دقت کردم دیدم جنس ارابه‌ها از فلزی بسیار محکم است و بدان آهن می‌گفتند، در کنار هر یک از ارابه‌ها تعداد دو پیکان آهنی بلند سر برآورده بود که حربهٔ جنگی بسیار نیرومندی به حساب می‌آمد، امّا این پیکان‌ها دقت که کردم زنگ‌زدگی داشتند و رنگشان سرخ بود، چرخ‌های ارابه‌ها هم هنگام حرکت از پیکان‌ها جدا می‌شد. سربازان در صفوف شصت نفری ولی ارابه‌ها صفوف را به پانزده ردیف تقلیل داده بودند. سربازان ویژه شاه بابل از نظر جثه و هیبت جلب توجه می‌کردند ولی دیگر سربازان سست و غیر پویا و فربه به نظر می‌آمدند به طوری که آثار خستگی از رفتار و حرکاتشان مشهود بود. در واقع تماشای رژهٔ این‌ها باعث انبساط و تفریح بیننده می‌گشت. به محض تاریک گشتن هوا بورابورا مرا فراخواند و ندا داد: ای سینوهه! آیا تو امروز رژهٔ نظامیان مرا خوب مشاهده کردی؟ پاسخ دادم. به گمانم شمارش سربازان مانند شمارش ستارگان آسمان و ریگ بیابان بسیار سخت و غیر ممکن باشد. برای من کوچکترین شکی باقی نماند که شما بزرگترین و نیرومندترین سلطان روی زمین هستید. بورابورا بدون توجه بدین تعریف و تمجید با دلگیری گفت: این رژه برای من بسیار سنگین و گران تمام می‌شود، من باید هزینهٔ این سربازان را طی اقامتشان در بابل و نیز هزینه بازگشتشان را هم بپردازم و این مقدار همسنگ میزان مالیاتی است که طی یک سال من از مردم این کشور می‌گیرم. گذشته از هزینه‌های فراوان این سربازان طی اقامتشان دست به اعمالی می‌زنند که هیچ کس قادر به جلوگیری از آن نیست: جاده‌هائی از آن ناامن، آبادی‌های سر راه تهاجم زده، افراد تأمین جانی ندارند و بسیاری از این نوع تجاوزات مخرب در پی این نمایش قدرت دامنگیر من است. با تمام این عواقب نه چندان خوش باز هم خرسندم که تو توانستی نیروی مرا ببینی و در رژه شرکت کنی. سپس با لحنی آرام پرسید: می‌توانی به من بگوئی فرعون شما دختر دارد؟ از بورابورا سؤال کردم: تو را با دختر فرعون چکار؟ بورابورا گفت: من تعداد چهار صد زن دارم ولی زن مصری در میانشان نیست تو را که ملاقات کردم به این فکر افتادم یکی از دختران فرعون را هم بگیرم. من به بورابورا تأکید کردم که از این خیال خام و محال درگذر چون این آرزو دست نیافتنی است. بورابورا شگفت زده سؤال نمود این امر چرا محال می‌نماید که من با یکی از دختران فرعون ازدواج نمایم؟ برای بورابورا توضیح دادم، ای پادشاه بابل بدان و آگاه باش که در خاندان فراعنه رسومی خاص حکمفرماست، یکی از آن همین موردی است که اشاره کردی، در مصر فرعون اگر دختری داشته باشد با برادرش ازدواج می‌کند! بورابورا تبسم کرد و پرسید: اگر فرعون فقط دختر داشته و پسر نداشته باشد چه می‌شود؟ به بورابورا گفتم: هیچ نمی‌شود، دختر تا آخر عمر تنها و بی‌شوهر می‌ماند، یعنی به معبد می‌رود و یک کاهنه شده و تا آخر عمر در آن معبد با شرایطی خاص تا پایان زندگی می‌کند. و نیز این نکته را هم بدان تقاضائی که تو مطرح کردی از نظر خدایان مصر یک کفر فاحش محسوب می‌شود، امّا من آن را نشنیده می‌انگارم چون می‌دانم تو از آداب و عقاید مصریان و خدایان

مصر اطلاعی نداری. بورابورا گفت: برای من اهمیتی ندارد که دربار مصر چه آداب و رسومی دارد و یا خدایان مصر از خواست من چه تلقی‌ئی خواهند داشت من تصمیم گرفته‌ام به هر بهائی که شده یکی از دختران فرعون را تصاحب کنم تا طعم هم‌آغوشی با یک دختر فرعون را بچشم، حتی اگر ناگزیر به نبرد و لشکرکشی شوم. من گفتم: باید با نهایت تأسف به بورابورا بگویم باز هم از جهت دیگری به آرزویت نمی‌رسی زیرا فرعون کنونی مصر نوجوان است و تا بخواهد ازدواج کند و فرزنددار شود، که معلوم هم نیست دختر دار شود، آنگاه شما بسیار پیر و در سنین کهولت خواهید بود. با این وجود باید صبر کنی تا فرعون دارای زوجه و فرزند شود. بورابورا گفت: من امروز ساعت‌ها به تماشای رژهٔ نیروهایم نشستم و حالا واقعاً خسته‌ام و می‌خواهم برای استراحت به حرم همسرانم بروم و با آن‌ها تفریح کنم، اگر مایل باشی چون طبیب هستی مجاز هستی با من بیائی. هر کدام را هم که پسندیدی می‌توانم در اختیار تو قرار دهم تا با او همخوابه شوی به شرط آن‌که او را آبستن ننمائی چون در صورت حامله شدن درد سر ایجاد می‌شود. پرسیدم من نمی‌خواهم با زنان تو همخوابه شوم ولی چه دردسری ممکن است ایجاد شود. بورابورا گفت: چون دیگران گمان می‌کنند آن زن از پادشاه حامله شده است. من گفتم: حرف تو به نظر من زیاد زیبا و معقول نمی‌رسد چون مرد نباید زنش را در اختیار مرد دیگری قرار دهد. بورابورا خندید و گفت: تو اشتباه می‌کنی زنان من وقتی بدانند من آن‌ها را در اختیار دیگران قرار می‌دهم تا به طور موقت با هم تفریح نمایند خیلی خوشحال و خرسند می‌شوند، سپس پرسید: تو چند زن داری؟ و وقتی جواب منفی مرا شنید با تعجب گفت: حتماً تو خواجه هستی که زن نداری، مگر می‌شود مرد بی‌زن زیست کند! من گفتم: من نه خواجه‌ام و نه عیب دیگری دارم، امّا همسر ندارم. بورابورا گفت: من از حرف تو خیلی تعجب می‌کنم چون تو یک طبیب هستی اگر مرد با زن تماس نداشته و تفریح نکند حواس‌پرتی می‌آورد مخصوصاً برای تو که پزشک هستی، اگر می‌خواهی خوشبخت و موفق شوی به هر دیاری که رفتی یک زن از آن دیار اختیار کن، هر زنی نوعی عشق بازی به تو می‌آموزد و تو در هر نوبت لذّت تازه‌ای نصیب‌ات می‌شود، حالا برویم به حرم من و ببین چه خبر است و چه زنان گوناگونی می‌بینی. برخلاف میل باطنی‌ام اصرار بورابورا مرا ناگزیر از رفتن نمود تا بروم و زنان جوان او را که از ملل مختلف آورده بود، ببینم. وقتی پا به درون حرم نهادم زنان گوناگون با لباس‌های رنگین و متنوع و آرایش‌های دلفریب به دلربائی پرداختند. بعضی از آنها ابداً زبان بابلی نمی‌دانستند با این وجود همگی لبخند بر لب داشتند و به شیوهٔ خود از بورابورا دل می‌بردند. زنان بورابورا به محض باخبر شدن از این موضوع که وی می‌خواهد یکی از آنها را در اختیار من بگذرد تا با او تفریح کنم برای جلب توجه من به دلربائی و عشوه پرداختند. بورابورا به من پیشنهاد کرد هر یک از این زنان را که می‌پسندی با یک اشاره در اختیار تو قرار خواهد گرفت. من مردد بودم به علاوه می‌دانستم سلاطین همیشه بر یک رأی و اخلاق نیستند، به ویژه پادشاهی که هوس باز و ملون‌المزاج هم باشد، از این رو احتیاط کردم و بهانه آوردم که من مصمم به فراگرفتن تجربه‌های علمی‌ام و به این شهر برای کسب علم آمده‌ام و این تصمیم به دور از هدف است و همخوابه

شدن با زنان مصلحت و نیاز نیست. خدایان ما به ما تأکید کرده‌اند مردی که در حال کسب علم است آمیزش با زنان برایش ممنوع است. سپس در دل از خدایان مصر از این که از قولشان حرف ساختم عذر خواستم. همسران بورابورا که دریافتند که من راغب به آمیزش با آنان نیستم شروع به دست انداختن من نمودند و از این که از آن همه زن هیچ یک را برنگزیده‌ام متلک‌ها نثارم کردند. بورابورا که امتناع مرا دید مأیوس از اصرار خود ناراحت گشت و با عصبانیت خروشید: اگر به خاطر معالجهٔ دندانم نبود هم اینک تو را زیر تیغ جلاد می‌نشاندم. سپس به من اجازهٔ ترک کاخ را داد، ضمن آنکه در مورد پادشاه قلابی و جشن مربوطه تأکید و یادآوری‌های لازم را گوشزد کرد: بهار نزدیک است و حتماً باید در جشن شرکت کنی چون لذّت بخش است. ضمن اقامتم در بابل گذارم به برج مردوک افتاد. در برج مردوک شیشه بزرگ نمائی مستقر بود که در هیچ جائی نظیرش را ندیده و گمان نکنم در دنیا نظیر آن وجود داشته باشد. شیشه بسیار شفاف با حجم قابل توجه بسان قطعهٔ بزرگ یخ مشعشع می‌درخشید. ویژگی این شیشه بزرگ کردن اشیائی بود که در پشت آن قرار می‌گرفت در آن روز که من برای تماشای شیشه بزرگ نما ـ ذره بین ـ رفتم موری را در پشت ذره بین قرار دادند، من ذره بین را برداشتم و از درون آن مور را دیدم، مور به قدری بزرگ به نظر می‌رسید که مرا سخت به وحشت انداخت و در آستانهٔ فرار از مهلکه بودم، باورم نشد مور بـه اندازهٔ یک اسب آبی بزرگ شده بود. پس از آن به یک طبقه بالاتر رفتم، در طبقهٔ فوقانی منجمین بابلی تجمع می‌کردند، آنان پیش‌بینی می‌کردند و یا به اصطلاح پیشگو بودند. از آنان خواستم طالع مرا ببیند، من از محل تولدم و تاریخ آن کمترین اطلاعی نداشتم. پیشگویان گفتند: تو اهل مصر نیستی! شگفت زده گفتم: به ضرس‌قاطع می‌دانم واقعاً روی نیل متولد شده‌ام و در مصری و طبسی بودنم شکی ندارم این را پدر و مادر خوانده‌ام به من گفته‌اند. امّا منجمین اصرار داشتند که من اهل مصر نیستم. پرسیدم: اگر اهل مصر نیستم. پس بگویید اهل کجا هستم؟ منجمین گفتند: جائی را که تو متولد شده باشی ما نمی‌بینیم و وجود ندارد، بی گمان تو فرزند خداوندان هستی. گفتم در کشور من فقط یک نفر می‌تواند فرزند خداوندان باشد و او همانا فرعون است. یکی از منجمین گفت: ـ طالع تو این‌گونه نشان می‌دهد که تو فرزند خدایان هستی و از آسمان به زمین آمده‌ای، که دیدم با گفتن این حرف منجمین جملگی جلو من به خاک افتادند و سجده کردم. علّت این رفتار غیرعادی آنها را جویا شدم. گفتند: برای ما شکی باقی نمانده که تو فرزند خدایان می‌باشی جائی در این دنیا برای تولد تو در طالع ما هویدا نیست، بی‌گمان که فرزند خدایانی استدعا داریم ما را عفو فرمائی مبادا پیش درگاه خدایان گناهکار قلمداد شویم. من که خودم نیک آگاه بودم فرزند خدایان نیستم شگفت زده از ابراز نظر منجمین آن‌ها را مردانی خرافاتی و ساده و احمق دیدم.

مراسم جشن پادشاه قلابی

با آغاز فصل بهار اهالی بابل جشنی دوازده روزه دارند، پایان جشن که روز سیزدهم باشد روز

دروغ بزرگ است که در قالب شاه قلابی اجرا می‌شود. در این مدت بابل رنگ و بوئی دگر و اهالی شور و شوقی نگفتنی دارند. آنان در بهترین شکل و هیبت لباس‌های وزین و زیبایشان را به تن نموده و دختران دم بخت به سوی معبد ایشتار روانه می‌شوند تا بختشان گشوده و با مرد آینده خود برخورد کنند. دختران بدون هیچ مانعی خویشتن را در اختیار مردان قرار می‌دهند و هر مردی که با دختری آمیزش کند هدیه‌ای به دختر اهدا می‌نماید دختران هدایا را در گوشه‌ای ذخیره می‌کنند تا روزی که ازدواج کردند دارای جهیزیه‌ای قابل توجه باشند. دختران در سنین جوانی با مردان همخوابه شده و در بابل مسئله‌ای به نام دختر باکره مفهوم ندارد. طی دوازده روز جشن پادشاه قلابی همه در عیش و نوش به پیشواز روز سیزدهم می‌روند. صبحگاهان روز سیزدهم من در محل اقامتم که همانا مهمانخانهٔ بزرگ بابل باشد، بودم که ناگهان صدای فوجی سرباز سلطنتی محیط مهمانخانه را به هم ریخت، فریادی برخاست که سلطان ما کجا تشریف دارند؟! سلطانمان را بدهید، ما سلطانمان را می‌خواهیم اگر سلطانمان را نبریم همه را از دم تیغ می‌گذرانیم. سربازان نعره زنان با حالت پرخاش جویانه تمام بنا را جستجو کردند تا به اتاقی که من در آن به سر می‌بردم رسیدند و شادی کنان ندا دادند: سلطان، سلطان! سلطان ما را پنهان نکنید. در بیرون اتاق تعداد زیادی سرباز یک صدا ندا می‌دادند: ـ ما سلطانمان را می‌خواهیم. غلامم کاپتا هراسناک زیر تخت خود را در گوشه‌ای پنهان ساخت و به من گفت: بی‌گمان بابل دستخوش آشوب شده و بورابورا فرار کرده است، آن‌ها فکر می‌کنند به این مهمانخانه آمده تا خود را از دید همگان پنهان دارد، این‌ها هم سلطنت‌طلب و هوادار سلطانند، تو بگو سلطانشان نزد تو نیست. من هم حرف کاپتا را باور کردم و جلو در اتاق رفتم و به سربازان اظهار داشتم: شما می‌دانید من که هستم؟ سپس خودم، خودم را معرفی نمودم، من سینوهه هستم، من پزشک مصری‌ام همان پزشکی که دندان سلطانتان را معالجه و مداوا نمود و او به پاس این خدمت در شهر رژه برایم به راه انداخت، حالا که توضیح دادم و شما دانستید من کیستم اگر مانع و مزاحم من شوید بدانید عقوبت بدی در انتظارتان است. سربازان شادی کنان گفتند: یافتیم، ما وقتی مطمئن شویم که تو سینوهه‌ای گمشدهٔمان را یافته‌ایم. پرسیدم از من که سینوهه‌ام چه می‌خواهید؟ گفتند: ما با غلام تو کار داریم. با نهایت حیرت پرسیدم: غلام من؟ با غلام من چکار می‌توانید داشته باشید، چه گناهی از او سرزده؟ سربازان گفتند: ای سینوهه ما را مورد عتاب قرار مده، ما مأمور هستیم به ما دستور داده‌اند غلام تو را که پنهانش کرده‌ای با خود ببریم و اگر هم امتناع بورزی تو را لخت و عور کرده با خود به کاخ خواهیم برد. سپس با تعجب سراپای مرا برانداز کردند. من لباس به تن داشتم ولی بی‌درنگ لباسهایم را درآوردند و عریانم کردند. آنها که تا آن موقع مرد ختنه کرده ندیده بودند با دیدن من شگفت زده پرسیدند چرا این مرد چنین آلت تناسلی غیرمعمول دارد، پناه بر مردوک می‌بریم و سؤال شد که آیا مصریان همه این‌گونه‌اند؟ جواب دادم آری، ما در کشورمان مرسوم است که نوزاد را ختنه می‌کنیم بنابراین آلت نوزاد تغییر شکل می‌دهد. یکی از سربازان اظهار داشت در بابل ما برای جلب زنان به آلت خود زنگوله می‌بندیم، ولی چنین عضو برایمان غیر معمول می‌نماید. پرسیدم حالا که دانستید من که

هستم و پادشاهتان هم این جا نیست مرا راحت بگذارید. امّا سرپرست آنها گفت: ـ اگر نمی‌خواهی تو را به همین صورت از کوی و برزن بابل بگذرانیم و به کاخ ببریم غلام‌ات را به ما بنما. خروشیدم بنابراین ناگزیرم این برخورد ناخوشایندتان را به سلطان اطلاع بدهم تا سخت مجازاتتان کند. سربازان خندیدند و گفتند: ما در پی فرمان سلطان بدین مکان آمده‌ایم و سرپیچی از تسلیم غلام‌ات عریان شدن و در شهر گرداندن را در پی دارد، این را سلطان بابل می‌خواهد. کاپتا در زیر تخت مثل بید می‌لرزید من پرخاش‌کنان گفتم: بی‌درنگ بگویید چکار دارید؟ سربازان گفتند: غلام تو را می‌خواهیم. گفتم اگر غلامم را ندهم چه می‌کنید؟ فرماندهٔ فوج سربازان گفت: با همین وضعی که هستی تو را در خیابان‌ها می‌گردانیم تا نزد پادشاه برسیم، این را قبلاً گفتم. کاپتا در این حال از زیر تخت بیرون آمد و گفت: شما به ارباب من نزدیک نشوید، اگر منظورتان منم، من در اختیار شمایم. سربازان هماهنگ هورا کشیدند و ندا دادند: مردوک جاوید باد! سلطانمان را یافتیم! سلطان ما اینک رو به روی ما است و تعظیم و احترام کردند و غلام را به کاخ بردند. کاپتا در تمام مدت حیران و نگران وقتی فریاد سربازان را می‌شنید که او را پادشاه چهار اقلیم خطاب می‌کردند و جلو او به خاک می‌افتادند چشمانش را می‌مالید. امّا بعضی از سربازان هم از پشت سر حرکات خارج از نزاکت کرده مثل الاغ او را می‌راندند تا تندتر حرکت کند! کاپتا به من گفت: به گمانم این‌ها همه جنون گرفته باشند، من نمی‌دانم با کله یا با پنجه راه می‌روم. سپس چشمانش را بار دگر مالید و سیلی به صورت خود زد که از خواب و کابوس بیدار شود! و وقتی دید کابوس نیست و در بیداری است به من گفت: اگر این دیوانه‌ها مرا کشتند تو جسد مرا مومیائی کن و در مصر به خاک بسپار. یکی از افراد بورابورا گفت: ـ جسد تو به مصر نخواهد رسید چون ما در این جا اموات را به آب می‌اندازیم تا به دریا برود. سربازان دیگر هم قهقهه زنان مرتباً از پیدا کردن سلطان تازه حرف می‌زدند. در هنگام خروج از مهمانخانه کاپتا کمی مقاومت ورزید ولی لگدهای محکم سربازان به او فهماند که جای هیچ‌گونه مقاومتی نیست. سرانجام با بدبختی به کاخ رسیدیم. افراد نگهبان که مرا دیده بودند رعایت احترام کردند و سربازان با شور نیزه‌هارا به هم می‌کوبیدند. برای من شکی باقی نماند که در بابل اتفاقات غیرمعمول و شورش‌آمیز رخ داده و بورابورا اگر سربازانش را از دیگر شهرها فرا نخواند او را از سلطنت خلع می‌کنند، فریادهای اهالی این گونه پیامی داشت که علیه سلطان شعار می‌دهند. من بدون هیچ‌گونه مانعی به تالار کاخ وارد شدم چون قبلاً بورابورا را در آن جا ملاقات کرده بودم. کاهن بزرگ معبد مردوک به همراه کاهنین زیر دست در خدمت بورابورا ایستاده بودند. به محض ورود کاپتا به تالار، کاهن اعظم معبد مردوک با نشان دادن بورابورا ـ سلطان وقت ـ گفت: این جوانک بی مو و نارس را از این کاخ بیرون اندازید! او دیگر سلطان ما نیست! همراهان او نیز عیناً جمله کاهن اعظم را تکرار کردند. کاهن اعظم معبد مردوک سپس به سوی کاپتا گام برداشت و با خوشروئی نشان پادشاهی را به کاپتا پوشانید، ابتدا لباس‌های غلام راکندند و به جای آن جامه سلطنت پوشاندند طی این مدت پادشاه معزول را تقبیح و از کاپتا تعریف می‌کردند. بورابورا هیچ مقاومتی هنگام خلع لباس از خود نشان نمی‌داد. بورابورا همراه شیر غرانش که دمش را

جمع کرده بود به کُنجی خزیدند. هنگامی که دیدم کاپتا را لباس شاهی بر تن می‌کنند و تمام نشان‌های سلطنت بر سراپایش نصب می‌نمایند از تعجب خشکم زد و به دیدهٔ خود شک کردم. بعد از ملبس شدن به جِقهٔ شاهی کاپتا نگاهی به سلطان مخلوع انداخت، بورابورا فوراً جلوش به سجده افتاد و زمین را چندین بار بوسید. بورابورا تقریباً نیمه عریان و خنده‌دار شده بود. بورابورا سپس لب به سخن گشود و اظهار داشت: این مرد شایستگی پادشاهی را دارد زیرا با درایت‌تر از او در این ملک یافت نمی‌شود. کاپتا بیچاره حیران به قدری بهت زده بود که قدرت تکلم را از دست داده و نمی‌توانست زبان به سخن بگشاید، از تعجب موی بر اندامش راست شده بود. افرادی که در تالار بودند همگی گفتند: ما تماماً بنده و غلام تو هستیم! کاپتا ناگهان خروشید: همه ساکت باشید! ساکت. گمان کنم ساحری مرا جادو کرده باشد، مناظری پیش چشمم مجسم است که خیالی است، نباید حقیقی باشد، مگر می‌شود یک غلام یک چشم را یک شبه بدون دلیل سلطان چهار اقلیم کنند، این فقط از قدرت تَوَهُم و خیال ساخته است، آن هم یک اجنبی و غیر بابلی!! همه یک صدا حرف کاپتا را نفی نمودند و با مزاح و خوشروئی یادآور شدند که: ابداً چنین نیست که پادشاه چهار اقلیم می‌پندارد. ما از خلوص نیت و نیاز کشور، تو را به پادشاهی برگزیده‌ایم و تو اینک پادشاه واقعی ما هستی. کاپتا اظهار داشت: با وجودی که دلم نمی‌خواهد سلطان شما باشم ولی چون شما این چنین اصرار می‌ورزید مشروط می‌پذیرم. سربازان پرسیدند: چه شرطی؟ کاپتا گفت: به یک پرسش من پاسخ دهید، و آن این که واقعاً من سلطان شما هستم؟ همگی هم صدا ندا دادند: آری شما سلطان ما هستید و دوباره جلو کاپتا به خاک افتادند. یکی از سربازان که درون پوست شیری خزیده بود، مقابل جایگاه کاپتا به حالت ادب نشست و غرشی سر داد. کاپتا ناگهان خروشید: همه ساکت باشند! همه سکوت کردند. کاپتا گفت: هرآنگاه که من سلطان شمایم شما باید فرمان‌های مرا کاملاً اجرا کنید. باز همگان ندا دادند: فرمان سلطان مطاع! هر آن چه که بگوئی به دیدهٔ منت داریم. کاپتا گفت: از آن جا که من سلطان شما هستم امروز را اعلام می‌دارم که مجلس سرور و نشاط برپا گردد! به تمام غلامان هم خبر بدهید حضور یابند. غلامانی که در خدمت بودند، یک گام جلوتر برداشته و فرمان او را اجرا نمودند، کاپتا فرمان داد: طعام بیاورید، شراب بیاورید، از آن شراب و خوراک همه بخورند، همه با هم شادمانی کنیم، سرمان را حسابی گرم کنیم. غلامان اظهار داشتند در اتاق جنب تالار همه گونه نوشیدنی و خوردنی مهیا است، تشریف فرما شوید و نوش جان نمایید. سپس با خنده و هیاهو کاپتا را بر سر دست بلند کردند و به اتاق ناهارخوری بردند، منهم در پی آنان روان گشتم و نگاه به اتاق ناهار خوری انداختم، دیدم سراسر اتاق بزرگ ناهار خوری پر از انواع خوردنی و نوشیدنی و میوه‌جات و غیره است، هر کس به میل خود آزادانه مشغول خوردن شد. در این میان بورابورا پادشاه بابل هم مثل خدمتکاران لباس پوشیده و سعی می‌کرد در تمام موارد از همگان پذیرائی کند و یا تنگ‌های نوشیدنی را می‌انداخت و کارهای بسیار عجیب از او سر می‌زد. سربازان بی خیال از این روی‌داد هر یک به کار خویش مشغول بود. غذاهای کاخ بسیار متنوع، لذیذ و رنگارنگ بود. یک خورش به چشم می‌خورد که من تا آن لحظه هیچ کجا نخورده و

ندیده بودم. پادشاه با غلامان شوخی می‌کرد و روی لباس دیگران آب خورش می‌پاشید و دیگران را ناگزیر از گفتن فحش و الفاظ زننده می‌کرد. درون حوض بسیار بزرگ مستقر در حیاط کاخ را از نوشیدنی پر کرده و در حوض دیگر نوشیدنی ریخته بودند. در کنار حوض پیمانه گذاشته بودند و هر کس می‌خواست با پیمانه از خود بی خود می‌شد. شرابی که من چشیدم، نوشیدنی خرما و بسیار مقوی بود. بورابورا حرکات خنده‌دار و بچگانه می‌کرد، پیمانه‌ها را می‌شکست و با این و آن شوخی می‌کرد. نوشیدنی که در حوض بود بسیار قوی و سکرآور بود، یک نوع چربی ـ کره ـ هم بود که مزهٔ بسیار دلچسبی داشت. دنیائی از خوراکی و نوشیدنی و پایکوبی برپا بود. هیچ آداب و رسومی وجود نداشت و پادشاه و غلامی درکار نبود. بعضی‌ها برای تلافی و شوخی استخوان مرغ و بره را به طرف پادشاه چهار اقلیم پرتاب می‌کردند و او هم همان کار را در واکنش به رفتار غلامان نشان می‌داد. کاپتا هم که دمی از خوردن و نوشیدن غافل نبود دیگر سر از پا نمی‌شناخت. من بی‌درنگ خودم را به کاپتا غلامم رساندم و متذکر شدم حالا که دیگران حسابی مست و از خود بی‌خبراند هیچ‌کس توجهی به تو ندارد، بیا از این مهلکه بگریزیم! کاپتا همچنان که مشغول خوردن بود خروشید: مزخرف نگو، وز وز نکن! این نعمت و مقام و احترام را ترک کنم که کجا بروم؟ مگر نمی‌بینی این مردم مرا برای سرپرستی کشورشان برگزیده‌اند! من نباید حق ناسپاسی کنم، من نباید این ملت را که به من احتیاج دارند تنها بگذارم، من پادشاه ایشانم. تو هم باید بدانی که من آن غلام سابق نیستم، کاپتا دیگر تمام شد و پادشاه چهار اقلیم گشته تو باید مرا سلطان خطاب بنمائی. هرگاه خواستی با من گفتگوئی بنمائی چنین بگو: ای سلطان چهار اقلیم! سپس سجده بکن تا جوابت را بدهم. نگران از وضعیت پیش آمده به غلامم یادآوری کردم: ای کاپتا! بیهوده گول این ظاهر و این بساط ساختگی را نخور این‌ها نوعی نمایش و سرگرمی برای سلطان بورابورا است، من بوی خطر از آن به مشامم می‌خورد تا دیر نشده بیا و بگریزیم، اگر نیائی آن قدر تو را با چوب می‌زنم تا سر به راه شوی و اطاعت امر ارباب نمائی. کاپتا که مشغول خوردن تکه گوشتی چسبیده به ران الاغی بود، آن را بلعید و با استخوان در دستش نهیب زد: این مصری کثیف را از این جا بیرون بیندازید عیش را بر هم می‌زند. فردی که در لباس شیر رفته بود غرش کنان نزدیک گشت و به من سخت یورش برد، ابتدا مرا به زمین افکند سپس چنگالهایش را در بدن من کرد و خراش داد! بی‌گمان اگر تلاش نمی‌کردم و خود را نجات نمی‌دادم مرا با آلت تیزی که مثل چنگال و پنجه‌های شیر تیز بود به هلاکت می‌رساند. تنها رخ‌دادی که باعث شد از پاره شدن به وسیله شیر قلابی رهائی یابم صداهای بوق و زنگی بود که با بانگ بلند توأم گشت و می‌گفت: پادشاه تازه برای اجرای عدل تشریف فرما شوند! در این هنگام شیر قلابی ناگزیر مرا رها ساخت. عدالت دادگستری جنب کاخ شاهی مستقر بود. هنگامی که کاپتا را برای اجرای عدالت بدان سرا می‌بردند، ابتدا زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: به عدالت خانهٔ بابل ایمان کامل دارم، بگذارید قضات به کارشان بپردازند، امّا گوش مأموران به این حرف‌ها بدهکار نبود، آنها دستور داشتند پادشاه چهار اقلیم تازه را برای جاری ساختن حکم به محکمه ببرند و حرفشان هم این بود که: رأی

سلطان چهار اقلیم برای ملت اهمیت دارد و قابل اجراست، ما باید بدانیم میزان قضاوت و دقت و درایت سلطان چقدر است. کاپتا که راهی جز رفتن ندید و مردم را مُصِر در بردنش مشاهد کرد به جایگاه قضاوت جلوس کرد. شلاق و دیگر وسایل قاضی اعظم در برابرش و خودش پشت میز بزرگ نشست و گوش به فرد حاضر که شاکی بود، داد. مرد شاکی ژنده پوش موهای خاکستری ـ که با کمی دقت دریافتم خاکستری و ژنده پوشی قلابی است ـ بسیار ژولیده به تظلم پرداخت تا ترحم پادشاه را برانگیزد. شاکی در برابر کاپتا سجده نمود، زمین را بوسه داد و اظهار داشت: ای سلطان چهار اقلیم تو تنها دادگستری هستی که روی زمین وجود دارد، بنابراین من برای دادخواهی نزد تو آمده‌ام تا داد مرا از ظالم بستانی. سپس به شرح تظلم خویش پرداخت و توضیح داد: عیالی دارم که مدت چهار سال با یکدیگر زندگی می‌کردیم، این زن از من طی این مدت باردار نشده ولی اخیراً مشاهده کردم حامله است. در جستجوی علّت برآمدم، پی بردم که زنم با دیگری سر و سرّی داشته و فرزند از آن فاسق است. البته ابتدا باورم نمی‌شد تا آن که کمین کردم و زن را با یک سرباز در حال ارتکاب خیانت گرفتم ولی سرباز فرار کرد، من حالا بسیار دل چرکین، اندوهبار و ناراحت‌ام. نمی‌توانم تحمل کنم همسر من، زنی که در سرای من با من شریک زندگی است با دیگری همخوابه شود و فرزندی در رحم داشته باشد. من از پادشاه هفت اقلیم تقاضا دارم مرا یاری دهد و داد مرا بستاند. تنها کسی که قادر است این مسئلهٔ بغرنج را حل کند پادشاه چهار اقلیم است. شما بگویید من چه کنم؟ کاپتا ساکت و متفکر به پیرامون خویش نگاهی افکند و مردّد از پاسخ، ناگهان سر برداشت و غلامان را احضار نمود و فرمان داد: این مرد متظلم را حسابی با چوب بزنید. مرد شاکی فریاد برآورد، دیگری مرتکب جرم شده متظلم را می‌زنید، این چه عدالتی است؟ من برای تظلم دست به سوی سلطان دراز کردم، اینست عدالت و داد پادشاه چهار اقلیم؟ حضار از شنیدن فرمان کاپتا و گفتار متظلم منتظر توضیح شدند و از وی جویا گشتند: ای پادشاه چهار اقلیم به چه دلیل این پیرمرد مظلوم را می‌آزاری؟ کاپتا توضیح داد: کسی که این اندازه عقل نداشته باشد و ساده باشد باید مجازات شود. شما می‌پذیرید زمینی داشته باشید بارور ولی در آن زمین هیچ چیز نکارید و زمین بایر بماند! حالا اگر خیرخواهی لطف کرد و در آن زمین بذری کاشت که بارور گردید، آیا باید آن مرد خیرخواه را به ازاء رفتار خیرخواهانه عقوبت کرد! این مرد ناتوان کشت در زمین بارور از مشاهدهٔ رویش دچار حسودی شده در حالی که باید سپاسگزاری کند و از سرباز فداکار قدردانی نماید، سرباز زمین بایر و عقیم را به یک زمین پر بار مبدّل کرده کجای این عمل ارتکاب به جرم است. آیا این ابله سزاوار مجازات نبود؟ حضار با استماع استدلال کاپتا او را مورد تشویق قرار دادند و ابراز احساسات برایش کردند و بر عدل و داد او صحه نهادند. بعد از آن مرد پیر سالخوردهٔ دیگر در مقام عدالت خواهی برآمد و به کاپتا اظهار نمود: ای خداوند چهار اقلیم! این حقیر مقابل سلطان و این رشته از قانون بابل که در این کشور رایج است تقاضای دادرسی دارم، امید است که حقوق مرا باز ستانی. کاپتا خطاب به او گفت: شکواییه‌ات را برخوان: مرد دوّم توضیح داد: در حاشیه کوی بنائی ساخته‌ام، این خانه در کنترات معماری بوده که مسئولیت ساخت و تحویل و دیگر

مسایل را تقبل نموده و بنا بوده اجناس مرغوب و مصالح اعلیٰ به کار ببرد، امّا وی به هیچ یک از مفاد قرارداد و تعهدات خود عمل نکرده و هر مصالحی که ارزان‌تر یافته به جای مصالح خوب به کار برده است در نتیجه چند روز پیش عابری که از جلو خانه تردد می‌کرده بر اثر تخریب خانه زیر آوار رفته و جان سپرده، بستگان متوفی از من اینک طلب ضرر و زیان دارند، در حالی که من در این جریان تقصیری ندارم و معمار سبب این ضایعه گشته است. شما که در مقام پادشاه چهار اقلیم هستید داد دهید و بر مبنای عدالت حکم صادر کنید. کاپتا دست بر چانه برد و لختی اندیشید سپس گفت: شکایت تو شکایت بغرنجی است، حال آن را باید از قاضی بابل که در این جا نیز حضور دارد پرسید و باید دید مقررات بابل در این باب چه تصمیمی می‌گیرد. قاضی یک ستون که قوانین بابل در روی آن نوشته شده بود به دست کاپتا داد که در آن چنین آمده بود: اگر سرائی به علّت اهمال و یا دغل و فریبکاری و تقلب مقاطعه‌کار و معمار تخریب و فرو ریزد و باعث درگذشتن صاحب بنا گردد، مقاطعه‌کار اعدام باید گردد. امّا در حالی که بنا پس از ویرانی فرزند صاحب را بکشد باید پسر مقاطعه کار به جرم اهمال پدر قصاص شود و اعدام گردد، امّا قانون به همین حد اکتفاکرده و توضیحی در مورد قتل دیگران نمی‌دهد. قاضی سپس افزود: نظر قضات بابل در این مورد چنین است بر اثر واژگونی بنا ـ به علّت اهمال مقاطعه‌کار ـ خسارت ناشی از آن صرفاً به عهدهٔ مقاطعه‌کار است، و اگر ضرر و زیان را مقاطعه‌کار فوراً جبران نکند، میزان آن مضاعف می‌شود. کاپتا گفت: فکر نمی‌کردم افراد مقاطعه‌کار در بابل حیله‌گر و متقلب باشند و از مصالح بنا در کار کم گذاشته و به جیب بزنند و یا در مورد کیفیّت ساخت بنا اهمال بورزند تا جائی که به واژگونی خانه منجر شود، من از این پس سعی می‌کنم مبادا گرفتار یک چنین متقلب‌ها شوم. ولی در مورد شکایت این مرد! و آن که می‌گوید بستگان متوفی از وی دعوی ضرر و زیان می‌نمایند. بستگان قربانی باید در برابر سرای معمار مقاطعه‌کار رفته و نخستین عابر را بکشند تا مطابق قانون عمل شده باشد. امّا در صورتی که بستگان عابر همانند بستگان نخستین قربانی تقاضای ضرر و زیان نمودند، قاتلان ثانوی باید آن جبران کنند. در رابطه با این مشکل نظرم این است مقصر اصلی عابر است که در برابر سرایِ مقاطعه‌کار معمار ساخته در بابل عبور می‌کند چون همه می‌دانند سرائی که توسط مقاطعه‌کار ساخته شود هر لحظه احتمال ریزش دارد. پس از عابر مقصر ردیف دوّم همین شاکی در این محکمه می‌باشد که اظهار می‌دارد سرایش واژگون گشته. این صاحب‌خانه بدین دلیل مجرم است که اهل بابل به شمار می‌رود و نیک آگاه است که با وجود مقاطعه‌کاران حیله‌گر و متقلب نباید کار خانه‌سازی را به آنان سپرد زیرا خانه‌های مقاطعه‌ساز طبق تجربه فرو ریختنی‌اند. البته راه چارهٔ دیگری هم هست و این که سازندهٔ خانه کاملاً بر کار مقاطعه‌کار نظارت تنگاتنگ داشته باشد. حال که این مرد اهمال کرده و مقاطعه‌کار را در کار خود آزاد گذاشته، مقاطعه‌کار هم یک چنین بلائی بر سر عابر آورده است و خانهٔ این مرد نیز تخریب شده. دلیل آنهم از این واقعیت ناشی می‌شود که تا زمانی ابله‌ها را نفریبند و بدانان زیان نرسانند تجربه نیندوخته و هشیار نمی‌شوند. بار دیگر حضار قضاوت کاپتا را ستودند و متظلم از صحنه خارج گردید. بعد از آن یک

تاجر شکایتش را برای دادخواهی مطرح نمود. این مرد که ظاهرش نشان می‌داد باید ثروتمند باشد جلو رفت و این گونه مشکل خویش را برشمرد: یکی از دختران باکره را در معبد ایشتار دیدم، او از دخترانی بود که برای جمع کردن جهیزیه با مردان هم‌آغوش می‌شدند. دختر با پذیرش این توافق که در ازاء مقداری طلا با من همخوابه شود و خودش را در اختیار من بگذارد. ما بر این توافق دو جانبه موارد را رد و بدل کردیم، من به او مبلغ قرارداد را پرداختم ولی هنوز از او متمع نشده برای مدتی برای کاری بیرون رفت. در بازگشت در نهایت شگفتی دیدم دختر با مرد دیگری در حال خواهر و برادر شدن هستند و هم‌بستر شده‌اند. در جائی که من پول داده بودم دیگری از دختر بهره می‌گرفت من معترض شدم که تو از من فلز گرفتی ولی هم‌آغوش دیگری گشتی این امر چگونه است؟ دختر گفت: مهّم نیست بعد از آن مرد با تو هم‌بستر می‌شوم. من گفتم تو باکره بودی و من می‌خواستم با دختر باکره هم‌بستر شوم نه کسی که با دیگری گل چیده و عشقبازی کرده، تو دیگر آن دختر باکرهٔ ساعتی پیش نیستی. دختر اهمیت نداد و گفت: تو دیگر فلزی راکه به من داده‌ای نمی‌بینی، من آن را به تو باز نمی‌گردانم، برای این که متاعی راکه تو در نظر داشتی به دست آوری موجود است، بیا و من در اختیار تو هستم. به دختر گفتم: من ظرف سالمی خریدم، این ظرف ترک برداشته و دیگر آن ظرف سابق نیست، تو که آن را به من فروخته و پولش را دریافت داشته بودی نمی‌توانستی آن را در اختیار دیگری بگذاری. من ظرف ترک خورده را خریداری نمی‌کنم کاپتا سراپا گوش شده و دقیقاً به شکوائیه مرد توجه داشت. تازیانهٔ کنار دستش را برداشت و در نهایت غضب و خشم خروشید: در هیچ کجا ابلهانی بسان ساکنین بابل ندیده‌ام، چون برای جزئی‌ترین موارد کودکانه فوراً شکایت می‌کنند. ای سوداگر! به عنوان مثال اگر برای خریدن مقداری میوه به میوه فروشی می‌رفتی و میوه فروش هم میوهٔ تازه به تو می‌فروخت تو با آن میوه چه می‌کردی؟ مرد گفت: آن را می‌خورم. کاپتا از مرد خواست با دقت بگوید: آیا میوه را هم ذخیره کرده و نگه می‌داشت. سوداگر جواب منفی داد مسلماً تا میوه تازه است آن را می‌خورم. کاپتا گفت: دختر جوان نیز بسان میوه تازه می‌ماند به محض خریداری باید آن را میل بنمائی، تو که دختر را رها کرده و رفته‌ای در بازگشت میوه تازه نیست، یا آن‌گونه که تو عقیده داری از ظرف شکسته باید بنوشی! بنابراین شکایت تو موردی ندارد. به نظر من تو نه فقط باید از آن مرد که با دختر همخوابه شده شکایت نکنی بلکه باید از او کمال امتنان نیز داشته باشی چون آن مرد کار تو را راحت کرده و تو حالا بدون مانع می‌توانی دختر را در اختیار بگیری. بر من معلوم شد که تو مردی هستی بسیار احمق زیرا ارزش میوهٔ تازه را درک نمی‌کنی بنابراین تو شایستهٔ همان ظرف شکسته هستی تا از آن آب بیاشامی. از حضار یک صدا غریو تحسین برخاست و بر درایت و شعور کاپتا صحه گذاشتند. کاپتا رو به قضات نمود و گفت بس است ـ فعلاً من به میزان کافی دادگستری کردم، خسته شدم و نیاز به استراحت دارم، شاکیان دگر را به قضات بابل مراجعه دهید. حرف‌های این شاکی مرا بر این واقعیت وقوف گردانید پادشاه چهار اقلیم هستم و در حرم خویش چند صد زن در اختیار دارم و می‌توانم هر لحظه با آنان با هر کدام که بخواهم هم‌بستر شوم. من نه فقط احساس نیرومندی

جسمی می‌کنم بلکه روحاً هم احساس پادشاهی دارم، احساس قدرت و برتری، هرگز چنین نیروئی در خود احساس نکرده‌ام. حضار هلهله کنان کاپتا را به طرف حرم زنان بردند و شادی کنان کف می‌زدند. تنها یک نفر نگران خیره بدین منظره می‌نگریست و او همانا بورابورا سلطان بابل بود که با عجله خود را به من نزدیک کرد و تأکید نمود: ای سینوهه تو تنها کسی هستی که اجازه داری به حرمسرا وارد شوی چون پزشک می‌باشی، برای جلوگیری از وخیم‌تر نشدن اوضاع بشتاب و به حرمسرا برو و اجازه نده غلام‌ات با زنان من تماس پیدا کند زیرا اگر چنین اتفاقی رخ بدهد بدان پوستش را خواهم کند و بالای دیوار می‌نهم تا خشک گردد. سپس بورابورا افزود: فکر نکن اگر دست هم به سوی زنان من دراز نکند قسر در می‌رود، ابداً من او را به طریقی که درد نکشد از بین می‌برم، حالا برو و به کمک غلام‌ات بشتاب تا از شکنجه‌اش صرفنظر کنم. من به بورابورا گفتم: من گوش به فرمان سلطانم امّا وقتی تو را در چنین هیبتی می‌بینم بسیار ناراحت و افسرده می‌گردم، برایم غیر قابل تحمل می‌باشد که این جمعیت تو را طرد و تحقیر و خلع نمایند. پادشاه بابل برای من توضیح داد: تو این مراسم را جدی مگیر، این یک جشن است روز سلطان قلابی نام دارد. یک تن را لباس پادشاهی می‌پوشانیم چند ساعت روز را همه سکنه تفریح می‌کنند و غروب این بازی و سرگرمی به پایان می‌رسد. در این لحظه هم چشمم به جمعیت جلو حرمسرا افتاد که کاپتا را برای ورود بدان مشایعت می‌کردند. بورابورا اشاره به غلامم کاپتا کرد و افزود: بشتاب مبادا کار از کار بگذرد و غلام تو خطائی کند که تو هم نتوانی از او وساطت بنمائی. من به همراه بورابورا شتابان به طرف حرم زنان شدیم تا کاپتا را از خطر بزرگی که او را تهدید می‌نمود آگاه کنم و در ضمن راه هم از پادشاه جزئیات آن جشن و علّت گزینش کاپتا را پرسیدم. بورابورا تشریح کرد همه ساله در چنین روزی مردم بابل احمق‌ترین و خُل‌ترین فردی راکه در بابل بیابند به عنوان پادشاه برای یک روز بر می‌گزینند. این سلطنت قلابی از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب طول می‌کشد و من هم که پادشاه بابل هستم می‌شوم غلام حلقه به گوش شاه قلابی! از بورابورا پرسیدم پس از این مراسم چه بر سر پادشاه قلابی می‌آید. بورابورا گفت: به موازات سلطان شدن ناگهانی پادشاه قلابی در پایان روز سلطان سلطنت دروغین را می‌کشند. فرمان قتل هم توسط شاه یعنی من به اجرا در می‌آید نحوهٔ قتل هم بستگی به رفتار روز سلطان قلابی دارد، اگر قلابی مزبور به زنی تجاوز نکرده و رفتاری متین داشت کشتنش هم آرام و بی درد صورت می‌گیرد، مقداری زهر در شراب می‌ریزیم و به او می‌خورانیم امّا اگر شاه قلابی مرتکب رفتاری خلاف و ناپسند و زننده شده باشد او را شکنجه می‌دهیم تا در زیر شکنجه جان بسپارد. این را هم بگوییم یک بار اتفاق افتاد که سلطان واقعی بابل در جشن پادشاه قلابی با دیگران مشغول شادی بود و با آنان غذا تناول می‌نمود، می‌گویند در غذای سلطان زهر ریخته و او را هلاک می‌کنند،به همین دلیل من امروز چیزی نخوردم و نیاشامیدم مگر از دست خدمهٔ دربار که مورد اطمینانم بودند. در این لحظه من و بورابورا کنار حرمسرا با کاپتا ملاقات کردیم. کاپتا با بینی شکسته و خون آلود، صورت ورم کرده و وضعی اسفناک از حرم زنان خارج می‌شد. پرسیدم تو را چه می‌شود ای سلطان چهار اقلیم!! چرا بدین

روز افتاده‌ای؟ کاپتا اشاره به محل زنان نمود و گفت تمام بلایا از آن جا است. به محض ورود به حرم زنان پیر و چاق و کنیزهای سیاه سعی کردند خود را به من نزدیک کنند ولی من از تماس با آنها احتراز نمودم و با نگاهی به میان زنان یکی را که زیبا یافتم به سویش رفتم. آن زن مثل فنر از جای پرید و با کفش‌اش چنان به صورتم کوبید که این وضع را برایم پیش آورد. بورابورا با شنیدن ماجرای کاپتا شلیک خنده‌اش بلند شد به طوری که نزدیک بود از فرط خنده به زمین بیفتد و به بازوان من چسبید. کاپتا گفت: ای سینوهه من می‌ترسم به این حرم وارد شوم آن زنی که ملاقات کردم دیوانه بود، نزدیک بود مرا بکشد، از تو می‌خواهم به حرم بروی و مغز او را که پر از بخارهای مسموم و شرر بار است سوراخ نمائی بلکه عاقل شود و بتوانم او را در آغوش بکشم. می‌خواستم او را خواهر خود بکنم ولی او مرا زخمی کرد. بورابورا توضیح داد که این زن وضع طبیعی ندارد من از تو می‌خواهم که داخل حرم بروی و او را معاینه کنی، من خودم اجازهٔ ورود به حرم را ندارم چون امروز غلام تو سلطان است. زنی که به غلام تو حمله‌ور شده زنی است جوان و اخیراً او را برای من آورده‌اند، امّا مثل زنان قبایل وحشی بسیار درنده خو است برو بلکه راه چاره‌ای بیابی. من از ورود به حرم امتناع ورزیدم ولی بورابورا بسیار جهد کرد و اصرار ورزید و من ناگزیر به حرم زنان رفتم، دربانان و نگهبانان که می‌دانستند من پزشک می‌باشم مانع ورودم نشدند. در حرم هیچ کس به هیچ کس نبود زنان گوناگون از پیر گرفته تا جوان مثل کرم در هم لول می‌خوردند و آن‌ها هم به مناسبت روز جشن پادشاه قلابی آزادانه تفریح می‌کردند تا چشم زنان به من افتاد جلو آمدند چند زن سالخورده سراغ کاپتا را گرفتند و پرسیدند بز چاق و چلهٔ ما را چه کردید، چرا این جا نماند تا با هم خوش بگذرانیم زن چاقی که مثل همان کاپتا فربه بود سؤال کرد بز فربه‌ام را باز گردان. خواجه‌های حرم هم دور من جمع شدند و گفتند از این پیرهای از کار افتاده نگرانی به خود راه مده این‌ها امروز آزادند هر کاری دلشان بخواهد، می‌کنند، امّا در این جا زن جوانی است که از بَدْوِ ورود هیچ کس قادر نیست نزدیک او برود، چون کارد به دست هرکه را قصد نزدیک شدن داشته باشد تهدید به قتل می‌کند، پادشاه قلابی را هم نزدیک بود از بین ببرد. او حتی به ما هم که کاری به کارش نداریم یورش می‌برد. من از خواجه‌ها خواستم مرا نزد آن زن وحشی راهنمایی کنند. آنها مرا به محیط بزرگی بردند که دیوارش از آجرهای صیقلی پوشیده شده بود، در وسط آن، حوضی به چشم می‌خورد و درون حوض مجسمه حیوانات مختلف دریائی و چندین فواره نصب کرده بودند و از دهانهٔ فواره‌ها آب به درون حوض می‌ریخت. در گوشه‌ای نزدیک به همین حوض زنی زیبا و جوان با لباس پاره پاره به یکی از مجسمه‌ها تکیه زده و گیسوانی خیس داشت به نظر می‌رسید تازه از آب‌تنی فارغ شده. کارد بزرگ درون دست دختر از همه چیز چشمگیرتر بود. کاردی براق و بزرگ! من سعی کردم کم کم به آن زن نزدیک گردم. در طی این مدت در صدد برآمدم علّت پارگی لباس زن سلطان را بفهمم، گفتند در نزاع لباسش را پاره کرده‌اند. نزاع با خواجگان مأمور مهار وی. من از خواجگان خواستم مرا با زن تنها بگذارند، ضمناً آب فواره‌ها را هم بند بیاورید تا صدایم به گوش زن جوان برسد. زن جوان آواز می‌خواند و صورتش از شدت هیجان گلگون

گشته بود. خطاب به زن گفتم: بس کن و آن کارد را به من بسپار، تو را با کارد چکار؟ واکنش زن شدید و تهدیدآمیز بود: ای میمون اگر یک گام جلوتر بگذاری همین کارد را در سینه‌ات می‌نشانم من بسیار عصبانی‌ام. به او گفتم: کارد را دور افکن، من خصومتی با تو ندارم، ابداً قصد زدن ضرر و زیان به تو را ندارم. زن خروشید: تو هم مثل دیگران می‌خواهی مرا بفریبی آنها هم ابتدا همین کلمات را ادا کردند و بعد از این که من اجازه دادم به من نزدیک شوند خواستند از من سوءاستفاده جنسی کنند، امروز این کارد در دست من است تا هر مردی که بخواهد به من نزدیک گردد من آن را در بدنش فرو کنم. آن مرد یک چشم هم ساعتی پیش از دستم فرار کرد چون قصد داشتم او را به هلاکت برسانم. پرسیدم: چرا چنین کارهائی نسبت به مردان انجام می‌دهی؟ جواب داد: هیچ کس نباید از من متمتع گردد، حتی پادشاه بابل هم نباید به من نزدیک شود، من فقط در برابر خدای خویش می‌رقصم. به او گفتم تو آزادی در برابر خدایت هر چقد دلت می‌خواهد رقص کنی، این امر به من مربوط نیست امّا آن چه به من مربوط می‌شود و بر عهده‌ام گذاشته‌اند این است که اجازه ندهم تو که حالت عادی نداری به خودت لطمه‌ای وارد آوری، پادشاه بابل برای خرید تو هزینه گزافی پرداخته و تو را از بازار برده فروشان به بهای گزاف خریده است. زن خروشید که: به من برده مگو، آنها حق نداشتند بدان سان مرا در بازار برده فروشان حراج کنند. من دختری بودم صاحب دار، مرا دزدیده‌اند، اگر که خودت را طبیب معرفی می‌کنی و عقل و فهم می‌داری به آسانی می‌توانی دریابی من برده نیستم. در این لحظه زن پیرامونش را نگریست وآرام گفت: تمام خواجگان در اینجا وآنجا حتی بر فراز درختان به سخنان ما گوش می‌دهند، به جز زبان بابلی زبان دیگری می‌دانی تا بتوانم با تو راحت‌تر حرف بزنم؟ من به زبان مصری با او حرف زدم و توضیح دادم: من سینوهه پزشک مصری‌ام، تو نباید از من بترسی چون پزشکم. به محض آن که زن دانست من مصری بلدم خیلی راحت نزد من آمد و اظهار داشت، نمی‌دانستم مصری هستی در غیر این صورت زودتر نزدت می‌آمدم چون می‌دانم مصری‌ها هرگز به زور و عنف زنی را تصاحب نمی‌کنند ولی باید بدانی با آن که نسبت به تو احساس اطمینان می‌نمایم جهت احتیاط کارد را از خود دور نمی‌کنم، به تو هم نمی‌دهم، چون هرگاه کسی بخواهد مرا تصاحب کند سر و کارش با این کارد خواهد بود، گردنش را می‌برم. من این کار را برای خدایم می‌کنم تا شرف‌ام را حفظ کرده باشم. ای سینوهه اگر تو از خدایان می‌ترسی کاری بکن تا من از این دیار بگریزم و نجات یابم چون می‌خواهم وقف خدایان شوم، هرگز نباید مردی به من نزدیک گردد، مگر وقتی که خدای من بگوید با مردی که او می‌گوید هم‌بستر شوم و دیگر هیچ. گفتم: من که نمی‌خواهم با تو هم‌بستر شوم، تو از این لحاظ خاطر جمع باش ولی در مورد فرار تو از حرم سلطان یک خیال محال است، تو در این جا از همه گونه وسایل راحتی و آسایش برخورداری، کجا می‌روی که یک چنین وسایلی در اختیارت باشد. زن گفت: من خودم در دیار خویش صاحب همه چیز بودم، غذا، لباس و دیگر مایحتاج زندگی را به حد کافی داشتم، من برای این بساط رنگین کمترین ارزشی قایل نیستم من به آزادی‌ام فکر می‌کنم، امّا در مورد این که اظهار داشتی نمی‌خواهی با من هم‌بستر بشوی، امتحان آن

در بیرون شهر هنگامی که مرا خارج کردی به اثبات می‌رسد، هرچند خودم را وقف خدایم کرده‌ام ولی اگر همان خدا رضایت دهد ممکن است با مردی هم‌بستر شوم. مردی که از او خوشم بیاید. به او گفتم: فکر خارج شدن از بابل را توسط من از سر به در کن، من به عنوان دوست سلطان مهمان او هستم اگر کاری بر خلاف اراده‌اش انجام بدهم این نوعی خیانت در دوستی است. ضمناً مردی را که ساعتی پیش تو گمان بردی پادشاه بابل است، غلام من به نام کاپتا است او غلام است و پادشاه نیست که تنها یک روز به عنوان رسم و شوخی در نقش سلطان ظاهر شده، تو را برای پادشاه حقیقی بابل بورابورا از بازار خریداری کرده‌اند، بورابورا جوانی است برومند، خوش هیبت، خوش سخن و به تو نیز علاقمند شده و می‌خواهد از تو لذّت ببرد، تو هم از آمیزش با او لذّت می‌بری. بنابراین به تو نصیحت می‌کنم سر عقل بیا و این کارد را که احمقانه مثل دیوانه‌ها در دست داری رها کن! زن پرسید اگر کارد را به تو بسپارم تو از من حمایت خواهی کرد؟ او را مطمئن ساختم اگر کارد را بدهد از او حمایت خواهم کرد و کسی جرأت ندارد به او توهین و جسارت ورزد، سپس زن کارد را داد و خودش را معرفی نمود: نامم مینا است، من کارد را به تو دادم به این اطمینان که از من حمایت نمائی ولی نیک می‌دانم از آنجا که مصری هستی دروغ نمی‌گوئی و مرا نمی‌فریبی. من کارد را که گرفتم حرکت کردم امّا خودم را در قید و بند اخلاقی نسبت به آن زن احساس کردم چون او کارد را در ازاء تضمین حمایت به من داد و من می‌دانستم حمایت از یک زن جوان زیبا درون حرم‌سلطان در توانم نیست. تصمیم داشتم بازگردم و کارد را به مینا بازگردانم و از قولی که در مورد حمایت داده‌ام منصرف شوم امّا هیاهو و تحسین خواجگان از این که به آن مهارت توانسته‌ام کارد را از دست مینا زن عصبانی خارج کنم، مانع از عمل کردن تصمیم‌ام شد. هنگام خروج از حرم بورابورا را منتظر یافتم. تبسم کنان به من نزدیک گشت و از اوضاع جویا گردید و گفت: آیا درست می‌گفتم؟ آیا همان کنیز است که به تازگی خریداری شده، همان به غلام تو حمله کرد؟ پاسخ دادم آری همان زن جوان است که به علّت ناهنجاری و سوء رفتار خواجگان حرم عصیان زده کاسهٔ صبرش لبریز گشته و حالت روانی پرخاشگرانه به هم زده است به گونه‌ای که حاضر نیست هیچ کس را نزد خویش بپذیرد، تو هم صلاحت در این می‌باشد مدتی از او دوری کنی تا از سر خشم و عصیان فرود آید بلکه با نرمی و مهربانی دلش را به دست آوری،

آنگاه ممکن است از او کام‌گیری در غیر این صورت ممکن است تلاش تو برای تسلیم و تصاحب کردن او به بهای جانت تمام شود. بورابورا گفت: ای سینوهه تو از این بابت نگران نباش، دهها زن وحشی‌تر از مینا به این حرم‌سرا وارد شده و رام شده‌اند من می‌دانم با زنان سرکش چگونه رفتار نمایم تا رامِ رام شوند. دختران جوانی را که حرم من می‌آورند قبل از آمیزش با من تقریباً همگی خوی تمرد و سرکشی دارند ولی پس از مقاربت راغب و مشتاق می‌گردند که من نسبت به آنها توجه تام و کمال بنمایم و درکنارشان باشم. آنها از صحبت من با دیگر زنان بسیار حسادت می‌کنند. پرسیدم آیا تو چه می‌کنی که آنها را قبلاً رام می‌کنی بورابورا توضیح داد: چوب و ترکه! فرمان می‌دهم کنیزان جوان سرکش را به رو

دراز کنند و خواجگان با شلاق و ترکه‌های باریک بدنش را خوب نوازش کنند تا وقتی از پشت زن خون جاری شود، شب هنگام این زن دیگر نمی‌تواند بخوابد. این عمل تکرار که شد زن به خودی رام و آرام می‌شود و مقاومتش را از دست می‌دهد، آنگاه هنگام کام‌گیری است! بورابورا اضافه کرد: این کنیز تازه هم همان مسیر را طیّ می‌کند. سپس با لبخندی مرا ترک گفت و به طرف تالار سرازیر گشت. در آن جا بورابورا را مردان شوخ در میان گرفتند و با او به مزاح و شوخی پرداختند. امّا کاپتا با وجود برداشتن زخم و خوردن ضربه خویشتن را ابداً نکشت و او هم در کنار شاه به تفریح و بذله‌گوئی و مسخرگی که در ذاتش بود، پرداخت. چند بار در صدد برآمدم در تالار به کاپتا نزدیک گردم و او را از خطری که در انتظارش نشسته بود بیاگاهانم ولی متوجه شدم خواجگان چنان او را در میان گرفته‌اند که فرصتی برای این منظور دست نمی‌دهد. افزون بر این کاپتا که امر را بر خود مشتبه دیده و خود را سلطان می‌پنداشت ممکن بود دستورات شدیدی برای مجازات من بدهد و شیرازهٔ امور از کفم خارج شود. امّا من یقین داشتم پایان روز به معنی پایان سلطنت و عمر کاپتا است و نگران سرنوشتش شدم و تلاش بیشتری کردم بلکه او را از مرگ حتمی برهانم. کاپتا مست و سرمست از بادهٔ قدرت اصلاً در این جهان سیر نمی‌کرد و از پیرامونش بی خبر بود. البته هر کس دیگری هم که ندانسته آن چنان غیر مترقبه سلطان می‌شد مرکب قدرت او را در می‌ربود. به جز کاپتا من مسئولیت دیگری هم نسبت به مینا احساس می‌کردم که باید انجام می‌دادم. بورابورا گفته بود اگر آن دختر جذابیّت مرا ببیند حتماً تسلیم می‌شود و از سرکشی دست می‌کشد و رام می‌گردد، امّا این حرف بورابورا برایم غیر قابل قبول بود، چون اگر مینا می‌خواست تسلیم پادشاه بابل شود همان زمان که در حرم وی به سر می‌برد تسلیم شده بود، مینا نمی‌خواست تسلیم بورابورا شود. برای من شکی باقی نبود که بورابورا به همان وسیله‌ای که برای رام کردن دختران جوان و تازه وارد به‌کار می‌برد و او را نیز با چوب و ضربات شلاق خونین می‌نماید، این رفتار از نظر ما مصری‌ها رفتاری غیر قابل قبول و غیر انسانی است، به علاوه آن دختر کاردش را به این شرط به من داد که من از او حمایت بکنم، امّا بورابورا در صدد اذّیت و آزار دختر بود، از این رو دو وظیفه به عهده‌ام بود، نجات جان غلامم کاپتا و حمایت از مینا دختر اسیر حرم بورابورا در مورد رهائی جان کاپتا نگرانی وجود نداشت چون می‌توانستم به هر صورت وساطت نمایم، کاپتا هم جرمی مرتکب نشده بود امّا در مورد مینا نگرانی وجود داشت مگر این که او را از حرم فراری می‌دادم که خیانت در دوستی محسوب می‌شد. اگر می‌خواستم در بابل اقامت کنم از بورابورا خواهش می‌کردم مینا را نیازارد ولی ماندن با خطر جان کاپتا پیوند می‌خورد. اگر با کاپتا می‌گریختیم مینا گرفتار حرم بورابورا مرا در قولی که داده بودم دچار پیمان شکنی می‌کرد، سرانجام بدین نتیجه رسیدم گریزاندن مینا هر چند خیانت در دوستی محسوب می‌شود ولی بسی بهتر از پیمان شکنی و برنیاوردن عهد و قول، گاهی اوقات انسان ناگزیر از مرتکب گشتن به اعمالی می‌شود، مغایر با افکار و خواسته‌اش از این نظر مصمم گشتم هر دویِ آن انسان‌های بی گناه را برهانم.

تلاش برای رهائی دو تن

در عصر آن روز رفتم نزدیک رودی که قایقرانی می‌شد، سراغ زورقی گرفتم، زورق نسبتاً متوسط با ده تن پاروزن در آن پهلو گرفته بود، گفتم: البته روز تفریح و روز جشن سلطان قلابی است شما هم مشغول عیش و نوش هستید امّا امروز که به سرآمد فردا که سر رسید روز تنگدستی شما می‌باشد. جشن امروز رو به اتمام است بنابراین به فکر فردایتان نیز باشید. پرسیدند: پیشنهادت چیست ای غریبه؟ توضیح دادم: من به شما نیاز دارم فلز هم هر چه پیشنهاد کردید به شما می‌دهم. سپس افزودم: امروز مصادف با جشن شاه قلابی عمویم درگذشت، خدایان وقتی یک نفر را به مرگ محکوم می‌کنند دیگر روز جشن و غیر جشن برایشان تفاوتی نمی‌کند، عمویم به من وصیّت کرده همین امشب جنازه‌اش را از این محل به سرزمین پدری‌اش برده و به خاک بسپارم. گفتند سرزمین پدری‌اش کجاست؟ جواب دادم:

میتانی. پرسیدند تو و جنازه هستی؟ گفتم آری کنیزم هم همراه من است چون من در این سن و سال به تنهائی قادر به انجام همهٔ امور مراسم تدفین عمویم نیستم. ما امشب با هم از این نقطه حرکت می‌کنیم، مزدتان نیز دو چندان می‌پردازم. پاروزنان گفتند در بردن شما مشکلی نداریم امّا حرکت بر روی رود شبانه خوشایند نیست زیرا ارواح خبیثه شب بر فراز رود جیغ می‌کشند و ما سخت هراسناک می‌شویم. شاید هم ما را غرق کنند و خطرناک است. گفتم: حق با شما است، برای جلوگیری از این خطر من بی درنگ می‌روم گوسفندی در معبد قربانی می‌کنم تا ارواح خبیثه نتوانند مزاحم حرکت ما بشوند، وقتی هم به میتانی رسیدیم من حلقه‌هائی از نقره دارم که جلو اصوات ارواح را می‌گیرد، یعنی بقدری این حلقه‌ها قوی است که گوشتان را از شنیدن اصوات خوفناک مصون نگاه می‌دارد. ما با هم توافق کردیم و پاروزنان خواستند بدانند ما چه وقت حاضر به حرکت هستیم. گفتم به طور بسیار دقیق قادر نیستم نمی‌دانم چه ساعتی حرکت می‌کنیم، ولی به طور قطع اوایل شب سعی می‌کنم برای حرکت در هر کجا که بگویید بیایم. قرار شد در همان نقطه پاروزنان مقدمات سفر را بچینند. قبل از آنکه به سرای سلطان باز گردم. به پاروزنان تأکید نمودم چنان چه تأخیری در بازگشت من رخ داد درون زورق استراحت نمایند ولی از این نقطه به جای دیگری نروند چون احتمال دیرآمدن در پاسی از شب گذشته هست، شاید هم نیمه شب بازگردم ولی به هر صورت من باز می‌گردم. برای اطمینان خاطرشان هم یک حلقه نقره دادم و گفتم این را به عنوان پیش پرداخت بپذیرید تا مطمئن شوید وقتتان را بیهوده تلف نمی‌کنم، امّا وقتی به مقصد برسیم هر کدام چهار حلقه نقره نزد من دارید. از آن جا که پاروزنان به طمع طلا و نقره مرا روی آب تلف نکنند گفتم: البته خوب می‌دانید در بابل هیچ مسافری با خود زر و سیم حمل نمی‌کند، من حواله دریافت می‌کنم و در میتانی به تعهدم در پرداخت عمل خواهم کرد، حواله را به نقرهٔ دَینم تبدیل و امر را ادا می‌کنم پاروزن‌ها وقتی چشمشان به نقره افتاد دریافتند که من در حرفهایم جدی‌ام و با رساندن من به مقصد نقره خوبی نصیبشان خواهد شد، با پنج حلقه نقره می‌توان رنج هر سفری را در شب تحمل کرد.

پس از بازگشت از نزد پاروزن‌ها خیک کوچکی خریدم و به معبد رفتم، طبق قولی که داده بودم گوسفندی قربانی نمودم، خونش را در خیک ریختم و با کاردی که از مینا گرفته بودم به طرف حرم پادشاه بابل حرکت کردم. در بدو ورود به حرم خیک خون را درون جعبهٔ وسایل پزشکی گذاشتم تا چشم کسی بدان نیفتد. خواجگان به محض دیدن من پیرامونم گرد آمدند من به آنها گفتم برای مداوای زن دیوانه* درون حرم در پی دارو بودم مرا به طرف او ببرید. خواجه‌ها مرا نزد مینا بردند. او در اتاقش نشسته بود. به خواجه‌ها گفتم ما باید تنها باشیم تا ارواح خبیثه را به وسیله این دارو از جان این زن خارج کنم و سر عقل بیاید. خواجگان فوراً خارج شدند. به مینا توضیح دادم، می‌خواهم امشب تو را از این حرم فراری بدهم و از این مرز و بوم هم به در برم، تو باید کاملاً به دستوراتم عمل نمائی. مینا سؤال کرد: چه کار کنم؟ من کارد و خیک خون را از درون جعبه بیرون آوردم و گفتم: این کارد و این خیک خون را نگهدار، من که خارج شدم تأکید می‌کنم هیچ کس نباید به این محل وارد شود. تو صبر کن تا تاریکی فرا رسد سپس در خیک را باز کن کمی خون بیرون بیاور و با آن صورت و دست و پای خود را آغشته کن، کارد را هم به طوری که نمایان باشد در پهلو خود بگذار. من خود را غروب به تو می‌رسانم، به محض ورود به اتاق تشخیص می‌دهم که تو با کارد خودکشی کرده‌ای، من برای خواجگان می‌گویم که تو را باید از این محل دور کنم. جسدت را که جسد قلابی است درون پارچه‌ای می‌پیچم و به خارج می‌برم، در آن جا خون‌ها را شسته و فرار می‌کنیم. مینا سراپا گوش هر آن چه را گفتم پذیرفت و من با خاطر جمع اتاقش را ترک گفتم و برای خواجگان توضیح دادم مبادا کسی حتی شخص پادشاه قدم به درون اتاق مینا نهد زیرا ارواح خبیثه در پی وارد شدن به بدن افراد دیگرند تا او را به جای مینا دیوانه نمایند، خودم اوایل شب برای مهار ارواح خواهم آمد و آنان را به بند خواهیم کشید تا به شما لطمه نزنند. خواجگان حیران و هراسناک قول دادند حتی نزدیک اتاق مینا هم نشده و هیچ کس را هم راه نمی‌دهند. از آن جا شتابان به تالار کاخ رفتم و دیدم کاپتا هنوز در قالب سلطان قلابی غرق خوشی و نشاط است. عده‌ای از فرط مستی روی زمین افتاده و آنان هم که سر پا هستند هوش و حواس درستی ندارند تنها کسی که هشیار و حواس جمع است شخص بورابورا است که همه جا را زیر نظر گرفته. از تابش آفتاب تیغه‌ای بیش بر جای نبود و آن هم رفته رفته رنگ می‌باخت. از پادشاه واقعی بابل پرسیدم: این بساط کی به پایان می‌رسد؟ بورابورا جواب داد خورشید که در رود نشست و تاریکی که کمی برخاست این بساط برچیده و طبق رسوم غلام تو جام شرابی می‌نوشد و برای همیشه به خواب ابدی می‌رود. جسدش را درون ظرفی سفالین می‌نهند و در سردابهٔ کاخ در کنار دیگر شاهان قلابی به خاک سپرده می‌شود. به بورابورا گفتم: غلامم هم مثل خودم اهل مصر است او نیز ختنه است، خدایان ما می‌گویند جنازهٔ افراد قبل از خاکسپاری باید مومیائی شود. بورابورا گفت: با مردگانتان چه می‌کنید؟ گفتم: ما جسد مومیائی شده را با اموالش به خاک می‌سپاریم. بورابورا گفت: من حرفی ندارم شما طبق سنن و اعتقاداتتان عمل کنید سپس ما هم غلام را در همین جا طبق مراسم موجود به خاک می‌سپاریم. بورابورا پرسید برای مومیائی چه قدر زمان لازم است. توضیح

دادم اگر فرد متمول و اعیان باشد مومیائی‌اش حدود هفتاد روز زمان می‌برد ولی فقرا کمتر از سی روز، غلام من جزء دستهٔ دوّم و سی روزی است. بورابورا گفت: مخالفتی نیست من سی روز به تو وقت می‌دهم تا غلام‌ات را مومیائی کنی، ولی طبق قرار جنازه از آن مرداب است. من به بورابورا گفتم در این مهّم موضوع با اهمّیت دیگری هم هست که شما باید بدانید، حالا که قول اجازه دادید من کاپتا را مومیائی کنم، نمی‌خواهم به شما لطمه‌ای بزنم. بورابورا گفت: مومیائی چه ربطی به ما دارد. گفتم اگر غلام را در این محل مومیائی کنم بوهای ناشی از داروهای مومیائی باعث هلاکت می‌گردد و شما را می‌کشد، من باید غلام را لب رود ببرم و در آن جا عملیات مومیائی انجام گیرد تا شما مصون بمانید، من همین امشب او را از این کاخ خارج می‌کنم و شما به مدت سی روز مرا نخواهید دید زیرا طی این سی روز مومیائی با استشمام بوهای ناشی از داروهای مومیائی مرگ شما حتمی است. بورابورا گفت تا سی روز مرخصی و بعد از آن نزد من بازآ. سپس نگاهی به پهنه رود افکند و گفت: بساط جشن به پایان رسید و غلام تو تا لحظاتی دیگر جان می‌سپارد. تو که پزشک هستی برو و بر کار زهر خوری غلام‌ات نظارت نما. در ضمن گفتگوی بورابورا و من وضع کاخ به یکباره دگرگون گشت، کاپتا تنها ماند. او که به علّت افراط در شرب هیچ چیز حالی‌اش نمی‌شد و نمی‌توانست تغییر موقعیت را درک کند همچنان در قالب سلطان چهار اقلیم قلابی فرمان صادر می‌کرد و اداهای شاهانه ازش سر می‌زد. در این فرصت خودم را به پیر طبیبی که در بدو ورود خودش را طبیب بورابورا معرفی کرد، رساندم و گفتم: پادشاه از من خواسته من خودم به غلامم زهر بخورانم. طبیب مخصوص شاه که خودش هم مست و خسته بود و از رابطهٔ من و بورابورا نیز مطلع بود هیچ شکی در مورد گفته‌ام نکرد، فقط پذیرفت و حرفم را تأیید نمود. پزشک شاه از شنیدن این حرف خرسند وخوشحال گردید چون به نظر می‌رسید که به قدری خسته نمی‌توانست سرپا بایستد. او اشاره کرد باید به کدام زهر غلام را مسموم کنم. گفتم خودم می‌دانم، ما مصری‌ها در شناخت سم خبره‌ایم و بسی بهتر از پزشکان بابلی بدین موارد آشنائیم. با وجودی که پزشک مخصوص بورابورا خسته و مست بود تأکید کرد من خودم باید مرگ غلام تو را تأیید کنم، بنابراین قبل از خروج او را به من بنما تا بدانم مرده است یا نه. من به پزشک بورابورا اطمینان دادم به محض آن که غلام جانسپرد من برای معاینه تو را خبر خواهم کرد. طبیب پیر دربار بابل گفت: من رفتم بخوابم و تو برای تأیید مرگ مرا خبر کن، اگر در خواب هم بودم مختاری مرا از خواب بیدار کنی. به او گفتم خاطر جمع باش من تو را مطلع می‌کنم. به محض جدا شدن از پزشک دربار قدری تریاک در شراب ریختم، مقدار تریاک به اندازه‌ای بود که کاپتا را فقط از حال می‌برد ولی او را نمی‌کشت. همین قدر که دیگران مشاهده می‌کردند کاپتا از حال رفته برای اجرای نقشه کفایت می‌کرد. جام شراب مخلوطِ تریاک دار را با خود حمل کردم و به کاپتا گفتم: ای پادشاه چهار اقلیم من و تمام این جمع می‌دانند تو سلطان بابل هستی، امّا من نیامده‌ام برای همیشه در بابل بمانم اینک که من می‌روم یک آرزو دارم که برایم انجام بدهی. کاپتا پرسید چیست؟ گفتم: دلم می‌خواهد با دست خودم جامی شراب به تو بنوشانم تا وقتی به مصر رفتم به همه بگویم من با

دست خودم به پادشاه چهار اقلیم شراب نوشانده‌ام و مردم با دیدهٔ عظمت و عزت به گفتارم ارج نهند. کاپتا امتناع ورزید و گفت: من بیش از حد امروز شراب نوشیده‌ام و دیگر میلی به شراب ندارم امّا چون تا به امروز دست کسی را در دادن شراب رد نکرده‌ام و می‌خواهی به دست خودت به من شراب بنوشانی با آن که ممکن است از حال طبیعی هم خارج شوم، باز هم می‌نوشم. سپس پیمانه شراب ممزوج به تریاک را لاجرعه نوشید، جام تهی را هم به دور افکند که در دم چراغ‌های تالار روشن شد. سکوت جایگزین همهمه و هیاهو گردید. این پایان روز جشن قلابی و آغاز شب پادشاهی حقیقی بود. لحظاتی بعد هم کاپتا به حالت منگی و گیجی کلاه از سر برداشت و گفت: چقدر احساس تنگی می‌کنم این کلاه سرم را می‌فشارد، احساس سستی در تمام اعضاء دارم، آه چقدر خوابم می‌آید، باید بخوابم و در همان نقطه‌ای که صحبت می‌کرد دراز کشید. من نیک می‌دانستم آن خواب بر اثر سم تریاک حاصل شده و لحظه به لحظه تأثیرش شدیدتر می‌گردد به طوری که غلامم مثل جسمی بی‌روح حتی قدرت نفس کشیدنش هم کاهش می‌یافت. خدمتکاران قصر فوراً تاجی را که کاپتا بر سر داشت برداشتند، لباس و دیگر نشانهای سلطنت را از تنش خارج ساختند و بورابورا شاه حقیقی بر تخت جلوس نمود و اظهار داشت: امروز در مراسم جشن شرکت کرده‌ام و بسیار خسته‌ام من نیز باید بروم و استراحت کنم روزهای جشن انسان خیلی خسته می‌شود سپس دستور داد آنان که در خوردن شراب افراط کرده و مست و بیهوش در تالار بی خبر افتاده بودند به ضرب چوب و تازیانه بیدار و روانهٔ خارج از تالار کنند. بعد اشاره به کاپتا کرد و دستور داد: بعد از انجام مراسم مرسوم او را در ظرف سفالی نهید و به خاک بسپارید. خدمتکاران مستان بی هوش را با همان ضربات محکم اوّلیه چنان هوشیار کردند که مستی از سرشان پرید و خود تالار را به سرعت ترک کردند. من نزد کاپتای نیمه جان رفتم و مشاهده کردم علائم مرگ ظاهری در چهره‌اش هویدا است. به خدمتکاران قصر گفتم. پزشک مخصوص سلطان را خبر کنید، اگر هم خواب است بیدارش کنید او باید بیاید و مرگ غلام را تأیید کند. پزشک خواب آلوده و می‌زده که حتی سرپای خودش هم بند نمی‌شد و از این که او را فرا خوانده بودم ناراحت و عصبی بود و دلش می‌خواست بی درنگ به رختخواب بازگردد با نگاهی سطحی ندا داد: تمام کرده، مرده! او را در ظرف سفالین نهید و در آن را هم ببندید. خدمتکاران چنین کردند و کاپتا را درون ظرف سفالین فرو کردند و در حالی که می‌خواستند خاک رس خمیر کنند من قول بورابورا را به یادش آوردم و متذکر شدم: قرار است کاپتا را به من بدهید تا مومیائی کنم سپس تحویلتان بدهم. بورابورا دستور صادر کرد، غلام مرده را تحویل پزشک دهید او اجازه دارد جنازهٔ غلامش را از قصر خارج نماید مبادا کسی مانع پزشک بشود. تا سی روز هم حق ندارد پا به قصر بگذارد چون بوی ناشی از مومیائی موجب هلاکت من می‌گردد، من پیش از این مقدمات حرکت را فراهم نموده و سفارش تخت روان و نحوهٔ انتقال کاپتا و مینا را برای رسیدن به کنار رود و سوار شدن بر زورق داده بودم، در سفالی که کاپتا را فرو برده بودند چند سوراخ کردم تا جریان هوا مانع از خفگی غلامم شود، تا در لحظهٔ مناسب او را از درون سفال در بسته بیرون بکشم. من به بورابورا گفتم: قبل از رفتن باید

بروم و تأثیر داروی قبلی را هم ببینم و دستورات بعدی را صادر کنم. پا به اتاق مینا که نهادم دیدم دستورات را دقیقاً مو به مو عمل کرده و خون سراپایش را پوشانده و درست مثل کسی که خودکشی کرده باشد، کارد هم در کنارش دیده می‌شد. خودم را هراسناک نشان دادم و شتابان از اتاق مینا خارج شدم و خواجگان را فرا خواندم و گفتم ـ ای احمق‌ها چرا کارد در اختیار این زن دیوانه نهاده‌اید، مگر نمی‌دانستید دیوانه است، حالا بروید و بنگرید که چگونه با کاردی که شما به او داده‌اید خودش را کشته است، پاسخ پادشاه را چه می‌دهید؟ خواجگان با دیدن منظرهٔ خونین در اتاق مینا به وحشت افتادند و هیچ‌کس را یارای حرکت و گفتگو نبود. نمی‌دانستند چه کنند، مات‌زده حیران منتظر فرمان من بودند. من هم هراسناک‌تر از قبل گفتم: شما مسئول هستید و برای آن که شما را از مجازات برهانم هرچه می‌گویم فوراً انجام دهید تا خبر قتل این دیوانه به گوش شاه نرسد همه سر تکان دادند و منتظر شنیدن شدند. گفتم: من این زن را از این جا می‌برم و شما صبح زود یک کنیز دیگر از بازار خریداری کنید و به این اتاق آورید و در جای او بنشانید، اگر سلطان پرسید چرا چهره‌اش عوض شده بگویید: ارواح خبیثه در روح و جسم این دیوانه رسوخ و نفوذ دارند و هر چند مدت او را به شکلی در می‌آورند، او خطرناک است خواجگان گفتند: ولی ما فلز برای خرید کنیز نداریم. گفتم من فلز کافی به شما می‌دهم تا شما هر کنیزی را که بهتر دیدید به جای کنیز دیوانه به تالار آورید، او را آرایش کنید و کمی آداب و رسوم دربار را به او بیاموزید تا با بواربورا هم بستر شود و دیگر از مکافات و مجازات رهائی یافته‌اید، سلطان پس ازآن تغییر چهرهٔ کنیز را از یاد می‌برد. من بی‌درنگ دو فلز طلا که بسی بیش از بهای یک کنیز طراز اوّل بازار بود به خواجگان دادم، آنها گفتند، حالا هرچه بگوئی عمل می‌کنیم. دستور دادم پارچه‌ای ضخیم آوردند، مینا رادرآن پیچیدم و خودم او را به دوش گرفته و خیلی سریع از تالار خارج و او را روی تخت روان آماده قرار دادم، کاپتا را هم که قبلاً خارج کرده بودم شتابان کنار رود رفتم. پیش از رسیدن به محل زورق به حاملان تخت روان دستور دادم تخت را پایین آورند، نخست ظرف سفالی را ـ حامل کاپتا ـ درون قایق نهادند، بعد به آنها گفتم: می‌خواهم روح غلامم را از این سفال خارج کنم، وقتی باز می‌گردید من نیستم و رفته‌ام ولی تخت روان شما همین جا است و با خود ببرید. پس از رفتن حاملان تخت روان، مینا از تخت خارج ساختم، او را در کنار رود بردم و شستشو دادم، سپس با هم به طرف قایق رفتیم و در دل شب به راه افتادیم. قایقرانان از مشاهدهٔ مینا کمترین تعجبی نکردند زیرا برایشان توضیح داده بودم من با کنیزم سفر خواهم نمود، آنان می‌پنداشتند مینا کنیزم است. بابل را با این خاطرات ترک کردم. جائی که می‌توانستم ثروتی بی کران کسب کنم.

کاپتا و مینا در دنیای جدید

قایق با تمام توان پاروزنان دل آب را می‌شکافت، تاریکی بر همه جا حکمفرما بود، حتی نشانی هم از شهر بابل از دور به چشم نمی‌خورد چون دیگر چراغی از مسافت بسیار دور نمی‌دیدیم. مینا به

زبان مصری گفت: دستورات تو را اجرا کردم ولی بوی بد خون آزارم می‌دهد. پرسیدم چرا آزارت می‌دهد؟ گفت: من تمام بدنم را غرق به خون کردم و این خون‌ها بر بدنم چسبناک چسبیده و متعفن شده، هرچه هم شستم از بین نرفت. پرسیدم: حالا می‌گوئی چه کنم؟ گفت: تو مرا گول زدی و دستورات تو مرا به خون پلید آغشته کرد و اینک من خودم هم پلیدم! من از شنیدن این حرف از کوره در رفتم و باکلماتی تند بر او خروشیدم: ای زن ابله و شیطان من برای نجات جانت بنا به قولی که داده بودم تا پای جان رفته و اینک بقدری خسته و از پا افتاده‌ام که نمی‌توانم حتی جوابت را بدهم بگذار بخوابم تا حواسم سر جای خود بیاید و تو را به جائی برسانم. امّا بدان امروز یکی از سخت‌ترین و پر مخاطره‌ترین روزهای زندگی‌ام محسوب می‌شود. من تمام روز تحت فشار روانی در آستانهٔ انفجار بودم، برای نجاتت هم ضرر جانی، هم مالی و هم اخلاقی دیدم. مینا پرسید چه ضرری از جانب من می‌تواند چنین تو را ناراحت کند؟ گفتم اگر به خاطر نجات جان تو نبود، اندکی بیشتر در بابل می‌ماندم تحت حمایت سلطان بابل به عنوان مشهورترین پزشک در دربار آن چه زر و سیم می‌خواستم به دست می‌آوردم، حالا در این قایق پر خطر در این شب پر مهلکه ناگزیرم هر خطری را به جان بخرم، می‌بینی که تو چقدر ناسپاسی و ارزش از خود گذشتگی مرا با آن کلمات توهین‌آمیز پاسخ گفتی، من ناگزیرم در چنین روزی کیسه‌ای از خاکستر بر سرم بریزم تا فراموش نکنم یک چنین روزی چه روز نکبت‌باری بوده است. مینا گفت: حالا که من باعث این همه بدبختی و بدشانسی برایت شده‌ام بهتر است خودم را درون این رود افکنم تا از شرّ وجود من راحت شوی و او بلافاصله قصد داشت حرفش را عملی کند و در آستانهٔ پرتاب خود به رود بر آمد. او را محکم گرفتم و گفتم: تمام این مصائب و سختی‌ها برای نجات تو است و وجود تو تنها وسیله آرام‌بخش من است می‌خواهی با این عمل درد مرا مضاعف نمائی، از این فکر بگذر و آرام بخواب تا من به خواسته‌ات که فرار از دربار بود جامهٔ عمل بپوشانم، اگر هم خوابت نمی‌برد، فقط ساکت باش، سکوت! مینا سکوت را برگزید و در کنجی از قایق نشست، من پارچه‌ای را که از اتاقش آورده بودم روی سرم کشیدم و به خواب رفتم. لحظاتی بعد دیدم مینا هم به زیر پارچه خزید و گفت: سردم شده، خودت را به من بچسبان تا با حرارت بدنت گرمم بشود. من با احساس بدن گرم مینا خوابم برد ولی نیمه شب بر اثر حرکتی ناگهانی از خواب پریدم و دیدم قایق بدون حرکت ایستاده. پرسیدم چه شده؟ چرا حرکت نمی‌کنید؟ پاروزنان ندا دادند: خسته شدیم، دستهایمان قدرت حرکت ندارد، گرسنه‌ایم قوتی و غذائی به ما بده تا قوّت بگیریم و سپس پارو بزنیم. گفتم من از کجا غذا تهیه کنم. آنان در سپیدهٔ صبح که کم کم شفق هم زده بود نقطه‌ای که به نظر آبادی می‌رسید نشانم دادند و گفتند: آن جا دهکده‌ای است نزدیک برو برایمان غذایی تهیه کن تا تو را به مقصد برسانیم. من گفتم چه موقع غذا خوردن است هنگام ظهر به هر دهکده که رسیدیم تا دلتان بخواهد برایتان غذا می‌خرم، من تأکید کردم تعجیل کنید و به سرعت مرا به مقصد برسانید، اگر بخواهید از دستوراتم سرپیچی نمایید شما را جادو می‌کنم، می‌دانید که من ساحرم و قدرت جادوئی دارم. دستور می‌دهم ارواح به شما حمله کنند و بدنتان را تکه تکه کرده ببلعند. گرچه پاروزنان

بابل هراسی عجیب از جادوگر داشتند ولی دمیدن سپیده صبح و روشنائی ترسشان راکم رنگ کرده بود و از حرفهایم ترسی به خود راه ندادند. یکی از آنان هم به زبان شکسته و ایماء گفت: او یک نفر و ما ده نفریم کلک او را بکنیم. سپس پاروی خود را بلند کرد تا به من حمله کند که ناگهان از خمره سفالی که کاپتا درون آن بود ناله‌ای برخاست و جیغ بلند کاپتا که گوئی به هوش آمده بود چنان وحشتی ایجاد کرد که پاروزنان راکه باور داشتنبد عمویم درون سفال مرده است، چنین جیغی سر می‌دهد یکباره بی مهابا خود را به رود افکندند و با سرعت از زورق دور گشتند. به هر ترتیب بود زورق سرگردان را به ساحل رساندم، لنگرش را انداختم و محکم کردم مبادا جریان آب آن را با خود ببرد. نگاهی به مینا انداختم و زیبائی واقعی وی در آن شرایط بهتر مشخص می‌شد. کاپتا درون سفال دست از تلاش بر نمی‌داشت و مرتباً فریاد می‌زد. سر سفال را محکم کوبیدم شکست و کاپتا از درون ان سر بر آورد، پیرامونش رانگریست و با نهایت حیرت سؤال کرد: من کجایم، شاید خواب می‌بینم، من سلطان چهار اقلیم شدم. لباس و تاج شاهی‌ام کو؟ احساس می‌کنم لباسهایم راکنده‌اند، چرا پاهایم این قدر بی حس شده، چرا خودم این قدر احساس ضعف می‌کنم هرگز این قدرکسل نبوده‌ام، گوئی جانوری مراگزیده باشد بدنم درد می‌کند. سپس خطاب به من خروشید: ای سینوهه حواس‌ات را جمع کن، اگر فکر می‌کنی می‌توانی مرا بیازاری در اشتباهی من سلطان چهار اقلیم‌ام تو را به شدیدترین مجازات‌ها تنبیه می‌کنم، مبادا دیگر با من مثل ارباب و غلام رفتار نمائی! برای تنبیه و گوشزد خواستم درسی به کاپتا بدهم تا ضمناً سوء رفتار روز گذشته‌اش و نافرمانی‌های مکررش را جبران کند به او گفتم:

ای غلام! یادت هست هنگام خروج از بابل چقدر شراب نوشیدی، تو می‌خواستی به پاروزنان حمله کنی، آن قدر عاصی‌اشان کردی تا مجبور شدند تو را در این سفال محبوس نمایند. کاپتا به فکر فرو رفت و لختی اندیشید سپس سر برداشت و اظهار نمود: دیگر لب به شراب نمی‌زنم چون چنان خوابی دیدم باور نکردنی، در خواب دیدم سلطان چهار اقلیم شده‌ام. در حال قضاوت و گسترش عدل و داد بودم، حتی خواب دیدم به حرم رفتم، حرم خودم پادشاه بابل در آن حرم یک زن به من یورش برد، مرا مجروح کرد، بقیه خواب یادم نمی‌آید، به گمانم در نوشیدن افراط کردم. می‌توانی از داروئی که انسان را از مستی خلاص می‌کند به من بخورانی؟ سرم درد می‌کند، وای که چقدر مست بودم! در همین لحظه کاپتا مینا را در قایق دید و گفت: ارباب، ارباب! من هنوز هم خواب می‌بینم این همان زنی است که در حرم بورابورا به من حمله ور شد، خدایان مصر به فریادم برسید، آیا دیوانه شده‌ام؟ کاپتا درون سفال شروع به گریه کرد و نالید: واقعاً عقلم را دارم از دست می‌دهم، من دیگر جزء دیوانگانم، مثل تمام دیوانگان مرا از شهر بیرون خواهند راند. در این حال مینا به سفال نزدیک گشت، موی سر کاپتا راکشید و سرش را بیرون آورد و اظهار داشت: خوب به من بنگر، می‌توانی مرا به جای آوری؟ کاپتا گریان پاسخ داد: همان زنی هستی که در خواب به من یورش آوردی و مرا زدی. خدایان به من ترحم نمایید. ای خدایان مرا از شرّ این برهانید، من چه گناهی کرده‌ام که بر من چنین خشم گرفته دچار عقوبت کرده‌اید، دوباره این زن به خوابم

آمد! مرا عفو کنید. بعد از این فقط خدایان خودم، یعنی شما را می‌پرستم! میناکفشش را از پای در آورد و دوباره به همان نحو اوّل منتهی بسیار ملایم روی همان نقطه‌ای نهادکه قبلاً با ضربت کوفته بود و به کاپتا گفت: تو در حالت خواب قصد داشتی با من نزدیکی کنی این هم تنبیه تو تا بدانی چه رفتار ناهنجاری کردی، حالا تو دیگر بیدار هستی، تو در خواب نیستی. کاپتا بر شدت گریه‌اش افزود و نالید: من هنوز هم خوابم، خواب هستم، دوباره او مرا زد، با همان کفش و در همان نقطه، چرا مرتباً این زن به من حمله‌ور می‌شود؟ من به کاپتا گفتم: تو دیگر خواب نمی‌بینی، بنابراین گریه را بس کن، از آن سفال هم خارج شو تا تو را مداوا نمایم. کاپتا تلاش کرد خود را نجات دهد ولی قادر نبود به تنهائی از ظرف سفال بیرون بیاید و نگاهی به من افکند و با چشم یاری طلبید، کمکش کردم تا خود را بیرون کشید، سپس برای خنثی کردن اثرات شراب به او مسهل دادم، چون دوای مستی مسهل است. پس از مستی می زده خوابش می‌برد، خواب عمیق و طولانی برای رفع مستی باید به او مسهل داد. امّا مشکل کاپتا تنها مستی و اثرات شراب نبود، به او تریاک نیز خورانده بودم از این رو باید تریاک را هم خنثی می‌کردم. بی‌درنگ مسهلی به او دادم و فوراً طنابی به کمرش بستم و او را در آب رود افکندم. مسهل اثرش هویدا شد و کم‌کم مستی و سستی از جسم کاپتا دور گشت. به او گفتم: خواب آلودگی تو برای شراب نیست بلکه به علّت تریاکی است که به تو خورانده‌ام، اثر تریاک پایاتر و طولانی‌تر می‌باشد و به این زودی زدوده نمی‌شود امّا روز بعد کم‌کم به حالت عادی باز می‌گردی و بدان مداوا شده‌ای. تو به قدر کافی از طرف این زن تنبیه و به وسیلهٔ داروهای من شکنجه شده‌ای که متنبه گردی تو را بخشیدم. کاپتا گفت: آیا بی ادبی از من دیدی؟ جواب دادم: آری، به علّت افراط در نوشیدن شراب و حرکات ناشایست، دیگران تو را به باد مسخره گرفتند و وسیلهٔ تفریح خود قرار دادند تو هم مست بودی و دوبار به طرز زننده‌ای به من توهین کردی امّا چون می‌خواهم به تو درس اخلاق بدهم و تفاوت یک خداوند و بنده‌اش را به تو تفهیم نمایم، من می‌بخشمت، امّا نباید فراموش کنی اگر روز گذشته تدبیر نمی‌اندیشیدم و با زیر پا گذاشتن دوستی بورابورا به کمک‌ات نمی‌شتافتم بدان و بسیار هم مطمئن بدان درون همین سفالی که محبوس بودی اینک در سردر کاخ سلطان بابل در ردیف شاهان قلابی برای همیشه آرمیده بودی، هیچ شکی هم نسبت به این گفتهٔ من نکن. من سپس برای کاپتا برشمردم که روز گذشته طی جشن شاه قلابی در تالار و اطراف چه گذشت، امّا کاپتا باور نداشت تا این که حضور مینا و تأیید گفتار من و نشانه‌هائی که داد کاپتا را متقاعد نمود که حرفهایم حقیقت دارد. بعد از یادآوری خطری که جانش را روز گذشته تهدید می‌کرد و اینک از مهلکه گریخته‌ایم بر این نکته نیز پافشاری کردم که نباید از خشم بورابورا به علّت وقوف بر آن چه گذشته غافل شد زیرا هنوز هم در مملکت بابل و تحت تسلط نیروهای بابلی هستیم، اگر گرفتار شویم ما را از فراز دیوار آویزان خواهند نمود. پاروزنان زورقی که کرایه کرده بودیم فرار کرده‌اند و ما هم قادر به راندن قایق نیستیم تا به کشور میتانی برسیم، حالا تو باید تمهیدی بیندیشی تا بتوانیم هرچه سریع‌تر از این دیار دور شویم. افزون بر این ما از شب پیش تا به حال غذائی نخورده و همه گرسنه‌ایم تو برو از این قریه هم غذائی تهیه

کن و هم طی این مدت فکر کن، ببین چکار باید انجام دهیم تا نجات یابیم و به دست بورابورا نیفتیم. کاپتا با چند حلقه فلز برای تهیه خوراک روانه شد و با محمولهٔ بزرگی بر دوش بازگشت. دو کوزهٔ شراب هم همراه آورده بود. پرسیدم فکرت به جائی رسید: کاپتا گفت: آری ضمن راه خیلی فکر کردم و یادم آمد هر آن چه می‌پنداشتم خواب و خیال و رؤیا بود، در واقع عین واقعیت و در بیداری رخ داده، بیهوده تمام گناهان را به شراب حواله کردیم، شراب هیچ مسئولیتی ندارد گناه از من است که توبه کردم پس از این شراب ننوشم. کاپتا بی‌درنگ کوزه‌ای را برداشت و لب به لب کوزه سرکشید، هرچند لحظه نفس تازه می‌کرد و دوباره ادامه به نوشیدن داد و مرتباً خدایان مصر را تحسین می‌نمود، او حتی خدایان بابل را هم احترام می‌کرد. کاپتا آن قدر نوشید که دیگر محلی نداشت و به کف قایق نشست. سپس دراز شد و نفیر خوابش برخاست. این رفتار کاپتا بیش از پیش مرا نسبت به او برانگیخیت و در صدد برآمدم با یکی از پاروها حسابی او را تنبیه کنم امّا مینا مانع گردید و گفت کاپتا را چرا می‌خواهی تنبیه کنی؟ گفتم در چنین حالتی شراب نوشید. مینا گفت: او کار بسیار خوبی کرده و ما هم باید کار نیک او را دنبال کنیم، بنوشیم تا سرور و خوشی یابیم، امروز روز موفقیت است ما قادر شده‌ایم فرار نماییم، او قادر به دستگیری ما نیست. پرسیدم از چه رو چنین مطمئنی؟ مینا گفت: ما از کنار سبزه‌های سبز و از طرفی که لک‌لک‌ها و مرغابی‌ها هویدایند حرکت کنیم بهترین و خاطره‌انگیز روزهای زندگی‌مان را ورق زده‌ایم، ما باید آزادی را جشن بگیریم و از این همه زیبائی لذّت بریم شما نباید این قدر نگران باشید. در کمتر جائی چنین مناظر ناگهانی بعد از آن جهنم نصیب انسان می‌شود! کلمات مینا تأثیر ژرفی بر من نهاد و برایش توضیح دادم در بابل منجمین بر این عقیده بودند ستارگان سرنوشت انسان را رقم می‌زنند و ما قادر به تغییر آن نمی‌باشیم در حالی که تو خلاف آن را ثابت کردی ما امروز سرنوشتمان را خودمان با شاد زیستن رقم می‌زنیم، هرگونه که انسان بخواهد زندگی کند، همان گونه زندگی هم رقم می‌خورد. مینا گفت: یک آب تنی در این هوا لذّت دارد. پس از یک آب تنی فرج بخش برای صرف غذا به قایق بازگشتیم، شراب خوبی هم که کاپتا فراهم کرده بود به ما سرور نشاط بخشید و در آن موقع مینا به من پیشنهاد کرد که آیا دلم می‌خواهد ببینم برای خدایش چگونه می‌رقصد من هم راغب شدم، ببینم. مدتی که رقصید گفتم: رقص بس است. مینا سؤال کرد چرا بس است؟ گفتم: چون تو خیلی زیبا هستی هنگام رقصیدن دلرباتر می‌شوی و من از تماشای تو در آن حالت از خود بی خود می‌شوم و عنان اختیار از دستم می‌رود. من نمی‌خواهم از زنی درخواست کنم با من خواهر شود چون یکبار برای چنین درخواستی بقدری بدبختی کشیدم که هرگز از یادم نمی‌رود. مینا پرسید: بنابراین در کشور شما زنان مردان را می‌فریبند و آنها را بیچاره می‌کنند، امّا بدان من ابداً چنین نیّتی ندارم. خدایم می‌گوید به مردان تسلیم نشوم مگر وقتی که مردی مورد علاقه‌ام باشد که من تاکنون به چنین مردی برخورد نکرده‌ام تا بتوانم با او هم بستر شوم. سپس مینا در ادامهٔ گفتارش افزود: زنی که می‌گوئی بیچاره‌ات کرد کجائی بود؟ به چه نحو تو را بدبخت کرد؟ برای مینا برشمردم من می‌خواستم او را خواهر خود کنم برای این منظور هرچه داشتم گرفت تا

نوبت به مطب و حتیٰ قبر پدر و مادرم رسید. مینا گفت حتماً منظورت از خواهر شدن همان نزدیکی و همخوابگی است؟ گفتم: آری همان است می‌خواستم کام بگیرم. مینا گفت: شیوهٔ آن زن مخصوص به خودش است یا در تمام مصر رایج است؟ گفتم: هر زنی که با مردی هم بستر می‌شود قبلاً مبلغی دریافت می‌کند، بدون دادن فلز این امر صورت نمی‌گیرد. مینا گفت: این روش حیوانی است، این گونه که استنباط کردم زن در مصر در برابر پول با مرد هم‌آغوش می‌شود، این فلز است که زن را به سوی مرد می‌برد و نه علاقهٔ دو جانبه و مسایل عاطفی زن در این حالت کنیزی خریدنی بیش نیست. گفتم: تو کاملاً درست استنباط نمودی، امّا میزان پرداخت فلز بستگی به وضعیت مالی و به وسع مرد مربوط می‌شود. مینا گفت: حالا می‌فهمم چرا زنان هرجائی همه مصری‌اند! چون به جای عهد زناشوئی حلقهٔ فلز تعیین کننده می‌شود، در این جریان بین زن و مرد علاقهٔ لطیف زن و شوهری پدید نمی‌آید، فلز تعیین کننده میزان علاقه است! مینا توضیح داد که: امّا در کشور من مرد و زن هرگز به خاطر زر و سیم و فلزات دگر با هم ازدواج نمی‌کنند، آن چه را که خدایان در آنها رایگان نهاده به مادیات تبدیل و تعویض نمی‌کنند، هرگز در کشور من زنی به خاطر فلز با مردی هم بستر نمی‌شود. من هم با هیچ مردی تا به حال هم بستر نشده‌ام اگر روزی هم از مردی خوشم آمد، ابتدا دوشیزگی خود را نثار خدایان می‌کنم سپس با آن مرد هم‌آغوش می‌شوم. به مینا گفتم: تعداد خدایان جهان مثل تعداد ستارگان غیر قابل شمارش‌اند هیچ کس قادر به شمردن نام آنها نیست، مردم از ترس و هراس خود، خدا می‌تراشند و همان خدای ساخته دست خویش را می‌پرستند بنابراین به راحتی می‌توانی خدایت را که خودت ساخته‌ای به دور افکنی و فراموش کنی. تو به کشور من بیا و ببین خدایان تو را مجبور به کارهائی که تو می‌گوئی مثلاً دوشیزگی‌ات را به آنها ببخشی نمی‌کنند، در مصر تو می‌شوی خواهرم، یعنی من با تو ازدواج خواهم کرد. مینا گفت: خدای من همواره با من است مهّم نیست درکجا باشم. سپس مینا نزدیک‌تر آمد و گفت: تو را می‌پسندم، می‌خواهم زن تو بشوم ولی دوشیزگی‌ام را نمی‌توانم به تو بدهم، دوشیزگی‌ام از آنِ خدایان است. به مینا گفتم: بنابراین تو هم بسان دیگر زنان هستی، یعنی در واقع تمام زنان از یک زاویه مثل هم هستند، بعضی فلز می‌خواهند تا با مرد هم‌آغوش شوند، دیگران باید فلان شرط را به جا آورند و تو هم باید دوشیزگی‌ات را به خدایان خودت بدهی، این همان فلزی است که زنان مصری طلب می‌کنند. مینا گفت: من یک زن عامی نیستم اولاً به چند زبان مسلط صحبت می‌کنم،، ثانیاً سواد نوشتن و خواندن دارم، نام خودم را به سه طریق می‌نویسم و نیز می‌دانم در هر کشوری خدایان خاص آن کشور ستایش می‌شوند اینها برایم بدیهی است، ضمناً این را هم می‌دانم این فقرا هستند که از روی نیاز به خدایان اعتقاد دارند، اعتقاد به خدایان در میان ثروتمندان نادر است، امّا تظاهر به پرستش فراوان و این اعیان به دو هدف چنین تظاهری می‌کنند، اولاً بنا به رسم و عادت مرسوم و متعارف، ثانیاً آنها خویشتن را به خدایان معتقد نشان می‌دهند تا قادر باشند فقرا را تشویق به اعتقاد داشتن به خدایان نمایند و از گردنشان سواری گیرند و آنان ار از خدایان بترسانند و بر فقرا از همین ترس و اعتقاد حکومت کنند. اگر فقرا اعتقاد به خدایان نداشته

باشند سر به شورش و تمرد می‌زنند در بابل، در مصر خدایان و عقیده به خدایان وسیلهٔ مطیع و تابع ساختن فقرا، غلامان است که بهتر از هر تازیانه و شلاقی کاربرد عملی دارد. بنابراین من به تمام این زوایا آگاهی تام دارم، مورد من با دیگران در ارتباط با خدایان کاملاً متفاوت است از کودکی مرا همین افکار پرورش داده‌اند و همواره متفاوت است. از کودکی مرا همین افکار پرورش داده‌اند و همواره هم برای خدایان رقصیده‌ام، هیچ نیروئی قادر نیست کوچکترین تنزلی در عقیده به من وجود آورد دلیلش هم واضح است، اگر تو هم از کودکی در برابر گاوهای نر می‌رقصیدی و ضمن رقص از لابه‌لای شاخ‌های تیزشان عبور می‌کردی و از میان آنها جست و خیز می‌زدی و به گاوهای خروشان با کف پایت ضربه می‌زدی درک می‌کردی من چه در ذهنم می‌گذرد که این چنین پا برجا نسبت به خدایانم محکم و ثابت قدمم. اطمینان دارم که تو رقص پسران و دختران را در برابر گاوهای وحشی خشمگین ندیده باشی. به او گفتم:در پاره‌ای از کشورها گاو بازی سرگرمی است، گاوهای نر را عمداً به خشم می‌آورند تا باآن‌ها تفریح کنند و تماشاچیان سرگرم شوند. تو عقیده داری رقص در برابر گاو نوعی پرستش مذهبی است! ما هم در مصر نظیر چنین رقص‌ها و رسومی که حتیٰ گاو را می‌پرستند داریم، امّا نوع گاو مصر با گاو شما تفاوت فاحش دارد. در مصر یک گاو را می‌پرستند، آن هم گاوی مشخص، شاخص و بارز با علائمی برجسته، این گاوی است ویژه که در هر نسل انسان طی دو دهه تنها یک بار پدید می‌آید، وقتی هم پدید آمد الزاماً باید تمام علائم ویژه را دارا باشد تا برای ما تفهیم شود گاو نشان‌دار خداوندی است. این گاو را برای یک عمر مردم می‌پرستند تا این که این گاو بمیرد. در مصر در برابر گاو رقصیدن و دوشیزگی به گاوان نر هدیه کردن و این چیزهائی که تو می‌گوئی به دور از عقل است. چطور تو می‌خواهی دوشیزگی خودت را به یک گاو نر بدهی، فکرش را بکن، یک حیوان وحشی، یک جانور ارزش آن را دارد که تو بهترین و بکرترین عضوت را تقدیمش نمائی! گاو از دوشیزگی تو چه می‌فهمد؟ در این جا می‌خواهم این پرسش را بکنم که اگر قرار باشد تو دوشیزگی‌ات را به گاو بدهی، چرا به یک سگ و یا یک اسب نمی‌دهی؟ دلیلی داری؟ مینا از شنیدن این حرف برافروخت و از کوره در رفت به گونه‌ای که دو سیلی آبدار بر بناگوشم نواخت و گفت: ای پزشک ابله مصری، تو از آن چه آگاهی نداری نباید سخن برانی چون تو از خدای من هیچ نمی‌دانی همان‌گونه که پشه از ارزش طلا و نقره هیچ نمی‌داند. من صورتم را که از فرط ضربهٔ محکم مینا سرخ شده و می‌سوخت گرفتم و پی بردم مشاجره و مباحثه با آن دختر بیهوده است و هرگز با من همخوابه و هم‌آغوش نمی‌شود، او در افکار و اوهام خویش فقط تصمیم‌اش تقدیم دوشیزگی‌اش به خدایان خودش است. بنابراین به عقب قایق رفتم و خودم را با داروهای جعبه سرگرم و مشغول ساختم. مینا در قسمت جلو قایق به رقص پرداخت، نوع رقص او تنها عبادت نبود، بلکه تمرینات ورزشی برای انعطاف‌پذیر کردن اعضایش بود، تا قابل فرمانبرداری باشند. رقص مینا یک رقص فوق‌العاده مغایر و متفاوت از رقص رقاصه‌های معمولی بود، دو کف دست بر کف قایق پاها صاف رو به آسمان، کمر را کم‌کم خم می‌کرد تا سرش مماس به زمین برسد، پاها در تمام مدت چفت و به هم

چسبیده بودند این نوع رقص که در واقع رضایت برای خدایان بود برایم کمترین شکی باقی نگذاشت که مینا محال است با من راه بیاید و رام شود. اعتقاد محکم او به خدایان و استدلال‌هایش مرا بر آن داشت که از فکر تصاحب او جداً صرفنظر کنم و عقایدش را برای خودش بگذارم و او در همان عالم خودش رها سازم. پس ازاتمام رقص مینا بدنش را ورز داد، لباس پوشید و در قسمت جلو قـایق نشست. شـنیدم صدای گریه‌اش بلند شد. من داروها را رها کردم و به سویش شتافتم و با مهربانی خاص گفتم: مریض هستی؟ پاسخی نداد و قهرآلوده مرا عقب راند و بر شدت گریه‌اش افزود. گفتم: مینا از من هراسی نداشته باشی چون من نمی‌خواهم هرگز با تو هم بستر شوم و تو را تصاحب نمایم. مینا سر برداشت، اشکهایش را پاک کرد و گفت: تو خیلی احمقی که فکر می‌کنی از تو هراس دارم. من از تو نمی‌ترسم و به خاطر ترس از تو هم نمی‌گریم، من برای سرنوشتی که برایم رقم خورده است می‌گریم. برای سرنوشتی کـه مـرا از خدایم جدا ساخت، من هرآینه از خدای خودم جدا نمی‌گشتم این‌گونه در خود احساس ضعف نمی‌کردم که نگاه یک مرد، مردی مانند تو مرا تکان بدهد! دستش راگرفتم، واکنشی منفی از او ندیدم، صورتش را به سویم چرخاند و اظهار نمود: ای سینوهه تو باعث نجات من از حرم سلطان بابل شدی بنابراین باید به تو مزدی بدهم که هر زن به ناجی خویش می‌دهد، امّا تو اطلاع نداری خدایم کیست و از این نظر که قادر به پرداخت پاداش تو نیستم هم همین است چون اگر می‌دانستی ناراحت نمی‌شدی و تعجب نمی‌کردی. در بین ما رسم است تا راز خدای خویش را فاش نسازیم، نباید در مورد اسرار خدایانمان کلامی بگویم امّا به تو می‌توانم این راز را فاش کنم. سپس شروع به شرح و چگونگی خدایانش نمود: خدای ما، خدای دریا می‌باشد. او درون غاری در کوهی به سر می‌برد. هر کس بدان غار رود باز نمی‌گردد، هرچـند کـه خروجش مانعی ندارد ولی به قدری احساس خوشبختی می‌کند که حاضر نیست بازگردد، به همین علّت هر که به درون رفته باز نگشته! گویند خدایمان که خدای دریاست مثل گاو می‌ماند، بعضی هم او را به انسان شبیه می‌دانند امّا کله‌اش بیشتر به همان گاو می‌ماند! همه ساله دختران جوان رقاص ماهر گـرد می‌آیند و به قید قرعه تعداد دوازده تن برگزیده شده هر ماه یک نفرشان در حالی که ماه قرص تمام دارد به غار فرستاده می‌شود. من نیز یکی از دختران منتخب بودم که قرار بود در شب بدر به غار بروم ولی مرا ربودند و در قالب کنیز به شاه بابل فروختند تا از این شانس بزرگ محروم شوم. به مینا گفتم: بنابراین دانستم تو از اهالی جزیره کرت می‌باشی، چون طی اقامتم در سوریه دریانوردانی که از جزیره کرت گذر کرده بودند تعریف می‌کردند خدای اهالی جزیره کرت در غاری بزرگ به سر می‌برد، او شباهت به گاو دارد. سپس افزودم: اگر مایلی تو را بدان جا می‌رسانم تا هر طور می‌خواهی با خدای خویش ملاقات کنی. مینا گفت: ای سینوهه! میان مردانی که تاکنون دیده‌ام تو تنها مردی هستی که به دلم نشسـته و دوستت دارم زیرا گذشته از نجات جانم ویژگی‌هائی داری که مرا جذب می‌کند و نمی‌دانـم آن‌هـا چـه هستند. دلم می‌خواهد از این جا تا جزیرهٔ کرت به تو خوش بگذرد تا وقتی دوشیزگی‌ام را به خدایم دادم، در بازگشت با تو خواهر شوم! با تو ازدواج می‌کنم. مینا کمی چهره‌ام را نوازش داد که بسیار لذّت‌بخش

بود، صورتش را بوسیدم او هم لبهایش را به صورت مالید. در این لحظه هوا تاریک گشت کاپتا سر از خواب سنگین برداشت خمیازهٔ بلندی کشید، چشمانش را مالش داد و گفت: آمون بزرگ خداوند عظیم مصر، ممنون، ممنون از این که سر دردم را بهبود بخشیدی امّا حالا این شکمم مرا آزار می‌دهد گوئی دو حیوان گرسنه درون آن طلب غذا می‌کنند، واه که چقدر گرسنه‌ام. بعد بی آن که توجهی به ما نماید سراغ غذاهائی رفت که خریده بود و شروع به خوردن کرد و استخوانهای آن را یکی‌یکی در رود انداخت....

مسخرگان سه گانه

کاپتا مدتی به خوردن پرداخت تا خوب سیر شد، سپس من به کاپتا گفتم: مثل این که از تو خواهش کردم راه حلی برای رهائی از این مهلکه بیندیشی مگر نمی‌دانی افراد بورابورا ممکن است هر دم سر رسند و دستگیرمان نمایند. کاپتا جواب داد، اگر اشتباه نکنم گویا اشاره کردی بورابورا تا یکماه با تو کاری ندارد و تو حتی به کاخ هم نمی‌توانی نزدیک شوی، بدان بورابورا ابداً به فکر تو نیست و بر این باور است در جائی مرا مومیائی می‌کنی. البته اگر پاروزنان با خواجگان و نگهبانان کاخ به گونه‌ای ارتباط داشته باشند آنگاه جریان فرق می‌کند و تو لو می‌روی. البته تریاکی که به من خوراندی باعث شده کمی منگ گردم و مغزم خوب کار نکند امّا چون در مجموع سفال و تریاک همه باعث نجات جانم شده تو را عفو می‌کنم. با کمی غیظ گفتم: مسخره بازی را کنار بگذار مادر شرایط سختی قرار داریم جای این‌گونه حرف‌ها ابداً نیست. به فکر راه چاره باش جان خودت بیش از ما در خطر است. کاپتا خونسرد تبسم کنان گفت: بدون وجود من تو گوسفندی بیش نیستی، گوسفندی که سرگردان است و بع‌بع می‌کند، اگر من نبودم بارها از بین رفته بودی. گفتم: ای کاپتا وقت تنگ است چاره‌ای بیندیش! کاپتا گفت: نخستین گام صرفنظر کردن از روی این رود است. گفتم می‌ترسی، این که کشتی نیست. کاپتا با لحن جدی حرفم را نفی نمود و اظهار داشت این یک زورق بزرگ است که ده تن پاروزن قوی هیکل آن را هدایت می‌کنند، من و تو در این زورق هیچ کاره‌ایم، این زن هم که سرنشین است و نه پاروزن بنابراین قید قایق را باید بزنیم. گفتم: اگر با قایق نرویم چگونه برویم؟ کاپتا گفت: الاغ! یکی چند الاغ می‌دزدیم و با آنها ادامهٔ سفر می‌دهیم، البته نه با لباس عادی بلکه با لباس مبّدل به صورت دوره‌گردان مسخره، روزها به این طریق و شبها فالگیری و مسخرگی! روستائیان هم از فالگیری استقبال می‌کنند و هم از مسخرگی خیلی خوششان می‌آید. کاپتا مثل یک معلم که به شاگردان درس می‌دهد دستورات لازم را یکی‌یکی به ما دیکته کرد: ای سینوهه تو دیگر پزشک نیستی و یک منجم بابلی هستی که فال گرفته و طالع می‌بینی. این زن هم که با رقص اهالی را مشغول می‌کند، منم حکایات خنده‌دار برایشان می‌گویم. حالا نوبت به فلزات، سیم و زر می‌رسد، آنها را درون جامه در کمربندهایمان جاسازی می‌کنیم تا دست کسی بدانها نرسد، امّا در مورد وسایل پزشکی باید همه را به آب اندازیم. من با این یک پیشنهاد سخت مخالفت ورزیدم و گفتم: محال است، من جعبه ابزارم را هر طور که شده با خود حمل می‌کنم و آن را به پشت یکی از الاغ‌ها بستم. کاپتا

گفت باید هرچه زودتر حرکت کنیم چون دیر یا زود پاروزنان برای باز پس گرفتن قایقشان سر می‌رسند و ما زورمان به آنها نمی‌رسد و برایمان حتماً دردسر می‌سازند. به فرمان کاپتا لباس‌هایمان را تعویض و مقداری گل و لای به لباس‌هایمان مالیدیم و در ابتدای غروب از میان مزرعه به راه افتادیم تا به جادهٔ کاروان رو رسیدیم. از فرط ترس و احتیاط بدون وقفه تا سپیده طی طریق کردیم و در ساعات اوّلیه صبح به یک قریه نزدیک گشتیم. کلبه‌های حقیرانه و گلی آنها و طرز شخم با قطعه‌ای چوب نشان از نهایت فقرشان می‌داد، شگفت آن که نمی‌دانستند فلز مس و نقره و طلا تفاوتشان واقعاً چقدر است. چند حلقه فلز مس در ازاء دو رأی الاغ یدکی کارمان راکمی سبک‌تر کرد از آن به بعد در جادهٔ اصلی به پیش رفتیم، روزها حرکت و شب‌ها طبق قرار قبلی در این دهکده و آن دهکده توقف و اهالی را سرگرم می‌کردیم. من به شیوهٔ طالع بینان برج بابل برای مردم فال می‌گرفتم و به آنها مژده می‌دادم و از آیندهٔ خوش و آرزوهایشان می‌گفتم: به جوانان وعدهٔ زن زیبا و آینده روشن، به زنان وعدهٔ پسر و به مردان روزی و نعمت فراوان و به دختران جوان شوهر ایده‌آل. کاپتا هم که مسخره بازی جزئی از وجودش بود چنان حکایات دروغ را لباس می‌پوشید و به صحنه می‌آورد که همه را تا نیمه شب به خود مشغول می‌داشت: آری در این جهان خودم دیدم مردمی وجود داشتند که هنگام راه رفتن برای آن که سرشان روی بدنشان سنگینی نکند، سرشان را از روی گردن برمی داشتند و در دست می‌گرفتند تا با سرعت و براحتی راه بروند! اهالی ساده دل هم حیرت زده مشتاق شنیدن دیدن‌های جالب کاپتا سراپاگوش می‌شدند. همین داستانسرائی‌های مسخرهٔ کاپتا به عنوان هزینه راه ما را از پرداخت فلز مصون ساخت. مردم به قدری به ما غذا می‌دادند که نمی‌دانستیم با آن همه غذا چه باید کرد. البته ضمن این فال و تماشا از دادن پاره‌ای از توصیه‌های پزشکی هم ابا نمی‌نمودم. مثلاً در یک دهکده اهالی هرگز موهای بدنشان را کوتاه نکرده بودند. از این نظر خارش بدن آنها را آزار می‌داد، زرنیخ و آهک را مخلوط و بدان‌ها یاد می‌دادم چطور موها را بزدایند تا خارش فرونشیند. این موزدائی به ویژه زنان را بسیار خوشحال می‌کرد و از ما با بهترین غذا پذیرائی می‌شد. ضمن کمک به روستائیان، نحوهٔ معالجه و اثرات داروها برایم مطالعه و تجربهٔ پزشکی محسوب می‌شد، گاهی هم جراحی می‌کردم تا انگشتانم تنبل نشود. گرمای مناطق بین راه باعث تاول زدن پاهایم شد، دستهایم پر از آبله، پوستم سیاه ولی خوشحال از این که درکنار مینایم و با نگاهی به چهره‌اش که متبسم بود تحمل خستگی آسان می‌گردید. هنگام خواب شب‌ها مینا نیز درکنارم می‌خوابید و صبح‌ها با برانداز اندام و چهره‌اش بشاش و سرحال آمادهٔ حرکت می‌شدم. در آن سفر به جزء وجود مینا به علّت نبودن قید و بندهای معمولی خود را رها احساس می‌نمودم، هیچ اندیشه‌ای، هیچ نگرانی و خیالی نداشتم و هیچ عجله و شتابی برای رفتن به جائی و دیدن کسی نبود. حرکت ما در پاسی از نیمه شب گذشته بود تاکمتر در معرض آفتاب سوزان باشیم، و در نیمه روز در هرکجا که بودیم توقف می‌کردیم. سفری بود لذّت‌بخش و پر تجربه و پر ماجرا تا سرانجام به سر حد میتانی رسیدیم. در بدو ورود به میتانی نخستین نفراتی را که ملاقات کردیم دو چوپان بودند که با دیدن ظاهر ما دلشان به رحم

آمد و به ما کمک کردند همین امر باعث شد مرزبانان نسبت به ما بی‌توجه شوند و ما به سهولت وارد خاک میتانی شویم و به درون شهر رفتیم، لباس‌های مناسب و زیبا خریدیم و در بهترین مهمانخانه سکنی گزیدیم. زر و سیم ما در میتانی کم‌کم داشت تمام می‌شد، ناگزیر در آن جا مدتی به طبابت پراختم و خیلی زود افراد زیادی به من مراجعه کردند به گونه‌ای که در یک روز نمی‌توانستم از متقاضیان و مریض‌ها عیادت کنم. مینا به زودی در میتانی شهرت یافت و هر ثروتمندی که برای معالجه مراجعه می‌کرد درخواست می‌کرد و خواهان او بود. وجود مینا در کنار من غذای روح و قوت جسمم محسوب می‌شد. کاپتا طی سفر بسیار لاغر شد. در میتانی زنان پیرامون کاپتا جمع می‌شدند و او هم حکایات شیرین و خنده‌آور برایشان نقل می‌کرد. از جمله حکایاتی که او برایشان برشمرد این بود که: من روزی در بابل به تخت سلطنت نشستم و سپس هرچه دلش خواست بدان افزود! میتانی برای من جای مناسبی بود ولی مینا شب‌ها می‌گریست دلیلش هم دوری‌اش از خدایش بود، من به او قول دادم که او را به جزیره کرت برسانم و نباید غصه بخورد ولی ابتدا باید تو را به سرزمین مادری‌ات برسانم، از آن جا به جزیره کرت خواهی رفت. آن چه در این میان حائز اهمیت بود، مانعی داشتم که سفر به کرت را مشکل می‌ساخت، من طبق قرار با فرماندهٔ ارتش مصر ابتدا باید به هاتی می‌رفتم، برای مینا توضیح دادم: اگر می‌خواهد با من به کرت بیاید باید صبر کند، اگر هم عجله دارد می‌توانم او را تنها با کشتی روانهٔ جزیرهٔ کرت نمایم. در آن جا کشتی‌هائی که به کرت می‌رفت زیاد بود و من برای مینا برشمردم که قصدم از آن سفر چیست و چه هدفی را دنبال می‌کنم، مأموریت از طرف فرماندهٔ مصر برای کسب اطلاعات نظامی قادر به بازگشت به مصر او را مطلع سازم. هاتی هم از جمله کشورهائی بود که من باید در آن تفحص می‌کردم و اطلاعات نظامی به دست می‌آوردم. از طرفی هم قلباً راضی نبودم مینا را به تنهائی به کرت بفرستم تا به خدای خویش بپیوندد، دلم می‌خواست هر طور شده در هاتی هم در کنارم باشد. من برای مینا توضیح دادم با تمام این احوال تصمیم با خود اوست و اضافه نمودم در هر سال یکبار هیئتی از هاتی به میتانی می‌رود تا خراج کشور میتانی را به سلطان هاتی تحویل بدهد. در خلال سفر این هیأت که با خود خراج حمل می‌کنند راه‌ها امن است و راهزنان نمی‌توانند به مسافرین حمله کنند و اموالشان را بربایند. حرکت این هیأت نزدیک است و من نیز باید از این فرصت مناسب برای رفتن به هاتی استفاده کرده و بی‌درنگ به هاتی بروم اگر تأخیر کنم، ناگزیرم یک سال صبر کنم تا بار دیگر همین هیأت جریان خراج و امنیت راهها تکرار گردد. تو مختاری هرگونه صلاح می‌دانی عمل کنی و تو را مجبور نمی‌کنم با من به کشور هاتی بیائی، اگر بخواهی تو را به سوریه می‌برم تا با کشتی به جزیره کرت بروی و خودم مجبورم سال دیگر به هاتی روم. مینا اظهار داشت: من نمی‌خواهم به خاطر من به سوریه بیائی و سفر خود را به هاتی به تأخیر افکنی چون می‌دانم سفر تو به هاتی از رفتن من به کرت مهم‌تر است. ضمناً آن‌گونه که می‌گویند در هاتی دختران زیبا در برابر گاوها می‌رقصند من هم می‌توانم در این رقص‌ها شرکت کنم تا ورزیدگی‌ام حفظ شود. گفتم: من در مورد رقص دختران جوان در مقابل گاوها بی‌اطلاعم امّا

می‌دانم از هاتی کشتی برای کرت فراوان در حرکت است. میناگفت: من تو را همراهی می‌کنم و تو را تنها نمی‌گذارم همه با هم به هاتی می‌رویم، او نگاهی هم به کاپتا انداخت. کاپتا که ساکت در جریان گفتگوی ما قرار داشت صبر کرد تا نتیجهٔ مذاکرات مشخص شود و وقتی ما بدان نتیجه رسیدیم که به هاتی برویم، کاپتا خروشید: ـ ما از خطر نخستین خلاص نشده‌ایم و می‌خواهیم به بلای دگر مبتلا شویم و به استقبال خطر رویم. مگر اطلاع نداری اهالی هاتی چگونه افرادی‌اند. آنان وحشی‌اند غریبه‌ها را مثل گوسفند سر می‌برند و گوشتشان را کباب کرده می‌خورند، بعضی‌ها را هم کور نموده و در آسیاب به کار می‌گیرند تا برایشان گندم آسیاب کنند. کاپتا رو به مینا نمود و گفت: اربابم عقلش را از دست داده است، اگر طبیب می‌بودم جمجمهٔ سینوهه را سوراخ می‌کردم تا بخارهای مسموم از آن خارج شود تا چنین افکاری دیگر در آن جمع نشود. میناگفت: من حرف او را تأیید می‌کنم. کاپتاگفت: تو هم مثل اربابم دیوانه‌ای و شاید نمی‌دانی هاتی کجاست و در آن چه می‌گذرد. البته من سینوهه را علاج می‌نمایم، او را در خمره‌ای می‌افکنم و چند زالو روی سرش سوار می‌کنم بلکه عقلش رجعت نماید، سپس کاپتا ناله را آغاز نمود: ای شانس بد، ای بخت ناجور، از ابتدای تولد من بدین‌سان همیشه بدشانس بودم، می‌خواستم کمی خوش باشم، تازه آب زیر پوستم جمع شده بود، شکمم کمی پی گرفته که بدین مصیبت تازه می‌خواهم گرفتار آیم، پیش به سوی کباب شدن در دیار وحشی آدمخوارا! من دیگر تاب نیاوردم چون دیدم کاپتا وقتی شروع می‌کند پایانش معلوم نیست، چند عصا بر پشت و شانه‌اش نواختم، ساکت شد. گفتم: من ارباب ملایم و صبوری هستم تو اگر غلام دیگری بودی با این بی‌ادبی که می‌کردی تو را همان دم می‌فروخت، امّا سالخورده‌ای و احمق من تو را به جای فروش به ازمیر می‌فرستم تا در آن جا در خانهٔ من زندگی کنی، بعداً به تو ملحق می‌شوم. کاپتا گفت: هرچند مایل نیستم به هاتی بیایم ولی دلم گواهی نمی‌دهد تو را تنها رها کرده و بین آدمخواران به دست بلا بسپارم چون می‌دانم بدون حضور و همراهی من تو کودکی بیش نیستی، گرگ‌ها در همان یورش نخست پاره‌پاره‌ات می‌کنند. سپس فوراً پرسید به چه طریق می‌خواهی به هاتی بروی؟ می‌دانستم کاپتا هرگز راضی نمی‌شود با کشتی سفر کند، گفتم: راه هاتی راه خشکی است. کاپتا از خوشحالی ندا داد: درود بر خدایان، درود بر آمون خدای بزرگ مصر چون با خودم عهد کرده‌ام هرگز و هرگز پا به درون کشتی نگذارم و سفر دریائی ننمایم و حالا که کشتی و دریا در میان نیست من با تو همراهم. کاپتا بی‌درنگ مقدمات سفر را فراهم کرد و آن چه می‌دانست ضروری است بنا به تجربه فراوان و خبرگی یکی‌یکی در بسته‌ای پیچید و آمادگی‌اش را اعلام داشت.

در سرزمین هاتی

هراس مردم از نام کشور هاتی به گونه‌ای است که اگر بنا به دیده‌هایم آن را مملکتی آرام برشمرم هیچ کس باور ندارد. از این که اهالی هاتی ذاتاً خشن و در نبردها سنگدل‌اند امّا درون هاتی که اغلب کوهستانی است آرامش و سکون است. دزدی نام نویسندهٔ این سطور سینوهه می‌باشد. من این کتاب را

برای خوشامد خدایان نمی‌نویسم چون از آنان زده شده‌ام. و در همین راستا کتاب را هم برای تعریف و تمجید فراعنه نمی‌نویسم چون از آنان نیز خسته شده‌ام. من این کتاب را صرفاً برای شخص خودم می‌نویسم نه چشم‌داشت مادی از کسی دارم و نه برای شهرت و ماندگار ماندن نامم می‌نویسم. در طول زندگی از فراعنه و مردم رنج فراوان نصیب‌ام شده به طوری که از همه چیز سیر شده‌ام، حتی از برجا ماندن نامم پس از من. بنابراین کتاب را بدین جهت می‌نویسم که خویشتن را ارضا کرده باشم، بی‌گمان من تنها نویسنده‌ای هستم که بدون هیچ‌گونه چشم‌داشتِ دستمزدی دست به قلم میبرم زیرا تا به امروز هرکس چیزی نوشته یا سعی کرده خدایان را مدح بگوید و یا این کار را برای ارضا نمودن دیگران نموده است. از نظر من فرعون هم مثل سایر افرادِ معمولی یک انسان است و تفاوتی با ما ندارد، من این حرف را به طور قاطع و از باورِ قوی اظهار می‌دارم. به عنوان پزشک فرعون‌های مصر من ارتباط تکاتک تمام وقت با آن‌ها داشته‌ام می‌دیدم آنان نیز بسان ما آکنده از ضعف، ترس، وحشت‌اند بیچاره و هم احساس ما هستند. گرچه دربارهٔ یک فرعون ممکن است بسی غُلو نمایند و او را چند صد برابر از آن چه هست در ردیف خدایان برشمرند، امّا فرعون‌ها در واقع هیچ‌گونه فرقی با ما ندارند. تاکنون هر آن چه که دربارهٔ فراعنه نوشته شده فرمایشی و تحریف حقایق بوده است چون حتی یک کتاب هم نخوانده‌ام که در آن بتوان پی به حقیقت برد. همهٔ مطالب یا مدح و تمجید از خدایان بوده یا فرعون را ستوده‌اند، بعد از این نیز چنین خواهد بود. البتّه ممکن است وضع ظاهری افراد جامعه تغییر کنند ولی آن چه تغییر نمی‌کند و ثابت و پای برجا می‌ماند حماقت عامه است چون در هر زمانی به نوعی می‌توان مردم را گول زد. چرا؟ چون انسان مثل مگس و زنبور که به عسل علاقمنداند او هم مشتاق دروغ است با آن که انسان می‌داند هزاران وعده به او می‌دهند و عمل نمی‌کنند، با این وجود دروغ شنیدن را دوست دارد. شما بی‌گمان در میادین، نقالهای ژولیده و بیچاره را دیده‌اید که از بینوائی آه در بساط ندارند ولی وعده‌های گنج و طلا و ثروت و خوشبختی و آن چه مردم در دل آرزو میکنند به آنها می‌دهند! مردم هم می‌ایستند و گوش می‌کنند! ولی من ـ یعنی سینوهه ـ از دروغ متنفرم برای همین هم کتاب را صِرفاً برای خودم می‌نویسم. نیازی نیست کتابم مورد تحسین خوانندگان قرار گیرد. دلم نمی‌خواهد جملات کتابم سرمشق کودکان در مدارس شود، و نیز دلم نمی‌خواهد از حرفهایم به عنوان کلمات قصار در مکالمات استفاده شود و به عنوان دلیل و برهان بیان گردد. نویسندگان بدان دلخوش‌اند که کتابشان را دیگران بستایند از این رو برای انطباق و همخوانی با اکثریت از، ایمانشان مایه می‌گذارند و مطالب پوچ و عاری از واقعیت که خود ابداً بدان اعتقاد و باوری ندارند روی کاغذ می‌آورند تا مورد تشویق قرارگیرند. امّا چون من مایل نیستم کسی کتابم را مطالعه کند، نمی‌توانم با دیگران همسو شوم، از موهومات هم تعریف نمی‌کنم. من ـ سینوهه ـ بر این باورم که انسان در ابعادی که از آن سخن می‌گوید همواره ثابت و غیرقابل تغییر است حتی اگر ده‌ها قرن بگذرد. اگر یک نفر را بیندازید در رود، چون بیرون آید و جامه‌اش خشک گردد، همان آدم قبلی است. یک نفر هنگام غم و غصه، پریشان و ناراحت است، ولی به محض زدوده شدن ناراحتی‌اش به حالت

طبیعی باز می‌گردد. با گذشت زمان ظواهر بسیاری نیز ناگزیر تغییر می‌کند و افراد هم گمان می‌برند وضع تغییر کرده است ولی من برخلاف این تَوَهُّم فکر می‌کنم. بله، خیلی از لباسها و غذاها و اشیاء جدید که دیروز نبود، امروز هست، ولی من براین باورم در آینده هم مثل امروز کسی حقیقت را نمی‌پسندد از این جهت مایل نیستم کتابم را دیگران بخوانند. می‌خواهم ناشناخته بمانم. یک انگیزه هم برای نگارش دارم و آن این که دانستنی‌ها درون انسان اگر منتقل نگردد، کشنده است و باید آن را انتقال داد، من نیز همین کار را کردم و نوشتم، منتهی برای خودم تا آرام گردم. من با تجارب فراوان شاهد صحنه‌های باور نکردنی بوده‌ام، مثلاً دیدم پسری پدرش را کشت درست جلوِ چشم خودم! قیام فقیران علیه ثروتمندان را هم شاهد بودم حتی علیه طبقه خدایان! کسانی بودند تا دیروز در جام طلا شراب می‌نوشیدند ولی فردای آن روز حتی ظرفی برای نوشیدن آب از رود نداشتند و با دست ناگزیر رفع عطش می‌کردند! با چشم خودم دیدم افراد ثروتمندی که طلاهایشان را با ترازو وزن می‌کردند ولی همسر خود را در ازاء دست بند مسی به سیاهان می‌فروختند و با پول فروش آن برای اطفال آن زن نان می‌خریدند! قبلاً من در کاخ فرعون بودم، کنار دست فرعون می‌ایستادم، بزرگانی که صدها غلام داشتند چاپلوسی مرا می‌کردند. هدیه برای من می‌آوردند، من گردنبند طلا داشتم. امّا امروز در ساحل دریای شرق در حالی که هنوز ثروتی دارم به سر می‌برم، غلامانی دارم که جلو من مؤدب می‌ایستند. و این که چرا مرا از مصر و شهر طبس تبعید نمودند آن است که می‌خواستم به چیزی دست پیدا کنم که برای کسب آن همه چیزهای دیگرم را باید فدا می‌کردم، من می‌خواستم حقیقت حاکم باشد و تزویر و ریا رخت بربندد امّا غافل از این که این امر نشدنی است، هر کس بخواهد قدم در راه راستی نهد باید هستی‌اش را فدا کند هر چند من خوشبختانه همچنان مال و اندوخته‌ای دارم و توانسته‌ام ذخیره نمایم.

به سوی کرت

کاپتا و مینا و من هر سه هراسناک شهر خوفناک ختوشه را پشت سر گذاشتیم، شهری که از همه نقاطش بوی خون می‌آمد و از دیوارهایش خون می‌چکید و توطئهٔ بزرگی برای تسلط بر جهان در آن شکل می‌گرفت، توطئهٔ ضد بشری! هنگام عبور از آسیاب‌ها مشاهدهٔ اسیران از دو چشم محروم شده د حال به گردش درآوردن چرخ‌ها آزارمان می‌داد، بعضی را هم به سیخ کشیده بودند، بی‌گمان آن‌ها ساح بوده‌اند. پس از مدتی به ساحل رسیدیم و گام به بندری که تنها بندر هاتی بود، نهادیم. این بندر ویژ خارجیان بود، خارجیان در این بندر حق ورود و رفت و آمد داشتند ولی نمی‌توانستند وارد کشور شون فقط در همان محدودهٔ بندر می‌ماندند. بندر دارای میخانه، عیاش‌خانه و مراکز تفریحی فراوان بو درواقع ناخدایان و جاشوان و این گونه افراد آن را سرزمین خوشبختی می‌دانستند چون هر چه دلشا می‌خواست برای تفریح وجود داشت. دریانوردان طالب سه چیز هستند. غذا، شراب و زن، که در آن بند به وفور بود. در آن بندر چند روزی ماندیم و هر کشتی‌ئی که به سوی کرت می‌رفت به مینا می‌گفتم: ای

کشتی عازم کرت است بیا و با آن حرکت کن، امّا جواب مینا در هر نوبت بوی مخالفت می‌داد: کشتی کوچک است و غرق می‌گردد، و یا کشتی بزرگ است و فلان است با آن می‌ترسم بروم، یا این که این ناخدا ناقلا به نظر می‌رسد و مرا خواهد فروخت و به دست دزدان دریایی می‌دهد امروز و فردا می‌کرد. من در بندر به کار طبابت پرداختم و در آن جا بیماران که دانستند طبیب مصری‌ام به من مراجعه کردند چون شهرت طبیبان مصری بدان بندر هم رسیده بود. یکی از بیماران مراجعه کننده فرماندهٔ نگهبانان بندر بود. فرماندهٔ بندر به علّت آمیزش با زنان هرجائی به بیماری متقاربتی دچار شده بود. طی اقامتم در سوریه من با این مرض آشنا شدم و مداوای آن را آموختم. فرمانده که به علّت بیماری دیگر قادر به نزدیکی با زنان نبود ار دردهای ناشی از بیماری هم سخت رنج می‌برد به من گفت: به علّت آمیزش با یکی از زنان به این درد مبتلا شدم و او را به سیخ کشیدم و کشتم. فرمانده فوق‌العاده اظهار ناراحتی و احساس درد و ناکامی می‌کرد. او از این موضوع بیشتر رنج می‌کشید که فرماندهٔ نگهبانان با هر زنی که در میخانه‌ها کار می‌کرد بدون پرداخت فلز و طلا و نقره مجانی هم‌بستر می‌شد. من فرمانده را مداوا کردم و بهبود یافت و توانست همانند سابق با زن‌ها آمیزش کند. او به قدری از بازیافتن مردی و مقاربت خود به وجد آمده بود که پیشنهاد نمود: می‌خواهم هم‌وزن آلت تناسلی‌ام به تو طلا بدهم! گفتم من از تو طلا نمی‌خواهم برای یادبود آن کاردی که همراه داری و به کمر بسته‌ای به من بدهی کفایت می‌کند. او به من گفت: این کارد از آهن است، من به تو طلا می‌دهم این آهن ارزشی ندارد. ولی من که می‌دانستم آن کارد از فلز عجیب آهن ساخته شده و بهای آن در خارج از هاتی ده‌ها مرتبه بیش از وزن طلا است گفتم من به همان اکتفا می‌کنم. در پایتخت هاتی شهر ختوشه یکبار خواستم چنین کاردی بخرم ولی به من نفروختند چون فروش کارد و دیگر وسایل آهنی به بیگانگان ممنوع بود، من اصرار نکردم چون ممکن بود ایجاد شک و تردید و در نهایت دردسر نماید. کاردی که برای من بسیار ارزشمند بود برای اهالی چندان بهایی نداشت و فرمانده به راحتی لحظه‌ای بعد یکی دیگر برای خود تهیه می‌نمود. او که می‌دانست من در حال ترک هاتی هستم آن را به من داد. کارد به قدری تیز بود که از کاردهای سنگ سماق جراحی هم بهتر عمل می‌کرد ریش را به راحتی می‌تراشید، طلا و نقره را هم می‌برید. در آن بندر تعدادی گاونر دیدم پرسیدم گاوها چه می‌کنند، گفتند در این جا گاونر برای رقص تربیت می‌کنند، درواقع رقاصه‌ها و دیگران گاونر را به خشم می‌آورند به مینا گفتم، مینا خرسند و خود را آماده رقصیدن جلو یکی از گاوها کرد. برای نخستین بار بود که من رقص مینا را در جلو گاونر می‌دیدم. حرکاتش حیرت‌آور و برای من ترسناک به نظر می‌رسید و چون گاونر برخلاف فیل که بی‌آزار، حیوانی بدجنس است که بی‌جهت حمله می‌کند، حال اگر بهانه هم داشته باشد و کسی سر به سرش بگذارد حرکاتی دیوانه‌وار به قصد کشتن از خود بروز خواهد داد. مینا با علم به این که گاونر چقدر خطرناک است جلو او می‌رقصید و از حملات مکرر حیوان می‌گریخت، در یک نوبت به روی پشت حیوان پرید ذو شاخش را چسبید و روی پشت حیوان حرکات موزون نمود که همه را به تحسین و تشویق واداشت. در پایان رقص جوانان به گردن مینا دسته‌ای گل

انداختند، ناخدایان هوراکشان کف می‌زدند و می‌گفتند ما تا به حال چنین رقص گاوی ندیده بودیم. ما از آن مرتع و چمن‌زار گاونر کنار کشیدیم و من نگاهی به گاو انداختم، می‌دانستم مینا می‌خواهد خود را قربانی چنین حیوان وحشی که او را خدایان می‌نامد، بکند و افسوس می‌خوردم ولی کاری از دستم بر نمی‌آمد. ناگهان یک کشتی به بندر وارد شد تا بعداً آمادهٔ حرکت شود: آن کشتی نه بزرگ بود، نه کوچک و نه ناخدائی ناقلا داشت، به مینا گفتم کشتی مطابق میل تو به بندر رسید. مینا نگاهی کرد و گفت، من با این کشتی می‌روم تا خودم را به خدایم برسانم. البته تو به خاطر نجات من خیلی ضرر کردی و به خاطر من به این جا آمدی تا تنها نباشم گفتم: حالا هم نمی‌گذارم تنها به کرت بروی. پرسید چرا نمی‌خواهی تنها به کرت بروم؟ شاید خیالت از بابت ناخدا ناراحت است ولی من او را مردی نیک دیدم مرا به دزدان دریایی نمی‌فروشد. من سالم به کرت می‌رسم. گفتم نگرانی من از بابت ناخدا نیست، واقعیت این است همان گونه که خودت هم احساس می‌کنی سخت به تو علاقمند شده‌ام. مینا دستش را روی دستم نهاد و اظهار داشت: من از بودن در کنار تو لذّت می‌برم تو مرا به نقاط مختلف بردی، من چیزها آموختم و به گونه‌ای سرگرم شدم که سرزمین مادری‌ام را فراموش کردم، به همین دلیل هم رفتن به کرت را به تأخیر می‌انداختم، امّا پس از رقص در جلو گاونر ناگهان این واقعیت را به خاطرم آورد که خدایم منتظر من است باید بروم و دوشیزگی‌ام را تقدیمش کنم، اگر او منتظر نبود آن را به تو تقدیم می‌کردم. به او گفتم قبلاً در این باب با هم مذاکره کردیم من دیگر از این فکر بیرون آمده‌ام، علاقه‌ام به تو برای آن چیزی نیست که دیگر مردان در زنان طلب می‌کنند، آن چه که تو داری هر زن دیگری هم دارد و من می‌توانم با پرداخت حلقه‌ای فلز آن را تصاحب کنم. مینا از شنیدن این حرف عصبانی شد و خروشید: اگر با زنان دیگر آمیزش نمائی بدان مرا عصبانی کرده‌ای، مبادا با آنان همخوابه شوی. گفتم اگر خدای تو از آمیزش‌ات با مردان منع کرده، خدای من مرا آزاد گذارده و و من می‌توانم با هر زنی که بخواهم آمیزش کنم. مینا گفت اگر با زنی آمیزش کنی بعد بخواهی مرا لمس کنی به تو آزار می‌رسانم. گفتم خاطرت از این لحاظ جمع باشد، آمیزش با زنان آن قدرها مهّم نیست که برای مرد آرزو باشد یک دفعه من در این دام افتادم و تمام هستی ام را از دست دادم، فقیر، بیچاره و پست فطرت شدم و از زنان متنفر گردیدم. مینا گفت: از نظر من که زنم شنیدن این حرف که تو از آمیزش و نزدیکی با زنان متنفری پسندیده نیست. شب هنگام موقع خواب مینا به اتاق خودش رفت و نزد من نیامد. وی را فراخواندم و گفتم: بیا با گرمی بدنت مرا گرم کن چرا امشب مثل شب‌های قبل نزد من نمی‌آئی؟ آیا به خاطر حرف‌هایم از من رنجیده‌ای؟ مینا جواب داد: ابداً، چون تنم می‌سوزد می‌ترسم بدن تو را هم بسوزانم. وقتی نزد او رفتم و معاینه‌اش کردم دانستم تب دارد، گفتم بیماری باید مداوا شوی. مینا ابتدا امتناع ورزید و گفت: خدای من مرا مداوا می‌کند، من به او گفتم: خدای تو گرسنگی و عطش را رفع می‌کند اما من تو را باید مداوا کنم، این وظیفه از عهدهٔ یک پزشک بر می‌آید. مینا راضی شد و من به او دارو خوراندم و گفتم: استراحت کن تا بهبودی یابی و خودم تا صبحگاه در کنارش نشستم. سپیده‌دم تبش قطع شد و من هم رفتم بخوابم. فردای آن روز مینا صحیح و

سالم برای عزیمت به کرت آماده شد. به کاپتا گفتم: به سفر می‌رویم خود را آماده کن وسایل سفر را مهیا نما. کاپتا گفت: می‌دانستم تو به خاطر این دختر مرا مجبور می‌کنی برخلاف میل سوار کشتی شوم، در حالی که به من قول داده بودی که آخرین بار است که با کشتی سفر می‌کنیم. باید از بخت بد رخت بر تنم پاره کنم ولی این کار را نمی‌کنم چون دوباره باید آن را بدوزم، ضمناً اشک هم نمی‌ریزم چون یک چشم بیشتر ندارم می‌ترسم کور شوم. ولی باید مطمئن باشی این آخرین سفر دریائی است. کاپتا اضافه کرد: چون اطمینان داشتم تو به کرت می‌روی و مرا هم می‌بری مقدمات سفر را آماده نمودم. فکر می‌کردم کاپتا سر و صدا راه بیندازد و گریه و زاری کند ولی این طور نشد، او خیلی زود رضایت داد و با ما همراهی کرد. جالب آن که قبلاً کاپتا به جاشوان کشتی در مورد مرض دریائی و طرز پیشگیر آن سؤالاتی کرده و به او گفته بودند یک روز قبل از حرکت طعام نخور، در کشتی هم کمر خود را محکم ببند و کف کشتی دراز بکش هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد و مرض دریائی سراغ تو نمی‌آید. در هنگام ترک بندر فرماندهٔ نگهبانان برای بدرقه تا درون کشتی با ما آمد و به ناخدا سفارشات لازم راکرد و رفت. جاشوان پارو به دست منتظر فرمان حرکت شدند تا آرام از بندر دور شویم. در خروج از بندرگاه ناخدا برای خدای دریا و خدای جزیره کرت یک قربانی ذبح کرد و فرمان داد: طناب‌ها را بکشید... با افراشته شدن بادبان کشتی یَله شد و امواج آن را به طرف دیگر خوابانیدند، من دستخوش ناراحتی معده شدم و درازکشیدم. یک شبانه روز روی آب حرکت کرده بودیم وقتی که چشم گشودم و فقط آب دیدم و در دریا هیچ نشانه‌ای از خشکی نبود. هوا صاف، باد نسبتاً نیرومندی می‌وزید و کشتی سرعت چشمگیری داشت. یک کشتی جنگی هم به سوی ما آمد و وقتی مطمئن شد کشتی دزدان نیست اجازهٔ ادامه حرکت داد. کاپتا ترسی از مرض دریائی نداشت، آرام روی صحنه آمد و برای جاشوان تعریف‌های دلنشین کرد و از عجایب جهان که دیده و شنیده و خودش ساخته بود سخن گفت: در یک سفر که از مصر به سوریه می‌رفتم چیزی نمانده بود طوفان کشتی ما را غرق کند از جانوران شگفت‌انگیز و حیرت‌آور دریائی مصر برایتان بگویم... جاشوان آنگاه از دیدنی‌هایشان برای کاپتا حرف زدند: جانور دریائی مهیبی است که بدنش بسیار عجیب می‌باشد، نیمی بدن انسان، نیمی ماهی، صدایی بسیار دلنشین دارد... کاپتا آن چنان ترسید که خاموش شد و دیگر از تجارب حقیقی و ساختگی حرفی نزد. به موازات پیمودن مسیر و نزدیک گشتن به کرت مینا خوشحال‌تر و راضی‌تر می‌شد، برخلاف او من ناراحت و افسرده خاطر می‌شدم چون می‌دانستم به کرت که برسیم مینا را از دست می‌دهم و باید بدون مینا به مصر بازگردم. تجسم این واقعیت تلخ مرا سخت مکدّر کرد. دیگر از وجود گرم و لطیف مینا خبری نبود و من تنها می‌شدم. ناخدا و جاشوان همه از اهل کرت بودند و به مینا که همشهری‌اشان بود سخت احترام می‌گذاشتند آن‌ها از مهارت و خصوصیت مینا در رَقص مطلع بودند و نیز می‌دانستند می‌رود که دوشیزگی‌اش را به خدایش بسپرد! از ناخدا و جاشوان دربارهٔ خدای کرت پرسیدم امّا کمترین توضیحی ندادند و گفتند: نمی‌دانیم راجع به چه حرف می‌زنی!

آن چه در کرت شاهد بودم

در یک صبح زود از دور خشکی‌ئی پدیدار شد، جاشوان شادی‌کنان ندا دادند: به وطن رسیدیم. ناخدا از دیگران فوراً یک قربانی برای سلامت رساندن مسافرین به مقصد نذر کرد تا خدای دریا- خدای کرت -را شکر کرده باشد. هر چه جاشوان شاد می‌شدند من غمگین می‌گشتم. مینا از همه خوشحال‌تر از فرط هیجان و شادی اشک می‌ریخت، و کاپتا حیران از تعداد فراوان کشتی‌ها مشغول شمردن شد، شصت بار و باز یک شصت بار تازه گفت تمام نشدنی‌اند. مردم کرت به قدری به خدایشان باور داشتند که در بندرشان استحکامات نظامی نساخته بودند، کرت با تمام نقاط که من دیدم تفاوت فاحش داشت. بدیهی است پزشک که وارد شهری می‌شود میزان سلامتی و صحت اهالی را ارزیابی می‌کند، در نگاه نخست مردم را سالم و سرزنده و با نشاط و پویا دیدم. قیافه‌ها شاد و زیبا بود. واژهٔ مرگ و مردن در میان مردم گمشده بود اهالی کرت به چیزی که فکر نمی‌کردند مرگ و مردن بوده آن‌ها فقط به عیش و خوشگذرانی فکر می‌کردند. اموات را می‌سوزاندند، تنها قبرهایی را که دیدم قبر سلاطین کرت بود و بس که مردم هنگام عبور وانمود می‌کردند آن را ندیده‌اند تا به یاد مردن نیفتند. مردم کرت از هنرمندان طراز اوّل جهان‌اند، ظروف مختلف سفالی و هنرنمائی روی آن جلوه‌گاه هنر و مهارت و استعداد است، ظروف سفالی کرت که برای نوشیدن آب درست شده مدت‌ها در دست می‌ماند تا شخص از دیدن آن حظّ وافر برد و به سازنده‌اش درود فرستد. اشکال گوناگون، انواع پرندگان، حیوانات درنده، دریائی، حشرات زیبا روی سفال دیده می‌شود و به‌گونه‌ای رنگ‌آمیزی شده‌اند که طبیعی به چشم می‌آید و گویی پروانه را به کوزه چسبانده‌اند. هر کوزه‌گر بنا به سلیقه و استعدادش کوزه ویژهٔ خود را می‌سازد و ترسیم می‌کند، یکی متخصص در ترسیم پرندگان، دیگری مرغان و همین‌طور دیگر موجودات را روی کوزه‌ها می‌بینیم. جالب‌ترین و بی‌نظیرترین موردی که در کرت دیدم وضع توالت‌های آن‌ها بود. در بابل، در سوریه، در هاتی، در مصر توالت‌ها مرکز کثیفی و بوی مشمئزکننده بود امّا توالت‌های کرت تمیز، بی‌بو و بسیار مرتب بود. یک جریان آب گرم مرتباً از لگن توالت عبور می‌کرد و کمترین اثری از مدفوع و بوی آن به جا نمی‌ماند. در طبس با وجودی که خدایان تأکید بر پاکیزگی کرده‌اند انسان از رفتن به داخل توالت حالش به هم می‌خورد در حالی که کرت تمیز و مرتب و بی‌نظیر است. عمارات در کرت مثل عمارات بابل چند طبقه و بلند نیست، ولی بسیار راحت‌تر از خانه‌های بابل است: اتاق‌های بزرگ، پنجره‌های وسیع، حمام در هر اتاق با شیرهای گرم انسان را در وهلهٔ اول به این فکر وا می‌دارد که فقط متمولین ا[ین] چنین مزایایی برخوردارند، امّا بعد از تفحص دریافتم در فقیرترین خانه‌ها هم حمام و دیگر وسایل نظی[ر] خانه‌های اعیانی یافت می‌شود. دلیل زیبایی و سالمی مردم را تدریجاً دریافتم، آن‌ها از بهداشت بسیا[ر] پیشرفته‌ای برخوردار بودند، استحمام انسان را شاد و زیبا نگاه می‌دارد. زنان کرت عادت دارند در رو[ز] مدتی به برطرف کردن مو از نقاط مختلف بدن بپردازند صورتشان را هم بی‌مو و آن را آرایش می‌کنند

آرایشی بسیار دقیق، مخصوصاً در مجالس مهمانی که هرگز بدون آرایش کامل وارد نمی‌شوند. لباس زن‌ها بدنشان را به جز سینه، دست و پا پوشانده، زنان کرت به زیبایی دست و سینه‌هایشان می‌نازند و مایلند دیگران آن را ببینند. موهای سر زنان کرت و طرز آرایش آن هم دیدنی است. زنان کرت موهای سرشان را به گونه‌ای دیدنی و جذاب می‌آرایند در حالی که در طبس زنان سرشان را می‌تراشند. به نظر من زنان کرت گویی زیبایی را از تمام زنان دنیا ربوده باشند، اندامشان باریک، ظریف، با این اندام زیبا و ظریف زایمانی بس آسان دارند و به یکی یا حداکثر دو فرزند هم بسنده می‌نمایند. کمی تعداد فرزند در جامعهٔ کرت امری طبیعی است. مردان کرت هم هیکل‌های مناسب و کشیده دارند، شانه‌های پهن و کمر باریک از ویژگی آنان است. مردان نیز مثل زنان موهای زائد بدنشان را می‌زدایند تا هنگام گاوبازی اندامشان جلوهٔ بهتری داشته باشد. چکمه‌های بلند چرمی می‌پوشند و روی آن را با نقش حیوانات تزیین می‌کنند. مردان کرت کمتر به دیار دیگر سفر می‌نمایند دلیل آن هم تفاوت زندگی راحت کرت با دیگر کشورهاست، آن‌ها نمی‌توانند در جاهایی زندگی کنند که حمام ندارد و توالت آن کثیف و مشمئز کننده باشد. از جمله موارد نادری که در کرت دیدم و هیچ جای دیگی ندیدم نوعی آلت موسیقی بود، این وسیلهٔ موسیقی نیازی به نوازنده نداشت و خودکار می‌نواخت! نوائی که از آن بر می‌خاست قبلاً روی کاغذی منعکس بود. در کرت آهنگ موسیقی را روی کاغذ ثبت می‌کردند، این نوشته را به دست هر نوازنده‌ای که با آن خط مخصوص آشنا باشد بدهند بدون آن که آهنگ را قبلاً شنیده باشد بدون ذره‌ای کم و کاست همان را می‌نوازد. من به عنوان پزشک سعی نکردم چگونگی این راز را کشف کنم چون ارتباطی به علم طب نداشت. نکته جالب دیگر نبود معبد خدایان در کرت بود. به جای خدایان، گاو می‌پرستیدند! و در برابر این خدا- حیوان می‌رقصیدند. بعداً دانستم پرستش‌گاه برای وجود خود گاو نیست بلکه ناشی از رقصی مَی‌شود که در جلو گاو اجرا کنند. از موارد جالب دیگر اعتدال اهالی کرت در صرف نوشیدنی الکلی بود، آنان به اندازه‌ای می‌نوشیدند که مست نشوند، بنابراین مست در کرت ندیدم. زنان کرت جوانان خوش اندام و زیبا می‌پسندند و جوانان برای جلب توجه زنان با بدن برهنه برابر گاوها می‌رقصند تا دلربایی کنند. دو گونه رقاص در برابر گاو می‌رقصیدند، حرفه‌ای‌ها و تفننی‌ها. مردان حرفه‌ای اجازه نداشتند با زنان رقاصه حرفه‌ای گفتگو کنند و زنان نیز تابع همین مقررات بودند ولی آنان که برای تفنن می‌رقصیدند شامل این محدودیت نمی‌شدند. آن چه در ارتباط با روحیّات اهالی کرت نپسندیدم تنوع‌طلبی و سلیقه بی‌ثابت آن‌ها بود به طوری که معامله‌گران را در آوردن اجناس سردرگم می‌کردند چون آن چه را امروز بسیار محبوب می‌داشتند، چندی بعد مورد تنفر قرار می‌گرفت. در کرت ما در مهمانخانه اقامت کردیم، مهمانخانه‌ای که با هیچ‌یک از مهمانخانه‌های قبلی در دیگر کشورها قابل قیاس نبود، چه از نظر نظافت و حمام و پاکیزگی رختخواب و وسایل و چه از نظر خدمه. در بابل کارکنان مهمانخانه افرادی بودند از بین غلامان زشت، بداخلاق و ناآشنا به اصول مهمانخانه‌داری و مهمان‌نوازی در حالی که در کرت کارکنان مهمانخانه جوانان خوبرو مؤدب و بسیار آشنا با نحوهٔ پذیرایی و برخورد با مهمان بودند،

به محض فراخواندن در خدمت حاضر و با گشاده‌رویی انجام وظیفه می‌کردند. مینا در کرت به حمام رفت، حمام آب گرم دلچسب و وقتی خارج گشت موهای مجعد و بر روی تازه برای خرید لباس به بازار رفتیم لباس نو و زینت‌آلات برایش خریدم. لباس مینا طوری بود که بالاتنه‌اش بیرون می‌افتاد و دست‌هایش پیدا بود. او از من خواست توسط تخت روان به ملاقات استادش برود. مهمانخانهٔ محل اقامت ما در کرت در منطقهٔ بندر بود و منزل استادِ مینا در شهر واقع شده بود، بنابراین مسافت بندر تا شهر را با تخت روان طی کردیم و در منطقه‌ای سبز و خرم فرود آمدیم. مینا وارد باغی شد و گفت: منزل استادم همین است. هر دختر و پسر رقاص درکرت استاد خاصی دارد این مربی هم تدریس رقص می‌کند و هم از حق و حقوق شاگرد دفاع می‌نماید. استادِ مینا مردی سالخورده بود که ما را در ورود به خانه با گرمی پذیرفت. جلو استاد پاپیروس‌های متعددی که تصویر گاو داشتند چیده شده بود. بی‌گمان هر گاو متعلق به شاگرد خاصی می‌شد. استاد بر جبین مینا بوسه زد و گفت: فکر می‌کردم نزد خدا رفته باشی چون دیگر بازنگشتی، من به جای تو شاگردی نگرفتم زیرا باید کاملاً اطمینان پیدا می‌کردم نزد خدایی. اتاق تو هنوز درگوشهٔ باغ است امّا همسرم کمی از آن را تخریب و در آن حوض ماهی ساخته چون به ماهی علاقمند است. مینا گفت تا آن جا که من می‌دانم همسر شما علاقه‌ای به ماهی نداشت. استاد حرفش را تأیید نمود و اضافه کرد: البته سلیقهٔ همسر دوّمم با همسر سابقم فرق می‌کند، او به بازار رفته در بازگشت او را خواهی دید سپس مینا به معرفی من پرداخت: سینوهه دوست من، اهل مصر است و مجرد می‌باشد کسی را ندارد تا سرگرمش کند. استادِ مینا گفت: مدتی که درکرت بماند از تنهایی بیرون می‌آید درکرت زنان زیبا اجازه نمی‌دهند مردی تنها بماند. آیا خودت بیماری؟ چرا با پزشک آمده‌ای، من از این لحاظ بسیار متأسفم. وقتی تو را دیدم گمان کردم تو را نزد گاوها فرستاده تا برقصی و برایم مقداری سیم و زر به دست آوری. مینا گفت: من بیمار نیستم و از همیشه هم سالم‌ترم. من با پزشک مصری همراه هستم چون او مرا از مهلکه نجات داد، اگر او نبود یا خودم را می‌کشتم یا مرا می‌کشتند. استادِ رقص گفت: دوستی با این پزشک مبادا باعث از دست دادن دوشیزگی‌ات شده باشد چون دیگر اجازه نداری مقابل گاوها برقصی و طلا کسب کنی، نزد خدا هم نمی‌توانی بروی. سپس به مینا نزدیک گشت سینه‌اش را معاینه نمود و گفت: سینه‌هایت خیلی بزرگ شده حتماً دوشیزگی‌ات را بر باد داده‌ای، ازکرت که رفتی سینه‌هایت این طور نبود، باید قبل از رقص تو را معاینه کنم ببینم هنوز دوشیزه هستی یا نه. مینا خروشید: مگر این جا بازار برده‌فروشان است، من که گفتم با پزشک مصری همسفر و همراه بودم چون مرا نجات داده و به کرت رسانده اگر او نبود هرگز پایم به کرت نمی‌رسید. تو همواره به گاو، طلا فکر می‌کنی و توجهی به گفته‌های من نداری. مینا گریست. استاد رقص او را نوازش کرد و از حرف‌هایی که زده معذرت خواست و با دلجویی از مینا خواست گریه را بس کند. مرد پیر بعد از آرام کردنِ مینا گفت: با ملینوس قرار دارم، شما باشید و استراحت کنید تا بازگردم اگر همسرم بازگشت و از من سؤال کرد بگویید نزد ملینوس رفته است تا به گاوها سربزنم. فردا یکی از گاوبازها بازی دارد و باید او را امروز ببینم. مینا

پرسید: می‌خواهی به خانهٔ ملینوس بروی؟ ما هم با تو می‌آییم تا من هم بتوانم یارانم را ملاقات کرده و سینوهه را به آن‌ها معرفی نمایم. خانهٔ استاد پیر تا سرای ملینوس چندان فاصله‌ای نداشت از این رو نیازی به تخت روان نداشتیم و پیاده به راه افتادیم. در خانه ملینوس من حیرت‌زده آن چه دیدم باور کردنی نبود چون مینا مرا به کاخ سلطان کرت که همان ملینوس بود برد و کاپتا را هم به حیرت مضائف انداخت که می‌گفت: گویی روی سرم حرکت می‌کنم، آیا خواب است یا بیداری؟ پادشاهان کرت همگی ملینوس نامیده می‌شدند و معلوم نبود این یکی ملینوس چندمین است. ما وارد تالار سلطنتی شدیم و تعدادی از زن و مرد در تالار مشغول گفتگو بودند و خیلی خودمانی با هم رفتار می‌کردند لباس مردان شیک وُ زیبا، اندام‌هایی باریک و بلند و زنان نیز به همان سان لباس‌های برازندهٔ هیکلشان به تن داشتند و برابر مردان به چشم و هم چشمی می‌مانست. مینا مرا به نزدیکان خود معرفی کرد، زنان مینا را در آغوش کشیدند و مردان نسبت به وی ادای احترام و خرسندی نمودند آنان از غیبتش تعجبی و سؤالی نکردند. سپس ما جلوتر رفتیم تا به ملینوس رسیدیم پادشاه کرت هم مثل دیگران لباس پوشیده بود و با اطرافیانش صحبت می‌کرد، او به محض دیدن مینا بسیار خوشحال شد، مینا مرا معرفی کرد. ملینوس فهمید من ناجی مینایم به زبان مصری از من قدردانی کرد و گفت: ای سینوهه عمل تو خدمت بزرگی به خدایان بود، دختری که قرار بود نزد خدایان برود به خدایان بازگرداندی، مینا در اوّلین فرصت به دیدار خدایان می‌شتابد. مینا از تالار سلطنتی بیرون آورد و گفت حالا اتاق‌های کاخ را به تو نشان می‌دهم. به هر اتاق که می‌رسیدیم خدمه نسبت به مینا احترام خاصی می‌گذاشتند و او جزئیات اتاق را برایم شرح می‌داد. من تعجب کردم که هیچ‌کس از غیبت مینا تعجب نمی‌کرد و مینا مرا روشن کرد که در کرت نابودی و غیبت و مرگ عادی است و کسی نمی‌پرسد. پس از بازدید از چند اتاق، مینا مرا به اتاق دیگر برد که در بالای دیگر اتاق‌ها واقع شده بود: این اتاق از آن من است!! شگفت‌زده پرسیدم مگر تو در این کاخ زندگی می‌کنی؟ تو در کاخ سلطنتی کرت سکنی داری؟ مینا گفت: آری. سپس لباس‌هایی را در آن اتاق نشانم داد و گفت: این‌ها همه لباس‌های من است امّا من آن‌ها را نخواهم پوشید چون دیگر این لباس به درد نمی‌خورد از نظر ما کهنه و قدیمی است! در کرت ما خیلی زود نوع لباسمان را عوض می‌کنیم. گفتم من واقعاً حیرت می‌کنم چون ابداً فکرش را هم نمی‌کردم تو کاخ‌نشین باشی. مینا گفت: اگر به نام پادشاه دقت کنی می‌فهمی ملینوس و مینا تقریباً یکی هستند، نام من از ملینوس مشتق می‌شود. گفتم پس چرا زودتر مرا در جریان نگذاشتی تا بدانم اصل و نسب تو کیست. مینا گفت: لزومی نداشت که بگویم از خانوادهٔ سلطنتی کرت هستم. حرف مینا کاملاً درست بود، وقتی برخورد دیگران را نسبت به او در تالار دیدم حدس زدم باید احترام خاصی نزد دیگران داشته باشد، رفتار خدمه هم حاکی از رفتار شاهزاده و خدمه بود. من آنگاه پی بردم که مینا به علّت پرورش در آن محیط نسبت به هدایا و زر و سیم بی‌اعتنا است چون آن هدیه و زر و سیم در نظرش ابداً چیز با ارزشی به حساب نمی‌آمد و برای آنهم از من تشکر نمی‌کرد. کاپتا و مینا و من از کاخ خارج شدیم و به سوی تشکیلات گاوبازی رفتیم. تشکیلات گاوبازی در

کرت در یک مجتمع بزرگ در شهر کوچک، در حومه پایتخت قرار داشت و دارای میادین بزرگ اصطبل‌های طویل و مراتع وسیع برای چریدن گاوها بود. در فصل سرما گاوها را به اصطبل می‌برند و در فصول گرم آن‌ها را در مراتع رها می‌سازند، امّا گاوهایی که قرار است در رقص شرکت کنند در فصل گرما هم در اصطبل می‌ماند. به تشکیلات گاوبازی که نزدیک گشتیم استاد مینا را دیدیم و از دیدن من خوشحال شد. کاهنان هم که در کار گاو شرکت داشتند با دیدن مینا ابراز شادی کردند، مینا را معرفی کرد و وقتی کاهنان فهمیدند من پزشکم در مورد تغذیه گاوها و بهتر شدن آن‌ها و راه‌هایی برای سلامتشان سؤالات متعدد کردند. البته نیک آگاه بودم تجارب و اطلاعات آن‌ها که سال‌ها با گاوها گذرانده‌اند بسی فراتر از اطلاعات تئوری و کتابی من است، آن‌ها طی قرن‌ها از نسل به نسل گاو پرورش داده و خودشان پزشک عملی و دام‌پزشکانی خبره بودند این معلومات از پدر به پسر شفاهاً و عملاً منتقل می‌گردید. مشاهده کردم برای مینا همگان احترام فوق‌العاده‌ای قائلند به همین جهت به محض ورود او با استاد پیر زمزمه کردند که فردای آن روز در مقابل گاوها به رقص بپردازد. یک گاو نر هم از میان گاوها برای این منظور برگزیدند. مینا از این پیش‌آمد خرسند شد چون می‌دانست به نحو مطلوب خودش را نشان بدهد. مینا مرا به کاهنین بزرگ و رئیس گاوبازان معرفی کرد. هنگام ورود به اتاق کاهن بزرگ ابتدا چشمم هیچ جایی را نمی‌دید چون اتاق تاریک بود، کم‌کم چشمم به تاریکی خو گرفت و چشمم به مردی افتاد عجیب: نیمی گاو، نیمی انسان! سرش درست شبیه گاو زرد وحشی بود. او سرش را جلو ما خم کرد، آن سر را برداشت و صورتش را دیدم که انسان معمولی بود. من به چهرهٔ متبسم او که ظاهری هم وحشتناک نداشت خیره شدم، سلام کرد ولی ترس عجیبی از او به من منتقل گردید، آثار حیوانی شقاوت و دنائت و خونخواری از تمام صورتش متصاعد می‌شد. مینا در صدد برآمد علّت غیبت خود را بگوید، امّا کاهن بزرگ مانع شد و گفت توضیح لازم نیست، می‌دانم تو را ربودند و به هاتی بردندو کاهن از من تشکر کر و گفت: ای سینوهه به پس بازگرداندن مینا هدایایی برای تو به مهمانخانه فرستاده‌ام که در بازگشت بدا جا خواهی دید. گفتم: من نیازی به پاداش ندارم و برای دریافت دستمزد بدین جا نیامده‌ام من آمده‌ا تجربه عملی و پزشکی در کرت کسب کنم، قبلاً هم در بابل، در سوریه در هاتی همین رویه را داشتم و ب دانش پزشکی‌ام بر اثر تجربه افزوده‌ام، کاری که قصد دارم در کرت بنمایم. من در مورد خدای کرت مطلب فراوان شنیده‌ام. شنیده‌ام خدای بزرگی دارید که علاقمند به دختران و پسران جوان است، دختران پسرانی که هیچ‌گونه آمیزش جنسی قبلاً نداشته باشد. این ویژگی در خدایان بابل و سوریه نیافتم زیرا آ خدایان از مردم می‌خواهند در معابد با هم آمیزش و مقاربت کنند، کاهن اعظم گفت: ما در کرت خدایا دیگری هم داریم، در همین بندر معابد آمون وجود دارد می‌توانی بدان جا بروی و همانند مصر عمل کنی. امّا خدای ما برای بیگانگان ناشناس است، ما برای شناخت خدا دورهٔ طولانی داریم، تعلیمات ویژ لازم است تا بروند او را ببینند و وقتی هم دیدند، هرگز باز نمی‌گردند تا بگویند خدای ما چگونه بو است. شما باید این نکته را خوب بدانید که تمام امید و سعادت کرت به همین خدا وابسته است. گفتم د

هاتی که بودم مردم می‌گفتند خدایانشان هم در زمین‌اند و هم در آسمان. دو نوع خدا داشتند خدای باران خدای محصول... ناگهان صدایی برخاست و ندا داد: خدای کرت، خدای دریا است. چون ملت کرت زندگی‌اش را مدیون دریا می‌باشد. کاهن اعظم اظهار داشت: این اظهارنظر که خدای ما دریاست تا حدودی درست چون ما از دریا منتفع می‌شویم ولی در حقیقت خدای ما دریا نیست، ملت کرت تنها ملتی است که خدای زنده می‌پرستد در حالی که در دیگر ملل شما خدایان را همه مرده و جسم می‌بینید، یا اشکال خدایان دارند از چوب و سنگ و فکر ساخته‌اند، آن‌ها خدایان بی‌جان می‌پرستند! خدای سنگ و چوب تخته و این نوع ابزار نیست خدای ما زنده است تا خدایم زنده است ملت کرت تلاش می‌کند و هرگز هم مغلوب نمی‌شود. گفتم: ای کاهن اعظم می‌گویند خدایتان در غاری و دالانی تاریک به سر می‌برد من مایلم آن جایگاه را ببینم. این نکته که افرادی که به دیدار خدای شما می‌روند هرگز بازنگشته‌اند دلیلش چیست؟ کاهن اعظم گفت: هرچند خدای مظهری گاوگونه دارد امّا گاو نیست، بلکه موجودی است که هیچ کس نمی‌تواند بگوید چیست، فقط می‌دانم وجود دارد و بس، و این که هر کس به دیدار او می‌رود و باز نمی‌گردد، نشانه آن است که آن فرد سعادت قرین و عجین شده. برای جوانان این افتخار بزرگی است که به دیدار خدا شتافتند، آن‌ها می‌دانند این جهان جای زحمت و مرارت است و همه دلشان می‌خواهد بدان جا روند. سپس خطاب به مینا پرسید: مینا آیا تو مایل نیستی نزد خدای خود بروی و تمام عمر آن جا باشی؟ مینا پاسخی نداد. من سؤال کردم ممکن است محل، یا ورودی خانهٔ خدا را ببینم؟ کاهن اعظم گفت: شب بدر مینا وارد خانهٔ می‌شود تو هم می‌توانی ورودی آن جایگاه را ببینی. پرسیدم اگر مینا دلش نخواهد برود چه؟ کاهن اعظم گفت: تاکنون سابقه نداشته جوانی داوطلب رفتن به نزد خدا شده و پشیمان گردد او بعد از رقص در جلو گاو رهسپار می‌شود! کاهن بعد از این حرف پوشش گاو را بر صورت کشید و این بدان مفهوم بود که ملاقات تمام. مینا و من از اتاق خارج شدیم، مینا هم از من جدا شد و گفت: روز بعد روز رقص است و تو باید خودت تنها به مهمانخانه بروی، من باید در تشکیلات گاوبازی بمانم. نگاهی به کاپتا انداختم و دیدم مست باده سرحال و خندان می‌گوید: عجب جایی است، هر چه بخواهی با کمترین‌قیمت در دسترس است، در این جا بندگان از دست اربابان کتک نمی‌خورند، از بنده غلام نمی‌پرسند چرا طلا و نقره دزدیده‌ای! اگر اربابی از دست غلامش عصبانی بشود، غلام می‌رود و روز بعد باز می‌گردد و گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. امّا تاجران کرت تا بخواهی متقلب و مزدور و حیله‌بازند، سوداگران بابلی و مصری و هاتی باید نزد این‌ها درس حیله‌گری بیاموزند. .سپس در مورد غذا و ماهی صحبت کرد: یک نوع ماهی در کرت است که انسان از خوردنش سیر نمی‌شود. کاپتا مرتباً از دیده‌هایش در کرت سخن می‌گفت و ناگهان به پشت در رفت و مشکوکانه نگاهی بدان جا انداخت و گفت: مبادا کسی در این جا به حرف‌های ما گوش بدهد، سپس بازگشت و آرام و با احتیاط زمزمه نمود: گویی در کرت رویداد مترقبه روی داده در میخانه که بودم شنیدم خدای کرت مرده است. کاهنین از این واقعه بسیار متوحش‌اند و در صددند فوراً خدای دیگری جانشین او کنند. مبادا این

حرف از زبانت خارج شود چون گفتن این حرف مجازات سخت در پی خواهد داشت، دو تن از جاشوان که در این مورد حرف‌هایی زده بودند از صخره به دریا افکنده شدند و اختاپوس آن‌ها را خورده بود. این امر ناشی از این برداشت می‌شود که مردم کرت نیرو و تکیه خویش را بسته به خدایشان می‌دانند و اگر خدا بمیرد این اعتماد و قدرت فرو می‌ریزد. با شنیدن این حرف کاپتا امیدوار شدم که بلکه به علّت مردن خدای کرت مینا دیگر در آن جا نخواهد ماند و برخلاف دیگران که بازنگشته‌اند، باز خواهد گشت.

کرت و میدان گاوبازی

به علّت احترام و شخصیت مینا منّ اجازه یافتم در گوشه‌ای از میدان گاوبازی به تماشا بنشینم. گاوهای نر به ترتیب وارد شدند، تماشاچیان در صفوف ده‌تایی قرار گرفتند و به تماشا پرداختند. جایگاه پلکانی نبود و صفوف پشت سر هم قرار داشت. جوانان چند جور رقص جلو گاوها می‌کردند، امّا خطرناک‌ترین همانا نوع رقصی بود که رقاص روی پشت گاو می‌پرید و شاخ‌های گاو را می‌چسبید، همان گاوی که مینا در بندر هاتی جلو ملوانان و فرمانده نگهبانان کرد. هر چند در نگاه من گاوها با هم تفاوتی نداشتند ولی ثروتمندان روی بعضی از آن‌ها تشخیص می‌دادند بهترانﺪ شرط‌بندی می‌کردند. مینا هم مثل دیگران در برابر گاو خودش رقصید. گاوی خطرناک که با یک حمله می‌توانست یک نفر را به دیار عدم بفرستد امّا مینا چابک و سریع مثل فنر بر عضلات فرمان می‌داد و به این سو و آن سو می‌جهید. مردان و زنان هنگام رقص سخت می‌شوند علّت آن پرهیز از اصابت شاخ گاو به گوشه‌ای از لباس است که موجب درگیر شدن می‌شود، این برهنگی برای سرعت بیشتر است تا نمایش بدن. اندام مینا بین سایرین موزون‌تر و عضلانی‌تر و زیباتر به نظرم رسید. استاد مینا می‌گفت به علّت دوری از تمرینات شاید مینا آن چابکی و چالاکی لازم را نداشته باشد. به هر صورت رقص تمام شد و مینا نزد من آمد و گفت: دو روز دیگر ماه در آسمان قرص تمام می‌شود آنگاه من عازم خانه خدایم، دوستانم برایم مهمانی برپا داشته‌اند، باید نزد آن‌ها باشم، تو را در شب چهاردهم که می‌خواهم حرکت کنم می‌بینم. تو می‌توانی مثل سایر دوستانم مرا تا مدخل معبد بدرقه کنی. گفتم هر چه تو بگویید مجبورم بپذیرم، امّا دوستانت که جزء داوطلبین نیستند از من خواسته‌اند به خانهٔشان بروم و با هم باشیم و مرا از تنهایی بیرون بیاورند گرچه مثل تو خوشگل نیستند ولی اندامشان برایم جالب است. مینا اعتراض کرد: مبادا تا من هستم با دختران دیگر آمیزش نمایی، بعد از رفتن من به خانه خدا تو آزادی که با دختران دیگر هر کاری خواستی بکنی. گفتم جدی نگفتم من نمی‌خواهم با زنان آمیزش داشته باشم، من باید به مداوای بیماران بندر بپردازم هم اکنون در بندر خیلی‌ها نیاز به مداوا دارند و من باید وقتم را صرف آن‌ها بکنم. و همین طور هم شد، در بازگشت به بندر وقتی به مهمانخانه رسیدم فوراً طبابت را شروع کردم و تا شب بدر و قرص تمام ماه فرا رسید. شب‌ها از همه جا صدای طرب و آهنگ موسیقی به گوش می‌رسید، مردم از فقیر و غنی همه به

بندرگاه می‌آمدند و شب را در آن جا می‌گذراندند، در کرت غم و اندوه جایی ندارد و دلشان می‌خواهد شاد باشند و اوقاتشان به خوشی بگذرد. من آن شب بدون روشن‌کردن چراغ در اتاق مهمانخانه نشسته بودم کاپتا هم در اتاق خودش بود، ناگهان زن جوانی وارد شد، او یکی از دختران جوان بود که در مهمانخانه کار می‌کرد. دختر گفت: ای سینوهه، می‌خواهی نزد تو بخوابم؟ گفتم: خیر. گفت اگر فکر می‌کنی زن بهتر از من می‌خواهی سراغ دارم و برایت می‌فرستم تا صبحگاهان نزد تو باشد. جواب منفی دادم. گفتم میل به همبستر شدن با زنی را ندارم دلم می‌خواهد تنها باشم. دختر گفت: خیلی عجیب است خارجی‌ها برای خوشگذرانی و آمیزش با زن‌های کرت بدین بندر می‌آیند ولی تو می‌خواهی تنها باشی؟ بیا و با من نزدیکی کن و من تو را راضی می‌کنم می‌خواهم ببینم یک پزشک مصری چگونه با زنان آمیزش می‌کنند. گفتم خواهش می‌کنم مرا تنها بگذار هیچ حوصله ندارم. دختر گفت: اگر اجازه بدهی چنان تو را سر حوصله بیاورم که مرا تا صبح رها نکنی. گفتم اگر بروی و هروقت تو را صداکردم بیایی ممکن است کمی حوصله داشته باشم. دختر گفت: زنان مصری چگونه با چنین مردان بی‌تفاوتی زنده‌اند، خدایان به دادشان برسد و بیرون رفت. من چشم به ماه دوخته بودم که متوجه شدم یک نفر که بوی گاو می‌داد به من نزدیک شد. مینا را دیدم و پرسیدم چطور شد این جا آمدی مگر قرار نیست نزد دوستانت باشی؟ مینا انگشت روی بینی نهاد و گفت: آرام! نباید کسی حرف‌های ما را بشنود، سپس در کنار من قرار گرفت و گفت: به این علّت نزد تو آمده‌ام که از تشکیلات گاوبازی منزجر شده‌ام. من بسیار از شنیدن این حرف‌ها تعجب کردم. مینا افزود: خودم هم نمی‌دانم چرا بی‌اراده نزد تو آمده‌ام، شاید عادت، شاید انزجار از رختخواب تشکیلات گاوبازی، شاید هم شوق دیدار تو! اگر خسته هستی بروم. می‌خواهم امشب نزد تو باشم و با هم صحبت کنیم. تو تأثیر فراوانی بر من نهادی، طی سفر طرز فکر مرا عوض کردی، من دیگر از گاوبازی و هورای تماشاچیان و تمام آن جریان مربوط به گاو خوشم نمی‌آید. حتی بر خلاف گذشته هیچ تمایلی به رفتن به خانه خدا ندارم، حرف‌هایی که راجع به خانه خدا و خدایان می‌گویند برایم منطقی ندارد و خیلی ساده و کودکانه می‌باشد من احساس می‌کنم به کلی آدم دیگری شده‌ام، طرز فکرم با گذشته کاملاً متفاوت است. حالا بیا و دست مرا بگیر! می‌خواهم دستم را بفشاری. من گفتم: من در جوانی که مردی ساده بودم با زنی آمیزش نکردم، تا روزی که یک زن حیله‌گر مرا فریب داد و مفتون خود کرد و بیچاره‌ام نمود، امّا حالا که تو را می‌بینم که بی‌اعتنا به زر و سیم هستی، برایم عجیب است چون زنان فقط به این فلزات می‌اندیشند و مرد را برای همین زر و سیم می‌خواهند، امّا تو متفاوت هستی. تو هم بر من تأثیر ژرف نهادی به طوری که اکنون برای معالجه فقرا انتظار کمترین دستمزدی ندارم، دلم می‌خواهد دیگران راکه نیازمندند مجانی مداواکنم دندان مبتلایان را بکشم، حالا هم احساس عجیبی دارم. مینا گفت: چه احساسی؟ گفتم: چون می‌بینم نزد خدایان می‌روی من از تمام خدایان بدم می‌آید، از انسان‌ها هم بدم می‌آید! بعد از رفتن تو من پژمرده و بسان کلاغی و زاغی سیه چهره خواهم شد. امّا نکته‌ای دیگری که باید بگویم این که این جهان وسیع است ممالک فراوانند ولی یک رود

منحصر به فرد در جهان جاری است و آن نیل است. رود نیل! رودهای دیگر هم پر آب‌اند ولی نیل حیات‌بخش و جانفر است. نیل سر ندارد، تمام اراضی اطراف را مشروب می‌کند به تمام نقاط جان می‌بخشد، هزاران و هزاران نفر از قِبَلِ نیل سیراب می‌شوند و تغذیه می‌کنند. بیا و با هم در کنار نیل باشیم. خانه‌ای می‌خریم. تو در طبیعت زیبا در علف‌زارها صدای زورق‌ها، مرغان و زیبایی‌ها را می‌بینی و می‌شنوی بیا و از رفتن بدان جای نامعلوم بی بازگشت صرفنظر کن، همان طور که می‌گویی! به معرکه رسیدیم کوزه‌ای می‌شکنیم، با هم ازدواج می‌کنیم و هرگز از هم جدا نمی‌شویم. مینا مرا نوازش کرد و گفت: این امر غیرممکن است. نمی‌توانم با تو به مصر بیایم. چون هیچ کشتی‌ئی حاضر به بردن من از این جا نیست، افزون بر این پس از رقص آخر همه می‌دانند من باید نزد خدایم بروم، اگر تو مانع رفتنم بشوی تو را می‌کشند. تو بدان من وارد خانه می‌شوم و هیچ چیز هم با این شرایط در این جا نمی‌تواند مانع شود. گفتم: تو از رویدادهای روز بعد بی‌اطلاعی، شاید به دلیل عدم بازگشت افراد از آن جا که می‌گویی خانهٔ خداست تو تصور می‌کنی به سعادت می‌رسی، کسی چه می‌داند آن جا چگونه جایی است، تا آن جا که من تفحص کرده‌ام هر آن چه که به خدایان نسبت می‌دهند جز افسانه چیز دیگری نیست، من هرگز در هیچ کجا موردی ندیدم که بتوانم اعتقادی به این خدایان واهی پیداکنم، به همین دلیل هم وقتی تو به آن جا رفتی، اگر بازنگشتی وارد آن جا می‌شوم و تو را باز می‌گردانم، حتی اگر این اقدام به بهای جانم تمام شود. مینا دهانم را با دستش گرفت و وحشت‌زده پیرامونش را نگریست و گفت: فراموش کن، خانهٔ خدا چنان تاریک است که کسی جز برگزیدگان نمی‌توانند و اجازه ندارند به درون آن راه یابند، امّا من می‌روم و باز می‌گردم چون خدای ما مهربان است، مرا مجبور نمی‌کند در آن جا به اجبار بمانم، مرا آزاد خواهد گذاشت، تا هر موقع بخواهم بازگردم. او همواره مراقب است. اهالی کرت در رفاه و خوشبختی به سر می‌برند، خدای ما در کرت غلات، زیتون به علّت الطاف اوست که کشتی‌ها از این بندر به بندر دیگری می‌رود، به خاطر اوست که کشتی‌ها غرق نمی‌شوند، هر که به خدای تکیه کند همواره خوشبخت، سعادتمند خواهد شد. بی‌گمان اگر خدای ما بداند من مایل نیستم نزد او بمانم خودش مرا به بیرون راهنمایی می‌کند. سخنان مینا حاکی از مغزشویی از دوران کودکی‌اش بود و هیچ چیز نمی‌توانست در آن شرایط افکارش را تغییر بدهد، اگر می‌خواستم با دلیل و برهان افسانه بودن خدایان را برایش برشمرم بی‌گمان نفی می‌کرد، من هم در این موردچیزی نگفتم. در عوض صحبت با او، دستش را گرفتم، او دست مرا محکم گرفته و رها نمی‌کرد و مینا گفت: یقین دارم تو حرف‌هایم را باور نداری، فکر می‌کنی بعد از رفتن به خانهٔ خدا دیگر باز نمی‌گردم، به همین جهت نمی‌خواهم با تو همبستر شوم. ولی حالا بیا و با هم خواهر و برادر شویم، من در اختیار تو هستم. گفتم: من نمی‌خواهم با زنی همبستر شوم که قلباً میل ندارد با من عمل مقاربت انجام بدهد، می‌شود لذّت یک جانبه و این کار عاری از لطف و لذّت است. اگر می‌خواهی به من چیزی هدیه کنی روبان موهایت را به من بده کافی است. مینا دستی بر اندامش کشید و گفت: چون لاغرم نمی‌خواهی با من همبستر شوی، می‌خواهی در یک چشم برهم زدن

خودم را چاق کنم تا از اندام من خوشت بیاید. پاسخ دادم: خیر! تو زیباترین زن دنیا از دید من هستی امّا من مایل نیستم نزدیکی یک طرفه بنمایم این عمل نه فقط لذّت‌بخش نیست بلکه زجرآور هم هست چون اجباری است، امّا من کاری بلدم که هر دوی ما را خرسند خواهد ساخت. مینا پرسید: چیست؟ گفتم کوزه‌ای را با هم می‌گیریم و می‌شکنیم، این عمل نوعی عقد زناشوئی است، هر چند کاهنی نیست که این مراسم را ثبت کند ولی در مصر بعد از این شکستن کوزه مرد و زن، زن و شوهراند. مینا با تبسم موافقت کرد و برای یافتن کوزه از اتاق خارج شدم امّا دیدم کاپتا در پشت در اتاق چمباتمه زده و می‌گوید: فکر کردم در خواب باشی. گفت: خیر ارباب خواب نیستم. گفتم چرا گریانی؟ گفت صحبت‌های شما مرا به گریه انداخت. عصبانی شدم و لگدی به گردنش فرود آوردم و خروشیدم: چرا به حرف‌های ما گوش می‌دادی و نرفتی بخوابی. کاپتا گفت: می‌خواستم بروم بخوابم ولی دیدم چندین نفر می‌خواهند پشت این در بایستند و به حرف‌های شما گوش بدهند، من هم نشستم تا مبادا حرف‌هایتان را بشنوند. دانستم مینا که باید نزد خدا برود سخت تحت‌نظر است. گفتم حالا که شنیدی چه گفتیم برو کوزه‌ای برای ما بیاور. کاپتا تعلل ورزید و پرسید: چگونه کوزه‌ای، بزرگ، کوچک چه رنگ و همین‌طور دفع‌الوقت می‌کرد. گفتم تا با عصا بر فرقت نکوبیده‌ام برو و یک کوزه بیاور چرا این قدر این دست و آن دست می‌کنی؟ کاپتا گفت: برای این که تو در مورد کاری که می‌خواهی بکنی فرصت تفکر داشته باشی، حالا می‌روم و کوزه می‌آورم. کاپتا رفت و با کوزه‌ای که بوی ماهی می‌داد بازگشت و جلو من نهاد. من یک دسته و مینا هم یک دستهٔ کوزه راگرفت، آن را بلند کردیم و بر زمین کوبیدیم. کوزه شکست و قطعات آن پراکنده گشت. کاپتا پای مینا را بر سرش نهاد و گفت: از این لحظه به بعد من غلام توأم، و هر چه بگویی عمل می‌کنم، امیدوارم کفش پاشنه‌دار نپوشی چون من تاب ضربات کفش پاشنه تیز را ندارم. من همان‌گونه که نسبت به سینوهه وفادارم به تو نیز وفادارم زیرا به تو بسیار علاقمندم و همان‌طور که از ارباب اندک دزدی کردم از تو نیز زیاد نمی‌دزدم! کاپتا هنگام شرح وفاداری و این کلمات مثل ابر بهار می‌گریست، مینا او را نوازش کرد: چرا گریه می‌کنی؟ من هم فوراً گفتم: زود کوزه شکسته را جمع کن و برو بیرون. من و مینا مانند طول سفر کنار هم خوابیدیم ولی با او نزدیکی نکردم چون می‌دانستم قلباً نمی‌خواهد دوشیزگی‌اش را به من بدهد. فردای آن روز مینا مثل روز قبل مقابل گاو رقصید و بی‌خطر جست امّا یک جوان بر اثر اصابت شاخ گاو خونین بر زمین افتاد و تماشاچیان از فرط هیجان و خوشی پیرامونش جمع شده و هلهله و پایکوبی می‌کردند و می‌گفتند: عجب روز زیبایی! سپس دستشان به خون جوان آغشته و از آن کار لذت می‌بردند. آن شب چراغ‌های بندر از شب‌های قبل بیشتر روشن بود، به علّت کشته شدن جوان اهالی کرت بیشتر نوشیدند و بیشتر خوشگذرانی کردند. روز مرگ یک گاوباز را جشن گرفتند. برای بردن مینا یک تخت روان کرایه کردم، کاپتا هم که علاقهٔ وافری به مینا داشت با من همراه شد. مردم شهر همه در آن روز شادی می‌کردند ولی من بسیار غمگین بودم چون یقین داشتم دیگر مینا را نخواهم دید. وقتی به خانهٔ خدا نزدیک گشتیم سکوت همه جا را فراگرفت، در پرتوی مهتاب به

خانهٔ خدا نگریستم به جز درهای بسته چیز دیگری ندیدم: دو در آهنی سنگین و بزرگ پشت سر هم وجود داشت. پیش از گشودن درها مینا را به درون معبدی جنب خانهٔ خدا بردند، به من گفتند: این معبد محل نگهبانان خداست. مینا درون معبد با لباس وارد شد ولی در هنگام خروج دیدم عریان است و موهای سرش را هم مثل تور به هم بسته است. مینا را دیدم که به من تبسم می‌کند می‌دانستم تبسم مصنوعی است. نکته دیگر این که دیدم کاهن اعظم بعد از خروج مینا از معبد سرگاوی را روی صورت خود کشید به طوری که صورتش پنهان ماند، شمشیری بدون غلاف به کمر آویخته با مینا حرکت کردند! در میان سکوت حاضران مینا و کاهن به درب خانهٔ خدا رسیدند. درب معبد که با زور بیست تن نگهبان گشوده می‌شد کنار رفت و یکی از نگهبانان مشعلی برافروخت، مینا آن را گرفت و با کاهن قدم به درون نهادند وارد دهلیزی طولانی شدند. نگهبانان هر دو درب را پشت سرشان بستند. منظرهٔ ورود مینا و ناپدید شدنش در دهلیز برایم غیرقابل تحمل بود، سرم را روی علف‌ها گذاشتم و غم وجودم را درنوردید. هرچند مینا تأکید کرده بود که باز می‌گردد ولی ذره‌ای شک نداشتم که هرگز باز نخواهد آمد. قبل از ورود مینا به دهلیز و ناپدید شدنش امید می‌رفت که ممکن است او را ببینم ولی آن مراسم و آن تشریفات همه بوی نابودی می‌داد. کاپتا درکنارم به روی سبزه‌ها نشسته و با دقت به جایگاه خدای مینا می‌نگریست، او هم می‌دانست که مینا بازگشت ندارد. دوستان مینا که در سکوت ناپدید شدنش را مشاهده می‌کردند به محض بسته شدن درب خانهٔ خدا گویی دیوانه شده باشند مشعل افروختند و لب به کوزه‌های مِی گذاشتندو مرد و زن در هم می‌لولیدند و می‌رقصیدند، هیچ حرکاتی هیچ مانع و هیچ نوع رفتار انسانی نبود، حیواناتی بودند که در این جا و آن کنار هم با هم آمیزش می‌کردند. کاپتا با دیدن این منظره رفت و با کوزه‌ای که در تخت روان نهاده بود بازگشت و گفت: من هم مثل تو اندوهگینم، من نیز می‌دانم مینا را نخواهیم دید امّا دیگر کاری نمی‌توان کرد، من و تو در این جا دستمان بسته است، اقلاً بیا از غم خود با این کوزه کمی بکاهیم. من گفتم: ابداً میلی به نوشیدن ندارم، امّا تو آزادی بنوشی چون می‌دانستم در آن لحظه برایش لازم است. ماه می‌درخشید، مشعل‌ها هم در زمین می‌درخشیدند، زنان و مردان هم بی‌شرمانه مرتباً درهم می‌لولیدند و خواهر و برادر می‌شدند، ناگهان کاپتا گفت: ای سینوهه! من هنوز ننوشیده و هشیارم چشم من نیز خوب کار می‌کند، یعنی اوهام نمی‌بینم، ببین آن جا! کاهن اعظم که با شمشیر بی‌غلاف از آن دو درب به درون رفت از راه دیگری خارج شد، معلوم می‌شد آن خانهٔ خدای مینا درب خروجی دارد. او در حالی خارج که هرگز درهای بزرگ کمترین حرکتی نکرد! این مورد بسیار اهمیت دارد، چرا؟ من نگاه کردم و کاهن اعظم را دیدم که به جمع پیوست و مشغول رقص و پایکوبی شد. ازکاپتا سؤال کردم: آیا تو کاملاً مطمئنی که کاهن اعظم از درب‌های بزرگ خارج نشد؟ کاپتا جواب داد: وقتی تو سرت را روی سبزه‌ها گذاشتی تا ناپدید شدن مینا را نبینی من چشم از آن نقطه برنداشتم و دقت کردم، دیدم شاخ‌های زرد رنگ کاهن بزرگ در پرتو مشعل‌ها می‌درخشد و چون درب خانهٔ خدا گشوده نشده بود، با خود گفتم احتمالاً خانهٔ خدا چندین درب ورود و خروج دارد و او از یکی

از درب‌های دیگر بیرون آمده! با شنیدن این حرف بی‌درنگ به سوی کاهن اعظم شتافتم و پرسیدم: مینا کجاست؟ کاهن اعظم از شنیدن حرف سخت برآشفت و گفت: اگر مهمان نبودی و اهل کرت بودی با این سؤال هم اکنون تو را از فراز صخره‌ها برای خوراک اختاپوس‌ها به دریا می‌افکندیم، امّا چون بیگانه‌ای و با رسم و رسوم ما آشنائی نداری ندانسته سؤال کردی، تو را می‌بخشم، ضمناً من که دستمزد آوردن دختر را برایت به مهمانخانه فرستادم. من بی‌اعتنا به تهدید و توضیح کاهن تکرار کردم: مینا کجاست؟ به من پاسخ بده او را به کجا بردی؟ کاهن گفت: او را به خانه خدا بردم و در تاریکی رها ساختم و بازگشتم تا در رقص شرکت کنم، تو با مینا چکار داری؟ چرا از او پرس و جو می‌شوی؟ گفتم: ببین کاهن اعظم چطور می‌شود که تو بازگشتی ولی مینا نیامد؟ او نیز می‌توانست از همان راهی که تو خارج شدی، خارج گردد. کاهن خروشید که: ای مرد مصری بیش از آن چه باید حرف بزنی زبان درازی می‌کنی، تو در اموری داری دخالت می‌کنی که ذره‌ای به تو ربط ندارد. امّا من مرتباً اصرار می‌ورزیدم: تا من ندانم مینا کجاست دست از تو نمی‌کشم! در این لحظه کاپتا که متوجه گفتگوی ما شده بود دست مرا گرفت و مرا از کاهن دور کرد و گفت: ای ارباب مگر عقلت را از دست داده‌ای، می‌دانی سرشاخ شدن با این مرد شاخدار نبرد با همان گاونرهای وحشی میدان است، تو را از هم می‌درد. سپس در گوشم زمزمه کرد: برقص، مثل دیگران خودت را به مستی بزن، کاهن را گول بزن و تظاهر به مستی کن وگرنه جانمان به طوری جدی در خطر است. گفتم مُحال است، من قلابی شادی نمی‌کنم، اگر این کاهن نگوید مینا کجا است با همین کارد بران شکمش را جر می‌دهم. این کارد با یک ضربت کارش را می‌سازد. کاپتا مرا کنارتر برد و گفت: ساکت تا بگویم. ابتدا کمی بنوش چون چشمانت مثل جغد خونین شده کمی آرام بگیر تا فکری بکنیم. اگر جرعه‌ای بنوشی با هم به جایی که مینا را برده‌اند می‌رویم، من دیدم این کاهن از کدام طرف خارج شد. کاپتا چند جرعه به من داد. لحظاتی بعد چشمانم به قدری سنگین شد که دیدم فقط باید بخوابم، دانستم حالت غیرعادی است و غلامم در شرابم تریاک ریخته تا انتقام رویداد بابل را بی‌حساب کند. امّا او با این عمل جانم را نجات داد چون من به علّت از دست دادن مینا از حالت عادی خارج شده بودم و می‌خواستم به طور جدی کاهن اعظم را با آن کاردِ آهنی به قتل برسانم. بیدار که شدم روز بود، نگاهی به پیرامون افکندم و دیدم زنان و مردان برهنه درخوابند چون تا بامداد نوشیده بودند و رقصیده و از پای افتاده همان نقطه از حال رفته بودند. خورشید که بالاتر آمد خفتگان بیدار شدند و به طرف دریا رفتند ولی چون به آب سرد عادت نداشتند نتوانستند خود را بشویند و بازگشتند. آن‌ها سعی کردند از ژولیدگی و آشفتگی به درآیند و به شهر بازگردند. من به شهر بازنگشتم. هر زن جوان که می‌خواست در آن جا بماند یک مرد را هم با خود نگاه می‌داشت تا زن تنها نباشد. کرت تنها کشوری بود که زن‌ها برای جلب مردان پیشقدم می‌شدند و به وسایل مختلف و بهانه‌های این چنانی متوسل می‌گشتند. در میدان گاوبازی هم همین روند را مشاهده کردم. کاهن اعظم را هم دیدم که در شرف بازگشت به شهر است. نزد او رفتم و گفتم: آیا من هم می‌توانم در این جا توقف کنم؟ کاهن گفت اگر انتظار مینا را می‌کشی بیهوده وقت خود را

تلف می‌کنی تاکنون کسی از آن جا باز نگشته است. من خودم را به نفهمی زدم و گفتم: ای کاهن اعظم من دیگر قید مینا را زده‌ام و می‌دانم باز نمی‌گردد از همین رو هم می‌خواهم با زنان دیگر در این جا تفریح کنم و سرگرم باشم. زنان شما واقعاً در دنیا بی‌نظیرند. در ضمن از این که شب پیش به شما توهین نمودم باید پوزش مرا بپذیرید. حرفم در کاهن اعظم تأثیر فراوان گذاشت از روی محبت دستی به سرم کشید و گفت: چون می‌خواهی با زنان تفریح کنی مجاز هستی تا هر وقت می‌خواهی در این جا بمانی، ولی نباید زنان ما را حامله کنی. به کاهن اعظم توضیح دادم، من تجارب فراوانی در مورد ارتباط و مقاربت زن و مرد دارم چون پزشکم می‌دانم چه باید کرد که زن حامله نشود و مقداری در این مورد حاشیه رفتم. خودم را ساده نشان دادم که کاهن بزرگ باور داشت من از فکر مینا منصرف شده و صرفاً برای خوشگذرانی می‌خواهم در آن محل بمانم. در آن جا زنان زیادی بودند که می‌خواستند یا من در گوشه‌ای عشقبازی کنند و چون بی‌اعتنایی مرا دیدند، با مسخره و متلک تنهایم گذاشتند. کاپتا مرا از آن مهلکه خارج کرد و زنان می‌خواستند با کاپتا هم عشقبازی کنند امّا کاپتا که می‌دانست چه کند مرا از شر آن‌ها نجات داد. مردان و زنان تا شب در همان جا به پایکوبی و عیش و نوش پرداختند و تا سه روز همان جریان ادامه داشت. من سعی کردم به نگهبانان معبد نزدیک و دوستی آن‌ها را جلب کنم که موفق هم شدم و با دادن غذا، شراب، حلقه‌های مس ارتباط خوبی برقرار کردم. روز سوّم دیگر کسی در آن محل نبود و نگهبانان از توقف من و کاپتا بسیار حیرت کردند و پرسیدند: شما چرا نمی‌روید؟ آن‌ها کاملاً می‌دانستند هر دختری که به درون رود محال است بازگردد، و می‌دانستند اهالی کرت هم این را می‌دانند، من گفتم: من بیگانه‌ام و دلم می‌خواهد بیشتر در این نقطه بمانم و با دادن هدیه کنجکاویشان را فرونشاندم.

خانهٔ خدای مرموز

شب هنگام با دو کوزهٔ پر از شراب به معبد رفتم. شراب آلوده به تریاک بود. نگهبانان با دیدن کوزه‌ها به وجد آمدند و با تشکر از من شروع به نوشیدن نمودند. در آن لحظه از نزد آنان بیرون آمدم و کاپتا را صدا کردم و گفتم: خواست خدایان است که تو و من از یکدیگر جدا شویم، زیرا مینا از این خانه باز نگشته من هم که بروم ممکن است بازنگردم، صبح فردا اگر دیدی من بازنگشتم به شهر بازگرد و هر چه می‌خواهی سرهم کن تا بتوانی از معرکه جان سالم به در ببری. از نظر مخارج هم یک لوح برایت می‌نویسم و آن را مهر می‌کنم تا بتوانی هر چه زر و سیم دارم تحویل بگیری و هر کاری خواستی با آن ثروت انجام بده، مختار هستی. ضمناً سرای مرا در بابل بفروشی و با آن پول در مصر به راحتی زندگی کن. البته ممکن است در مصر به علّت غلام فراری دستگیر شوی از این لحاظ در همان ازمیر بمان! قدری از صفات و وفاداری‌اش گفتم، امّا کاپتا گفت: هرچند تو مرا با عصا می‌زنی امّا من کمترین دلگیری از تو ندارم. تو را دوست دارم. رفتارت طوری بود که هرگز احساس غلامی نزد تو نمی‌کردم. حالا که می‌خواهی به خانهٔ خدا جایی که مینا رفته بروی، خانم من هم هست چون پایش را بر سر من گذاشت و

من در قبال او مسئولیت دارم، محال است بگذارم تنها وارد آن خانهٔ مرموز شوی زیرا جز تاریکی وحشت چیزی نمی‌بینی، تو نیاز به من داری تا در کنارت باشم. به کاپتا گفتم برای اوّلین بار شیون و ناله برای همراهی با من پیشنهاد می‌دهی امّا می‌دانم هرکس بدان خانه برود، ترجیح می‌دهم تو در بیرون زنده باشی و از دسترنج چندسالهٔ من بهره ببری. کاپتا گفت: به گمانم خودت خوب می‌دانی این غلام در هیچ شرایطی اربابش را تنها نمی‌گذارد، هرچند من از تاریکی هراس دارم ولی چرای آن آسان است با خود مشعل حمل می‌کنیم، شراب هم می‌برم تا بر ترس غلبه کنم. رضایت دادم و گفتم: هر آن چه صلاح می‌دانی انجام بده و چون افیونی که در شراب نگهبانان ریخته‌ایم اثر کرده باید سریع‌تر حرکت کنیم تا ببینیم درون آن خانهٔ مرموز چه می‌گذرد. به معبد که وارد شدیم نگهبانان را خفته دیدیم، با یک اخگر و چند مشعل کلید درب کوچک خانه خدا که کاپتا نشانه کرده بود- همان دریک که کاهن اعظم از آن بدون مینا خارج شد- رهسپار شدیم. درب کوچک را باز کردیم و وارد خانهٔ خدای مرموز شدیم، در را بستم و کلید را در جیب نهادم. پس از بستن ترس سراپای کاپتا را گرفت و خواهش کرد فوراً یک مشعل روشن کنم. من با اخگری که آورده بودم مشعل روشن کردم، خودمان را در یک هشتی یافتیم. هشتی بزرگ دارای دالان‌های دهگانه بود که به جهات مختلف می‌رفت. من از دیدن این دالان‌ها ابداً تعجب نکردم چون برایم گفته بودند خدای کرت در محلی زندگی می‌کند که راهروهای متعدد دارد. به کاپتا گفتم: فوراً این محل را ترک کنیم بلکه راه اصلی را بیابیم. دالانی را در نظر گرفتم و گفتم بی‌گمان این راه مورد نظر می‌باشد. کاپتا گفت: من حرفی ندارم، امّا بازگشت از این راه ما را دچار دردسر می‌کند، ممکن است گم بشویم. سپس نگاهی به توبره‌ای کرد که کوزه شراب در آن نهاده بود، رشته‌هایی از آن توبره جدا کرد. به کاپتا گفتم: این رشته‌ها برای چه منظوری است؟ گفت: با این رشته‌ها علامت می‌گذاریم تا در بازگشت بیراهه نرویم و از همین مسیر بازگردیم. با این علامت مشکلی در بازگشت نداشتیم با اطمینان از این موضوع در طول دالان به راه افتادیم در یک نقطه کاپتا ایستاد، بویید و گفت: چه بویی می‌شنوی؟ گفتم بویی شبیه خانهٔ اموات در طبس که مردگان در آن می‌گندیدند و مومیایی می‌شدند. کاپتا رنگش زرد شد و جرعه‌ای شراب سرکشید و به راه ادامه دادیم. پای من ناگهان به شئی‌ئی اصابت کرد، مشعل را پایین آوردم، یک سر زن دیدم، آن سر بر اثر گذشت زمان متعفن شده و در آستانه متلاشی شدن بود. کاپتا سر را که دید گریست. هر دو دانستیم در آن جا واقعاً چه گذشته شکی برایمان باقی نماند که مینا هم دچار همین سرنوشت است، آن زن را سر بریده بودند. با تمام این شواهد و ناامیدی باز هم به راه ادامه دادیم و در هر نقطه کلافه نخ را می‌کاشتیم و رها می‌کردیم مبادا راه را گم کنیم و بازگشت خطرناک گردد. باز هم در یک نقطه دیدم کاپتا مثل مجسمه ایستاده و نگاه به زمین می‌کند. پرسیدم چه دیدی؟ گفت: فضله! شاید فضلهٔ گاو! ولی این فضله نباید از آن یک گاو معمولی باشد! این فضله خود به قدر نیم تنهٔ گاو است. سپس کاپتا نشست و بررسی کرد و گفت: گاوی که چنین فضله‌ای داشته باشد قادر نیست از این دالان بگذرد. پرسیدم: تو فکر می‌کنی این چه باشد؟ کاپتا گفت: فکر کنم این مدفوع یک مار عظیم است، به جز مار

هیچ حیوانی چنین مدفوعی ندارد. کاپتا دوباره یک جرعه شراب سرکشید، خدایان به ما ترحم کنند به چه راه خطرناکی گام نهاده‌ایم اگر به سلامت خارج شویم باید قربانی کنیم. او گفت می‌دانی چرا، چون دیگر مینایی وجود ندارد، این مسیر اگر مسیر مار باشد او را بلعیده است، مینا را به عنوان طعمه به درون فرستاده‌اند چرا؟ بعد فکری کرد و گفت: خودم دیدم کاهن بعد از آن که مینا را به خانه وارد نمود، و هر ماه هم یک جوان بدین مکان می‌فرستند، بنابراین باید موجود زنده‌ای در این جا باشد. اول فکر کردم کاهن اعظم این دختران را برای شهوت‌رانی بدین مکان می‌آورد بعداً با توجه به آداب و رسوم حاکم بر کرت از این اشتباه خلاص شدم چون کرت از این لحاظ قید و بندی ندارد، زن و مرد شبانه‌روز در کنار هم هر کاری بخواهند می‌کنند، در نتیجه باید به دنبال دلایل دیگر بگردیم! در همین افکار به راه خود در دالان و راهرو ادامه دادیم، هر چه پیشتر می‌رفتیم استشمام بوی زننده فزون‌تر مشاممان را آزار می‌داد تا جایی که بوی متعفن درون راهرو غیرقابل تحمل شد، گویی ده‌ها لاشه و جسد روی هم انباشته و گندیده‌اند. در این میان ناگهان راهرویی که از آن می‌گذشتیم روشن شد! روشنایی از بیرون می‌تابید، هر چه جلوتر می‌رفتیم روشنایی بیشتر می‌شد تا به انتهای راهرو رسیدیم و در جلو دریا را دیدیم و صدای برخورد امواج به ساحل در روی آب یک ردیف خیک منظماً ردیف شده به چشم می‌خورد. به دقت نگریستیم و دیدیم قسمت‌های مختلف بدن ماری است آماس کرده که بر روی آب آمده و مثل خیک به نظر می‌رسد، مار مرده بود! لاشهٔ متعفن مار که سرش در زیر آب قرار داشت حکایت از آن واقعیت داشت که خدای زندهٔ کرت، خدای دریا نیست! خبر مردن خدای کرت بیهوده ورد زبان‌ها نبود و کاملاً درست می‌گفتند. از مردن مار مدتی می‌گذشت چون مار بدین زودی متعفن نمی‌شد، این خدای کرت، خدای دریا، خدای مهربان و چندین صفات دیگر و خدای زنده و پنهان که کاهن گفت نمی‌تواند وصفش کند مار بزرگی بود که هر ماه یک دوشیزه را می‌بلعید. ماهی یکبار یک جوان رعنا برای قوت ماهانه آن جانور کافی بود تا زنده بماند، دختران و پسران ساده‌دل در دل تاریکی به یکباره به کام مار می‌رفتند و مار با یک بلع سریع آن‌ها را در شکمش جای می‌داد، بی‌گمان چنین ماری در دریا به سر می‌برد که اتفاقی روزی جریان آب او را بدین نقطه کشانده خرافه‌پرستان ابله کرت هم بر این پندار که آن حیوان خدای دریاست راه بازگشت او را می‌بندند تا همواره در کرت باقی بماند و آن فجایع تأسف‌بار هر ماه یکبار تکرار گردد! برای حرکت مار دالان‌های متعدد و پیچ در پیچ تعبیه کرده بودند تا هنگام بلع رساندن طعمه مار برایشان آسان باشد. مار هم که سیر می‌شد هوس خروج نمی‌کرد، چون تا مار گرسنه نشود پی شکار نمی‌رود. وقتی مار می‌میرد رندان کاهن این گونه شایع می‌کنند که خدا زنده است ولی طعمه‌های بعدی چه می‌شدند، این سؤال برایم این انگیزه را برانگیخت تا مینا را صدا کنم بلکه مار او را نخورده باشد. طنین صدای مینا در راهرو پیچید ولی جوابی نبود. ناگهان کاپتا خم شد و جای چند لکه خون به من نشان داد! دنبالهٔ لکه‌ها راگرفتیم تا به آب رسیدیم. دیدیم جسد مینا روی آب افتاده و چون آب زلال بود جسد مینا به خوبی قابل دیدن بود. خرچنگ‌های دریایی دور جسد جمع و مشغول کندن گوشت‌های بدنش بودند. جیغ و ناله‌ای از درد

کشیدم و به زمین نشستم. خواستم به مینا ملحق شوم که کاپتا مرا محکم چسبید: برویم ارباب، برویم، ممکن است نگهبانان بیدار شوند و سراغ ما بیایند. باید هر چه زودتر فرار کرد. به سرعت از همان راهی که آمده بودیم بازگشتیم، نگهبانان هنوز خواب بودند. کاپتا بدون درنگ مرا تشویق به بازگشت به شهر کرد، در راه سر از پا نمی‌شناختم و تلوتلوخوران‌می رفتم. کاپتا می‌گفت: مستی اربابم به علّت افراط در شراب برای بازگشت مینا بوده است، مردم حرفم را چون خارجی بودم قبول می‌کردند و می‌گفتند این‌ها از شرایط و رسوم کرت بی‌اطلاع‌اند و نمی‌دانند چه می‌کنند.

در هنگام ورد به مهمانخانه به قدری خسته، ناراحت و غمگین بودم که هر چه در کوزه شراب بود نوشیدم و خوابیدم. از خواب که برخاستم، دیدم مدت‌ها است در خواب طولانی بوده و احساس تازه‌ای دارم، من نسبت به کاهن اعظم ابداً کینه‌ای نداشتم، می‌دانستم که کاهن مینا را به خانهٔ مرموز برد و کشت ولی جز این چاره‌ای نداشت، باید وانمود می‌کرد که خدایشان زنده است و دوشیزگان را باید به او تقدیم کرد! من به آن چه ایراد داشتم آیین و باورهای جاری کرت بود، بر این ایراد داشتم که چرا جوانان را بیهوده گمراه و به دهان مار می‌افکنند. می‌خواستم در کوی و برزن فریاد بزنم ای مردم کرت بدانید که خدایتان مدتی است مرده، آن ماری را که می‌پرستید متعفن روی آب است بروید ببینید چه را می‌پرستید و چه جوان‌هایی را برای سال‌ها به کام او فرستاده‌اید، بیدار شوید. شما نباید راضی شوید عزیزانتان جانشان را فدای خرافات کاهنان کنند، جوانان شما را می‌برند در غار می‌کشند، این کجای خدای مهربان است؟! خدای دریا عجب باور خطرناک و مهلکی! امّا عقل بر من نهیب زد هر چه هست باور مردم است و با باورهای مردم به آسانی نمی‌توان غلبه کرد. اگر به آن‌ها می‌گفتم خدایشان ماری که مرده و جوانان خود را نفرستید کشته شوند، کاهنان به من امان نمی‌دادند، به علاوه مردمی هم که جوانان خود را باخته بودند حاضر به پذیرش آن حرف نمی‌شدند تنها خودم را بدین امیدوار نمودم که هر چه هست دین اهالی کرت به آن‌ها پاکیزگی و دیگر مزیت‌ها داده، آن جنایت هم در کنار تمام خرافات دیگر. بعد بیشتر به خود آمدم و از عصبانیّت‌ام که کاسته شد و گفتم اصلاً چکار به خدای مردم کرت و آداب و رسومشان دارم، من مردی بیگانه‌ام که باید کشور بیگانه را ترک گویم. سپس کاپتا را فراخواندم و شراب خواستم. کاپتا به جای شراب برایم غذا آورد. گفتم شراب طلبیدم غذا می‌آوری؟ اگر شراب نیاوری با عصا به جانت می‌افتم. کاپتا رفت و با کوزه‌ای شراب بازگشت. از آن به بعد شراب برایم نوعی مسکن بود و رفته رفته در نوشیدن آن افراط کردم، وقتی کمی سرم گرم می‌شد هر شیئی را دوتایی می‌دیدم. روزی خواستم به کاپتا بگویم تو هم مثل من آن دو را می‌بینی - اشاره به یک شئی واحد - کاپتا محل نگذاشت. بعد که هشیاری‌ام را به دست آوردم گفت: سینوهه تو نمی‌توانی زیاد شراب بنوشی، ظرفیت تو برای نوشیدن شراب کم است. تو اگر بدین نحو ادامه دهی حتماً دچار دردسر می‌شوی و من تو را به دارالممات طبس می‌برم و سفارش می‌کنم حسابی مومیائی‌ات کنند. با وجودی که کاپتا مرا از نوشیدن شراب منع می‌نمود امّا امروز بدین نتیجه رسیده‌ام اگر در آن زمان شراب نمی‌نوشیدم دچار جنون می‌شدم و یا کاهن اعظم را می‌کشتم،

شراب به من آرامش و سکوت داد تا آرام بگیرم و بخوابم. اگر شراب نبود فکر مینا حتماً مرا به جنون می‌کشانید. چند دفعه به کاپتا گفتم کاهن اعظم را به مهمانخانه دعوت کند امّا کاپتا طفره رفت. بعداً دانستم به نیّت من پی برده و کارد آهنین تیز مرا مخفی کرده است مبادا با آن کاهن را به قتل برسانم و یا دست به خودکشی بزنم. روزی سر از خواب برداشتم، کاپتا را دیدم کنج اتاق می‌گرید. کوزه شراب برداشتم و جرعه‌ای سرکشیدم و پرسیدم: گریه می‌کنی؟ من مدتی با کاپتا بی‌محلی کردم چون از قیافه و نحوهٔ کلامش زده شدم، امّا گریه‌اش را که شنیدم در پی علّت گریه برآمدم. غلام گفت: کشتی‌ئی از بندر به سوی سوریه عازم است، این کشتی آخرین کشتی در این فصل است که حرکت می‌کند، اگر با این کشتی نرویم مجبوریم تا سال دیگر در همین مهمانخانه بمانیم، زیرا طوفان‌های زمستانی اجازهٔ حرکت به هیچ کشتی نمی‌دهد. فریاد زدم: خب! چرا معطلی؟ برخیز و اسباب‌هایت را بردار و برو و مرا راحت بگذار، حوصلهٔ دیدن تو را ابداً ندارم. کاپتا گفت: هرچند مطمئن‌ام بعد از حرفی که می‌زنم جای سالم در بدنم باقی نمی‌گذاری ولی می‌گویم، من هم از تو که زندگی پشه‌های دور خم شراب به هم زده‌ای متنفرم، شراب‌خواری و سستی تو باعث شده شراب از دهن من بیفتد و مزه‌اش را از دست بدهد. برای من که بهترین دلخوشی‌ام شراب بود از روزی که تو را دائم‌الخمر دیدم، ترک کردم. من دیگر لب به شراب نمی‌زنم. ای ارباب هرگاه پای صحبت علم و دانش در میان می‌آید تو از علم و دانش خود می‌گویی و افتخار می‌کنی که خیلی می‌دانی، افتخار می‌کنی فارغ‌التحصیل دارالحیات هستی، دندان می‌کشی، سر سوراخ می‌کنی و،و، و... امّا چرا نمی‌توانی بپذیری دختری که در راهروهای مرموز لعنتی به دست کاهن کشته شد، زنده نمی‌شود. تو اینک جوانی امّا دستانت بر اثر افراط در شراب رعشه گرفته و نمی‌توانی آن‌ها را ثابت نگاهداری، ببین چطور دستت لرزش گرفته. تو آن چنان شراب می‌نوشی که گویی ساعتی دیگر جهان به پایان می‌رسد و یا عمرت به پایان می‌رسد. من می‌دانم بعد از مرگ تو تمام ثروت تو به من خواهد رسید خودت به من سند داده‌ای ولی با این وجود دلم نمی‌خواهد بمیری. ای ارباب هر چه می‌خواهی مرا با عصایت بزن، من تو را خیلی دوست دارم، نمی‌خواهم اربابم به علّت شراب‌خواری بی‌حساب بمیرد. گفتار کاپتا که با صداقت و دلسوزی ادا می‌شد تأثیر شگرفی بر من نهاد چون به علّت شرابخواری قادر به طبابت و جراحی نبودم. دانستم حق با کاپتا است امّا به او نگفتم گفتارش مرا متأثر و منقلب کرد چون او را می‌شناختم که فوراً غرورش کار دستش می‌دهد و بی‌ادب می‌شود. گفتم: بس کن کاپتا، بس است وز وز نکن تا برایت بگویم. خودم به تازگی به این فکرم که شراب را کنار نهم چون دستانم می‌لرزد و نمی‌توانم طبابت کنم و جراحی کنم. ضمناً چون از کرت هم خوشم نمی‌آید همین امروز با کشتی که گفتی حرکت می‌کنیم، برو آماده شو. کاپتا مثل کودکان جست و خیززنان از اتاق به شتاب برای جمع کردن وسایل خارج شد و همان روز باروبنه را به کشتی منتقل نمود و کشتی هم کرت را پشت سر گذاشت. ناخدا برای خدای دریا قربانی کرد و مطابق معمول طناب‌ها را کشیدند، شراع برافراشتند و صدای امواج به ما خوشامد سفر گفتند. ما به سوی شرق می‌رفتیم. سوریه مقصد ما

بود.بندر کرت خیلی زود از دید ما پنهان شد. جز دریا هیچ چیز پیرامونمان نمی‌دیدیم، کرت را با تمام خاطرات تلخ به سوی منزلگاه بعد ترک گفتیم...

ازمیر و اوضاع جدید

بازگشت به ازمیر پس از سه سال دوری از آن شهر صورت گرفت، سه سالی که مرا آکنده از تجارب فراوان نمود و از یک پزشک خام به مردی جهاندیده تبدیل کرد، ازمیر شهر مهم سوریه را در پیش روی داشتیم و دریای متلاطم و امواج عظیم را در بر. این امواج و آن تلاطم تمام افکارم را چنان مسحور خود نمود که کمترین میلی و فکری برای شراب نگذاشت. افکار گذشته را هم تحت‌تأثیر قرار داد. به بدنهٔ کشتی تکیه زدم و چشم به امواج دوختم ولی هرگز از یاد مینا غافل نمی‌شدم، او در کنارم حضور زنده داشت. از این که رقص او را برابر گاوهای نر مشاهده کردم خرسند بودم، همچنین از این که او را در خانه خدای مرموز به قتل رساندند راضیٰ بودم، چون بر تجاربم فراوان افزود. منظورم این نیست که از مرگ او راضی‌ام، ابداً، بلکه از آشنایی و دوستی با مینا که سبب شد به کرت بروم، وضع مردم و جزئیات زندگی‌شان را از نزدیک ببینم. با اعتقاداتشان آشنا شوم، فداکاری باور نکردنی آنان را برای خدایشان به چشم ببینم- خدای دروغین که جز مار تنفرآمیز چیز دیگری نبود. تمام این مراحل باعث آموزش و کسب تجارب گرانبهایی شد که کمتر در زندگی کسی به دست می‌آید. آدمی تا با دیگر پدیده‌ها و چیزهای موجود در جهان از نزدیک برخورد نکند، تَوَهّم دارد، می‌پندارد چیزی بلد است، ولی وقتی به دنیاهای دیگر پا نهاد در می‌یابد هیچ چیز نمی‌داند، صرفاً هیچ چیز! به همین دلیل کسانی که مایهٔ علمی و اطلاعات کلی و تجارب جهانی ندارند خود را عالم می‌پندارند و برتر از دیگران می‌دانند. در ازمیر وقتی برای دیدن خانه‌ام رفتم، خانه را برجا ولی وسایلش را تاراج شده و دزد زده یافتم. همسایگان در غیبت ما خانه را تبدیل به اشغال‌دانی نموده و موش‌های وحشتناک خوب لانه کرده بودند. همسایگان از بازگشت ما دلخور شده و تنفرشان را به طرق مختلف نشان دادند: باز این مصری بیگانه باز آمد! در بدو ورود به ازمیر هر چه داشتم خرج کرده و هیچ زر و سیمی نداشتم، خانه غیرقابل سکونت بود از این نظر به کاپتا گفتم چند کارگر را برای تمیز کردن خانه بیاورد و خودمان در مهمانخانه اتاق کرایه کردیم تا خانه آماده شود. سه سال بود که من از ازمیر دور بودم با تردید و هراس برای دریافت مقداری زر و سیم به سوی شرکت‌های دریانوردی رفتم، اطمینانی نبود که اندوخته و سرمایه‌ام را باز پس بدهند. زر و سیمی که در آن شرکت‌ها به کار انداخته بودم هنگفت بود. در نهایت با ناباوری رؤسا و مسئولین شرکت دریانوردی فوراً زر و سیم درخواستی مرا به من دادند، دیدم مقدار زیادی سود و منفعت روی آن آمده است. یکی از مسئولین شرکت از من دعوت کرد به خانه‌اش بروم. تعجب کردم با من چکار دارد. رئیس شرکت برای این موضوع مرا به خانه‌اش دعوت کرد که به من هشدار بدهد، او گفت: ای سینوهه ما تو را می‌شناسیم، تو پزشک حاذقی هستی، تو به ما خدمت کرده و می‌کنی ولی واقعیت این است که در ازمیر برای مصری‌ها

ارزشی قایل نیستند و با مصریان خصومت دارند، دلیلش هم مالیات فراوانی است که فرعون از ازمیر می‌ستاند. چندی پیش چند مصری را در ازمیر مورد شکنجه و آزار قرار دادند. لاشه سگ و موش گربه به خانه‌اش پرتاب کردند و حسابی مزاحمشان شدند من تو را دعوت کردم تا شرایط حاکم بر ازمیر را در رابط با خودت گفته باشم،مواظب باش. حرف مسئول شرکت دریانوردی برایم بسیار تعجب‌آور بود زیرا هنگامی که من در ازمیر بودم روابط مصر و سوریه بسیار حسنه بود، سوری‌ها از کارهای مصری‌ها تقلید می‌کردند و هیچ‌گونه تضادی احساس نمی‌شد. کاپتا گفت: مسئول شرکت دریانوردی کاملاً حق دارد، امروز که به یک بار برای نوشیدن آبجو رفتم تا دانستند مصری‌ام مرا بیرون کردند، بچه‌ها در خیابان دنبالم نمودند و سنگ پرتاب کردند. از آن جا به میخانهٔ دیگر رفتم بدون آن که کلامی بگویم آبجو گرفتم، نی در آن فرو بردم ساکت مشغول نوشیدن شدم. در آن میخانه به من خیلی بد گذشت چون نی در دهانم گذاشته بودم تا دهانم را نتوانم آزاد کرده و صحبت نمایم من عادت دارم هنگام صرف آبجو وراجی کنم! در آن جا جرأت حرف زدن نداشتم چون می‌شنیدم به مصر و مصری‌ها و فرعون بد می‌گویند و لعن و نفرین می‌فرستند. می‌گفتند ازمیر شهری آزاد بود، نمی‌دانست خراج و مالیات چیست ولی اکنون مأمورین مصری زالو شده‌اند، کودکان ما از همان کودکی باید بردگان مصریان باشند. من که جوّ را ناجور و هوا را پس دیدم به سرعت میخانه را ترک کردم. برای اطمینان و ارزیابی اوضاع با لباس مبدّل - سوری - به خیابان رفتم و دیدم کاپتا کاملاً درست می‌گوید، مصری‌ها آزادانه نمی‌توانند در خیابان و گذرگاه و بازار عبور کنند و باید نگهبان قوی با خود همراه بیاورند که البته این نگهبان هم وجودش چیزی را تغییر نمی‌داد چون مردم به طرف مصری و نگهبان آن چه به دستشان می‌آمد پرتاب می‌کردند و ناسزا می‌گفتند. من در لباس سوری شناخته نشدم، خوب گوش دادم و فهمیدم مالیات باعث مکافات و عداوت شده. با تمام آن شرایط خطرناک در خانه مطب‌ام را افتتاح و بازگشائی کردم و تعدادی بیمار به من مراجعه کردند. من می‌دانستم انسان بیمار توجهی به ملّیت پزشک ندارد، درد نمی‌گذارد بیمار به مسایل فرعی بیندیشد و فکر بهبودی خویش است. البته این امر مانع از این نمی‌شد که پاره‌ای از بیماران از نحوهٔ اخذ مالیات مصری به عنوان زالو ننالند و نارضایتی‌شان را ابراز ندارند. سوری‌ها دلایل فراوانی برای این اعتراض و دادن مالیات داشتند و تأکید کردند مصری‌ها را به غلام مبدّل کرده‌اند. من برای رفع ناراحتی‌شان می‌گفتم: من که در بدن شما مُهر غلامی مشاهده نمی‌کنم غلام مُهر باید بخورد! امّا با تمام تمهیدات و سعی درکوتاه آمدن و ارائه خدمت دریافتم اقامت در ازمیر میسر نیست و بهتر است هر چه زودتر آن جا را ترک نماییم، چون اگر اهالی به من کاری نداشته باشند، احساس غریبگی و ناامنی جوّ نامطلوبی را برایم ایجاد به طوری که احساس آرامش را سلب می‌کرد. من با افراد و شرکت دریانوردی تسویه‌حساب کردم و خود را آمادهٔ رفتن به مصر می‌کردم چون چندین سال اقامت در خارج با کسب اطلاعات لازم حال وقت آن فرا رسیده بود به مصر بازگردم و خودم را به هورم‌هب فرمانده ارتش مصر برسانم و او را در جریان وقایع دیگر کشورها قرار بدهم. در همین حال یک روز صبح بعد در ازمیر سر و

صدا پیچید که یک سرباز مصری را سر بریده‌اند، اهالی از وحشت در خانه‌هایشان ماندند. چون از فرعون وحشت داشتند و می‌ترسیدند به علّت این عمل به سزای اعمالشان برسند امّا چند روز از شدت ترسشان کاسته شد، البته رفتارشان هم ظاهراً نسبت به مصری‌ها ملایم‌تر شد ولی این شیوه موقتی بود. من در ازمیر لباس سوری هنگام خروج از خانه می‌پوشیدم و گاهی به معبد ایشتار برای تفریح می‌رفتم. یکشب که از معبد ایشتار باز می‌گشتم چند تن از سربازان سوری سر راهم سبز شدند، یکی از آن‌ها ندا داد: هی! دوستان اگر اشتباه نکنم این مرد باید مصری باشد، اگر مصری باشد باید گوشمالیش بدهیم. او جلو آمد و گفت: نشان بده ببینم مصری هستی یا سوری! حتماً مصری هستی و ختنه شده‌ای. تو نباید با دختران ما که باکره‌اند نزدیکی بکنی. گفتم: دختران سوری ظاهراً باکره‌اند، اگر باکره‌اند چرا در آغوش مردان تا صبح می‌خوابند. این حرف سربازان را عصبی کرد و به من حمله کردند و مرا به زمین زدند. ناگهان یکی از آن‌ها فریاد زد: آه سینوهه! دست نگاهدارید، او دوست پادشاه ما است. دیگران با شنیدن این حرف صورتشان را پوشاندند و فرار کردند.

به خاطر یک کودک...

در بازگشت مصمم‌تر از قبل مشغول تدارک سفر به مصر بودم ولی هنوز بیمارانی را می‌دیدم که صدای پای اسبی در بیرون مرا متوجه خود ساخت. در سوریه کسی سوار بر اسب نمی‌شد، رفت و آمد در شهر با اسب معمول نبود و همین امر شگفتی مرا برانگیخت. لحظاتی بعد سواری جلو خانه توقف نمود، از وضع ظاهری‌اش دریافتم اهل مناطق کوهستان است، شاید هم از راهزنان چون اسب را راهزنان و کوه‌نشینان سوار می‌شدند. سوار همان‌گونه سواره فریاد زد: سینوهه، سینوهه! از راه بسیار دور آمده‌ام، عجله دارم فوراً آماده شو حرکت کنیم. من از کشور آمورو می‌آیم. سلطان آمورو تو را خوب می‌شناسد، کودکش بیمار است و تو را برای معالجه لازم دارد، اگر تأخیر کنی سرت را جدا می‌کنم. نزدیک رفتم و گفتم: ای مرد پایین بیا درست حرف بزن، فکر کن اگر سرم را از تن جدا کنی جواب پادشاهتان را چه می‌دهی، دیگر چه کسی فرزند پادشاه آمورو را معالجه می‌کند؟ مرد از اسب به زیر آمد و خواهش کرد: عجله کنید، شتاب کنید، نمی‌دانید پادشاه ما چه حالی دارد، سه شبانه‌روز است که لب به غذا نزده مرا فرستاده هر چه زودتر شما را نزد او ببرم. گفتم: پادشاه آمورو با من دوست است و و من به خاطر او خواهم آمد و نه به خاطر تهدید واهی تو! سلطان آمورو همان بود که چند سال قبل برایش دندان روکش کردم و کنیز وحشی را پیشکش نمودم. به کاپتا سفارش کردم تخت روانی برایم مهیا کن، من با تخت روان به اتفاق سوار به راه افتادیم تا از جلگه عبور کردیم به منطقه‌ای وسیع رسیدیم. در آن نقطه از تخت روان پیاده شدم و مرا سوار بر یک ارابه جنگی کردند. ارابه را اسب‌هایش می‌کشیدند که دست کمی از اسبان وحشی نداشتند. سرعت سرسام‌آورشان مرا از آمدن پشیمان کرد و تعادلم کاملاً به هم خورد از ترس فریادهای بی‌سابقه می‌زدم ولی ارابه‌ران فقط تازیانه فرود می‌آورد، هی‌هی‌کنان بر سرعتش می‌افزود. پس

از یک راه طولانی خرسند از توقف ارابه نفس راحتی کشیدم چون گمان کردم رسیدیم امّا مرا از آن ارابه به ارابهٔ دیگری منتقل کردند که اسبان نیرومندتر و وحشی‌تری آن را می‌کشیدند. ارابه به حرکت درآمد و فریادها و ناله‌های من به آسمان می‌رسید ولی به گوش ارابه‌ران نمی‌رسید. در چند نوبت با مشت بر پشت ارابه‌ران می‌کوبیدم ولی او این حرف و حرکات را نمی‌فهمید و در پیچ و خم جاده‌های کوهستانی مثل پرنده اسب‌ها را هدایت می‌کرد. برایم شگفت‌آور بود که چرا ارابه با آن سرعت در آن پیچ و خم واژگون نمی‌شود. سرانجام با همان سرعت به خیابان‌های همجوار کاخ سپس به درون کاخ شتافتیم و یک راست مرا نزد سلطان آمورو بردند. سلطان آمورو فریاد کشید چرا تأخیر کردید ولی ارابه‌ران و مأمور برایش تعریف کرد که هرگز با چنان سرعتی در چنان جاده‌ای نرانده‌اند.

سلطان آمورو خاک برسر، لباس بر تن دریده با چشمان گریان گفت: سینوهه! از تو می‌خواهم پسرم را نجات بدهی، فوراً بیا و وقت تلف مکن. به سلطان آمورو گفتم: صبر داشته باشد پسرت نمی‌میرد. من باید خودم را اوّل شستشو بدهم بعد نزد فرزندت بیایم. من فوراً خودم را شستم و به اتاق طفل رفتم. دیدم منقل آتش روشن بزرگی در اتاق، طفل در پارچه پیچیده در گهواره، رنگ کبود سراپایش خیس عرق و مرتباً جیغ می‌کشد. دستور دادم فوراً منقل را خارج کنند و نگاهی به کودک کردم، دیدم هیچ خطری او را تهدید نمی‌نماید. به اطرافیان کودک نگاه کردم زنی چاق و سفید دیدم درکف اتاق گریان سر به دیوار می‌کوبد. او را شناختم، همان کنیز وحشی‌ئی بود که من او را به سلطان آمورو پیشکش کردم. مادر طفل می‌خواست از خارج کردن منقل ممانعت کند چون می‌پنداشت طفل سرما می‌خورد. در این هوای گرم طفل سرما نمی‌خورد، زن تبسمی کرد و گفت: آه سینوهه، این تویی؟ چرا لباس در برداری تو که مصری هستی. سلطان آمورو اشک‌ریزان تعجیل داشت و گفت: پسرم سه روز است هر چه به او می‌دهم بالا می‌آورد. گفتم این جمعیت بیهوده اطراف طفل را گرفته، همه بروند بیرون. سلطان همه را بیرون کرد. من پنجره اتاق را باز کردم پارچه‌های ضخیم و پشمی را که به طفل پیچیده بودند گشودم، طفل که تا آن لحظه جیغ می‌کشید، آرام شد، پاهایش را تکان داد. به چهرهٔ طفل نگریستم ببینم چه دردی دارد، ناگهان چشمم به دندانش افتاد. دهانش را بازکردم و دیدم یک دندان ریز از لثه‌اش بیرون زده، خاطرم جمع شد خونسرد سلطان آمورو را فراخواندم: ببین این دندان ریز را می‌بینی؟ به خاطر این دندان نزدیک بود مرا به کشتن بدهی، پسر تو جز رویش دندان تازه دردی ندارد، طبیعی است که در چنین حالتی طفل ناراحت است شاید تب هم بکند ولی این تب، تب دندان تازه و طبیعی است. سلطان گفت: چرا غذا بالا می‌آورد؟ مسلماً به او شیر پر چرب داده‌اید معده‌اش نتوانسته هضم کند، استفراغ کرده. این طفل اکنون دندان در می‌آورد و مادرش باید خیلی مواظب باشد چون پستان او راگاز خواهد گرفت. سلطان آمورو از این که مرا از ازمیر تا آن منطقه با آن شرایط کشانده کمترین ناراحتی نشان نمی‌داد و مرتباً از طفل و وضع وی می‌پرسید. من ناراحت شدم و گفتم: می‌بینی مرا با چه وضعی به این جا آورده‌ای خسته و کوفته‌ام باید استراحت کنم، فرزندت هم سالم و بی‌خطر است. سلطان آمورو هم گفت: من سه شبانه‌روز است که

خواب و خوراک ندارم، حالا با هم شام می‌خوریم. من از تو سپاسگزارم که فرزندم را نجات دادی. در این لحظه چراغ‌های کاخ روشن شد، آشپزها با انواع غذاها مشغول پذیرایی شدند. من هم با صرف غذاکم‌کم خستگی‌ام رفع شد. به سلطان آمورو گفتم: می‌بینم از نظر مالی اوضاع بهتر از گذشته داری، چکار کردی؟ او گفت: اقبال این زن بلند است از زمانی که با او ازدواج کرده‌ام بخت با من همراه بوده است. کنیز سابق من فربه و چاق شده بود چون مردان آن جا زنان چاق را می‌پسندیدند. سلطان آمورو برایم از اوضاع خود و شرایطش تعریف کرد، که می‌دانم بعداً از آن حرف‌ها پشیمان شده باشد. او گفت: افرادم در ازمیر مأموریت دادند مصری‌ها را هر کجا هستند آزار دهند. دانستم آن شب افراد سلطان آمورو بودند که به من حمله کردند. سلطان آمورو گفت: دستور داده‌ام آنقدر مصری را به ستوه آورند تا ازمیر را ترک کنند و سوریه را به حال خود بگذارند. پرسیدم: دلیل خصومت تو با مصری‌ها چیست؟ سلطان آمورو گفت: من با مصری‌ها خصومتی ندارم، تو هم مصری هستی و از تو بدم نمی‌آید. خودم در خردسالی در بارگاه فرعون خیلی چیزها فراگرفتم. سواددار شدم، من از جهات مختلف مدیون مصری‌هایم بنابراین دلیلی ندارم که با آن‌ها خصومت داشته باشم. امّا ای سینوهه تو پزشکی و در کار خودت خیلی چیزها می‌دانی ولی رئیس یک مملکت نیستی تا بدانی عداوت چه قدرتی به یک سلطان می‌دهد، او را قادر می‌سازد که نیرومند و قوی باشد. این خصومت و عداوت باید درخور سوری‌ها جان بگیرد تا علیه مصری‌ها قیام کنند. من گفتم: این روحیه اشتباه است انسان‌ها باید نسبت به هم مهربان و رئوف باشند، همان‌گونه که من نسبت به طفل تو محبت و احساس مسئولیت می‌کنم و طفل تو هم یک مصری نیست و سوری است تو هم باید همین احساس محبت را در خود و افرادت پرورش بدهی، به جای کینه و عداوت دوستی و مهر محبت کشت کنی تا اتحاد و یگانگی برداشت کنی. پادشاه آمورو گفت: شما سوری‌ها را بنده و غلام خود می‌دانید و از آن‌ها مرتباً مالیات و خراج می‌ستانید. پرسیدم: آیا تو عقیده به آزادی داری؟ سلطان آمورو گفت: تو پزشکی و زمامدار نیستی، زمامداران را این نام می‌فریبند تا بتوانند بر ممالک حکومت کنند، تو که یک پزشک هستی از من که یک فرمانده و سلطان هستم بشنو و باورکن هیچ حکومتی نمی‌خواهد ملت آزادی داشته باشد، حکومت می‌خواهد مردم رنج بکشند، مالیات بدهند و در تنگنا باشند و مطیع. ای سینوهه شاید تو نتوانی تصورکنی که یک ملت بسان گوسفندان باید به چرا و یا علف و یونجه مشغول باشند، ملّت را باید به گونه‌ای مشغول کنند. یکی از این وسایل گفتن کلمه آزادی است و چون مردم عوام‌اند باور می‌دارند و آنقدر آن را تکرار می‌کنند که به صورت امری عادی و طبیعی در می‌آید، آزادی... گفتم: آیا می‌دانی چه حرف‌های خطرناکی می‌زنی، اگر هورم‌هب فرمانده لشکر مصر بداند در سر تو چه می‌گذرد ارابه‌هایش را به این نقطه می‌فرستد و تو را با خاک یکسان می‌کند. سلطان آمورو گفت: من اعتماد فرعون را به خودم جلب کرده‌ام، او برایم صلیب حیات فرستاده، منم برای خدایش یک معبد بنا نموده‌ام، او به من بیش از هر سردار مصری اعتماد دارد، بیا تا به تو چیزی نشان بدهم. سپس با هم به کنار حصار رفتیم و مردی را آویزان از دیوار دیدم. او گفت آن مرد مصری است

ختنه کرده می‌توانی معاینه کنی. پرسیدم چرا یک مصری را از دیوار آویزان کردی و بـه دار آویـختی؟ سلطان آمورو گفت: این مرد مأمور وصول خراج برای فرعون، می‌گفت خراج شما به تأخیر افتاده باید تمام و کمال پرداخت کنید! گفتم: تو دچار عقوبت سختی خواهی شد، می‌دانـی چـنین مـعامله‌ای بـا تحصیل‌دار فرعون چه مجازاتی در پی دارد؟ سلطان آمورو گفت: من می‌دانم تو در کار خود بی‌همتائی، امّا زمامداری هم دارای فنونی است که باید با روحیه و حالات روحی فرمانده جور باشد، تمهیر، تظاهر، خشونت توأم با سیاست. تو اگر بدانی فرعون چقدر از به دار آویختن محصل مالیاتی خـود خـرسند می‌شود، پی می‌بری یک مملکت را با چه وسایلی باید مهار نمود. من برای این مأمور فرعون بقدری مدارک خیانت نقطه به نقطه سرهم کرده و او را خیانت‌کار و رشوه‌خوار جلوه داده‌ام که گمان نکنم کسی به تقلبی بودن و واهی بودن تهمت پی ببرد. سپس رو به من کرد و گفت: ای سینوهه اگـر مـایل بـاشی می‌توانی در مملکت ما به راحتی زندگی کنی من برای تو خانهٔ بزرگی می‌خرم تا تو در آن آسایش داشته باشی به شوخی به سلطان آمورو گفتم: کشور تو را بدترین کشورها یافتم، از زن‌های کشور تو هم متنفرم بوی بز می‌دهند، می‌خواهم بروم بوی نیل استشمام و رنگ نیل تماشا و آب نیل بـنوشم. شـاگـردان دارالحیات در انتظار انتقال دانش من هستند. من باید بروم و اندوخته‌هایم را به آن‌ها منتقل کنم، این‌ها برعهده من است. سلطان آمورو گفت: برخلاف میل باطنی‌ام مجبورم به خواست تو عمل کنم و با تخت روان و سربازان نگهبان به ازمیر بازگردانم، چون سوری‌ها در هر کجا مصری‌ها را ببینند آزار می‌رسانند.

با ورود به ازمیر به کاپتا تأکید کردم فوراً خانه را بفروش ازمیر برای ما جای خطرناکـی است، معطل هم نکن.

بازگشت به وطن

من دربارهٔ بازگشتم به مصر حرفی نمی‌زنم فقط خلاصه می‌کنم هنگامی که کشتی بـه نـزدیک سواحل مصر رسید من بسیار بی‌تابی می‌کردم و مرتباً روی عرشه رفته و از دور بدان می‌نگریستم. دلم می‌خواست هر چه زودتر به مصر برسیم و دیگر حوصله هیچ کاری را نداشتم جز رسیدن به مـصر از تفحص و پژوهش خسته شده بودم. من حتی به زیبایی‌های کوه‌های سوریه که هنگام نشستن آفتاب منظرهٔ بدیعی دارند نمی‌توانستم توجهی داشته باشم. سوریه بهار زیبایی دارد، کاهنان در بهار از معبدهای خود بیرون می‌آیند و در کوی و برزن فریاد می‌زنند. در پشت این کاهنان زنان و دختران جوان سوار بر ارابه‌هایی برای خدایان هدیه جمع می‌کنند. این‌ها هیچ‌کدام برای من کـه شـوق دیـدار مـصر را داشـتم کوچکترین جاذبه‌ای نداشت دیگر نمی‌خواستم آن مناظر را ببینم چون در گذشته آن را دیده و بـرایـم تازگی نداشت. من حالت دانشمندی را داشتم عاشق، عاشقی که در راه رفتن به دیدار معشوق‌ایست، آن دانشمند دیگر قادر به تمرکز روی مطالب علمی نیست و حواسش پیرامون معشوقه دور می‌زند فقط می‌خواهد به وصال برسد و بس و اطرافش هر چه بگذرد بی‌اهمیت است. من هم همین حالت را داشتم،

می‌خواستم به وطن بازگردم درکوچه‌های طبس قدم بزنم بوی ماهی سرخ کرده، آب نیل و لجن‌های رود را استشمام و لمس کنم. خود را سیراب نمایم. من در بازگشت خود را خوشبخت احساس می‌کردم می‌خواستم در محیطی که چشم به دنیا گشودم و خود را شناختم بقیه عمر زندگی کنم. به ساحل سینا که نزدیک گشتیم با وجود فرا رسیدن فصل بهار بادهای سوزان می‌وزید و صورت را می‌سوزاند. سینا یکی از گرم‌ترین صحراهای جهان است. بعد از مدتی اب را به رنگ زرد دیدیم، جاشوان کوزه‌ای از آن آب برداشتند، کوزه را با طناب بالا کشیدند و من از آن آب نوشیدم و گفتم از این آب می‌نوشم چون می‌خواهم بدانم به مصر رسیده‌ام. کاپتا گفت: ولی هنوز من در مصر نیستم. پرسیدم پس چه موقع احساس می‌کنی در مصر هستی؟ کاپتا گفت: در درون یک میخانه با جام آبجو زلال مصری بدون داشتن جوهای ته کشیده. چون آبجوهای جاهای دیگر را باید صاف می‌کردیم و می‌نوشیدیم. کاپتا افزود ولی برای من هیچ فرقی نمی‌کند کجا باشد، من باید غلام باشم که هستم. گفتم کاپتا این سفرهای طولانی باعث شده بی‌ادب شوی، اگر کسی سخنان تو را بشنود تصور می‌کنند حتماً حق با توست که چنین پرخاش می‌کنی و با من بحث می‌نمایی. اگر در مصر بودیم حالا یک ضربه خیزران نثارت می‌کردم تا بدانی غلام بودن یعنی چه. کاپتا به حالت احترام خم شده و دست‌ها را روی زانوان نهاد و گفت: ارباب تو هم پزشک خوبی هستی و هم سخنور قابلی می‌باشی، سپس کاپتا گریست و به گوشه‌ای از کشتی پناه برد و همان جا هم به خواب رفت. کشتی بندر لنگر انداخت و تشریفات بندری اجرا شد و حمال‌ها که فقط یک لنگ به دور خود پیچیده بودند با ریش‌های تراشیده -برخلاف سوری‌ها که ریش‌های مجعد بلند داشتند- به بردن محموله‌ها پرداختند. مصری‌ها برخلاف سوری‌ها که چاق‌اند، لاغراند. همه چیز در بندر برایم لذّت‌بخش و خاطره‌انگیز بود، حتی هیاهوی کارگران و باربران. من لباس سریانی را تعویض و لباس مصری کتانی پوشیدم. دو روز در بندر ماندیم و سپس به طرف طبس حرکت کردیم. من به تمام گوشه و زوایا با دقت می‌نگریستم. عطش دیدن مصر سیرابی نداشت. به مداوات نزدیک گشتن به طبس خانه‌های اطراف نیل فزون‌تر می‌گردید و فاصله آبادی‌ها کمتر می‌باشد. ناگهان در ناحیه شرق نیل سه تپه هویدا گردید، این سه تپه به مثابه سه نگهبان همیشگی سرپا بودند، سپس دیوارهای مرتفع، معبدها و عمارات و دریاچهٔ مقدس را از نظر گذراندم. به شهر اموات که رسیدم سخت غمگین گشتم. با خود گفتم شهر اموات محل دفن مرده‌هایی مومیائی شده است، آرامگاه فرعون‌ها و ملکه‌های مصر است سپس به یاد پدر و مادرم افتادم که در هیچ قبری دفن نشدند و نزدیک قبر فراعنه آرمیده‌اند، من نتوانستم برای آن‌ها قبری خریداری کنم حتی قبرهایشان را هم به آن زن دادم و بر خود لعن و نفرین فرستادم. کشتی به اسکله طبس چسبیده به محله‌ای که من در آن پرورش یافته بودم ایستاد. ناگهان احساس کردم همان کودک سابقم با تمام خاطرات کودکی و دوران طفولیت. به یاد آن دوران بسیار خوش و خرم شدم و در ضمن غمگین، بر حال پدر و مادرم غصه خوردم چون هرگز روی رفاه و مزهٔ راحتی را نچشیدند، آن‌ها برایم خیلی زحمت کشیدند تا پزشک شوم ولی به علّت وسوسهٔ یک زن من به آن‌ها خیانت ورزیدم و قبرشان

را از آن‌ها گرفتم. من برای زندگی آینده‌ام در طبس برنامه‌ای نداشتم، زیرا ابتدا می‌بایست با فرمانده لشگر مصر هورم هوب ملاقات نمایم و تجربه‌ام را به او منتقل کنم. امّا در ذهنم می‌گذشت بسان پدرم در محلهٔ بینوایان مسکن گزینم و به طبابت پردازم. پیرامون ما را باربران احاطه کردند تا محموله‌هایمان را از کشتی پیاده نمایند و به مهمانخانه برند. البته چشمشان در پی دستمزد هنگفت بود، آن‌ها از مسافران اخاذی، به آن‌ها اجحاف و سرکیسه می‌کردند. به کاپتا گفتم دوست ندارم در مهمانخانه اقامت کنم! به حمال بگو بارهایمان را از کشتی پیاده نکنند! کاپتا پرسید مگر نمی‌خواهی در این جا پیاده و اقامت کنی؟ گفتم: تو فوراً برو در دم خانه‌ای نزدیک خانهٔ پدرم در محلهٔ فقرا بخر تا اسباب‌هایمان را بدانجا ببریم. خرید این مسافرخانه حتماً امروز باید انجام گیرد. من از فردا طبابت را در آن محله شروع خواهم کرد. کاپتا ناراحت از این فکر سر به زیر انداخت و در پی فرمان روانه شد چون تصور می‌کرد به مهمانخانه می‌رویم و از پذیرائی خدمه و دیگر امکانات راحت آن بهره‌مند می‌شویم. کاپتا طبق دستور خانهٔ یک مسگر را خریداری کرد و ما بدان جا نقل مکان نمودیم. در آن شب من در خانه روی زمین نشستم و بوی ماهی که از همه طرف به مشام می‌رسید می‌بوییدم و احساس می‌کردم واقعاً در وطنم هستم. پس از سال‌ها دوری، اوّلین شبی بود که راحت و آرام در خانهٔ خود احساس غریبی نمی‌کردم. فردای آن روز به کاپتا گفتم تابلویی بدون شکل و علامت بر فراز خانه آویزان کن به نشانهٔ خانهٔ طبیب، من نمی‌خواهم بدانند من که هستم فقط بگو پزشک فقیران که هرکس هر چه وسعش می‌رسد بدهد می‌پذیرد. کاپتا مخالفت ورزید که تو به عنوان پزشک سرشناسی جهان دیده در این محله به طبابت می‌پردازی حتماً عقل خود را از دست داده‌ای. گفتم هر آن چه می‌گویم همان را انجام بده، تو آن قدر زر و سیم داری که بتوانی برای خودت خانه خریداری کنی و عیال اختیار نمائی. کاپتا گفت: شکی ندارم که ارباب من تب کرده و هذیان می‌گوید، من نمی‌خواهم همسر فراهم کنم و همواره با او در خانه دعوا داشته باشم. غذای مرا بخورد ولی در آغوش دیگران بخسبد. وقتی مرد می‌تواند با خرید کنیز رفع نیاز کند چه حاجت که برای خودش دردسر بتراشد. امّا در مورد رابطهٔ تو و خودم، من در همه حالت تو را ترک نمی‌کنم و هرگونه زندگی کنی با تو هستم چه خوشی و چه ناخوشی. به کاپتا گفتم: انسان را که می‌زایند تفاوتی نمی‌کند فقیر یا غنی باشد در هر حال عریان زاده می‌شوند، در درد کشیدن بسان زادن همسانند و باید مداوا شوند. کاپتا گفت: امّا دستمزدی که غنی بعد از مداوا می‌دهد نسبت به دستمزدی که فقیر می‌دهد با هم تفاوتی فاحش دارند، اگر من ذاتاً غلام بودم شاید حرف تو را می‌پذیرفتم ولی چون اوّل آزاد بودم و بعد غلام گشتم قبول این حرف برایم ممکن نیست. گفتم: ای کاپتا ولی از دید من که پزشکم بیمار، بیمار است خواه ثروتمند و خواه ندار و بینوا برای این که خوب بدانی می‌گویم اگر کودکی سرراهی را بیابم او را به فرزندی می‌پذیرم. کاپتا گفت: این کار فایده‌ای ندارد چون کودکان سرراهی در معبد مخصوص پرورش می‌یابند و پس از چندی یا آن‌ها را به کاهن درجه پست تبدیل و یا خواجه کرده و برای خدمتکاری به سرای ثروتمندان می‌فرستند، امّا اگر تو دلت فرزندی می‌خواهد راه‌های مختلفی برای این

کار هست. من به تو به یاد خواهم داد، یکی آن که کنیزی بیاوری که هم برایت بچه بزاید و هم به من کمک کند چون من احساس می‌کنم پیر هستم و باید برای بعضی از کارها خدمتکار داشته باشیم. گفتم: تو آن قدر پول‌دار هستی که کنیزی برای کمک خریداری نمائی چون این حق تو است و می‌توانی در این سن و سال هر طور می‌خواهی زندگی را به سر آری. می‌دانم در آن صورت بیشتر اوقات من در میخانه‌ها می‌گذرد جایی که صحبت تمام مردم را می‌شنوی و از تمام اتفاقات باخبر می‌شوی. مردم در میخانه‌ها بی‌پرده سخن می‌گویند. بعد از این گفتگو به قصد دیدن هورم‌هب خانه را ترک کردم. می‌خواستم دوست قدیم‌ام توتمس را هم ببینم، همان دوست هنرمند که با او به خانهٔ نِفْرُنِفْرُنِفْرُ رفتم. می‌دانستم پاتوق توتمس کدام میخانه است. یکراست بدان جا رهسپار شدم و سراغش را از میفروش گرفتم. میفروش گفت: زمان زیادی می‌شود که به این میخانه نیامده، امّا قبل از این که غیبت طولانی داشته باشد اشکال گربه ترسیم می‌کرد و با تعجب سؤال کردم گربه چرا؟ میفروش جواب داد چون از ترسیم گربه نان در می‌آورد، اشکالی که می‌کشید در کتاب درسی مدارس چاپ می‌شد. میخانه را ترک کردم و به سربازخانه جایی که هورم‌هب احتمال می‌رفت خدمت کند رفتم ولی در نهایت حیرت به نظرم سربازخانه نیمه تعطیل آمد و تعداد انشگت شماری سرباز در سربازخانه به چشم می‌خورد. در حیاط پادگان افسری را دیدم که از من پرسید: چکار داری؟ گفتم: می‌خواهم هورم‌هب را ببینم. افسر از شنیدن نام هورم‌هب احترام کرده توضیح داد هورم‌هب در حال حاضر به کوش عزیمت نموده تا ساخلوهای کوش را تعطیل و سربازان مستقر در آن جا را روانه کند، بازگشت او هم معلوم نیست. به افسر یک حلقهٔ نقره دادم که نزدیک بود از فرط خوشحالی پر بزند. اوضاع خدمتکاران و سربازان مصر شگفت‌آور و تأسف‌انگیز بود، افسر مزبور گفت: چون فرمانده نیست سربازان نمی‌آیند و اغلب برای کسب درآمد حتی به گدایی هم دست می‌زنند. از سربازخانه به مرکز دارالحیات رفتم تا سر شکاف فرعون را ملاقات نمایم. شنیدم درگذشته است. در دارالحیات صحبت از پیروی فرعون به خدایی به نام آتون بود، همان‌گونه که او آن خدا را می‌پرستید و بنا به شیوهٔ همان خدا سربازانی را که پدرش اجیر کرده بود، او آزاد کرد چون می‌گفت کشور نیاز به جنگجو و سرباز ندارد. قبلاً توضیح داده شد که دارالحیات در معبد آمون مستقر است از این رو برای تجدید خاطره به معبد رفتم و کاهنان را سر تراشیده با لباس‌های سپید مضطرب دیدم که پیرامون خود می‌نگرند گویی صحبت خصوصی می‌کنند ولی نمی‌خواهند از آن کسی چیزی دستگیرش بشود. کاهنین با مشاهدهٔ من با سوءظن مرا برانداز کردند چون پنداشتند جاسوسم. من با گذشتن از برابر مجسمه‌های عظیم فراعنه خودم را به انتهای معبد رساندم و در نهایت معبد تازه‌ای هم در آن قسمت انتهایی یافتم. به معبد تازه گام نهادم، معبد دیوار نداشت فقط حیاط بود، حیاطی وسیع با ستون‌های بلند، یک سوی معبد فضای باز، یک طرف حیاط بدون ستون که محراب در آن قرار داشت. نزدیک محراب رفتم، از هدایا و قربانی خبری نبود بلکه در عوض دسته‌های گل آورده بودند. لباس کاهنان این معبد سپید و سرهایشان تراشید و اغلب جوان بودند و به صورت دستجمعی آواز می‌خواندند. سرودی

که می‌خواندند قبلاً در سوریه شنیده بودم. در این معبد مجسمه فرعون هم در بالای ستون‌ها نصب بود. به شمارش ستون‌ها پرداختم، حمل ستون که هر ستون مجسمهٔ فرعون داشت: فرعون دست بر سینه، در یک دست شلاق و در دست دیگر عصای سلطنتی دیده می‌شد چشم مجسمه‌ها روی محراب متمرکز بود، هیکل فرعون به طرز ویژه‌ای تراشیده شده بود. من می‌دانستم فرعون دست و پایی لاغر و نحیف دارد امّا مجسمه عکس آن را نشان می‌داد، دست و پا به صورت خیک بادکرده تراشیده بودند و صورت دیگر اعضاء به همین ترتیب از شکل واقعی به دور بود. درگذشته سعی می‌شد مجسمهٔ فرعون برابر با اصل باشد تا سال‌های بعد هرکس آن را ببیند بداند فرعون دقیقاً چه هیبت و هیکلی داشته امّا این مجسمه به خود فرعون شبیه نبود. از جمله مواردی که باعث تعجب مضاعف من گردید این بود که چطور آمن هوب، فرعون چهارم راضی شده مجسمه‌هایش را اینگونه بتراشند. معبد خلوت بود، تعداد معدودی در آن جا بودند، عده‌ای با لباس کتان قلاده‌ای زر بر گردن که نشان می‌داد از درباریان‌اند و عده‌ای هم مردم عادی که به تماشای کاهنان آمده بودند. محتوای سرود کاهنان برای مردم قابل درک نبود، این سرودها تازه و ناآشنا به‌گوش شنونده می‌آمد. بعد از اتمام سرود یکی از روستاییان نزدیک کاهنان آمد و خواهش کرد چشم یک گوسفند قربانی به بهای نازل به وی بفروشند. کاهن گفت: ما طلسم چشم قربانی در این معبد نداریم چون نیازی بدان نیست، خدای ما به هرکس که به او معتقد باشد یاری می‌رساند بدون دریافت هدیه و قربانی و این گونه چیزها. روستایی از شنیدن این حرف برآشفت و زمزمه کرد: خدای آتون، خدای دروغین است. زن دیگری جلو آمد و پرسید: مگر خدایتان آتون قربانی دریافت نمی‌دارد، مگر قربانی نمی‌کنید بخورید تا چاق شوید اگر خدای شما سالم است چرا شما چاق و چله نیستید؟ یکی از کاهنان سالخورده توضیح داد: خدای آتون قربانی را مرسوم می‌داند، او از خونریزی و کشتن جانوران انزجار دارد. زن نگاهی به عقب برداشت و گفت: ای خدای من، ای آمون تو شاهدی این مرد چه می‌گوید؟ کاهنان گفتند: برو! آمون خدای دروغین است نیرویش به زودی زایل می‌شود. ناگهان یکی از افراد روستایی سنگی به سوی کاهن پرتاب کرد و به صورت کاهن اصابت نمود و آن را مجروح کرد، مرد سنگ‌انداز از مهلکه گریخت. من برای کسب اطلاع جلو رفتم و با کاهنان گفتگو کردم. من مصری هستم ولی مدتی از مصر دور بودم قبل از ورود به مصر نام خدای آتون را شنیده بودم چون فرصت نداشتم دربارهٔ او اطلاعاتی کسب کنم می‌خواهم مرا با او آشنا کنید. کاهنان نگاهی به هم انداختند، ابتدا گمان بردند مسخره می‌کنم ولی خیلی زود به جدی بودنم پی بردند و یکی از آنان توضیح داد: آتون یگانه خداست، خدای واقعی. خدایانی که پیش از آتون آمده‌اند قلابی‌اند، هرکس هم بعد از آتون آید قلابی است. آتون ختم خدایان است، آتون نیل آسمان و زمین هر جنبنده‌ای و هر نباتی را آفریده، همه جهان هم باید آتون را بپرستند. آتون برخلاف دیگر خدایان که هدیه می‌طلبند، او هدیه هم می‌دهد، آتون همیشه زنده است و هرگز نمی‌میرد، هیچ رویدادی بدون ارادهٔ آتون صورت نمی‌گیرد. من سؤال کردم آیا آن سنگی که به صورت کاهن اصابت کرد و آن را مجروح ساخت بنا به خواست آتون بود؟ شما که

می‌گویید هیچ حرکتی بدون خواست او انجام نمی‌گیرد. از شنیدن این سؤال کاهنان نگاهی به هم افکندند و گفتند حتماً می‌خواهی ما را دست بیندازی. امّا کاهن مزبور ندا داد: بله، این عمل نیز بنا به خواست آتون است حتماً مصلحتی در آن بوده! علتش این بود که من در نزد خود از مقامی که نزد فرعون یافتم مغرور شدم و آتون را از یاد بردم. محبوبیّت من نزد فرعون به این دلیل صوت خوبی دارد که دارم و سرودهایی را می‌خوانم، فرعون با شنیدن صدایم مرا به معبد فرستاد و به این درجه که می‌بینید ارتقاء داد. پرسیدم، با این حساب خدای آتون قادر است فرعون را بر آن دارد یک نفر را ناگهان از آوازه‌خوانی به مقام کاهنی برساند؟ یکی از کاهنان گفت: فرعون ما اهمیتی به شرایط مادی افراد نمی‌کند او تکیه بر نیروی ناشی از آتون بر بسیاری از مکنونات برونی درونی افراد آگاهی دارد و می‌داند آیا این فرد قابل و شایسته ارتقاء مقام هست و یا نه. پرسیدم: به چه نحو فرعون مکنونات قلبی افراد را می‌خواند چون تا آن جا که من خوانده‌ام تنها کسی که از این نیرو برخوردار است اوزی‌ریس است، اوزی‌ریس قادر به خواندن قلب و ذهن افراد است. کاهنین نتوانستند پاسخم را بدهند و به شور پرداختند و یکی از آن‌ها اظهار داشت: خدایی که تو می‌گویی و همانا اوزی‌ریس باشد خدایی است درجه چهار یا پایین‌تر، افزون بر این اوزی‌ریس یک خدای واهی و غیرواقعی که جایی بین مردم فهمیده ندارد و عوام او را خود خلق کرده‌اند خدایی که ساخته شدهٔ دست مردم است. اوزی‌ریس خدایی است پایین درجه و واهی و ساختگی، وجود ندارد ولی آتون خدای نامرئی و جاودانی است، فرعون هم با این که ذاتاً انسان است ولی جوهر خدایی دارد! در فرعون می‌توانی در یک زمان چند شخصیت جستجو کنی و همین ویژگی است که قادر است قلب و ذهن دیگران را بخواند، و دلیل تراشیدن مجسمه فرعون بدان صورت که بالای ستون‌ها می‌بینی، آن است که هم جنسیّت مذکر و هم مؤنث را دارا باشد. از آن جا که جوهر خدایی در ذات فرعون متبلور است این جوهر از خاصیّتی برخوردار می‌باشد که در آن واحد مؤنث و مذکر است. من سرم را با دستانم چسبیدم و زمزمه کردم: من مثل همین زن روستایی که لحظاتی پیش معبد را ترک گفت قادر به درک گفتارتان نیستم چون برای من غیرقابل قبول است که یک نفر مذکر- مؤنث باشد- آب- آتش- باشد سیاه- سفید باشد، آخر یکی از این دو باید باشد نه هر دو! خودتان هم نمی‌دانید چه می‌گویید و با هم در این مورد هم‌عقیده نیستیم چون ضمن سؤالاتی که می‌کردم فکرهایتان یکی نبود و هرکس می‌خواست چیزی بگوید، اگر قضایا برایتان روشن بود بی‌درنگ پاسخ می‌دادید. کاهنان معترض شدند و نپذیرفتند: ما در مورد خدای آتون ذره‌ای شک نداریم، خدایی است کامل، بدون عیب و جاودان. این ماییم که عیب و ایراد داریم و نمی‌توانیم او را درک کنیم، نمی‌توانیم آن گونه که او هست او را بشناسیم، امّا هر چه بیشتر تفحص کنیم بیشتر به شناخت او نزدیک می‌شویم و هر چه زمان بگذرد مردم بیشتر با این خدا آشنا می‌شوند و بهتر او را می‌شناسند، دو دههٔ دیگر شناخت ما از آتون بسی بیش از امروز است، در حال حاضر یک نفر، تنها یک نفر آتون خدای نادیده را می‌شناسد و او همانا شخص فرعون است. هر چند من از سخن کاهن متقاعد نشدم ولی با چنان ایمان و عقیده‌ای حرفش را ابراز

داشت که بر من تأثیر نهاد ولی ابداً باور نداشتم، از آمون به آتون و شاید از آتون به یک خدای دیگر و آخرین خدا. مثل همهٔ خدایان دیگر. چطور شد فرعون خودش خدا خلق کرد و بندهٔ او شد؟ فرعون از چه نیرویی برخوردار است شاید هم بنا به فلسفهٔ کاهنان همان «مذکر- مؤنث» است و این ادعا از او بعید نیست! ناموفق از یافتن دوستانم به خانه بازگشتم و دیدم کاپتا همان‌گونه که به او گفته بودم تابلویی بر فراز خانه آویزان نمود و خودش در خانه با سبویی آبجو مشغول نوشیدن بود، چند بیمار هم انتظار مرا می‌کشیدند. مادری بود با بچه‌ای لاغر در بغل که شیرش کم بود. مادر را معاینه کردم و او را بیمار یافتم و گفتم: تو بیمار هستی و نه بچه‌ات، بیماری تو هم به علّت سوءتغذیه و غذای ناکافی است. بعد از زن نوبت به غلامی رسید که انگشتش زیر سنگ آسیاب رفته و مجروح شده بود، دارو زدم و آن را پانسمان کردم. کاتبی هم معاینه کردم غدّه‌ای به درشتی یک سیب داشت در گلویش بود، داروی گیاهی و دریایی تجویز کردم ولی تأکید کردم آن غدّه باید خارج شود. قرار شد روز بعد تحت عمل جراحی قرار بگیرد و من به سرای او برای عمل کردن بروم. مرد هنگام خروج دو حلقه مس به من داد ولی نپذیرفتم و گفتم: هنوز کاری برایت انجام نداده‌ام. زنی را هم که درد چشم داشت مداوا نمودم، در چشمانش دارو چکاندم و زن هنگام رفتن به جای دستمزد می‌خواست خودش را در اختیار من بگذارد، من مانع تراشیدم و گفتم بیماری دارم و این کار از من بر نمی‌آید. در آن روز حتی یک حلقه مس هم نگرفتم. کاپتا برایم خوراک آورد و گفت: ارباب عزیزم، امروز حتی پول نمک هم کسب نکردی. کاپتا یک مرغابی که در تنور سرخ کرده بود برای ناهار جلوم گذاشت. با آن که حق‌الزحمه طبابت دریافت نکرده بودم، ولی باطناً و روحاً شادمان بودم و آن شب کاپتا به شام دعوتم کرد. روز بعد غلامی راکه انگشتش مجروح شده بود و من آن را مداواکرده بودم یک کیسه آرد آورد و گفت آن را از آسیاب دزدیده، آرد را به او بازگرداندم و گفتم آرد از آن خودت باشد. کاپتا گفت: از این پس انتظار بیماران فراوان را داشته باش چون دهان به دهان می‌گردد که سینوههٔ پزشک نه فقط دستمزدی دریافت نمی‌کند، حلقه مس هم به بیماران می‌دهد. پاره‌ای می‌گفتند سینوهه عقل‌اش را از دست داده چون به زودی فقیر خواهد شد و ناگزیر همین خانه‌اش را خواهد فروخت، امّا غافل از این که من (کاپتا) زر و سیم را سرمایه‌گذاری کردم که مرتباً بر میزان آن افزوده خواهد شد و آن مقدار بخشش اثری ندارد. کاپتا روزی به من گفت: می‌دانی ارباب تو مرد با ثبات و ثابت قدمی نیستی، یادت می‌آید چطور زندگی، مطب، قبر پدر و مادرت را با وسوسهٔ یک زن از دست دادی و مرا دچار آن بدبختی نمودی که اگر فرار نمی‌کردم معلوم نبود چه روزگاری داشتم. گفتم: تو آزادی، برای همیشه. کاپتا گفت: همین را مکتوب کن و ممهور نما...

اهالی طبس مشوش از آینده...

شبی که کاپتا با من دردل کرد من در نهایت سرور شادمانی بودم و حال خوشی داشتم، هوا بهاری و بوی گل فضا را پر کرده بود و نیل با ابهت و قدرت جریان داشت. از کوی و برزن آهنگ‌های شاد و

طرب‌انگیز به گوش می‌خورد من خوشحال از وضعیت موجود، کاپتا را مجاز گذاشتم تأکید کردم: پیش از امضاء سند آزادیت، من قلباً و روحاً تو را آزاد می‌دانم. آزادی تو از زمانی شروع شد که تو همان اندوخته‌ات را به من که امیدی به بازپرداخت آن نداشتی یک جا تقدیم کردی همان روز حکم آزادی در من نقش بست و همه جا با من مثل خادم بوده‌ای و نه غلام. حالا هرطور می‌خواهی عمل کن، کاتبی که برای معالجه آمد به تو سند بدهد که کاملاً آزادی و من آن را مُهر و امضاء خواهم کرد، امّا در مورد زر و سیم بگو چطور منفعت به تو می‌رساند مگر نگفتی آن‌ها را در معبد آمون به امانت نهاده‌ای؟ کاپتا گفت: ارباب عزیز مگر من دیوانه‌ام که زر و سیم را در معبد به امانت بگذارم. این عمل چند زیان دارد، نخست آن که ضمانتی و تعهدی نیست که بتوانی هر زمان که بخواهی زر و سیم خود را بازستانی، دوّم دستگاه و دربار و کاهنان بر میزان ثروت تو که در دست خودشان است آگاهی می‌یابند، ثانیاً هر ساله مقداری از آن به عنوان حق‌الزحمه نگاهداری ثروت از آن می‌کاهند. پرسیدم: پس زر و سیم را چه کردی؟ کاپتا گفت: شنیدم زمین‌های آمون را می‌فروشند، خدای آمون زمین می‌فروشد! پرسیدم پس بگو زمین آمون را خریدی، آمون همواره زمین می‌خریده چطور پس از ده‌ها سال زمین فروش شده؟ گفتم به همین دلیل که پرسیدی زمین نخریدم چون حتماً باید دلیلی داشته باشد خدای آمون زمین خر، زمین فروش شده باشد. در شهر تفحص کردم دیدم زر و سیم کم است، بهای مسکن تنزل کرده، چندین باب مسکن و تجارت‌خانه خریدم تا از کرایهٔ آنان هر ساله تأمین باشی. مقدار زیادی هم غلّه خریدم و انبار کردم. گفتم غلّه برای چه؟ کاپتا گفت: با این خدای آتون نادیدهٔ تازه نبرد خدایان بی‌جان و دیده با نبرد خدای نادیده آتون آغاز و اوضاع مملکت بحرانی و غله نایاب خواهد شد، کسی کشت کار نخواهد کرد. نگاهی به کاپتا کردم و با فراست دریافت منظورم چیست و گفت: آری، حتماً فکر می‌کنی نمی‌دانم غلّه سنگ نیست که صد سال سالم بماند. غلّه آفت دارد، موش‌خور دارد، امّا ضرر پایهٔ منفعت است، تا ضرر نکنی منفعت نمی‌بینی این در کار تجارت یک اصل است خانه‌هایی را که خریده‌ام پر از غله کرده‌ام و مواظبت می‌کنم نه بدزدند و نه موش بخورد. غلات را که فروختیم و خانه‌ها هم خالی می‌شوند و اجاره می‌دهیم، گفتم: ببین کاپتا! مثل تو خوشبین نیستم، این‌هایی که تو می‌گویی شاید عملی نشود ولی از این کاری که کردی ابداً از تو ایرادی نمی‌گیرم و ناراحت نیستم. کاپتا گفت: حالا که از من ناراحت نیستی خواهشی دارم که به جای آوری. گفتم چه خواهشی داری؟ کاپتا گفت: امروز که مرا آزاد کرده‌ای می‌خواهم به پاس این آزادی جشن بگیرم، هرچند دور از ادب است امّا دلم می‌خواهد به اتفاق به میخانه تمساح برویم در کنار نیل و شراب و دم تمساح بنوشیم. این قوی‌ترین مشروب میخانهٔ دم تمساح است. هرچند درخواست کاپتا برخلاف رسم و عرف و ادب بود و هرگز ارباب و غلام نمی‌بایستی با هم هم‌پیاله آنهم در محل عمومی شوند درخواست کاپتا را با میل و خرسندی پذیرفتم، از نظر روحی هم شادمان بودم این بر شادی و انبساط آن مراسم می‌افزود. ضمناً یادم آمد در کرت تنها کسی حاضر می‌شد با من به جایگاه خدای مرموز کرت با وجود خطر حتمی بیاید، همین کاپتا بود که نگذاشت تنها باشم. کاپتا از شنیدن جواب مساعد من واقعاً

خوشحال شد و فوراً عصا و بالاپوش مرا که پنهان کرده بود آورد، عصا را به دستم و بالاپوش را بر دوشم انداخت و با هم به طرف میخانهٔ «دم تمساح» رفتیم. میخانهٔ دم تمساح در وسط محلهٔ بندری درست در میان دو بنای بزرگ قرار گرفته بود و در بالای میخانه تمساح حک شده به چشم می‌خورد. چشمان تمساح سرخ، دهانش گشوده و دندان‌ها بران آن هم هویدا بود. در بدو ورود به میخانه دیدم دیوارها، کف میخانه به طرز اعیانی دکور چوب دارد، دیوارها محکم و ضخیم و بنا بسی استخوان‌دار و پابرجاست. دیوارهای ضخیم هم در تابستان و هم در زمستان کاربرد فراوان دارد و هوا را مطلوب نگاه می‌دارد. کاپتا که مرا مشغول مشاهدهٔ کف میخانه و دیوارها دید، توضیح داد: این چوب‌ها از تخته شکسته‌های کشتی‌های فرسوده است، چوب‌ها را بریده و بدین شکل درآورده‌اند. مشتریان نگاهی به ما انداختند و کنجکاوانه براندازمان کردند. ما نزد میفروش شدیم. کاپتا سفارش می‌دم تمساح داد و به من گفت: دم تمساح به محض ریختن از کوزه باید نوشید، این مشروب با مشروبات دیگر تفاوت دارد. بلافاصله زنی دو پیاله در دو دست به سوی ما روان گردید، معلوم می‌شد از کارکنان میخانه است. زن میانسال بود و برخلاف زنان مصری که عریانند لباس به تن داشت، حلقه‌ای هم از نقره در گوشش آویزان و دستبندهای طلا دور مچ دستش به چشم می‌خورد. هر گامی که بیشتر به سوی ما بر می‌داشت بیشتر جلب توجه‌ام را می‌کرد و زیباتر جلوه می‌نمود. نزدیک که شد ابروان پیوسته و قوس‌دار و نازک، چشمان بسی جذاب و رخسار گندم‌گونش چشم را خیره می‌ساخت. نگاهش که کردم برخلاف زنان که سر بر می‌گردانند در چشمان من خیره شد. یکی از پیاله‌ها را از دستش گرفتم، یکی هم کاپتا گرفت و گفتم: ای خانم زیبا نامت چیست؟ گفت: اسمم مریت است، امّا تا به حال کسی مرا خانم زیبا صدا نکرده، معلوم می‌شود مردی فرهیخته و فهمیده هستی، مثل جوانان خام نیستی که فوراً دستشان روی دست یک زن بگذارند. او هم گفت: آیا تو سینوهه پزشک نیستی؟ جواب دادم: چرا... گفت: اگر افتخار دهی دوباره به این میخانه بیایی دیگر مرا خانم زیبا صدا مکن و مرا تحقیر ننما! پرسیدم: چگونه دانستی من سینوهه‌ام؟ مریت گفت: شهرتت قبل از خودت وارد میخانه شد، به محض ورود تو را شناختم و حالا می‌فهمم آن نام و شهرت را بیهوده کسب نکردی. هنگام سخن گفتن مریت متبسم بود ولی تبسم او تبسم غم بود و نه شادی. این احساس غم را از چشمانش می‌شد فهمید. به او گفتم: مریت! اگر این کاپتا که اوّلین روز آزادی‌اش را جشن گرفته دربارهٔ من غلو کرده، بیهوده حرفهایش را باور مکن، این کاپتا تفاوت بین راست و دروغ را نمی‌شناسد، البته دروغش به مراتب به راستش می‌چربد، این درد اوست، دردی که نتوانستم مداوا کنم. حتی این عصای نازنین‌ام هم قادر به اصلاح آن عیب نگردید. مریت تبسم اندوه بار دیگری کرد و گفت: دروغ گفتن پاره‌ای اوقات به مراتب از راستگویی بهتر است، زیرا دروغ امیدواری می‌آورد ولی راستگویی ناامیدی! مثلاً زمانی که مرا زیبا خانم می‌خوانی با این که می‌دانم دروغ می‌گویی ولی قلبم را شاد می‌کنی. سپس بلافاصله افزود: می‌خواهم از مشروب دم تمساح که برایت آورده‌ام نوش کنی و سپس به من بگویی این می قوی‌تر است یا می‌هایی که در دیگر کشورها نوشیده‌ای! من چشم در چشم

مریت جرعه‌ای نوشیدم امّا دیگر نتوانستم او را ببینم چون چشم و حلق و دهان به هم دوخت، شکمم آتش گرفت، خون در بدنم جوش آمد لحظاتی بعد آثار نشئگی خیلی زود خود را نشان داد و گفتم: گرچه کاپتا فراوان دروغ می‌بافد ولی در مورد می دم تمساح کلامی خطا نگفته، این قوی‌ترین مشروبی بود که به عمرم در تمام دنیا خورده‌ام، حرارتش از روغن سیاه آتش‌زای زمین بابل سوزان‌تر است. این می مثل ضربت دم تمساح مردافکن است، هر مردی را از پا در می‌آورد هرچند هم نیرومند باشد. رایحه خوشبویی پس از نوشیدن از دهانم متصاعد که از نوعی سبزی و ادویه بود. نشاط ناگهانی به من دست داد و دلم می‌خواست بیشتر با مریت گفتگو کنم. به مریت گفتم: مردّدم این تویی که در من نشاط آفریدی و یا می دم تمساح! فقط احساس شادی دارم و حالا مثل جوانان خام دلم می‌خواهد دستم را روی دست زیبا خانم بنهم آیا اجازه می‌دهی؟ امیدوارم مرا ببخشی این می دم تمساح تو مرا کمی بی‌شرم کرده! زن گامی به عقب برداشت و گفت: من در این جا فقط یک کارگر هستم و یک خدمتکار. من صاحب این میخانه نیستم ولی صاحب و سازنده این دم تمساح که نوشیده‌ای هستم، این نوشابه به عنوان جهیزیه پدرم برایم به ارث نهاده همه به خاطر این نوشابه بدین میخانه می‌آیند، همین طور غلام تو که مفتون این می دم تمساح است. این کاپتایی که می‌گویی اوّلین روز آزادی اوست خود را خاطرخواه من جلوه داده تا به او طرز ساختن آن را یاد بدهم، او درصدد برآمد مرا تصاحب کند و با من همبستر شود ولی وقتی ناامید و ناموفق گشت، میخانه را خرید! او می‌خواهد طرز تهیه می دم تمساح را هم از من بخرد. کاپتا مریت را امر به سکوت کرد ولی من که سرحال بودم، گفتم: حالا که من دم تمساح نوشیده‌ام و چنین حالی دارم به کاپتا حق می‌دهم عاشق تو باشد. بیهوده نیست می‌خواهد با تو خواهر و برادر شود، البته حالا مستم ولی فردا ممکن است حرفم را نفی کنم، ولی واقعاً این که کاپتا این میخانه را با زر خریده حقیقت دارد؟ پیش از آن که مریت جوابی بدهد کاپتا گفت: سینوهه من می‌خواستم به گونه‌ای دیگر از خرید این میخانه توسط من مطلع بشوی، حالا که مریت راز مرا فاش کرد خودم می‌گویم، من دم تمساح را با پس‌انداز چندین ساله و پول‌هایی که از تو دزدیدم خریدم می‌بینم برای ادارهٔ میخانه تمام شرایط لازم را دارم، هم غذاها و مشروب را می‌شناسم و هم رفتار مشتری‌ها، می‌دانم چه مشتری پول می‌دهد و چه مشتری به دنبال شر و جر و دعوا می‌گردد، میخانه‌داری شغلی پر لذت است انسان در میخانه همه گونه افرادی و آدمی را می‌بیند و از هر کدام چیزی می‌آموزد مخصوصاً برای من که آدم فضولی هستم و می‌خواهم از همه چیز سر در بیاورم بهترین مکان است. کاپتا پیاله‌اش را سر کشید و با فرح‌بخشی ویژه‌ای گفت: ارباب جان این تنها شغلی است که ضرر و شکست و کسادی ندارد، چون تا جهان جهان است خوردن رواج دارد. شاید و حتماً هم فرعون‌ها می‌میرند، خدایان مصر از عرشه و مکان خدائیشان فرو می‌افتد ولی می فروشی پا برجا است، مردم در هر موقعیتی می‌خورند، هنگام شادی، هنگام غم، هنگام بدبختی، هنگام خوشبختی، هنگام عاشقی، هنگام وصال و هنگام جدایی، همه وقت می در میان است. کاپتا دربارهٔ میخانه و می‌فروشی همچنان به حرف‌هایش گوش داد و ناگهان گفت: دارم خیلی وراجی

می‌کنم این مشروب حسابی مرا کله‌پا کرده است و زبانم در اختیار خودم نیست. راجع به این میخانهٔ دم تمساح می‌گفتم: این میخانه مال من است و به کمک مالک قبلی آن و مریت آن را اداره خواهم کرد، ما منافع حاصله را تقسیم می‌کنیم. مالک این میخانه از این پس کارگر من است، او هر چه سوگند به یاد داشته یاد کرده که به من خیانت نکند و دزدی ننماید، او مردی با ایمان است و مشتری‌های خوبی دارد، مخصوصاً کاهنان همه از مشتریان دائمی این میخانه‌اند، او از هر دو سو به من منفعت می‌رساند... ولی گویی فقط خودم حرف می‌زنم و انتها هم ندارد. بهترین شادی من امروز این است که تو نسبت به من عصبانی نیستی و مرا هنوز غلام خود می‌دانی در حالی که من مردی آزاد شده‌ام و میخانه‌ام هرچند به نظر پاره‌ای می‌گویند میفروشی شغل بدی است. کاپتا گریست و سر به دامان من نهاد. من فوراً سرش را برداشتم و گفتم: اگر از ابتدا چنین رفتاری کنی مشتریانت را از دست می‌دهی، بلند شو و محکم باش. کاپتا صاف و ساکت نشست. پرسیدم: می‌خواستم موضوعی که به ذهنم رسید بپرسم. می‌خواهم به وضوح آن را برایم روشن نمایی و آن هم معاملهٔ این میخانه است. عقل سالم حکم می‌کند میخانه‌ای که سرپا است و با آن اوصافی که برشمردی شهرت و درآمد دارد چرا مالک آن چنین منبع خوبی را به تو می‌فروشد؟ نکته مبهم‌تر این که خودش به عنوان کارگر در همین میخانه کارگری می‌کند، این جریان به نظر من اصلاً هارمونی ندارد باید رازی و علّتی در پس فروش میخانه وجود داشته باشد. کاپتا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: سینوهه! تو انسان بسیار هوشمند و با درایتی هستی با منطق خود که از زهر هم تلخ‌تر است خوشی مرا زهرمار می‌کنی. اگر برایت سوگند بخورم که من را مالک سابق این میخانه دوستان زمان کودکی بوده‌ایم و درگذشته دوستان گرمابه و گلستان بودیم می‌ترسم باور نداری، امّا او به پاس همین رفاقت دیرین حاضر به فروش میخانه به من شده است! من سکوت کردم و نگاهی به کاپتا انداختم. کاپتا دانست ذره‌ای حرفش را باور نداشتم و به سخن آمد:

– خُب موضوع دیگری هست که برایت می‌گویم، به نظر خودم علّت فروش میخانه در ارتباط به نبرد خدایان باشد: آمون و آتون و دیگر خدایان سنگی و چوبی و خدای تازهٔ نادیدهٔ آتون فرعون جوان. احتمال جنگ خدایان تهدید جدی برای مراکزی چون میخانه‌ها دارد. هنگام شورش این میخانه‌هایند که مورد هجوم‌اند. در این رابطه مالک این میخانه که از پیروان سرسخت آمون است و نمی‌تواند آن را به این آسانی انکار کند با فروش زمین‌های آمون به فکر افتاد که چگونه زمین‌های آمون می‌فروشند. معابد آمون هرگز زمین‌هایشان را به معرض فروش نمی‌گذاشتند. من با توجه به هراس مالک میخانه ترسش را تبدیل به وحست کردم و گفتم: با اوّلین شورش اوّلین نفری که متضرر می‌شود تو هستی، تمام سرمایه‌ات بر باد است خودت را هم توی نیل غرق می‌کنند. این بود که راضی شد آن را بفروشد و در آن کار کند، مریت هم ادامه بدهد و من صاحب تازه باشم. به کاپتا گفتم: من نمی‌دانم که آیا این میخانه در آینده به تو منفعت می‌رساند یا نه ولی آن چه ستودنی است تمام فعالیت‌هایی است که تو ظرف همین اندک مدت انجام داده‌ای، غیرقابل تصور و باور است، من ابداً فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. سپس من و کاپتا با هم از

میخانهٔ دم تمساح مست و خراب خارج شدیم به طوری که کاپتا تلوتلوخوران به زحمت خود را سرپا نگاه می‌داشت. می دم تمساح سر او را منگ کرده بود.

شورش در مصر

بنا به پیش‌بینی کاپتا تعداد بیماران هر روز فزونی می‌گرفت به عنوان پزشک بینوایان من نه تنها عایدی نداشتم بلکه هزینه‌های دارو و خوراک و دیگر مشکلاتشان را هم می‌دادم، چون بهبودی بیمار مشروط بر تغذیه خوب که آن را من باید تهیه می‌کردم چون بیمار نداشت. آن چه را به عنوان هدیه و دستمزد می‌آوردند، هرچند ناچیز و از نظر ارزش والایی داشتند مرا به مراتب بیش از زر و سیم ثروتمندان راضی می‌نمود. از من به عنوان مرد نیک و مبارک نام می‌بردند و مرا از نیکوکاران جهان می‌شمردند. کاپتا سالخورده شده و دیگر آن نیروی سابق را نداشت، ثروتمند هم بود بنابراین پیرزنی را برای امور خانه استخدام کرد، این پیرزن هم از مردها بدش می‌آمد و هم از زندگی تنفر داشت ولی برای گذران زندگی ناگزیر بود کار کند. جالب آن که دست پختش عالی و لذیذ بود، از بوی بد بینوایان بیمار هم مرتب شکایت می‌کرد. من به آن زن کم‌کم عادت کردم و او را موتی صدا می‌نمودم. هرچند میخانه‌ها مملو از جمعیت و چراغ‌های خانه‌ها شب تا پاسی از شب روشن و ظاهراً آرامش و سکوت حاکم بود، امّا کسانی که شامهٔ تیزی داشتند بوی ناآرامی را به گونه‌ای احساس می‌کردند، چون نبرد میان خدای آمون و خدای آتون در شرف ظهور و بروز بود. مردم رفته رفته از خبرهای نامطلوب و تنش‌زا در رابطه با تضاد خدایان مضطرب شدند، هورم‌هب هم به مصر بازنگشت. هوای رو به گرمای تابستان عرصه بر مردم تنگ می‌کرد و من از فرط گرما به میخانهٔ دم تمساح به همراه کاپتا که هوای مطبوع‌تری داشت پناه می‌بردم، امّا به آن می سوزان لب نمی‌زدم بلکه برای رفع تشنگی آبجو می‌خوردم. درون میخانه خنک بود و منظره‌ای دلنشین از دور نمایان بود، امّا برای من از همه زیباتر شخص مریت بود که احساس می‌کردم دلباخته اویم و از تماشایش سیر نمی‌شوم، دلم می‌خواست دستش را بفشارم. پس از چندین بار رفت و آمد دقت کردم و دیدم مشتریان میکده مشتریانی ویژه‌اند و همه کس بدان جا راه ندارد. کسانی که وسعشان نمی‌رسید نمی‌توانستند به دم تمساح وارد شوند، دم تمساح کم‌کم مرکز متمولین طبس شد. کاپتا به من گفت: این مشتریان ثروتمند بعضی از راه غارت قبور اموات به مال و منال رسیده‌اند ولی در این میخانه سعی می‌کنند شیک جلوه کنند! افزود: افرادی که بدین جا می‌آیند صرفاً برای صرف مشروب نیست، آن‌ها تقریباً یکدیگر را می‌شناسند و معاملاتی و داد و ستدهایی با هم دارند. تنها کسی که در آن میخانه مورد نیاز مشتریان نبود من بودم چون یک پزشک نه اهل معامله و خرید و فروش است نه از کسی وام می‌خواهد و نه پول بهره می‌دهد. میخانه دم تمساح از هر جایی برای کسب اطلاعات سیاسی پر اعتبارتر و غنی‌تر بود و من بر بسیاری از جریانات جاری طبس دست پیدا کردم. به عنوان نمونه یک شب متوجه شدم تاجری که او را می‌شناختم و می‌دانستم معاملات بُخُور می‌کند خاک بر سر کنان و

جامه دران به میخانه آمد و یک پیاله دم تمساح نوشید و زمزمه کرد: باشد که این فرعون ملعون تا ابد نفرین شده باشد زیرا نمی‌خواهد از شعور و منطق پیروی کند، هر چه به نظرش می‌رسد عمل می‌کند. من تا دیروز از راه معاملات بُخُور و وارد کردن آن از دریاهای دور کارم رونق داشت چون کشتی‌های مختلف برای آوردن اجناس مرتباً تردد می‌کردند، تا این که ناگهان امسال هنگامی که کشتی‌ها در شرف ترک بندر به قصد شرق بودند فرعون غیرمترقبه در اسکله آفتابی شد، جالب است اسکله و دریانوردی و بندر به فرعون چه ربطی دارد؟! در هنگام ورود فرعون به اسکله طبق معمول بستگان دریانوردان شیون و ناله می‌کردند چون می‌دانستند سفر دریایی پر مخاطره است و شوهرانشان و پدرانشان در هر نوبت سفر با صدها بلایا دست بگریبانند و معلوم نیست بار دیگر بتوانند او را ببینند. ملاحی یک کار اجباری و نه اختیاری بود چون احتمال خطر و جان باختن آن بسیار زیاد بود. فرعون با مشاهدهٔ این گونه ناله و گریه افراد دریانورد فوراً فرمان داد از این به بعد هیچ کشتی عازم دریای شرق نشود! این ممنوعیت یعنی بیکاری تمام دریانوردان و تهی‌دستی آنان، زیرا تا کشتی به سوی شرق حرکت نکند منافعی از داد و ستدی حاصل نمی‌شود. در ضمن اهالی کشور مصر نیک می‌دانند برای ملاح در دریا نباید گریبان درید، محکومین دادگاه‌های جنایی تبهکاران را به جای زندان و دیگر مجازات‌ها به ملاحی وا می‌دارند، بنابراین ملاح از همان ابتدا محکوم و نابود بوده و در صورت ملاح نبودن شرایط بدی را تحمل می‌کرده و قادر به دیدن خانواده‌اش نبوده. حالا این که خانواده‌اش برایش شیون نمایند، پذیرفته به نظر نمی‌رسد. امّا تجّار با ملاحان در شرایط بسیار متفاوتی بودند، آن‌ها به هر صورت با این کشتی‌رانی سهمی از اقتصاد مصر را پویا و به جریان می‌انداختند. این‌ها حرف‌های بازرگان مزبور در میخانهٔ دم تمساح بود که با نوشیدن می دم تمساح جسارت او بیشتر و عقده دلش باز شده بود. بعد هم شروع به لعنت فرستادن و فحش دادن به فرعون شد. رفته رفته آتش او خاموش شد و از دشنام به فرعون هم پشیمان گشت و از گفته‌هایش عذر خواست و اظهار داشت: از فرط ناراحتی دشنام داده و درواقع نادم است. او گفت: فقط مادر فرعون تی قادر است فرزندش را از راهی که می‌رود باز دارد، امّا او به این فکر نیست. بعد هم افزود امیدوار بودم آن رهبر بزرگ معبد آتون پا درمیانی نماید و فرعون را از بی راهه باز دارد ولی تنها فعالیت و تلاش آی هم مبارزه با آمون و نابودی اوست. فرعون قبل از ازدواج با آن رفتارش که می‌توان ناشی از جوانی و خامی دانست دلیلی داشت ولی من فکر می‌کردم ازدواج که کرد از آن دیوانگی‌ها دست بر می‌دارد و خواهرش [همسرش] نفرتی‌تی باعث می‌شود فرعون عقل خود را بازیابد! امّا نفرتی‌تی در نوع خود زن عجیبی است، او با پوشیدن لباس‌های عجیب و بی‌سابقه زنان دربار را هم به دنبال خود کشانده و همه به پیروی از نفرتی‌تی چشمانشان را به طرز خاصی آرایش یعنی اطراف چشمان را رنگ سبز و لباس‌های سبک سوری می‌پوشند، البته جلو لباس کاملاً باز است. کاپتا گفت: این طریقه پوشش لباس در هیچ کجای دنیا رسم و معمول نیست، در سوریه هم ما ندیدیم زن‌ها لباس‌هایی بپوشند که اعضاء بدنشان نمایان باشد، تو که این حرف را می‌زنی آیا به چشم خودت دیده‌ای و یا فقط شنیده‌ای؟ بازرگان

نیمه مست گفت: من دارای خواهرم، از او چند فرزند دارم، خودم را پایبند اصول خانواده می‌دانم، من چند زن را با چنین پوشش‌هایی دیدم ولی کاملاً دقت نکردم ببینم عورتشان هم عریان است، من فقط چشمم تا ناحیه ناف آمد و روی هم رفت تا چیزی بیشتر نبینم. در این لحظه مریت خدمتکار میخانه دخالت کرد و به بازرگان گفت: اگر تو سلیقه نداری و چیزی را نمی‌پسندی این کژسلیقگی دال بر رفتار خطای زنان نیست، تو آن چه را نمی‌پسندی بد و خلاف می‌دانی در حالی که عیب از چشمان تو‌است به تو توصیه می‌کنم بار دگر اگر با چنین زنانی روبه رو شدی خوب دقت‌کن محال است بتوانی عورتشان را ببینی چون آن ناحیه با یک نوار کتانی چنان پوشیده که چشم هیزترین و تیزترین مردان نیز قادر به گذر از آن نیست. بازرگان درصدد پاسخ برآمد امّا مستی به او اجازه نداد، سرش را روی دست‌هایش گذاشت و به خاطر ممنوعیت حرکت کشتی‌ها به نقاط دوردست و از دست رفتن منافع حاصله از تجارت گریست. در همین لحظه کاهنی از معبد آمون با سر تراشیده و روغن زده در صحبت وارد شد و با ندای بلند که همه بشنوند گفت: در مورد نوع پوشش زن‌ها حرفی نمی‌زنم زیرا خدای آمون در این مورد اظهارنظری نکرده امّا آن چه باعث انهدام و خرابی و فقر و بدبختی است ممنوعیت حرکت کشتی به سوی شرق است. اگر کشتی به شرق نرود، بُخُور به مصر نمی‌آورند در نتیجه هنگام قربانی برای خدای ما آمون از بوی خوش بُخُور محروم می‌ماند و این عمل عداوت علنی با آمون و عناد با مردم مصر پیرو آمون است، این بیچارگی از زمان ساخت اهرام تا به حال سابقه نداشته. برای من شکی باقی نیست که از این به بعد هر شهروند مصری که مشاهده نماید یکی از پیروان آتون به - خدای تازه- علامت ویژه- صلیب مانند- روی پوشش‌اش نصب کرده، تف بر او می‌اندازد. در میان این نفراتی هم‌که امشب این جا جمع شده‌اند اگر کسی برود در معبد آمون برینند من او را به چند جام دم تمساح دعوت می‌کنم. رفتن و ریدن به معبد آمون بسیار آسان است چون هیچ در و پیکری ندارد این خدای لعنتی حصار نمی‌خواهد. البته خودم می‌توانم به آن جا بروم و به تمام معبد بشاشم امّا چون روحانی هستم و کاهن معبد آمونم اگر دیده شوم به آمون توهین می‌کنم. در این لحظه مردی آبله‌رو از کنج میخانه بلند شد و نزدیک کاهن رفت و در گوشی با او حرف زد. کاهن او را به گوشه‌ای دعوت کرد و برایش دم تمساح سفارش داد. مرد آبله‌رو کله‌اش که گرم شد بانگ زد: حالا می‌روم و می‌رینم به معبد آتون چون نمی‌توانم ببینم خدای قلابی آتون جای خدای واقعی آمون نشیند. کاهن گفت: اگر تو امشب در محراب معبد آتون برینی از نظر من آمرزیده‌ای و سعادتمند می‌شوی، حتی جنازه‌ات هم مومیایی نشود به سرزمین مغرب می‌روی چون هرکس برای آمون فداکاری کند، حتی اگر ملاح هم باشد آمرزیده است. سپس کاهن که حسابی مست بود به افراد درون میخانه اظهار داشت: در راه آمون آدم هم بکشید، مرتکب هر عملی بشوید، هر کجا را که بسوزانید، هر سرقتی که بکنید هر رفتار شنیع و زشتی از شما سر بزند چون در راه آمون است بخشیده می‌شوید، حتی اگر فرعون را هم به قتل برسانید شما را می‌بخشد. سخن کاهن به این جا ختم شد و شاگرد میخانه، یعنی کارگر کاپتا که مدیر میخانه هم بود به کاهن نزدیک گشت و ضربهٔ بسیار محکمی به

سر او کوبید به گونه‌ای که نقش بر زمین شد. میفروش توضیح داد: این ضربه را هم در راه آمون دریافت کن چون همه می‌دانند آمون تأکید کرده هیچ‌کس مجاز نیست پسر او یعنی فرعون را بکشد. مشتریان بر کار مدیر میخانه صحه گذاشتند امّا چون نقش بر زمین ساختن یک کاهن در میخانه پیامدهای خطرناکی در پی داشت مشتریان برخاستند و رفتند، من و کاپتا هم در میان آنان دم تمساح را ترک کردیم. مریت تا دم میخانه مرا بدرقه کرد و من در راهرو تاریک میخانه دست او را گرفتم و گفتم: چشمانت گواهی می‌دهد مثل من برادر نداری -که همان شوهر باشد- دلم می‌خواهد یک روز تو را با لباس تازه که مد شده ببینم بی‌گمان تو در آن لباس بسی جذاب‌تر به نظر می‌رسی چون شکم موزون و زیبایی داری. مریت دستم را که روی دستش بود کنار زد و گفت: شاید روزی این لباسی که می‌گویی بپوشم و از تو که طبیبی و با اعضای انسان آشنایی قضاوت بخواهم در مورد اعضای بدنم نظر بدهی که آیا اعضایی شبیه آن دیده‌ای؟

حالا که سخن بدین جا کشید ناگزیرم مطالبی بنویسم که از دیدن آن از شدت انزجار مثل بید بر خود لرزیدم امّا چاره‌ای برای متوقف کردن آن نداشتم. ناگزیرم مطالبی برای شما که پس از درگذشتم این سطور را مطالعه می‌کنید بنویسم چون می‌دانم آن را باور خواهید نمود دلیلش هم واضح است عین همان وقایع ممکن است بارها اتفاق افتاده و شما دیده و شنیده باشید. در آغاز این کتاب هم بر این نکته تأکید کردم و باز هم تأکید می‌کنم بار دیگر هم تأکید کردم در دنیا همه چیز دگرگون شدنی، تغییرپذیر است به جز یک چیز: حماقت انسان تا ابد یکسان غیرقابل تغییر! و از همین حماقت بهره‌برداری می‌شود که این رویداد هم بر همین پایه است.

هورم‌هب فرماندهٔ لشگر مصر درست در وسط تابستان از ناحیه کوش واقع در جنوب مصر به طبس بازگشت. گرمی هوا غوغا می‌کرد به طوری که از فرط گرما حتی چلچله‌ها هم بیرون نمی‌آمدند. آب برکه‌ها گندیده و اهالی روز را در خانه‌ها سپری می‌کردند، مگر کارکنان اسکله یا زارعین در صحرا که مجبور بودند در محل کارشان باشند. فرعون آن سال برخلاف سال‌های پیش از قصر خود در طبس بیرون نیامد تا به مصر سفری رود و به اصطلاح ییلاق و قشلاق کند، این اقامت غیرمعمول حاکی از این بود که مصر آبستن حوادثی است. ناگهان خبر رسید هورم‌هب بازگشته است، مردم برای دیدنش شتافتند تا نفرات فرعون را ببینند، سربازان سیاه‌پوست خاک خورده‌ای را دیدند با نیزه‌های بلند که وارد طبس می‌شوند. این سربازان با چشمان و دندان‌های سپید با تعجب به اطراف می‌نگریستند و از دیدن عظمت و شکوه طبس که برایشان تازگی داشت شگفت‌زده بودند. به موازات ورود این سربازان سیاهپوست تازه به طبس کشتی‌های جنگی فرعون هم وارد اسکله شدند و از درون کشتی‌ها ارابه‌های جنگی، اسب و دیگر وسایل به خشکی منتقل کردند. مردم از مشاهده رانندگان ارابه‌ها که همه سیاهپوست بودند و از نواحی شرون - لیبی کنونی- آورده شده بودند از هم دلیل آن وضع را می‌پرسیدند [لیبی و مصر مرز مشترک طولانی با هم دارند،] سربازان سیاهپوست شب هنگام نوعی حکومت نظامی با برافروختن آتش اعلام نمودند و به نگهبانی پرداختند، رود نیل از طریق شمال و جنوب مسدود گشت و هیچ‌کس

نمی‌توانست از طریق نیل به طرف شمال و یا جنوب برود مگر با اجازهٔ فرماندهٔ ارتش مصر. این ظهور سیاهان سرباز و آن محدودیت در شاهراه آبی و حیاتی مصر مردم را سخت پریشان و نگران نمود به طوری که طبس عملاً به حالت تعطیل درآمد اسیاب و کلیه مراکز مهم تعطیل و اهالی دکاکین و کارگاه‌ها را بستند و برای عدم دستبرد دزدان با هر وسیله‌ای که می‌دانستند محکم کردند تا مانع هجوم شوند. میخانه‌ها هم از همه بیشتر جانب احتیاط را در حفظ و پاسداری ازمیکده مبذول داشتند تا مورد حمله واقع نشوند. اهالی طبس که تنها هنگام وقایع غیرمترقبه لباس سفید می‌پوشیدند مثلاً وقتی عازم معبد می‌شدند و یا دیگر مواقع آن روز لباس سفید بر تن همه سوی معبد آمون روان تا در آن جا جمع شوند، در مورد وسعت محیط معبد آمون باید بگویم مؤسسه دارالحیات بخش کوچکی از معبد آمون بود. با ورد سربازان غریبهٔ سیاهپوست شهر عملاً به حالت تعطیل درامد، در شهر همه جا می‌گفتند: به محراب آتون رسیده‌اند! آتون رقیب آمون مورد اهانت قرار گرفته سگ مرده درون آن پرتاب و نگهبانان را سر بریده‌اند. اهالی ظاهراً ناراحت ولی باطناً خرسند بودند که خدای تازه مورد اهانت و تنفر است. کاپتا به من گفت: ارباب خود را آماده کن، وسایل جراحی، دارو و آن چه مورد نیاز است در دسترس قرار بده چون از یکی دو روز دیگر به قدری بیمار به تو مراجعه می‌کند که شاید فرصت ناهار خوردن هم نیابی. من چون شنیدم هورم‌هب وارد طبس می‌شود سعی کردم ملاقاتش کنم. سیاهپوستان در طبس تا آن موقع فرمانده نداشتند و سیاهپوستان سرباز خودسرانه به چند پیاله‌فروشی حمله کردند و می خوردند و به زنان بدون پرداخت فلز تجاوز نمودند، امّا نگهبانان مصری سفیدپوست سربازان را دستگیر و در ملأعام تنبیه نمودند و زیان دکاکین و زنان را به گونه‌ای بازپس گرفتند. خبر رسید که کشتی جنگی حامل هورم‌هب در اسکله لنگر انداخته و من بی‌درنگ آن جا رفتم ولی هیچ امیدی نداشتم فرمانده را به این سادگی‌ها ملاقات کنم، امّا همین که هورم‌هب مطلع شد من برای دیدنش رفته‌ام دستور داد مرا به کشتی ببرند. تا آن موقع من داخل کشتی جنگی مصری را ندیده بودم، آن کشتی با یک کشتی مسافرتی تفاوت چندانی نداشت، به جز ادوات جنگی، نوع بادبان ولی در مجموع همان کشتی سفری بود. هورم‌هب با بازوانی برهنه، سطبر و سینهٔ پهن و برجسته، مثل سینهٔ زنان فایک تعلیمی نظامی در دست- که دستهٔ آن از زر بود- انتظارم را می‌کشید، به او که رسیدم به شیوهٔ مصریان احترام کردم، تبسم کرد و گفت: در بهترین فرصت به دیدن من آمده‌ای عجب وقت خوبی. هورم‌هب چون دیگر در مقام فرمانده کل بود مرا در آغوش نگرفت و روبوسی نکردیم، من هم به خودم اجازه ندادم جلو بروم و با او مصافحه نمایم. هورم‌هب گفت: سینوهه! خوش آمدی سپس رو به روی من مردی چاق و قد کوتاه که عرق ریزان در کنارش ایستاده بود و با یک حرکت ناگهانی تعلیمی نظامی‌اش که علامت فرماندهی بود به دست او داد، یک طوق زرین نیز که نشان فرماندهی بود از گردن بیرون آورد و به گردن او افکند، دست به سوی دراز من کرد و گفت: تو از امروز فرمانده قشون مصر می‌باشی تا خون مصریان به دست کثیف تو بر زمین بریزد نه به دست من! من که با نحوهٔ مکالمه هورم‌هب از گذشته آشنا بودم خوب پی بردم هر آن چه که می‌گوید

همان است که در دلش می‌گذرد و ابداً تظاهر نمی‌کند. با فرعون نیز به همین سان بی‌پرده سخن می‌گفت، به گونه‌ای که در پاره‌ای مواقع بوی مشاجره می‌داد و نه مکالمه. امّا نسبت به من هرگز تندی ننمود و همواره کلامش ملایم بود. هورم‌هب بعد از تحویل تعلیمی فرماندهی به مردکوتوله خطاب به من اظهار داشت: سینوهه به این دلیل به موقع آمده‌ای که من حالا می‌توانم به سرای تو بیایم مثل یک فرد معمولی مصری چون از این لحظه به بعد من سمتی در قشون مصر ندارم. دلم می‌خواهد در سرای تو به استراحت بپردازم و از دست این دیوانگان رهایی یابم! هورم‌هب دستش را بر شانهٔ فرماندهٔ کوتاه قد نهاد و گفت: سینوهه خوب به این مرد بنگر، او را در نظرت داشته باش او کسی است که از حالا سرنوشت طبس در دستش است، بلکه مصر را در چنگال دارد او فرمانده قشون مصر شده یعنی فرعون فرمان داده به جای من بنشیند، چون فرعون را دیوانه نامیدم. می‌بینی که با این شرایط به زودی فرعون مرا فرا خواهد خواند. فرمانده تازه همان‌گونه عرق می‌ریخت و مؤدبانه گفت: شما فرمانده نسبت به من نباید خرده بگیرید، من هم مأمورم همان گونه که قبلاً به شما فرمان دادند و مجبور شدید بپذیرید، این فرماندهی داوطلبانه نیست، بلکه اجباری است، اصلاً من مرد میدان نبرد نیستم، من مردی بودم در باغ و سرگرم با گربه‌هایم، ترجیح می‌دهم در همان سکوت باغ و بازی با گربه‌ها بگذرانم تاهای و هوی میدان نبرد و شنیدن سفیر تیر و شمشیر. امّا تو بدان اگر من هم نبودم آمون خواهی نخواهی تمام شدنی و رفتنی بود، او خدای ساخت دست بشر است. هورم‌هب گفت: از معایب بزرگ فرعون تَوَهُّم او و خیال‌پردازی است. چون به محض تجسم ذهنی آن را در عالم واقعیت عملی و تمام شده می‌یابد و تصور می‌نماید انجام آن بی‌مانع است. در مورد آمون نیز بر همین برداشت گام برداشت و فکر می‌کند بدون کشاکش و درگیری و خونریزی آمون سرنگون است و در یکشب آمون را بر می‌دارد و آتون را به جای آن می‌گمارد، مثل تغییر همین فرماندهی! فرعون چون می‌داند تو حیوانات را دوست داری و از جنگ متنفری به تو مسئولیت نابودی آمون را محوّل کرده تا به خیال خوش بدون کوچکترین اصطکاکی جایگزینی خدایان صورت پذیرد، امّا خون‌هایی که می‌ریزد چون خون تو نیست، لطمه‌ای به خودت نمی‌رسد! سپس با دست محکم به پشت مرد کوتاه قد زد که از شدت ضربت دولا شد و خطاب به من پیشنهاد رفتن داد. هنگام خروج از کشتی جنگی سربازان به محض دیدن هورم‌هب خبردار ایستادند و احترام کردندو نیزه‌هایشان را به عنوان احترام نظام به شکل خاصی به یکدیگر تکیه دادند. هورم‌هب به سربازان گفت: بدرود، امّا این بدرود موقتی است و به زودی باز خواهم گشت. شما باید از فرماندهٔ جدید اطاعت تام نمایید، انضباط را رعایت و سرباز باشید. سپس افزود: من اسباب‌ام را نمی‌برم چون در این کشتی جایش امن‌تر است، بعد دست مراگرفت و گفت: می‌خواهم امشب سرگرم باشم جایی سراغ داری؟ گفتم: میخانه‌ای است به نام دم تمساح می مردافکن و قوی داردکه بسیار معطر است درکمتر جایی مثل آن می‌نوشیده‌ام اگر می‌خواهی بدانجا برویم. هورم‌هب موافقت کرد و گفتم: بنابراین راه بیفتیم ولی از او خواهش کردم برای امنیت و حفاظت تعدادی را برای احتیاط به نگهبانی از میخانه بگمارد مبادا در میخانه آشوبی رخ دهد. هورم‌هب

فرمان صادر کرد و عده‌ای فوراً برای نگهبانی و حفاظت از میخانه دم تمساح بدان جا رفتند. من از این پیش‌آمد خیلی خوشحال شدم چون نمی‌خواستم کاپتا در این گیر و دار دچار ضرر و زیان شود، حضور سربازان گارد مصر برای فرونشاندن درگیری و شورش‌ها بود. با هورم‌هب به جایگاه ویژه و خصوصی مهمانان عالی‌مقام رفتیم. مریت برای فرمانده سابق ارتش مصر جامی دم تمساح آورد. هورم‌هب جرعه‌ای سرکشید ولی به سرفه افتاد امّا سفارش داد باز هم برایش عیناً از همان نوشابه بیاورند. مریت پیمانه را تکرار کرد. هورم‌هب نوشید و پرسید: تو با این زن دوست هستی؟ گفتم: دوستم ولی یک دوست معمولی و نه خصوصی. فکر کردم هورم‌هب دستش را روی دست مریت نهد ولی بسیار محترمانه از مریت تشکر کرد و او را مرخص نمود و به من گفت: سینوهه! طبس فردا آبستن حوادث خونین است چون فرعون آتون را به جای آمون می‌خواهد بنشاند و چون من به فرعون علاقمندم نخواستم مانع او شوم زیرا از مقاومت من متأثر و غمگین می‌شد شاید هم دق می‌کرد و در می‌گذشت! من زمانی که او را در آن بیغوله یافتم رفتارش مرا مجذوب کرد و به او علاقمند شدم. حالا که مشاهده می‌کنم اقدامش منجر به خونریزی شدید می‌شود خودم استعفا دادم تا در این معرکه نباشم و مسئولیت خونریزی بر گردنم سنگینی ننماید و نزد مصریان برای خود تنفر ایجاد نکنم. ای سینوهه پس از ملاقات ما در آن وادی تا به حال از این رود چقدر آب روان شده است، بارها نیل طغیان نموده کشور هم همین‌طور دستخوش تلاطم گشته و حوادث فراوان صورت گرفته است. من بنا به فرمان فرعون به سوی جنوب راندم، رفتم تا ساخلوی نظامی را منهدم کنم رفتم تا هر چه سربازخانه و سرباز است از میدان خارج نمایم چون فرعون عقیده دارد جنگ و خونریزی را خدای آتون دشمن دارد، اینک کشور بی‌نیرو و سرباز و سربازخانه است. من سربازان سیاهپوست را به طبس آوردم تا در هیچ شهری جز از نیروی نظامی نباشد. این کاری است که در سوریه نیز دنبال می‌گردد، کشور بدون نیروی نگاه دارندهٔ نظامی!! از هنگام تصمیم فرعون مبنی بر اجرای خواسته‌هایش مصر معادن‌اش استخراج نمی‌شود چون می‌گوید غلامان نباید رنج بکشند، مردم هم که تنبل‌اند و عادت به کار کردن در معادن ندارند. من به سهم خودم که یک نظامی‌ام و با خدایان رابطه‌ای ندارم دلواپس خدای آتون فرعون‌ام، این خدا با خونریزی جای خدای آمون را غصب خواهد کرد، در حالی که خدا برای خونریزی نیست و برای صلح و آرامش است. در بطن من با عقاید فکر مخالف نیستم ولی شیوه‌ای که در پیش گرفته نمی‌پسندم. سرنگونی خدای آمون برای چه؟ آن هم با جایگزینی آتون!! البته از نظر سیاسی احترام فرعون بسیار برای مردم سودمند است چون این خدا و دار و دسته‌اش طی ده‌ها سال خون مردم را شیشه کرده و بسیار ثروتمند و با نفوذ و مردم فریب و ریشه‌دار شده‌اند، قطع این شریان‌ها و ریشه‌ها و دیگر ابعاد بسیار مفید است. مثل قطع علف‌های هرز و زالو از بدنهٔ جامعهٔ مصر امّا به چه بهایی؟ می‌دانی خون‌ها برای این تغییر شدنی و یا نشدنی ریخته می‌شود. البته خدای آتون در حال حاضر در بدو ورود خدایی مصلح، آرام، بی‌طمع!! هورم‌هب گفت: خطر این خدا در همین است! خدایی که رعب‌آور نباشد خدایی است خطرناک. مردم باید بترسند، از خدا

نترسند به دستوراتش عمل نمی‌کنند این خدا از خدای سابق برای مصر مضرتر و خطرناک‌تر است. با این وجود مثل تو با سرنگونی آمون بسیار با تو سینوهه همراهم. اگر فرعون سرنگونی آمون را به من می‌سپرد بدون ذره‌ای خونریزی آن را عملی می‌کردم از هورم‌هب پرسیدم: چکار می‌کردی، چطور عمل می‌کردی که خون از دماغ کسی جاری نشود و آمون هم سرنگون گردد؟ هورم‌هب توضیح داد: در یک شب معین طبق برنامه‌ای دقیق در سراسر مصر تمام کاهنان طراز اوّل آمون را در آن واحد در یک زمان نابود می‌کردم، کاهنان درجه دو به پایین را برای کارهای اجباری به معادن برای استخراج می‌فرستادم. فردای آن روز ملت مصر یک کاهن در خیابان و گذر و معبد نمی‌دیدند، خدای آمون هم وجود نداشت، که البته از همان ابتدا وجود نداشت می‌دانی نیرو و نفوذ خدای آمون به ماهیّت و موجودیّت و عقاید همین کاهنین بستگی دارد، این‌ها خدای آمون را خلق کرده‌اند، این‌ها نباشند خدایی نیست. مردم هم که دیدند خدا نیست و نابود شده یک خدای دیگر برای خود می‌تراشند چون اکثریت مردم این درک و منطق و قوهٔ تجزیه و تحلیل را در مورد خدایان ندارند که بین خدایان تفاوت قائل شوند امّا فرعون برآمده این تغییر خدایان روشن صورت پذیرد و همه در سراسر مصر از کودک تا پیر می‌داند فرعون آمون را عزل و آتون را نصب می‌کند! مردم هم که خرافات پرست‌اند و در این مواقع سخت دچار احساسات خود مبنی بر برداشت‌های سال‌های طولانی آتشین مزاج شده آستانهٔ تحریکشان هم با یک حرکت کاهنان به جوش می‌آید و در نتیجه درگیری و خونریزی ناگزیر می‌گردد. هورم‌هب پیمانهٔ دیگر از دم‌تمساح سفارش داد ولی بعد از سوّمین پیاله نتوانست تاب بیاورد مست شد و ناخودآگاه و ناخواسته دست‌هایش روی دست و سرش روی دست‌ها گریست و گفت به حال مردم مصر می‌گریم. سعی کردم از گریه‌اش جلوگیری کنم، متوجه شدم در خواب عمیق است.

طبس خونین

هورم‌هب در جایگاه ویژه مهمانان خصوصی میخانه دم تمساح دست‌ها زیر چانه نفس خوابش بلند بود، فرمانده قشون مصر که هزاران افسر با یک فرمان او کشوری را زیر و رو می‌کردند اینک خود در معرض خطر بوده و من با وسواس خاص نگهبانی دادم. از درون میخانه صدای نگهبانان که مرتباً شراب مجانی می‌نوشیدند و قهقه‌های مستانه می‌زدند، بلند بود. کاپتا و کارگرش - مالک سابق - نیک می‌دانستند وقایعی در راه است از این نظر نگهبانان را با غذا و آبجو و شراب مدیون محبت و لطف قرار می‌دادند تا نظرشان را جلب کنند و در صورت بروز خطر از آن‌ها دفاع کنند. من بیدار بودم و تمام شب نتوانستم بخوابم، این بیدارباش ناخواسته تمام طبس را تا صبح درنوردید. هیچ‌کس آن شب در طبس نخوابید، بعداً شنیدم خود فرعون هم تا بامداد دیده برهم ننهاده بود. در آن شب چون مصریان می‌دانستند روز پر ماجرایی انتظارشان را می‌کشد، روزی که در طبس. در کشور مصر یک روز عادی نیست و یک رویداد است در معبد بزرگ آمون تجمع کردند تا طبس ارتش و سکنه طبس صحنهٔ تاریخی به خود گیرد

کاهنان در معبد آمون شب به قربانی کردن مشغول بودند و به افراد درون و برون معبد غذا می‌دادند. صدای تجمع در اتاق میخانه شنیده می‌شد و من به وضح صدای همهمه را می‌شنیدم. نام آمون که دستجمعی از حلقوم کاهنان خارج می‌گردید و تحریک جمعیت برای فداکاری و کشته شدن در آمون و رفتن به مغرب - محل معهود- سعادتمند شدن در صورت کشته شدن کاملاً مشهود بود. من ذره‌ای شک ندارم که اگر همین کاهنان آن شب دست به تحریک نمی‌زدند، به ضرس قاطع هیچ اتفاقی روز بعد در طبس نمی‌افتاد. اگر کاهنان کوتاه می‌آمدند و با فرعون که صلح‌دوست و مخالف خونریزی و خشونت بود و از درگیری تنفر داشت و آزارش به‌کسی نمی‌رسید کنار می‌آمدند ممکن بود آنان را در مراتب خود با حفظ ثروتی که داشتند نگاه دارد و هیچ اتفاق خونین و ناخوشایندی هم نیفتد و عمری به راحتی و مسالمت و صلح زندگی کنند. امّا کاهنان که همواره قدرت‌طلب، خودخواه، پنهان‌کار، خشونت‌طلب و آشوبگرند و با صلح و سازش و آرامش و خوشی مردم کمترین دلبستگی‌ای نشان نمی‌دهند از آب گل‌آلوده در تمام ادوار ماهی می‌گیرند و ملت‌ها را به خاک و خون کشانده و خودشان در جای امن فقط فرمان می‌دهند، نگذاشتند مصریان آن رویداد را حل و فصل کرده و صلح جایگزین جنگ گردد. کاهنان آگاه بودند در صورت بروز نبرد و درگیری فرعون مورد تنفر شدید قرار خواهد گرفت چون این سربازان سیاهپوست از فرعون دفاع می‌کردند و کشتار ناگزیر و خونریزی حتمی بود. احتمالاً ممکن بود به علّت درگیری مجسمه‌های آمون سرنگون گردد ولی چون ریشه در عقاید مذهبی مردم داشت مردم به این سادگی آن خدای چندین ده ساله را نمی‌توانستند فراموش کنند و آن‌ها اوّلین لعن و نفرین و حمله را متوجه فرعون می‌کردند که چرا سربازان سیاهپوست غریبه در طبس برای مقابله با سفیدپوستان گمارده. آن چه که کاهنان در بطن بدان امید فراوان بسته بودند این بود که مقاومت مردم را بالا ببرند تا دامنهٔ خونریزی شدیدتر شود، قتل‌عام صورت گیرد، در نهایت هرچند معبد آمون بسته گردد ولی آمون جاودانی و خدای پایدار باقی بماند. در آن روز گرمای خورشید و دمای هوای اهالی را کلافه کرده بود، با این حال ازدحام شدید بود، در میادین و معابر بزرگ جارچی‌ها از این نقطه بدان نقطه پاپیروس به دست فرمان فرعون قرائت می‌کردند: اهالی طبس بدانید خدای آمون خدایی است دروغین، آمون را همه جا سرنگون کنید، بر او لعنت فرستید، معابد این خدای کاذب و قلابی را ویران نمایید، در مصر علیا و سفلی، در تمام نقاط تمام اموال خدای آمون و وابستگان اعم از طلا، نقره، زمین و هر چه هست مصادره و به نفع فرعون و خدای وی آتون در می‌آید. از این پس بینوایان مجاز هستند در محل‌هایی که قبلاً به خدای قلابی تعلق داشت و مجاز به استحمام نبودند، هر چه دلشان می‌خواهد استحمام کنند، فرعون زمین‌های خدای کاذب را به تمام افراد بی زمین و فقیر می‌بخشد تا به پاس این نعمت به شکرانه خداوندی آتون در آن‌ها به کشاورزی مشغول شوند. این فرمان در مقابل معبد آمون خوانده شد، ابتدا مردم سکوت کردند تا سر در بیاورند.

فرعون در فرمانش چه پیامی داده است. جارچی شروع به خواندن فرمان نمود و به این قسمت از

فرمان رسید که می‌گفت: تمام معبد، اراضی، غلامان، احشام، طلا، نقره و مسِ متعلق به آمون از جانب فرعون و آتون خدایِ فرعون مصادره می‌شود، کاهنان نگذاشتند بقیه فرمان خوانده شود و هیاهو راه انداختند، مردم هم همهمه و فریاد دست جمعی توأم با جیغ و دشنام سر دادند. سربازان سیاه‌پوست به علّت علاقه‌شان به رنگ‌های تندِ سرخ و رنگ سفید صورتشان را با این دو رنگ سرخ و سفید کرده بودند، این چهرهٔ رنگ شده و چشمان سفید هیبت تازه‌ای بدان‌ها می‌داد، آنها از شنیدن فریادهای ناگهانی آن جمعیت انبوه ترسیدند و پیرامونشان را نگریستند، گرچه تعداد سربازان بر جمعیت فزون‌تر بود ولی دانستند آن جمعیت خشمگین دست به قتل می‌زنند در حالی که آنها که مسلح و نیزه دارند، اجازهٔ کشتن ندارند. به علّت همهمه‌های که کاهنین عمداً برپا کرده بودند تا جارچی قسمت‌های دیگر فرمان را نتواند به گوش حضار برساند مطالب و متن نهائی فرمان خوانده نشد و در واقع شنیده نشد و جمعیت نفهمید چه می‌گویند. در پایان فرمانِ آمده بود که آمون را از بین ببرید. فرعون نام خود را اخناتون نهاد که به معنای عزیز آتون است. هنگام قرائت متن فرعون من شخصاً در جلو معبد نبودم امّا آن چه در آن جا گذشته بود عیناً برایم نقل کردند: اهالی فریاد می‌زدند من هم از اتاق میخانه می‌شنیدم صدای فریاد بقدری بلند بود که هورم‌هب را از خواب بیدار کرد. او نشست و گفت: می دیشب بقدری قوی بود که تا صبح خوابم برد. سپس شنید صدای فریاد آمون، آمون بلند است و گفت حرکت کنیم. به میخانه طبقه پائین آمدیم سربازان را دیدیم مست افتاده و زنان نیز که شب پیش در آن جا بودند هنوز خواب بودند. هورم‌هب یک ظرف آب سرد برداشت و چند لحظهٔ طولانی سرش را در آب نهاد تا کسالت خواب و مستی شراب پرید، سپس سبوئی آبجو و مقداری نان از میخانه با خود برداشت و از راههای خلوت به سوی معبد آمون رفتیم. حوالی معبد فرمانده قدکوتاه و فربه یعنی فرماندهٔ جدید قشون مصر که نامش پپیت‌آمون بود بر تخت روان سوار و به سربازان فرمان می‌داد: ای سربازان دیار کوش، وای دلیر مردان شهر شردن به فرمان فرعون آمون ملعون نابود بایدگردد، مرگ بر آمون ملعون، مرگ بر آمون ملعون. زنده باد آتون زنده باد فرعون. فرمانده پپیت‌آمون که گوئی تمام وظیفه‌اش همین فرمان و این پیام باشد در همان تخت روان دراز شد، سربازان شروع به باد زدن کردن تا او را خنک کنند. افسران رده پایین به سربازان فرمان آماده باش دادند و من و هورم‌هب تمام این مناظر و صحنه‌ها را از گوشه‌ای به خوبی می‌دیدیم. من و هورم‌هب در نقطه‌ای ایستاده بودیم که بر معبد و صحنه کاملاً تسلط داشتیم و می‌دیدیم که معبد جائی برای تکان خوردن ندارد، از مردان گرفته تا زنان و کودکان فشرده در آن تجمع کرده و بعضی از اطفال همان جا به خواب رفته بودند، به خوبی مشخص بود که همگان شب را تا صبح در همان مکان گذرانده و در همان اطراف و یا درون معبد به خواب رفته‌اند. سربازان سیاهپوست که چهرهٔشان رنگ سرخ و سفید داشت حرکت کردند، ارابه‌های جنگی به راه افتاد و در صدد برآمدند به درون معبد روند. سربازان با سر نیزه‌ها مردم را می‌خواستند پراکنده کنند و راه را برای عبور ارابه‌ها باز کنند تا آستانهٔ درب معبد این کار عملی بود ولی ارابه‌ها که به معبد رسیدند ناگهان فریاد آمون، آمون جمعیت برخاست و با

سربازان مقابله کردند و نگذاشتند ارابه‌ها وارد معبد شوند و از آن جا که تاب برابری با سربازان نیرومند سیاهپوست را نداشتند، خود را جلو ارابه‌ها انداختند و ارابه‌ها هم آنها را زیر گرفت ولی چون تعداد اجساد زیاد شد ارابه‌ها از حرکت ایستادند، اسبان ارابه‌ها رمیدند و وحشت زده دست و پا می‌زدند و جمعیت را لگدکوب می‌کردند، صدای ناله و فریاد از همه طرف بلند بود. هیجان مردم به سرحد جنون رسیده و هیچ چیز قادر به خاموش کردن و یا ترساندنشان نبود. به گونه‌ای که اگر سربازان دست به کشتار هم می‌زدند همگی تا آخرین نفر مقاومت می‌ورزیدند و یک گام عقب نمی‌گذاشتند افسران که با آن مقاومت رو به رو شدند فرمان عقب نشینی به سربازان دادند و چون جمعیت دریافت سربازان را ناگزیر از گریز و عقب نشینی کرده با تمام توان فریاد پیروزی سر دادند و شادی کنان بر مقاومت خود افزودند. من و هورم‌هب که تمام صحنه‌ها را از نظر می‌گذرانیدم دیدیم افسران ناگزیر برای دریافت فرمان برای شرایط تازه به سوی تخت روان، روانند تا کسب تکلیف کنند. پیامشان این بود ملایمت کارساز نیست و باید خشونت به خرج داد. این پیام از فرمان پیپت‌آمون استنباط می‌شد چون او در جوابشان فریاد برآورد: من پیپت‌آمون نیستم به من بگویید پیپت‌آتون ـ برکت گرفته از آتون ـ افسری فریاد زد: ای پیپت‌آتون چه کنیم؟ پیپت‌آمون فریاد زد: همان که فرعون گفت، نه یک کلمه کم و نه یک کلمه زیاد، خونریزی ممنوع، بدون خونریزی، این است پیام فرعون. معبد را تصرف کنید، مجسمه سرنگون، بدون یک قطره خون. در این میان جمعیت سنگ‌های حیاط و صحن معبد و هر کجا که بودند می‌کندند و به طرف سربازان پرت می‌کردند. یک سنگ به پای اسب فرمانده اصابت کرد، این اسب زیر تخت روان حامل پیپت‌آمون بود، بلافاصله یک نفر هم به سرعت یک چشم اسب فرمانده را با نیزه کور کرد. فرماندهٔ جدید قشون مصر وقتی دید اسبش را کور و لنگ کرده‌اند خشمگین گشت، از تخت روان فرود آمد و سوار یک ارابه شد و از همان جا فریاد زد: حمله! پیش به سوی معبد آمون لعنتی! خشونت سربازان با این فرمان مقاومت مردم را شکست. سربازان هر که را جلو ارابه می‌آمد بی‌درنگ از اطراف ارابه حلق آویز می‌کردند تا مانع عبور ارابه‌ها نشود، بدین سان هم راه را باز می‌کردند هم فرمان فرعون را که گفته بود خونریزی نشود و بدون خون آمون ملعون سرنگون گردد، رعایت می‌شد، آنها مردم را خفه می‌کردند. سربازان سیاه‌پوست سپر در پیش‌رو برای جلوگیری از اصابت سنگ به پیشروی ادامه می‌دادند امّا اگر سربازی به دست جمعیت می‌افتاد او را قطعه‌قطعه می‌کردند. من نگاهی به هورم‌هب کردم و دیدم سبوی آبجوش را سر می‌کشد و نانش را بالا آورده و می‌خواهد گاز بزند. او روی یک مجسمه مقابل معبد، که تنه‌اش شیر و سرش قوچ بود ایستاده و به آن صحنه می‌نگریست. پیپت‌آمون فرماندهٔ جدید ارتش مصر هم پیشاپیش سربازان ارابه سوار تلاش می‌کرد هرچه زودتر معبد را تصرف کرده و به غائله خاتمه دهد، ولی در جلو درب معبد مقاومت به نهایت رسید. در کنار تخت روانِ فرماندهٔ جدید ظرف آبی قرار داشت که آبش به انتها رسیده بود این ظرف به مثابه ساعت زمان را نشان می‌داد [زمان را میزان می‌گفتند – م] تهی گشتن ظرف از آب بدان مفهوم بود که دیگر زمانی باقی نمانده و در همین لحظه هم فرمانده بلند ندا داد و چند افسر را صدا

زد: من باید بروم در خانه گربه‌ام می‌خواهد بزاید! معبد را شما فوراً تصرف کنید، مجسمه آمون ملعون را سرنگون نمایید وگرنه به آتون مقدس و مهربان سوگند شما را عزل می‌کنم. افسران نظامی با این تهدید شیوه کارشان فرق کرد و فرمان حملهٔ همه جانبه صادر کردند. از این لحظه به بعد ملعون آمون سرنگون بدون خون مفهومی نداشت، سربازان با تمام توان نیزه‌هایشان را در شکم و سینه و هرکجا که می‌رسید فرو می‌کردند، زن و مرد و کودک هم برایشان هیچ‌گونه فرقی نداشت. جلو معبد در اندک زمان جوی خون روان گردید. کاهنان با مشاهدهٔ خشونت سربازان ناگزیر درب‌های خروجی معبد را باز کردند. فراریان از معبد آمون به سوی معبد آتون گریختند و از ناراحتی به کاهنین معبد آتون حمله‌ور گشتند و آنان را هلاک کردند. سربازان سیاهپوست همچنان دست از تعقیب برنداشتند و آن‌ها هم به معبد آتون ریختند آنقدر کشته شدند که دیگر کسی در صحنه نماند، شمارش مقتولین میسر نبود ولی از چندین ده هزار نفر به مراتب فراتر می‌رفت. درهای معبد آمون هرچند توسط کاهنان گشوده شد تا جمعیت بتواند فرار کند ولی درهای داخلی که به معبد آتون راه داشت از جنس مس بود و سربازان سیاهپوست در برابر این درب فلزی محکم ناتوان ایستادند و متحیر که چه کنند. این سربازان جنگجویان صحرانورد بودند و با قلعه و حصار و موانع این چنانی کمتر آشنائی داشتند و نمی‌دانستند چگونه می‌توان آن مانع فلزی را از جلو روی برداشت. کاهنان بر فراز معبد همراه با مدافعان از این وقفه و فرصت سود جستند و بازوبین از بلندی که به سمت سربازان پرتاب می‌کردند تعدادی را به خاک و خون افکندند زمین رنگ سرخ و بوی تعفن گرفته، مگس‌های فراوانی فوراً در آن جا جمع شدند پیپت‌آمون فریاد زد فوراً بُخور دود کنید تا بوی تهوع‌آور خون زایل گردد و مگس‌ها فرار کنند. فوراً مقدار معتنابهی بُخور دود شد. پیپت‌آمون فرماندهٔ تازه به افسران گفت: فرعون بی‌گمان ناراحت می‌شود، چون او فرمان داد آمون ملعون سرنگون و تأکید کرد بدون ریختن خون در حالی که ما خلاف دستور او عمل کردیم، البته می‌دانم شما ناگزیر بودید و چاره‌ای جز این نبود، من می‌خواهم به گونه‌ای عمل شود که فرعون شما را مورد غضب قرار ندهد، هم اینک من باید به خانه بروم و سری به گربه‌ام بزنم، در غیاب من به سربازان خوراک بدهید و بگویید دست از نبرد بردارید چون نبرد بی‌فایده است. این معبد مثل یک دژ محکم است و باید وسایل قلعه‌گیری برای غلبه بر آن داشته باشیم که ما مجهز بدین گونه وسایل نیستیم. آن روز تقریباً ماجرا به همین جا ختم شد، افسران سربازان سیاهپوست را از نزدیک دیوار و درب معبد دور نگاهداشتند. اهالی طبس برای نخستین بار شاهد کرکس‌ها و لاشخورها در شهر شدند که دسته دسته هجوم می‌آوردند تا از اجساد و مقتولین تغذیه کنند، تا آن روز چنین جانورانی در طبس دیده نشده بود. سربازان با عقب نشینی از دیوار معبد در پناهگاه موقت توسط ارابه‌های مملو از غذا پذیرایی شدند. سربازان شردن [لیبی] از سربازان سیاهپوست بهتر می‌فهمیدند، آنها به جای استقرار در اطراف معبد به خانه‌های اعیان هجوم بردند و آنها را اشغال و در آن استراحت نمودند، چون در اطراف معبد آفتاب کشنده تاب و توان برای نفرات نمی‌گذاشت. آن شب طبس غرق در تاریکی بود. خیابان‌ها، کوچه‌ها، نیل و اطراف همه در سیاهی فرو

رفته بود. امّا این خاموشی مانع از آن نشد که سربازان شردن و سیاهپوست مشعل به دست به خانه‌ها حمله نکنند، اموال، غذا، زر و سیم و زن و فرزند همه تاراج و چپاول می‌شد. تجاوز به زنان و دختران هم که در این گونه مواقع برای سربازان یورشی بالاترین تفریح و هوس است. هیچ کس از بیم سربازان از خانه خارج نمی‌شد. سربازان به هر کس که بر می‌خوردند می‌پرسیدند: آمونی یا آتونی؟ مسلماً هیچ کس جرأت بردن نام آمون را نداشت و به یکباره همه آتونی شدند! امّا سربازان نمی‌خواستند باور کنند و می‌گفتند تو امروز در معبد آمون بودی و بلافاصله سرش را می‌بریدند و او را لخت کرده اموالش را تصاحب می‌کردند. خروج از طبس محال بود، تمام راههای خروجی به روی ساکنین مسدود گشت. نیل را هم آن چنان تحت نظر گرفته و نظارت بر رفت و آمد داشتند که محال بود کسی قادر به فرار از طبس باشد. این تمهیدات و سخت‌گیری صرفاً برای جلوگیری از فرار کاهنان آمون بود تا زر و سیم‌های فراوانی را که در معابد ذخیره کرده بودند با خود خارج ننمایند. سرداب‌های معابد آمون مرکز نگاهداری اموال گران بهائی بود که طی سالها انبار کرده بودند و فرعون همه را مصادره کرد. طبس از فردای درگیری به کلی تغییر کرد، جوّ ناآرام و هوای غیر قابل استشمام وخیابان‌های خونین و برزن‌های متعفن و خانه‌های غارت شده و دکاکین بسته و مردم نگران از یک سو و حضور سربازان سیاهپوست نیزه به دست از سوی دیگر تصویر تلخی ارائه می‌داد. خانهٔ اموات هم دیگر جسدی را نمی‌پذیرفت چون پذیرش اموات در دارلممات مقررات خاص خود را داشت و باید هر جسد گواهی مرگ می‌داشت: یا توسط یک پزشک مصری و یا قاضی اعظم فرمان رسمی صادر می‌شد تا جسد را مومیائی کنند. نکته دیگر در این جریان نارضایتی کارکنان خانهٔ اموات از تغییر و تحولات اخیر بود چون چنین شایع کردند که بهای مومیائی کردن با آمدن خدای آتون نازل می‌شود. من که خودم هنگام مومیائی پدر و مادرم در خانه اموات مدتی کار کردم می‌شنیدم این کارگران از همه چیز دزدی می‌کردند و شاکی بودند و می‌نالیدند که مزدشان نازل است و درخواست اضافه مزد داشتند و حالا که شایع شده بود از دستمزدشان کاسته می‌شود بدیهی است چه حال و روزی داشتند. افسران نظامی اجازه ندادند صاحبان قربانیان درگیری جسد بستگان خود را جهت مومیائی به خانهٔ اموات ببرند چون از فرعون هراس داشتند. بنا به رسم جاری و معمول مصر خانهٔ اموات روزانه در پگاه برای فرعون گزارش تهیه می‌کرد و آماری از درگذشتگان روز قبل را به اطلاع دربار می‌رساند بنابراین اگر گزارش می‌شد که ناگهان بر اثر برخورد تعداد درگذشتگان چنان چشمگیر فزون گشته فرعون می‌فهمید این کشته شدگان در درگیری‌ها جان باخته‌اند و افسران را مورد مؤاخذه قرار می‌داد چون خلاف فرمانش خون ریخته بودند. ناامنی و چپاول پیامد بعدی این درگیری و نبرد خدایان بود، افراد فرصت طلب شرور و جانی که بنا به عللی جرأت آفتابی شدن در معابد و معابر را نداشتند چون به علّت سوء سابقه ازگزمه و نگهبانان نمی‌توانستند دست به شرارت زنند و یا به قبور دستبرد و به خانه‌ها تجاوز نمایند از درون بیغوله‌ها و سوراخ‌هایشتان در نقاط دور افتادهٔ اطراف نیل بیرون آمدند و در پوشش پیروان آتون، عابدان دوآتشهٔ خدای جدید با علامتی به شکل صلیب روی سینه مرتکب بدترین

جنایات و دزدی‌ها شدند، قبرهای فقیر و غنی را یکسان غارت کردند و بر آشفتگی‌ها تا سر حد انفجار افزودند در این میان آن چه بیش از همه جلب نظر می‌کرد رفتار کاهنین آمون از فراز حصار معبد بود که یک صدا دست به لعن و نفرین آتون دیوانه زدند و طوری خرابی به بار آوردند که ترمیم آن به سالیان طولانی و مخارج هنگفت نیاز داشت. از درون خانه‌های طبس هر چند گاه شب‌ها در این جا و آن جا شعله سر می‌کشید و این آتش را کسی نمی‌توانست خاموش کند چون چنان مردم می‌ترسیدند که همیاری و همکاری رنگ باخته بود. محلهٔ من، محله فقرا، یکی از مراکز تجمع عدهٔ زیادی بود که برای در امان ماندن از حملات سربازان بدانجا پناه آورده بودند چون شنیده بودند هورم‌هب در منزل من در آن محله به سر می‌برد. هرچند که هورم‌هب دیگر فرمانده نبود ولی هنوز هم نظامیان از او حساب می‌بردند و به او احترام می‌گذاشتند. هیچ سرباز و افسری جرأت جسارت نداشت. دلیل دیگر فقیری و بینوائی محله بود که برای چپاولگران به حساب نمی‌آمد چون در صورت تلاش بی نصیب باز می‌گشتند. هورم‌هب در محل و در خانه‌ای که من داشتم با من شب را به صبح و صبح را به شب می‌رساند و فوق‌العاده ناراحت و نگران بود به طوری که اشتهایش کور شده و نمی‌توانست غذا بخورد. با وجود دست‌پخت موتی زن خدمتکار و آشپز قابل که یکی از ماهرترین آشپزها محسوب می‌شد، هورم‌هب لب به چیزی نمی‌زد در نتیجه نحیف و لاغر شد. پرسیدم تو را چه می‌شود و این جریان چطور می‌شود. هورم‌هب گفت :اگر نیل ایستاد این جریان هم می‌ایستد، کسی نمی‌تواند مانع از شیوع و پیشروی آن بشود. من مدت‌ها زحمت کشیدم، مرارت کشیدم تا سربازان را تربیت کنم و انضباط داشته باشند انسان باشند و رعایت ادب کرده مؤدب باشند ولی می‌بینم فرمانده‌ای ابله که مهمترین مسئله‌اش گربه‌اش است در رأس ارتشی قرار گرفته که زمام امور مملکتی را باید در دست گیرد، تصمیم بگیرد درایت و جهان‌بینی و جامعه‌شناسی بداند، مردم دوست و نیرومند و از جان گذشته باشد، امّا ابلهی است بی نظیر که در این ماجرا بیشتر مثل روغن بر مشعل می‌ماند همه جا را به آتش خواهد کشاند، می‌بینی هزاران نفر طی اندک زمان جان باخته‌اند، شهر چپاول شده و بی نظمی حاکم است. در آن مدت که طبس در آتش شورش می‌سوخت و هرج و مرج روزافزون همه‌جاگسترده می‌شد وضع غلام سابق و میخانه‌دار امروز کاپتا بهتر و حالش به مراتب خوشتر و خودش بر خر مراد سوار شده بود. کاپتا به من گفت: ای ارباب بزرگوار امیدوارم این آشوب تا طغیان نیل [پائیز] همچنن ادامه یابد، آنگاه خواهی دید که من یکی از ثروتمندترین افراد در مصر می‌شوم! پرسیدم چگونه؟ کاپتا گفت: سربازان اموال دزدی را به دم‌تمساح می‌آورند و در آن جا همه را بی مهابا و بی حساب خرج می‌کنند. چند اتاق میخانه مملو از اشیاء بسیار گران‌بها و قیمتی است که با بهای نازل بابت مشروب دریافت کرده‌ام. به محض آرام شدن اوضاع این اشیاء را با کشتی به خارج از کشور می‌برم و می‌فروشم. در ضمن این را بگویم هیچ سربازی در میخانهٔ من نمی‌تواند شراب مجانی بنوشد چون نیک می‌داند میخانهٔ دم‌تمساح تحت حمایت نیروئی است که هورم‌هب فرماندهٔ آن است هرکس هم می‌خواهد مشروب بنوشد ابتدا بهایش را پرداخته بعداً مشروب

دریافت می‌کند. در ازاء این امنیت کاپتا از نگهبانان میخانه به نحو مطلوب پذیرائی می‌کرد، هم به آنها غذا و مشروب می‌داد و هم وعدهٔ انعام و مشروب‌های ویژه! چند روز که از قتل و خونریزی گذشت به علّت مراجعه تعداد زیاد مجروحین داروهای من تمام شد، در آن شرایط هم تهیه دارو محال بود. پرداخت چندین برابر بهای اصلی برای دریافت دارو هم فایده‌ای نداشت چون دارو موجود نبود که بفروشند. شب چهارهم به علّت ناراحتی از وضع پیش آمده و غصهٔ فراوان برای رفع کسالت به دم تمساح رفتم و ناچار و در میخانه کاپتا خوابیدم. صبحگاهان خدمتکار میخانه مریت که در کنارم خوابیده بود مرا صدا کرد و احوالم را پرسید. گفتم: زندگی بسان شب سردی است که انسان برای گرم شدن اگر آتش نداشته باشد در چنین شبی اگر دو انسان هم درد در کنار هم باشند با گرمی یکدیگر و ابراز کلام از شدت سرما می‌کاهند هرچند کلام‌های آتشین دروغین باشد. مریت گفت: از چه رو نگاه و کلام آتشین مرا دروغین می‌خوانی؟ هرآینه من به تو دروغ می‌گفتم هرگز نمی‌آمدم کنار تو بخوابم، من به تو دروغ نمی‌گویم ولی ذهن تو به علّت ضربه‌ای که یکبار از زنی خورده‌ای نسبت به تمام زنان مشکوک است و مشکل است بپذیری واقعاً زن دیگری صادقانه تو را دوست دارد، من از همان نخستین برخورد این بدگمانی نسبت به زنان را در وجود تو حس کردم. تو که می‌گوئی در آن زمان آن زن بدترین رفتار را با تو کرد و خیانت و دروغ و فریب را به نهایت رساند، امروز که کشور هرج و مرج است راه انتقام باز است چرا انتقام خود را نمی‌گیری تا از این عذاب روحی رهائی یابی؟ من سکوت کردم امّا هنگام خروج از دم تمساح تا رسیدن به خانه برای مداوای بیماران البته بدون دارو کلمات مریت مثل چکش در سرم صدا می‌کرد. من هرگز به آن چه نِفْرُنِفْرُنِفْرُ از شخص خودم گرفت فکر نمی‌کردم، ابداً آن مال از آن خودم بود و به هر حال از کفم رفت ولی موردی که زخم آن هرگز التیام نمی‌یافت گرفتن قبرهای پدر و مادرم بود که نِفْرُنِفْرُنِفْرُ بدون نیاز بدان باعث شد پدر و مادری که زحمات فراوانی برای من کشیده بودند از غصه خودکشی کنند، این درد همواره در من نفرت می‌آفرید و خوب شدنی، کم شدنی و رفع شدنی نبود. از همان میخانه تا درب خانه با خود در جنگ بودم: انتقام بگیرم؟ انتقام نگیرم؟ اجرای این خواسته زیاد سخت نبود کافی بود مقداری فلز به چند سرباز قدیمی می‌دادم و آنها را می‌فرستادم نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را بکشند امّا من قصد جان او را نداشتم، کشته شدنش علاج واقعی نمی‌شد. هرگاه که به یاد می‌آوردم برای مومیائی کردن جسد پدر و مادرم چه رنج و مرارتی در خانه اموات کشیدم، و من فارغ‌التحصیل پزشکی دارالحیات ناگزیر به شاگردی و به عهده گرفتن پست‌ترین کثیف‌ترین و پرزحمت‌ترین اعمال زیر دست کارگران عقده‌ای بی رحم شدم که باعث آن کسی جز نِفْرُنِفْرُنِفْرُ نبود خون در رگهایم می‌جوشید. من می‌توانستم انتقام نگیرم و بگذرم ولی وقتی یک انسان فرهیخته و کتابخوان مثل شما که این سطور را می‌خواند در مقام پروردگار تو می‌شدم در حالی که من یک انسان بودم با تمام حالات و رفتار انسانی با ویژگی‌های محبت، غضب، عشق و انتقام همه با هم در وجودم جمع بود. فکر گرفتن انتقام هر لحظه بیشتر قوّت می‌گرفت و به دنبال نحوه آن بودم. آن چه بیشتر مرا بر آن داشت که تصمیم خودم را عملی کنم این سؤال ناگهانی بود: آیا این نِفْرُنِفْرُنِفْرُ

کسانی دیگری را جوانان خام دیگری را هم مثل من به خاک سیاه نشانده، آیا از این پس دیگران را مثل من فریب می‌دهد، که بی‌گمان جواب مثبت در ذهنم یافتم و مصمم شدم انتقام بگیرم. در شهر سربازان به‌گونه‌ای جسارت پیدا کرده بودند که حتی حرف افسران خود را هم نمی‌خواندند و حتی به آنان حمله می‌کردند، تعلیمی از دستشان گرفته و بر سرشان می‌کوبیدند، طوق زر از گردن افسران خارج می‌ساختند، همه چیز وارونه شده بود! یکی از افسران نمی‌خواست طوق زر را که به گردن داشت به سربازان بدهد، مقاومت ورزید، سرباز سیاه‌پوست که چنین دید با سرنیزه به قلب افسر فرو برد و او را نقش بر زمین ساخت، طوق را باز کرد. این شرایط شهر شد و دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شد، من به خانه رفتم هورم‌هب را متفکر دیدم. مردی هم در کنارش ایستاده بود. هورم‌هب تا مرا دید، گفت: این مرد فرستادهٔ فرعون است، او مرا طلب کرده صبر کردم تا تو بازگردی مبادا مضطرب شوی و فکر کنی چرا من بی خبر رفته‌ام، حالا به کاخ خواهم رفت ببینم فرعون با من چکار دارد. هورم‌هب بعداً از ملاقاتش با فرعون برایم حرف زد و گفت: وقتی فرعون مرا دید به من گفت: ای هورهب! اهالی این شهر طبس مثل مرغابی کشته می‌شوند، سربازان به هر زنی که می‌رسند تجاوز می‌کنند، از این وخیم‌تر آنها فرمان هیچ کس را نمی‌خوانند و شروع به کشتن افسران و فرماندهان رده بالا کرده‌اند. هورم‌هب برای من گفت که او از فرعون می‌پرسد: ـ چرا فرعون این مشکلات را با فرمانده پپیت‌آمون، فرماندهٔ جدید قشون مصر در میان نمی‌نهد من که برکنار شده‌ام. فرعون می‌گوید: تو همانا مانند قبل فرماندهٔ قشون مصر هستی از تو می‌خواهم آرامش و نظم را به طبس بازگردانی. هورم‌هب فرعون را با عنوان تازه‌اش ـ محبوب آتون ـ یا همان اخناتون صدا می‌کند و می‌پرسد: مگر تو نمی‌خواستی این طور شود؟ مگر این شرایط خواست خودت نبود؟ فرعون جواب داده بود: من هرگز نمی‌خواستم خون از بینی یک نفر بریزد چه رسد به این کشتار هولناک و این چپاول و تجاوز. هورم‌هب می‌گوید: وقتی فرعون به یک نفر فرمان می‌دهد به درون نیل برود ولی لباسش خیس نشود این حرف دیوانگی است، این درست سرنگون نمودن آمون بدون خون است حاصل آن همان است که مشاهده می‌کنی. فرعون از هورم‌هب تقاضا می‌کند کمک کند امّا هورم‌هب گفت من به فرعون جواب دادم: این یک کار غیر ممکن است که من اینک قادر به انجام آن نیستم .فرعون اصرار می‌ورزد و هورم‌هب ده روز فرصت می‌طلبد، ده روز با تمام اختیارات بدون دخالت فرعون، او می‌گوید ده روز من به جای فرعون فرمان می‌دهم آنگاه نظم به طبس باز می‌گردد. فرعون می‌پرسد: آیا تو خدای آمون را سرنگون می‌کنی؟ هورم‌هب پاسخ می‌دهد: سرنگونی آمون ضامن ادامهٔ سلطنت فرعون است، تو شرایطی به وجود آورده‌ای که یا آمون سرنگون تا سلطنت و تداوم فرعون میسر و یا برپائی آمون ولی فرعون سرنگون، یکی از این دو راه. هورم‌هب به من گفت که فرعون تأکید کرد وقتی به معبد آمون یورش می‌بری مبادا کاهنان کشته شوند. هورم‌هب شرح داد: پیش از شروع حمله به معبد باید سربازان متمرد و یاغی را تحت امر و نظام در می‌آوردم تا بتوانم به عنوان فرمانده‌ای مسلط اوضاع را در دست داشته باشم. فرعون تعلیم و طوق زر نشان فرماندهی را به من داد و تأکید کرد بر ارابهٔ

فرماندهی سوار شوم. هورم‌هب مکثی کرد و سپس چنین برایم برشمرد: من صد تن از افرادی را که می‌دانستم کار جلادی ازشان ساخته است برگزیدم و هر یک را مسلح به یک شمشیر آخته در محلات مختلف تقسیم کردم، به هر محله پنج جلاد رسید. فرمان نواختن نقیر دادم و کلیه سربازان را احضار نمودم آنان که به من وفادار بودند بی درنگ اطاعت کردند و جمع شدند، این تعداد ارابه‌های جنگی داشتند و من در رأس آنها به شهر وارد و در آن گردش کردم، به محض دیدن سربازی که به جائی دستبرد زده و اموال غارت شده حمل می‌کرد او را به چوب می‌بستم هر که هم مرتکب قتل شده بود همان دم اعدام می‌نمودم، یکی از جلادان بی‌درنگ سرش را جدا می‌کرد. اعلام جارچی‌ها از طرف من متنی بر مرتکبین به قتل و اعدام آنها از شدت ارتکاب به جنایت، تجاوز و دزدی به طرز چشم‌گیری کاسته شد، امّا با این همه جلادان بی کار نبودند و هرچند وقت سرباز سیاهپوستی را که مرتکب قتل شده بود سر می‌بریدند. سربازان سیاه‌پوست که اوضاع را چنان دیدند ناگزیر اطاعت کردند و مطیع گشتند و به سوی سربازخانه‌ها آمدند. در بدو ورود هر سربازخانه سربازان قبل از ورود بازرسی می‌شدند تا از سر و وضع و لباسشان معاینه و دانسته شود آیا خطا نکرده‌اند یا کسی را نکشته‌اند. غروب آرامش نسبی به طبس بازگشت ولی مردم از فرط ناراحتی چراغ روشن نکردند و اغلب به میخانه‌ها روی آوردند. در این جا بود که دانستم کاپتا شم قوی در مورد کاسبی دارد، او یکی از پر درآمدترین شب‌ها را داشت، مردم هم در شادی هم در غصه می خوردند. روز بعد هورم‌هب بخارها و کشتی سازان را احضار نمود و دستور داد قسمتی از خانه‌های ثروتمندان را تخریب کنند، کشتی‌های کهنه را اوراق نمایند و از چوب خانه‌ها و کشتی‌ها تا می‌توانند نردبان بلند و منجنیق محکم متحرک بسازند. هورم‌هب گفت: ابتدا می‌خواستم با کاهنان مذاکره کنم بلکه با صلح و صفا به غائله خاتمه دهم ولی چون آنها فرعون را به عقب رانده و خود را پیروز می‌پنداشتند گفتگو و مذاکره را بی فایده دانسته و از موضع قدرت برخورد کردند از این رو تنها راه به کار بردن فنون نظامی و زور و غلبه بر حصارهای مسی معابد بود. در تمام روز در طبس طنین چکش و صدای برخورد کلنگ با سنگ و چوب به گوش می‌رسید، نخاران با تمام توان از چوب‌های موجود نردبان و منجنیق متحرک و قوچ ـ تیرهای بزرگ و محکم قلعه کوب ـ می‌ساختند. طی مدت کمی تعداد پنج برج جنگی و دهها نردبان و چهار منجنیق و چند قلعه‌کوب یا قوچ آماده شد. معبد آمون از پنج زاویه مورد هجوم واقع شد. کاهنین سخت غافلگیر شدند. در مواقع عادی و هنگام بروز خطرات و تهدیدات معمولی ریختن موادی سوزنده از بالای حصار، مثل آبجوش، روغن داغ کارساز بود ولی این تمهیداتی بود که باید قبلاً تدارک می‌دیدند، در آن گیرودار کسی به کسی نبود و هیچ کس فکر نمی‌کرد معبد با نردبان، منجنیق و قوچ از چند جهت تهدید جدی شود از این رو ناتوان دست بسته به تله افتادند. ضربات متوالی قوچ که بسیار محکم و قدرت تخریبی بالائی داشت در همان نخستین حملات درهای معبد را به لرزه در آورد و به کاهنان فهماند هر لحظه درها از جای کنده می‌شود، همین ضربات بود که کاهنین را به تسلیم وا داشت، نفیر زدند و اعلام داشتند آمونی‌ها دست از مقاومت بردارند تا از آمونی‌ها

بیش از این کشته نشود و در آینده پیراوان آمون در صحنه باشند. درهای معبد گشوده شد و کسانی که در معبد گرفتار آمده بودند به خانه‌هایشان رفتند. بدین ترتیب بدون خونریزی هورم‌هب معبد را فتح کرد، طبیبان دارلحیات که در آن معبد تدریس و طبابت می‌کردند آزاد کرد تا بیماران را مداوا کنند ولی فقدان دارو خود یک بدبختی بزرگی به شمار می‌رفت. وقتی هورم‌هب به معبد وارد شد نگهبانان معبد که حالت عادی نداشتند و کاهنان به آنان مواد مخدر تزریق کرده بودند مقاومت و تلاش بی فایده می‌کردند. شگفت آن که نبرد در معبد بین نگهبانان معبد و سربازان هورم‌هب دیدنی بود، نگهبانان تا نفر آخر دست از مقاومت برنداشت تا کشته شد. کاهنان نیز در این گیرودار جان باختند تنها کاهنان طراز اوّل که می‌دانستند در چه مکانی پناه گیرند از معرکه گریختند. با بلند شدن نفیر سربازان فرعون جنگ خاتمه یافته تلقی گردید و هورم‌هب خطاب به طرفداران آمون ندا داد: من سرباز هستم کاری به کار خدایان ندارم، نه دوست خدایانم و نه دشمن خدایان، حالا چون من باید مجری فرمان فرعون باشم بهتر است بدون خونریزی آن چه که او فرمان داده اجرا شود و گرنه ناگزیر مجبورم با قوائی که می‌بینید به وظیفه‌ام عمل کنم. جمعیت خاموش شد تا بداند فرمانده چه می‌خواهد: شما آزادید معبد را ترک کنید یک ساعت هم فرصت دارید مجسمه آمون را از این معبد خارج کنید، هیچ کس نباید به زر و سیم امانت گذاشته در معبد دست درازی کند، ما در هنگام خروج نفرات را بازرسی می‌کنیم، این زر و سیم از این به بعد به آتون خدای فرعون تعلق دارد. کاهنان سکوت کردند و گفتند به ما فرصت دهید، مشورت کنیم تا جواب بدهیم. پس از مهلت مقرر هورم‌هب به معبد وارد شد ولی مجسمهٔ آمون را ندید، دانست کاهنان مجسمه را خرد کرده‌اند و قطعات آن را با خود برده‌اند تا بعد ادعا کنند: آمون غیب شده و بعداً ظهور خواهد کرد!! درهای سردابه معبد که جای گنج بود مهر و موم شد و هورم‌هب به سنگتراشان دستور دارد نام آمون تراشیده و نام آتون روی سنگ‌های معبد حک گردد. جارچیان در کوی و برزن فریاد می‌زدند: این پسر آتون خدای مصر است. آمون مرد! مرگ بر آمون زنده باد آتون.... درگیری‌ها خاتمه یافت و زندگی به حالت عادی بازگشت، تفاوت سیاه و سفید از بین رفت و زنان سفید ثروتمند مردان نیرومند سیاه را که بنیه و اعضا محکم کارآئی داشتند به خانه‌هایشان می‌بردند تا با هم خوب خواهر و برادر شوند. در بازگشت به خانه دو روی‌داد را شاهد بودم که هرگز نمی‌توانم از یاد ببرم، یکی این که زنی را دیدم زیبا، اندامی شهوانی، پاها کشیده، در یکی از کوچه‌ها سیاه‌پوستی را چنان می‌بوسد و با او عشق ورزی می‌کند که گوئی طفلی است گرسنه که پستان مادرش را می‌مکد، او هم همچنان می‌کرد. منظرهٔ دیگری هم دیدم که گرچه منظره تفاوت کلی دارد ولی از نظر شناخت نوع بشر و حالات و تغییرات سطحی و ابلهانهٔ او باز هم فراموش نشدنی است، جریان از این قرار بود که یکی از نگهبانان معبد آمون با برداشتن زخم عمیق در گوشهٔ خیابان ناله‌اش بلند و از درد به خود می‌پیچید، بر اثر درد ناخود آگاه گفت آمون! عابرین ناگهان با شنیدن نام آمون از زبان نگهبان با سنگ به جانش افتادند و سرش را سنگ کوب مغزش را متلاشی، بدنش را قطعه قطعه کرده و پیرامون جسدش جشن گرفتند و به پایکوبی و سرور

پرداختند!! شگفت‌انگیز و باور نکردنی آن که اگر کسی کوچکترین توهینی به آمون می‌کرد درست به همین بلایا گرفتار می‌آمد. در تمام طول راه سرم را با دو دست گرفتم و دو منظره را پیش چشم مجسم نمودم و خوب دانستم که محال است و محال است روزی برسد که بشر فهم و شعورش، منطق و عقلش چنان رشد کند که جهالت و حماقتش زدوده و این گذشته‌ها را اقلاً مرور و فکرش را به کار اندازد، ولی چون می‌دانستم تا دنیا، دنیا است و بشر در هر زمان به نوعی خاص حماقتش گل می‌کند و بر درایتش سوار می‌شود بهتر دیدم به میخانهٔ تمساح بروم بلکه با یکی دو پیمانه از این غم جانکاه بکاهم. آن شب نتوانستم برای نوع بشر غصه نخورم، این همه شواهد، این همه عینیات و باز هم فریب کاهن‌های زمانه!! می دم‌تمساح را به کمک طلبیدم بلکه با نوشیدن و اختلاط و گفتگو با مریت تسلی خاطر یابم. در بدو ورود رئیس نگهبانان به احترام من که می‌دانست یار نزدیک فرماندهٔ قشون مصر هورم‌هب هستم ندای مخصوص داد، سربازان نیزه‌ها را به رسم خودشان به هم چسباندند و ادای احترام کردند و تا من وارد نشدم به همان حالت ایستادند. رئیس نگهبانان در پشت سر من به حالت خیلی رسمی گام بر می‌داشت و تاکنار پیشخوان با من آمد ولی گوئی می‌خواست مطلبی را به من بگوید، ایستاد. با این استنباط پرسیدم: کاری داشتی؟ سر نگهبان گفت: حضرت سینوهه! مریت به من گفته شما دلتان می‌خواهد از یک نفر انتقام بگیرید و چون می‌دانم شما انسانی نیستید که بیهوده بخواهید از کسی انتقام بگیرید من با جان و دل حاضرم در خدمت شما باشم. من از مریت پرسیدم تو به سر نگهبان موضوع نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را گفتی؟ مریت جواب داد: بله من گفتم. پرسیدم حتماً دلیلی هم داری. مریت گفت: حتماً دلیل داشتم که گفتم. از مریت خواستم دلیلش را برای گفتارش بگوید. مریت تأکید داشت که انسان فرصت‌هائی دارد که در یک لحظه، در یک شب و یا در ساعتی خاص در دسترسش است سپس هرگز آن موقعیت روی نمی‌دهد. نگاهی به مریت کردم و دانست توضیح بیشتر می‌خواهم گفت: تنها شبی که تو می‌توانی انتقام خود را از نِفْرُنِفْرُنِفْرُ بگیری همین امشب است و بس! روز دیگر وضع شهر به حالت عادی باز می‌گردد و این فرصتی که تو امشب داری تکرار شدنی نیست، هرچه می‌خواهی بکن! مگر نمی‌گوئی تو را به خاک سیاه نشاند و جوانان دیگر راکه خام‌اند به روزگار تو می‌اندازد، چرا معطلی؟ جملات آخر مریت: جوانان دیگر راکه خام‌اند... مرا بشدت به فکر وا داشت و واقعاً تکان داد، تجسم کردم ممکن است چندین نفر دیگر هم مثل من گمراه و فریب بخورند بی درنگ گفتم، حق با تو است، من به خاطر خودم ممکن است صرفنظر کنم ولی دو انگیزهٔ قوی در پس این جریان است که من اختیارش را ندارم، قبرهای پدر و مادرم و دام برای جوانان توسط این روباه مکار. از سرنگهبان خواهش کردم با چند تن از افراد مورد احترامش با من بیاید. او احترام کرد و آمادگی خود را اعلام داشت. به نفرات تأکید نمودم مبادا امشب از فرمان هورم‌هب سر باز بزنید، چون به آنان گفته بودیم بنا به فرمان هورم‌هب به این مأموریت می‌روید. هر کس از فرمان سرپیچی کند فردا در پیش فرمانده قشون باید جوابگو باشد، شاید هم او حکم به اعدامش بدهد! خوب گوش کنید مبادا آن زن شما را فریب بدهد. سربازان همه از ترس سر فرود آوردند و گفتند

خاطر جمع باشید بر خلاف فرمان عمل نمی‌کنیم. گفتم من با شما می‌آیم امّا کسی نباید مرا ببیند، شما نباید حتی نام مرا بر زبان جاری سازید. اگر توضیح خواستند، می‌گویید از طرف خدای آتون آمده‌اید تا از دشمنانش انتقام بستانید سپس تخت روان آوردند و من سوار شدم و به طرف خانهٔ نِفْرُنِفْرُنِفْرُ رفتیم. به در خانه نِفْرُنِفْرُنِفْرُ که رسیدیم به نفرات گفتم: در این خانه زنی است که شما او را از زیبائی‌اش خواهید شناخت، مبادا با دیدن او و سر تراشیده‌اش عاشقش شوید، فوراً فریبتان می‌دهد. شما مأمورید او را بیاورید، اگر مقاومت کرد چند نیزه چاشنی بدنش کنید تا رام شود ولی آزارش ندهید همین که راضی شد بیاید کافی است. از بیرون صدای نغمه و قهقهه و پایکوبی به گوش می‌رسید، عده‌ای هم مست کرده نعره مستانه سر داده بودند. نفرات ما حلقه به در کوبیدند، امّا کسی در نگشود چون سربازان را دیدند و فکر کردند می‌خواهند بدون پرداخت پول با زنان معاشقه کنند. نفرات مأمور در را شکستند و به زور وارد خانه شدند. مشتریان از ترس پا به فرار گذاشتند و لحظاتی بعد یکی از نفرات نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را لای پارچه سیاه بیرون آورد. چنان از حال رفته بود که به نظرم آمد مرده باشد، امّا او را در تخت روان کنار من نهادند و معاینه‌اش کردم جان داشت ولی بیهوش شده بود، سرش تراشیده، زیبا مثل همیشه. به نفرات انعام خوبی دادم و گفتم: مأموریت شما دیگر تمام شده می‌توانید بروید، من نمی‌خواستم سربازان مقصد مرا بدانند. وقتی نفرات پراکنده شدند به حاملان تخت روان گفتم به سرعت مرا به خانه‌ام برسانید که نزدیک معبد خدای سرنگونِ سابق است، من در محله فقیران می‌نشستم و آن جا منزل من نبود، می‌خواستم آنها هم ندانند چه می‌کنم. در خیابانی حوالی معبد سابق گفتم: رسیدیم مرا به زمین بگذارید. سپس از تخت بیرون آمدم و نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را که درون پارچهٔ ضخیم مشکی پیچیده بودند بیرون آوردم، مزد غلامان را پرداختم و مرخصشان کردم. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ هنوز بی‌هوش بود، او را بلند کردم و به طرف خانهٔ مرگ که فاصله‌ای با آن جا نداشت روانه شدم، در زدم و چند کارگر جلو در آمد و در راگشود و تا چشمش به من و بسته افتاد به این خیال که مرده است زبان به ناسزا گشود که این وقت از شب چرا مزاحم می‌شوی ما اصلاً کسی را این روزها نمی‌پذیریم. گفتم: صبور باشید، مرده نیست و تحفه است، بنگرید! کارکنان خانه مرگ نگاهی به نِفْرُنِفْرُنِفْرُ دست روی سینه‌اش نهادند و گفتند گرم است، سالهاست که چنین مردهٔ گرمی ندیده بودیم و قاه‌قاه طوری خندیدند که مو بر بدن انسان راست می‌ایستاد، خنده‌ی بس وحشتناک داشتند. یکی گفت، پناه بر آمون، زنده است! گفتم: اگر می‌خواهید بی دردسر زندگی کنید از این پس دیگر نام آمون نبرید به علاوه می‌دانم با مردگان زن چه می‌کنید. باز هم قهقههٔ آنها برخاست و گفتند: پس چرا تحویلش نمی‌دهی، همان تحفه است نه مرده! طوق زرین گران بهای گردن نِفْرُنِفْرُنِفْرُ در پرتو مشعل می‌درخشید و چشمان کارگران خانه مرگ مثل گرگان شکار دیده بدن نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را برانداز می‌کرد. دانستم آنان با مردگان زن چه می‌کنند، چه رسد به نِفْرُنِفْرُنِفْرُ جوان زیبا و زنده! اشاره به طوق زرگران بها کردم و گفتم: اولاً این دستمزدتان، خوب او را مومیائی کنید ولی نه به گونه‌ای که فاسد شود، گمان نکنم به حوض آب شور احتیاج داشته باشد. کارکنان خانه اموات که خبره بودند، دانستند نِفْرُنِفْرُنِفْرُ زنده است و منظورم را خوب

فهمیدند و تعظیم‌کنان گفتند: ای مرد، هر که هستی پیرو هر که باشی ما تو را می‌پرستیم چون از روزی که خود را شناخته‌ایم تا این لحظه با مردگان سرد، از زمستان سردتر هم آغوش شدیم حالا به لطف و مهربانی تو ما امشب با یک زن زنده هم آغوشیم، مطمئن باش تا هفتاد دفعه هفتاد روز او را در این جا خدمت نکنیم، او را مرده تحویل نخواهیم داد او را هم اکنون کمی در آب نمک می‌اندازیم تا جان گیرد! من خوب می‌دانستم کارکنان خانهٔ اموات که همهٔ عمر با زنی هم‌آغوش نشده‌اند چون با بوی کریه و مشمئزی که می‌دهند هیچ زنی حاضر نیست حتی از کنار آنها بگذرد چه رسد که هم آغوش شود و آنها را حتی به فاحشه‌خانه و عیاش‌خانه هم راه نمی‌دهند، نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را محال است بگذارند خارج شود و تحویل بدهند، هیچ کس هم نمی‌تواند او را از آن جا نجات دهد. و بدین سان انتقام پدر و مادرم را از نِفْرُنِفْرُنِفْرُ پس از سالها ناراحتی و غصه گرفتم، امّا این نکته را هم باید اعتراف کنم که هرچند انتقام از هر شیرینی‌ای شیرین‌تر است ولی تلخی هم دارد! پشیمانی در پی انتقام تلخی زهر آلودی است که مرا خیلی زود آزار داد، تنها موردی که باعث تسلیت خاطرم شد این بود که خودم را راضی کنم من جان جوانان خامی که ممکن بود بعدها به دام آن زن افتاده و به خاک سیاه نشانده شوند، نجات داده‌ام. پس از تحویل نِفْرُنِفْرُنِفْرُ به کارکنان خانهٔ مرگ به میخانهٔ دم‌تمساح بازگشتم، مریت منتظرم بود، دستم راگرفت و پرسید جای خوشحالی است چرا غمگینی؟ گفتم برای این که زنان در همه حال باعث ناراحتی‌اند، وقتی عاشقشان می‌شوی یک جور ناراحتی وقتی انتقام می‌گیری یکجور! مریت گفت: اگر تا به حال با زنی که واقعاً تو را دوست داشته باشد برخورد می‌کردی، این‌گونه فکر نمی‌کردی، چون با چنین زنی برخورد نداشتی این طور فکر می‌کنی مریت یک جام دم تمساح به دستم داد: نوش! بنوش تا غمات برود. واقعاً هم همین طور شد، دم‌تمساح راکه نوشیدم نِفْرُنِفْرُنِفْرُ از یادم رفت و نگاهم مریت را تعقیب کرد که چه زیباست! مریت برایم حرف زد و گفت: اگر می‌خواهی زنی را بشناسی و بدانی او واقعاً تو را دوست دارد یا نه با زر و سیم امتحانش کن، اگر برای زر و سیم تو را در آغوش کشید و بوسید بدان زر و سیم تو را می‌خواهد و نه خودت را ولی اگر بدان بی‌اعتنا بود بدان او همان زنی است که می‌خواهی. گفتم: تنها یک دختر این ویژگی را داشت که او هم دوشیزگی‌اش را به خدای واهی شما نشان دریائی داد! مریت دستم را گرفت و مرا به یکی از اتاق‌های ویژه میخانه برد رختخوابی برایم پهن کرد و گفت: همین جا استراحت کن. آن شب همه‌اش به مریت اندیشیدم و با خود گفتم: ای مرد! تو رنج سفر بر خود هموار کردی، به نقاط دور رفتی، در پی چه می‌گشتی؟ سعادت و خوشبختی می‌خواستی در همین طبس در کنج دم‌تمساح انتظارت را می‌کشید، در شهر خودم و حالا در میخانهٔ غلام سابقم تا صبح خوب خوابیدم و روز بعد که چشم گشودم مریت متبسم کنارم نشست و گفت: ای سینوهه! اگر من به اموال تو چشم دوخته بودم پیشنهاد می‌کردم مرا از این جا به خانه‌ات ببری تا راحت با هم زندگی کنیم، امّا چون فقط وجودت را می‌خواهم در همین میخانه می‌مانم. گفتم اگر مرا دوست داری پس چرا به خانهٔ من نقل مکان نمی‌کنی؟ مریت گفت: به دو دلیل، نخست من باعث رونق میخانه‌ام، دوّم زن و مردی که یکدیگر را صرفاً برای

وجود یکدیگر دوست دارند بهتر است از هم دور باشند تا آتش عشق کم رنگ نگردد! این طور گرمی و لذتش بیشتر است.

اخناتون!

فرماندهٔ قشون مصر هورم‌هب به دربار رفت و به اطلاع فرعون رسانید که آمون سرنگون و به جای آمون، آتون خدای فرعون جایگزین گردید. فرعون هورم‌هب را در مقام خود تثبیت و گفت: برای زیارت معبد آتون فردا عازمم، امشب به افتخار دوستانم در کاخ مهمانی خواهم داد. هورم‌هب آن‌گاه به فرعون نزدیک گشت و در حالی که مرا در کنار خود داشت، گفت: ایشان سینوهه هستند، همان پزشک جوانی که در جوانی در آن صحرا با شما بود. فرعون فکری کرد و گفت: یادم هست، امشب سینوهه را هم با خود به کاخ بیاور. هورم‌هب بعد از این معرفی مقدماتی و یادآوری آن روز، افزود: در حال حاضر سینوهه شهرت جهانی دارد و هیچ پزشکی در هیچ کجا نمی‌تواند از نظر تجربه و معلومات با او برابری کند. او تا امروز صدها بیمار را از مرگ حتمی نجات داده است. فرعون که نامش را از آن واقعه به بعد آخناتون نهاده بود ابراز تمایل کرد مرا بیشتر ملاقات کند و این اوّلین ملاقات و دعوت رسمی من در دربار فرعون بود. به کاخ که وارد شدم زنان مصری را با لباس‌هائی دیدم که به تازگی در طبس برای نخستین بار می‌پوشیدند. لباس‌های تابستانی زیبا که جلو باز بود ضمناً زنان آرایش تازه هم داشتند و پیرامون چشمان سبز رنگ، گونه‌ها قرمز ولب‌ها را جگری رنگ می‌کردند. هورم‌هب و من نزد فرعون رفتیم. اخناتون کتانی، معروف به کتان سلطنتی بود و با دیدن من اظهار داشت: در زمان ولیعهدی تو را دیدم و هورم‌هب هم در مورد تو امروز برایم تعریف کرد و گفت تو بی نظیر هستی و برای کسب تجارب علمی سفرهای فراوانی کرده‌ای. فرعون ـ اخناتون ـ در مورد وضع سلامتش سخن گفت: زمانی است که دچار سردردم مخصوصاً هنگامی که کسی راجع به موضوعی صحبت می‌کند که من آن را نمی‌پسندم سر درد می‌گیرم، این سر درد به قدری آزار دهنده است که اشتهایم کور می‌شود و خواب از چشمان قهر می‌کند. پاره‌ای از پزشکان داروی مخدر به من تجویز کرده‌اند ولی من از این نوع مسکن‌ها نفرت دارم چون پرتی حواس می‌آورد و نمی‌گذارد آزادانه به خدایم بیندیشم. راستی تو آتون را می‌شناسی؟ اخناتون پرسشی بس خطرناک نمود و جواب آن نیاز به فکر و احتیاط فراوان و دور اندیشی داشت. من کوتاه آری گفتم. آخناتون پرسید: آتون را چطور می‌شناسی؟ پاسخ دادم: او را نمی‌شود دید، نمی‌دانم چگونه توصیف کنم. اخناتون گفت جواب تو از جواب دیگران بهتر است، خدای نادیده! سپس سؤال کرد آیا تو می‌توانی سر درد مرا معالجه کنی؟ آیا برای این کار باید سرم را شکاف بدهی؟ گفتم: سردرد تو نیازی به شکافتن سر ندارد، سردرد مداوایش سخت نیست. اخناتون ـ فرعون ـ گفت: هورم‌هب بقدری از مهارت و دانش تو برایم گفت که می‌خواهم مقامی عالی در دربار به تو بدهم، و حالا که سرشکاف پیر دربار درگذشته کسی را جایگزین او نکرده‌ام، از این به بعد سرشکاف سلطنتی هستی و از روز «سگ

ستاره» [کلب اکبر] تو به طور رسمی به این سمت گمارده می‌شوی، فرمان صادر می‌کنم در دارلحیات تو را با همین مقام معرفی کنند. من و هورم‌هب به تالار غذاخوری رفتیم، هورهب خاطرنشان نمود که محل استقرار سرشکاف سلطنتی در دربار طرف راست اخناتون و افراد خانواده اوست. من و هورم‌هب جائی نشستیم که وی گفت. طی صرف غذا متوجه شدم فرعون گوشت نمی‌خورد با آن انواع گوشت‌های لذیذ در سفره بود. او نانی برداشت، تکه کرد و خورد. شراب هم لب نزد، بلکه آب نوشید. پس از صرف شام به میهمانانش گفت: ملت مصر باید بداند که فرعون غذایش حقیقت، صلح و آب و نان ساده است. غذای فرعون باید با غذای فقیران مصر همسنگ و یکسان باشد. همه از این رفتار و صحبت شگفت زده شدند و به هم نگاه کردند. من بسیار کنجکاو گشتم به عنوان پزشک مخصوص دربار فرعون بدانم فرعون در مواقع دیگر چگونه تغذیه می‌کند، با چه چیز خود را سیر می‌نماید، این کار را با وسواس و احتیاط انجام دادم و دیدم، او هم گوشت می‌خورد و هم شراب می‌آشامد ولی هنوز زود صحت گفتارش را در مورد حقیقت و صلح محک بزنم. آن شب نگاهی به میهمنان افکندم ببینم آیا کسی را می‌شناسم که احساس کردم دست محکمی به شانه‌ام خورد. سینوهه! تو هم این جائی خوشحالم. مرد چاق و خندان دستش را برای دست دادن به سویم دراز کرد، مردد بودم کجا او را دیده‌ام که ناگهان توتمس دوست قدیم‌ام را شناختم! آه توتمس توئی، این قدر فربه شدی که به سختی تو را شناختم. توتمس هنرمندی بود که مرا به خانهٔ نِفِرْنِفِرْنِفِرْ برد و آن واقعهٔ تلخ در پی آن رخ داد. خیلی مسرور شدم و با او مصافحه کردم و گفتم: سراغ تو را در آن دکه که پاتوق تو گرفتم ولی خبری از تو نداشتند. توتمس خندید و گفت: من مجسمه ساز فرعون و دربارم رفتن بدان دکه دیگر برایم خوب نیست به علاوه من مرتباً نزد دوستان جدید و فراوانی که یافته‌ام مهمانم و وقتی برای رفتن به دکه ندارم. گفتم: بنابراین مجسمه‌های فرعون را روی ستون‌های سنگی که خودم دیده‌ام کار تو است. توتمس گفت: ما گروهی کار می‌کنیم و از هنر رایج در کرات الهام می‌گیریم، در دورهٔ آمون نمی‌توانستیم از خلاّقیت خود استفاده کنیم و باید آن چه کاهنین الگو می‌دادند تقلید و تکرار می‌کردیم، کاهنان ما را کافر می‌خواندند چون هر کاری بر خلاف قاعدهٔ خدای آمون گناه شمرده می‌شد، اگر مجسمه‌ای بر خلاف الگوی کاهنان آمون می‌ساختیم ممکن بود حتی اعدام شویم، و ما هنرمندان که نمی‌توانستیم از این خدای دروغین پیروی کنیم ناگزیر گرسنگی می‌کشیدیم در پاره اوقات دلمان یک پیمانه آبجو می‌خواست ولی فلز نداشتیم بخریم، اما حالا آزادیم هرگونه ذوق و سلیقهٔ ما اجازه می‌دهد ارائه دهیم. توتمس را به هورم‌هب معرفی کردم: توتمس هنرمند نابغه و نوآوری است که سال‌ها محرومیت کشید امّا فرعون ارزش او را می‌شناسد، او اینک مجسمه‌ساز سلطنتی است. هورم‌هب ابراز خرسندی کرد امّا به علّت موقعیت خود سعی کرد حفظ ظاهر نماید و بسیار رسمی با توتمس برخورد کند. توتمس با حرارت با هورم‌هب گرم گرفت و گفت: به پاس خدمات خوبات مجسمهٔ زیبائی از تو می‌سازم تا آن را در معبد آتون نصب کنی چون تو آمون را سرنگون و آتون را جایگزین کردی. هورم‌هب با شنیدن این پیشنهاد از شادی با هورم‌هب گرم گرفت و گفت: تا به امروز

کسی چنین پیشنهادی به من نکرده بود. در همین حال دیدم هورم‌هب تعظیم کنان دو دستش را روی زانوان نهاد و سر پائین آورد. من نگاهم را به سوئی افکندم که هورم‌هب ادای احترام کرد، نفر تی‌تی ملکه مصر همسر فرعون را دیدم که به سمت ما می‌آید، من نیز تعظیم کردم. لباس نفر تی‌تی مثل لباسهای خانم‌های دربار جدید و ـ به اصطلاح امروز مد تازه ـ بود نفر تی‌تی دست بر سینه نهاد. او زینت آلات نداشت تا سینه و دستانش زیبائی خود را ارائه دهند. نفر تی‌تی زوجهٔ فرعون به من گفت: سینوهه! دلم یک پسر می‌خواهد چون فرعون هوس پسر کرده، پس از احراز سلطنت از این که فرزند ذکور ندارد ناراحت است، ما از خدای دروغین آمون که در کمین است می‌ترسیم بنابراین ولیعهد ضروری است. ملکه افزود: البته من یک جفت دختر دارم امّا پسر خیر تو که پزشک بزرگ و حاذقی هستی چاره‌ای بیندیش. زیبائی خیره کنندهٔ نفر تی‌تی لحظه‌ای مرا تحت تأثیر قرار داد ولی من سعی کردم از دید یک پزشک با او برخورد کنم و گفتم: این خواست شما عملی نیست زیرا ترکیب اعضای بدن شما ـ قسمت خلفی ـ بسیار کم عرض است، زنهائی که ناحیه خلفی اعضایشان مثل تو کم عرض است حاملگی و زایمان برایشان بسیار خطرناک است. ملکه نفر تی‌تی گفت: من خواهان پسرم و تو پزشکی و راه چاره باید بجوئی. ملکه نفر تی‌تی یکدنده اصرار می‌ورزید و این حرف که زاییدن پسر شرایط طبی و جنینی و دیگر ویژگی‌ها را می‌طلبد نمی‌فهمید، من در پایان گفتم: چون ملکه دو دختر به دنیا آورده‌اند احتمال زاییدن پسر در حاملگی سوّم بسیار محتمل است امّا حتمی نیست نمی‌توانم صددرصد بگویم. ملکه تبسم تلخی کرد و من گفتم: از این که با سخنانم ملکه را مکّدر کردم پوزش می‌طلبم. توتمس که حالت افسردگی ملکه را دید دخالت کرد و گفت: ای ملکهٔ بزرگ و عظیم‌الشأن مصر شما بهتر است که دختر بزایید، دختران شما در جهان بی مانند‌اند من دختر شما را دیده‌ام تمام دختران مصر آرزو می‌کنند کمی شباهت به دختران شما داشته باشند از همین جهت هم همگی آن گونه که دختران شما آرایش می‌کنند، خود را می‌آرایند، ضمناً خیلی دلم می‌خواهد مجسمه‌ای از شما بتراشم که تا سالیان متمادی پابرجا بماند و در جهان مشهور شود. نفر تی‌تی این دفعه تبسم واقعی و از شعف دل کرد و صورتش سرخ شد و بسیار شادمان به نظر رسید[×۱] همان گونه که فرعون به هورم‌هب گفت روز بعد برای رفتن به معبد آتون حرکت کرد، من هم از میخانهٔ دم تمساح به همراه مریت به راه افتادیم چون می‌خواستم تشریفات رفتن

۱- [آن چه آن روز توتمس به نفر تی‌تی وعده داد عیناً عملی شد از او مجسمه‌ای ساخت که سالها در موزه برلن نگاهداری می‌شد امّا پدر بزرگ فوزیه همسر اوّل شاه سابق فؤاد اوّل در زمان هیتلر این مجسمه راکه در مصر اروپائیان به آلمان برده بودند، درخواست کرد و به مصر بازگردانده شد مترجم این سطور در سفری که سال‌ها قبل به مصر داشتم مجسمه نفر تی‌تی را در موزهٔ قاهره دیدم که نگاهداری می‌شد و تاریخی به همین قدمت، چند هزار سال پیش بروی آن خورده بود.ـ م]

فرعون آتون را به مریت نشان بدهم. مریت لباس مد جدید به تن نمود در مقابل معبد در جایگاه ویژهٔ فرعون دست مریت در دستم وارد شدیم. مریت بلند شد و دستش را روی شانه‌ام نهاد تا بر منظرهٔ روبرو و جمعیت انبوه تسلط داشته باشد. اگر بگویم آن روز همهٔ اهالی طبس از خانه‌ها بیرون آمده و در خیابان‌ها و معابر ویژه گذر فرعون گرد آمده بودند، سخنی به گزاف نگفته‌ام. در طرفین خیابان مجسمه‌هائی به شکل قوچ پر از گل برای نثار به پای فرعون تعبیه کرده و مردم هم بعضی گل به دست بودند. مدتی نه چندان زیاد طی شد، مریت خسته شد با هم در جایگاه مخصوص نشستیم و همچنان به جمعیت چشم دوخته بودیم. در یک نظر متوجه شدم حرکات غیر عادی احساس می‌شود و این به علّت سکوت بسیار غیر عادی جمعیت بود. سکوت بسیار کشنده و غیر عادی بود تنها صدائی که به گوش می‌رسید کلاغ‌ها، لاشخورها، کرکس‌ها که به علّت لاشهٔ فراوان هنوز طعمه برای خوردن داشتند و شهر را ترک نمی‌کردند. تخت روان فرعون از سوئی به سوی جایگاه نزدیک می‌گشت، سربازان سیاهپوست هم پیرامون تخت روان از آن محافظت می‌کردند، که به نظر من این نحوهٔ اسکورت و حضور سیاهان بعد از آن وقایع حساب نشده بود، زیرا هنوز زنان عزادار بودند، همین سیاهان فجیع فراوان به بار آورده و در اغلب نقاط تجاوز و دستبرد و کشتار رخ داده بود. اخناتون ـ فرعون ـ تاجی دو طبقه بر فرق و طبق رسوم دو دست به حالت ضربدر بر سینه، در یک دست چوگان و در دست دیگر تعلیمی علامت سلطنت و قدرت به چشم می‌خورد. فرعون کاملاً بی‌حرکت بسان مجسمه سنگی کمترین حرکتی نمی‌کرد، این یک رسم معمول هنگام مراسم رسمی بود. سربازان با مشاهدهٔ فرعون نیزه‌هایشان را بلند کردند، غریو شادی از آنها درباریان ثروتمندان برآمد امّا سکوت جمعیت چنان عمیق بود که این همهمه را به زودی تحت تأثیر قرار داد و تابع خود کرد، سکوت مطلق حاکم گشت، زیرا هوراکشان دیدند دیگران با آنها همراهی نمی‌کنند و در کشیدن هورا تنهایند ترجیح دادند ساکت باشند. در آن لحظه فرعون رفتارش برخلاف عرف همیشگی که باید تکان نمی‌خورد و ساکت می‌نشست، هم حرکت کرد و هم از جای بلند شد تا به مردم درود بفرستد. این امر سابقه نداشت درون جمعیت زلزله شد، صدائی همچون غرش طوفان از وسط مردم برخاست و یک صدا فریاد آمون، آمون، به آسمان بلند شد: آمون می‌خواهیم، آمون می‌خوایم، ای خدای آمون، ای خدای آمون خودت را به ما برسون و دهها شعار در وصف آمون. سپس نوبت به لعن فرعون رسید: ای فرعون ملعون مکن خدای ما را سرنگون، لعنت بر آتون زنده باد آمون. مرگ بر آتون، مرگ بر آتون! حاملین تخت روان فرعون جرأت پیشروی نداشتند در جای خود میخکوب شدند ولی افسران نهیب بر آنان زدند و با نعره‌های رعب‌آور راه را گشودند، امّا بیهوده چون جمعیت تخت روان را در میان و مانع از حرکت فرعون شدند. در این اوضاع نبردی مخفی درگرفت که مشخص نشد از کجاست، آن چه من دیدم درگیری مردم و سربازان سیاهپوست بود که به طور خصمانه یکدیگر را می‌کشتند. سربازان مثل میدان جنگ به زنان و مردان حمله می‌کردند و می‌کشتند و جمعیت هم با هر وسیله‌ای که به دستش می‌رسید سربازان محاصره شده را قطعه قطعه می‌نمود، هیچ کس به سوی فرعون

سنگ پرتاپ نمی‌کرد چون فرعون مصون بود و جسارت به فرعون از طرف هر کس عملی نابخشودنی. من دیدم فرعون روی تخت روان از جای برخاست و بدون این که فکر کند در چه مقامی است فریاد زد: سربازان دست نگاهدارید. مردم را نکشید. امّا صدای فرعون فقط به گوش ما که نزدیکش بودیم می‌رسید و در آن آشوب و بلوا به گوش هیچ کس نمی‌رسید، تنها ندای هماهنگی که قطع نمی‌شد: ما آمون می‌خواهیم، ما آتون نمی‌خواهیم... عده‌ای ناگهان به سوی جایگاهی که ما بودیم یورش آوردند و درصدد بر آمدند همهٔ ما را نابود کنند. هورم‌هب که جان همه را در خطر دید فرمان داد شیپور بزنند، این علامت خاص بود، او که سرداری کار کُشته و با تجربه بود این واقعه را پیش بینی و برای پیشگیری ارابه‌های فراوانی در همان حوالی آماده گمارده بود که با بلند شدن صدای شیر به معرکه آیند، که همین طور هم شد ارابه‌ها شتابان به صحنه آمدند و رعب و وحشت مردم را گرفت. حرکت منظم و حساب شده ارابه‌ها از جایگاه و تخت روان به خوبی محافظت کرد و جمعیت به عقب رانده شد، مقاومت مردم بی‌فایده بود چون ارابه‌ها طوری حرکت می‌کردند که به هر که اصابت می‌کرد زیر چرخ‌ها و دست و پای اسبان تلف می‌شد. با ورود ارابه‌ها تخت روان فرعون به جلو حرکت کرد امّا وارد معبد آتون نشد، او به طرف نیل رفت و سوار بر یک زورق از نظر ناپدید گشت، جمعیت با این پیشامد دلیر شدند و کشتار از سر گرفته شد، امّا هورم‌هب با جمع کردن سربازان و با شیوه‌ای به کمک جلادان در هر محله هر طور بود بار دگر آرامش را به طبس بازگرداند، ولی این آرامش فقط به کمک جلادان و حضور هورم‌هب موقتی مردم را از نبرد باز می‌داشت معلوم بود آن آتش به این زودی‌ها خاموشی ندارد. کشتار امروز به مراتب از روزهای پیش بیشتر بود. اخناتون ـ فرعون ـ که تا آن لحظه با چشمان خود چنان صحنه‌ای ندیده و نمی‌توانست تجسم کند مقاومت و خیزش عمومی چه نیروئی است پس از مشاهدهٔ خون، دستور داد هر که نام آمون برد بی درنگ سرش را بزنید! هر کس نام آمون بالای در خانه‌اش نوشته، خانه‌اش ویران گردد، هر که ظرفی در دست دارد که نام آمون بر آن نوشته از طبس تبعید گردد. او پرسید: چند خانه خراب و چند تن تبعید و چند نوشته شده‌اند، در نهایت حیرت پاسخ منفی بود چون هیچ کس جرأت نداشت از ترس کشته شدن و خانه خرابی و تبعید به نام آمون بچسبد. فرعون فرمانی صادر کرد که مرا سخت متأسف نمود: هر کس یک نفر طرفدار آمون معرفی کند، اموال آمونی به وی منتقل می‌گردد بدیهی است در پی این فرمان هر فقیری یک غنی را طرفدار آمون معرفی می‌کرد تا اموالش را تصاحب کند. این فرمان اوضاع را در طبس بسیار وخیم کرد. من در این فکر که سرنوشت طبس چه خواهد شد شنیدم مرا صدا می‌کنند، چند افسر برای بردنم به کاخ تخت روان مجللی آماده کرده بودند و اطلاع دادند فرعون انتظار مرا می‌کشد. به دربار که رفتم بسیاری از پزشکان درالحیات را دیدم که دور هم جمع شده‌اند، دانستم بیماری فرعون عود کرده و مرا برای معالجه طلب کرده‌اند چون پزشکان از علاج وی عاجز مانده‌اند. جلو رفتم نبض فرعون را گرفتم، نبض‌اش ضعیف بود، انگشتان دست و پایش سرد و تقریباً منجمد بود. نگاهی به چشمانش کردم و پلک را بلند کردم، چشمش مشکلی نداشت و آثار حیات در آن وجود داشت. به

پزشکان که همه به من می‌نگریستند گفتم: تنها راه گرفتن مقداری خون از فرعون است ولی نباید این منظره را ببینند! پزشکان دارلحیات امتناع ورزیدند و گفتند ابداً دست به این کار نمی‌زنیم زیرا فرعون نحیف است و خونی ندارد که از او خون بگیریم. من بی‌درنگ سوزنی از جعبه جراحی برداشتم و در آتش گذاشتم، سپس سرد کردم بعد به انگشت فرعون فرو بردم، خون فواره زد، آن را بستم و خون را پاک کردم، فرعون به محض فوران خون بلند شد و نشست و پزشکان را اطراف خود دید و گفت شما در معبد آمون چه کار می‌کنید، زود بروید بیرون سپس رو به من کرد و گفت: فوراً تمام کشتی‌ها و کارکنان را احضار کن و اعلام نما من آهنگ سفر دارم. پرسیدم: به کجا؟ فرعون گفت: هر کجا که مستعد و مناسب برای یک شهر تازه باشد، طبس به پایان رسید. من دیگر قدم به طبس نمی‌گذارم، طبسی‌ها پیرو آمون‌اند و دست از او برنمی‌دارند، جای من در طبس نیست، آمون باطل و اعتقادات این مردم باطل‌تر، این مردم بسیار حق ناشناس‌اند، تاکنون یک چنین مردم حق ناسپاسی مصر به خود ندیده است. من طبس را ترک می‌کنم چون شهری است که تفاوت غنی و فقیر زیاد است، غلامان فراوان برای ثروتمندان زحمت می‌کشند و تمام عمر باید در بند آنها باشند و همیشه هم نیازمند و گرسنه و محتاج باشند. اهالی طبس خدای ملعون را می‌پرستند. برای این که کودکان و جوانان آتون را بشناسند و به او اعتقاد بیاورند باید معلم‌های قدیمی را از کار برکنار کنم و آموزگاران جدید معتقد به آتون استخدام کنم، ضمناً می‌خواهم خط مصری را از این صورت خارج کنم و تغییر بدهم، این خط موجب می‌شود بین فقیر و غنی تفاوت فاحش به وجود آید. به نظر من تصور کردن و ترسیم هر قلم و هر شیئی ابداً ضروری نیست. خط ما یک خط بسیار مشکل است و تنها فرزندان ثروتمندان ممکن است آن را بیاموزند، افزون بر این سال‌ها وقت لازم است تا یک نفر بتواند این خط را بخواند در نتیجه ثروتمندان که امکان فراگرفتن خط مصری دارند نسبت به فقرا که امکان یادگیری مزّیت و در نهایت تفاوت طبقاتی پیدا می‌کنند. من با شنیدن ابراز این نظر از زبان فرعون ناراحت شدم زیرا با نحوه و نوشتن خط تازه آشنائی داشتم، هر چند خطی بود که آموختنش سخت نبود ولی خط زشتی بود و کاتبین از آن تنفر داشتند. به فرعون توصیه کردم خط مصری را تغییر ندهد، فرعون دلیلش را پرسید و من توضیح دادم: تمام قوانین خدایان مصری با همین خط ثبت است، این خط، خطی مقدس محسوب می‌شود. فرعون گفت: خط جدید را مدتی مورد استفاده قرار بدهند همین ویژگی را خواهد داشت. چون دریافتم فرعون قانع نمی‌شود تأکید کردم خط جدید یک زیان جبران‌ناپذیر هم دارد و آن این است که با آسان شدن خط همه سواددار می‌شوند و دیگر هیچ کس در معادن و در مزارع کار نخواهد کرد، مردم از فرط گرسنگی تلف می‌شوند خط به دردشان نمی‌خورد، نان باید داشته باشند. فرعون از شنیدن حرف من صورتش از شدت ناراحتی برافروخته گردید و به تندی به من خیره شد و گفت: سینوهه من از طبس فرار کرده تا مردم کهنه پرست و عامی را نبینم ولی افسوس که می‌بینم یکی از همان‌هائی که ازشان گریزانم در کنار دارم. تو واقعیت را نمی‌بینی، امّا من متوجه‌ام چه می‌کنم. هر آن گاه یک ملت سواددار و آگاه و بینا شد همه با چشم باز و ذهن روشن یکپارچه فعالیت

می‌کنند، کارها با درایت و بینش بین مردم تقسیم می‌شود. در آینده در دنیای آتـون تـو کـینه ورزی و ناعدالتی نمی‌بینی همه با هم هر چه به دست آید قسمت می‌کنند. در دنیائی که جهل و بی‌سوادی زدوده شود، غنی و فقیری، ثروتمند و بینوا مثل امروز بدین فاصله وجود نمی‌توانـد داشـته بـاشد و چـون تفاوت‌ها برداشته می‌شود تضاد نیست و مردم با هم نبرد نمی‌کنند. فرعون با حرارت تمام و با تـمام وجود این سخنان را ادا می‌کرد، دانستم به زودی دچار حملات صرع می‌گردد. او را روی عرشه خوابانیدم و داروئی آرام‌بخش به او دادم. به وی نگریستم، او و طرز فکر او را با دیگران متفاوت یافتم، در دل این احساس را داشتم که فرعون اشاره به نکاتی می‌کند چیزهائی می‌گوید که هیچ کس تاکنون نگفته، موضوع تازه است و نیز این مهم هم برایم روشن بود که هضم این مطالب برای مردم مصر بسیار مشکل می‌باشد و همین امر مشکلات و خونریزی‌هائی در پی می‌آورد، شاید مصر ریزش کند. در روی عرشه به آسمان و ستارگان چشم دوخته بودم و بوی مزارع گندم اطراف نیل را می‌بوییدم که کاپتا را در نظر مجسم ساختم در طبس صاحب میخانه‌ای پر مشتری و اکنون مردی ثروتمند که اگر گفتار فرعون می‌شنید چه واکنشی از خود نشان می‌داد؟ با وجودی کاپتا نبود ولی با آشنائی که به طرز فکر او داشتم می‌دانستم چه می‌گوید: کاپتا می‌گفت: به فرض آن که تمام افکار و آن چه در ذهن فرعون می‌گذرد جامه عمل بپوشاند و در مصر چنان شود که فرعون می‌خواهد آیا از این به بعد بشر خوشبخت می‌شود؟ آیا در این جهان دیگر فاصله طبقاتی، غنی و فقیر، غلام و ارباب نخواهیم داشت آیا جهان بر منوال افکار فرعون باقی می‌ماند. پانزده روز بعد کشتی به نقطه‌ای رسید که نه به آمون و به آتون و نه به خدای دیگری تعلق داشت. زمینی بود هموار بدون درخت و با تپه‌هائی در فاصلهٔ نسبتاً دورتر از آن. فرعون پیاده شد و چشمش به چند شبان افتاد که گوسفندانشان را می‌چرانیدند. فرعون پیرامونش را نگریست و گفت: در این محل شهر تازه‌ای بنا خواهم کرد متعلق به آتون آن را هم آتون می‌نامم. کشتی‌های بعدی هم رسیدند و سرنشینانشان پـیاده شدند. فرعون فوراً معماران را فرا خواند و توضیح داد: این جا شهر جدید است. شما که این جا هستید هر یک قطعه زمینی بردارید و برای خودتان خانه بسازید. نقشه شهر هم پیچیده نیست: تعداد پنج خیابان که از شمال به جنوب امتداد دارد و پنج خیابان هم از شرق به غرب کشیده می‌شود. خانه‌ها باید همه یکسان کنار یکدیگر هم ارتفاع، هم سطح و هم مساحت باشد. تعداد اتاق‌ها و سایر مکان‌ها همه باید عیناً مثل هم ساخته شود به طوری که هیچ خانه‌ای با خانهٔ مجاور کمترین تفاوتی نداشته باشد. فرعون می‌خواست مساوات و برابری را از خانه و محل سکونت در شهر آتون پایه‌ریزی کند. شگفت آن کـه می‌شنیدم سازندگان خانه‌ها هیچ یک از این یکنواختی و برابری راضی نیست و او را لعـنت و دشـنام می‌دادند که ما را به محلی آورده که نه آبادی می‌بینیم و نه میخانه! زنان نیز ناراضی بودند چون دلشان می‌خواست مقابل خانه آتش بیفروزد و غذا بپزد، در صورتی که در خانه‌های جدید این کار ممنوع بود، در هر خانه محلی خاص برای پخت و پز تعبیه شده بود. در شهر آتون ـ شهر جدید ـ کف اتـاق‌ها بـا آجرهای محکم مفروش شده بود، در حالی در طبس گل به کار برده می‌شد این هم باز تولید نارضایتی

مضائف می‌کرد، می‌گفتند آجر تولید گرد و غبار می‌کند. از نوع خاک شهر آتون هم اظهار نارضایتی می‌شد زیرا مردم می‌خواستند سبزی کاری کنند و خاک رس اجازهٔ رویش سبزی را نمی‌داد و فرعون هم کاشت سبزی را ممنوع اعلام کرده بود. در عوض در خارج شهر به هر خانواده قطعه زمینی اختصاص داد تا در آن جا هر چه می‌خواهند بکارند. یکی دیگر از اعمالی که فرعون سخت مخالفت می‌کرد خشک کردن لباس روی طناب در وسط خیابان‌های شهر بود، که در طبس رسم بود، و به موازات این ممنوعیت هیچ کس اجازه نداشت حیوان در خانهٔ تازه نگاهدارد. هر چند مردم در ابتدا به علّت از دست رفتن عادات و رسوم چندین ساله ناراحت می‌شدند کم‌کم زندگی تازه را بهتر و راحت‌تر یافتند و بدان خو گرفتند با تمام این امتیازات هر کس به طبس می‌رفت دلش نمی‌خواست به آتون باز گردد! پاییز فرا رسید، من فکر می‌کردم فرعون از آتون به طبس باز می‌گردد، ولی اخناتون در آتون ماندگار گردید و از همان کشتی بر کار ساخت خانه‌ها نظارت تنگاتنگ داشت. هرچه بناها پیشرفت می‌کرد و بیشتر می‌شد و شهر رونق می‌گرفت فرعون بر شادی‌اش افزوده می‌شد. با تمام شدن هر خانه فرعون خنده‌ای از ته قلب می‌کرد. هزینه خانه و شهرسازی شهر آتون از محل زر و سیم به غنیمت گرفته شده از معبد سرنگون شدهٔ و مصادره شدهٔ آمون تأمین می‌شد. فرعون اعلام داشت هر کس که مایل به کشاورزی است تا هر میزان که قادر به کشت است زمین به او داده می‌شود از آن خودش و بدین‌سان تمام زمین‌های قابل کشت آمون سرنگون میان فقرا تقسیم شد. بهای مصالح ساختمانی در این جریان گران و برای تجار سودمند گردید. فرعون برای جلوگیری از افزایش بهای حمل و نقل تمام کشتی‌ها را خریداری نمود، کار انتقال الوار از جنگل‌های اطراف یک کار پر رونق و پر درآمد شد. کارگران فراوان در حاشیه شهر آتون ـ شهر جدید ـ به کار خشت‌زنی مشغول شدند و این خشت‌ها در کوره‌ها آجر و در بناها به کار می‌رفت این نیز شغلی پرطرفدار و سودآور گشت و بر فعالیت‌ها افزود. هنگام جدول‌بندی خیابان‌ها فرعون فرمان داد هزاران هزار درخت بکارند، بعضی از این درختان در همان سال بعد به بار نشست و میوه داد. اسکلهٔ بزرگی در کنار شهر در نظر گرفتند که بسیار کار با اهمیتی بود، این اسکله باعث شد باربران نیل از خطر حملات تمساحان در امان بمانند زیرا قبل از ساخت اسکله باربران ناگزیر وارد آب می‌شدند تا محموله کشتی‌ها را به خشکی منتقل کنند که فریادشان بلند می‌شد و از درد زخم صدمه تمساح به فغان می‌آمدند و نابود می‌شدند. بارها دیدم باربری در دهان تمساح به زیر آب برده شد. برای جلوگیری از این خطر ناگهانی شکارچیان تمساح به جان تمساحان افتادند و خطرشان کاهش یافت امّا محو نشد، برپائی اسکله به این غائله خاتمه داد و دیگر باربری قربانی حملات مخفیانه و سریع تمساح نگردید. برای این نوع حملات عجیب بود. آنهائی که با این جانور آشنائی کامل داشتند می‌گفتند: تمساح بسیار باهوش است و خطر را خیلی خوب تشخیص می‌دهد، همین طور هم بود به محض شروع صید تمساح و مبارزه با آن‌ها آن منطقه را تقریباً ترک کردند و کمتر به باربران حمله کردند چون با روندی که شکارچیان در پیش گرفته بودند تمساحی در آن ناحیه باقی نمی‌ماند. فرعون به هورم‌هب فرماندهٔ قشون مصر فرمان داد ارتش را

منحل و مرخص کند. هورم‌هب در اجرای این فرمان تعلل می‌ورزید و آن را ماهرانه به تأخیر می‌انداخت چون از ناحیه قوای سوریه احساس خطر می‌کرد، او می‌گفت: سوریه شورش می‌کند. فرعون هم می‌گفت: برای فرونشاندن شورش در سوریه قشون لازم نیست. بحث بر سر انحلال قشون از طرف فرعون یک طرف و نگاهداری قشون و اصرار هورم‌هب در این مورد از سوی دیگر مدتی به درازا کشید تا این که در نهایت هر دو به این نتیجه رسیدند که فرعون با پذیرش دو شرط دستور انحلال صادر کند: وجود ساخلوهای مرزی بین مصر و دیگر نقاط در همسایگی آن کشور وجود نیروی امنیتی ـ گزمه ـ برای حفظ نظم عمومی و امنیت داخلی. به منظور جلوگیری از انجام گزمه به عنوان نیروی ارتش و متحد فرعون دستور داد افراد درون که مسئول حفظ امنیت بودند تنها یک نیزه حمل کنند و از حمل سلاح‌های دیگر جداً منع شدند. هورم‌هب از این نحوهٔ عمل فرعون بسیار برآشفت و در یک مورد هم تعلیم فرماندهی را به زمین کوبید و به حالت قهر فرعون را ترک کرد که فرعون مرا واسطه قرار داد و خواست فرماندهٔ قشون بازگردد و به آن چه او می‌گوید عمل نماید. من نزد هورم‌هب رفتم و او به من گفت: مصر از ناحیه سوریه مورد تهدید است مصریان را در آن جا شکنجه می‌دهند و خبر می‌رسد می‌خواهند سر به شورش بردارند، امّا فرعون می‌گوید اگر خدای آتون خواسته سر به شورش بردارند، بردارند چه بهتر! سپس از من در مورد مأموریتم که به من محول کرده بود پرسید و خواست تمام جزییات را برایش بگویم، من کاردی را که در بندر کرت از سرنگهبانان دریافت کرده بودم به هورم‌هب دادم و او کارد آهنی را امتحان نمود و گفت: بسیار عجیب است، اسلحه‌های ما در برابر این کارد مثل چوب شکننده می‌نماید. من گفتم :در هاتی، در بابل و کرت وضع نیروها و تعدادشان به چه نحو بود ولی هورم‌هب سؤالاتی از من کرد که به نظرم پیش پا افتاده آمد ولی چون نظامی بود دانستم این‌گونه اطلاعات حتماً برایش سودمند است، از جمله پرسید: وقتی سربازان بابلی رژه می‌رفتند پای راستشان را اوّل به حرکت در می‌آوردند و یا پای چپشان را! یا این که در هاتی اسب‌های ذخیره برای ارابه جنگی هستند یا منظور دیگر، یا این که ارابه‌های جنگی پیشاپیش اسبان یا در پشت اسبان به حرکت در می‌آیند یا سؤال می‌کرد چرخ‌های ارابه‌های جنگی بابل چند عدد شعاع دارند، آیا بیرون چرخ‌ها پوشش فلزی دارد یا عریان است. مهم‌ترین مورد برای هورم‌هب وضع جاده‌ها و پل‌ها بود که برایش شرح دادم و او همیشه برای ثبت این مطالب کاتبی با خود همراه می‌آورد تا تمام نکات را برایش یادداشت کند تا در هنگام لزوم مطالعه و مرور کند. سپس مورد فرعون را برایش گفتم و از او خواستم برای دلجوئی فرعون با هم نزد او برویم. فرعون بر همان منوال و پایه یک حرف را تکرار می‌کرد، نیرو لازم نیست خون‌ریزی بیهوده است حتی اگر سوریه از مصر جدا شود، بگذار جدا شود.

افق آتون تازه شهر آخناتون

من دربارهٔ شرایط حاکم و واقعیات چیزی نگفتم. هنوز دربارهٔ افراد درباری فرعون که از طبس به

شهر تازه آمدند چیزی نگفته‌ام. درباریان نتوانستند هم زمان با فرعون حرکت کنند و حرکت ناگهانی فرعون اطرافیان را غافلگیر کرد، آنها محروم از همراهی فرعون سعی کردند هرچه زودتر خودشان را به او برسانند. هدف درباریان از هم‌جواری فرعون برخورداری از مزایای نگفتنی بدون انجام هرگونه تلاش و فعالیتی بود. این رسم تنبل پروری در دربار به صورت ارثی از نسلی به نسل دیگر می‌رسید، گرچه همه دارای عناوین و مشاغل رسمی بودند، حتی در دربار«ختنه کن دربار فرعون» داشتیم امّا این عنوان تنها یدک‌کش عنوان و زالوی اموال بودند. مشاغل درباریان عبارت بود از: کفش‌دار دربار، چتردار دربار، نانوای دربار، جامه‌دار دربار، آبدارچی دربار، جاروکش دربار، پرده‌دار دربار و دهها و دهها مشاغل این چنانی بدون آن که کسی حتی یک لیوان آب بیاورد و یا یک جفت کفش جلوی پای فرعون جفت کند! من به عنوان سرشکاف سر فرعون، پزشک دربار بودم و اگر بگویم تنها درباریِ فعال که عنوانش زیبنده‌اش بود و بیش از هر کس و هر کجا کار ازش می‌کشیدند من بودم، سخنی بـه گزاف نگفته‌ام. درباریان به قدری غلام و خدمه داشتند که محل سکونت آنها خود نیاز به شهری تازه داشت و جالب آن که همین درباریان که عنوان شستشوگر و کیسه کش دربار بودند، قادر نبودند حتی خودشان را بشویند و برای این کار خدمه داشتند. در این مقطع ضرورتی پیش آمد که روند متعارف دربار را به هم ریخت و آن هم اقامت فرعون در شهر نیمه تمام آتون و نیاز درباریان متملق برای ماندن در کنار او، از این رو هر چه آمادهٔ شهر آتون زودتر انجام می‌شد، فرعون زودتر در آن شهر مستقر و درباریان بهتر به مقصود می‌رسیدند. این نیاز منجر به تلاش و فعالیت همگانی برای سرعت بخشیدن به روند کار بود، در جائی که می‌دیدند برخی از زنان نزدیک فرعون خشت می‌زنند. کارگری می‌کنند همه دست بالا زدند و هر کس کاری شروع کرد، امّا این اعمال نتیجهٔ کاملاً عکس داد، چون آنها که در نقش بنا دیوار ساختند و بالا آوردند، بنایان ناگزیر آن را تخریب و دوباره دیوار صاف بالا بردند، کارشان مضائف شد، در کار باغبانی نیز به همین طریق ناله‌های باغبانان پیر از دخالت و عجلهٔ بی‌مورد درباریان فضول به آسمان برخاست، چون بسیاری از نهال‌ها را به جای کاشتن از بین بردند. همسران رجال که عادت به آن محیط نداشتند شب‌ها از شدت نیش مگس تا صبح نمی‌خوابیدند و برای داروی ضد خارش و ضد گزیدگی مرتباً به من مراجعه می‌کردند، بعضی هم به طور مخفی برای تفریح و خوشگذرانی به طبس می‌رفتند تا از شر مگس و بنائی و حمالی نجات یابند. هزینهٔ ساخت شهر آتون را محاسبه نکردم ولی می‌دانم آن چه زر و سیم از معابد آمون به دست آمد خرج شد، البته این تمام ذخایر نبود چون کاهنین معابد آمون با احساس اوّلین خطر مقادیر معتنابهی از زر و سیم را منتقل کردند. در این میان هم ملکه نفر تی‌تی همسر فرعون سوّمین فرزندش که دختر بود به دنیا آورد و او را آنخزآتون نامید. در این جا نوبت به شهر اموات و قسمت مومیائی رسید. من نظارت بر کار آن خانه را به عهده گرفتم چون مدتی در آن جا کار کرده بودم، انتقال کارکنان خانه اموات هم به شهر آتون خالی از اشکال نبود چون آنان که جز جسد در آن خانه در طول عمر چیزی ندیده بودند و از دنیای خارج به کلی بی‌اطلاع بودند خود جزئی از اموات به شمار می‌آمدند و

اطلاع نداشتند دلیل برپائی شهر تازه چیست بنابراین هنوز آمون آمون گویان بودند که اگر این خبر به فرعون می‌رسید نمی‌دانم برای خانه اموات چه تصمیمی اتخاذ می‌کرد، این جا دیگر قشون نبود که بتوان منحل کرد، هیچ کس حاضر نبود در خانهٔ اموات کار کند، آنان هم که بودند به صورت نسلی و ارثی در همان خانه به دنیا می‌آمدند، زندگی می‌کردند و با آن بوهائی که همه را فراری می‌داد عادت کرده بودند...

ده سال از ساخت آتون گذشت و من طی این ده سال نه فقط تجربه‌ای تازه نیندوختم، بلکه از تجارب دوران جوانی بهره گرفتم. کاپتا هم در میخانهٔ شهر طبس - دم‌تمساح - زندگی مرفهی داشت و آن را اداره می‌کرد و از شهر آتون و مقر اخناتون کاملاً به دور بود. همان‌گونه که شخص اخناتون یعنی فرعون از دنیا و وقایع مصر کاملاً دور یعنی به دور نگاهداشته شده بود. اطرافیان برای خوشامد وی کمترین خبر و آگاهی به وی نمی‌دادند، تمام وقایع خوش جلوه داده می‌شد، وضع مردم عالی، شرایط نیکو و همه چیز را وارونه به فرعون می‌گفتند. از طرف دیگر شهر طبس را آمی کاهن آتون اداره می‌کرد، مالیات، اجرای مقررات و جزییات امور حتی پیش پا افتاده‌ترین کارها باید به دست آمی صورت می‌گرفت اگر در فلان مزرعه دو کشاورز دعوا داشتند، این آمی کاهن آتون بود که باید دخالت می‌کرد. آمی به عنوان پدر زن فرعون اختیار تام داشت و فرعون هم اعتماد زیادی به او داشت. پس از سقوط آمون، در طبس آمی حرف آخر را می‌زد، بنابراین آمی در طبس به نام نماینده خدای جدید حکمرانی می‌کرد او می‌پنداشت چون خدای قدیم نابود شده امنیت و آرامش در مصر تضمین است. شهر ممفیس را هم هورم‌هب اداره می‌کرد، منتهی ادارهٔ این شهر با شهر طبس کاملاً متفاوت بود. در این شهر - ممفیس - نظم و انظباط و امنیت حاکم و مردم احساس اطمینان می‌کردند، ضمن آن که آثار و نام آمون در هرکجا که سراغ می‌رفت پاک و به جای آن نام آتون حک می‌شد. فرعون فرمان داده بود حتی قبر پدرش را هم بشکافند و نام آمون را حذف و محو و به جای آن نام آتون بر سینه‌اش نصب و حک کنند! پس از آن درگیری خونین و ترک فرعون در طبس آرامش نسبی برقرار گردید. آمی کاهن اعظم سیستم مالیات برقرار کرد، این سیستم مالیاتی از فقرا بیش از ثروتمندان مالیات می‌گرفتند. آنها را با فشار و زور حتی پاره کردن جامه به اخذ مالیات ناگزیر می‌ساختند. تحصیلداران با این شیوه خود کم‌کم در جرگهٔ ثروتمندان قرار گرفتند و هر ساله بر مقدار اموالشان افزوده می‌شد. در آتون - شهر جدید - نفر تی‌تی چهارمین دخترش را هم زایید ولی این زایمان با خیزش و شورش سوریه مصادف گردید و کم‌رنگ گردید نفر تی‌تی پس از این زایمان دیگران را متهم می‌کرد که او را جادو کرده‌اند که دختر می‌زاید، بنابراین به طبس رفت تا دست به دامان جادوگران طبس شود این طلسم را باطل کنند.

کاپتا غلام سابق

حتی جادوگران طبس هم ناتوان از مقابله با جادوگران خود ساختهٔ نفر تی‌تی کاری از دستشان بر نمی‌آمد چون نفر تی‌تی دو دختر دیگر هم زایید و روی هم صاحب شش فرزند دختر شد. در همین اوان

هم آواهای وحشتناک از سوریه به گوش می‌رسید، بوی نبرد، صدای نالهٔ مجروحین، شیهه اسبان رمیده چکاچاک نیزه و سفیر کمان و ضجهٔ کودکان به گوش می‌خورد. سربازان سرزمین آمورو بی رحم و وحشی کودک و سرباز از هم جدا نمی‌کنند و شکم می‌درند. پیام‌هائی از اورشلیم و بیت لوس دریافت کردیم حاکی از احساس خطر از ناحیه از هاتی هم درخواست نیرو می‌شد امّا فرعون نیروئی نداشت به یاری یاران بفرستد، به علاوه از خواندن این نامه‌ها عصبانی و برآشفته می‌شد. او دیگر نامه‌ها را نمی‌خواند، قرائت نامه‌ها به دو نفر محول کرد، یکی متصدی نگاهداری نامه‌های دربار و دیگری من بودم. اورشلیم ناامید از دریافت کمک در برابر پادشاه آمورو تن به شکست داد سلاطین سوری هم که اوضاع را چنین دیدند از ترسشان با پادشاه آمورو ائتلاف کردند. فرعون از سقوط اورشلیم مطلع گشت و اظهار داشت: پادشاه اورشلیم پیر است او را در کودکی در طبس دیدم، محبت‌های او را جبران می‌نمایم طوق زری هم می‌فرستم که بر گردن آویزان کند و بتواند نزد هموطنانش سر بلند کرد و هورم‌هب گفت: هرگز سر بلند نمی‌کند چون پادشاهی که سرش را از گردن جدا کرده باشند سر ندارد که بلند کند. فرعون گفت تو از کجا این موضوع را فهمیدی. هورم‌هب گفت: جاسوسانم برایم جزییات را برشمردند. چهرهٔ فرماندهٔ قشون مصر از شدت ناراحتی سرخ شده و دیدم ادامهٔ گفتگو ممکن است فرعون را دچار تشنج کند هورم‌هب را با خود از کاخ خارج کردم. در خارج از کاخ هورم‌هب خروشید: این مرد کمترین اطلاعی از وضع جهان ندارد، او نمی‌داند فرستادن طوق زر و تشویق نامه نمی‌تواند فرمانداران یاغی را که شور کشورگشائی دارند آرام کند و مطیع مرکز و مصر نماید. به زودی آنها هوس دست‌اندازی به مصر به سرشان می‌زند و ما نیروی دفعی هم نداریم. هورم‌هب به سرعت مرا ترک گفت و من سخت به فکر اندر شدم و با خود گفتم: من برای فرمانده و فرعون مصر یاران خوبی نیستم چون درست است فرعون از واقعیت ناراحت می‌شود و ممکن است به علّت همین که نخواهد واقعیت بشنود مرا از کاخ براند امّا من می‌بایست می‌گفتم که پادشاه آمور را دیدم و او در صدد جنگ بود، می‌بایست به فرعون بفهمانم چه دشمنان هولناکی در حال تدارک یورش‌اند اما می‌دانستم فرعون گوش شنوا ندارد. از سوی دیگر نمی‌توانستم خودم را راضی کنم با فرعون وارد چنین گفتگوهائی شوم چون وقتی او از فرماندهٔ قشون نظامی حرف شنوائی ندارد چطور در امور نظامی از من که پزشکم حرف می‌پذیرد شاید هم به من طعنه زند که بهتر است به همان طبابت بپردازم تا احترامم محفوظ باشد. در این میان دختر دوّم فرعون مریض شد و فرعون هم مریض شد، تمام اوقات من حرف پرستاری و مواظبت از این دختر و پدر شده و دیگر نمی‌توانستم به دیگران بپردازم، مدتی سپری شد تا با جهد فراوان فرعون و دخترش بهبود یافتند و فرعون را خوشحال دیدم و وقت را مناسب دیدم سری به کاپتا و مریت و دم‌تمساح بزنم چون بسیار شایق بودم آنها را ببینم. فرعون با مسافرت من موافقت کرد و گفت درود مرا به تمام زارعین برسان و از احوال آنان در بازگشت مرا مطّلع نما. این زارعین که فرعون منظورش بود روی زمین‌های خدای سرنگون آمون کشاورزی می‌کردند. من با خوشحالی با کشتی آهنگ طبس کردم و در بین راه بنا به فرمان فرعون

زارعین را ملاقات و از نحوهٔ گذران زندگی و وضع کلی آنان پرسیدم. بدون آن که چیزی بپرسم می‌دیدم این زارعین چقدر لاغر و نحیف‌اند، زنان روستائی برای شیردادن به اطفالشان به علّت سوء تغذیه دچار مشکل کم شیری‌اند. انبارهای گندم خالی و از کمبود محصول نالان بودند و شکایت می‌کردند: خدای سابق محصول ما را ملعون کرده! گندمها را که خوب بررسی می‌کردم آفت‌زدگی نمایان بود، گذشته از آفت گندم می‌گفتند صبح‌ها در مزارع جای پا می‌بینم و در چاه‌ها مردار دیده‌ایم و نمی‌توانیم از این چاه‌ها آب بیاشامیم، دام‌هایمان نیز مرتباً بر اثر بیماری مردار می‌شوند. بسیاری از زارعین که زمین دریافت کرده‌اند، به علّت همین مشکلات اراضی را ترک و به شهر رفته‌اند تا شغلی دست و پا کنند. ضمناً نیروی خدای سابق از خدای جدید فزونتر است، امیدواریم روزی بازگردد، اگر به همین وضع پیش رود ما از گرسنگی جان خواهیم سپرد. طی سفر برای ارزیابی کار و پیشرفت مدارس به چند آموزشگاه سر زدم و با معلم‌ها گفتگو کردم. معلومات آموزگاران نازل، حتی سواد نوشتن و خواندن خط قدیم را هم به درستی نمی‌دانستند برای گریز از خدمت فقط خود را پیرو سرسخت خدای تازه نشان می‌دادند تا در امان باشند. زارعین ناراحت از دست معلمین می‌گفتند اینها شکمشان مثل شکم تمساحان نیل سیری نمی‌شناسد، هرچه به آنها گندم، روغن، زیتون و آبجو می‌دهیم باز هم می‌نالند کافی نیست و حلقه‌های فلز می‌طلبند. گاوهایمان را به زور می‌گیرند و می‌فروشند تا شراب بخرند و بخورند، طی روز هم که ما در آفتاب سوزان با دستهایمان و بی داس گندم درو می‌کنیم، این معلمین در غیبت ما به خانه‌هایمان می‌روند و به زنان ما به هر وسیله که شده می‌کنند، و اگر شکایت کنیم که چرا شما با زنان ما در نبودن ما این چنین رفتاری می‌کنید می‌گویند: خدای مهربان تازه فرموده همه انسان‌ها با هم برابرند، هیچ مردی با مرد دیگر تفاوت نمی‌کند، چه فرقی می‌کند من با زن تو هم‌بستر شوم و یا تو با او هر دو مساوی هستیم و این را خدای مهربان تازه می‌گوید!! من عین همین شکایت را نوشتم ولی کاری از دستم ساخته نبود چون فرعون نگفته بود به داد آنها برسم فقط گفته بود: سلام مرا به زارعین برسان، منهم می‌گفتم: فرعون به شما سلام فرستاده! فکر کردم دیدم نتیجهٔ کار فرعون درست نقض عَرض است، فرعون خدای آمون را سرنگون و آتون را به اصطلاح به جای ملعون نهاد، زمین‌های او را به کشاورزان داد تا فرق میان غنی و فقیر از بین رود ولی امروز درباریان اشراف فرعون از هر زالوئی هم که ببینند خون می‌مکند چه رسد به زارع و دیگر ضعیفان. یک عده طفیلی طرفدار آتون به نام خدا، تحت عنوان برابر و مساوات، به رسم مهربانی و عدالت جای کاهنین سابق را گرفته‌اند دست به هیچ کاری که کمی زحمت داشته باشد نمی‌زنند، سنگین‌ترین وزنه‌ای که برمی‌دارند شاید همان باشد فقط و فقط طرفدار آتون‌اند، معلمین بی‌سواد و نا آشنا به خط جدید هم بر سر زارعین گمارده‌اند تا به آنها سواد و خط تازه بیاموزد. اینها همانند کاهنین مثل کیک بدن سگ خون می‌مکند. این‌ها کیک‌هائی هستند که با خون بدن سگ زنده‌اند و بر این باورند که سگ به وجود آمده تا اینها از خونش بخورند، خود را موجود اصلی و سگ را موجود فرعی می‌دانند. ما هم در این دستگاه حکومتی فرعون فکر می‌کنیم موجودات اصلی هستیم ولی در واقع

اگر ملت مصر از شرّ موجودات «اصلی» خلاص شود، نفسی راحت خواهد کشید، همان گونه که اگر سگ از شرّ کیک‌های خونخوار نجات پیدا کند و کیک‌ها او را رها کنند تا نفس بکشد. بشر روزی از شر این «موجودات اصلی» رها می‌شود که تیم‌های کاهن لباس رضایت بدهند و ریسمان هدایت و خوشبختی را ازگردن و طوق اربابی و برتری را ازگردهٔ این گوسفندان و این رمهٔ شیرده بردارند. از این که فکر می‌کنم من سینوهه هم یکی از این طفیلی‌های دربار فرعون‌ام، مفت خور و تنبل شده‌ام آنگاه اهمال و سستی زارعین را نمی‌توانم تنبلی بنامم و آنان را مستحق و محق می‌دانم. کشتی حامل من به سوی طبس به تپه‌های سه گانه رسید، تپه‌های سه گانه را من نگهبانان دائمی طبس می‌نامیدم، عمارات، باغها و دیگر نشانه‌های طبس یکی پس از دیگری از جلو چشمم گذشتند و خود را دل طبس یافتم. از دیدار طبس پس از آن همه سال دوری، بسان دریانوردان که به وطن بازمی گردند دو پیمانه شراب در نیل ریختم و با شراب غسل نمودم. اسکلهٔ بزرگ طبس، رایحه آب راکد و ادویه و رزین مشامم را نوازش داد. از اسکله یک راست به خانه‌ام در محلهٔ فقرا رفتم و زیر درخت نارون آن نشستم، یادم آمد آن درخت را در بدو ورود یعنی ده سال پیش خودم کاشتم. خانه خیلی به نظرم تنگ و کوچک آمد چون در آتون‌شهر من در خانه‌ای قصر مانند زندگی می‌کردم. از دیدن آن خانه که با شوق و حرارت تهیه کرده بودم احساس شادی نکردم همان لحظه دانستم چقدر فاسد و پست و از نظر روحی و معنوی سقوط کرده‌ام، این ورود و احساس تنگی در آن خانه که زمانی روز و شب را تلاش برای مداوای بیماران فقیر می‌کردم، نشانهٔ بارز تغییر و درباری شدن دانستم و فوق‌العاده افسرده شدم، من آن سینوههٔ فقرا و مردمی نبودم. تجمل، ثروت و مقام و زنان زیبا و دیگر رفتارهای درباری مرا بد جور فاسد و پست کرده بود، سرچشمهٔ عاطفه که قبلاً در من جوشان بود خشک زد و نمی‌جوشید. صدا کردم: کاپتا! کاپتا! جواب نداد، امّا موتی پیر زن خدمتکار هویدا گشت و تا مرا دید گفت: چه روز فرخنده‌ای، بهترین روز، روز بازگشت اربابم سینوهه او معذرت خواست و گفت: ارباب مرا می‌بخشید نمی‌دانستم تشریف می‌آورید وگرنه اتاقتان را مرتب و منظم می‌کردم، مردها همه جا مانند یکدیگرند ناگهان غیبشان می‌زند و لحظه‌ای که انتظار نداری سر افرازت می‌کنند، خوشامدی ارباب. گفتم: من می‌روم در کشتی تا تو خانه را مرتب کنی آنگاه باز می‌گردم، از کاپتا چه خبر؟ موتی جواب داد: او مردی است ثروتمند، با من که صحبت می‌کند می‌خواهد به من بفهماند کیست و من خدمه و او میخانه‌دار است. خیلی به ندرت این جا می‌آید، همانگونه که گفتم برخوردش ارباب منشانه است! تو قطعاً او را در میخانهٔ دم‌تمساح خواهی دید. به طرف میخانهٔ دم تمساح به راه افتادم، لحظه‌ای مکث کردم سپس وارد شدم. مریت را درون میخانه دیدم، همان‌گونه زیبا ولی فربه شده بود. من با لباس و هیبت تازه با طوق زرین بر گردن و البته چاق‌تر از گذشته با موی مصنوعی بر سر باعث شد مریت مرا نشناخت و پرسید: آیا جائی در میخانه قبلاً سفارش دادی، کجا می‌خواهی بنشینی؟ اگر محل نشستن قبلاً سفارش نداده باشی از پذیرفتن شما معذورم! نگاهی به مریت کردم و گفتم: حق داری مرا نشناسی چون زنی که مدتی طولانی از مردی دور بوده و با مردان دیگر هم‌آغوش شده، آن مرد اوّل را نمی‌تواند

بشناسد. از راه رسیده‌ام و بسیار تشنه‌ام نوشیدنی خنک لطفاً به من بده. آه از نهاد مریت برآمد! آه سینوهه،...سینوهه، امروز بر من فرخنه باد خوشامدی. عجب افتخاری! مریت به سرعت چارپایه‌ای آورد و رو به رویم ایستاد، سراپایم را نگریست و گفت: چاق و چله شدی! چشمانت مثل قبل برق نمی‌زند، امّا آرامش در چهره‌ات می‌بینم گوئی هرچه می‌خواستی به دست آورده‌ای، خوشحالم. مریت نزدیک آمد و موی مصنوعی‌ام را برداشت، سر بی مویم را نوازش کرد و گفت: سرت بسان سر زنان جوان بی مو است، من این سر بی مو را بهتر از هر سر پر موی دیگری می‌دانم، بوسه‌ای بر سرم زد و گفت: هم اکنون برایت نوشیدنی خنک می‌آورم. تأکید کردم لطفاً دم تمساح نیاور چون معده‌ام نمی‌تواند این مشروب را تحمل کند، سرم هم همین طور. مریت چهره‌ام را نوازش کرد و اظهار نمود: به نظر تو من بیش از حد چاق و پیرم که در برخورد با من به فکر معده و سر خود می‌افتی؟ چون اگر مردی به زنی علاقمند باشد ابداً فکر معده و سرش نیست و علاقه بدین ظواهر بستگی ندارد، امّا در صورت عدم محبت آنگاه است که مرد در مورد غذا و شراب سخت می‌گیرد و بهانه می‌آورد.من خنده‌ام گرفت و گفتم: باید اذعان نمائی که سینوهه آن جوان سابق قبلی نیست، گذشت سالیان دراز مرا مردی سالخورده، بی مو، شکم گنده و چندی دگر بی‌دندان کرده که باید دندان‌های عاریه برای خودم بگذارم. من دیگر آن معدهٔ سابق که شراب دم‌تمساح تحمل می‌کرد، ندارم. مریت اظهار داشت: تو نه سالخورده‌ای نه آن چیزهائی که گفتی، دلیلش هم واضح است به محض آن که چشمم به تو افتاد دلم خواست مرا در بغل بفشاری و من هم تو را لمس کنم زن می‌تواند بفهمد که توانائی مرد چقدر است زن در این مورد اشتباه نمی‌کند، و تو امشب به من نشان می‌دهی که مریت در این تشخیص اشتباه نکرده. حال بگو می دم تمساح بیاورم یا شراب ملایم؟ گفتم همان اوّلی، می‌خواهم تجدید نشاط جوانی کنم. مریت با ناز و کرشمه پیمانه‌ای از می دم تمساح به دستم داد و من یک نفس سر کشیدم و گلویم را سوزانید و اشک در چشمانم جمع کرد ولی به وجد آمدم به طوری که به طرزی چابک مثل جوانان عزب که تازه به زنی می‌رسند دستهایش را گرفتم و به بدنم مالیدم، هر دو خندهٔ‌مان گرفت و مریت نگاهی به من انداخت و گفت: چطور شب را جلو بیندازیم؟ گفتم درست است پیر نشده‌ام ولی باید بیشتر مرا سرحال بیاوری، تا چشمم به تو افتاد به خودم وعدهٔ شبی پر لذت و تحرک دادم بدان در تمام این مدت تو را هرگز فراموش نکردم، هر بار که پرستوئی به سوی طبس پرواز می‌کرد ندا می‌دادم: سلامم را به مریت برسان! مریت هم گفت: منم تو را فراموش نکردم مخصوصاً وقتی از مردی خوشم می‌آمد و درکنارم می‌نشست دلم می‌خواست آن مرد تو بودی چون برای من هیچ لذتی مثل با تو بودن نبود. تو چی؟ گفتم: پس از خروج از طبس درکاخ فرعون با وجود زنان متعدد و زیبا ولی با هیچ کدام هم‌بستر نشدم، من در مورد زن اخلاق ویژهٔ خودم را دارم، من با روح سپس با جسم با زن یکی می‌شوم، حتی اگر دهسال با زن همبستر نشوم اگر از زنی روحاً لذت نبرم اعضایم به فرمانم نیستند. هر دو با هم قهقهه زدیم و از کاپتا پرسیدم. مریت گفت: به محض آن که کنار هم می‌نشینیم من و او دربارهٔ تو حرف می‌زنیم. کاپتا از صفات نیکوی تو سخن می‌راند که چقدر ساده دل

هستی. می‌گفت: سینوهه به قدری ساده است که اگر من با او نبودم بارها کشته می‌شد. من که با نوشیدن دم تمساح حسابی سرم گرم شده بود، گفتم: کاپتا خدمتگزار وفادار صمیمی من کجاست؟ دلم برایش یکذره شده، می‌خواهم او را بغل کنم. هرچند که در آغوش کشیدن غلام ابداً رسم و معمول نبود و حتی زننده به نظر می‌آمد ولی علاقه‌ام به کاپتا این رسوم را زیر پا می‌نهاد. مریت گفت: کاپتا در خلال روز در میخانه نمی‌ماند چون برای معاملات بزرگ گندم به مراکز می‌رود که تجار طراز اوّل طبس جمع‌اند و او نیز یکی از آنان است وقتی کاپتا را ببینی نمی‌توانی باور کنی این کاپتا، همان غلام سابق است چون خودش هم یادش رفته روزی غلام بوده، امروز کاپتا در طبس یک تاجر و معامله‌گر سرشناس و موفق و با اعتبار است. من که با نوشیدن می دم‌تمساح سرم حسابی گرم شده و به نشاط آمده بودم دستم را بیشتر در دست مریت فشار دادم. مریت گفت: موافقی قبل از خواب برویم در شهر گردش بکنیم، هوائی بخوری و تغییرات طبس را هم از نزدیک ببینی، من که تمام شب با توام و مطمئن باش. موافقت کردم به شهر برویم از این رو گفتم: گردش در شهر مخصوصاً در کنار تو لذت مضاعف دارد، سپس طوق زر به گردن انداختم و مریت هم لباس زیبائی پوشید و به راه افتادیم، تخت روان در بیرون میخانه انتظار ما را می‌کشید، هر دو در کنار هم به سیر و سیاحت طبس رفتیم. بر خلاف مریت که توضیح داد طبس تعمیر شده و آثار خرابی‌های ناشی از شورش در آن نیست، طبس را همچنان منهدم یافتم، هنوز ویرانه‌ها پابرجا یاد آن روزهای خونین را زنده می‌کرد به معبد آمون که نزدیک گشتیم کرکس‌ها و کلاغ‌های فراوان لانه کرده بودند، معلوم بود پس از استقرار در آن ویرانه‌ها همچنان به زندگی ادامه داده و چون عادت به خرابه دارند و برفراز معبد پرواز می‌کنند. به تخت روان رانان اشاره کردم ما را به زمین نهند و هر دو خارج شدیم. معبد بسیار خلوت و تنها مقدار معدودی جلو دارلحیات و آن طرف‌تر خانهٔ مرگ دیده می‌شدند. دارالحیات ـ مرکز پژوهشی ـ و خانهٔ مرگ ـ مرکز مومیائی اموات درون معبد قرار داشتند و جزئی از بنای آن محسوب می‌شدند. این دو مرکز به دلیل اهمیت هزینهٔ جا به جائی تغییر محلشان به نقطهٔ دیگر غیر ممکن بود و برای مسؤلین اسباب زحمت شده و سالها طول می‌کشید تا یک چنان جایگزینی صورت گیرد. مریت که دید من نگاهم را از دارلحیات پرخاطره بر نمی‌گیرم گفت: این مرکز از رونق قبلی افتاده است، بسیاری از پزشکان آن را ترک کرده و در شهر سکنی گزیده‌اند باغ‌های بزرگ و زیبای معبد به علّت عدم رسیدگی به منطقه‌ای خشک و کهنه مبدّل گشته و بسیاری از درختان را بریده و وضع غمناک و اسفباری به خود گرفته بود. از دیدن مرکز علمی که روزی شهرت جهانی و اعتبار علمی معتبری داشت سخت متأسف شدم و به یاد دوران جوانی و ایام تحصیل افتادم که آن مرکز از زیبائی و جذابیت نظیر نداشت همه کس نسبت به محل تحصیل خود حساسیت دارد و از دیدن خرابی و انهدام آن واقعاً غصه‌اش می‌گیرد. سرنگونی مجسمه‌های آمون، کنده‌کاری روی دیوارها همه و همه بر این منظرهٔ غمناک می‌افزود. به تعداد کسانی که در آن جا تجمع کرده بودم، دیدم بسیار غضب‌آلوده به من می‌نگرند. مریت گفت: طوق زر را از گردن باز کن چون این نشانهٔ بارز طرفدار آتون بودن است مردم از این علامت دل

خوشی ندارند و ممکن است تو را مورد ضرب و شتم قرار دهند و یا با کارد تو را بکشند. حق با مریت بود چون مردم از دیدن طوق زر فرعون نشان عصبانی شدند به ویژه یک کاهن لباس سپید و سر تراشیدهٔ روغن زده، دقیقاً مثل کاهنین آمون دوران تحصیل خودم که در آن جا قدم می‌زد تهدید جدی به شمار می‌رفت. هر چند به دستور فرعون پوشیدن لباس سفید و تراشیدن سر و مالش روغن بر فرق سر هنگام ورود به معبد اکیداً ممنوع بود امّا آن کاهن با نادیده گرفتن فرمان فرعون با جسارتی جسورانه با همان لباس کاهنان خدای آمون در میان مردم گردش می‌کرد، مردم هم با دیدن او نهایت احترام برایش به جای آورده و به حالت تعظیم می‌ایستادند. اگر این کاهن طوق زر در گردنم می‌دید بی گمان باعث دردسر می‌شد شاید دستور کشتنم را صادر می‌کرد، حتی اگر می‌دانست پزشک مخصوص فرعون می‌باشم. در مصر تنها یک نفر از این مجازات حمله و تجاوزات معاف است آن هم شخص فرعون به عنوان پسر خداست فرعون را محال است بکشند، ولی درباریان فرعون را می‌توان به راحتی کشت. من طوق زر را فوراً پنهان نمودم و به سرعت به همراه مریت از دارلحیات دور گشتم تا نزدیک دیوار معبد رسیدم، دیدم یک نقال حسابی معرکه‌اش گرم است و تعدادی به قصه‌اش گوش می‌دهند، تماشاچیان نسبتاً زیاد بودند به طوری که بعضی نشسته و بعضی ایستاده ولی فشره به هم قرار گرفته بودند ایستاده‌ها چون لباسشان سفید بود روی زمین زود کثیف می‌شد. قصهٔ نقال برایم کاملاً تازگی داشت و من تعجب کردم چطور من آن قصه را نشنیده‌ام چون در کودکی مادرم تقریباً تمام داستان‌های مصری را گفته بود و قصه‌گوی ماهر و پرحافظه‌ای بود و مشهور بود که تمام داستانها را بلد است، با این وجود آن قصه را هرگز نشنیده بودم. قصهٔ نقال از این قرار بود که در زمان‌های دور ساحره‌ای سیاه‌پوست که از ست الهام می‌گرفت از شکم خود یک فرعون قلابی زایید [ست در این جا منظور شیطان است چون در آن زمان که سینوهه این کتاب را نوشت واژهٔ شیطان وجود نداشت و کلمه همردیف آن در زبان هیروگلیف همان ست است ـ م] فرعون پس از احراز مقام سلطنت مرید ست شد. هرچه ست می‌گفت فرعون بدان عمل می‌کرد. یک روز می‌گفت فلان، یک روز فلان کار را بکن و فرعون هم بی چون و چرا فرمان ست را اجرا می‌کرد تا آن که ناگهان فرمان از سوی ست رسید که: مجسمه‌های خدای مصر سرنگون باید گردد. فرعون هم فوراً فرمان داد مجسمه‌های خدای مصر سرنگون! و آنگاه بود که ملت مصر مورد غضب واقع شد، گندم نامرغوب رویید، طغیان نیل به جای ازدیاد محصول تخریب به بار آورد به جای باران از آسمان، ملخ محصول را تا آخرین دانه خورد، آب در جوی‌ها همچون خون و جگر مصریان شد. با وجود فرمان فرعون که از ست [شیطان]دستور گرفت تا خدای مصر سرنگون، امّا مردم مصر مخالفت و فرمان فرعون دگرگون گردید، فرعون با ذلت درگذشت، زن ساحرهٔ جادوگر و مرد سیاه که او را به وجود آورده بودند به دیار مغرب [جهان آخرت]شتافتند، خدای اسبق با خرمّی بازگشت و تمام اموال مصادره شده، تمام اراضی غصب شده، تمام زر و سیم چپاول شده به پیروان خدای اسبق باز گشت و وفاداران مزد دریافت داشتند. قصهٔ نقال به دل مردم نشست، مخصوصاً وقتی تأکید خدای اسبق بازگشت و مردم را به زر و سیم و زمین

رسانید هورا کشیدند و به او حلقه‌های مس دادند. نقال هم حلقه‌های مس را در پارچه‌ای نهاد و شادی کنان صحنه نقالی را برای ظهور در نقطهٔ دیگر ترک گفت. پس از پراکنده شدن شنوندگان نقال خوش سخن و خوش شانس من به مریت گفتم: عجب داستان جالب و پرهیجانی، ماجراهای آن با روند زندگی کنونی مردم هماهنگی دارد، عجیب‌تر آن که نقال بسیار شجاع و از جان گذشته بود که در ملاء عام چنان حکایتی سر داد. مریت گفت: چرا بترسد، شجاعتش در کجا بود؟ گفتم چون اشاره به اوضاع حاضر دارد. مریت گفت: تو خودت برایم گفتی هر آن چه مکتوب باشد در مصر حقیقت دارد این طور نیست، حتی آن مرد در قبرستان که اموالش را همسایه غارت کرد و روی قبرش آن نوشته‌ها بود، همه را باور کرد. گفتم حافظهٔ خوبی داری ولی این دو به هم چه ارتباطی دارند؟ مریت گفت: داستان نقال در کتاب‌های قدیم مربوط به هزار سال پیش از این کاهنان کشف کرده‌اند، و هیچ کس نمی‌تواند بر آن ایرادی بگیرد چون نوشته شده! اگر به نقال خرده بگیرند او آنها را به کتاب کاهنین آمون مراجعه می‌دهد و قضیه فیصله پیدا می‌کند، او را به جرم دروغگوئی نمی‌توانند تنبیه و دستگیر کنند. گفتم ولی من هورم‌هب فرمانده قشون مصر را خوب می‌شناسم، او اعتقاد به خدایان ندارد ولی فرامین فرعون را مو به مو به اجرا می‌گذارد، اگر فرعون فرمان دهد جلو نقال را بگیرد، درنگ نمی‌کند. مریت گفت: قوانین حکم می‌کنند مانع از دروغگوئی شوید، هورم‌هب هرچقدر نیرومند، سخت گیر و دقیق برای اجرای فرمان فرعون قادر نیست نقال را از خواندن یک نوشتهٔ هزار ساله باز دارد. البته مردم تنها به داستان نقال خوش سلیقه گوش نمی‌دهند غیب‌گوهائی در این شهر هستند که از آیندهٔ تاریک طبس خبرهای شوم می‌دهند، اگر دقت کنی همه کس در هر کجا اوّلین حرفش دربارهٔ آن چه غیب گویان می‌گویند، می‌باشد. افزون بر این شرایط فعلی طبس هم آن چنان مغایر با آن چه می‌گویند نیست. بهای گندم رو به فزونی است، تحصیلداران مالیاتی خون مردم را زالو سان می‌مکند و هر روز فربه‌تر شده زارعین را بیشتر می‌آزارند. در این لحظه من و مریت به میخانهٔ دم تمساح بازگشته بودیم و در مورد همین مسایل گرم صحبت بودیم که مریت دستور داد چراغ‌های میخانه را روشن کنند، درست در همان لحظه هم در میخانه باز شد و کاپتا در آستانهٔ در ظاهر گشت امّا نه با صورت بلکه به پهلو چون چنان چاق گشته که باید با نیمرخ به داخل می‌آمد. صورت مثل یک بشقاب پهن، یک قطعه طلای سنگین وزن در گردن، طوق طلا در دستان و پاها، روی یک چشم هم پوشش طلا مثل یک طلافروشی سیار شده بود. لباسش مثل اشراف‌های طبس، گام‌ها سنگین بدون آن که به راست و چپ بنگرد با اعتماد به نفس کامل به طرف مریت آمد و ناگهان مرا دید. ندای شادی او در میخانه پیچید: مبارکباد، فرخنده باد، ارباب بزرگوارم خوشامدی! کاپتا خواست تعظیم کند و دستان روی زانو نهد امّا چاقی شکم به او اجازهٔ ادای این احترام را که در گذشته چندین مرتبه روزانه تکرار می‌کرد، نمی‌داد. کاپتا روی زمین نشست پاهای مرا چسبید و مثل ابر بهاران گریست. او را بلند کردم و مدت زیادی در آغوش کشیدم، صورتم را به صورتش مالیدم. کاپتا خطاب به مشتریان میخانه بلندبلند گفت: این لحظه یکی از لحظات با افتخار و بزرگ زندگی من است به مناسبت این شادی

هر کس که در این میخانه نشسته است یک پیمانه شراب رایگان مهمان من باشد، ولی پیمانه‌های بعدی را می‌پردازد. کاپتا مرا به اتاق ویژه برد و به مریت گفت: در خدمت ارباب من باش چون از تو خوشش می‌آید هر سه نفر نشستیم. کاپتا سفارش مرغابی داد، همن مرغابی لذیذ که من دوست داشتم پس از سالها دوباره در طبس در آن شب می‌خوردم. پس از صرف غذا کاپتا گفت: می‌دانم کلیهٔ صورت حساب‌هائی که از طبس به شهر آتون فرستاده‌ام به دستت رسیده و در جریان امور اموال خود هستی گمان نکنم لازم به توضیح در آن‌باره باشم. امّا امیدوارم از این که حساب شراب رایگان را جزء صورت حساب تو می‌آورم، خرده نگیری به خاطر تو من آنها را مهمان کردم!! من که می‌دانستم کاپتا ذاتاً انسان خسیسی است حرفی نزدم. سپس گفتم: نامه‌های تو رسید ولی بسیار ناخوانا و غیر قابل تشخیص، ارقام معلوم نبود. کاپتا پیک شرابی نوشید و خندید، مریت هم خندید و برای این که دلربائی کند سینه‌هایش را بیرون انداخت و به پشت دراز کشید تا مرا کاملاً جذب خود کند. کاپتا گفت: خرسندم که می‌بینم هنوز هم مثل گذشته ساده‌ای، و از امور پیچیده ابداً چیزی حالی ات نمی‌شود، باید خدای مصر را سپاسگزار باشی که خدمتگزاری مثل کاپتا به تو ارزانی داشته چون در مدت کوتاهی تو را ثروتمند کرده‌ام، تا دلت بخواهد مال داری گفتم: جای سپاسگزاری نیست، آن چه باعث شد که من تو را به غلامی بپذیرم تیز بینی و تشخیص قاطع خودم بود، آن روز که تو را به ستون بسته و با یک چشم می‌زدند چشمم به تو افتاد فهمیدم مرد باهوشی هستی، هرچند که یک چشم بیشتر نداشتی! کاپتا اشاره کرد: آرام، مشتریان می‌فهمند! آبرویم می‌رود. ضمناً نام هورم‌هب را بردی، به حساب تو مقداری زر و سیم قرض از من گرفته صورت حسابش موجود است. با این وجود که می‌دانم از حساب و کتاب سر در نمی‌آوری امّا بدان در حال حاضر یکی از ثروتمندان بزرگ طبس هستی زر و سیم تو در این مدت چند برابر شده و محال است از مقدار ثروت‌ات مطلع باشی تصورش را هم نمی‌کنی که چه ثروتی داری. برای املاک فراوان و گندم بسیار خریده و بسیاری از آن را انبار کرده‌ام چون روز به روز قیمتش سرسام‌آور بالا می‌رود، تو امروز جزء اغنیاء طراز اوّل مصر هستی. کاپتا در این لحظه جام شرابش را سر کشید. کاپتا مثل استاد اقتصاد شروع به درس تجارت با توجه به شرایط حاکم بر مصر کرد: مالیات کمر شکن بر گردهٔ فقیران سنگینی می‌کند، آنان باید خمس گندمشان را به عنوان مالیات بدهند ولی ثروتمندان ثلث می‌دهند. از زمان جدائی سوریه از مصر مالیات بر فقیران باز هم فزون‌تر شده بنابراین هر چه فقیران بیچاره‌تر اغنیا ثروتمندتر می‌شوند، این جریان مشخصهٔ بارز کشورهائی است که رو به فقر و بدبختی می‌روند. به کاپتا گفتم: امّا تو سینوهه باید بدانی که تو دیگر جزء اغنیا هستی و عمده ثروت تو از طریق احتکار گندم است سینوهه پیمانه‌اش را سرکشید و گفت: ارباب عزیز، در کشورهائی که به حالت فقر فرو می‌رود قسمت اعظم اراضی بی حاصل، مثل اراضی امروز لم یزرع مصر، بدون فعالیت مانده در نتیجه محصول کم و نایاب و در عوض بهایش افزایش می‌یابد. گندم کالائی است که هرگز ضرر نمی‌دهد، همیشه مثل طلا می‌ماند، امسال از سال پیش گران‌تر می‌شود. کاپتا برای من و مریت شراب ریخت و گفت: من باید

مدیون فرعون باشم و از خدایان مصر برایش صدها و صدها سل عمر جاودان آرزو می‌کنم چون باعث شده این شرایط پیش آید و این چنین متمول شوم. او بر اثر شراب به وجد و شور آمده و داد سخن می‌داد، از غلامان و کنیزان و این گونه مطالب برای خودنمائی حرف می‌زد. من و مریت از سخنان کاپتا به شدت می‌خندیدیم. کاپتا می‌گفت: ارباب جان من مأمورین مالیات و تحصیلداران را خریده‌ام، امّا متعجبم که چه ظرفیت و گنجایشی برای نوشیدن شراب دارند، شکمشان مثل خیک سوراخ هرگز پر نمی‌شود. پس از اتمام سخنان کاپتا دستهایش را روی سینه‌اش نهاد و منتظر ماند او را تحسین کنم. گفتم طبق آن چه که می‌گوئی من صاحب مقدار زیادی گندم در انبارم. کاپتا گفت: این را خودم به اطلاع ارباب رساندم. گفتم: حالا می‌خواهم مأموریتی در این مورد به تو بدهم. کاپتا گفت: من خودم برای گندم‌ها برنامه دارم می‌خواهم چند سال نفروشمشان تا چندین برابر قیمت پیدا کنند، ولی هرچه اربابم تصمیم بگیرد همان خواهم کرد، در صورتی که تجاری نباشد چون تو از تجارت بی اطلاعی. گفتم: حق با تو است کاپتا من در مورد تجارت سررشته ندارم، تصمیمی هم که دارم تجاری نیست، می‌خواهم گندم‌ها را بین زارعین ورشکسته و بیچاره که هستی‌اشان برباد رفته تقسیم کنی تا آن را بکارند و چون نمی‌خواهم به رسم مجانی به آنها بدهی باید تعهد بگیری که گندم را به آنها قرض می‌دهی و هم سنگ آن را هنگام محصول و برداشت کشت باز پس می‌گیری مبادا آن را حیف و میل کرده، باز گرسنه بمانند. کاپتا خروشید و خطاب به مریت گفت: مبادا ارباب مرا سگ دیوانه گاز گرفته باشد که چنین نقشه‌ای در سر دارد. سپس گریبانش را چاک داد و گفت: چه بدبختی بزرگی! چگونه می‌توانم گندم انبار شده را به زارع به نام فرعون و آتون بدهم سپس پیمانه پیمانه سر خرمن باز پس بگیرم این عمل جز دیوانگی نیست. در این هنگام موی مصنوعی‌ام را برداشتم و چشم کاپتا که به سرم افتاد، خندید و گفت: ارباب تو هم که مثل من کچل شدی، ولی غصه نخور داروئی به دست آورده‌ام که چند بار آن را روی سر می‌مالند مو کم کم رشد می‌کند، من نام.... حرف کاپتا را قطع کردم، دانستم مرد زیرکی است و درصدد است ماهرانه موضوع بحث را تغییر دهد و مرا از بخشش گندم به زارعین بینوا باز دارد، امّا به او حالی کردم در تصمیم خود ذره‌ای تردید ندارم. کاپتا که دید موضوع جدی‌تر از آن است که بتواند مقاومت کند گفت: دیگر شکی ندارم که عقرب تو را نیش زده و عقل‌ات را از دست داده‌ای. درست است که تو زارعین بیچاره را دیده‌ای و دلت به رحم آمده، منم از دیدن بیچارگان ناراحت می‌شوم چون خودم هم بیچاره بوده‌ام و درد بیچارگان را چشیده‌ام ولی هرگز به جائی نمی‌روم که چشمم به این بینوایان بیفتد و دلم به رحم آید. گفتم ای کاپتا در جوانی خیلی دروغ می‌گفتی وقتی بیچاره بودی همواره دروغ سر هم می‌کردی و من فکر می‌کردم حالا که نه جوانی و نه فقیر بلکه خیلی هم ثروتمندی دست از دروغ گفتن برداشته باشی. آیا یادت هست چگونه در جاده بابل مثل آهو چابک و چالاک سریع حرکت می‌کردی ولی حالا قدم نمی‌توانی برداری، برایت نسخه‌ای دارم باید آنقدر پیاده روی کنی تا گوشت‌های زیادی تو آب شود و از خطر زمین‌گیر شدن رهائی یابی، با پای پیاده به تقسیم گندم همت گمار تا هم زارعین به قوتی برسند و هم خودت به وزن

طبیعی برسی! من نمی‌توانم در طبس باشم چون باید در دربار در خدمت فرعون باشم کاپتا در نهایت چاره‌ای جز تسلیم ندید و ما تا پاسی از شب به شراب خوردن گذراندیم. مریت سینه‌اش را لخت کرد و دستان مرا گرفت و گفت: به عنوان پزشک سینه‌هایم را امتحان ببین شدت حرارت و عشق‌اش دستت را می‌سوزاند یا نه! سپس برخاست و گفت: حالا که سینه‌هایم را امتحان کردی باید بروم جای خواب تو را آماده کنم، آزمایشات دیگر برای طی شب، ممکن است دردم فزونی گیرد و تو را برای مداوای عاجل لازم داشته باشم. پس از صحبت و معاشقه به مریت گفتم: آیا تو می‌خواهی با من کوزه بشکنی؟ مریت گفت: خواست من و لایق بودنم دو مورد مختلف است تو پزشکی، پزشک دربار فرعون و من خدمهٔ غلام تو، ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟ این شکستن کوزه پیوند موزون و مناسبی در پی نخواهد داشت....فردای آن روز قرار بود من نزد مادر فرعون تی‌تی می‌رفتم بنابراین نخست باید تعویض لباس می‌کردم بلند شدم و برای تعویض لباس و سایر امورکه رفتم، ناگهان موتی را دیدم که به میخانه آمده بود موتی شکوه کرد: مبارکباد ارباب عزیز، امّا گوئی مردان در پاره‌ای مواد همه یکسانند. پرسیدم: مثلاً؟ تو در بازگشت به طبس به جای آن که شب در خانه خودت بگذرانی به این میخانه آمدی، من غذای لذیذ و مورد علاقه‌ات را طبخ کرده بودم ولی تو شب را با این زن ـ اشاره به مریت ـ گذراندی. پس از رفتن تو فوراً غلامان را احضار کردم و تمام گوشه و زوایای خانه را تمیز و مرتب نمودم به امید آن که شب را با آسایش بخوابی، امّا هرچه صبر کردم نیامدی، حالا هم آمده‌ام تو را به خانه ببرم. تا از غذائی که طبخ کرده‌ام و می‌دانم دوست داری تناول نمائی، اگر هم فکر می‌کنی نباید این زن را این جا رها کنی او را هم بیاور و با هم باشید، چون از اوّل هم بهتر آن می‌بود که این زن را به خانه می‌آوردی تا با او شب را در میخانه سپری می‌کردی. من به نحوهٔ حرف زدن موتی عادت داشتم و خوب می‌فهمیدم موتی به مریت علاقمند است وگرنه هرگز او را غیر مستقیم به خانه دعوت نمی‌کرد. به مریت گفتم چاره‌ای نیست برویم در میهمانی و ضیافتی که موتی برایمان برپا داشته است شرکت کنیم. دو نفری سوار بر تخت روان به سوی خانه در محله فقرا به راه افتادیم موتی هم پیاده راه می‌پیمود و چسبیده به تخت روان حرکت می‌کرد، در ضمن غُرغُر هم می‌کرد: پس از رفتن از طبس و اقامت در شهر افق آتون می‌پنداشتم دیگر مرد آرام و سر به راهی شده‌ای، ولی اشتباه می‌کردم مثل همان ایام جوانی عیاش و شب زنده دار هستی، دلیلش هم واضح است هنوز پایت به طبس نرسیده سر از میخانه در آوردی تا خودت را به این زن نشان بدهی و او را شب در بغل بگیری. دیروز که آمدی چهره‌ات بشاش و حسابی سرحال بودی ولی حالا رمق نداری، خوب نیست این قدر با این زنان باشی. مرد باید در امور جنسی حد اعتدال نگاه دارد، اگر خودت را ببینی می‌فهمی چشمانت خاموش و کم نور است. موتی درست تا درب ورودی به خانه پشت سر هم حرف زد و در نهایت گفتم: موتی! می‌دانی؟ حرفهایت درست مثل وز وز مگس و پرزدن زنبور در گوشم است، کمی هم مکث کن، نفس تازه کن! موتی ساکت شد ولی دیگر راهی باقی نمانده بود و او هم پیروزمندانه از بازگرداندن من به خانه برای کور کردن چشم حسود برای دور کردن قضا و بلا لاشه گربه‌ای

را پرتاب کرد جلو خانهٔ همسایه سپس کودکانی را فرا خواند چند حلقه مس به آنها داد تا شعر «مبارکباد باد ورود ارباب» بخوانند. موتی که خیلی مایل بود من اولاددار شوم می‌گفت: می‌بینی کودک چه شوری در خانه بر پا می‌کند، تو هم کودکی دست و پا کن!! البته او دلش می‌خواست من فرزند داشته باشم و نفرت داشت پای زنی بدان خانه بند شود. کودکان هم آهنگ اشعاری را خواندند، منم چند حلقه مس و موتی نان شیرینی و عسل به آنها داد، کودکان هلهله کنان رفتند. خانه را مریت با سلیقهٔ خاص گل‌آرائی کرده بود مریت لباس عوض کرد و عطری راکه من می‌پسندیدم به بدنش زد. موتی واقعاً غذای خوشمزه طبخ کرد، غذائی که مثل آن را در هیچ کشور حتی در دربار فرعون هم نخورده بودم چون دستپخت موتی منحصر به خودش بود، مریت هم مرتباً از غذای موتی تعریف می‌کرد و این بهترین خوشامد و هدیه‌ای بود که مریت می‌توانست به موتی بدهد. امّا موتی با آن که در دل از فرط نشاط صورتش سرخ شده بود، سعی می‌کرد آن را بروز ندهد و وانمود می‌کرد از تحسین و تشویق ناراحت می‌شود. در آن خانه حقیر ولی آکنده از صفا آن غذای لذیذ، آن محبت و یکرنگی موتی و آن عشق و حرارت مریت برایم وصف‌ناپذیر بود به طوری که بلندبلند گفتم: لحظه‌ها بایستید، همین جا این لحظات می‌خواهم ابدی باشد اگر بگذرد شاید تکرار نشود. از این که روی این نکته نه چندان مهّم تکیه می‌کنم منظوری دارم وگرنه صرف غذا و درکنار مریت بودن واقعه‌ای قابل ذکر در تاریخ نیست؛ نکته حائز اهمیت روحیهٔ انسان است که آن چه در دنیای دور می‌جوید و با مرارت در پی آن می‌گردد نمی‌یابد، با یک دقت و نگاه ژرف آن را در سرای خویش می‌یابد [این نظر سینوهه را باید در محتوای این شعر جستجو کرد که می‌گوید: سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد. ـ آن چه خود داشت زبیگانه تمنا می‌کرد ـ م] پس از صرف غذا یاران هم محله‌ای و بیماران سابق با پوشیدن بهترین لباسهایشان با هدیه‌های کوچک به دیدنم آمدند. من بقدری از دیدن آنها و دریافت هدایای ایشان دچار شعف و شادی شدم که نمی‌توانم توصیف کنم، هدایائی از صمیم قلب و دیداری صادقانه و پر از صفا و قدردانی. یک مرد چند خرما آورده بود، فقیری دیگر پرنده‌ای را با سنگ زده بود آورده بود، یکی مقداری سبوس گندم به من داد، ضمناً چند تن هم که فکر می‌کردند دوباره برای مداوای بیماران به خانه‌ام بازگشته‌ام برای مداوا شدن آمادهٔ پذیرائی شدند. من با خوشروئی از آنها عیادت کردم و لباس مخصوص طبابت پوشیدم، مریت هم لباسش را تعویض کرد و درکنار من درکار طبابت به من یاری رسانید. زخم چند بیمار را شست و کارد مرا در آتش نهاد تا تمیز شود مقدار معین تریاک برای تزریق آورد و تا هنگام کشیدن دندان بیمار درد را احساس ننماید و ضمناً زیبائی و چالاکی او هم بیماران را از نظر روحی راضی و شاد می‌کرد آن لحظات که بیماران فقیر را مداوا می‌نمودم یکی از زیباترین لحظات دوران زندگی‌ام بود چون احساس کردم هنوز هم همان سینوهه‌ام پزشک بینوایان و در بین بینوایان بهتر از کاخ فرعون در میان مردمی به مراتب والاتر از اطرافیان فرعون. آخرین بیمار را که دیدم دیگر چشمم به زحمت اشیاء را می‌دید چون خورشید غروب کرده بود و من ساعات طولانی در خانه بودم و می‌دانستم مادر فرعون همچنان چشم انتظار من بی‌صبرانه نشسته است.

مریت که می‌دانست من باید به خانهٔ مادر فرعون بروم مرا شستشو داد، لباس رسمی پوشیدم، طوق زر به گردن و با حالت جدی به سوی تخت روان رفتم. مریت ندا داد: مبادا در خانهٔ مادر فرعون زیاد توقف نمائی، سعی کن هرچه زودتر دیدار را کوتاه کنی، امشب بستر گرم من تو را می‌جوید، باید در کنار هم بخوابیم...

دیدار با تی‌تی مادر فرعون

ما باید برای ملاقات تی‌تی مادر فرعون به کاخ او می‌رفتیم و ناگزیر زورق سوار شدیم. به پاروزنان تأکید کردم با تمام توان پارو بزنند، ضمناً برای تشویق و ترغیبشان نوید دادم: قبل از دمیدن ستارگان مرا به کاخ برسانید ستارگان زرد رنگ کف دستتان می‌گذارم، همین جملهٔ کوتاه مثل محرکی سحرآمیز به پاروزنان چنان قوتی داد که می‌خواستند زورق مثل پرنده به کاخ برسانند و ضمن عرق ریختن نگاهشان را هم به آسمان می‌افکندند و با خوشحالی می‌گفتند: هنوز که ستاره نزده، هنوز نزده - واقعاً هنوز هم ستاره نزده پاروزنان مرا با مسرت تمام جلو کاخ رساندند و به وعده عمل کردم و بیش از آن چه انتظار داشتند زر گرفتند. پیش از شرح ملاقاتم با تی‌تی ذکر این نکته ضرورت دارد که بگویم مادر فرعون دوبار به شهر جدید افق آتون آمد ولی توقفش بسی کوتاه، نگاهش به شهر تحقیرآمیز و احساسش تنفرآمیز و نسبت به شیوهٔ فرزندش فرعون حیرت‌انگیز بود، او از خدای آتون تنفر داشت و از کارهای فرعون بسیار دلگیر و ناراضی بود. فرعون در برابر مادرش بسیار خاضع و سر به زیر و فرمانبردار بود زیرا فوق‌العاده او را دوست داشت و محال بود مخالف حرف مادرش کلامی بگوید. پسر در ارتباط با مادر مطیع مطلق است تا روزی که ازدواج کند، آنگاه همسرش به اصطلاح چشم و گوش شوهرش را می‌گشاید. نفر تی‌تی، همسر فرعون، دختر کاهن اعظم آتون به نام آمی بود، به علّت مقام مهّمی که پدرش آمی کاهن اعظم داشت از بازکردن چشم و گوش فرعون پرهیز می‌کرد، این پرهیز بدین علّت بود که کاهن اعظم با مادر فرعون تی‌تی ارتباط تنگاتنگ و عاشقانه و جنسی داشت و هر بار که کاهن اعظم به کاخ مادر فرعون شرفیاب می‌شد آن دو ساعت‌ها با هم تنها سر می‌بردند. مادر فرعون از این بابت بسیار اشتهار داشت و نه فقط با کاهن اعظم بلکه با خیلی‌ها که نه کاهن بودند و نه اعظم بلکه بسیار کافر و کوچک ولی قوی بنیه و خوش عضله و عشق می‌باخت. این موضوع را همه حتی نگهبانان نیز می‌دانستند تنها کسی که این موضوع را نمی‌دانست فرعون بود! حتی آخرین دختری را هم که تی‌تی زایید، از کاهن اعظم است نه فرزند فرعون! از مواردی که بسیار حائز اهمیت است رابطه تی‌تی با مردان مختلف است که از بعضی هم حامله شد ولی کسی نمی‌دانست تی‌تی از دیگران فرزند در رحم دارد. این موضوع قابل ثبت نبود وکسی آن را نمی‌نوشت تا مدرک ارائه دهد و یا آن را در جائی حفظ کند و بعداً دیگران مطلع گرداند، این راز در خفا باقی ماند، به جز تعداد معدودی درباری که من سینوهه هم جزء آنها هستم و به حکم پزشک بودن ناگزیر پی می‌بردم که چه اتفاقاتی در دربار می‌گذرد، غریبه‌ها ابداً

نمی‌توانستند این گونه مسایل را حتی حدس بزنند. ظهور آتون خدای تازه جّو تازه‌ای در مصر به وجود آورد و بسیاری از موضوعات که در زمان آمون حتی فکرش هم خطر داشت بر زبان‌ها جاری گردید از جمله این که: فرعون حاضر ـ اخناتون ـ فرزند ناخلف حرامزاده است و فرزند پدرش فرعون نیست زیرا تی‌تی با داشتن چندین معشوقه در زمان حیات پدر فرعون از آنها بچه دار شده و نه از پدر فرعون. من نمی‌توانم این حرف را تأیید نمایم زیرا مثل هر مصری عقیده دارم فرعون فرزند خداست، فرعون موهبتی است خدادادی که خدایان به فرعون‌های بعدی ودیعه می‌دهند تا نسل خدا باقی بماند!! یک نکته هم در این مورد باید بگویم که در این رابطه حائز اهمیت خاص است: خوب به یاد دارم که در هنگام سلطنت فرعون سابق ـ پدر همین فرعون ـ موقعی که ابداً حرفی از خدای آتون نبود و خدای آمون در اوج محبوبیت و قدرت موجودیت داشت و کاهنان آمون ذره‌ای دشمنی با فرعون به علّت تراشیدن خدای آتون در صحنه نبودند، می‌گفتند این فرعون پسر فرعون نمی‌باشد، این اظهار نظر در آن زمان از روی بدخواهی، بغض و تضاد خدایان گفته نمی‌شد. این مقدمه‌ای بود که قبل از ورودم به کاخ باید شرح می‌دادم تا برسم به مرحله و نحوه و چگونگی ملاقات با تی‌تی والدهٔ فرعون ـ اخناتون ـ تی‌تی مرا با خود به یک اتاق برد که از هر لحاظ دیدنی بود و عجیب: یک اتاق پر از قفس پرندگان آویزان به دیوار، بعضی هم در قفس خود می‌پریدند. مادر فرعون تی‌تی از همان زمان نوجوانی دختری خاص با اخلاقی خاص بود، روی درختان را ماده‌ای چسبناک به نام صمغ می‌مالید تا پرندگان روی آن بنشینند و نتوانند برخیزند، او هم آن پرندگان گرفتار را می‌گرفت و در قفس حبس می‌کرد. امروز هم مشغولیاتش همان پرندگان است. تی‌تی نشست و فوراً دست برد دو میل نازک برداشت و با آن حصیر بافت، حصیر دارای نقش‌های رنگارنگ و بسیار زیبا بود. تی‌تی حصیر را همچنان در دست خطاب به من گفت: سینوهه من مدتی است منتظر تو هستم خیلی تأخیر کردی، مگر امروز صبح قرار نبود نزد من بیائی. گفتم: مأموریت داشتم، فرعون پسر شما به من چند مأموریت داده بود و من برای انجام آنها رفته بودم اگر امروز صبح خدمت می‌رسیدم دستورات فرعون را نمی‌توانستم به موقع انجام بدهم، می‌دانی این نافرمانی نکوهیده است. تی‌تی گفت: تو که پزشکی آیا پسرم را معالجه کرده‌ای یا هنوز در وضع سابق و دیوانه است. گفتم: منظورتان از دیوانگی چیست؟ تی‌تی گفت: برای آنکه دربارهٔ آتون سر و صدا راه می‌اندازد، غوغا به پا می‌کند و نارضایتی عمومی به بار می‌آورد. سپس افزود: ـ متعجبم چرا سرش را نمی‌شکافی؟ چرا جنون را از سرش خارج نمی‌سازی؟ من گفتم: پسر شما فرعون بیمار نیست که نیازی به شکافتن سرش داشته باشم و برای پایان بخشیدن به این صحبت دربارهٔ موضوعات دیگری پرسش کردم: سگ‌های کاخ حالشان چطور است، آیا هنوز زورق‌های دریاچهٔ مقدس را سوار می‌شوید؟ تی‌تی لبخندی زد و از فکر جنون فرعون بیرون آمد و مرا دعوت کرد جلو دستگاه حصیر بافی روی زمین بنشینم و دستور آبجو داد. تی‌تی فوق‌العاده زن خسیسی بود و می‌توانست بهترین شراب‌ها را برایم سفارش بدهد، ولی چون از نظر طبقاتی عوام بود و پدرش شغل پرنده بازی داشت و از همان طریق نان می‌خورد از این رو اخلاق و

صفات مختص به خود داشت. او خودش هم به جای شراب، آبجو ارزان می‌خورد، به همین دلیل هیکلی متورم و صورتی چاق داشت و چون دو نژاده بود، ـ سیاه و سفید ـ سیاهی او بر سپیدی‌اش غلبه داشت. در طبس تی‌تی به جادوگر سیاه مشهور بود چون به سحر و جادو علاقه‌ای وافر نشان می‌داد. برای من بسیار شگفت‌انگیز است که چگونه تی‌تی با این چهرهٔ نازیبا و آن ویژگی خانوادگی توانسته است علاقهٔ مردی چون فرعون را نسبت به خود جلب کند، او واقعاً زن نازیبائی بوده و حالا صفت زن زشت برازندهٔ اوست، بلکه بدین صفت تأکید هم لازم است و باید خیلی زشت گفت تا حق کلام ادا شده باشد. مردم که همگان عقیده را دارند فرعون را جادو کرده چون محال است فرعون در حالت عادی دختر مردی کبوتر باز را به زنی اختیار کند. تی‌تی لیوان آبجوش را سر می‌کشید و بی پرده با من به عنوان پزشک سخن می‌گفت چون می‌دانست طبیب‌ام و می‌تواند مطالب بسیاری به من بگوید، مطالبی که با دیگران نمی‌توان گفت با من در میان نهاد: می‌دانم همسر نداری امّا این را هم می‌دانم که هر شب زنی را در آغوش می‌گیری. به چشم خودم دیدم زنان زیبا در افق آتون لول می‌خوردند و تو هر شب هر کدام را می‌خواستی به رختخواب می‌بردی، آنها زنان رام و آسانی‌اند و به راحتی با تو می‌آیند. به نظرم تو مرد بسیار آرامی هستی شخصیت و بزرگواری تو بیش از اندازه انسان را مجذوب می‌کند، گمان نکنم در بدنت رگ وجود داشته باشد اجازه بده سوزنی در بدنت فرو کنم ببینم اصلاً خون در بدن داری؟ تو یک دانشمند و پزشک با ارزشی و همین برای خوبی بودن یک مرد کافی است، من از دیدنت هرگاه که می‌بینمت فوق‌العاده هیجان زده و خوشحال می‌شوم. به همین دلیل می‌خواهم رازی را به تو بگویم که تاکنون به هیچ کس نگفته‌ام. تی‌تی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و ساکت شد.

خدای آتون را تی‌تی تراشید

تی‌تی گفت تو هم مبادا این راز را با دیگری در میان نهی، خدای آتون ساختهٔ دست من و آمی است! کاهن آمی؟ با تکرار این اسم تی‌تی مرا از حیرت در آورد: تعجب مکن سینوهه، ما آتون را برای نابودی و سرنگون کردن آمون ساختیم. ما آمون را با آتون از بین بردیم تا قدرت پسرمان فرعون افزون گردد. پرسیدم از عواقب این خدای ساختگی هم اطلاع داشتید؟ تی‌تی گفت روزی که به فکر خلق خدای تازه ـ آتون نادیده ـ افتادیم فکر کردیم این مردم ساده و ابله هر خدائی را می‌پرستند، خدای دریا، خدای خورشید، خدای آمون حالا بیاییم خدای متفاوتی بخوردشان بدهیم، خدای نادیدهٔ آتون ـ شگفت آن که اوّلین طعمه خودمان یعنی پسرمان فرعون بود، چنان فریفته و شیفتهٔ فرعون ساختگی شد که واقعاً باور کرد خدائی به نام آتون است و برایش معابد ساخت و خون‌ها ریخت و قواعد و دستورات به نامش به خورد خودش و دیگران داد تا جائی که شهر آتون افق آتون ساخت، می‌بینی سینوهه؟ هرگز گمان نمی‌کردم پسرم فرعون آنگونه مفتون آتون شود، حالا می‌بینی وقتی می‌گویم آتون دیوانه است بیهوده نمی‌گویم، خدائی قلابی برای زدودن خدای قلابی دیگر جهت نیرومندی پسرم سر هم کردم، پسرم خودش بنده خدائی شد که وجود خارجی ندارد، و من اسمش را خدای نادیدهٔ آتون نهادم، من فکر

می‌کردم فقط مردم عامی نفهم و زود باورند ولی می‌بینم فرعون زمانه از همه ابله‌تر است، البته او تقصیر ندارد، صرع روی مغزش اثر گذاشته و بخار توی جمجمه‌اش جمع کرده، تو می‌توانی سرش را بشکافی و بخارات مسموم را همراه با فکر و تصویر قلابی را از آن جا بیرون بیندازی. سپس صحبت را تغیر داد و گفت: مورد دیگری که من تعجب می‌کنم و سؤالش را نمی‌یابم نفر تی‌تی زوجه فرعون است که با تمام زیبائی فقط دختر می‌زاید. پرسیدم این چه ربطی به زیبا و زشت بودن زن دارد. تی‌تی گفت: سینوهه تو پزشک هستی و من در برابر تو هیچ علمی ندارم، امّا تجارب زنانه می‌گوید زن که زیبا باشد مرد با میل و حرارت و تمام وجود با او نزدیکی می‌کند و در این صورت فرزندشان باید پسر شود. در ضمن این را هم می‌فهمم چرا جادوگران سیاه من مورد نفرت مردم هستند، چون سر بچه‌ها را در وقت زایمان در شکم مادر دراز می‌کنند و نمی‌دانند که این کار در کار زایمان مادر را از درد کشیدن نجات می‌دهد، امّا مردم چشم دیدن این ساحران نیکو خصال را ندارند و من ناگزیر آنان را در سرداب کاخ پنهان می‌نمایم مبادا به دوستان خوبم آسیب برسانند. من از این جادوگران سیاه به قدری رضایت دارم که هرچه بخواهند به آنان می‌دهم! این جملهٔ تی‌تی و تأکید بر این که هرچه بخواهند به آنان می‌دهم مرا سخت به فکر وا داشت که جادوگران چه متاعی به تی‌تی می‌دهند که خصلت و خوی خسیس‌اش راکه تغییرناپذیر است این چنین دگرگون می‌کنند. و چون می‌دانستم چانه‌اش گرم شده و خودش رازش را فاش می‌سازد، سراپا گوش شدم. می‌دانی سینوهه! این ساحران که باید به آنان لقب خدایان نیرومند بدهم برای من داروهائی تهیه می‌کنند که وقتی شب می‌خورم می‌توانم تا صبح هر مردی را از پای درآورم و با چندین مرد همخوابه شوم و آنان را بی حال و خسته به گوشه‌ای افکنم و باز هم تشنه بمانم، نمی‌دانی چه داروهائی است، مثل حیوانی هار می‌شوم و فقط باید مرد داشته باشم. اگر تو تصور می‌کنی آمی ـ کاهن اعظم ـ می‌تواند جوابم را بدهد و مرا راضی کند در اشتباه هستی، او کودکی بیش نیست و در همان لحظات اوّل از پای در می‌آید، آمی ـ کاهن بزرگ ـ با من در مسئله خداسازی آتون سازی هم فکری کرد، در غیر این صورت ابداً مرد تفریح و همخوابگی نیست. تی‌تی یک جرعهٔ طولانی آبجو سرکشید و خندهٔ بلندی سر داد و گفت: فکرش را می‌کردی سینوهه زنی که رو به روی تو نشسته به کمک کاهن اعظم خداوند نادیده خلق کند و یک طبس را به هم بریزد! امان از دست مردم ساده و ابله! آمون قلابی، آتون نادیده و صدها خدای ساختگی و هزار هزار پیروان کور دل. تی‌تی باز هم مثل گازران نیل نشین قهقهه زد و گفت: این سیاهپوستان که جادوگرشان می‌گویند در واقع پزشکان خبره هستند مردم چون از فنون آن‌ها سر در نمی‌آورند ساحره و جادوگر لقب می‌دهند، تو اگر بتوانی با این پزشکان همکاری کنی، با آنها آمیزش نمائی، از فن و تجاربشان بهره‌مند گردی یک پزشک بی بدیل و نظیر می‌شوی، حیف که راز پزشکی‌شان را تا به حال به کسی بروز نداده‌اند. من که خودم شیفتهٔ رنگ سیاه هستم این سیاهپوستان جوان نیروئی دارند که حتی من هم با خوردن داروی هم‌آغوشی و هار شدن به سختی آنها را از پای در می‌آورم ولی هیچ وقت دلم نمی‌خواهد آن لحظات تمام شود، نگهبانان می‌شتابند ببینند کسی بلائی به سر من

می‌آورد که این چنین جیغ می‌کشم! در حالی که جوانان سفید پوست به درد نمی‌خورند، خود پزشکان سیاهپوست توصیه کرده‌اند تنها این جوانان سیاهپوست‌اند که با من هم خواب شوند برایم مفید است یعنی داروی آرامش من همین آمیزش با سیاهپوستان است به همین جهت در این کاخ همه جا خدمهٔ سیاهپوست عضلانی می‌بینی. باید برایت بگویم پاره‌ای از زنان سفید پوست مصری که همه جور خوراکی خورده‌اند و از غذای چرب لذّتی نمی‌برند، به غذاهای ساده روی می‌آورند، گاهی هم برای تغییر ذائقه یکی از این نعمت‌های سیاه را می‌برند به خانه و دلی از عزا در می‌آورند، ولی من با سیاهپوستان رابطه‌ام فرق می‌کند، به طور ساده بگویم سفیدپوستان مثل زمستان و سیاهپوستان مثل تابستان‌اند، تو خودت پزشک هستی و باید بفهمی. و حالا هم که من همه اسرارم را برایت گفتم مبادا کلمه‌ای از آن را در خارج از این کاخ بر لب بیاوری. تی‌تی ساکت شد چون جام آبجو در دهانش نهاد و با صدای مهیب نوشید. دیگر تی‌تی حرف نزد و گوئی به دنبال گمشده‌اش می‌گردد حصیر را ادامه داد و رنگ‌های حصیر را با دقت برانداز نمود. او با مهارتی عجیب دستهایش را در بافتن حصیر حرکت می‌داد که چشمانم به زحمت حرکات دستش را تعقیب می‌کردند. او در نهایت مهارت نخ‌های حصیر را گرهٔ مخصوصی می‌زد. پس از بافتن مقداری حصیر رنگارنگ سر برداشت و دوباره لبانش به حرکت در آمد: سینوهه! از آن جا که انسان نیکوئی هستی می‌خواستم بگویم تا بدانی نیکوئی انسان را به جائی نمی‌رساند. نگاهی به تی‌تی کردم ببینم منظورش چیست. تی‌تی ادامه داد: فقط قدرت، قدرت انسان را به همه جا می‌رساند، قدرت از زر و سیم هم نیرومندتر است، تو شاهد بودی خدای قلابی آمون با آن همه ذخایر عظیم چندین ده ساله با آن سردابه‌های معابد پر از زر و سیم مقهور قدرت فرعون شد، نابود گشت. امّا قدرت پسرم فرعون که بر تخت تکیه زده فناناپذیر است، افسوس که پسرم قدر و ارزش قدرت خویش را نمی‌داند، تنها آنان که از روی خاک بلند شده‌اند می‌توانند درک کنند قدرت چیست و چقدر گران بها است. برای دستیابی به قدرت من دست به همه گونه کاری می‌زنم. کسب قدرت بدین منظور است که پسرم نیرومند و قدرتمند حکومت کند، برای همیشه پایدار بماند بعد از من فرزندان آینده‌ام در مصر بر اریکه قدرت باشند، تا جهان و اهرام هستند فرعون هم در مصر وجود داشته باشد. اعمالی که برای کسب قدرت کرده‌ام بی گمان ناپسند از طرف خدایان مصر و بر خلاف قواید و رسوم مصر است و توبیخ بدان خواهند بست. امّا بی پرده بگویم از وقتی که حقایق برایم روشن شد واقعیات جای موهومات و خرافات راگرفت و دریافتم به چه آسانی می‌توان یک خدا را سرنگون و خدای دروغین دیگری جایگزین آن نمود فهمیدم خدایان مصر از چه قماشی‌اند، همه را می‌شود در صورت تصمیم و اراده و روشن بینی شبانه پایین کشید و به زباله‌دانی افکند و دیگری را برای ذهن عامه بالا برد، حتی تا سطح آسمان او را نادیده قلمداد کرد اسمی هم برایش تراشید، آمون قلابی و آتون نادیده! در نتیجه زور فرعون از زور آمون و آتون برتر است. این یکی و دیگر این که در این جهان نیک و بد هم پرداختهٔ ذهن خود ماست مثل همان دو خدای آمون و آتون خدای قدیم، خدای جدید، خدای بد، خدای خوب، می‌بینی که خوب و بد چطور به وجود

می‌آیند. عمل نیک و بد هم بسان خدایان قلابی وجود خارجی ندارد و موهوم است. خوبی در توفیق عمل نهفته است و بدی در عدم موفقیت، اگر نیکوترین اعمال را انجام بدهی ولی موفق نشوی می‌شود عمل بد و اگر بدترین کارها را بکنی ولی در آن توفیق یابی می‌شود عمل نیکو. با این وجود وقتی می‌اندیشم که جهت بسط قدرت‌ام دست به چه کارهائی زده‌ام، از فرط وحشت بر خود می‌لرزم، احتمالاً ترسم از این است که زن می‌باشم. زن هر چند هم نیرومند ولی در نهایت اوهام را نمی‌تواند رها کند، یا او به اوهام چسبیده است. ترس من، یعنی یکی از ترسهایم در مورد همسر پسرم نفر تی‌تی است، ملکه مصر زن فرعون که فقط و فقط دختر می‌زاید: برای آن که نفر تی‌تی پسر بزاید تمام جادوگران سیاهپوست را دعوت کردم و به محض حامله شدن به خودم این امید را می‌دهم که فرعون پسردار شد. گمان می‌کنم نفرین شده باشم وگرنه نفر تی‌تی نباید این قدر پشت سر هم دختر بزاید. تی‌تی همچنان حرف می‌زد من گوش می‌دادم و چشمانم هم به حصیر بافی او دوختم و دقت کردم در یک لحظه نوع گره‌هائی که به حصیر می‌زد یادم آمد، گره چلچله‌بازان بود، یک گره معروف بین کبوتر و پرنده‌بازان، کسانی که پرندگان را اهلی می‌کنند و تور می‌بافند گره مخصوصی می‌زنند به نام چلچله‌بازان. به طور ناخودآگاه هیچ چیز جز آن گره نفهمیدم و در ذهنم گره را جابه جا کردم ببینم این نوع گره چرا این قدر مرا سخت بـه خـود متوجه ساخت تا ناگهان یادم به سبدی حصیری افتاد که مادرم هنگام یافتن من آن را به عنوان یادبود حفظ کرده و بالای سرم آویزان نمود. عیناً گره حصیری که تی‌تی مشغول بافتن بود. آن سبد سالها در خانهٔ پدر و مادرم آویزان بود خانه را هم که ترک کردم سبد همچنن در آن جا حفظ شده بود، سبد حصیری با گره چلچله بازان! در آغاز کتاب گفتم مادرم ـ یعنی در واقع مادر خوانده‌ام ـ که خود را مادر واقعی‌ام قلمداد می‌کرد پس از آن که مرا از سبد حصیری گرفت سبد را دور نینداخت و حفظ کرد تمام جزییات آن سبد را من به دقت هنوز هم به خاطر دارم، حتی گره‌های چلچله‌ایِ آن من همان موقع هم می‌دانستم گره‌هائی که به آن سبد حصیری از چه نوع گره‌ای است درست مثل گره‌ای که مـادر فـرعون بـه آن سـبد حـصیری رنگارنگ می‌زد، تکان شدیدی خوردم، منقلب گشتم و افکار عجیب و تازه‌ای به ذهنم رسید، به قدری این افکار شگفت‌انگیز و باور نکردنی است که فعلاً نگویم بهتر است. این را هم نیک می‌دانستم که زدن گره چلچله بازان مخصوص مصر سفلی است و در مصر علیا ابداً رسم و معمول نیست. سبدی که مرا از درون آن گرفتند در طبس یعنی مصر علیا بوده و نه مصر سفلی! مصر سفلی در قسمت انتهای نیل در مسیر آب قرار دارد، آب از مصر علیا به مصر سفلی می‌آید، و مشخصاً سبدی که روی نیل افتاده هرگز بر خلاف جهت آب حرکت نمی‌نماید. در این جا این امر معما شد! چطور سبد حصیری از مصر سفلی به مصر علیا آمده، محال است حرکت خلاف آب رود محال است. خوب فکر کردم، یادم آمد پدر تی‌تی چلچله باز و کبوتر باز و پرنده‌باز و معلم پرنده بازان بوده و دخترش هم حالا حـصیری مـی‌بافد، گـره چلچله بازان را از پدرش فرا گرفته ولی سبد حصیری بافته‌شده در مصر سفلی چگونه به مصر علیا راه یافته معما بر جای خود باقی بود. تی‌تی رشته افکارم را برید و شنیدم که می‌گوید: سینوهه! هنگامی که

من از اعمال خود برای کسب قدرت صحبت می‌کنم شاید مرا مورد سرزنش قرار بدهی و خیال کنی زنی بدجنس و خبیث هستم، باید شرایط مرا در نظر بگیری سپس خواهی فهمید مجبور بودم دست به پاره‌ای اعمال بزنم که از نظر تو ممکن است ناپسند آید، دلیلش هم واضح است چون دختر مرد پرنده‌باز که به حرم فرعون وارد می‌شود باید برای ماندن تلاش کند، استقرار و ماندن هم در دربار آسان نیست یک غریبه در میان گرگان دربار که در کمین دریدن میشی هستند که جز چوپان به جز فرعون همه دشمن اویند و می‌خواهند سر به تنش نباشد. تنها حربهٔ من منحرف کردن محبت فرعون نسبت به رقیبان بود و از یاران جادوگر سیاه‌پوست یاری طلبیدم و آنها هم آن چه می‌دانستند به من یاد دادند تا بدان وسیله فرعون را فقط از آن خویش سازم و فرعون نتواند از زن دیگری به جز من لذّت ببرد. من با سحر و جادو فرعون را مجذوب ساختم، سپس با تکیه بر قدرت فرعون برای هر رقیبی نوعی نقشه کشیدم، از سوی دیگر باید توطئه‌های آنها را هم خنثی می‌نمودم. دربار صحنه نبردی بود که می‌کشتی تا زنده بمانی. از عمده‌ترین کارهایم جلوگیری از به دنیا آمدن پسر قبل از خودم بود، هیچ زنی نمی‌بایست در دربار قبل از آن که من صاحب پسر بشوم، پسر به دنیا آورد. برای حفظ این شرایط زرهای فراوان خرج کردم. بدبختانه خودم حامله نمی‌شدم ولی زنهای دیگر حامله می‌شدند. از لحظه‌ای که می‌دانستم زنی می‌خواهد وضع حمل کند تا روزی که یک فرزند قلابی به جای آن نوزاد می‌گذاشتم آرام و قرار نداشتم. تو که پزشک دربار هستی خوب می‌توانی تجسم کنی چگونه پسرهای نوزاد را به دختر تبدیل می‌کردم! تو در دربار هستی و می‌دانی چندین چند چشم همیشه تمام حرکات درباریان را زیر نظر دارد بنابراین جمع کثیری از درباریان را باید با خود به وسیلهٔ زر و آن چه درخواست می‌کردند همراه سازم. من خوب به یاد آوردم که چرا در دربار فقط دختر زاییده می‌شد و بعد به این راز پی بردم که یک نفر عمداً این کار را می‌کند ولی من نمی‌دانستم آن نفر، همین نفر مادر فرعون سازنده و خالق خدای آتون قلابی به نام خدای نادیده است.
گفتم: تی‌تی تو زن بسیار ماهر و خبره هستی، گره‌های تو را در سبد حصیری دیدم به واقع گره‌های چلچله‌بازان را در نهایت مهارت می‌زنی. تی‌تی ناگهان چشمانش را روی هم نهاد و گفت: سینوهه چه کسی مخفی‌ترین راز مرا برای تو فاش کرده این که تو اشاره کردی کسی جز خودم نمی‌داند، عجیب است مگر تو جادوگری، تو که می‌گوئی پزشک هستی !گفتم: تی‌تی! من جادوگر نیستم ولی بدان هیچ رازی برای همیشه پنهان نمی‌ماند، سرانجام مردم می‌دانند انسان چه کرده، شب هنگام که تو می‌پنداری همه در خوابند و اعمال تو بر کسی پیدا نیست، ماه و ستارگان نمی‌خوابند و شاهد کردار تو هستند، نسیمی که از پهلوی تو می‌گذرد می‌بیند و می‌داند و لمس می‌کند چه می‌کنی. ممکن است ظاهراً زبان مردم را ببندی امّا چشم و زبان باد، ستارگان و ماه را قادر نیستی ببندی. تی‌تی از شنیدن این حرف بسیار خشمگین گردید و من بحث را عوض کردم و گفتم: این سبد حصیری که تو می‌بافی بسیار زیبا است چقدر دلم می‌خواهد منم یک سبد حصیری از تو هدیه بگیرم. مادر فرعون تی‌تی گفت: اگر من یکی از این سبدهای حصیری راکه می‌بافم به تو هدیه کنم، تو در عوض آن چه هدیه‌ای به من می‌دهی؟ گفتم: اگر زبانم قابل

باشد و تو را راضی کند، زبانم تقدیمتان باد. تی‌تی پرسید: تو که زبانت در دهانت مستقر و محکم است چگونه آن را می‌خواهی به من پیشکش کنی؟ گفتم: این زبان در این دهان می‌شود از آن تی‌تی، مستقر است و محکم و هرگز در مورد چیزهائی که به من گفتی به حرکت در نمی‌آید. تی‌تی گفت: حالا که می‌خواهی چنین هدیه‌ای به من بدهی، دستانت را هم به من بده تا آنها هم در این موردی که با تو صحبت کردم کلامی جائی ننویسی. تی‌تی اضافه کرد، البته بدون هدیه آنها هم نمی‌توانی در این مورد کلامی بروز بدهی چون هم زبان، دست‌ها و هم پاهایت قطع می‌شود، خیلی زود این اعضاء را برایم می‌آورند تا اسرار همچنان حفظ شود در خفا بماند. گفتم: تی‌تی تو بر اثر افراط در نوشیدن آبجو امشب مطالبی می‌گوئی که نباید فاش سازی بهتر است آبجو را دیگر ننوشی و بخوابی، وگرنه مثل اسب آبی چیزهائی احتمالاً در این جا خواهی گفت که حقیقی نیست و بر اثر مستی تجسم می‌شود. امّا با وجودی که مست هستی و من هشیارم قول می‌دهم زبانم را به تو بدهم و تمام اسرارت را حفظ کنم، امّا مشروط بر این که قول بدهی بافتن حصیر که تمام شد آن را به من بدهی. تی‌تی تبسم کرد و گفت: اگر هر کس به جز تو با من چنین سخن می‌گفت محال بود زنده از این کاخ خارج می‌شد، امّا می‌دانم پزشکان محرم اسرارند تو را نمی‌کشم ضمناً قول می‌دهم به محض اتمام حصیر آن را به تو می‌دهم. من دیگر توقف نزد تی‌تی را جایز نشمردم از کاخ خارج شدم سوار بر زورق گشتم و به سوی مریت شتافتم. هنگام عبور از روی نیل به یاد شبی افتادم که نوزادی را در سبد حصیری نهادند و آن را بر نیل سپردند سبد حصیری گره‌هائی داشت که فقط و فقط چلچله‌بازان می‌توانستند آن گره را بزنند. از همان لحظه مصمم شدم هویت آن کودک سبد انداخته را معلوم دارم، هر چند نامش را خوب می‌دانستم، نامش سینوهه بود...

تجدید دیدار دارلحیات طبس

در شهر افق آتون هنگام عزیمت به طبس هنگامی که فرعون از من سؤال کرد چرا می‌خواهی به طبس بازگردی؟ پاسخ دادم: من به عنوان فارغ‌التحصیل دارالحیات وظیفه دارم معلومات و تجاربم را در اختیار محصلین آن مرکز طبی قرار دهم. فرعون نتوانست حرفی بزند، چون خودم هم قلباً دلم می‌خواست بدانم در دارالحیات چه می‌گذرد، ضمن آن که با تبادل نظر آن چه اندوخته‌ام بیاموزم و در عوض از پیشرفت علم پزشکی و تجارب دیگران من نیز بهره گیرم. در زمان ما دو امر اجباری بود: هر کس می‌خواست در دارالحیات درس بخواند، به گونه‌ای در جرگهٔ کاهنین در می‌آمد، کاهن هم حق ادای این عبارت را ندارد: برای چه؟! عبارت برای چه از زبان محصل دارالحیات نمی‌بایستی جاری شود. شیوه تدریس و فراگیری هم شیوهٔ تجزیه و تحلیل و بحث و منطق نبود، علم دلیل نمی‌خواست زیرا در گذشته این طور بوده، حالا هم همین طور بپذیرد چون درگذشته این طور بوده ما محصلین هم چاره‌ای به جز پذیرش نداشتیم. پس از سرنگون شدن آمون و آمدن خدای مورد علاقهٔ فرعون، یعنی آتون این شیوهٔ

پذیرش اجباری تغییر کرد، محصلین اجازه داشتند دلیل و برهان بخواهند و «برای چه» متداول گشت و ایرادات آنها با همین کنجکاوی مرتفع و باب تازه‌ای در واقع در روند تدریس گشوده شد. به دارالحیات که رفتم و وضع کلی تحصیل را ارزیابی نمودم، دریافتم تحصیلات در دارالحیات هم از میزان کیفیت و هم کمیت کاسته شده و محصلین بیش از آن که دلشان بخواهد علم بیاموزند در طلب مدرک و عنوان‌اند تا نامشان در جرگه و دفتر دارلعلم ثبت گردد و مجاز باشند مطب بزنند و فلز ذخیره کنند. به میزان کاهش سطح علمی درالحیات تعداد مراجعین نیز تحلیل رفته بود. در گذشته مرکز طبی دارالحیات یک مرکز معتبر کمال و تمام بود، مردم از روی باور محکم خودشان را به پزشکان می‌سپردند، نتیجه هم می‌گرفتند، ولی نخبه استادان و مدرسین خبره دارالحیات را ترک کرده بود و آن از رونق افتاده بود برای دانشجویان طب به عنوان سرشکاف دربار فرعون سه سر شکافتم این جراحی محصلین را بسیار تحت تأثیر قرار داد و مرا ستودند ولی خودم احساس کردم این دست‌ها آن دست‌ها نیست و لرزش پیدا کرده، با این وجود محصلین اطرافم راگرفتند و ناباورانه می‌خواستند بدانند چگونه به آن سرعت و سهولت سر آدمی را شکافتم و بستم! گفتم این عمل بسیار ساده است خیلی آسان‌تر از پختن یک شام برای من!! اساتید دارالحیات هم نسبت به من ابراز محبت فراوان نمودند ولی چون از افق آتون می‌آمدم و طوق زرِ آتون به گردن داشتم در رفتارشان نسبت به من احتیاط می‌کردند زیرا آنها همچنان «آمونی» بودند و ما در گوشه‌ای از معبد آمون بودیم و تحت تأثیر طرفداران او. پس از چند عمل جراحی که بسیار با موفقیت انجام گرفت ـ منظور این که بیمار بعد از عمل زنده ماند ـ یکی از پزشکان دارالحیات در فرصتی که هیچ کس نبود در اتاقی خلوت، که او بود و من، نزدیک گشت و آرام پرسید: شما که سابقهٔ این مدرسه را از همه بهتر می‌شناسید و می‌دانید از چه محبوبیت و اهمّیتی برخوردار بوده است تعجب و حیرت نمی‌کنید که ملاحظه می‌کنید بیماری در این جا نمی‌بینید؟ گفتم: اتفاقاً بسیار هم در حیرتم که می‌بینم بیماران که صف می‌کشیدند و جائی برای ایستادن نداشتند از این مرکز گوئی قهر کرده باشند که آنقدر سوت و کور شده. آن پزشک پرسید: آیا از خودت نپرسیدی چرا؟ گفتم من در مرحله مردد و تعجب بودم به چرای آن هنوز نرسیدم تو چرای آن را می‌توانی برایم روشن کنی؟ جواب داد: بیماران به این دلیل دیگر به این جا نمی‌آیند چون به طبیبان مستقر در طبس مراجعه می‌کنند. گفتم تا آن جا که من می‌دانم طبیبان دارالحیات تنها طبیبانی هستند در جهان که با به کار بردن کارد برای شکاف‌های مختلف شهرت دارند، هیچ کس به جز آنان نمی‌تواند کارد به کار ببرد. گفتم همین به کار نبردن کارد باعث بردن بیماران از دارالحیات شده و نزد طبیبانی می‌روند که بدون کارد، بدون آتش، بدون دارو بیمار را مداوا می‌کنند. من لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و گفتم مبادا تی‌تی نقشه‌ای کشیده و می‌خواهد زبان مرا محک بزند ببیند آیا اسرارش را فاش می‌کنیم یا نه، بدین سان این مرد را فرستاده است و فوراً گفتم: منظور شما از این حرف

چیست؟ طبیب مزبور با خونسردی جواب داد: همان طبیبان مرا فرستاده‌اند تا تو را نزد آنان ببرم تا طرز عمل کردنشان را از نزدیک ببینی! من بسیار کنجکاو شدم و گفتم خیلی دلم می‌خواهد چنین اتفاق غریب و تازه را ببینم. پزشک گفت: امّا رفتن بدان جا شرط دارد، یعنی اگر ناراحت نمی‌شوید و شرط را توهین تلقی نمی‌کنید باید چشمانتان را از لحظهٔ ورود تا دم خروج ببندیم! شما نباید از محل آنها مطلع باشی، دوّم آن‌که هرچه دیدی و شنیدی همان جا بگذاری و برگردی! این جمله مرا ناگزیر کرد بگویم: این روزها در طبس شایعات فراوان وجود دارد که ساحران چه می‌کنند و جادوگران چکار می‌کنند، من با تمام این اعمال به عنوان پزشک مخالفم برایم غیر قابل قبول است بیماری که باید با دارو معالجه شود و دارو تأثیراتش را در بدن بگذارد و شما به عنوان طبیب می‌دانید دارو جزئی از مداوا است چگونه دارو را حذف و بیمار را بهبود می‌بخشد. متأسفم من نمی‌پذیرم، این‌ها حقه بازی حیله‌گری است، خواهش می‌کنم نام مرا در این مسایل با این نوع خرافات نیامیزید. طبیب گفت: ای سینوهه تو یک پزشک دانشمندی، تو برای کسب علم رنج سفر بر خود هموار کرده‌ای، تجارب فراوان آموخته‌ای هیچ کس قادر نیست در زمینه پزشکی تو را با حیله بازی بفریبد، مگر زمانی که از آن مرد سیاهپوست متعفن برای بند آمدن خون جمجمه استفاده می‌کردی و آن مرد تنها کاری که می‌کرد حضور بر بالین بیمار بود، تو جادو می‌کردی، آیا وسیله‌ای داشتی که از ریزش خون جلوگیری کنی؟ آن را می‌توان حیله گری نامید؟ این یادآوری بسیار تأثیر ژرف و منطقی بر من نهاد به طوری که دیگر درنگ نکردم و گفتم: حاضرم چشمهایم را ببندید و قول می‌دهم هر آن چه دیدم همان جا بگذارم و فراموش کنم. طبیب گفت: اوایل شب یک تخت روان برای تو می‌فرستم و تو را به محل منتقل می‌کنیم. طبق قرار تخت روان آمد، چشمانم را بستند و مدتی بعد مرا بر زمین نهادند، همان پزشک دستم را مثل دست آدم‌های کور گرفت و با خود برد. احساس کردم به یک دالان وارد می‌شویم، بعد به پلکانی رسیدیم پلکان را بالا رفتم، مرد چشمانم را گشود، اتاقی دیدم که چند چراغ در آن می‌سوخت، کاهن آمون نشان ـ با علائم خدای سابق سر تراشیده و روغن زده و براق ـ در اتاق بود. کاهن نام مرا برد: سینوهه! خوشامدی سپس به گوشهٔ اتاق اشارت کرد، دیدم سه نفر دراز کشیده‌اند، که کاهن به عنوان بیمار معرفی کرد. سپس به آرامی افزود: می‌خواهم خودت آنها را معاینه کنی و بلندبلند بگوئی بیماریشان چیست تا مبادا فکر کنی حیله‌ای در کار است. من بیماران را مطابق معمول معاینه نمودم ببینم دردشان چیست. یکی از آنان زن بود، لاغر اندام که قادر نبود از جایش حرکت کند، تنها عضو جاندار او چشمانش بود. بعد از او جوانی را معاینه کردم که تمام بدنش یکپارچه تاول‌های بزرگ زده وتاول‌ها هم آب انداخته بود و منظرهٔ دلهره آور و چندش آوری برای افراد عادی داشت. سوّمین نفر مرد سالخورده‌ای بود فلج، دو پایش خشک شده و مثل چوب در اختیارش نبود. برای این که واقعاً مطمئن بشوم آن مرد فلج است سوزنی نسبتاً بلند کف پایش فرو کردم امّا پیرمرد کوچکترین

واکنشی از خود نشان نداد، دیگر کمترین تردیدی برایم باقی نماند که مرد از هر دو پا فلج است و هیچ گونه حسی ندارد. حصول اطمینانم را به کاهن اعلام داشتم و تأیید کردم سه نفرشان بیماراند و اگر به من برای معالجه مراجعه می‌کردند برای مداوا آنها را به دارالحیات می‌فرستادم ولی مطمئن نیستم در دارالحیات معالجه می‌شوند و بهبود می‌یابند یا نه، امّا مورد جوان امید بخش‌تر به نظر می‌رسد چون با مالش گوگرد، استحمام با آب گوگرددار معدنی می‌توان او را نجات داد که البته نیاز به زمان دارد! کاهن محلی را که مخصوص نشستن من قبلاً در نظر گرفته بود، نشان داد: سینوهه شما بفرمایید بنشینید و شاهد چگونگی مداوای ما باشید. کاهن ندا داد و سه غلام را احضار نمود. غلامان وارد شدند و بیماران به وسط اتاق منتقل کردند. ناگهان سرودی هماهنگ توسط عده‌ای از بیرون خوانده شد که ما می‌شنیدیم، لحظاتی بعد تعدادی کاهن معبد آمون با همان ویژگی آمونی در حال خواندن سرود وارد شدند و پیرامون بیماران گرد آمدند. کاهن‌ها بی وقفه سرود می‌خواندند و جست و خیز می‌کردند، کاهنان برهنه شدند و بدنشان را با کاردهای سنگی خراشیدند و خون جاری شد، برای من این رفتار در رابطه با معالجهٔ بیمار نوعی دیوانگی به حساب می‌آمد، البته در سوریه هم یک چنین منظره‌ای دیدم ولی ابداً جدی نگرفتم، در این جا وضع بسیار متفاوت بود و حرکات پر تحرک کاهنان به درجه‌ای رسید که دیگر رعب‌آور شد چون کارهائی می‌کردند دقیقاً نظیر کارهای جادوگران. در یک لحظه دری از گوشه‌ای گشوده گشت و من مجسمهٔ خدای سرنگون شده آمون را دیدم، سکوت سنگینی بر اتاق حاکم گشت. آن سکوت پس از آن غوغا و هیاهو بر من تأثیر ژرف نهاد، نگاهی به مجسمه آمون نمودم، می‌درخشید و ابهت داشت. کاهن میزبان رو به سه بیمار کرد و ندا داد: شما که به آمون معتقدید، بلند شوید و حرکت کنید، آمون شما را تبرک کرده! نتوانستم آن چه به چشم می‌بینم و شاهدم باور دارم چون مشاهده کردم سه بیمار حرکت کردند و نگاهی به مجسمه آمون افکندند، حرکاتشان نخست تزلزل داشت، سپس روی دو زانو مستقر گشتند، مرد افلیج پاهایش را مالش داد و در نهایت حیرت دیدم آرام بلند شد! زن نیز مثل آن مرد برخاست و درکمال ناباوری راه رفت. سه بیمار با گفتن نام آمون گریستند. درب محلی که مجسمهٔ آمون هویدا گشت روی هم بسته شد. غلامان به افروختن چند چراغ دیگر پرداختند تا من بهتر بتوانم نتیجه را ببینم و معاینه‌شان کنم. با معاینه مجدد دیدم افلیج قادر به راه رفتن است و زخم‌های بدن جوان نیز محو و بهبود یافته پوستش صاف و سالم است. از فرط تحیر ساکت به بیماران چشم دوختم چون معالجهٔ جوانی که بدنش تاول زده بود برایم امری بهت آور بود و با معیارهای پزشکی و مداوای متعارف ابداً همخوانی نداشت! تاول نیاز به مراحل بهبودی و مراقبت و دارو گوگرد و آب معدنی داشت، در یک چشم بر هم زدن بهبودی در قالب پزشکی جائی ندارد. میزبان کاهن که مرا متحیر و گیج دید، پرسید: سینوهه! آیا از نظر تو که یک پزشک هستی این سه نفر بیمارند؟ گفتم به نظر من دو نفر از آنها، آن زن و

مرد پیر از دیدگاه علمی شاید بتوان این طریق معالجه را توجیهی تراشید و آن چنان مانند جوان شگفت‌انگیز نیستند، ولی مورد جوان برایم حیرت آور است. چون ممکن است آن دو نفر در گذشته با یک حرکت به گونه‌ای افلیج شده باشند و حالا آن رفتار روحی کمکشان کرده ولی تاول بدن این حرفها، سرود و سکوت و مجسمهٔ آمون نمی‌شناسد، زخم را نمی‌توان با سحر و جادو اوراد بهبود بخشید، آن هم در چنین زمانی اندک و ناچیز! با معاینهٔ زخم‌های این جوان تشخیص دادم جوان جرب دارد، جرب هم به جز با گوگرد و استحمام حمام آب معدنی در دراز قابل علاج نیست. من تا این لحظه چنین طریقهٔ مداوا ندیده بودم. کاهن گفت: این بیماران را آمون نجات داد و مداوا نمود، حالا می‌پذیری که آمون سلطان خدایان است. گفتم: اسم خدا را بلند و رسا نزد من بر زبان جاری مساز، چون آمون توسط فرعون سرنگون شده، بردن نام آمون جرم دارد و من چون در دربار فرعون خدمت می‌کنم شنیدن نامش برایم خوشایند نیست. این حرف من باعث تندی و تنش کاهن شد و گفت: نام من هری‌بور است، خوب این نام را به خاطر بسپار و آن را چند بار تکرار کن تا از یادت نرود و به افق شهر جدید که رسیدی به فرعون بگوئی هری‌بور نام آمون می‌برد سربازانش را برای کشتن و مجازات و دستگیری و هر گونه که می‌خواهد مجازات کند، بفرستد می‌تواند بگوید مرا تازیانه بزنند، برای کار اجباری به معدن بفرستند، از فرعون هراسی ندارم و هر کس به آمون ایمان دارد از چهار ضربهٔ تازیانه خم به ابرو نمی‌آورد. حالا که هم تو و هم من پزشک و دانشمندیم باید در قالب مقام و موقعیتمان گفتگو کنیم. برویم به اتاق من با هم جامی بزنیم می‌دانم از دیدن آنهمه ماجرا خسته شدی. هری‌بور پزشک دارالحیات را که راهنمایی من به آن جا بود مرخص کرد و با هم از راهروهای طویل، باریک عبور کردیم. درون راهروها هوا سنگین و من دانستم در زیرزمین هستم که ارتفاعی نسبتاً عمیق دارد، دانستم زیرزمین‌هائی که گفته می‌شد زیر معبد آمون وجود دارد ولی از دید بیگانگان نهان است همین نقطه می‌باشد. در انتهای راهرو به اتاقی رسیدیم که بسیار راحت و مجهز بود، صندوق‌های آبنوس در گوشه‌ای زمین مفروش و تزیینات بسیار با دقت انتخاب کرده بودند. هری‌بور در نهایت ادب آب روی دستم ریخت و از من با شیرینی و میوه پذیرائی کرد و ظرف شراب زیبائی با دو جام روی میز گذاشت و گفت: سینوهه! این شراب که اکنون می‌نوشی از انگور تاکستان‌های سابق آمون به دست آمده، از این نوع شراب دیگر در مصر نصیب کسی نمی‌شود، چون ساخته نمی‌شود. تاکستانهای پر بار آمون به علّت اغتشاش نابود شد و حیف شد. سپس جامش را به لب برد، جرعه‌ای نوشید و ادامه داد: سینوهه! ما تو را خوب می‌شناسیم و خوب هم از علاقهٔ تو به فرعون آگاهی داریم و این را نیز نیک می‌دانیم تو نسبت به هیچ یک از خدایان ـ قدیم، جدید، آمون، آتون و... ـ کمترین حساسیتی نداری چون اصولاً به خدایان معتقد نیستی، ما سابقهٔ تو را از دارلحیات داریم و پروندهٔ تو به خوبی میزان بی‌اعتقادی تو را نسبت به خدایان نشان می‌دهد، به همین دلیل هم عاقلانه

نیست با کسی که به مسایل مذهبی باور ندارد بحث کرد. امّا صحبت من در مورد فرعون است، و این بحث بر خلاف بحث دین تو را هم در بر می‌گیرد، چون تو ذاتاً انسان نوع دوستی هستی و از درد و رنج دیگران ناراحت می‌شوی. ما نیک می‌دانیم تو نه تنها از بابت طبابت فلزی دریافت نمی‌کردی، بلکه به بیماران هم کمک مادی می‌کردی، صدها وصدها تن از بیماران از نیکوئی و رفتار نوع دوستانهٔ تو در تمام محلات سخن می‌گویند، باز هم که بازگشته‌ای و در مقام طبیب فرعون هستی محلهٔ فقرا و بیماران را فراموش نکرده‌ای. گفتم: هری‌بور! در دوران شباب نسبت به خدایان ابداً اعتقادی نداشتم چرا؟ چون می‌دیدم به میزان افزایش تعداد خدایان مصر میزان بدبختی و فلاکت مردم هم فزونی می‌گیرد، این را در مورد آمون هم می‌گویم او هم مثل تمام خدایان خط خورده از نظر من، امّا ملاحظه کن، ببین این آتون یا آمون خیلی تفاوت دارد، گفتارش دال بر این مدعا است: ارباب و کارفرما، غنی و فقیر هر فردی نسبت به هر فردی هیچ برتری و مزیّتی ندارد، همهٔ مردم با هم یکسانند، به نظر من آتون طرحی نو برانداخته که قبلاً در مصر نبوده است، ما در زمانی در مصر به سر می‌بریم که مشعشع‌ترین دوره مصر است. این چنین فرصتی دیگر تکرار نمی‌گردد که یک سلطان خود مبتکر و پیشقدم رفع تبعیض و مروج مساوات باشد. زمین‌های خدای سرنگون شده را بین زارعین تقسیم کند، برادری و مساوات و مهربانی در جامعه رواج دهد. هری‌بور پرسید: طی مدتی که فرعون با این طرز فکر عمل می‌کند آیا به نظر تو تفاوت فقیر و غنی و دیگر نابرابری‌ها، فقر و بدبختی و دیگر بلایا کاهش یافته؟ پاسخ دادم: خیر! امّا بعداً در آینده چنین خواهد شد. هری‌بور گفت: تو فرد تحصیل کرده، پزشک، جهان دیده و با درایت هستی من تمام این ویژگی‌ها را اذعان دارم امّا بر این نکته هم تأکید دارم سینوهه یک مرد سیاسی نیست! از زیر و بم اوضاع سیاسی سر در نمی‌آوری. باید فکر کرد و دید اگر قوانین و مقررات فرعون کار برد می‌داشت تا این لحظه ذره‌ای از آن به بَر می‌نشست. امّا نیک بنگر! کاهنان و اشراف آمون بیچاره و فقیر شدند، در عوض کاهنان و اشراف آتون ثروتمند گشته و به جای آن نشسته‌اند، وضع کلی به عقیده تو چقدر تفاوت کرده است. یک طبقهٔ مرفه نابود، یک طبقهٔ مرفه‌تر جایگزین و آن تغییر نکرده فقیران و بینوایانند. با این تفاوت فاحش که فاصلهٔ بین فقیر و غنی امروز بسی بیش از فاصلهٔ آنان نسبت به دیروز است. هری‌بور جامش را سر کشید و ادامه: سینوهه می‌دانیم تو مردی عادل و بی طرف هستی، می‌خواهم سؤال نمایم تو خودت در دوران تحصیل ناگزیر زمانی جزء کاهنین بودی، اگر تو به مقام کاهنی نمی‌رسیدی می‌توانستی پزشک شوی، حالا که پزشک شدی آیا حاضری با یک غلام برابر باشی، مثل یک غلام زندگی کنی، مثل او خوراک بخوری و مثل او لباس بپوشی؟ گفتم: هری‌بور! من به علّت تحصیل و مرارت ارزش‌ام بیش از یک غلام است، غلام تحصیلات ندارد، فاقد معلومات است، تفاوتمان در این است، مگر کسی می‌تواند تفاوت تحصیل کرده و بی سواد را نادیده انگارد، این دو مساوات با هم فرق دارند. امّا موضوع بر سر

حقوق، مزایای اجتماعی است. کاهن هری‌بور گفت: سینوهه! تا زمانی که خدا، حکومت در مصر است تفاوت بین غنی و فقیر هم هست چون مصر بدون خدا و حکومت تداوم ندارد، فرعون تو حالا با این شرایط و بدون خدا و حکومت چگونه قادر به زایل کردن تفاوت‌ها هستی، تو باید بدانی فرعون مصر را با این عمل نابود می‌کنی و چون مصر نباید نابود گردد، فرعون نابود باید گردد. من از شنیدن این حرف به شدت تکان خوردم، شراب به لب بردم که کمی آرامش یابم که شنیدم هری‌بور ادامه داد: ـ سینوهه تو پزشکی مفید و بی آزاری، امّا هر چه هستی مصری هستی، یک مصری برای نجات مصر نباید به جزییات و سلیقه‌ها و خرافات، عقاید و هر چه هست فکر کند، وقتی مصر در معرض خطر است تنها کار یک مصری نجات مصر است، این چیزی است که ما می‌گوییم ـ ما پیروان خدایان قدیم با افرادی که بی‌تفاوت‌اند هیچ گونه سازش و رابطه‌ای نداریم. اگر واقعیت را بخواهی ما در مصر قربانی همین بی‌طرف‌ها هستیم. آن روز که فرعون قد علم کرد، خدای ما را از میان بردارد، مصر به هواخواهی خدایش برخاست امّا بعد از چندی دیدیم یک اکثریت چشم‌گیر بی طرف شدند. اگر دانسته بودیم مردم پس از آن مبارزه علیه فرعون و آتون نادیده، ناگهان بی‌تفاوت می‌شوند، نیرو استخدام می‌کردیم و از دیگر کشورها یاری می‌جستیم چون هزینهٔ پرداختش را داشتیم و قشون عظیمی تشکیل می‌دادیم. امّا ما اشتباه کردیم، امیدوار بودیم پیروان آمون مانع از سرنگون شدن آمون می‌شوند حال تو سینوهه، که می‌دانم تا همین لحظه بی طرف بودی باید مشی و خط خودت را برای ما کاملاً روشن نمائی که آیا با ما هستی یا مخالف ما، نه ما و نه آنها هم مفهومی ندارد، اگر تو بی طرف باشی بی گمان جزء دشمنان ما هستی، بی‌تفاوتی در قاموس ما یعنی دشمن ما! تو که یک پزشک هستی نیک می‌دانی که فرعون دیر یا زود می‌میرد، او جاودانی نیست، من این گونه با کسی دیگر گفتگو نمی‌کنم چون تو از جنس خود من هستی، پزشکی و ظرفیت شنیدن داری. پرسیدم هری‌بور: جان کلام‌ات چیست، حرف آخر خود را بزن. هری‌بور سکوت کرد، مکث کوتاهی نمود و ندا داد: ما تدارک نابودی فرعون را می‌بینیم، فرعون می‌میرد امّا نه این زودی‌های زود. گفتم، حتماً سگ دیوانه گازت گرفته و یا عقرب جراره نیش‌ات زده که این حرفها به زبان می‌آوری! هری‌بور از جای برخاست یکی از چراغ‌ها را برداشت و گفت: با من بیا می‌خواهم چیزی نشان تو بدهم. من بلند شدم با هری‌بور از آن اتاق به راهرو رفتم و از آن راهرو به دالانی رسیدیم که در آن دری بسته بود. هری‌بور در را گشود و به من گفت، وارد شو! در آن اتاق مقدار زیادی زر و سیم به چشم می‌خورد، از دیدن آن زر و سیم خنده‌ام گرفت و خیلی تعجب کردم. هری‌بور متوجهٔ تبسم من شد و گفت: می‌دانم در ذهن تو چه می‌گذرد، من گفتم ما تو را می‌شناسیم و این سیم و زر در نظر تو هیچ است و اصلاً بدان اهمیتی نمی‌دهی، به دو دلیل یکی آن که پزشک هستی و مادیات در درجه چندم اهمیت است ثانیاً تو مرد ثروتمندی هستی و با زر تطمیع نمی‌شوی. من تو را به این دلیل به این اتاق آوردم

چون ناگزیر بودیم برای رفتن به اتاقی که می‌خواهم به تو نشان بدهم چاره‌ای جز عبور از این اتاق نداشتیم. سپس به گوشه‌ای رفت و یک درب مسی محکم را باز کرد و با هم به درون رفتیم، در پرتو چراغ چشمم به شئی افتاد که با آن که مردی خرافی نیستم ولی ترسیدم و کمی بیش از ترس بدنم لرزید. درون اتاق روی یک سنگ عظیم، نیمکت گونه، مجسمهٔ مومیائی فرعون ـ اخناتون ـ قرار داشت، در سر و سینهٔ مجسمه پیکان‌های متعددی فرو کرده بودند ـ او را با تیر زده بودند ـ هری‌بور با صدائی بم و گرفته و کمی کشیده گفت: سینوهه، سینوهه! به نام فرعون ـ اخناتون ـ ما تو را به مرگ محکوم کرده‌ایم! پیکان‌ها را نیک بنگر، این پیکان‌ها مقدس‌اند به نام آمون تقدیس شده تا در قلب فرعون نشیند، فرعون می‌میرد، هیچ شکی هم در این‌باره ننما. خیلی دلمان می‌خواهد او را هر چه زودتر نابود کنیم ولی در نهایت تأسف قادر به کشتن او به این زودی نیستیم، مدتی لازم است تا تیرهائی که دیدی در سر و قلبش نشیند ولی در همین فاصله هم بر اثر دیوانگی‌اش مصر به سوی ویرانی می‌رود، این دیوانه مصر را به خاک سیاه می‌نشاند. حالا پس از دیدن این صحنه خود دانی می‌توانی بی تفاوت باقی بمانی، یا این که راه دوّمی که به صلاح و صرفه تو است برگزین و به جمع پیروان آمون بپیوند. زیرا هرچه زودتر بدون فرعون تو هم تنها همان عنوان پزشک برایت باقی می‌ماند و سرشکاف دربار فرعون محو می‌شود چون فرعون محو می‌شود. هری‌بور و من به اتاق قبل بازگشتیم و پیمانه‌ای شراب برایم ریخت و گفت برای کشتن فرعون پس از ساختن این مجسمهٔ مومی تعدادی موی فرعون و ناخنش را از شهر افق آتون به گونه‌ای به دست آوردیم و در این مجسمه به کار بردیم. آنان که مو و سر فرعون را به ما دادند برای دستمزد و گرفتن زر این کار را نکردند زیرا آنان آمون پرستند، پیروان آمون‌اند. هری‌بور افزود: نیروی آمون هر سال فزون‌تر از سال قبل می‌شود و خودت به چشم دیدی که ما با کمک از نیروی آمون آن بیماران را بدون دارو، زخم بندی و تمام تمهیدات و مقدمات پزشکی مداوا نمودیم، تو بدان در آینده نیروی آمون به مراتب از امروز فزون‌تر می‌گردد و مردم مصر را مورد غضب قرار می‌دهد چون نسبت به این مردم عصبانی است. از این وخیم‌تر طولانی‌تر زیستن فرعون است، هرچه فرعون بیشتر عمر کند خشم آمون تندتر می‌گردد، علاج رهائی مصر در مردن فرعون می‌باشد، او به درد سر مبتلا است، درد سر کشنده این سردرد او را نحیف و ضعیف و قوای وی را تحلیل می‌برد تا جائی که او را بکشد، حالا که قرار است از شدت سر درد جانسپرد، که مردم مصر را با رفتن و مردن فرعون زودتر باعث نجات مصر و مصریان شود. من حاضرم داروئی به تو بدهم که فرعون را راحت کند و کمترین اثری هم از خود بر جای ننهد. گفتم: هری‌بور: بشر تا زنده است بی‌گمان بیمار می‌شود، ما به همین دلیل پزشکی خوانده‌ایم تا آن که به سن پیری برسد و امراض یکی پس از دیگری سراغ او بیایند، بنابراین نباید داروئی به کسی خورانید و مرگ او را جلو انداخت این نوعی قتل است. هری‌بور گفت: سینوهه هر آنگاه به تو داروئی که می‌دهم نخواهی به فرعون بدهی فرعون را از

آرامش محروم کرده‌ای. در این لحظه هری‌بور چشمانش را به چشمان من دوخت و گفت: ببین فرعون هم اینک اعضاء تو تحت فرمان من هستند، اگر بگویم برخیز و عملی بکن انجام می‌دهی چون تو را تحت تأثیر قدرت روحی قرار داده‌ام. من احساس رخوت و بی‌ارادگی در برابر کاهن هری‌بور نمودم، او گفت حالا دارو را به فرعون می‌دهی. هرچند اعضایم دست و پایم به فرمان هری‌بور بود ولی وقتی گفت: تو او را خواهی کشت، روحم مقاومت ورزید و حاضر به پذیرش حرفش نشدم. هری‌بور گفت: سینوهه چون دانشمندی و پزشکی می‌دانی که می‌توان بر ارادهٔ افراد مسلط شد ولی اگر بتو بگویم خدای آمون را پرستش کن فرمان نمی‌بری مگر آن که قلباً خودت بخواهی، او در حالی که این حرفها را می‌زد که چشمانش خیره به چشمان من دوخته بود و من حتی دستهایم را هم نمی‌توانستم حرکت بدهم، ولی به محض آن که چشم از من برداشت دستم را تکان دادم و گفتم: من به تو هیچ وعده‌ای نمی‌توانم در مورد خوراندن داروئی که می‌گوئی بدهم، امّا ممکن است شخص فرعون خودش زمانی از من خواهش کند داروئی قوی‌تر از تریاک به او بخورانم تا بعد از آن که بیدار می‌شود رنج و درد نداشته باشد. هری‌بور برخاست و شیشه‌ای آورد و گفت: داروئی که می‌گویم درون این شیشه است، من شیشه را به تو می‌دهم وقتی شیشه راگرفتی مصر و سرنوشت مصر را در دست داری، اگر فرعون را اسلحه‌های معمولی بکشیم آن قداست و حرمت فرعونی شکسته می‌شود و از این ببعد هر فرعونی را هم می‌کشند، اوضاع مصر آشفته می‌شود، ما نمی‌خواهیم این پرده بدرد، می‌خواهیم فرعون را با حفظ احترام فرعونی از میان برداریم و تو تنها موجودی هستی که این کار از دستت ساخته است. گفتم: هری‌بور: تو می‌پنداری که همه چیز می‌دانی! امّا تو هیچ چیز نمی‌دانی، چون ابداً نمی‌دانی سرنوشت مصر در دست زنی بود که سبد حصیری می‌بافت! هری‌بور بسیار شگفت زده پرسید: یعنی چه؟ سرنوشت مصر در دست زن حصیر باف؟ سر در نمی‌آورم. گفتم: این قضیه طولانی است، فعلاً داروی تو هم در دست من است، امّا بدان قبول این دارو هیچ تعهدی را برای من ایجاد نمی‌کند و من کمترین قولی در این خصوص نمی‌دهم، هری‌بور گفت: مصر را نجات بده و پاداش دلخواه دریافت کن. بعد برخاست و این دفعه بدون بستن چشم از راهروهای مخفی و تو در تو گذراندم ضمن آن که تأکید کرد: من به تو اطمینان دارم، می‌بینی با چشم باز تو را می‌گذرانم زیرا شکی ندارم همه چیز را در همین جا خاک می‌کنی و بیرون می‌روی. گفتم: ممکن است یک زمان از زبانم خارج شود که بگویم یک چنین زیرزمین‌هائی هست امّا راه ورودش را هرگز کسی نمی‌شنود. خبر رسید تی‌تی در خانه‌اش به علّت مارگزیدگی ناشی از یک مار خطرناک درگذشته است. تی‌تی بنا عادت همیشگی با آموزش‌هائی که از پدرش فراگرفته بود دام می‌انداخت و پرنده شکار می‌کرد و یک روزکه برای جمع‌کردن دام و گرفتن پرندهٔ اسیر به باغ می‌رود حیوانی را در دام می‌بیند و به این برداشت که پرندهٔ کوچک است حیوان که مار زهرآگین و کوچکی بوده که به دور خود

پیچیده و مثل پرنده به نظر می‌رسیده مادر فرعون را نیش می‌زند و جان می‌سپارد. نیش مار فریاد تی‌تی را به آسمان می‌رساند و خدمتکاران کاخ سراسیمه برای کمک به سویش می‌شتابند، امّا پزشک در آن لحظه نبوده تا تمهیدات لازم را انجام بدهد چون شخص مارگزیده تنها به یک شیوه زنده می‌ماند و آن هم قبل از ضربان شدید ـ در حدود صدبار در دقیقه بعد از مارگزیدگی ـ محل نیش را چاک می‌دهند، سطح بالائی محل را محکم می‌بندند تا خونریزی زیاد شود و خون آلوده خارج گردد. امّا این تعلیمات و آگاهی پزشکی در کاخ تی‌تی مادر فرعون از کسی بر نمی‌آمد و او در می‌گذرد و جسدش را هم فوراً برای مومیائی به دارلممات ـ خانهٔ مرگ ـ می‌فرستند. کاهن اعظم معبد آتون با شنیدن خبر درگذشت تی‌تی می‌گوید: خیلی پیش از این باید میمرد حالا مردم مصر نفس راحتی می‌کشند، او هم زشت و پیر بود هم علیه من دست به توطئه می‌زد. ابتدا نسبت به آمی کاهن بزرگ مشکوک شدم و پنداشتم کاهن تی‌تی ر نابود کرده چون کاهن اعظم از مادر فرعون، زن پیر خوشش نمی‌آمد، آن چه این دو را به هم وصل می‌کرد اشتراک منافع‌شان بود. مردم از شنیدن خبر مرگ تی‌تی در طبس به پایکوبی و شادمانی پرداختند و برای این شادمانی به نوشیدن شراب و دادن شعارهای بلند که: جادوگر موذی مرد، پرداختند. آمی کاهن بزرگ برای حفظ ظاهر و وانمود تصمیم جدی در قبال این روی داد پنج جادوگر پیر را که از کار افتاده بودند از کاخ بیرون راند، اهالی هم با دیدن آن پنج نفر به سویشان حمله بردند، جادوگران متوسل به حرکات عجیب و غریب جادوگری شدند ولی کارد و دیگر وسایل مردم طبس از اوراد جادو تیزتر بود و در بدنشان کارگر افتاد و همه را کشت. بعد از کشتن جادوگران آمی ـ کاهن اعظم ـ کلیه ادوات جادوگری را در کاخ درهم شکست و آنها را در آتش سوزاند. من از دیدن این منظره بسیار متأسف شدم چون مدتها بو درصدد برآمدم ببینم این جادوگران به چه وسیله و چگونه به مداوای بیماران می‌پردازند و در مقایسه ب علم پزشکی چگونه عملی است. در کاخ هیچ چشمی از این مرگ گریان نشد فقط شاهزاده باکتون دختر تی‌تی به بالین مادرش آمد. باکتون همان دختری بود که تی‌تی به من گفت قبل از فرعون به دنیا آمده خواهر بزرگ‌تر فرعون محسوب می‌شد. این نخستین بار بود که من باکتون را می‌دیدم. او هم مرا ندید بود در حالی که در کنار جسد تی‌تی ایستاده بود: پرسید: آیا شما سینوهه هستید؟ گفتم: بله. پرسید نمی‌توانستید از کشتن جادوگران ممانعت نمایید؟ گفتم: من در این شهر هیچ کاره‌ام کسی حرف مر نمی‌شنود، هر اقدامی برای جلوگیری از حمله به سیاهپوستان خطر کشته شدن خودم را در پی داشت چون مردم مرا می‌شناسند و این عمل حمل همدستی من و مادرت می‌شد و بی گمان مرا به همراه آ جادوگران سر به نیست می‌کردند. آکناتون گفت: هورم‌هب شاید دخالت می‌کرد این جادوگران به قتل نمی‌رسیدند، سپس پرسید: ـ چرا این جوان همسر اختیار نمی‌کند؟ گفتم دیگران نیز عیناً همین پرسش ا از من کرده‌اند. واقعیت آن است که در همان بدو ورود وقتی هورم‌هب به کاخ آمد و تو را دید عاشق شد

دیگر هیچ زنی نظرش را جلب نمی‌کند، دلیل ازدواج نکردنش همین است، امّا آکناتون خود تو چرا؟ باید همان پرسش از تو هم بکنم. شاهزاده آکناتون گفت: در رگهای من خون سلطنت روان است، یعنی خون خدایان، من در مصر هیچ مردی را لایق همسری خود نمی‌دانم، حتی شریف زادگان، هورم‌هب که حرفش را نزن. مردها زنان را برای خوشگذرانی و تفریح می‌خواهند و زن برای مرد در ردیف غذای لذیذ است، متنفرم. نگاهی به چهرهٔ شاهزاده آکناتون افکندم دریافتم از صمیم قلب و از باطن این حرف را نمی‌زند و از این بحث هم خوشش می‌آید، گذاشتم ادامه دهد: شنیده‌ام مردان هنگام هم‌صحبتی با زنان آنها را ناراحت می‌کنند، نسبت به زنان خشونت‌های نگفتنی به خرج می‌دهند.... گفتم امّا هورم‌هب که هنوز با هیچ زنی کوزه نشکسته هر طور بخواهی می‌توانی با او به سر بری. آکناتون گفت: دوست ندارم از هورم‌هب صحبت کنی، هورم‌هب روی خاک به دنیا آمده، اصالت نژادش معلوم نیست و از او تنفر دارم، این صحبت‌ها در کنار جسد مادرم هم خوب نیست، بروم یک نفر را پیدا کنم تا برای مادرم بگرید. حق با آکناتون بود هیچ کس در کاخ از مردن مادر فرعون متأثر نشد تا برایش بگرید. آکناتون فوراً رفت و یکی از زنان پیر را فرستاد تا برای مادرش تی‌تی بگرید. در کاخ سلطنتی علاوه بر زنان جوان پیره زنانی هم زندگی می‌کردند، مثل زنان فرعون سابق، همسران شوهر تی‌تی، پرستاران، دایه‌ها، خدمتکاران و نظائر آنها ولی شگفت آن که هیچ یک از این پیر زن‌ها خود را پیر نمی‌دانست و بسیار هم جوان خود را بر می‌شمردند و مرتباً به دنبال مردی بودن که با او کوزه بشکنند.

هویّتم چطور بر من معلوم شد!

زن سالخورده‌ای که آن روز برای مراسم تشریفاتی گریه شاهزاده آکناتون نزد جسد مادرش فرستاد نامش مهونفر بود. به محض آن که چشمم به چهره‌اش افتاد تشخیص دادم این هم از جمله زنان درباری است که تنها خواسته‌اش مرد است و مرد. مهو نفر ـ که لقبش به مفهوم زیبا بود ـ بی شک در جوانی از زیبائی برخوردار بوده که مهونفر نامیده شد، مَهونِفْرُ به شدت به گریه پرداخت و من رفتم یک کوزه شراب آوردم و برای آن سر صحبت را با او باز کنم یک جام شراب تعارفش کردم و خطاب به او گفتم: مَهونِفْرُ بفرمایید نوش جان کنید برایتان خوب است. مَهونِفْرُ جام را نوشید و گریه را بس کرد. گفتم از نامتان می‌توان فهمید شما هم از زیبایان دربار بوده‌اید، ولی می‌گویند تی‌تی بسیار زیبا بوده ولی محبوبیتش به علّت زیبائی‌اش نبوده بلکه برای پسری بوده که برای فرعون به دنیا آورده، منظورم اختانون فرعون فعلی، چنین است؟ آیا درست است تنها زنی که در تمام دربار فرزند پسر زاییده همین تی‌تی بوده است ولی دیگران همه دختر به دنیا آورده‌اند؟ مهونفر با هراس و بیم انگشت روی بینی نهاد و مرا به سکوت دعوت کرد، چشمانش به جسد خیره شده و می‌ترسید مبادا تی‌تی زنده شود، نمی‌خواست آن

حرفها به گوش او برسد. مهونفر همچنان نگاهش به جسد تی‌تی بود و من دوباره به موضوع جوانی و زیبائی او پرداختم می‌دانستم تنها موضوعی که می‌تواند بین من و او ارتباط برقرار کند همین بحث زیبا بودن زمان جوانی مهونفر است گفتم: هنوز که هنوز است گیرائی چشمانت مثل دختران جوان فریبنده و جذاب است! حتی تو از دختر جوان از این نظر برتری به طوری که اگر تو و یک دختر جوان مقابل مردی برای انتخاب شدن قرار بگیرید مرد تو را برای عشق بازی برمی گزینند چون خیلی فریبنده‌ای، می‌دانستم زشت‌ترین زنان هم با این گونه حرفها مفتون و مست می‌شوند و واقعاً باور می‌دارند، یک امر طبیعی و بسیار مؤثر برای تحمیق پیرزنان. رفتار مهونفر پس از این تعریف جانفزا و روح پرور به کلی فرق کرد و از من دعوت کرد افتخار بدهم به اتاقش بروم تا با هم پیکی بزنیم. من نیاز مبرمی به کسب اطلاعاتی داشتم که نزد یک چنین زنی بود و حاضر بودم در ازاء دریافت آن نیمی از ثروتم را بدهم و حالا که چنان آسان و این گونه راحت از شخص معتبر و دسترس نصیبم شده بود، سر از پا نمی‌شناختم و خودم را به مهونفر نزدیک کردم. دعوت مهونفر را با رغبت قبول کردم. او شراب آورد و من سعی کردم او را مست کنم. او هم با هر تعریف و تمجید من از چهره و رخسار و چشمان و هیکل رعب‌آور مرتباً جام سر می‌کشید تا به مرحلهٔ تلوتلو خوران رسید و زبانش از اختیارش خارج شد، مرحله‌ای که انتظار آن را داشتم. مهونفر تبسم کنان اظهار داشت: تی‌تی یک زن شهوت ران بود، او در گزینش مردان سلیقهٔ غریبی داشت چون از جوانان مصری مرتب و خوشرو و تمیز که بوی عطر می‌دادند متنفر بود، او سیاهان نیرومند و بسیار تنومند را برای عشقبازی به کاخ می‌برد و می‌گفت: از بوی بدن، از خشونت و حرکات حیوانی آنها هنگام عشقبازی لذّت می‌برم، مرا خوب باید می‌نواختند. مهونفر پیر ضمن برشمردن این خاطرات نزدیک‌تر آمد، اوّل شانه‌ام را بو کرد و چون چیزی نگفتم بوسه‌ای بر سینه‌ام زد امّا نگذاشتم پیشروی کند و آرام او را عقب زدم و پرسیدم: این گونه برایم گفته‌اند که تی‌تی در کار بافندگی نظیر نداشته و سبدهای زیبائی می‌بافته، این طور است؟ مهونفر گفت: می‌دانم درست شنیدی؟ سپس پرسیدم: آیا ندیده‌ای و یا نشنیده‌ای تی‌تی سبدی روی نیل هنگام شب رها کند. زن سالخورده گفت: حالا دیگر تی‌تی زنده نیست و من از او هراسی ندارم می‌توانم در این مورد برایت تعریف کنم. در زمان پدر این فرعون یعنی فرعون سابق سه پسر توسط تی‌تی در سبد نهاده شد و او هر سه سبد را به نیل سپرد. تی‌تی این عمل را به این دلیل انجام می‌داد که یابندگان سبد فکر کنند این نوزادان از آن بینوایان‌اند. والدین نوزادان که بینوا باشند فرزندانشان را به نیل می‌سپارند تا آن سبد را کسانی پیدا کنند و طفل به صورتی و در جائی پرورش یابد. گفتم حتماً پسران فرعون هم بودند مهونفر گفت: آفرین سینوهه خودم می خواستم اشاره کنم، همسران فرعون هرکدام فرزند پسر به دنیا می‌آوردند در یک چشم بر هم زدن به دختر مبّدل شده و تغییر جنسیّت می‌داد، خود من هم متعجب بودم چطور در این دربار پسر زاییده نمی‌شود، مگر می‌شود که همه‌اش

دختر بزایند. این ربودن پسران و به آب انداختن مربوط به دورانی می‌شود که تی‌تی هنوز آمون و خدایان را می‌پرستید و خودش هنوز خداتراش نشده بود، این بیم از خدا سبب شد تی‌تی کودکان ربوده شده از کاخ را خفه نکند بلکه به دست نیل بسپارد. بعد از رفاقت و صمیمیت آمی کاهن اعظم و تی‌تی مادر فرعون، طرز به کار بردن سم به تی‌تی آموزش داده شد، یعنی آمی برای کشتن دشمنان به تی‌تی یاد داد رقیبان را چگونه زهر بدهد. از آن پس به آب انداختن سبد حامل طفل نوزاد پسر متوقف در عوض زهر دادن توسط تی‌تی آغاز گشت. یکی از زنان فرعون دختر پادشاه میتانی حامله شد و نزدیک زایمانش فرا رسید، این زمان هنوز تی‌تی کاربرد زهر را یاد نگرفته بود و انتقال نوزاد از کاخ به نیل در دستور کار و شیوهٔ عمل تی‌تی قرار داشت. دختر پادشاه میتانی همسر پدر آخناتون فرعون حاضر پسر زایید، تی‌تی آن پسر را در همان سبدهای مخصوص گرهٔ چلچله‌بازان دار نهاد و سبد را روی رود نیل رها ساخت. به مهونفر گفتم: از آن جا که فکر می‌کنی من به اسرار کاخ تی‌تی و فرعون سابق غریبه‌ام این سخنان را می‌گوی، شاید می‌خواهی مرا مسخره کنی چون این طور شنیده‌ام که دختر پادشاه میتانی یعنی همسر فرعون پسر به دنیا نیاورد، او دختر به دنیا آورد ولی پسر خیر! پیر زن گفت: سینوهه تو مردی هستی با تجربه، تجارب فراوان در تمام نقاط کسب کرده‌ای، از دیدگانت می‌خوانم وقتی می‌گوئی بی‌تجربه‌ام راست نمی‌گوئی چشمانت مچ تو را باز می‌کنند، بدان و مطمئن باش اگر مار تی‌تی را نگزیده و زنده بود، محال بود من امروز این حرف‌ها را به تو بزنم چون مجازات مرگ در پی داشت، تنها کسی که مانع شد دختر پادشاه میتانی مادر ولیعهد مصر نشود تی‌تی بود. این روند طبیعی است که از سالیان گذشته فراعنهٔ مصر همسری از خاندان سلاطین میتانی انتخاب می‌کردند چون خانوادهٔ میتانی خود علاقمند بودن با خاندان فراعنه وصلت کنند، از این نظر دختران دربار و پادشاهان را از همان اوان کودکی به مصر می‌فرستادند که در دربار مصر پرورش یابند و زمان وصلت فرعون بتواند هرگونه که دوست دارد آنها را پرورش دهد و بزرگ بکند. در آن زمان هم که ما از آن حرف می‌زنیم دختری از دربار میتانی به قصر فرعون آمد تا این که بعد از بلوغ به ازدواج اخناتون درآید، امّا آن دختر می‌گویند مرده!! این مربوط به دوران نزدیک است، امّا دختری که من از آن صحبت می‌کنم، دختر پادشاه میتانی به نام تادو-هپا وقتی به کاخ فرعون آمد ظریف جثه بود و عروسک بازی می‌کرد. سال‌ها فرعون سابق - پدر اخناتون فرعون حاضر - با آن دختر با هم بازی کردند تا تادوهپا دختری بالغ و خوش اندام شد.

حروف تصویرنگار چگونه حرفی است؟ (حروف کتاب سینوهه)

میکا والتاری - اهل فنلاند- خاطرات سینوهه پزشک مخصوص فرعون را از روی پاپیروس - کاغذ- های مصری نوشته است. این پاپیروس‌ها در حال حاضر در موزهٔ لوور فرانسه موجود است. آن چه به طور مستند از این منبع تاریخی در مورد قدمت آن استنباط می‌شود آن است که نوشته‌ها متعلق به سه هزار و چهارصد و اندی سال پیش از این یعنی بین هزار و چهارصد تا هزار و سیصد سال پیش از میلاد می‌شود. در آن دوره نوزدهمین نفر از سلسله فراعنه بر تخت تکیه زده ولی کتاب شرح مبسوطی از تمام دوران فراعنه به ما می‌دهد. کتابت کتاب، مصری باستانی یا به اصطلاح زبانشناسی خط هیروگلیف است. این خط تصویرنگار بوده و چون تجسم و تفهیم آن برای خوانندگانی که به عبارات و اصطلاحات زبانشناسی کمتر آشنایی دارند ممکن است اندکی دشوار باشد مثالی در مورد خط تصویرنگار می‌آوریم تا چگونگی نگارش خطوط این زبان روشن شود؛ در این جا باید به مثال نزدیک اشاره گردد در غیر این صورت نمی‌توان آن را دقیقاً دریافت. مثال:

در زبان فارسی ما دوگونه حرف برای شمارش اعداد داریم - حرفی و عددی- مثلاً اگر بنویسیم دو، حرفی نوشته‌ایم و اگر بنویسیم ۲ عددی نوشته‌ایم، تفاوت این دوها در شکل و نوع علامات است. همین ۲ را در لاتین به صورت ۱۱ می‌نویسیم. این نوعی تصویر از دو بوده و دیگر نمی‌توان از آن استنباط دیگری کرد، تصویر (۱۱) (۲). ولی دو (حرفی) در هر زبان قابل ترکیب و تجزیه بوده ممکن است معانی مختلفی داشته باشد: دو، د-و و دُوْ وَ یا دوات، دوان، دور و صدها ترکیب دیگر.

خط تصویرنگار از سال ۳۴۰۰ تا ۲۴۷۵ قبل از میلاد در مصر رایج بود امّا بعداً رفته رفته به خط دموتیک که ساده‌تر بود تغییر شکل داد، همان خطی که سینوهه کتاب سینوهه راکتابت کرد.

دموتیک همان هیروگلیف فشرده و خلاصه‌تر شده می‌باشد که می‌توان آن را خط الفبائی هم نامید. میکا والتاری خط دموتیک را در مورد کتاب سینوهه به خط فنلاندی برگرداند و سپس سینوهه به کلیه زبان‌های اروپائی و پاره‌ای از زبان‌های دیگر ترجمه شد.

بهرام افراسیابی

در این مقطع تادوهپا حدود چهارده سال داشت. تی‌ئی همسر فرعون سعی کرد از ازدواج فرعون و تادو- هپا ممانعت به عمل آورد، امّا توطئه‌اش عقیم ماند زیرا جوانی که در کنار دختر جوانی که به سن بلوغ می‌رسد و اعضای تناسلی‌اش بسیار برجسته و شهوت‌انگیز می‌شود به گونه‌ای فریفتهٔ او می‌گردد که هیچ چیز مانع از رسیدن او به هدفش نمی‌شود، و هر آینه مطلع شود آن دختر زن آینده اوست بی‌گمان با آن دختر همبستر می‌شود و نزدیکی صورت می‌گیرد. در نتیجه دوپا- هپا در یک برخورد نزدیک با فرعون همسرش شد و زود هم آبستن گردید. تی‌ئی با نفوذی که داشت در مورد تادو- هپا سقط کند ولی در این مورد هم ناکام ماند. تی‌ئی با نفوذی که داشت در مورد دیگر زن‌های فرعون چنین اعمال نفوذی می‌کرد، چون آن زن‌ها خانواده‌هایشان مصری و از طبقه سلطنتی نبودند و از تی‌ئی ترس داشتند و حرفش را می‌خواندند، امّا شاهزاده تادو- هپا وضعیت کاملاً متفاوت داشت، او دارای اصل و نسب و خانواده‌ای همسنگ فرعون بود، به علاوه در دربار و بیرون از دربار در مجامع و محافل طرفداران پر و پا قرص داشت در خود دربار هم یاران جدیدی برای خودش دست و پا کرده بود و از وی حمایت می‌کردند، این‌ها دلشان می‌خواست دوتا- هپا پسر به دنیا آورد و به میمنت این زایمان جشن بزرگی بر پا دارند و ولیعهد از خودشان باشد. در همین زمان تی‌ئی حامله شد، این تقریباً با حاملگی دختر پادشاه میتانی تادو- هپا همسر فرعون همزمان شد، چند ماه تفاوت، که البته تفاوت بزرگ دیگری هم بین این دو حاملگی وجود داشت: در حالی که که تادوهپا از فرعون حامله شده بود، تی‌ئی از کاهن بزرگ آمی حامله بود، یعنی همین فرعون جوان از پشت فرعون بزرگ نیست بلکه فرزند کاهن بزرگ آمی است ولی دختر پادشاه میتانی از فرعون حامله شد. این امر تی‌ئی را به تکاپو انداخت، تا با توطئه و خدعه فرزند فرعون - تادوهپا را از بین ببرد. آمی در آن موقع در شهر آفتاب بود، تی‌ئی او را مجبور کرد به طبس منتقل گردد و تمام خدمه را هم با سیم و زر فریفت و وعده‌ها داد تا دست از پا خطا نکنند هنگام وضع حمل شاهزاده تادوهپا بستگان دربار و بسیاری از دوستان گرد آمدند ولی به این جمع از نزدیکان ملکهٔ مصر را هم باید افزود تا در پی فرمان ارباب خود تی‌ئی باشند و هر چه گفته، تطمیع و تهدید کرده باید عملی شود. در موقع زایمان شاهزاده میتانی فقط یاران و خدمهٔ تی‌ئی پیرامون شاهزاده میتانی تادوهپا را گرفته بودند تا این که وضع حمل کرد و یک پسر زایید و کمی از هوش رفت امّا وقتی به هوش آمد و گفت: پسرم را بدهید ببینم یک دختر نوزاد مرده را به دستش دادند و گفتند: تو این کودک را به دنیا آوردی. امّا من که خودم به چشم خودم دیدم شاهزاده خانم میتانی پسر زایید و همان شب تی‌ئی او را در سبد حصیری گذاشت و به روی نیل انداخت! از مهونفر پرسیدم: چطور فهمیدی که تی‌ئی مادر فرعون بعد از آن که پسر شاهزاده میتانی متولد شد نوزاد را درون سبد نهاد و به روی رود نیل رها ساخت. مهونفر توضیح داد: من خودم در آن شب وارد رود نیل شدم و به دست خودم سبد حصیری را روی جریان نیل نهادم زیرا مادر فرعون- تی‌ئی- حامله بود و خودش نمی‌توانست وارد نیل بشود و اگر نزدیک ساحل سبد را به آب می‌انداخت در همان نزدیکی در نی‌زارها مانده و از آن نقطه دورتر نمی‌رفت و ممکن بود آن

را بیابند، این بود که به من دستور داد به وسط رود بروم و سبد را در جریان آب قرار بدهم. پس از شنیدن این حرف بی‌اختیار از جا برخاستم و جام شراب را به زمین کوبیدم و چند لگد بر آن زدم! مهونفر که آن برآشفتگی را دید آرام دست مرا چسبید و گفت: بنشین، من تا به حال این واقعه را برای هیچ‌کس نگفته‌ام، امّا چون ازت خوشم آمده نمی‌دانم چطور شد برایت تعریف کردم، می‌دانی من و فقط من به جرأت می‌توانم بگویم تنها زن مورد اعتماد تی‌ئی بودم و در تمام کاخ من بودم که تمام اسرار او را می‌دانستم که کمترین خیانت بدون شک مرگ به دنبال دارد. و من دیدم سبد حصیری که تی‌ئی نوزاد را در آن نهاد خود تی‌ئی بافته بود، طفل را زنده در سبد گذاشتم به دست خودم، مجبور بودم، فرمان تی‌ئی بود. وقتی سبد حصیری را روی آب نیل رها ساختم هیچ امید نداشتم نوزاد زنده بماند چون رود نیل پر از تمساح خطرناک است و با یک بلع چنان نوزادی را فرو می‌دهند و یا کرکس‌ها و دیگر پرندگان گوشتخوار نوزاد بی دست و پا را طعمه قرار می‌دادند امّا در دربار شاهزاده خانم میتانی که می‌دانست یعنی دیده بود خودش پسر زنده زاییده و حالا آن را با یک نوزاد مرده تعویض کرده‌اند فریاد و شیون سر داد که این دختر از آن من نیست چون نه رنگ پوستش، نه رنگ بدنش نه سرش هیچ چیز او به من شباهت ندارد و من پسرم را خودم دیدم سفید بود. شاهزاده میتانی حق داشت که می‌گفت: تی‌ئی و جادوگران سیاهپوست پسرش را با تمهید و حیله تعویض کرده‌اند و تی‌ئی می‌گفت: این زن جنون دارد! حرف‌هایش را باور نکنید! فرعون هم گفته‌های همسرش تی‌ئی را پذیرفت و همین نارو و فریب باعث شد شاهزاده خانم میتانی روز به روز ضعیف و نحیف گردد چون مرتباً برای نوزاد پسرش می‌گریست و می‌گفت چه بلایی به سرش آمده، چند بار هم قصد داشت از کاخ فرار کند بلکه نوزادش را در جایی اگر زنده است با زر و سیم پیدا نماید. او دیگر حامله نشد چون می‌دانست تی‌ئی با زهر او را خواهد کشت. این زمانی بود که دیگر تی‌ئی رقیبان را با شیوهٔ تازه که از آمی یادگرفته بود با زهر از بین می‌برد. شاهزاده خانم میتانی دیگر تاب نیاورد و از غصهٔ نوزاد مرد! من خوب به دست‌هایم نگریستم و دیدم دست‌هایم سپید است و از آن زن سؤال کردم: شاهزاده خانم میتانی سفیدپوست بود. پیرزن گفت: خوب یادم هست سفید بود. سپس پرسیدم: یادت می‌آید چه زمان این روی‌داد اتفاق افتاد؟ در چه وقت طفل را روی نیل رها کردی؟ مهونفر گفت: بیهوده وقت خوب و زیبایمان را با اتفاقی که کهنه شده و به درد نمی‌خورد تلف نکنیم. حالا زمان عشقبازی من و تو است، بیا تو را در آغوشم کشم! گفتم: وقت آنهم فرا می‌رسد ولی اوّل چگونگی یعنی زمان دقیق واقعه را به من بگو. مهونفر گفت: درست در بیست و دوّمین سال پادشاهی فرعون بزرگ، در فصل طغیان نیل، یعنی در فصل خزان و چرا تاریخ دقیق آن را خوب به یادم هست چون اخناتون - فرعون کنونی - فرزند تی‌ئی چند ماه بعد متولد شد. سپس پیرزن که انواع و اقسام رنگ‌ها را به صورت یک لایه رنگ به صورتش به عنوان وسایل آرایش مالیده بود گفت: تاریخش را هم که گفتم، تو هم به وعده وفا کن و بی‌درنگ صورتش را محکم به صورتم چسباند و لبهایش که ورقه ورقه رنگ قرمز بدان چسبیده به صورتم منتقل کرد، بدون آن که صورتم را ببینم، چون به قدری در آن افکار غرق بودم که حتی

نمی‌دانستم در چه جایی قرار گرفته‌ام. در این اندیشه بودم چنان چه اخناتون همین فرعون بعد از من متولد شده باشد- طبق گفته همین پیرزن- بنابراین فرعون باید فرزند آمی باشد! و نه فرزند فرعون بزرگ، این را از زبان بعضی از درباریان هم در شهر جدید شنیدم ولی نمی‌توانستم به سهولت قبول کنم. حالا زن پیر دست بردار نیست و می‌خواهد حتماً با من نرد عشق ببازد و صورتم را غرق بوسه می‌کند. هر چه گفتم کمی مهلت بده امّا می‌گفت: من هرگز فرصتی را که به دست می‌آورم از دست نمی‌دهم، من هر آن چه که خواستی با جزئیات برایت گفتم اسرار ناگفتنی و هیچ کس نشنیده را برایت فاش کردم، دیدم بدان خیلی علاقمند هستی حالا چند لحظه هم با من هم‌بستر بشو. من دیدم این پیرزن از آن زن‌هایی است که تا مقصودش را عملی نکند دست بر نمی‌دارد، گفتم: بسیار خوب ولی بگذار دارویی به تو بدهم تا نیروی جوانی تو بازگردد و بتوانیم خوب از یکدیگر لذّت ببریم سپس مقدارکمی تریاک در شراب حل کردم و به دستش دادم، خواب آرام و بی سر و صدایی را شروع کرد و مرا رها ساخت. خیلی سریع از اتاق مهونفر خارج شدم ولی در بیرون به محض ظاهر شدن من قهقههٔ خدمه که مرا به هم نشان می‌دادند رشته افکارم را پاره کرد! من نمی‌دانستم آن‌ها از چه چیز من این طور به شدت می‌خندند، به خانه هم که رسیدم در همان نخست موتی را بهت‌زده یافتم که حیرت‌زده تا مرا دید از تعجب دست روی دهان نهاد و مرا به مریت نشان داد و آنگاه هر دو مدتی به من زل زدند. مریت به موتی گفت: حالا دیگر از مردان و سینوهه باز هم دفاع می‌کنی، حرف خود را پس می‌گیری، فهمیدی مردان سر و ته یک کرباسند، نباید به هیچ مردی اعتماد نمود حتی اگر اسم او را مرد بگذاری. دیدم واکنش آن‌ها بسیار غیرطبیعی و تند است، گفتم: من یکی از کسالت‌بارترین و خسته کننده‌ترین روزهای زندگی‌ام را گذرانده‌ام و بسیار خسته‌ام، این‌حرف‌هایی که مریت می‌زند برای من رختخواب و استراحت نمی‌شود حالا موقعش نیست. با این حرف مریت سرخ شد و رفت آینه‌ای آورد و به دست من داد و فریاد کشید: من ابداً به خودم اجازه نمی‌دهم به تو دستور بدهم با زنان دیگر عشقبازی مکن، چون زن باید خیلی احمق باشد که مرد چنین حرفی را بزند، زیرا اگر مرد فرصت و موقعیت پیداکند، از این کار سرباز نمی‌زند، طبیعت مرد است، امّا از این به بعد اگر خواستی با زنی هم‌آغوش شوی جانب احتیاط را رعایت کن و نگذار من بویی ببرم این طور احترامات حفظ می‌شود به من هم توهین نشده و آزرده نمی‌شوم، تو که ادعا می‌کنی امروز فلان و فلان، بهتر است رخسارت را در آینه ببینی و متوجه شوی که جای دسته گل باقی است!! من نگاهی در آینه به صورتم انداختم و در نهایت حیرت دیدم عجب صورت خنده‌داری دارم، گویی یک نقاش مدت‌ها روی صورتم کار کرده و نقاشی‌های درهم و برهم کشیده! طرف راست، طرف چپ، زیر زنخ، روی برآمدگی صورت همه و همه جا جای لبان پیرزن برجسته رنگ ارغوانی نقش بسته درست مثل دیواری که شاگرد نقاش برای رنگ کردن نهائی آن را آماده می‌سازد. آینه نقره را از خود دور کردم ولی مریت آن را دوباره جلو صورتم قرار داد و گفت: نشانه خیانت و بی‌وفایی... صورت را پاک کردم و خوب شستم و برای مریت توضیح دادم، تو اشتباه می‌کنی اگر فکر می‌کنی من با زن دیگری عشقبازی کرده‌ام سخت در

اشتباهی باید بگذاری برایت توضیح بدهم. مریت خروشید: صورتت توضیح می‌دهد. نیاز به زبان نداری و ابداً هم مایل نیستم کلامی دیگر بشنوم، دروغ هم می‌خواهی بگویی که کار را بدتر کنی. مدتی با مریت تند و پر تنش جر و بحث کردم ولی او بکلی ناامید و آزرده شده بود و مرتباً از بی‌وفایی و هرزگی مردان و یکسانی آنان در رابطه با زنان همراه با موتی داد سخن می‌داد، ذره‌ای هم دیگر نمی‌پذیرفت چه می‌گویم، صورتم تابلوئی بود که هیچ کلمه‌ای قادر به تعویض رنگ و طرح‌های نقش و نگار بستهٔ روی آن نبود، در نهایت تصمیم گرفتم کوتاه بیایم و بروم بخوابم. مریت تنهایم گذاشت و رفت و من هم با وجود خستگی مفرط خوابم نبرد و تا صبح تمام وقایع گذشتهٔ زندگی‌ام را مرور کردم، دیدم سپیده دمیده و هوا روشن است، آن روز با روزهای دیگر من یک تفاوت فاحش داشت: می‌دانستم به ضرس قاطع من پسر فرعون هستم و اخناتون فرعون فعلی پسر آمی- کاهن اعظم- است! صبح هنوز موتی چشمانش گریان بود من حوصله نداشتم با موتی بار دیگر بحث کنم، سوار بر تخت روان به سوی دارالحیات روانه شدم تا بیماران را معالجه نمایم. امّا چون بیماری نبود تا سرش را بشکافم از جلو معبد آمون- خدای سرنگون- عبور کردم. جلو معبد خلوت ولی روی بام کلاغ‌های فراوان جمع شده و صدایشان بلند. در معبد برای خدای نوظهور سرودهای مذهبی می‌خواندند، دست‌های حضار رو به آسمان، سرها رو به آسمان تا آتون را ستایش کنند. بر سر ستون‌ها مجسمه‌های مختلف به چشم می‌خورد، اخناتون فرعون جدید، فرعون بزرگ آمنوفیس در کنارش تی‌ئی و بر سر یکی از آن‌ها مجسمهٔ تادو- هپا دختر پادشاه میتاهی در حال قربانی برای خدای سابق یعنی آمون بود، امّا کتیبه دستکاری شده بود و چنین نشان می‌داد که تادو- هپا برای آتون خدای جدید قربانی می‌کند، این امر خیلی مسخره به نظر می‌رسید چون در زمان تادوهپا شاهزادهٔ میتاهی هنوز خدای آتون را نتراشیده و تی‌ئی و آمی او را هنوز در آب نمک خوابانده بودند تابعد به خورد مردم بدهند. نگاهی به مجسمهٔ زیبای تادوهپا کردم و گفتم چطور این زن زیبا می‌تواند مادر من که این شکم گنده و این کلهٔ طاس را دارم، باشد؟ در آن زمان مجسمه‌تراشان با مهارت کار می‌کردند و سعی می‌کردند مجسمه‌ها خیلی نزدیک به صاحبش باشد. زیبایی تادوهپا مرا مسخر کرد چون به عمرم زنی به زیبایی او ندیده بودم حتی مینا ونِفْرُنِفْرُنِفْرُ هم از نظر زیبایی در برابرش رنگ می‌باختند و زیبایی نداشتند. هرگاه که مجسم می‌کردم آن خانم به آن زیبایی و ظرافت مادر من است و تی‌ئی به او زهر خورانده روحم افسرده و غمگین می‌گردید و مدت‌ها همچنان مادرم را می‌نگریستم. تماشای مادرم مرا به یاد وطن مادرم، میتاهی انداخت که جای نظیف و مرتبی بود. وقتی در میتاهی بودم حتی تصور این که مادرم شاهزادهٔ میتاهی است مشکل بود، مدتی در معبد آتون محلی که مجسمه آمنوفیس فرعون بزرگ بر سر ستون‌ها نصب بود توقف کردم تا روز تمام شد، سپس راهی میخانه دم تمساح گشتم تا با مریت رفع کدورت نمایم. برخورد مریت بسیار سردگویی مرا تاکنون ندیده است، او بدون رد و بدل کردن کلامی شراب و غذا برایم آورد و پرسید: آیا عشقت را امروز دیدی؟ گفتم؛ بله! معشوقه‌ام همین جا کنار من است، به جز تو معشوقه‌ای ندارم. امروز به دارالحیات رفتم، در معبد

آمون گردش کردم، تا عصر همانجا ماندم. مریت تمسخرکنان اهمیتی به حرفم نداده سپس گفت: امّا از این که نزد زنی نبودی باورم می‌شود چون یک مرد مثل تو نمی‌تواند دو روز پیاپی زنی را راضی کند، نیرویش را نداشی، معشوقه‌ات فردا منتظرت است ... گفتم مریت بس کن، معشوقه‌ای در کار نیست. گفت: تو می‌خواهی مریت را بازی بدهی، تو نزد او نرفتی ولی او خودش آمد میخانه و سراغ تو را می‌گرفت، مثل جوانان سرحال و پر حرارت به نظر می‌رسید ولی به قدری خود را رنگ‌آمیزی کرده بود که اگر انگشت روی صورتش می‌گذاشتم انگشتم کمی فرو می‌رفت، پیرزنی بود فربه، عجب آرایش زننده‌ای، مشتریان میخانه را ترساند، یک نامه هم داده که به معشوقه‌اش سینوهه بدهم! با ناراحتی نامه را گشودم، چنین نوشته بود: من مهونفرم ساکن کاخ زرین سلطنتی، به گوسالهٔ زیبا! صبح که برخاستم، سردرد شدید داشتم امّا بیش از جسم روحم درد می‌کشید چون ترا ندیدم... ای کاش پارچه‌ای بودم و به بدن تو می‌چسبیدم، ای کاش شراب بودم و به کام‌ات فرو می‌رفتم. ای کاش... و... پس از دریافت این نامه من انتظار تو را در کاخ می‌کشم، تو باید بدانی من تا کامم را از تو نگیرم دست ازت بر نمی‌دارم من تو را به هر نحو برادر خود می‌کنم مهونفر... یک دفعهٔ دیگر نامه را خواندم و از خواندن هر جمله‌اش بدنم از فرط نفرت متشنج می‌شد، مات و مبهوت نشستم. مریت گفت: آن را به من بده! و ناگهان نامه را ربود، چوبش را شکست و پاپیروس را لگدمال کرد و اظهار داشت: هر آینه این زن زیبا و جوان می‌بود، من می‌توانستم خودم را راضی کنم تو با زنی به از من همخوابه شده‌ای امّا عفریته! چطور رغبت کردی! از تو که پزشک دربار فرعون هستی با آن هم زنان زیبا پیرامون است مگر آن که عقلات دچار اشکال شده باشد! من که دیدم مریت حرف حالی‌اش نمی‌شود از فرط ناراحتی پیراهن کتانم را از بالا به پایین جر دادم و او ساکت شد و برایش برشمردم چگونه با مهونفر آشنا شدم و چرا به اتاقش رفتم و منظورم از تملق و تعریف و توصیف چه بوده! باز هم مریت گفت: می‌دانم اطلاعاتی که می‌خواستی چه بوده، چون فکر کردی پیرزن است اطلاعات جنسی می‌خواستی!! می‌خواستی مزهٔ هم‌خوابگی با یک زن پیر را هم چشیده باشی! گفتم تو سخت در اشتباهی حس زنانگی صبر و عقلت را ربوده و اصلاً به من توجه نداری، این جا میخانه است برویم در جای مناسبی برایت تمام قضایا را شرح بدهم تا بدانی من قصد همخوابگی را با آن عفریته نداشتم. مریت با تردید با من به تخت روان نشست و از میخانه رفتیم. مریت سراپا گوش، هر دو چشم به دهان من دوخت. لحظه‌ای فکر کردم سپس به مریت گفتم من کیستم! مریت گفت: بنابراین تو فرزند واقعی آمنوقیس فرعون بزرگی؟ تو حالا باید تخت سلطنت نشسته باشی او با دقت خاص مرا برانداز کرد و گفت: از همان نخستین لحظه که به دم تمساح آمدی و تو را دیدم فهمیدم تو با دگر مردان تفاوت فاحش داری، هر دفعه هم می‌خواستم با تو کوزه بشکنم احساس می‌کردم من لایق تو نیستم و تو از من خیلی برتری. سپس افزود: سینوهه من رازی دارم و می‌خواستم برایت فاش سازم ولی خوشحالم از این که برایت نگفتم چون رازی که فاش شد، معلوم نیست آن راز باز راز باشد، راز فاش شده راز نیست. سپس لبانش را روی دستم نهاد و گفت: پوزش می‌طلبم روز گذشته باعث ناراحتی تو

شدم، چون وقتی زنی می‌بیند صورت مردی بر اثر تماس لب زن دیگر رنگین است و برای او نامهٔ عاشقانه می‌نویسد دچار نوعی جنون زنانه می‌شود. حالا هم من به تو هشدار می‌دهم اگر در طبس باشی، اگر در شهر تازهٔ افق آتون باشی هر کجا باشی این زن سراغ‌ات می‌آید، یا کام می‌گیرد و با تو می‌خواهد کوزه بشکند یا اگر نتوانست و ناامید شد با نفوذی که دارد با افرادی که در دستگاه فرعون دارد تو را به ضرس قاطع سر به نیست می‌کنند. دیدم مریت از روی عقل حرف می‌زند، مقدمات سفر را فراهم کردم و یک نامه هم برای مهونفر نوشتم در آن نامه خیلی محترمانه نوشتم به چند دلیل نمی‌توانم او را دیگر ملاقات کنم، نخست آن که من مردی پیر و از کار افتاده‌ام. قوای باء و جنسی ندارم تا او را راضی کنم، و دوّم این که برای سفری دور باید برای مدت طولانی بروم تا با زنی که قبلاً با او کوزه شکسته‌ام ازدواج کنم. برای آن که تو به یاد من باشی و بدانی من هم به یاد تو هستم یک کوزه شراب تمساح برایت فرستادم. قربانت سینوهه! مریت نامه را خواند و خواست قسمت اوّل را حذف کند، گفتم نه این طور بهتر است بگذار از لحاظ قوهٔ جنسی من ناامید شود شاید دست از سرم بردارد. سپس غلامی را با نامه و یک کوزه دم تمساح به سوی کاخ مهونفر فرستادم.

فرار از طبس از ترس ندیمهٔ تی‌ئی، مهونفر

پاسی از شب گذشته موتی به من خبر داد وسیلهٔ سفر همه آماده است و می‌توانم به کشتی منتقل شوم. مریت هم حضور داشت و آن شب به خاطر رفتن من نزد من ماند و به میخانه دم تمساح نرفت. هر بار که مریت را می‌دیدم ناراحت می‌شدم که چگونه به دست خودم باعث جدائی‌مان را فراهم آوردم. اگر آن روز زبانم را برای آن عفریته آن گونه به کار نمی‌انداختم امروز مجبور نبودم از دستش فرار کنم و مریت را تنها بگذارم، خودم هم تنها و سرگردان گردم. ناراحت برای آن که جوّ رفتن و جدایی را تحمل‌پذیر کند و ناراحتی‌اش را بروز ندهد پرسید: سینوهه تو از اطفال خوش‌ات می‌آید؟ از این سؤال نسبتاً بی‌مورد و بی‌جا خیلی یکه خوردم و فکرهای گوناگون به ذهنم رسید. مریت گفت: نترس خبری نیست، من همین امروز صبح دوره زنانگی پیدا کردم خاطرم جمع شد. مریت سپس توضیح داد: من نمی‌خواهم برایت فرزند به دنیا بیاورم امّا یک دوست دارم که پسر چهارساله‌ای دارد. دوستم می‌گوید پسرش آرزو دارد روزی روی نیل سفر کند، آیا برایت ممکن است و مایل هستی این کودک را با خودت به سفر ببری. گفتم: در این صورت می‌شوم محافظ، پدر و مادر بچه دیگر به اموری مربوط به خودم نمی‌رسم. مریت تبسم‌کنان گفت: این پسر که به دنیا آمد او را از دوستم گرفتم، هزینهٔ ختنه‌اش را پرداختم، زنی که طفلی را ختنه می‌کند نسبت به آن طفل احساس مسئولیت می‌نماید، و چون من خودم را پرستار طفل می‌دانم از آن کودک در کشتی مراقبت می‌کنم مبادا به نیل افتد و تمساحان او را ببلعند! هیچ خبر و مژده‌ای بهتر از این پیشنهاد غیرمستقیم نبود، مریت داوطلبانه با من هم سفر شد. فردای آن روز در پگاه مریت بچه را آورد و گفت: مادرش نیامد، من حالا یک نام جدید برایش تعیین می‌کنم تهوت چطور است؟ تهوت نام

یکی از خدایان مظهر معلومات و خط و کمالات بود. تهوت به واقع زیبا بود، چشمان سیاه، موهای روی شانه ریخته و بلند و بسیار مهربان که در همان لحظات نخست طوری با من ارتباط برقرار نمود که گویی مرا قبلاً دیده است. منم خیلی زود با تهوت انس گرفتم او را در بغل گرفته و به روی زانوانم می‌نشاندم و حتی اجازه می‌دادم با وسایل پزشکی‌ام بازی کند. برخلاف انتظار، تهوت طی سفر بسیار آرام و ساکت بود، هیچ مزاحمتی برای ما ایجاد نکرد و باعث شد سفر به ما بسیار خوش بگذرد. من سفری به آن دلچسبی نکردم و هرگز خاطره سفر با تهوت و مریت را از یاد نخواهم برد. به قدری با تهوت انس گرفتم و ازو خوشم آمد که به مریت گفتم: بیا با هم کوزه بشکنیم و تو پسری مثل تهوت برایمان به دنیا بیاور. تا آن روز هرگز به فکر فرزند نیفتاده بودم، از دوران جوانی کم‌کم پا به کهولت می‌گذاشتم، وجود تهوت مرا تشویق به داشتن بچه می‌کرد. مریت دستش را روی دستم نهاد و گفت: سینوهه، تو می‌دانی من خدمتکار میخانه‌ام و تو پزشک ویژهٔ دربار فرعون، و حالا هم که شاهزاده هستی، از خاندان فرعون مصر و خاندان سلطنتی میتاهی من قبل از تو در آغوش خیلی از مردان شب را به صبح آورده‌ام و نمی‌توانم جای خواهر پزشک مخصوص فرعون- پسر فرعون بزرگ، پسر آمیفیس باشم. تازه معلوم نیست من بتوانم برایت فرزند بزایم. حالا فرض کن که، پسر داریم و این تهوت پسرمان است چه فرقی می‌کند، لذّت ببر و این قدر به فکر خیالات واهی نباش. تهوت در این لحظه دست در گردنم انداخت و صورتش را به صورتم چسبانید، ناگهان مرا پدر نامید! سفر تمام شد و ما به شهر تازه یعنی افق آتون رسیدیم، هر چند مدت کمی از افق دور بودم ولی احساس کردم شهر تغییر ملموس و فاحشی کرده: فقر، قحطی و گرسنگی!! و از همه بدتر، ارتکاب به جرم حتی قتل ناشی از بینوایی و فقر! مریت و تهوت خیلی زود به طبس بازگشتند و من باز تنها ماندم، اندوه تنهایی دوباره گریبانم را گرفت. در شهر افق فرعون- اخناتون- غافل از قبول واقعیات در عالم دیگری سیر می‌کرد و در حقایق را به روی خود بسته و در اوهام و خیالات به سر می‌برد. هورم‌هب فرمانده قشون ناچار مصری‌هایی را که از سوریه فرار کرده و از وقایع به خوبی آگاه بودند، شخصاً نزد فرعون ببرد تا با چشم خود آنها را ببیند و با گوشش هر آن چه می‌گوید بشنود بلکه به خود آید و از سهل‌انگاری، مهربانی و دوستی خدای آتون دست بکشد و ببیند مملکت‌داری به چه نیاز دارد. مصریان فراری از سوریه را هورم‌هب به افق- آتون شهر جدید- وارد کرد مردم با دیدن این افراد که وحشتناک بوده و ایجاد وحشت کردند مضطرب و هراس زده نگذاشتند به کاخ وارد شوند و آنان را سنگ زدند. فرعون که دانست در بیرون کاخ چه خبر است گفت فراریان مصری را به کاخ راه دهند. من درست در همان لحظه در کاخ و شاهد بودم و می‌شنیدم آن‌ها چه می‌گویند، فراریان فریادشان بلند شد:

- ای اخناتون! امروز تو تمام هستی مصر اعم از ثروت و قدرت و حیثیّت در سوریه نفس آخر را می‌کشد و تو در این کاخ بی‌خبر اطلاع نداری مصریان در مصر با چه شکنجه و دردی جان می‌بازند. خوب به ما نگاه کن، ما به خاطر فداکاری و ثابت‌قدمی نسبت به تو بدین روز افتاده‌ایم. صدمه‌دیدگان

نالهٔشان مبدّل به ضجه و شیون و فریادهای مهیب گردید، آستین‌ها را بالا زدند و دستان بی‌آرنج، شانه‌های بی‌دستشان را نشان دادند و گفتند: ما همگی دارای دست‌های سالم بودیم، اعتماد نسبت به تو، وفاداری فرعون ما را بی‌دست کرد حالا تا پایان عمر باید فقیر بمانیم و گدا. پیرمردانی هم که با میل چشمانشان راکور کرده بودند شروع به نالیدن کردند و گفتند: اگر می‌دانستیم تو تن‌پرور و بی‌تفاوت و این قدر بی‌خیال هستی قبل از قتل‌عام شدن توسط سلاطین سوری از آن جا فرار می‌کردیم. پس از تعرض و شکایت مصری‌های ظلم و ستم دیده در سوریه، فرعون صورتش را با دو دست گرفت و گفت:

- خدای آتون از خونریزی گریزان و این خشونت خلاف رأی و پسند خدای آتون است. خدای آتون از دروغ نفرت دارد و بسیار از آدم دروغگو متنفر است، او برابری را برای همه می‌خواهد!! فراریان مصری از شنیدن چرندیات بی‌هنگام فرعون شروع به فحش دادن و ناسزا گفتن نمودند. ای ملعون! تو خبیث‌ترین شاهان روی زمینی، چطور راضی می‌شوی ببینی هموطنانت را دژخیم سر می‌برد و تو به جای اقدام برایشان موعظه می‌کنی؟ اگر ببینی افراد بی‌دست و پای مصری را چگونه جلو خدایت آتون می‌رقصانند پی به حرف‌های پوچ‌ات، برابری، خدای آتون و این مزخرفات خواهی برد. اخناتون دچار حمله صرع شد و روی زمین با کف دهان شروع به دست و پا زدن نمود. نگهبانان فوراً فراریان مصری را به سوی خارج از کاخ هل دادند، امّا آن فراریان چیزی نداشتند از دست بدهند و به نگهبانان با آن دست‌های ناقص و جثه‌های زجر کشیده حمله کردند. نگهبانان بیرحمانه فراریان بی‌دفاع را یکی پس از دیگری قتل‌عام و به سوی رود کشاندند و جسدشان را در آب انداختند. وقتی نگهبانان مشغول کشتن معترضین و شاکیان درون کاخ بودند، نفرتی‌تی همسر فرعون از پنجره شاهد بود و می‌دید کشتار واقعی آن هم درون کاخ یعنی چه! من ناگزیر فرعون را به اتاقش بردم ولی در حیاط کشتار قطع نمی‌شد. فرعون را به هوش آوردم، داروهای مسکن به او خورانیدم، آب سرد به پیشانی‌اش پاشیدم، نشست و از حالت تنش به درآمد ولی ضعف فراوان داشت، خوابش برد پس از مدتی با رنگ پریده، چشمان بی‌فروغ از خواب برخاست و اظهار داشت: سینوهه شرایط باید عوض شود، هورم‌هب به من گفته تو پادشاه آمورو، که در سوریه مصری‌ها را بدان فلاکت افکنده بود، با تو آشناست، تو با او آشنایی داری، درسته؟ گفتم: در سوریه که بودم او را معالجه کردم. فرعون گفت: بنابراین من به تو مأموریت می‌دهم به سوریه بروی و با پادشاه آمورو وارد معامله شوی، صلح را از او خریداری کنی تا دیگر جنگ نشود، تو از طرف من وکالت داری و هر چه زر و سیم خواست به او بده، تا با مصر صلح کند، حتی اگر به بهای فقیر شدن مصر انجامد. گفتم: اخناتون! اگر از من بشنوی بهترین برقراری و خریدن صلح دادن زر و سیم به هورم‌هب است تا بدان وسیله نیروی نظامی مصر را تقویت کند و سوری‌ها که قوای ما را دیدند دیگر جرأت جسارت و حمله نکنند، چون هر چه هم زر و سیم به آن‌ها بدهیم، آن را گرفته و مصمم‌تر به ما حمله می‌کنند چون پس از آن ما کشور فقیری هستیم. فرعون سرش را میان دو دستش گرفت و گفت: سینوهه، تو باید بدانی دشمنی و خصومت، خصومت می‌آورد خونریزی، خونریزی می‌آورد، برو صلح

خریداری کن، من این را می‌خواهم چون خدای آتون گفته... من از اتاق فرعون خارج شدم جسد سربازان فراری را دیدم که در حال انتقال به نیل‌اند و بعضی دست و پا بعضی از ناحیه چشم و دیگر نقاط مورد ضرب و شتم قرار گرفته‌اند، هراس مرا گرفت و دانستم با من هم همین معامله را می‌کنند، تصمیم گرفتم به هر بهائی که شده به سوریه نروم، از این رو مصمم شدم بروم خانه و خودم را به ناخوشی بزنم. در آستانهٔ خروج از در کاخ مستخدم را دیدم شتابان می‌آید، تا مرا دید گفت: چون پنداشتم امشب به خانه نیایی آمدم خبر مهمّی به تو بدهم. پرسیدم؛ چه خبر مهمّی؟ گفت یک کشتی خصوصی که فقط یک پیرزن در آن بود از طبس آمده و به این شهر وارد شده، در محلی که تو سکونت داری نشسته است و می‌گوید من منتظر سینوههٔ پزشکم! گفتم چه نشانه‌ای دارد: گفت پیرزن مثل دخترهای جوان آرایش کرده، بقدری عطر به خودش مالیده که از دور محیط بوی عطر گرفته، به من گفت ارباب تو سینوهه عاشق سینه‌چاک من است، از آمدن من بال در می‌آورد، برو و پروازکنان او را بیاور، می‌خواهم تا صبح با او بیدار باشم! پرسیدم نامش را هم گفت: نوکرم گفت: بلی تأکید کرد بگویم مَهونِفْرُ در انتظار تو است. من دیگر درنگ نکردم و از همان جا به کاخ نزد فرعون رفتم و گفتم: همین الساعه آمادهٔ حرکتم! فرعون کاتب‌هایش را فراخواند تا مقداری زر هم به من بدهند. گفت در خانه منتظر رسیدن طلا و فرمان ممهور باش، گفتم به خانه نمی‌روم و در کارگاه مجسمه‌سازی نزد دوستم توتمس هنرمند هستم. در بازگشت و رفتن به کارگاه توتمس نوکرم را دیدم، گفتم به او بگو هم اینک سینوهه با کشتی به فرمان فرعون در راه سوریه است. مدتی با توتمس که مجسمه هورم‌هب را تمام کرده بود صحبت می‌کردم تا مأمورین فرعون رسیدند و آن چه لازمهٔ سفر بود برداشتم و به طرف هت نت سوت بر سر راه سوریه حرکت کردم، هنگام وداع با توتمس وی گفت: به جایی خطرناک می‌روی سعی کن بیشتر بنوشی چون ممکن است فرصت نوشیدن از دست برود، طی راه از همان نخستین منزل پند توتمس را آویزهٔ گوش کردم.

به سوی سوریه به فرمان فرعون

کاپتا با تیزبینی هنگام تقسیم گندم‌هایم به درستی پیش‌بینی نمود که مصر رو به خرابی است، این اخناتون و آن خدای قلابی باعث فلاکت و بیچارگی همگان می‌شوند. در راه به سوریه کلمات کاپتا مثل پتک در سرم می‌کوبیدند و عملاً می‌دیدم من از اوّلین قربانی این بدبختی هستم و با پای خود به سوی مرگ و شکنجه می‌روم، برایم کمترین جای شکی باقی نبود که مرا هم مثل مصریان ناقص می‌کنند. کشتی به ممفیس رسید، هورم‌هب فرماندهٔ نظامی ممفیس بود و برای استقبالم شتافت و احترام کامل کرد و مرا به مقر خود برد. او این رفتار را نزد عموم انجام می‌داد تا بگویند فرعون دارای چنان ارزشی است که نماینده‌اش را با چنان احترامی پذیرا می‌شوند. سپس هورم‌هب بی پرده به من گفت: تو مرد ثروتمندی هستی سینوهه، من مقداری زر از غلام تو کاپتا وام گرفته‌ام ولی بدان هرگز به تو بازپس نخواهم داد. سپس در مورد مأموریتم و دیوانگی فرعون در خرید صلح صحبت کردیم. او گفت تعدادی

جاسوس به صورت خدمتکار زن در خانه‌های سرزمین آزیرو- نزدیک صحرای سینای کنونی-گمارده تا از وضع آن نقاط او را مطلع کنند. سپس من از او خواستم مرا راهنمایی و در صورت امکان نگهبانانی به من بدهد. هورم‌هب گفت به سینا که رسیدی تعدادی از افراد من در آن نقطه خدمت می‌کنند، می‌نویسم تو را همراهی کنند. هورم‌هب هم زرهای مرا نداد و هم مرا بسیار از اوضاع ترسانید از این رو درصدد تلافی برآمدم و گفتم: در صورتی که من نابود شوم به شاهزاده باکتانون درود بفرست - خواهر فرعون- روزی که مادرش مرد بالای سر جنازه‌اش آمد و دربارهٔ تو هم صحبت شد. هورم‌هب گفت: چه گفت: گفتم نظر شاهزاده این است که تو ابداً لایق او نیستی چون اصل و نسب تو بسیار پایین و از زمرهٔ افراد بی‌سواد جامعه‌ای! گفت هرگز با چنین مرد عامی گوهستانی ازدواج نمی‌کنم من بعد از آن حرکت کردم و پس از رسیدن به سینا در ابتدای ورود به محیط دیدم تعداد ده ارابه جنگی در انتظار من صف کشیده‌اند. هر ارابه را دو اسب و بعضی را یک اسب می‌کشید. درون هر ارابه با احتساب ارابه‌ران سه نفر نشسته بودند، یعنی ارابه‌ران، نیزه‌دار و سوّمی سپردار. ارابه‌های دهگانه یک فرمانده داشت که نزد من شتافت، تنها لباس نظامی و رسمی وی یک لنگ بود که به دور کمر بسته بود! او به حالت تعظیم دستانش را روی زانوان نهاد. پرسیدم: نامت چیست؟ گفت: ژوژو. ژوژو راهنمایی کرد حالا که به طرف سربازان آزیرو رهسپاری باید بدانی برای مصون ماندن از حملات آن‌ها کافی است یک دسته بزرگ شاخه درخت نخل با خود ببری و وقتی سربازان آزیرو را دیدی سرت را بجنبانی، این علامت همراه با شاخه نخل دال بر صلح می‌باشد، نخل را که بالا ببری و به چپ و راست حرکت دهی می‌دانند اهل نبرد نیستی. ژوژو ناگهان متوجه شد که من می‌خواهم توسط تخت روان بدان سو حرکت کنم، سخت خنده‌اش گرفت و توضیح داد: تو به بیابان سینا پای می‌گذاری، صحرای سینا را باید با ارابه با چنان سرعتی پیمود که گرفتار و نابود نشویم، ما در طول راه هیچگونه آبادی، آب و خوراکی نخواهیم داشت، حتی برای اسبان هم به مقدار اندک علیق برداشته‌ایم و تو روی یکی از همین علیق‌ها بنشین تا تکان‌های شدید ارابه تو را دچار کمردرد و استخوان‌درد و لگن‌درد نکند. ژوژو شاخه‌های نخل را در ارابه خود نهاد، چند شاخه هم به من داد، ارابه‌ها با سرعتی چشم‌گیر به روی جاده‌ای بس باریک در طول سینا دل صحرا را شکافتند.

در دامِ همسرِ کنیز وحشی‌ام

ارابه‌ام در بدو حرکت آن چنان تکان شدیدی نداشت، امّا روز بعد وارد بیابانی شدیم که از جاده خبری نبود، دیگر نشستن قابل تحمل نبود، بلند شدم و ایستادم تا کمتر تکان ناراحتم کند. تکان ارابه‌ها هر چه پیشتر رفتیم شدیدتر و حفظ تعادلم در ارابه تقریباً به کلی از اختیارم خارج گشت به طوری که نزدیک ظهر بر اثر یک تکان ناگهانی به بیرون ارابه پرتاب گشتم. زمین شن‌زار، خار بیابان صورتم را زخمی کرد. شب صورتم را هنگام استراحت شستم و به هر جان کندنی بود در روز چهارم به اردوگاه نفرات آزیرو نزدیک شدیم. هنگام غروب هوا تاریک می‌شد که از دور علامت روشن شدن آتش دال بر

رسیدن به مقر آزیرو می‌داد. ژوژو به من گفت: آن جا اردوگاه نظامی است. لختی ایستادیم تا اسبان نفس تازه‌کرده و علیق خوردند مهتاب بالا آمد که به کمک نور ماه جلو رفتیم، ولی به مقر اردوگاه نمی‌رسیدیم. حرکت بسیار کند و بطئی ارابه‌ها مرا که روی علیق درازکشیده بودم به خواب برد، چشم گشودم، دیدم در همان نقطه هستیم ولی اوضاع دگرگون است، الواح فرعون بیرون ریخته شده طلا و زر و سیم را ربوده، نفرات ژوژو از ترس فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند. لحظه‌ای بعد مرا به اردوگاه بردند، چون یکی از نفرات که سواد داشته الواح را مطالعه کرده و دانسته از طرف فرعون هستم. مرا به خیمه آزیرو بردند. یک قلاده زر به گردن آویخته بود، مرا شناخت و گفت: چرا خودت را به نفرات من معرفی نکردی، چرا آشنایی ندادی. هر چه گفتم من خودم را کاملاً معرفی کردم گفت نفرات من به من دروغ نمی‌گویند. من خیلی سریع سر صحبت رفتم و موضوع صلح را پیش کشیدم. گفت: تو به من خدمت بزرگی کرده‌ای علاوه بر دندانم زنی به من پیشکش کرده‌ای که همچنان عاشق اویم، برای من پسری به دنیا آورده که اکنون با آن که هفت سال بیشتر ندارد، خوب از خود دفاع می‌کند، همین امروز صبح یکی از نفرات راکه در صحرا قصد تجاوز به او داشته، کشته است. گفتم همان پسری نیست که هنگام دندان درآوردن مرا با ارابه از کوهستان‌ها گذراندی. حال همسرت چطور است؟ گفت: اگر او را ببینی از زیبایی نمی‌شناسی؟ دانستم آن کنیز خیلی فربه شده چون این ناحیه از زن فربه خوششان می‌آید. پادشاه آزیرو گفت: نام همسرم راکفیتو گذاشته‌ام و لذّتی که با او در همخوابگی دارم با هیچ زنی ندارم. من از دندانش سؤال کردم ولی او توجهی به این مسایل نداشت و گفت: من می‌پذیرم و اختلافی با فرعون برای پیمان صلح به غیر از منطقه غزه ندارم، روز بعد پیمان صلحی نوشتیم و من به نمایندگی از طرف فرعون صلح‌نامه را امضاء کردم. پادشاه آمورو هم با گرفتن زر و سیمی که تعیین نمود صلح‌نامه را مهر زد! هنگام حرکت آزیرو- پادشاه آمورو- مرا در آغوش کشید و دوست صمیمی خویش خواند منم پسرش را بوسیدم و صلح‌نامه را در حالی رد و بدل کردیم که هر دو می‌دانستیم از خاک و شنی که روی آن ایستاده‌ایم، سست‌تر و ناپایدارتر است.

به مصر که رسیدیم خبر صلح بین مصر و سوریه به سرعت منتشر شد، مردم ابراز خوشحالی کردند، هورم‌هب هم از برقراری صلح ابراز خرسندی کرد- در مصر- یک نفر که خود را سفیر بابل معرفی کرد درکشتی به من پیوست. او را مردی مطّلع یافتم که در امور ستارگان معلومات قابل توجهی داشت و آینده را با طالع‌بینی پیش‌بینی می‌کرد. سفیر بابل گفت: باید از نیروهای هاتی ترسید، منجمین بابل طبق طالع‌بینی هاتی در راه نیرومند شدن کشور و نابود کننده دیگر سلاطین است. سفیر بابل در مورد خدای آتون سؤال کرد. من که می‌دانستم آن خدای نوظهور ساخته ذهن آلودهٔ زن خائنی به نام تی‌ئی است که بعد صدها جنایت به کمک معشوق خود آمی- کاهن اعظم- خدا خلق کرده! گفتم: این هم نوعی خداست که بر فرعون ظاهر گشته و به فرعون مأموریت داده در مصر و تمام دنیا مساوات، برابری، برادری، عدل، مهربانی و صلح پایدار برقرار نماید، گفته تفاوت فاحش بین غنی و فقیر را بردارد، جنگ را اکیداً ممنوع نموده. سفیر بابل، با شنیدن این حرف‌ها دستی به ریش خود کشید و گفت: این هم دلیل

قاطعی برای نابودی این عصر...

می‌خواستند فرعون را بکشند...

در خلال غیبت من از دربار فرعون دچار سردرد شدید شد به علاوه ناراحتی روانی او نیز تشدید گردید. کاهن اعظم (آمی) معبد آتون برای تعدیل آلام فرعون به مناسبت سی‌اُمین سال تولد فرعون و سیزدهمین سال سلطنتش هنگام برداشت محصول ضیافت بزرگی بر پا دارد. من که به مصر وارد شدم محصولات در حال برداشت بود و زارعین در این ایام خوشحالند. تجار مصر از شنیدن خبر صلح خرسند شدند چون تجدید مراوده باعث رونق بازرگانی می‌شد. ورود سفیر بابل هم به سهم خود بر این اخبارگری خاصی داد چون ورود وی مهّم تلقی می‌گردید: سفیر بابل یکی از خواهران پادشاه بابل- بورابورایاش- را برای ازدواج با فرعون به مصر آورده بود. پیشنهاد دادن دختر از طرف بورابورایاش بدین معنی بود که بورابورایاش همی می‌خواست یکی از دخترانش را به بورابورایاش بدهد. یک معاملهٔ پایاپای خانوادگی سیاسی- دختر دادن به اختانون فرعون- و گرفتن دختری از او این نتیجه حاصل می‌شد که شاه بابل می‌خواهد به علّت تهدید هاتی با فرعون ائتلاف نماید. مصری‌ها از این خبر خوششان نیامد زیرا این وصلت برخلاف شعائر رایج مصر بود که خون دختر فرعون نباید مخلوط شود و باید فقط در خانوادهٔ فرعون محفوظ بماند. ازدواج خواهر و برادر. امّا دختری که برای پادشاه بابل در نظر گرفته شد فقط دو سال سن داشت! فرعون به سفیر بابل قول داد که این دختر را برای بورابورایاش نامزد می‌کند و از آن طرف به نمایندگی از جانب سلطان بابل و دختر فرعون کوزه بشکنند تا بورابروایاش مطمئن شود زن آتی او در دربار فرعون تا رسیدن به سن بلوغ امانت است و بعداً او را تصاحب خواهد کرد. هنگام ورود من به شهر افق- آتون شهر- سردرد فرعون به اوج رسیده بود، امّا جشن سی‌اُمین سال سلطنت و دیگر خبرها باعث آرامش او شد. آمی- کاهن اعظم- معبد آتون تدارکات جشن را مهیا ساخت و جشن بزرگی برپا گردید. پس از پایان جشن فرعون دست دختر دو ساله‌اش را گرفت و به طرف معبد آتون رهسپار گردید، من هم با فرعون و دخترش همراه بودم. در آن جا مراسم کوزه شکنی انجام گرفت و دختر دو ساله برای بورابورایاش شاه بابل نامزد گشت! بعد از کوزه شکنی دختر فرعون خم شد و قطعه‌ای از کوزه را برداشت که باعث خوشحالی شد.فرعون در بازگشت از معبد به استراحتگاه رفت و من برای تسکین او چند دارو به وی خوراندم و فرعون دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: ای آتون بزرگ، هنگام روز مثل خورشیدی و در شب چون مهتاب آنقدر درخشانی که نمی‌توان به تو نگریست فرعون هیجان زده شد، صدای طپش قلب او را می‌توانستم بشنوم، از شدت التهاب می‌گریست و مرتباً دعا می‌خواند: هیچ‌کس نمی‌تواند تو را به درستی بشناسد، فقط اخناتون پسر تو ترا می‌شناسد، تو همواره بر قلبش نور می‌باری. پسر تو فقط منظور و پیام تو را دریافت می‌کند، آدم تنها به تو متکی است و تو تنها قادر متعال هستی... من بر بالین فرعون که به گمانم هذیان می‌گفت تا صبح بیدار ماندم. صبح

زود فرعون برخاست و به باغ رفت و تا نزدیک ظهر به گردش پرداخت. من نیز با او بودم، یک لحظه فرعون از من جدا شد و به گوشه‌ای رفت که صدای کمک بلند شد. یکی از شاگردان توتمس مجسمه‌ساز که در آن باغ پیکر می‌تراشید مشغول کار بود، هیچ نگهبانی هم در آن اطراف گشت نمی‌زد، شاگرد توتمس مجسمه‌ساز می‌بیند دو نفر به فرعون حمله کرده و می‌خواهند او را بکشند، یکی از آن‌ها سرش را تراشیده و روغن زده بود که بی‌گمان از مریدان آمون بود. نگهبانان آمدند و آن دو را گرفتند و برای اقرار گرفتن به درخت بستند. آمی کاهن بزرگ سر رسید و دستور داد خوب شکنجه‌شان دهند ولی آنها همه دردی را تحمل می‌کردند ولی دهانشان باز نمی‌شد. آمی گفت آنها را کاهنان آمون تحت‌تأثیر قدرت رومی [هیپنوتیزم] قرار داده تا دردی را حس نکنند و این طور هم بود. آن دو فاقد احساس درد شده بودند. اتفاقاً آن روز در نوع خود امری کاملاً بی‌سابقه بود، فرعون که دید مهاجمین درد را به خوبی تحمل کرده و شکنجه بر آنان بی‌تأثیر است دستور داد آنان را آزاد سازند چون اگر کسی درد را نفهمد به همان‌سان نمی‌داند چه می‌کند درک هم ندارد. آن دو مهاجم به محض رها شدن شروع کردند به کلمات زننده نثار فرعون کردن و بدترین دشنام‌ها را در برابر دیگران علیه فرعون به کار برند! فرعون حیله‌گر و متقلب چرا ما را به قتل نمی‌رسانی تا جاوید با آمون در آن جهان بمانیم. نگهبانان به زور در صدد اخراجشان برآمدند ولی آن دو چنان سرشان را به دیوار کوبیدند که بی‌جان روی زمین افتادند. آن روز دانستم آمون هنوز نفوذ دارد و نیز دانستم فرعون مصون از خطر نیست زیرا تا آن لحظه در تمام تاریخ مصر هر اتفاقی افتاده بود سوءقصد به جان فرعون نشده بود. از آن روز به بعد هم بود که برای فرعون محافظ گماردند. روز جشن سی‌اُمین سال تولد در طبس طرفداران آمون و آتون به جان هم افتادند حتی کاهنان هم از این برخورد در امان نبودند. بازتاب سوءقصد به جان فرعون نزد سفرای بیگانه از اهمیت ویژه برخوردار بود چون شاهد بودند قداست و مصونیّت فراعنه در مصر شکسته شد و آنها نیز مورد هجوم و تهدیداند، فرعون را نیز در مصر می‌توان کشت! و اگر حمله به فرعون شود- برخلاف تصوّر و اوهام- هیچ اتفاق غیرعادی رخ نمی‌دهد، آسمان پایین نمی‌آید. بعد از نجات از سوءقصد فرعون پنداشت این یک هشدار از طرف آتون است و از آن پس باید بیشتر برای خدای جدید فعالیت کند. این جریان تغییر تازه‌ای هم در خلق و خوی فرعون به وجود آورد و او که می‌گفت برابری، آمون‌سرنگون امّا بدون خون. ناگهان جوی خون آن چنان بین کاهنان آمون به راه انداخت که در مصر سابقه نداشت و برای نخستین بار طعم انتقام را چشید. شگفت آن که بنا به دستور فرعون افراد فرعون برای کشتن کاهنان آمون به مراکز و معابد آمون رفتند امّا یک کاهن آمون هم نتوانستند بکشند، آنهایی که به دست مأمورین فرعون طرفدار صلح مخالف ریختن خون کشته شدند طرفداران فقیر و ساده‌لوحان بودند که بازیچه دست آن خداسازان قدیم و خدای جدید قربانی شدند. کاهنان در مکان‌هایی به سر می‌بردند که دست مأمورین فرعون به آنها نمی‌رسید، مأمورین هم که نمی‌توانستند دست خالی و بدون انتقام بازگردند اشخاص را به جرم طرفداری از آمون می‌کشتند. در پی این کشت و کشتار مردم کینهٔ شدیدتری نسبت به فرعون در دل پروراند و مرتباً از آمون تقاضا می‌کردند

این فرعون هواخواه آتون را سرنگون سازد. فرعون نگران آینده به فکر ولیعهد افتاد، امّا چون فاقد پسر بود فکر دیگری به ذهنش رسید، بدین‌سان که دخترش مریتاتون را به سمن خکر جوانی که در دربار خدمت می‌کرد بدهد. سمن خکر خصوصیاتی داشت که سخت مورد توجه فرعون بود: متعصب، گاهی دچار حالت‌های خاص فرعونی بسیار معتقد به آتون و گوش به زبان فرعون، به طوری که فرعون هم دخترش را به سمنخکر داد.هم تاج شاهی را بر سرش نهاد و او را جانشین خود ساخته و اعلام نمود: بعد از فرعون - اخناتون- سمنخکر فرعون مصر است، دختر فرعون مریتان، خواهر دیگری داشت به نام آنکس تاتون فرعون او را هم به یک پسر ده ساله داد، نام داماد ده سالهٔ فرعون توت بود. فرعون عنوان و شغل تازه‌ای هم به داماد داد. توت امیر امیر اصطبل دربارا توت هم مثل سمنخکر بسیار بی‌حال و تنبل بود و بهترین کار خوابیدن در رختخواب بود و یا دوست داشت همواره عروسک‌بازی کند. توت علاقهٔ مفرطی هم به شیرینی داشت. بدین ترتیب فرعون دو جوان سر سپرده را به جمع درباریان افزود تا هر چه می‌گوید، عمل کند و هیچ‌کس نباشد از او ایراد و عیب و انتقادی بنماید چون گوشش بدهکار این گونه مسایل نبود. این وصلت یک سنت تازه هم در روند ازدواج مرسوم خاندان فرعون رقم می‌زد و آن این بود که دیگر خون فرعون -که خود را پسر خدا می‌خواند- در رگ‌های خدا جریان نداشت. خون مخلوط شده بود. از آن پس روش فرعون در شهر افق -آتون شهر- بسیار سختگیرانه و عاصی کننده شد، تعصب شدیدش نسبت به خدایی که مادرش گفت به کمک آمی -کاهن اعظم- سرهم کرده مردم را سخت به ستوه درآورد، مردم کمتر در خیابان‌های شهر افق رفت و آمد می‌کردند. من تغییرات ژرف و ناراحتی‌های مردم را وقتی با تخت روان در آن شهر حرکت می‌کردم، به خوبی احساس می‌کردم چون در ابتدا شهر افق روح و جانی داشت امّا مگر کسی می‌توانست در خیابان لبخند و یا تفریح کند. یا مردم مجاز بودند در خانه‌هایشان موسیقی و جشن برقرار نمایند. افرادی که در خیابان‌ها ظاهر می‌شدند مرتباً این طرف و آن طرف خود را نگاه می‌کردند مبادا گرفتار مأمورین فرعون شوند، راه را بر آنان ببندند و گیر بدهند، و به بهانه‌هایی یا زر و سیم تلکه کنند و یا با اتهام واهی و ارتباط دادن آنها به آمون به معدن بفرستند، البته یکی دو حلقه فلز مس و نقره مأمورین را مهربان و با عابرین هم‌عقیده می‌ساخت و با هم به فرعون لعن می‌فرستادند و قهقهه می‌زدند. در نتیجه شهر افق شهر مردگان، شهر برچسب آمون، شهر ارتشاء و شهر ناامن شد. شهر افق به‌گونه‌ای غیرقابل تحمل شد که همه به بهانه‌ای از آن می‌گریختند. اشراف وابسته به فرعون که ناگزیر بودند برای جلب نظر فرعون در افق شهر اقامت اجباری داشته باشند کشاورزی را بهانه نموده و رفتند و یا تجار به بهانه ازدواج دخترشان در طبس افق را ترک می‌کردند و هرگز هم پایشان را به شهر مذهبی نمی‌گذاشتند. در حالی که خطر مورد غضب و خشم فرعون واقع شدن را هم به جان می‌خریدند. همهٔ این افراد حتی نزدیکان فرعون به آمون، خدای سابق خونریز، بیش از خدای نادیدهٔ طرفدار صلح تازه تراشیده شده ایمان و اعتقاد داشتند. با این شرایط دیگر ماندن من در افق شهر -شهر آتون- غیرقابل تحمل بود و تمهیدی اندیشیدم و به‌کاپتا پیام دادم نامه‌ای برایم بنویسد. مرا برای یک امر

ضروری به طبس دعوت کند. کاپتا هم که در این امور استاد بود نامه‌ای نوشت که اگر فوراً به طبس نیایی تمام شیرازهٔ امور گسسته و هر چه رشته‌ای پنبه می‌شود، فوراً به سوی طبس حرکت کن. نامهٔ کاپتا بسیار مؤثر واقع گردید و فرعون دردم اجازهٔ خروج از افق شهر به من داد و من هم همان لحظه به سوی طبس حرکت کردم، درست مانند پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشد. دلیل این احساس رهایی این بود که در شهر افق من حتی از سکنه مقید به اجرای دستورات فرعون بودم و این فرمانبرداری شاید برای مردم مصر که فرعون را پسر خدا می‌شمارند و فرمان او را واجب و بدون چون و چرا می‌دانند امری عادی و لازم است، امّا من که می‌دانستم این حرف‌ها تماماً پوچ و پسر خدا بودن و حتی خدایانشان جز برای تحمیق مردم و ثروت‌اندوزی نیست نمی‌توانستم در قالب یک تابع «حرف پسر خدا» را آن طور که می‌خواهد اجرا کنم، من نمی‌توانستم از یک انسان مثل خودم تحت عنوان پسر خدا اطاعت محض کنم در قالب‌های ذهنی من این فلسفه جایی نداشت. برای مردم مصر پذیرش خدای تازه خیلی سخت بود، چرا؟ چون فرعون می‌گفت طبق دیکته‌ای که آمی -کاهن اعظم - و مادرش تی‌ئی به او کرده بودند آتون نادیده است، در کرت هم می‌گفتند خدای دریا نادیده است تا که با کاپتا رفتیم و او را روی دریا دیدیم! بنابراین نداشتن یک برداشت کلی غیرقابل تجسم بودن خدا پذیرش او را بسیار مشکل می‌ساخت، امّا خدای آمون با آن شکل و شمایل درون معابد طی سالیان دراز برای مورد توجیه‌پذیر و ملموس و دارای ابعاد و شکل بود. با چشم می‌دیدند آمون به آنها می‌نگرد، به مجسمه‌اش سلام می‌کردند، این حضور و شکل برای مردم عامی بسی آسان‌تر بود، مردم عادت داشتند خدا را به شکل مجسمه در بیرون خانهٔشان ببینند، بنابراین آمون جای خود را محکم تثبیت کرده بود و به این آسانی‌ها راه به خدای نادیده یعنی آتون نمی‌داد. اشتباه فاحش بزرگ فرعون در روند خلق خدای تازه‌اش نادیده انگاشتن اعتقادات جامعه بود که نهادینه و ریشه‌دار طی هزاران سال در ذهن مردم نقش بسته بود. شاید فرعون می‌توانست هرمی مثل هرم عظیم مصر بسازد ولی هرگز، ابداً و اصلاً قادر نیست خرافاتی راکه میراث هزاران سال در رگ و پی مردم رخنه کرده به این آسانی در مدتی اندک به یک فرمان سرنگونی آمون بزداید. مقاومت در برابر این تحمیل خدای تازه به جایی رسید که وقتی از زارعینی که دست روی دست گذاشته و با وجود گرسنگی و قحطی کشت نمی‌کردند، پرسیدم: چرا بذر نمی‌افشانید و شما که با این کار خودکشی می‌کنید. جواب دادند: این کار بی‌فایده است، گندم‌های نفرین شده‌اند، لکه‌دار و خون آلوده اطفالان را می‌کشد! و افزودند: این بیماری به علّت بی‌حرمتی به آمون است او ما را غضب کرده حق هم داشته! موتی در طبس در خانه همچنان خدمت می‌کرد و من در بدو ورود نخواستم بی‌خبر بروم مبادا مثل دفعهٔ گذشته با وضع نامرتب روبه رو شوم و آن زن مهربان ناراحت شود، از این رو یک راست به میخانهٔ دم تمساح رفتم. مریت مشغول کار کردن بود. او دیگر مثل سابق جوان نبود امّا هنوز زیبا به نظر می‌رسید، تا مرا دید به حالت احترام تعظیم کرد و دست روی زانوان نهاد. کاپتا چشمش که به من افتاد از شادی گریست و مرا به اتاق خصوصی برد و گفت: من فکر می‌کردم در کار تجارت افتادم ولی اگر به فکر خودم عمل کرده بودم حالا

هیچ چیز نداشتم ولی چون فرمان تو برایم محترم است آن چه گفتی در مورد گندم انجام دادم، آن را به زارعین قرض دادم تا گندم بکارند و بعد عین آن را پس بدهند، همین کار باعث مصون ماندن آنها از دستبرد و مصادره شد هم اینک هر چه انبار در طبس است به علّت قحطی و مشکلات مصادره شده، قحطی امسال سراسر مصر را فرا خواهد گرفت. می‌گویند آمون ملعون زمین‌های زراعی را ملعون کرده و وضع طوری است که فقیران فقیرتر و ثروتمندان بسیار ثروتمندتر می‌شوند، حالا دانستم چرا این ثروتمندان این قدر روز به روز بر ثروتشان افزوده می‌شود، چون در هر موقعیتی زر و سیم دست به نقد دارند آن چه با صرفه است می‌خرند و با بهای خوب می‌فروشند، شاید باور نکنی می‌توان از خرید و فروش کوزه هم مال اندوخت! آن هم سبوهای کهنه! سپس کاپتا برایم توضیح داد: در همین زمستان من چند صدبار، صدبار سبوی کهنه فروختم!! پرسیدم این تعداد سبوی کهنه را از کجا آوردی و کجا انبار کردی؟ کاپتا گفت: من که همیشه گوش‌هایم در این میخانه کار می‌کند شنیدم یک عده مشغول خریداری سبوی کهنه‌اند، نوکران میخانه را فرستادم از قضیه سر دربیاورند و سپس آن‌ها را به اطراف فرستادم تا هر چه سبوی کهنه است بر زورق بار کنند تا به مصر سفلی بفرستم. گفتم: مصر سفلی سبوی کهنه به چه دردش می‌خورد؟ کاپتا گفت: در آن جا ماهی را در آب شور نگاهداری می‌کنند و معتقدند سبوی کهنه باید برای این کار مورد استفاده قرار بگیرد، امّا می‌دانم فقط یک عقیده است. من از جریان سبوی کهنه و ارسال آن به سوریه خیلی شگفت‌زده شدم و نتوانستم بفهمم در سوریه این سبوها را در نهایت برای چه کاری می‌خواهند و چون موضوع گندم بسیار حیاتی و حساس شده بود از کاپتا در مورد آن صحبت کردم که اگر برای خرید گندم زر و سیم لازم داشتی می‌توانی از اندوخته برداشت کنی. کاپتا گفت: هرکس امروز گندم خریداری کند فردا ثروتمند می‌شود. لحظاتی بعد مریت وارد شد و من قحطی مصر و معاملات گندم را از یاد بردم. تهوت پسر کوچک دوستش هم همراهش بود، تهوت دست دور گردنم حلقه کرد و پدر پدر گویان مرا بوسید. از هوش و حواس او حیرت کردم. تهوت گفت: مادر تهوت درگذشته و من تکفل تهوت را به عهده دارم، او نزد من به سر می‌برد. تهوت در میخانه دم تمساح مورد توجّه تمام مشتریان قرار گرفته و همه تهوت را می‌شناختند و برایش به بهانه‌ی مختلف اسباب‌بازی می‌خریدند. تهوت را به خانه بردیم و موتی که مرتباً می‌گفت: دلم می‌خواهد طفلی در خانه باشد، از حضور تهوت بسیار شادمان شد. من به تهوت درس دادم و شب‌ها با او، با وجود خردسالی تمرین و مشق می‌دادم. تهوت خیلی زود خود را نشان داد و دانستم کودکی است بسیار باهوش و مستعد درس خواندن. موتی هم تهوت را خیلی دوست داشت، نان شیرینی برایش می‌پخت، غذاهای لذیذ به او می‌داد، شب‌ها برایش قصه می‌گفت تا درکنارش به خواب می‌رفت. اگر اوضاع طبس آشفته نبود من می‌توانستم با شرایطی که داشتم احساس خوش و آرامش کنم ولی طبس آشوب‌زده بود، هر روزی تعدادی زخمی، کشته و یا تبعید می‌شدند با این وجود به آتون بیشتر ناسزا می‌گفتند، هر چند می‌دیدند با این ناسزاگویی به دست طرفداران فرعون نیست و نابود می‌شوند.

نبرد بین حامیان خدایان آمون و آتون...

اگر علامت خدای آتون را صلیب زندگی که به شکل بعلاوه بود و آن را روی گردن می‌انداختند نشانهٔ دین جدید و تجرد بخوانیم، شاخ هم در برابر صلیب زندگی علامت این کهنه و کهنه‌پرستی بود و مخالفان آتون یعنی طرفداران آمون آن را علامت رسمی آمون قرار دادند. در مصر بعد از سرنگونی آمون نصب شاخ ممنوع شد. بعداً من پی بردم چرا شاخ سمبول آمون‌هاست زیرا شاخ یکی از نام‌های اعظم خدایان بود، البته اسامی خدایان بعضی به عدد بیست هم می‌رسید. پیروان آمون با شاخ به طرفداران آتون یورش می‌بردند. درهای منازل و دکان‌هایشان را می‌شکستند و وسایلشان را نابود می‌کردند. در برابر ساخ آمونی‌ها آتونی‌ها دشنه‌های تیز ساختند تا آن علامت را خنثی نمایند. تضاد آمون و آتون در طبس از سطح معابد و معابر به خانه و خانواده، پدر و پسر کشید. روزی که به طبس آمدم پنداشتم من در شهر طرفداران آمون خدای قدیم‌ام ولی زود از اشتباه درآمدم طبس تحت نفوذ آتون بود، آتون در طبس طرفداران فراوان داشت. کارگران و جوانان از پیروان سرسخت آتون بودند. غلامان هم از همه بیشتر سنگ آتون را به سینه می‌زدند چون گفته بود تفاوتی بین غلام و ارباب نیست. این طبقات به این دلیل آتون‌پرست شده بودند چون منافعشان در گرو گفته‌هایی بود که از طرف آتون سر زبان‌ها افتاده بود. باربران بندر، کارگران پارچه‌بافی، دباغی، غلامان از پیروان دو آتشهٔ آتون به شمار می‌آمدند چون کار این طبقات از دیگر کارگران پر مشقت‌تر بود. آن‌ها با وجود زحمت فراوان محرومیت فراوان‌تری احساس می‌کردند، امّا هیچ فرقی بین غنی و فقیر نیست توانست تکانی شدید بین این کارگران به وجود آورد، تصور می‌کردند می‌توانند به زودی اموال مالکان و ثروتمندان را تصاحب کرده و فاصلهٔشان را کوتاه کنند! سپس این کارگران و غلامان اربابان را زیردست خود کرده کار از گردهٔشان بکشند. در میان پیروان آتون هیچ طایفه‌ای مثل دزدان شهر اموات به آتون عشق نمی‌ورزیدند زیرا دیگر حفاظ و نگهبانی برای شهر اموات فرعون نگمارده بود و این دزدان با خیال راحت به چپاول پرداختند. آنان به نام محو کردن نام آمون از روی قبور، محتوی را محو می‌کردند، تمام اشیاء همراه مرده را می‌بردند. شب‌ها درگیری بین پیروان آمون و آتون در خیابان‌های شهر به کسی اجازهٔ خروج از خانه نمی‌داد. زن‌های عیاش خانه‌ها هم شاخ با خود داشتند و هم صلیب که به مشتری خود پیرو هر یک بود همان را نشان می‌دهند. بعضی‌ها هم از هر دو خدا خسته شده بودند، وضع این عده خیلی وخیم بود چون بی‌طرف‌ها از هر دو طرف مورد هجوم قرار می‌گرفتند. از جمله کاپتا بود که مدتی مقاومت کرد و برای میخانه‌اش نه شاخ نصب کرد و نه صلیب، او دم تمساح را بهترین نشانه دانست تا از شرّ هر دو طرف مصون باشد. امّا آمونی‌ها که پی برده بودند کاپتا با بسیاری از سرشناسان آتون بگومگویی دارد او را آزار می‌دادند ولی جرأت حمله را علیه وی نداشتند. کاپتا نگهبانانی نیرومند در اختیارش بود، با این وجود شب‌ها که خلوت می‌شد دیوار میخانه به یک تابلو نقاشی مبدّل می‌شد که شکل شاخ - سَمبُل آمون- به گونه‌های نامطلوب و بسیار زننده روی دیوار می‌انداختند و صبحگاهان کاپتا کارش پاک کردن تصاویر زنندهٔ شب پیش روی دیوار

بود. مطب من هم تحت‌تأثیر خدای تازه جوّ دیگری به خود گرفت یعنی در حالی که قبلاً همه گونه از همه دسته بیماری به من مراجعه می‌کرد، مطب بعد از آن ظهور مرکز باربران بندر و غلامان شد ولی هیچ یک از بیماران محله نزد من نمی‌آمدند. روزی دو تن از هم محلی‌ها در گوشه‌ای به من برخورد کردند و شکوه کردند: سینوهه! ما از تو کدورتی نداریم هرچند همسران و فرزندان ما بیمارند و ما نیاز به طبابت تو داریم امّا از وحشت نمی‌توانیم به مطب تو بیاییم. پرسیدم چرا نمی‌توانید بیایید. گفتند: می‌بینی تو صلیب زندگی درگردن داری و این علامت خطرناک است و غضب خدای آمون ما را می‌سوزاند! البته ما از غضب آمون آن چنان ترسی نداریم آن چه ما را به ستوه آورده است نبرد خدایان می‌باشد، این خدایان شاخ و صلیب از جان ما چه می‌خواهند، چرا اجازه نمی‌دهند به راه خودمان برویم. گاهی آمون، گاهی آتون و در نتیجه خونریزی از این گذشته آمونی‌ها اگر بو ببرند برای معالجه به مطب تو آمده‌ایم هر بلایی که فکر کنی از آن بدتر نیست بر سر ما و فرزندانمان خواهند آورد. و این هم به دلیل آنست که تو طبیب فرعون هستی و پیرو آتون امّا غلامان و باربران بی‌هراس از پیروان آمون به مطب می‌آمدند و چون برایشان توضیح می‌دادم انسان هر چه باشد می‌تواند آزاد زندگی نماید اظهار می‌داشتند: سینوهه! اگر ضربات شلاق بر پشت خود احساس نمائی آن گاه می‌دانی زیردست بودن و غلام بودن چگونه است و نمی‌توان هم غلام بود و هم آزاده بود. با این وجود ما به تو علاقمندیم، می‌بینم چقدر مهربانی اگر روزی هر اتفاقی افتاد، آمونی‌ها و آتونی‌ها به جان هم افتادند، تو به بندر بیا و نزد ما بمان در امان خواهی بود. گرچه من علناً طوق به گردن داشتم و معلوم بود طرفدار آتونم، امّا کسی مزاحم من نمی‌شد و احترام مرا در حد همان پزشک رعایت می‌کردند. تمام همسایگان نیز می‌دانستند من به آنها و بستگانشان کمک می‌کنم به علاوه مأمورین فرعون هم به فرمان من می‌باشند، از این نظر طرفداران آمون جرأت جسارت نداشتند. روزی تهوت زاری‌کنان از کوچه به درون آمد و از بینی‌اش خون سرازیر بود، دندانش هم شکسته بودند. موتی فوراً سر و صورت تهوت را شست و پرسید: چرا این طور شدی حتماً زمین خوردی؟ تهوت گفت؛ پسر پارچه‌باف مرا زد و به همبازی‌هایش هم گفت: بزنیم این پسر طرفدار آتون است. موتی بی‌درنگ از جای جست و یک چوبدست برداشت و گفت: حالا درسی به پسر تاجر بدهم که نداند از کدام طرف فرار کند. دیری نپایید که از کوچه جیغ چند کودک به گوشم خورد. حتی پدر و مادر اطفال هم که به حمایت از فرزندانشان برخاسته بودند چند ضربه چوب از دست موتی نوش جان کردند. روز بعد برای زدودن کدورت برای آن بچه‌ها و والدینشان نان شیرینی و عسل تعارف برد. از آن پس بچه‌ها همه با هم دوست شدند. من در طبس مدت نسبتاً طولانی ماندم که ناگهان سر و کلهٔ مأمور فرعون پیدا شد و پیام آورد: بی‌درنگ به سوی شهر افق - آتون شهر- حرکت کن در کاخ زرین دربار سلطنتی انتظارت را می‌کشند. من از بیم مهونفر با احتیاط به گونه‌ای که دیده نشوم خودم را رد پناه درختان کشاندم و شخصی را محرمانه برای مطلع کردن از ورودم نزد کاهن بزرگ - آمی- فرستادم. ولی مثل موشی که از دیدن گربه هراس داشته باشد، همه‌اش مواظب بودم مبادا مهونفر سر برسد. کاهن اعظم -آمی- را که

ملاقات کردم به من گفت: سینوهه! من خود که ریاست کاهنان معبد آتون را به عهده دارم و اوّل شخص طرفدار آتون هستم برایم کارهای فرعون بسیار دور از عقل است و ابداً رفتارش طبیعی نیست. اخناتون - فرعون- خودش متوجّه نیست چه فرمان‌هایی صادر می‌نماید. گفتم از دست من چه کاری ساخته است. گفت: سعی کن کمتر بیدار باشد. تو می‌توانی با داروهای مسکن کاری کنی که اغلب به خواب برود و چنین فرمان‌های عجیب و غریب ندهد. اخناتون -فرعون- حکومت و قدرت را متزلزل کرده چون فرمان صادر کرد در مصر هیچ‌کس را اعدام نمی‌کنیم. غلامان فراری مصون از مجازات‌اند می‌بینی که چه هرج و مرجی می‌شود. ای سینوهه من تعجب می‌کنم من و تی‌ئی به کمک هم خدایی قلابی‌تر از آمون تراشیدیم حالا خودمان را بنده و گرفتار خدای خود ساخته‌ایم. می‌دانم مقصر خود من هستم چون یکی از کارهای عجیب من این بود که شکل و هیبتی به آتون دادم چون می‌دانم ملت مصر خدای بی‌هیبت و شکل، خدایی غیرقابل رؤیت را نمی‌تواند بپذیرد. از آمی پرسیدم: آیا جایگزینی برای داماد خود -فرعون- در نظر گرفته‌ای؟ نمی‌خواهی کم‌کم او را از صحنه کنار بگذاری؟ آمی -کاهن اعظم- از این اظهارنظر شگفت‌زده دست‌ها را بلند نمود: فقط این فکر از ذهن یک نفر خائن خطور می‌کند، هر چند پاره اوقات با کاهنان زمزمه‌ای در این مورد می‌شود ولی این دال بر چنین فکری که گفتی نیست. جایگزینی ابداً. و چرا این حرف را می‌زنم چون هورم‌هب آن گونه که من برداشت می‌کنم و اعمالش نشان می‌دهد زمینه را جهت پادشاه شدن و غصب قدرت آماده می‌کند، او چون نیرومند است و قوای مصر را دوست دارد می‌پندارد با پشتوانه قدرت سلطنت را برباید. هورم‌هب از نسل و نسب پست است و برای احراز مقام سلطنت شایسته نیست. من بسیار تعجب کردم و پرسیدم مگر هورم‌هب چنین فکری در سر می‌پروراند؟ آمی با چشمان کمی در کاسه فرو رفته ولی بسیار براق و تیز نگاهی به من افکند و اظهار داشت: ای سینوهه! نمی‌توان افکار دیگران را خواند امّا بدان اگر دست از پا خطا کند او را همان دم نابود می‌کنم. من و آمی جدا شدیم. من بنا به دستور فرعون به دیدن شاهزادهٔ بابلی که برای ازدواج هدیه شده بود رفتم. شاهزاده خانم در شهر جدید - افق شهر- به سر نمی‌برد و در کاخ سلطنتی طبس سکنی داشت، چون ملکه نفرتی‌تی فرمان داد شاهزاده بابلی دور از فرعون مستقر گردد، این کاخ در طبس بود و از فرعون که در افق بود دور بود. درواقع نفرتی‌تی شاهزادهٔ بابلی را برای دور بودن از فرعون و احتمال هم‌خوابگی و سپس زاییدن یک پسر از فرعون دور کرد. من وارد اتاق شاهزاده شدم و گفتم از جانب فرعون خدمت می‌رسم تا از سلامتی شما فرعون را مطلع نمایم. شاهزاده خانم که تا حدودی زبان مصری یادگرفته بود، پرسید کیستی؟ گفتم: من پزشک مخصوص فرعون، نامم سینوهه است. شاهزاده بابلی که لباس مصری بر تن و سعی کرده بود خودش را کاملاً مصری کند تا فرعون او را غریبه تلقی نکند گفت: می‌بینید که من خیلی سالم هستم. چرا فرعون نمی‌آید و با من همخوابگی کند تا به او لذّت زناشویی را بچشانم؟ من نمی‌خواهم دوشیزه باشم و می‌خواهم مرا تصرف کند. سپس پرسید: این که می‌توانم با مرد دیگری هم‌آغوش شوم عیبی دارد چون در بابل شنیدم در مصر هر زن با هر مرد که دلش بخوابد آزاد است. گفتم

شاهزاده خانم چه کسی به شما چنین حرفی را زده است؟ گفت خیلی‌ها گفته‌اند منتهی به شرط آن که شوهر بو نبرد! گفتم ای شاهزاده هر که این حرف را زده از افراد بی‌بند و بار بوده و عامی. این بارگاه فرعون است می‌بینید شبانه‌روز ده‌ها چشم مواظب شما هستند، همین لحظه هم که من با شما صحبت می‌کنم بدانید چند چشم و گوش نامرئی تمام حرف‌ها و رفتارهای ما را می‌شنود و می‌بیند، آنگاه چطور شما می‌توانید با مردی هم آغوش شوید و دیده نشوید و شوهر نفهمد. از این گذشته، حتی اگر شما در قصر و کاخ زرین در محاصرهٔ خدمه و نگهبان و نزدیکان و رقبایتان نبودید، و در یک جای عادی به سر می‌بردید اگر میل و هوس هم آغوش شدن با مرد دیگری می‌داشتید اوّلین نفری که می‌فهمید می‌خواهید با دیگری بخوابید شوهرتان بود، حتی قبل از آن که با دیگری هم آغوش شوید. شاهزاده خانم که میل زیادی به هم آغوشی داشت و شهوت بر او غلبه کرده بود گفت: حالا بیایید تمام اعضاء مرا از بالا تا پایین هر کجا که دلتان می‌خواهد لمس کنید و دست بزنید و بفشارید ببینید سالم هستم، خوب می‌توانم با فرعون رابطه برقرا کنم. گفتم: خودتان که گفتید سالم هستید. شاهزاده بابلی گفت: تشریف بیاورید خالی دارم در جایی که این طور نمی‌توانید ببینید جای حساسی است باید دست بزنید، گمان کنم خال خطرناکی باشد. من دیدم کم‌کم آن زن دارد سخت مرا وسوسه می‌کند، دربار فرعون در میان چشم و گوش‌هایی که می‌دانستم در تمام زوایا مراقب‌اند آن زن می‌خواست برایم دردسر درست کند، چون به طور قاطع می‌دانستم زنی زیبا که دلش بخواهد خودش را در اختیار مردی قرار دهد زمان زیادی برای رسیدن بـه مـنظورش لازم ندارد، از این رو فوراً برخاستم و خودم را از آن وسوسهٔ خطرناک نجات دادم که پیام فرعون از شهر افق رسید: سردرد شدید دارم خودت را زود برسان. من دلم می‌خواست مدت طولانی‌تری در طبس بمانم چون فصل تابستان بود ولی احضار فرعون مرا ناگزیر کرد از طبس برای مداوای فرعون عازم شود. کاپتا را قبل از رفتن لازم بود ببینم، به وی گفتم فرعون سردرد شدید دارد و مرا فراخوانده می‌خواهم با تو وداع کنم. کاپتا گفت: ارباب، من گندم فراوان خریده‌ام و در چند نقطه به طور پراکنده ذخیره و انبار کرده‌ام که در صورت اتفاقی ناخوشایند همه گندم‌ها در یک محل نباشد. این اقدام احتیاطی از این جـهت بـود کـه مطمئن هستم در ماه‌های آینده قحطی خواهیم داشت، اتفاقات بسیار غیرمعمول در شرف وقوع است. یکی این که صدور گندم و نیز کوزه‌های کهنه به سوریه اکیداً غدغن شده. با کاپتا وداع نمودم، از مریت و تهوت نیز دیدار کوتاهی کردم و گفتم: حیف نمی‌توانیم با هم سـفر نـیل کـنیم، عـجله دارم و فـرعون بی‌صبرانه منتظر من است. کشتی به سوی شهر افق ساعاتی بعد به راه افتاد.

مصر در آستانهٔ هجوم هاتی...

اخناتون –فرعون– را بسیار بیمار و نیاز به توجه خاص دیدم. چهره‌ای رنگ پریده، گونه‌ها افتاده، گردن باریک و لرزان به گونه‌ای که تاج ممکن بود از سر افتاده و روی دوشش آویزان شود. فـرعون را معاینه کردم، ران‌ها آماس و تاول زده بود ساق‌ها لاغر، چشمان بی‌فروغ و فـرو رفـته و زبـانش فـقط

می‌توانست آه و ناله سر دهد: کلماتی هم مثل اشعه خدا مرا برکت می‌دهد از دهانش شنیده می‌شد. امّا به جای برکت، نکبت ارمغان آورده بود. کم‌کم شروع به هذیان نمود، مشخص شد که آتون - خدای فرعون- مثل خود اخناتون است: الطاف و نعمت و مهربانی و عطوفتش به قدری شدید است که سبب بدبختی و فلاکت و نابودی می‌شود. با پارچهٔ سرد شده و خنک پیشانی‌اش را مالش دادم کمی حرارتش پایین آمد ولی زبانش به کار افتاد و چرندیات تشدید شد:

- سینوهه! آیا آن مواردی که به من الهام می‌شد و من باور داشتم اوهام و خیال بود؟ اگر این گونه باشد، عجب زندگی دلهره‌آوری است!... من از مردن نمی‌ترسم چون می‌دانم جاودانی هستم و پس از مرگ می‌شوم جزئی از خورشید!! آن چه مرا می‌ترساند آن است که بمیرم و هنوز آتون بر مصر مسلط نشده و مصر مسخر آتون نشده باشد. کم‌کم تابستان جای خود را به پاییز داد، آرامش فصل بر خلق و خوی فرعون اثر گذاشت و کمتر خیالبافی و موهومات به خورد من داد. فرعون پس از بهبود نسبی به خود فرو رفت چون پیشرفت و نفوذ آتون را بسیار بطئی و در بسیاری منفی می‌دید. در همین اوان هم همسرش نفرتی‌تی پنجمین دختر را به دنیا آورد و ناامید از فرعون به من گفت: از او انتقامی فراموش نشدنی می‌گیرم، با مرد دیگری همخوابه می‌شوم و فرزندی از او خواهم زایید، شاید پسر شود. فرزند ششم طبق تصمیم نفرتی‌تی از آن فرعون نبود ولی نفرتی‌تی به مرادش نرسید، او هم دختر شد. کم‌کم نفرتی‌تی با همه کس می‌خوابید، یکی از ویژگی‌های دربار همین بی‌قید و بند بودن‌ها است، به محض کمترین ناراحتی شوهر زن و مرد همسر را با هم آغوش شدن با غریبه تنبیه می‌کند، که البته این‌ها بهانه است. نفرتی‌تی همسر فرعون حتی با دوست مجسمه‌ساز و هنرمندم توتمس هم رابطه عشقی داشت. خود توتمس برایم گفت: که با نفرتی‌تی خوابیده و نفرتی‌تی اقرار کرده است: من با زیبایی خود اطرافیان فرعون را به طرف خودم می‌کشانم، با آنها هم آغوش می‌شوم تا آنها از فرعون دور شوند. دختر کاهن اعظم، دختر مرد شمارهٔ ۲ مصر برای دستیابی به اهدافش هیچ ابائی نداشت که با هرکس دست بدهد بخوابد. او دختر کاهن اعظم آمی- یک فرد کبوترباز و پرنده فروش سابق و مادری جادوگر بود-. این انحراف و رسوایی شدید همسر فرعون را بسیاری نشانهٔ انحطاط سلطنت و انهدام مصر می‌دانستند. بعداً فهمیدم نفرتی‌تی نه فقط با رجال و اشراف مصر نرد عشق می‌بازد، بلکه سربازان و حتی کارگران کاخ را هم به اتاق خواب می‌برد و می‌گوید مزد امروزتان را من می‌دهم، به شرط آن که حسابی کار کنید!! فرعون برخلاف تمام مردان که زود از انحراف زنشان مطلع می‌شوند، این حرف‌ها حالی‌اش نبود. در حالی که او با آتون پیوند آسمانی برقرار می‌کرد، نفرتی‌تی در اتاقش با سربازان تشنهٔ شهوت ارتباط‌های درونی و پر تلاش برقرا می‌نمود و روح فرعون هم از این ارتباط تکراری خبر نمی‌شد. او غرق در آتون برای انهدام مصر، خانواده و جامعه بود، خدای قلابی و دست‌ساز ضربت خرد کننده‌ای به فرعون زد. از فراسوی مرزها خبرها غم‌بار، ناامید و تهدید کننده بود. من خودم هم در هنگام ورودم به افق این سنگین و فلاکت را در ابعاد و گوشه‌های زندگی مردم می‌دیدم. هیچ صدای شادی از کسی بر نمی‌خاست، در جایی که

مردم مصر به عیش و طرب و لذّت بردن از زندگی اشتهار داشتند، خانه‌ها سوت و کور بود، افق برخلاف طبس شهر مردگان بود، در حالی که در طبس زندگی جان داشت حتی غلامان در طبس به مراتب از افراد مرفه افق خوش‌تر می‌زیستند چون در افق آتون خدای فرعون تمام لذّات و مواهب زندگی را به نام رحمت و برکت بسته بود. افق دچار خاموشی شده بود، آن چه من دستگیرم شد گویی مردم منتظر رویداد جدید به سر می‌بردند. بوی ناخوش شوم محدودیت و مقررات خدای آتون همه را کلافه کرده بود، لذّت از آن کسانی بود که در معبد آتون با مسایل مذهبی می‌توانستند کنار آیند. با شادی و زیبایی و خوشی میانه‌ای نداشتند. در این میان روزی توتمس دوست هنرمندم را دیدم. هنرمندان هم دچار نوعی فعالیت غیرعادی شدند. از توتمس پرسیدم: این هنرمندان چرا فرعون را بدین‌سان وحشتناک و دلهره‌آور نشان می‌دهند. توتمس جواب داد: سینوهه! تو مردی پزشک، طبیبی دانشمند هستی ولی از هنر سررشته‌ای نداری. همان گونه که من از علم طب سررشته‌ای ندارم و ادعائی هم نمی‌توانم داشته باشم. من با فرعون دو رابطه دارم، رابطهٔ شخصی و رابطهٔ هنری. رابطهٔ شخصی‌ام به خودم مربوط است ولی رابطهٔ هنری‌ام باقی می‌ماند ارتباط دوستی و یا دشمنی در آن دخالت ندارد. از دیدگاه هنرمند فرعون همین است که می‌بینی، پیام‌آور فلاکت و وحشت. دقیقاً همین فلاکت در زمستان آن سال در قالب قحطی مصر را درنوردید، از سوریه اخبار دهشتناک و تکان دهنده رسید، حملات آزیرو به دروازه‌های شهر و خبر حرکت ارابه‌های قشون هاتی و عبور از سرزمین سینا و حمله به شهر تانلیس همه و همه آن فلاکت و بدبختی را تداعی می‌کرد.

نشست تلخ در مورد وقایع شوم

در همان زمان که من در شهر افق، غروب تاریک و غم‌افزای حاکم بر محیط را شاهد بودم ناگهان باخبر شدم هورم‌هب از مقر خود در ممفیس به زودی به شهر افق می‌رسد! آمی -کاهن اعظم- هم از شهر طبس به افق آمد، که همه حکایت از وقایع تلخ خبر می‌داد. فرعون، آمی و هورم‌هب نشست اضطراری تشکیل دادند و گزارش‌های خود را به فرعون دادند. فرعون بر اثر شنیدن خبرهای آمی و هورم‌هب از شدت وحشت از حال رفت و ناگزیر به مداوای او پرداختم. کاهن اعظم خطاب به فرعون گفت: دیگر خراج از سرزمین‌های جنوب نمی‌توانیم اخذ نماییم، درواقع این مردم حتی نان روزانه ندارند بخورند چه رسد به مالیات و خراج. انبارها خالی و گندم نه برای کشت، نه برای خوراک وجود دارد، اهالی از فرط گرسنگی ناگزیرند علف و هر چه بیابند بخورند، دسته، دسته مردم می‌میرند. مردم می‌گویند گرفتار لعن و نفرین خدای آمون شده‌ایم. تمام بدبختی‌ها از فرعون و خدایش آتون است. فرعون پرسید: می‌گویی چه کنم. آمی کاهن اعظم معبد آتون گفت: آمون سرنگون را دوباره بر جای خود برگردان. آتون را بفرست برود. اگر تو میانه‌ات را با آمون بهبود بخشی وضع به حالت قبل باز می‌گردد. سپس نوبت به هورم‌هب رسید تا از موارد نظامی سخن بگوید، و او این چنین آغاز نمود: ای فرعون! بنا به اطلاعات موثق

بورابوریاش پادشاه بابل چون از هاتی در هراس بود با پادشاه هاتی ائتلاف کرده، سربازان هاتی در سوریه در تمام نقاط به چشم می‌خورند. این گونه که من پیش‌بینی می‌نمایم هاتی در بهار آینده حمله‌ای به مصر خواهد کرد، هم اینک مقدمات این کار فراهم شده و از نظر نظامی تمام تمهیدات لازم حتی مشکل آب هم حل شده آن هم در صحرای سینا. کاهن اعظم پرسید مشکل آب برای یک قشون را چگونه حل کرده؟ هورم‌هب گفت: جاسوسان از مشاهدهٔ کوزه‌های کهنه در سراسر صحرای سینا و پر آب نمودن کوزه‌ها برای رفع کمبود آب ارتش هاتی است. افزودن بر این نیروهای هاتی به قدری جسوراند که در دل زمستان به تانلیس حمله کردند هر چند لطمهٔ آنچنانی به بار نیامد ولی نشان داد آنها نیروی جنگی و تهدیدآمیزی هستند. فرعون پرسید: تو می‌گویی چه باید کرد؟ هورم‌هب گفت: آماده باش اعلام کن و تمام افراد را برای پیوستن به قشون دعوت کن و آمادهٔ جنگ باش! کاهن اعظم پرسید: هنوز دشمن حمله نکرده این بسیج عمومی و این فراخوانی ایجاد رعب و وحشت و هرج و مرج نمی‌کند؟ هورم‌هب گفت: ای کاهن بزرگ من در امور مذهب و خدا و این حرف‌های آمون و آتون کمترین نظری ندارم و تمام حواسم معطوف به اداره مملکت است حرفی که می‌زنم براساس قالب‌های نظامی و حساب شده است. بسیج و فراخوانی عمومی و نشان دادن کشور در حال جنگ نه فقط هرج و مرج ایجاد نمی‌کند، بلکه باعث نوعی همبستگی ملّی شده و مردم سه عامل تهدید کننده را از یاد می‌برند: آمون، آتون و قحطی کم رنگ می‌شوند. کاهن اعظم آمی گفت: ای فرعون، ابداً توصیه‌های هورم‌هب را نپذیر، او می‌خواهد تو را فریب بدهد. این مرد در پی غصب سلطنت و ربودن قدرت است، این مرد قصد ساقط کردن تو را دارد. فرعون پرسید بنابراین در صدد ساقط کردن فرعون مصر نیست راه چاره است. هورم‌هب از سخنان آمی برآشفت و گفت: حضور فرعون ایجاب می‌کند من بر رفتار و عصبانیتم تسلط داشته باشم، در غیر این صورت همین لحظه سینه‌ات را با این نیزه سوراخ می‌کردم، ضمناً من قصد نجات مصر را دارم ولی کسی را هم نمی‌خواهم بفریبم. من بودم که فرعون را در عنفوان جوانی در بیابان تنها یافتم اگر من پوستین‌ام را به او نمی‌دادم بپوشد حالا فرعونی وجود نداشت، آن چه من در حضورش می‌گویم جز عظمت و استقرار مصر نیست. فرعون لحظهٔ دیگر سکوت کرد و پرسید: آیا دیگر کسی حرفی ندارد؟ آمی و هورم‌هب گفتند: آری تمام شد. فرعون گفت: من از خود اراده‌ای ندارم و در این لحظه هم نمی‌توانم پاسخی به شما بدهم، امشب با خدایم مشورت می‌کنم، بیدار می‌مانم و صبحگاهان می‌توانید پاسخ خود را دریافت دارید، البته تنها نیایید بگویید در شهر هر که هست جمع شود. از اشراف، تا فقیر، از غلام و ارباب گرفته تا کارگران و باربران بندر فردا می‌خواهم تصمیم قاطع خود را به تمام مردم اعلام کنم. فرمان فرعون را دقیقاً به اجرا نهادند و صبح روز بعد ازدحام عظیم گرد آمد. فرعون تمام شب را در کاخ خودش قدم می‌زد، نه خوراک خورد، نه شراب آشامید و نه با کسی کلمه‌ای حرف زد و صبح نزد مردم آمد و چنین برشمرد:

– من مردی بودم ضعیف. ضعف من باعث قحطی در مصر شد، ضعف من باعث شجاعت و

جسارت دشمن گردید. هم اینک قشون هاتی در سوریه در صدد حمله به مصر برآمده‌اند. علّت ضعف خودم را دانستم، من ندای خدایم را نشنیدم، به طور روشن ندیدمش تا این که دیشب خدا بر من ظاهر شد تا آتش‌اش در سینه‌ام شعله‌ور گردید و ضعف‌ام را یافتم. ضعف من در این جا بود که بعد از سرنگون ساختن آمون خدای قلابی، اجازه دادم دیگر خدایان آزاد باشند و رها هر کاری دلشان خواست بکنند، این خدایان که هزاران سال در این مملکت خود را تحمیل کرده‌اند مدعیان اصلی‌اند این‌ها هستند که در برابر آتون می‌ایستند و سر راه خدایی او می‌شوند. به همین جهت از همین لحظه که من با شما سخن می‌گویم به محض آن که که حرف‌هایم تمام شد شما مردم مجاز هستید، اختیار تام دارید به فرمان و نیروی خودتان تمام این موجودات کنه و زالوی خدانما را که مصر را به خاک سیاه نشانده‌اند از صحنه مصر و زندگی خود محو کنید، نمی‌خواهیم خدایی به جز خدای آتون نادیده در سرزمین‌های فرعون باشد، یک خدا در جهان باید حکومت کند به جز روشنایی آتون هیچ نوری بر جهان نمی‌تابد. مردم خوب گوش دادند ببینند درست می‌شنوند. بروید تمام آثار و نشانه‌های خدایان هزار ساله را از مصر و زندگی‌اتان نابود کنید، از همین لحظه! مردم بدنشان به لرزه افتاد و از بیم و وحشت به سجده افتادند و ناله سر دادندو فرعون دست‌ها به سوی آسمان بانگ زد:

– ملت مصر! شما که مرا فرعون خود می‌دانید، شما که فرعون را پسر خدا می‌دانید در همین لحظه از همین نقطه حرکت کنید کلیه خدایان قدیمی را با هر وسیله‌ای که می‌توانید سرنگون کنید، معابدشان را فرو ریزید هر چه دارند بشکنید، تخریب نمایید، نامشان را از کتیبه‌ها پاک کنید. من به شما اجازه می‌دهم حتی قبر پدرم هم که نام آمون روی آن نوشته، نام آمون را پاک کنید، قبر را بشکافید روی جسدش اگر نام آمون دیدید، بدرانید! شما ای کارگران با چکش، با دیلم و شما ای کشاورزان با داس خدایان مزاحم را از سر راه بردارید تا مساوات، عدالت برقرار غنی و غلام، ثروتمند و ارباب یکسان گردند، از این لحظه هیچ‌کس غلام کسی نیست، ارباب نداریم. هر زمینی خالی بود، کشت کنید، هر انباری پر بود مصادره کنید به نفع گرسنگان هر کس آزاد است هر کجا که می‌خواهد برود هر شغلی را که می‌خواهد پیشینهٔ خود سازد، شما همه یکسان و برابرید... مردم باورشان نمی‌شد و سکوت به جای هر واکنش و حرکتی همه را بهت‌زده کرد. امّا فرعون هر لحظه با طراوت بیشتری مردم را ترغیب به انهدام و خراب کردن آثار و معابد خدایان می‌کرد. در پایان تأکید کرد: این حرف از آن خدای آتون است، اگر او این حرف را نمی‌زد، من هم نمی‌زدم. ما وظیفه داریم کلام الهی را اجرا کنیم، خدا دستور داده منهدم کنیم، منهدم می‌کنیم، معطل چه هستید؟ مردم هم پراکنده شدند فقط آمی، هورم‌هب و من با فرعون ماندیم. کاهن اعظم -آمی- خطاب به فرعون گفت: حالا دیگر لحظه‌اش فرا رسیده که تاج سلطنت از سر برداری، عصای سلطنت را به دور افکنی چون این سخنان و این فرمان تخریب از همان پایه‌های سلطنت و قدرت فرعونی شروع می‌شود، نخستین ضربات دیلم به زودی در گوش‌ات طنین می‌افکند و بر خود خواهی لرزید. فرعون گفت: هر آن چه ایراد کردم باعث جاودانی من و ابدی شدن من می‌شود. آمی با نهایت غیظ

آب دهان بر زمین تف کرد و گفت: من از این لحظه در برابر تو دیوانه کمترین مسئولیتی ندارم و تو برای من ذره‌ای احترام نداری و دیوانه‌ای مملکت را خراب کن بیش نیستی. آمی با عصبانیت آهنگ رفتن کرد ولی هورم‌هب بازویش را گرفت و اظهار داشت: تو به چه جرأتی آب دهان در جلو فرعون بر زمین افکندی، آن کلمات زشت چه بود که اداکردی؟ این فرعون است و همه باید از او فرمان ببریم، هر آن چه که بگوید. ای کاهن دروغین اگر فکر خیانت بر سر علیه فرعون راه دهی با همین شمشیر دو قطعه‌ات می‌کنم. سپس هورم‌هب خطاب به فرعون گفت: بگو با هاتی چه باید کرد؟ فرعون دست‌ها روی زانوان سرش به زیر دهانش را بست! هورم‌هب گفت: به من سیم و زر و گندم بده تا سرباز استخدام کنم و هاتی را عقب برانیم. فرعون سر بلند کرد و کوتاه گفت: اگر تو از من اطاعت می‌کنی، همان گونه که از آمی ایراد گرفتی چرا اطاعت نمی‌کنی، می‌گویم جنگ مکن!! در مورد سیم و زر و طلا و گندم از من مخواه چون ندارم. فقط می‌توانی از مقر فرماندهی خود تانیس اگر به شما حمله شد دفاع کنی. پس از ترک آمی و هورم‌هب، فرعون خطاب به من گفت: خیلی احساس ضعف دارم، سپس تبسم‌کنان پرسید: سینوهه آیا مرا دوست داری؟ گفتم آری من شما را دوست دارم. فرعون گفت: اگر تو مرا دوست داری بنابراین می‌دانی چه باید کرد؟ دانستم منظورش تخریب خدایان است، گفتم: من باید وسایل جراحی به دست گیرم مرا با تخریب و سوزاندن و زدن میانه‌ای نیست، من یک جراح هستم باید مرهم بر زخم نهم نه آن که خودم زخم به مردم بزنم. این کار را از من مخواه هر چند که تو را دوست داشته باشم. سپس بدون رد و بدل کردن کلامی او را ترک کردم. به قدری دلم گرفته بود که دلم می‌خواست در جایی فریاد بزنم، یاد دوستم توتمس افتادم، یک راست به کارگاه او رفتم. تنها نبود، هورم‌هب و یکی از هنرمندان استاد بنام بک با او بودند. توتمس یکی از پیروان فرعون و مریدان خدای آتون شده بود آهنگ رفتن و تخریب داشت و ندا داد: نه غلام، نه برده، نه غنی، نه فقیر، از این پس در مصر همه یکسانند! ما قبلاً نمی‌توانستیم حتی یک مجسمه بتراشیم ولی حالا... استاد بک هم گفت: من ناگزیرم فرمان اخناتون را اجرا کنم، او مرا از یک مرد گمنام بر یک هنرمند مشهور مبدّل کرده است، می‌روم در پی فرمان او. هورم‌هب که گوش می‌داد گفت: اگر من فرماندهٔ قشون مصر نمی‌بودم می‌گفتم: بهتر بود که بمیرید و گرفتار نیروهای هاتی نشوید، شما بی‌رحمی و شقاوت آن افراد را ندیده‌اید و نشنیده‌اید، مرگ در برابر آزارهای آنها جام شراب است. هورم‌هب افزود با این وجود هم فرمانش را با جان دل اجرا می‌کنم. توتمس پرسید تو که با حرف‌های او مخالفی و می‌گویی دیوانگی است پس چرا به اجرا می‌گذاری. هورم‌هب گفت: من با حرف‌های او قلباً مخالفم و دستوراتش را اجرا چون دارم به سرعت سقوط او کمک می‌کنم! او در سراشیبی سقوط است پس هر چه سریع‌تر،بهتر! آن روز در کارگاه توتمس جام‌های شراب فراوانی نوشیدیم امّا به جای نشاط و فرح در ما غم و غصه ایجاد کرد چون همه می‌دانستیم آینده‌ای نامعلوم و بسیار مهیب در انتظار مصریان است. هورم‌هب آهسته مرا به گوشه‌ای برد و گفت: من فردا برای دفاع تانیس در حالی این جا را ترک می‌کنم که دستم خالی است می‌خواهم از تو کمک بگیرم! گفتم: فردا به

طبس می‌روم و مقداری طلا و گندم برایت می‌فرستم، هورم‌هب با این آرامش خیال حرکت کرد. روز بعد شاهد تحفه‌هایی بر روی نیل بودیم: اجساد کاهنان آمون با سر تراشیده و افرادی با لباس‌های اشرافی، دانستیم قتل‌عام بزرگی رخ داده و تنها کسی که از آن بهترین بهره‌ها را می‌گیرد تمساحان نیل‌اند که به شکرانه آن نعمات فراوان با بلعیدن هر قطعه از بدن انسان‌ها خدای آتون و نیز فرعون را درود می‌فرستادند. حضور آن جمع از تمساحان بر روی نیل تا آن لحظه ندیده بودم. آن وقت بود که شهر اموات یکپارچه دستخوش غارت شد، آن چه دیده شد ستون‌های دود و کوله‌بارهای فلز توسط افراد بود. مومیایی‌ها را می‌سوزاندند و اموال را غارت می‌کردند. دو مطلب موجب حیرتم شد، یکی این که پدر و مادرم گفتند بسیار خوشحالیم که در شهر اموات قبر نداریم چون به راستی حالا جزء سوختگان بودند، دوّم این که فکر فراعنه قدیم که گفتند ما را در نقاطی دفن کنید که درب پنهان داشته باشد و کسی به ما دسترسی پیدا نکند، چون اهرام مصون ماندند، شاید این چنین روزهایی را پیش‌بینی می‌کردند. بی‌گمان سلاطینی با تجربه بودند که تا آن موقع از گزند غارت محفوظ مانده بودند.

زندگی تازه‌ام در طبس

طوق صلیب نشان من به طرفداری از آتون در طبس بر سینه مصونیت بخش بود چون حاملین به وقفه شاخ نشان‌ها را در نیل می‌انداختند و با ضربت چوب سرشان را زیر آب می‌کردند تا جان سپارند. معلوم شد صلیب نشان‌ها فاتح‌اند و آتون ناپیدا و بی‌قالب، غالب است و پر طرفدار. به توتمس که با من به طبس آمده گفتم: زود به میخانه دم تمساح برویم چون مکانی است امن و ساکت. چکش و تبر به دست -علامت خراب کنندگان آثار آمون- وارد میخانهٔ دم تمساح شدیم. در نهایت حیرت کاپتا را در لباس فاخر نُدیدم! لباس سابق‌اش را پوشیده، روپوش طلائی -چشم‌پوش طلا- را هم برداشته و یک چشم نابینایش را بیرون انداخته بود به کارگران و باربران که مسلح هم بودند ندا می‌داد: بنوشید، نوش جان تمام شد، آن دوره گذشت، دنیای تازه، زندگی جدید داریم همه مساوی، همه برابریم. امروز همهٔ شما آبجو مهمان من هستید، هر چه دلتان خواست بنوشید به شرط آن که هنگام غارت آمون و به دست آوردن فلز یاد من هم باشید! به خانهٔ ثروتمندان، به معبد آمون کاذب که رسیدید من بینوا را هم فراموش نکنید، بنوشید، بنوشید! وقتی پولدار شدید بیایید همین جا پول‌هایتان را خرج کنید. من نیز مثل شما غلام بودم، اربابم سبوی شراب بر سرم کوبید، نابینا شدم، می‌بینید. امّا تمام شد، ستم و ظلم به همراه آمون سرنگون! ما تا زنده‌ایم، می‌نوشیم، می‌خوریم و می‌رقصیم. کاپتا مرا دید و توتمس را برانداز کرد و خیلی متعجب شد. هوا پس است، چطور جرأت کردید از خانه خارج شوید؟ کار خوبی نکردید چون جانتان در خطر است، هرج و مرج است، این‌هایی که این گونه هیاهو می‌کنند آمده‌اند غارت و چپاول کنند، هر اعیان و اشرافی را لخت می‌کنند می‌زنند می‌کشند هیچ‌کس به هیچ‌کس نیست، افراد چاق را می‌گیرند و به گاری می‌بندند و ازش سواری می‌گیرند، می‌گویند برای خوشنودی آتون، من و توتمس که

چکش با خود آورده بودیم به کاپتا نشان دادیم، او گفت این کارتان عاقلانه بود، ولی حواستان جمع باشد ورق برگردد حسابتان پاک است، امروز می‌پسندند ولی فردا ممکن است عکس آن رخ دهد، باشد. من شکی ندارم که این وضع ناپایدار است چون این غلامان و کارگران کار را به جائی می‌رسانند که دست خیلی‌ها به خون آلوده می‌گردد، بی‌گمان این افراد مرتکب جنایت خواهند شد. مردم ناراضی از این هیاهو و نابسامانی به تنگ خواهند آمد و خواستار نظم و امنیت می‌شوند، و اگر مردم با هم کنار نیایند همین وضع ادامه می‌یابد، غلامان و کارگران می‌پندارند بعد از این نباید کار کنند و با غارت زندگی نمایند، در حالی که زر و سیم شکم را سیر نمی‌کند باید کشت و زرع کرد. از این که فرعون دستور آزادی غلامان را صادر کرده چون خودم غلام بوده‌ام می‌دانم کار با ارزشی است امّا این غلامان فردا نان ندارند بخورند و برای سیر کردن شکمشان هر کار سختی را می‌پذیرند تا فقط شکمشان سیر شود. من هم آنها را استخدام و هرگاه نیاز نداشتم اخراج می‌کنم. گفتم کاپتا تو در مورد جمع‌آوری گندم و نان بحث کردی یادم آمد به هورم‌هب وعده دادم مقداری گندم و زر و سیم برایش بفرستم او می‌خواهد این گندم و زر و سیم را برای دفاع از مصر هزینه کند، از این رو نصف گندم‌های موجود را با کشتی برای هورم‌هب بفرست تا به تانیس برود، نیم دیگر را کم‌کم آسیاب کن و به مردم فقیر بده، مبادا فلزی در ازاء آن دریافت شود. کاپتا با شنیدن این نظر لباسش را که کهنه و ژنده بود چاک داد و مخالفت ورزید و گفت: کار عبث و بیهوده مکن، هورم‌هب قبلاً هم کمک گرفته و هنوز بدهکار است. گفتم در مورد شکم گرسنه کودکان چه؟ آنها که تقصیری ندارند. من نمی‌توانم انبار گندم داشته باشم و اشک کودکان گرسنه را هم شاهد باشم. کاپتا گفت: هر چند می‌دانم تو ورشکست می‌شوی ولی چاره‌ای جز دستورات تو را ندارم. روزها کار من و توتمس رفتن به معابد آمون برای شکستن مجسمه‌های آمون بود. من در طبس در همان خانهٔ مستقر در محلهٔ فقرا سکونت داشتم، موتی هم مشغول کار بود که از تهوت کوچک هم مواظبت می‌کرد. تهوت هم مرا فقط پدر صدا می‌کرد. شب‌ها به طوری هیاهو بود که به خواب رفتن امکان نداشت. غلامان و کارگران به صورت گروهی به منازل مردم یورش می‌بردند و اموالشان را چپاول می‌نمودند و مثل دزدان سر گردنه اموال را بین خود تقسیم می‌کردند، این چپاول هنگام روز هم صورت می‌گرفت و هیچ‌کس کمترین امنیتی نداشت. مأمورین فرعون به جای جلوگیری از چپاول به تخریب معابد آمون مشغول بودند. با با فرمان فرعون قتل‌عام و جنگ داخلی مصر قبل از هجوم یک نیروی بیگانه به مصر آغاز شد. کاپتا تعدادی را برای آرد کردن نان و طبخ استخدام نمود، نان که پخته می‌شد گرسنگان مثل گرگان گرسنه برای قاپیدن نان نوعی درگیری ایجاد می‌کردند، نان به جای تقسیم غارت می‌شد. چهل شبانه روز کشت و کشتار و هرج و مرج سخت رواج داشت، فقیران گرسنه و ثروتمندان فقیر در خیابان برای قطعه نانی به این در آن در می‌زدند. رحم، شفقت، نوعدوستی، ایمان همه یکباره رخت بربست، آتون و آمون نیز همراه با این نابودی امنیت و نان نابود شدند. روز چهلم کاپتا به من گفت: من صلاح نمی‌دانم تو در طبس بمانی چون دورهٔ خدای آتون به سر رسیده، همه دلشان می‌خواهد آتون سرنگون گردد، ضمناً کاهنان هر دو خدا

آمون و آتون همدست شده و ائتلاف کرده‌اند تا وضع را مثل گذشته به سود آمون باز گردانند. گفتم تو چطور از این راز با خبر شدی؟ کاپتا گفت: من هرگز ارتباطم را با کاهنان آمون قطع نکردم، به آنها وام دادم و در ازاء آن وثیقه اراضی آمون گرفتم، هم سود دارد و هم در صورت بازگشت آمون حمایت کاهنان خدای قدیم را. البته منفعت هم روی طلا می‌کشم این است که آنها از یکپارچگی کاهنان آمون و آتون خبر می‌دهند. اشراف، کاهنان تشکیل یک اتحادیه را داده‌اند تا نفراتی اجیر کنند و به مقابله با این ناامنی و شورش بپردازند. این نفرات اجیر شده سیاهان مناطق دورکشور شردن [لیبی کنونی- م] می‌باشند، تو ارباب که طرفدار آتون هستی و همهٔ طبس هم می‌دانند ماندن‌ات در طبس بسیار خطرناک است. سینوهه سپس گفت: ارباب یادت می‌آید یک بار در کرت در برابر مدخل خدای دریا -محل قربانی دختران جوان- به من گفتی وارد خانهٔ تاریک و مبهم خدای کرت ملینوتور بشوم، من هم بدون چون و چرا پذیرفتم و تو را در آن دخمهٔ مرگ تنها نگذاشتم، این مرتبه هم تو می‌خواهی دوباره به درون خانهٔ سیاهی بروی که نمی‌دانی درون آن مار عظیم‌الجثه متعفنی به نام آتون این همه مردم را به خاک و خون کشیده و تازه آغاز داستان است، من فکر می‌کنم خدای آتون از خدای کرت ترسناک‌تر باشد، یادت هست مردم برای آن خدا چه عزیزانی قربانی می‌کردند برای آن مار هولناک که بعد؛ از تعفن لاشه‌اش از چند صدمتری جلوتر نمی‌توانستیم برویم تو فکر می‌کنی آتون ماهیّت دیگری دارد؟ او هم خداست، آمون هم خداست و صدها خدا و هزاران خدای کاذب. خیر ارباب تجسم می‌کنم دختران جلو گاونر با آن بدن زیبا می‌رقصیدند برای رفتن به کام مرگ بی‌حاصل مسابقه می‌دادند، من نیز فکر می‌کنم همین شرایط دوباره به نوعی و این جا دارد تکرار می‌شود. تو اگر به فکر خودت نیستی سینوهه به فکر مریت، به فکر آن کودک تهوت باش. آن دو تو را دوست دارند، هر سه با هم از این شهر خونین فرار کنید. گفتم کاپتا من از هراس و علّت ترس تو آگاهم. تو حالا پولدار هستی از ائتلاف چند کاهن سر تراشیده ترسیده‌ای؟ کاپتا به من بیش از پیش اصرار کرد که با مریت و تهوت برویم امّا من گوشم بدهکار نبود. کاپتا خسته شد و گفت: دیگر بس است گاهی می‌خواهم رازی را به تو بگویم ولی نادم شده لبم را به هم می‌دوزم چون برایم شکی باقی نمانده که تو هم دیوانه شده و آن را از فرعون واگرفته، جنون فرعون به تو هم سرایت کرده. می‌خواهی وارد خانه تاریک گشته و طعمه همان ماری که با هم دیدیم بشوی، تجسم کن!

در طبس حالتی پیش آمد که هرگز تصور آن در خواب هم میسر نمی‌شد. افراد اعضاء خانواده‌شان را می‌کشتند تا گرفتار اوباش و گرسنگی و بدبختی نشوند. بعد خودشان را می‌کشتند. سی شبانه روز دیگر طی شد که کمترین نشانه‌ای از خدای آتون در هیچ گوشه شهر به چشم نمی‌خورد.

وضع جدید با سربازان بیگانه!!

پس از آن طغیان صلیب نشان‌ها فرو نشست، طغیان شاخداران شروع شد. من در میخانهٔ دم تمساح بودم و به غلامان و کارگران گفتم: خدائی آتون را دیدید چون شما آزادید بنابراین برای این

خدائی که به شما هویت بخشیده آزادتان نموده فداکاری کنید و آن چه راکه به دست آورده‌اید حفظ کنید. غلامان و کارگران خندیدند و گفتند: عجب پزشک ساده‌ای هستی، این خدا و آن خدا ندارد، این فرعون و آن فرعون ندارد، درواقع همهٔ خدایان یکی هستند هر چه می‌گویند دروغ است و برای بازارگرمی و خدائی فرعون‌ها همین طور دروغ پشت دروغ برای سلطنت و عیش و شهوترانی، مگر این فرعون نمی‌گوید مساوات، یک نفر از ما برود داخل کاخ و در کنار فرعون بگوید با یکی از زن‌ها می‌خواهم شریک و مساوی شوم!! یاران خندیدند و گفتند البته اگر فرعون ثانی را به کاخ راه بدهند، البته اگر کسی از جانش سیر شده باشد به خطرش می‌ارزد. فرعون فقط ممکنه مساوات و برابری و این چیزها را بر زبان جاری می‌سازد، در عمل او در کاخ است و مادر سگ‌دانی! در خود دربار فرعون و اطرافیانش به درجات متفاوت تقسیم شده‌اند. فرعونی‌ها و وابستگان نزدیک یعنی درجهٔ یک فرعونی‌ها و مقامات وابسته، یعنی درجهٔ دو و همین طور تا می‌رسیم به مستخدمین و غلامان، چرا غلامان دربار آزاد نیستند و با فرعون در یک ردیف قرار نمی‌گیرند. آنها خطاب به من: امّا سینوههٔ عزیز، تو محبوبی، همواره ما را رایگان و مجانی مداواکردی حالا هم این دیلم و پتک را بینداز دور تو برای پتک زدن خلق نشده‌ای حیف از دستان تو نیست که به جای کارد جراحی پتک و دیلم حمالی و کارگری گرفته؟ حرف او در من تأثیر ژرف نهاد، دیدم من برای این کار ساخته نشده‌ام، از این رو دیلم را به دور انداختم و رفتم جعبه و وسایل جراحی‌ام را برداشتم تا در صورت بروز درگیری‌های بیشتر بتوانم مجروحین را مداواکنم.

طبس قتلگاه یاران دلبندان

نبردی که در طبس درگرفت با هیچ‌یک از نبردهای پیشین قابل مقایسه نبود، چون طی سه شبانه‌روز بدون وقفه مردم طبس به جان هم افتادند و با هر وسیله که برتر از آن نبود یکدیگر را می‌کشتند، خانه‌های یکدیگر را آتش می‌زدند، شب‌ها برای روشن نگاه داشتن «صحنه جنگ» از روشنایی خانه‌ها، که همانا شعله‌ور شدن کاشانه‌ها باشد استفاده می‌کردند تا با آن چه طی سالیان دراز اندوخته بودند به میدانی روشنایی بخشند که عزیزانشان درآن عزیزان خود را به خاک و خون می‌افکندند. مزدوران سیاهپوست که توسط ثروتمندان اجیر شده و اغلب از کشور شردن -لیبی-م، بودند کارشان آتش زدن خانه‌ها،کشتن هر که را می‌دیدند و غارت هر چه به دستشان می‌آمد، بود. شاخدار و صلیب‌دار یکسان از دم تیغشان می‌گذشت. این سربازان فرمانده‌ای داشتند به نام پیپت که قبلاً مقابل معبد آمون در خیابان قوچ مردم را قتل‌عام می‌کرد و از خدای آتون به طور دوآتشه طرفداری می‌کرد ولی حالا هر که نام آتون را می‌برد می‌کشت. با این تفاوت که اکنون نامش را به پیپت آمون تغییر داده و آمون خدایش شده بود! پیپت را آمی کاهن اعظم جهت فرماندهی سربازان سیاه -لیبیائی- که همان شردنی باشد برگزیده بود. از همان لحظهٔ شروع جنگ من در میخانهٔ دم تمساح ناظر بر اوضاع بودم و به کار مداوای غلامان و کارگران و باربران سابق صلیب نشان - طرفدار آتون- می‌پرداختم، این افراد با

تهور می‌جنگیدند و با سیاه‌پوستان تا آخرین قطرهٔ خون مبارزه می‌کردند. مریت در آن روزها و شب‌ها در کنار من به تهیه دارو، پارچه و دیگر وسایل مداوا خواب را بر خود حرام کرده بود، او حتی لباس‌های کاپتا و مرا برای زخم پاره و روی جراحات می‌بست. تهوت کوچک هم مرتباً برای مجروحین که قادر به حرکت نبودند آب می‌آورد. در سوّمین روز نبرد درگیری به حوالی بندر طبس کشیده شد و محلهٔ فقرا را هم درنوردید. سربازان سیاه شردن که صرفاً مزدوران جنگی و حرفه‌شان جنگ بود مردم را در کوی و برزن قتل‌عام کردند و محلهٔ فقرا و غیرفقرا برایشان تفاوتی نداشت. تسلیم و عقب‌نشینی مفهومی نداشت. یا کشته می‌شدند یا می‌کشتند تا زنده بمانند. در همان روز رؤسای باربران و غلامان برای نوشیدن شراب و آبجو به میخانهٔ دم تمساح آمدند و خطاب به من گوشزد کردند: سینوهه بیهوده خودت را در این جا خسته مکن، هر لحظه این مجروحین ممکن است به دست شاخداران که ممکن است همین لحظه هم سر برسند کشته می‌شوند. تو اگر می‌خواهی می‌توانی در محلهٔ بندری پناه‌گیری تا در امان بمانی. این کار را هر چه زودتر بکن وگرنه پشیمان می‌شوی. گفتم: من پزشک فرعون‌ام و هیچ‌کس جرأت ندارد به من صدمه بزند. غلامان و باربران خنده‌شان در میخانه پیچید و خنده‌کنان تکرار کردند: پزشک فرعون... سپس برای ادامهٔ زنده ماندن و کشته نشدن به جنگیدن ادامه دادند. لحظاتی بعد کاپتا با ناراحتی نزدیک گشت و گفت: خانه‌ات در محلهٔ فقرا طعمهٔ آتش شده، شاخداران آن را آتش زده‌اند «موتی» هم می‌خواسته دفاع کند، شکمش را پاره کرده‌اند، بـه نـظرم لباس رسمی بپوش و علائم و نشان‌های سلطنتی‌ات را نصب کن تا اگر فرماندهان آمدند احترام تو را به جای آورند. در این لحظه تهوت دست در گردنم آویخت و پدر پدرگویان بوسه بر صورتم می‌زد. مریت خواهش کرد فوراً لباس رسمی بپوش جان همهٔ ما در خطر است. من طی سه شبانه‌روز گذشته نتوانسته بودم بخوابم فقط خود را با داروهای محرک و شراب سرپا نگاه داشتم. من امیدوار بودم غلامان و باربران سابق دست از مقاومت بردارند یا صلیب بر شاخ غلبه نماید امّا صلیبی‌ها شکست خوردند. من ناامید به مریت گفتم نه برای جان خودم، نه برای جان تو و نه برای جای تهوت نگرانی ندارم، این خون‌ها را که می‌بینی روی زمین می‌ریزد خون آتون خدای نادیده است، این خون اوست که در رگ‌های ما جاری است، اگر آتون از بین برود منم نمی‌خواهم زنده باشم. در آن لحظه اگر هم قصد گریز از مهلکه را داشتم دیگر دیر شده بود عده‌ای از سربازان سیاهپوست شردنی که در رأس آنان یک کاهن آمون با سر تراشیده و روغن زده قرار داشت به جلو میخانه آمدند و با شاخ درب میخانه را درهم کوبیدند. کاهن که سمت فرماندهی سربازان سیاهپوست را به عهده داشت ندا داد: این مرکز محل اصلی آتونی‌هاست مجروحان همه در این جا مداوا می‌شوند، آنها را همگی از دم تیغ بگذرانید، یک نفر نباید از این میخانه سالم جان به در برد. جنگجویان سیاهپوست بی‌رحمانه مجروحان را بسان حیوانات پست و موذی زیر دست و پا افکندند. درست در برابر چشمانم یک سرباز سیاهپوست با یک ضربت آهنین بر سر تهوت کوبید، سر تهوت مثل تخم‌مرغ له شد. سرباز دیگری که می‌خواست به مریت تجاوز کند و با مقاومت شدیدی روبه رو شد با نیزه چندین بار بدنش را سوراخ سوراخ کرد. وقتی

من می‌خواستم به کمکش بشتابم کاهن فرمانده با شاخ خود چنان به من کوبید که بیهوش شدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم، وقتی چشم گشودم خانه را در آتش شعله‌ور یافتم، امّا کاپتا در برابر میخانه به سربازان شراب و آبجو می‌داد تا در امان بماند. یک لحظه روی‌دادها را مجسم کردم متلاشی شدن سر تهوت، سوراخ سوراخ شدن بدن مریت، بلند شدم تا من هم در میخانه بسوزم و به مریت و تهوت ملحق شوم که کاپتا متوجه شد و مرا به شدت به عقب پرت کرد، خاک روی جامه‌ام ریخت تا خاموش شود، سربازان می‌خندیدند. کاپتا فریاد زد نخندید، نخندید اگر او را می‌شناختید نسبت به او بی‌احترامی نمی‌کردید، او یک کاهن آمون است، او یک پزشک است که قبل از پزشک شدن در دارالحیات چند سال کاهن آمون بوده، حالا می‌بینید چه می‌کنید؟ او به علّت حوادث این چند روز دیوانه شده. کاهن فرمانده که می‌دانست تا کسی کاهن آمون نشود پزشک نمی‌شود، حرف کاپتا را تأیید کرد.

کاپتا به محض یافتن فرصت به من گفت: ارباب خدای آتون تو را به خاک سیاه نشانید، بسی بیچاره‌تر از آن چه فکر می‌کردی و گمان می‌بری. خودت نمی‌دانی این آتون لعنتی چه بر سرت آورد. خواستم بخروشم، کاپتا نهیب زد: ارباب ابتدا گوش کن سپس بخروش تا ببینم باز هم سنگ خدای آتون را به سینه می‌زنی! من کاپتا را خیلی جدی یافتم و دانستم کاپتا بیهوده نمی‌گوید، خواستم بدانم آن بدبختی موحش چیست. کاپتا را دیدم اشک در چشمانش جمع شده و به سختی می‌تواند سخن بگوید و با خود کلنجار می‌رود. من باز هم در ساکت ماندم تا رشتهٔ افکارش پاره نشود و یا از گفتن پشیمان نگردد... کاپتا چشم به نقطهٔ دوری دوخت. ندیده بودم هرگز با من این چنین عازمانه و ملایم و دلسوزانه سخن بگوید:

– می‌دانی ارباب، تو نسبت به همه مهربان بودی، تو مرد بزرگی هستی امّا این اواخر این خدای آتون عقل تو را دزدید، یعنی این خدای بی‌عقل و قلابی نگذاشت طعم واقعی زندگی را که آرزو داشتی بچشی. چطور طاقت آوردی جلو چشمانت مریت و تهوت آن چنان نابود شوند. یادت هست مریت می‌گفت و مرتباً می‌گفت می‌خواهد رازی را برای تو فاش کند. ای کاش آن راز را برای من هم فاش نمی‌کرد. آن راز این بود که مریت از تو حامله می‌شود و پسری برایت می‌زاید که او را تهوت می‌نامد امّا مریت نمی‌خواست بگویند پزشک مخصوص فرعون با یک زن خادمهٔ میخانه کوزه شکسته، از این رو با تو کوزه نشکست! و تو اگر دیوانه نشده بودی وقتی به تو گفتم دست مریت و تهوت را بگیر و برو می‌رفتی و این آتون لعنتی داغ همسر و پسرت را به دلت نمی‌گذاشت!! نگاهی به کاپتا کردم و گفتم: آیا درست می‌شنوم؟ راست می‌گویی؟ امّا فوراً پشیمان شدم چون هرگز کاپتا در این موارد کلامی ناجور نمی‌گفت. لحظه‌ای بعد می‌خواستم بگریم ولی اشک یاری‌ام نداد، چشمانم خشک شد! جلو چشمم میخانه می‌سوخت. بوی اجساد در آتش به مشام می‌رسید کشته‌ها همه یکسان می‌سوختند، خدای آتون مساوات برقرار کرده بود. پسرم، همسرم و غلامان و باربران یکسان بودند، قربانی آتون! کاپتا گفت در مورد تهوت و مریت که به حرفم نشدی بیا تو را نزد پپیت آمون فرمانده ببرم با او دوستم او تو را در

جایی پناه می‌دهد. بی‌اختیار به راه افتادم و نزد او رفتم. مشغول کشتار صلیبی‌ها بودند. سربازان سیاهپوست شردنی آمونی صلیبی‌ها را به دست آنان می‌دادند تا به نیل پرتاب کنند. دو شبانه‌روز در کرانهٔ نیل کشتار قطع نمی‌شد، دیوراهای خانه‌های ساحلی که عمدتاً از فقرا بود از اجسادی که روی آنان سرنگون کرده بودند پوشیده شد. کاهنان آمون پیروز شادی‌کنان مجسمهٔ خدای آمون را دوباره برپا کردند و به مردم دوباره نوید دادند:

- آمون بازگشت، قحطی، بدبختی، فقر و گرسنگی از بین رفت! بروید کشاورزی کنید بدانید هر بذری که می‌کارید آمون ده‌ها و ده‌ها و چند ده به شما محصول می‌دهد، خدای آمون را بپرستید. امّا قحطی، گرسنگی، فقر و تمام بلایا پا برجا استوار باقی ماند، هرج و مرج و ناامنی هم همچنان غوغا می‌کرد. سربازان سیاهپوست هر که را می‌خواستند نابود می‌کردند هر زنی را می‌دیدند به او تجاوز می‌نمودند، هر مالی هم به چشمشان می‌خورد، غارت می‌کردند شهر در دست سیاهپوستان می‌چرخید. فرماندهٔ آنان پیپت آمون -پیپت آتون قبلی- حتی نمی‌توانست از آن کشتار ممانعت کند چون این سیاهپوستان هم آتونی‌ها -صلیبی ها- را سر می‌بریدند و هم آمونی- شاخداران را می‌کشتند، شیرازهٔ امور کاملاً گسسته و زمام امور از دست اداره‌کنندگان خارج شده بود. سربازان سیاهپوست آمون را خوب می‌شناختند و شاخداران نیز مشخص بودند، تنها هدف آنان چپاول زر و سیم و تجاوز به زنان بود، این ماری بود که خود مصریان در آستین پروردند. و پس از بازگشت آمون من باز زمانی نه چندان طولانی در طبس ماندم درواقع قدرت تصمیم‌گیری از من سلب شده بود و گویی سینوههٔ قبلی نبودم. خبری هم از فرعون در شهر افق نداشتم، امّا حدس می‌زدم افق هم باید آشوب و ناامن باشد. آمی در صدد برآمد به افق نزد فرعون برود و در غیاب او خود پیپت آمون را به فرماندهٔ نظامی و حکمران طبس برگزیده. آمی نزد من آمد و گفت: کاهنان آمون فرعون را از سلطنت خلع کرده‌اند، او را ملحون و طرد نموده و فرعون رسماً از نظر کاهنان هیچ کاره است. تصمیم دارم به او بگویم کنار برود و ابداً مقاومتی هم نکند. اگر تو هم مرا همراهی کنی به نظرم می‌توانم زودتر او را سر عقل بیاورم مبادا دست به دیوانگی مجدد زند، آیا حاضری با من به شهر افق بیایی؟ گفتم بسیار احساس بدبختی و نکبت می‌کنم فکر می‌کنم بهتر باشد با تو به شهر افق بیایم. به شهر افق که وارد شدیم شهر را نفرین شده دیدیم، تمام راه‌های ورودی و خروجی را کاهنان آمون تحت نظارت و بازرسی داشتند، تنها کسی می‌توانست از افق خارج شود که برای آمون قربانی کند. آمی چون برای خلع فرعون می‌رفت و با کاهنان آمون هماهنگی کرده بود اجازهٔ ورود به او دادند. شهر افق شهر نور نبود، شهر غم، شهر ناامیدی و شهر خاموشی شده بود. باغ‌هایی که با تلاش فراوان و هزینه‌های سرسام احداث گردیده بود، خشکیده و هیچ‌کس آنجا را آبیاری نمی‌کرد. از خلوتی شهر عجیب‌تر فقدان چهارپایان و سگ‌ها و دیگر حیوانات بودند که گفتند از گرسنگی مردند. فرعون و اعضاء خانواده در همان کاخ سلطنتی افق بودند و از کاخ خارج نشدند. درباریان و بستگان سالخوردهٔ او هم ترجیح دادند در همان دربار باشند. شگفت‌انگیز آن که دانستم فرعون و درباریان دو ماه است از آن چه در

طبس می‌گذرد کمترین اطلاعی ندارند، کاهنان آمون مانع از انتقال خبر به درون دربار می‌شدند. نه فقط انتقال اطلاعات و اخبار تحت نظر کاهنان به حالت ایست درآمده بود، بلکه هیچ نوع آذوقه‌ای هم به کاخ فرستاده نمی‌شد و کمبود مواد غذایی در بدو ورود ما کاملاً احساس می‌شد. درباریان ناگزیر با آن چه موجود بود سر می‌کردند. فرعون هم که همواره غذایش ساده بود و از این لحاظ مشکلی نداشت. آمی به من پیشنهاد نمود: فرعون به تو اعتماد دارد و می‌داند دروغ نمی‌گویی، تو تمام جریانات را برایش شرح بده. من پذیرفتم و با چهره‌ای گرفته نزد فرعون رفتم، احترام کردم. فرعون گفت: آیا بین آن همه دوستان و یاران تنها تو به دیدار من آمده‌ای؟ من در طبس دوستان فراوان دارم که مرتباً به دیدارم می‌آمدند، به من بگو چه شدند؟ گفتم: ای فرعون نمی‌دانم از اوضاع تا چه حد مطلع هستی امّا واقعیت آن است که آمونِ سرنگون باز سرپا گشته و در طبس برایش قربانی می‌کنند، و تو را نفرین می‌فرستند می‌گویند: فرعون دروغگو ساقط و سرنگون باید گردد. فرعون گفت: من از اوضاع طبس از تو چیزی نپرسیدم من احوال دوستانم را پرسیدم تا از حالشان باخبر شوم. پرسیدم: فرعون! تو به دوستانت چکار داری؟ فعلاً برای تو خانواده‌ات و اعضاء دربار اهمیت دارند. ملکه نفر تی‌تی، همسرت، دامادت سمن‌خگر که در کنار نیل ماهیگیری می‌کند، داماد دیگر تو توت مشغول عروسک‌بازی است، عروسک‌هایش را هر روز مومیائی می‌کند و در قبر دفن می‌نماید. فرعون گویی حرف‌هایم را نمی‌شنود گفت: از توتمس دوست هنرمندم حرف بزن، کجاست؟ گفتم: توتمس به علّت طرفداری از آتون و وفاداری نسبت به تو توسط سربازان سیاهپوست به دستور کاهنان شاخدار کشته شد، او را سوراخ سوراخ کردند و جسدش در نیل طعمهٔ تمساحان گردید. فرعون نام دگر دوستانش را برد و هر اسمی که می‌گفت سرنوشتش هولناک بود، یا او را به قتل رسانده و یا به معدن برای بیگاری به جمع غلامان درآورده بودند. من گفتم: ای فرعون تو که اطلاع داشتی یک خدای بی‌قالب و غیرقابل لمس و نامرعی در افکار مردم جایی ندارد، نمی‌توانند چنین خدایی را مورد پرستش قرار داد. تو نمی‌توانی تجسم کنی این خدای تو طبس را به چه بدبختی دچار کرده که در طول تاریخ در هیچ جای دنیا هیچ ملتی طی این اندک مدت این همه بلا به خود ندیده. اخناتون اگر نبرد خانگی طبس را می‌دیدی فرضاً که در نهایت خدای تو آتون غالب می‌گشت، جواب این خون‌ها و جنایات را که می‌دهد، آیا تفاوت بین غنی و فقیر واقعاً از بین می‌رفت. من به سهم خودم همسر و فرزندم را در این نبرد در جلو چشمم از دست رفته دیدم، گرز بر سر پسرم زدند و همسرم را هم سوراخ سوراخ کردند. حالا پرستش آتون می‌تواند این بدبختی را جبران نماید. تو خود مسئول تمام این جنایات هستی و در تمام گوشه و کنار مردم بر تو نفرین می‌فرستند. فرعون تاب شنیدن اعتراضات و درواقع حقایق را نداشت و نهیب زد: سینوهه فوراً دور شو، برو بیرون تا از رنج‌های من رهایی یابی، نمی‌خواهم صورت تو را ببینم، می‌خواهم تنها باشم.

گفتم: ای فرعون اگر جلو چشم تو همسرت را سوراخ سوراخ و سر پسر دلبندت را متلاشی می‌کردند آیا باز هم خونسرد و آرام می‌نشستی درد من، نالهٔ من از زخم درون است، مانند تمام مردم

طبس، ضمناً اگر من بروم تو تنها نیستی، آمی و هورم‌هب بیرون انتظار می‌کشند تا با تو ملاقات کنند. فرعون گفت: آمی سمبل جنایت و هورم‌هب سمبل زور و ناآرامی من بدبختم که تنها این دو موجود طرفدارم مانده و می‌خواهند از من حمایت نمایند. هورم‌هب و آمی پس از لحظاتی وارد شدند، چهرهٔشان بسیار برافروخته و عصبی به نظر می‌رسید مشخص بود با یکدیگر مشاجره داشتند.

ناگزیر فرعون را کشتم

آمی، کاهن اعظم، بر خلاف همیشه بدون رعایت مراسم حضور و احترامات لازمه نسبت به فرعون وارد شد و خروشید: ای اخناتون تو سرنگون هستی! تنها راه کناره‌گیری است وگرنه بی‌درنگ تو را می‌کشم. برای جانشینی تو سمنخگر را در نظر گرفته‌ایم داماد تو به جای تو می‌نشیند، کاهنان آمون سرش را می‌تراشند و روغن می‌زنند و تاج سلطنت بر سرش می‌نهند؛ بعد از آمی، هورم‌هب گفت: من نمی‌گذارم فرعون کنار رود، فقط برای آرامش به طبس برود خودش به جای دامادش سرش را بتراشد و برای آمون قربانی کند و مثل سابق سلطنت نماید شمشیر و قدرت من در اختیار اوست. فرعون گفت: من فرعون‌ام و چون فرعون زندگی کرده‌ام، سلطنت را برای بندگی یک خدای قلابی به خاطر قدرت هرگز! سلطنت با پذیرش خدای آمون از بندگی و غلامی هم پست‌تر است من هرگز فرمان جنگ نمی‌دهم، من از خدای آتون صلح، برادری، مساوات....و پس از تمام شدن حرفهایش پارچه‌ای روی صورتش انداخت و از اتاق خارج گشت. من، آمی و هورم‌هب در اتاق ماندیم. از شدت ناراحتی روی زمین نشستم و تجسم کردم این همه بدبختی ناگهان در یک مقطع و همه با هم! آمی دستهایش را گشود و به هورم‌هب گفت: بهترین فرصت را داری: این تاج سلطنت را بردار و بر سر خود بگذار. هورم‌هب تبسم معنی داری کرد و گفت: اگر شاه شدن این قدر راحت است بفرمایید خودتان تاج بر سر نهید، چون می‌دانی هر که بعد از فرعون پادشاه شود کشته می‌شود، این لطف را در حق من روا می‌داری تا بعداً بی در دردسر و رقیب حکمرانی کنی. این مملکت از برکت خدایان آمون و آتون نان برای خوردن ندارد، مصر در ضعیف‌ترین شرایط نظامی است من باید تمام نیرویم را در راه دفاع از این مرز و بوم بگذارم، خیر من نمی‌خواهم سلطان باشم. آمی گفت: بنابراین چاره‌ای نیست مگر آن که سمنخگر را به جای فرعون نشانیم. هورم‌هب گفت از قصد تو بی اطلاعی نیستم چون تسلط و نفوذت را می‌خواهی از آن طریق حفظ کنی. یک نفر روی تخت به نام داماد می‌نشانی و در واقع خودت سلطنت می‌نمائی. آمی گفت: تو با آن پشتوانهٔ نیرومند نظامی به مراتب بر من غلبه می‌کنی، در این کشور از نظر توانائی توئی که حرف اوّل را می‌زنی. آمی و هورم‌هب ساعتی در این مورد با هم مباحثه و کمی مشاجره کردند و در نهایت تصمیم به همکاری دو جانبه گرفتند: پس بیا با هم متحد شویم: هورم‌هب فرماندهٔ قشون مصر تحت حمایت کاهن اعظم. هورم‌هب گفت با یک شرط هرچه بگوئی قبول می‌کنم و آن این که کاری کنی که شاهزاده باکتاتون با من خواهر شود. کاری بکن که با من کوزه بشکنند. آمی گفت: فکر می‌کردم تنها در

میدان نبرد تیزهوشی امّا می‌بینم در صحنه‌های دیگر هم بسیار حواست جمع است، می‌خواهی با شاهزاده باکتاتون کوزه بشکنی بدین سان شانس خود را برای مشروعیت مقام سلطنت تضمین نمائی، دور اندیشی عاقلانه‌ای است سپس گفت: از این پس اگر خواستی نام صحیح او را بر زبان جاری سازی نامش باکتامون است ب آن مثل ل به م مبدّل گشته. باکتامون، به خاطر بسپار، از این نظر کاهنان نظر مساعدی برای همین تغییر نام نسبت به او دارند. هورم‌هب پرسید: حالا باید چه کنم تا مراسم کوزه شکنی انجام گیرد. آمی گفت: من با این ازدواج مخالفم چون اگر تو با باکتامون ازدواج کنی دیگر تحت نفوذ و سلطه من نیستی. مدتی است تو در فکر وصلت با باکتامون می‌باشی بهتر است چندی دیگر هم صبر کنی چون نبردی عظیم و سرنوشت ساز در پیش روی داری، افزون بر این من باید ذهن او را برای ازدواج با تو آماده کنم، می‌خواهم روزی که تاج برسر نهادم به دست خودم کوزه بدستتان بدهم تا بشکنید، بنابرین ازدواج شما در گرو به سلطنت رسیدن من است. هورم‌هب گفت: من در این راه از هر کوششی دریغ نخواهم ورزید، تو باید زودتر به سلطنت مصر برسی تا من هم زودتر به باکتامون برسم! و ناگهان نگاه هورم‌هب به من افتاد و گفت: تو این جائی سینوهه؟ حتماً تمام گفتگوهای ما را شنیده‌ای؟ من باید تو را به قتل برسانم چون تو راز ما را می‌دانی ولی حیف که کشتن یک دوست عاری از لطف است. من از حرف او خنده‌ام گرفت چون نیک می‌دانستم هم آمی و هم هورم‌هب هر دو از طبقات پایین و از نظر نژاد شرایط سلطنت را ندارند در حالی که من واجد تمام شرایط برای سلطنت بودم چرا؟ چون فرزند واقعی فرعون آمیفیس هستم. هورم‌هب گفت: جای خنده نیست ما حرف خنده‌داری نزدیم که تو بخندی اگر نمی‌خواستم از وجودت استفاده کنم بدون ذره‌ای ترحم و درنگ تو راکشته بودم مبادا راز ما را بر ملا سازی. آن دو موضوع بحث را تغییر دادند: حالا بگو چگونه می‌خواهی فرعون را نابود کنی تا کسی پی به این موضوع نبرد. گفتم من او را با خوراندن شربتی که مادهٔ اصلی آن را شیرهٔ خشخاش ـ که بدان تریاک گویند ـ راحت خواهم کرد. آمی گفت: هر آن چه می‌خواهی بکنی زودتر دست بکار شو. آمی و هورم‌هب تعجیل داشتند که من سریع‌تر فرعون را به دیار مغرب[دیار عدم] بفرستم تا آن که شاهزاده باکتاتون سابق و باکتامون فعلی نزدیک گردد. من جامی از شراب ریختم و قدری تریاک در آن حل کردم و خوب به هم زدم و به اتفاق آمی و هورم‌هب به درون تالار سلطنتی نزد فرعون رفتیم. فرعون تاج سلطنت از سر برداشت، علائم سلطنت راکنار تخت گذاشت و روی تخت خوابید. آمی تاج سلطنت را بلند کرد و کمی آن را سبک و سنگین نمود و به فرعون گفت: سینوهه داروئی برای تو تهیه کرده تا بخوری و حال‌ات بهبود یابد تا بتوانیم بهتر با هم در مورد مسایل صحبت کنیم فرعون که روی تخت دراز کشیده بود، نشست و نگاه ژرفی به ما افکند، من لرزیدم. فرعون پیمانه محلول را در دست گرفت و گفت: سینوهه! هنگامی که جانوری بیمار می‌شود برای نجات او و از درد حیوان را با محلول خلاص می‌کنند، آیا این از همان محلول حیوان نجات دهی است؟ اگر چنین باشد من باید از تو از صمیم قلب سپاسگزاری نمایم چون ناکامی و ناامیدی متوالی بر من به مراتب از مرگ تلخ‌تر است، و مرگ امروز برایم بهترین

نوشدارو است گفتم: این دارو به تو آرامش می‌دهد، تو به آرامش نیاز مفرط داری. فرعون دیگر کلامی بر زبان نیاورد، جام را به لب برد و بی گمان می‌دانست چه می‌نوشد، آن را نوشید و نگاهی به من کرد و دراز کشید، لرزید سپس به خواب رفت و این در حالی بود که آمی تاج سلطنت را روی سرش جابه جا می‌کرد ببیند اندازه است یا نه. من به هورم‌هب و آمی اشاره کردم از اتاق خارج شوند، سپس خودم هم بیرون رفتم و به خدمتکاران سپردم تا صبح روز بعد مزاحم خواب فرعون نشوند. بعد از آن که خودم تنها شدم از خودم پرسیدم: آیا کشته شدن مریت و تهوت مرا به چنین کاری واداشت! آیا دردی که فرعون می‌کشید و می‌خواست خلاص شود باعث تصمیم من شد؟ آیا طبق سنن مصر که فراعنه به دست پزشکان خود کشته می‌شوند در این روند تأثیر داشته، آیا خرابی‌ها کشتارها و انهدام مردم با خدای قلابی او سرنوشت این چنانی برایش رقم زده، و دهها سؤال و آیای دیگر که هیچ یک هم پاسخ مرا نداد. با خود گفتم اگر روزی بر من ایراد بگیرند چرا به نام پزشک فرعون را کشتی؟ می‌گویم چون خودش واقعاً می‌خواست از آن مهلکه نجات یابد، هر لحظهٔ زندگی برایش مرگ بود. در پی درگذشت فرعون سمن‌خگر را به جای او نشاندند، امّا این داماد خردسال وحشت زده از نشستن بر تخت مرتباً آتون، آتون می‌گفت که روز بعد خبر شدند هنگام ماهیگیری در نیل افتاده و طعمهٔ تمساحان شده!! داماد دیگر فرعون که مشغول عروسکبازی بود ـ به تخت نشست ـ توت که علاقهٔ وافری به مومیائی کردن عروسک داشت تحت نظر آمی سرش را تراشیدند و به نام آمون قربانی کرد و یک فرعون ـ شاخدار دوست ـ به جای فرعون آتون پرست تغییر موقعیّت دادند. نام توت را توت‌انخ‌آمون نهادند و بدین سان فرعون پیرو آتون سرنگون و باز فرعون طرفدار آمون ادامهٔ سلطنت داد.

ملکهٔ مصر نفر تی‌تی هرجائی می‌شود

همسر فرعون ملکه نفر تی‌تی پس از درگذشت همسرش دیگر آن رونق و نفوذ سابق را نداشت و چون دیگر کسی به او به چشم ملکهٔ مصر و همسر فرعون نمی‌نگریست تصمیم گرفت با تکیه بر قدرت و نیروی هورم‌هب بار دگر به سلطنت و همسر سلطان بودن بازگردد. نفر تی‌تی با آرایشی زنانه و لباسی بسیار زیبا عطرآگین موهای شهوت‌انگیز در حالی که هورم‌هب تنها بود به اتاقش رفت و دست به دلربائی زد و هورم‌هب را وسوسه نمود: امیدوارم متوجه باشی پدرم می‌خواهد با این بازی کودکانه خود زمام امور را به دست گیرد و تو را از صحنهٔ قدرت به میدان نبرد سپس به دیار نیستی بفرستد تا بی رقیب سلطان تام‌الاختیار کشور شود. من به عنوان همسر سابق فرعون برای سلطنت بیش از هر کسی صلاحیت دارم، مادر فرعون نوجوان، همسر فرعون اسبق، دختر کاهن اعظم تمام شرایط در من جمع است ولی چون زن هستم به تنهائی کاری از دستم برنمی‌آید ولی می‌توانم تو را بر کرسی سلطنت بنشانم به شرط آن که به من یاری دهی! ببین، زیبائی مرا بنگر، می‌توانی همین لحظه قدرت و نیروی و حرارت جنسی مرا بیازمائی ببینی چگونه مثل یک افعی تو را در هم می‌پیچم به طوری که بعد از آن که مرا تصرف کردی

نتوانی با هیچ زنی میل همبستری داشته باشی، با حرارتم می‌سوزانمت، بدنم مثل مار و آتش است بیا در آغوشم بگیر! هورم‌هب او را نگریست و نفر تی‌تی هم فوراً جامهٔ لطیف کتانی خود راگشود معطل چه هستی؟ این فرصت زیبا و طلائی را از دست مده، به نفر تی‌تی گفته بودند که هورم‌هب به باکتاتون سابق و باکتامون کنونی علاقهٔ شدیدی دارد، خواست پیش دستی کند و آن مرد تنها را با حیله‌های زنانه آلوده و درگیر کند. آن چه نفر تی‌تی در محاسباتش در رابطه با هورم‌هب نادیده گرفت چون اطلاعی از آن نداشت و جاسوسان هم نمی‌دانستند وگرنه به او می‌گفتند، علاقهٔ شدیدش به باکتامون از یک سو و از آن مهم‌تر پیمان دو جانبه‌اش با آمی پدر همین نفر تی‌تی بود که هر دو ملزم به انجام و موقعیت هر یک هم درگرو انجام چنان تعهدی بود: به سلطنت رسیدن آمی به کمک هورم‌هب و کوزه شکستن هورم‌هب و باکتامون به یاری و واسطه گری سلطان وقت آمی... انگیزهٔ تصاحب باکتامون و عشق شدید آن زن هورم‌هب را به مجسمه‌ای بی‌بخار و مردی بی‌تفاوت و سرد در برابر نفر تی‌تی مبدّل کرد، به طوری که بسیار بی‌اعتنا به همسر فرعون سابق و یکی از زیباترین زنان مصر گفت: ای نفر تی‌تی من در طبس به اندازهٔ کافی آلوده شده‌ام نمی‌خواهم پلیدتر از این باشم هم‌اکنون هم می‌خواهم برای فرماندهانم در مرز سینا نامه بنویسم. بهترین هدیه و لطف تنهاگذاشتن من است. بدرود! نفر تی‌تی که انتظار نداشت آن‌گونه مورد بی مهری و بی اعتنائی هورم‌هب قرار گیرد، غرورش سخت لطمه دید چون هیچ ضربه‌ای بـرای یک زن زیبا درد آلوده‌تر از این نیست که خودش را در اختیار مردی بگذارد و مرد حتی نگاه هم به برجسته‌ترین اعضاء تحریک‌آمیز وی ننماید. نفر تی‌تی لباسش را به دور بدن پیچید و کلمات تندی بر زبان راند و با نهایت شدت در اتاق هورم‌هب را به هم کوبید و از اتاق کشتی خارج شد. این واقعه را بدون کلامی کم و زیاد از زبان هورم‌هب شنیدم چون دیدم رفتارش نسبت به آن زن غیر عادی است و نفر تی‌تی هم علیه وی شروع به توطئه کرده که به گوش من رسیده هورم‌هب از این جهت این موضوع را برای من گفت که من رابطه آن دو را خوب بدانم در چه وضعی است. آمی با حمایت و پشتیبانی وعده داده شدهٔ هورم‌هب با نقشه‌های تازه برای رسیدن به سلطنت سخت به تکاپو افتاد و این میل به قدرت شانس نفر تی‌تی راکمرنگ کرد و ناکام ماند و در نتیجه رویهٔ تازه‌ای در پیش گرفت. اهالی طبس از بازگشت آرامش نسبی به شهر خرسند بودند و می‌پنداشتند اوضاع در آینده بهتر خواهد شد. به میخانهٔ دم تمساح سر زدم ببینم در چه وضعی است و آیا می‌توانم نشانی ازکاپتا به دست آورم، از میخانه به جز تودهٔ خاکستری چیزی به جای نمانده بود از دور هلهله مردم که برای فرعون «نو»! هورا می‌کشیدند، شنیدم. مردم به خود وعده می‌دادند چون این فرعون «نو» کودک است از آلودگی‌های دربار به دور است و طبس روزگاری بهتر در پیش دارد!! غافل از این که فرعون سابق فدای مهربانی، نیک اندیشی و افکاری شد که خدایان و خداسازان به طور جدی با آن مخالف‌اند چون اگر این اصول در جامعه پیاده شود، مردم آگاهی پیدا کنند هرگز کسی سراغ خدایان قلابی نمی‌رود و بساط خداسازان و کاهنان تخته می‌شود. از ویرانهٔ دم تمساح به طرف اسکله طبس به راه افتادم که بسیار خلوت بود ولی از انبوهی زنبیل و سبد خالي و پاره و آشغال‌های همه رقم پُر بود.

ناگهان دیدم انبوه زباله‌ها تکان خورد و موجودی هویدا گشت و ندا داد: ـ سینوهه! آیا تو همان پزشکی نیستی که فقرا را مداوا نمودی و به جای دستمزد گرفتن حتی به آنها کمک هم می‌کردی؟ گفتم حالا که خودم هم بیچاره‌ام، بگو چکار می‌توانم برایت بکنم؟ گفت: چندین روز است گرسنه‌ام! من مردی بودم متمول، زن، فرزند، خانه، شغل خوب و ثروت داشتم حالا جز این تل خاکستر جائی ندارم. سپس روی زمین افتاد و گریست. چون قادر به کمک نبودم ناراحت راه خانهٔ سابق‌ام را در محلهٔ فقرا پیش گرفتم و بدانجا رفتم. خانه مانند تمام خانه‌های طبس ویرانه بود. خوب به اطراف خانه و درون نگریستم دیدم سوراخ لانه مانندی به چشم می‌خورد و یک کوزه در جلو لانه نهاده‌اند، معلوم بود یک نفر در آن زندگی می‌کرد چون رطوبت کوزه حاکی از آن بود که کوزه آب دارد. گامی به سوی لانه برداشتم ناگهان موتی خدمتکارم با موهای پریشان و حالی پریشان‌تر ظاهر گشت ولی لنگ می‌زد و از دیدن من سر از پا نشناخت از اوضاع و احوالش پرسیدم. با دست اشاره کرد که مپرس، سپس از کاپتا پرسیدم. گفت من دقیقاً ندیدم ولی شنیدم که کشته شده! گفتم به من گفته بودند تو را کشته‌اند امّا خوشحالم تو را زنده می‌بینم. موتی به جای تشکر خروشید: ای کاش کشته شده بودم و این روزها را نمی‌دیدم، یادت هست چقدر لجاجت کردی، خدای آتون، آتون کردی حالا بفرمایید، نگاه رحمت و محبت و عطوفت به خدای آتون کنید، تو می‌گفتنی آتون پیروز است و تا آخرین روز هم دیلم و پتک به دست برای آتون سنگ به سینه می‌زدی. ببین همه ما طبق فرمان و خواسته آتون یکسان شدیم، برابری و مساوات در بدبختی، بیچارگی، داغ‌دیدگی و مجموعهٔ بدبختی‌ها! من سخت به گریه افتادم و یادم آمد در جوانی هم به علّت اشتباه من پدر و مادرم قبرشان را باختند به آن زن هرجائی و حالا هم قضایا طور دگر تکرار گردیده است.
موتی عین جملات را گفت: من قبر ندارم، فلز ندارم مرا مومیائی کنند حتماً مرا به نیل می‌اندازند تا تمساح‌های نیل مرا ببلعند. سپس گفت: البته تو غصه نخور تا جان در بدن دارم خدمتکار توام، هر شب برایت نان شیرینی می‌پزم. از تو در همین لانه مواظبت می‌کنم، هنوز می‌توانم لقمه‌ای نان و آبجو برایت دست و پا کنم، خودم خدمتکار تو هستم غصه نخور مطب تو را دائر می‌کنم از بیماران همین جا عیادت کن، اگر هم فلز نداشتند عیب ندارد. سپس در مورد تهوت پسرم و مریت همسرم صحبت کرد. من همان‌گونه که او حرف می‌زد می‌گریستم و موتی سعی کرد دیگر گله نکند و مرا دلداری دهد: دنیا همیشه بر روی یک پاشنه نمی‌چرخد، وضع تو دوباره خوب می‌شود... امیدوارم تو را نرنجانده باشم. گفتم: خیر، ابداً، حق با تو است موتی، تو به گردن من حق داری، ولی از برای من هم نمی‌خواهد نگران باشی من هنوز مقداری فلز ذخیره دارم که بتوانم به تو بدهم که تا آخر عمر راحت زندگی کنی و برای خودت هم قبر بخری می‌روم برایت مقداری زر بیاورم. آفتاب نشسته بود که به کاخ زرین رفتم و مقداری زر گرفتم و به طرف موتی حرکت نمودم زرها را به موتی دادم و با او وداع نمودم و گفتم: سعی می‌کنم باز هم به تو سر بزنم. از آن جاکه بازمی‌گشتم در گوشه و کنار شهر مشعل روشن بود و از پاره‌ای از خانه‌ها صدای ساز و آواز شنیده می‌شد. پرسیدم برای چه شادی می‌کنند، گفتند: امروز روز تاجگذاری

توت‌انخ‌آمون بود.

معبد الههٔ جنگ، سخمت

چهار دهه بود که معبد سخمت ـ الههٔ جنگ ـ به صورت متروکه بسته بود. تمام محیط معبد را علف‌های هرزه پوشانیده و الههٔ جنگ در گوشه‌ای پر از گرد و غبار دیده می‌شد. در شب تاجگذاری فرعون «نوجوان» کاهنان معبد راگشودند، علف‌های هرزه را زدودند الههٔ جنگ را آراستند و لباس وزین بر تنش پوشاندند. معبد الههٔ جنگ را آمی برای شروع یک رشته نبرد گشود و به هورم‌هب تأکید کرد: برای این که برای مردم مجالی نماند تا دربارهٔ امور زندگی، نان و سیری فکر کنند جنگ به راه بینداز، افتخارات بزرگ کسب کن تا نزد باکتامون بتوانم تو را به عنوان سردار دلیر و نجات بخش مصر معرفی نمایم و از تو خوشش بیاید و دلش نسبت به تو نرم گردد. هورم‌هب هم با مشورت و موافقت کاهن اعظم ـ آمی ـ معبد الههٔ جنگ راگشود. سخمت شکل و هیبت مهیبی داشت: سرش مثل شیر و تنه‌اش مثل یک زن بود که کمک می‌طلبید. فرعون نوجوان از همان نخستین ساعات سلطنت عروسکبازی و مومیائی اموات می‌کرد و در قبرشان می‌نهاد. در طبس بر معبدهای اخناتون ـ نام فرعون سابق ـ را تخریب و نام توت‌انخ آمون بر معابد حک کردند. آمی در رأس امور در واقع فرعون بی نام بود و شروع به اخذ مالیات کرد. و به هر کس هم دلش خواست اراضی وسیع بخشید. کاهنان آمون پیروزمند سر از پا نمی‌شناختند و به تکاپو افتادند تا ثروت از دست رفته را بار دگر انبار نمایند. هورم‌هب برای گشودن معبد سخمت هدف داشت. اوّلین نفر که برای آن معبد قربانی کرد هورم‌هب بود! هورم‌هب برای گشایش معبد الههٔ جنگ به من تأکید کرد که حتماً حضور داشته باشم. تشریفات ورود هورم‌هب فرماندهٔ کل قشون مصر با رژهٔ نظامی و وضعی پر طمطمراق و خیره کننده به نمایش گذارده شد و مراسم قربانی فرا رسید. مجسمه سخمت در نقطهٔ تاریکی قرار داشت فقط چشمانش می‌درخشید. هورم‌هب با سه قلب زندهٔ انسان نزدیک الههٔ جنگ گردید و بافشار قلب‌ها خون به روی مجسمه پاشید، کاهنان پیرامون مجسمه با دیدن قلب انسان که به تازگی از سینه‌هایشان بیرون کشیده بودند، به پایکوبی پرداختند، سپس بر سر و روی خود خراش می‌دادند تا خون سرازیر شود، منظره‌ای دلهره‌آور در معبد انسان را می‌لرزاند. منظره‌ای به شومی جنگ داخلی و برادرکشی در طبس. هورم‌هب بعد از فشار دادن قلب‌ها نطقی ایراد کرد مطوّل که چکیدهٔ آن چنین است:

... هرکس در این نبرد جان ببازد مستقیماً به دنیای مغرب ـ جهان آخرت پر سعادت ـ خواهد شد، خدایان مصر او را قرین نعمت و عافیت به خیر می‌کنند و تا ابد در حمایت و تأیید آنان قرار می‌گیرد، اگر هم زنده باشد در غنائم، زنان و منافع شریک و در پیروزی سهیم است. هورم‌هب با دستان خونین خود نشان داد که دنیای آینده مصر باید چه راهی بپیماید. مردم هم فریاد می‌زدند و چون صدا در صدا تولید طنین می‌کند خود را قوی می‌پنداشتند که برای یک هدف مقدس جمع شده و حرکت خواهند کرد.

هورم‌هب معبد را به قصد کشتی ترک گفت تا بر کشتی سوار و به سوی مصر سفلی رود. می‌دانستم ممکن است به این زودی هورم‌هب را نبینم، به طرفش شتافتم و گفتم: من دیگر مسئولیتی در دربار فرعون ندارم چون فرعونی وجود ندارد، در طبس هم که پسر و همسرم کشته شده‌اند دلخوشی ندارم، از این رو آزادم که با تو همسفر شوم و در جنگ من هم شرکت نمایم. هورم‌هب گفت: این پیشنهاد را به فال نیک گرفته و خیلی خوشحالم که با تو همسفرم، نمی‌دانستم تو زندگی پر ماجرای نبرد را بر زندگی راحت در گوشهٔ طبس ترجیح می‌دهی. امّا شمشیر تو در این نبرد همانا جعبه وسایل پزشکی تو است، معلومات پزشکی تو از هر نیزه‌ای برنده‌تر است. سپس برای شستن دست به گوشه‌ای رفت و گفت: می‌دانی سینوهه امروز کاهنان قبل از ورود من به معبد سخمت چَندنِفَرْ انسان را قربانی کردند، قلب‌ها متعلق به آنها بود! از شنیدن این توضیح زانوانم شروع به لرزیدن نمود، پرسیدم این‌ها که بودند؟ گفت: اسیران سوری و هاتی، یعنی خودشان از من خواستند چند اسیر در دست شان قرار بدهم، من نمی‌دانستم آنها را برای چه منظوری می‌خواهند. فکر کردم شاید می‌خواهند از آنها بیگاری بکشند ولی معلوم شد هدفشان از آن درخواست چه بود. به هورم‌هب یادآوری کردم من قبلاً نطق تو را در اورشلیم شنیدم که برای سربازان ایراد می‌کردی، آن نطق پخته و قابل هضم بود، امّا امروز این چه حرفهائی بود که برای مردم مصر زدی؟ هورم‌هب گفت: حق با تو است، سربازان چون کارزارند نمی‌شود مزخرف و چرت و نسنجیده حرف زد ولی مردم عادی احمق‌اند جملات و کلمات فریبنده را دوست دارند، خاصیت ذاتی انسان حماقت است سپس افزود: برای این که خوب بدانی ملّت‌ها چقد احمق‌اند نمونه‌ای را برایت ذکر می‌کنم دلیل من هم همین نطق امروز است. همین سخنرانی از ابتدای جهان تا به امروز از طرف تمام سرداران جنگی قبل از هر نبرد ایراد شده، حتی کلمه‌ای هم از متن تغییر نکرده، من با تو شرط می‌بندم که اگر از هر کس بپرسی می‌گوید نظیر این نطق را تاکنون نشنیده است! گفتم این جنگ یک جهاد مقدس است، برای دفاع، دفع دشمن است، همهٔ سرداران هم عیناً همین را گفته‌اند، هیچ نبردی تاکنون بدون مقدس بودن و به نام دفاع از شرافت آغاز نشده است امروز من جملاتی گفتم که بعداً خودم هم از تکرارش می‌خندیم چون من شخصاً به خدایان ذره‌ای اعتقاد ندارم چون این سنگ‌های بی جان برای سر پا ماندن به مصالح نیاز دارند، حالا چگونه می‌خواهند ما را در جنگ در برابر دشمن حفظ نمایند باید از همان جمادات پرسید. با این وجود تأکید می‌کردم برای پیروزی از خدایان یاری می‌طلبم چون می‌دانم ملت آن چنان ساده لوح است که این حرفها خوشنودش می‌سازد. مخصوصاً از شخص من خوشنود می‌گردند چون می‌پندارند من هم مثل خودشان احمقم و به یاری خدایان امیدوار!! در نطق امروز در مورد مشکلات فردا صحبت نکردم چون مشکلات بدیهی است و لزومی به یادآوری ندارد، لازم نیست تأکید کنم حالا روز است و هوا روشن، خُب این امری بدیهی است از همه مهمتر تعدادی از آشنایانم را در بین جمعیت گماردم تا بعد از پایان نطق هلهله کنند، این را صدها و هزاران سال است که انجام می‌دهند چون ملت فکر نمی‌کند بفهمد آن چه شنیده است واقعاً قابل تمجید و تحسین بوده است یا نه!

گفتم: هورم‌هب تو که می‌گوئی عقیده‌ای به خدایان نداری تو که می‌گوئی عنوان جنگ مقدس یک پوشش فریبنده است تو که می‌گوئی عامه مردم قدرت تفکر و تجزیه و تحلیل ندارند، می‌خواهم بدانم تو به چه چیز در این دنیا معتقد هستی؟ هورم‌هب تبسم کرد و گفت: معلوم می‌شود آدم ساده‌ای هستی وگرنه چنین سؤالی را از من نمی‌نمودی. چون با کمی دقت خودت می‌فهمیدی من به چه چیز عقیده دارم، من هم مثل تمام قدرتمندان، حاکمان، زمامداران جهان، مثل فرعون، مثل آمی به قدرت، ثروت و شهرت اعتقاد دارم تا ابد هم همین است و همین خواهد بود باور کن یک فرد قدرتمند مثل فرعون و فرعون‌ها اگر ادعا نماید به خدایان ایمان دارد هرگز و هرگز باور مدار چون دروغ می‌گوید، اگر ادعا نماید به ملت اعتقاد دارد آنهم بدان قصد مردم فریبی دارد، اگر بگوید به مصر معتقد است بدان می‌خواهد از سادگی تو سوء استفاده کند و بر میزان ثروتش بیفزاید. فرعون‌های زمانه نمی‌توانند جز ثروت، شهرت و قدرت به چیز دیگر ایمان داشته باشند، هر چه هم می‌کنند برای حفظ همین سه تا است، حالا به هر نامی و در هر زمانی. این تشنگی و حرص با گذشت عمر تشدید می‌شود، در جوانی احتمالاً یک فرعون و حاکم شاید تمایلی به سمت مردم داشته باشد ولی با چشیدن لذّت قدرت طی گذشت زمان به تنها چیزی که می‌اندیشند قدرت و ثروت و به تنها چیزی که بی اعتنایند مردم است، منتهی اشکال و زمان و نوع کلمات و قالب‌ها ظاهراً تفاوت دارد امّا زیر بنا و استخوان بندی یکی است، به زبان پزشکی باید می‌گفتم اسکلت! من از این مثال هم آموختم هم متأثر شدم و هم متبسم. هورم‌هب ادامه داد: من در جوانی به دو چیز علاقمند بودم و عقیده داشتم: باز شکاری‌ام و به دوستی و رفاقت! امّا امروز به جز خودم به هیچ چیز معتقد نیستم. هورم در این مورد در همین چارچوب داد سخن داد ولی کلماتش در گوشم مثل وزوز زنبور بود چون من از همان جوانی از بدو ورود به طبس این جوانان را دیده بودم پدر و مادرش را هم با چشم دیدم که از بدنشان بوی گند و گُه به مشام می‌رسید و هورم‌هب می‌گفت: از نجبایند. این کلمات از زبان فردی چون هورم‌هب بسیار غریب و بی‌قالب و دور از مأخذ بود، اگر شخصیتی مثل فرعون این حرف‌ها را می‌زد قابل هضم و تعمق و قابل قبول بود، ولی نه هورم‌هب نیمه وحشی!

نبرد مصر و هاتی...

به محض ورود به ممفیس هورم‌هب دستور داد ثروتمندان شهر گرد آیند. هورم‌هب خطاب به آنان گفت: شما ثروتمند هستید ولی من مردی بینوایم. من در جائی به دنیا آمدم و تفاوتی با حیوانات از نظر زندگی نداشتم، حالا به برکت آمون به جائی رسیده‌ام که می‌خواهم مصر را از سقوط نجات دهم. دشمن آماده حمله و یورش است. به من اطلاع داده شده که شما به افرادتان سپرده‌اید برای جنگ از خودشان مایه بگذارند خوشحال شدم وقتی این سخنان را شنیدم، زارعین و غلامان با صرفه جوئی از جیرهٔ معمولی‌شان کاسته شد، شما حالا باید همین روند را ادامه بدهید تا بتوانیم برای سربازان جیره

غذائی و برای اسبان علوفه تهیه کنیم من در مورد میزان ثروت و مالیات پرسیدم از تمام جزییات مطلع‌ام و خوب می‌دانم ثروت هنگفتی در زمان فرعون اندوخته دارید، ولی حالا وضع کمی فرق کرده... صحبت بین هورم‌هب و ثروتمندان بحث طولانی است، به طور خلاصه هورم‌هب برای اخذ زر و سیم و گندم به زبان تشویق و حربهٔ تهدید و ترساندن و هر وسیله‌ای که در توان داشت متوسل شد و ثروتمندان و اشراف ممفیس هم با تمام نیرو مقاومت و التماس و تظاهر به بینوائی سعی می‌کردند تن به پرداخت زر و گندم ندهند. هورم‌هب که پیشرفت و توفیق خود را در مرحلهٔ نخست به داشتن غله و زر برای مخارج جنگ می‌دانست چون با زبان خوش حریف متمولین ممفیس نشد تهدید کرد: من برای حفظ جان شما این جا می‌جنگم من جان خود و سربازانم را به خطر می‌اندازم که سربازان هاتی به زنان و مال و اموال شما تعدی نکنند ولی شما حاضر نیستند مقداری از اموالتان برای دفاع از شهر خودتان هزینه کنید. ضمن آن که هورم‌هب قول «شرف» داد که بعد از جنگ هر آن که چه که گرفتم به عنوان وام مسترد دارد، البته همین قول را به کاپتا غلام من داد ولی هرگز عملی نکرد و وقتی گفتم تو مقداری وام گرفتی خود را کاملاً بی‌اعتنا و حتی ناراحت نشان داد. به هر حال ممفیس به علّت حضور هورم‌هب و نیروی نظامی به صورت مرکز نظامی پر رفت و آمدی در آمد. سربازان همه جا حضور داشتند و شب‌ها مست در خیابان‌ها با هم گلاویز می‌شدند و نوعی ناامنی محلی ایجاد کردند به طوری که سکنه به محض تاریک شدن هوا درهای خانه‌ها را می‌بستند و کسی از خانه بیرون نمی‌آمد. در گوشه و کنار کوره‌ها برای ذوب مس و ساخت ادوات جنگی از کار نمی‌ایستاد. اهالی را ترس و دلهره فراگرفت و زنان از وحشت هرچه زینت آلات مسی داشتند برای ساختن اسلحه به سربازان می‌دادند. هورم‌هب پس از اخذ زر و سیم از ثروتمندان شروع به خریدن کشتی کرد، خریدن کشتی او هم بسان اخذ وام از توانگران ممفیس اجباری و به شیوهٔ نظامی‌گری زوری بود، هر کشتی که از ممفیس می‌گذشت خریده می‌شد!! از ممفیس به تانیس مقر فرمانروائی هورم‌هب حرکت کردیم، من پنداشتم هورم‌هب در تانیس مستقر می‌شود ولی چنین نبود او حرکت کرد تا به صحرای سینا رسید. در همان لحظه که ارابه‌های هورم‌هب به سینا رسیدند نیروهای مخفی و چریکی مصر هم علیه نیروهای هاتی وارد عمل شدند و با آموزش‌ها و تمهیدات ماهرانه، با افروختن آتش و بلند کردن دود با مرکز هورم‌هب اطلاع رسانی می‌کردند. نیروهای هورم‌هب با عملیات غافلگیری و شبیخون نیروهای هاتی را در هم کوبید، در آن نبرد غنائم فراوان نصیب سربازان هورم‌هب شد. من همراه با قشونی که از مصر سر رسید به هورم‌هب ملحق گشتم و در راه هرچه دیدم جنایت و کشتار بود که هورم‌هب آن را افتخار و پیروزی می‌دانست!! کشتن، نابود کردن، در حالی که اگر هورم‌هب می‌توانست درک کند برای بهبودی یک خراش چه وسایلی لازم است و چه دانشی باید به کار رود به این سهولت فرمان قتل عام و کشتن نمی‌داد و بدان افتخار نمی‌کرد. صبح روز بعد از حرکت شیپور بیدار باش نواخته شد و ما برخاستیم و به سوی مقر هورم‌هب به راه افتادیم تا به مقر هورم‌هب رسیدیم... به هورم‌هب که می‌خواست در آن جا با نیروی هاتی مقابله کند گفتم: نمی‌دانستم تو در این نقطه قصد داری

اردوگاه بزنی، چون توصیه من به نحو دیگری بود! چرا؟ چون نیروهای هاتی از ارابه برخوردارند و در یک دشت صاف نمی‌توان با نیروهای برخوردار از ارابه برابری کرد. هورم‌هب گفت: سینوهه من به دانش و درایت تو اذعان دارم ولی من در کار نظامی‌گری یک پزشک به شمار می‌آیم، در هر نبرد ابتدا خطر را می‌سنجم، اگر خطر در جنگ وجود نداشته باشد یک کودک هم می‌توانست فرماندهٔ یک قشون شود. حالا می‌روم قدری شراب بنوشم تا بتوانم خوب بخوابم، فردا نبرد است و باید استراحت کرده باشم. امّا من خودم آن شب خوابم نبرد چون صحنه‌های خونین نبرد بر من اثرات نامطلوبی گذاشت. نبرد هاتی با جزییات کسالت‌آور است تنها من در این جا خلاصه‌ای از آن و نتیجهٔ جنگ را می‌نویسم. نیروی هاتی یک نیروی صحرائی مهاجم صحرائی بود، با سرعت و عملیات کوبنده، در حالی که هورم‌هب برای ارابه‌های آنها دام گسترد، خندق عظیم با پوشش‌های کاذب تعبیه نمود و وقتی ارابه‌ها یورش آوردند در حالی که نیروهای مصری پشت سرشان برای تحریک اسبان آنان را به جلو هدایت می‌کردند چون می‌دانستند برای چه منظوری آنها را تعقیب می‌کنند ارابه‌های هاتی به ته خندق سرازیر شدند. این برتری به تقویت روحیه مصر کمک کرد چون گمان نمی‌کردند به آن سادگی ارابه‌های مهیب هاتی‌ها را گرفتار کنند. از ارابه‌های سنگین و سرنشینان آنها چیزی و یا کسی سالم باقی نماند. من در این موقع به علّت گرد و غبار زیاد قادر به دیدن صحنهٔ جنگ آن‌گونه که می‌خواستم نبودم، امّا دیدم سربازان ما که تا آن روز نمی‌دانستند آهن چیست و چه نوع فلزی است از مشاهدهٔ ماسکهای آهنی بسیار تعجب کردند. هورم خوشحال از این واقعه بین سربازان رفت و به تشویقشان پرداخت و آزادشان گذاشت تا هر چه غنیمت دلشان می‌خواهد برگیرند. فردای آن روز هورم‌هب فرمان برچیدن اردوگاه را صادر کرد، ارابه‌های جنگی جلودار لشگر به طرف مرز سوریه حرکت کردند. سربازان مصری با توجه به آن پیروزی بزرگ بی پروا به خود وعدهٔ زر و سیم و عیش و نوش با دختران معبد ایشتار می‌دادند. من نیز سوار بر تخت روان در پشت سر دیگران حرکت می‌کردم و کشتگان جنگ را، از هر دو طرف روی هم انباشته، می‌دیدم.

غزه و نبرد دلهره آور...

نبرد سوریه، بسان دیگر نبردها تقریباً یکسان است، ویرانی سوختن مسکن و مأوای مردم بی تقصیر، قتل، تجاوز به زنان، غارت و دیگر فجایع بنابراین پرداختن به جزییات چنین روی دادهایی تلخی جز کدورت خاطر و یادآوری وحشی‌گری‌های حیوانی انسان نماها نمی‌تواند بهره‌ای و پندی دهد. این نوع حوادث در تمام جنگها تکرار می‌شود اگر بخواهم جنگ غزه را که سه سال طول کشید شرح دهم خود نیاز به کتاب مطوّل جداگانه‌ای دارد. هورم‌هب در سوریه به سربازان گفت: آزادید بروید خوش باشید امّا چند روز بعد همه را فرا خواند و گفت باید فوراً وارد غزه شویم. در آن هنگام زمستان فرا رسیده بود، ارتش هاتی ناگزیر شد علیق اسبان را از تجار سوری خریداری کند. آنها مقادیر زیادی علف خشک ـ کاه ـ از تجار سوری خریدند ولی وقتی اسبها از آن کاه خوردند دچار بیماری شدند، پِهِن آنها به رنگ سبز

و آبکی درآمد سپس یکی یکی مردند. ارابه‌های قشون آزیرو بدون داشتن اسب زمین‌گیر گردید. نبرد سختی درگرفت و کشته از همه جانبه روی زمین را پوشانید به طوری که بعداً نام آن دشت، دشت استخوان‌ها گذارده شد. با شکست غزه هورم‌هب فرمان داد فوراً انبارهای کاه و علوفه را نابود کنند مبادا اسبان مصری از آن علیق بخورند، کاه و علف خریداری شده از تجار سوریه‌ای همه مسموم بود، زهر و علف مخلوط کرده بودند تا اسبان بمیرند. من نمی‌دانستم چگونه هورم‌هب توانست که به علاف‌های سوریه‌ای یاد بدهد این علیق را مسموم کنند و می‌خواستم در فرصت مناسب بپرسم و این معما برایم حل شود. نیروی مصر در این موقع قصد داشت وارد غزه شود ولی فرماندهٔ شهر غزه دروازهٔ شهر را به روی هورم‌هب نگشود، بنابراین نیروهای مصر در پشت دیوار شهر ماندند. فرماندهٔ ساخلوی غزه فقط به هورم‌هب به تنهائی اجازه داد به درون آید و وقتی هورم‌هب خودش را معرفی کرد و هویتش بر روژو ثابت گردید به او اجازه داد افرادش را به درون شهر بیاورد. روژو آن قدر ظنین بود که وقتی من می‌خواستم به درون شهر بروم مرا از طریق زنبیل از بالای دیوار وارد کردند! روژو را گاوسر خطاب می‌کردند زیرا هم جسماً و هم روحاً به یک گاو نر تا یک انسان شباهت داشت. پس از ورود ارتش مصر به غزه همه خوشحال بودند به جز شخص روژو چون عادت نداشت از کسی پیروی کند، حضور هورم‌هب، روژو را به یک حکمران دست نشانده تبدیل می‌کرد. فکر می‌کنم گاوسر، یعنی همان روژو زیاد عقل درست و حسابی نداشت، با این وجود سابقهٔ نبردهای پیروزمندانه‌ای داشت. اهالی از گاوسر - روژو یک چیز را خوب می‌دانستند و آن این که وقتی دستوری صادر می‌کرد هیچ مانعی نمی‌توانست سد راه اجرای آن شود. هورم‌هب به گاوسر یک طوق طلای گران بها هدیه داد. یک تعلیمی نظامی طلا هم به او داد. امّا روژو به جای تشکر گفت: مگر من خر هستم که طوق به گردنم آویخته‌ای؟ هورم‌هب از این سخن نرنجید و گفت: این طلای ناب بسیار گران بها است. امّا روژو خروشید که هرچه زودتر سربازان خود را از این شهر خارج کن! اگر تو دستور ندهی خارج شوند، ناگزیرم دستور قتل و عامشان را بدهم. هورم‌هب با روژو مشاجره کردند، بعد دانستیم روژو دچار اختلالات روانی شده و یاران او از من خواستند درمانش کنم، امّا او به حرف کسی گوش نمی‌داد و حاضر نبود داروی آرام بخشی که برایش ساخته بودم بخورد، تا این که در یک نشست تصمیم گرفتند روژو را به تخت ببندند و دارو را به زور در حلقومش بریزند. این تمهید مؤثر افتاد و داروی آرام‌بخش را به کمک چند سردار به دهان روژو ریختیم تا کمی آرام گرفت و به من گفت: هورم‌هب شغال است و از راه بیابان به بندر غزه وارد شده و به گونه‌ای باعث پریشان حواسی من را فراهم آورد که یادم رفت تعریف کنم یک روز: قبل از ورود هورم‌هب به غزه جاسوس خطرناک سوریه‌ای را ما به تله انداختیم و در برج قلعه زندانی کردیم، من در شرف به دیوار آویختن جاسوس بودم که هورم‌هب با ورودش مرا از آن اقدام بازداشت. من می‌خواستم آن مرد را در دم معدوم کنم چون می‌دانم این حیله‌گرترین جاسوسی است که تا به حال شنیده و دیده‌ام، حالا می‌توانم دقیقاً حدس بزنم که چهار رانکی الاغ را همین جاسوس ربوده است. بروید او را بیاورید تا از او بپرسم

رانکی الاغ‌ها را چکار کرده است، تا من آسوده بخوابم یکی از ناراحتی‌های من همین گم شدن رانکی‌های الاغ است. من خیال کردم گاوسر تحت تأثیر دارو هذیان می‌گوید ولی اصرار و تأکید او مرا بر آن داشت تا خودم عازم زندان شوم و آن جاسوس خطرناک را از نزدیک ملاقات کنم. وقتی مشخص شد حبس در طبقه پایین برج قرار دارد و برای ورود بدان نیاز به مشعل است، مشعل برگرفتم و راهی شدم که چشمم به زندانبان افتاد. خوب که نگریستم دیدم زندانبان نابینا است. به وی گفتم: می‌خواهم جاسوس سوریه‌ای را که یک روز قبل از ورود هورم‌هب به دست شما اسیر شده از این بند بیرون ببرم، گاوسر باید سؤالاتی از او بنماید. زندانبان نابینا که سن و سالی هم ازش می‌گذشت به بیست تن از خدایان گوناگون سوگند خورد که چنین جاسوسی که تو می‌گوئی به این زندان هرگز منتقل نشده در این زندان هیچ زندانی بیش از چند ساعت زنده باقی نمی‌ماند. چون شکنجه‌گران این زندان پس از اخذ اطلاعات دستور دارند زندانی را فوراً سر به نیست کنند و یا در قفل و زنجیر به حال خود رها کنند تا بمیرد و خوراک موشهای هولناک بند گردد. من که می‌دانستم حرف راست نیاز به سوگند ندارد، هر یک خدائی راکه به شهادت می‌طلبید بیشتر شک می‌کردم دروغ می‌گوید بنابراین یادآور شدم: بسیار خوب من به گاوسر خواهم گفت و او یک نفر را برای تحقیق می‌فرستد اگر دروغ گفته باشی حتماً خودت می‌دانی تمرّد و نافرمانی از دستور گاوسر چه مجازاتی دارد. زندانبان بی‌درنگ گفت: مرا ببخش و به زمین افتاد و به حالت سجده زاری و التماس کرد: به من رحم کن. امّا می‌دانی این جاسوس یک فرد عادی نیست، من به عمرم با یک چنین موجودی برخورد نکرده‌ام، زبانی دارد که اگر کمی دیگر با من صحبت می‌کرد شاید او را زنجیر هم نمی‌کردم ولی از ترس روژو نتوانستم او را محکم نبندم. پرسیدم مگر آن جاسوس به تو چه گفت که این گونه تو را فریفته خود کرده؟ زندانبان گفت: روزی که جاسوس را آوردند مشاهده کرد جسد زندانیان قبلی طعمهٔ موشها است سؤال کرد: چرا این زندانیان به این روز در آمده‌اند؟ برایش توضیح دادم: ما خودمان برای حتی سربازانمان هم جیره خوراکی نداریم چه رسد به خائنین، جنایتکاران و جاسوسان، اینها محکوم به مرگ‌اند با حربهٔ گرسنگی! خب می‌بینی که من نابینایم و نمی‌توانم محبوس را بند کنم، بند و قفل کردن زندانیان به عهدهٔ نگهبانان بینا است، امّا بعد از رفتن آنها این منم که درب بند را می‌بندم. آن جاسوس گفت: دلم به حال توَ می‌سوزد. گفتم یکی باید دلش به حال تو بسوزد. جاسوس گفت: اشتباه تو در همین جا است اگر چشم داشتی و بینا بودی می‌دیدی که این‌ها دیگر غم و غصه‌ای ندارند و محکوم بوده‌اند و مرده‌اند ولی تو به دست خودت، خودت را زندانی کرده‌ای و چشم را از جهان فرو بستی، آن همه زنان زیبا در این شهر آن همه شراب و تو تاریکی را برگزیده‌ای. گفتم ای مرد مگر نمی‌بینی من نابینا هستم؟ گفت دلم از همین جا می‌سوزد، تو اگر کمی عقل خودت را به کار اندازی و به حرفهای من گوش بدهی هم دارای زر و سیم برای خوشگذرانی می‌شوی هم با چشمان خودت اعضای برجسته زنان را می‌بینی و با آنها هم‌آغوش می‌شوی، در حالی که آنها با یک حلقه مسی شب را با تو به روز می‌آورند من به تو دهها حلقه طلا می‌دهم و دست کرد و یک حلقه طلا به من داد و گفت این را بگیر، وقتی باور کردی دوستی

دارم که با هم ترا به نزد او می‌برم چشمان تو را معالجه کند، اسم او را به تو نمی‌گویم ولی بدان به من خوراک و شراب بده تا خودت را نجات داده باشی من گفتم: می‌شود آن حلقه را ببینم که آیا طلا است و حیله به کار نبرده باشد. زندانبان نابینا گفت اگر مطمئن نبودم که طلا است تا به حال او را از گرسنگی کشته بودم چون مدت‌ها است زندانی من است و من از خوراک دیگران می‌دزدم و به او می‌دهم تا به حال مقادیر زیادی از او طلبکارم. پرسیدم بابت چه چیز طلبکاری؟ گفت: هر وعده غذا و شراب به میزان ده دِین [گرم] طلا باید بپردازد و او قول داده به محض ورود هورم‌هب به غزه همهٔ بدهیهای مرا یکجا بدهد. گفتم ولی هورم‌هب که چندین روز است به غزه وارد شده و تا آن جاکه من می‌دانم ششمین روز است، ما با هم به این شهر وارد شدیم. زندانبان نابینا تبسم کرد و گفت: می‌خواهم میزان بدهی او بالا برود، او جاسوس است و با فرمانده هم حتماً حساب و کتاب دارد تا طلا را ندهد او را رها نمی‌کنم، چون زندانیان در این زندان به باد فراموشی سپرده می‌شوند، هیچ کس تاکنون زنده از این بندها خارج نشده، حتی جسدشان را هم موشها می‌خورند، کمی دیگر که بگذرد زرهایم را می‌گیرم و به عیاش خانه‌ها می‌روم، البته بعد از معالجهٔ چشمانم که به من قول داده توسط دوستش مداوا می‌شوم. تبسم کردم و دانستم این جاسوس به احتمال زیاد جز غلام سابق‌ام کاپتا کس دیگری نیست.

تصادم عجیب...

من از شدت خوشحالی و بی‌تابی دیگر نتوانستم صبر کنم و گفتم: من در این راه به تو کمک می‌کنم، حالا که می‌خواهی چشمانت را معالجه کنی تا بتوانی با چشمانت اعضاء برجسته زنان را ببینی مرا فوراً نزد جاسوس ببر مبادا بلائی بر سرش آمده باشد چون این جاسوسان خیلی زود خود را نابود می‌کنند تا به دست شکنجه‌گران و جلادان نیفتند، عجله کن وقت می‌گذرد. زندان‌بان مرا راهنمائی کرد مشعل به دست جلو افتاد و به محلی رسید که خودش خوب میدانست چگونه سنگی را جا به جا کند، حفره‌ای هویدا شد، یک سنگ دیگر را هم برداشت حفره وسیع و یک سلول نمایان گردید. زندانبان گفت: من این جاسوس را در این نقطه پنهان کردم که بگویم کسی در این جا نیست... درون سلول ژنده پوشی به یک زنجیر بسته شده و نگاهش را به بالا افکند و فوراً مرا شناخت: ارباب! خودت هستی؟ یا این که چشمم هم عوضی می‌بیند! زود یک کوزه شراب به من بده و مرا از زنجیر آزاد کن داشتم می‌پوسیدم، بگو مرا بشویند و روغن معطر به بدنم بزنند! من خنده‌ام گرفت و گفتم، صبر داشته باش، سپس دستور دادم او را آزاد کنند و حمام کنند و لباس تمیز به او بپوشانند. سپس دستی به پشتش زدم و گفتم: در طبس شنیدم تو را کشته‌اند ولی ابداً باورم نشد. کاپتا گفت: برای زنده ماندم خیلی کارها کردم، این زندانبان راکه می‌بینی تا این لحظه به اندازهٔ خرج یک سال طبس خودش را از من طلبکار می‌داند. پرسیدم چه می‌کنی. کاپتا گفت تعهد کرده‌ام می‌پردازم. کاپتا مرتباً شراب می‌خورد تا حسابی سر حال آمد و پرسید: چگونه به غزه آمدی؟ گفتم با هورم‌هب آمده‌ام. پرسید چه مدت است؟ گفتم کمتر از یک هفته

می‌باشد! کاپتا سکوت کرد و گفت: متقلب! گفتم که را متقلب خطاب می‌کنی؟ گفت: زندانبان نابینا، قرار شد به محض ورود هورم‌هب به من اطلاع بدهد ولی نمی‌دانم چرا تعلل ورزیده حتماً برای این که میزان بدهی‌های من بالا رود. آیا چشم او را معاینه کردی چون به او قول داده‌ام. سینوهه گفت همین الساعه این کار را می‌کنم و سراغ زندانبان رفتم و چشمش را معاینه کردم، گفتم: چشم تو را بینا می‌کنم، چون ناراحتی او مربوط به قسمت بیرونی چشم بود و با سوزن و دارو مداوا می‌شد. در مورد بدهی‌هایش هم کاپتا تصمیم گرفت به او مقداری زر بدهد، چون او تا آن زمان زر ندیده بود ارزش واقعی آن را نمی‌دانست. کاپتا که مست کرده بود سرحال آمده بود گفت: من مرد شرافتمندی‌ام به قولی که داده‌ام عمل می‌کنم، به من کمی مهلت بده می‌پردازم، خرده، خرده... سپس برایم توضیح داد: من خدمت فراوان و حیاتی به هورم‌هب کردم، علوفه‌ها را مسموم و باعث شدم اسبان هاتی‌ها از پای درآیند و هورم‌هب پیروز گردد. هورم‌هب هم وقتی کاپتا را دید بسیار ابراز شادمانی کرد ولی یک حلقهٔ زر هم به او نداد و گفت از من زر طلب مکن. کاپتا گفت: حالا که دِین خود را ادا نمی‌کنی حداقل امتیاز خرید و فروش غنائم جنگی که نصیب سربازان می‌شود به من واگذار کن. در همان موقع هم سوداگران سوری و مصری برای چنین معاملاتی منتظر بودند، که البته صرفاً تحت نظر کاپتا باید صورت می‌گرفت. بعد از آن که هورم‌هب در غزه مستقر گردید و قوای کمکی از مصر برایش رسید، اسبان موجود در سوریه را هم جمع کرد و در صدد برآمد به بندر ژوپه در نواحی سوریه یورش برد. هورم‌هب می‌دانست مردم سوریه از حکومتشان ناراضی‌اند، هورم‌هب با تلاش نه چندان زیاد ولی خیلی سریع ژوپه را محاصره کرد و شهر سقوط کرد، سربازان شهر را غارت کردند: در ژوپه یک تجربه به تجاربم افزوده شد و دانستم هیچ حیوانی از این انسان دوپا درنده‌تر نیست چون حیوانات وحشی وقتی سیر می‌شوند دیگر به جسد و فرزندان کاری ندارند ولی فجایع در ژوپه ناگفتنی است. خبر چپاول و کشتار مردم ژوپه که به سایر نقاط رسید و دانستند سربازان هورم‌هب با چه خصلت حیوانی به هیچ چیز رحم نمی‌کنند از ترس تسلیم شدند. در مورد فجایع نیروهای مصری در ژوپه و دیگر شهرهای سوریه نمی‌توانم قلم بزنم، مثل سنگ بزرگی که روی سینه‌ام فشار میدهد قادر به پیاده کردن کلمات نیستم، تنها بدین نکته اشاره می‌نمایم که شهر تعداد بیست هزار کودک و به میزانی معادل آن مرد، زن، پیر سکنه داشت، هنگام خروج نیروهای مصری تعداد سکنه به سیصد تن نمی‌رسید، هورم‌هب نبردهای دیگری هم در سوریه کرد که همه خونین، کشتار، غارت، خرابی و به نام افتخار و پیروزی زشت‌ترین جنایات را برای مردم گرسنه ولی دفاع به ارمغان می‌بردند. شگفتا که بشر چگونه خود آفت بشر می‌شود!! طی جنگ سه سالهٔ سوریه ویرانی‌ها، ناامنی، گرسنگی و قحطی و غم و غصه و بیماری در سراسر منطقه بیداد می‌کرد. من طی این سه سال تا آن جا که از دستم برمی‌آمد گوشه‌ای از زخم‌های مجروحین را مرهم می‌نهادم در حالی که دل خودم ریش بود، چهره‌ام چروکیده، کمرم خمیده دلم خونین و پر غصه شده بود. به قدر جنایات هول انگیز به چشم دیدم که خشونت‌ها هم بر من تأثیر خودش را نهاد و نسبت به مجروحین آن چنان عطوفت نداشتم. در سوّمین سال جنگ

طاعون در سوریه شیوع پیدا کرد، طاعون پس از جنگ‌های طولانی شیوع پیدا می‌کند چون جمع شدن لاشه‌های حیوانات و انسان روی هم به مدت طولانی در یک نقطه باعث طاعون می‌شود.

طاعون هولناک، سرداران ناکام...

شیوع طاعون نیرومند و هولناک‌تر از هر اسلحه و دشمنی نیروهای مصری را چنان پراکند و از هم پاشید که از ترس مبتلا بدان به کوهستان پناه بردند دیگر نبردی در هیچ کجا به چشم نخورد. طاعون مثل خدای آتون عمل کرد، آتون طبس را به خاک و خون کشید و طاعون سوریه را به قبرستان مبدّل ساخت. هیچ پیشگیری و مداوائی برای حمله و یورش طاعون وجود نداشت، تنها کاری که طاعون زدگان می‌کردند کشیدن لباس روی چهره، دراز کردن پاها و جان کندن با ضجه و شکنجه بود. با وجودی که من زیاد به معالجهٔ بیماران امیدی نداشتم باز هم دست از تلاش برنمی‌داشتم چون من مداوای خودم را می‌کردم نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و مردن افراد را جلو چشمم ببینم. طاعون از سوریه توسط ملاحان و دریانوردان به مصر هم سرایت کرد ولی تلفات طاعون در مصر آن چنان شدید نبود، و با فرا رسیدن فصل پاییز طاعون هم فروکش کرد. هورم‌هب با این شرایط تازه توانست سربازانش را که پراکنده بودند، گرد آورد. هورم‌هب مدتی در منطقه ماند و دست به تغییر و تحولاتی زد، آزیرو پادشاه هاتی را از تخت فروکشید آزیرو پادشاه آمورو را اسیر کند که من در شب آخر با او گفتگو داشتم. آزیرو همان پادشاهی بود که برای معالجه دندان نزد من آمد و من کنیزم را به او پیشکش کردم، از وی صاحب پسر شد، نام زنش را کفتیو گذاشت ولی چون ماجراجو بود خود را به درد سر انداخت و هورم‌هب هم او را اسیر کرد و به زندان انداخت تا برای عبرت دیگران به قتل برسند. هورم‌هب فرمان داد آزیرو را بیاورند، من به آزیرو قبلاً غذا داده بودم، لباس فاخر آزیرو موجب شگفتی هورم‌هب شد. آزیرو نمی‌ترسید و تبسم بر لب جلو آمد تا نزدیک هورم‌هب رسید و گفت: ای هورم‌هب! ای مرد پلید از من هراس نداشته باش و در پشت سر نیزه‌های نفرات خود پنهان مشو می‌بینی من دست و پا بسته‌ام، می‌خواهم در این دم آخر کثافات پاهایم را با جامه‌ات تمیز کنم! این کثافات که به پای من است از اردوگاه تو است، تاکنون به عمرم یک چنین اردوی گاوداری و الاغ‌داری ندیده‌ام، این اردوی متعفن نشان می‌دهد که فرماندهٔ اردو از چه قماشی است. هورم‌هب بلند بلند خندید و خطاب به آزیرو اظهار داشت: من نزد تو نمی‌توانم بیایم تو متعفنی از بوی گند تو حالم به هم می‌خورد، امّا می‌بینم مرد شجاعی هستی چون هنگام رفتن به نزد جلاد می‌خندی، من گفته‌ام تو را شکنجه نکنند تا بدانند هورم‌هب با دشمنانش چگونه رفتار می‌نماید قدرت یک فرمانده در عفو اوست و نه در انتقامش. سپس هورم‌هب فرمان داد گارد محافظ پیرامون آزیرو جمع شوند مبادا کثافت به طرف او پرتاب کند و یا کلمات تند و زننده بر زبان بیاورد. همسر آزیرو - کفتیو همان کنیز نیمه وحشی اهدائی من به آزیرو - جلو آمد، دو پسرش هم با او بودند. آزیرو با زبان عشق به همسرش سخن گفت. ای مادیان زیبا، ای غزال رعنا، ای شیر مادهٔ خوش برو و هرچند که پزشک

بزرگی به من گفت: مرگ درد ندارد و از کشیدن یک دندان هم آسان‌تر است. کفتیو گفت: تو هم نگران نباش پس از تو ما هم به تو ملحق می‌شویم، می‌دانم که هیچ کس مثل تو نمی‌تواند مرا راضی کند، می‌دانم در آن دنیا زنان زیادی در انتظارت هستند که بروی با آنها عشقبازی کنی ولی من فرصت به آنها نمی‌دهم ما نیز بلافاصله به تو ملحق می‌شویم. در این موقع دژخیم با یک ضربت سر آزیرو را به پای کفتیو همسرش انداخت، کفتیو سر را برداشت و در بغل گرفت. سپس نوبت به پسران رسید و در نهایت کفتیو به زیر تیغ جلاد نشاندند و آن خانوادهٔ چهار نفری را در پیش روی همگان سر بریدند و با این مرگ آزیرو پادشاه آمورو که بعداً سلطان سوریه شد سر باخت. هورم‌هب با هاتی صلح کرد چون هر دو طرف از نبرد خسته شده بودند.

امّا بازگردیم ببینیم طی این سال‌ها در مصر چه گذشته است. در آن هنگام که هورم‌هب در دیار سوریه و اطراف می‌جنگید در مصر فرعون ـ توت انخ آمون ـ سلطنت می‌کرد. توت‌انخ‌آمون تنها مشغولیاتش ساختن قبر برای خودش بود. فرعون نوجوان با امور مملکتی کاری نداشت، ملت مصر هم تمام نکبت‌ها و بدبختی‌هایش را از همین نوجوان عروسک باز می‌دانست مصریان می‌گفتند: چگونه ما باید از فرزند فرعون دروغین که ما را به خاک سیاه نشاند انتظار بهبودی و رفاه داشته باشیم! انگیزه‌ای که در پس این فکر قویاً آن را تقویت می‌بخشید آمی کاهن اعظم بود که راه را برای حصول به سلطنت هموار می‌ساخت. آمی می‌دانست به همان میزانی که ملت مصر نسبت به فرعون نوجوان ناامید شوند و از او تنفر پیدا کنند راه رسیدن به سلطنت برایش سهل‌تر و کوتاه می‌شود. در افراد چنین شایع شده بود که فرعون نوجوان ثروت مصر را هزینهٔ مقبرهٔ خود می‌کند! این تحریک تا جائی پیش رفت که در مصر قانون مالیات وضع گردید. قانون مالیات بر قبر تازگی داشت ولی یادآوری خوبی برای تخریب وجههٔ فرعون نوجوان بود. در آن هنگام که توت‌انخ‌آمون در مصر با پایگاهی لرزان سلطنت می‌کرد، من در سوریه به سر می‌بردم و همراه با قشون هورم‌هب به معالجهٔ بیماران می‌پرداختم و از درون مصر آن چنان که باید مطلع نبودم، اطلاعات من از مصر محدود به همان شنیده‌های مسافرین بود و بس. از جمله می‌گفتند: فرعون نوجوان به بیماری‌ئی مبتلا شده که ارتباط تنگاتنگی با نبردهای مصر و سوریه و کشت و کشتارهای جاری دارد: شگفت آن که این بیماری صرفاً و مطلقاً روحی بود، هر گاه خبر می‌رسیده که هورم‌هب شکست خورده، فرعون نوجوان شادمان و سرحال و هرگاه می‌گفتند پیروز شده بیمار می‌شده! مسافرین تعریف می‌کردند این واکنش بیشتر به جادوگری شبیه است، سلامتی و بیماری دقیقاً با فتح و پیروزی یک سردار گره خورده است! به علّت طولانی شدن نبرد سوریه آمی که منتظر بود هرچه زودتر به سلطنت برسد در پایان قاصدی برای هورم‌هب فرستاد و پیامی بدین مضمون به سویش فرستاد: این نبرد تا چه وقت می‌خواهد ادامه یابد، هر چه زودتر معاهده صلح برقرار و امضاء کن، من دیگر نمی‌توانم صبر کنم. من به عنوان یک پزشک بر خلاف دیگران نمی‌توانستم بپذیرم اخبار جنگ، شکست و پیروزی موجب سلامتی و بیماری می‌گردد، هرگز! به همین جهت در پایان جنگ علیه سوریه و صلح با هاتی ما

به کشتی جنگی نشستیم و شنیدم فرعون نوجوان هم بر زورق سوار شده تا به دیار عدم مسافرت کند! در این جا بود که زود پی بردم بیماری، سلامتی و این بازی مقدماتی بوده برای نابودی فرعون نوجوان به دست آمی جهت ربودن سلطنت! تا وقتی اعلام مرگ فرعون منتشر شد مسئله عادی تلقی گردد. خبر مرگ فرعون نوجوان توت‌انخ‌آمون را به ما در کشتی دادند و ما هم پرچم یا درفش‌های کشتی را نیمه افراشته به صورت عزا درآوردیم. این گونه شایع شد که پیروزی غیر مترقبهٔ هورم‌هب بر آمورو و سایر نقاط فرعون نوجوان دچار هیجان شدید کرده که به مرگش منجر شده!! البته پزشکان دارالحیات این دلیل را برای مرگ فرعون نمی‌پذیرفتند و علّت مرگ را نامعلوم اعلام کردند، که معنی آن مرگ مشکوک است! روده‌های سیاه فرعون هنگام مومیائی به خوبی نشان داده بود که او با زهر کشته شده و نه هیجان ناشی از خبر جنگ! برای من این امر بدیهی بود که صلح با هاتی و پایان نبرد و بازگشت به سوی طبس یعنی مرگ فرعون! آمی مدت‌ها منتظر بود جنگ به پایان رسد و او هم به عمر فرعون نوجوان پایان دهد و خود بر تخت نشیند. خبر مرگ فرعون هورم‌هب و سربازانش را سخت غمگین نمود. هنگام ورود به بندر طبس هورم‌هب بسان فراعنهٔ فاتح می‌خواست پرچم برافراشته و اجساد سرداران دشمن را بر بدنهٔ کشتی آویخته تا مردم از نابودی دشمن دچار غرور شوند ولی مرگ فرعون این شادی و خودنمائی را کم رنگ کرد و مجبور شد با پرچم آویخته وارد شود، جسد سرداران بیگانه را به تمساحان هدیه دهد تا غذائی غیر از طبسی‌های هنگام نزاع ببلعند. سربازان به این امید که با بازگشت به مصر از زر و سیم، بخشش و غنائم برخوردار می‌شوند، با مرگ فرعون ناامید و سرخورده گشتند. آنان ناگزیر صورتشان را دوده مالیدند و نالیدند فرعون ما را روانهٔ جنک کرد و حالا که بازگشته‌ایم روانهٔ بدبختی و بیچارگی با دستهای خالی و عاری از فلز کرد. سربازان که دیگر قادر به خوشگذرانی در طبس نبودند با غنائمی که از سوریه آورده بودند به بازی طاس بر سر زنان سوری و یا غنائم می‌پرداختند. بازی قمار به نزاع هم می‌کشید و به دعوا و زخم خوردن نیز منجر می‌گشت. در این نزاع‌ها سربازان با صدای بلند به خدایان ناسزا و دشنام می‌گفتند به گونه‌ای که اهالی از بی دینی و بی‌اعتنائی آنان نسبت به خدایان حیرت می‌کردند و با هراس از یکدیگر سؤال می‌کردند: آیا اینها واقعاً مصری‌اند که چنین به خدایان بدترین ناسزاها را نثار می‌کنند. در واقع این سربازان به علّت دوری از مصر و زندگی در سوریه، نه فقط به شیوهٔ سوری‌ها لباس می‌پوشیدند بلکه اصطلاحات و عبارات رایج سوری را در مکالمات به کار می‌بردند، بعضی پس بیش از این فراتر رفته و خدای بعل را می‌پرستیدند! این نکته را از این جهت یادآوری کردم که مردم مصر با وجود پیروزی بر سوریه از آن شرایط تازه بسیار در حیرت بود و ترس داشت چون مشاهده می‌کرد که بسیاری از سربازان نه ظاهرشان مصری است و نه اعتقاد و رسومشان مصری می‌باشد. مردم در سراسر نیل در تمام نقاط به قدری فقیر و بیچاره شده بودند که معلوم نبود رنگ لباسشان هنگام پوشیدن چه رنگ بوده؟! صورت‌ها خشکیده، نگاه‌ها وحشت زده، ناامید و حیران راه به جائی نداشتند و در انتظار معجزه به سر می‌بردند. بناها هم وضع و شرایطی بدتر از مردم داشت، سقف خانه‌ها رو به خرابی، جاده‌ها ناهموار،

کانال‌های آبیاری مسدود و فلاکت در همه جا پراکنده بود. تنها مراکز آباد معابد، مرفه‌ها، همانا کاهنان، تنها مشتری میخانه‌ها همین خدمهٔ صدیق معابد بودند. نه از خانه‌ای صدای طربی و نه از روزنه‌ای دود غذائی، کودکان زمین می‌کاویدند تا بسان پرندگان دانه‌ای بیابند. بنابراین ورود هورم‌هب هم بـه مـصر ذره‌ای نشاط همراه نیاورد. من تصمیم داشتم به همان خانهٔ محلهٔ فقرا بروم و ادامهٔ طبابت بدهم چون زر و سیمی نداشتم محل بهتری بخرم. من زر و سیمی را که از سوریه نیاوردم چون آن را تلخ می‌دانستم، بوی خون، بوی کشتار می‌داد، از راه مداوا و خدمت به مردم به دست نیامده بود که با آن غذای لذیذ بخورم و شراب مقوی بنوشم. بنابراین هر آن چه که در سوریه به دست آوردم همان جا برای آزیرو و خانواده‌اش قربانی کردم و دست خالی به طبس وارد شدم آمی، کاهن اعظم، هورم‌هب سردار مصر با آن بازگشت جهان را بر مراد خویش یافتند و دیگر سری در راه خود احساس نمی‌کردند، امّا حـوادث پـر هیجانی در انتظار هر دو بود که مسلماً بدیهی است موجود زن در آن نقش دارد. جهت یادآوری در ارتباط با حوادث بعدی مرور این نکته ضروری است که طبق قرار قبلی توافق شد آمی بعد از فـوت فـرعون سلطنت کند، و برای حصول بدین مقام با توجه به درگذشت فرعون نوجوان ـ توت‌انخ‌آمون ـ مراسم بسیار مختصری بر پا داشت و بساط عزاداری زود برچید و خود را آمادهٔ رفتن به بارگاه جهت تکیه بر تخت سلطنت کرد، فقط یک بند از شرط باقی ماند و آنهم ترتیب وصلت هورم‌هب با شاهزاده باکتامون بود. آمی برای تدارکات این وصلت با کاهنان معبد آمون در طبس به مشورت پرداخت، آنها بدین نتیجه رسیدند که برای هورم‌هب به عنوان سردار فاتح جشن بزرگی در معبد آمون برپا دارند. شاهزاده باکتامون در شکل و شمایل و هیبت الههٔ جنگ دقیقاً نظیر سخمت بر هورم‌هب ظاهر شود. بعد از اتمام جشن و تشریفات مذهبی تمام کاهنان معبد آمون را ترک گویند فقط یک کاهن قبل از خروج خود کوزه‌ای بین هورم‌هب و باکتامون بشکنند، باکتامون که در آن روز عنوان الههٔ جنگ را دارد، الههٔ جنگ و هورم‌هب در معبد خالی هم آغوش شوند و هورم‌هب کام دل از آن الهه جنگ طناز برگیرد، الههٔ جنگ که به هورم‌هب کام داد، هورم‌هب هم با عنوان خدای جنگ دست الههٔ جنگ را می‌گیرد و قدم به بیرون می‌نهند و مصر دلارای فرعون کارکشته، خداوند جنگ میدان دیده و الههٔ جنگ آتش افروز ـ با زیبائی‌اش ـ می‌شود، آنها بدین سان زوج و زوجیهٔ رسمی می‌شوند...

توطئه دو ملکه و وصلت اجباری

کاهن اعظم معبد آمون، آمی که خود را در طرح نقشه‌ها و برنامه‌ها و توطئه‌ها استاد می‌دانست چون قسمت اعظم از حیله‌اش کارگر افتاده و اینک در شرف گام نهادن به پلکان تخت شاهی است تا با کتامون شاهزادهٔ ناکام و بیوه در این مورد مذاکره کند. آمی بر این پندار که شاهزاده باکتامون به علّت تنهائی طولانی و فشار شهوت تن به همبستر شدن با هورم‌هب خوش پیکر در محیط خلوت می‌دهد همه چیز را آماده دید تنها حضور شاهزاده برای مدت کمی لازم بود تا فرعون، الههٔ جنگ خداوند جنگ

و بسیاری از مسایل پیچیده شکل تازه به خود گیرد. در غیاب هورم‌هب و غیبت طولانی او ملکه نفر تی‌تی خود را خوب به شاهزاده باکتامون نزدیک کرد و در مواقع مناسب بدون آن که شاهزاده باکتامون متوجه شود به اصل و نسب افراد از جمله هورم‌هب از قول دیگران اشاره می‌کرد و به خدمه هم سفارش کرده بود مرتباً به یکدیگر بگویند: همسرِ هورم بشوم اگر دروغ بگویم. و قهقهه می‌زدند و بینی‌اشان را می‌گرفتند و می‌گفتند: آن پسر دهاتی کوهستانی بوی تعفن می‌دهد. این موضوع را ملکه نفر تی‌تی به قدری در ذهن شاهزاده باکتامون جا انداخت که خودش هم می‌گفت: خواهرِ هورم‌هب شوم اگر دروغ بگویم!! می‌گفتند لای انگشتان هورم‌هب هنگام تولد گُه بوده و اگر با هر زن هم‌آغوش شود، آن زن بوی تعفن او را به بدن خود منتقل کرده او نیز بوی گند خواهد داد. و چون همگان تکرار می‌کردند، شاهزاده باکتامون نمی‌توانست باور نکند. باکتامون و ملکه نفر تی‌تی توطئه‌ای علیه هورم‌هب طرح کردند ـ به رهبری ملکه تی‌تی ـ که فقط انتقام زن می‌توانست آن گونه اعمالی را انجام بدهد و تمام حیثیت، شرف موقعیت خود را در این راه زیر پا نهد. پیش از شمردن شرح این حادثه لازم به توضیح است که بگویم چگونه و ناگهان نیروهای هاتی در سوریه درخواست صلح از هورم‌هب نمودند، این واقعه هرگز ذهن مرا رها نساخت. چرا؟ چون نیک مطلع بودم و روحیه هاتی‌ها را می‌شناختم، من از نزدیک قوایشان را دیده بودم اگر ده بار هم در مملکتی که کشورشان نبود شکست می‌خوردند، خم به ابرو نمی‌آوردند و می‌توانستند از کشور هاتی قوای کمکی درخواست کنند. هورم‌هب هم مغرور بود و مست از بادهٔ پیروزی چون نمی‌دانست هاتی‌ها چقدر نیرومنداند وگرنه درخواست آن صلح را بسیار سؤال برانگیز می‌دانست. تنها فکر بازگشت به طبس و ازدواج با شاهزاده باکتامون عقل او را کور کرد و نفهمید چرا هاتی‌ها خواهش کردند او صلح کند، نفر تی‌تی در دربار پس از فرعون نفوذی همه جانبه داشت ولی با درگذشت فرعون به حاشیه کشانده شد و نزد هورم‌هب رفت تا با ائتلاف وی قدرت از دست رفته را باز یابد که دیدیم هورم‌هب بزرگترین اشتباه سیاسی را در طول عمر خود انجام داد و اعتنائی به ملکه نفر تی‌تی نکرد و ملکه هم به فکر انتقام برآمد. شاهزاده باکتامون به غرور و نخوت اشتهار داشت و ملکه نفر تی‌تی هم طوری با او رفتار می‌کرد که شاهزاده باکتامون می‌پنداشت واقعاً از نسل خدایان می‌باشد. به گونه‌ای که خود را جدا از دیگران و «افراد عام» می‌دانست و هنگام استحمام اجازه نمی‌داد بندگان دست به پیکر «دختر خدایان» بزنند. کم کم او پا را از این فراتر نهاد و فرمان داد: مبادا کسی سایهٔ مرا لگد کند من الهه هستم و سایهٔ الهه لگد کردن بی احترامی به اوست! باکتامون هنوز دوشیزه بود و هیچ مردی دستش به برجستگی‌ها و قسمت‌های حساس بدنش نخورده و مزهٔ همخوابگی را هنوز با مردی نچشیده بود. از این نظر با خوراک و استراحت و صحنه‌هائی که در دربار می‌دید دلش می‌خواست ولی غرورش نمی‌گذاشت در نتیجه حالات مخصوص به خود پیدا کرده بود. نفر تی‌تی شاهزاده باکتامون را خوب آماده کرد و تلقین‌هایش هم خوب کارگر افتاد به وی گفت: ای دختر خدایان! ای الههٔ روی زمین می‌دانی از برای چه وجود در این نقطه بر این مردم ارزانی شده؟ تو مظهر قدرت هستی و آمده‌ای کشور مصر را از وجود

کسانی که پست هستند، از نسل و طبقه عوام‌اند و می‌خواهند جای فرعون را بگیرند، پاک کنی و از آلودگی‌ها بیالائی. شاید اگر بدگوئی دیگران نبود شاهزاده باکتامون محتملاً با تمایل درونی نسبت به هورم‌هب می‌پذیرفت همسرش شود ولی وجود ملکه نفر تی‌تی و دیگران و جوّ به وجود آمده دربارهٔ اصل و نسل هورم‌هب مشکلات فراوانی بر سر راه وصلت به وجود آورد. بی گمان پدر نفر تی‌تی کاهن اعظم نقشه‌اش را برای دخترش گفته بود و نفر تی‌تی پی برده بود پدرش آمی می‌خواهد سلطنت کند و هورم‌هب هم سلطنت کند، پدرش به عنوان کاهن اعظم و هورم‌هب به عنوان همسر شاهزاده باکتامون چون ازدواج با وی مشروعیت سلطنت برای شوهر امری بدیهی و مسلم می‌دانست، هورم‌هب با این وصلت می‌خواست شریک سلطنت شود. در این جا بود که نِفرُ تی‌تی توطئه کرد تا آن طرح اجرا نشود. او با باکتامون همدست شد و دست به فعالیتی زدند که باور کردنش جز با کشف آن ممکن نیست، و چگونگی کشف قضایا از این قرار است که در بدو ورود هورم‌هب به طبس برای شاهزاده باکتامون پیام فرستاد و خواستار ملاقات با او شد، امّا پاسخ شاهزاده باکتامون منفی بود. این رد جواب برای هورم‌هب بسی سخت و خرد کننده بود از این رو تصمیم گرفت خودش شخصاً نزد شاهزاده باکتامون برود در همان لحظه هم دید یک افسر عالی رتبه هاتی به درون سرای شاهزاده رفت. هورم‌هب منتظر می‌ماند تا صاحب منصب خارج شود ولی اقامت افسر هاتی نزد شاهزاده طولانی‌تر از آن می‌شود که هورم‌هب انتظارش را داشت. هورم‌هب شگفت زده که یک افسر هاتی در سرای شاهزاده چه کاری می‌تواند داشته باشد، او فوراً کاهن اعظم آمی را از جریان مطلع می‌کند و آن دو با هم وارد سرای باکتامون می‌شوند، غلام باکتامون مقاومت می‌کند ولی هورم‌هب او را می‌کشد و در صدد دستگیری افسر عالی رتبه هاتی بر می‌آید ولی افسر هاتی با اعتماد به نفس و با قدرت و خشونت با هورم‌هب برخورد می‌کند و می‌گوید: تو فکر کردی پیشنهاد صلح از طرف شاهزاده به خاطر لشگر شکست خورده و گرسنهٔ مصر بود که در بیابان پراکنده بودند. برو و علّت آن را دریاب... هورم‌هب به فکر فرو می‌رود و افسر را رها می‌کند هورم‌هب هیچ مدرکی نداشت که بتواند افسر هاتی را دستگیر نماید، به ویژه خود شاهزاده حتماً به او اجازه داده و با قرار قبلی نزد او رفته بود. هورم‌هب مشکوک گردید و دستور داد سرای شاهزاده باکتامون را کاملاً تفتیش کنند. نتیجه جستجو به دست آمدن چند لوح بود که آن را می‌خواستند بسوزند و از بین ببرند ولی لا به لای خاکسترها باقی مانده و به دست هورم‌هب افتاد. مضمون لوح‌ها نامه‌های شاهزاده هاتی در جواب نامه‌های شاهزاده باکتامون بود و دانستند بین این دو پیام‌هائی رد و بدل می‌شود. خانه شاهزاده باکتامون و ملکه نفر تی‌تی مخفیانه زیر نظر گرفته شد و همان شب هم آن دو ـ آمی و هورم‌هب ـ به محلهٔ فقرا نزد من آمدند. موتی و من پس از چند روز آن خانه را داده بودیم تعمیر کنند و تقریباً خانه به صورت آبرومندی درآمده و من به طبابت مشغول بودم که شنیدم نیمه‌های شب درب را می‌کوبند. موتی جلو در می‌رود و دو نفر را می‌بیند که صورتشان را پوشیده و مرا می‌خواهند. در نهایت حیرت چشمم به آمی و هورم‌هب افتاد و پنداشتم می‌خواهند مرا نزد بیماری ببرند که وضع وخیمی دارد. گفتم چرا چنین

رو بسته آمده‌اید؟ گفتند هیچ کس نباید از حضور ما در این جا مطلع شود، ما حتی باید آن خدمتکار هم بکشیم. گفتم: خاطر جمع باشید خدمتکار من بیماری شب کوری دارد، او شب‌ها چشمش نمی‌بیند و به طور حتم شما را ندیده است، حالا کارتان را بگویید، کدامتان مریض هستید؟ آن دو گفتند: هیچ یک! هورم‌هب گفت: امّا یک بیمار داریم که غیر عادی است، این بیمار مصر است و خطر جدی آن را تهدید می‌نماید. یک خطر جدی و حتمی و تو تنها کسی هستی که می‌توانی او را نجات بدهی. آمی هم همین سخنان را تکرار کرد و افزود: ما آمده‌ایم به کمک تو مصر را نجات بدهیم. من قاه‌قاه خندیدم و دستهایم را به هم مالیدم و به علامت تهی دست بودن کف دستم فوت کردم یعنی خالی است: آن چه داشتم به فقرا دادم، گندم و آرد و هرچه بود، زر و سیم را هم برای دفاع از مصر به شما دادم من خودم در این خانه به زحمت می‌توانم زندگی مطب و خدمتکار را تأمین نمایم، مرا خواهید بخشید. هورم‌هب گفت: کمک تو شایان توجه بود ولی کمک تو در این مقطع نوع دیگری است. سپس لوح‌ها را بیرون آورد و به من نشان داد. لوح‌ها پاسخ پادشاه هاتی به نام شوبیولیوما به شاهزاده خانم باکتامون بود، آن چه از آن لوح‌ها استنباط می‌گردید این بود که شاهزاده باکتامون نامه‌هائی به شوبیولیوما نوشته بوده، و این نامه پاسخ او است چون در هر لوح ابتدا این عنوان به چشم می‌خورد: شاهزاده خانم باکتامون... بعد دانسته شد که شاهزاده باکتون می‌نویسد: من دختر فرعون بزرگ‌ام زنی افسونگر و بسیار زیبا هستم چون در مصر کسی را نیافتم تا لیاقت همسری مرا داشته باشد و چون می‌گویند شما دارای چند پسر هستید می‌خواهم یکی از پسرهایتان را به مصر نزد من بفرستید تا با هم کوزه بشکنیم و با هم زن و شوهر شویم. او می‌تواند در مصر به سلطنت برسد و بعد از ما فرزندانمان به سلطنت می‌رسند...

لوح‌های مذبور حاکی از این بود که وقتی پادشاه هاتی ـ شوبیولیوما ـ نخستین پیام شاهزاده باکتامون را دریافت می‌دارد به قدری شگفت زده می‌شود که نمی‌تواند آن را باور دارد و این پیام عمل بر خدعه و تزویر می‌نماید و محرمانه جاسوسی به مصر می‌فرستد تا مطمئن شود که آیا آن پیام واقعی است یا انگیزه‌های دیگری در خفا دارد. امّا فرستاده مطمئن می‌شود که این پیام از طرف شخص شاهزاده باکتامون است. شاهزاده باکتامون توسط همین فرستاده پیام می‌دهد که تمام اشراف، کاهنان مصر پشتیبان من هستند و نسبت به ازدواج من با یک شاهزادهٔ هاتی مخالفتی ندارند. شوبیولیوما پادشاه هاتی با دریافت این پیام می‌فهمد که می‌تواند توسط این وصلت ـ پسرش با باکتامون ـ کشور مصر را تصاحب کند از این نظر فوراً فرمان صلح می‌دهد و پسرش شوباتو به هورم‌هب پیشنهاد می‌دهد که با هاتی صلح نمایند! این گونه برنامه ریزی شد که پس از فروکش شدن جنگ شاهزاده شوباتو شخصاً به مصر برود و از شاهزاده باکتامون خواستگاری کند و با او کوزه بشکند. من ضمن مرور لوح‌ها متوجهٔ درگیری لفظی بین آمی و هورم‌هب شدم. هورم‌هب به آمی تندی و گله می‌کرد که: هر آینه سگی کور را در طبس می‌گماردم بسی بهتر از تو می‌توانست پاسداری دهد و یک چنین فتنه‌ای برپا نمی‌شد. آمی گفت: تو یک سردار جنگی هستی و از حیله‌های سیاسی و امور مملکت داری سر رشته‌ای نداری دلیلش هم آنست که

باور داشته‌ای هر آن چه در این لوح‌ها نوشته دقیقاً تحقق می‌یابد، می‌بینی که ما نمی‌گذاریم، آنها ناشی‌اند با یک حرکت توطئه آنها را خنثی می‌کنیم، موضوع مصر مطرح است سینوهه به ما کمک می‌کند. من گفتم: باز هم که سراغ من آمدید، سوگند یاد می‌کنم دستم خالی است. آمی گفت: ولی ذهن تو پویا و نفوذ تو ژرف است، ما را با این دو حربه کمک بده، یعنی مصر را دریاب. من گوش شده بودم و متعجب که مرا در این معرکه به چکار می‌خواهند بگیرند. هورم‌هب گفت: اگر پای تو در میان آید قضیه به زودی فیصله پیدا می‌کند، پای شاهزاده شوباتو به طبس نرسیده مصر در امان می‌ماند. به طور مختصر باید تو شوباتو را نابود کنی! من از شنیدن این حرف یکه خوردم و گفتم: یکبار به خاطر مصر دستم به قتل فرعون آلوده شد ولی این بار مرا معزول دارید. آمی گفت: اگر آن دفعه به خاطر مصر فرعون را نابود کردی این دفعه وظیفهٔ تو چندین برابر سنگین‌تر است، مصر یکپارچه می‌خواهد از کف برود، تجسم کن پسر پادشاه هاتی برای اینکه بر سلطنت مصر تکیه بزند و مصر را هم به هاتی ملحق کند، اگر راضی می‌شوی ما می‌رویم و حرفی هم نداریم. پرسیدم به من بگویید چگونه می‌توانم شوباتو را نابود کنم. آمی گفت: این کار بسی ساده است، ما اینک به تمام جزییات نقشهٔ شاهزاده باکتامون و پادشاه هاتی و شاهزادهٔ هاتی شوباتو باخبریم، بنابراین از زاویهٔ ظریف ضربهٔ نابود کننده می‌زنیم. از آن جا که همه تو را به عنوان پزشک دربار می‌شناسند به عنوان نمایندهٔ شاهزاده باکتامون نزد شوباتو که در نیمه راه است می‌شتابی و از او یک معاینه می‌کنی تا بدانی آیا سالم است و خاطر شاهزاده باکتامون نیز آسوده می‌شود، این کلید کار... گفتم هر چند می‌دانم ممکن است در این جریان به قتل برسم امّا برای نجات مصر است ناگزیرم و به هورم‌هب پاسخ مثبت دادم و گفتم: چه موقع باید دست به کار شوم. آمی گفت: همین الساعه بی درنگ... وقتی کشتی در رود نیل به سمت پایین در حرکت بود من فرصتی یافتم در مورد خطری که مصر را تهدید می‌کرد بیاندیشم دیدم خطر بسان طوفان سیاه از گوشه‌ای هویدا گشته و اگر دیر بجنبیم مصر را طاعون می‌زند. از این اقدام قلباً و وجداناً ناراحت نبودم چون می‌توانستم تجسم کنم توطئه مشترک نفرتی‌تی، باکتامون، توطئه زنانه و کینه توزانه مصر را به باد فنا می‌دهد بنابراین باید تلاشم را بکنم، امّا عملی آسان نبود کشتی یک شاهزاده در میان جمع نگهبانان و محافظین درون اردوگاه خودش عملی بس خطرناک بود، می‌توانست منجر به شکنجه‌هائی شود که فقط هاتی‌های بیرحم می‌توانند بر سر افراد بیاورند، نظرات هاتی ماهرترین شکنجه گران جهان بودند و از این نظر هم شهرت خاص داشتند. چند بار پشیمان شدم و ترسیدم و خواستم فرار کنم و در یک کشور دوست به سر برم، مصر و آمی و هورم‌هب و هاتی را به حال خود بگذارم، می‌گفتم: فرار کن! چند صباح باقیمانده را به دور از هیاهو بگذران، امّا وقتی فکر کردم پای مصر در میان است فرار نکردم. مسئولیتی بسیار سنگین بر عهده‌ام گذاشته بودند، شاهزاده شوباتو لحظه‌ای هم تنها نبود، آرزوی کردم کاپتا با من بود و به من راه حل نشان می‌داد. امّا کاپتا در آن موقع در سوریه به دنبال مطالباتش از مردم بود، باید خودم چاره‌ای می‌اندیشیدم. به هر حال پس از آن‌که کشتی به شهر ممفیس رسید من رفتم به دارالحیات مدرسهٔ طب و به عنوان پزشک چند نوع زهر

خواستم. کسی از درخواست من کمترین تعجبی نکرد چون مشخص بود که خطرناک‌ترین زهرها در پاره‌ای امراض به میزان ناچیز به شفای بیمار می‌انجامد. پس از گرفتن زهر به تانیس رفتم و از تانیس با تخت روان به سوی صحرای سینا روانه شدم و طبق راهنمائی هورم‌هب که در جریان حرکت شاهزاده شوباتو بود، چند ارابه جنگی را هم مرا اسکورت می‌کردند مبادا گرفتار راهزنان شوم. اطلاعات هورم‌هب از نحوهٔ حرکت شاهزاده شوباتو بسیار دقیق و منظم بود به طوری که به من گفت اگر طبق برنامه حرکت کنم حوالی یک نهر در فلان نقطه شوباتو را با اردویش می‌بینم، دیدم در همان جا اردو زده‌اند. پسر پادشاه هاتی در اردوگاه الاغ‌های فراوانی نگاهداری می‌کرد، دانستم این‌ها هدیه برای مصر است تا تقدیم شاهزاده باکتامون نماید. من برای ملاقات به اردوگاه نزدیک گشتم نگهبانان نسبت به من رفتار مؤدبانه داشتند و به من کمک کردند یک خیمهٔ کوچک در کنار اردوگاه بزنم تا تکلیفم با شاهزاده روشن شود. شوباتو به محض وقوف از حضور من به عنوان نماینده شاهزاده باکتامون سراسیمه به استقبالم شتافت و نگهبانان متعددی پیرامون خیمه من گمارد تا مصون باشم. من ادای احترام کردم و پیام «باکتامون» را به او دادم: آمده‌ام شما را معاینه کنم ببینم آیا برای مقاربت و هم خوابگی با شاهزاده باکتامون شرایط کافی و لازم را دارید و من تأیید می‌کنم یا نه! شوباتو شروع کرد از خودش تعریف کردن و اعضایش را به من نشان دادن. من هم گفتم: شاهزاده خانم یکی از زیباترین زنان مصر است و خون خدایان در رگهایش جاری است، تا این لحظه دوشیزگی‌اش را حفظ کرده، تا به حال هم صبر کرده از این نظر از تو کمی از لحاظ سن بزرگتر است. او چشمان بیضی شکل صورت مثل شب چهاردهٔ ماه، اندامی بلند دارد، قسمت خلفی او عریض، کمرش باریک، پاها کشیده، باسن بالا، سینه برجسته دارد و می‌خواهد بداند تو می‌توانی او را از نظر جنسی راضی کنی و شاهزاده شوباتو وقتی کلمات مرا شنید دستانش را بر کمر زد، بعد شروع کرد اعضای و ماهیچه‌های خود را به نمایش گذاردن و با بیرون کردن افسران نگهبان گفت: هر کدام از اعضای مرا بخواهی به تو نشان بدهم ببینی مردان هاتی از چه نیروی مردی و از همان خواصی که گفتی برخوردارند. من می‌توانم کمان را که ده مرد به زور می‌کشند، بکشم و یک الاغ را در زیر پاهایم با فشار پا له کنم. گفتم شاهزاده شوباتو این‌هائی که تو می‌گوئی به درد میدان نبرد می‌خورد شاهزاده باکتامون که کمان نیست، او که الاغ نیست بخواهی زورآزمائی بکنی باید نشان بدهی در تماس و هم‌خوابگی چکاره هستی آیا در بستر هم مثل میدان جنگ حریفی؟ یا این که زود تسلیم می‌شوی و غلاف می‌کنی. شاهزاده شوباتو گفت: من با دهها زن هم بستر شده‌ام، و من از این سخنان شوباتو سخت خنده‌ام گرفته بود ولی نمی‌خواستم حالا که دارم به هدف نزدیک می‌شوم با یک خنده کار را خراب کنم و گفتم: ببین شاهزاده من یک غلام دارم به نام کاپتا او غلام باوفا و خوبی است و ثروتمند هم شده، از اوّل یک مهارت در دروغگوئی داشت، دروغ‌های بزرگ می‌گفت که از بعضی از آنها من تعجب می‌کردم، البته نه برای من چون می‌دانست باور نمی‌کنم بلکه به دیگران که می‌رسید می‌رفت در قالب یک تاجر ورشکسته و مدتها همچنان جمعی را به خود مشغول می‌داشت در یک سفر دریائی از مبدأ تا مقصد

دروغ گفت ولی دروغی که تو برای من حالا گفتی از تمام دروغ‌های کاپتا سر است. شاهزاده پرسید چه دروغی، از کجا فهمیدی دروغ می‌گویم؟ گفتم شاهزاده چندمین بار است که مرا ترک می‌کند و بیرون می‌رود، بیا نزدیکتر تا چشمانت را ببینم، تو که قادر نیستی مدفوع خود را لحظه‌ای در مقعدت نگاهداری چطور تا صبح یک زن شهوت‌انگیز را چنان زیر و رو کردی که گفت بقیه‌اش باشد برای فردا شب رنگ از رخسار شاهزاده شوباتو پرید و پرسید تو از کجا دانستی من دچار چنین حالی هستم. گفتم: از شاهزاده شوباتو بعید است چنین پرسشی می‌نماید من سینوهه پزشک دربار فرعون فارغ‌التحصیل از دارلحیات هستم، پزشکان شما ما را خوب می‌شناسند.

یکی از ترفندهای پزشکان برای این که بیماران تحت تأثیر قرار دهند آن است که بگویند طرف مراجعه کننده بیمار است، البته این روند برای پزشکانی است که بخواهند بیماران ثروتمند را سرکیسه کنند ولی در مورد شوباتو من با تجربه‌ای که در علم پزشکی و منطقه و مراجعین قبلی داشتم می‌دانستم در نهرهای آب صحرای سینا به میزان چشم‌گیری مادهٔ سود وجود دارد، سود در آب حل که شد خاصیت ملیّن به شکم می‌دهد و تکرار آن به اسهال مبدّل می‌شود، مخصوصاً کسانی که با آب نه چندان گوارای صحرای سینا عادت ندارند و آب گوارای سوریه را می‌نوشند این مورد حادتر است. این تجربه را بر اثر سفرها در صحرای سینا یادگرفتم و دانستم هر مسافر در بدو ورود به صحرای سینا به محض نوشیدن آب سوددار آن منطقه اسهال می‌گیرد، و شوباتو هم از رفتارش ضمن گفتگو و رفتن و آمدنش پی به اسهال شدیدش بردم و انگشت روی همان نهادم. به او گفتم: چشمان تو گواهی می‌دهد بیمار هستی، از چشمان می‌توان پی به بسیاری از بیماری‌ها برد شاهزاده گفت: درست می‌گوئی، و این که احساس حرارت در پیشانی می‌کنم دلیلش همین بیماری است؟ گفتم: وقتی به محض رفع شدن این حالت مزاجی حال تو خوب می‌شود. شوباتو گفت: چکنم که بهبود یابم. گفتم به پزشک همراه خود بگو داروئی به تو بدهد که اسهال و شکم روانی تو را رفع کند. شوباتو گفت: تو که خودت تشخیص دادی چرا دارو نمی‌دهی؟ گفتم من هرگز دارو به تو نمی‌دهم چون پزشک همراه داری و من نباید دخالت کنم اگر ناراحتی تو به بیماری مبدّل شد اطرافیان تو مرا مقصر خواهند دانست. شاهزاده شوباتو پزشک مخصوص و همراهش را طلبید و پزشک که بی گمان در گوشه‌ای صحبت‌های ما را می‌شنید از این که من گفتم: دخالت نمی‌کنم چون پزشک همراه داری نسبت به من تواضع نشان داد و برای اجرای دستورات شاهزاده شوباتو آماده شد. شوباتو گفت: داروئی به من بده تا این قدر برای تخلیه شکم ناگزیر نباشم به گوشه‌ای بروم می‌خواهم راحت بنشینم و در مورد شاهزاده باکتامون با نماینده‌اش صحبت کنم. از این که من داروی ضد اسهال به شاهزاده شوباتو ندادم بسیار خوشحال شدم چون داروی قبض مزاج موجب می‌شود زهری راکه در نظر داشتم به او بخورانم در معده نگاه می‌دارد، نمی‌گذارد خارج گردد و اثرش شدیدتر است، در حالی که اگر شاهزاده همچنان اسهال داشت، زهر دفع می‌شد بدون آن‌که جذب گردد و اثر مورد نظر داشته باشد. شب شاهزاده حالش عادی شده و به افتخار من در خیمه شامی و ضیافتی برگزار کرد. من قبل از این که غذائی

بخورم مقدار فراوانی روغن زیتون خوردم، این روغن زیتون لایه‌ای را در دستگاه گوارش می‌سازد که زهر نمی‌تواند جذب شود. سپس مقداری از زهر مورد نظرم را درون شراب حل کردم شراب را در یک کوزه کوچک ریختم و سعی کردم که فقط دو جام شراب باشد و نه بیشتر. کوزه را محکم بستم و با خود به مهمانی بردم و کنار دست شوباتو نشستم. طی مدتی که با شوباتو بودم صحبت تنها در مورد شاهزاده باکتامون بود. سپس برای تنوع در مورد چگونگی رفتار مصریان شاهزاده شوباتو بلند بلند می‌خندید و گهگاه دستی به پشت من آهسته می‌کوبید. شوباتو گفت: گرچه مصری هستی امّا همنشین دوست داشتنی و خوش مشربی هستی. تو بدان وقتی با شاهزاده باکتامون ازدواج کردم و به سلطنت مصر رسیدم تو پزشک مخصوص دربار من خواهی بود. من قبل از ملاقات با تو از درد شکم می‌نالیدم ولی حالا راحت و آسوده شدم تو در مورد عشقبازی مصری‌ها تعریف فراوان کردی ولی از نحوهٔ عشقبازی کشور و اهالی هاتی هم چیزی می‌دانی؟ من می‌خواهم به نفراتم دستور بدهم این عشقبازی را به مصریان در طبس بیاموزند تا زنان مصری دلشان بخواهند فقط با مردان هاتی آمیزش کنند. اطرافیان از این تعریف قاه‌قاه خندیدند. در این موقع شاهزاده که کاملاً سرحال و شور آمده بود برای من و یاران و خودش شراب ریخت جام را به سلامتی شاهزاده باکتامون بلند کرد و همه نوشیدند امّا وقتی به جام نگریست آن را لب نزده پرسید: مگر تو شراب نمی‌نوشی؟ گفتم: ای شاهزاده من نمی‌خواهم به شما جسارت ورزیده باشم امّا می‌دانم شما ممکن است هر شرابی نوشیده باشید به جز شراب تاکستان‌های اهرام را، من به آن شراب عادت دارم چون کسی که یک مرتبه از آن شراب بنوشد شراب دیگری را نمی‌تواند بنوشد چون آن طعم و گیرندگی و حالت را به خورنده نمی‌دهد. من مقداری از آن را هنوز در کوزه دارم، یعنی بین راه از آن نوشیدم به گمانم یکی دو پیمانه داشته باشد اگر بی حرمتی نمی‌شود من از شراب تاکستان اهرام بنوشم. سپس کوزهٔ کوچک محتوی شراب زهر آلوده را از جیب بیرون آوردم و خوب به هم زدم تا دُرد شراب ته نشین نشده با شراب مخلوط باشد، آنها هم شراب را با دُرد آن می‌نوشیدند. کوزه را گذاشتم روبرو گفتم این شراب در طبس نایاب و اگر هم یافت شود به بهای زر خریداری می‌شود. من درون شراب محلول‌های بسیار معطر ریخته بودم، در کوزه را که برداشتم بوی عطر در فضا پیچید و همه حرفهایم را باور داشتند. البته در مورد مرغوبیت شراب سخن به گزاف نگفتم و گیرندگی آن شراب بسیار مخمورکننده بود. گفتم می‌خواهم امشب با یکی دو جام مست کنم. یک پیمانه پر کردم و برای خودم گذاشتم سپس آن را به لب نزدیک کردم ولی دستم از دلهره می‌لرزید، زود خودم را به مستی زدم و حرف‌های مستانه و رفتار مستانه از خود بروز دادم. با آن که شوباتو دید من مست هستم و یک نفر مست شرابش را به دیگری نمی‌دهد اصرار کرد کمی از آن شراب بچشد، من پیمانه دیگر را پر کردم و به دست او دادم. شوباتو ابتدا شراب را بوسید و پیرامونش را نگریست احتمالاً تأیید دیگران را جویا بود چون کمی در نوشیدن مردد بود دانستم کمی دچار شک و تردید شده و نمی‌تواند با خاطر جمعی آن را بنوشد ضمناً نمی‌خواهد پیش مرگش را هم صدا کند تا ابتدا او مقداری از آن شراب را بنوشد. در لحظه آخر جام را

برگرداند و گفت: یک جرعه خودت بنوش! من هم یک جرعه نوشیدم و جام را به دستش دادم. شوباتو بدون نگرانی پیمانه را تا ته نوشید. جام را بر زمین نهاد و گفت: شرابش عالی بود ولی چرا دهان را این قدر تلخ می‌کند؟ من تلخی آن را با شراب خودمان برطرف می‌نمایم. می‌دانستم مدتی طول خواهد کشید تا زهر او را به هلاکت برساند، من نیز مقداری شراب سوری ریختم و به سلامتی جمع حاضر نوشیدم، البته نه برای این که نوشیده باشم بلکه برای زدودن آثار و باقیماندهٔ شراب زهرآلوده مبادا طبیبان بعداً پی ببرند که رازم افشا شود. خودم را بعد از لحظاتی به مستی زدم و وانمود کردم تاب بیداری ندارم باید بروم و استراحت کنم. افسران دو طرف بازویم را گرفتند و مرا به خیمه‌ام رساندند ولی من کوزهٔ خالی‌ام را فراموش نکردم و آن را با خودم آوردم تا در خیمهٔ شوباتو جا نماند. افسران هاتی با شوخی‌های زننده مرا خوابانیدند و رفتند ولی به محض دور شدن برخاستم و انگشت سبابه را در حلق فرو بردم، سرم را پایین آوردم و حسابی استفراغ کردم تا هر چه خورده بودم از معده‌ام خارج شود. بعد برای نابودی کوزه اقدام نمودم، آن را ریزریز زیر خاک مدفون نمودم. با آن که تمام محتوای معده‌ام را بازگرداندم ولی عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست و حالت مسمومیت را حس کردم. براین اطمینان خاطر دوباره سعی کردم استفراغ کنم، می‌دانستم روغن زیتون نمی‌گذارد زهر جذب شود، امّا این خطر هم وجود داشت که احتمالاً مقداری از آن جذب شود، استفراغ بعدی مرا به حالت عادی بازگرداند ولی از ترس و بیم مسمومیت خواب به چشمانم نمی‌آمد صبحگاهان می‌دانستم شاهزاده شوباتو احساس بدی خواهد داشت و زهر اثر خودش را کرده است ولی با این وجود دستور حرکت داد و باز هم مقداری داروی ضد اسهال خورد، همین داروی ضد اسهال بر جذب بیشتر زهر تأثیر گذاشت، چون اگر حالت اسهال داشت و یا یک مسهل قوی می‌خورد ممکن بود نجات پیدا کند ولی قضیه برعکس شد. ساعتی بعد پزشک او شتابان نزد من آمد و برای مشورت مرا به بالین شوباتو برد. نگاهش کردم، دریافتم رفتنی است، از این که من او را کشته بودم، لرزیدم، لرزه‌ای محسوس به طوری که پزشکش هم متوجه این تغییر روحی و جسمی من شد، گفتم به قدری متأسفم که می‌لرزم نمی‌دانم پاسخ شاهزاده باکتامون را چه بدهم، حتماً مرا مجازات می‌کند! پزشک شوباتو علّت مرگ را پرسید و من گفتم: این همان بیماری صحرا است، این بیماری سخت و کشنده نیست ولی تداوم آن به مرگ منجر می‌شود اگر روی شکم او سنگ گرم می‌گذاشتید، داروهای مسکن می‌دادید بدین حال نمی‌افتاد. البته هیچ یک از اینها که گفتم داروی دردش نبود فقط برای تبرئه خودم گفتم. حال شوباتو لحظه به لحظه وخیم‌تر می‌شد، او دچار اسهالی شد که یک لحظه هم نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، این اسهال شدید مرا از مضان اتهام محفوظ داشت چون وقتی او را دیدم همان اسهال را هم داشت ولی حالا اسهال ناشی از اثرات سوء زهر بود. هیچکس به من مشکوک نگردید ولی من پیش وجدانم ناراحت بودم چون طبیب برای بهبودی است و نه برای جنایت. من کمترین دخالتی در معالجه او نکردم فقط سعی کردم به وسیله پزشک هاتی که معلومات سطحی و بسیار اندک داشت و تنها چند مرض بومی را می‌شناخت و کار معده و جگر و

روده را با هم اشتباه می‌کرد، توصیه‌هائي بکنم که آن جوان کمتر درد بکشد. پزشک هم مثل بره هرچه می‌گفتم عمل می‌کرد. البته این بی اطلاعی و بی تجربگی پزشکان هاتی ناشی از نحوهٔ آموزششان می‌شد، آنها به طور سنتی و شفاهی موارد جزئی آموخته و نام پزشک بر خود گذاشته بودند، طب در دارالحیات روندی ریشه‌ای و بنیادی و تجربی و علمی داشت و در نهایت با عمل و تشخیص تؤام بود تا یک.نفر بتواند بگوید فارغ التحصیل دارالحیات‌ام. به ضرس قاطع هیچ کشوری در جهان نمی‌تواند از نظر پزشکی با مصر پهلو بزند، در آینده هم اگر این علم توسعه و ترویج یابد باید دانست که مهد طب همان طبس بوده است. ناگهان شاهزاده حالش بهتر شد و توانست هوش و حواسش را باز یابد و به سخن آمد: هیچ کس مسئول مرگ من نیست، و چند توصیه و چند پیام و وصیّت خطاب به پدر، به باکتامون و نیز دادن انعام من!! او تبسم بر لب جهان را وداع گفت. من سخت گریستم، افسران هاتی که تأثیر فوق‌العاده مرا دیدند فکر کردند واقعاً برای شاهزاده می‌گریم در حالی برای اعمال خودم بود لوحی به من دادند مبنی بر این که گناهی ندارم و مرا تبرئه می‌کرد. لوح را با مهر شاهزاده و مهر خودشان ممهور نمودند چون در هاتی خبر مرگ بردن توسط پزشک حکم قتل در پی دارد، آنها بدین وسیله می‌خواستند من از اعدام نجات یابم. هرچند که با نابودی شاهزاده شوباتو از نظر سیاسی خدمتی بزرگ به مصر کردم ولی وجدانم را جواب‌گو نبودم و نزد خود منفعل و احساس شرمندگی می‌کردم. این دوّمین جنایت بود اخناتون پادشاه مصر، شوباتو شاهزادهٔ هاتی....

با کشتی عازم طبس شدم، به کاخ زرین رسیدم آمی و هورم‌هب منتظر بازگشت من چشم به در دوخته بودند و می‌خواستند کلام مرا بشنوند: خواستهٔ شما برآورده شد! شوباتو در صحرای سینا مرد، جسدش را در خم شراب انداختند تا به هاتی انتقال دهند. آمی و هورم‌هب از شادی سر از پا نمی‌شناختند. آمی یک طوق زرین از خزانهٔ کاخ آورد و به من داد و هورم‌هب هم خواهش کرد به شاهزاده باکتامون بگویم شوباتو کجاست! گفتم چرا شما این خبر شوم را به او نمی‌دهید؟ هورم‌هب گفت: چون حرف ما را باور ندارد. من به کاخ شاهزاده باکتامون رهسپار شدم و او را دیدم، گفتم: ای شاهزاده، شوباتو که عازم مصر بود و به قصد ازدواج با شما آهنگ طبس کرده بود در صحرای سینا بدرود حیات گفت، بیماری صحرا او را از پای در آورد. من هرچه کوشش کردم ولی بی فایده بود. شاهزاده باکتامون دست بندی را از دست خارج ساخت و گفت: سینوهه! این دست بند زنانه را به دست کن زیبندهٔ تو است. این دستمزد را به عنوان هدیه از من بپذیر. من ابداً شگفت زده نیستم چون هر کجا که تو پای می‌نهی باید از این گونه بیماری‌های ناگهانی سبز شود، تو هم قاتل برادر من اختاتون ـ فرعون ـ هستی و هم شوهر آینده و مقتولم شوباتو می‌باشی باشد که به سزای اعمالت برسی. تو لعنت زده خواهی شد، مومیائی هم نمی‌شوی، تو تاج و تخت مصر را به افراد بی سر و پا دادی تو باعث شدی به جای فرعون واقعی افراد بی ریشه بی اصل و نسب و چوپان بر مصر فرمانروائی کنند. من به حالت احترام تعظیم کردم، شاهزاده مرا از کاخ راند و چَندنِفْرُ را در پی من فرستاد تا جای پای مرا جارو بزنند تا آثار خبیثی و ملعونی اطراف کاخ

باقی نماند...

آمی فرعون عامی، و شب زفاف خونین

آمی و کاهنان با مرگ شوباتو راه را برای قبضه کردن سلطنت همگانی در پوشش کاهن اعظم هموار دیدند و آخرین وداع را با جسد فرعون نوجوان توت‌انخ‌آمون طی مراسمی ویژه به عمل آوردند و آمی برای تاجگذاری عازم شد. هورم‌هب به حمایت از آمی برای تاج گذاری تمام معابر را نگهبان گمارد مبادا کسی شورش کند هورم‌هب که وصلت خود را در گرو سلطنت آمی می‌دانست تمام کوشش خود را در راه فرعون کردن آمی به کار انداخت. بر خلاف انتظار کسی اعتراض نکرد چون مردم از درگیری‌ها به قدری خسته و ناتوان شده بودند که توانائی اعتراض را نداشتند، به علاوه تقسیم شراب، نان، گوشت و دیگر مواد خوراکی همراه چند حلقه مس فلز بین مردم صدای هرگونه اعتراض را خواباند و آمی به راحتی به معبد رفت تا تاجگذاری کند و یک فرعون عامی به جای فرعون زادهٔ واقعی سلطنت کند. مردم می‌دانستند آمی در واقع فرعون نیست و یک فرعون نمای عامی است و پوشالی چون نبض مملکت در دست هورم‌هب بود و او بود که با برخورداری از قوای نظامی حکومت می‌کرد. مردم تعجب می‌کردند چرا هورم‌هب به جای آمی خود بر تخت نمی‌نشیند، دلیلش عدم اطلاعشان از مسایل دربار بود، چون به محض آن که ازدواج شاهزاده باکتامون با هورم‌هب سر می‌گرفت هورم‌هب به خودی خود فرعون مصر محسوب می‌شد، منتهی او با آمی ائتلاف کرده و با هم بر سر پاره‌ای قراردادها توافق کرده بودند چون آن قراردادها دوجانبه و به سود طرفین بود ومنافعشان را تضمین می‌کرد. قرار بر این بود که هم زمان با تاجگذاری آمی، مراسم ازدواج شاهزاده باکتامون با هورم‌هب هم بلافاصله در همان معبد الههٔ جنگ صورت گیرد، آمی سلطان و فرعون و هورم‌هب داماد گردد و شاهزاده باکتامون را در همان معبد تصاحب کند. آمی طبق قرار در روز معین که الههٔ جنگ سخ‌مت در شمایل شاهزاده خانم باکتامون در معبد الههٔ جنگ کارها صورت پذیرد. هورم‌هب به معبد الههٔ جنگ در میان غریو افسران و هلهلهٔ مردم روان و به تقسیم و بخشش زر و سیم پرداخت. کاهنان بعد از تشریفات تاجگذاری آمی همگی از معبد خارج گشتند، تنها هورم‌هب و بعد که الههٔ جنگ ـ شاهزاده باکتامون ـ آمد آن دو بودند و بس. در آن شب میخانه‌ها تا سحرگاه باز و صبحگاهان بنا به رسم مصریان مردم برابر معبد جمع شدند تا خروج داماد فاتح را تماشا کنند و برایش هورا بکشند. نفرات هورم‌هب و مردم به محض گشوده شدن در معبد مردی را دیدند عریان، سراپا خونین، چنگ خورده، گاز گرفته، ناخن کشیده که خون از بدنش جاری بود: هورم‌هب با الههٔ جنگ که رو به رو می‌شود باکتامون که از او نفرت داشته اجازه نمی‌دهد نزدیک شود، امّا هورم‌هب که سالها در انتظار چنان شبی به سر می‌برده و سلطنت آینده‌اش را در تصاحب شاهزاده باکتامون و تجاوز به او می‌دانسته با تکیه بر نیرو و زور و بازو لباس باکتامون را از پایین تا بالا پاره می‌کند و به زور او را بر کف معبد می‌خواباند، باکتامون هم با تمام قوا و خشم زنانه در تمام مدتی که

هورم‌هب تلاش می‌کرده چنگالش را با آن ناخن‌های تیز درون بدن تجاوزگر فرو کرده و مثل کاغذ پوست بدن هورم‌هب را جدا می‌کرده، به همین جهت هم چون عریان بوده وقتی در معبد را می‌گشایند او پنهان گشته و کسی او را نمی‌توانسته ببیند! کاهنان بعداً پس از آن که مطمئن شدند چه بلائی بر سرش آمده وی را از در پنهانی بیرون بردند. من نتوانستم از هورم‌هب به طور کامل جزییات وقایع آن شب را بپرسم و ببینم چطور طاقت آورده ضربات سهمگین و حملات تند شاهزاده خانم را تحمل کند چون هورم‌هب بلافاصله برای نبرد با سیاه‌پوستان به طرف جنوب مصر رفت و من از زفاف خونین و ماجرای آن شب بی‌خبر ماندم. آمی با رفتن هورم‌هب یکه تاز میدان شد و در قالب فرعون دوچار توهم فرعونی گردید و خود را نمردنی برشمرد. او می‌گفت: کاهنان نخواهند گذاشت من بمیرم. من گفتم: ای آمی تو واقعاً عامی هستی و ساده چون می‌بینی کاهنان هر روز پیش رویت می‌میرند، اگر می‌توانستند از مرگ جلوگیری کنند چرا خودشان نابود می‌شوند، آمی گفت: سینوهه تو کاری به این کارها نداشته باش فقط و فقط داروئی به من بده تا من بتوانم روزی صد دفعه جماع کنم، از صبح تا شب فقط در حال جماع باشم. شگفت آن که همین آمی ناگهان از هرچه زن بود متنفر گردید و به یک نیم ـ مرد که آمیزش مردان با او و بالعکس را در دربار رواج داد مبدّل شد، این شیوه بیشتر در کشور هاتی در آن زمان بسیار رایج بود.

زن در مقام انتقام...

با وجود مقاومت شدید و دفاع با چنگال و ناخن و دندان هورم‌هب شاهزاده باکتامون را در آن شب به زور تصاحب نمود، شاهزاده حامله شد. شاهزاده دست به انواع وسیله‌ها برای نابودی فرزند به علّت تنفر از پدرش شد، امّا ناموفق صبر کرد تا طفل به دنیا آید و او را در دم خفه کند. به همین دلیل به محض آن که شاهزاده باکتامون فارغ گشت طفل را ربودند تا در دسترس او نباشد. هنگام زایمان طفل، پدرش هورم‌هب در جنوب مصر با سیاه‌پوستان نبرد می‌کرد، هورم‌هب با ارابه نیروهای دشمن را قتل عام کرد و آنان نمی‌توانستند در برابر او از خود دفاع نمایند. هورم‌هب دست به فجایع دهشتناکی در آن نواحی زد: خانه‌ها را به آتش کشید، زنان و کودکان را اسیر و به مصر فرستاد اسیران جوان را درون سپاه جای داد و از آنها سربازانی جسور و متهور ساخت. این سربازان در ارتش هورم‌هب اجازهٔ طبل زدن و رقص داشتند و به قدری جسور بودند که حتی به جنگ حیوانات می‌رفتند. هورم‌هب آنها را برای نبرد علیه هاتی لازم داشت. هورم‌هب تمام دام‌های جنوب مصر متعلق به سیاه‌پوستان را به مصر منتقل کرد به طوری که گوشت و لبنیات در مصر به قدری وفور یافت که مردم روزانه شیر می‌خوردند. هورم‌هب به مدت دو سال در جنوب می‌جنگید و با پیروزی و غنائم فراوان به مصر بازگشت. سربازان اعم از سیاهپوست و سفید به مقدار زیادی زر و سیم دست یافتند. در طبس ده شبانه روز به افتخار بازگشت سردار پیروز جشن گرفتند، سربازان می زده از شب تا صبح در معابر می‌رقصیدند، از آن پس نسل جدیدی در مصر بوجود آمد که اغلب شبیه سربازان جنوب مصر بودند. هورم‌هب در بازگشت پسرش را

که ـ رامسس ـ نام نهاده بود در آغوش گرفت و او را به من نشان داد و گفت: سینوهه! ببین این پسر من است، خون فراعنه، خون خدایان در رگ‌های او جاری است، وقتی من به دنیا آمدم لای انگشتانم گُه بود امّا این پسر آینده‌ای درخشان دارد، او فرعون آینده مصر است. هورم‌هب برای دیدار آمی به طبس آمده بود ولی به من گفت: این کاهن دیوانه شده، در را به روی خود بسته بود و از همان پشت در ندا داد: جلو نیا، از تو در هراسم، می‌دانم می‌خواهی مرا بکشی برگرد برگرد! هورم‌هب هم با یک لگد در را در هم می‌کوبد و می‌گوید: حالا می‌فهمم هر آن چه دربارهٔ تو گفته‌اند، حقیقت بوده است تو دیوانه‌ای بیچاره!... هورم‌هب بزرگترین و بهترین هدایا را برای همسرش شاهزاده باکتامون آورده بود: سنگ‌های طلا درون زنبیل‌های مخصوص بافت سیاهپوستان پوست شیر، پر شتر مرغ، میمون‌های زیبا و... امّا شاهزاده باکتامون نگاه هم به آن هدایا نینداخت و گفت: ای غریبه! مردم می‌پندارند من همسر توام چه مسخره! پسری داری همان پسر تو را بس سراغ مرا مگیر من از تو تنفر دارم غریبه! اگر مثل آن شب در معبد الهه شب بخواهی با من نزدیکی کنی و به زور با من بخوابی طوری از تو انتقام می‌کشم که از زمان اهرام تا به امروز هیچ زنی بدین سان از مردی انتقام نکشیده باشد. من تو را چنان خجلت زده می‌کنم که نتوانی سرت را بالا بگیری، با هر که دیدم، از باربر بندر گرفته تا کارگر رفتگر با او عشقبازی می‌کنم نشانه هم می‌گذارم تا همه بدانند من با چه کسانی بوده‌ام. از همین بندر تا کنار نیل مردان را دعوت می‌کنم، خواهش می‌کنم بیایند با دختر فرعون نزدیکی کنند. این تهدید هورم‌هب را بیشتر تحریک کرد و میل بیشتر برای نزدیکی به او در خود احساس کرد. هورم‌هب تمام این جزییات را برایم گفت و از من خواست: سینوهه داروئی بده این زن را بخوابانم بلکه در خواب با او نزدیکی کنم در بیداری به من راه نمی‌دهد. گفتم: داروی خواب‌آور برای زن ضرر دارد و او را شدیداً ناراحت می‌کند. شنیدم که هورم‌هب از پزشک دیگری داروی خواب‌آور به دست آورد و به‌گونه‌ای به او خورانید و در خواب هر چه در بیداری آرزو می‌کرد انجام داد، با بدنی که مثل مرده هیچ تکانی نمی‌خورد و هیچ حسی نداشت، مثل نزدیکی با یک عروسک. شاهزاده خانم که از خواب بیدار شد و دانست هورم‌هب با او همان عمل معبد الهه جنگ را کرده تنفرش تشدید شد و مصمم شد تهدیدش را واقعاً عملی کند... هورم‌هب آهنگ سوریه را داشت و با شاهزاده وداع کرد امّا باکتامون گفت: فراموش مکن من با تو چه عهدی بستم، مگر نگفتم با من نزدیکی مکن، کردی و نتیجه‌اش را می‌بینی در بازگشت معلوم می‌شود. هورم‌هب باور نکرد و خندید، شاهزاده هم زود حامله شد! از لحظه‌ای که دانست حامله است در اتاقی خود را پنهان نمود تا کسی او را با شکم باردار نبیند، حتی خوراکش را هم از روزنه‌ای برایش به درون می‌فرستادند. او سعی کرد کودک را هنگام زایمان بکشد ولی اطرافیان که می‌دانستند مانع شدند. بر او نام پسر را ست‌هُس گذاشت ـ در مصر قدیم ست یعنی شیطان، ست‌هُس هم شیطان زاده. ـ به محض سپری شدن ایام بارداری و دوران زایمان و تجدید عافیت مجدد شاهزاده باکتامون شهوت‌انگیزترین لباسهایش را به تن کرد و خود را به زیباترین وجه آراست و به سوی بازار ماهی فروشان راه افتاد و در وسط بازار ایستاد و ندا داد: دختر فرعون هستم

هرکه دلش می‌خواهد بیاید و با من همخوابگی کند، من در اختیار شما هستم بیایید. من همسر هورم هستم، دو پسر برایش زاییده‌ام ولی از او متنفرم او هم از من متنفر است با من نزدیکی نمی‌کند بیایید من آماده‌ام با مَن هر کاری که دلتان می‌خواهد بکنید بیایید خواهر فرعون را به رختخواب خود ببرید، من زیر درختان نیل دراز می‌کشم و منتظرم، من از خشونت و آن کارهای خشن شما خوشم می‌آید مرا در هنگام نزدیکی گاز بگیرید، مرا خوب له کنید می‌روم دراز می‌کشم تا شما بیایید. الاغ داران و ماهی فروشان از شنیدن حرف‌های شاهزاده باکتامون از ترس فرار می‌کردند. باکتامون که چنین دید در وسط بازار لباسش را بالا زد، عریان اعضایش را نشان داد: حالا خوب بنگرید چه کسی دلش نمی‌خواهد این بدن را در آغوش نداشته باشد، نگاه کنید چقدر زیبا، مرمرین، از کجا زنی به این زیبائی می‌یابید؟ بیایید در کنار رود نیل زیر درختان انبوده مرا من از شما هیچ چیز نمی‌خواهم، ولی اگر من به شما کیف دادم و از خوابیدن با من راضی بودید یک سنگ بزرگ برایم بیاورید، فقط سنگ بزرگ بدهید. مردم که هرگز چنین چیزی ندیده و نشنیده بودند فرار می‌کردند، امّا رایحهٔ شاهزاده خانم و اندام دلفریبش توجیهی را برای مردان تراشید: الههٔ جنگ، خواهر فرعون فرمان داده و ما نمی‌توانیم از فرمانش سرپیچی نماییم، این الهه سخت است! شاهزاده خاتون مردان را به ساحل نیل می‌برد و به تعداد کسانی که با وی نزدیکی می‌کردند سنگی دریافت می‌کرد از بازار ماهی فروشان به کارگران بندر و از کارگران بندر به بازار ذغالفروشان و تمام محله‌های طبس رفت و مردان را دعوت کرد با وی هم‌آغوش شوند ولی سنگ بیاوردند، او سنگها را در نقطه معینی جمع می‌کرد که روی هم انبار شده و تعدادشان به صدها صدها عدد رسید. سپس یک معمار استخدام کرد و گفت: می‌خواهم برای من یک خانهٔ بزرگ بنا نمائی که از این سنگها در آن به کار ببری، و چون فلز ندارم به تو بدهم خانه که تمام شد من خودم را در اختیار تو می‌گذارم و با این قرارداد خانه تمام شد و شاهزاده باکتامون هم که دیگر هم آغوش شدن جزء عاداتش شده بود معمار را هم راضی کرد و خود به درون آن خانه سکنی گزید. زنان مستقر در کاخ زرین برای تماشای خانهٔ سنگی می‌آمدند و سنگهائی راکه در آن به کار رفته بود می‌شمردند. شگفت زده که شاهزاده چگونه در این اندک مدت با مردهای بیگانه به آن تعداد هم آغوش شده! با این وجود کسی جرأت مطرح کردن موضوع را با شاهزاده خانم خواهر فرعون نداشت، حتی کاهن اعظم ـ آمی ـ فرعون و پادشاه مصر هم وقتی چنین شنید بسیار خرسند گشت چون با هورم‌هب دشمنی و تضاد داشت و از این که می‌دید هورم‌هب نزد مردم بی آبرو شده از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. شخص هورم‌هب در سوریه به فتوحات فراوانی دست یافت و غنائم فراوانی به چنگ آورد و برای همسرش شاهزاده باکتامون فرستاد، بدین سان هورم‌هب از آن چه همسرش در طبس انجام می‌داد کمترین اطلاعی نداشت. به برداشت من این عدم آگاهی به سود مصر تمام شد زیرا هورم‌هب با خیال راحت برای منافع مصر در سوریه می‌جنگید...

برداشت من از زندگی

طبس و خانه‌ای که به کمک موتی بازسازی کردیم مرا راضی می‌کرد هیچ مایل نبودم دیگر به جائی بروم، محلهٔ فقرا و همان تعداد بیمار را که مجانی معالجه می‌کردم برایم رضایت خاطر فراهم می‌آورد. من در دنیا به اندازهٔ کافی تلاش کرده بودم و خسته از دیدن زشتی‌ها تاب تحمل پستی‌های بیشتری نداشتم. از خود خواهی حرص و ولع انسان‌ها زده شده و نمی‌خواستم در آن سهیم باشم. در همان کنج خانه تنها بیماران فقیر را مداوا می‌کردم و بس درون خانه حوضچه‌ای حفر کردم و با چند ماهی رنگی در زیر درختانی که دوباره جان گرفته بودند خودم را مشغول می‌کردم. پرستاری و مواظبت موتی که با تمام توان برایم زحمت می‌کشید بسیار دلگرم کننده بود. هر چند غذاهای موتی به همان لذیذی سابق بود ولی من نمی‌توانستم از غذا خوردن مثل سابق لذت ببرم، من همواره به اعمال گذشته، به جنایات و دیگر فعالیت‌هائی که منجر به نابودی دیگران شده بود می‌اندیشیدم. چشمان فرعون هنگام نوشیدن جام زهر، هدیهٔ شوباتو هنگام جانسپردن به مناسبت مزد مداوا!! و سربازانی که در جبهه‌ها به علّت دخالت من و اطلاعاتی که به دست آورده و در اختیار هورم‌هب گذارده بودم همه و همه پیش رویم مجسم می‌شد. اعمال ناپسند گذشته بقدری در ذهنم زنده و تداعی می‌گردید که حتی از معالجهٔ همسایگان هم امتناع می‌ورزیدم چون دستهایم را لعنت شده و نفرین شده می‌دانستم. من همواره با خود در جنگ بودم گاهی می‌گفتم نباید تأسف خورد، زندگی و روندی که طی کردی همان زندگی و کارهائی که شده جزئی از زندگی است و گریزی از آن نیست. ای سینوهه تو بی فایده تلاش می‌کنی و انتظار داری انسان‌ها به از آن باشند که هستند و آفریده شده‌اند، انسان برای خشم، شهوت کینه ورزی خلق شده، این فطرت انسان را نمی‌توان عوض کرد. ای سینوهه عجب انتظار بیهوده‌ای می‌کشی که فکر می‌کنی گذشت زمان حتی هزاران سال بتواند انسان‌ها را اصلاح و عوض کند. این انتظار کاملاً بیهوده است که جنگ، گرسنگی، بیماری، آدم کشی برای بشر عبرت‌انگیز گردد و باعث شود اصلاح گردد. این تکرار روی‌دادها بسان زهر می‌ماند که هرچه بیشتر روی هم جمع شود شدیدتر و کشنده‌تر می‌شود. ای سینوهه! باید این واقعیت را درک کنی که دانش و علم انسان را نمی‌تواند اصلاح و با شعور کند بلکه انسان را طماع‌تر، شهوت ران‌تر و بی رحم‌تر و بی عاطفه‌تر می‌کند. سینوهه اگر تو پزشک و دانشمند نبودی بدین میزان کنونی مرتکب جنایات و فجایع و باعث بر باد دادن خاندان‌های فراوان که در جنگ گرفتار آمدند، نمی‌شدی. این تو بودی که به بیمار مخصوص خود، کسی که تو را پزشک مخصوص خود کرد، زهر دادی، فرعونی که خواهان صلح، صفا، مساوات، برادری و از بین بردن فقر و تضاد اجتماعی بود... جامه‌ام را دریدم و فریاد زدم! تف و لعنت بر این علم من باد، نفرین بر روزی که از مادر زاده شدم، نفرین بر این دست‌ها که مرتکب این همه جنایت گشته فریاد می‌زدم و موتی بر اثر فریادهای من بیرون شتافت، او در آشپزخانه مشغول طبخ بود، پارچه‌ای خنک روی پیشانی‌ام نهاد و داروی مسکن به من خورانید، مرا در بستر دراز کرد و گفت مبادا زیر آفتاب بیائی! من مدتی بیمار بودم ومرتباً هذیان می‌گفتم گاهی هم

راجع به تهوت و مریت حرف می‌زدم، تا رفع کسالت شد لباس فقیران را پوشیدم و از خانه خارج شدم و شب به خانه بازنگشتم. شب به اسکله رفتم و به باربری پرداختم، پشتم از فرط بار زخم شد، کمرم به درد آمد. گرسنه که می‌شدم به بازار سبزی فروش‌ها می‌رفتم و با خوردن سبزی‌های گندیده که دور می‌ریختند سد جوع می‌کردم یک وقت دیدم قادر به باربری نیستم، به یک آهنگر مراجعه کردم و از او خواستم من رم آهنگری او را برای ایجاد باد فشار دهم و شاگردش باشم، مدتی بدین کار پرداختم، زخم‌های پشت و درد کمرم بهبود یافت. من به غلامان و فقیران می‌گفتم، انسان‌ها همه مثل هم هستیم فقط خوبی و بدی انسان‌ها ملاک برتری است و دیگر هیچ. غلامان و کارگران به عنوان تفریح به حرفهایم گوش می‌دادند و سخت می‌خندیدند و تکرار می‌کردند: هیچ تفاوتی نیست! ابداً، ابداً! آنها می‌گفتند: سینوهه! تو عقل خود را از دست داده‌ای چون یک انسان عاقل این گونه فکر نمی‌کند که انسان نباید خویشتن را به از دیگران برشمرد، اگر انسان به دلیل برخورداری از ویژگی‌ها و مهارت‌های خاص فردی احساس نکند از دیگران برتر است انگیزهٔ تداوم حیات و تلاش ندارد. یک بوریاباف حتی بر چابکی و مهارت و ورزیدگی انگشتانش بر خود می‌بالد، احساس می‌کند عضلات نیرومند و اندامی متناسب برای بوریابافی دارد که خیلی‌ها آرزوی داشتنش را دارند. حتی حیله گران نیز از این که می‌توانند با به کارگیری الفاظ و دیگر شگردها دیگران را بفریبند می‌پندارند امتیازات و مهارتی در خور برتری نسبت به دیگران دارند و خود را برتر از کسی می‌دانند که او را فریب می‌دهند. به موازات همین برداشت و قالب پزشک هم توانائی‌ها، تجربه‌ها و مفید بودنش را ملاک برتری بر دیگرن معیار قرار می‌دهد و ده‌ها و دهها شان دیگر که همه این واقعیت را تأیید می‌کند و محال است کسی را بیابیم که خود را به نوعی برتر نداند. در ضمن ای سینوهه ما هم که کارگر و باربر و حمال هستیم خودمان را به مراتب از تو برتر می‌دانیم تو نباید تصور کنی حالا که درس خوانده و نوشتن بلدی از ما که بی سوادیم برتر هستی، تو باید بدانی ما هم در کار خودمان از تو بهتر زرنگ‌تر، نیرومندتر هستیم، اگر به تو برای مداوا نیازمندیم تو هم وقتی می‌خواهی کار سختی که خود از انجام دادن آن عاجز هستی به ما محتاجی، ما در آن لحظات از تو برتر و تواناتریم؟ این طور نیست؟ من گفتم بنابراین عدالت بهتر از ظلم می‌باشد. شلیک خندهٔ کارگران و غلامان بلند شد که ای سینوهه! تو بیش از اندازه ساده‌ای چون گوئی تا به حال در فضائی کار می‌کردی که عاری از انسان بوده، تو مگر می‌توانی عدالت و ظلم را از هم تفکیک کنی؟ بین عدالت و ظلم را هیچ قاضی قادر به تشخیص و تفاوت نیست، آن چه قاضی می‌تواند تفاوت قایل شود بین قوی و ضعیف است. اگر یک ارباب مرتباً ما را بزند، پدرمان را دربیاورد از صبح تا شام ازمان کار بکشد، چوب بر سر و روی عاجزند مجروحمان نماید ناگهان ما از کوره در رفته و او را بکشیم ما را حلق آویز می‌کنند ولی هیچ قاضی نمی‌پرسد انگیزه و علّت قتل چه بوده و ارباب کمترین حسابی پس نمی‌دهد، ملاحظه می‌کنی که قضیه قوی و ضعیف است، ما مجازات می‌شویم چون ضعیف هستیم ارباب قسر در می‌رود چون قوی است من گفتم از نظر قانون قاضی محق است و کار قانونی انجام می‌دهد که قاتل را به جرم قتل محکوم به مرگ می‌کند قتل

نفس جرمش اعدام است، قتل نفس با هر انگیزه یا بدترین رفتار است. کارگران گفتند: مبادا این حرفت را نزد هورم‌هب بزنی چون بی‌درنگ تو را برای کار معدن روانهٔ معادن می‌کند تا جانسپاری، برای هورم‌هب قتل و کشتار افتخار و سربلندی و شغل است! او تمام نیرویش را مصروف کشتن می‌کند، هزینهٔ هنگفتی همراه با نفرات بسیار با خود بر می‌دارد و به فلان نقطه دنیا رنج سفر بر خود هموار می‌کند تا صد صد نفر را بکشد، حالا تو می‌گوئی بدترین اعمال کشتن دیگران؟! اصلاً سینوهه اگر تو می‌خواهی نصیحت کنی و نظر اصلاحی داری چرا ضعیف را چسبیده‌ای، چرا نمی‌روی سراغ ثروتمندان و اشراف و اغنیا، چرا نزد قاضی‌های مصر نمی‌روی چون به ما ظلم می‌شود، ما مظلوم هستیم به حکم آن که ضعیف هستیم در حالی که قوی و ظالم آن سوی خط ایستاده. امّا به تو نصیحت می‌کنیم اگر چنین حرفی نزد آنها بزنی جان تو در خطر است به تو اتهام می‌بندند پیرو آتون و کار تو تمام است گوش و بینی‌ات را می‌برند و مزهٔ کار در معدن را هم خواهی چشید. با وجودی که کارگران در این مورد به من هشدار دادند ولی من سعی کردم حرفهایم را با آن طرف قوی هم بزنم در نتیجه تغییر شکل ظاهری دادم لباس ژنده پوشیدم و ژولیده شدم رفتم که با اغنیاء به گفتگو نشینم، با کسانی که تقلب در کسب می‌کنند، با سوداگران و سود جویان که در آرد خاک می‌ریختند من می‌گفتم: کارتان دست کمی از جنایت ندارد. به کسانی که آسیاب دار بودند، غلامان را از بامداد تا شامگاه به کار آرد کردن می‌گماردند ولی دهان غلامان را محکم می‌بستند مبادا چند مشت آرد در دهان بریزند. می‌گفتم: شما با انسان درست مثل یک حیوان رفتار می‌کنید. به قضات نزدیک گشتم و گوشزد کردم: شما حق یتیمان را پایمال می‌کنید، یا رشوه گرفته حق را باطل، باطل را حق می‌کنید و یا چشمتان را به روی حق دار می‌بندید. با کلیه کسانی که در هرم قدرت و ثروت بودند تماس حاصل کردم، سرزنش‌ها نمودم وقتی از گفته‌های من دچار بهت زدگی می‌شدند و به نزدیکانشان می‌گفتند: این سینوهه در این پوشش ژنده و آشفته می‌خواهد سر از کار ما در آورد، بی گمان او جاسوس دربار است وگرنه کسی این روزها کلامی از این حرف‌ها را نمی‌تواند بر زبان آورد. امّا اشراف و اغنیا خیلی زود به اشتباه خود در مورد جاسوس نبودن من پی بردند و چون مطمئن شدند من از طرف دربار نیامده و از خودم این حرف‌ها را می‌زنم به غلامانشان دستور دادند مرا بزنند و از حوالی خانهٔشان برانند و تهدید کردند تکرار این گفتار که خاک در آرد، سرکه در شراب مخلوط می‌کنیم و یا گوشت و دیگر مواد فاسد می‌فروشیم به جرم طرفدار و تبلیغ برای آتون به دست قاضی و کاهنان طبس می‌سپاریم. من ناامید از تلاش خویش به خانه بازگشتم و باز به تماشای ماهیان برکه نشستم که ناگهان شنیدم کاپتا از سوریه باز گشته، او فوراً نزد من آمد. کاپتا حسابی چاق بود. غلام سابق من با شکوهی باور نکردنی سوار بر تخت روان غلامان از پس و پیش او دوان، عطر بر بدن مالیده مبادا بوی بد محلهٔ فقرا مشامش را بیازارد! ظاهر شد. یک چشم پوشیده از فلز طلا ولی نالان از آزار همان چشم شروع به گریستن نمود و در مورد نبرد در سوریه داد سخن داد: هورم‌هب بعد از کشتار فراوان به فلان و فلان شهر مسلط شده! سپس دربارهٔ شغل خودش گفت: ـ خرید و فروش گندم در سوریه در انحصار من بود، خرید و فروش غنایم جنگی را هم که

هورم‌هب به من محول کرد و از آن جا دستور دادم یک کاخ مجلل در طبس برایم ساخته‌اند، چندین غلام هم اینک کار تزیین و تعمیر آن را به عهده دارند میخانه را هم رها کردم چون نیازی به درآمد آن ندارم. کاپتا سپس روی سخن را خطاب به من گرداند و گفت: ای ارباب در شهر که بودم دربارهٔ تو سخنان ناجور و خطرناک می‌زدند جان کلامشان تحریکات تو علیه اغنیاء و ثروتمندان بود و می‌گفتند کارگران و غلامان را علیه ثروتمندان می‌شورانی مبادا تو را به معادن برای کار اجباری بفرستند. هورم‌هب و کاهنان دستشان در یک کاسه است در حالی که همهٔ آنها هم از هورم‌هب وحشت دارند. به کاپتا گفتم: می‌دانی انگیزه‌ام برای تبلیغ چه بوده؟ کاپتا جواب داد: من از همان نخست فهمیدم تو خیلی ساده هستی امّا امیدوار بودم شاید به مرور با کسب تجربه سادگی تو تبدیل به پختگی گردد ولی متأسفانه مشاهده می‌کنم به جای پختگی کاملاً دیوانه شده‌ای و شعور از کله‌ات رخت بر بسته است. من شگفت زده پرسیدم چرا این حرف را می‌زنی؟ مگر از من چه عملی سر زده که تو مرا این گونه دیوانه می‌پنداری؟ کاپتا گفت: پندار و این گونه حرفها نیست، همین قدر که نمی‌دانی چه می‌کنی و نمی‌بینی کجائی این دیوانگی است می‌خواهم بپرسم اگر داروئی به بیماری دادی و بیمار مرد، بیمار دیگر هم مرد ده نفر و صد نفر دیگر هم مردند باز هم از همان دارو تجویز می‌کنی؟ تو تنها پسرت، تنها زن و همسری را که واقعاً دوست داشتی، تو تمام هستی‌ات را به خاطر خدای قلابی و حرفهای اخناتون پر جنون از دست دادی، خانه‌ها سوخت، جنگ خانگی و برادرکشی راه افتاد فرعون را کشتی، آمون سرنگون بازگشت و هزاران مورد دیگر حالا تو از نقطه اوّل آغاز کرده‌ای، ادامه یک کار شکست خورده حرفهای آتون قلابی و اخناتون معدوم! تو را چکار به کاهنی و هدایت؟ بنشین بیمار مداوا کن، این همه موارد زیبا در طبیعت، شکار کن، ماهیگیری کن هر کاری که دوست داری انجام بده، سواد و معلومات داری به جمع آوری کتاب‌های قدیمی بپرداز، وسایل موسیقی سریانی جمع کن مجسمه‌ها را جمع آوری کن عروسکهای کوچک گردآوری کن با زنان بیامیز می بخور خوشی کن نه این که کاری کنی که هورم‌هب بعد از این سالها مرارت و سختی تو را بفرستد به معدن سنگ استخراج کنی! مگر تو می‌توانی عدالت را در این جهان برقرار کنی، در این دنیا هیچ چیز کامل نیست، ای ارباب غلام تو یک فرد بی سواد و عامی است ولی این نکته را با این یک چشم خود دیده که عدالت وجود ندارد، من امروز مظهر عدالت هستم، می‌دانی چرا چون ثروت هنگفت دارم قضات در برابرم تعظیم می‌کنند مرا مثل خدایان سجده می‌کنند، من غلام تو بودم ولی تو که پزشک فرعون بودی به اندازهٔ یک غلام احترام نداری، امنیت نداری، فلز و مال هم نداری، ارباب عزیزم اگر تو پزشک اصلاح جهان بودی می‌خواستی جمجمهٔ عدالت و اجتماع و این گونه مسایل را بشکافی حق داشتی و مسئولیت داشتی امّا تو را چکار به روند طبیعی جهان، بیا و حرف مرا گوش و این افکار را از ذهن خود خارج بنما. بهترین کار برای تو طبابت است و طبابت چون می‌دانم از معالجهٔ بینوایان لذّت می‌بری. من به کاپتا گفتم: تحت تأثیر حرف‌های تو واقع شدم من وقتی طبابت می‌کنم از کار خودم لذّت می‌برم و چون گفتی برای سرگرمی هم مجموعه‌ای تهیه کنم، اسامی پیروان آتون را ـ آنان که هنوز پای

بنداند ـ جمع آوری می‌کنم. کاپتا قاه‌قاه خندید و پیمانه‌اش را برای چندمین بار خالی کرد و نیمه مست نتوانست تکان بخورد، البته جملهٔ آخر مرا به شوخی گرفت، سپس اشاره به غلامانش کرد او را بلند کردند و در تخت روان مجلل اش نهادند و روز بعد هدایای گران بها برایم آورد، زر زیادی در اتاق ریخت و گفت: هر چه بخواهی تقدیم می‌کنم ولی می‌دانم همه را خواهی بخشید، می‌دانم.

روز بعد بالای سردر خانه به همان شکل نخستین تابلو طبابت آویزان نمودم و به معالجه فقرا به طور رایگان پرداختم... در این هنگام خزان فرا رسید و فرعون مصر که همانا کاهن اعظم آمی باشد درگذشت، علّت مرگ او گرسنگی بود چون می‌گفتند هیچ چیز نمی‌خورد چون می‌ترسد مسموم شده باشد، حتی گندم را هم می‌گفت از ریشه هنگام کشت مسموم کرده‌اند تا مرا به قتل برسانند...

فرعونِ فرمانده یا هورم‌هب...

خبر درگذشت فرعون ـ آمی، کاهن اعظم هنگامی به اطلاع هورم‌هب رسید که شهر کاوش را محاصره کرده بود، هورم‌هب محاصره شهر را رها و از طریق سوریه به مصر بازگشت. او برای فرعون شدن این دفعه پا به مصر می‌گذاشت. آمی کاهن اعظم از نظر هورم‌هب ابداً به عنوان فرعون رسمیت و مقبولیت نداشت. هورم‌هب در بازگشت همین نظر را اعلام نمود و به همین دلیل هم هیچ مراسم رسمی برای آمی نگرفتند و از دفن وی در دارالسلاطین جلوگیری کردند. گفتند جسد فرعون قلابی جائی در دارالسلاطین ندارد. او خبر خونریزی، قتل، عوامفریبی و بیچارگی برای مردم عملی نکرده است. هورم‌هب در اوّلین اقدام معبد الههٔ جنگ ـ سخ‌مت ـ را تعطیل کرد و گفت: دورهٔ جنگ به سر آمده، نوبت صلح، سازندگی و دوستی، کشت و زرع و فعالیت و باز سازی است، مردم از این نظر استقبال کردند و ورودش را مایه برکت شمردند. به محض ورود به طبس هورم‌هب مرا طلبید و گفت: ای سینوهه! تو دوست من هستی هر دو نسبت به آخرین بار که یکدیگر را ملاقات کردیم پیرتر شده‌ایم، ضمناً تمام حرفهایت را هم خوب به یاد دارم: بی رحم، خونخوار، جنگ طلب! امّا از این پس جنگی در کار نیست پیکار تمام شد زیرا من به آن چه آرزو می‌کردم رسیده‌ام، من امروز در این لحظه که جلو تو ایستاده‌ام شخص اوّل شخصیت بالای مصر، فرعون هستم، از این به بعد هم مصر در امان است چون فرعون مصر نیرومند است. هر چند کارش هنوز تحت تسلط هاتی‌ها است **امّا پسرم رامسس** در آینده که نیرومند گردید خودش کارش را فتح می‌کند، من از این ببعد باید مقدمات سلطنت پسرم را در مصر فراهم کنم. مصر مثل طویلهٔ فقیری است کثیف و متعفن، من هستم که باید این طویله را مرتب کنم، عدالت برقرار کنم، تبعیض و فقر و بیماری و بدبختی را برطرف کنم مصر را به دوران شکوه و رفاه برسانم، ملت مصر طی دوران دو فرعون گدشته در سختی، قحطی، کشتار و محرومیّت به سر برده‌اند، من باید این کاستی‌ها و خلاءها را جبران و پُر نمایم، نام آن فرعون را نیز از تاریخ مصر بزدایم گوئی هرگز وجود نداشته‌اند، همان گونه که نام اخناتون به خودی حذف و محو شده. من شروع پادشاهی‌ام را روزی مبدأ قرار می‌دهم

که با یک شاهین پا بدین دیار نهادم و آمن هوتپ سوّم درگذشت. هورمهب نشست سر را بین دو دستانش گرفت و با غصه گفت: ـ وضع مصر با آن چه ما در گذشته دیدیم خیلی تفاوت دارد، آن موقع گرسنگی و فقر بیداد نمی‌کرد مردم حداقل می‌توانستند غذائی تهیه کنند و آبجو و شرابی بنوشند، امروز نان هم ندارند. تمام زر و سیم خزاین مصر را که در اختیار کاهنان است هزینهٔ فقرا می‌کنم، تحوّلی در مصر به وجود می‌آوردم که عدل و عدالت جای ظلم و نکبت را بگیرد. هورمهب خیره به چهره‌ام تأکید و احیاناً تحسین جستجو می‌کرد امّا جز بی تفاوتی و واکنش منفی و ناباوری چیزی ندید. من ساکت سرم را به زیر افکندم و شگفت زده حالت بی اعتمادی‌ام را نشان دادم. هورمهب انتظار چنین واکنشی را نداشت برآشفت و گفت: سینوهه تو درست مثل سابق هستی در آن زمان هم مرا با گفتار و رفتارت می‌رنجاندی حالا هم مرا آزار داده و آزرده می‌کنی، من ساده هستم که پنداشتم از دیدنت و گفتگو با تو تقویت روحی می‌شوم، می‌دانی سینوهه پس از مراجعت‌ام تو نخستین کسی هستی که ملاقات می‌کنم، من حتی تو را از زن و کودکم زودتر ملاقات کردم بلکه روحیه به دست آورم، امّا این واکنش و سکوت تو مرا ناامید کرد و غم مرا افزایش داد. من تعظیم کردم و احترام به جای آوردم و گفتم: من تنها دوست دوران جوانی تو هستم و هرگز هم از تو توقع و درخواستی نداشته‌ام، امروز هم تو تنها فرد نیرومند این مملکت هستی اگر می‌خواهی خدمتی به این مملکت و مردم بکنی خیلی آسان است خدای آتون را بازگردان! مساوات، عدالت و همان‌هائی که تو خواستار آن هستی برقرار می‌شود. هورم گفت: سینوهه تو واقعاً عقل‌ات را از دست داده‌ای، مگر فرعون اخناتون با آن توان و نفوذ نخواست آتون را برقرار کند با این که آمون سرنگون گردید، این تجربه بوی خون و شورش و بدبختی و ناامنی میدهد و از یک نفر مثل تو این حرفها را شنیدن خیلی حیرت آور است. تو خیلی از مسایل سیاسی و نظامی را نمی‌توانی با معیارهای پزشکی و انسانی درک کنی چون تو یک مرد ضعیف هستی یک مرد ضعیف مثل یک ملّت ضعیف وجودش برای لگد خوردن خلق شده، این قانون طبیعت و ابدی است. گفتار هورمهب مرا بسیار دلگیر کرد، دانستم غروری بی انتها دارد و پیروزی او را به اوهام و خودبینی، ـ خود بزرگ بینی ـ پرت کرده با ناراحتی او را ترک کردم دانستم این پایان دوستی ما بود.

فرعون از زن و فرزند و «کوشک سنگی» دیدار می‌کند.

دانستم هورمهب بلافاصله به دیدار شاهزاده باکتامون می‌رود. دو پسرش رامسیس و ست هُس [شیطان زاده ـ م] همسرش شاهزاده باکتامون در کوشک سنگی نفراتی بودند که بعد از من با هورمهب ملاقات کردند و یا هورمهب با آنان ملاقات نمود. هورمهب به همسرش می‌گوید: ای همسر شاهانه طی مدتی که در سوریه بودم هر شب تو بسان ماه پرتو افکنی می‌کردی و سرای مرا نور افشانی می‌کردی، من تلاش زیادی کردم که بتوانم در حد یک همسر شایسته لایق باشم با تو همخوابه شوم و تو به من این افتخار را بدهی که دستان بزرگوارت را در دست من بنهی و من بدان دستان بیش از تمام فتوحات افتخار

کنم و بر خود ببالم دست زنی را در دست گرفته‌ام که من اوّلین مردی بودم که با او هم بستر شدم و او دوشیزگی‌اش را به من داد! من آیا این لیاقت را دارم در کنار تو روی تخت سلطنت تکیه زنم، سلطنتی که برای آن هزاران هزاران خون ریختم، شهرهای زیادی ویران نمودم و حالا منتظر پاداشم. باکتامون فقط تبسم کرد و نگاهی به هورم‌هب فرعون شده انداخت، سپس از جای برخاست و حرکت کرد. هورم‌هب پرسید: کجا می‌روی؟ باکتامون گفت پاداشی راکه برایت دست و پاکرده‌ام تقدیم دارم! هورم‌هب از شادی مثل مرغ از جای جست و شاهزاده خانم او را از طریق باغ بزرگ به یک کوشک عظیم سنگی راهنمائی کرد!! کسانی که در کاخ زرین بودند، دیدند باکتامون ـ فرعون ـ هورم هب را به طرف کوشک سنگی هدایت می‌کند به قدری ترسیدند که خود را در گوشه و کنار پنهان نمودند چون حدس می‌زدند واقعه‌ای خونین در پی خواهد آمد، چون هیچ کس نبود در طبس که نداند کوشک سنگی شاهزاده خانم به چه سنگهائی ساخته شده، البته به جز هورم‌هب که او هم در آستانه تفهیم قرار داشت! گام‌های آهستهٔ شاهزاده باکتامون و شتاب بی صبرانهٔ هورم‌هب به سر رسید و در کنار کوشک هورم‌هب به شاهزاده باکتامون نزدیک گشت تا او را در بغل گیرد و ببوسد. شاهزاده خانم گفت: لحظه‌ای صبر کن و بعداً اگر خواستی من در اختیار تو هستم می‌توانی هر چه دلت خواست با من نزدیکی کنی! هورم‌هب که هرگز تصور نمی‌کرد این کلمات بدین بی‌پرده‌ای از زبان باکتامون خارج شود، صبر کرد و منتظر شد. شاهزاده باکتامون نگاهی به کوشک افکند و اشاره به هورم‌هب کرد و گفت: این کوشک و بنای آن حکایت و سرگذشتی دارد جزییات آن که به پایان رسید آنگاه من در اختیار تو هستم. هورم‌هب گفت: بسیار خوب. باکتامون گفت: باید قول بدهی که شتاب نکنی تا من داستان را تمام کنم. هورم‌هب گفت: من به شاهزاده قول می‌دهم سراپا گوش باشم، برای در آغوش کشیدن تو هر چقدر هم صبر بکشم کم است چون بعداً لذّت آن مضائف می‌شود. باکتامون با گفتن عبارت: امیدوارم، شروع کرد: این بنای سنگی که تعداد فراوانی سنگ در آن به کار رفته سنگ‌هایش سنگهای معمولی نیست، هر سنگی راکه من می‌نگرم به یاد یک مرد می‌افتم، این بنا را با سنگهای مردانی ساخته‌ام که من به تعداد هم آغوش شده‌ام. اگر فراموش نکرده باشی من به تو تأکید کردم به تلافی رفتار تو از تو انتقام می‌گیرم این کوشک سنگی را اگر بتوانی محاسبه کنی و سنگهایش را بشماری می‌توانی بفهمی من با چند مرد در غیاب تو نزدیکی کرده‌ام. آن هم نه به طور ناشناس و مخفیانه، در وسط بازار ماهی فروشان علناً فریاد زدم من شاهزاده باکتامون همسر فرمانده هورم‌هب هستم بیایید با من هم‌آغوش شوید و یک سنگ به من بدهید. مثلاً این سنگ سفید بزرگ راکه می‌بینی یک سبزی فروش به من داد و امّا آن سنگ تیره‌ای از آن ماهی فروش بازار طبس است، قیافه‌اش بسیار زشت ولی مردی پر حرارت و خستگی‌ناپذیر... هورم‌هب مثل مجسمه مسخ شده تبسم بر لب پنداشت شاهزاده خانم آن حکایات را برای تحریک کردن و به هیجان آوردن او می‌گوید ولی باکتامون ادامه داد: من به تو گفتم داستان طولانی است هر یک از این سنگها یک حکایت و یک مرد بخصوص دارد تعدادشان زیاد است تا سالهای سال تو و من باید بیاییم این جا تا من یک یک حکایت را

بگویم که گمان کنم دیگر پیر شده باشیم و تو ابداً نتوانی با من هم آغوش شوی و امّا این سنگ سرخ... هورم‌هب با دقت به چهرهٔ باکتامون نگریست و چشمانش را خوب برانداز کرد و کم کم متوجه شد باکتامون در گفتار خود جدی است و می‌خواهد برای یک سنگ یک داستان با نام کسی که با او نزدیکی کرده و محل جماع که کنار رودخانه نیل و زیر درختان بوده، ناگهان هورم‌هب با یک فریاد کاردی از کمر کشید و به سوی باکتامون یورش برد. باکتامون خونسرد سینه‌اش را چاک داد و گفت: ای مرد پست و عامی که هنگام زاده شدن لای انگشتانت گُه کثافت بوده اگر مردی بزن و مرا بکش، تو مرا بکش تا سلطنت مصر را بخواب ببینی. فرعون بزرگ! ناگهان هورم‌هب به خود آمد و دانست فرعونیت او در گرو وجود باکتامون است اگر او را بکشد دیگر فرعون نیست، او خود را عقب کشید. و بدین سان شاهزاده باکتامون انتقام کشید، انتقامی که طی تاریخ هیچ زنی از شوهرش نگرفته بود، هورم‌هب حتی جرأت تخریب کوشک را نداشت چون اگر سنگ‌ها را به هر نقطه‌ای منتقل می‌کرد، هر سنگ در هر محل حکایتش دهان به دهان می‌گشت. هورم‌هب به باکتامون نزدیک نشد، شاهزاده هم دیگر با کسی هم آغوشی نشد. هورم‌هب به معبد رفت، تاجگذاری کرد، کاهنان روغن بر سر تراشیده‌اش به سبک آمون مالیدند، تاج بر سر ولی خونین دل در نهان هیچ یک از افتخاراتش به دادش نرسید. امّا کوشک و سنگها همچنان پایدار و نمایان دهان به دهان می‌گشت و برای تفریح و خنده مسخره حکایت‌ها از آن ساخته می‌شد، این کوشک مثل نیزه‌ای بود که هورم‌هب در جنگ در قلب جوانان فرو می‌کرد، حالا برای همیشه در سینهٔ خود داشت و بیرون هم نمی‌آمد.

کاپتا در کاخ طبس...

کاخ کاپتا به شیوهٔ کاخ‌های کرت بسیار با شکوه با وسایل بهداشتی، درون آن لوله‌های آب گرم، توالت‌های آن بسیار تمیز با آب جاری و وسایل بسیار مجلل و راحت طراحی و تزیین شده بود. او مرا مرتباً به کاخ خود دعوت می‌کرد، در ظرف طلا غذا می‌کشیدیم و هنگام حرف غذا یک دسته نوازنده همراه با رقاص ما را سرگرم می‌کردند،میهمانیهای کاپتا معروف بود و در آن سرشناسان و تجار طبس شرکت می‌کردند چون نیاز به راهنمائی‌های کاپتا در امور داد و ستد داشتند. درون تالار کاخ و مجسمهٔ زیبائی از کاپتا پیکر تراشان تراشیده بودند، با این تفاوت که بینا و دارای هر دو چشم بود! مجسمه در حال نگارش کتب و پاپیروس بسان دانشمندان دوران در بحر تفکر غوطه‌ور ابهتی خاص داشت، اگر کسی صاحبش را نمی‌شناخت تصور می‌کرد یکی از دانشمندان متفکریست که در حال یادداشت مطلب مهّمی است. کاپتا خودش آن مجسمه را می‌دید، خنده‌اش می‌گرفت. کاپتا در خانه اموات گوری و مقبره‌ای برای خویش خرید و به نقاشان گفت تصویرش را بر روی دیوار آن نقاشی کنند، کاپتا با دو چشمان بینا به امور روزانه می‌پرداخت. از اشیائی که در قبر کاپتا قرار بود بگذارند یک کتاب اموات بود که به نظرم کاملترین کتاب اموات موجود در طبس بود کتاب مزبود راکاهنان و هنرمندان به روی طومار

دوازدگانه نوشته و به تصویر کشیده بودند یکی از آن تصاویر نشان می‌داد چگونه ترازوی او «اوزیرس» شاهینش به سود کاپتا در آن دنیا پائین رود. طی حکومت هورم‌هب به عنوان فرعون من در طبس به کار طبابت مشغول بودم و نیز شکافتن جمجمه که این کار بعد از مدتی دیگر مِرا ارضا نکرد و دانستم از محیط بی زار شده‌ام به کاپتا گفتم: من از تجمل پرستی و شکم بارگی تو متنفرم و نیز نسبت به می‌خوارگی و شکم پروری کاهنان، عیاشی آنها با زنان فاحشه و خود فروش نفرت پیدا کرده‌ام، من نمی‌توانستم تحمل کنم سربازان به نام حامیان جان و مال و ناموس مردم فجیع‌ترین اعمال را مرتکب می‌شدند چون نفرات هورم‌هب بودند و او آنها را برای روز مبادایِ میدان جنگ نیاز داشت، کار این سربازان می‌خوارگی در میخانه‌ها و شب را در عیاش خانه‌ها به صبح آوردن بود. در روز روشن علناً به زنان و دختران طبسی تجاوز می‌کردند کسی هم جرأت پرخاش نداشت. هر آینه یک نفر شکایت سربازی را نزد هورم‌هب می‌برد و می‌گفت: سرباز تو به دختر یا زن من به زور تجاوز کرده است هورم‌هب پاسخ می‌داد: این امر باید باعث خرسندی تو باشد که دخترت با سرباز هورم‌هب هم‌آغوش شده، مصر فرزند فراوان در آینده لازم دارد. برای من این رفتار از طرف کسانی که روزی در خلال نبرد در کشوری دور افتاده دهنهٔ اسب می‌کشیدند، پهن یابو جارو می‌زدند، غیر قابل قبول بود. می‌گفتم این سربازان از هر طاعونی برای مملکت خطرناک‌تراند، فرمانده‌ای که از این سربازان طرفداری کند باید نابود گردد حتی اگر فرعون مصر باشد. همهٔ سربازان می‌شنیدند چه می‌گویم ولی جرأت جسارت را نداشتند چون می‌دانستند من نزد همگان محبوبم

تبعید از طبس، دوری از مصر:

فصل بهار که فرا رسید یک روز عده‌ای از نفرات هورم‌هب به منزل من در محلهٔ فقرا یورش آوردند بیماران فقیر را رنجاندند و بیرون کردند و مرا به زور و با خشونت نزد هورم‌هب به کاخ سلطنتی بردند. از زمان فرعون شدن من و هورم‌هب یکدیگر را ندیده بودیم و این فاصله زمانی حدود سه سال یا بیشتر بود. در همان نگاه نخست هورم‌هب شکسته و فرتوت به نظر می‌رسید، خطوط چهره، خمیدگی پشت و تمام شواهد پیری در او به وضوح نمایان بود. هورم‌هب به من گفت: سینوهه من بارها به تو تأکید کردم دیگر از آن حرفهای نیشدار مزن ولی تو کمترین اهمیتی به حرفهایم ندادی و مرا ریشخند نمودی. تو برای مردم تشریح می‌کنی سربازی در مصر شغل افراد پست و از بدترین مشاغل است، بهتر آن بود که در رحم مادر بمیرد تا زنده زاده و سرباز شود. تو که خوب می‌دانی من برای قوای مصر نیاز به سربازان جوان دارم و مردم را تشویق به داشتن فرزند می‌کنم تو خلاف آن را می‌گوئی که هر خانوار حداکثر دو فرزند بیشتر نباید داشته باشد چون تربیت فرزند کمتر بهتر و از عهده هزینهٔشان برآمدن آسان‌تر است: تو گفته‌ای چه فایده انسان ده فرزند حمال و سرباز داشته باشد، افتخاری نیست، یکی دو فرزند نیکو به از دهها فرزند سرباز و نظامیِ تمام عمر در فقر و فلاکت و گرسنگی و آرزوی یک شکم

سیر. هیچ‌کس نمی‌تواند از عهدهٔ فرزند فراوان برآید و باز هم گفته‌ای: خدایان مصر همه مثل هم هستند هیچ کدام را بر دیگری برتری نیست و یا از کاهنان مزمت کرده‌ای که در معابد جز تن پروری و عیاشی کاری ندارند. تو می‌گوئی کسی نباید دیگری را خریداری کند، هر زارع روی هر زمین که کشت می‌کند زمین از آن اوست حتی اگر زمین متعلق به هورم‌هب فرعون مصر باشد! تو به مردم گفته‌ای سلطنت من هم مثل سلطنت هاتی است، هر دو قاتل و آدم کش هستیم و برای زمین و فلان صدها نفر را می‌کشیم بدون آن که کسی از ما بازخواست کند! تو می‌گوئی سربازان من به زور با زنان نزدیکی می‌کنند دختران را می‌ربایند و صدها مطالب دیگر که جاسوسان من کلمه به کلمه یادداشت کرده و برایم آوردند. تا آمی کاهن اعظم در قید حیات بود من نسبت به تو ملایمت کردم چون می‌خواستم تو از من حمایت کنی امّا حالا که رقیب در صحنه نیست نیازی به تو ندارم، تو حالا فقط برای من ایجاد درد سر می‌نمائی. هرآینه می‌توانستی دهانت را نگشائی، زبانت را به حرکت در نیاوری می‌توانستی تا پایان عمر در همین طبس هر طور که دلت می‌خواهد به سر می‌بردی و چون پزشکی زندگی‌ات تأمین بود ولی من به این نتیجه رسیده‌ام که تو ناآرامی و نمی‌توانی زبانت را نگاهداری. هورم‌هب با خشم چند دفعه تعلیمی نظامی‌اش را به پایش کوبید و ادامه داد: سینوهه امروز تو بسان کرم هستی فاسد کننده زمین و باغ تو مانع رشد گیاهان می‌شوی، تو مثل خرمگس مرا نیش می‌زنی تو علف هرز هستی و باید وجین‌ات کرد. اکنون فصل بهار است فصل جوانی و شکوفائی امّا برای سالخوردگانی مثل تو که دیگر از کار افتاده‌اند به جای هر عضو فعال دیگرشان برای لذّت تنها زبانشان پویا است و متحرک، سینوهه هر کس به جز تو یکی از این چند جرائم را مرتکب شد بود حالا سر به نیست شده بود، امّا من نمی‌خواهم تنها دوست یادگار دوران نوجوانی‌ام را بکشم ولی تو را هم در مصر نمی‌توانم تحمل کنم، تو از مصر باید بروی. تا روزی که من فرعون‌ام تو رنگ مصر را نخواهی دید چون تو مثل یک جرقه‌ای که وقتی در یک نی زار خشک افتاد همه را به آتش می‌کشد آنگاه خاموش کردن آن شعله آسان نیست، حالا می‌فهمم در کشور هاتی چرا جادوگران را به سیخ می‌کشند، به خاطر زبان زهرآگین آنها. من از حرف‌های هورم‌هب خندیدم و این خنده او را به مراتب بیش از پیش عصبانی کرد و گفت: تبعید گاه تو کرانه دریای شرقی جائی که کشتی‌ها از آن طریق به هندوستان می‌روند، آن جا عاری از سکنه است برای کلاغها و شغال‌ها و مارها و سوسمارها هر چه قدر دلت خواست سخن رانی بکن، ضمناً فکر فرار و گریز از تبعید گاه هم از سرت بیرون کن، نگهبانان من شبانه روز کشیک می‌کشند به محض خروج از محدودهٔ خود کشته می‌شوی.
گفتم می‌خواستم قبل از ترک طبس دوستانم را ببینم با آن‌ها وداع نمایم، این جملات را بسیار آمرانه و محکم گفتم که به مذاق هورم‌هب خوش نیامد انتظار داشت من بشکنم و لابه کنم از این رو اجازه نداد و گفت: فقط تو مجازی اگر کسی را می‌خواهی با خود ببری، ببری ایرادی نیست. تخت روان برای بردن تو دستور داده‌ام. نفرات هورم‌هب مرا در تخت روان نهادند، پرده‌های تخت روان راکشیدند و به سوی شرق به راه افتادند، بیست روز تا محل تبعید در راه بودم، به بندری رسیدم که از آن جا کشتی‌ها به سوی

هندوستان می‌رفتند پنداشتم به مقصد رسیده‌ام، امّا هر بندر مسکونی بود، از آن بندر تا مقصد سه روز دیگر راه داشتیم، قریه‌ای بود عاری از سکنه، حتی زارعین هم در آن نبودند. هیچ کس نبود، خانه‌ای برایم ساختند و یک دورهٔ تازه در زندگی‌ام آغاز گردید. در آن جا ابداً احساس کمبود نمی‌کردم، هر آن چه لازم داشتم در اختیارم قرار می‌دادند. چندسال در آن خانه به سر بردم و چند کتاب طبی نوشتم پس از اتمام هر کتاب آن را درون یک صندوقچه نهادم، امّا این کتاب آخرین کتاب من است و آن را به زندگی و شرح حال خودم اختصاص داده‌ام بعد از اتمام این کتاب هم گمان نکنم چشمانم اجازه دهند دست به نگارش تازه بزنم. به برکت قلم و پاپیروس توانستم با زندگی ارتباط برقرار نمایم چون اگر سرگرم نوشتن خاطراتم نمی‌شدم سنگینی زندگی بر دوشم سنگینی می‌کرد، خاطراتم را از ابتدا تا آخر نوشتم ولی حالا که تمام شده نمی‌دانم برای چه هدفی به دنیا آمده و به این سن و سال رسیده‌ام، منظور از زندگی چه بوده؟ شگفتا در ایام جوانی به امید رسیدن به روزگار پیری می‌زیستم ولی حالا که پیر شده‌ام متحیریم عجب آرزوی واهی در جوانی در سر می‌پروراندم. روزها دریا را می‌نگرم کوهها منعکس در آب به رنگ سرخ جلوه‌ای خاص دارد، گهگاه دریا طوفانی می‌شود آب سیه می‌گردد و شب دریا سپید به نظر می‌رسد. روزهای آرام دریا آبی است امّا من دیگر از تماشای دریا خسته شده‌ام، دریا عظیم و وحشتناک است و نمی‌توان برای همهٔ عمر به آن نگریست. من روی زمین در جوار مارها و عقرب‌ها نشسته‌ام که با هم خو گرفته‌ایم ولی من با آنها دوست نمی‌شوم چون ناخواسته مرا خواهند گزید. یک سال پس از تبعید روزی کاروان هندوستان از طبس حرکت کرد، در آن کاروان موتی هم بود که به من ملحق گردید. موتی احترام خاص خود را به جای آورد و حالم و وضعم را که دید گریست. پرسیدم گریه‌ات برای چیست؟ گفت: این همه مدت تنها بودی و کسی نبود از تو مواظبت کند گفتم: دیگر از این حرفها گذشته. موتی گفت: یادت هست می‌گفتم از طبیعت خویش بترس تو را فریب می‌دهد، اختیار زبانت را داشته باش، نمی‌دانم چرا مردان چنین‌اند، می‌بینند دیوار سر می‌شکند باز سرشان را به دیوار می‌کوبند. سپس افزود: امّا سینوهه حالا به مرحله‌ای از زندگی رسیده‌ای که هوشیار و دانا هستی تو دیگر آن جوان نیستی که از عضوی که پنهانش می‌کند ولی آرام نمی‌گیرد و می‌جنبد، در عذاب باشد، برای خودش خفته و کاری به کار تو ندارد، عضوی که تمام بدبختی‌های دنیا از آن است. گفتم: موتی تو اشتباه کردی از طبس خارج شدی و به من پیوستی چون مردی تبعیدی‌ام، هر که هم با من این جا باشد همان محکومیت را دارد و تا آخر عمر روی مصر را نمی‌بیند. موتی گفت: این پیشامد بسی به سود تو است، این محل خلوت بهترین محل برای گذراندن دوران پیری است. من هم از دست همسایگان به ستوه آمده بودم و هر روزی به گونه‌ای اصطکاک پیدا می‌کردیم به بهانه‌های واهی موتی در آن جا نزد من به سر برد و پرستاری‌ام را به عهده گرفت. اگر من توانستم آرامش و آسایشی در آخر عمر داشته باشم باید صرفاً آن را مدیون این زن مهربان باشم که از هیچ فداکاری فروگذار نکرد، او وسایل نگارش برایم یافت تا بتوانم بنویسم و افکارم را به مسایل پوچ و واهی معطوف ندارم، زنی که اعتقادی به نوشتن و نگارش و از آن بالاتر به سواد نداشت چنان خود را علاقمند

نشان داد که مرا به ذوق می‌آورد. غذاهای لذیذ موتی برایم می‌پخت و سربازان را مجبور می‌کرد بروند در صحرا شخم بزنند، آبیاری کنند، شکار و ماهی‌گیری کنند. نگهبانانی که جز خوردن و خوابیدن کاری نداشتند در ابتدا برایشان اجرای دستورات موتی سخت بود ولی وقتی از کارشان نتیجه گرفتند خود داوطلبانه بدان مشغول می‌شدند موتی حکایات جالبی بلد بود که نگهبانان بسیار مشتاق شنیدنش شده بودند. یادآوری کنم هر سال که کاروان هندوستان از طبس حرکت می‌کرد کاپتا برایم چندین بار الاغ وسایل مختلف، زر و سیم و ظروف و هر چه فکر می‌کرد به کارم می‌آید می‌فرستاد. و تمام گزارشات طبس را توسط چند کاتب تحریر کرده و به من می‌رساند تا از وقایع طبس هم محروم نباشم. من به سربازان هدیه‌های فراوانی می‌دادم آنها هم با آن هدیه‌ها گاو و گوسفند خریدند و وضع مالی خوبی به هم زدند. روحم از آن چه تحریر کردم خسته گردید و احساس نمودم نیاز به خواب دارم در این لحظه زیاد احساس یک مرد خوشبخت را ندارم امّا بسیار خرسندم که پاپیروس و قلم وجود دارد، اگر این دو شئی نبودند من قادر نبودم وقایع گذشته را زنده نگاهدارم، دوران کودکی، دارالحیات، دارلممات، جریان نِفْرْنِفْرْنِفْرْ، جریان مینا، جاده‌های بابل یاد مریت، مرگ تهوت و زندگی پر افت و خیز کاپتا هم در سایه قلم و پاپیروس زنده است. به ضرس قاطع پس از درگذشتم نگهبانان هورم‌هب آن چه را که نوشته‌ام نابود خواهند کرد و خانه را هم با خاک یکسان می‌نمایند شاید من روی دیوارها پیامی بر جای گذاشته باشم. امّا موتی در این جریان نهایت درایت را بکار برد تعداد پانزده جزوه از این کتاب را درون الیاف نخل محفوظ در یکی از محفظه‌های آن درون صندوق نقره جاسازی کرد، صندوق را هم درون جعبهٔ چوبی - چوب درخت سدر - پنهان کرد و باز هم آن را در یک جعبه مسین نهاد تا در قبرم پس از مردن جا داده شود من به عنوان یک انسان، مثل تمام انسان‌هائی که قبل از من بودند و بعد از من نیز خواهند بود زنده می‌مانم. کسانی که هزاران سال بعد از من زاده می‌شوند با من تفاوتی نخواهند داشت، نفس می‌کشند، تغذیه می‌کنند، عشق می‌ورزند، مرتکب جنایت می‌شوند ظلم می‌کنند، بدانها ظلم می‌شود فریب یک یا چند زن را خواهند خورد از شنیدن صدای موسیقی لذّت می‌برند، غصه می‌خورند، شاد می‌شوند از یاران و نزدیکان خیانت می‌بینند، ثروتمند می‌شوند، در قمار زندگی‌اشان را می‌بازند و مثل من ورشکسته می‌شوند و در آخر عمر عزلت گزیده و بالاخره در می‌گذرند. از این اگر کتاب از بین برود افسوس نمی‌خورم من در وجود دیگران زنده‌ام...

چکیده از کتاب یا مؤخره

آدمی در زیر این آسمان در تمام ادوار یکسان و غیر قابل تغییر است، اگر یکصد هزار سال دیگر هم انسانی زاده شود او همان انسان امروز است، با تغییرات ظاهری در پوشش و آرایش. آن چه به ضرس قاطع در انسان ذره‌ای تغییر نخواهد کرد حماقت است، یکصدهزار سال دیگر انسانی زاده شود با انسانی که قبل از اهرام به دنیا آمدند همه حماقتشان یکسان است همه را با دروغ می‌توان فریفت همه را با

وعده‌های پوچ می‌توان گول زد چرا؟ چون انسان در طول زندگی نیاز به دروغ و وعده‌های پوچ و امیدهای واهی دارد تا بدان خودش را دلخوش کند، انسان به دروغ بسی بیش از حقیقت و به وعده‌های پوچ که ابداً عملی نمی‌شود بیش از حقایق تمایل و اعتقاد دارد. تا دنیا، دنیا است انسان احمق باقی می‌ماند فریفته و مفتون گردیده و زود گول می‌خورد، امّا نوع این حیله و دروغ و فریبکاری در هر زمان تفاوت دارد، حتی انسان گوش شنوا ندارد بشنود که: این‌هائی که شنیده‌ای دروغ است و مقاومت می‌نماید

اعتقاد به دروغ و امید بستن به وعده‌های واهی که هرگز هم عملی نمی‌شود به گونه‌ای با خون انسان عجین گشته که انسان قصه را بر روی‌دادهای واقعی ترجیح می‌دهد، مردم به قصه گویان و افسانه سرایان و فالگیران گرسنه که برای فلزی مسی زانو زده و نوید گنج طلا می‌دهند ایمان و اعتقاد پیدا می‌کنند. امّا من نویسنده این کتاب در این سنین از دروغ به شدت نفرت دارم و در این کتاب کلمه‌ای دروغ نمی‌نویسم. ممکن بود اگر منهم در جوانی می‌خواستم این کتاب را بنویسم مانند سایر دیگر نویسندگان دروغی هم می‌گفتم که خدایان را خوش آید و یا سلاطین را خشنود سازد و یا مردم را راضی کند، امّا این دوران کهولت که از خدایان، پادشاهان و سایر افراد کاملاً مأیوسم دروغ گفتنم موردی ندارد چرا؟ چون من این کتاب را برای کسی نمی‌نویسم که خوششان بیاید یا نیاید آن چه را که با چشم دیده‌ام نوشته‌ام از این جهت این کتاب با هر کتابی که قبلاً نوشته شده و یا بعداً نوشته خواهد شد تفاوت دارد...

اگر من دانشمند و فیلسوف صاحب نظر بودم و این احتمال داده می‌شد که در آینده کلمات من تأثیر گذار باشد، خرد و تدبیر برای من و نسلهای بعد از من ذره‌ای تأثیر و فایده نداشت چون آدم از مطالعهٔ شنیدن نصیحت و پند و حکمت خردمندان اصلاح نمی‌پذیرد. چرا؟ چون آدمی بسیار شقاوت دارد و سنگ دل است غرور و خودپسندی انسان زدوده شدنی نیست یک نفر را در نیل بینداز و سرش را زیر آب فرو ببر، ممکن است لحظه‌ای تغییر کند ولی لباسش که خشک شد همان آدم سابق است. یک نفر دچار مهلک‌ترین فلاکت‌ها می‌شود بلکه عبرت گیرد به محض برطرف شدن بلایا به همان انسان نخست تبدیل می‌شود. پاره‌ای بر این باورند روی‌دادهای امروز منحصر به خود امروز است و در سابقه روی نداده، امّا این برداشت از سادگی بی‌تجربگی افراد ناشی می‌شود هر واقعه‌ای نظیرش کم و بیش رخ داده. طی مدت زندگی من اتفاقات انقلابات، حوادث و شگفتی‌های فراوان به چشم دیده‌ام پس از هر روی دادی تصور می‌کردم انسان‌ها کمی به خود آیند و تغییر کنند امّا هیهات! حال برایم این پرسش پیش می‌آید که انسان با این پیشینهٔ غیر قابل تعویض شدنی چگونه بایک کتاب ممکن است تغییر نماید. در زمان خود من که اتفاقات این کتاب رخ داد و مردم خودشان در آن گیر بودند از همان روی دادها عبرت نگرفتند حال چگونه می‌توان انتظار داشت از نوشته‌های این کتاب آیندگان پند گیرند و عبرت آموزند.

این کتاب در دوّمین سال محکومیتم به عنوان یک تبعیدی در نقطه‌ای نزدیک سواحل دریای شرقی آغاز کردم از این جا کشتی‌ها عازم هندوستان می‌شوند، پیرامون محل سکونتم کوههای سرخرنگ دیده

می‌شود. در زمانهای دور فراعنه جهت مجسمه‌های خود از سنگ‌های این کوهها استفاده می‌کردند. کتاب را بدان دلیل می‌نویسم که دیگر شراب هم به من مزه نمی‌دهد، و با زن‌ها هم نمی‌توانم کاری انجام دهم اعضای مربوطه عمل و همت نمی‌کند، از دیدن ماهی‌ها در برکه‌ها، گل‌ها در باغ لذت نمی‌برم شب‌های سرد زمستان را با زن سیاهپوستی که در بسترم می‌خوابد و مراگرم می‌کند ولی حضورش شادم نمی‌کند به صبح می‌آورم. از موسیقی هم بیزار شده‌ام و نغمه مرا می‌آزارد! زر و سیم طلا و دیگر سنگها و فلزات گران بها در پیش من کمترین بهائی ندارد. با وجود زندگی از تمام مواهب، زر، جواهر و هر آن چه که هر متمولی دارد برخوردارم چون آن‌ها را از من نگرفته‌اند، مردی که غلام سابق من بود و در طبس اینک از ثروتمندان است مال فراوان برایم می‌فرستد، او هنوز هم از عصای من می‌ترسد، نگهبانانم با احترام در برابر من تعظیم و احترام می‌کنند. امّا محیط رفت و آمدنم مشخص و محدود است. نزدیک گشتن کشتی به ساحلی که من در آن تبعیدم غدغن است. برای من چون همه چیز بی تفاوت است بازگشت به مصر هم لطفی ندارد از این نظر دست به نگارش این کتاب می‌زنم. من در این تبعیدگاه عزلت گزیده‌ای تنهایم که روزگاری اسمم در کتاب طلائی فرعون نوشته و در کاخ زرین درکوشکی در طرف راست کاخ فرعون سکونت داشتم، گفته‌هایم در آن زمان از مهمترین گفته مردان مصر هم برتر بود بزرگان برایم هدایا ارسال می‌داشتند و همه گونه احترامی به جای می‌آوردند. در آن زمان چیزی نبود که انسان آرزو کند نداشته باشم امّا من طالب یک چیز بودم که هیچ کس قادر به دست آوردن نیست: آزادی، عدالت و واقعیت... به همین دلیل و بنابر این خواسته اینک درکرانه دریای شرقی تبعیدم، در سال ششم سلطنت هورم‌هب فرعون مصر به جرم آزادیخواهی و عدالت جوئی و مساوات‌طلبی از مصر تبعید نمودم، هورم‌هب فرعون مصر فرمان داد اگر روزی به مصر بازگشت او را بسان سگی [هار ـ م] دیوانه بکشید نگهبانان اجازه نمی‌دهند گامی از خطوطی که کشیده‌اند بیرون نهم. هورم‌هب روزی که به من نیاز داشت خودش را دوست برمی‌شمرد و من فداکاری برایش کردم ولی از مردی پست نژاد مثل هورم‌هب نباید بیش از آن انتظار داشت. هورم‌هب به سلطنت که رسید نام سلاطین و فراعنه را از روی کتیبه‌ها زدود و به جای آن اسامی، نام پدر و مادر و اجدادش را در حالی که تاجگذاری می‌کردند حک کرد!! دقیقاً شش سال سلطنت کرد که مرا تبعید نمود امّا کاتبان را فرمان داد بنویسند تا آن سال سی و دو سال سلطنت کرده است!! من با چشمانم شاهد بودم که وقتی مرا تبعید کرد به قدری غرور داشت تا آن تاریخ را در جائی به ثبت برساند. این است تاریخ سلطنت فرعونی که خود را سلطان مصر نامید، حالا می‌توان به تاریخ‌هائی که این سلاطین دستور نوشتنش را داده‌اند ذره‌ای اطمینان داشت، خیر! هنگام جوانی چشم عقلم کور شده بود چون از مردی که برای حقیقت زنده بود تنفر داشتم، چون حقیقت او در مصر باعث آشوب شد... من سینوهه که این خطوط و علامات را بر روی پاپیروس ترسیم می‌نمایم باید اعتراف کنم من پاره‌ای از اعمالم ناپسند بوده حتی مرتکب جنایت هم شده‌ام و گمان می‌کردم جنایتی که می‌کنم درست و عقلانی است، آن عمل لازم است!! احتمالاً در آینده اگر این نوشته‌ها راکسی بخواند می‌دانم از آن اندرزی

نمی‌گیرد. پاره‌ای مرتکب گناه که می‌شوند به معبد می‌روند و آب توبه بر سر می‌ریزند و می‌پندارند پاک شده‌اند! امّا من که می‌دانم خدایان قلابی‌اند و اعتقادی به آنها ندارم و می‌دانم خدایان نیز مثل ابناء بشر حیله باز و فریب کارند، آب مقدس هم در همین راستا کسی را اصلاح و پاک نمی‌کند، اصلاً آب مقدس چیست؟! نوشتن این مطالب باعث تسکین آلام و دردهایم می‌شود. پاره‌ای اعمالی نیکو را در نظر گرفته و به پای خود بر دیوارهای قبرشان می‌نویسند تا در آن دنیا اعمال نیک آنها بر اعمال بدشان بچربد. من نمی‌خواهم کسی را بفریبم ترازوی عدالت من همین قلم و پاپیروس است که واقعیات را می‌نویسم و اعمالم را می‌سنجد. نوشتن این کتاب حکم تریاک مسکن را برایم دارد، تریاک درد را تسکین می‌دهد ولی آن را از بین نمی‌برد. پیش از شروع نگارش این کتاب قلبم را رها ساختم تا خوب بنالد چون قلب مرد عزلت گزیده نیاز به راز و نیاز دارد، نیاز بوییدن نیل دیدار طبس چه کسی که در طبس چشم گشود می‌خواهد تا آخر عمر در آن بماند چون بی نظیر است. کسی که در کوی طبس پرورش یافته باشد اگر به کاخ و قصر رود باز در آرزوی آن کوی پر می‌زند. دلم می‌خواهد یک بار دگر روی نیل، با پیمانه پر از شراب در لیوانی سفالین لنگ غلامان پیرامون تن صدای وزیدن نسیم نیزارها را بشنوم دارائی‌ام را بار دگر به فقرا ببخشم. دلم می‌خواهد چون پرستوئی تیز بال شوم و بر فراز طبس گاوها را به ارابه بسته در کوی و برزن ببینم، افزارمندان، حصیر بافان نانواها، ماهی فروشان و عابرین را نظاره کنم. نان و عسل امروز ذره‌ای طعم نان تلخ خشک دوره جوانی را ندارد. ای سال‌های رفته بازگردید... ای خورشید که همواره در آسمانی از شرق به مغرب می‌روی یکبار هم از غرب به شرق برو تا من جوانی‌ام را باز یابم. ای لرزهٔ دوره جوانی، ای مینای به کام اژدها رفته هیجان جوانی‌ام را بازگردان

مردی راکه می‌پنداشتم پدرم باشد به نام ـ سن موت ـ طبیب بیماران در محله فقرا می‌زیست و بی بضاعتان را مداوا می‌کرد. زنی به نام کیپا ـ که مادرم می‌خواندم همسر سن موت بود، این زوج با وجود کهنسالی فاقد فرزند بودند مرا به فرزندی پذیرفتند. کیپا و سن موت به علّت سادگی فکر کردند خدایان مرا برایشان فرستاده است، تصورش را هم نمی‌کردند من برایشان چقدر بدبختی می‌آفرینم. کیپا قصه را خیلی دوست داشت و مرا به نام یکی از قهرمانان داستانش که دوستش می‌داشت نامگذاری کرد. آن سینوهه بنا به قصه کیپا روزی در خیمه فرعون رازی دهشتناک می‌شنود و از بیم از دست دادن سرش می‌گریزد و سال‌ها در یک کشور بیگانه زندگی می‌نماید و اتفاقات فراوانی برایش رخ می‌دهد که همه را از سر می‌گذراند. به گمانم همین نام سینوهه باعث این بدبختیهای من شده باشد چون نام در سرنوشت افراد و صاحبش بی نقش نیست. تولدم در زمان سلطنت آمون هوتپ سوّم است، در همان سال هم آمون هوتپ چهارم که نام اخناتون بر خود نهاد متولد شد، امروز کسی این نام را بر زبان نمی‌آورد، چون اخناتون برای حقیقت زنده بود هنگام تولد کاخ سلطنتی شاهد شادی و خوشحالی بود و فرعون ـ سوّم ـ به میمنت این تولد در معبد آمون قربانی‌ها کرد تی‌تی همسر فرعون که بیست و دو سال سن داشت و اسم خود را کنار اسم فرعون در همه جا می‌نوشت تا آن روز پسر نزائیده بود از این رو تولد اخناتون

برایشان بسیار مسرت بخش بود، اخناتون را در معبد ختنه و او را ولیعهد خواندند اخناتون در بهار و من در پاییز در یکسال به دنیا آمدیم، امّا روز و تاریخم نامعلوم است چون وقتی نامادری‌ام کیپا مرا از یک سبد حصیری روی نیل گرفت، سوراخ‌های سبد را با رزین مسدود کرده بودند. وقتی مرا از نیل نامادری‌ام گرفت من حرکت نداشتم و به نظر او من مرده بودم امّا صورتم را که لمس کرده بود آثار حیات داشتم مرا در کنار اجاق گرم می‌کند و دهان در دهانم می‌گذارد تا من به گریه می‌افتم. سن موت ناپدری‌ام به خانه باز می‌گردد و فکر می‌کند من بچه گربه‌ام و به همسرش اعتراض می‌کند و به او گفت ای «خفاش»! امّا بعد که از من خوشش آمد به همسایگان گفت او پسر واقعی ما است. پدرم که خودش پزشک بود مرا ختنه کرد چون از کارد کاهنان پرهیز می‌کرد.

در عنفوان جوانی موهایم را تراشیدند و به من برای نخستین بار گفتند: که هستم و از کجا آمده‌ام.

اوّلین موی دوران زندگی‌ام و اوّلین کفش کودکی‌ام ـ موی بریده‌ام ـ در جعبه‌ای چوبین نهادند و سبدی که مرا از آن گرفتند دارای گره‌هائی به نام چلچله بازان بود. به دوران کودکی‌ام که فکر می‌کنم می‌بینم در آن دوره همه چیز مشعشع و جالب‌تر از زمان فعلی است...

همسایگان ما در محلهٔ فقرا عبارت بودند از: مأمورین وصول مالیات، افسران نه چندان مهم زورق داران، یکی دو کاهن فقیر رتبه پنج! پدرم در محله مطرح بود و احترام زیادی داشت در محلهٔ فقیر نشین ما همیشه هیاهو، فریاد و نیز فساد رواج داشت منشاء فساد بیگانگان ساکن محلهٔ ما بودند. پدرم مرد معتقدی به خدایان بود و مرد بسیار قانعی بود. بهترین بازیچه‌ام تمساح چوبی بود با دهانی به رنگ قرمز که من آن را با ریسمان به دنبال خود می‌کشاندم و بچه‌ها را دور خودم جمع می‌کردم، با مادرم می‌رفتم به بازار برای خرید وقتی نامادری ام از مقابل دکان تجار می‌گذشت می‌گفت این اشیاء به درد زندگی نمی‌خورد فقط برای خودپرستان و مغروران است. من حرفش را با تمام نوجوانی باور نمی‌کردم، نمی‌توانستم باور کنم گردن بندهای طلای زیبا و کفش‌های شیک زاید و برای خودپرستان باشد. بعدها فهمیدم نامادری ام وسع اش نمی‌رسیده آنها را بخرد در نتیجه نفی می‌کرده. شب‌ها مادرم برایم قصه می‌گفت، امّا پدرم اعتراض می‌کرد که خسته‌ام و نمی‌گذاری بخوابم ـ قصه از خدایان مصر، جادوگران، عفریت‌ها و فراعنه قدیم مصر پر بود و پدرم می‌گفت این طور قصه‌ها برای این پسر مگو. در تابستان شب هنگام هوا به قدر گرم می‌شد که بسترمان بسان کوره داغ و ما ناگزیر لخت می‌خوابیدیم، امّا گرمی هوا خواب را از چشمانمان می‌ربود، نامادری ام سعی می‌کرد مرا بخواباند. هنوز طنین صدایش را در گوشم می‌شنوم. به گمانم این نامادری از هر مادری برایم مهربان‌تر و دلسوزتر بود. افسانه هایش شب‌ها به آرامش و لذّت ناگفتنی می‌داد مرا از آن محیط کثیف کوچه و محله تا آسمانها و کوهها و نقاط بسیار بسیار دور می‌برد.

از طرف اسکله رایحه چوب سدر با رزین مشام را نوازش می‌داد، هرگاه هم یک تخت روان که زن ثروتمندی را حمل می‌کرد عبور می‌کرد، بوی عطر زن از درون تخت روان در کوچه می‌پیچید، زن از

گوشهٔ تخت روان ما را می‌نگریست.

تنگ غروب خورشید طلائی به سوی تپه‌های غرب در پس افق پنهان می‌شد و درون تاریکی می‌نشست و این همان لحظاتی بود که رایحه ماهی سرخ کرده از خانه‌ها بر می‌خاست، دود ماهی، بوی ماهی سرخ شده، عطر نان تازه پخت که من چنان بدان عادت داشتم که در این لحظات واپسین عمر آرزوی بوییدن و دیدن آن را دارم.

بازگشت خدای آتون

توضیح:

فراعنه

فرعون لقب پادشاهان قدیم مصر از سلسلهٔ اوّل که به وسلیهٔ رامیسس تأسیس گردید تا سقوط آخرین فرعون سلسله سی‌اُم دو زمان بطاسه می‌باشد. مصریان قدیم پادشاه خود را فرعون می‌نامیدند و او را می‌پرستیدند، از این پادشاهان سی سلسله سلطنت کرده‌اند به شرح ذیل:

سلسله: ۱ و ۲ ۳۲۰۰ - ۲۹۸۰ - قبل از میلاد، سلسلهٔ سوّم: ۲۹۸۰ - ۲۹۰۰ - قبل از میلاد، سلسله چهارم: ۲۹۰۰ - ۲۷۵۰ قبل از میلاد، سلسله پنجم: ۲۷۵۰ - ۲۶۲۵ قبل از میلاد، سلسلهٔ ششم: ۲۶۲۵ - ۲۴۷۵ قبل از میلاد، سلسلهٔ هفتم تا سلسلهٔ دهم: ۲۴۷۵ تا ۲۱۶۰ قبل از میلاد، سلسله یازدهم ۲۱۶۰ - ۲۰۰۰ قبل از میلاد، سلسلهٔ دوازدهم: ۲۰۰۰ - ۱۷۸۸ قبل از میلاد، سلسلهٔ سیزدهم تا سلسلهٔ هفدهم: ۱۷۸۸ - ۱۵۸۰ قبل از میلاد، سلسلهٔ هیجدهم ۱۵۸۰ - ۱۳۵۰ قبل از میلاد، سلسله نوزدهم (دورانی که سینوهه در آن به سر می‌برد): ۱۳۵۰ - ۱۲۰۵ قبل از میلاد، [و نیز همان دورانی که پس از سینوهه پی‌گیری می‌کنیم.]

سلسلهٔ بیستم: ۱۲۰۵ - ۱۰۹۰ قبل از میلاد، سلسلهٔ بیست و یکم: ۱۰۹۰ - ۹۴۵ قبل از میلاد، سلسلهٔ بیست و دوّم: ۹۵۵ - ۷۴۵ قبل از میلاد، سلسله‌های بیست و سوّم، چهارم و پنجم ۷۴۵ - ۶۶۳ قبل از میلاد، سلسله بیست و ششم: ۶۶۳ - ۵۲۵ قبل از میلاد، سلسله بیست و هفتم ۵۲۵ - ۴۰۴ قبل از میلاد، سلسلهٔ بیست و نهم: ۳۹۸ - ۳۷۹ قبل از میلاد، و سلسلهٔ سی‌اُم: ۳۷۹ - ۳۴۲ قبل از میلاد.

یک تصادم تاریخی

نام من موتیه - ندیمهٔ سته همسر «ست هوس»، که به فرعون ـ اتلاق می‌گردد سته در مصر مثل واژهٔ ست به انسان خبیث که ملعون و نفرین شده‌می گویند [ست هوس هم به معنی شیطان زاده]. امّا چرا فراعنه که همواره نام خدایان داشته‌اند نام ست هوس [به معنی شیطان زاده به اصطلاح امروزی - م -]بر او نهاده‌اند؟ چون وجه تسمیه این نام با حوادثی که می‌خواهم برشمرم و نیز با انگیزه و علّت نگارش این خاطرات ارتباط تنگاتنگی دارد که ناگزیر بدان اشاره می‌کنم. برای پی بردن به ریشهٔ حوادث

باید کمی به عقب بازگردم و آن چه راکه از نامادری‌ام **موتی** شنیده‌ام نقل نمایم. ابتدا اشاره کنم نام من از نامِ نامادری‌ام موتی گرفته شده، در واقع ابتدا او مرا **کیپا** صدا می‌زد و این نام را برای خوشایند اربابش بر من نهاد، البته برای این که دچار اشتباه نشوید و فکر نکنید مادرم کنیز بوده، باید بگویم او خدمتکار و یار و همراه پزشک عالیقدری بود که چندین دوره قدرت فرعون‌ها را دیده و در زندگی آنها نقش بسیار مؤثر داشته است. او ناپدری‌ام سینوهه است. این نام یعنی سینوهه را نامادری وی بر او نهاده بود: کیپا نامِ مادر همین سینوهه بوده است. سینوهه به موتی خدمتکارش می‌گوید: دلم می‌خواهد نام خودت را بر این دختر بگذاری چون تو نیز مثل کیپا مهربان و باعاطفه هستی و این حق تو است که نامت روی دختر بماند تا من با نامیدن «موتیه» هر دم تو را به یاد آورم. «موتی» نامادری‌ام که هرگز کلامی برخلاف حرف سینوهه نمی‌زد دستورش را بی چون و چرا اجرا می‌کند و من می‌شوم موتیه! امّا من چگونه نزد موتی و سینوهه رفتم این خود ماجرائی دارد که به موقع خود بدان خواهم پرداخت. موضوع دیگر در مورد نام ***«ست هوس»*** [شیطان زاده]است که من به عنوان ندیمه در خدمت همسرش بودم و در این مورد باید به گفته‌های نامادری‌ام موتی اشاره می‌کنم: نامادری‌ام شب‌های دراز زمستان برایم قصه‌های فراوان می‌گفت تا به خواب بروم. منتهی قصه‌هائی که او می‌گفت همه واقعی بودند و نقش‌آفرینان آن تقریباً همگی در قید حیات به سر می‌بردند. ناپدری‌ام هم بدان حکایت‌ها گوش می‌داد و در پایان داستان بعضی قسمت‌ها را تصحیح می‌کرد و می‌گفت: مبادا ذهن این دختر از مطالب نادرست پر شود. و پاره‌ای اوقات قاه‌قاه می‌خندید. موتی نامادری‌ام فکر می‌کرد سینوهه از نقل داستان او می‌خندید و می‌گفت: سرورم مگر خودتان همین‌ها را برایم تعریف نکردید؟ من که از خودم چیزی بدان نیفزودم. ناپدری‌ام سینوهه می‌گفت: خیر موتی! تو زن فوق‌العاده باهوشی هستی تمام مطالبی راکه من در کتاب خاطراتم نوشته‌ام تو به خوبی به یاد می‌آوری خندهٔ من از روزگار است، یادم می‌آید وقتی نامادری‌ام کیپا ـ که هیچ کس تاکنون در خواندن و گفتن داستان به پای او نمی‌رسد ـ گاهی قصه‌هائی می‌گفت که اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید. پدرم که پزشک فقرا بود از او ایراد می‌گرفت که این حکایات را برای این بچه مگو! مبادا ذهن او از مطالب نادرست انباشته شود. ناپدری‌ام می‌خواست این نکته را یادآور شود که حتی وقایع بسیار نادر هم ممکن است تکرار گردند و نمونهٔ بارز آن همانا طرز پیدایش سینوهه و من بر روی نیل است که پس از شرح و روشن شدن معنی واژهٔ ست هوس و علّت نامگذاری آن برخواهم شمرد. نام ست هوس را شاهزاده باکتامون روی فرزندش نهاد، ست‌هوس که فرعون شد در پی کشف علّت این نامگذاری برآمد و چون دانست چه ماجرای عجیب و شرم‌آوری در زیر آن نهفته نام خود را به ***«ورزای فاتح»*** تغییر داد. ***«ورزای وحشی»*** نوعی گاو است که در نمایشات گاوی برای نبرد پرورش می‌دهند. حیوانی است بس نیرومند و بسیار ماجراجو. ست‌هوس نامش را به ورزا تغییر داد تا طبسی‌ها نامش را فراموش کنند امّا با این وجود مردم در طبس هرگز بنای سنگی کوشک باکتامون را فراموش نکردند: باکتامون به علّت نفرت از پدر ست‌هوس یعنی هورم‌هب حاضر به نزدیکی با او نمی‌شد و همین امتناع هورم هپ ـ فرعون زمان

را ـ که نیرومندترین قدرت مصر بود حریص‌تر و مشتاق‌تر می‌نماید تا آن جا که چون در بیداری قادر به هم‌آغوشی با همسرش نمی‌شود با خوراندن داروی خواب‌آور با او در حالت خواب هم‌آغوش می‌شود و همین ست ـ «ورزای فاتح» - نطفه‌اش بسته می‌شود. باکتامون که ـ پدر ست‌هوس ـ هورم‌هپ را تهدید به بی‌آبروئی کرده بود، حرفش را به مرحلهٔ عمل می‌گذارد و به تعداد سنگهای بنایی یک کوشک مردان را با خود به بسترش می‌کشاند و جریان بنای کوشک و علّت برپائی آن را برای هورم‌هب برمی‌شمرد. هورم‌هپ بر سر دو راهی غیرت و سلطنت قرار می‌گیرد و با تیغی که بیرون می‌کشد می‌خواهد باکتامون را بکشد. هورم‌هب مردّد جلو می‌رود ولی باکتامون یادآور می‌شود: بزن ولی سلطنت را فراموش کن! چون به دلیل ازدواج با باکتامون که شاهزاده و فرعون‌زاده بود هورم‌هب قانوناً می‌توانست سلطنت کند. نامادری‌ام برای من جزییات بیشتری در این مورد گفت: هورم‌هپ پس از دو سال نبرد در نواحی جنوب مصر با غنائم فراوان به طبس بازگشت و به نفرات خود که عمدتاً سیاهپوست بودند انعام داد. به مناسبت بازگشت هورم‌هب به طبس به عنوان یک سردار فاتح بزرگ مدت ده شبانه روز طبس غرق در نشاط و شادی شد، سربازان مست از بام تا شام، از شب تا سحر از سحر تا پگاه با زنان طبس به عیش و عشرت و خوشگذارانی و در بی‌خبری گذراندند. در نتیجه سال بعد تعداد نوزادان طبس که همگی دو رگه بودن، چشمگیر گشت. هورم‌هپ برای همسرش باکتامون گرانبهاترین هدایا را آورد که جزئیات و شرح آن بسیار مفصل می‌باشد ـ از پرهای شترمرغ گرفته تا سنگهای قیمتی نادر ـ امّا شاهزاده باکتامون نگاه هم به هدایا نیفکند و گفت: اگر من این هدایا را بپذیرم مردم می‌پندارند من همسر توام!! من همین اندازه که یک پسر برایت آوردم، تو را بس، از این پس مبادا حتی در اتاق من ظاهر شوی چه رسد به این که بخواهی به من نزدیک شده و به خیال خام خود با من عشق بازی کنی، یادت باشد آن دفعه هم نفرت بازی بود نه عشق بازی. اگر بخواهی بار دگر مثل آن شب که در معبد بودیم به زور مرا تصاحب نمائی از تو انتقامی بکشم که در تاریخ نظیرش را نتوان نوشت، چون من از تو نفرت دارم و دیدنت مرا به تهوع وا می‌دارد. مقاومت شاهزاده باکتامون هورم‌هپ را حریص‌تر می‌کند، آنگاه بود که از ناپدری‌ام [سینوهه]خواست داروی خواب‌آور به او بدهد. ناپدری‌ام امتناع ورزید ولی هورم‌هپ از دیگر پزشکان داروی خواب‌آور می‌گیرد و بی آن که باکتامون بداند به گونه‌ای به او می‌خوراند! باکتامون به خواب رفته و هورم‌هپ در خلال خواب با بدنِ بدون احساس و بی‌تفاوتِ، باکتامون نزدیکی می‌کند. وقتی شاهزاده بیدار می‌شود درمی‌یابد که هورم‌هپ دست به چه حیله‌ای زده از هورم‌هپ بیش از پیش متنفر می‌گردد. و از آن بدتر هنگامی است که شاهزاده باکتامون پس از چند هفته درمی‌یابد باردار است. پس از تولد، او طفل را ست‌هوس [شیطان زاده]نام نهاد! شیطان زاده یا ست‌هوس به ورزای فاتح تغییر نام داد و نه تغییر هوّیت. حالا وقت آن رسیده که اصل معما یعنی خودم کلامی بنویسم:

همان گونه که اشاره کردم من «**موتیه**» هستم و نام نامادری‌ام را دارم. نامادری من موتی به گواهی ناپدری‌ام سینوهه یکی از رئوف‌ترین و وفادارترین انسانی بوده که پدرم می‌شناخته است. او به واقع

اربابش ـ سینوهه ـ را با تمام وجود دوست می‌داشت تا جائی که حاضر شد زندگی‌اش را وقف سینوهه نماید تا سینوهه در تبعید تنها نماند. این نکته هم گفتنی است که ناپدری من به جرم مهربانی، خدمت و وفاداری تبعید گشت، آن هم توسط یک مرد بی‌اصالت و فاقد اصل و نسب که به جای محبت‌های حیاتی سینوهه که از همان بدو ورود به زندگی و حتی در سریر قدرت به محض تکیه بر تخت سلطنت نسبت به وی بی‌شائبه روا داشت، هورم‌هپ هم خبیثی و پستی و بی‌اصل و نسبی خود را در قالب پشت پا زدن به تمام معیارهای دوستی نشان داد. ناپدری‌ام می‌گفت هورم‌هپ از یک گاو ورزای وحشی هم وحشی‌تر و بی‌عاطفه‌تر است. هورم‌هپ بعد از رسیدن به فرعونی پدر خوانده‌ام را به مکانی دور تبعید کرد تا به پندار خویش از یادها برود امّا غافل از این واقعیت که سیر حوادث شگفتی‌های فراوان دارد، چه خوب می‌بود که لحظه‌ای به یاد می‌آورد تنها با یک قوش که بر بالای سرش پرواز می‌کرد به طبس وارد شد و این ناپدری‌ام بود که نگذاشت او را بکشند. هورم‌هپ که شاهد حملهٔ صرع فرعون بود طبق قانون دربار باید بدون درنگ محکوم به مرگ گردد امّا با پا در میانی ناپدری‌ام از یک مرگ حتمی جان سالم به در می‌برد. بعداً نیز ضمن بروز حوادث در سختی‌ها از پدرم و غلام سابقش کاپتا سیم و زر و گندم فراوان گرفت. من گمان کنم، آن گونه که پدرم می‌گوید حق با کاپتا بوده باشد چون او این کوهستانی بی‌اصل و پست نژاد را خوب می‌شناخت و مانع از این می‌شد که سینوهه به هورم‌هپ کمک کند. البته کاپتا خود در طبس بعداً برای خود زندگی فرعونی و مجللی دست و پا کرد و کاخش با کاخ هورم‌هپ پهلو می‌زد و در طبس طرفدارانی داشت که با یک اشاره‌اش شهر را به آشوب می‌کشیدند و هورم‌هپ هم از همین نفوذ می‌ترسید. امّا کاپتا با آن همه نفوذ چرا از تبعید سینوهه ممانعت نکرد؟ این امر مربوط به زمانی می‌شود که کاپتا در طبس آن چنان در موضع قدرت نبود و از سوی دیگر هورم‌هپ لقب فرعون را یدک می‌کشید و خود را سردار فاتح شهرت داده بود. بعداً که این موازنه اندکی تغییر کرد و جوّ طبس ملایم‌تر گردید کاپتا درصدد برآمد اربابش را برهاند و آن‌گونه که خودش تعریف کرده یک لحظه هم از یاد سینوهه غافل نشده و حتی شبها را هم با تجسم چهرهٔ سینوهه به خواب می‌رفته حتی بسیاری از روزها به همان نقطه‌ای می‌رفته که سینوهه را از آب ـ در قسمت نیل سفلی ـ گرفته بودند. غلام اسبق ناپدری‌ام برای نامادری‌ام تعریف می‌کرد:

ـ وقتی بر بالای بلندی مشرف بر نیل درست مقابل محلی که سینوهه می‌گفت سبد حصیری با گره‌های چلچله‌نشان را از آب گرفته‌اند، می‌نشینم و آن شتاب و قدرت نیل و جریان روان را می‌نگرم درشگفتم چگونه آن طفل توانسته جان سالم به در برد و از حمله تمساحان حریص نیل قسر در رود! و یک روز با آن که می‌دانستم گریستن برایم زیان دارد چون یک چشم بیشتر ندارم، خوب گریستم، من شراب فراوانی خورده بودم و به غلامان گفتم تخت روان را فوراً آماده کنند. گفتند: ارباب کجا برویم؟ گفتم قسمت سفلی نیل ـ من بنا به عادت همیشگی بعضی اوقات که دیگر نمی‌توانستم غم دوری ناشی از ندیدن ارباب بزرگوارم سینوهه را تحمل کنم و نیاز به شخص و یا مکانی داشتم که با بازگوئی خاطرات

گذشته و یا حداقل دیدن محلی که خاطرات گذشته را برایم تداعی کند به محلهٔ فقرا محلهٔ پدرخواندهٔ سینوهه و محلهٔ بعدی سینوهه و موتی ـ خدمتکار با وفایش ـ بروم و با دیدن نیل و نقطه‌ای که سینوهه گفته بود او را از آب گرفته‌اند، ارتباط روحی و عاطفی برقرار کرده و از آن تنگنای روحی خلاص شوم. من به قدری به این تجسم و تخیل و رهائی عادت کرده بودم و تا این که یک روز تنگ غروب و قتی سبدی را همسان سبدی که سینوهه شرحش را برایم برشمرده بود ـ سبدی حصیر با گره‌های چلچله‌ای ـ در حاشیه نی‌زارهای نیل دیدم و پنداشتم باز هم تَوَهُم و خیال است و یا من که یک چشم بیشتر ندارم شئی را که در آن نی‌زار گرفتار آمده مثل یک سبد می‌بینم. چشمم را بستم ـ البته فقط یک چشم چون چشم دیگرم نیاز به بستن نداشت و از کودکی همیشه بسته بود ـ سپس چشم گشودم و دیدم سبدی با نی‌ها کلنجار می‌رود و آب هم مرتباً به سبد فشار می‌آورد. دانستم واقعاً سبد است و سبد واقعی است و بی‌درنگ به سوی آن رفتم، سبد را گرفتم و درون‌اش را نگریستم دختری دیدم عریان، بسیار آرام خوابیده و گریه هم نمی‌کرد. گفتم حتماً مرده و جسدش را به آب انداخته‌اند، من که سال‌ها در کنار سینوهه به عنوان دستیارش دهها و دهها مرتبه در سرشکافتن اغنیا و فقیران به او کمک می‌کردم تفاوت یک کودک زنده و مرده را خوب می‌توانستم تشخیص دهم. دختر ـ نوزاد فرشته‌سان ـ زنده بود! شگفتا که این سبد درست در نقطه‌ای که سینوهه بارها مرا آورده و جای آن را نشانم داده بود، پیدا کردم. حالا با این دختر چه باید؟ من که عیال و همسری نداشتم، معمائی شد! علاقه و مهر کودک هم از همان نگاه اوّل در دلم جای گرفت. فوراً به سوی تخت روان دویدم و گفتم: به سرعت به کاخ بازگردیم و به یکی از کنیزان که می‌دانستم قابلیت و درک نگاهداری کودک را دارد ضمناً نظافت را خوب رعایت می‌کند گفتم: نوزاد را خوب تر و خشک کند تا بعداً تصمیم بگیرم.

مهمان ناخوانده

بعد از آن که کاپتا طفل را به دایه سپرد یکی از غلامانش را به نام آتوم فراخواند و گفت: ای آتوم، می‌خواهم یک کار مهّمی به تو محّول کنم، هر چند این کار به نظر مشکل می‌رسد ولی تاکنون نشده کاری به تو محوّل نمایم و تو انجام ندهی، تو نیروئی داری که مرا بارها به فکر وا می‌دارد که آتوم چگونه چنین مشکلی را توانست حل کند. آتوم گفت: غلام شما به شما عشق می‌ورزد هر کاری راهی دارد و من جستجو می‌کنم تا راه حلّ آن را بیابم. کاپتا گفت: قبلاً پزشکی را می‌شناختم که غلامی داشت مثل تو از هیچ کار سختی شانه خالی نمی‌کرد و در نهایت موفق هم شد. (کاپتا هویت غلام بودن خود را نزد کنیزان و غلامان خود پنهان نمود و با نصب مجسمه‌اش هویت تازه برای خود تراشید) این‌ها را گفتم که در موقع طرح مشکل حرفی نزنی. آتوم سر تکان داد و منتظر ایستاد. کاپتا توضیح داد: من سال‌ها است سینوهه را ندیده‌ام ولی حالا ملاقات با او ضروری است، از آن جا که هورم‌هپ محال است به من اجازهٔ ورود به تبعیدگاه، حتی اجازهٔ خروج از همین چارچوب را بدهد، می‌خواهم یک نفر را به تبعیدگاه به گونه‌ای

بفرستم که کمترین نشان و اثری برای ردیابی نیروهای هورم‌هپ نگذارد. تو با کسب مجوز خروج از طبس و مجوز ورود به تبعیدگاه می‌توانی این خواسته مرا برآوری، از نظر زر و سیم هم نگران نباش هزینهٔ آن هرچه باشد تأمین می‌کنم. حالا ببین با نفوذ و دوستانی داری که می‌توانی این خواست مرا به انجام برسانی. آتوم دستها را روی زانو نهاد و تعظیم کرد و گفت: در این لحظه به طور قاطع حرفی نمی‌توانم بزنم اما امید فرمان برداری هست، اگر یادتان باشد زمانی که هورم‌هپ در زمان اخناتون قبل از شورش‌ها برکنار گردید و به جای وی پپیت آن مرد تنومند تخت روان سوار به فرماندهی برگزیده شد کلید این مشکل است. کاپتا پرسید: مگر تو با آن مرد کبوتر و پرنده‌باز آشنائی داری، او در مقامی نیست که تو بتوانی حتی ملاقاتش کنی. آتوم گفت: حق با ارباب بزرگوار است پپیت فرماندهٔ معزول با چپاولی که از معابد آمون نمود یک باغ وحش دیدنی در محل مسکونی‌اش دارد، من هم که از کودکی با حیوانات سر و کار داشته‌ام با غلامش آشنا شدم و چند بار پای چند غزال شکسته را بستم و چند پرنده را هم که دانه برنمی‌چیدند سنگ‌دانشان را بررسی کردم و با خوراندن روغن مخصوص ناراحتی‌شان مرتفع گردید و پپیت توسط غلامش گاه و بی‌گاه برای چنین مشکلاتی مرا فرا می‌خواند، شاید بتوان توسط آن فرماندهٔ معزول پرنده‌باز کاری انجام داد. این تمهید مورد تمجید کاپتا قرار گرفت و باز پرسید این نیمه راه است چون تا آن جا که من می‌دانم پپیت خود تحت نظر است ولی تضادش با هورم‌هپ به ما کمک می‌کند. آتوم گفت: این نکته را باید به ارباب می‌گفتم که پپیت صاحب یکی از مجلل‌ترین عیاشخانه‌های طبس است، مشتریان عیاشخانه که گوناگون‌اند و فاحشه‌ها هم برای یکی دو حلقه زر سخت‌ترین گره‌ها را باز می‌کنند. کاپتا نفس راحتی کشید و گفت: حالا خیالم کاملاً جمع شد که تو را در تبعیدگاه در کنار سینوهه می‌بینم که پیام مرا به او می‌رسانی، جزییات را بعد از حصول اخذ مجوز برایت شرح می‌دهم. فردای آن روز غلام آتوم نزد کاپتا اربابش آمد و گفت: مژده باد که یافتم همان گونه که گفتم عیاشخانه مرکز تجمع مردان مختلف به ویژه دریانوردان و ملاحان و افسران بندر است، یک افسر مأمور نظارت بر رفت و آمدهای ساحلی که خودش گهگاه در مسیر تبعیدگاه سینوهه حرکت می‌نماید اسیر و خاطرخواه یکی از زنان عیاشخانهٔ پپیت است، این اطلاعات را غلام پپیت در اختیارم قرار داد. کاپتا گفت: از این بهتر نمی‌شود، هم می‌توانی با آن افسر مربوطه وارد معامله شوی و هم با زن عیاشخانه. آتوم گفت: از طریق زن عیاشخانه زودتر به مقصود می‌رسیم، من ترتیب کارها را خواهم داد تا ارباب بزرگوارم از من رضایت داشته باشد. آتوم چند روزی پیدایش نشد و یک روز با یک پاپیروس لوله شده هیجان زده نزد کاپتا آمد: درود بر ارباب بزرگوارم، هم مجوز را دریافت کردم و هم نقشهٔ محل نگاهداری یا همان تبعیدگاه را. سپس پاپیروس را گشود و اشاره به مجوز بازدید از محل کرد. و گفت: غلام حقیر سوّاد ندارد چون نابینایم ولی می‌دانم شما می‌توانید بخوانید و ببینید که چه نوشته!! صدای شلیک خندهٔ کاپتا غلامش آتوم را نگران نمود و فکر کرد کاپتا مشکوک گشته است، امّا کاپتا که به سختی سعی می‌کرد از خنده خودداری کند گفت: اگر تو با دو چشم درشت خود می‌گوئی نابینا هستی من که یک چشم بیشتر ندارم چه بگویم! آتوم

حیرت زده پرسید: پس آن مجسمه‌های متعدد در کاخ که شما را در حال نوشتن، خواندن و این گونه اعمال نشان می‌دهد قلابی است؟ کاپتا گفت: مجسمه‌ها خیر ولی خواندن و نوشتن را همان مجسمه می‌داند و نه من! حالا باید یک نفر را یافت تا ما را در این مورد کمک کند. آتوم گفت: ارباب بزرگوارم: شما که چند کاتب دارید.... کاپتا گفت: آن چنان تحت تأثیر حرف تو واقع شدم که فراموش کردم کاتب خبره‌ای دارم که حتی به محیط جغرافیائی نیز آشنائی دارد، سپس صدا کرد: رافسا! رافسا وقایع‌نگار ویژهٔ کاپتا بود و تمام حوادث را از روزی که سینوهه به تبعیدگاه فرستاده شد به دستور کاپتا ثبت می‌کرد. کاپتا به رافسا گفت: این نقشه و مجوز را بررسی کن و صحت و موقعیت آن را تعیین نما. رافسا گفت: هرکس که این مجوز را داده فرد مسئولی بوده چون مُهر آن مُهر فرماندهی است ضمناً نقشه هم خیلی خوب ترسیم و روشن راهنمائی شده. کاپتا رو به آتوم کرد و گفت: حالا نوبت تو است هر موقع که خواستی حرکت کنی به من بگو تا امانت ویژه‌ای به تو بدهم و تو در آن جا به موتی خدمتکار سینوهه بدهی، ضمناً یک پیام حیاتی هم به سینوهه برسانی.

آن چه در این میان در ابهام ماند نوع توافقی بود که بین افسر مأمور قرارگاه و آتوم ـ غلام کاپتا ـ صورت گرفت. آتوم ماهرانه نگذاشت کاپتا با تمام زیرکی سر از این راز درآورد فقط به کاپتا گفت: برای عزیمت و اجرای فرمان آماده‌ام. کاپتا مقداری زر و دیگر اسباب و لوازم به آتوم داد و گفت: این مقدار زر را لازم خواهی شد، این وسایل را هم سینوهه قبلاً درخواست کرده ولی چون کسی را نیافتم بفرستم آن را نگاهداشتم، تو این‌ها را به سینوهه بده، طفل را هم به موتی بسپار و بگو هیچ چاره‌ای نبود به جز ارسال طفل نزد تو. آتوم پرسید: آیا تمام این تلاش‌ها را برای رساندن این طفل به تبعیدگاه نزد خدمتکار سینوهه، متحمل شدید ارباب؟ اگر چنین بود که می‌توانستیم خیلی ساده از طریق قانونی و رسمی این کار را بی‌دردسر انجام دهیم. کاپتا گفت: طفل بهانه است تو می‌روی سینوهه را راضی می‌کنی که از تبعیدگاه بگریزد. آتوم یکه خورد و گفت: این یک مورد دیگر جزء دستورات نبود، گمان نکنم افسر بندر بپذیرد. کاپتا خندهٔ بلندی کرد و گفت: پیشنهاد را لابه‌ی این حلقه‌های زر بریز خواهی دید که آن را می‌بلعد، من به تو گفتم: در این دیار زر حلال مشکلات است.

چگونه سینوهه پذیرفت تبعیدگاهش را ترک کند؟

آن چه باعث شد سینوههٔ سرسخت را ترغیب به ترک تبعیدگاه کند دو عامل بسیار مؤثر بود، اوّل نوزاد از نیل گرفته شده که سینوهه را به یاد زمان کودکی خودش می‌انداخت و دوّم شرحی بود که آتوم در مورد محل استقرار وی برشمرد: میخانهٔ دم تمساح در طبس امن‌ترین محل است چون این میخانه نه تنها میخانه بلکه مهمانخانه نیز هست! سینوهه از شنیدن این خبر حیران و لرزان به یاد همسرش مریت افتاد که گفته بود، نحوهٔ ساختن، می دم تمساح را از پدرش به ارث برده! سینوهه با خود گفت: مبادا مریت بستگان و خواهر و یا برادری داشته باشد که آنان نیز طرز ساختن می دم تمساح را از پدر مریت آموخته

باشند و به احتمال زیاد اگر اداره کننده میخانه زن باشد، خواهر مریت است، سینوهه پرسید: میخانه دم تمساح را چه کسی اداره می‌کند. آتوم گفت: زنی است که در زیبائی زبانزد است! سینوهه سخت به فکر فرو رفت و گفت: تو اگر از نزد کاپتا آمده باشی می‌دانی که آیا کاپتا میخانه دائر کرده یا نه و این که این میخانه متعلق به اوست یا دیگری ـ آتوم گفت: واقعیت آن است که از دائر شدن میخانهٔ دم تمساح زمان زیادی می‌گذرد، چون من خودم زیاد اهل میخانه‌ام زیاد به این گونه مکان‌ها سر می‌زنم، این میخانه در اصل نامش سته‌هوس بود ولی اخیراً با نصب یک تمساح خشک که چشمان قرمز دارد به دو نام معروف شده، دم تمساح که مشروبی مردافکن است میخانه را هر شب چنان از مشتریان پر می‌سازد که صاحبش اعلام نموده هرکس شب بخواهد به میخانه دم تمساح بیاید باید قبلاً سفارش جا بدهد. سینوهه بسیار وسوسه شد و دیگر یقین حاصل نمود که آن صاحب میخانه خواهر مریت است که با دانستن نحوهٔ ساختن آن می منحصر به فرد میخانهٔ دم تمساح را احیا کرده است. آن چه که باعث شد میخانهٔ سته‌هوس ـ که در واقع به مفهوم شیطانه زاده می‌باشد ـ یک نام دیگر را در کنار داشته باشد تمهیدی بود که صاحب میخانه که در جریان فعالیت فرار سینوهه قرارگرفت اندیشید و با آشنائی که با آتوم داشت به وی گفت: تو تنها به یک طریق می‌توانی سینوهه را از تبعیدگاهش تکان بدهی. آتوم گفت: اگر من قادر به چنین کاری شوم اربابم مرا غرق زر و سیم می‌کند. صاحب میخانه گفت: بنابراین اگر می‌خواهی آزادی و زر و سیم به دست آوری هرچه مشروب در انبار خانهٔ انبارت جمع کرده به هر بهائی برایم خریداری کن. کاپتا پس از بستن میخانهٔ دم تمساح مقادیر متنابهی می دم تمساح در خم‌های مخصوص را به کاخ خود منتقل کرد. آتوم خندید و گفت: اتفاقاً همین چندی پیش اربابم می‌گفت: که شب‌ها سر می‌زنی بگو اگر طالب مقدار زیادی می دم تمساح هستند موجود است. حالا هم کاپتا اربابم خرسند می‌شود و هم شما به مقصود می‌رسید. و چون صاحب میخانه می دم تمساح را دریافت یک تمساح خشک که چشمانش قرمز و برق می‌زد در بالای میخانه آویزان نمود و رفته رفته می دم تمساح با سابقهٔ بسیارکوبنده برای می خواران در طبس شهرت یافت، امّا کمتر کسی صاحب میخانه را می‌دید، میخانه را دختر خردسالی به نام **سته‌هوس** به کمک چند مرد قوی هیکل اداره می‌کرد. جزئیات میخانهٔ دم تمساح و حضور نوزاد در آن تبعیدگاه سینوهه و ویژه موتی خدمتکارش را هم هیجان‌زده کرد و هم به فکر وا داشت، سینوهه و موتی که با آن محیط تقریباً عادت کرده بودند نوعی زندگی آرام و به دور از هیاهوئی را می‌گذراندند. نیروهائی که در تبعیدگاه به عنوان نگهبان خدمت می‌کردند چنان جذب سینوهه و خدمتکارش موتی شده و از زندگی مرفه و خوبی برخوردار بودند که آرزو می‌کردند سینوهه همچنان در آن محل باقی بماند. آنان به قدری احساس تأمین و رفاه کردند که خانواده‌یشان را به محل خدمت منتقل نمودند. در این جا نوبت به موتی می‌رسید که با تجارب و هنرش در وضعیت داخلی نفرات تأثیرگذار باشد: نان شیرین، و دیگر انواع شیرینی‌جات، به علاوه طرز پختن غذاهای متنوع آموزش روزانهٔ زنان نگهبان بود که چون کنیزان از فرامین و راهنمائی‌های موتی پیروی می‌کردند. شخص موتی هم نزد سینوهه تمرین خواندن و نوشتن

می‌کرد. آن جمع به صورت اجتماعی کوچک تمام امیدشان سینوهه و موتی بود که با شنیدن این خبر که ما ناگزیریم تبعیدگاه را ترک کنیم همه را بر سر دو راهی قرار دادند. نفرات هورم‌هپ که تقریباً در آن نقطه به فراموشی سپرده شده بودند چون نیازی به حقوق مستمری دولتی نداشتند و خودشان حتی چندین غلام برای امور کشاورزی خریده بودند از این لحاظ نگرانی نداشتند، از جانب دیگر دلشان نمی‌خواست سینوهه و خدمتکارش موتی تبعیدگاه را ترک گویند، عامل دیگری هم پاره‌ای از آنان را می‌آزرد و این که بالاخره رفتن سینوهه روزی بر ملا می‌شد و آنان باید جوابگو باشند. این مهم را سینوهه خوب درک کرد و گفت: من نمی‌خواهم رفتن و آزادی من به بهای گرفتاری هیچ یک از شما تمام نشود، به همین دلیل هم با آن که می‌توانستم بروم، چنین کاری نکردم چون راه حل خوبی به نظرم رسیده که هم این نوزاد را به جائی برسانم تا خوب تربیت شود و از شرایط بهتری برخوردار باشد و هم شما بازخواست نشوید، یک خبر دیگری هم داریم که هورم‌هپ درصدد راحت شدن از دستِ ما است شاید افرادی را برای نابودی ما بدین مکان بفرستد. بهترین راه در بیم و امید گذاشتن آنهاست: بگویید که ما قفل و زنجیر که به تبعیدشدگان نزده بودیم، همین امروز صبح دریافتیم غیبشان زده، آنها به امید یافتن ما شما را معاف می‌دارند.

محیط کپ ـ آموزشگاه اعیان و سران و دم تمساح میخانهٔ اشرافی...

آموزشگاه کپ KAP در آن زمان که من در خدمت همسر فرعون بودم در ردیف ممتازترین مراکز علمی طبس بود و با دارالحیات پهلو می‌زد، منتهی محصلین در دارالحیات عمدتاً پزشکی می‌خواندند ولی در آموزشگاه «کپ» علوم متفرقه هم تدریس می‌شد. واژهٔ کپ به معنی مکانی بسته است، در این محیط مجموعه‌ای از آموزشگاههای تخصصی مختلف وجود داشت که فقط فرزندان شخصیت‌های سیاسی و بلند پایه مملکتی را در آن راه بود، مخصوصاً فرزندان خاندان فرعون و دربار و وابستگان بدان. این مکان قانون و مقرّرات خاص خود را داشت حتی بر محیط پیرامون نیز تأثیر گذارده بود، به طوری که تنها میخانهٔ منطقه را سال‌ها پیش به علّت همجواری با آموزشگاه کپ بستند. میخانه در نقطه‌ای پر از درخت، با چشم‌اندازی بس دل‌انگیز در بالای تپه‌ای مشرف به نیل بنا شده بود و شبهای رؤیائی و به یاد ماندنی برای میگساران به جای می‌نهاد. در زمان فرمانروائی آمی پدرزن ـ اخناتون ـ که طبس دستخوش آشوب شد و همه جا از جمله میخانه‌ها در همان یورش نخستین مورد حمله قرار گرفتند، میخانهٔ کپ به علّت دوری و دور از دسترس بودن از آن مهلکه و تخریب مصون ماند، ضمن این که میخانه‌ای بود غیرفعال، پس از روی کار آمدن هورم‌هپ به عنوان فرعون ناگهان میخانه احیا گردید. یک روز صبح درب بزرگ میخانه با صدائی خشک به روی پاشنه چرخید، چندین کارگر و معمار به درون رفتند. از آن پس همسایگان معدود در آن جا که انگشت‌شمار بودند شاهد فعالیت پرتلاش و چشم‌گیر کارگران و بناها و دیگر دست‌اندرکارانی شدند که به بازسازی میخانه به طرزی با شکوه

مشغول‌اند، تا آن که چشمشان به یک تابلو بزرگ که روی آن یک شیطانه ترسیم و نام سته‌هوس ـ به مفهوم (شیطانه زاده) بر سر در میخانه آویزان گردید. این میخانه که هم میخانه و هم مهمانخانه بود مجلل‌ترین و زیباترین میخانه ـ میخانهٔ طبس شهرت یافت. امّا محبوبیت و اشتهار سریع و برق آسای میخانه زمانی شعله‌ورگشت که جسد یک تمساح خشک شده هم در کنار شیطانه ـ سته‌هوس [شیطانه زاده]و حضور باده‌ای ناب به همین نام دم تمساح میخانه را پر از جمعیت کرد. امّا سته دختر صاحب میخانه به دستور مادرش تنها از تعداد معدودی که قبلاً سفارش جا داده بودند پذیرائی می‌کرد، سته زیبائی مثال زدنی و بی‌بدیلی داشت که شب‌ها در نور مشعل میخانه چند چندان همگان را مجذوب می‌ساخت. اشکال جذاب میخانه که با چوب‌های مخصوص تراشیده شده بود، با چوبهای به کار رفته در بنا همخوانی هنری داشت چوب‌ها را از بقایای کشتی‌های غرق شده و سپس اوراق شده تهیه کرده بودند که هم بسیار محکم و هم بسیار گران و پردوام بود. آویزهای روشنائی، پرده‌های رنگین و ظروف میخانه هریک در نوع خود تنها درکاخ فرعون نظیرش به چشم می‌خورد و پاره‌ای اشیاء حتی در کاخ هم یافت نمی‌شد.

وجه تسمیه میخانه، همان گونه که اشاره شد، از سته‌هوس [شیطانه زاده] دختر صاحب میخانه گرفته شده بود، و این دختر با سنین نوجوانی بسیار هوشیار و فعال بود و مادرش تمام امور را به وی محوّل نموده، هرچند از دور تمام امور را زیر نظر داشت و در واقع تصمیم نهائی را خود صاحب میخانه می‌گرفت، به ویژه در مورد مهمانانی که قصد اقامت و خواب را در سته‌هوس داشتند دقت فراوان می‌شد، تنها کسانی که با معرفی به آن جا می‌آمدند می‌توانستند شب را بگذرانند. از این جهت فرستادگان کاپتاکه سوار بر تخت روان بودند و جلو سته‌هوس از تخت پیاده شدند ناامید از یافتن مکان برای کاپتا به طرف کاخ وی بازگشتند. کاپتا پرسید: به شما نگفتند که چرا محلی به شما برای مهمانان من نمی‌دهند، غلامان گفتند: به ما گفته‌اند اربابتان شخصاً باید بیاید و سفارش دهد، حضور شما لازم است. کاپتا بعدها برای من نحوهٔ برخورد خودش و صاحب میخانه و چگونگی تلاش برای به دست آوردن مکانی امن را چنین برشمرد؛

وقتی غلامان به کاپتا می‌گویند اربابتان باید خودش بیاید ابتدا صرفنظر می‌کند ولی به یاد می‌آورد که دلیل حرکت سینوهه از تبعیدگاه همانا نام میخانهٔ تمساح بوده است از این جهت دستور می‌دهد تخت روان او را به میخانهٔ دم تمساح برند. به محض ورود به میخانه کاپتا مثل صاعقه زدگان خشکش می‌زند، یک ٔلحظه سر برمی‌گرداند و نگاهی به اطراف می‌افکند ببیند آیا در محیط کپ و منطقهٔ دور افتاده است و یا در بندر و درون میخانهٔ خودش، همان رایحه، همان نور، همان الوارها و همان می دم تمساح! تنها تفاوت بزرگ بین گذشته و حال عدم توانائی کاپتا در نوشیدن آن بادهٔ مردافکن بود! کاپتا با زنی روبه رو شد خود را چَندنِفْرُ نامید! ابتدا تصور کرد مستخدمهٔ میخانه می‌گوید: **چَنْد نَفَر** شما را می‌بینند و کاپتا هم گفت: من فقط با یک نفر کار دارم و آنهم صاحب میخانه است که شنید: بفرمایید

ارباب! من همان چَنْدنِفْرُ هستم جناب کاپتا! کاپتا از این که صاحب میخانه نامش را می‌دانست تعجب کرد ولی «چَنْدنِفْرُ» او را از ابهام نجات داد و گفت: تعجب نکنید ارباب! در این طبس کسی نیست که کاپتا را با آن کاخ سر به فلک کشیده نشناسد. چرا به غلامان نگفتید شما احتیاج به مکان دارید؟ کاپتا گفت: من نیازی به مکان ندارم، می‌دانید من خودم کاخ دارم مهمانانی دارم که می‌خواهم مدتی، شاید طولانی مدت، در این مهمانخانه سکنی گزینند. چندنفر بی‌درنگ گفت: قدمشان مبارک باد، هیچ گونه مانعی نیست. کاپتا کنجکاوانه پرسید چرا پیرامون این میخانه این قدر نگهبان مسلح و مأمور دولتی است، حضور این افراد به زیبائی میخانه لطمه می‌زند. چَنْدنِفْرُ گفت: اتفاقاً حضور همین افراد است که مشتریان ما فراغ بال و بی دغدغه هرچه می‌خواهند در این نقطهٔ دورافتاده انجام می‌دهند، این افراد امنیت را تضمین می‌کنند ملاحظه می‌کنید کپ منطقه‌ای است دورافتاده و تقریباً پرت. کاپتا فوراً تأیید کرد و گفت: حق با شما است من هم زمانی یک میخانه در بندر داشتم و به نفرات نگهبان باده و شراب مجانی می‌دادم تا از میخانه‌ام حمایت کنند.

چَنْدنِفْرُ ظاهر می‌شود!!

کاپتا خرسند از توفیقی که برای نجات اربابش به دست آورده بود با دیدن او در محل غریب و دورافتاده به‌گریه افتاد. موتی گفت: گریه نکن کاپتا رازی نهفته است. آتوم گفت: اگر ارباب اجازه دهد من این راز را کشف می‌کنم چون در این میخانه به گوشم خورد هرکس در پی کشف اسرار نام سته برآید به بلائی گرفتار می‌شود. موتی گفت: شاید به علّت آن که معنی سته شیطانه است، نام پسر هورم‌هپ ست شیطان‌زاده است. آتوم گفت: اتفاقاً نام سته هم همان سته‌هوس [شیطان‌زاده]است. شب قبل شنیدم یک نفر از درون او را هوس صداکرد!! بعد به شوخی گفت: شاید مادر سته‌هوس هم با مردان بیشماری هم‌آغوش شده و مادرش هم که از پدران نوزاد متنفر بوده، نامش را سته‌هوس نهاده! سکوت عمیق و سنگینی بعد از این شوخی تلخ حکمفرما گردید. آتوم گفت: من خودم آن را کشف می‌کنم، مقداری طلا، مگر کاپتا نگفت مشکلی نیست که در طبس با طلا حل نشود، کاپتا گفت: در ممفیس سیم هم حکم همان زر را دارد ولی چون مطلب پر بها است طلا خرج کنی ضرر نکرده‌ای.

آتوم شب دیگر با سفارش یک کوزهٔ کوچک دم تمساح ـکه چند پیاله بیشتر نمی‌گرفت نزدیک پیشخوان نشست و طلای درشتی کف دست سته نهاد. سته شگفت زده از آن سخاوت دوان دوان به درون شتافت ولی با چهره‌ای مشکوک و گرفته به پشت پیشخوان بازگشت بدون آن که حتی نگاهی به آتوم افکند. آتوم متعجب از تغییر حالت سته درصدد برآمد علّت را بپرسد. سته پس از لحظاتی نزد آتوم آمد و با گرمی خاصی که دور از انتظار بود پرسید: شما از طبس می‌آیید؟ آتوم گفت: آری، چطور؟ سته لبخندی زد و گفت: می‌خواستم به دست خودم پیاله‌ای برایت بریزم از حلقهٔ طلا هم متشکرم. سپس سؤال کرد: **شما هم با همان خانم نوزاددار هستید؟** آتوم گفت: من غلامِ غلامِ ارباب آن خانم هستم! سته

یکی از خنده‌های نمکین خود را تحویل داد و گفت: این شد چند معما. آتوم گفت: می‌توانم بپرسم این میخانه از آنِ کیست؟ سته گفت: این میخانه و مهمان‌خانه از آنِ چندنفر است! آتوم سری تکان داد و گفت که این طور، حدس می‌زدم. سپس انعام دیگری به سته داد و نزد یاران بازگشت و گفت: این میخانه و مهمانخانه از آنْ چندنفر است سینوهه پرسید: از کجا دانستی؟ آتوم گفت: دختری که در میخانه همه کارهٔ این جا است به من گفت. کاپتا گفت: من با او صحبت کردم ولی روی خود را پوشانده بود، خیلی تعجب کردم. در آن شب پرماجرا سته با گرفتن چند حلقه طلا که در طبس هزینهٔ ماهیانه چند خانوار به شمار می‌رفت از آتوم دعوت کرد فردا شب در مهمانخانه مهمان او باشد. وقتی آتوم این دعوت را شنید بر خود لرزید و گفت: آیا تو و من... سته خندید و گفت: یاران تو، من و چندنفر، مالک میخانه! کاپتا و موتی و سینوهه به راهنمائی آتوم شب بعد در یکی از مجلل‌ترین اتاق‌های مهمانخانه نشستند. تزیین تالار برای سینوهه بسیار عجیب بود، سر ستون‌های آمونی، و از همه مهمتر در بالای تالار مجسمهٔ سیاه ***«خدای مراد دادن»*** که سرش شبیه گربه نقش شده بود موتی به کاپتا گفت: تو باید امروز خوشحال باشی که توانسته‌ای ارباب خود را نجات دهی و نیز نوزادی مثل خودش از آب گرفته را وارد زندگی ما نموده. سینوهه حرفی نمی‌زد و ساکت به فکر فرو رفته بود. نامادری‌ام موتی می‌پرسد: مگر ارباب بزرگوار خوشحال نیست، اقلاً به خاطر آینده این کودک خوشحال باش. سینوهه گفت: اتفاقاً من به خاطر آینده همین کودک ناراحتم، من که نزد افرادی چون فرعون زاده، پزشک مخصوص فرعون، شخص ثروتمند با یارانی چون کاپتا، موتی و مریت بودم به چه روزگاری افتاده‌ام چون خودم نوزاد سرراهی بودم، ضمناً پسر هم بودم، حالا وای به حال این دختر بیچاره. کاپتا گفت: من تا آخرین حلقهٔ مس‌ام را خرج سعادت و خوشبختی موتیه خواهم کرد. سینوهه ناگهان سر برداشت و گفت:

ـ من در مورد این نقل و انتقال و فرار نگرانم چون نگهبانان در سواحل شرقی ممکن است مورد عتاب و مجازات قرار گیرند. کاپتا گفت: خیال ارباب عزیزم از بابت نگهبانان آسوده باشد چون پس از عزیمت شما برای آن که مبادا هورم‌هپ با شکنجه به حرفشان آورد، من برایشان مکانی پر درآمد در سوریه در نظر گرفتم و به عنوان کارگزاران و خدمه بدان جا فرستادم چون می‌دانستم اربابم ممکن است آزرده خاطر گردد. سینوهه گفت: حالا کمی خیالم آسوده شد، خب برویم در این میخانه که می‌گویند می دم تمساح به مشتریان می‌دهد، من با این که پیر شده‌ام ولی طعم می دم تمساح را به خوبی تشخیص می‌دهم، می‌خواهم ببینم چه کسی این می را بدین مکان آورده و بسیار راغبم صاحب میخانه را که می‌گویند یک زن است ببینم. موتی پرسید: می‌توانم بپرسم اصرار ارباب عزیزم برای ملاقات با صاحب میخانه سته چیست. سینوهه می‌گوید: یکی این که بپرسم این نام سته را به چه مناسبت روی میخانه نهاده، دوّم این که این می تمساح را از کجا کشف کرده است. کاپتا که سینوهه را مُصِر و مصمم دید، گفت:

ـ اگر غلام به هر دو معما درجا جواب گوید باز هم اصراری در ملاقات صاحبخانه دارید؟ سینوهه گفت: فقط اگر بدانم خواهر مریت نیست، چون فقط خواهر مریت می‌تواند می دم تمساح تهیه کند. کاپتا گفت:

وقتی غلام به دو پرسش نخست پاسخ گفت، این ابهام به خودی خود مرتفع می‌گردد. سینوهه که موضوع برایش جالب شده بود، گفت: هرگز تاکنون بدین مرموزی نبوده‌ای زود بگو، ببینم این همه مسایل پیچیده را چگونه برایم می‌شکافی. کاپتا گفت: در مورد می تمساح باید خاطر اربابم را جمع کنم که سازنده‌اش با آتشی که گرفت و خاکستری که شد، طرز تهیهٔ آن را هم با خود به گور برد. این می دم تمساح را من در انبار داشتم و برای کشاندن شما بدین مکان به میخانه‌چی هدیه نمودم تا نام دم تمساح بر سر میخانه نصب و شما را به آمون ترغیب کند! سینوهه گفت: تمهید مؤثری بود. بنابراین سازنده‌ای وجود ندارد که خواهر مریت باشد! امّا در مورد نام سته، این نام از آنِ دختر میخانه‌چی است که در زیبائی در تمام مصر بی‌بدیل است. سینوهه گفت: بنابراین بیشتر راغب شدم میخانه و سته را ببینم، باید رازی در این نام باشد همان‌گونه که نام سِت، سینوهه را به فکر فرو برده بود گفت این سر گربه را در چه جائی دیده است و چون به خاطر نیاورد از سته پرسید: من در جائی شبیه سر گربه «*خدای مراد دادن*» را دیده‌ام. سته گفت: من نمی‌دانم شما کجا سر گربه خدای مراد دادن را دیده‌اید لحظه‌ای دیگر چَنْدنِفرُ برای شما برمی‌شمرند. سینوهه گفت: مالکان میخانه و مهمانخانه، سته گفت: اگر لحظه‌ای صبر کنید پی می‌برید، اجازه دهید برای شگفتی شما چراغ‌ها را خاموش کنم، هر موقع گفتم چشم بگشایید، من چراغ‌ها را روشن می‌کنم و شما هم مجازید چشمانتان را بگشایید.

سکوتی که در آن چند لحظه کوتاه بسیار سنگین بر سینوهه، موتی ـ که نوزاد را در بغل ـ داشت و کاپتا که مردّد منتظر دیدن چَندنِفرُ و آتومی که فکر می‌کرد مورد توجه سته دختر زیبا قرار گرفته، با طنین گام‌های زنانه درهم شکست آنها شنیدند: چراغ‌ها روشن، چشم‌ها باز! سینوهه ناگهان از دیدن نِفرُنِفرُنِفرُ قلبش فرو ریخت... نِفرُنِفرُنِفرُ که دیگر آن زیبائی جوانی را پشت سر گذارده بود مثل مجسمه ساکت برابر سینوهه ایستاد و گفت: ـ ای پزشک سرشکاف نترس! من روح چَنْدنِفرُم! سینوهه بی‌مهابا گفت: نِفرُنِفرُنِفرُ توئی! در آن لحظه بود که کاپتا و آتوم تازه متوجهٔ هوّیت واقعی چندنفر شدند که همگی در واقع یک نفراند: نِفرُنِفرُنِفرُ، کاپتا و موتی و آتوم و خود سته دختر نِفرُنِفرُنِفرُ که دلیل شگفتی و طعنهٔ نِفرُنِفرُنِفرُ را نمی‌دانستند لب بسته و چشم از حدقه درآمده منتظر دریافت چگونگی اسرار تازه شدند. نِفرُنِفرُنِفرُ با طمأنینه در حالی که همچنان سرش تراشیده و روغن زده بود نشست و خطاب به سینوهه گفت: ـ تو باید آن مجسمهٔ «*خدای مراد دادن*» را خوب به یاد داشته باشی؟ او اشاره به مجسمهٔ خدائی کرد که سرش شبیه گربه بود. کاپتا که آثار نگرانی را در چهرهٔ سینوهه دید، خروشید: ما مهمان شماییم، بیهوده با طعنه باعث رنجش سینوهه نشوید، حتماً تو خواسته‌ای با او هم‌آغوش شوی و او ممانعت کرده، حالا... نِفرُنِفرُنِفرُ حرف کاپتا را قطع کرد و گفت: درست است من تو را از همان اوّل شناختم و تو را ارباب نامیدم ای «*غلام کاپتا*»! دفعهٔ نخست که ارباب تو را در دارالحیات دیدم چنین بود که تو گفتی، من هم به پاس این خودداری انگشتری گران‌بها به او دادم ولی در نوجوانی که خودت خوب در جریان آن هستی و به او نصیحت می‌کردی دست بردار این سینوهه بود که اصرار داشت با من هم‌آغوش شود. نِفرُنِفرُنِفرُ، ناگهان

چشمش به نوزاد و موتی می‌افتد و می‌گوید: مرا می‌بخشید می‌دانم شما همسر سینوهه نیستید و این نوزاد هم فرزند او نیست بنابراین من در برابر زوجه حرف محرمانه نمی‌زنم. موتی گفت: راحت باشید. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: ابتدا اجازه دهید می دم تمساح که در این اندک زمان تمام منطقه کپ را به سوی خود کشیده سر میز بگذارم یکی یک پیاله هم بنوشیم تا من بتوانم راحت‌تر حرفهایم را بزنم و شما هم آسوده‌تر آن را هضم کنید. موتی خطاب به سینوهه گفت: این همان نِفْرُنِفْرُنِفْرُ است که قبر پدر و مادرت را از چنگ‌ات خارج کرد؟ نِفْرُنِفْرُنِفْرُ خروشید و گفت: بفرمایید که گورها را به خاطر دلدادگی بخشیدی چون من هرگز به زور حلقه‌ای مس هم ازکسی نگرفته‌ام سینوهه خودش اصرار داشت در ازاء تفریح کردن با من بهایش را بپردازد، یک معاملهٔ دو جانبه! شما چطور قبول کردید این طفل را بپذیرید با تمام زحماتش، معاملهٔ دو جانبه با یابنده‌اش کاپتا! کاپتا از وسعت اطلاعات نِفْرُنِفْرُنِفْرُ متحیر گشت و مثل همیشه ساکت نشست.

نِفْرُنِفْرُنِفْرُ در حالی که چشم در چشم سینوهه دوخته بود پرسید: آیا آن سر گربه را به یاد می‌آوری؟ سینوهه با سر تأکید کرد و نِفْرُنِفْرُنِفْرُ پرسید: آیا یادت هست چه شرطی برای عشق بازی پیشنهاد کردم؟ سینوهه باز سر تکان داد. سته‌هوس از مادرش پرسید: مادر جان آیا می‌توانم بپرسم چه شرطی بود؟ نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: داستانش طولانی است در مورد مردی که عاشق یک زن شد و زن شرایط مختلف پیش کشید و مرد همه را یکجا به جای آورد. سینوهه گفت: این تقصیر از آن زن بود که مرد را به چنان کارهائی گمارد. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: مردان نیرومند زنان را له و خرد می‌کنند، مگر هورم‌هپ نبود که در اوّلین شرط در خانه‌ام را به هم کوبید و با چند ناسزا بی‌اعتنا مرا رها ساخت یک حلقه مس هم به من نداد، چه رسد به قبر پدر و مادرش. من در تمام موارد با تو شرط می‌کردم، تو را از خود می‌راندم، تو حتی این غلام‌ات را به من فروختی حالا از نظر قانونی می‌توانم همین حالا ادعای مالکیت کنم و او را تصاحب نموده تا میخانه را جارو بزند! او فراری است و من پولش را به صاحبش دادم. کاپتا که صاحب کاخ بود از این حرف به شدت ناراحت شد و گفت: در طبس هورم‌هپ هم نمی‌تواند بی‌اجازه به کاخ من آید چه رسد که تو بخواهی مرا مالک شوی. نِفْرُنِفْرُنِفْرُ گفت: در طبس حرف شما صحیح است، امّا حال شما در خانه و میخانه من در میان نگهبانان من هستید، بیهوده با سؤالات مختلف حاشیه نروید چون می‌دانم سینوهه بسیار مشتاق است، بداند در دارلممات چه اتفاقی افتاده، و چگونه من در این جا هستم! چون متوجه شدم وقتی دخترم سته مرا مادر نامید کنجکاوانه به او نگریست. سکوت مطلق تالار را فرا گرفته بود و نِفْرُنِفْرُنِفْرُ بی‌پرده همهٔ مطالب را حتی در حضور دخترش سته‌هوس برمی‌شمرد:

ـ آن شب که تو مرا به دارلممات سپردی، طبق خواست تو هرچه گفتی بدتر از آن بر سر من آوردند و چندین ماه هر روز و شب تمام کارگران دارلممات مرا مرتباً مثل شئی اسباب‌بازی به رختخواب می‌بردند روی سنگ مومیائی، هر کجا که هوس می‌کردند خلاصه... تا آن که حامله شدم، حامله که شدم، خواستم خودم را بکشم ولی دیدم در صورت نگاهداشتن جنین از آن مهلکه نجات

می‌یابم چون همان جا تصمیم گرفتم هم از دارلممات نجات پیداکنم و هم از تو انتقام بگیرم حس انتقام قوی‌تر بود. در این جا بود که دیگر حیله‌های زنانه و عامل کشش مردانه را نداشتم متوسل به زر و طلا شدم. سرپرست دارلممات را به طرف خود جلب کردم و گفتم: به علاوهٔ مقدار دلخواه فلز زرد یکی از کنیزهایم را به تو می‌بخشم تا هر چقدر بخواهی آزادانه عشق بازی بکنی اما به دو شرط، اوّل این که مرا از این دارلممات بیرون بفرستی دوّم این که تأیید گواهی موت مراکه به مهر پزشک است به من بسپاری تا علیه او شکایت بکنم. سرپرست کارگران دارلممات که تو را خوب می‌شناخت و از تو هم دل خوشی نداشت و من هم چشمش را با حلقه‌های طلا بستم مدرک را بـه مـن داد و مـن هـم یک راست سـراغ هورم‌هپ رفتم و گفتم: حاضرم به او کمک مالی بکنم به شرط آن که تو را تبعید کند، در جائی که نتوانی نفس بکشی! هورم‌هپ گفت: من به سینوهه مدیونم، سینوهه انسان مهربان و برای من نافع بوده است. من هم گفتم: منم می‌توانم برای تو نافع باشم. من به تو طلا می‌دهم، ضمناً من در مقام شکایت نزد تو آمده‌ام، تو باید با نظر هیأت قضات و پزشکان سینوهه را از طبابت محروم کنی، مدرک مُهر شدهٔ تأیید موت یک انسان زنده را جلوش نهادم و گفتم: ـ به نام یک زن از یک پزشک خاصی شکایت دارم. به‌گمان من هورم‌هپ کمترین مجازات را در حق تو روا داشت و تبعید ملایم مجازات در برابر کاری که نسبت به من انجام دادی، بوده است. چرا؟ چون تو در مقام خصومت و ضعف به زور از من انتقام گرفتی، نکته‌ای که من بر آن تأکید کردم و هورم‌هپ را برای تصمیم نهائی آماده کردم این بود که نگهبانان آن شب را هم یافتم که تو به نام هورم‌هپ با فرمان قلابی و جعلی علیه من آنها را وارد جـریان جـنائی کـرده بـودی هورم‌هپ با شنیدن این حرف عصبانی شد و گفت: این یکی دیگر قابل اغماض نیست، اقلاً به خاطر این سوءاستفاده هم شده باید سینوهه مجازات شود...

نباید فراموش بکنی که بعد از تبعید هم همواره نفرات من مراقب تو بودند، تمام نقل و انتقالات و افراد و همین آتوم که در کنار شما است برای چندنفر یعنی همانا یک نفر یعنی نِفْرُنِفْرُنِفْرُ را ببیند. من کاپتا را می‌بخشم و او را آزاد می‌کنم! حالا باید به سرعت دوباره فرار کند، منتهی دفعه گذشته از طبس فرار کرد، حالا برعکس باید به سوی طبس فرار کند. سینوهه را هم لحظاتی دیگر با تخت روان تحویل افراد هورم‌هپ می‌دهیم تا برابر مقررات با وی رفتار کند. و امّا موتی و نوزاد می‌توانند در همان بـنای اجاره‌ای که اجارهٔ آن را پرداختید زندگی کنید چون معلوم نیست سرنوشت سینوهه فراری از تبعید چه می‌شود، شما فعلاً استراحت نموده و از نوزاد مواظبت نمایید می‌بینید نِفْرُنِفْرُنِفْرُ به هـیچ کس چـیزی تحمیل نمی‌کند! خواستید بمانید که به خاطر این نوزاد تسهیلات هم برایتان فراهم می‌کنم و نخواستید بعد از آن که هورم‌هپ دستور داد چه رفتاری با سینوهه شود و محل تبعیدش معین شد به او ملحق شوید ای کاش که سینوهه کتابش را تمام نکرده و این سرنوشت را هم بدان اضافه می‌کرد...

موتیه به جای سینوهه

نام من موتیه است، من نه پدر و نه مادر واقعی دیده‌ام امّا در نوزادی این نام را نامادری‌ام ـ که نام خودش بود ـ به درخواست ناپدری‌ام بر من نهاد: من از وقایع نوزادی تا جوانی و در تمام مراحل اطلاع موثق دارم، می‌دانم در نوزادی به میخانه‌ای با نامادری‌ام منتقل گشتم در آن جا مورد توجه دختر صاحب میخانه واقع شدم، او و من علاقهٔ ژرفی به هم داشتیم و هم من بودم که باعث شدم او به همسری ولیعهد که بعداً فرعون شد درآید. سته که نمی‌توانست دوری مرا تحمل کند یک هفته پس از ازدواج مرا با خود به دربار برد و از امکانات دربار از جمله معلمین طراز اوّل برخوردار شدم سته دوست داشت خاطرات حقیقی از آن دربار به جای بماند و من هم با نگارش مطالب روزانه بدان خواست جامهٔ عمل پوشاندم...

شگفتی تاریخ:[۲×]

شنار و رامسس پسران سِتْهُسْ در بوتهٔ آزمایش

ـ گاو وحشی ـ *«ورزای»* چشم از رامسس برنمی‌گرفت، حیوان عظیم‌الجثهٔ نیرومند و مهاجم با پاهائی بسان ستون، گوش‌های دراز و پهن خوابیده بر یک طرف، چشمان درشت و خیره گشته، شاخهایش را پایین آورده بود و تکان نمی‌خورد، فقط می‌نگریست. نژاد ورزای وحشی نزد تمام شکارچیان شناخته شده و دلهره‌آور بود. ورزای وحشی ترسناک، جنگجو بسیار حساس با آستانهٔ تحریکی که با لحظه‌ای تنش دیوانه‌وار در مقام حمله و یورش برمی‌آمد، دم حیوان آرام و بطئی از این سو بدان سو می‌رفت. در فاصله‌ای نه چندان دور در میان سبزه‌ها پدر و پسری نگران در انتظار دِفاع آزمایشی چشم از ورزای برنمی‌گرفتند: فرعون زمان ست‌هوس و پسرش رامسس به فاصله‌ای نه چندان زیاد در شرایط تدافعی لحظه شماری می‌کردند. ست‌هوس که بنا به دلیل نامطلوب و بدشگون نامش ست‌هوس خود را ورزای فاتح خوانده بود، پسر را در میدان واقعی در برابر یک حریف نیرومند و بسیار جدی قرار داده بود. رامسس با داشتن گاو رو به رو پدر در پشت سر در شرایط روحی و جسمی سختی قرار داشت.

۲– نام ژان فرانسرالیون در تاریخ جاوید باد چه او با گشایش نحوهٔ خواندن خط هیروگلیف به روی فرهیختگان ما را با آثارگران سنگ مصر باستان آشنا ساخت.

وصلت ست‌هوس، سته‌هوس (شیطان و شیطان زاده) از آن جا که سیر حوادث مفصل بعدی مطّول و ضمناً با این ازدواج عجیب گره خورده است به طور بسیار مختصر باید دانست که ست در طبس در کپ ـ مرکز علوم ـ تحصیل می‌کرد و شبها دزدانه به کپ می‌آمد و خاطرخواه سته‌هوس شد، با هم ازدواج کردند، در این مقطع موتیه هم که دختری نوجوان بود و سته‌هوس علاقهٔ وافری نسبت به او داشت به دربار رفت، سته‌هوس ملکه و موتیه ندیمه‌اش شد.... سته‌هوس برای ست‌هوس سه فرزند زایید یک دختر به نام دولانت دو پسر به نام‌های شنار و رامسس

پسر نمی‌توانست تکان بخورد چون گاو ورزا صد متر بود در یک لحظه شتابان یورش آورد. ست‌هوس، ورزای فاتح فرعون مصر که همان ظاهر و وجودش برای لرزه بر اندام دشمن کافی بود، پشت رامسس ایستاده و او را می‌نگریست. می‌دانست که یک حرکت اشتباه به فاجعه‌ای غیر منتظره منجر می‌گردد. ست‌هوس با قامتی باریک، چهرهٔ جدی، پیشانی بلند و به شخصیتی پرابهت مبدّل شده بود به طوری که اطرافیان از او پیش از یک گاو ورزایِ وحشی می‌ترسیدند. در آن لحظه این پرسش به ذهن رامسس راه یافت که آیا ست‌هوس دلهره‌آورتر است یا ورزای وحشی؟ چون ست‌هوس برای رامسس هم همان دلهره را ایجاد می‌کرد که گاو وحشی. رامسس جوان مردد اندیشید که نباید ترسید او یادش آمد که ساری مربی‌اش گفته بود گاو وحشی حیوان آسانی است، آتش آن جهان در بدنش جریان دارد و با خدایان برادر است! به فرعون و فرعون زادگان صدمه نمی‌زند! امّا این‌ها تنها حرف‌هائی بود که مربیّان فقط برای دلیر کردن و نترس ساختن نوجوانان در گوششان می‌خواندند. گاو ورزا در قلمرو خودش فرعون و بستگان فرعون و خدایان نمی‌شناخت، رامسس این واقعیت را به تجربه دریافته و کاملاً مواظب بود و منتظر یورش سریع و ناگهانی گاو ورزا به سر می‌برد تا غافلگیر نشود. رامسس در گوشش عبارتِ طنین افکند که: عجَب گاو وحشی و ورزای عظیمی است! و صدائی پرسید: ـ تو چگونه‌ای؟ رامسس مات و غافلگیر ساکت ایستاد، در عوض گاو وحشی دست چپ خود را سریع روی زمین کشید و زمین را زخم و گرد و خاک به پا کرد. ابهت و صدای خروشان گاو ورزا مرغان ماهیخوار پیرامونش را ترساند و با سرعت پرکشیدند و صحنه را خالی کردند. صدای ست‌هوس بار دیگر پرسش دیگری کرد: تو ترسوتر هستی یا پسر فرعون؟ سپس ست‌هوس به پسرش خیره شد، نگاهش مثل نگاه افعی نوجوان را مسحور ساخت. رامسس گفت: می‌خواهم با او بجنگم، ست گفت: در همین میادین است که تفاوت افراد دلیر و توانا از ترسوها و ضعیفان معلوم می‌شود، امّا فرعون‌ها فراسوی این قدرت‌اند، اگر توانائی و قدرت روبه رو شدن با چنین موارد غیر منتظره را نداری نباید اندیشهٔ سلطنت را به فکرت راه بدهی، این یورش زودگذر را باید دفع کنی. در دوران سلطنت از این حملات ناگهانی فراوانند، هیچ آزمونی نباید تو را بترساند، حالا دو راه در پیش روی داری: یا می‌روی با گاو وحشی مبارزه می‌کنی و یا باز می‌گردی، این انتخاب از آن تو است. رامسس سعی کرد بر خود مسلط شود. او با تمام توان نیرویش را در پاهایش ریخت و آمادهٔ حرکت شد، گامی به جلو برداشت و گفت: می‌روم امّا تو مرا به کام مرگ می‌فرستی چون می‌دانی یورش این گاو ورزا گاوبازان نیرومند را به دیار مرگ و نیستی می‌فرستد چه رسد به من که به جای تمرین تنها این عبارات را یادم داده‌اند که گاو ورزا دوست فراعنه و خدایان است. ست‌هوس گفت: روزی پدرم هورم‌هپ به من گفت: پسرم مثل گاو وحشیِ نیرومند که شاخ‌های برنده و قلبی شجاع دارد بی‌باک باش تا تمام دشمنانت را به زانو درآوری، حالا من به تو تأکید می‌کنم: تو رامسس پسر ست‌هوس پسر ورزای فاتح خودت یک ورزای مادر زاد هستی، می‌دانی آیندهٔ مصر در دست تو است، تو باید بسان یک خورشید برای مردم نورافشانی نمائی تا از پرتو درخشنده‌ات بهره‌مند شوند. تو تا دیروز ستاره‌ای بودی

در پس ابرها پنهان ولی امروز در این آسمان و بوتهٔ آزمایش یا می‌درخشی یا خاموش می‌شوی... صدای خروش ورزا گاو تیز شاخ هشداری بود که به ست‌هوس و رامسس داده شد گوئی گاو از اختلاط فرعون و فرعون زاده به خشم آمده باشد دمش را سخت تکان داد و اعلام مبارزه کرد. رامسس هم مصمم گشت تا بنا به گفته پدرش ست‌هوس یا می‌درخشد یا خاموش می‌شود. البته «ساری» مربی رامسس به گونه‌ای شفاهی و یا گهگاه خود در قالب ورزا گاو وحشی می‌رفت و فنون شفاهی را به رامسس برای گاوبازی می‌آموخت، امّا آن نوجوان در آستانهٔ بلوغ هرگز با چنان صحنهٔ جدی در برابر گاوی وحشی عصبانی شده قرار نگرفته بود. ست‌هوس کمندی به رامسس داد و گفت: مواظب باش توان و نیروی ورزا عمدتاً در سرش متمرکز است، این نیرو را می‌توانی با مهار شاخ‌هایش خنثی کنی. باید تلاش کنی به شاخ‌هایش دسترسی پیدا کنی. رامسس با طناب اندازی غریبه نبود با وجود سن کم و قد نسبتاً کوتاه امّا با عضلات ورزیده بر اثر ورزش‌های مختلف و تمرینات بسیار فشرده جوانی زبده و سریع بود، به ویژه هنگام قایقرانی در دریاچهٔ کاخ، روزی ده‌ها بار چگونگی نحوهٔ به کار بردن کمند را تمرین کرده بود. ست‌هوس به رامسس گوشزد کرد: به محض آن که کمندت بچرخد صدای کمند گاو ورزای را تحریک می‌کند و او دیگر معطل نمی‌کند باید مواظب یورش و حمله‌اش باشی. تو فقط و فقط یک بار آن هم چند لحظه فرصت داری تا شاخهایش را بچسبی و همان نیروئی که گفتم در سرش متمرکز است مهار کنی، اگر اوّلین فرصت را از دست بدهی، دیگر فرصتی نداری آنگاه نوبت به گاو وحشی می‌رسد تا با آن شاخ‌های بُرّان و آن قدرت تخریبی با یک ضربت تو را هلاک کند. رامسس با دقت به راهنمائی پدر ست‌هوس گوش می‌داد، ضمن آن که گاو را در آستانهٔ یورش دید. رامسس کمند را در دستش فشرد تا اگر گاو ورزای اسیر شد کمند محکم باشد و در نرود و بتواند با نیروی گاو غول پیکر مقابله کند. رامسس که می‌دانست در صورت اسیر کردن گاو ورزای نیروی مهار و مقابله با او را ندارد امّا هیچ چاره جز مبارزه نداشت، یا باید به قول ست‌هوس می‌درخشید و یا خاموش می‌شد. رامسس ترجیح داد بدرخشد. او طناب را چرخاند، گاو ورزا شاخ‌هایش را برای ضربه زدن به طرف رامسس میزان نمود و حمله کرد. رامسس که هرگز ندیده بود گاو ورزای چه سرعتی دارد در یک لحظه گاو را در یکی دو قدمی خویش دید رامسس سخت غافلگیر شد، او کمند را که به سرعت می‌چرخانید و آماده برای پرتاب بود، فوراً پرتاب کرد، کمند به پشت گاو وحشی خشمگین فرود آمد، در پایان این حرکت رامسس لیز خورد و روی زمین پهن شد، همین زمین خوردن مانع از آن شد که شاخ‌های گاو به جای فرو رفتن در بدنش تنها به خراشیدن ناحیه‌ای از پوست سینه‌اش اکتفا کند ولی رامسس با چشمان گشوده گاو را می‌نگریست. گاو وحشی برای یورش نهائی زدن ضربه با یک حرکت و مانور ویژه کمی به عقب پس خیز رفت تا بتواند شتاب بیشتری به پاهایش بدهد، در این فاصله رامسس با سرعت باورنکردنی از جای بلند شد، چشم در چشم گاو وحشی دوخت، با یک تیز بینی متوجه شد طناب به دور شاخها گره خورده است و گاو حواسش را به دورکردن طناب داده، سر را به سرعت به چپ و راست می‌چرخاند. لحظاتی چند میدان مبارزه و حریف مورد

نظرش را نادیده گرفت، همین چند لحظه برای رامسس کافی بود که سریع خود را به یک سر طناب روی زمین برساند و آن را محکم بکشد، ست‌هوس برای گمراه کردن گاو ورزای در این لحظه وارد معرکه شد و طوری ایستاد که گاو وحشی به طرف او بچرخد. ست‌هوس ندا داد: دُم گاو را بچسب! گاوداران موی دم گاوها را طوری می‌تراشیدند که در انتها یک دسته موی قلمبه جمع می‌شد تا در صورت کشیدن دُم گاو دست لیز نخورد و بتوان حیوان را مهار کرد، رامسس هم که این خاصیّت را می‌دانست دُم گاو را محکم چسبید. ست‌هوس با مهار طناب و گرفتار کردن گاو از سر حیوان را از ناحیه سر و دم اسیر و گرفتار دید، گاو ورزای شکست را پذیرا شده و دست از تلاش و تکاپو برداشت و لحظاتی بعد آرام گشت، شروع به نفس نفس زدن نمود. ست‌هوس به رامسس اشاره کرد: درست در پشت سر حیوان قرار بگیرد! چون ورزای هرگز آرام نمی‌شود، به محض یافتن نخستین فرصت ضربهٔ خود را با تمام قوا می‌زند، ست‌هوس افزود: خودم دیده‌ام گاو ورزای برای ضربه و حمله حتی مثل دزدان و راهزنان در پشت درختان کمین می‌کند تا دشمنش را خوب غافلگیر کند. حیوان کمی سرش را تکان داد و محکمی طناب و زور حریف را آزمود، امّا دریافت قادر به مبارزه نیست آرام آرام سر به زیر به طرف محل خود بازگشت! فرعون ناگهان دشنه‌اش را کشید و گوشوارهٔ کوچک گوش رامسس را با یک حرکت برید! رامسس استفهام‌آمیز ایستاد و به ست‌هوس نگریست. ست‌هوس که معنی آن نگاه را دریافت، گفت: رامسس! از این لحظه به بعد دورهٔ کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشته‌ای، تو دیگر از این به بعد مرد هستی، رامسس گفت: ولی این من نبودم که گاو وحشی را شکست دادم. ست‌هوس گفت: امّا تو شهامت آن را داشتی که با آن حیوان رو به رو شوی و از مرگ هراسی نداشته باشی تو بزرگترین دشمن خود که همانا ترس باشد فائق آمدی، ترس از گاو وحشی نیرومندتر و خطرناک‌تر است. پسران ست‌هوس به نام‌های شنار و رامسس خوانده می‌شدند، خودش این نام‌ها را بر پسرانش نهاد، خودش هم ورزای فاتح بود او قبلاً به نام ست هوس [شیطان زاده]توسط مادرش نامگذاری شده بود امّا نام ست را به ورزا تغییر داد تا هم قدرت خود را به رخ همسرش بکشاند و هم نام خبیث ملعون یا شیطان روی خودش نباشد ـ البته خوانندگان فرهیخته خود بر این مطلب آگاهی دارند در مقطعی که این کتاب و کتاب سینوهه نوشته شده، واژه و یا شیطانی نامی وجود نداشته و این معنی شیطان نزدیک‌ترین کلمه برای معنی نمودن واژه ست است ـ م. ـ ست‌هوس هم یعنی شیطان‌زاده ـ

ساری مربی رامسس کمترین اطلاعی از واقعهٔ آن روز نداشت چون در واقع طبق برنامه رامسس در آن لحظات می‌بایست در کلاسِ درس ریاضی نشسته باشد امّا ساری که متوجه می‌شود رامسس در کلاس و حتی مدرسه نیست نگران تمام نقاطی که حدس می‌زد ممکن است رامسس را بیابد، سر زد امّا کمترین نشانه‌ای از او نیافت. ساری از جهاتی در دربار مطرح بود، هم مربی رامسس پسر ست‌هوس و هم همسر خواهر بزرگ رامسس به نام دولانت محسوب می‌شد، از این رو سعی می‌کرد از امتیازاتی که نصیبش شده با ارتکاب خطاهائی، محروم نگردد. البته ساری از دختر دولانت بسیار جوان‌تر بود،

ست‌هوس به عنوان فرعون نسبت به شیوهٔ سنتی تربیت و آموزش رایج دربار در مورد فرزندانش مداخله‌ای نمی‌کرد او تنها در انتظار روزی بود که رامسس از نوجوانی به یک مرد تبدیل شود تا او را بیازماید و در بوتهٔ آزمایش قرار دهد و ببیند که آیا رامسس قابلیّت ادارهٔ امور مملکت و یا حداقل سرکردگی قشون را دارد! در آن مقطع برادر بزرگتر رامسس یعنی شنار ولیعهد بود. با این وجود فرعون دوست داشت طوری فرزندانش را پرورش دهد که هر دو توانائی ادامهٔ و اداره سلطنت را داشته باشند. از نظر مربیِ دربار ساری، رامسس موجودی خستگی‌ناپذیر و بسیار توانا و شایسته‌گی جانشینی را داشت. رامسس به بلوغ فکری در آستانهٔ بلوغ جسمی رسیده بود و ساری مربی‌اش از خود می‌پرسید: آیا روزی می‌رسد که رامسس ناآرام رام شود؟ چون رامسس بسیار پرحرکت و پرسشگر و پرخاشگر بود. ملکه مصر سته‌هوس نسبت به رامسس بیش از شنار توجه و علاقه نشان می‌داد. سته‌هوس ملکه‌ای تیز هوش و ژرف و با درایت بود و به خُلق و خوی درباریان نیک اشراف داشت، ست‌هوس ملکه برای خود قدرتی بسیار گسترده دست و پا کرده به ویژه بر افراد خاندان سلطنت نفوذی انکارناپذیر داشت در آن روز تنها واهمهٔ ساری در مورد رامسس عمدتاً از ناحیه همین سته‌هوس ملکه بود و به دوستش گفت: از دست دادن شغلم به منزلهٔ فاجعه است چون مرا از دربار خواهند راند من باید در رختشوی‌خانه کار کنم. همسرم دولانت از من جدا می‌شود، باید هر طور شده رامسس را بیابم. امّا دو روز گذشت و هنوز رامسس پیدا نشد. وحشت ساری مربی رامسس را در نوردید و برای آخرین بار به محلی همیشگی تعلیم رفت و چشمانش را بست و آرزو کرد که ای کاش رامسس را بار دگر در آن مکان ببیند! ساری بیچاره و درمانده چشم بر هم نهاد و دو آرزو کرد یا پیدایش رامسس یا فرا رسیدن مرگ، سپس بلند بلند با خود گفت: یا مرگ یا رامسس و شنید که صدائی پاسخ داد: ـ رامسس! رامسس! ساری، بیماری؟ ساری گفت: آه شاهزاده این توئی؟ بیمار نیستم گمان کنم دیوانه‌ام. کجا بودی؟ آزمایش ولیعهدی. پدرم مرا برای ولیعهدی آزمایش کرد. او مرا با یک ورزای وحشی درانداخت، من نتوانستم کاملاً گاو ورزا را مهار کنم امّا با او جنگیدم پدرم گفت: تو دیگر مرد هستی، در سلطنت این گونه یورش‌های ناگهانی بسیار است، می‌بینی او اشاره به سلطنت من کرد. ساری که آرام شده بود گفت: امّا آن چه همگان نیک می‌دانند آن است که شنار برادرت ولیعهد است! رامسس پرسید: توکه مربی ما هستی و به تمام امور ما آگاهی داری آیا تاکنون شنار آزمون ورزای وحشی را گذرانده؟ ساری گفت: تا آن جا که من می‌دانم برادرت شنار این آزمون را نگذرانده، و تو هم نگذراندی چون ست‌هوس پدرت خواسته تو را از نزدیک با میدان مبارزه و خطر مواجه دهد. رامسس گفت: تو فکر می‌کنی پدرم فرعون اوقاتش را برای این موارد ناچیز و بی‌اهمیّت هدر می‌دهد. ساری گفت: برای خودت تَوَهُّم ایجاد نکن حماقت را کنار بگذار! رامسس ناراحت از شنیدن این جمله با تکرار آن: حماقت؟ خروشید: می‌دانی ساری تو در دربار زیاد محبوبیت و احترام نداری، از تو خرده و ایراد می‌گیرند. ساری گفت: از چه چیز خرده و ایراد می‌گیرند، می‌توانی بگوئی؟ رامسس کمی مکث کرد و گفت: وصلت تو با خانوادهٔ ما یک وصلت ناجور است تو هنوز با

آداب و رسوم دربار آشنائی نداری هنوز هم در همان چارچوب زندگی عادی و معمولی به سر می‌بری، داماد فرعون بودن مستلزم رعایت نکاتی است که تو رعایت نمی‌کنی و یا نمی‌دانی. ساری گفت: حتماً نمی‌دانم که رعایت نمی‌کنم امّا می‌خواهم در این مورد تو مرا آموزش بدهی!

رامسس گفت: امّا تو نسنجیده سخن بسیار می‌گوئی. ساری گفت: بعضی از سخنان که به مذاق افراد خوش نمی‌آید نسنجیده می‌شود ولی من بر این نکته تأکید می‌کنم که تو برای فرمانروائی و سلطنت مناسب نیستی، شنار برادر تو که از تو چندین سال بزرگ‌تر است برای احراز مقام سلطنت مدت‌ها است تمرین می‌کند، او را ولیعهد می‌شناسند و از همه مهمتر حرفش را می‌خوانند! رامسس پرسید: می‌توانی منظورت را روشن بگوئی. ساری گفت: تو با یک ورزای دیوانه می‌خواهی دست و پنجه نرم کنی، شنار را تحریک کنی تو را در یک دم نابود می‌کند، من دوست توام من برایت خوشی و نیکی خواستارم از شنار بپرهیز!

آن روز شنار حال و هوای دگر در سر داشت. با دوستان صمیمی‌اش ساعتی صحبت کرد، موضوع بحث چگونگی فرار از دست نگهبانان کپ برای پیوستن به میخانهٔ دم تمساح بود. دم تمساح در تمام طبس به ویژه بین اساتید مرکز علمی کپ محبوبیتی مثال زدنی داشت به طوری که سراغ هر یک را که در شب می‌گرفتند آدرس می‌خانهٔ دم تمساح را می‌داد. میخانهٔ دم تمساح قبلاً سته‌هوس نام ملکه را داشت بعداً دم تمساح هم بدان اضافه شد و به علّت می مخصوص به همین نام بیشتر شهرت یافته بود. رامسس برای پرسش سؤالی که در ذهنش مثل چکش صدا می‌کرد می‌خواست با یاران همدل در گوشه‌ای دنج، که دنج‌ترین همانا میخانهٔ سته‌هوس بود، گپ بزند. قرار شد شبانه هر یک به نحوی از خوابگاه بگریزند و در ساعت مقرر در دم تمساح گرد آیند! اتاق رامسس در طبقهٔ اوّل بنا قرار داشت، امّا در پایین پنجره باغچه و خاک نرم بود رامسس آرام خود را آویزان نمود و با حرکتی ماهرانه روی خاک نرم آهسته فرود آمد، برگهای باغچه و نرمی گل از طنین برخوردها بر کف زمین جلوگیری کرد. آرام روی پنجهٔ پا راه رفت تا به جلو اتاق نگهبانان رسید، خزیده خزیده نگاهی به موقعیت و وضع نگهبانان نمود، به جز دو نفر که سخت سرگرم طاس بازی بودند بقیه خوابشان برده بود. رامسس پس از طی مسافت کوتاهی جلو درب خروجی رسید که دید سگ تنومند مدرسه جلو در دراز کشیده. اسم این سگ بیدار بود، رامسس هر روز ظهر ته‌ماندهٔ خوراکش را برای بیدار سگ زیبا و هشیار کپ می‌آورد. و با او لحظاتی بازی می‌کرد. آن شب بیدار با دیدن رامسس دم تکان داد و سرش را روی زمین نهاد. و منتظر بازی شد، رامسس سریع جلو رفت دستی بر سر بیدار کشید و او را با خود به سوی درب خروجی برد. رامسس قلادهٔ چرمین پهن و قرمز رنگ بیدار را در دست داشت مبادا برای بازی کردن حرکتی کند که نگهبانان را متوجه سازد. درب خروجی کپ که فرزند تمام بزرگان مصر در آن تربیت می‌شدند آرام روی پاشنه چرخید و رامسس فاتحانه از مدرسه شبانه گریخت! تا به میخانه دم تمساح رود. شهر در آن ساعت خلوت بود. شهری که مرکز دانشگاهها و مجامع علمی آن روز مصر و نیز کپ شاهزادگان و بزرگان مصر در آن بنا شده بود،

طبس بود: طبس کهن‌ترین پایتخت به شمار می‌رفت. در طبس بود که شاهزادگان و افرادی که برای احراز مقام‌های کلیدی ثبت نام می‌کردند، دوستان رامسس هم همه از این اشراف زادگان بودند. ورود به میخانهٔ دم تمساح برای آن نوجوانان در آن سن و سال ممنوع بود، ولی آنها با آگاهی از این محدودیت با مهارت فراوان خود را درون میخانه در جای تاریکی جای دادند، اوّلین نفر رامسس بود که با کلاه بزرگی که بر سر داشت خیلی سریع به درون رفت. بوی شراب، بوی عرق خرما، بوی آبجو، سبوهای فریبنده که از دلتای یونان می‌رسید همه به نوجوان چشمک می‌زد. پیشخدمت سر میز رامسس آمد و پرسید: چه می‌خوای؟ رامسس گفت: فعلاً هیچ، من منتظرم. پیشخدمت گفت: چه منتظر باشی چه نباشی باید چیزی سفارش بدهی، ضمناً چون ناشناس هستی در این جا پول خود را باید قبلاً بپردازی. رامسس دست‌بند طلای قیمتی خود را در جیب پیشخدمت گذاشت و گفت: حالا می‌شود منتظر ماند و تو را هم هر موقع خواستم صدا کنم؟ پیشخدمت که چنان دست‌بندی را فقط در دست اشخاص بسیار غنی در میخانه دیده بود ناباورانه آن را لمس کرد و گفت: مطمئنی که می‌خواهی آن را به جای بهای مشروب بپردازی؟ رامسس فقط با دست اشاره کرد: ـ برو، و خودش چشمش را به در دوخت تا یارانش سر برسند. پیشخدمت دور شد ولی خیلی زود با یک کوزه آبجو بازگشت و گفت: تو را به وسیلهٔ سبوی آبجو اهدائی به آسمان می‌فرستم. این آبجو بهترین و کمیاب‌ترین آبجو است که به سن و سال تو می‌خورد، فقط زیاده‌روی نکن! رامسس کمی آبجو در کاسه‌ای ریخت و جلو بیدار ـ سگ مدرسه ـ گذاشت. بیدار پوزه‌اش را تکان داد، خوشش نیامد. لحظه‌ای همه یاران یکی یکی وارد شدند: ستائو، امنی، عاشه و نفر آخر موسیٰ... پنج نفری شروع به نوشیدن آبجو کردند و رامسس به مطلب مورد نظر خود پرداخت: ـ قدرت حقیقی چگونه به دست می‌آید؟ امنی که ادبیات خوب می‌دانست و در شناخت خط خبره بود، گفت: استادی در خط هیروگلیف، قدرت در دانائی است. ستائو خندید و امنی از این خنده برآشفت و پرسید به نظر تو قدرت در چیست؟ عاشه گفت: قدرت واقعی در کشورداری، در سیاستمداری است، به همین جهت می‌خواهم به کشورهای دیگر سفر کنم. موسیٰ ساکت شد و گفت می‌خواهم نظر خودت را بشنوم، رامسس گفت: قدرت واقعی در یک جا جمع است، در فرعون!! عاشه گفت: از چه رو چنین حرفی می‌زنی؟ شَنار برادرت قدرت واقعی را به دست خواهد آورد؟ رامسس گفت: پدرم مرا برای فرعون شدن آماده می‌کند. عاشه گفت: مگر ست‌هوس پدرت، برادر ارشدت را برای جانشینی برنگزیده؟ پس چگونه تو را فرعون خواهد ساخت؟ رامسس گفت: ـ اگر پدرم می‌خواست برادر ارشدم فرعون شود او را در بوتهٔ آزمون می‌نهاد، او را با ورزای وحشی در می‌انداخت. موسی گفت: زیاد تَوَهُّم تو را نگیرد، ست‌هوس پدرمان هنوز کسی را قطعاً برنگزیده است. رامسس پرسید: می‌خواستم بدانم شما کدام طرف هستید؟ ستائو و امنی گفتند: ما طرف تو هستیم امّا عاشه گفت: من طرف فرعون‌ام هر که فرعون شد من از او حمایت می‌کنم! موسیٰ هیچ نگفت ولی با سر تأیید کرد.

فردای آن روز تمام مدرسهٔ کپ پر از شایعه و حرف‌های گوناگون در مورد قانون شکنیِ فرزند

نخبگان بود. تا آن تاریخ هیچ کس به خود این اجازه را نداده بود شبانه از مدرسهٔ کپ پا بیرون نهد چه رسد به این که سر از میخانهٔ معروف دم تمساح درآورد! این رفتار و ناپدید شدن دو روزهٔ رامسس ساری مربی مدرسه را سخت در تنگنا نهاد و به رامسس گفت رفتاری که از تو سر زده است در خور یک فرعون‌زاده و کسی که در آینده در مصر خود مسئولیت‌دار می‌شود نیست. رامسس می‌پرسد به چه دلیل تو این حرف را می‌زنی؟ مربّی و سرپرست کپ می‌گوید من به این دلیل از تو گله دارم که شب هنگام در حالی که همگان باید در وقت معین در شامگاه کپ شرکت کنند و صبح به موقع برخیزند تو و چند تن دیگر به جائی می‌روید که غدغن است، شما به نظر من مرتکب جرم چندگانه شده‌اید. سپس گفت: آن هم در چه زمانی؟ در زمانی که برادرت موسی در حرم مِرْاور [MER ur]واقع در فایوم [حدود یکصد کیلومتر جنوب غربی قاهرهٔ امروز - م] به عنوان مباشر منصوب شده است، این وظیفه برای یک نوجوان آسان نیست. رامسس گفت: موسی برادرم در آن محیط تأثیرگذار خواهد بود، امنی هم به مسئولیت سنگین گمارده می‌شود: انجام امور در دفتر کاخ دبیران. و امّا ستائو یار دیگر به او هم مسئولیت گردآوری سم جهت تهیه دارو می‌دهم، فقط اگر مجازات‌ها اجازه دهد. رامسس گفت: در مورد عاشه تصمیمی اتخاذ نکرده‌ای؟ برای عاشه سمت مترجمی را در بیبلوس در نظر گرفته‌ام، امّا پس از یادگیری زبان لیبیائی و شامی و حِتیّ. رامسس پرسید: چه کسی می‌خواهد این زبان‌ها را به عاشه بیاموزد؟ ساری گفت: من و دیگر اساتید کپ، ولی ابتدا باید در مورد رفتار سوء شما و خطائی که کرده‌اید تصمیم بگیرم. رامسس گفت:

در مورد خطائی که از من و برادرم و یاران من سر زده بگذارید عادلانه برخورد کنیم. در واقع سبب اصلی این ماجرا من بودم، این من بودم که برادرم موسی و دوستان و همدرسی‌هایم را به میخانه دم تمساح دعوت نمودم و این من بودم که با دادن دست‌بند طلا به مستخدم او را تطمیع کردم برایمان آبجو بیاورد. من تمام این نقشه‌ها را طرح کردم و به آنها تحمیل نمودم، اگر من یکی از شاگردان معمولی کپ بودم به ضرس‌قاطع یارانم حرفم را نمی‌خواندند، به علّت پسر فرعون بودن شما از من مطابعت کردند. ساری گفت: تو فعلاً خبر خوب و مسئولیت‌هایشان را بدانان گوشزد کن تا در مورد رفتار خطایتان تصمیم اتخاذ گردد.

رامسس طبق مشورت شورای تربیتی آموزشگاه به اقامت در کپ طی مدت تعطیلات می‌شود تا در تمام این مدت دروس ریاضیّات و ادبیات بخواند. علاوه بر این محدودیّت رامسس اجازه نداشت به اصطبل نزدیک گردد. این بدان معنی بود که در تابستان در جشن سال نو - در جشن طغیان نیل که توسط فرعون زمان - که در آن مقطع ست‌هوس - بود نمی‌توانست حضور یابد. شاید ظاهراً این تنبیه و عدم حضور چندان مهّم به نظر نمی‌رسید ولی برای رامسس که با برادرش کوس رقابت برای احراز مقام جانشینی فرعونی می‌زد، این حضور و در نتیجه مطرح شدن نهایت اهمیّت را داشت، با نبودن رامسس و با استفاده از غیبت او به نام جرم و مجازات شنار در کنار ست‌هوس موقعیت خود را یک گام به پیش

می‌برد و غیبت او به منزلهٔ حضور علنی شنار در کنار فرعون در جمع بزرگان مصر بود. قبل از شروع دورهٔ انزوا ساری مربی کپ گفت: به تو اجازه می‌دهم با یارانت وداع نمائی. امنی زیاد ناراحت نبود، محل کار او در طبس جنب اقامتگاه تبعیدی رامسس بود. او به رامسس گفت: هر چند ممنوع‌الملاقات‌ام ولی همواره به تو فکر می‌کنم. موسی تنها به در آغوش کشیدن برادرش رامسس قناعت ورزید و گفت: نگران من نباش مِر‌اور [MER-UR]برای من خود نوعی تمرین و ممارست و امتحان است. امّا یار دیگر رامسس یعنی عاشه که عقیده داشت هر که طرفدار فرعون بشود، رفتاری بسیار سرد و خشک از خود بروز داد. ستائو نیز با تنبیه و مجازات مقرر عادی برخورد کرد و به رامسس گفت: پس از دورهٔ تنبیه یکدیگر را می‌بینم. رامسس شروع دورهٔ انزوا را با خونسردی و بردباری آغاز کرد و گفت: من بالاخره فرعون می‌شوم. او برای دوستانش توضیح داد: پدرم هیچ کاری را نسنجیده انجام نمی‌دهد با این وجود ساری به رامسس خبر داد: نام تو در دربار تقریباً فراموش شده، شنار دیگر تو را یک رقیب جدی نمی‌داند او مرتباً با رامسس تماس داشت تا آن که شب آزادی رامنس فرا رسید، ساری و رامسس ـ مربی و شاگرد در تالار مدرسه سر یک میز با هم غذا خوردند: آبجو خنک ماهی شور و باقلای ادویه زده شامشان بود. ساری گفت: مقاومت تو ستودنی است. رامسس گفت می‌دانم سرانجام پیروز می‌شوم و برادرم شنار را کنار می‌زنم، رامسس سپس پرسید: ـ برای من چه منصبی در نظر گرفته‌اند؟ ساری از شنیدن این حرف ناراحت شد و گفت: فعلاً گفته شده شهزاده استراحت کند. رامسس بر اصرار خود افزود و گفت: پرسیدم من باید چه کنم؟ ساری گفت: طبق فرمان، هیچ! رامسس پرسید: این فرمان از کیست؟ و مربی قاطعانه پاسخ داد: بنا به فرمان فرعون، پدرت ست‌هوس رامسس در اوّلین فرصت سراغ ستائو رفت. ستائو به مار و مسایل مار و پادزهر و زهرشناسی آگاهی داشت و به رامسس پیشنهاد کرد: می‌خواهی تو را به رموزی آشنا کنم که مارها نتوانند به تو آسیب برسانند. رامسس پرسید: مگر مار عقل و هوش دارد، مگر مار سگ است که صاحبش را بشناسد، مار هرکه را ببیند نیش می‌زند. ستائو گفت: من هم همین را می‌خواهم پیشگیری کنم، داروئی به تو خواهم خورانید تا اگر ماری تو را نیش بزند، تو از گزیدگی آن مار مسموم نشوی. سپس شربت تلخ و بد مزه‌ای را که از ریشهٔ گیاه گزنه تهیه شده بود به رامسس نشان داد: این شربت گردش خون را بطئی و در مورد بعضی از افراد موجب متوقف گشتن گردش خون می‌شود. اگر آن را استفراغ کنی باعث هلاکت تو می‌شود، آیا می‌توانی تلخی آن را تحمل کنی تا من مقداری از آن را به تو بخورانم، این هم یک آزمون است. بنوش! رامسس پیمانه را گرفت و گفت: ابتدا کمی می‌چشم! رامسس کمی از محلول را نوشید و گفت: در تمام وجودم احساس سرما دارم، قلبم می‌خواهد از جای کنده شود. ستائو گفت: تو که می‌خواهی فرعون شوی باید از این آزمون موفق بیرون آئی، مقاومت کن! رامسس گفت: روده‌هایم به هم می‌پیچد، می‌خواهم استفراغ کنم. ستائو گفت: تاب بیاور، چشمانت را باز کن نگذار چشمانت روی هم بیفتد. رفته رفته درد رامسس کاهش یافت و پس از مدتی به حالت طبیعی بازگشت و پرسید: آیا در آزمونِ سمّ مار موفق شدم، ستائو گفت: تو واقعاً نیرومند و نترس هستی ولی

ابداً به درد فرعون شدن نمی‌خوری. رامسس ناراحت شد و گفت: من به تو اطمینان کردم و از پادزهر تو نوشیدم، ستائو گفت: به همین دلیل هم می‌گویم تو به درد فرعون شدن نمی‌خوری، من می‌توانستم با این محلول تو را مسموم کرده و بکشم در این موارد یک فرعون نباید به کسی اطمینان کند. رامسس گفت: تو دوست من هستی، یک دوست باید به دوستش اطمینان نماید در غیر این صورت او دیگر دوست نیست. ستائو گفت: ای رامسس تو شهزاده‌ای و ادعا می‌کنی می‌خواهی فرعون بشوی، از کجا فهمیدی من دوست تو هستم؟ رامسس گفت: می‌دانم. پرسید: آیا تو به من اعتماد می‌کنی؟ ستائو خندید و گفت: من فقط و فقط به مارها اعتماد دارم و بس! رامسس پرسید به نظر من مارها قابل اعتماد نیستند. ستائو گفت: ـ چون تو مارها را نمی‌شناسی این حرف را می‌زنی، مارها فقط تابع طبیعت خود هستند و از آن هم ذره‌ای تخطی نمی‌کنند، امّا انسان این طور نیست! انسان‌ها متقلب، غیر قابل اعتماد و همواره در پی کسب منافع‌اند. رامسس پرسید: آیا تو هم این چنینی؟ ستائو گفت به جای حرف زدن بیا تو را به بیابان ببرم تا ببینی بیابان در شب چگونه جائی است. سپس پیراهن مخصوصی به رامسس داد و هر دو به جائی که ستائو گفت رفتند. آسمان صاف و مهتابی بود، بدر کامل. ستائو چوبدستی به دست مرتباً به زمین می‌زد و به طرف تپه‌ای که از سنگهای کوچک انباشته شده بود رفتند. رامسس ساکت به دنبال ستائو گام برمی‌داشت: ستائو داروهائی به کمر آویخته که پادزهر مار گزیدگی بود. او در پای تپه توقف کرد و گفت: ارباب من در این جا به سر می‌برد! پنهان شده از دست بیگانگان. ابتدا به درگاه ناپیدا دعا بخوانیم بلکه او مار را برایمان ظاهر کند. ستائو و رامسس زانو زدند و روی زمین نشستند. ستائو پرسید چه حالی داری؟ رامسس گفت: احساس سبکی، احساس خوشی، هوای صحرا را مثل داروی جانبخش فرو می‌دهم و از قفس و دیوار آموزشگاه کپ نجات و احساس رهائی دارم، ناگهان در این میان حلقه‌ای پر پیچ از میان تپه جدا شد: کبرای سیاه! به بلندی یک و نیم متر، با فلس‌های درخشان، سرش را آرام و رقصان بالا آورد، تابش ماه بر پوستش ابهتش را بیشتر کرد، سرش را چند بار تکان داد و در آستانهٔ یورش و حالت نیش زدن قرار گرفت. ستائو آرام جلو رفت، کبرای سیاه با زبانش سوت وحشتناکی می‌کشید. ستائو به رامسس فرمان داد در همان ارتفاع موضع بگیرد، مار کنجکاو گشت و ثابت و بی‌حرکت ماند، ستائو گفت: می‌خواهد انتخاب کند، تو و یا من! ولی تو همین جا باش من دو قدم به استقبال کبریٰ می‌روم و بعد به یک متری کبریٰ رسید سپس به رامسس گفت: درست در پشت سر من قرار بگیر و وردی را ده بار تکرار و به رامسس هم گفت: تو هم با من زمزمه کن! موسیقی کلام آن دو مار را از حالت تهاجمی انداخت ولی بعد از لحظه‌ای باز برای گزیدن موضع گرفت و سرش را تاب داد، نزدیک صورت ستائو کبری عقب کشید، ستائو دستش را بر سر کبریٰ نهاد مار از جای نجنبید! رامسس حیران شنید که: حالا نوبت تو است. رامسس هم دستش را دراز کرد امّا کبریٰ به رامسس حمله کرد. رامسس احساس کرد که کبریٰ او را نیش زده، امّا بوی پیاز مهاجم را به طوری آزار داد که حتی دهانش را هم نتوانست ببندد!! ستائو گفت: نترس دستت را روی سرش بگذار! کبریٰ عقب نشینی کرد... ستائو به سرعت رامسس را

عقب کشید مار حملهٔ ناگهانی کرد، امّا در هوا و در خلا، آن دو قبلاً سریع عقب کشیده بودند. ستائو گفت:
ـ دوست عزیزم خیلی معطل کردی، نباید فراموش کنی نیروهای ظلماتی شکست ناپذیراند، مگر اورایوس بر تاج فرعون نصب نیست؟ [اورایوس مار کبرای ماده سمبول قدرت مصر باستان] اگر دیر جنبیده بودی زنده نمی‌ماندی. رامسس نفسی کشید و به آسمان نگریست و شنید: ـ نیش این مار پادزهر ندارد، اقبال تو بسیار بلند است.

موسیٰ و رامسس

برادر رامسس به جز شنار موسیٰ بود. ست‌هوس فرعون زنان فراوان داشت، مادر رامسس همان‌گونه که می‌دانیم سته‌هوس ـ شیطانه زاده ـ سه فرزند برای رامسس به دنیا آورد، دولانت، شنار و رامسس، البته این سه تن از همسر مورد نظر و سوگلی بودند، فرعون تا آخر عمر حدود صد پسر و دختر داشت. موسیٰ پسر فرعون که در دربار می‌زیست با دیگر فرزندان فرعون از نظر هویّت تفاوت فاحش داشت، از لحاظ رفتار، طرز فکر و نحوهٔ زندگی به دیگر فرزندان فرعون شباهت نداشت. در سنین دهسالگی او با موی سیاه، قامتی بلند و راست و یک ویژگی بارز داشت که آن هم بینی برجسته و بزرگش بود. به موازات این بینی بزرگ رشد فیزیکی و جسمانی موسیٰ هم بسیار سریع نشان می‌داد به گونه‌ای که با وجود داشتن تنها دهسال سن، نوجوانی سیزده، چهارده ساله به نظر می‌رسید. مادر موسیٰ همسر فرعون که اغلب نزد پزشک مخصوص‌اش می‌رفت علاقهٔ عجیبی به وضع ظاهری خود داشت و مرتباً گله می‌کرد که دارد پیر می‌شود و سنی پزشک را در تنگنا قرار می‌داد تا از پیشروی پیری او جلوگیری کند. نام پزشک مخصوص همسر فرعون ستی بود، ستی کوتاه قد، چاق و تنومند و هیبتی روستائی گونه داشت، نامی که وی بر خود نهاده بود از اصل و نسب‌اش تا حدود زیادی دور بود چون ستی در مصر باستان نامی پراهمیّت تلقی می‌گردید و این نام را روستاییان برنمی‌گزیدند، در حالی که پزشک مخصوص مادر فرعون ستی روستائی بود). البته جای شگفتی است که چگونه در آن زمان که روستاییان امکانات تحصیل نداشتند، ستی توانست نه فقط پزشک شود، بلکه به دربار هم راه یابد. دلیل این اتفاق نادر ارتباط یکی از کاهنان با مادر ستی بود. کاهن خاطرخواه مادر ستی می‌شود و از طریق نامشروع همان گونه که در مصر بسیار رایج بوده با او آمیزش کرده و زن باردار می‌شود، امّا پس از زایـیدن درمی‌گذرد. جسد مادر ستی برخلاف رسم بسیار محکم مصر بدون مومیائی به خاک سپرده می‌شود، طفل یعنی پسر کاهن و زن تلف شده روی دست کاهن می‌ماند او هم نوزاد را به یک دایه می‌سپارد تا بزرگ کند و تربیت شود، کاهن ستی را در بهترین مدارس ثبت نام می‌کند. ستی با اشراف به علم پزشکی می‌دانست انسان‌ها از فقیر گرفته تا غنی فناپذیراند و این بساط مومیائی دلخوش کننده‌ای برای باقی ماندن تا ابد نیست، امّا به حکم حرفه‌اش هرگز این راز را فاش نمی‌کرد، بلکه با کلام دلگرم بدانان نوید و دلخوشی می‌بخشید. او به مادر موسی گفت: تو اشتباه می‌کنی که پیر می‌شوی، حالا من مفرغ ـ آینه ـ به

دستت می‌دهم خوب خودت را بنگر خواهی دید که چقدر زیبا و جوان و با طراوت هستی. مادر فرعون گفت: من می‌دانم جوان هستم ولی تو که پزشک مخصوص من هستی می‌خواهم داروئی تجویز کنی که مثل دختران پانزده ساله پوستم صاف و صیقلی و حرارت بدنم سوزنده باشد. پزشک مادر فرعون که دید چاره‌ای جز دادن داروی جوان کنندهٔ قلابی ندارد، گفت: برای منظوری که ملکه گفت، معجون مخصوصی باید ترکیب کنم کمی وقت لازم دارد. مادر فرعون با اصرار و با بی‌صبری پرسید: مثلاً چقدر وقت لازم داری؟ پزشک گفت: لااقل تا فردا این معجون کار دارد، حالا هم زودتر بروم تا بتوانم زودتر معجون را بسازم. مادر فرعون هم دستور داد برایش میوهٔ تازه بیاورند، در همین حال موسیٰ پسرش هم سر رسید. مادرش گله کرد که چرا دیر به دیر نزد مادرت می‌آئی؟ مادرت را به همین زودی فراموش کردی؟ موسیٰ با زبان نرم و لحنی مؤدبانه به مادرش گفت: من در اوّلین فرصتی که به دست می‌آورم نزد تو می‌آیم. مادرش گفت: خب بیا و مرا ببوس! موسیٰ سرخ شد و کمی طفره رفت. مادرش دانست موسی تفاوت بین زن و مرد را دارد تشخیص می‌دهد از این رو تأکید کرد: من مادر تو هستم بیا تا تو را ببوسم. سپس زن فرعون ـ انخاس آمون ـ جلو رفت و پسرش را بوسید. گفته شد که فرعون زنان فراوان داشت ولی چون این دو ملکهٔ مصر یعنی سته‌هوس و انخاس‌آمون در ماجرای ما درگیراند صرفاً به آنها اشاره می‌کنم و نه زنان دیگر. حالا چرا موسیٰ در بوسیدن انخاس‌آمون تردید ورزید خود مسئله‌ای حائز اهمیت است زیرا موسی از مردم طبس شنیده بود که او پسر فرعون نیست! و همچنین انخاس‌آمون هم مادرش نیست، فرعون ست‌هوس به یک یا چند زن هرگز بسنده ننموده و تعدد زوجاتش زبانزد خاص و عام گشت. تعداد زنها و اولادان فرعون ورزای فاتح را اهالی مصر به لانهٔ موریانه تشبیه کرده بودند: در لانهٔ موریانه تمام موریانه‌ها از نسب یک موریانهٔ ماده‌اند و ست‌هوس ـ ورزای فاتح هم می‌خواهد نسل آتی مصر را تماماً از نسل خود قرار دهد فرعون بقدری فرزند داشت که نامشان را نمی‌دانست، حتی چهرهٔ پاره‌ای از آنها را نمی‌توانست تشخیص بدهد، او همواره بر تعداد اولاد می‌افزود. البته چون شنار و رامسس از همسر اوّل و دوران جوانی وی بودند وضعشان با دیگران کاملاً مغایرت داشت. برخلاف رامسس و شنار که به پدرشان فرعون علاقهٔ وافری داشتند، موسیٰ به شدت از فرعون نفرت داشت ولی با این وجود ناچار بود در آستانهٔ ده سالگی به نزد فرعون برود. نفرت موسیٰ از فرعون صرفاً به دلیل غرور و خشونت وی بود، فرعون ـ ست‌هوس ـ که لقب گاو وحشی فاتح به خود داده بود در واقع همان رعب و ترسی که گاو وحشی در انسان ایجاد می‌کند در دل مصریان به وجود آورده بود. در مصر از بیم فرعون مردم سعی می‌کردند نامهای وابسته به خاندان فرعون بر فرزندشان بنهند. مصریان هنگام ادای نام فرعون دوگونه نامش را می‌بردند، بلند و لفظاً می‌گفتند: «خداپادشاه» ولی در دل می‌گفتند «خدایِ شر»! موسی حتی همین اسم را هم لفظاً ادا نمی‌کرد موسی نمی‌پذیرفت که فرعون خدا را بشناسد و این انکار از تنفری بود که نسبت به فرعون داشت به موازات این انکار خدائی فرعون موسی نمی‌خواست مادرش را الهه بنامند. موسیٰ برادران زیادی در کاخ داشت، به جز احترامی که رامسس و شنار نزد فرعون داشتند دیگر فرزندان

مثل خود موسیٰ زیاد به حساب نمی‌آمدند. از کودکی به این کودکان گفته بودند که فرعون و فرزندان فرعون نمی‌میرند. امّا چند روز قبل از آن که موسیٰ به مناسبت فرا رسیدن دهسالگی‌اش نزد فرعون برود با چند تن از برادران مختلف در تالار کاخ بازی می‌کردند، که یکی از آنها پیشنهاد کرد چه کسی می‌تواند از این ستون مرتفع بالا برود؟ ستون‌های کاخ بسیار بلند و ارتفاع آنها به حدود سیزده تا چهارده متر به متراژهای امروزی می‌رسید موسی کنار کشید ولی یکی از پسران از آن ستون بالا رفت ولی در نیمهٔ راه خسته شد، دستش را رها کرد با سر به زمین خورد و درجا جانسپرد. موسیٰ انگشت به دهان با خود گفت: پس این که می‌گویند فرعون‌ها نمی‌میرند یک دروغ بیش نیست: این خدای آینده با یک سقوط نیست شد. کاخ‌نشینان بر اثر مرگ فرعون‌زاده غمگین و عزادار گشتند ولی فرعون ذره‌ای اهمیت نداد. موسیٰ در آن روز که نزد مادرش بود واقعه را برای مادرش تعریف کرد، مادرش گریست، موسیٰ گفت: چگونه است تو که مادر آن پسر نبودی گریستی ولی فرعون که پدر آن پسر بود اهمیتی نداد! مادرش نگذاشت موسیٰ به این بحث ادامه دهد و گفت: فردا صبح آرایشگر مخصوص خود را روانه می‌کنم تا موهایت را آرایش کند، روی موهایت ذره‌های زر بپاشد تا موهایت طلائی شود، طوق طلائی دارم که بر گردنت می‌افکنم چون تو دیگر بزرگ شده‌ای و برای خود مردی هستی، سپس برایت دستبند آمون می‌فرستم، دستبندی است که از طرف مادرم به من رسیده، بعداً کفش نقره‌ای به پایت می‌کنم من و تو نزد فرعون می‌رویم. موسی ساکت شد. انخاس‌خاتون پرسید: خوشحال نیستی می‌خواهیم نزد فرعون پدرت برویم؟ موسی باز هم سکوت کرد، انخاس‌خاتون گفت: می‌دانی پاسخ حرف مادر را ندادن یک بی‌حرمتی است تو شاید مرا دوست نداری. موسی تاب نیاورد و گفت: من تو را دوست دارم امّا می‌ترسم نزد فرعون بیایم. من از خداپادشاه وحشت دارم. انخاس‌خاتون پرسید: به چه دلیل از فرعون وحشت داری بگو تا مادرت هم بداند. موسی گفت: می‌ترسم خداپادشاه دو مرتبه مرا در نیل بیندازد! انخالس‌خاتون لرزه بر اندامش افتاد و با لکنت پرسید: تو این حرف را از چه کسی شنیده‌ای؟ موسیٰ گفت: نپرسید از چه کسی شنیده‌ام. انخاس‌خاتون با عصبانیت و بلند بلند گفت: دانستم کدام ملعون این دروغ را به تو گفته بی‌گمان این کار کاهن بزرگ است. موسیٰ گفت: بیهوده به مردم تهمت نزنید. انخاس‌خاتون دیگر طاقت نیاورد و به طرف موسیٰ یورش برد، ولی ناگهان خشمش مبّدل به نوازش شد: ببین پسرم مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند، تو دیگر بزرگ شده‌ای. موسیٰ گفت: اگر من بزرگ شده‌ام شما حقیقت را به من بگویید! انخاس‌خاتون برآشفت و گفت: تو با کسانی آمیزش داشته‌ای که ذهن تو را خراب کرده‌اند. موسی گفت تو که مادرم هستی ذهن مرا خراب می‌کنی چه رسد به دیگران! انخاس‌خاتون گفت: حرف‌های مردها و بیش از سن خود می‌زنی. موسیٰ گفت: خودت گفتی که من مرد شده‌ام. انخاس‌خاتون چاره‌ای ندید و گفت: من تا این لحظه یک راز را از تو پوشیده داشته‌ام و آن هم هویّت پدر تو است امّا به همه گفته‌ام که تو فرزند ست‌هوس ـ شیطان زاده ـ که خود را ورزای فاتح لقب داده هستی. امّا حالا هم نخواهم گفت پدرت کیست، از من ناراحت مشو چون برای نگفتن دلیلی دارم که هم به نفع تو و هم به نفع من است. حالا

می‌توانی بروی و هرچه دلت می‌خواهد بازی کنی! موسی نرفت. انخاس‌خاتون گفت: مگر نگفتم برو بازی کن. موسی گفت بعد از این که به سؤالم پاسخ دادی هرچه بگوئی انجام می‌دهم. انخاس‌خاتون سکوت کرد و موسی پرسید: می‌خواهم بدانم آیا این فرعون که همسر تو است، همان پدر من است؟ انخاس‌خاتون گفت: تنها چیزی که باید در این مورد بدانی آنست که دیگر این سخن را بر زبان جاری نسازی. امّا بدان من مادر حقیقی تو هستم، همین برای تو کافی است، در این کاخ این منم که از تو حمایت می‌کنم. حالا دلم می‌خواهد واقعاً تنها باشم. موسیٰ آرام از اتاق خارج شد و غیظ و گرفتگی به حیاط رفت تا قدم بزند که صدائی او را فراخواند: موسیٰ! موسیٰ برگشت و کاهن کاخ را دید که لبخندزنان می‌گوید: چرا اخم کرده‌ای شاهزادهٔ عبوس! موسیٰ گفت: ای مقدس خواهش می‌کنم مرا با این عنوان مخوان. کاهن هم گفت: تو هم مرا دیگر مقدس صدا نکن، چون مقدس به شخص مرده می‌گویند، آنهم کسی که جسدش مومیائی شده باشد برای ابدی شدن، نام من آمون‌تپ است. آمون‌تپ گفت من انخاس‌خاتون را حتی قبل از ازدواج با فرعون می‌شناختم ما با هم رابطهٔ صمیمانه داشتیم، بنابراین هر رازی داری به من بگو! موسی گفت تو که می‌گوئی مادرم را در گذشته می‌شناختی و می‌دانی با فرعون ازدواج کرد آیا تاریخ تولد مرا هم می‌توانی به یادآوری؟ کاهن کاخ آمون‌تپ سرخ شد و با ناراحتی گفت: تو مرا به جای یک قابله گرفته‌ای، این چه سؤال بچگانه‌ای است که از من می‌نمائی! موسی خیلی از این طرز برخورد ناراحت شد، برخاست پلکان کاخ را پیمود که دوباره صدای کاهن بلند شد: موسی بایست. و خودش را به موسیٰ رساند و گفت: من این راز را به موقع خودش حتماً برایت می‌گویم. موسیٰ پرسید: چرا هم اینک نمی‌گوئی، موقع خودش دیگر چه وقت است که تو و مادرم روی آن انگشت نهاده‌اید! کاهن کاخ دست بر شانهٔ موسیٰ نهاد و چشم در چشم موسیٰ دوخت و محکم و قاطع گفت: اصرار نکن، من وقتش که فرا رسد ناگزیرم به تو بگویم، حتی اگر خودت هم مایل نباشی. موسی حرف آمون‌تپ را جدی گرفت و دیگر اصرار نکرد.

ایزت اوّلین عشق رامسس

رامسس پسر فرعون، به عنوان فرزند دوّم برای احراز مقام فرعونی در نوجوانی باید با برادر ارشدش شنار رقابت جانکاهی را پشت سر بگذارد، گذشته از آزمون‌هائی که گاه و بیگاه توسط فرعون انجام می‌شد او خود نیز برای آزمودن خویش اقدام به خودآزمائی می‌کرد. پارو زدن در میان جوانان که خود رامسس آن را ترتیب داده بود، آن هم در میان دختران زیبا که چشمانشان را به پاروزنان دوخته بودند برای رامسس که به گفتهٔ فرعون دیگر مردی شده و تمایل به جنس مخالف در او بروز کرده بود آکنده از هیجان بود. در حالی که دیگران برای خودنمائی از حضور و تشویق زیبارویان ناظر بر مسابقه الهام می‌گرفتند، رامسس انگیزه‌اش فراسوی مسایل جنسی و یا خودنمائی بود، او می‌خواست خود را بیازماید. رامسس در آن مسابقه پیروز شد و در مقصد که در خارج از طبس تعیین کرده بودند به محض

خروج از قایق دختری حدود پانزده ساله، زیبا و بلند بالا، با پوست قهوه‌ای رنگ جلو آمد و پارچه‌ای به شانه‌های رامسس انداخت و این جمله را ادا کرد: درود بر شهزاده رامسس. شما عرق دارید اجازه دهید شما را بپوشانم مبادا دچار سرمازدگی شوید. رامسس تبسم کرد و نگاهی به دختر انداخت و پرسید: نام شما چیست؟ دختر گفت: من ایزت هستم. خوشحالم شما پیروز شده‌اید، به افتخار شما امشب جشنی با دوستانم ترتیب می‌دهم تا قهرمان بزرگ پاروزنی در آن شرفیاب شوند. رامسس گفت: هرچند می‌دانم بسیار جالب خواهد بود امّا باید پوزش بطلبم. ایزت گفت: من در آن مکان سکنی دارم ـ و با دادن آدرس و نشانی ـ با ادای این کلام که ما امشب جشن برپا می‌داریم اگر تغییر عقیده دادید به ما بپیوندید لبخندزنان دور شد، او دیگر به پشت سرش نگاه نکرد.

دولانت خواهر رامسس در کنار شوهرش ساری زیر سایهٔ درخت انجیر عربی تنومند و بلندی در میان باغ خانه خوابیده بود. رامسس در همان حول و حوش قدم می‌زد و گه‌گاه نگاهی به صندلی کشیده‌ای که دولانت در آن لمیده‌بود، می‌انداخت. دولانت زنی بود نه زشت و نه زیبا، او به تنها چیزی که می‌اندیشید راحتی و رفاه خودش بود. با موقعیت همسرش ساری در رأس کپ آموزشگاه مرجع و بزرگ طبس و برخورداری از فرزند بودن فرعون هر آن چه را که می‌خواست در اختیار داشت. دولانت بلند قد امّا پوست چربی داشت از این رو طی روز ناگزیر روی پوستش ضمادهای گوناگون می‌مالید و از پوستش کمال مراقبت را به عمل آورد. دولانت از آن که بر تمام اسرار جامعهٔ اشرافی مصر اِشراف داشت مباهات می‌نمود. او در آن حالت چشمش به رامسس افتاد و با تبسم گفت: برادر خوبم به دیدن من دیر دیر می‌آئی. رامسس گفت: می‌دانید که بسیار گرفتارم. دولانت گفت: امّا این طور که من شنیده‌ام اغلب اوقات بی‌کاری! رامسس گفت: این را باید از همسرت سؤال کنی، و خودم هم از تو سؤالاتی دارم، آمده‌ام با تو مشاوره نمایم. دولانت با خرسندی گفت: در خدمت برادر خوبم هستم. رامسس گفت: تا به حال نام ایزت به‌گوش تو نخورده؟ دولانت گفت: قدری او را تشریح کن و توضیح بده! سپس دولانت گفت: بله او دختری است زیبا طناز، می‌گویند در طبس از لحاظ زیبائی بی‌بدیل است، با وجود سن کمی که دارد خواستگارانش فراوانند. رامسس گفت: از خانواده‌اش هم چیزی می‌دانی؟ دولانت گفت: یک خانوادهٔ به تمام معنی متمول، درباری که چند نسل در دربار پذیرفته شده و می‌توانم بگویم تقریباً درباری‌اند. و افزود: حتماً تو را به تور زده؟ رامسس گفت: امروز از قایق که پیاده می‌شدم دختری پارچه‌ای بر دوشم افکند و پس از یک مکالمهٔ کوتاه مرا امشب به مهمانی دعوت کرده است. دولانت گفت: او هر شب مهمانی دارد، هر شب در خانه‌اش جشن و سرور برپا است، راستی از او خوش‌ات آمده؟ رامسس گفت: مرا تحریک و تهییج کرده. دولانت گفت: هر چند تفاوت سنی با هم ندارید، ولی او در این امور خبره است حتماً او تو خوشش آمده که تو را به مهمانی دعوت کرده است، حتماً شرکت کن.

مهمانی ایزت یک مهمانی معمولی نبود، در آن مهمانی دختران اشراف که در رقص مهارت داشتند، با رقص‌های دستجمعی شور و نشاطی که برای رامسس تازگی داشت به راه انداختنند. گروهی

هم می‌خواندند و گروهی هم می‌نواختند! ایزت در کنار رامسس قرار گرفت، او به تازگی از یک رقص نفس‌گیر خلاص شده بود، نفس نفس زنان خود را به رامسس چسبانید به طوری که رامسس بالا رفتن و پائین آمدن نفسش را می‌شنید. دختران به شیوهٔ مصریان نیمه عریان می‌رقصیدند. جشن تا نیمه‌های شب ادامه داشت و ایزت که کم‌کم محیط را خلوت دید با دو جام شراب به رامسس نزدیک گشت و پرسید: شاهزاده از کدام یک از دختران بهتر خوششان آمد. رامسس خجالت زده سر به زیر انداخت ولی ایزت که مثل افعی که با شکار بازی کند لبخندی زد و گفت: یک جام شراب از خجالتت می‌کاهد سپس مثل استادی ماهر جام شراب را دور گردن رامسس چرخاند و پسر جوان را مسحور و شراب را به لبش نهاد و گفت سر بکش تا به تو شراب دیگری بچشانم. رامسس نمی‌دانست اختیارش را چگونه آن دختر ربود، مثل کودکی رام به فرامین ایزت عمل کرد و سپس دست رامسس راگرفت و گفت: بگو از کدام دختر بیشتر خوش‌ات آمد تا به تو یک مژدهٔ بزرگ بدهم. رامسس که سرش از بادهٔ گرم و هیجان و شور تمام وجودش را درنوردیده بود ناگهان گفت: از دختر دریا که نیمه سیرابم کرد. ایزت قاه‌قاه خندید. ایزت موهای بلندش را بازکرد ولی ناگهان یک سؤال به ذهن رامسس رسید: ـ من شنیده‌ام تو نامزد شنار برادرم هستی. ایزت که دیگر خود را تنگ در آغوش رامسس قرار داده بود نگاهی به چشمانش دوخت و گفت: در این لحظه تمام وجودم از آن تو است، سیراب شو! نامزدی نسیه است و سیراب شدن نقد...

رامسس برای اوّلین بار طعم عشق را چشید، رؤیا نبود، او لحظاتی با خود صحبت کرد که شاید در خواب بودم ولی تمام لحظات در بیداری گذشته و اینک در اصطبل ناگزیر برای اجرای فرمان ساری مربی کپ باید وظایفی انجام می‌داد. مهتران اصطبل آهسته با خود زمزمه و مسخره می‌کردند که اشراف زاده اصطبل‌بان شده! یک سبد پر از پِهِن و مدفوع اسب‌ها و خرها روی سر یکی از یاران رامسس که توان جسمی زیادی هم نداشت او را به ستوه آورده بود، رامسس به او نزدیک گشت و امنی را شناخت! رامسس ندا داد: امنی؟ رامسس عصبانی شد و فریاد کشید: چه کسی چنین به روز تو آورده! ناگهان دستی نیرومند شانهٔ رامسس را چسبید: تو کیستی که بی‌اجازه به کار ما دخالت می‌کنی؟ این اصطبل زیر نظر ولیعهد، فرعون آینده شاهزاده شنار اداره می‌شود. رامسس بدون آن که لفظاً پاسخی بدهد با آرنج محکم به سینهٔ مرد کوبید به گونه‌ای که به روی زمین اصطبل درغلتید. مرد برخاست و فریاد زد: باید به این نوجوان درس داد: بیایید! یاران مهتر بی‌مهابا به سوی رامسس حمله کردند، رامسس به امنی فرمان داد: فرارکن و خود نیز شتابان از اصطبل بیرون رفت. در بیرون اصطبل یکی از مهتران توانست خود را به رامسس برساند که ناگهان رامسس ایستاد و با یک حرکت پا که به پای او زد او را نقش بر زمین ساخت. یاران مهتر از راه رسیدند، امنی هم ایستاد. مرد و یارانش که شش تن می‌شدند تیغ چاقو مانند برکشیدند، آمنی فریاد زد: او! او! شاهزاده رامسس است! در این لحظه هم شنار سر رسید و پرسید: رامسس باز هم در اصطبل؟ گویا آن جانوران بهترین همنشینان تو می‌باشند! رامسس پرسید: برادرم شنار در این مکان چه می‌کند؟ شنار گفت: به فرمان فرعون مشغول بازرسی هستم، فرعون آینده باید قلمرو خود را خوب

بشناسد! من فرعون آینده‌ام به تو هم فرمان می‌دهم نه اطراف این محل و نه نزدیک آن دختر بیائی! او همسر آینده من است رامسس خندید و گفت: نه تو هم فرعون آینده‌ای و نه ایزت همسر آیندهٔ تو. او با من خفته است! شنار ناراحت فریاد کشید: ـ این مزخرفات چیست؟ رامسس گفت: مزخرفات نیست و واقعیات است پدرم ست‌هوس فرعون به من نوید داد که من فرعون می‌شوم، شب پیش هم ایزت نزد من بود...

ستههوس ـ شیطانه ـ که همسر فرعون ـ ست‌هوس ـ و مادر شنار و رامسس محسوب می‌شد خود را بسان فرعون فرمانروای مطلق مصر می‌دانست. ما که به سابقهٔ سته خوب آشنائیم، و می‌دانیم مادرش نِفْرُنِفْرُنِفْرُ در آن شب هولناک که به دستور سینوهه بیهوش به دارلممات سپرده شد و از آن همه نفر و نفرات ـ که معلوم نشد از کدام نفر ـ حامله گشت دختری زاد که او را ستههوس شیطانه‌زاده خواند، درست مثل ست‌هوس شوهرش که معلوم نشد شاهزاده باکتامون از میان آن همه مردان سنگ بر دوش برای همخوابگی از کدامیک آبستن شده است. در واقع رامسس و شنار و دولانت سه شیطان و شیطان‌زادهٔ واقعی به تمام معنی بودند. ستههوس ملکه به دلیل دریدگی و ویژگی‌های خاص در دربار قدرت و نفوذی خاص داشت، او با اندام باریک، چشمان بادامی و بسیار نافذ، بینی ظریف و کشیده با غروری که هیچ کس نمی‌توانست لحظه‌ای تحملش را بکند رعب و وحشتی دلهره‌انگیز در دلها ایجاد کرده بود. ستههوس به رامسس فوق‌العاده علاقه داشت و در آن لحظه که رامسس را ناراحت دید، او نیز ناراحت شد و علّت را پرسد. رامسس تعظیم‌کنان مادرش را در آغوش گرفت. مادرش گفت: مادرت خوب می‌تواند بفهمد که پسرش ناراحت است. آیا باز هم با برادرت شنار درگیری داشتی؟ رامسس گفت: من به او کار ندارم. ستههوس ـ فرعونه ـ گفت: شنار از تو می‌ترسد. رامسس گفت: او به من فرمان می‌دهد فوراً طبس را ترک کنم. ستههوس گفت: دلیلش همانا وجود ایزت است، تو با تصاحب ایزت و ایزت با دادن دوشیزگی‌اش به تو خشم و کینه شنار را برانگیخته‌ای! رامسس شگفت‌زده پرسید: به این سرعت شما از محرمانه‌ترین اسرار باخبر شدید. ستههوس گفت: ایزت جزء درباریان است، در این دربار هر کس نفس بکشد من اوّلین نفری هستم که مطّلع می‌شوم. این نزدیکی تو و ایزت برای شنار که می‌خواهد با ایزت ازدواج کند سرشکستگی است امّا تو که با او خیال ازدواج را نداری؟ ـ رامسس تأکید کرد: هرگز، ازدواج ابداً! امّا مادرش گفت: تا آن جا که من ایزت را می‌شناسم چون دخترگی خود را داوطلبانه به تو داده به این آسانی‌ها و زودی‌ها دست از سرت برنمی‌دارد. رامسس دست مادرش را گرفت و گفت: تو تنها کسی هستی که می‌دانم به من خیانت نمی‌کنی، می‌خواهم شغلی به دوستم امنی بدهی ستههوس ـ فرعونه ـ گفت: آیا منشی دبیر سلطنتی او را خشنود می‌کند؟ رامسس پرسید چه کسی دبیر سلطنتی است که امنی منشی او باشد. ستههوس پسرش را بوسید و گفت: از این لحظه از نظر من به بعد تو دبیر سلطنتی هستی و می‌توانی دوستت امنی را به عنوان منشی برگزینی، امّا برای دبیر سلطنتی شدن ناگزیری آزمون‌هائی را بگذرانی، برو و آمادهٔ امتحان باش، ولی ترس به خود راه مده تو انتخاب خواهی

شد.

رامسس خود را برای آزمون دبیر سلطنتی به مسئول معرفی نمود ولی او آن آمادگی لازم را نداشت. آزمون در حیاط جنب اتاق‌های کار مسئول دربار قرار داشت. مراسم آزمون دبیری مجلل و در حیاط صورت می‌گرفت برای حضار باید سایبان تعبیه می‌گردید، تا از نور خورشید در امان بمانند. در این آزمون ظاهراً هیچ تفاوتی بین رامسس و دیگر داوطلبان به چشم نمی‌خورد، رامسس در واقع معلومات و اطلاعات لازم را برای گذراندن آن آزمون را نداشت. پنجاه نفر از جوانان داوطلب شغل دبیری سلطنت وارد آزمون شدند، از این پنجاه نفر فقط دو تن می‌توانستند بدین مقام دست یابند. پیر مرد سالخورده، دبیر دربار ممتحن جلسه به هر یک از داوطلبین یک لوح داد ـ تخته‌ای از چوب اقاقیا داد که با لایهٔ نازکی از گچ پوشیده شده بود، در مرکز آن حفره‌ای بود که قلم نی‌ای برای نگارش در آن نهاده بودند، آزمون شامل چند معما می‌شد: رامسس بر سر معمای چهارم گیر کرد، معما این بود که چگونه مرگ را به زندگی مبّدل باید کرد! رامسس فکرش به جائی نرسید، هیچ چیز در این مورد نتوانست بنویسد... ندائی درگوشش زمزمه شد: مرکب تراش از جنس ماسه که دبیر با آن یک لایه از لوح مکتوب می‌تراشد تا لایحهٔ جدیدی را جایگزین آن کند به او اجازه می‌دهد تخته را قابل استفاده کردن، از حالت مرگ به زندگی مبّدل نماید...

و بعد رامسس به دوستش امنی نزدیک گشت و گفت:

ـ من رامسس به عنوان دبیر سلطنتی تو را به عنوان منشی خودم تعیین می‌کنم.

موسیٰ در آستانهٔ بلوغ...

در آن هنگام می‌بایست موسی و مادرش از طرف فرعون رسماً پذیرفته می‌شدند. فرعون در آن مقطع از مرز چهل سالگی گذشته بود، او موسی و مادرش را در قسمتی از کاخ پذیرفت که موسیٰ آن را تا آن لحظه ندیده بود. موسی وارد تالاری شد که از دیدنش وحشت نمود، کف تالار از سنگهای سیاه رنگ منطقه مصر علیا پوشیده بود، طول تالار بسیار عریض، تخت فرعون در صدر تالار جای داده شده، طرفین تخت دو ستون بلند و بسیار کلفت که روی آن شرح فتوحات فرعون را نوشته بودند. در پشت تخت هم تصاویر نبردهای فرعون منقوش بود. موسی چشمش به فرعون افتاد که بر تخت جلوس کرده و تالار هم مملو از جمعیت بود. هر کس بنا به مقام و موقعیت و رتبه‌اش نشسته بود. موسیٰ از دیدن افراد مختلف حتی افراد خارجی حدس زد چرا مادرش او را در چنین روزی نزد فرعون برده، آن روز روزِ بارعام بود. شگفت‌انگیز لباس شخص فرعون بود که هیچ کس مثل او ساده نپوشیده بود. فرعون چشمش به همسرش انخاس‌آمون افتاد و موسیٰ را هم دید. فرعون با دست اشاره کرد که همسر و پسرش نزد او بروند. در همین لحظه هم کاهنی که با فرعون مشغول گفتگو بود، مرخص شد و فرعون تنها ماند و تا شعاع حدود شش متری‌اش کسی اجازه نداشت نزدیک‌تر بیاید. انخاس‌آمون سر درگوش موسی نهاد و

گفت: وقتی به جایگاه فرعون رسیدیم فوراً تعظیم کن. موسیٰ چنین نمود و شنید فرعون به مادرش می‌گوید: ای ملکه تو هنوز زیبا و با نشاط هستی. ملکه انخاس‌خاتون تشکر کرد و اشاره به موسیٰ نمود: این پسر ما است که امروز ده ساله شده، او را آورده‌ام که پادشاه به پسرم برکت عنایت نماید. فرعون نگاهی به سراپای موسیٰ نمود، گوئی با پسر بچهٔ بیگانه‌ای روبرو است چون نخستین بار بود که فرعون موسیٰ را می‌دید، سپس پرسید: اسمش چیست؟ انخاس‌آمون گفت: نامش موسیٰ است. فرعون گفت: موسیٰ که اسم نیست. موسی لب به سخن گشود گفت: اگر موسیٰ اسم نیست چه هست؟ فرعون گفت: پسر بلبل زبانی است، و در جواب موسیٰ گفت: موسیٰ نیمه است، نیم عبارت به معنی: داده شده! اگر نامت آمون موسیٰ [خدا داد]بود بسیار روشن و مفهوم‌دار بود. انخاس‌آمون گفت: ای فرعون تو نامی بر این پسر بنه! فرعون گفت دیگر برای تغییر نام دیر است یک شاهزاده هنگامی که به تخت می‌نشیند می‌تواند نامش را تغییر دهد مثل خودم که نامم را از ست‌هوس به ورزای فاتح تغییر دادم، یک دفعه هم وقتی به دنیای مغرب مومیائی شده رهسپار می‌گردد. سپس به موسیٰ گفت جلو بیا! و دستش را روی سر موسیٰ نهاد و گفت: من به تو برکت می‌دهم و چون برکت داده شده‌ای اگر نیزه‌ای به سوی گردنت پرت کنند آن نیزه به تو اصابت نمی‌کند، هرگاه دشنه‌ای به سینه‌ات حواله کنند آن دشنه بر تو کارگر نخواهد افتاد، اگر تو را در چاهی بیندازند تو خفه نخواهی شد، هر گاه یک افعی به تو حمله کند فوراً عقب می‌کشد و تو را نیش نمی‌زند، اگر درون نیل بیفتی و تمساحان نیل تو را ببینند تو مصون هستی و به تو حمله نمی‌کنند، و من که پادشاه هستم و فرعون مصر هستم تو را در برابر تمام بلایا حفظ می‌کنم و به تو برکت دادم. پس از خروج از دربار انخاس‌خاتون خوشحال و مغرور به پسرش گفت: ابهت و عظمت فرعون را مشاهده کردی؟ موسی چیزی نگفت: دختران و پسران فرعون وضع زندگیشان با هم فرق می‌کرد. این تفاوت بستگی به محبوبیّت و نفوذ زن در فرعون را داشت. وقتی کنیزی از فرعون حامله می‌شد و فرزندی به دنیا می‌آورد جای وی در کاخ سلطنتی تثبیت می‌گردید. خوابگاه این کنیزان مادر شده و همگی در یک جا مستقر بودند و شب‌ها را در یک تالار وسیع، از تالارهای کاخ می‌خوابیدند. اگر نوزاد پسر بود، مادرش تا سن هفت سالگی کودک را نگاه می‌داشت سپس به یکی ازکاهنین سپرده می‌شد تا تحت تعلیم آن کاهن پرورش یابد. ولی اگر نوزاد دختر بود مادرش نمی‌توانست طفل را نزد خود نگاهدارد دختر را به یک دایه ویژه می‌سپردند تا بزرگ شود. امّا زنان فرعون هر یک دارای مکان مستقل برای خود بودند و فرزندانشان نیز با آنان به سر می‌بردند، البته روزها نزد مادرشان نبودند، به ویژه پسران که باید تعلیمات مختلف و دروس گوناگون بیاموزند، طرز سلاح های متنوع را فراگیرند، طی مدت روز در مدارس و شب با مادرانشان بودند. مقام مادر موسیٰ انخاس‌خاتون مقامی شاخص بود، درست است که ملکه سته‌هوس در دربار خودش یک فرعونه بود و پسرانش رامسس و شنار از تمام پسران سر بودند، امّا نسبت به دیگر زنان انخاس‌خاتون سوگلی محسوب می‌شد. انخاس‌آمون چون از بستگان نزدیک فرعون بود قرب و منزلتی ویژه داشت و نسبت به موسیٰ محبت زیادی می‌کرد، امّا موسی همواره

می‌گفت: من در پی کشف آن راز هستم! چون کاهن بزرگ کاخ مطالبی برایم گفته است. موسی در بین پسران فرعون هرچند ساکت ولی جسور و شجاع و نیرومند بود و در تمرینات مختلف این توانائی خود را نشان می‌داد. درون کاخ محیط مخصوصی را جهت تمرینات امور جنگی اختصاص داده بودند، پسرها در آن میدان آموزش می‌دیدند و دختران از نقطه‌ای دور بدان صحنه می‌نگریستند. تمرینات جنگ تا ظهر ادامه داشت. پس از اتمام تمرینات پسران فرعون به فرمان مربی به درون استخر برای شستشو هجوم می‌بردند بعد از استحمام نوبت به صرف ناهار می‌رسید. ناهار شاهزادگان عبارت بود از انجیر، انگور، نارگیل تازه و آشامیدنی. در مدرسه و تمرینات نوشیدنی متداول مصری که همانا آبجو باشد به شاهزادگان نمی‌دادند. یکی از مربیان فنون نظامی سردار جنگ بود که به اتفاق دستیارانش شامل چند افسر پسران فرعون را آموزش می‌دادند. این سردار بسیار سختگیر و دقیق بود به طوری که در تمرینات روزانه پسران فرعون را به واقع به ستوه می‌آورد و اشک در چشمانشان می‌دوانید ولی آنها جرأت اعتراض نداشتند زیرا خوب مطلع بودند فرعون تأکید کرده بود مربیان در امور آموزش اختیار تام دارند و حرف مربی در هنگام آموزش عیناً حرف فرعون است . این تأکید دست مربیان را برای آزادی عمل باز می‌گذاشت. و در یک مورد که احساس کرد پسران فرعون علّت آن همه سختگیری‌ها را جویا می‌شوند برایشان توضیح داد: شما باید از این سختگیری‌ها استقبال کنید و خرسند باشید زیرا با این آموزش و آمادگی رزمی که می‌بینید فردا در میادین نبرد پیکان نیزه، بین سینهٔ یک سرباز عادی و یک فرعون‌زاده تفاوتی قایل نمی‌شود تیر هر دو سینه را به یکسان سوراخ می‌کند، شاهزاده و فقیرزاده در میدان نبرد نداریم، اگر در میدان کمترین غفلتی مرتکب شوید سینهٔ با نوک خنجر دریده می‌شود! یک تیغ شمشیر شما را به دیار مغرب دون مومیائی می‌فرستد چون جسدتان را به خاطر زیورآلات می‌برند و تکه تکه می‌کنند!! موسیٰ این حرف‌ها راکه از زبان یک مربی کارکشته که دربارهٔ پسران فرعون در میادین می‌گفت با حرف آن روز فرعون که به او برکت داد مقایسه کرد! تیراندازی با کمان به علّت علاقهٔ وافر فرعون بدین حربه از تمرینات مداوم و بسیار حساس به شمار می‌رفت. مصری‌ها به کمان‌کشی عقیدهٔ خاصی داشتند و مربی پسران فرعون نیز در این مورد نهایت تلاشش را مبذول می‌داشت. موسی در این تمرینات بسیار مهارت داشت و تنها رامسس بود که بهتر از موسیٰ تیر می‌انداخت و کمان می‌کشید. هر دفعه که تیر موسی به خطا می‌رفت رامسس فوراً آن نشانه را هدف می‌گرفت و بدون نقص تیر را به میان نشان می‌نشاند.

درگیری رامسس و موسیٰ در میدان تیر...

برتری ذاتی رامسس بر موسیٰ در کمان‌کشی و تیراندازی رفته رفته به نوعی دیگری نهانی مبدّل شد چون آنان به علّت نوجوانی و سبقت‌جوئی دارای کنش‌های خاص سن و سال خود بودند که ناگزیر می‌نمود. مربی تیر که نامش ستی‌هوپ بود به پسران کارآموز گفت، خوب دقت کنید، من فقط طرز کمان

گرفتن و کمان کشیدن را به شما می‌آموزم هدف‌گیری و نشانه‌زنی خوب به عهدهٔ شما و بستگی به استعدادتان دارد. آن قدر باید تیر بیندازید تا ماهر شوید. موسیٰ دقت و حوصله را چاشنی کار کرده بود ولی رامسس شتاب زده تیر رها می‌ساخت. ستی‌هوپ تأکید می‌کرد: سرعت در تیراندازی حرف اوّل را می‌زند در میدان نبرد تیراندازی زنده می‌ماند که اوّل کمانش را رها کند. موسی که در کار کمان‌کشی کند کار می‌کرد در آن روز تیری رها ساخت که مطابق معمول کمی کمانه کرد و هدف را نگرفت. رامسس با سرعت و بی‌درنگ کمان را زه کرد و کشید تا نشان بدهد از چه سرعت و مهارتی برخوردار است به محض کشیدن کمان در آن سوی هدف طفلی سر برآورد. کودکان کنیزان در آن سوی میدان نگاهداری می‌شدند و یک نفر سرپرست از نزدیک شدنشان به حوالی میدان تیر ممانعت می‌کرد، امّا آن طفل شیطنت کرده بود و خود را در تیررس قرار داده بود، موسی که حواسش به هدف بود طفل از درخت بالا آمده را دید که کنار هدف قرار گرفته و لحظه‌ای دیگر ممکن است توسط تیر برادرش رامسس به هم دوخته شود، از این رو با تمام توان و با سرعت به کمان رامسس ضربه‌ای فرود آورد، این حرکت نه فقط باعث شد کمان از دست رامسس به زمین افتد بلکه خود او نیز بر اثر این ضربهٔ غیر مترقبه بر زمین افتاد!! این زمین‌خوردگی و آن منظره تمام تماشاچیان که دختران فرعون بودند و نیز پسران فرعون را دچار حیرت کرد. رامسس از زمین بلند شد و غضبناک خروشید: این چه کاری بود موسیٰ؟ موسی گفت: من قصد توهین به تو را نداشتم تنها چیزی که باعث شد این‌گونه ناخودآگاه مانع از تیراندازی تو شدم حضور یکی از پسران کنیزان بر بالای درخت در مسیر هدف بود که اگر تیر تو خطا می‌رفت او را می‌کشت. همه به این گفت و شنود گوش می‌دادند و منتظر واکنش رامسس بودند. جواب موسیٰ برایشان همان قدر غیرمنتظره و عجیب بود که به زمین افکندن کمان و پسر فرعون! زیرا بر زمین افکندن پسر فرعون ـ کسی که امید می‌رفت فرعون آتی مصر باشد ـ توهینی بود نابخشودنی که اگر از یک فرد معمولی سر می‌زد بلافاصله به مرگ محکوم می‌گردید ولی چون از طرف برادر رامسس موسی این خطا سرزد قضیه شکل دیگری داشت. موسیٰ رنگ باخت چون تازه فهمید که چه خطائی از او سر زده است، در حالی که هیچ کس نمی‌توانست و اجازه نداشت از موسیٰ به علّت پسر فرعون بودن بازخواست کند. امّا رامسس که همگان را پیرامون میدان دید در ازاء آن حرکت موسی سیلی محکمی بر گوش برادرش موسی نواخت موسی سرخ شد، خشم بر او مستولی گردید، ولی برای تسلط بر خود چشم بر هم نهاد و مدتی باز نکرد پس از آن که چشم باز کرد در میدان تیر هیچ کس به جز مربی تیر و کمان ستی‌هوپ حضور نداشت موسیٰ برای این که مربی‌اش اشکهایش را نبیند چرخید. ستی‌هوپ آرام به طرف موسی آمد و پرسید شاهزاده موسیٰ، فراموش کن، من از این که دیدم توانستی بر خشم خویش غلبه کنی خوشحالم. به من ثابت شد که تو لایق فرمانروائی هستی ولی یک سؤال برایم باقی است و آن این که چرا به خاطر جان یک بچه کنیز حاضر شدی یک شاهزاده را به زمین افکنی؟ موسی گفت: قصد من رامسس نبود، بلکه کمانش را خواستم بگیرم. ستی‌هوپ که دانست تضاد بین آن دو ممکن است نظم میدان آموزش تیر را

هم بریزد، آنان را به دو دسته تقسیم کرد و در دو وقت مختلف تمرین داد.

موسی در آن مقطع در شهری به نام رامسس شهر واقع در ناحیه شمالی نزدیک دلتای رود نیل [تقریباً حوالی قاهرهٔ کنونی]سکونت داشت. قصر سلطنتی رامسس شهر از ابنیهٔ بسیار مجلل پایتخت مصر محسوب می‌شد و موسی هر شامگاه هنگام غروب خورشید در کاخ قدم می‌زد. نور خورشید که بر ستون‌های سنگی سر در کاخ‌ها و سنگهای صیقلی کاخ می‌خورد منظره سحرانگیزی خلق می‌کرد و موسی تا مدتها بدان می‌نگریست تا هوا تاریک گردد. این یکی از تفریحات مورد علاقهٔ موسی طی روز بود.

دیدار عاشقانه، و انتقام خصمانه

در کنار مزرعهٔ گندم درون یک کلبهٔ نی‌ئی، متروک و دور افتاده شب‌ها رامسس و ایزت خلوت می‌کردند. رامسس پرسید: دلیل این که تو مرا برگزیده‌ای چیست؟ من در حال حاضر دبیر سلطنتی هستم به همین دلیل نمی‌خواهی مثلاً با ولیعهد که می‌گویند برادرم می‌باشد ازدواج کنی؟ ایزت گفت: تو فرعون آیندهٔ مصر هستی! به علاوه من ابداً از شنار خوشم نمی‌آید، وقتی تجسم می‌کنم که می‌خواهد مرا لمس کند، ناراحت می‌شوم. امّا شنار عاشق است و خطرناک...

شنار از فراز تخت روان که روی دوش باربران حمل می‌شد به شکارچیان در حال عزیمت به شکارگاه سلام فرستاد. رامسس سوار بر گردونهٔ نسبتاً سبکی که توسط یکی از سربازان قدیمی هدایت می‌شد با شادی راه بیابان در پیش گرفت. شنار رفتن او را با چشم بدرقه کرد ولی خود در آن شکار شرکت ننمود. برنامه‌ریزی به عهدهٔ میر شکار بود. سگ‌های شکاری به دنبال گردونه‌ها می‌دویدند. تمام وسایل برای چند روز صید تهیه دیده شده حتی چادر برای خواب نیز آورده بودند. گردونه‌ران از رامسس پرسید: آیا تصمیم داری شکار را در کمند گرفتار نمائی یا بکشی؟ رامسس گفت: ترجیح می‌دهم با کمند اسیر کنم. گردونه‌ران گفت: بنابراین کمند برگیر. رامسس در این لحظه سه گله آهو را از دور دید، او و گردونه‌ران به تعقیب گله پرداختند و سه رأس آهو که مسن و بی‌حال بودند از گله جدا شدند، امّا گله به سرعت درون رودی در صخره روان گشت، گردونه ایستاد و گردونه سوار پیشنهاد نمود: دیگر نباید با گردونه رفت، پیاده! رامسس پرسید چرا پیاده؟ گردونه‌ران گفت: به دلیل ناهمواری زمین این سنگلاخ‌ها باعث شکسته شدن چرخ‌ها می‌شود. رامسس گفت: بدین ترتیب ما به گله نمی‌رسیم. گردونه‌ران گفت: من با این نقاط به خوبی آشنایم این آهوها به غاری پناه می‌برند و آنگاه در دام ما هستند. حدود نیمه روز برای رسیدن به گله راه پیمائی کردند، وزن سلاح و آذوقه توانشان راگرفت، امّا شدت گرما فشارش از این خستگی هم بیشتر بود و ناگزیر برای استراحت به تخته سنگی تکیه دادند. گردونه‌ران پرسید: خسته شدی؟ رامسس گفت: نه! رامسس پرسید غاری که می‌گفتی کجا است؟ گردونه‌ران گفت: چند منزل دیگر راه است، اگر می‌خواهی ادامه دهیم و اگر هم نمی‌خواهی بازگردیم. رامسس گفت: ادامه می‌دهیم، ولی هیچ موجودی

حتی مار و عقرب هم در این بیابان زندگی نمی‌کند، عجیب بیغوله‌ای! گردونه‌ران ناگهان گفت: ـ من از ناحیه پای چپ ناراحت‌ام، یک زخم کهنه آزارم می‌دهد، اگر موافق باشی استراحت کنیم؟ آن دو آن قدر توقف کردند تا شب فرا رسید. گردونه‌ران گفت: تو استراحت کن و بی‌دغدغه بخواب چون این زخم نمی‌گذارد من به خواب بروم، اگر هم خواستم بخوابم تو را خبر می‌کنم. رامسس خوابید و ساعتی بعد چشم گشود، خود را تنها دید. گردونه‌ران که خود را ناتوان و علیل نشان داده بود، گریخته بود! او نه فقط خودش رفته بلکه تمام آذوقه و اسلحه را با خود برده بود، رامسس بدون غذا و اسلحه در بیابان تاریک! رامسس گفت: توطئه! می‌خواهند مرا با طی طریق و کمبود غذا از بین ببرند! رامسس به یاد ارتباطی افتاد که در بدو حرکت بین شنار و گردونه‌ران صورت گرفت شنار بی‌گمان در انتظار دریافت خبر مرگ گمشده‌ای در بیابان لحظه‌شماری می‌کرد. رامسس سعی کرد راهی را که آمده بود به خاطر سپارد، ناگهان غزالی از روبه رویش گریخت، رامسس دانست در آن نزدیکی باید منبع آبی باشد، به حیوانات بهتر می‌شد اعتماد کرد. او پی غزال را گرفت تا به گلهٔشان رسید و در آن جا درخت خرمائی توجه او را جلب کرد، خرمای صحرائی به ارتفاع حدود ده متر از دور خودنمائی می‌کرد. این نوع درخت خرما با شاخه‌های پراکنده، پوست خاکستری، گل‌های کوچک و معطر زردرنگ متمایل به سبز زیبائی خاصی داشت. رامسس به سوی درخت نخل حرکت کرد، او آرام و منظم گام برمی‌داشت تا دچار کمبود نیرو نگردد. رامسس نزدیک درخت که رسید مردی را تکیه داده بر درخت دید! رامسس با نهایت حیرت نزدیک گشت و رئیس مهتران اصطبل را دید ـ همان کسی که در اصطبل با او درگیر شده بود ـ رئیس مهتران درود گفت. رامسس که از تشنگی لبانش به هم چسبیده بود قادر به پاسخ نبود و چشمش فقط مشک آب مهتر را می‌دید که کنار پای او روی زمین قرار دارد. مهتر پرسید: تشنه‌ای؟ ولی من این آب را به کسی که قرار است تلف شود هدر نمی‌دهم. خوب مرا در اصطبل نزد مهتران خوار کردی؟ رامسس گفت: همین انگیزهٔ تو برای کشتن من است یا به فرمان شنار که در مدخل شکارگاه منتظر خبر مرگ من است بدین نقطه آمده‌ای؟ مهتر لبخند زد و گفت: تمایل خودم هم بی‌تأثیر نبوده و چاقو بر کف برخاست. رامسس فوراً دست حریف را خواند، او می‌دانست این مهتر در فن کشتی خبره است و می‌خواهد به او فن بزند و از پای درآورد، رامسس جز جمع کردن قوا برای کشته نشدن چاره‌ای نداشت. او ناگهان قوایش را در گلو ریخت و با تمام توان نعره زد و نیرویش را آزاد نمود و خود را به طور غافلگیر کننده روی مهتر انداخت تا نتواند از چاقویش استفاده کند، ضربهٔ رامسس مهتر را واژگون نمود و به درخت چسباند: آن درخت تیغ‌های درشت و تیزی به اندازهٔ و به برندگی دشنه داشت و مرد را به درخت دوخت...

خورشید در میان آسمان بود، شکارچیان حیران و نگران از ناپدید شدن رامسس همه جا را جستجو کرده و ناامید آهنگ بازگشت و خبر به شنار دادن را داشتند که از دور شبحی هویدا گشت: دبیر پیر پنداشت شبح می‌بیند همه سراپا چشم سوی شبح نگریستند، که ناگهان ندائی برآمد: من رامسس هستم، از کمند صیاد جسته! شکارگاه جای آزمون بزرگ است...

آرایشگران پیرامون شنار در کاخ خصوصی به ناخن‌آرائی و آرایش موی او می‌پرداختند. شنار توجه ویژه‌ای به خود و طرز زندگی و نحوهٔ گذران عمر داشت. با برخورداری از اموال فراوان همواره خواستار بهترین‌ها بود. زیبائی و آرایش شاخص و جای ویژه‌ای در زندگی اشرافی و درباری داشت. لحظه‌ای که آرایشگران به بدن شنار روغن‌های معطر می‌مالیدند، شنار هنگام نشستن زیر دست آرایشگران آرامش می‌یافت و دستور می‌داد پیرامونش سکوت برقرار باشد، آن روز مطابق معمول شنار را عطرآگین می‌نمودند که ناگهان همهمه‌ای آرامش کاخ را به هم ریخت و فریادِ: من می‌خواهم واقعیت را بدانم با یورشی که رامسس به طرف شنار برد، در همه جا پیچید. رامسس به درون حمام مجلل شنار حمله کرد و تکرار نمود: می‌خواهم واقعیت را بدانم، همین لحظه! شنار که عنان اختیار از دست داده بود لرزان آرایشگران را با حرکت دست مرخص کرد و ندا داد: آرام باش برادر کوچک خوبم، چه می‌خواهی؟ در مورد چه می‌گوئی؟ رامسس با تمسخر گفت: یعنی خودت هم نمی‌دانی که برای کشتن من چند تن اجیر کرده بودی. شنار گفت: این توهمات و این مزخرفات را که گفته، به مَن نشانشان بده! رامسس خندهٔ تلخی کرد و گفت: خودشان، خودم از حلقومشان بیرون کشیدم، اگر می‌خواهی ببینی برو او را به درخت دوختم! اوّلی مرده، دوّمی ناپدید شده، گردونه‌ران! شنار که دید جای انکار نیست سعی کرد ملایم کند و گفت: فراموش مکن که من برادر تو هستم. رامسس گفت: من هم این حق برادری را مثل خودت به جای می‌آورم. شنار شانه‌های رامسس را گرفت و گفت: هرچند اختلاف سلیقه و اختلافاتی با هم داریم ولی هرگز دلم نمی‌خواهد نابود شوی. رامسس گفت: وقتی گردونه‌ران پیدا شد معلوم می‌شود حرف تو چقدر درست بوده است. رامسس سپس به سوی امنی رفت، امنی گفت: اطمینان داشتم سالم باز می‌گردی. شب هنگام رامسس به کلبه نی‌ئی جائی که ایزت را ملاقات می‌کرد، رفت و منتظر ماند. مدتی گذشت و مشاهده کرد ایزت آرام آرام به درون کلبه خزید: خوشحالم آمدم، شنار برادرت دارد دیوانه می‌شود. رامسس گفت: به همین دلیل هم می‌خواست مرا در شکارگاه نابود کند، حالا جای این سخنان نیست بیا تا تو را اندکی نوازش کنم، ایزت سرش را در کنار رامسس نهاد شروع کرد به نوازش پاهای رامسس سپیده که دمید موهای ایزت را نوازش کرد و ایزت گفت: می‌گویند در شکارگاه یک نفر را کشته‌ای. رامسس گفت: قصد جانم را به فرمان برادرم داشت، ایزت گفت: من هم باید تو را بکشم چون احساس می‌کنم تو هم قصد جان مرا داری...

رامسس در مقام دبیر سلطنتی...

هنگامی که رامسس شنید: حالا حرکت می‌کنیم! رامسس نتوانست باور دارد به این زودی به فرمان فرعون اوّلین مأموریتش را در مقام دبیر سلطنتی آغاز می‌کند، رامسس که با ایزت در کلبه قرار داشت دیگر نمی‌توانست طبق آن فرمان شب را در نزد معشوق بگذراند، او بیشتر با پاپیروس قلم عجین بود تا اندام ایزت زیبا. رامسس روزنامه سفر را می‌نوشت، مناظّر زیبا و متعدد بین راه و اطراف را

نمی‌توانست نادیده انگارد. مقصدشان جبل سلسله بود. رامسس در طول مسیر نتوانست پدرش فرعون را ببیند، چندین روز متوالی به همان سان گذشت و روزنامهٔ کشتی پر شد. این ششمین سال سلطنت ست‌هوس به شمار می‌رفت که به مناسبت این ششمین سال سنگتراشان سرباز به تعداد یکهزار، سنگتراش ملوان به همین تعداد در جبل سلسله گمارد تا برای حمل مصالح از کشتی دست به کار شوند. سنگتراشان تخته سنگهای عظیم را پس از شکاف‌های کوچک در سنگ بیرون می‌کشیدند، کارشناسان و سنگ شناسان رگه‌های سنگ را شناسائی می‌کردند و روی سنگ‌ها علائم خاص می‌نهادند، طراحان با ترسیم طرح‌های گوناگون سنگ را آمادهٔ تراش می‌نمودند تا سنگ‌تراشان روی آنها کار کنند. جهت استخراج و تهیه سنگها بزرگ گوه‌های چوبی، از جنس چوب خشک در شکاف‌ها فرو می‌کردند سپس آنها را خیس می‌نمودند، چوب بر اثر انبساط متراکم می‌گردید و شکاف شدیدی بر سنگ وارد می‌ساخت، همین التهاب و آماس سنگ را می‌ترکاند. وقتی سنگ به قطعات کوچک‌تر تقسیم می‌شد در همان نقطه سنگتراشان دست به کار می‌شدند. سنگ‌های عظیم را هم به روی سطح لیز و سرسره مانندی می‌نهادند این سنگها را که از نقاط دور بدان جا حمل کرده بودند، بدین سان از کشتی بر روی ساحل فرود می‌آمد، کشتی‌های باربری سنگ‌ها را به کارگاه‌های ساختمانی معبد در نظر گرفته شده انتقال می‌دادند.

رامسس در ثبت و نگارش نحوهٔ آن همه کارگر مردد و حیران ماند، کارگرانی که بی‌وقفه کار می‌کردند، امّا رفته رفته خو گرفت و با جّو کار آشنا گشت: مردان خشن و سخت‌کوش، تکیه کلام‌ها، اختلافات متعدد آنان، آنان که با نمایش قلم و چکش با مهارتی شگرف سنگ می‌تراشیدند، کسانی که عرق ریختن و خستگی نمی‌شناختند، نه گرما، نه سرما بر تنشان بی‌تأثیر بود، تنها فعالیت، تلاش، کار و نتیجهٔ آن که چشم را خیره می‌رفت. رامسس مو به مو نوشت. پیامی که فرعون در آن جا می‌خواست به رامسس در آن نقطه بدهد این بود که: کودکی سپری شده و دوران جدی و واقعی فرا رسیده است. ست‌هوس یا ورزای فاتح پسرش را در کورهٔ گداخته در بطن جریانات قرار داده بود، برای فرعون شدن آبدیده شود.

آرامش معدن در شب، انباشته شدن سنگ‌های عظیم استخراج شده کارگران در حال تفریح و شوخی همه در دفتر روزانهٔ کشتی ثبت می‌شد. او مشغول نگارش بود که شنید: شنیده‌ام یک نفر را کشته‌ای؟ صدای فرعون پدرش بود! رامسس گفت: من فقط از خودم دفاع کردم، او با چاقو قصد کشتن مرا داشت، البته به فرمان شنار! فرعون گفت پس قادر به کشتن هستی بنابراین برای فرعون شدن باید در آزمون کشتن برآئی سنگ بردار و فوراً بر سر این سگ همراهت بزن! رامسس گفت: ـ این آزمون خطا است، اگر راهی باشد برای فرعون شدن بهتر است شنار برادرم بپیماید من کسی را نمی‌توانم بکشم، او هم کشته شد چون من دفاع کردم. فرعون گفت: اطاعت کن! رامسس گفت: در اختیار خودم نیست قادر نیستم، مگر آن که این سگ هم به فرمان دیگری بخواهد مرا نابود کند، آنگاه در مقام دفاع برخواهم برآمد. ست‌هوس ـ فرعون ـ پرسید: آیا به عواقب این نافرمانی آگاهی داری؟ رامسس فوراً گفت: دوست دارم در

جرگهٔ سنگتراشان، سنگتراش شوم و هرگز هم قدم به قصر نگذارم! فرعون پرسید: آیا تو حاضری به خاطر یک سگ از فرعون شدن چشم بپوشی؟ رامسس گفت: ـ این سگ به من اعتماد کرده، من نیز ناگزیرم از او حمایت کنم. سپس خطاب به سگش بیدار گفت: بیدار بیا برویم! ست‌هوس ـ فرعون ـ و رامسس هر سه به راه افتادند، در میان راه فرعون گفت: اگر سگ را کشته بودی... اگر سگ را کشته بودی از پست‌ترین افراد بودی، با این رفتار نشان دادی طرز فکر تعالی داری. رامسس از شادی ایستاد و گفت: من نیز از فرعون پدرم جز این کلام دیگری انتظار نداشتم رامسس گفت: می‌توانم در این معدن نزد کارگران بمانم. ست‌هوس گفت: فرعون آتی کارهای مهم‌تر از ماندن در معدن دارد.

ایزت دست رد به سینهٔ شنار می‌زند...

امنی به عنوان منشی ویژهٔ سلطنتی مشغول طبقه‌بندی اطلاعات بود، منشی رامسس از کارش راضی به نظر می‌رسید. او مشغول مرور لوح‌هائی بود که ناگهان ایزت زیبا به قلمرو رامسس یورش آورد و با فشار در را گشود و پرسید: رامسس کجا است، زود بگو! امنی گفت: من بی‌اطلاعم. ایزت گفت: چطور نمی‌دانی تو از تمام اسرار رامسس مطلع هستی. امنی گفت: ناگهان غیبش زده، واقعیت را می‌گویم. ایزت گفت: می‌گویند رامسس محال است رازی را از تو پنهان بدارد. امنی گفت: درست است امّا این که چگونه ناگهان غیبش زده واقعاً بی‌اطلاعم، من حتی برای خشنود کردن شما هم نمی‌توانم در این مورد دروغ بگویم. ایزت گفت: پس چرا نگران نیستی؟ امنی گفت: چرا نگران باشم؟ ایزت گفت: پس تو می‌دانی کجاست و نمی‌گوئی! امنی گفت: اگر جسارت نکنم شما خودتان را خسته و مرا بیهوده متهم می‌کنید، دروغ می‌خواهید بگویم، نمی‌گویم، ولی می‌دانم هرکجا باشد به زودی بازخواهد گشت. شاید هم باز توطئه‌ای توسط شنار درکار باشد، او در عشق شکست خورده شاید می‌خواهد تلافی کند، سراغ او بروید بهتر نتیجه می‌گیرید.

شنار ناهارش را تازه تمام کرده بود، بلدرچین کباب مورد علاقه‌اش. ایزت پرخاشگر بر او وارد شد و شنار ملایم و آرام خوشامد گفت: ایزت زیبا، سرافرازم کردی. بفرمایید در حریرةالنجیر با من هم غذا شویم. ایزت تند و سریع پرسید: فوراً بگو رامسس کجاست؟ شنار گفت: من مدتها است از برادرم بی‌خبرم. ایزت گفت: همین جمله مشت تو را باز می‌کند، بگو رامسس کجاست. شنار گفت: اوّل بفرمایید بنشینید با هم چند کلام حرف بزنیم تا ببینیم رامسس را کجا فرستاده‌اند! ایزت نشست و منتظر شنیدن شد. شنار خیره و مجذوب به او گفت: چرا شما به بخت خود لگد می‌زنید، به جای همسر یک دبیر سلطنتی شدن، همسر فرعون آتی شوید، به آینده بنگرید، لحظه را فراموش کنید. ایزت پرسید: چه آینده؟ شنار گفت: یک زندگی مشعشع درکنار فرعون آتی. ایزت سعی کرد خوددار باشد سکوت کرد و شنید: واقعاً می‌خواهید جای رامسس را بدانید؟ ایزت باز سکوت کرد و شنار گفت: اگر بگویم شما ناراحت نمی‌شوید. ایزت گفت: خودم را برای بدترین آماده کرده‌ام. شنار گفت: او را به جنوب در معادن

فرستاده‌ام، طوری او را مشغول کرده‌ام که مدتی طول بکشد خودش را به شما برساند! به شما هشدار داده بودم. حالا انتخاب کنید، می‌بینید این منم که فرمان می‌دهم... شنار جلو رفت و دست ایزت را گرفت. ایزت دستش را کشید: رها کنید. شنار گفت: شما به بخت خویش لگد می‌زنید. ایزت گفت: دلم در گرو رامسس است. شنار گفت شما همسر فرعون می‌شوید، دیوانگی نکنید. ایزت گفت: فرعون خودتان هستید، من تصمیم را گرفته‌ام.

بندر طبس شلوغ و پر ازدحام، مردان پرتلاش، کشتی‌ها در رفت و آمد باربران بار بر دوش و مسافران در پی امور سفر بودند کشتی فرعون به سوی شمال می‌رفت، کشتی با ترک ممفیس وارد قلب دلتا می‌شد، رامسس متحیر به اطراف می‌نگریست. همه جا آب بود. مرغان غواص، مرغابی‌ها، مرغان ماهیخوار قلمرو وسیعی داشتند. کشتی طبق فرمان ناخداکه آشنا به دریا بود مسیر خاصی را طی می‌کرد: فرعون مصر بر عرشهٔ کشتی پسر فرعون در کنار پدر ساکت ایستاده بود. ست‌هوس ساکت و متفکر غرق در افکار خویش بود، رامسس سکوت را رعایت کرد ناگهان فرعون ندا داد: رامسس آن جا! در اوج آسمان پرندگان مهاجر به صورت عدد هفت پرواز می‌کردند، آن دو مدتی راجع بدان صحبت کردند و شب هم با درخشیدن ستارگان فرعون به رامسس آموزش نجوم داد: صور فلکی، حرکت سیاره‌ها، ماه، خورشید و مفهوم هر یک... سپس پرسید: فرعون نباید قدرتش را تا اوج آسمان بکشاند؟ رامسس از آغشته شدن به روغن ناراحت بود ولی وقتی حشرات و هجوم آنها را دید که با استشمام بوی مخصوص او را نمی‌گزند، از ناراحتی به در آمد. کشتی پس از ورود به دریاچه‌ای که میان دو جزیره کوچک بود به شهری نزدیک گشت که فرعون برای رامسس توضیح داد: شهرهای مقدس «رپ»، و «دپ» رامسس شهرهای مقدس را از دور از نظر گذراند، در برابر پرستشگاه کوچکی به فکر فرو رفت: نقش فرعون آن است نخستین خادم خدایان باشد، عجب این چیزی جز یک جبّار نیست. فرعون طی آن سفر به رامسس گفت: تو را به این نقاط آوردم تا از هستی خود آگاه شوی و از عالم کودکی بیرون آئی... و این همان پیام سلطنت و ولیعهدی بود. کشتی به ممفیس بازگشت و از دور مواد شهر هویدا گردید.

ست‌هوس ـ فرعون ـ نزد سته‌هوس همسرش آمد. ملکهٔ بزرگ که رئیس انتظامات صحبت می‌کرد متوجه ورود فرعون شد او به رئیس انتظامات گفت: گمان کنم اطلاع داری که یک مهتر قصد جان رامسس را کرده بود؟ رئیس انتظامات گفت: آری علیا حضرت. سپس سؤال شد: شما می‌دانید باید گردونه‌ران را فوراً بیابید، همان کسی که همراه رامسس بوده؟ پاسخ‌ها همه با: آری علیا حضرت جواب داده می‌شد. سؤال شد مسبب اصلی را پیدا کرده‌اید. رئیس انتظامات سر به زیر انداخت و شنید: حتماً از واقعیت و جستجو می‌ترسید؟ رئیس انتظامات گفت: علیا حضرت خودشان حدس زدند... سته‌هوس گفت: بنابراین آن چه شنیدم واقعیت دارد؟ رئیس انتظامات با سر علامت مثبت داد.

ایزت در شب سال نو و جشن طغیان نیل صبر و شکیبائی خود را از دست داد و با وجود ممانعت رامسس به ایوانی که رامسس و سگش بیدار در آن بودند گام نهاد. بیدار غرید رامسس متوجه

غریبه شد و ایزت را در کنارش لمس کرد. رامسس بی‌تفاوت او را نگریست ایزت برآشفت و پرسید، چه شده؟ رامسس گفت: فقط می‌خواهم تنها بمانم. ایزت التماس می‌کرد، حرف بزن. رامسس آرام شد و گفت: نیل را بنگر! ایزت گفت: می‌توانم کنارت بنشینم؟ و بدون اجازه نشست ولی ساکت. رامسس گفت: ستارهٔ سوتیس در حال خروج از تاریکی است، این ستاره فردا در مشرق همزمان با خورشید طلوع می‌کند، آنگاه طغیان نیل آغاز می‌گردد! ایزت پرسید: هر سال که این اتفاق رخ می‌دهد. امر عجیبی نیست. رامسس گفت: امّا امسال سالی است بس متفاوت، پدرم مرا در مقابل خود قرار داد. ایزت گفت: منظورت چیست؟ باید راهی که برایم انتخاب کرده طی کنم. ایزت گفت: برایم مهّم نیست چه می‌شوی، فقط خودت برایم مهّم هستی.

جشن طغیان نیل طبق معمول با ندای الهه ایزیس خدای جهان زیرین را بازیافته است آغاز گشت. کمی پس از سپیدهٔ صبح ترعه را باز کردند، این ترعه شهر را مشروب می‌کرد. در کاخ جنب و جوش به چشم می‌خورد، فرعون در رأس مراسم پیش‌کشی را شخصاً به عهده داشت. معلوم نبود جایگاه افراد در کجای مجلس است. شنار برای چندمین دفعه از مستخدم مخصوص سؤال کرد، نمی‌دانی جای مرا در کجا تعیین کرده‌اند؟ جواب منفی بود...

ایزت از گردن رامسس آویزان شد و گفت: کمی هم به جای در بَرکشیدن این سگ، مرا در بر بگیر. می‌خواهم رازی را برایت بگویم، به شرط آن که مرا ببوسی! رامسس ایزت را بوسید و ایزت گفت: من توانستم دولانت خواهرت را قانع کنم که مرا به خانهٔ ییلاقیشان دعوت کند، بدین سان هم تو بیشتر با خانواده‌ات هستی و هم شایعه همسر شدن تو و من بیشتر قوت می‌گیرد. رامسس او را در بر کشید، از ایوان گذراند و گفت باید به فرمان فرعون سفر بروم، بخش اوّل سفر با کشتی و بخش دوّم پیاده طی می‌گردد، این را می‌دانم و بس.

دلجوئی رامسس و قدرت نمائی موسیٰ...

حرم سلطنتی مِر-اور ـ عشق بزرگ ـ در مدخل الفیوم واقع شده بود. الفیوم ایالت سبز و خرمّی بود که خدای تماحوش ـ روبک ـ فرمان‌روای آن جا بود. حرم مر-اور چندین هکتار وسعت داشت و توسط باغبانان خبره نگاهداری می‌شد. با توجه به موقعیت مکان و دقت باغبان حرم مر-اور زیباترین مکان منطقه محسوب می‌شد. در این قلمرو زنان زیبا برای کار کردن در کارگاههای بافندگی، تحصیل در مدارس شعر و موسیقی و رقص پذیرفته می‌شدند. حرم مر-اور بسان کندوئی می‌مانست که لحظه‌ای از همهمه عاری نبود. رامسس قبل از آن که خود را به نگهبان حرم مر-اور معرفی نماید لُنگش را تعویض نمود، سندل‌های مخصوص معبد را پوشید و به نگهبان گفت: برای ورود باید نوشته بیاورید. رامسس گفت: گمان کنم من نیازی به نوشته نداشته باشم. نگهبان شگفت زده پرسید: برای چه نیازی به نوشته ندارید؟ رامسس گفت: چون من پسر ست‌هوس فرعون هستم. نگهبان گفت: شوخی نکن! پسر فرعون

این طور تنها حرکت نمی‌کند. رامسس گفت: این سگم برایم کافی است. نگهبان باز ممانعت ورزید ولی رامسس خروشید که کنار برو! نگهبان پرسید:

نام برادرت که می‌خواهی او را ملاقات کنی چیست؟ رامسس گفت: نام برادر من موسی، است. نگهبان گفت: لحظه‌ای منتظر بمانید و خیلی زود موسیٰ دوان دوان حاضر شد و دست درگردن رامسس انداخت. موسی رامسس را به درون دعوت کرد. آن مسیر سنگفرش شده‌ای راکه از میان درختان انجیر عربی می‌گذشت و به یک برکه منتهی می‌گردید طی کردند. در آن روی یک نیمکت نشستند. موسی گفت: واقعاً غافلگیر گشتم. آیا مأموریت خدمت در این حرم را داری؟ رامسس گفت: صرفاً برای دیدن برادرم به مر–اور آمده‌ام. موسی گفت: تنها خودت؟ بدون نگهبان و ملازمان؟ رامسس گفت تعجب دارد؟ موسی گفت: البته از رامسس چنین رفتارهائی زیاد تعجب برانگیز نیست. خب بگو بعد از پراکنده گشتن گروه پنج نفری چکارها کرده‌ای؟ رامسس برای موسی شرح داد: من دبیرگروه سلطنتی شده‌ام و این بدان معنی و مقدمه است که فرعون مرا به جانشینی خود برگزیده است. موسی پرسید آیا شنار در این مورد رضایت داده است؟ شنار مهّم نسیت، نیروئی هست که مرا به حرکت وا می‌دارد و به من حرارت می‌بخشد. با زندگی چه کنیم موسیٰ؟ موسی گفت: این نیز سؤالی است که خودم هم از خودم می‌پرسم، خودت پاسخ‌ات بدان چیست؟ رامسس گفت: به همان ناخوشایندی تو. در حال حاضر من یکی از نمایندگان کارفرمای این حرم هستم. کارگاهی که من کار می‌کنم یک کارگاه بافندگی می‌باشد، در ضمن سفالگری هم می‌کنم. محل مسکونی من خانه‌ای است دارای پنج اتاق، با یک باغ و هر آن چه که مورد نیاز باشد، همه نوع خوراکی. اوقات فراغتم را درکتابخانه زبان عبری می‌آموزم تا با فرهنگ غنی مصر بیشتر آشنا شوم. این کارها درست همان کارهائی است که مرا سخت به خود جلب می‌نماید. رامسس پرسید: زن زیبا در چنگ داری؟ موسی لبخندی زد. رامسس گفت: راستی آیا زن هم در این جا یافت می‌شود؟ موسی گفت: عاشقی؟ بله زنان زیبا فراوانند. ولی گویا عاشق شده باشی. رامسس گفت: نمی‌دانم، درست نمی‌دانم، عاشق؟ شاید. موسی گفت: چه کسی؟ رامسس گفت: ایزت. موسیٰ گفت شنیده‌ام ایزت بسیار زیبا است مرا به حسادت وا می‌داری، امّا چرا مرّدد هستی، عاشقی که تردید ندارد. رامسس گفت: می‌دانی موسیٰ ایزت دختری فوق‌العاده است، تفاهم داریم، امّا من نمی‌توانم صریحاً اذعان نمایم عاشقم، من به عشق به گونه‌ای دیگر می‌نگرم، عشق به نظر من خیلی باید پرحرارت رنگین و تکان‌دهنده باشد. موسیٰ گفت: زیاد شتاب به خرج مده، حال را دریاب. رامسس گفت: تو چی موسیٰ عاشق نشده‌ای؟ موسیٰ گفت: عاشق؟ من به عشق به گونهٔ دیگری می‌اندیشم، این عشق‌ها مرا ارضاء نمی‌کند، عشقی در دلم احساس می‌کنم که مرا می‌سوزاند ولی قادر به وصف آن نیستم، نمی‌دانم ادامه بدهم و یا فراموش کنم، منم مثل تو مردد هستم. رامسس گفت: می‌دانی موسیٰ ما درگزینش عشق بی‌اختیاریم و از خود گزینشی نداریم. موسی پرسید: تو می‌پنداری که این جهان نور است؟ رامسس گفت: نور را در جهان می‌بینم، پس در این جهان نور وجود دارد. موسی سر بالا نمود و آسمان ر

نگریست. رامسس پرسید: تو فکر نمی‌کنی که نور در قلب خورشید پنهان شده باشد؟ موسی همچنان به آسمان می‌نگریست و خورشید را که رامسس هشدار داد، کمی دیگر بدان خیره شوی کور می‌شوی. موسی گفت: می‌خواهم آن چه را که پنهان است بیابم. در این بین ناگهان هلهله‌ای از گوشه‌ای بحث آنها را پاره کرد. دو تن از زنان بافنده جیغ‌کشان با دلهره و ترس فرار می‌کردند و مار، مارگویان خود را به طرفی که رامسس و موسی گفتگو می‌کردند رساندند. موسی گفت: حالا نوبت من رسیده تا تو را غافلگیر کنم، با من بیا ببینم این زنان بیچاره را چه کسی آزرده است. شخص ناراحت و اخلالگر هیچ تلاشی برای گریختن ننمود و همچنان زانو بر زمین زده مار سبز رنگ ترسناکی را خیلی خونسرد از زمین برداشت تا در توبره‌اش اندازد. رامسس فریاد زد: آه! ستائو! ستائو! این توئی؟ ستائو کمترین عکس‌العملی از خود نشان نداد. رامسس جلو آمد و پرسید: تو در این جا چه می‌کنی؟ ستائو گفت: سلام بر موسی، سلام بر فرعون آتی رامسس! من زهر مار به آزمایشگاه حرم مر-اور می‌فروشم، خوشحالم که در این جا تو را می‌بینم. موسیٰ گفت حالا نوبت من است ـ همان طور که گفتم ـ رامسس را غافلگیر کنم، این جا دیگر میدان تیر نیست که خطا نمایم، خب، چشمانت را روی هم بگذار! حالا آن را باز کن! رامسس دید موسی روی دو پا ایستاده و چوبدست ظریفی به رنگ بلوط تیره در دست راست دارد. رامسس گفت: خوب، بعد؟ موسیٰ گفت: حالا خوب مرا نگاه کن...ناگهان چوبدستی جان گرفت و مثل شاخهٔ درخت لرزید، سپس ماری شد که موسیٰ آن را روی زمین رها ساخت. ستائو فوراً مار را برداشت... رامسس گفت: این یک چشم بندی و جادوگری طبیعی و عادی نبود، مراکه غافلگیر کرد، هیچ پسر فرعون را به حیرت وا داشت. چطور این کار را کردی موسی؟ آن سه تن سپس به درون باغ میوه‌ای وارد شدند و ستائو هم شروع به شعبده بازی با مارهایش کرد. در آن باغ دختران جوان بلند بالا در حال تمرین رقص بودند دختران هر یک لُنگی بر کمر، نیمه تن عریان، روی سینه نوارهای رنگین، موها به عقب و حرکاتی موزون داشتند. رامسس از نمایش رقص دختران به علّت وجود موسی که مورد توجه دختران نیز بود، خوشش آمد. امّا موسیٰ خوشحال نبود، بلکه غم سراپایش را گرفت! ستائو در عالم مارها سیر می‌کرد و زیاد توجهی به اطرافش نداشت. زندگی مداوم با مارها بر او تأثیر ژرف نهاده و زندگی را به گونه‌ای دیگر می‌دید. یک نیش مار، یک سم مهلک، و دیگر هیچ... موسیٰ میل داشت او نیز مثل ستائو آن زندگی را تجربه کند، امّا زندگی و وظایف حرم مر-اور موسیٰ را نیز سخت به خود مشغول می‌کرد، او در زمان بسیار کوتاهی به ریاست حرم مر-اور انتخاب شده بود. امّا موسیٰ به رامسس گفت: سرانجام روزی از همه چیز دست می‌کشم. رامسس گفت: منظورت را درست نفهمیدم موسیٰ. موسی گفت: نمی‌دانم، این زندگی هر روز برایم تنگ‌تر می‌شود، نمی‌توانم تحمل کنم. دختران نزدیک گشتند و از آنان برای صرف عصرانه در کنار برکه دعوت کردند. دختران از رامسس به عنوان فرعون آتی سؤالات متعددی کردند، رامسس از پاسخ گفتن سرباز می‌زد. دختران ناامید از دریافت پاسخ برای خودنمائی به گفتگو پرداختند، امّا در این میان فقط یک دختر ساکت ماند.

موسی و کاهن کاخ

در یک غروب در کاخ سلطنتی که موسی طبق معمول قدم می‌زد به ستون سنگی مرتفعی تکیه داد و به تماشای نشست خورشید پرداخت. ناگهان صدائی شنید که خطاب به وی می‌گفت: شاهزاده دربارهٔ این زیبائی چه نظری داری؟ موسی روی برگرداند و کاهن کاخ سلطنتی آمون‌تپ را دید. موسی گفت: عالی است. کاهن گفت: امّا به نظر من این منظره برای فریب ما است. هر موقع زیاد بدین منظره می‌نگرم مریض می‌شوم. موسی گفت: من از طب چیزی نمی‌دانم امّا می‌دانم بیماری با تماشای منظره هرگز حادث نمی‌شود. و بر خلاف نظریه تو زیبائی و منظره موجب شادی و شادی موجب تندرستی می‌گردد. در این لحظه خورشید فرونشسته و هوا تاریک گشت. کاهن گفت: پس به نظر تو هر آن چه که باعث لذت شود برای انسان مفید است؟ موسی گفت: ابداً. من نگفتم هرچه انسان از آن لذت برد مفید است، من گفتم زیبائی و منظرهٔ زیبا باعث انبساط خاطر می‌گردد. کاهن که روی یکی از پلکانها نشسته بود برخاست و دست موسیٰ را گرفت و گفت برویم در باغ قدمی بزنیم. باغ نام ویژه‌ای نداشت ولی با سنگ ساخته شده و اسم فرعون بر آن نهاده بودند ـ فرعون به معنی خانهٔ بزرگ! کاهن و موسی لحظاتی در سکوت قدم زدند تا آن که کاهن لب به سخن گشود و گفت: چندی است در صدد بودم سؤالاتی از شما بکنم ولی فرصت به دست نیاوردم. موسی گفت: حالا که فرصت به دست آمده بپرس. کاهن کاخ اظهار داشت: چه اتفاقی بین تو و رامسس رخ داد که او را مجبور کرد بیاید از تو دلجوئی کند؟ و چرا باعث شد سیلی به تو بزند. موسی گفت: می‌دانی؟ رامسس برای دلجوئی من تنها بدون محافظ زحمت کشید و من هم او را بخشیدم و واقعه را هم به فراموشی سپردم، دیگر هم در این مورد نمی‌خواهم کلامی بشنوم. آمون‌هپ گفت: من ابداً نظرم درگیری و تلافی و این حرفها نیست فقط انگیزهٔ تو را از یورش به طرف فرعون زاده برایم مهّم، آیا درست می‌گویند برای جان یک کنیززاده آن عمل را انجام دادی؟ موسیٰ گفت: درست شنیده‌ای، مگر چی؟ کاهن گفت: من میدان مشق تیر را دیده‌ام و می‌دانم هدف‌ها را روی دیوار نصب می‌نمایند و همچنین می‌دانم که در پشت دیوار درخت کوچکی است که غلام و کنیززادگان از آن صعود می‌کنند، آن درخت با دیوار فاصله‌اش آن گونه نیست که یک تیرانداز آن دو را با هم اشتباه بگیرد، بنابراین رامسس که بهترین تیرانداز جوانان محسوب می‌شود ناشی نیست که یک درخت آن هم به فاصله دور را با هدف اشتباه بگیرد. موسیٰ گفت: حق با تو است، نه فقط رامسس که بهترین تیرانداز است بلکه ناشی‌ترین تیرانداز هم محال است به جای هدف روی دیوار تیرش به درخت فراسوی دیوار اصابت نماید امّا نکته‌ای که من متوجه شدم این بود که دیدم ناگهان رامسس کودک بالای درخت را که غلامزاده بود، با بالاآوردن کمان نشانه رفت، من که خودم هم دست به تیراندازی دارم می‌توانم تشخیص بدهم که تیر به کدام سمت پرتاب می‌شود، زاویه کمان که من به طرف هدف میزان می‌کردم درست رو به روی شانه بود، امّا نوک پیکان رامسس راست سرش رو به درخت میزان شد که بی‌گمان با مهارتی که رامسس داشت کنیز یا غلامزاده هدف قرار می‌گرفت. آمون‌هپ از حرف موسی ابداً تعجب نکرد چون هدف قرار

دادن یک غلامزاده توسط فرعون‌زاده باز خواستی نداشت. امّا به موسی گفت: در آن روز غلامزاده‌ای هدف قرار نگرفته بود که تو با برادرت آن رفتار تند را کردی و نسبت به او در آن جمع توهین نمودی، او تحقیر شد. موسی گفت: من فقط قصد نجات کودک را داشتم و نه تحقیر برادرم رامسس را. آمون‌تپ گفت: بنابراین بنا به برداشت تو برادرت قصد عمد در کشتن غلامزاده را داشت؟ موسی گفت: بی‌گمان این چنین بود. آمون‌تپ گفت: چرا نگذاشتی تیرش را رها کند، به فرض که به آن کودک هم می‌خورد آب از آب تکان نمی‌خورد. موسیٰ گفت: شاید از نظر برادرم رامسس این عمل لذّت و از نظر تو که کاهن کاخ هستی یک عمل آب از آب تکان نخور بود، ولی این عمل اختیاری نبود نمی‌توانستم ناظر کشتن یک غلامزاده باشم. کاهن موضوع بحث را تغییر داد و گفت: می‌دانی حالا مادرت کجاست؟ منتظر تو نیست، دیر نکردی؟ موسی گفت: هم اینک مادرم کنار نیل منتظر طلوع ماه است، او دوست دارد ماه را در نیل تماشا کند. آمون‌تپ گفت: مادرت در جوانی خودش یک ماه زمین بود، من خوب به یاد دارم مردان زیادی شیفتهٔ او بودند، او به قدری زیبا بود که وقتی از جائی عبور می‌کرد مردم دست‌ها روی زانو می‌نهادند و به حالت احترام می‌ایستادند، در جهان هرگز الهه‌ای به زیبائی مادرت زاده نشده. موسیٰ پرسید: ای آمون‌تپ تو هم از جمله افرادی بودی که وقتی مادرم را می‌دیدی سر تعظیم فرود می‌آوردی؟ آمون‌تپ گفت: ای موسیٰ تو سؤالاتی می‌کنی که من دیگر نمی‌توانم در این سن و سال به خاطر آورم، راستی راه رصدخانه را بلدی؟ موسی دانست کاهن نمی‌خواهد در آن مورد چیزی بگوید، او هم به پرسش بعدی وی پاسخ مثبت داد: آری می‌دانم، چرا رصدخانه؟ آمون‌تپ گفت: تو تاکنون در شب به رصدخانه نرفته‌ای و نمی‌دانی از رصدخانه به آسمان نگریستن چقدر هیجان‌انگیز است.

رصدخانهٔ کاخ سلطنتی مصر برجی داشت بسیار بلند، برای رسیدن به بالای برج طی چندین ده پلکان ناگزیر می‌نمود بنابراین کاهن به علّت کهولت به نفس زدن افتاد ولی موسی به چابکی خود را به برج رسانید. قبل از این که به بالای برج برسد در دو طرف فوقانی برج دو مجسمه نظر موسی را جلب کرد: کاهن برای موسیٰ توضیح داد: این دو یکی ایزیس یکی از الهه‌های مصری است و دیگر اوزیریس همسر آن الهه، اوزیریس شوهر ایزیس خدای نابودی و نیستی و سرای مغرب است. در بالای برج طنین صدای کاهنین رصدخانه که زبور می‌خواندند در فضا می‌پیچید. موسیٰ آهنگ را می‌شناخت و گفت: نام این آهنگ زبور شب است. کاهن گفت: باید صبر کنیم آهنگ به اتمام برسد سپس به بالای برج برای تماشا برویم. بر فراز برج محوطه‌ای نسبتاً وسیع تعبیه گشته که روی آن چهار تن از کاهنان نشسته بودند. این‌ها خوانندگان «زبور شب» بودند. کاهنان در همان نگاه نخست رئیسشان آمون‌تپ را شناختند ولی از شناسائی موسی عاجز ماندند و او را برانداز نمودند و با زبان استفهام جویای هویت وی از کاهن اعظم شدند. آمون‌تپ گفت: این بزرگزاده برایتان ناشناس است امّا بدانید پسر شاهزاده انخاس‌آمون ملکه مصر است. کاهنان همگی خوشامد گفتند. رصدخانه فاقد پوشش و سقف بود و از آن جا ماه که کمی بالا آمده بود به وضوح دیده می‌شد. آمون‌تپ با اشاره به ماه توضیح خواست: می‌دانی نام آن چیست؟ موسی

جواب داد: ماه، الهه ایزیس. کاهن گفت تو که به این خوبی بلدی نام خورشید را هم می‌دانی. موسیٰ گفت: خورشید، خورشید است. آمون‌تپ گفت: پاسخ تو چنان است که بگوییم: ماه، ماه است! آیا نام دیگری برای خورشید می‌شناسی. موسی جواب منفی داد و کاهن بزرگ گفت: ای موسیٰ! نام دیگر خورشید آتون می‌باشد، چطور تو این نام را نمی‌دانی. موسی گفت: چون خورشید نام دیگر به جز خورشید ندارد، این نام را برایش ساخته‌اند، لعنت بر آتون! کاهن اعظم پرسید چرا آتون را لعن می‌کنی؟ موسی گفت چون آتون جنایتکار بود و تمام خدایان مصری را نابود کرد. کاهن اعظم پرسید: این حرف‌ها را که زده؟ موسی گفت از استادانم شنیدم کاهن اعظم گفت: این حرفهائی که شنیده‌ای واقعیت ندارد. موسی گفت تو معتقدی نباید آتون را لعن نمود و او خدایان مصری را نابود ننموده؟ آمون‌تپ توضیح داد: تو خودت خوب می‌دانی خدایان مصری به شمارش نمی‌آیند در نتیجه کشتن آنان آسان نیست ثانیاً آتون قاتل نبوده! موسیٰ گفت: بنابراین استادان من دروغ گفته‌اند؟ کاهن اعظم گفت: اساتید تو نظر و عقیدهٔ ورزای فاتح را بازگو کرده‌اند این عقیده صرفاً از آن فرعون است. موسیٰ گفت: مگر تو آتون را دیده‌ای که این چنین قاطع درباره‌اش سخن می‌گوئی؟ آمون‌تپ گفت: آتون قابل رؤیت نیست. موسیٰ پرسید: اگر آتون قابل رؤیت نیست تو چگونه می‌گوئی اختانون فرعون مصر او را می‌پرستید و مردم هم او را می‌پرستیدند. من هم اکنون ایزیس را در آسمان می‌بینم و می‌دانم چگونه است، امّا آتون را که نمی‌توان دید چگونه می‌توان پرستید؟ آمون‌تپ گفت: ای موسیٰ واقعیت‌های جهان غیر قابل رؤیت‌اند، آن چه قابل رؤیت است فرعیات است. موسی گفت: تفهیم نشد. آمون‌تپ گفت: بدین جهت تفهیم نشد که هنوز خردسال هستی، بعداً که مراحل جوانی را طی کردی به حرفهایم می‌رسی. امّا به جز خردسالی چون تاکنون همواره پیرمون خویش مجسّمهٔ خدایان مصری دیده‌ای می‌پنداری هر خدائی باید قالب و شکل شناخته شده داشته باشد. مگر وقتی در این باغ قدم می‌زنی و بوی عطر گلها را می‌شنوی آن را می‌بینی؟ آتون هم چیزی نظیر همین است. موسی گفت: جناب آمون‌تپ تو مرا خردسال می‌دانی ولی من می‌دانم پاره‌ای از چیزها دیدنی هستند، پاره‌ای شنیدنی و پاره‌ای بوئیدنی و وجود هم دارند، این آتونی که ناپیدا است جزء کدام از این سه مورد است و چه علائمی دارد؟ آمون‌تپ گفت: در این جا باید از عقل یاری طلبید. موسی گفت: تو چطور از عقل‌ات یاری طلبیدی؟ آمون‌تپ گفت: عقلم به من می‌گوید آتون وجود دارد. موسی گفت: این یک شوخی است، تو که معتقدی آتون وجود دارد چرا نام خودت آمون است؟ آمون‌تپ گفت: نامم را پدر و مادرم انتخاب کرده‌اند و نه خودم. موسی گفت: هم مادر و هم اساتیدم به من گفته‌اند آتون تبهکاری بوده که فقط آمون هوتپ چهارم پس از احراز مقام سلطنت او را تراشیده یعنی در واقع مادرش و پدر بزرگش آتون را تراشیده و به خورد مردم دادند، آمون هوتپ هم نام خودش را به آخن‌آتون که همانا اخناتون باشد تغییر داد و باعث خونریزی‌ها شد. کاهن اعظم گفت: آن چه در کودکی پدر و مادر و اساتید در ذهن اطفال می‌کنند مشکل است بتوان به راحتی زدود، امّا این که می‌گوئی مادر فرعون آتون را تراشید داستانش مفصل است، نام این زن نِفْرُ تی‌تی بود و تا آن زمان هیچ زنی به زیبائی او

در مصر پا به هستی ننهاده بود... حالا به من قول بده در این مورد با هیچ کس سخن نگوئی. موسیٰ گفت: قول می‌دهم.

دختری به نام نِفرُ تاری!

این دختر جوان‌تر از دیگر دختران بود. موهای مشکی، چشمان سبز و چهره‌ای جذاب داشت. رامسس از موسیٰ پرسید: اسم آن دختر چیست؟ موسیٰ گفت: اسم آن دختر نفر تاری است. رامسس باز از موسیٰ پرسید: چرا این قدر این نفر تاری محجوب است؟ موسیٰ گفت: نفر تاری از یک خانوادهٔ معمولی است و به تازگی در حرم مر-اور استخدام شده، امّا طی همین اندک مدت از تمام دختران ماهرتر و سریع‌تر و ظریف‌تر کار می‌کند به همین علّت مورد توجه است. این امر موجب حسادت بسیاری از دختران بزرگان شده. در این هنگام دخترانی چند برای جلب نظر موسیٰ و رامسس پیرامونشان چرخیدند و شایعات ازدواج با ایزت را مطرح نمودند، امّا رامسس تمام هوش و حواسش متوجه نِفرُ تاری بود و آخر سر هم تاب نیاورد و رفت در کنار دستش نشست و گفت: امیدوارم مزاحم شما نشده باشم. نفر تاری غافلگیر فقط دیده به رامسس دوخت و متحیر ماند. رامسس گفت: ـ چرا تنهای تنها نشسته‌اید. نفر تاری گفت: چون دارم فکر می‌کنم. رامسس گفت: می‌توانم بپرسم در همین لحظه چه چیز در ذهنتان فکر می‌کنید؟ نفر تاری گفت: به این فکر می‌کنم که یک دسته گل بیارایم و طی سال تا می‌توانم در معبد معتکف گردم. رامسس گفت: این زندگی که ابداً هیجان ندارد، بلکه زندگی سختی است. نفر تاری گفت: من از تنهائی و سکوت لذّت می‌برم مگر ننوشته‌اند که سکوت روح را جلا می‌بخشد؟ در این لحظه سرپرست مشاطه‌گران از آنان خواست جمع شوند و قبل از رفتن به کلاس لباسشان را تغییر دهند. نفر تاری برخاست و رامسس گفت: می‌خواستم خواهش کنم کاری برایم انجام بدهید. نفر تاری گفت: سرپرست ما خیلی جدی است پوزش مرا بپذیرید. رامسس گفت کلمهٔ قصاری که می‌دانید بگویید. نفر تاری گفت: حرف حق از سنگ نهان سبز هم نهان‌تر است، با این وجود از دهان خادمه گندم آرد کن می‌شنوید... نفر تاری لحظه‌ای هم درنگ نکرد و رفت.

موسی و رامسس هفته‌ای درکنار یکدیگر در حرم مر-اور بودند. موسی با تسلط بر زبان عبری مسئولیت‌های زیادی به عهده‌اش نهادند و دیگر نتوانست در کنار رامسس بماند، با این وجود در هر لحظه به بحث تبادل افکار می‌پرداختند. رامسس گفت: ای موسیٰ تو بهترین کسی هستی که مرا درک می‌نماید، ضمناً از هنرنمائی تو بسیار شگفت زده شدم. چوبدستی‌ات تبدیل به مار شد، این چه نیروئی است؟

شنار در مقام جانشین و فرمانده جدید جنگی ضیافتی ترتیب داده بود و هزار نفر از بزرگان را دعوت کرده بود. جشنی بود که در آن نوازندگان مشاطه‌گران حضار را به لذات روحی و می ناب و خوراکهای لذیذ به لذّات جسمانی می‌رساندند. فرعون تنها چند لحظه در آن ضیافت حضور یافت.

رامسس و موسی و ستائو هم جزء مدعوین بودند. ستائو جامهٔ زیبا و باشکوهی که رامسس به وی هدیه داده بود بر تن داشت. مباشر شنار با دیدن ستائو به طرف او شتافت: چرا مار در سبوهای شیر افکندی؟ ستائو با خندهٔ تمسخرآمیزی پرسید: خیلی ترسیدی؟ مباشر شنار گفت: این رفتار تو اگر به گوش شنار برسد و اگر مارها از ظروف خارج شوند بی‌گمان حکم نابودی برایت دارند. ستائو گفت: خاطر جمع باش این مارها یکسال دیگر هم در آن ظروف بمانند حرکت نمی‌کنند چون مقداری سیر درب ظرف نهاده و مقداری ماهی بولیتی هم بدان افزوده‌ام حیوان بیچاره به در ظرف محال است نزدیک گردد. سپس دست در جیب برد و یک مار قرمز بیرون کشید. مباشر به سرعت دور شد، رامسس و موسی خندیدند. ستائو گفت: اطلاعات مردم در مورد مارها ناچیز است ببین این مار ابداً لطمه‌ای به کسی نمی‌زند. از استراحت کردنش می‌توان پی برد، علاوه بر این نیش ندارد، این مار زهری نیست و من جلو شما دستم را در دهانش قرار می‌دهم. موسی که یکبار قدرت خود را در تبدیل یک چوب به مار به ستائو نشان داده بود بی‌اعتنا به حرفهایش گفت: مار حیوان بی‌آزاری است فقط نباید پای روی دمش بگذاریم. در این هنگام دختران زیبا اطراف موسی راگرفتند و از او و برادرش رامسس مرتباً تعریف و تمجید می‌کردند. رامسس و موسی که دیدند نمی‌توانند با حضور آن دختران در آن ضیافت بی‌تفاوت باشند و نظاره‌گر، در یک فرصت مناسب در فاصلهٔ دو رقص به زیر یکی از درختان خزیدند. در این موقع رامسس به موسی گفت: تو نطق شنار را شنیدی؟ موسی گفت: ادعا می‌کرد فاتح بزرگ است و به علّت شرکتش در فلان نبرد چنین و چنان همه‌اش از خودخواهی و غرور حرف می‌زد. رامسس گفت: ای موسیٰ این برادرم شنار می‌خواهد مصر را به یک سرزمین مطیع و مخروبه مبدّل کند. خاک فراعنه جهان دیگری است. آسیائی‌ها وقتی بر مصر سلطه یافتند که مصر ناتوان و زود باور شده بود ما باید تلاش کنیم. حرارت رامسس مایهٔ حیرت موسیٰ شد و گفت: آن چه که تو می‌گوئی حرف‌های یک رهبر است، من با تو موافقم، امّا هر کاری راهی دارد. رامسس گفت: ای موسیٰ جهت حفظ تمامیّت ارضی مصر و برای این که خدایان در این خاک باقی بمانند هیچ راهی جز نبرد نیست. موسیٰ نگاهی به رامسس افکند و پرسید: به نظر تو واقعاً خدایان وجود خارجی دارند. من شب گذشته در رصدخانه نگاه به ایزیس می‌کردم، عجب الهه‌ای! آن ماه را خدا می‌خوانند! رامسس گفت: موسیٰ منظورت را واضح‌تر بیان نما، خدایان، خدایانند، هزاران سال مصر با خدایان میزیسته تو نظر دیگری داری؟ موسی نتوانست جواب رامسس را بدهد چون دختران جوان آن دو را چنان محاصره کردند و دربارهٔ آینده و مسایل شخصی سؤال کردند که موضوع خدایان به کناری رفت. ایزت به رامسس نزدیک گشت و گفت: برادرت شنار مرا نگاه داشته بود و به من پیشنهاد ازدواج داد و گفت: همسر فرعون آتی مصر می‌شوی آیا او واقعاً فرعون آتی مصر است؟ رامسس لبخندی زد و گفت: این برایم یک مژده است، تو ملکهٔ مصر می‌شوی و من هم خادم تو خواهم شد. ایزت ناراحت شد و گفت: ببین رامسس، من تو را به خاطر خودت می‌خواهم، حال چه فرعون شوی یا یک شغل معمولی در دربار داشته باشی، امیدوارم بفهمی چه می‌گویم. رامسس گفت: بنابراین تو هم باید بفهمی من د

ذهنم چه می‌گذرد. ایزت گفت: ای کاش می‌دانستم در مغز تو چه می‌گذرد؟ رامسس گفت: قبل از آن که همسر تو، پدر فرزند تو شوم باید تصویر واضحی از مسیری که در پی آن می‌باشم باید برای خویش ترسیم کنم و این طراحی نیاز به زمان دارد، می‌بینی من در خانواده رقیب دارم و بدون داشتن شایستگی خود را فرعون آتی مصر تلقی می‌کند، من باید حواسم را معطوف مبارزهٔ خانوادگی کنم تا نوبت به مرحلهٔ بعد یعنی ازدواج و این گونه قضایا برسد، ذهن من در حال حاضر چیزی دنبال کردن هدفم نمی‌پذیرد.

در آن شب عطرآگین سکوت ژرفی بین موسی، رامسس و ایزت حکمفرما شد، صدای نوای نوازندگان و خوانندگان از درون کاخ به خوبی شنیده می‌شد سکوت باغ با ناله‌ای جگرخراش درهم شکست و رامسس شتابان خود را به درون رساند و دریافت که آن فریاد از آشپزخانه است. رامسس مباشر شنار را دید که با سیخ مخصوص آتش مرد سالخورده صورت پوشیده‌ای را زیر ضربات گرفته. رامسس فوراً دست مباشر را فشرد و سیخ را از دستش گرفت و پرسید موضوع چیست. مباشر گفت: این مرد فرار کرد و بین خدمتکاران می‌خواست پنهان شود. موسیٰ دخالت کرد و گفت: تو که او را می‌کشتی جرمش چیست؟ این مرد از اسیران حِتی است، اسیر است! موسیٰ برآشفت و گفت: مگر با تمام اسیران تو این گونه رفتاری داری؟ مباشر گفت: فقط با اسیران حِتی! رامسس طاقت نیاورد و موهای مباشر را گرفت و محکم به زمین کوبید و گفت: این شکنجه‌گر لیاقت خدمت در دربار را ندارد، اسیرانی که در مصر کار می‌کنند دشمن نیستند. در این موقع شنار برادر بزرگ‌تر رامسس سر رسید و گفت: حرفهای بزرگ می‌زنی! موسی گفت: من علیه این مباشر گواه خواهم داد رفتارش غیر قابل توجیه بود. رامسس به موسی گفت: مباشر را ببر و به دست ستائو بسپار تا فردا تقاضای محاکمه برایش نماییم. شنار تسلیم شد، تعداد شهود کافی بود. او به رامسس گفت: البته تو باید از من که فرمانروای فردای مصر هستم کسب تکلیف می‌کردی. تو باید رعایت ادب و احترام را روا می‌داشتی، فردا که فرعون شدم معنی این حرفم را می‌فهمی. رامسس گفت: فردا خیلی دیر است. فردا خیلی دور است و با موسی از صحنه دور شدند. موسی به رامسس گفت: شنار نیرومند است و خطرناک لازم است احتیاط کنی. رامسس گفت: ذره‌ای از او باک ندارم... خب برویم بر سر موضوع اصلی خودمان دربارهٔ خدایان چه می‌خواستی بگوئی؟ موسی گفت: واقعیت این است که خودم هم نمی‌دانم، افکار عجیب و غریبی از ذهنم می‌گذرد، این افکار روح و جسمم را می‌آزارد. تا زمانی که به اسرارشان پی نبرم نمی‌توانم آرام بگیرم، مرا می‌سوزانند.

رامسس از این که چرا برادرش موسی را هنگام اعزام دوباره به حرم مر-اور به کاخ فراخوانده بودند ناراحت و عصبانی شد. موسی طی اقامت در حرم مر-اور هیچ گونه خطائی مرتکب نگردید، تمام کارکنان، معدن‌چیان، سربازان و حتی اسیران کارگر از نحوهٔ ادارهٔ امور راضی و خشنود بودند. موسی محبوبیت داشت و این محبوبیت افراد نالایق را آزار می‌داد و نسبت به وی حسادت می‌ورزیدند، امّا افترا و غیبت همچنان ادامه داشت. رامسس به امنی دوست همدرسی‌اش گفت: من از برای موسی ذره‌ای

نگرانی ندارم آزمون‌ها به جای آن که او را از پای در آورد، آبدیده و نیرومند کرده است. موسی بسیار مقاوم است. امّا چرا او را به کاخ احضار کرده‌اند، این امر مایهٔ نگرانی است. رامسس در محوطهٔ کاخ نگران به قدم زدن پرداخت تا سرانجام حوالی ظهر موسی از بنای اداری، جائی که احضار شده بود، بیرون آمد. رامسس شتابان به سوی موسی دوید و پرسید چیست؟ موسی گفت: مسئولیت امور کارگران در کارگاه‌های ساختمانی سلطنتی را به من محول کرده‌اند. رامسس گفت: تو مگر در حرم مر-اور دیگر کاری نداری؟ موسی گفت: من در احداث بنای کاخ‌ها و معابد باید شرکت نمایم و به شهر بروم تا اموری را که تحت نظر استادان انجام گرفته بازرسی نمایم. رامسس گفت: ـ آیا تو این پیشنهاد را پذیرفتی؟ موسی گفت: من از قبول مسئولیت هرگز سر باز نمی‌زنم. رامسس گفت: تو، امنی و ستائو امشب با هم دور هم جمع می‌شویم.

دو فرعون زاده ـ رامسس و موسی و یاران مرکز آموزش کپ شب پر شوری را گذراندند رقاصه‌های حرفه‌ای با جام‌ها و مستخدمین با انواع خوراکی‌ها مثل یک جشن بزرگ در جنب و جوش بودند. ستائو در صحنه شروع به نمایش مار داد و زیبا رویان را خیلی ترساند به طوری که جیغ می‌کشیدند. موسی قبل از دیگران برخاست و گفت: من فردا باید اوّلین نفر باشم که در کارگاه حاضر می‌شود، باید با افراد آشنا شوم، از این رو خواب خوب الزامی است. رامسس گفت: در اوّلین فرصت به تو سر می‌زنم.

شاهزادگان مصری به طور معمول آموزش شنا جزء جدانشدنی از برنامه‌های آموزشی‌شان بود. هیچ دلیل از بدو آغاز تمدن در مصر کلیهٔ شهرها چه کوچک و کم اهمیّت چه بزرگ و پراهمیّت در کنار نیل ساخته می‌شدند تا نیل آنها را مشروب و مردم از امتیازاتش بهره‌مند شوند. شاهزادگان فن شنا را به دو هدف فرا می‌گرفتند، نخست ترس از طغیان و غرق شدن در مواقع غیرمنتظره و ناگهانی، دوّم استحمام و لذّت شنا برای خنکی و دلپذیری نیل. روزها کمتر کسی جرأت داشت پا درون نیل نهد چون یورش تمساحان برای شناگران خطر جدی ایجاد می‌کرد، امّا پس از غروب در تاریکی شب چون تمساحان از آب بیرون می‌آمدند و در ساحل استراحت می‌کردند شناگران با خیال آسوده به نیل عاری از تمساح وارد می‌شدند. در شب‌های ویژهٔ خاندان سلطنتی که شاهزادگان در آب نیل قرار بود شنا کنند کشتی سلطنتی درباریان را به نقطه‌ای که عرض بیشتری داشت می‌برد و در آن نقطه عریان می‌شدند و در آب غوطه می‌خوردند. موسی در این مقطع که من از آن گفتگو می‌کنم [یادمان باشد که تمام این وقایع به نقل از موتیه دختر از نیل گرفته شده و بعداً به دربار راه یافته نقل می‌شود، و واژهٔ من در واقع همانا موتیه می‌باشد که احیاناً ممکن است به علّت سیر حوادث نامش کمرنگ یا فراموش شده باشد که بدین سان یادآوری کردیم] یکی از شب‌ها که موسیٰ با برادران و خواهرانش و دیگر نفرات خاندان فرعون درون نیل شنا می‌کردند، موسی دید دختری زیبا به نام نِفرُ وایزیس عمداً خود را به طرف وی می‌کشاند. موسیٰ می‌دانست که دختران در سنین چهارده‌سالگی به خانهٔ شوهر می‌روند، حتی پاره‌ای در سنین

سیزده سالگی به علّت رشد و شرایط هوا خواستگار داشتند، نفر وایزیس که همان سن و سال به نظر می‌رسید به دور موسی چرخید حتی در شنا از موسی هم که در شنا معروف بود سبقت گرفت. بعد از شنا که از نیل بیرون آمدند موسی درکنار دختر به صحبت پرداخت و با هم ابراز علاقه کردند موسی با آن که درکاخ و دربار فرعون می‌زیست بر خلاف اغلب درباریان جوانی محجوب بود و کمتر با دختران معاشرت می‌کرد، امّا آن شب رفتار و زیبائی و سماجت دختر باعث شد موسی بر حجب خود فائق آید و درکنار شط از حال دختر جویا شود. آن دو مدتی با هم معاشرت داشتند تا آن که موسی تصمیم گرفت به نفر وایزیس اعلام دارد که قصد دارد از او برای ازدواج خواستگاری کند. امّا به زودی دریافت نفر وایزیس نامزد یکی از سلاطین است و خیلی زود موسیٰ را تنها گذارد، موسی از این جریان غصه‌دار گشت به طوری که تا مدتها در گوشه‌ای از باغ کاخ جائی که قبلاً با نفر وایزیس صحبت کرده بودند، می‌نشست و به آن ایام و ساعتها فکر می‌کرد. موسی آنقدر کناره‌گیری کرد که آمون‌تپ کاهن بزرگ هم متوجه حالات فرعون شد. از آن شب که آن دو در برج رصدخانه دربارهٔ موارد گوناگون گفتگو کردند، کاهن اعظم کاخ فرعون یعنی آمون‌هپ به موسی با دید دیگری نگریست و او را شایسته، با ظرفیت و قابل اعتماد یافت. هر چند آمون‌تپ نامش آمون بود و بنا به گفته خودش پدر و مادرش این نام را برایش معین نموده بودند امّا او یک آتون پرست دو آتشه بود [خوانندگان فرهیخته حتماً خوب به یاد دارند هم آمون، هم آتون و هم صدها.. خدای مختلف راکاهنان برای مقاصد خود خلق و مرداندند. آتون را هم نفر تی‌تی به همراه پدرش آمی کاهن اعظم معبد آمون برای مصریان تراشید.] آمون‌تپ با موسیٰ دربارهٔ همان آتونِ ساخته نفر تی‌تی صحبت کرد که طبس به علّت ظهور وی و سقوط آمون به آتش کشیده شد ولی بعد چون این خدای قلابی هم به مذاق مردم خوش نیامد طرد گشت و بار دیگر آمون‌تپ دربارهٔ وی ذهن موسیٰ را پر می‌کند. آمون‌تپ توضیح داد: ای موسیٰ آگاه باش آتون خدائی است نادیده، هیچ کس قادر به دیدن او نیست و گوشی هم نمی‌تواند صدایش را بشنود. آتون نماد دارد، نماد آتون خورشید است به همین دلیل هم درگذشته خورشید را آتون می‌خواندند، امّا باید توجه داشته خدا با آتون فرق می‌کند. برای چندین هزار سال همین آتون مصر را با تأثیر می‌نگریست و برای مردم مصر ناراحت بود که چرا مردم مصر باید خرده خدا پرستش نمایند! چرا مردم آمون خدای دروغین را چنین می‌پرستند، برای این خدایان قلابی اهرام‌های عظیم می‌سازند؟! فراعنه به جای پرستش خدای نادیده یعنی همانا آتون سراغ آمون رفته‌اند! سپس کاهن اعظم افزود: تو که موسیٰ هستی باید یادت باشد که آتون خدای نادیده پسری دارد که اسمش شای می‌باشد، شای به معنی سرنوشت است. پسر آتون با دیگر پسرها یعنی با همهٔ پسرها فرق می‌کند، همان گونه که خدای آتون نادیده است پسرش شای ـ سرنوشت ـ نیز نادیدنی است. در زمان آمون هوتپ چهارم آتون متوجه شد که آمون هوتپ پادشاهی است که استعداد پرستش او را دارد بنابراین به پسرش شای فرمان داد درکالبد فرعون مصر حلول نماید و آتون خدای یگانه را به او معرفی کند. فرعون مصر با حلول روح پسر خدا در جسمش قادر شد خدا را بشناسد و آیین آتون پرستی

را رواج دهد، او اسمش را آخن آتون ـ دوستدار آتون ـ نهاد که اخناتون تلفظ می‌شد. وقایع خونین و فراوانی در زمان اخناتون رخ داد تا آن که به هر صورت درگذشت. کاهنان کیش آمون با درگذشت اخناتون فرصت یافتند چون آنها را از معبدشان رانده بودند، آنان باز بر سریر قدرت بازگشتند و از محل اوقاف دوباره کیسه‌هایشان را پر نمودند. کاهن اعظم برای موسیٰ برشمرد که طرفداران خدای آتون طبقهٔ عوام نبودند، نمی‌توانند تجسم کنند خدائی وجود داشته باشد که قالب نداشته باشد، فیزیک ظاهری نداشته باشد! آمون پرستان در آن واقعه به جان آمون پرستان افتادند جنگ خانگی بی‌سابقه‌ای در مصر درگرفت. تمام کاهنان آتون پرست در معابد از دم تیغ گذشتند، آمون پرستان اموال و املاک و هستی آمون پرستان را به نفع خود مصادره نمودند دیگر کسی جرأت نداشت نام آتون بر زبان جاری سازد. موسیٰ گفت حالا منظور تو از این حرفها چیست. کاهن بزرگ گفت: می‌خواهم بعد از درگذشت ست‌هوس فرعون کنونی در زمان پسرش رامسس که می‌دانم جانشین پدر می‌شود و هم اینک به عنوان نایب‌الحکومه اختیارات فراوانی دارد، آتون خدای نادیده را احیا نمایم و امیدوارم تو هم آن را ادامه بدهی...

شش ماهی از سیزده سالگی موسی می‌گذشت و وی می‌بایست تغییر مکان بدهد چون در آن جا که سکونت داشت ویژهٔ نوجوانان نابالغ بود و موسی در این سن بالغ به حساب می‌آمد. در همین اوان هم از مدرسه فارغ‌التحصیل شد و دیگر مجبور نبود تمام روز را نزد استادان تعلیم ببیند، ورزش و تمرینات و مطالعات بعدی کاملاً اختیاری بود، او در آستانهٔ مردی به مرحله بلوغ رسیده بود. یکی از امتیازات این بلوغ نامحدود بودن اوقات خروج و ورود به کاخ بود و نیز اجازهٔ حمل سلاح داشت استفاده از خنجر، شمشیر، کمان، سپر زوبین برای موسیٰ ممنوع نبود. بالاترین مزّیت انگشت کردن خاتم خدائی بود که در دست فرعون ولیعهدش ـ هر که بود ـ دیده می‌شد و بس. هر که خاتم خدائی در انگشت داشت از نیروی خدائی برخوردار می‌شد: خاتم مزبور انگشتری بود و واژهٔ هو روی آن حک گشته بود. موسیٰ بنا به غریزهٔ جوانی سر تا پا مسلح نزد مادرش رفت. انخاس‌آمون در قسمت مخصوص خود به سر می‌برد و موسی برای خداحافظی باید از میان کاخ مسلح می‌گذشت، دیگران می‌پنداشتند موسیٰ می‌خواهد به مأموریت جنگی برود! به محض آن که موسیٰ وارد شد انخاس‌آمون را گریان دید. موسیٰ پرسید: مادر! چرا گریه می‌کنی؟ انخاس‌آمون گفت: این گریهٔ خوشحالی است، می‌بینم جوان برازنده‌ای شده‌ای. همیشه آرزو داشتم فرزند پسری چون می‌داشتم که حالا به آرزویم رسیده و خوشحالم. تو اینک پسری هستی کامل منتهی یک چیز مورد اشکال و کاستی است. موسیٰ پرسید: مادر جان از نظر شما چه چیز کم و کاست است. مادرش گفت: نداشتن انگشتری هو نشان! موسیٰ گفت: تو خودت می‌دانی دو نفر می‌توانند در تمام مصر انگشتر هو نشان به انگشت کنند، یکی فرعون و دیگری ولیعهدش که هر دو هم سالم و بر سریر قدرت‌اند خاتم هو هم دستشان است. انخاس‌خاتون پرسید: ولیعهد فرعون دیگر کیست؟ موسی گفت: فرعون تعداد چند صد نفر اولاد دارد. انخاس‌آمون گفت: امّا تو از تمام فرزندان فرعون سرتری، تو لایق در دست کردن انگشتر هو نشان هستی! موسی گفت: ولی... و بقیه حرفش را نزد. انخاس‌آمون گفت:

ولی چی، چرا حرفت را نیمه تمام گذاشتی؟ موسی گفت: معلوم نیست که من پسر فرعون باشم من در فرزند بودن فرعون شک دارم و انخاس‌آمون گفت: چرا مطمئن نیستی آیا کسی اشاره‌ای به این موضوع کرده است. موسی جواب منفی داد ولی اضافه کرد، مردم این حرفها را به صورت شایعات به یکدیگر رد و بدّل می‌کنند، خب حتماً آنها هم از جائی شنیده‌اند. انخاس‌خاتون روی تخت دراز کشید و گفت: از آن جا که می‌دانم پسر عاقل و منطقی هستی و در آستانهٔ مرد شدن قرار داری دیگر نمی‌خواهم تو را در حالت تردید بگذارم، درست است، آن چه شنیده‌ای واقعیت دارد، فرعون پدر تو نیست. موسیٰ گفت: اگر فرعون پدرم نیست، پدرم کیست؟ انخاس‌آمون گفت: من نمی‌توانم فعلاً این راز را برایت فاش کنم، امّا موقعش که فرا رسد خُودم برایت خواهم گفت که پدرت کیست. موسیٰ گفت: قول می‌دهی که این راز را به من بگوئی؟ انخاس‌آمون گفت: من به پسرم قول می‌دهم که در فرصت مناسب برایش این راز را فاش کنم. سپس موسی زانوی غم در بغل گرفت و به فکر فرو رفت. انخاس‌آمون پرسید: چرا متفکر و غمگین گشتی؟ موسیٰ گفت: خب، حالا که من پسر فرعون نیستم ماندنم هم در کاخ مفهومی ندارد بهتر است از این کاخ بروم، من که شاهزاده و فرعون‌زاده نیستم که در کاخ زندگی کنم. انخاس‌آمون گفت: درست است که من گفتم پسر فرعون نیستی، ولی تو پسر من هستی و منهم یک الهه هستم بنابراین تو هم شاهزاده محسوب می‌شوی چه بخواهی و چه نخواهی. تو اینک یکی از بزرگترین ثروتمندان مصر محسوب می‌شوی چون تمام دارائی من متعلق به تو است، اگر بدانی من چقدر زمین مزروعی، چند رأس گاو و چقدر معدن طلا دارم، چند فروند کشتی دارم آنگاه می‌دانی چه ثروتی داری. انخاس‌آمون موهای موسیٰ را نوازش کرد چون موسیٰ می‌گریست! انخاس‌آمون گفت: چرا می‌گرئی؟ موسیٰ گفت: چون می‌بینم مادرم ناراحت است. انخاس‌خاتون گفت: ناراحت نیستم، خسته‌ام و نیاز به استراحت و فکر کردن دارم، تو هم که آزادی و به هر کجا که دلت می‌خواهد برو، آیا تاکنون مردم کوچه و بازار را دیده‌ای. موسیٰ گفت: چون نگذاشتند با مردم عادی برخورد و گفتگو داشته باشم خیلی دوست دارم بروم در میان مردم و به صحبتهایشان با دقت گوش نمایم. سپس چون دید مادرش دراز کشیده و به استراحت می‌پردازد، خود به تنهائی از کاخ خارج و به عزم گردش در شهر به راه افتاد.

در کنار رود نیل اسکله‌ای ساخته بودند بسیار طویل، این اسکله کار حرکت کشتی‌ها را آسان می‌کرد، در کنار اسکله هم یک بازار بزرگ پر ازدحام مملو از جمعیت انواع و اقسام اجناس را داشت. در اسکله از ملیّت‌های مختلف اثر و نشانه‌های بارزی به چشم می‌خورد و به موازات این تنوع اجناس متنوع هم به وفور برای خرید، فروش تبادل عرضه می‌گردید: از اغذیه و میوه‌های بومی مصر گرفته تا پارچه‌های کتانی، جام‌های نقره‌ای، سدر، فلفل، دارچین ادویه‌های بسیار مختلف، اغذیه، میوه‌های رنگارنگ، ماهی دودی، خشکبار، خرمای خشک، حتی جانورانی مثل شیر و پلنگ و یوزپلنگ داد و ستد می‌شد. موسی از زاویهٔ تماشاگر به آن بازار آمده بود و قصد خرید کالائی را نداشت از این رُو از بازار برده فروشی خارج شد تا به نقاط دیگر سر بزند.

برای موسیٰ بسیاری از چیزها جالب بود، در آن روز موسی برای اوّلین بار تصویر روشـنی از اهالی مصر را در پیش روی خود داشت. مردمی علیل، ژنده نحیف و سـرگردان، مـخصوصاً کـودکان. موسیٰ گردش‌کنان به محل فروش میوه‌جات رفت و چشمش به دو نوع میوه افتاد که مورد پسند مادرش بود: خربزه و انار، مادر موسیٰ به این دو میوه علاقهٔ مفرطی داشت بنابراین تعدادی خربزه و انار برای مادرش خرید ولی چون سنگین بود و نمی‌توانست خودش حمل کند باربری را برای بردن آن اجیر نمود. باربران خرید موسی را تا درب کاخ حمل کردند و به درون بردند. انخاس‌آمون از دریافت میوه و گل‌های اهدائی پسرش سر از پا نمی‌شناخت. انخاس‌آمون کم غذا بود ولی آن روز برای دلگرم پسرش دستور داد یکی از خربزه‌ها را بشکافند و سپس به آرامی برای تشویق و قدردانی موسی از آن چشید، خربزه بسیار شیرین مورد پسند ملکه انخاس‌آمون قرار گرفت.

***

رامسس با دیدن برادرش موسی در کارگاه ساختمانی بزرگی که برای امور احداث بناها تـعیین شده بود، فریادی برآورد! موسیٰ، موسیٰ. و موسی گروه سنگتراشان تحت نظر خود را رها ساخت و به پیشواز برادرش رامسس شنافت: درود بر رامسس عزیز... درود بر موسیٰ. رامسس گفت: می‌بینم سخت سرگرم و خوب مسلط هستی، تبریک می‌گویم. موسی هم گفت: من نیز به تو تبریک می‌گویم. رامسس خود را به گیجی زد و گفت: در چه مورد. موسیٰ رامسس را بغل کرد و گفت: حالا می‌گویم، بعد به شیوه مباشران عقب عقب رفت و احترام درباری به جای آورد و گفت: درود بر نایب‌الحکـومه بـاد! رامسس قهقهه زد و پرسید مشغول چکاری؟ موسیٰ گفت: ساختن آجر و بریدن سنگ، کارهائی که در سـاحل غربی فرا گرفته‌ام. ما باید یک تالار ستون‌دار وسیع با سرستون‌هائی به شکل گل پاپیروس بنا کنیم. برای این کار تعدادی تراشکار ماهر لازم است تا نعمات مصر را روی دیوارها کنده کاری کنند. رامسس گفت: به نظر می‌رسد جذب کار شده باشی. موسی گفت: ساخت یک معبد بسان ساخت یک ظرف ظریف طلا است تمام شگفتی‌ها را در آن می‌توان پیاده کرد، من عاشق معماری هستم، من خودم را در معماری پیدا می‌کنم. سپس گفت: بیا تو را با جزییات امور آشنا سازم: راه سر پوشیده‌ای که آمن‌هپ سوّم با ستون‌هائی به ارتفاع بیست متر بنا کرده بود دیگر برای عظمت کاخ کافی نبود، چون یک جنگل واقعی از ستون‌ها به فواصل کم که از طریقه پنجره‌های محافظ دار سوراخ سوراخ تغذیه نور می‌شوند تعبیه شده تا تالار پیش می‌رود. به مناسبت برگزاری مراسم خدایان تمثال آنان و شخص فرعون بر روی ستون‌ها نقش و تراش داده می‌شود. این سنگ‌ها نور مبدأ را که مصر از آن تغذیه می‌کرد درون خود حـفظ مـی‌کنند. مـوسی مسایل مربوط به جهت‌یابی و مقاومت مصالح را جزء به جزء برای رامسس تشریح نمود و گفت: قرار است به فرمان فرعون تحت امر یک استادکار از صنف **«جایگاه حقیقت»** در روستای ویرالمدینه واقع در ساحل غربی نیل اسرار حرفه‌ای را بیاموزم و پیاده کنم. در این لحظه دیگر شامگاه فرا رسید، کارکنان اسبابشان را جمع آوری کردند سر و وضع و لباسشان را برای ترک محل کار آمـاده نـمودند، لحـظه‌ای

نگذشت که کارگاه خلوت و عادی از کارگر گردیده آنان نیز خارج شدند. رامسس گفت: من می‌روم تا خود را برای بازدید از عین‌الشهر آماده کنم. موسیٰ پرسید: با چه کسی؟ رامسس گفت: با فرعون!

فرعون رامسس را تأیید می‌کند

در دل شهر مقدس عین‌الشهر معبد بزرگ «*رع خدای نور الهی*»، خدای جان آفرین خودنمائی می‌کرد. زمستان در شرف فرا رسیدن بود. شب‌ها هوا سرد می‌شد و کاهنان در صدد تدارک جشن‌های ازیریس، نمای پنهان «رع» بودند. فرعون به رامسس گفت: تو طبس را می‌شناسی حالا باید با عین‌الشمس آشنا شوی. نیاکان ما افکارشان در عین‌الشمس قالب گرفته است. بزرگداشت عین‌الشمس، این مکان معبر هموار در ذهنت نقش ببندد چون بنیانگذار سلسلهٔ ما بر تقسیم عادلانه اختیارات در میان کاهنان عاظم عین‌الشمس تأکید کرده، من به فکر او ارج می‌نهم، توهم چنین نما. تو در آینده نباید از هیچ کاهنی فرمانبرداری نمائی بلکه مثل یک حلقهٔ پیوندی رفتار کن که هم آنها را متحد و در همان حال مهار کرده باشی. رامسس خطاب به پدرش فرعون گفت: من برایم شهر «*ست*» بیشتر اهمیت دارد [شهر ست شهر خونریزی شهر شیطان و شرارت و زورگوئی]فرعون به رامسس گفت: گزینش ولیعهدی تو را تثبیت نمودم بدان شهر ـ شهر ست ـ بازگرد و با این قدرت اسرارآمیز ارتباط برقرار کن، البته من در آن موقع به دیار مغرب شتافته‌ام و مومیائی شده زنده هستم! رامسس گفت: پدر جان شما هرگز نمی‌میرید. فرعون نخندید ولی چهره‌اش حالت تمسخر گرفت. فرعون رامسس را به داخل پرستشگاه معبد بزرگ «رع» راهنمائی کرد محیطی بود با فضای باز با ستون‌های هرمی شکل که نوک هرم پوشش طلا داشت و سر به آسمان می‌سایید تا تأثیرات زیان بخش را بکاهد. این سمبول سنگ اوّلیه به شنار می‌رفت که از اقیانوس مبدأ در پگاه خلقت به بیرون زده و بر روی خشکی همچنان ادامه و ابراز وجود می‌کرد.. فرعون رامسس را مات و مبهوت به جانب اقاقیای قرمزی هدایت کرد که دو کاهن در نقش‌های ایزیس و نفتیس به ستایش مشغول بودند. فرعون ـ ست‌هوس ـ برای رامسس برشمرد که: خدای نادیده فرعون را در این دار ـ درخت ـ به دنیا می‌آورد سپس او را با شیر ستارگان تغذیه و برایش نام معین می‌نماید. رامسس لحظه به لحظه بر حیرتش افزوده می‌شد تا به غرفهٔ نیایش رسد: میزان زر و سیم بزرگی از جنس چوب مرمرین به بزرگی تقریبی دو متر و ارتفاع کمی بیش از آن به چشم می‌خورد ـ میزان همانا تراز است ـ بر شاهین میزان یک میمون از جنس طلا نشسته بود. ورزای فاتح ـ فرعون ـ گفت: این میمون نماد خدای تحوت می‌باشد، خدای تحوت استاد هیروگلیف و مقیاس‌هاست. رامسس پرسید آیا این میزان کاربردی هم دارد. ورزای فاتح گفت: برای تو که امید می‌رود فرعون آتی مصر باشی دانستن و آگاهی به کار برد ترازوی عین‌الشمس بسیار ضروری است. ترازوی عین‌الشمس برای وزن نمودن روح و قلب است، این ترازو می‌تواند هر چیزی را وزن کند! سپس دست‌ها را به طور رسمی برای ادای وی رو به رو گرفت و گفت: امید است مات که از نمادهای ست است همواره الهام بخش رفتار و کردار تو باشد. در شامگاه آن

روز رامسس به پدرش گفت: حالا که مرا با عین‌الشمس آشنا ساختی اجازه دهید من به کارگاهی بروم که می‌شناسم تا سنگ بنای معبد بعدی را آن جا سفارش دهم.

نایب‌الحکومه خار در چشم شنار برادرش

سالروز تولد دختر فرعون ـ دولانت ـ بهانه‌ای بود که با برپائی ضیافتی مجلل و درباری بزرگان مصر جمع شوند، آنان در این نشست با چهره‌هائی آشنا شدند که گرچه قبلاً هم دیده بودند ولی در این مراسم تولد با یک جا به جائی سیاسی و حیاتی مواجه می‌شدند، رامسس در مقام نایب‌الحکومه و شنار در مقام رئیس تشریفات، این مسئولیت را رامسس به عهدهٔ شنار گذاشت تا نخستین کوبندگی و صلابت خود را به وی نشان بدهد، رامسس که می‌دانست پدرشان فرعون در آن مراسم به علّت سالروز تولد دخترش بی‌شک شرکت خواهد نمود شنار را بدین کارگمارد چون نمی‌توانست شانه خالی کند، فرعون با گفته‌هایش رامسس را رسماً نایب‌الحکومه اعلام و متابعت از وی ناگزیر می‌نمود، حتی توسط شنار برادر بزرگ‌تر. همسر دولانت ساری با شکمی گنده خندان به رامسس نزدیک گشت و چاپلوسانه خوشامد گفت: ـ حضور نایب‌الحکومه باعث خرسندی است، من هم باید خوشحال و هم غمگین باشم. رامسس اظهار داشت: تو علّت خرسندی خود را بیان نمودی ولی غمگین چرا؟ مربی کپ ـ داماد فرعون ـ مربی ویژهٔ رامسس گفت: من دیگر افتخار تعلیم نایب‌الحکومه امروز و شاگرد خوب دیروزم را ندارم. رامسس گفت: تو در کپ دهها محصل داری. ساری گفت: آری امّا رامسس برای من گُلی خوشبو و بی‌بدیل بود. رامسس گفت: تولد همسرت را تبریک می‌گویم، آیا به مناسبت این سالروز هدیه‌ای می‌خواهم به تو بدهم، آیا شغل تازه‌ای در نظر نداری که من آن را به تو تفویض کنم. ساری گفت: باید اذعان نمایم که مسئولیت ادارهٔ انبارها بیشتر مورد نظر من است و به من این فرصت را می‌دهد تا به همسرم دولانت برسم، می‌دانید دولانت علاقهٔ خاصی به رامسس دارد. در این هنگام خواهرش دولانت با اشاره ساری به طرف رامسس شتافت. او به قدری آرایش کرده و تزیین به خود بسته بود که ده سال بیش از سنش نشان می‌داد. در این لحظه ساری شوهرش آن دو را تنها گذاشت. دولانت برادرش را بوسید و پرسید: آیا همسرم با تو صحبت کرد؟ رامسس گفت: آری. دولانت گفت: خیلی باعث خرسندی من فراهم شده چون تو توانستی شنار را از میدان به در کنی، درست است شنار برادرم می‌باشد و بهتر بود به جای شنار او را شرور می‌نامیدند. رامسس گفت: شنار چه زیانی به تو رسانده است؟ دولانت گفت: نمی‌خواهم در این اوقات خوش خاطر نایب‌الحکومه مکدّر گردد، مهّم نیست تو یارانت را دریاب. رامسس گفت: تو و شوهرت دولانت در مورد اختیارات من دچار اشتباه شده‌اید. دولانت پرسید: کدام اشتباه؟

رامسس گفت: من در عزل و نصب افراد دخالت نمی‌کنم، تمام تلاش من نحوهٔ کشورداری است به شیوه‌ای که فرعون کشورداری می‌کند، سعی می‌کنم این گونه مسایل را در برنامهٔ زندگی‌ام بگنجانم.

دولانت گفت: این‌ها افکار واقعی نیست، خیالی است. تو توانائی هر گونه کاری را داری تو باید از خود استقلال عمل نشان بدهی نایب‌الحکومه یعنی یک گام تا فرعونی، من و همسرم ساری می‌خواهیم در جرگه افراد نزدیک و از جمله محرمان فرعون آتی و برادرم رامسس باشیم. ما می‌خواهیم در بسیاری موارد به عنوان چشم و گوش تو هر آن چه که می‌گذرد به اطلاع تو برسانیم، ما از این ویژگی برخورداریم. رامسس گفت: خواهر عزیزم، متأسفانه تو مسایل را از دیدگاه شخصی خود ارزیابی می‌کنی، مصر را با این گونه ترفندها نمی‌توان اداره کرد، من باید عملاً و ریشه‌ای مشکلات را بشناسم و در کنار فرعون با پیچ و خم‌های امور آشنا شوم، من فعلاً تحت آموزش و یادگیری‌ام، دربار برای من حکم همان کپ قدیم را دارد، منتهی در آن جا درس تئوری بود ولی در این جا جدی و عملی است. دولانت گفت: ابداً جالب سخن نمی‌گوئی، تو باید بدانی فرعون شدن مستلزم جاه‌طلب بودن است، اگر بخواهی پیرو قوانین زندگی واقعی باشی نابود می‌شوی.

در گوشه‌ای از تالار شنار تمام حواسش به رامسس بود. افرادش اطلاعات دقیقی از گوشه و کنار به وی می‌رساندند، برای شنار مسلم شده بود که پس از درگذشت فرعون رامسس فرعون است. گزارش عین‌الشمس نشان داد که فرعون آخرین مرحلهٔ انتقال قدرت را به رامسس منتقل می‌نمود. بنا به یکی از گزارشات که به شنار دادند رامسس بر اساس سخنانی که توسط یکی از کاهنین معبد عین‌الشمس زده شد با ترازوهٔ عین‌الشمس رویاروی شده بود زمان برای شنار تنگ بود باید دست به حمله می‌زد، حمله از درون کافی نبود، افکاری که به ذهن شنار رسید و برای عاشه دوستش ـ دوست رامسس، جاسوس شنار ـ باز گفت: عاشه لرزید: این انتقام سهمناک است. شنار گفت: هرچه هست قصد عقب‌نشینی ندارم.

***

روی نیل بادبان‌های سفید رنگ بر فراز کشتی‌ها در اهتزاز بودند و با کوچکترین نسیم می‌جنبیدند. شنار در اتاقک کوچک کشتی به دور از نور خورشید برای جلوگیری از سوزش پوست به کنجی خزیده بود. عاشه در برابرش قرار داشت و آب خرنوب می‌نوشید: امیدوارم هنگام ورود به کشتی هیچ کس متوجه نشده باشد... احتیاط‌های ضروری تا حدامکان صورت گرفته! شنار گفت: می‌دانم شما فرد بسیار محتاط و با سیاستی هستید. عاشه پرسید سؤالات و سخنان شما مرا بیشتر به کنجکاوی وا می‌دارد، چرا این قدر احتیاط و وسواس باید رعایت و مراعات گردد؟ شنار گفت: همه می‌دانند عاشه از بهترین یاران و نزدیکترین نفرات به رامسس در دوران تحصیل در آموزشگاه کپ بوده، این طور نیست؟ عاشه گفت: چنین است ما با هم در یک کلاس و یک مکان می‌نشستیم. شنار پرسید: آیا از وقتی که رامسس به مقام نایب‌الحکومهٔ مصر ارتقاء یافته با او ملاقاتی داشته‌ای؟ عاشه گفت: من برای نمایندگی در یکی از کشورهای آسیائی درخواست شغل دادم و رامسس فوراً پذیرفت، قرار است من به یکی از سفارتخانه‌های کشور آسیائی بروم، من سفیر رسمی مصر می‌شوم. شنار گفت: باور دارید من خیلی سعی کردم شما را به شهرت برسانم هرچند که خودم مغضوب شده‌ام ولی این طرد مانع از آن نگردید که

چیزی را که برایتان در نظر داشتم فرو نهم. عاشه گفت: لفظ مغضوب برازندهٔ شما نیست، شما ابداً مغضوب نیستید. این کمی اغراق‌آمیز می‌باشد. شنار گفت: رامسس از من تنفر دارد، او به مصر و سعادت مصر نمی‌اندیشد من هشدار می‌دهم مصر در سراشیبی اضمحلال قرار خواهد گرفت، اگر کسی مانع رامسس نشود همهٔ ما را به درهٔ نابودی سوق می‌دهد. من به سهم خودم به خودم این حق را می‌دهم که مانع از این ریزش شوم، از تمام امکانات، افراد دلسوز، افراد عاقل و منطقی یاری می‌طلبم. شنار نگاهی به چهرهٔ عاشه افکند تا تأثیر کلامش را در چهرهٔ او بخواند ولی عاشه گفت: ـ به عنوان کسی که چندین سال در کنار رامسس بوده من با روحیات و رفتار رامسس آشنایم، رامسس مهارت در نشان دادن خود به عنوان فردی برجسته دارد، همین ویژگی هم باعث شد فرعون او را به نایب‌الحکومگی برگزیند، در حالی که ذره‌ای لایق این مقام را ندارد. رامسس به چیزی که می‌اندیشد حکومت است، او مآل‌اندیشانه فرعون را ترغیب کرده با هم به معبد عین‌الشمس روند تا کاهنان معبد مزبور او را تأیید کنند. عاشه مشوش گردید و گفت: به نظرم این دیدار را فرعون خودش کمی جلو انداخته باشد. شنار گفت: شما که خودتان اشاره کردید، رامسس که می‌تواند بر فرعون چنان نفوذی داشته باشد که قبل از موعد به معبد عین‌الشمس برود، همین رامسس هم می‌تواند آن چنان تأثیری بر فرعون نهد که از سلطنت کناره‌گیری و تاج و تخت را دو دستی تقدیم رامسس نماید. عاشه پرسید: ـ یعنی می‌فرمایید فرعون در دست رامسس موم شده؟ شنار گفت: فرعون موم شده می‌تواند رامسس را با آن شرایط به جایگزینی برگزیند، ملاحظه کنید مملکت قانون و رسم و تشریفات دارد، من به عنوان بزرگترین پسر فرعون اصولاً این حق نصیبم می‌شود که جایگزین پدر گردم. عاشه گفت: برخلاف آن چه می‌اندیشید، شما می‌خواهید بسیاری از رسوم مصر را نادیده انگارید! شنار گفت: رسوم کهنه نامشان برای نادیده گرفتن بسنده می‌کند. مگر حارم حب بزرگ مجموعهٔ قوانین جدید تدوین ننمود؟ روز به روز دنیا نیاز به قوانین تازه و دگرگون شدهٔ خاص زمان و مکان خود را دارد. عاشه سؤال کرد که آیا شما در صدد هستید دروازه‌های مصر را به روی جهانیان بگشایید؟ شنار گفت: تصمیم همین است چون من عقیده دارم این تجارت است که باعث رونق است نه جنگ و خونریزی که قاتل تجارت و رونق. عاشه گفت: به نظر می‌آید شما نسبت به سابق تغییر کرده است. شنار به فکر فرو رفت و گفت: سلطنت آتی رامسس مرا ناگزیر می‌سازد تغییر تاکتیک بدهم از این نظر تو را محرمانه دعوت کردم در این قایق که هیچ گوش غریبه‌ای قادر به شنیدن نجوای ما نباشد و بتوانیم آزادانه با هم اختلاط نمائیم. من در تلاشم مصر را نجات بدهم باید فعالیت زیرزمین علّیه رامسس راه بیندازم، آیا حاضر به همکاری با من هستید؟ اگر موفق شویم شما هم در فرمانروائی سهیم هستید. عاشه به مسیر نیل خیره شد و ساکت فکر کرد. سپس گفت: شما گفتید روی نیل آمده‌ایم که روباز صحبت کنیم بنابراین چرا در لفافه سخن می‌گویید؟ شنار گفت: روابط تجاری داشتن و ارتباط این چنان با آسیا برای براندازی رامسس کفایت نمی‌کند. عاشه گفت: آیا شما ارتباط‌های دیگری مدّ نظر دارید؟ شنار گفت: در آن زمان که هیکسوس‌ها طی چند قرن بر مصر حاکم شدند از طریق رؤسای دلتا وارد صحنه شدند، ما

می‌توانیم از تاریخ بهترین تجربه‌ها را بیاموزیم و از حِتیان برای براندازی رامسس سود جوییم. عاشه گفت: این یک خطر جدی است. شنار گفت: خطر جدی‌تر زمانی است که رامسس ما را زیر پایش له می‌کند. عاشه گفت: راه حل کدام است. شنار گفت: نخستین گام همین انتصاب شما در آسیا است، من به استعداد شما ایمان دارم، می‌دانم شما در آن جا در این مورد فعالیت خواهید کرد. عاشه پرسید: آیا کسی از نیّت واقعی حتیان مطّلع است؟ شنار گفت: این اطلاعات و دانستن نیّت آنان از وظائف شما است، ما باید رامسس را دچار اشتباه کنیم و از حِتّیان سود جوییم. عاشه گفت: طرحی برنده و تیغی دو لبه است. شنار گفت: ترسوها هر روز می‌میرند و شیردلان یکبار. عاشه گفت: من می‌دانم حِتّیان همواره در آرزوی آتش‌افروزی و نبرداند و آمادهٔ جنگ‌اند. شنار گفت: این هم یک عامل مثبت به نفع ما، برای جلوگیری از جلوس رامسس باید دست به هر عملی بزنیم، اگر شکست خوردیم از درون یورش می‌بریم و خرابکاری می‌نماییم، رامسس حریفی قَدَر است و از این رو باید حساب شده عمل کرد. عاشه گفت: بی‌پرده بفرمایید من در کجای قضایا قرار خواهم گرفت. شنار گفت: مقام وزارت امور خارجه شما را راضی می‌کند؟ عاشه گفت: تا زمانی که تحت فرمان رامسس باشم، محدودم. شنار نگاهی به چهرهٔ عاشه انداخت و گفت: از این لحظه به بعد محدودتر هم هستید بدانید کلامی از آن چه رد و بدل شد به گوش رامسس برسد نفرات و جاسوسان من که کم هم نیستند مرا مطلع می‌کنند مرگتان حتمی است...

***

در آغازین روزهای رشد و رجولّیت موسی تصمیم گرفت از قسمت‌هائی از کاخ که تا آن موقع فرصت تماشا نداشته، بازدید کند. در کاخ با تنوع و گستردگی هر کس می‌توانست فقط در همان ناحیه که به وی اختصاص داده بودند اقامت و یا رفت و آمد نماید بنابراین قسمت‌های زیادی بود که همگان نمی‌توانستند وارد شوند. موسی آن روز برای بازدید از کاخ سلطنتی ورزای فاتح ـ ست هوس ـ فرعون زمان رفت که از قسمت‌های ممنوعه هم بود و هیچ یک از شاهزادگان و زنان نمی‌توانستند بدان جا روند، مگر آن که احضار شوند. قسمت دیگری هم بود که شاهزادگان می‌توانستند آمد و رفت کنند مشروط بر داشتن سن مردی ـ چهارده سال تمام... موسی ابتدا می‌خواست از کاخ فرعون دیدن کند، امّا چون اجازهٔ ورود نیافت به دیگر قسمت‌ها که مجاز بود سر زد. موسی همواره قبل از این موقعیت از خود می‌پرسید در این قسمت چه چیز می‌تواند وجود داشته باشد که کودکان نمی‌توانند وارد شوند و اجازهٔ دیدن ندارند! بنابراین بسیار کنجکاو گردید به تماشا بپردازد. آن ناحیه ممنوعه کوشکی بود بزرگ و موسی آزادانه از پلکان آن بالا رفت و به یک تالار رسید. درب تالار باز و پنجره‌ها هم مشرف به نیل بودند. درون اتاق موسیٰ چند جعبه دید که مملو از پاپیروس بودند. در نزدیک یکی از پنجره‌ها مردی رو به نیل پشت به موسی و جلو میز بزرگی از جنس سدر نشسته بود و قلمی از جنس مس در دست و دواتی از مرکب رو به رو مشغول نگارش بود. در یک سوی میز هم ابزار هندسی شکل مانند خط کش، دایره، مربع، مثلث دیده می‌شد. موسی در آستانهٔ در ایستاد و شنید مرد بدون نگاه کردن به وی ندا داد: شاهزاده دور شو! موسی

شگفت زده پرسد: تو که مرا ندیدی چگونه دانستی من شاهزاده‌ام. کاتب گفت: چون فقط یک شاهزاده می‌تواند این چنین گستاخانه به جائی که مربوط به او نیست سر بزند. موسی گفت: بنابراین اگر مزاحم کار شما شدم پوزش می‌طلبم، اگر می‌دانستم ناراحت می‌شوید می‌گذشتم، چون درب اتاق باز بود گفتم نظری به درون افکنم. مرد همچنان که سرش پایین بود گفت: این نخستین بار است که مـی‌شنوم یک شاهزاده معذرت خواهی هم بلد است، قبلاً وقتی اعتراض می‌کردم که چرا بدون اجازه وارد شدید مرا مورد اهانت و تهدید قرار می‌دادند. اسم شما چیست شاهزاده؟ موسیٰ گفت: ـ نام من موسیٰ است. کاتب گفت: موسی یک اسم کامل نیست، این نیمی از یک اسم است. موسی گفت: هر چه هست من موسیٰ پسر انخاس‌آمون هستم. ملکه و الهۀ مصر. کاتب گفت: اوه! پس تو پسر شاهزادۀ مرموز کاخ هستی، در این کاخ شاهزاده انخاس‌آمون را به شاهزادۀ مرموز می‌شناسند، خیلی دلم می‌خواهد این شاهزادۀ مرموز، مادر تو را ببینم. در این لحظه سر بلند کرد، روی برگرداند و نگاهی به موسی افکند و گفت: اگر اسمت نیمه است ولی خودت خیلی کاملی، چه هیبت چه هیکلی داری، تبریک می‌گویم. یک جوان قهرمان سان نباید نیمه اسم داشته باشد، می‌توانم نامی برایت پیدا کنم. موسیٰ گفت: همان موسی کامل و خوب است همه مرا به این نام می‌شناسند، تو هم مرا هرچه می‌خواهی بخوان ولی من همان موسیٰ هستم. مرد تبسم کرد و گفت حالا من خودم را به موسی معرفی می‌کنم: نف، نام من است، رئـیس مـعماران می‌باشم، برای فرعون بناهای فراوان ساخته‌ام، تمام معماران طبس تحت نظر من در تـمام نـقاط کـار می‌کنند، خودم رئیس خودم هستم در این کشور فقط فرعون است که می‌تواند به من دستور بدهد، در غیر این صورت من به همه فرمان می‌دهم! من نزد فرعون بسیار مقرب هستم. موسیٰ گفت علّت تقرب تو چیست. نف گفت چون ورزای فاتح فرعون زمان عاشق و شیفتۀ معماری است او به تنهائی به اندازه چندین و چند فرعون طی این مدت ابنیه بنا نموده است. بنابراین من به قدری گرفتار سفارشات او هستم که فرصتی برای تحمل مزاحمت شاهزادگان را ندارم. موسی گفت: تو از اسم من ایراد گرفتی حالا من هم می‌خواهم بدانم چرا نام تو نف است. معمار نف گفت: نف را والدین وقتی روی فرزندی می‌نهند کـه تعداد اولادان از حد تجاوز کند چون آن قدر نام روی بچه‌هایشان نهاده‌اند که به همان نف بسنده می‌کنند، البته پدر و مادرم کشاورز بودند تعداد یازده اولاد داشتند من تنها اولادی بودم که زنده ماندم! آیا تا به حال نام ستی‌کاف را شنیده‌ای؟ موسی گفت: من چنین نامی را تاکنون نشنیده‌ام. معمار نف توضیح داد که ستی‌کاف از زمین‌خواران به نام طبس بود، زمین‌های زارعین را گرو می‌گرفت و مقدار وام به آنها می‌داد، او موعد تعیین می‌نمود و اگر زارع در بازپرداخت وام خود تأخیر می‌کرد ستی‌کاف زمینشان را طبق قرار تصاحب می‌نمود، او چون هشیارانه و یا مزورانه عمل می‌کرد عملش جنبه قانونی داشت و هیچ کس مزاحمش نمی‌شد. من، یعنی والدین من هم قربانی همین ستی‌کاف شدند، آن دو در واقع بعد از رانده شدن از ملکشان دق کردند، من ماندم و یک دائی. دائی مرا به معمارانی سپرد که در کـاخ فـرعون کـار می‌کردند تا من بتوانم مزدی دریافت دارم، من به تمام اموری که در معماری می‌گذشت توجه نشان دادم

تا آن که کم کم موفق شدم یک نقشه خانهٔ ساده ترسیم نمایم، همین نقشه باعث پیشرفت و ترقی من شد. موسی گفت: حالا که این قدر جالب صحبت می‌کنید و سرگذشت پرهیجانی دارید می‌توانم بنشینم و گوش کنم. معمار نف گفت: خیلی خوشحال می‌شوم که بنشینی ولی با هم حرف نزنیم چون من فوق‌العاده گرفتارم تو فقط تماشا کن. سپس بی‌درنگ مشغول نقشه کشیدن شد ابتدا موسیٰ که نف را دید تصوّر کرد کاتب است و مشغول نگارش امّا دقت که کرد متوجه شد قلم مسی دو شاخه‌ای که تا آن روز ندیده بود اشکال مختلف ترسیم می‌کند. موسی که در دورهٔ تحصیل علم هندسه آموخته بود و اشکال هندسی را به خوبی می‌شناخت نمی‌دانست نقشه‌کشی چیست فقط دقت کرد و دید معمار نف در ترسیم اشکال فوق‌العاده ظریف و دقیق است. چند بار چند سؤال به ذهن موسی رسید ولی چون معمار نف تأکید کرده بود مبادا گفتگوئی صورت گیرد، موسی سؤال را نزد خود نگاه داشت. موسیٰ به تمام حرکات و اشیاء معمار نف با شگفتی و تحسین می‌نگریست و وقتی چشمش به یک چرتکه افتاد که آویزان است و در پاره‌ای اوقات معمار نف ردیف‌های آن را عقب و جلو می‌کند دانست تمام اشیاء و ابزار معمار برایش تازگی دارد. موسیٰ دید وقتی معمار نف عدد یک را نشانه می‌رود یک مهره، و برای عدد ۲ دو مهره و همین طور به ترتیب با آن چرتکه طبق قاعده محاسباتی صورت می‌دهد. مدت زیادی گذشت و موسی تماشاگر معمار نف بود که گوئی حضور موسیٰ را لمس نمی‌کند به کار مشغول بود. در یک لحظه که معمار نف برای رفع خستگی سر برداشت به موسی نگریست او را پریشان و حیران یافت. موسی که معمار نف را جدا از نقشه و ترسیم دید دانست مجاز است صحبت کند و پرسید: آن چیزی روی پاپیروس ترسیم می‌نمائی به درد چه می‌خورد؟ معمار نف گفت: این نقشهٔ یک بنا است. موسیٰ پرسید: کدام بَنا؟ نف گفت: عمارتی که فرعون در نظر دارد بسازد موسیٰ گفت: ولی این نقشه بنائی در آن نیست. معمار نف گفت: نقشه مثل تراشکاری و پیکر تراشی نیست، در نقشه تو هیچ بنائی نمی‌بینی. سپس توضیح داد نقشه مثل راهنما می‌ماند و دقت کار را افزایش می‌دهد، نقشه از مدتی پیش از تاریخ بنای اهرام جهت ساخت بناها متداول بوده است. موسی گفت: گمان نمی‌کردم نقشه این قدر برای ساختن بنا اهمیت تاریخی داشته باشد. معمار نف گفت: هیچ بنای محکم و مقاوم و ماندگاری بدون نقشه دقیق امکان‌پذیر نیست. موسیٰ پرسید: این نقشه‌ای که هم اینک می‌کشید چیست. معمار نف گفت: نقشه یک انبار. موسی گفت: اوّلین دفعه است که نقشه انبار ترسیم می‌کنی؟ معمار نف گفت: ای موسیٰ من تاکنون ده‌ها و ده‌ها، عمدتاً این انبارها در غرب مصر است چون در آن جا به علّت تهدید هجوم به انبار نیاز بیشتری احساس می‌شود، ولی به من دستور داده‌اند در دلتای نیل انبار غلّه بسازم. موسی گفت: شنیده بودم انبار غلّه در نقطه‌ای بنا می‌شود که خشک باشد تا غلّه فاسد نگردد، امّا در این نقطه هوا مرطوب است، آیا مغایرت ندارد؟ معمار نف گفت: فرعون نیز به این ویژگی واقف است امّا عقیده دارد انبار غله‌ای که در دلتای نیل بنا می‌شود از خطر دشمنان در امان است و اگر دشمن به طبس حمله کند مردم غله برای نان دارند. موسی گفت: چه موقع فکر می‌کنید دست به کار شوید؟ معمار نف گفت: فردا. آیا مایلی بنای

آن را ناظر باشی؟ موسی گفت: خیلی مایلم. معمار نف گفت: بنابراین فردا در اسکلهٔ مقابل این کاخ بایست و آمادهٔ حرکت باش، قبل از طلوع آفتاب حرکت می‌کنیم، تأخیر نمائی ما را نمی‌بینی. موسیٰ با تمام تلاش سعی کرد خود را به گروه معماران برساند مبادا جا بماند. او شب قبل از نگهبان پرسید: در این جا چه موقع آفتاب طلوع می‌کند چطور می‌توانم قبل از طلوع آفتاب برخیزم؟ نگهبان گفت: در این کاخ ما چهار نوبت نگهبانی می‌دهیم، من نگهبان سوّم هستم و چند لحظهٔ دیگر تعویض می‌شوم. موسی به گونه‌ای با نگهبان قرار گذاشت تا بتواند در پگاه خود را به پای اسکله برای حرکت برساند، که موفق هم شد. موسی به علّت تعجیل بدون بالاپوش از کاخ خارج گشت، سرمای سحرگاه تن او را آزار می‌داد که متوجه شد یک نفر بالاپوشش را بر دوش او انداخت. موسی امتناع ورزید ولی چون دقت کرد معمار نف را دید! نف پرسید چرا این قدر زود آمدی؟ موسی گفت: می‌ترسیدم خوابم ببرد و از همراهی شما محروم گردم. کشتی طویلی و بسیار مجلل بعد از مدتی به اسکله نزدیک گشت. دو تن از پاروزنان از کشتی خارج شدند و به اسکله آمدند تا کشتی را طناب بیندازند تا کشتی حرکت نکند. موسی به درون کشتی رفت. در قسمت انتهائی کشتی در کنار سکاندار صحنه‌ای به چشم می‌خورد که چَندنِفَرْ روی آن می‌نشستند تا از آفتاب و باران در امان بمانند. موسی به سوی نیمکت رفت و سه نفر را نشسته دید، دو نفرشان پاپیروس طویل به دست و سوّمی ابزاری مثل سه پایه در دست داشت، ابزارهای دیگری هم حمل می‌کرد. موسی از ظاهر و ابزار کار دانست آنان نیز معماریان هستند. در اندک زمانی طناب کشتی از اسکله رها گشت، پاروها کشتی را به حرکت درآوردند. پاروزنان حرکتشان موزون و هماهنگ و بسیار دقیق بود. لحظاتی بعد هم انوار خورشید بر عرصهٔ کشتی تابیدن گرفت. برای موسی طلوع آفتاب بر روی نیل تازگی داشت. موسی بین راه از نف سؤالات متعدد می‌پرسید چون آن سفر برایش کاملاً تازگی داشت. موسی مرتباً می‌پرسید: چه موقع به مقصد می‌رسیم و چقدر راه در پیش است. معمار نف گفت: تقریباً سه ساعت راه باید طی شود، باید به حوالی سرزمین کوش برسیم. موسی پرسید: می‌خواستم ببینم این موضوع واقعیت دارد که در سرزمین کوش قومی به سر می‌برند که برده‌اند؟ معمار نف تعجب کرد و گفت: مگر تاکنون این را نمی‌دانستی؟ چطور اساتید کپ موضوع به این مهّمی را در آموزشگاه به محصلین یادآوری نمی‌کنند. موسی پرسید: سرزمین کوش دقیقاً در کدام نقطه است؟ معمار نف گفت: سرزمین کوش در شرق دلتای نیل قرار گرفته، سرزمین وسیع نیست و قابل نظارت از همین رو مرکز بردگان شده،کوش بر مثل سایر مناطق مسکونی مصر که در بستر نیل بنا شده‌اند کوش هم از نیل فاصله ندارد ولی در کوش نیل طغیان نمی‌کند و آب سرازیر نمی‌شود از همین رو در پاره‌ای مواقع ممکن است چند سال از نعمت طغیان نیل محروم باشند و اراضی آنها مشروب نشود. نکته دیگر موقعیت نظامی کوش است، این ناحیه در معرض خطر قوم هاتی قرار دارد هربار که قوم هاتی از کوش می‌گذرند همه را قتل عام می‌کنند تا بتوانند اموالشان را به غارت برند از این رو هیچ مصری در کوش سکونت ندارد. موسی پرسید: بردگان مستقر در کوش از کجا آورده شده‌اند؟ معمار نف جواب داد: بردگان از اقوام

وحشی، خرافی‌اند زبانشان بسان زبان فنیقی‌ها است. علّت حضورشان خشکسالی و قحطی در کشورشان بود که بدان جا کوچ کردند. این‌ها باید از پادشاه اجازه می‌گرفتند، در هنگامی که این قوم تقاضای ورود به مصر کردند در مصر پادشاه ملعونی ـ فرعون طرفدار خدای نادیده ـ بر سر قدرت بود، همان فرعونی که نامش از ردیف نام فراعنه حذف شده... موسی حرف معمار نف را برید و پرسید: چرا آن فرعون را ملعون خطاب می‌کنی؟ او که کار بدی نکرده یک عده قحطی زده را پناه داده، به نظرم پادشاه خوبی بوده رنگ از چهرهٔ معمار نف پرید، وحشت و ترس وجودش را درنوردید و نگاهی به سه معمار دیگر انداخت دریابد آیا آنان متوجه گفتگوی او با موسیٰ شده‌اند یا نه و چون خاطرش جمع شد که کلامی نشنیده‌اند آرام شد و آرام گفت: فراموش کن... یکی در گوش موسیٰ زمزمه کرد: این چه حرفی بود که تو زدی این حرف جرم است کافی است یک نفر گزارش کند و تو سرت را از دست بدهی.

موسیٰ گفت: می‌دانی من در مصر دشمن فراوان دارم! نف گفت: این را اغلب می‌دانند. موسیٰ گفت: البته بسیاری از حرف‌ها را من به دیگران نمی‌گویم بلکه فقط با تو در میان می‌گذارم. نف اظهار داشت: موسیٰ تو جوانی و بنا به احساسات قضاوت می‌نمائی نه بر مبنای تجارب و منطق. چه بسا افرادی خوش ظاهر ولی در باطن خلاف آن باشند، بنابراین هرگز بر ظواهر قضاوت اعتماد مکن. در مورد قوم کوش هم باید برایت بگویم آن مردم نیمه وحشی فاقد صنعت بودند نمی‌دانستند از فلزات به چه نحو استفاده کنند و از آن ابزار بسازند، آنها هنوز در دوران حجر به سر می‌بردند و از سنگ به عنوان حربه استفاده می‌کردند، امّا پس از کوچ به کوش کم‌کم دستشان به کار رفت و اشیاء فلزی متعددی یاد گرفتند. آمدن این قوم مستقر در کوش به نفع ما می‌باشد چون اشیاء فلزی برایمان می‌سازند به مصری‌ها پشم و پنیر می‌دهند و در ازاء آن اشیاء فلزی دریافت می‌نمایند. موسیٰ با حیرت گفت: پس چرا ورزای فاتح فرعون مصر آن قوم را که تا آن زمان استقلال و آزادی داشتند بعد از استقرار در مصر به صورت برده درآورد؟ معمار نف گفت: در زندگی و مخصوصاً زندگی سیاسی و دولتمداری سیاست‌هائی باید گاهی اعمال شود که با قالب و معیارهای درس‌های تو که توسط اساتید به تو آموخته‌اند نمی‌خواند! موسیٰ گفت: نمی‌توانم بپذیرم چطور یک قوم آزاد که به کشوری پناه داده می‌شوند به جای مهمانوازی از آنان، برده‌کش می‌شوند؟! معمار نف گفت: امروز اوضاع مصر با گذشته فرق دارد. مصر قدیم سلاطینی چون خوفو، می‌سری‌نئوس داشت، پانزده قرن پیش از این در مصر هرم‌هائی ساخته‌اند که تا جهان جهان است پابرجا است. آن روز که این اهرام در مصر ساخته می‌شد ملت مصر ملتی دانا و هشیار بود، حالا ملتی است خرافه پرست. ملتی که خود اهرام را ساخته مردمش نمی‌دانند به دست چه کسی اهرام بنا گردیده و می‌گویند اهرام را الهه ایزیس ساخته! ممکن در مدرسه به تو گفته باشند این اهرام به دست بردگان بنا شده، سلاطین مصر از بردگان برای بنای اهرام سود جسته‌اند، امّا مبادا این حرفها را باور داری، این بنای مجلل و جاودانی نمی‌تواند به این زیبائی و ظرافت و استحکام کار بردگان باشد. هنگامی که مردم یک کشور از درون تهی گردید و دانش و دانائی از آنان رخت بربست خرافه پرست می‌شوند و می‌گویند اهرام

ساخته بشر، ساختهٔ خدایان است. من و یارانم که معمار هستیم خوب می‌دانیم این اهرام به دست بشر ساخته شده، کسانی که معماری بلد بودند، کسانی که می‌توانستند نقشه بکشند همه از دانشمندان بودند. در ساختن هرم بزرگ خوفو تعداد دو میلیون و نیم سنگ خاراکه کار گذاشته‌اند تا هرم خوفو را هرم خوفو کردند. شگفت انگیزترین حرفی که در گوش عوام می‌زنند و عوام هم به علّت عدم اطلاعات بی چون و چرا می‌پذیرند آن است می‌گویند هرم‌ها توسط بردگان ساخته شده! خُب وقتی ما به تاریخ آن دوران ـ زمان ساخت هرم ـ نگاهی بیفکنیم و ببینیم که در آن زمان برده‌داری در مصر وجود نداشته پی می‌بریم چقدر این گونه حرفها بی‌پایه است. ممکن است در آن زمان اسیران جنگی بوده‌اند و شاید از اسیران در پاره‌ای امور استفاده می‌شده امّا نه آن چنان که ادعا شود اهرام مصر توسط بردگان بنا شده، این یک تعریف و حرف بی‌پایه است. در زمانی که اهرام را می‌ساختند زارع مصری زمین داشت، مالک محسوب می‌شد، خرده مالک. او روی زمین‌های زراعی خود فعالیت می‌کرد برداشت می‌کرد و زندگی‌اش را تأمین می‌نمود، امّا امروز تو به زارعین مصر توجه کن، زارع مصر یک کشاورز صرف است، یک کارگر ـ کشاورز که برای دیگری کار می‌کند، هر چه بکارد و درو کند نیمی از آن را باید به مالک زمین تقدیم کند. نف گفت: می‌دانی موسیٰ چرا من این صحبت‌ها را برای تو می‌کنم چون به من ثابت کردی جوان قابل اعتمادی هستی. در آن زمان مردم مصر همان زارعین به حکومت خود اعتماد داشتند و در صورت نیاز با صمیمیّت فداکاری می‌کردند، چون اولاً سیر بودند، ثانیاً حکومت مثل حالا مردم را اسیر و اجیر و نادیده نمی‌انگاشت. مثلاً در طغیان‌های سهمناک نیل که نیاز به کمک مردمی بود از سراسر مصر هزاران نفر با ابزار کار و انبان پرنان با میل و رغبت راه می‌افتادند چون می‌دانستند دارند برای کاری می‌روند به سود و در جهت خودشان. حالا امروز در طغیان نیل اگر حکومت طلب کمک کند هیچ کس یا نمی‌رود یا نمی‌تواند برود، یک مصری جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده است. البته افراد قوی بنیه و نیرومند هم در مصر هستند، تن پرور زورگو این‌ها عمدتاً در ارتش خدمت می‌کنند. طی این دو سال نبردهای متوالی با همسایگان در غرب مصر ده هزار اسیر از کشور غرب [لیبی] و پنجهزار نفر از کوش [سودان امروز]اسیر گرفته که در مصر مشغول کاراند. مصریان به علّت بدهی و عدم توان پرداخت وام به طلبکار ناگزیرند خودشان را بفروشند و در جرگهٔ بردگان در آیند، بنابراین وضع کلی مردم مصر بدین صورت است که گفتم. موسیٰ گفت: من که نمی‌توانم از ظلمی که به مردم کوش شده بگذرم و همواره بدان می‌اندیشم. نف گفت: یک پند به تو می‌دهم و آویزهٔ گوش کن و آن این که هرکس خواسته در مورد عدل و ظلم، صحت و سقم، خوبی و بدی اعمال دنیا زیاد فکرش را به زحمت اندازد خودش مثل یک غریق در آن غرق شده. موسی دیگر در مورد اهالی کوش سؤالی نکرد. موسی گفت: تازه می‌فهمم مصر چگونه وضعیتی دارد، من در کاخ که بودم برداشت متفاوتی از مصر داشتم. معمار نف گفت: نخستین جرقهٔ این روشنائی چه موقع در ذهنت زده شد؟ موسیٰ گفت: جرقه در بازار بزرگ مصر زده شد، چون قبل از بازدید از بازار بزرگ و قبل از خروج از کاخ من همان کاخ و همان زندگی بیشتر در ذهنم نمی‌گنجید

و فکر می‌کردم دیگران نیز کم و بیش چنین‌اند، لباس‌های رنگین دارند، فربه‌اند و مثل درباریان می‌باشند امّا در بازار بزرگ با دنیای بسیار متفاوتی رو به رو شدم. این فکر با سوار شدن بر کشتی و شنیدن حرفها بسیار قوّت گرفت، در آن جا دانستم ظالم کیست و مظلوم چه کسانی هستند، چون در کاخ فرعون را فرمانروای عادل تصوّر می‌کردم، امّا هرچه در میان مردم بیشتر گشتم بهتر پی بردم در چه دنیای دوگانه‌ای به سر می‌برم. بعد از تمام شدن گفتگوی موسی و معمار نف آنها به جمع سه معمار دیگر پیوستند.

***

رامسس در نهمین سال سلطنت - ورزای فاتح - هفدهمین سالروز تولدش را جشن گرفت: امنی، ستائو حاضر بودند ولی موسی و عاشه غائب بودند. موسیٰ همان گونه که دیدیم به همراه معمار نف عازم سفر کوتاه شد و در کشتی به جمع معماران پیوست و عاشه هم از طرف رامسس به عنوان سفیر مشغول جمع‌آوری اطلاعات برای عزیمت به لبنان بود. گردآوری همشاگردی‌های سابق از آن پس بسیار غیر محتمل به نظر می‌رسید، مگر آن که نایب‌الحکومه تمهیدی می‌اندیشید که در پیرامونش به کار مشغول باشند. تنها کسی که هرگز از کنار رامسس نرفت امنی بود. ستائو هم که هر وقت از مارهایش فارغ می‌گشت سراغ رامسس می‌رفت در جواب رامسس که به شوخی پرسید: یاران کجایند؟ خندید و گفت: کلبه خرابه‌ای در یکی از گوشه‌های بیابان دیده‌ام امشب می‌روم مارها در آن می‌خزند، می‌خواهم شکارشان کنم. می خواهم رفتار انواع مارها را بدانم، البته اگر از نیش مرگبارشان جان سالم به در برم. امنی که می‌دانست منظور از کلبه خرابه خانهٔ ستائو است گفت: کلبه نیست و آزمایشگاه، به علاوه تو دیگر آن قدر از راه مار ثروت اندوخته‌ای که دست به خطر نزنی. ستائو پرسید: تو از آن همه مطالب خصوصی از کجا با خبری؟ امنی گفت: من به عنوان منشی مخصوص حساب و کتاب یاران رامسس را دارم و در دفاتر ثبت است. رامسس گفت: باید با پدرم به آسوان بروم، مسله‌ها، پیکره‌ها، درها، درگاه‌های معابد و بسیاری از آثار هنری که در دل سنگ‌های سخت خلق می‌شوند از همین آسوان به دست می‌آیند. امّا در آسوان اختلافات کارگران با سرپرستان روز به روز فزونی می‌گیرد، اختلاف بزرگی در مورد حمل سنگ چند تنی پیش آمده و مشکل بزرگی نیز بر این مسأله اضافه شد و آن هم به اتمام رسیدن ذخایر معدن مادر است، فقط رگه‌های کوتاه آنهم بسیار کم باقی مانده و بس.

قابل توضیح است یک گروه از معماران خبره به طور دقیق و حرفه‌ای بهره برداری از سنگ خارا را به عهده داشته و بر آن نظارت تنگاتنگ داشتند، سنگتراشان در دسته‌های ویژه برای تشخیص و ارزیابی مرغوب‌ترین سنگ یکی یکی به بررسی سنگ‌ها می‌پرداختند، همهٔ فرعون‌ها به طور کلی مسئول امور معادن و تمام شرایط حاکم بر زندگی کارکنان معادن اعم از کارگر تا معمار و سایر نفرات بودند، این است که رامسس حساسیّت خاصی در شب سالگرد خود در این مورد نشان می‌دهد. همین نظارت باعث شد در آن مقطع رامسس پی به یکی از پیچیده‌ترین حادثه‌ای که برایش رخ داد ببرد: در یکی از معادن یک نفر دچار حادثه می‌شود...

شنار تقاضا کرده بود که به وی این اجازه داده شود که در جنوب به سر برد و در معبدی معتکف گردد! شنار در واقع از این تقاضا یک هدف داشت: دیدار با موسیٰ. شنار با کسب این اجازه توانست هر طور شده با اطلاعاتی که از جاسوسان به دست آورده بود به موسیٰ برسد. موسیٰ که سرشت نیرومندش تقویت شده بود با دیدن شنار فربه و گوشت آلود هم متحیر و هم درهم شد. شنار پرسید: سلام و درود بر موسیٰ: مشغول چکاری هستی موسی گفت: کارآموزی. شنار گفت: ولی معمار نف می‌گوید تو خبره هستی. موسی گفت: از تملق متنفرم، چکار داری در این جا به سراغم آمده‌ای؟ شنار گفت: فکر کنم از دیدار من خوشحال نباشی و قلباً از من متنفری. موسی گفت: تصور می‌کنم این یک احساس دوگانه باشد، بگو به چه مقصود رنج راه بر خود تحمل کرده و مرا پیدا کرده‌ای؟ شنار گفت: برای کسب آرامش، باید بگویم انتصاب رامسس به نایب‌الحکومه‌ای ضربهٔ کوبنده‌ای بر من وارد کرده است، برادرم بسیار آدم بد نیّتی است، می‌خواهم تو را قاضی کنم و عدالت را از تو بپرسم آیا حق با من است یا نه؟ موسیٰ گفت: قصد و هدف خود را بگو و طفره هم نرو. شنار گفت: می‌خواهم تو را در جریان نهم که آینده و سرنوشت بزرگی انتظار موسی را می‌کشد. تو نباید ابداً به رامسس اعتماد کنی، او بسیار غیر قابل اعتماد است و بدان بر تخت که نشست تمام یاران و دوستانش را نابود می‌کند. موسیٰ گفت: می‌خواهید چه بگویید؟ شنار گفت: می‌خواهم به مصر کمک کنم، نجات مصر. تنها هدف من خدمت به مردم مصر است. موسی گفت: ای شنار! بدان خدایان ندای تو، صدای تو کلمات تو را می‌شنوند و بدان از دروغ متنفرند. شنار گفت: خدایان آیندهٔ مصر را تعیین نمی‌کنند، این ما هستیم که آیندهٔ مصر را رقم می‌زنیم، می‌خواهم دست کمک و دوستی به طرف موسی دراز کنم، با هم باشیم! موسیٰ گفت: بیهوده رنج راه بر خود هموار کردی شنار، من برای این از کاخ خارج شده‌ام که به مسایلی دور از این بپردازم مرا به حال خود بگذار نمی‌توانم کمکی در این مورد به تو بنمایم. شنار گفت: تو اشتباه می‌کنی موسیٰ، سخت در اشتباهی. موسی گفت: اگر می‌خواهی به زور متوسل شوم بیشتر اصرار کن و با کلماتت آزارم بده. شنار گفت: یک روز پشیمان می‌شوی. موسی خشم آلود رفتن شنار را نظاره کرد...

دولانت خواهر رامسس - همسر مربی کپ - خروشان فریاد زد: برو کنار می‌خواهم نایب‌الحکومه را ببینم. امنی مسئول و منشی رامسس مانع شد و گفت: باید کسب اجازه نمائی. دولانت گفت: تو به دختر فرعون که برای دیدار برادرش آمده تعیین تکلیف می‌کنی؟ و امنی را با دو دست کناری زد و وارد محل کار دارلحکومه شد. رامسس مشغول خواندن چند فرمان بود که از طرف فرعون رسیده و باید اجرا می‌شد. دولانت خروشید: نمی‌خواهی برای من یک کاری بکنی؟ رامسس پرسید: چرا به زور وارد شدی؟ دولانت گفت: مبادا می‌خواهی بگوئی از هیچ چیز مطلع نیستی. رامسس گفت تو توضیح بده. دولانت گفت: با ارتقاء تو به مقام نایب‌الحکومه همسرم ساری در انتظار ترفیع مقام است تو باید او را ارتقا دهی و شغلی که می‌خواهد به وی تفویض نمائی. رامسس گفت: درست است من نایب‌الحکومه‌ام ولی فرعون نیستم این امتیازاتی که خواهرم برای همسرش می‌طلبد در اختیار فرعون

است، من چنین اختیاراتی ندارم. دولانت گفت: من به پدرم مراجعه کرده‌ام، او از دادن این گونه امتیازات به اعضای خانواده‌اش سر باز می‌زند. رامسس گفت: پس از دست من نیز کاری ساخته نیست. دولانت عصبانی شد و گفت: من این حرفها نمی‌فهمم تو باید ساری را به سرپرست کل انبارها منصوب نمائی. رامسس گفت: یعنی می‌گوئی من هم در کار فرعون دخالت و هم با او مخالفت ورزم؟ دولانت گفت: تو ترسو نبودی من خواهر تو هستم یک قدم برایم بردار. رامسس گفت: از همان ابتدا می‌خواهی مرا مجبور به خطا و خلاف بکنی. دولانت با نهایت عصبانیّت رامسس را ترک گفت و رامسس به بررسی گزارشات مالی که توسط امنی داده شده بود پرداخت. پس از یک مرور متوجه شد دبیران شنار سوء استفاده‌های کلان نموده‌اند، رامسس برادرش شنار را احضار کرد. شنار بر خلاف انتظار بسیار مسرور به نظر می‌رسید. رامسس گفت، آیا تو بر امور دبیران خود نظارت مستقیم داری یا خیر؟ شنار گفت: در کُل آری و در جزییات خیر. رامسس گفت: امور پاپیروس و معاملات مربوط بدان از امور جزئی‌اند یا کلی؟ شنار گفت: منظورت را بگو! اشکالی رخ داده؟ رامسس گفت: بدان خاطیان را به شدت مجازات می‌کنم. شنار گفت: می‌خواهم از این پس در پرتو عنایت برادرم و طبق فرمان رامسس امور تجارت را اداره کنم. رامسس شگفت زده از تغییر حالت شنار گفت: پیشنهاد تازه‌ای در سر داری؟ شنار گفت: ما برادریم، باید در کنار هم باشیم خصومت را کنار نهیم. تو نایب‌الحکومه‌ای، مرا به ریاست تشریفات برگزین این طور کارها بهتر پیش می‌رود. شنار با این جمله رامسس را ترک گفت. رامسس نگران از تغییر ناگهانی شنار به وی مشکوک گشت و به امنی گفت: با طرح و توطئه تازه بازگشته است، ضمناً فرمان از فرعون آمده، صبحگاهان در کنار او در مراسم صبحگاهی شرکت کنم...

سته‌هوس ـ ملکهٔ مصر ـ شهبانوی زیبای کاخ فرعون که بین تمام زنان استثناء بود مراسم گزینش رامشگران را جهت شرکت در آیین پرستش حانحور در معبد الهه بزرگ برقرار کرد. در این مراسم دختران جوان شانس خود را جهت گزینش در آزمون بسیار سخت می‌آزمودند این دختران از سراسر مصر به طبس آماده بودند. در میان تمام این دختر یک دختر کارش برجسته و مورد تأیید ملکه قرار گرفت و آزمون به پایان رسید و در آن عصر نوبت به معرفی فرد برنده و مراسم مختلف مربوط بدان بود. در باغ معبد عصرانه جهت نامزدهای شرکت کننده ترتیب داده شد و همه نگاهها متوجه دختر خاموشی بود که عود به دست نغمه‌ای آمادهٔ نواختن داشت. نام این دختر نفر تاری بود که چند ملاقات بسیار رسمی با رامسس داشت. ملکه به نفر تاری نزدیک گردید و او را تحسین نمود. عود نواز زیبا خودش را معرفی کرد: نفر تاری! سته‌هوس پرسید: کجائی هستی و رامشگری را کجا آموختی؟ نفر تاری گفت: من از اهالی طبس هستم و از شاگردان حرم مِرـاور بوده‌ام، تحصیلاتم در مرـاور به پایان رسیده است. ملکه گفت: مثل این که از این گزینش زیاد خرسند نیستی، باید خیلی خوشحال باشی. نفری تاری گفت: خرسندم ولی باید هر چه زودتر به معبد آمون بازگردم و در حلقهٔ کارکنان معبد قرار گیرم. ملکه پرسید: می‌خواهی معتکف شوی؟ نفر تاری گفت: آشنائی با اسرار هدف و راه من است. ملکه گفت: تو خیلی جوان‌تر از این

هستی که پیرامون این مسایل بگردی چرا از جوانی‌ات لذّت نمی‌بری؟ نفر تاری گفت: برای من عبادت و مراسم مذهبی بهترین لذّات است. سته‌هوس پرسید: خیال ازدواج نداری؟ نفر تاری گفت: هنوز به ازدواج فکر نکرده‌ام. سته‌هوس ـ ملکه مصر ـ گفت: زندگی در معبد برای یک دختر جوان و زیبا مانند تو طاقت فرسا است. ملکه سته‌هوس گفت: اگر به جای معتکف شدن در معبد آمون و به جای نواختن عود در معبد پیشنهادی به تو بنمایم می‌پذیری؟ نفر تاری پرسید: مثلاً چگونه پیشنهادی؟ ملکه سته‌هوس گفت: سرپرستی امور خانهٔ من در کاخ! من ندیمه‌ای داشتم که پیر بود و یکی چندی پیش درگذشت، تو را به این مقام برمی‌گزینم! چطور است؟ نفر تاری گفت: تجربهٔ من نواختن عود است نه ادارهٔ امور خانه ملکهٔ مصر. به تو آموزش خواهند داد! نفری گفت: فرصت تفکر به من بدهید تا فکر کنم.

سته‌هوس عادت داشت قبل از طلوع آفتاب برخیزد، او از طلوع لذّت می‌برد و بدان عادت داشت. نفر تاری هم دقیقاً همین عادت را داشت از این رو آن دو با هم هم زمان برنامهٔ روزانه‌شان را هماهنگ می‌کردند. نفر تاری چند روز بعد از پیشنهاد ملکه به وی جواب مثبت داده بود و باآموزش‌های مقدماتی به‌کار مشغول شد، هرچند همه چیز برایش بیگانه بود. در یکی از روزهای نخستینِ اشتغال به کار نِفرُ تاری، شنار نزد مادرش آمد و به فوریّت خواست ندیمه‌اش را مرخص کند تا با او صحبت محرمانه نماید. سته‌هوس پرسید: یعنی این قدر صحبت محرمانه است که ندیمه‌ام هم نباید بشنود؟ شنار گفت چنین است مادر! سته‌هوس به ندیمه‌اش اشاره کرد خارج بشود و به پسرش شنار گفت: حالا بگو! شنار گفت: مردّد هستم بگویم یا نگویم. ملکه سته‌هوس گفت: تو مصمّم و قاطع آمده‌ای ولی هنگام فرصت مردّد هستی؟ شنار گفت: از آن بیم دارم که خاطر مادرم آزرده گردد. سته‌هوس با نگرانی پرسید: واقعهٔ ناگواری رخ داده است؟ شنار گفت: درست حدس زدی مادر، پدرم فرعون و رامسس و همراهان ناپدید شده‌اند! ملکه گفت: آیا مطمئنی ناپدید شده‌اند. شنار گفت: مدت‌ها است عازم بیابان شده‌اند، رفته‌اند برای پیداکردن حمل کنندگان طلا امّا هیچ خبری از آنان نیست. ملکه سته‌هوس گفت: اگر اتفاقی برای فرعون پدرت رخ بدهد من بی‌درنگ خبردار می‌شوم. شنار پرسید: چگونه؟ ملکه سته‌هوس توضیح داد: بین من و پدرت پیوندهائی نامرعی وجود دارد، حتی زمانی که از یکدیگر جدا هستیم می‌توانیم به گونه‌ای حالات یکدیگر را احساس کنیم، مطمئن باش پدرت صحیح و سالم است. شنار گفت: مادر جان ما که نمی‌توانیم به این گفتهٔ شما که ما پیوندهای نامرعی داریم بسنده کنیم، مملکت جدی‌تر از این گونه حس‌ها است. سته‌هوس گفت: تو باز هم نمی‌خواهد نگران باشی اگر فرعون بلائی بر سرش بیاید من و یارانم مملکت را می‌چرخانیم. شنار پرسید: به کمک من نیازی نیست؟ سته‌هوس گفت: اگر فکر می‌کنی در رأس نفراتی به بیابان برای پیداکردن فرعون تو را اعزام می‌کنم، اشتباه می‌کنی. شنار گفت: علّتی دارد که مرا بدین مأموریت نمی‌فرستید؟ سته‌هوس گفت: گوش به ندای وجدانت و نتیجهٔ اعمالت بده.

در واقع نگرانی شنار و یا دلیل درخواست او برای اعزام به بیابان غیبت چند روزهٔ فرعون،

رامسس و تعدادی از همراهانشان باعث شد پیک‌هائی برای کسب خبر از طرف دربار برای کشف علّت تأخیر فرستاده شود. پیک‌ها که چند تن بیش نبودند توسط بادیه نشینان در راهی که به دره‌ای ختم می‌شد و در کمین بودند کشته شدند. عدم بازگشت این پیک‌ها را جاسوسان شنار این گونه شایع ساختند که فرعون و همراهان قربانی جادوئی شوم شده و نابود شده‌اند. شنار با توجه به این غیبت تلاش فراوانی برای بر هم ریختن اوضاع نمود امّا هشیاری مادرش ملکه سته‌هوس توطئه شنار را خنثی کرد ولی هنوز از فرعون، رامسس و همراهان خبری نرسید، این تأخیر طولانی ملکه را ناراحت کرد و امنی منشی مخصوص رامسس را فرا خواند و او را در رأس تعدادی قابل توجه در پی فرعون فرستاد.

نفرات جستجوگر بر سر چاهی متوجهٔ نظراتی شدند که فرعون و رامسس را به همراه داشتند: هیچ کس از میان نرفته بود نایب‌الحکومه و نفرات از یک خطر حتمی نجات یافته بودند: شنار تمام چاه‌های آب را که در راه فرعون و در مسیر احتمالی بود، مسموم کرده بود، امّا هشیاری رامسس پس از بیماری چند تن از همراهان باعث شد تیر شنار به سنگ بخورد. او با تمهید از مقصد رامسس و فرعون در آخرین نشست خود با برادرش مطلّع گردید و نفراتش را برای مسموم کردن آب چاه‌های بین راه در پوشش‌های مختلف اعزام داشت.

فرعون به محض بازگشت ادارهٔ امور را به دست گرفت و دربارهٔ شنار و رفتارش با سته‌هوس و نایب‌الحکومه به شور نشست... معماران نقشه‌هایشان را گستردند و وارد گفتگوهای فنی شدند. نف آن چنان در جزیرهٔ کوچک سرگرم مسایل مهندسی و فنی مخصوص به معماری بود و موسیٰ را چنان از یاد برد که حتی متوجه نشد شنار پسر فرعون که لحظه به لحظه در صدد شکار موسیٰ بود، در آن جا با موسیٰ گفتگو نمود. موسی در پی ناامید کردن شنار به سوی نف رفت و دید او و سه معمار دیگر مقداری نان و خرما مقابل خود نهاده و انتظار او را می‌کشند. غذای سادهٔ معماران در دل آن جزیره به عنوان غذائی لذیذ برای آن نفرات بسیار لذّت بخش بود و با ولع و اشتهای فراوان به طور دستجمعی تناول نمودند. مقصد بعدی جزیره‌ای بود به فاصله نه چندان زیاد از جزیرهٔ نخست. در آن جزیره هم قرار بود انبار گندم بنا گردد. موسی، نف و همکارانش وارد جزیره شدند و به بررسی و موقعیت مکان پرداختند. موسی در آن جزیره گردش کرد تا به مردان ریش بلند تقریباً عریانی رسید که سخت مشغول کارهای طاقت فرسا بودند. موسی به کلامشان گوش داد، زبانشان با زبان مصری‌ها تفاوت داشت. در همان هنگام چند کشتی مملو از مصالح ساختمانی پهلو گرفت و بارشان تخلیه شد. رئیس معماران موسیٰ را به ناحیه‌ای از جزیره برد و پرسید: زمین این قسمت را چگونه احساس می‌کنی؟ موسی گفت: زمین این قسمت زیر پایم خیلی سفت‌تر از نقاط دیگر است. معمار نف برای موسیٰ توضیح داد: دلیل این سفت بودن زمین بنائی است که زیر آن ساخته‌ام، در زیر این قسمت یک انبار غلّه وجود دارد، این قسمت با خاک و سنگ که از دیگر نقاط آورده شده. مرتفع‌تر از جاها دیگر است. موسی گفت: آن خندق در پیرامون جزیره چیست؟ نف توضیح داد همان طور که می‌بینی مقداری آب درون خندق جمع شده، این آب هر چند روز یکبار تخلیه

می‌گردد، این خندق برای زه‌کشی تعبیه شده است، موسیٰ گفت: زه‌کشی چیست؟ نف گفت: هر کجا باطلاقی مرطوب باشد جهت خشکانیدن زمین پیرامون باطلاق خندق حفر می‌کنند تا بدین طریق رطوبت زمین به صورت آب از طبقات تحتانی خاک بگذرد و زمین رفته رفته خشک شود. موسی گفت: آیا تو مبتکر احداث خندق بوده‌ای؟ نف گفت: پیش از دو هزار سال پیش از این نوع خندق‌ها را احداث می‌کردند، یعنی پانصد سال پیش از بنای اهرام از زه‌کشی و احداث خندق مطلع بودند. موسی گفت: من می‌دانم فرعون علاقهٔ زیادی به ساخت و ساز بناهای سنگی دارد تا بر اثر عوامل طبیعی خراب نشود ولی چرا امروز کشتی آجر به جزیره آورد؟ مگر می‌خواهی انبار غلّه را با آجر بسازی؟ نف گفت: تا به حال انبارهای غله را با سنگ می‌خواستیم چون می‌دانستیم در هوای خشک صحرا سنگ عرق نمی‌کند. موسی شگفت زده پرسید: سنگ هم عرق می‌کند؟ نف گفت: آری در نقاط مرطوب درون انبارها در سنگها تعریق صورت می‌گیرد، امّا در نقاطی مثل این جزیره که باد جریان دارد در سنگ تعریق صورت نمی‌گیرد. موسیٰ گفت: این موضوع برایم خیلی تازگی دارد، بنابراین انبار این جا با چه مصالحی بنا می‌شود. نف گفت: شالوده را با آجر ولی بدنهٔ بنا سنگی است.

***

دیدار کوش اثر فراوانی بر موسیٰ نهاد و در بازگشت از کوش باز به کاخ بازگشت ولی این موسیٰ آن موسیٰ نبود، او از دیگر شاهزادگان کاملاً کناره‌گیری می‌کرد و آنان هم که چنین می‌دیدند او را کم محل می‌کردند. سه روز بعد یک گردش سه روزه برای شاهزادگان در نظر گرفته تا از بوتو ـ اسکندریه کنونی ـ دیدن نمایند. موسی نمی‌خواست برود ولی مادرش انخاس‌آمون موسیٰ را ترغیب به رفتن کرد. موسی بنا به توصیه مادرش با آنان همراه شد. در «بوتو» عیاش خانه‌های فراوان مردان را به خود جلب می‌کرد و شب‌ها هیاهوئی بود، روزها دلالان در بازار برده فروشی بازار گرمی داشتند. موسی در بدو ورود به کشتی ابداً اطلاعی از مقصد نداشت و شاهزادگان هم در این مورد حرفی نزدند. موسی وقتی وارد شهر شد و به یک قسمت شهر وارد شد دید وضع مردم غیر معمولی است: زنان تقریباً عریان، مردان مست در هم می‌لولیدند، بعداً به او گفتند این زنان فاحشه‌اند و با دیدن چند منظره زننده پرسید: ما را به این مکان به چه منظوری آورده‌اند؟ و شنید: خوشگذرانی با این زنان زیبا! موسی پرسید: این محلات و خانه‌ها چیست؟ راهنما گفت: عشرتکده! برو خوش باش. موسی گفت: من باید هر چه زودتر بازگردم و از آن جا بیرون رفت، سرپرست گفت تو ناگزیری تا پایان باگروه بمانی زیرا هیچ کشتی تو را به تنهائی به طبس باز نمی‌گرداند، در این جا نقاط دیدنی هم هست که می‌توانی خود را بدان مشغول کنی. موسی گاهی کنار رود نیل با صیادان ماهی یا زورق‌بانان گفتگو می‌کرد و گاهی با روستائیان سر صحبت را باز می‌نمود و مطالبی می‌آموخت که هرگز در کلاس از هیچ استادی فرا نگرفته بود. هرچه موسیٰ با طبقات عادی و معمولی اجتماع آشنا می‌شد بیشتر به بطن جامعه و چگونگی زندگی مردم پی می‌برد.

موسی و دنیای تازه

موسی در سنین هفده سالگی دانست زیبائی واقعاً چیست و درک کرد چرا مادرش به علّت از دست دادن آن چهرهٔ زیبا دائماً غمگین است. او می‌دید مادرش که ملکه مصر بوده حالا با از دست دادن زیبائی نمی‌تواند زیاد مورد توجه باشد از این رو اغلب اوقاتش را با مادرش می‌گذراند تا از تنهائی به در آید و زیاد هم غصه نخورد. انخاس‌آمون از درکنار بودن موسی بسیار شادمان بود و می‌دید پسرش از نظر زیبائی صورت و برازندگی اندام و هیبت از جوانان کاخ برتر است. به موازات برومندتر و بزرگ‌تر شدن موسی، مادرش انخاس‌آمون پیرتر و فرتوت‌تر می‌شد. کاهن اعظم هم که گهگاه به دیدار آنان می‌آمد خوب متوجهٔ این تغییرات و حالات بود، او می‌دانست به جز ناراحتی پیرشدن انخاس‌آمون بیماری‌ای دارد که باید سرش سوراخ و جمجمه‌اش جراحی شود و وقتی به موسی این موضوع را گفت، موسی اظهار داشت من هم اکنون نزد مادرم بودم و او کوچکترین اشاره‌ای به بیماری‌اش نکرد. رئیس کاهنان کاخ سلطنتی توضیح داد: مادر تو نمی‌خواست این موضوع را به تو بگوید چون بیم از آن داشت که تو ناراحت شوی. موسی گفت: حق با مادرم است چون هم اینک نیز بسیار ناراحت شدم و چون نمی‌خواست بیش از این در مورد ناراحتی مادرش صحبت کند موضوع بحث را تغییر داد و گفت: ای کاهن اعظم دربارهٔ آن نقشه‌ای که گفتی چه می‌خواهی بکنی؟ آمون‌تپ یک لحظه گیج مات نتوانست دریابد منظور موسیٰ چیست و موسیٰ مجبور شد اشاره کند، در مورد رایج ساختن نظر خود در مورد خدای آتون. آمون‌تپ انگشت روی بینی نهاد و پیرامونش را نگریست سپس آرام گفت: هنوز هنگام اجرای آن نقشه نشده. موسی پرسید: چه وقت می‌خواهی این نقشه را به اجرا بگذاری بگو تا من هم بدانم. آمون‌تپ گفت: رایج کردن آیین خدای آتون امر ساده‌ای نیست، کمترین اشتباه باعث می‌شود بی‌درنگ هلاک شویم. موسی گفت: امّا دفعه قبل تو به گونه‌ای تشریح کردی که که پنداشتم اغلب مصریان طرفدار آتون‌اند! کاهن اعظم گفت: من چنین حرفی نزدم، اگر اشاره به طرفداران آتون کرده باشم، منظورم مردم نبوده بلکه نیمی از درباریان سالخورده قدیمی است. موسی گفت: من پنداشتم به محض اعلام این خدای آتون ملت طرفداری می‌کند! کاهن اعظم باز هم به همان آهستگی گفت: تا همین جا هم که موفق شده‌ایم رازمان بر ملا نشود و مادرت و من توانسته‌ایم تو را از آتش فرعون بر حذر داریم کار بسیار مهّمی صورت داده‌ایم. موسی گفت: آتش فرعون؟ من که خطائی ازم سر نزده که در آتش فرعون سوزانده شوم دلیلش چیست؟ آمون‌تپ گفت: فرعون چند روز قبل مادرت را احضار کرد و از احوال او در مورد درد جمجمه‌اش سؤال کرد، آیا این موضوع را مادرت به تو نگفت. موسی گفت: اشاره‌ای نکرد. آمون‌تپ گفت: شاید دلیلش همان نگران تو باشد، هرچه بوده توافق شده که مادرت جمجمه‌اش عمل شود. موسی با ناراحتی پرسید بعد از آن که عمل کرد بهبود می‌یابد. کاهن اعظم گفت: این سؤال پاسخ عجیب و ساده‌ای دارد و آن هم پاسخ آری ـ نه، است! موسی گفت این دیگر چگونه جوابی است، پاسخ یا باید آری و یا نه باشد. آمون‌تپ گفت یک مثال می‌زنم تا خوب موضوع شکافته شود، آن این که اگر

شانس بهبودی و شانس مردن ناشی از جراحی جمجمه را در دو کفهٔ ترازو بگذاریم و بسنجیم دو کفه دقیقاً مساوی خواهند بود! موسی گفت: فرعون به مادرم چه گفت:کاهن اعظم گفت: فرعون به طور کنایه و ضمنی به مادرت فهماند چون عملش همان شانس زنده و مردن را دارد توصیه کرد اگر وصیت دارد بکند. موسیٰ پرسید: آیا مادرم وصیّتی هم داشت. کاهن اعظم جواب داد البته و آن یک وصیت ساده بود: پسرم را نکش! موسیٰ منقلب گشت و گفت: پس حتماً راز و سری هست که مثل بسیاری از مسایل که نمی‌دانستم و در خارج از کاخ فهمیدم، وجود دارد و شما نمی‌خواهید به من بگویید، سپس افزود: فرعون چه جواب داد. کاهن اعظم آرام برشمرد: فرعون به مادر قول داد تا زمانی که موسیٰ علیه من توطئه ننماید او را نمی‌کشم و این حرف را تفسیر و تعبیر فراوانی می‌شود کرد. موسی تکرار کرد: تا زمانی که علیه من توطئه ننماید! چه توطئه‌ای من می‌توانم علیه فرعون بنمایم؟ آمون‌تپ گفت: به عنوان مثال همان درخواستی که در مورد آتون نمودی، ترویج آتون! این خود نوعی توطئه محسوب می‌شود و حکم قتل دارد. موسیٰ گفت: تو تمایل داری از این جا برویم؟ کاهن اعظم کاخ پرسید: به کجا؟ و برای چه از این جا برویم؟ موسیٰ جواب داد: چون فکر می‌کنم جان تو در خطر باشد، اگر فرعون کمترین بوئی ببرد که آتون پرستی، هلاکت می‌کند. یک ارابه می‌خریم و به مصر علیا نقل مکان می‌نماییم. کاهن اعظم آمون‌تپ گفت: این حرکت سودی ندارد چون اگر طرح و هدف ما کاراَ و مؤثر باشد در همین جا هم تأثیر خود را خواهد گذاشت، افزودن بر این تو مادر بیمار داری، می‌خواهند جمجمهٔ او را بشکافند حضور تو در کنار مادرت حیاتی است. موسیٰ با یادآور شدن بیماری و جراحی مادرش گریست. آمون‌تپ پرسید: چرا گریه می‌کنی؟ موسیٰ از گریه باز ایستاد و از کاهن پرسید: مادرم را چه وقت مورد عمل جراحی قرار می‌دهند؟ آمون‌تپ گفت: چند روز دیگر او را عمل می‌کنند. موسیٰ از کنار آمون‌تپ دور شد.

تالار جراحی کاخ سلطنتی ستون‌های متعدد و عظیمی داشت، موسیٰ تکیه بر ستونی•ناظر عملیات جراحی شد. به جز موسیٰ تعداد پانصد تن دیگر از جمله کاهنان کاخ هم حضور داشتند که به محض ورود انخاس‌آمون شروع به خواندن زبور نمودند تا خدایان در زنده نگاهداشتن انخاس‌آمون یاری کند. گروه پزشکان هم که در گوشه‌ای آماده و دست اندرکار مقدمات برای جراحی جمجمهٔ همسر فرعون شدند و تمام پزشکان هر چند جراح بودند ولی جراح واقعی و مجاز جراحی بود که شرایط ویژه داشت و بعد از گذراندن دوره‌های مختلف که سالها به درازا می‌کشید جراح که سالخورده می‌شد اجازهٔ عمل را نداشت. اجازهٔ جراحی باید از مرکز دارالحیات صادر می‌شد و علّت ابطال جواز جراحی بدین دلیل بود که جراح در سنین بالا دستش می‌لرزید و دیگر تسلط لازم را بر ابزار و عضو مربوطه را نداشت. علاوه بر کاهنان و پزشکان تعدادی از خدمتکاران طراز اوّل کاخ هم به مناسبت مقامشان اجازهٔ حضور داشتند. انخاس‌آمون با بهترین آرایش ممکنه با گام‌های شمرده سنگین بسیار خونسرد و مسلط بر خویش وارد تالار گردید. در وسط تالار میز صیقلی سنگی قرار داشت، این میز بسیار ویژه و مخصوص عمل جراحی بود. در اطراف میز حفره‌هائی تعبیه شده بود که هنگام عمل و خونریزی، خون از طریق آن حفرها در

مخزنی مخصوص جمع شود و روی زمین نریزد. در کنار میز جراحی میز دیگری آن نیز از جنس سنگ گذارده بودند و روی آن ابزارهای مختلف جراحی به چشم می‌خورد: کارد، پنس، سوزن همه از جنس مفرغ ـ برنزی ـ که فوق‌العاده ظریف صیقلی بودند. صدها شیشه و کوزهٔ کوچک و بزرگ مملو از داروهای گوناگون در یک سوی تالار بسیار مرتب چیده شده و منظرهٔ با ابهتی داشت. امّا مجموعهٔ آن تالار به نظر موسیٰ هول‌انگیز و تأثیرانگیز و دلتنگ می‌رسید، مادرش ممکن بود در آن جا بمیرد. با ورود انخاس‌آمون پزشک مخصوص فرعون نیز وارد شد و یک راست به طرف بیمار رفت. ریاست پزشکان به عهدهٔ پزشکی بلند قامت به نام رکوفار (Rekufar) بود، او ابتدا بالای سر انخاس‌آمون آمد و اعلام داشت: ما هر آن چه جهت جراحی لازم بود فراهم کرده‌ایم و اینک با پزشک با تجربه مصر آمادهٔ انجام وظیفه است، در مصر پزشکی بهتر از او نداریم. انخاس‌آمون لبخند زد و گفت: اگر این حرف‌ها را برای قوّت قلب من می‌گویید من ذره‌ای ترس و هراس و دلهره ندارم، خیلی هم خوشحالم. رکوفار گفت: ای الهه عزیز اجازه بفرمایید برای عمل جراحی ما سرتان را بتراشیم. انخاس‌آمون لبخند زد و گفت: خودتان را به زحمت نیندازید، سپس کلاه‌گیس از سر برداشت و سر عریانش هویدا شد. انخاس‌آمون از زیر چشم پسرش موسیٰ را همواره زیر نظر داشت و حالات او را بررسی می‌کرد و چون دید موسیٰ گریست او را فرا خواند: بیا تو را ببوسم، یادت باشد در زندگی برای هیچ چیز غصه نخور مخصوصاً برای اموری که از حیطهٔ اختیار تو خارج است ناراحت شدن کار پسندیده و عاقلانه‌ای نیست. امّا موسی می‌گریست تا آن که انخاس‌آمون را برای عمل جراحی آماده و پرده‌ای حایل بین او و سایرین آویزان نمودند، موسی دیگر نتوانست مادرش را ببیند. آمون‌تپ در این هنگام دست روی شانهٔ موسی گذاشت و گفت: آیا می‌توانستیم در چنین موقعیتی مادرت را ترک گوئی؟ موسیٰ گفت: بگو ببینم مادرم درد هم می‌کشد؟ آمون‌تپ گفت: آن گونه که من شنیده‌ام به این بیماران داروئی میدهند و تأثیر آن چنان است که مریض تا ساعت ابداً دردی را احساس نمی‌کند. موسی پرسید این دارو چه داروئی است؟ آمون‌تپ گفت: گیاهی است وحشی و سمی به نام خشخاش شیرهٔ آن نامهای طبی مختلفی دارد، هیچ یک از داروها تاکنون نتوانسته مثل این شیرهٔ خشخاش بر درد بیماران تسکین آفرین باشد. بنابراین خاطرت جمع باشد مادرت ابداً درد را احساس نمی‌کند، فقط باید ببینیم چه موقع به هوش می‌آید!...

ورود فاتح تراوا به مصر

نِفرُ تاری به عنوان مدیرهٔ جدید کاخ ملکه سته‌هوس وقتی وارد اتاق ملکه شد چشمش به رامسس افتاد، رامسس از دیدن نفر تاری مثل صاعقه زدگان گیج و مات چنان خشکش زد که سته‌هوس پرسید: آیا تو با نفر تاری آشنائی داری؟ چرا از دیدنش حیرت کردی؟ رامسس گفت: آری او را قبلاً دیده‌ام، او برندهٔ نوازندگان شد و من با او صحبت کرده‌ام، سته‌هوس گفت: او درست هم سن و سال تو، هفده سال دارد، ولی مثل زنی زیبا می‌خرامد. سته‌هوس متوجه شد دل پسرش در گرو آن دختر است

اشاره به سن او کرد تا مانعی برای تصمیمات بعدی باشد، امّا رامسس دل از دست داده به سن و سال اهمیت نمی‌داد... سته‌هوس به رامسس گفت: وظائف خطیری در انتظار تو است، بهتر است برای استقبال منلائوس پادشاه یونان فاتح تراوا آماده شوی، رامسس می‌دانست مهمان سلطنتی دارد برای تشریفات و مراسم استقبال بیرون رفت.

رامسس در لباس رسمی در بارانداز مادر بندر به حالت انتظار قدم می‌زد که ده فروند کشتی یونانی یکی پس از دیگری در ساحل پهلو گرفتند. نگهبانان در نگاه نخست پنداشتند کشتی‌های جنگی است که این گونه یکباره با هم به ساحل نزدیک گشتند و بخشی از ناوگان جنگی مصر به حالت آماده باش جنگی در آمد، امّا با مشاهدهٔ ملازمان مصری این نگرانی برطرف شد. استقبال برای رامسس بسیار خسته کننده بود چون جوان پرحوصله‌ای نبود و مراسم رسمی و تشریفات او را زود کسل می‌کرد. نایب‌السلطنه کلمات خوشامد گوئی را زیر لب تکرار می‌کرد مبادا دچار اشتباه شود. کشتی‌های یونانی در بندر لنگر انداخته کشتی‌های سالمی نبودند، اغلب به علّت نبرد اخیر یونان لطمه دیده و قسمتی از بادبان‌ها و دیگر قسمت‌ها سخت آسیب دیده و نیاز به تعمیر داشت، بی‌گمان آن کشتی‌ها در راه رسیدن به مصر با دزدان دریائی درگیری پیدا کرده بودند، اتفاقی که برای هر فروند کشتی در دریای مدیترانه ناگزیر می‌نمود. کشتی مقدم بر همه به پل متحرک وصل گردید و همه منتظر بودند ببینند چه کسی از کشتی فرود می‌آید: مردی بلند بالا، شانه پهن حدود پنجاه سال سن، موهای طلائی، رخساری خشن از فراز کشتی هویدا گشت. او زره و ساق بند بر پا، کلاهخودی به نشانهٔ صلح بر سینه می‌فشرد. در پشت سر آن مرد و زن که بلندتر از مرد بود با بالاپوشی ارغوانی و نیم تاجی که بر تارک نهاده بود نشان از مقام والای وی می‌داد. مرد و زن از پل متحرک گذشتند و به رامسس رسیدند. رامسس در مقام میزبان مراسم استقبال رسمی به جای آورد و گفت: من رامسس، نایب‌السلطنه مصر، به نام فرعون ورودتان را خوشامد می‌گویم. سپس نوبت به میهمان رسید که گفت:

ـ من منلائوس، پسر آتریوس شاه اسپارت، و همسرم هلنه از شهر لعنتی تراوا می‌آییم. شهری که ده سال ما را به جنگ با خود مشغول داشت. از این که با کشتی‌های صدمه دیده از نبرد تراوا نزد شما می‌آییم پوزش می‌خواهیم، آیا مصر به ما اجازه می‌دهد قبل از عزیمت به اسپارت کمی در خاک شما تجدید قوا نماییم؟ رامسس گفت: از این که به خاک مصر آمدید خوشامدید امّا اجازهٔ اقامت را فرعون صادر می‌کند. من نایب‌السلطنه‌ام و مجری فرمان فرعون‌ام، اگر مایلید مدتی که منظورتان توقف نسبتاً کافی است باید در کشتی بمانید تا از فرعون کسب تکلیف شود.

در پی این انتظار شورای سلطنت تشکیل جلسه داد و رامسس اظهار داشت: این یونانی مردی مزوّر به نظرم آمد. مبوک سیاستمدار و مشاور امور سیاسی فرعون که دهه‌های شصت و هفتاد را داشت لبخندی زد و گفت: ـ دیپلماسی با به نظر رسیدن و خوش آمدن و نیامدن همخوان نیست، پادشاهی است که دست کمک به طرف ما دراز کرده. رامسس تأکید کرد: این مرد به ما خیانت خواهد ورزید من

نسبت به حضورش در خاک مصر با آن کشتی‌های جنگی بسیار ظنین هستم. مبوک گفت: شک کردن خوبست ولی پیش داوری ضرر دارد. فرعون که سخنان اطرافیان را می‌شنید تا در نهایت تصمیم غائی را اتخاذ کند گفت:

ـ به نظر من منلائوس و هلنه همسرش را به ضیافت شام دعوت می‌کنیم و سپس تصمیم می‌گیریم، امّا نفراتش در کشتی خواهند ماند تا روشن شدن تصمیم.... منلائوس با گام‌های شمرده، در کنار هلنه آرام به فرعون در مدخل کاخ نزدیک گردید و ظروف فلزیِ زیبا ساخت و ظریفی همراه با کمان‌هائی که از چوب‌های نایاب ساخته شده به فرعون پیشکش کرد و گفت: از همین نوع کمان در نبرد تراوا به کار بردیم، به عنوان بهترین هدیه و بُرّنده‌ترین حربه تقدیم فرعون است. افسران همراه شاه اسپارت دامن‌های چهار خانهٔ قرمز و چکمه‌های بلند به عنوان فرم رسمی به تن داشتند حلقه‌های پر جعد موهایشان تا پایین شانه می‌آمد. سته‌هوس در کنار هلنه که در پیراهن سبز زیبائی بسیار دلفریب به نظر می‌رسید، نشست و منلائوس در سمت راست فرعون قرار گرفت. شاه اسپارت تحت تأثیر ابهت ورزای فاتح که در کشورگشائی بسیار مشهور و زبانزد بود، واقع شد و شراب رامبا به گردش درآمد و نطق‌ها را گویا کرد. منلائوس از نبرد تراوا سخن گفت: ـ چه نیروئی، چه هزینه‌ای و چه عمر گرانبهائی که در پشت دروازهٔ تراوا تلف کردیم یک دهه... در این جا همگان از فصاحت و تسلط سته‌هوس ملکهٔ مصر بر زبان یونانی که کار ترجمه را به عهده داشت حیرت کردند. چهرهٔ هلنه در زیر تور مانندی پنهان بود و سته‌هوس پرسید: چرا چهره‌تان را زیر تور پنهان کرده‌اید؟ هلنه گفت: چون من مثل یک حیوان لعنتی باعث شدم قهرمانان زیادی جان ببازند. مرا دزدیدند و این ربودن من جنگی ده ساله در پی آورد، وجود من بود که باعث شد اسپارت لشکرکشی کند و تراوا را فتح کند، در واقع ما در این نبرد پیشقدم نبودیم ولی همان گونه که عرض کردم من مسبب اصلی این واقعه‌ام. سته‌هوس پرسید: مگر هنوز هم خود را گرفتار تراوا احساس می‌کنید؟ هلنه گفت: چون منلائوس مرا نبخشیده من نیز در زیر تورم و احساس رهائی نمی‌نمایم. سته‌هوس گفت: چرا احساس رهائی نمی‌کنید. هلنه گفت: من از منلائوس نفرت دارم و این من بودم که او را تشویق کردم به خاک مصر برای تجدید قوا لنگر اندازد تا بتوانم خودم در خاک مصر پناهنده شوم! فکر بازگشت به اسپارت مرا دچار ناراحتی می‌کند! سته‌هوس به زبان رمز به طوری که هلنه متوجه نشود ضمن صرف شراب موضوع را به فرعون گفت. فرعون گفت: باید در این مورد مشورت کنیم.

منلائوس سرش که گرم شد به چگونگی فتح تراوا پرداخت: جنگ یک دهه به درازا کشید، من بیش از همه از رفتار هلنه ناراحتم ولی باید بر شجاعت اشیل و دیگر قهرمانان صحه نَهم. در واقع پیشنهاد اسب چوبین را اولیسیس به ما داد تا سربازان درون آن پنهان شوند، اهالی تراوا خیلی بودند و اسب را به شهرشان راه دادند، به درون شهر رفتن همان و پیروزی همان. آن چه در این میان بیش از تمام مسایل برجسته به چشم می‌خورد برخورد خوب شنار با پادشاه اسپارت بود که با پا درمیانی و اصرار باعث شد

فرعون به آنها موقتاً اجازهٔ اقامت بدهد، شنار روز و شب در کنار منلائوس منتظر فرصت بود تا با او علیه نایب‌السلطنه، رامسس ائتلاف کند!

شنار در باغ بزرگ خودش از منلائوس پذیرائی جانانه و شاهانه‌ای به عمل آورد. منلائوس پرسید: شما پسر ارشد فرعون هستید، این طور نیست؟ شنار گفت: آری و بلافاصله منلائوس سؤال کرد: ولی در بندر برادرتان رامسس به عنوان نایب‌السلطنه از من استقبال کرد و از فرعون برای اقامت ما کسب تکلیف کرد، امّا اگر اشتباه نکنم طبق قاعده و رسم مصر پسر ارشد باید نایب‌السلطنه باشد و پس از شاه بر اریکه قدرت تکیه زند. شنار گفت: متأسفانه چنین نشد و سلطنت رامسس را نابود می‌کند، برادرم ظرفیت و توانائی فرعونی را ندارد. منلائوس گفت: مخالفت شما با رامسس برای شما مثل مخالفت با فرعون است، چنین نیست؟ شنار گفت: برادرم رامسس پدرم را فریفته است اگر من یک هم پیمان قابل اعتماد در خارج می‌داشتم می‌توانستم محکم گام بردارم و به محض درگذشت فرعون با همیاری دستیارم رامسس را سرنگون کنم. منلائوس سخت به فکر فرو رفت... حرم مر-اور نخستین جائی بود که توسط نفر تاری به هلنه نشان دادند. هلنه گفت: عجب فرصت با شکوهی، دهسال رنج جنگ و اینک خاک پربرکت و زیبای مصر مرهمی است بر زخم‌های کهنه‌ام که در حال التیام است. او که در مقابل برکه‌ای پر از لوطس‌های رنگارنگ نشسته بود بی‌اختیار گریست. نفر تاری هلنه را دلداری داد و پرسید مگر در اسپارت شما به عنوان یک ملکه نیستید. هلنه گفت:

– منلائوس ظاهراً این چنین وانمود می‌کند ولی او در مقام مردی جنگی شهری را با خاک یکسان نموده، تمام ساکنینش را قتل عام کرده تا همسرش را به سرای خویش بازگرداند و این ننگ را از دامن خود بشوید امّا در اسپارت زندگی برایم جهنم است. نفر تاری بسیار شگفت زده جز سکوت کاری ازش ساخته نبود هلنه نالان و گریان به اتاق خویش بازگشت و نفر تاری سعی می‌کرد او را آرام نماید:

– ملکه سته‌هوس می‌خواهند شما را ملاقات کنند. هلنه گفت: من از این جا تکان نمی‌خورم نفر تاری گفت: ولی ملکهٔ مصر منتظر شما است، خوب نیست ایشان را معطل بگذارید. هلنه ناگزیر برخاست. خود را آراست تا به دیدار ملکه سته‌هوس برود... منلائوس از مشاهدهٔ هنرهای نجّاران مصری شگفت زده شد، تعمیرگاه کشتی مصری کشتی‌های یونانیان را در اسرع وقت به نحو تحسین برانگیزی تعمیر کردند بادبان‌ها و دیگر قسمت‌های آسیب دیده همانند روز نخست بر جای خود قرار گرفت. نه فقط کشتی‌ها بلکه سربازان که بعداً اجازهٔ ورود یافتند و نیز شخص پادشاه اسپارت در مصر جبران ایّام سخت جنگ را کردند. هلنه در پوشش و رسم تازه تحت تأثیر سته‌هوس به سبک مصریان لباس پوشید که آن گونه پوشش را منلائوس بی‌شرمانه خواند. زنان مصر در مقایسه با زنان یونان بسیار مستقل بودند. یونانیان زنانشان را در حرمسرا محبوس می‌کردند، در حالی که در مصر زنان آزاد و اجتماعی بودند و مشاغل مختلف داشتنتد. منلائوس به سته‌هوس و هلنه نزدیک گشت امّا همسرش هلنه کاملاً بی‌اعتنا نسبت به حضور همسر از جای نجنبید! منلائوس ندا داد: من هستم هلنه. هلنه گفت: می‌بینم. منلائوس

گفت: چرا ادای احترام نمی‌کنی؟ هلنه پرسید: چرا باید احترام کنم؟ منلائوس گفت: چون من همسر تو هستم. چون من فرمانروای توام. هلنه گفت: فرمانروای این جا فرعون است. منلائوس گفت: ما عازم اسپارت هستیم، آمادهٔ حرکت باش. هلنه گفت: تو تنها می‌روی. منلائوس خشم آلود به طرف همسرش هلنه یورش برد، هلنه با خنجری که در دست داشت از خود دفاع نمود و منلائوس را به عقب راند و گفت: مجازات تجاوز در مصر مرگ است. شاه اسپارت و همسرش در مصر دچار درگیری خانوادگی شدیدی شدند و سته‌هوس ملکهٔ مصر با دیدن آن صحنه زن و شوهر را تنها گذاشتند تا خود مسئله‌شان را حل نمایند. منلائوس به محل اقامت خود که همانا باغ بزرگ شنار بود بازگشت و خشمناک با خود می‌غرید. شنار که خشم قهرمان یونانی را دید، علّت آن را پرسید ولی منلائوس به زمین و آسمان نفرین می‌فرستاد، شنار پیاله‌ای شراب برایش آورد و منلائوس آن را سرکشید و روی زمین نشست: این زن بی‌شرف زندگی مرا به کلی تباه کرده... شنار گفت: حق با شما است شما حق دارید این چنین خشمناک باشید، ولی این جا مصر است و زنان در تعیین سرنوشت خود آزادند. منلائوس گفت: این گونه تمدن که زن بخواهد حرفش را به کرسی بنشاند در یونان نابود است، لعنت بر این آزادی، لعنت بر هلنه. شنار گفت نالیدن، عصبانیت راه حل کار نیست، من در خدمت پادشاه اسپارت هستم. منلائوس گفت: همسر من بنا به قوانین شما تمرّد می‌کند و از فرمان من سرپیچی می‌نماید، این فرعون مصر است که به زنان این قدر آزادی داده که گستاخ گردند. شنار گفت: پادشاه اسپارت مهمان عزیز من است، من اگر فرعون شدم او را دست بسته به پای شما می‌اندازم. منلائوس شگفت زده از این اظهار نظر گفت: من باید چه کنم؟ شنار گفت: به من کمک کنید رامسس را نابود نمایم، برادرم که نابود شود راه رسیدن به مقصود باز است. منلائوس گفت: به فرض آن که برادرتان رامسس را هم از سر راه بردارید، پدرتان فرعون زنده است. شنار گفت: دیر یا زود فرعون کناره خواهد گرفت، او با صرف وقت فراوان خویشتن را بیش از اندازه فرسوده نموده، ما کمی نیاز به زمان داریم، یک دورهٔ تعطیل در مصر در پیش است در خلال این ایام می‌توانیم با هم به مقصود برسیم شاه اسپارت باید به من کمک کند تا بتوانم نخست رامسس را بردارم. منلائوس گفت: برای ادب کردن و تنبیه کردن این زن حاضرم هر کاری بگویید انجام بدهم، فقط نباید وقت بگذرد، می‌خواهم گلویش را در دستانم بفشارم.

رامسس تغییر ناگهانی و احترامی که به تازگی از طرف او می‌دید برایش تعجب‌انگیز بود. منلائوس بنا به دستورات شنار سعی کرد خودش را به رامسس نزدیک کند بنابراین از در دوستی و صفا و اطاعت درآمد و خود را مطیع فرعون رامسس نشان داد. فرعون در دهمین سال سلطنت سعی کرد رامسس را از مرحلهٔ بسیار مهّم و حساس جهت ارتقاء به سطح مملکت داری برساند، این مرحله شناختن اسرار ازیریس بود. تا کسی به اسرار ازیریس آگاهی پیدا نمی‌کرد فرعون نمی‌شد. فرعون البته می‌خواست باز هم صبر کند تا رامسس کمی بیشتر تجربه بیاموزد سپس با اسرار ازیریس آشنا گردد امّا چون این اواخر وضع سلامتی وی رو به وخامت می‌رفت صلاح در آن دید که رامسس را از هر چه زود از

مرحله ازیریس بگذراند. آن دو باید به آبیدوس - برای زیارت تخت شیطان بروند.

خدای ست یا خدای شیطان

ست‌هوس که به معنی شیطان زاده است بزرگترین پرستشگاه را برای ازیریس بنا کرده بود. خدای شیطان برادرش ازیریس را کشته بود، و حالا ستِ قاتل در ابدیت جسد نورانی ازیریس را بر دوش خود حمل می‌کرد. رامسس و فرعون از آستانهٔ اوّلین دروازهٔ برج دوقلوی معبد گذشتند. دو تن از کاهنان جلو دویدند و در همان بدو ورود دست و پای فرعون و رامسس را در یک حوض سنگی تطهیر نمودند سپس آن دو را از مقابل یک چاه عبور دادند، درهائی در جلو آن دو باز شد کاهنی سپید جامه با سری از ته تراشیده رامسس را به درون برد و گفت: تعظیم کن! رامسس پا بر کف معبد نهاد، بوی کُندر در همه جا پیچید. هفت غرفه در آن معبد بود که رامسس و فرعون غرفه‌های هفت گانه را زیارت کردند و الهه‌های مختلفی دیدند فرعون و پسرش ستون‌هائی که روی آنها با خط هیروگلیف دستوراتی برای فرعون حک گشته بود خواندند فرعون به رامسس گفت: نام نیاکانات همواره در آسمان ثبت است. طبق قانون باید فرمانروائی کنی دستورات نوشته شده در این معبد را به خاطر بسپار. فرعون و رامسس از معبد خارج و به سوی تپه‌ای پوشیده از درخت رهسپار شدند. فرعون گفت: این قبر زایریس است کمتر کسی می‌تواند این قبر را زیارت کند. سپس به مدخل زیرزمینی که توسط پلکان متعدد پایین می‌رفت وارد شدند بنای عظیم با ده ستون یک پارچه در محیطی جزیره مانند درون آب برپا بود و سقف پرستشگاه را نگاه می‌داشت. فرعون گفت: هر ساله در سالروز مراسم ازیریس زنده می‌شود و وقتی زنده شد، نیل طغیان می‌کند... شب بعد رامسس از آب اقیانوس ناپیدا نوشید، از گندمی خورد که از بدنهٔ ازیریس تغذیه کرده و رشد کرده بود، سپس جامهٔ کتانی پوشید و برای مراسم به گروه پیروان خدا پیوست. کاهنی که یک نقاب شغال شکل روی صورت داشت ظاهر شد و رامسس را روی تپه مقدس بردند و شب زنده‌داری بر سر جسد مرده را آغاز کردند. وردها دعاهای متعدد خواندند. رامسس چند هفته را در آبیدوس گذراند کنار دریاچهٔ مقدس هنگام آیین پرستش زورق ازیریس شناور گشت، نایب‌الحکومه مدت طولانی در کنار پلکان خدای بزرگ گذرانید، جائی که اطرافش پر از اسکلت بود و ارواح آنان به صورت پرندگان به زیارت آبیدوس می‌آمدند. نوبت به دیدن خزانهٔ معبد رسید: تا چشم کار می‌کرد زر و طلای خالص انباشته شده و همه باید طلا برای خدایان به عنوان هدیه، فدیه و قربانی نثار می‌کردند! رامسس چندین بار به دالان نیاکان رفت و اسامی فراعنه گذشته را خواند. نایب‌الحکومهٔ مصر از محوطهٔ معبد گذشت و به طرف رود گام برداشت، زمان بازگشت به طبس فرا رسیده و او در آستانهٔ پیوستن به بستگانش بود...

***

شکافتن سر ملکه انخاس آمون

موسیٰ و کاهن اعظم کاخ سلطنتی به دنبال تخت ملکه انخاس‌آمون روانه شدند. آمون‌تپ به

موسی گفت: مادر تو در این لحظه نیاز مبرم به استراحت دارد، مبادا با او صحبت بکنی. موسی گفت: حرف نمی‌زنم ولی می‌خواهم درکنارش باشم. غلامان حامل تخت مادر موسی در محل ویژه تخت را بر زمین نهادند چندین کنیز برای بستری کردن ملکه شتافتند. موسی نگاهی به چهرهٔ مادرش افکند و آن‌ها روی هم دید و آرام پرسید چرا چشمانش بسته. آمون‌تپ گفت: تحت تأثیر مواد مخدر (تریاک) تا مدتی همچنان در خواب خواهد بود، بعد هم که بیدار شد باید دوباره تریاک به وی داده شود چون درد هنوز مرتفع نشده و جای زخم‌ها دردناک است. امّا در این حالت دردی احساس نمی‌کند و می‌بینی آسوده خوابیده است، حالا برای غذا خوردن با خیال راحت برو. موسی گفت: ذره‌ای اشتها ندارم. آمون‌تپ گفت: می‌خواهی دستور بدهم غذا برایت همین جا بیاورند. موسی گفت: میل به غذا ندارم. آمون‌تپ گفت: بر خلاف تو خیلی گرسنه‌ام و میل شدیدی هم به غذا دارم، می‌خواهم از فرط گرسنگی بیفتم. اتاقی که انخاس‌آمون را در آن برای استراحت بستری کردند اقامتگاه ویژهٔ شخص انخاس‌آمون بود، در همین اتاق موسی دوران طفولیتش را در کنار مادرش طی کرده بود. کاهن اعظم هنگام غروب به اتاق نزد موسی بازگشت. موسی آهسته گفت: هنوز همچنان در خواب است. کاهن اعظم گفت: چه بهتر، خواب بهترین دارو برای او می‌باشد. نور آفتاب با آخرین پرتوها در حال غروب بود که موسی نگاهی به مادرش انداخت و مشاهده کرد، خواب مادرش عمیق‌تر از آن است که آمون‌تپ گفت چون هر چند خواب عمیق باشد ولی حرکات سینه برای نفس کشیدن بالا و پایین می‌شود، ولی موسی احساس کرد سینه مادرش ساکن است، بلند شد و به او نزدیک گشت نبض او راگرفت سپس آمون‌تپ را فراخواند و با نگرانی اظهار نمود مثل این که نبض‌اش نمی‌زند. کاهن اعظم نبض انخاس‌آمون راگرفت و مدتی صبر کرد و گفت: حق با تو است، نبض او دیگر نمی‌زند. موسی به سرعت از اتاق خارج شد و یک مفرغ ـ آینه مفرغی ـ از اتاق دیگر آورد و جلو بینی مادرش گرفت تا ببیند نفس می‌کشد یا نه. آینه مفرغی کدر نشد، معلوم شد که انخاس‌آمون دیگر نفس نمی‌کشد. کاهن اعظم آینه را از دست موسی گرفت و او را از جسد مادر دور کرد و گفت: مادرت به سرای مغرب شتافت. موسیٰ فریاد کشید و خود را روی جسد مادر افکند و ناله و فغان سر داد. آمون‌تپ به هر صورت بود موسیٰ را از آن اتاق خارج ساخت و تمام شب را برای دلداری دادن به موسی با او گذرانید: ای موسیٰ مرگ یک امر طبیعی است، مثل زاییده شدن، هیچ کس نباید از درگذشت کسی کوچکترین ناراحتی از خود نشان بدهد چون جلو مرگ را نمی‌توان گرفت، هر چند فقدان عزیزان سخت است ولی قبول واقعیت از آن انسان‌های نیرومند است، همهٔ ما روزی می‌رویم اصلاً ما در راه رفتن هستیم کمی زود، کمی دیر پایان راه مردن است حال که همه مردنی‌اند گریستن بر مرگ روا نیست. ماه طلوع کرد و هر دو چشم به ماه دوختند. موسیٰ سخت به فکر فرو رفت و ساکت ماند. آمون‌تپ گفت: به چه فکر می‌کنی چرا صحبت نمی‌کنی. موسیٰ گفت: دلم از این می‌سوزد که مادرم می‌خواست رازی را برایم فاش کند که خیلی اهمیت داشت امّا توفیق حاصل نکرد، ای کاش اصرار می‌ورزیدم و از آن راز باخبر می‌شدم، حالا که نقاب در خاک کشیده آن راز را هم با خود دفن می‌کند و من همیشه از ندانستن آن

ناراحتم. آمون‌تپ گفت: غصه نخور من آن راز را می‌دانم و همین امشب هم برایت فاش می‌کنم تا کمی آسوده خیال شوی. اولاً مادرت نام موسیٰ بر تو نهاد تا بتواند بعداً نام «آتون موسی» بر خود بنهی، در غیر این صورت اگر نام تو آمون موسی بود و می‌خواستی نامت را تغییر بدهی بدون درنگ کشته می‌شدی، بردن نام آتون در مصر مجازات مرگ دارد. موسی گفت: از این جا معلوم می‌شود مادرم پیرو آتون بود. کاهن گفت: چنین بود. موسی گفت: من حدس زده بودم مادرم مقام بزرگی در ذهنش برای من منظور کرده بود ولی من چطور می‌توانستم مثلاً به مقام بزرگی برسم در حالی که نمی‌دانم کجائی هستم. کاهن اعظم گفت: چنین است تو هنوز نمی‌دانی کجائی هستی و این همان رازی است که به دنبالش هستی. اولاً تو مصری نیستی. موسی گفت: این را نیز حدس می‌زدم چون هیبت و ظاهر من آن گونه که دقت کردم بیشتر به اهالی کوش شباهت دارد و نه مصریان کاهن اعظم گفت: خوشبختانه تو در آموزشگاه تاریخ خوانده و تاریخ مصر را خوب می‌شناسی، تو باید خوانده باشی پس از آن که خدای آتون مطرح شد در مصر چه غوغائی برپا گردید، از همه مهمتر کاهنان آمون درآمدشان قطع و از گنجینهٔ باد آوردهٔ معابد محروم ماندند و این قطع منافع باعث شد دست به تحریک عمومی بزنند و مردم را به جان یکدیگر بیندازند، مصر بازگشت به دوران آمون که جریانش بسیار مفصل است. فرعون ـ هورم‌هپ ـ که جانشین اخناتون ـ طرفدار آتون شد ـ و پسرش هم سخت آمونی است، او نامش را از ست‌هوس به ورزای فاتح تغییر داده جریان پدرش و سابقه‌اش به جریان قبل از آتون باز می‌گردد. پسر هورم‌هپ یعنی ست‌هوس ورزای فاتح دارای زنان بسیار است، ولی انخاس‌خاتون را هم بسیار دوست داشت، این شاهزاده ابتدا نامش انخاس‌آتون بود ولی ناگزیر به انخاس‌آمون تغییر نام داد، او خیلی جوان بود که همسر ورزای فاتح شد ولی متأسفانه بعد از مدتی دریافت زنی نازاست. نازائی زن، یک ملکه در دربار فاجعه است. فرعون مدتی صبر کرد ولی وقتی انخاس‌آمون حامله نشد شروع کرد به زن‌های دیگر گرفتن و می‌بینی که فرزندانش فراوانند. من در زمانی با انخاس‌آمون آشنا گشتم که از نداشتن فرزند رنج می‌کشید و همان درد موجب سر درد و ناراحتی او شد. آن زن برای رفع کسالت بیشتر دوست داشت سفر و گردش کند، مرا هم همراه خویش می‌برد تا از درد تنهائی بکاهد. مسیری که دوست داشت گردش کند مصب نیل بود که شاخه‌های متعدد دارد. در یکی از سفرها که به یکی از شاخه‌های نیل رفتیم، نیل تنگ گردید و پاروزنان ناگزیر آهسته کردند. ما چند قایق داشتیم و نگهبانان در دو طرف و یا پشت سر حرکت می‌کردند، قایق مابه جائی رسید که دیگر ادامهٔ حرکت امکان، مادرت کف قایق نشسته و به آواز یکی از زنان گوش می‌داد و وقتی متوجه شد کشتی جلوتر نمی‌رود در قایق ایستاد و به اطراف نگریست چشمش بر سبدی افتاد در علفزارهای کنار شط گیر کرده، انخاس‌آمون همان گونه که ایستاده بود به درون سبد نگریست و طفلی را دید، قایق کمی پهلو گرفت و انخاس‌آمون طفل را از درون سبد بلند کرد و به قایق آورد، طفل می‌گریست موسی پرسید آن، طفل چقدر سن داشت؟ کاهن اعظم خطاب به موسی گفت: گمان کنم ده روزی بودی که مادرت تو را از آب گرفت، معلوم بود مدت زیادی نیست که تو را روی آب رها کرده بودند. گرسنه

بودی و این خود هم مشکل و هم مشکل‌گشا شد. تو گرسنه بودی و باید یک نفر به تو شیر می‌داد پیدا کردن کسی که بتواند به تو شیر بدهد کار آسانی نبود. من خودم تو را در آغوش گرفتم و وارد یک قسمت باطلاقی شدم، گمان کردم فرو می‌روم ولی پس از چند صد قدم زمین سخت زیر پایم احساس کردم و از دور جماعتی دیدم حدود پانصد تن که آتش افروخته و پیرامون آتش حلقه زده‌اند. خوشحال شدم و دانستم طفل باید از آن یکی از آن زنان باشد. نزدیک که شدم فرار کردند ولی جعبه‌ای از آنها به جای ماند و همه متوجه بودند که من با جعبه چه می‌کنم. فریاد زدم چرا فرار کردید، با شما کاری ندارم، آمده‌ام کمک‌ام کنید، من کاهن مصری هستم با شما دشمنی ندارم، بیایید جعبهٔتان را ببرید. آن جمعیت وقتی فهمیدند من کاهن هستم آرام آرام بازگشتند و به طرف جعبه رفتند. درون جعبه مار سیاه بزرگی می‌لولید. فهمیدم آن جمع مار پرستند! آن مار یک مار سیاه آبی بدون خطر بود. موسی پرسید نفهمیدی آن جماعت کجائی بودند. کاهن اعظم گفت: دانستم، آنها اهل کوش بودند، قبل از آمدن به کوش در کنعان و سرزمین سینا زندگی می‌کردند، خشکسالی و قحطی آنان را ناگزیر از کوچ کردن بدین ناحیه کرده بود. بعداً فرعون ـ ست‌هوس ـ آنان را به عنوان برده در همان نقطه پذیرفت و به کار گماردشان. این مردم می‌گفتند از اهالی اسراییل هستند و از فرزند لوی می‌باشند، لوی پسر اسراییل بود. آنها برای قربانی کردن جمع شده بودند، می‌خواستند برای مار قربانی کنند بلکه از نکبت نجات یابند! در آن زمان ست‌هوس ـ فرعون این مردم را سخت آزار می‌داد حتی کودکانشان را دستور داده بود از خانواده‌هایشان بگیرند. برای من شکی باقی نماند که مادر طفل باید در میان همین جماعت باشد و پدر مادرش برای رهائی از آزار مأموران فرعون قبلاً آن طفل را در سبد نهاده و روی نیل رها کرده‌اند. موسی پرسید: از این جا معلوم می‌شود من برده زاده هستم؟ کاهن اعظم گفت: این تصور را از ذهن خود خارج کن، تو درس خوانده و در بهترین مکان‌ها تربیت شده‌ای و اساتید خوب به خود دیده‌ای و در دامان شاهزاده انخاس‌آمون پرورش یافته‌ای بنابراین یک شاهزاده محسوب می‌شوی هر چند که تو را از نیل گرفته باشند. موسی پرسید: بعد چه اتفاقی رخ داد: کاهن اعظم گفت: اوه! بله من به آن جمع گفتم این طفل گرسنه است یک نفر را می‌خواهم که به او شیر بدهد. گفتند، نوزاد شیر همه زنی را نمی‌خورد، فقط پستان مادر خودش را دهان می‌گیرد. خواهش کردم اگر مادرش در میان شما است بیاید و به فرزندش شیر بدهد. جوابی نیامد، دیدم زبان خوش به درد نمی‌خورد، زبان تهدید گشودم و خروشیدم: من این طفل را نزد شما می‌گذارم و باز می‌گردم اگر کسی پیدا شد که به او شیر بدهد که خوب وگرنه همه شما را سوار بر کشتی به جائی می‌فرستم تا با ضربهٔ شلاق واقعیت را بگویید. این تمهید مؤثر افتاد و مادر واقعی تو پستان به دهانت نهاد... موسی در این لحظه حرف کاهن اعظم را قطع کرد و پرسید: بنابراین تو مادر واقعی‌ام را دیده‌ای؟ موسی پرسید اگر آنها مصری نبودند تو با چه زبانی با آنها صحبت می‌کردی؟ آمون‌تپ گفت: آنان چون مدت مدیدی در خاک مصر بودند می‌دانستند چه می‌گویم و جواب هم می‌دادند. یکی از مردان کوش پرسید: چرا می‌خواهی زنان ما را مورد معاینه قرار بدهی تا مادر این طفل معلوم شود؟ گفت: مگر

نمی‌بینید این طفل از گرسنگی چه فریادهائی سر می‌دهد، کمک کنید رحم کنید تا مورد محبت قرار بگیرید. من به شما کمک می‌کنم... کاهن اعظم گفت: تو باید در واقع مادر حقیقی خود را همانا انخاس‌آمون بدانی چون تا آخرین دم برایت زحمت کشید ولی مادر تو با آن که می‌دید تو گریه می‌کنی و از گرسنگی ممکن است تلف شوی جلو نمی‌آمد، البته من با تمهید و ترغیب و تهدید مقاومتشان را شکستم. انخاس‌آمون علاقهٔ شدیدی به تو پیداکرد و مادرت مدتی به تو شیر داد، ولی به فرمان فرعون و بنا به خواهش انخاس‌آمون همهٔ کسانی که آن روز شاهد پیدا شدن تو بودند به دیار دیگر تبعید شدند... موسی پرسید: بر سر مادرم چه آمد؟ کاهن اعظم گفت: مدتی انخاس‌آمون در همان نقطه خیمه زد و تو را به کاخ نبرد، امّا چون تو شیر هیچ کس را نمی‌خوردی تا زمان شیرخوارگی مادرت با تو بود سپس او را به طایفه‌اش بازگرداند چون نمی‌خواست بدانند یک زن اسرائیلی مادر تو است و می‌خواست بگوید تو فرزند او هستی! تو نباید از انخاس‌آمون خرده بگیری برای این که اگر تو را از نیل نمی‌گرفت تو بدون شک طعمه تمساحان می‌شدی.

فاتح تراوا و شنار در توطئه

منلائوس در تمام ضیافت‌های دربار مصر یک میهمان افتخاری محسوب می‌شد و در تمام جشن‌ها هم شرکت می‌جست، ارتباط منلائوس با هلنه به علّت همین همنشینی اجباری از آن تنش به سازش گرایش پیدا کرد، امّا رامسس نظرش ابداً نسبت به پادشاه اسپارت تغییری نکرد، در عوض شنار روز به روز به منلائوس نزدیک‌تر و صمیمی‌تر می‌شد. غیبت رامسس در کنار فرعون در آبیدوس فرصتی فراهم آورد تا شنار و منلائوس طرح و توطئه‌ها را آن گونه که می‌خواهند بررسی و مورد شور قرار دهند، بدون آن که رامسس و یا فرعون در صحنه وجود داشته باشند. قرار آن دو بر این توافق منجر گردید که باید رامسس را با حمله نابود کرد، نحوهٔ حمله هم تعیین گشت: دو افسر یونانی در میان نیروهای امنیتی مسئول کاخ که حفاظت را به عهده داشتند، این پیشنهاد را پذیرفته بودند، مزدوران دیگری هم در جاهای مختلف گمارده بودند تا هنگام اجرای نقشهٔ قتل به صحنه آمده و به عاملان قتل یاری رسانند. شنار قول داد به تعداد کافی از افراد خودی علیه رامسس سود خواهم برد. از بدو ورود منلائوس حال مزاجی فرعون چندان خوب و رضایتبخش گزارش نمی‌شد و شنار هم سخت در صدد کسب اطلاع از پزشک برآمد، فرعون ناخوش بود ولی ظاهرش نشان نمی‌داد. شنار نمی‌خواست فرعون بمیرد چون برای رسیدن به سلطنت وجود فرعون لازم بود، امّا نابودی رامسس را در برنامه داشت شنار در غیاب رامسس از هیچ تلاش خودداری نکرد، او حتی از خواهرش دولانت هم کمک گرفت و به وی وعده داد در صورت فرعون شدن به شوهرش ساری مقام خوبی خواهد داد و این درست موقعی بود که ساری و دولانت ـ داماد و دختر فرعون ـ توسط رامسس به علّت تقاضاهای بی‌جا از طبس رانده شده بودند. دولانت گریست: ما دیگر در شهر نیستیم، طرد شده‌ایم. شنار پرسید علّت طرد شما چیست؟ دولانت خواهر شنار

گفت: امنی منشی رامسس به ما اتهام زده که علیه رامسس توطئه کرده‌ایم؟ شنار پرسید: آیا با دلیل و مدرک اتهام زده و یا می‌خواهد بهانه تراشی و افترا بزند؟ دولانت ساکت شد و گفت: دلایلی تراشیده‌اند، افترا نیست. شنار گفت: حتماً موضوع صحت داشته وگرنه کسی نمی‌تواند به این سادگی کسی را به چنین اتهامی متهم کند! دولانت گفت: تو از این موضوع ناراحتیٰ. شنار گفت: از این موضوع متأسفم. دولانت پرسید: چرا؟ شنار گفت: چون توطئه شما اگر توطئه‌ای بوده نافرجام مانده!... دولانت گفت: پس تو هم در صدد... آیا من و همسرم می‌توانیم درکنار تو علیه رامسس باشیم؟ شنار گفت: دلیل ملاقات تو همین است که خودت گفتی، این پیشنهاد را خودم می‌خواستم ادامهٔ بدهم. من شما را در مکانی مستقر می‌کنم، لازم نیست آفتابی شوید، امّا یک سؤال: این توطئه به نفع چه کسی بود؟ آیا چون دختر فرعون هستی می‌خواستی با کشتن رامسس شوهرت به سلطنت برسد؟ سپس افزود: در این ائتلاف این افکار را باید کنار بگذاری، توطئه باید به نفع من تمام شود، من فرعون مصر می‌شوم. این منم که پادشاهی می‌کنم.

شنار بعد از دولانت سعی کرد پزشکان ویژهٔ فرعون را اغوا کند و سعی فراوان در این نمود، ولی تیرش به سنگ خورد، از این طریق راه دیگری برگزید: کشف محل ساختن داروهای تجویزی اطبا در یکی از آزمایشگاههای مربوط به معابد، شنار کافی بود فقط نام آن معبد را کشف کند. شنار تمام سعی خود را در این راه به‌کار برد تا دانست معبد سخمت محل تهیه داروی فرعون است. حالا نوبت به نفوذ در آزمایشگاه و جلب همکاری رئیس آزمایشگاه را لازم داشت تا داروها، شربت و قرص و دیگر ادویه را دستکاری کند. رئیس آزمایشگاه مردی بود چهل ساله که زن زیبائی داشت، زنش از کمی دستمزد همسرش همیشه گله‌مند بود و شنار با تفحص پی به تمام این جزییات برد و این نقطه ضعف اقتصادی را بر حصول به هدف برگزید. شکار راحت به دام می‌افتاد. طبق گزارش پزشکان فرعون به بیماری‌ای گرفتار بود که خیلی بطئی پیشرفت می‌کرد ولی خطرناک و کشنده بود. تخت سلطنت چندی دیگر بی فرعون می‌ماند.

ساری داماد فرعون و همسرش دولانت طبق دستور شنار در مکانی امن مستقر گشتند تا هم در پیروزی او سهیم و هم انتقام خود را از رامسس بگیرند دولانت به معبد بزرگ کرنک رفت و می‌گفت همراه با شوهرش در آن معبد معتکف شود، با اعتکاف در معبد کرنک همسر و دختر فرعون اقدامات خرابکارانه‌شان را شروع کردند. دولانت در بین نفرات و بستگان و مردم علیه رامسس غیر مستقیم دست به سخن پراکنی زد او تنها کسی بود که می‌توانست به خوبی بر اسرار رامسس دست یابد. او از رامسس چهره‌ای تنفرانگیز در افواه ساخت و شوهرش ساری در نقش کاهن پرهیزگار که قبلاً در مدرسهٔ کپ سرپرست بود، به عنوان معلمی عادی در کپ در مناسک مختلف کار گل نهادن در کوزه‌ها را به عهده گرفت و محراب را جارو می‌زد، فروتنی او مورد توجه اعضای بانفوذ سلطنتی واقع شد و او را بر سر سفرهٔ خویش دعوت می‌کردند و ساری ضمن همین نشست‌ها به کار تخریب افکار علیه رامسس می‌پرداخت...

نِفْرُ تاری و رامسس ولیعهد

رفتار نفر تاری در برابر سته‌هوس ملکهٔ مصر به عنوان خدمتکار ارزنده و قابل تحسین بود، آرام، وزین و بردبار. ملکه نفر تاری را بسیار می‌پسندید. رامسس هم که از همان نگاه و برخورد نخست به وی علاقمند گشته بود، صحهٔ مادرش بر رفتار نفر تاری این علاقه را مضائف کرد و در صدد برآمد بـا وی ازدواج کند، امّا زن دیگری هم در زندگی رامسس وجود داشت و آن ایزت بود که باکرگی خـود را بـه رامسس تقدیم کرده بود و جزئی از زندگی رامسس به حساب می‌آمد و در نهایت هم ناگزیر و یا علاقمند با وصلت با وی شد ولی تعداد زوجات در خاندان فرعون امری بسی عادی بود، فرعون بیشتر از یکصد اولاد و زنان مختلف داشت. رامسس نفر تاری را با خود به آبیدو به معبد برد تا بیشتر با خوی و اخلاقش آشنا گردد...و فردای آن روز ملکه سته‌هوس دستبندی از طلا به نفر تاری هدیه نمود تا از آن به بعد هنگام برگزاری مناسک آن را به دست داشته باشد. نفر تاری چنان از این گزینش تحت تأثیر قـرار گـرفت کـه بی‌اختیار گریست، او همسر فرعون آیندهٔ مصر می‌شد، مقامی که فکرش را هم نمی‌کرد....چندی بعد نفر تاری حامله شد و فرزندی برای رامسس به دنیا آورد ولی آن نوزاد دو ماه بیشتر زنده نبود، نفر تاری به علّت از دست دادن نوزادش غصه‌دار گشت به طوری که سخت مریض شد. رامسس بسیار علاقمند به نفر تاری او را تنها نمی‌گذاشت. از آن سو ایزت نیز فرزندی برای رامسس جوان زایید که تا حدی غم او را به علّت از دست دادن فرزند کاهش داد. ایزت در دربار برای خود نفوذ خوبی دست و پا کرد.

روستای کوچک کنار نیل شاهد فعالیت مردان بیگانهٔ دیروز و آشنایان پرتلاش امروز بود که با زبانی مخصوص که فقط بین خودشان رایج بود، تکلم می‌کردند. سربازان مصری روی تپه‌ها پراکنده و تعدادشان از جمعیت دهکده بیشتر به نظر می‌رسید. رامسس با سرکشی به این محل پرسید، این مصریان تا کی می‌خواهند در این خاک بمانند؟ پیشقراولان گفتند: ظاهرشان آرام است ولی غیر قابل اعتمادند شکایت‌های فراوانی از جانب اهالی علیه این یونانیان مطرح شده، کدخدای قریه نیز از دستشان شاکی است. رامسس که دل خونی داشت: گفت: به آنها حمله کنید و یک نفرشان را زنده نگذاریـد! نـاگـهان فرماندهٔ یونانیان جلو آمد و گفت: ما مهمان هستیم، ما را پذیرفته‌اید، هم خطائی نکرده‌ایم که موجب مجازات مرگ باشیم، اگر بخواهید ما را بکشید تا آخرین نفس می‌جنگیم، هر چند همه نابود شـویم. رامسس مردد ماند برای نابودی و نبرد علیه این بیگانگان دو مرکز دیگر هم باید مـوافـقت مـی‌کردند: کاهنان و دربار مصر! امّا رامسس که به وسیلهٔ جاسوسانش خبر از توطئه علیه خودش توسط منلائوس و برادرش شنار را داشت به این سادگی دست بردار نبود، می‌دانست مهمترین فرصت برای ضربهٔ پیشگیرانه می‌باشد، توطئه باید در نطفه خفه می‌شد. رامسس مسئولیت بزرگی بر عهده داشت با دارا بودن مقام جانشینی با نفوذی که در میان یارانش داشت دفع شنار، منلائوس، ساری و دولانت راکه پی به نقشهٔشان برده بود، به چند سردار سپرد تا به جرم خیانت در فرصت مناسب به سزای عملشان برسند و خود به کاخ رفت تا در جریان امور جاری قرار گیرد...

صحنه‌ای که موسیٰ را تکان داد...

موسی تا صبح لحظه‌ای آرام نگرفت، هر چندگاه از جای برمی‌خاست و به اتاق مادرش می‌رفت و خوب به چهرهٔ مادرش می‌نگریست، با آن که می‌دانست آن زن مادر واقعی او نیست ولی حق‌شناسی او را مقید می‌ساخت نسبت بدان زن با نهایت احترام در مقام یک مادر واقعی بنگرد. اگر انخاس‌آمون نبود و موسی را از آب نمی‌گرفت و تحت تعلیم و آموزش قرار نمی‌داد بی‌گمان در نیل نابود می‌شد. حتی اگر او را به نیل نمی‌انداختند و نزد مادر واقعی‌اش به سر می‌برد، یک غلام و کنیز زاده بیش‌تر نبود و حالا ناگزیر از حمل آجر و سنگ و گل می‌گردید. گرچه انخاس‌آمون موسیٰ را از مادرش جدا ساخت ولی باعث ارتقاء و رشد موسی از جهات مختلف شد. موسی می‌دانست مادرش ـ یعنی انخاس‌آمون ـ سعی می‌کرد راز هویت وی در پردهٔ ابهام باقی بماند و هیچ کس پی نبرد که موسیٰ را از نیل گرفته‌اند ولی آن راز آن‌گونه که انخاس‌آمون می‌خواست در خفا نماند و بودند کسانی که می‌دانستند موسیٰ را از نیل گرفته‌اند و این موضوع را گه‌گاه به صورت اشاراتی به رخ موسیٰ می‌کشاندند. موسیٰ چاره‌ای جز سکوت و بردباری نداشت. نکته دیگری که موسیٰ کاملاً بر آن واقف بود و با کاهن اعظم هم در میان نهاد انگیزهٔ انخاس‌آمون در مورد پرورش و تربیت خودش بود. چون انخاس‌آمون از این مهربانی و کمک قصد شخصی داشت و نه انسانی و نوعدوستی دلیلش هم برای موسیٰ روشن شد چون اگر چنین نیّتی داشت هنگامی که مادر واقعی موسی راکاهن اعظم بین ساکنین کوش پیداکرد و آن زن به فرزندش شیر هم داد، انخاس‌آمون بیرحمانه مادر را به نقطهٔ دوری نمی‌فرستاد بلکه با حمایت مالی باعث می‌شد وی در نقطه‌ای که دست مأمورین فرعون به او نرسد زندگی کند، ولی برای خاطر خودش که بگویند فرزند دارد موسیٰ را نگاهداشت. با این وجود علاقه‌ای دو جانبه، مادر و فرزندی بینشان به وجود آمد. موسی محبت انخاس‌آمون را همه جانبه احساس می‌کرد و می‌دید در برابر فرعون از وی متهورانه حمایت می‌نماید و نمی‌گذاشت فرعون او را به قتل برساند. این محبت و از خودگذشتگی جان موسیٰ را نجات داد. دلیل دیگر رفتار و احساسی بود که انخاس‌آمون نسبت به موسی ابراز می‌داشت، احساساتی شدید مادرانه و دلسوزانه آکنده از عطوفت. انخاس‌آمون نمی‌گذاشت موسی کمترین ناراحتی را متحمل شود و در آن شب تمام رفتارهای دوران گذشتهٔ آن زن در نظرش مجسم و دلش به درد می‌آمد. بنابراین موسی باید انخاس‌آمون را بسان مادری حقیقی بنگرد چون به جز مسئله ولادت هیچ چیز از مادری فروگذار نکرده بود. تمام این افکار و رفتار و خاطرات آن شب که بارها موسیٰ به اتاق مادرش سر زد، به یادش آمد. با دمیدن سپیدهٔ صبح به فرمان فرعون نفیرها و کوس‌ها در طبس به صدا در آمد تا مردم بدانند ایام سوگواری است. با به پایان رسیدن فصل بهار و فرارسیدن تابستان هوای طبس به شدت گرم شد فرعون و رامسس از پایتخت به طرف جنوب حرکت کردند و در ییلاق سلطنتی تا پایان تابستان به سر بردند. ده روز پس از حرکت فرعون به ییلاق موسیٰ نیز از طبس حرکت کرد تا به مصر علیا برای سرکشی به تأسیسات ساخته معمار نف و دیدار از او برود. موسی به کرنک رفت و کارگران را مشغول کار در بنای

مورد نظر فرعون مشاهده نمود و مدتی در آن جا با کارگران از نحوهٔ کارشان پرسید و در پایان تابستان بنا به فرمان فرعون نفرات نظامی مأمور مراقبت و نگهبانی از بنای مزبور شدند. پس از سپری شدن تابستان فرعون از مصر علیا به ناحیه شمال بازگشت ولی موسیٰ پانزده روز دیگر در جنوب مصر به سر برد تا خوب مطمئن شود نظامیان در کار مراقبت از بنا وقت و اطلاعات کافی را دارند و شبانه روز کشیک می‌کشند، بعد خود به پایتخت بازگشت و یک راست به کاخ رفت و به سرای مخصوص خویش وارد شد، امّا همین که در اتاق لختی نشست غلامی بدون مقدمه و سراسیمه به اتاقش آمد و زنبیلی در اتاق نهاد. موسیٰ غلام را فوراً شناخت، او غلام آمون‌تپ، کاهن اعظم کاخ سلطنتی بود. موسیٰ از وحشت و نگرانی و سکوت غلام متعجب گشت و پرسید: کاهن اعظم کجاست؟ غلام بدون آن که کلامی بر زبان جاری سازد زنبیل را که سرپوش مسین داشت جلو موسی نهاد و سرش را برداشت، چشم موسی به یک سر از تن جدا شده افتاد و با وحشت پرسید: این سر کیست؟ غلام گفت: چطور آمون‌تپ کاهن اعظم را نمی‌شناسی؟ موسی نگران و غم زده گفت: آیا این سر آمون‌تپ است؟ سپس سر بریدهٔ کاهن اعظم کاخ سلطنتی را از ظرف خارج ساخت و برابر چهرهٔ خود گرفت. چشمان آمون‌تپ هنوز باز بود چون پس از قطع سر کسی چشمان او را نبست تا به زبان بی زبانی پیامی را به موسی تفهیم نماید: این است وفاداری نسبت به خدای آتون نزد فرعون! موسی با دیدن آن صحنه دریافت که آمون‌تپ سرش را در راه عقیده‌اش از دست داده است و به علّت اعتقاد به خدای آتون فرعون فرمان مرگش را صادر نموده است. این جنایت درجه تنفر و خصومت فرعون را نسبت به خدای آتون و طرفداران وی به وضوح نشان می‌داد، چون نابود کردن کاهن اعظم کاخ سلطنتی آن هم بدان حد از شقاوت به طور علنی در کاخ بی‌سابقه بود. قتل کاهن اعظم، سرپرست کاهنان کاخ سلطنتی کسی که مهمترین مشاغل را به عهده داشت یک هشدار تکان دهنده برای موسی و پیامی خطرناک بود. موسی با وجود جوانی می‌توانست درک کند کشتن آمون‌تپ نمی‌توانسته به سادگی صورت گیرد، بی گمان کاهنان از عقاید وی مطلع و به فرعون اطلاع داده‌اند، او هم به عنوان یک اقدام قاطع سر را برای موسی فرستاده است و گفته نتیجهٔ آتون پرستی همین است. آن چه مایهٔ نگرانی کاهنان آمون پرست در مورد آتون بود، فراموش نکردن دورهٔ پرستش آتون که ضمن آن موقوفات معابد مصر از اختیارشان خارج و به فقرشان انجامید، به طوری که بعضی ازکاهنان دست به تگدی زدند. از این رو نام آتون برایشان مساوی با بروز بدبختی و فقر بود. این بود که همگان بر واجب القتل بودن کاهن اعظم فتویٰ دادند. موسی این استنباط را برای غلام آمون‌تپ با ناراحتی بیان می‌نمود و می‌گریست. آمون‌تپ پس از انخاس‌آمون نزدیک نفر به موسیٰ بود و موسی هر آن چه که در دل داشت با او در میان می‌نهاد هر دو مثل دو دوست صمیمی با هم نجوا داشتند. موسی پس از تحیر و تعجب و تأسف فراوان سر آمون‌تپ را به جای خود نهاد و به دنبال غلام آمون‌تپ کاخ را جستجو کرد و او را یافت و آرام درگوشه‌ای از او پرسید: چرا سر کاهن اعظم را به اتاق من آوردی؟ غلام جواب داد: آمون‌تپ اربابم قبل از مرگ به من گفت پس از بریده شدن سرم آن را نزد تو بیاورم، من هم سر را نگاهداشتم تا تو از سفر

بازگردی و من به گفتهٔ اربابم عمل نمودم. موسی پرسید آیا ارباب تو به تو نگفت به چه دلیل این سر بریده را برای من بیاوری؟ غلام گفت: ارباب من در این مورد هیچ توضیحی نداد، شاید فکر می‌کرد تو خودت در جریان قضایا هستی که حرفی نزد. موسی گفت: حق با تو است من دلیل این نابودی را خوب می‌دانم، سپس از بدن کاهن پرسید که با آن چه کردی؟ غلام گفت: بدنش در همان محل اعدام رها شده. موسیٰ گفت: چرا جسدش را بلند نکردی و در جائی بگذاری. غلام گفت: من چنین دستوری نداشتم چون وسیلهٔ نگاهداری از جسد را نداشتم، چگونه می‌توانستم جسد آن چنانی را به کاخ ببرم و در جای سرد نگاهدارم، این سر را هم همان طور که می‌بینی با زحمت فراوان در جائی سرد برای آن که تعفن نکند نگاهداری کردم، اگر امروز نمی‌آمدی مجبورم بودم فکر دیگری بکنم. موسیٰ گفت: تو غلام باهوشی هستی و خود برای مومیائی کردن سر آموت‌تپ روانهٔ دارلممات شد. شبانه موسی در تاریکی روانهٔ خانهٔ اموات شد و در حالی که زنبیل سر بریده را حمل می‌کرد با رعایت احتیاط به آن مکان رسید. خانهٔ اموات در خلال روز بسیار مشمئز کننده و آزار دهنده بود چه رسد در شب که توهّمات فراوان نیز بدان افزوده می‌شود. امّا موسی هر چند از خانهٔ اموات تنفر داشت و نمی‌توانست حتی در خلال روز فضایش را تحمل کند و یکبار هم که با گروه آموزشگاه برای بازدید رفته بود نتوانسته تمام مراحل را بازدید کند، امّا آن شب بر خود مسلط شد و جرأت به خرج داد به خاطر آمون‌تپ تحمل کند. استادکار پس از شنیدن چندین بار صدای کوبیدن در فریاد زد: کیست؟ موسیٰ گفت: باز کنید، برای کاری آمده‌ام. استادکار ندا داد: شب هنگام مراجعه نیست بروید و فردا بیایید. موسیٰ گفت: فرصت نیست، فردا نمی‌توانم ولی می‌توانم حلقهٔ فلز دلخواه به تو بدهم. صحبت از فلز دلخواه که شد در گشوده گشت و استادکار که تقریباً نیمه مست تلو تلو می‌خورد خود راکنار کشید: چه کار داری جوان و چقدر فلز می‌دهی؟ موسیٰ توضیح داد و استادکار گفت: اوّل از حلقهٔ فلز شروع کن تا نوبت به کار برسد. موسی دو حلقه سیم به وی داد و استادکار را راضی کرد. او موسی را به یکی از اتاق‌های مومیائی برد، در آن اتاق چند تن از کارکنان مشغول نوشیدن آبجو بودند [آبجو ارزان‌ترین مشروب محسوب می‌شد]موسی دید که همه مست هستند. استادکار در روشنائی چراغ نگانی به سر و وضع موسیٰ افکند و گفت: ای بزرگ زاده چرا در این وقت شب آمدی و چه داری؟ موسیٰ زنبیل را جلو وی نهاد و سرپوش مسی آن را برداشت: می‌خواهم مومیائی شود. استادکار پرسید: بدنش کجاست؟ موسیٰ گفت: در محل اعدام، می‌توانی فردا صبح دو تن از کارکنان را بفرستی تا بدنش را هم بیاورند، سپس چند حلقهٔ دیگر نقره کف دست مرد گذاشت. چشم موسی در آن اتاق به چند جسد زن جوان افتاد و تعجب کرد که جسد آن زنان در آن اتاق چه می‌کند، ولی ناگهان به یاد آورد که آن چه در مورد بعضی از رفتار سوء و ناشایست و دلهره‌آور این کارکنان نسبت به زنان مرده شنیده صحت دارد، موسی بسیار مکدر و ناراحت اتاق را ترک گفت و به کاخ مراجعت نمود.

فرعون نُو

فرعون بر اثر سفر طولانی فرسوده و خسته بازگشت و نخستین اقدامش قتل کاهن اعظم بود، غافل از این که خود هر صبحگاه سیمایش تکیده‌تر و قوایش تحلیل می‌رفت، رامسس از مات الههٔ عدالت با او سخن می‌گفت!! مات که نمادش زنی بود با ظاهری شکننده، پردُم که پرواز را هدایت می‌کرد. فرعون می‌گفت که مات باید فرمانروائی کند تا موجودات انسجامشان محفوظ بماند. به عقیده مات احترام به قانون الهی موجب می‌شود که خورشید تابش، گندم رویش و ناتوان نیرو بگیرد. بر عهدهٔ فرعون بود که از مات سخن بگوید و قانون را مجری دارد، و در همین داد سخن دادن‌ها بود که خود دست به خونین‌ترین جنایات در کاخ زد.

رامسس گوش می‌داد ولی جرأت نداشت از صحت و سلامتی پدر بپرسد. سته‌هوس همسر فرعون می‌دانست بیماری همسرش روز به روز شدت می‌گیرد، این خبر در دربار کم‌کم پیچید و به گوش کاهنان رسید. این بی‌فروغی پدر چراغ قدرت و فرمانروائی پسر را پرفروغ می‌نمود. سربازان یونانی منلائوس که دیگر جزئی از جامعه مصر بودند در لباس بازرگانی و دیگر مشاغل سلاحشان را تیز می‌کردند تا در صورت نیاز به فرمان شاه اسپارت بشتابند. سته‌هوس ملکه تنها فکرش مواظبت از فرعون بود که به یکباره دچار ضعف و ناراحتی شدیدی شد به طوری که حتی قادر به پذیرش افراد نبود. سته‌هوس در جواب رامسس که به دیدار پدر آمده بود گفت: پدرت نمی‌تواند امروز تو را ببیند. رامسس علّت پرسید و سته‌هوس گفت: حتی جراح هم از عمل کردنش منصرف شده و تنها برای کاهش درد نوعی دارو تجویز نموده است. دیگر امیدی نیست. رامسس اشک در چشمانش جمع شد و صدایش به گوش فرعون رسید، پسرش را فراخواند: باید مهیا و آماده باشی پسرم. باید نام پدرت را تا ابد زنده نگاهداری. فرعون روی تختی از چوب طلائی درازکشیده و درکنار پنجره غروب آفتاب را نظاره می‌کرد: ـ من مرگم را نزدیک می‌بینم، چهرهٔ الهه غرب را می‌بینم، من به سفر می‌روم، به سفر ابدیت. صدای فرعون رفته رفته فروکش کرد و چشمانش پس از ساعتی روی هم افتاد و بدنش بی‌حرکت گشت. مراسم تدفین در ساحل غربی نیل با حضور بزرگان طبق قاعده برگزار گردید، فرزانگان مقامات برای آخرین وداع حاضر شدند و فرعون پیر جای خود را به یک فرعون نو داد...

نبرد شمشیر و عصا

زندگی درباری و سیاسی مصر از فصل پائیز پس از بازگشت از ییلاق به پایتخت آغاز می‌گردید. طی فصل تابستان پایتخت از سکنه خالی می‌شد تابستان طاقت فرسای طبس برای اهالی غیر قابل تحمل بود. طی تابستان هیچ مسافری از کشور بیگانه پا به طبس نمی‌گذاشت، بازدیدکنندگان و شخصیت‌های سیاسی هم برنامهٔشان را طوری تنظیم می‌نمودند که در فصل پائیز دیدار داشته باشند. تابستان‌ها فصل ترمیم بنای کاخ بود چون معدود افرادی در آن به سر می‌بردند، البته خدمتکاران را

استثناء باید برشمرد. پایتخت مصر یکی از مراکز جهان فعال آن زمان بود و هیچ کشوری نمی‌تواند ادعا کند که چنان تمدن تابناکی در آن مقطع داشته است. از نقاط مختلف مصر برای مقاصد گوناگون به مصر می‌آمدند و آنان که با کاخ و دربار سر و کار داشتند در دیدن موسیٰ با هیبت و هیکل و چهره برجسته تحت تأثیر قرار می‌گرفتند چون موسیٰ جوانی شده بود برومند و بسیار جذاب با قدی بلند و ویژگی‌های پهلوانی و قهرمانی. به موازات این تأثیرگذاری بر مهمانان خارجی، شاهزادگان نسبت به موسی حسادت تندی داشتند چون می‌دیدند به وی توجه می‌شود رشک می‌بردند. در این میان یکی از پسران فرعون که از همه بیشتر حسادت می‌ورزید ستی‌ستی نامیده می‌شد. می‌دانیم که ست به مفهوم شیطان و سِتی شیطانی و ستی‌ستی، شیطانی شیطانی، تأکیدی بر اخلاق و خوی آن جوان شرور دارد. این ستی‌ستی چندین بار به موسی به طور غیر مستقیم توهین کرده بود ولی موسی که در این حال و افکار نبود توجهی به الفاظ و طعنه‌های ستی‌ستی ننمود، تا بعد از درگذشت انخاس‌آمون که موسی کم حوصله و عصبانی و بسیار مکدر بود و آن موسیٰ سابقِ خویشتن‌دار نبود با ستی‌ستی برخورد کرد و این زمانی بود که می‌شنید خارجیان و مهمانان از موسیٰ حرف می‌زنند. پسر فرعون کمین کرد و تا موسیٰ ظاهر شد با شمشیر به سوی موسیٰ شتافت و فریاد زد: من روزی این شمشیر را در جگر تو فرو می‌کنم؟ تو را بدون روده به خانهٔ اموات می‌فرستم، تو که هستی؟ اصلاً تو شاهزاده نیستی، تو حتی اسمت هم نیمه است، اصلاً موسیٰ یعنی چه؟ معلوم نیست از کجا گرفته شده! موسی دیگر نتوانست خودداری کند و جلو آمد و گفت: دربارهٔ مادرم چه گفتی؟ ستی‌ستی گفت: به این دلیل در مورد مادرت صحبت کردم که اگر او تو را از آب نمی‌گرفت ما حالا دچار تو نمی‌شدیم. موسی گفت: ـ می‌دانی در غیاب رفتگان صحبت کردن و بد گفتن دور از ادب است. ستی‌ستی گفت: کسی که مادر تو باشد نباید نسبت به او ادای احترام و ادب کرد. ستی‌ستی در کنار برادرش و دیگر شاهزادگان داد سخن می‌داد. یکی از برادران ستی‌ستی جوانی بود که کوتاه قد، تیره رنگ و مادرش هم از کنیزان بود، آن کنیز از لیبی به مصر آورده شده و فرعون یک شب در یک هوس مستانه وی را حامله کرد، این جوان بسیار ریزاندام و بد هیکل بود. ضمناً صورتش هم بسیار نازیبا و بر خوردی دلخورکننده داشت. موسی با وجود ناراحتی درونی وقتی آن کنیز زاده آن‌گونه ادعائی کرد به قدری محکم و بلند قاه قاه خندید که همه را متوجه کرد. ستی‌ستی بیش از پیش عصبانی شد و خروشید: حرف خنده‌داری شنیدی؟ موسیٰ گفت: حرفی که زدی اندازهٔ دهانت نبود. ستی‌ستی گفت: ای جوان نیمه نام و بی‌نام خنده‌ات را به گریه‌ای بلند و رساتر مبّدل می‌نمایم. موسیٰ که در واقع خشمش را در خنده‌اش پیاده کرده بود با تسلط بر خود گفت: اتفاقاً خیلی دلم می‌خواهد بگریم اگر تو به گریستن من کمک کنی آنهم به رسائی که گفتی از تو سپاسگزاری می‌نمایم. ستی‌ستی گفت: بنابراین امشب خودت را برای یک گریه ناتمام آماده کن موسیٰ گفت: در کجا؟ ستی‌ستی گفت: در پای اهرام بزرگ کنار نخلستان. موسی پرسید: چه زمانی؟ ستی ستی جواب داد: رأس طلوع ماه. کنیززادهٔ کوچک اندام افزود: با طلوع ماه ما در نخلستان انتظار تو را می‌کشیم و هر سلاحی که می‌دانی بدان تسلط داری بگو! اختیار گزینش سلاح

با تو. ستی‌ستی و همراهانش رفتند. موسیٰ لحظه‌ای بعد به درخت انجیر کهنسالی رسید و در سایهٔ آن نشست. در همان لحظه هم چشمش بر مردی که در آفتاب نشسته بود افتاد، بسیار شگفت زده شد. خوب که نگریست استاد تیر و کمان خود را شناخت: ستی‌هوپ! ستی‌هوپ معلم تیر تمام شاهزادگان کاخ به شمار می‌رفت. موسی در دوران نوجوانی سالهای اوّل تحصیل درس و مشق تیر کرده و از آن به بعد ستی هوپ را ندیده بود، با این وجود وی را فوراً شناخت: از کاسگ جنگی که بر سرش می‌گذاشت و سینهٔ پهن و عضلات پیچیده و هیکل شاخصی که داشت زود شناخته می‌شد. موسی احترام فراوانی برای ستی‌هوپ قایل بود و او را همواره به عنوان یک قهرمان می‌شناخت. شگفت آن که ستی‌هوپ هم بی‌درنگ موسیٰ را شناخت و ندا داد: درود بر موسیٰ، خوشحالم بعد از این همه سال تو را دوباره می‌بینم، مرد برومندی شده‌ای. موسیٰ هم ادای احترام کرد و پرسید: استاد چرا در آفتاب نشسته‌اید؟ ستی هوپ با ناله جواب داد: درد مفاصل، درد کهنسالی که بعد از سپری شدن تابستان هجوم می‌آورد، علاجش آفتاب است. موسیٰ گفت: متأسفم می‌شنوم پاهای استاد قهرمان ناراحت است. ستی‌هوپ با لبخند گفت: من به مراتب خرسندترم که می‌بینم اقلاً یکی از شاهزادگان ساکن کاخ مراتب قدردانی‌اش را آن گونه که آرزو می‌کردم ابراز داشت، این نحوهٔ برخورد برایم کاملاً زیباست، فکر می‌کردم به من اعتنا نمی‌کنی. موسیٰ گفت: من کسی نیستم که به استادی چون تو بی‌اعتنائی نمایم، من همیشه تو را حامی ودوست خود برشمرده و حالا هم واقعاً مرا از دیدارت خوشنود نمودی. استاد تیر و کمان اظهار داشت: من از همان دور تو را شناختم، متوجه شدم کمی ناراحت به نظر می‌رسی. موسیٰ گفت: حدس استاد صحیح است، ناراحتی من مربوط به درگذشت مادرم است ولی بیش از آن از توهین یکی از کنیز زادگان کاخ نسبت به او ناراحتم. استاد سؤال نمود: دعوا کردی. موسیٰ گفت: دعوا نه ولی امشب در طلوع ماه نبرد می‌کنیم. استاد گفت: تا آن جا که من می‌دانم و تو را می‌شناختم تو اهل دعوا نبودی. موسیٰ گفت: دعوائی در میان نیست قرار است با هم پیکار کنیم گزینش نوع سلاح هم با من است، چون او پیشنهاد پیکار داد. ستی‌هوپ گفت: نمی‌شود از این پیکار چشم پوشید؟ موسیٰ جوابداد: اگر از این نبرد سر باز زنم دیگر اقامتم در این مکان میسر نیست. آنها می‌پندارند من ترسیده‌ام، او در حضور دیگران به مادرم اهانت کرده باید به سزای گفتارش برسد. ستی‌هوپ گفت: امّا اگر او را بکشی عواقب بدی در انتظار تو است، به هر حال این کنیز زاده، فرعون زاده هم هست. موسی گفت: او را نمی‌کشم. سردار گفت: در این صورت او تو را می‌کشد، این یک قانون است. موسی گفت: او این توان را ندارد، امّا اگر هم کشته شوم می‌جنگم. سردار تیرانداز پرسید: با چه سلاحی می‌خواهی نبرد نمائی؟ موسی گفت: هر چه خواست من گمان کنم او شمشیر را انتخاب می‌کند، امّا من چوب برمی‌دارم! سردار گفت: می‌دانی که شمشیر او بدون شک از شمشیرهائی است که در هاتی می‌سازند از آهن و بسیار مقاوم است. تو هم باید در نوع چوب دقت کنی چون شمشیری که او دارد هر چوبی را با یک ضربه به دو نیم می‌کند و مرگ تو حتمی است. آیا به نوع چوب فکر کرده‌ای. موسیٰ گفت به نوع چوب فکر نکرده‌ام. ستی‌هوپ گفت: بنابراین من چوبی به تو

می‌دهم که در برابر ضربت شمشیر قطع نشود. موسیٰ گفت این چگونه چوبی است؟ استاد تیر گفت: این چوبی که برایت می‌آورم تا تو با آن در برابر ستی‌ستی مبارزه نمائی از جنس آبنوس است. این چوبی که به تو می‌دهم نه بر اثر اصابت شمشیر قطع می‌شود و نه می‌شکند. موسیٰ از استاد تشکر کرد و برای نبرد خود را آماده ساخت. ماه که پرتوهای خاکستری و نقره فامش را گسترد فرعون زادگان و در رأس هم ستی ستی درکنار نخلستان نزدیک اهرام گرد آمدند و با هم به گفتگو پرداختند تا لحظهٔ پیکار فرا رسد. آنها با خود انواع نوشیدنی و خوردنی آورده بودند، گوئی به تماشای یک نمایش می‌روند. موسی با دریافت چوب آبنوس بلند و آزمایش آن مطمئن و با اعتماد بنفس کامل گام در میدان نهاد، درکنار موسیٰ یک تن دیگر هم دیده می‌شد، آن مرد نامش ستی هوپ استاد تیر و کمان مدرسهٔ فرزندان فرعون بود. ستی هوپ نگاهی به جمعیت انداخت و به موسیٰ گفت: آن‌ها برای تفریح آمده‌اند، شاید هم برای یاری! باید مواظب بود مبادا کسی از آن جمع در پیکار مداخله کند. ستی هوپ از اسب پیاده شد و عنان اسب موسی را هم در دست گرفت سپس هر دو اسب را به درخت نخلی بست. موسی آرام و خونسرد به وسط رزمگاه گام نهاد، شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها همه چشمانشان به معرکه بود و ندای مرگ بر موسیٰ هم شنیده می‌شد، دلشان می‌خواست کشته شود. ستی‌ستی کاسک بر فرق سر، خفتان در بر کرده ولی آستینش حفاظ نداشت و با شمشیر بلندی در دست به رزمگاه آمد. موسیٰ از هیچ پوششی برخوردار نبود، و همین سبکی باعث چابکی و تندی حرکت در نبرد می‌شد، در حالی که وجود کاسک و خفتان که از نوع مفرغ بود ستی‌ستی راکُند و سنگین می‌نمود. ستی‌هوپ پس از بستن اسبان به نخل به میدان آمد و مشعلها را افروخت، تا آن لحظه همگان می‌پنداشتند موسی با خود ملازمی همراه آورده است، امّا نور مشعل چهرهٔ ستی‌هوپ استاد مدرسه را عیان نمود و دانستند سردار مشهور جنگ استاد مسلم تیر و کمان ستی‌هوپ است. سردار پیر با صدای پرطنین ندا داد: ای شه‌زادگان مصری بی‌گمان همه مرا می‌شناسید، همهٔ شما مدتی با من تمرین تیراندازی کرده‌اید من قبل از تولدتان به پدرتان فرعون نحوهٔ گرفتن شمشیر در دست را یاد دادم و فرعون نخستین بار به کمک من پای به درون ارابه نهاد، او نیز مثل شما مشق تیر آموخت، این‌ها راکه گفتم مقصود و هدف دارم، خوب گوش کنید، ما امشب برای شاهد یک پیکار آمده‌ایم، نبردی که ممکن است یک یا هر دو هلاک شوند هر دو شاهزاده‌اند، ابتدا از آنان می‌خواهم از پیکار صرفنظر کنند تا خونی بر زمین نریزد. سکوت بر جمعیت حکمفرما گشت و همه چشم متوجه موسی و رقیبش ستی ستی گردید. سپس ستی هوپ گفت: من با یک سوت اعلام آمادگی، سوت دوّم به منزلهٔ پایان خصومت و اگر طرفین بازنگشتند با سوّمین سوت نبردشان آغاز می‌شود. او سپس رو به موسیٰ و ستی‌ستی نمود و گفت: تفهیم شد؟ هر دو به علامت مثبت سر تکان دادند و استاد تیر با دهان سوتی بلند کشید، هیچ کس از جای نجنبید، سوت دوّم هم همچنان همه بی‌حرکت ماندند و در سوّمین سوت بود که شمشیر در یک سو و چوب آبنوس در سوی دیگر با شش گام فاصله توسط استاد تیر، به سوی یکدیگر یورش بردند. شاهزاده خانم‌هائی که قبلاً نشسته بودند برخاستند تا بر صحنه

بهتر مسلط باشند. ستی‌ستی که سپری هم در دست چپ گرفته بود شمشیر را چرخاند و جلو تر آمد، سپر را جلو روی گرفت و ناگهان آن را به طرف شکم موسیٰ حواله کرد ولی فوراً شمشیر را عقب برد و بالا آورد تا بر فرق برهنهٔ موسیٰ بزند! ضربهٔ شمشیر ستی‌ستی در یک لحظه روی چوب آبنوس که موسیٰ به سرعت بالای گرفت فرود آمد و شمشیر در دست ستی ستی به علّت واکنش شدید تکان خورد و فشار به دست و ساعد ستی‌ستی آورد. با وجود آهنی بودن شمشیر چوب آبنوس را نتوانست قطع کند و یا بشکند، ستی‌ستی خود را برای یک هجوم دیگر آماده نمود، امّا این دفعه نه به قصد سر موسیٰ چون ستی‌ستی دریافت چوب آبنوس شکنندگی در مقابل شمشیر ندارد، از اینرو آن را مستقیم حوالهٔ ناف موسیٰ کرد. در همین اندک زمان که ستی ستی دستش را عقب برد تا ضربت حواله کند موسیٰ با هشیاری و دقت مچِ دست ستی ستی را نشانه رفت و با سرعت و شدت تمام ضربه‌ای برق‌آسا از بغل بر مچ ستی‌ستی زد. ضربه بقدری شدید و دردآور بود که نه تنها شمشیر از دست ستی‌ستی افتاد بلکه خودش هم از فرط درد روی زمین نشست و با دست دیگر که سپر را رها کرده بود مچ دستش را گرفت و نالید. ستی‌هوپ سوت محکم زد و پایان مبارزه را اعلام داشت. امّا ناگهان یکی از برادران ستی‌ستی به نام «رُم اوپت» با شمشیر به سوی موسیٰ یورش آورد تا از پشت او را بکشد. موسیٰ با هشدار استاد تیر خود را کنار کشید و قبل از ضربهٔ شمشیر «رُم اوپت» چوب آبنوس را با سرعت به بازوی مهاجم زد. ضربهٔ محکم چوب رُم اوپت را هم نقش بر زمین ساخت. موسی چوب خود را رها کرد و گلوی مهاجم راگرفت او بلند کرد و محکم بر زمین کوبید. ستی‌هوپ ناراحت از این مداخله کاردش راکشید و با قسمت پهن کارد چند ضربه بر سر مهاجم کوبید و گفت: من اعلام نمودم هرکس در این نبرد مداخله کند، من او را تنبیه می‌کنم. حالا دیگر پیکار تمام شد، همه بازگردند فوری. سپس به سرعت اسبها راکه بسته بود بازکرد و به موسی اشاره نمود سوار شوند و از آن جا به سرعت بروند. موسی گفت: اگر دستش را ازکار نمی‌انداختم بی‌گمان مرا کشته بود. استاد تیر تأیید کرد و گفت: او می‌توانست تو را بکشد، اگر هم او نمی‌کشت دیگران می‌کشتند من این را می‌دانستم چون تو به این خطر ابداً فکر نکرده بودی، من امشب دانستم در این کاخ بدون استثناء همه با تو دشمن‌اند. موسیٰ گفت: خوب فهمیده‌ای امّا نف! معمار نف مثل تو یار من است و بس. ستی هوپ گفت: استاد معماران، من نیز با او دوستم، امّا اینک او در سفر است و تو در کاخ هیچکس را نداری که یار تو باشد، از این به بعد هم کینهٔ توأم با ترس تهدیدات جدی‌تری برایت در پی می‌آورد. تو باید بیش از پیش مراقب خود باشی، بی‌گمان مادرانشان، برادر و خواهرشان فرعون را علیه تو تحریک خواهند کرد.

موسیٰ تبعید می‌شود...

موسیٰ به فراست دریافت گماردن وی در رأس ارابه‌های جنگی به عنوان یک فرمانده بهانه‌ای بیش نیست تا او را از پایتخت وکاخ برانند. در مصر بسیار کسانی بودند که سالیان طولانی تجارب عملی در ارابه‌رانی داشتند، در نبردها شرکت جسته و به تدریس این فّن نظامی اشتغال داشتند و شایستهٔ

فرماندهی بودند: موسی حتی ارابه هم نمی‌توانست براند.. برای پیوستن بـه جرگهٔ جنگی ارابـه‌رانـان مستلزم خروج از پایتخت بود: شهر تانیس مرکز ارابه‌رانان مصر. تمام پادگان‌ها، اصطبل‌های بزرگ اسبان نیرومند جهت ارابه و دیگر جزییات همه و همه در تانیس جمع بود، مسلماً فرماندهٔ ارابه‌رانان هم بـه فرمان فرعون باید در مقرّ فرماندهی مستقر می‌گردید. موسیٰ به هر صورت به عنوان فرمانده در بهترین شکل و لباس ظاهر گشت، علائم و نشان‌های فرماندهی را روی سینه نصب نمود و تعلیمی چربی که مرتباً به بغل رانش می‌کوبید در دست گرفت و به زور فرمانده شد، یک فرماندهٔ اجباری. ورود موسی به میدان جلب توجه کرد: زنان و مردان در دو طرف محل عبور او به حالت احترام می‌ایستادند، کودکان و نوجوانان و بزرگ‌ترها از دیدن آن همه زرق و برق بر لباس که در زیر نور خورشید می‌درخشید، خیره فرمانده را نظاره می‌نمودند، کاسک موسی که او را با ابهت‌تر نشان می‌داد جنبهٔ رسمی به وی می‌بخشید. در وسط میدان چند ارابه حرکت می‌کرد، سپس صد ارابه همزمان در سطح هم به حرکت درآمدند. صدای برخورد سم اسبان توأم با شیههٔشان و نهیب و داد و فریاد ارابه‌رانان با طنین صدای چرخ‌های ارابه‌ها درهم گوش را آزار می‌داد و چشم را خیره می‌ساخت، میدان ارابه‌رانی در یک لحظهٔ کوتاه به یک میدان جنگ مبدّل گشت. گرد و غبار حاصل از حرکت اسب و ارابه تمام محوطه را پوشاند، ارابه همه به یک سـو رفتند: به طرف یک فرماندهٔ ارابه سوار به نام ستی کف. ستی‌کف قامتی کوتاه فربه، با سری بی مـو و لباسی بس ساده داشت. افسران زیر دستش‌به حالت احترام در دو طرف ایستاده بودند. موسیٰ از دیدن پاهای برهنهٔ آنان بسیار شگفت زده شد، چه فرمانده ستی‌کف و چه افسران زیر دستش لبـاسشان یک فورم ـ یک لنگ ساده و کفش هم به پا نداشتند! فرمانده ستی‌کف کوچکترین نشانی از فرماندهی به خود نصب نکرده بود، یعنی در واقع جائی برای این کار وجود نداشت. این افسران ارابه سوار صورتی سوخته از هُرم آفتاب داشتند واز همان بدو پیوستن به نظام در رستهٔ ارابه‌رانان خدمت کردند. شخص ستی‌کف که گفته می‌شد از نوجوانی به رستهٔ ارابه‌رانان پیوسته. ستی‌کف از دیدن موسیٰ در آن لباس پر زرق و برق بسیار متحیر شد و به طرف موسیٰ گام برداشت و چون نزدیک گشت، پرسید: ای فرماندهٔ ارابه‌رانان آیا این شما بودید که می‌خواستید مرا ببینید؟ فرمانده بسیار خونسرد و بی‌اعتنا اظهار نمود، شنیده‌ام شما فرماندهٔ ارابه‌رانان هستید؟ از پایتخت آمده‌اید؟ موسیٰ از آن نحوهٔ رفتار کمی مُکَدر گشت. موسی جواب مثبت داد و ستی‌کف پرسید: منظورتان از دیدن من چیست؟ موسیٰ گفت: من بنا به فرمان فرعون به این نقطه اعزام شده‌ام، من حکم فرماندهی ارابه‌رانان این ناحیه را از طرف فرعون دارم. ستی‌کف گفت: فرمان و اجرای فرمان بر همگان مسلم و واجب است. موسی گفت: قبلاً شما باید خبر می‌داشتید، چون فرعون تأکید کرد که او در این باره با شما سخن می‌گوید. فرمانده ستی کف گفت: چنین است، فرعون در این باره با من مذاکره کرد، شما حالا به فرمان فرعون فرماندهٔ ارابه‌های جنگی می‌باشید و هیچ شکی هم نیست که مهارتی فوق‌العاده در امور ارابه‌رانی و نحوهٔ کاربرد آن در میدان را دارید چون شما فـرماندهٔ ارابـه‌رانـان جنگی هستید! موسیٰ گفت: فرمانده ستی‌کف، من تا به حال دهنهٔ یک ارابه را هم نگرفته‌ام. ستی‌کف

نگاهی به موسیٰ انداخت و گفت: پس چگونه می‌خواهید آن همه تشکیلات را رهبری نمایید؟ ستی کف بدون آن که دیگر کلامی بگوید، رفت و یک افسر دیگر به موسیٰ نزدیک گردید: آن نفر بر خلاف ستی‌کف بلند بالا، و خوش چهره به نظر می‌رسید، در یک طرف چهره‌اش جای خراشیدگی یک زخم دیده می‌شد، این خراش از شقیقه شروع و تا گوشهٔ لب ادامه داشت. نایب فرمانده نزد موسیٰ آمد و به حالت احترام ایستاد و گفت: نام من هتپ‌ره، فرماندهٔ ارابه‌های جنگی‌ام و زیر دست ستی‌کف خدمت می‌نمایم، به من فرمان داده‌اند دستورات شما را اطاعت نمایم. اوّلین سؤال موسیٰ از نحوه لباس پوشیدن فرماندهان ارابه‌ران بود که چرا مثل باربران بندر فقط لنگ به خود می‌پیچند؟ فرمانده هتپ ره که از افسران قدیمی محسوب می‌شد توضیح داد ارابه‌رانان وضع مالی خوبی ندارند، می‌بینید حتیٰ پابرهنه‌اند. من نمی‌خواهم اغراق کنم و تظاهر نمایم که این گونه پوشش ناشی از فداکاری و گرمی هوا و یک رسم قدیم است، خیر ابداً چنین چیزی نیست، اگر ما هم وسع‌مان می‌رسید مثل تو لباس می‌پوشیدیم. موسیٰ گفت: من می‌پنداشتم شما که همواره در جنگ‌ها شرکت می‌کنید و پیشتاز میدان نبرد هستید اقلاً از وضع مالی خوبی برخوردار هستید. هتپ‌ره گفت: ای فرماندهٔ جوان و جدید ما چگونه می‌توانیم از وضع مادی خوبی برخوردار باشیم در حالی که مستمری ما اندکی از یک سرباز بیشتر است، حالا برای آن که بدانی مستمری ما دقیقاً چقدر است به تو عملاً نشان می‌دهم. فرمانده هتپ‌ره انگشت روی یکی از نشان‌های لباس موسی نهاد و گفت: ارزش این نشان به مراتب بیش از مجموعه دستمزد و مستمری است که یک فرماندهٔ ارابه طی یکسال دریافت می‌دارد. موضوع غنائم جنگی هم طبل توخالی است، من در تمام نبردها غنیمت نصیبم نمی‌شود چون همهٔ جنگی که غنیمت ندارد، در پاره‌ای از کشورها پس از پیروزی و ورود به خانه‌ها به حالشان غبطه می‌خوریم تمام وسایل زندگی‌اشان رویم چند کوزهٔ سفال و وسایل بسیار بسیار نازل است، نان شب هم ندارند چه رسد به غنیمت برای سرباز فاتح. در مکان‌هائی هم که فکر می‌کنیم ممکن است چیزی دستمان را بگیرد، سیم و زر بس زودتر از این که ما برسیم فرار کرده و از چشممان پنهان‌اند، معمولاً اشیائی که غیر قابل حمل‌اند بیشتر به چشم می‌خورد که ما هم به دنبال اجناس سبک وزن و سنگین بها هستیم. هتپ‌ره افزود: در جاهائی هم که احیاناً غنیمتی تقسیم شود از این غنیمت چیزی به مصر نمی‌رسد چون یک جنگجو امید ندارد فردا زنده باشد یا نباشد او می‌خواهد همین امشب را خوش بگذراند، بنابراین تو وضع یک فرماندهٔ ارابه‌ران جنگی از زبان یک فرمانده قدیمی شنیدی. هتپ‌ره چون موسیٰ را ساکت دید دانست موضوع برایش جالب نیست از اینرو بحث را عوض کرد، منظور کلامم این بود که پس از این که پسر فرعون جانشین پدر شده بین رامسس و ستی کف به عنوان فرماندهٔ ارابه‌رانان درگیری پیش خواهد آمد چون ستی‌کف فرماندهٔ دقیقی است و در کارش حساسیّتی خاص دارد، بنابراین من داوطلب شده‌ام که مقامم را به موسیٰ که شما باشید واگذار کنم افزون بر این هر آن چه که می‌دانم در مورد فنون ارابه‌رانی به شما یاد بدهم، یعنی در واقع مدتی خودم ارابه‌های جنگی را اداره کنم تا شما دراین فن تجربهٔ کافی بدست آورید، این اقدام اخیر

کاملاً اختیاری و هیچ کس هم قادر به اجبارکردن من در این کار نیست. موسیٰ پرسید: تو که همواره در بیابانها در پی مسایل نبردی و از کاخ و سخنان و روحیّات درباریان به دوری از کجا دانستی که فرعون نسبت به من خشمگین است؟ هتپ‌ره جواب داد: از آن جا که فرعون تو را به سه سال تبعید از مصر محکوم کرده است و دیگر نمی‌خواهد تو را ببیند، حالا می‌خواهم یک توصیه دلسوزانه و خیر خواهانه به تو نمایم و آن این که برای یک فرماندۀ ارابه‌ران بسیار توهین‌آمیز می‌باشد که قادر نباشد ارابه براند و آنگاه فرماندۀ ارابه‌رانان باشد، فرعون خواسته است تو را بدین‌سان تحقیر کند تا دیگران تو را مسخره کنند، من تمام تلاشم را به‌کار می‌برم تا هر آن چه لازم است به تو بیاموزم و تا زمانی که تو از نظر اداره کردن ضعف ارابه‌های جنگی تسلط پیدا نکنی من خودم این مسئولیت را به عهده می‌گیرم تا احساس خلاء فرماندهی پیش نیاید. فقط ممکن است خواهش کنم مقداری طلا به من بدهی. موسیٰ گفت: چقدر طلا لازم داری. فرماندۀ ارابه‌های جنگی اظهار داشت: من تعداد بیست حلقۀ بزرگ طلا لازم دارم. موسیٰ گفت: من با کمال میل این تعداد حلقه طلا به تو می‌پردازم. هتپ‌ره با تشکر و سپاسگزاری اظهار نمود من از این پس در خدمت تو هستم و تو با این میزان طلا مرا خریداری کردی و من مثل یک غلام نسبت به تو وفا دارم، حالا برویم و چند پیک شراب بنوشیم. در قسمت انتهای اصطبل ارابه‌رانان به فاصلۀ کمی مهمانخانه‌ای همیشه پر ازدحام مملو از افسران و سربازان وجود داشت که به محض ورود موسیٰ خوشش نیامد و کمی توی ذوقش خورد. هتپ‌ره که متوجه تَغَیُّر موسیٰ گردید لبخندی زد و گفت: من عمداً تو را به این مکان آوردم تا از نزدیک با افراد مختلف در ارتباط با افراد ارابه‌رانی جنگی بیشتر آشنا شده و ملموس با آنها ساعتی را بگذرانی، این یک شرکت اجباری و مردم‌شناسی است، چون اگر تو با روحیّات و جزییات این دسته ناآشنا باشی نمی‌توانی آنان را اداره کنی. افسر و سرباز هر دو مثل هم در میدان یک زندگی و سرنوشت مشترک دارند: یا کشته می‌شوند و یا می‌کشند آنها خوراکشان در میدان گرد و غبار و هر آن چه به دست می‌آورند در این میخانه خرج می‌کنند. میخانه‌ها عمده درآمدشان توسط همین نفرات تأمین می‌گردد. من ابداً به تو تأکید و توصیه و نصیحت نمی‌کنم که تو هم مثل همۀ این نفرات اوقاتت را به تفریح بگذران، امّا تأکید ویژه دارم که مبادا از تفریح و لذّت بردنشان به نوعی ممانعت نمائی چون به همین امید زنده‌اند. موسیٰ به فضای باز مهمانخانه رفت و درکنار درختی ایستاد، هتپ‌ره دستور آبجو داد و وقتی سرش گرم شد برای موسیٰ گفت: ما عازم سرزمین کوش هستیم، جائی که مردمانش وحشی‌اند و جنگجویانی هراسناک می‌باشند من تاکنون دلهره آورتر از جنگجویان کوش ندیده‌ام، حتی نبرد جویان سرزمین هاتی هم با جنگجویان کوش قابل قیاس نیستند. موسیٰ سؤال کرد: چرا قابل قیاس نیستند. هتپ‌ره توضیح داد برای این که پیکارگران هاتی از اصول جنگ و ضوابط نبرد پیروی می‌کنند در حالی جنگجویان کوش فقط می‌خواهند بکشند، آنها مثل جانوران وحشی حمله می‌کنند و از مرگ هم بیم و هراسی ندارند. موسیٰ گفت: من تا به حال در هیچ نبردی شرکت نکرده‌ام از فضا و جوّ جنگ بی‌خبرم. هتپ‌ره از موسیٰ پرسید: آیا سواد نوشتن و خواندن داری؟ موسیٰ گفت: از

کودکی مرا به آموزشگاه نهاده‌اند و من در مدرسه سواددار شدم. وقتی هتپ‌ره فهمید موسیٰ از سواد خواندن و نوشتن برخوردار است با دیدهٔ احترام به وی نگریست چون قبلاً او را آن چنان به بازی نمی‌گرفت. هتپ‌ره گفت: در نبرد شرکت نکردن بدین معنی است ک از مقتضیات جنگ بی‌خبری ولی باسواد بودن این نقص را جبران می‌کند تو بر من که یک افسر قدیمی هستم به مراتب برتری داری، تو مثل من نیاز نداری برای امرار معاش به میدان نبرد بروی تو به عنوان یک فرماندهٔ فهمیده و باسواد می‌توانی همه جا با تکیه بر سواد به راحتی زندگی کنی، حداقل می‌توانی کاتب باشی ک بهترین شغل در مصر محسوب می‌شود. در این لحظه چند تن از سربازانی که به تماشای لباس و به اصطلاح یونیفورم پر زرق و برق موسیٰ می‌پرداختند با نهیب تند هتپ ره مواجه شدند به طوری که صدائیش در محوطه پیچید و سربازان وحشت‌زده شتابان دور شدند. هتپ‌ره خطاب به موسیٰ گفت: یک فرمانده باید خشونت به خرج بدهد چون سربازان زیردست باید از فرماندهٔشان خیلی حساب ببرند. امّا موسیٰ بیشتر علاقمند به شنیدن تشریح و توصیف نبرد و جنگجویان مختلف بود: تو گفتی سربازان و جنگجویان کوش وحشی‌اند و فاقد اصول انسانی؟ هتپ‌ره گفت: ـ آری، امّا مردان کوش نقاط ضعفی هم دارند و این که فاقد ارابهٔ جنگی می‌باشند، نکته مهم‌تر جنگجویان کوش از حربه‌ای از جنس آهن بی‌خبرند، اسلحهٔ جنگجویان کوش از جنس مس است، امّا اهالی کوش طلای فراوان دارند. یک مورد دیگر هم باید دربارهٔ سلحشوران کوش بگویم و آن این که هر نفر از جنگجویان کوش به صورت انفرادی می‌جنگد، آنها انسجام و وحدت ضمن حمله را ندارند این پراکندگی در میدان نبرد باعث ضعف و شکاف پذیری آنها می‌گردد، با این وجود بی‌مهابا بودنشان هرگونه مقاومتی را می‌شکنند. یک نکته هم نباید در مورد تو که اینک فرماندهٔ ارابه داران جنگ هستی ناگفته بگذارم و آن تفاوت تو با من و ستی‌کف فرماندهٔ کل می‌باشد، تو از هر دو نفر از لحاظ داشتن سواد خواندن و نوشتن برتری داری در حالی که ستی‌کف هم مثل خود من نمی‌تواند بخواند و بنویسد. با توجه به این شرایط او فرماندهٔ ارتش اعزامی به کوش است، به ویژه بعد از استقرار در کوش ستی‌کف می‌تواند برای تو فرمان صادر کند و تو باید از او فرمانبرداری بنمائی، آیا تو از فرمان ستی‌کف پیروی می‌کنی؟ موسی گفت: چون در مقام فرماندهی و مافوق قرار دارد ناگزیرم اجرا کنم. هتپ‌ره اظهار داشت: درستش هم همین است در کوش سعی کن به فرمان ستی‌کف گوش فرا دهی زیرا اگر از فرمان او سرپیچی کنی ستی‌کف این توان و اختیار را دارد که فرمان قتل تو را صادر نماید. موسیٰ گفت: خاطر جمع باش که از فرمان او سرپیچی نمی‌نمایم. سپس هتپ‌ره پرسید: چند بار سوار ارابه شدی؟ موسیٰ گفت: چند دفعه‌ای به طور آزمایشی ولی در حد همان هیچ دفعه! هتپ‌ره گفت: خوشحالم که این حرف را می‌شنوم چون هرچه بی اطلاع‌تر باشی بهتر است حالا با خیال راحت‌تر می‌توانم تعلیمات ارابه‌رانی را شروع کنم، باز هم هتپ‌ره پرسید: آیا تو یک ارابه شخصی مخصوص به خود داری؟ موسیٰ گفت: خیر. هتپ‌ره پرسید: اسب شخصی چطور؟ باز موسیٰ جواب منفی داد. هتپ‌ره گفت: برای سوار بر ارابه شدن دو اسب و دو کمند اسب باید فراهم نمائی. موسیٰ

پرسید: منظور تو از دو کمند چیست؟ هتپ‌ره گفت: ارابه‌رانان اصطلاحی دارند که کمند خوانده می‌شود، در واقع وقتی چهار اسبه ارابه می‌رانند آن را یک کمند گویند، یک کمند دیگر برای اسب یدک است، چهار اسب یدک با خود به‌کوش ببر، و اگر اسب یدک با خود نبری در صورت فقدان یکی از اسب‌ها تو دیگر ارابه‌ران نیستی ارابه‌ات متوقف می‌شود چون در کوش اسب وجود ندارد و کسی اسب به کسی نمی‌فروشد. موسیٰ گفت: می‌توانی برای من یک ارابهٔ عالی و هشت اسب ممتاز بخری؟ هتپ‌ره جوابداد: هر چند می‌دانم تو وسع و قدرت خریداری یک چنین ارابه و اسبانی را داری ولی بهای آن چه مدّ نظر تو است بسیار گران است. موسی گفت: تو از لحاظ مسئله مادی آن نگران نباش چون من بقدری متمول هستم که نمی‌توانم حسابش را برسم. هتپ‌ره گفت: من فردی هستم از نظر مالی بسیار ضعیف امّا دولتمندی و ثروتمندی را دوست می‌دارم چون ثروت پایهٔ قدرت است در این اصل هیچ شکی ندارم، آنان که ثروتمندند می‌توانند قدرتمند هم بشوند. موسیٰ گفت: سرپرست اموال و املاک من هم همین حرف تو را می‌زد و می‌گفت: هر کس ثروتمند باشد مورد احترام است. هتپ ره پرسید: می‌خواستم این پرسش را بپرسم که آیا ثروتمندان نسبت به فقرا بی‌اعتنایند. موسیٰ پاسخداد: این عین واقعیت است. هتپ ره گفت: امّا من برایم کسانی که علم و سواد دارند بسی بیش از افراد ثروتمند قابل احترام و ستایش‌اند، هرچند به دلایل مختلف خودم درکودکی از آموزش سواد بی‌بهره ماندم ولی ذاتاً برای سواد و باسواد ارزش والائی قایلم و حالا که سرور بزرگوارم من هم ثروتمند و هم باسواد و هم نسبت به ضعفا رئوف و بااعتنا است یک جفت رأس اسب برایش خریداری کنم که در تمام مصر ممتاز باشد. موسیٰ گفت: بنابراین ارتباط من و تو از این به بعد یک ارتباط دوستانه و صمیمی است، او از هتپ‌ره پرسید: آیا تو که نظرت نسبت به من بعد از دریافت طلا تغییر نکرد، می‌توانم با اهداء زر به دیگر فرماندهان آنان را نیز با خود همراه سازم. آیا می‌توانیم به کمک یکدیگر با تمام این افسران نیروئی مجهز با خود از مصر به کوش کوچ بدهیم؟ هتپ‌ره توضیح داد: ای سرور جز درخواست زر مطلب دیگری ندارم. موسیٰ گفت: امشب نزد من بیا تا مبلغ درخواستی تو را به تو بدهم و تو هم ارابه و اسب خریداری نمائی. آن شب در وقت موعود هتپ‌ره به نزد موسیٰ رفت و طلائی را که قرار است بگیرد، تحویل گرفت. فردای آن شب موسیٰ طبق معمول برای دیدن منظرهٔ غروب خورشید به کرانهٔ نیل رفت که در یک تصادم معمار نف را ملاقات نمود، امّا نف غرق افکار خویش بود و موسیٰ را ندید. موسی به معمار نف نزدیک گشت و ادای احترام نمود. معمار نف که ابداً انتظار شنیدن نامش را در آن مکان نداشت حیرت‌زده به سوی صاحب صدا برگشت و موسیٰ را شناخت و با او گرم گرفت و از احوالش سؤال کرد. موسیٰ گفت: من از طرف فرعون مأموریت دارم و بنا به همان فرمان در این شهر هستم، آمده بودم غروب را بنگرم تو را دیدم غرق افکارت هستی گفتم شاید دعا می‌خوانی. معمار نف گفت: هرکس که دعا می‌خواند با تشریفات دعا خوانی را هم به جای می‌آورد، بُخور بسوزاند، ادویهٔ معطر در آتش بریزد، قسمتی از کتاب اموات را بخواند، و وسایل دیگری که من هیچ یک را ندارم، هر چند در طفولیت کمی از کتاب اموات را حفظ

بودم، امّا بعد همه را فراموش کردم، بنابراین در معبد هم که باشم بُخور هم که بسوزانند تمام دعاهائی که به یاد داشتم فراموش کرده‌ام. موسیٰ گفت: برای تلاوت دعا نیاز به سوزاندن بُخور نیست هرکجا که باشی و به خدا بیندیشی کافیست، غروب و خورشید که مظهر خداست مرا به یاد او می‌اندازد. معمار نف گفت: پندارت تا حدودی به نظر درست می‌رسد چون خورشید که در آستانهٔ نشست قرار گرفت، گفتم: خوشا به حالت خورشید. موسیٰ پرسید: برای چه خوشا به حال خورشید؟ معمار نف گفت: چون پنهان می‌شود و دیگر مردم دو رو دو رنگ را نمی‌بینند. موسیٰ پرسید معلوم می‌شود از موضوعی رنج می‌کشی. معمار نف گفت: موضوع تازه نیست، اغلب افراد به عهد و قولشان پایبند نیستند، وفای واقعی و صمیمی وجود ندارد، آنان که تظاهر به داشتن اعتقاد دارند برای هدف مخصوص و عمدتاً مردم فریبی است. سپس صدا را تا نهایت درجه آهسته کرد و زمزمه نمود: حتی فرعون هم که خود را به خدای آمون معتقد می‌داند و در واقع این گونه نشان میدهد و می‌گوید هر که فلان و فلان به جرم فلان به قتل می‌رسد! در عقیده‌اش سست و کاملاً تهی از عقیده است، ایمانش ریائی است. موسیٰ گفت: تو به این راز پنهان از کجا پی بردی؟ معمار نف گفت: عظیم‌ترین یادگار تاریخی در مصر اهرام است، این هرم ماندنی و خراب نشدنی را هر سنگش به نام آمون سوار کرده‌اند، موسیٰ گفت: هیچ کس در این مورد تردید ندارد. معمار نف گفت: من که یک معمار هستم می‌دانم پس از این هیچ بنائی به عظمت هرم بزرگ ساخته نخواهد شد. موسیٰ گفت: من هم که کمی از معمار سر در می‌آورم همین عقیده را دارم. معمار نف افزود: خُب! حالا می‌خواهم آن راز پنهان را که کشف کردم برایت برشمرم به شرطی که در همین نقطه آن را به خاک بسپاری. موسیٰ گفت: مطمئن باش و معمار نف توضیح داد که یک روز فرعون مرا طلبید، درست چند روز پس از به سلطنت رسیدن، همین تازگی، به من گفته‌ای نف می‌خواهم هرم بزرگ ویران گردد! موسیٰ یکه خورد و گفت: تو اشتباه نمی‌کنی آیا این کلمات را از زبان فرعون شنیدی؟ معمار نف گفت: بلی او خودش بر این خواست تأکید کرد. موسی پرسید: جواب تو چه بود؟ نف اظهار داشت: من به فرعون گفتم ای فرعون این فرمان را از چه رو صادر می‌کنی؟ صرفنظر از ویران نمودن یک چنین بنای یاد بودی تخریب آن نیاز به ماهها وقت دارد. افزون بر این هیچ کارگر مصری چکش و دیلم خود را برای تخریب خانهٔ خدا به کار نمی‌برد چون آمون را بزرگترین خدای خود می‌دانند. فرعون گفت: تا بخواهی کارگر تخریب کار، تو فکر می‌کنی اسیران جنگی را به چه منظور در این کشور نگاهداشته‌ایم. من گفتم: امّا اهرام از نظر جنبهٔ هنری افتخار مصر به شمار می‌آید، هرم بزرگ را فقط قدرت و ثروت سلاطین مصر به وجود نیاورد، بلکه ایمان مصرین که به آمون عقیده داشتند و می‌دانستند که آن بنا برای آمون برپا می‌گردد با سنگ‌های گران که هر یک به اندازهٔ کوهی بودند و هرکدام هنگام سوار شدن در وقت سقوط ناگهانی جان هزاران کارگر مصری را گرفت ولی ذره‌ای خلل در ارادهٔ کارگران برای ساختن بنا وارد نیامد. من نمی‌خواهم فرعون به علّت این اشتباه فاحش لطمهٔ بزرگی ببیند و جداً توصیه می‌کنم از این خواست دست بردارد. در ضمن این نکته را هم بگویم ابتدا که فرعون پیشنهاد انهدام هرم را داد یک لحظه فکر کردم مبادا می‌خواهد

مرا بیازماید و ایمانم را محک بزند تا اگر به آمون عقیده نداشته باشم مرا معدوم کند، امّا طی سخنان فرعون دریافتم فرعون برای انهدام هرم بزرگ عزم راسخ دارد؛ این جمله مرا از شک خارج ساخت: من به این اهرام رشک می‌برم، نمی‌توانم ببینم بنائی مرتفع باشد و من نتوانم همانند آن را بسازم. سپس پرسیدم: به فرض آن‌که هرم هم تخریب شد با سنگهای آن چه کنیم. فرعون گفت: سنگها را در نیل یا دریا بریزیم! گفتم اگر این کار بکنیم عبور و مرور کشتی‌ها غیر ممکن می‌شود چون حجم عظیم سنگها خود کوه بزرگی را تشکیل خواهد داد. فرعون پرسید: چقدر طول می‌کشد سنگ‌ها را در بیابانی دور دست بریزیم. گفتم اگر این کار شود هزاران سال هم بگذرد مردم از این سنگ‌ها بنائی صد چندان بزرگ‌تر در ذهنشان می‌سازند و این خود نقض غرض است، ولی از نظر مدت حمل سنگ‌ها به طور تخمین می‌توانم بگویم اگر تمام شرایط بر وفق مراد باشد، وقفه‌ای در کار نیفتد و فرعون یعنی شما عمری بسیار طولانی داشته باشید جا به جائی سنگ به یک دورهٔ حداقل پنجاه ساله با نظر خوشبینی نیاز است، شاید هم یک صد سال! فرعون وقتی به این مدت اندیشید، گفت: معلوم نیست من تا پنجاه سال دیگر زنده باشم و یا اصلاً سرنگون نشده باشم، باید فکر دیگری بکنم. موسی پرسید: سرانجام صرفنظر کرد یا بر عزم خود پا برجا بود. معمار نف گفت: مردّد آری ولی منصرفِ صِرف و مطلق ابداً. سپس توضیح داد که چون این فرعون تازه خویشتن را بانی بناهای سنگی برمی‌شمرد نمی‌تواند وجود بنائی چون هرم را تحمل کند هرچند که آن بنا برای آمون ساخته باشند. موسیٰ گفت: بنابراین پی می‌بریم سلاطین درگذشته خوب دوراندیشی کرده‌اند و چنین روزهائی را از صدها سال پیش حدس زده‌اند که چنین بنای خلل‌ناپذیری برپا نموده‌اند، سپس موسیٰ از معمار نف پرسید: آیا تو یک معمار بزرگ هستی نام معمار هرم بزرگ را می‌دانی؟ معمار نف گفت: این پرسش یادم به جملهٔ فرعون انداخت که چندی قبل از من همین سؤال را کرد و تأکید نمود: می‌خواهم هرم بزرگ را برایم مرحمت نمائی!! صرفنظر از این تضاد شاهانه در مورد معمار هرم بزرگ آن چه یقین دارم آن است که نامش درون هرم در نقطه‌ای حک گشته چون محال است معماری بنائی بسازد ولی نامش را بر آن بنا حک نکند. معماری که هرم بزرگ را بنا نموده بی‌گمان نامش در جائی از بنا باید نوشته شده باشد. موسیٰ گفت: اگر فرعون تخریب بنای هرم بزرگ را به معمار دیگری محول کند تو چه واکنشی نشان می‌دهی؟ معمار نف گفت: در برابر تصمیم شاهان اراده و خواست زیردستان نمی‌تواند کاربردی داشته باشد. موسیٰ گفت: من می‌پنداشتم تو در فرعون نفوذ داشته باشی ولی حالا می‌بینم چنین نیست معمار نف گفت: من در مورد امور معماری بسیار هم صاحب نفوذ و کلامم ولی در مورد تصمیمات و سلیقه‌های وی من سمتی و مناسبتی ندارم که نفوذ داشته باشم، هیچ کس حتی همسرش هم در موارد علایق و تصمیمات شخصی شاه قادر به دخالت نیست چه رسد به من، من نمی‌توانم این گونه تصمیمات را بر شاه حتی خورده بگیرم. موسیٰ گفت: تو چطور در مقام یک معمار بر فرعون خرده نمی‌گیری و او را مورد نکوهش قرار نمی‌دهی؟ معمار نف گفت: هر کس در هر موقعیتی که باشد حس برتری و جاطلبی که ویژهٔ بشر است او را بر آن می‌دارد که

بالاتر از خود را نتواند، ببیند، فرعون هم که خود را خیلی برتر از دیگران، پیشینیان می‌داند نمی‌تواند آثار برتر دیگران را هضم کند. معمار نف موضوع سخن را تغییر داد و گفت: من با آن که از پایتخت دور بودم امّا شنیدم فرعون تو را به فرماندهی بزرگی منصوب کرده، آیا تو نسبت به این انتصاب و گزینش خوشنودی؟ موسیٰ گفت: اگر از زوایه مقایسه به موضوع بنگریم باید خیلی خوشحال باشم چون به گمانم اگر نمی‌پذیرفتم فرعون برایم مرگ گزینش کرده بود! نف پرسید: آیا واقعاً فرعون فرمان می‌داد تو را بکشند؟ موسیٰ جواب داد: در این مورد کمترین شکی ندارم. معمار نف اظهار داشت: گمان کنم این خود تو بودی که گفتی مادرت وقتی در قید حیات بود از فرعون تعهد و قول گرفت که هرگز فرمان قتل تو را صادر نکند، این طور نیست؟ موسیٰ گفت: این تمام آن قول نبود، یک قول مشروط: مشروط بر این که مرتکب خطا نشوم... این ارتکاب و مرتکب خطا و خود خطا را می‌توان چندین جور تفسیر کرد. معمار نف پرسید: مگر تو چکار کرده بودی؟ موسیٰ گفت: با یکی از شاهزادگان در واقع کنیززادگان درباری که به مادرم توهین نمود، مادری که دیگر حیات نداشت، من هم حقش راکف دستش گذاشتم. معمار گفت: این چگونه مبارزه‌ای بوده؟ موسیٰ گفت: او مرا به پیکار تن به تن دعوت کرد، او شمشیر داشت و من چوب، من او را شکست دادم حتی می‌توانستم او را بکشم ولی نکشتم حتم دارم اگر بر من فایق می‌آمد، مرا می‌کشت. معمار نف گفت: من از این که در پایتخت تو را ملاقات نمی‌کنم ملول خواهم گشت، امید است تو را به زودی در پایتخت ببینم. موسی گفت: این امید عین ناامیدی است چون مرا در پایتخت هرگز نخواهی دید، حداقل به فرمان فرعون سه سال در کوش تبعید هستم، بعد هم نمی‌دانم مرا به کجا می‌فرستد. معمار نف تعجب کرد و پرسید: سه سال تبعید؟ موسی گفت: آری سه سال تبعید فعلاً. معمار نف گفت: اگر تو را نبینم خیلی متأسف می‌شوم. موسی پرسید: تو حدس می‌زنی من ضمن جنگ کشته می‌شوم؟ معمار نف گفت: خیر، چون تو یک فرمانده و افسر هستی و افسران به ندرت در نبردها کشته می‌شوند، امید است تا رفع تبعید زنده باشم و تو را ببینم. موسیٰ گفت: تو آن چنان سالخورده نیستی که امید به حیاط نداشته باشی، باشد که یکدیگر را ملاقات کنیم. نف گفت: سالخوردگان علائمی پیدا می‌کنند که نشانهٔ پایان حیات است، آیا نام هوم ستی استاد دارالحیات را شنیده‌ای؟ موسیٰ گفت: نام این پزشک را در دارلحیات شنیده‌ام، ولی فراموش کرده‌ام که دربارهٔ علائمی که اشاره کردی چه گفت. نف توضیح داد: استاد هورم ستی به سالخوردگان هشدار می‌داد که مواظب گوش‌ها باشید، صدا در آن نپیچد که علائم بدی است، مفاصل پاها را مواظب باشید تا بدنتان را به خوبی در هنگام جابه جائی تحمل کنند، امّا همین امروز گوش‌هایم صدا می‌کردند، مفصل‌های دستها و پاهایم تیر می‌کشید و خیلی درد می‌کرد هنگام حرکت زانوهایم می‌لرزید و به فرمانم نبود، همهٔ این‌ها همان‌هائی است که استاد هوم ستی راجع به آن هشدار داد. موسیٰ گفت: من پزشک نیستم ولی به گمان من نشانهٔ سلامت، نشانهٔ شاخص سالمی رنگ پوست چهره است، رخسار تو نشان از طول عمر دارد. نف گفت: تو ماجراهای بزرگی در پیش روی داری، پیکارها، شکار حیوانات عظیم‌الجثه. موسیٰ گفت: حتی هنگام شکار هم به یاد تو

خواهم بود، من در پایتخت دوستی بهتر از تو ندارم. معمار نف گفت: چون باید از هم جدا شویم، می‌خواستم اگر کاری از دستم برمی‌آید برایت انجام بدهم. موسیٰ گفت: چون ارابه و اسب خریداری می‌کنم نیاز به غلام دارم، غلامی که قادر باشد ارابه براند، بگو چگونه غلامی باید خریداری کنم؟ نف گفت: من فردی از صحرانشینان را برای این کار توصیه می‌نمایم. این صحرانشینان پرتلاش، سخت‌کوش و خستگی ناپذیرند، اگر می‌خواهی یک غلام از بین آنها برایت خریداری نمایم. هوا مدتی بود تاریک گشته و معمار نف و موسیٰ متوجه گذشت زمان نشدند. لحظه‌ای بین آن دو سکوت برقرار گردید و موسیٰ اظهار داشت سؤالی داشتم می‌خواستم واقعیت را بگوئی. نف گفت: قول می‌دهم. موسی سؤال نمود: به نظر تو خدای یگانه‌ای وجود دارد؟ نظر تو نسبت به خدای آتون چیست؟ معمار نف گفت: خدای آتون را باید از بطن و ریشه بشناسی، تو که در دربار بوده و هستی باید درباریان فرعون، و نام باکتامون، اختاتون، نفر تی‌تی و کاهن آمی را شنیده باشی. موسیٰ پرسید این افراد و اسامی که نام بردی چه ربطی به جریان خدای آتون دارند؟ معمار نف گفت: تو شاید کمی دیر به دنیا آمدی و حضور ناگهانی خدای نادیده یعنی آتون را ندیدی و از فجایعی که این خدای نادیدهٔ پرداخت و تراش کاری شدهٔ پدر و دختر محروم ماندی، مادر بزرگ همین فرعون نفر تی تی و پدرش کاهن اعظم سلطنتی برای برانداختن کاهنان آمون و بالا کشیدن خزانهٔ معابد یک خدای نادیده خلق کردند، فرعون نوجوان را هم فریفتند و طبس و مصر به آتش کشیده شد نام آتون بعد از آن برابر با بدترین و نحس‌ترین کلمات گردید، آمون و معابد و دوباره همان بساط خدایان سنگی و چوبی و پارچه دست انسان بر این انسان فرمانروائی کردند، آمی و نفر تی تی هم برای مقابله خدای خودشان را رد کردند که همه از یک قماش و زاییده فکر و ذهن انسان‌هایند. موسی گفت: پس تو عقیده نداری خورشید مظهر خداست. معمار نف گفت: می‌دانی موسیٰ تو در ذهن خود افکاری داری من نمی‌توانم آنرا از ذهن تو بیرون کنم، حالا چکار به خدای نادیده و یا خدایان مختلف داری، مگر تا به حال که انسان بدون خدای نادیده می‌زیستند چرخ روزگار ایستاده است، تو فکرت برای خودت محترم است، سعی نکن آن را به دیگران تحمیل کنی. موسیٰ گفت: جالب است هتپ‌ره فرمانده هم گفت: سعی کن مانع از تفریح سربازان نشوی، آنها را به حال خود رها کن، تفریح آنها را به باد مسخره مگیر. حالا اگر می‌خواهی خورشید را آتون و آتون را ارباب خود بکنی و پیش دست سازه یا فکر ساز خود تعظیم بکنی آزادی، کسی مانع تو نیست، امّا کاهنان از آمون‌ها و آتون‌ها سوء استفاده می‌کنند و مردم را می‌فریبند. موسیٰ پرسید آیا کاهنان دین آتون هم مثل کاهنان آمون تنها به فکر منافع خویش بودند؟ معمار نف برای نخستین بار خندید و گفت: تا روزی که در دنیا کاهن و کاهنان نفس می‌کشند سودهای کلان مفت خوری و هزاران فجایع به دست آنان به نام همین آمون و آتون صورت می‌پذیرد و متأسفانه نادانی و جهل عامه هم که حد و مرزی نمی‌شناسد به این حیله گران کمک می‌کند، تا دنیا، دنیا بوده و هست همین هست هر چند مردم از نظر سواد، معماری و دیگر فنون به درجهٔ اعلیٰ و والا برسند، آن حماقت زدوده شدنی و کاسته شدنی نیست بلکه رو به فزون است. صحبت که بدین جا

رسید معمار نف گفت: من به دشواری می‌خواهم از تو جدا بشوم، امیدوارم باز هم بتوانم تو را ببینم.

موسیٰ در شهر و بازار

مصریان معمولاً در تمام شهرها سحر خیز و خیلی زود به کار مشغول می‌شدند، البته لازم به یادآوری نیست که شهرها و خانه‌های شهر در کرانهٔ نیل ساخته با دریا در ارتباط بودند. بازرگانی عمده فعالیت حیاتی مصریان بود تقریباً مردم همه به نوعی از کار داد و ستد امرار معاش می‌کردند. از کشور چین کاروان‌های عظیم با طی مسافتی طولانی به مدت چند ماه سفر به کنار دریای مدیترانه می آمدند و به گونه‌ای خود را به مصر می‌رساندند. کشتی‌ها پس از طی کردن دریای مدیترانه از میان تنگه هرکول دیروز و جبل‌الطارق امروز بدون واهمه از ظلمات ـ که همانا اقیانوس اطلس فعلی باشد ـ راهی اروپا می‌شدند. تعداد زیادی از کشتی‌ها هم از بفار دار دانل و بوسفور گذشته به دریای سیاه وارد می‌شدند. این رفت و آمد همه برای تبادل تجاری و معاملات گوناگون بود. به قدری بازار معاملات گرم و شتابان بود که هنوز مردم به فکر ضرب سکه نیفتاده و تمام معاملات پایاپای انجام می‌شد، هر کشوری هم جنس ویژه و شاخصی برای تبادل به مثابه پول داشت، مثلاً روسیه کنونی به جای پول پوست جانوران معیار قرار می‌داد کشورهای کرانهٔ مدیترانه حوالی لبنان و سوریه امروزی مروارید به جای پول ارائه می‌دادند، کشور هاتی دیروز و ترکیه امروز قطعات آهن به جای پول عرضه می‌نمودند، باید بدانیم آهن در آن عصر به مراتب از طلا گران‌تر بود و جنبه بین‌المللی داشت. هیچ کشوری بدون آهن نبود چون مثل پول رد و بدل می‌شد، و همین برای اهمیت ارزش آهن کافی است اشاره کنیم روسیه طلا نمی‌پذیرفت ولی از آهن برای تبادل با حرارت استقبال می‌کرد. به جز روسیه، دیگر کشورهای جهان طلای مصر را که به صورت حلقه بود به جای پول می‌پذیرفتند، در کنار آهن و طلا، مس و نقره هم رواج داشت. تانیس از شهرهای قدیم مصر مثل سایر شهرها در کنار نیل ساخته شده بود، شهری بود از مراکز هم تجارت که در آن اغلب کنیز و غلام معامله می‌شد. بازار برده فروشی در تانیس کمی از رود نیل فاصله داشت، این فاصله عمداً توسط تجار برده در نظر گرفته شد چون بازار برده‌فروشان باید برای خود مستقل و دور از دیگر نقاط تجاری فعالیت داشته باشد. این دوری و دور نگاهداشته شدن از این جهت بود که نالهٔ کنیزان و غلامان به گوش دیگران که با بازار برده‌فروشان کاری ندارند، نرسد. بازار برده‌فروشان شهر تانیس در محیطی با سقفی بر روی دیوارهای کوتاه دائر گشته و هیچ سایبان و محل نشستن اطراف دیده نمی‌شد. در بازار برده‌فروشان تانیس سه نوع برده به فروش می‌رفت، اوّل اسیران جنگی بودند که عواید فروش آن به فرعون می‌رسید، دوّم غلامان و کنیزان از کشورهای دیگر که به عنوان کالا به مصر می‌آوردند تا به فروش برسانند و دستهٔ سوّم نه اسیر جنگی و نه کنیزان و غلامان دیگر کشورها بلکه مصریانی بودند که شاید روزی خود دارای کنیزان و غلامانی هم بودند ولی به علّت قرض و بدهی ناگزیر خودشان را به جای دِین به صورت غلام می‌فروختند و صاحبان آنان در ابتدا طلبکارانشان بودند. فروش برده در مصر انحصاری

بود و فقط تعداد چهل خانواده اجازهٔ معامله و فروش برده داشتند، این قانون عمدتاً در مصر سفلی رواج داشت و رعایت می‌شد، به جز اعضاء این چهل خانوار هیچ کس حق خرید و فروش برده را نداشت. منظره‌ی برده فروشی و نحوه‌ای که بردگان را برای عرضه به بازار می‌آوردند بسیار رقت‌انگیز بود، غلامان و کنیزان و اطفالشان را به زنجیری می‌بستند، سنگینی زنجیر برای کودکان تحمل‌ناپذیر بود. طی مدتی که این به اصطلاح بردگان در معرض نمایش برای فروش بودند هزینه‌ٔشان به عهدهٔ صاحب برده بود: یک تکه نان خشک، قطعه‌ای ماهی شور که از ارزان‌ترین مواد خوراکی بودند طعام بردگان را تشکیل می‌داد. خدمتکاران برده فروشان در ابتدای روز غلامان و کنیزان را در نیل غوطه‌ور می‌ساختند تا شستشو و نظافت کنند و به نظر خریدار تمیز و پاکیزه برسند. در بین غلامان و کنیزان نیز قانون جنگل حکمفرما بود چون هنگام توزیع غذا، زورمندان و قوی‌ترها ناتوانان و ضعیفان را کنار می‌زدند تا خود سهم بیشتری بردارند، از این رو وقتی صیادان رود نیل می‌خواستند امعاء و احشاء ماهی به بردگان بدهند، ضعیف‌ترها ناله می‌کردند مستقیماً به دست خودمان بدهید چون در غیر این صورت چیزی نصیبمان نمی‌شود. تغذیه نامناسب به ویژه همین امعاء و احشاء ماهی خام باعث بیماری‌های مختلف می‌شد و غلامان و کنیزان که مداوا نمی‌شدند فقط از فرط درد به خود می‌پیچیدند وناله سر می‌دادند. بردگان دیگر هم از دیدن حالت زار این گروه آه و ناله و گریه سر می‌دادند و محیطی بس غم‌انگیز به وجود می‌آوردند. صاحبان بردگان که تنها رفتار مطلوبشان شلاق زدن بود عاجز از درک درد این بیماران دربند متوسل به شلاق می‌شدند تا از گریه و زاری آنها جلوگیری کنند. شاید امروز این گونه رفتار با بردگان وحشی‌گری تلقی گردد ولی در آن مقطع از زمان این گونه رفتارها بسیار عادی و معمولی بود. در نظر مصریان بردگان موجوداتی در ردیف حیوانات بودند و نه انسان، رفتار یک مصری نسبت به برده مثل رفتار یک نجار، یک آهنگر و یا یک خیاط بود نسبت به آهن و چوب و پارچه، یک نجار از تراشیدن و بریدن و سوهان زدن چوب ابداً ناراحت نمی‌شود، همین احساس را هم یک مصری نسبت به برده داشت.

در میان مصریان موسیٰ که خود فرزند یکی از غلامان اسرائیلی بود با پی بردن به این نکته که پدرش چه دردی را تحمل می‌کرده، دیدگاهش کاملاً با سایرین فرق می‌کرد. موسی که به بازار برده فروشان وارد شد دیگران او را شناختند و دانستند یکی از فرزندان فرعون می‌باشد، و از آن جا که برده‌فروشان در شناخت مشتری وتشخیص سلیقهٔ وی در مورد برده‌ای که در نظر دارد، خبرگان واقعی بودند حدس زدند موسیٰ چگونه برده‌ای را می‌خواهد. مشتریان شاخص و سرشناس زود شناسائی و از خواست آنان خیلی زود مُطّلع می‌شدند. روز قبل از ورود موسیٰ به بازار برده فروشان هتپ ره به بازار برده فروشان رفت و به تجار عمده و دلالان اطلاع داد پسر فرعون برده‌ای لازم دارد که قادر باشد ارابه رانی نماید، از این رو دقیقاً از هدفش آگاهی داشتند. چشم موسی در بدو ورود به بازار به یک زن جوان افتاد که دو کودک خردسال در کنارش می‌گریند. زن قصد داشت برای سیر کردن شکم اطفالش خود را در معرض فروش بگذارد ـ البته این نمونه از سه ردهٔ بردگان معمولی خارج بود، نه غلام بود و کنیز بود، نه مقروض

بود و نه اسیر جنگی، بلکه گرسنه و درمانده. موسی نگاهی به زن انداخت و از دیدن قامت و سینه و شانه و چهرهٔ زیبا و موهای بی نظیرش حیرت کرد. در این لحظه یکی از سوداگران معروف بازار برده فروشان به نام کوتوفار به نزد موسیٰ آمد و ادای احترام نمود، سرش را روی زمین نهاد. موسی گفت: سرت را بلند کن تا ببینم کیستی و چه می‌خواهی! کوتوفار بلند شد و گفت: ای بزرگوار اجازه بفرمایید دختران زیبا را به شما نشان بدهم محال است بتوانی با دیدن آنها دل برکنی. موسی گفت: من نیامده‌ام کنیز خریداری کنم من یک غلام ارابه‌ران می‌خواهم. کوتوفار خودش را معرفی کرد و گفت: من برای رضایت خاطر تو هر چه بگوئی انجام می‌دهم حالا با من بیا تا به قسمتی که چنین غلامی می‌توانی بیابی برویم، چقدر تو خوش شانس هستی اتفاقاً به تازگی غلامی به بازار آورده‌اند که اهل کشور هاتی است. بی‌گمانم او می‌تواند منظور تو را تأمین نماید. آنها به قسمتی از بازار رسیدند که قسمتی از آن نیمه تاریک بود. کوتوفار به یکی از خدمهٔ خود دستور داد غلام هاتی را بیاورد، مستخدم رفت و مردی را بسته به زنجیر نزد موسی آورد. آن مرد که مدتی در تاریکی نگاهداشته شده بود چون در روشنائی قرار گرفت چشمانش را بست. کوتوفار شروع به برشمردن هنرها و محسنات و امتیازات غلام نمود. موسی صبر کرد تا تعاریف بی‌پایان کوتوفار تمام شود و گفت: این مرد به کار نمی‌آید. کوتوفار گفت: این مرد ارابه‌ران، نیرومندی است که یک ارابهٔ چهار اسبه را می‌راند. موسی گفت: این مرد جسمش نیرومند است ولی بر اثر بردگی جسارت و جرأتش زایل و تبدیل به یک فرد ترسو و ضعیف گشته است، من جوانی پرجرأت و نترس لازم دارم، میدان نبرد مرد جنگی و دلاور می‌طلبد. کوتوفار با سماجت چندین و چند غلام هاتی با تعاریف عجیب و غریب به موسیٰ معرفی نمود، تا آن که موسیٰ گفت: من یک ارابه‌ران صحرانشین می‌خواهم بیهوده وقتت را هدر نده! اگر یک چنین برده‌ای داری بیاور در غیر این صورت زحمت نکش. کوتوفار اشاره‌ای به کارکنان کرد و آنها پس از مدتی تردید پرسیدند، آیا آزاد است؟ کوتوفار گفت: نگران نباشید او را بسته‌اند. آن کارکنان جوانی را آوردند بلند بالا قوی هیکل و بسیار جسور و رام نشدنی. کوتوفار گفت: هرچه تازیانه می‌خورد خم به ابرو نمی‌آورد. جوان را به گونه‌ای زنجیر کرده بودند که فقط قادر بود راه برود. اسیر را برابر موسیٰ آوردند. موسیٰ دید حتی دست غلام را هم بسته‌اند، اثر ضربات شلاق بر بدنش به خوبی نشان می‌داد چقدر زجر کشیده است. غلام هاتی رو به موسیٰ کرد و گفت: مبادا مرا خریداری نمائی زیرا پشیمان می‌شوی. کوتوفار نهیب زد: خفه شو، این جوان فرد معمولی نیست، شاهزاده است تو بزرگترین شانس را آورده‌ای که یک شاهزاده طالب تو شده. سپس رو به موسی کرد و گفت: این همان غلامی است که می‌خواستی با تمام مشخصات و ویژگی‌هائی که گفتی. ضمناً بگویم این جوان بی‌قرار و ناآرام است هیچ کار خاصی هم بلد نیست، تنبیه و کتک و شکنجه هم در وی اثر ندارد. موسیٰ پرسید: چند سال دارد؟ سوداگر برده گفت: من نمی‌دانم چون جواب نمی‌دهد، امّا احتمالاً بیش از دو دهه از عمرش نگذشته است. موسیٰ پرسید: نامش را هم نگفته؟ سوداگر گفت: نامش نون است. موسی گفت: این مرد هاتی است در حالی که نون نام مصری است. موسیٰ رو به جوان نمود و گفت: این

نون! آیا می‌توانی ارابه‌رانی کنی؟ مرد جوان جواب داد: منظورت این است که ارابه‌ران شخصی شوم؟ آن هم یک آدمی مثل تو؟ موسیٰ از شنیدن این توهین ناراحت شد و گفت: می‌دانی در مصر توهین نسبت به پسر پادشاه حکم و مجازات مرگ دارد؟ غلام گفت: به کسی بگو که از مرگ می‌ترسد، من روزی می‌میرم، چه بهتر که زودتر، من به تو توهین نکردم اگر نزدیک تو بودم آب دهان بر صورتت می‌انداختم تا کمی توهین کرده باشم و جرمی برای ارتکاب به قتل به دست شما بدهم. سوداگر که دید یک مشتری خوب را رفتار سوء آن غلام از دست می‌دهد سخت عصبانی شد و دستور داد کارکناش با چوب به جان غلام بیفتند. موسیٰ مانع شد و گفت: دست نگاهدارید، او را نزنید، اگر به من توهین کرده نمی‌خواهم شما او را آزار بدهید توهین او به من مربوط می‌شود و نه شما. سپس خطاب به نون نمود و پرسید: ای نون! من می‌خواهم به کوش بروم و بجنگم، من فرماندهٔ ارابه‌رانان هستم و باید یک ارابه‌ران شجاع ارابهٔ مرا براند، اگر حاضری با من بیا. نون فقط سکوت کرد و موسی گفت: ـ من این غلام را می‌خرم، او را از قید زنجیر رها سازید. کوتوفار از جوش خوردن آن معامله به وجد آمد چون پس از برخورد توهین‌آمیز غلام نسبت به موسی معامله را فسخ شده تلقی کرد و یک بار دیگر پرسید: آیا این غلام را می‌پسندی، دستهایش را باز کنیم؟

موسیٰ تأکید کرد: آری بهایش چقدر است؟ کوتوفار که طالب و خواستار را مشتاق دید و دانست که موسیٰ خواهان جدی غلام است گفت: من هنوز بهائی روی این غلام نگذاشته‌ام. موسیٰ گفت: مهّم نیست چه بهائی تعیین می‌کنی سرپرست املاک من مبلغ مورد نظر تو را به تو خواهد پرداخت، به شخصی به نام «ستی موسیٰ» مراجعه کن و بهای غلام را بگیر. سوداگر خطاب به نون گفت: از این لحظه به بعد اختیار تو دست موسیٰ است، امّا هنوز دستان نون را باز نکرده بودند. موسیٰ خطاب به سوداگر برده گفت: دستهایش را باز کنید. کوتوفار دستان غلام را گشود. به محض گشوده شدن دستان نون، وی با پاهای در زنجیر به سوی کوتوفار یورش برد و حلقوم کوتوفار را چسبید و فشار داد. کوتافار به زمین افتاد، فریاد خدمتکاران سوداگر بلند شد و از همه کمک خواستند. قبل از آن که رهگذران به کمک کوتوفار بیایند موسی سریع خود را به نون رسانید که در آستانهٔ خفه کردن کوتوفار بود و کوتوفار صورتش سیاه شده و چشمانش بیرون زده بود. موسی حلقوم نون را گرفت و بقدری محکم تکان داد که نون مجبور شد سوداگر را رها سازد. خدمتکاران با چوب و نیزه برای زدن نون دور او حلقه زدند امّا موسی مانع شد و اظهار داشت: این مرد از این به بعد غلام من است کسی مجاز نیست به او آزار برساند. نون از کوتوفار دست برداشت و به سوی موسیٰ یورش آورد، موسیٰ از آن جوان بلندتر و از نظر جثه با او پهلو می‌زد، غلام حمله کرد و موسیٰ دست خود را قبل از فرود آمدن ضربه جلو برد و ضربه‌ای محکم به صورت وی زد خون از دهان و بینی غلام نیمه وحشی جاری شد ولی باز هم دست از حمله و یورش برنداشت. موسی آن جوان را به زمین کوبید و آن جوان گفت: تو از من نیرومندتر هستی و آرام گرفت. خون از صورت غلام ناآرام پاک کردند و موسیٰ به کوتوفار صاحب غلامان بازار گفت: چرا پاهای غلام مرا باز

نمی‌کنید؟ کوتوفار گفت: این یک بی‌احتیاطی است و خطر دارد، امّا موسیٰ دستور داد زنجیر از پای غلام بردارند سپس به نون اشاره کرد با او برود. نون بدون چون و چرا به دنبال موسیٰ راه افتاد. موسیٰ جا و مسکن تمیز به وی داد و گفت: تو در همین جا استراحت کن تا روزی که رهسپار کوش شویم.

موسیٰ نون را به میدان ارابه‌رانی می‌برد تا وی تحت تعلیم قرارگیرد و بتواند ارابه براند. وقتی آن دو به میدان رسیدند ستی کف فرماندهٔ نیروی اعزامی به کوش با عده‌ای از افسران مشغول گفتگو بود، او به محض دیدن موسیٰ به موسی نزدیک گشت و به طوری که نون نشنود گفت: می‌خواهم با تو خصوصی حرف بزنم. غلامی راکه همراه داری به نقطه‌ای برای انجام کاری بفرست. موسیٰ به نون گفت: تو به درون اصطبل برو و نون هم فوراً رفت. ستی کف به موسیٰ گفت: تو پسر پادشاه و از نسل خدایان هستی، امّا من یک دهاتی سادهٔ مصری‌ام با این وجود به نیروی ابتکار خودم را به بالاترین مقام در این منطقه رسانده‌ام. موسیٰ پرسید منظورت از این مقدمه چینی چیست؟ ستی کف گفت: می‌خواستم این نکته را یادآور شوم وقتی به سرزمین کوش رسیدیم، کوش کارزار نبرد و پیکار است در آن جا اگر نکشی، کشته می‌شوی. میدان نبرد از سلاخ‌خانه هم بدتر است، یعنی از بدو آغاز جنگ سلاخی در میدان نیز متداول گشته و بدان که تا بشر روی زمین زندگی می‌کند، جنگ هم در کنار بشر زیست و موجودیّت دارد. باید در جنگ پیروز شد چون در مصر اگر سردار جنگی متحمل شکست شود، او را دیگر بـه جـنگ نمی‌فرستند و سرداری که به جنگ نرود باید از فرط گرسنگی جانسپرد. در کشور مصر دو طبقه وجود دارند: بالا و پائین مسلم است تو از طبقهٔ بالا هستی، در مصر اگر کسی در طبقهٔ بالا نباشد، بدیهی است جزء طبقهٔ پایین است، طبقهٔ پایین هم یعنی برزگر، برده و کشاورزکه این عین همان بردگی است. البته در طبقه بالا هم همه یکسان نیستند: کاهنان، سپس دبیران و سوّم سربازان. کاهنان و دبیران با برخورداری از سواد مشاغل خوب به آنها واگذار می‌شود، اگر کاهنی نبود، فرد دبیر می‌شود و اگر نتوانست بخواند و بنویسد شخص سرباز می‌شود، نمونه‌اش خود من که چون قادر به خواندن و نوشتن نبودم سرباز و حالا هم می‌بینی ترقی کرده و فرمانده شده‌ام. از اطلاعاتی که از رفتار تو در بازار برده فروشان به من رسید، دریافتم تو یک جوان پرتحرک و شجاع هستی، من گمان نکنم هتپ‌ره سرداری که با تو صمیمی شده هر آن چه راکه می‌داند به تو بیاموزد، او تمام فنون ارابه‌رانی را مجانی به تو یاد نمی‌دهد، او مردی است حسابگر، تا آن جا به تو آموزش می‌دهد که با منافعش تضاد نداشته باشد. موسیٰ پرسید: جان کلامت ر بگو. ستی‌کف گفت: باید درست بجنگی، فرماندهٔ خوبی باشی و در میدان نبرد بـیهوده جـان خـود و دیگران را به خطر نسپاری. موسی گفت: من نیز به همین منظور وارد قشون شده‌ام. ستی کف گفت: مر می‌دانم فرعون تو را از این زاویه به فرماندهی ارابه‌های جنگی گماشت که تو را از پایتخت مصر تبعید کند، چون او نیک می‌دانست تو یکبار هم درست ارابه نرانده‌ای. موسی پرسید: از نظر تو که یک فرماند جنگی با تجربه هستی من یک مرد جنگی هستم و می‌توانم بجنگم؟ ستی گفت: به ضرس قاطع تو مر پرجرأت و جسارت و توانائی هستی، دیروز در بازار برده فروشان این را نشان دادی، آن جا هم به منزل

میدان نبرد در ابعاد کوچک‌تر بود. حالا بیش از این حرف نمی‌زنم چون می‌بینم آمده‌ای غلامات را که منتظر است وادار به ارابه‌رانی بکنی.

حرکت به کوش

قشون ده هزار نفری مصری در کَرَنک به واحدهای یک صد نفری تقسیم شدند، این واحدها را در اصطلاح نظامی آن زمان مصر حُشت بر زون جفت می‌گفتند. ممکن بود واحد یکصد نفری به سیصد نفر هم افزایش پیدا کند ولی بدان همان حُست می‌گفتند. هر حُست یک فرماندهٔ حُست داشت و مجموع حُست‌ها از یک فرماندهٔ واحد متابعت می‌کردند. مصر که به دو قسمت علیا و سفلی تقسیم می‌شد فاصله‌ای طولانی بین این دو ناحیه وجود داشت و سیاهپوستان سرزمین کوش از این خلاء مسافت سود برده و بدان ناحیه حمله می‌کردند، از این رو برای جلوگیری از این تهاجم فرعون نیروئی همیشه آماده را در آن ناحیه می‌گمارد تا از بروز خطر جلوگیری کند در نواحی مرز زمین داران و مالکان هم به این تقویت قوا کمک می‌کردند و هر یک برای دفاع از خود نیروئی محدود مدافعی تشکیل داده بودند و چون این نیرو در اصل جهت تحکیم و تقویت نیروی مرکزی عمل می‌کرد فرعون نسبت به تشکیل نیروهای مرزی خصوصی ممانعتی به عمل نمی‌آورد. نیروئی که به کوش اعزام می‌شد یک نیروی یک دست مصری نبود بلکه چون استخدام مزدوران جنگی در آن مقطع امری طبیعی بود، تعداد چهار هزار نفرشان بیگانه یعنی همانا مزدور بودند. استخدام نیروهای خارجی در ارتش‌های قدیم رواج داشت. فرعون دو دلیل برای حضور این مزدوران داشت، نخست این که اغلب این افراد نظامی و نیروی جنگی حرفه‌ای و کارکشته بودند، ثانیاً در فصول کشت و زرع زارع مصر باید روی زمین برای تهیه آرد و نان فعالیت می‌کرد و از هرگز زمینش را رها نمی‌کرد تا به صف نظامیان برای بیگاری دادن بپیوندد. نیل همیشه جریان معین و یکنواخت نداشت، در بعضی از سال‌ها میزان آب کاهش داشت و بعضی سال‌ها بسیار فراوان بود به طوری که از نیل سر ریز شده و تمام اطراف را مشروب کند. در این سال‌ها محصول مازاد را ذخیره می‌کردند تا در سال‌های خشک جبران کمبود شود. در این مقطع هم که موسی به کوش می‌رفت از سال‌های پربار بود و برزگران می‌خواستند روی زمین خودشان فعالیت کنند، بنابراین حتی یک نفر زارع هم به قشون نپیوست. مدتی پس از اعزام، قشون مصر به منطقهٔ کرنک رسید و ستی کف نفراتی را برای تهیهٔ خوار بار بدان جا فرستاد. ستی‌کف از نظر آب نگرانی نداشت چون کوش سرشار از منابع آب بود و رود نیل از میان آن می‌گذشت، امّا وسیلهٔ انتقال رودخانه‌ای ضرورت تام پیدا می‌کرد، زورق نخستین وسیله برای عبور از نیل و نیاز ضروری محسوب می‌شد. وجود آبشارهای متعدد در مصر سفلی گزینش و تهیه زورق را خیلی دشوار می‌نمود. آبشار بر سر راه قشون در ده منزلی کرنک قرار داشت، قشون در این نقطه باید به آبشار برنخورد و در آن ناحیه زورق‌های باربر سبک انتخاب می‌شدند و بسیار جادار هم بودند تا به محض رسیدن به آبشار بتوانند از طریق خشکی به آن سوی آبشار انتقال داده شوند. ستی‌کف

فرماندهٔ قشون اعزامی با مسایل و مشکلات متعددی در راه کوش سر و کار داشت و نیک آگاه بود پس از تسخیر کوش در تمام مصر می‌گفتند فرعون نزد خدایان عزیز و محبوب است و اوست که باعث پیروزی لشگریان مصر را فراهم نموده است. هیچ کس کلامی هم دربارهٔ ستی کف فرماندهٔ کل قشون بر زبان نمی‌آورد و زحمات و مرارت‌ها و جان باختن‌ها همه به حساب افتخارات فرعون نوشته می‌شد، امّا اگر شکست می‌خورد همه جا می‌گفتند: ستی‌کف شکست خورده!

برای کمک به ارابه‌ها همه چیز آماده بود، مصریان از ساختن ارابه و فنون مربوط بدان اطلاع چندانی نداشتند، این هاتی‌ها بودند که تا اندازه‌ای کم‌کم مصریان را با ارابه آشنا نمودند و رفته رفته ارابه‌های محکمی ارائه دادند. اوّلین بار که مصریان با حملات ارابه‌های هاتی‌ها مواجه شدند در اندک مدتی شیرازهٔ قوایشان در هم ریخت ولی لشگریان مصر بدون تلفات منظم در میان میدان فاتح ایستادند. در جلو هر ارابه یک داس برنده تعبیه کرده بودند، این داس‌ها با دقت و ظرافت و بسیار حساب شده سوار ارابه می‌شد به گونه‌ای که برای اسبان ارابه مانع و مزاحمتی به وجود نیاید. ارابه‌ها که به حرکت در می‌آمدند داس جلو ارابه اسلحه‌ای بسیار خطرناک و کارآ می‌شد به گونه‌ای که هر هدفی را نابود می‌نمود. این ارابه‌ها از هاتی به مصر و سپس از مصر به دیگر نقاط رفت: یونان، رم پس از هاتی و مصر صاحب ارابه شدند.

موسی گرچه از روزی که زاده شد و خود را شناخت به جز مصریان با کسی آمیزش نداشت، امّا افکارش با مصریان مغایرت داشت، به عنوان نمونه ناخودآگاه مومیائی کردن را قبول نداشت، به طور کلی بسیاری از عقاید مصریان را نمی‌پسندید و عمل هم نمی‌کرد. با این وجود در آن لحظه که با لشکر مصر به طرف کوش می‌رفت شادمان بود. آن چه موجب شادی موسی گردید به عهده گرفتن وظیفه‌ای بود که به زندگی وی شکل و نظم خاصی بخشیده بود، او احساس مسئولیت می‌کرد. پس از گذراندن طفولیت و وارد شدن به مرحلهٔ رجولیّت موسی هیچ کار مهم و منظمی نکرده بود، به عنوان شاهزاده درباری برای گذراندن زندگی نیازی به تلاش نداشت در نتیجه انگیزهٔ حرکت در او به وجود نمی‌آمد تا اقدام مثبتی بنماید. موسی از سفر و گردش هم چندان لذّتی نمی‌برد چون سفر و گردش در حکم استراحت و رفع خستگی است، موسیٰ کاری نداشت که انجام بدهد تا احساس خستگی کند، او در کاخ گردش می‌کرد و سخت‌ترین کاری بود که روزانه انجام می‌داد. امّا پس از محول شدن مأموریت از جانب فرعون موسیٰ از حالت ایستا و سکون خارج گشت و هنگامی که در کنار ارتش اعزامی به طرف کوش عزیمت نمود می‌دانست او یک آدم مهّم و تأثیر گذار شده و باید طبق برنامه‌ای حساب شده و معین روز خود را شب کند، نه این که تمام روز در کاخ قدم بزند، غروب خورشید را هر روز شاهد باشد سپس به رختخواب رفته و فردا روز از نو روزی از نو. نکتهٔ مهم‌تر در این قضایا هویت واقعی موسیٰ و اثر آن بر همراهان بود، موسیٰ می‌دانست هر آینه سربازان بدانند که او پسر فرعون نبوده بلکه فرزند یک کنیز اسرائیلی است ذره‌ای از ارزشش کاسته نمی‌شود، و این در حالی بود که تمام سربازان موسیٰ را پسر

فرعون فرض می‌کردند، اگر هم پی به اصل و نسب موسیٰ می‌بردند از احترامشان نسبت به وی کاسته نمی‌شد. قشون اعزامی یک روز پیش از حرکت از شهر تانیس با تعداد دو هزار و چهار صد ارابهٔ جنگی در بیست چهار حُست ـ هر حُسْت یکصد عدد ـ در شهر به رژه پرداختند. موسی در ارابه‌ای وزین به رانندگی نون ـ غلام هاتی ـ در رأس فوج حرکت می‌کرد. حُسْت‌ها هر کدام رنگ ویژه داشتند، هتپ‌ره و ستی‌کف در مورد رام کردن غلام هاتی ـ نون ـ و توانائی موسیٰ در این مورد گفتگو می‌کردند. هر ارابه با پرهای زینتی و رانندگان خبرهٔ محور که روبان‌های رنگی بر سر بسته بودند تـا از وزش بـاد در امـان بـمانند، منظره‌ای با شکوه به رژه دادند. میدان رژه زمین وسیعی بود که در قسمت مسطح غرب نیل تعبیه کرده بودند. در این میدان ارابه‌ها باید شتابان خود را به کرانهٔ نیل می‌رسانند. موسیٰ پیشاپیش همگان بر این مراسم نظارت داشت. اهالی تانیس که خود را آمادهٔ تماشای چنین رژهٔ با شکوهی کرده بودند در دو طرف مسیر به طور فشرده ایستاده بودند تا عبور ارابه‌ها را شاهد باشند. فرمان حرکت باید از طرف مـوسیٰ صادر می‌شد، علامت حرکت سپر براقی بود که با تکان دادن آن بالای سر حُست‌ها حرکت مـی‌کردند. صدای نواختن نوعی مارش رزمی هماهنگ با حرکت ارابه‌ها نون را که در پشت ارابهٔ چهار اسب مهار حیوانات چابک را به دست داشت به وجد آورد: حرکت یکدفعه و ناگهانی تعداد دو هزار و چهارصد ارابهٔ جنگی به قدری هیجان‌انگیز بود که تماشاچیان را از فـرط شـوق بـه فـریاد واداشت، زنـان جـیغ می‌کشیدند کودکان هلهله می‌کردند و مردان نعره سر می‌دادند. مقصد کرانهٔ نیل بود، سپس ارابـه‌ها بـاز می‌گشتند و دیگر کسی ارابه و ارابه‌ران را نمی‌دید زیرا در آن حرکت سریع به قدری گرد و خاک بر آسمان برخاست که دیگر چشم چیزی را نمی‌توانست تشخیص بدهد. موسیٰ در رأس لشگر مشخص حرکت می‌کرد و ارابه‌ران با مهارت ارابه را هدایت می‌نمود. روز بعد از رژه ستی‌کف فرماندهٔ نـیروی اعـزامـی نفرات را به کشتی‌های ویژهٔ نظامی با پاروزنان فراوان به سوی جنوب روانه ساخت. انضباط نظامی و آهنین بر تمام ابعاد و زوایای نیروی اعزامی بر اثر سیاست و درایت ستی کف حکمفرما بود. در حوزهٔ استحفاظی و خدمت ستی‌کف کمتر کسی جرأت تخلف و سرپیچی داشت، حتی در بـین راه کـمترین بی‌انضباطی باعث می‌شد شخص متخلف بی‌درنگ به مجازات برسد. مجازات تخلفات عادی ضربات تازیانه بود بدین سان که فرد متخلف در صحنهٔ کشتی رو به آسمان به پشت دراز می‌شد، دو دست و دو پای وی را با طناب می‌بستند و ضربات تازیانه به تعداد پانزده ضربه به پشت او وارد می‌نمودند، چون کمتر کسی تاب تحمل حتیٰ همان بیست ضربه را داشت. موسیٰ از مشاهدهٔ آن نوع تنبیه متعجب می‌دش امّا هتپ‌ره به وی گفت: اگر سربازان، ارابه‌رانان و دیگر کارکنان رعایت قانون نمایند کسی آنها را مجازات نمی‌کند، آنها با آگاهی به این که مجازاتی هم هست تخلف می‌کنند، پاروزنان، سربازان، پیاده و دیگران باید نظم و انضباط را در نهایت درجهٔ کمال ملحوظ دارند تا بتوان آنها را نظامی منظبط خواند. ستی‌کف افزود: این افراد بدون داشتن پیشینهٔ تربیتی سالم کمترین بوئی از قانون و مقررات هنگام ورود به ارتش نبرده‌اند. آنان حتی مرتکب قتل هم به آسانی می‌شوند. این افراد از دهات و قریه‌ای می‌آیند که جز زور

حربه و وسیلهٔ دیگری برای گذران نمی‌شناسند، غارت چپاول، تعرض جزء جدا نشدنی زندگیشان است. این افراد نوعی زندگی حیوانی داشته‌اند، سیر کردن شکم به هر وسیله که پیش آید، و فرونشاندن غرایز جنسی حتی به زور و عنف. بنا بر این‌آموزش این گونه افراد امری بی‌گمان مشکل و زمان‌گیر است. هیچ پند و اندرزی از جانب خدایان، چه آمون، چه اوزیس، چه اوزیریس، چه ست و یا ره درگوششان بیش از یک صوت عادی طنین ندارد. تنها عامل مؤثر که زبانش را خوب درک می‌کنند زبان تازیانه و شلاق است، اگر تو هم روزی جای ستی کف را بگیری ناگزیر از به کار گرفتن زبان تازیانه خواهی شد. در کشتی‌هائی اعزامی جنوب نفرات می‌توانستند تفریح و گفتگو کنند امّا قاپ بازی ممنوع بود [منظور همین قاپ بازی قماربازان امروزی است، معلوم می‌شود قاپ‌بازی بدین سان سابقهٔ چند هزار ساله دارد]اگر کسی مرتکب قاپ بازی می‌شد دو دستش را می‌بستند و از بدنهٔ کشتی آویزان می‌نمودند این مجازات به قدری درد آور بود که فرد خاطی چندین روز قادر به حرکت دستهایش نبود. علّت سخت‌گیری ممنوعیّت قمار قاپ درکشتی منجر شدن نتیجه بازی به درگیری‌های خونین بود و این نوع نزاع اعتبار انضباط راکم رنگ می‌کرد بنابراین هر نوع برد و باخت اکیداً ممنوع بود. کشتی‌ها وقتی به آبادی می‌رسیدند برای استراحت نفرات توقف کوتاهی می‌کردند، سربازان پیاده می‌شدند امّا به فرمان فرمانده ستی‌کف نفراتی مثل دژبان امروز مراقب رفتار و کردار نفرات طی مدت اقامت کوتاه در آن آبادی بودند مبادا رفتار غیر معقولانه‌ای نسبت به ساکنین از آنان سر بزند، و یا در ازاء دریافت و خرید اجناس حقوق و بهائی پرداخته نگردد، چون در صورت مشاهد و گزارش دستان خاطی پس از باز ستاندن جنس، بسته و از فراز کشتی آویزان می‌شد. موسی که تا آن روز به رفتار و رسوم مردم آشنائی نداشت چون درکاخ چشم بازکرده و با کاخ نشینان و خدمه کاخ فقط سر و کار داشت از روندهای حاکم بر اجتماع کاملاً بی‌اطلاع بود، نمی‌دانست چگونه یک معامله عادی در بازار سر می‌گیرد و برایش این رفتار که کسی از کسی چیزی بخرد و نخواهد بهایش را بپردازد دور از ذهن بود، او در آن مقطع یک کار را می‌دانست و آن هم گسیل نفرات تحت فرمانش به میدان نبرد و بس، امّا طی آن سفر با مشاهدهٔ این برخوردها خیلی چیزها آموخت و از رمز و رموز و پیچیدگی‌های زندگی عادی و عامه مطلع گشت. علاوه بر این امور غیر نظامی موسیٰ به طرز اداره کردن نفرات و نیز سیاست قشون داری آشنا شد و از ستی‌کف آموخت با سربازان به چه نحو رفتار نماید. در این میان وقتی نیروی اعزامی بر سر راه خود به کوش به شهری به نام ام آکد رسید در آن جا توقف کرد. شهر ام آکد معبدی داشت به نام ملکه موت، الههٔ فراوانی محصولات کشاورزی در مصر سفلی الهه‌ها معبد نداشتند چون کاهنان مصر به علّت نفوذ در مصر سفلی اجازه نمی‌دادند الهه‌های مصری در مصر سفلی معبد داشته باشند در نتیجه ساخت معبد در مصر سفلی برای الهه‌ها ممنوع بود، امّا در مصر علیا طبق قاعده و سنت قدیم کاهنان مصری طرفدار الهه بودند و سلاطین را تشویق به برپائی معبد برای الهه‌ها می‌کردند. معبد موت در شهر ام آکد معبدی مشهور و معتبر نزد مردم به شمار می‌رفت. اهالی برای رفع هرگونه سختی و گرفتاری و جهت گشایش مشکلاتشان نذر

می‌کردند و برای خدای معبد موت قربانی می‌بردند، زارعین به ویژه که نیاز شدیدی به فراوانی آب نیل داشتند برای مستجاب شدن درخواستشان مرتباً قربانی می‌کردند، اگر هم نعمت فراوان بود و برداشت محصول قابل قبول، باز هم زارعین به گونه‌ای به شکرانهٔ نعمت داده شده توسط الههٔ معبد موت محصول و غله به کاهنان هدیه می‌کردند کاهنان معبد موت بر این اساس در هر صورت بازارشان گرم بود، چه در سالهای خشک و کم آبی و چه در سالهای وفور نعمت و پرآبی، چون زارعین یا ملتمس بودند یا شاکر که در هر دو صورت دینشان را برای به جا آوردن تعهدشان نسبت به الهه عمل می‌کردند و کاهن منتفع و متمول می‌شدند. آنان نمی‌دانستند با دادن این هدیه‌های با زحمت به دست آمده فقط کاهنان را حریص‌تر و تنبل‌تر می‌کنند. از ویژگی‌های معبد موت، الههٔ وفور نعمت، رقص مراسم مخصوص جهت همین برکت بود، در این مراسم زن و مرد حرکات موزون می‌کردند. وقتی کشتی‌های نیروهای اعزامی مصر به شهر ام آکد رسید خورشید در حال نشستن بود. دختران و پسران در معبد موت با حرکات دستجمعی موزون همزمان با هم خارج گشتند و به کرانهٔ نیل آمدند و سرود و ترانه سر دادند. جوانان با دیدن سربازان از آنها دعوت کردند به معبد بروند و نذر بدهند. چند تن از کاهنان هم به استقبال نفرات آمدند و از افسران رسماً دعوت کردند به معبد بیایند. افراد نیرو از کشتی پیاده شدند، موسی نیز پیاده شد. هوا تاریک بود و برای روشنائی مشعل برافروختند. به محض روشن کردن مشعلها جوانان سرود خواندند و به رقص پرداختند. پیرامون معبد بقدری مشعل روشن شده بود که گوئی روشنائی روز است. موسی هرگز معبدی بدین تابناکی در هنگام شب ندیده بود. موسیٰ که به سخنان دیگران گوش می‌داد، دریافت سرود خواندن و رقص جوانان نوعی عبادت است چون اهالی معتقد بُودند الههٔ برکت محصولات این رقص‌های موزون را دوست دارند و از دیدن آن به ذوق آمده و باعث ازدیاد شدن آب نیل می‌شوند. موسی در کنجی نشست و ضمن صرف غذا به تماشای رقص جوانان مشغول شد، او از آواز و رقص جوانان چنان لذّت برد که برایشان کف زد. سرود جوانان هر لحظه اوج می‌گرفت تا به اوج سپس به حضیض رسید. موسی تحت تأثیر سرودها که به صورت کُر خوانده می‌شد جذب حرکات یکنواخت و کلام هماهنگ آنها بارها از دور تشویقشان کرد. افسران از فرط هیجان مرتباً آبجو می‌نوشیدند و از موسیٰ می‌پرسیدند تو چرا آبجو نمی‌نوشی؟ افسران اصرار ورزیدند که موسیٰ آبجو بنوش تا بیشتر لذّت ببری. موسیٰ گفت: من آبجو نمی‌خورم و لذّت هم می‌برم، می‌خواهم دقت و حواسم هم جمع باشد، اگر آبجو بنوشم دیگر آن تمرکز لازم را نخواهم داشت. موسی متوجه شد که هتپ ره فرماندهٔ سابق ارابه‌رانان جنگی که می‌گفت از میدان نبرد هیچ چیز عایدش نمی‌شود، واقعیت را بیان داشته است چون افسران هر چه پول در جیب داشتند صرف خریدن آبجو می‌کردند و در آخر شب بعضی از آنها پولی برای پرداخت در جیب نداشت. افراط در صرف نوشیدن آبجو کم کم افسران را از حالت تعدل خارج کرد و منظره‌ها از خوشی به زشتی تغییر شکل دادند. موسی که تاب تحمل چنان مناظری را نداشت از آن جا به کشتی رفت تا استراحت کند. به علّت زیاده روی در میگساری صبح روز بعد زمان حرکت قشون به تأخیر افتاد،

فقط در قسمت ارابه‌رانان همگی به موقع آمادهٔ حرکت بودند، علّت آن هم حاضر بودن فرماندهٔ ارابه‌رانان جنگی یعنی شخص موسیٰ بود و شب قبل برای استراحت به هنگام سالن میخانه را ترک گفت تا صبح زود بتواند برخیزد. موسیٰ و غلام ارابه‌ران او نون قبل از دیگران در رأس منتظر رسیدن افراد شدند. ستی‌کف که خود هم جزء می زدگان بود امّا توانست بدون ذره‌ای تأخیر خود را به نقطهٔ حرکت برساند و آنان که تأخیر داشتند با دیدن فرماندهٔ کل خود را آمادهٔ دریافت مجازات‌های سخت که می‌دانستند از چه نوع است کردند. انضباط و مقررات ستی کف در تمام مراحل افسران را نیز به لرزه می‌آورد و غیر قابل عفو بود. ستی کف افسری را به دنبال موسیٰ فرستاد تا برای گفتگو نزد وی برود. کشتی ستی‌کف از سایر کشتی‌ها بزرگ‌تر بود و یک عرشهٔ فرماندهی بلند در جلو داشت. ستی کف بر سطح عرشهٔ فرماندهی می‌ایستاد و بر تمام کشتی‌های نظامی نظاره می‌کرد. موسی به محض دریافت فرمان خود را به فرماندهٔ کل رسانید، در همین لحظه هم کشتی‌ها ادامهٔ حرکت دارند. ستی کف فرمانده‌ای ذاتاً بی‌رحم بود. در یکی از نبردها پس از اسیر کردن یکی از فرماندهان دشمن او را به یکی از ارابه‌ها بست و به دنبال ارابه به قدری کشید تا آن فرمانده بر اثر جراحات و صدمات حاصله از ضربات زمین جانسپرد. ستی کف در دیگر کشورها هم مشهور بود چون در نبرد با فنیقیه پادشاه فنیقی‌ها را دستگیر کرد و با دست خود بدون اسلحه شکم پادشاه را پاره کرد! ستی کف از نظر تربیتی روستائی زاده بود، سواد هم نداشت و مردی بود ابتدا با اعتقادات محکم نسبت به خدایان، مانند تمام دهاتیان ولی رفته رفته با دیدن و شنیدن خیلی از خرافات و خلاف بودن آنها اعتقاداتش سست سپس به کلی زایل گشت و هیچ اعتقادی نسبت به خدایان مختلف اعم از دیده و نادیدهٔ ساختهٔ دست انسان نداشت. ستی کف هیچ کس را قدرت برتر نمی‌دانست او به قدری سلاطین و امرای دیگر کشورها را نابود ساخته بود که امیر و فرماندار و سرباز در نظرش وزنی یکسان داشتند، با این وجود با مشاهدهٔ موسی و شنیدن اوصافش و نیز ابهت ظاهری او در روی عرشه به استقبالش شتافت و او را تا محل نشستن همراهی نمود. ستی کف همانند دیگر افسران مصری که نمی‌توانند شب را بدون تفریح و مشروب بگذرانند آبجو نوشیده بود، امّا بر خلاف دیگران حد اعتدال را نگاهداشته تا در بامداد زیاد کسل نباشد و احساس خماری و بی‌حالی ننماید، وی خطاب به موسیٰ گفت: ای موسیٰ، ای پسر فرعون! تو از نژاد خدایان می‌باشی، خون خدایان در رگ‌های تو جریان دارد، افرادی که خون خدایان در رگهایشان جاری است بسی بیش از افراد عادی به خوشگذرانی علاقه نشان می‌دهند چون مرفه‌اند و هر چه بخواهند در اختیارشان قرار می‌گیرد، آنها لحظه‌ای را هم بدون لذّت نمی‌گذرانند. نفراتی که شب پیش آبجو نوشیدند مدتی زمان لازم دارند تا به حالت عادی خود و چابکی لازم بازگردند، آنها هنوز بدنشان به فرمانشان نیست و در میدان نبرد سست و کاهل‌اند، ضمناً حرف هائی هنگام مستی می‌زنند که هنگام هوشیاری محال است بر زبان جاری سازند. من که نمی‌خواهم به عنوان یک فرماندهٔ قشون مصر کلمات بی‌معنی از دهانم خارج شود، با خود داری از نوشیدن بیش از حد حواسم را خوب جمع کردم و اینک که با تو هستم بسیار سرحال و طبیعی‌ام. موسیٰ گفت: من تمام

حرف‌های تو را تأیید می‌کنم، به همین دلیل هم من شب پیش از خوردن آبجو امتناع ورزیدم، افزون بر این لذّات زندگی صرفاً در نوشیدن مشروب نیست. ستی کف گفت در جوانی این نظر درست است ولی در سنین بالا لذّت محدود به همین نوشیدن می‌شود. موسیٰ اظهار داشت من لذّت بردن را در نوشیدن مشروب نمی‌دانم، معتقدم حتی در جوانی و یا پیری بدون آبجو و مشروبات می‌تواند از زندگی لذّت سالم ببرد. لذت بردن یک موضوع مشخص و معیار دار نیست، لذّت هر کس از هر چیزی با دیگری خیلی تفاوت دارد بلکه در پاره‌ای مواقع در تضاد است، بعضی از خوردن می و شراب لذّت می‌برند، بعضی هم در معابد معتکف می‌شوند و از نخوردن می و شراب لذّت می‌برند. به همین میزان و از همین دیدگاه خیلی‌ها از مال اندوزی خوش‌اند و بعضی از بخشش و ساده زیستن. افسران و سربازان مصر به این دلیل خوشی را صرفاً در نوشیدن می‌بینند که در این چارچوب پرورش یافته‌اند، به آنان این امر تلقین شده که نوشیدن شراب و می یک خوشی است. افزون بر این برای این گونه افراد محدود و کم بضاعت تفریحی هم غیر از نوشیدن وجود ندارد. اگر همین سربازان در خانوادهٔ سوداگران و تجار بزرگ و یا دربار متولد می‌شدند نوع لذّت بردنشان به ضرس قاطع تفاوت داشت، شاید بهترین لذّت برایشان اندوختن طلا بود. ستی کف گفت: من نمی‌توانم مخالف نظر تو سخنی بگویم، درست است این سربازان برابر با وسعشان لذّت می‌برند. موسیٰ گفت: باید به اطلاع فرمانده برسانم به اندازهٔ وسعشان و فهمشان توأماً! ستی کف گفت: باشد تا باز هم یکدیگر را ببینیم حالا تو به کشتی خود بازگرد و آمادهٔ حرکت باش.

در کاروان کشتی‌هائی که عازم جنوب بودند یکی دو روز پس از عزیمت اتفاقی دیگر برای موسیٰ رخ داد و آن تغییر نون غلام هاتی طی حادثه‌ای بود. این غلام هرگز سخن نمی‌گفت مگر آن که آن سخن به واقع ضرورت داشته باشد، تا موسیٰ چیزی از نون نمی‌پرسید، نون حرف نمی‌زد. اگر موسیٰ فرمانی به نون می‌داد، نون بدون چون و چرا به دنبال اجرای فرمان با حرکات بی‌کلام بود. این سکوت موجب ناراحتی موسی را فراهم آورد و وی را با دقت می‌نگریست، و وقتی نگاه آن دو با هم تلقی می‌نمود موسیٰ احساس می‌کرد که نون در نگاهش نوعی تهدید می‌بارد! از این رو یک دفعه که آن نوع نگاه تکرار گشت خطاب به نون گفت: آیا نگاهت پیام خصومت دارد و یا من این طور برداشت می‌کنم، می‌خواهم این موضوع را برایم روشن نمائی. نون گفت: ابداً. موسی پرسید: فکر می‌کنی من تو را زنجیر نمودم؟ نون گفت: خیر موسیٰ گفت: آیا من دستور می‌دادم تو را آزار دهند و عریان نگاهدارند؟ نون باز جواب منفی داد. موسیٰ سؤال کرد: آیا غذای تو با غذای من تفاوتی دارد؟ نون گفت: تفاوتی ندارد... موسی پرسید: حالا که به سوی سرزمین کوش رهسپاری، وقتی به کوش برسیم در میدان نبرد تو و من درون ارابه درکنار هم قرار خواهیم داشت، اگر مقرر گردیده کشته شویم با هم کشته می‌شویم. نون فقط جملهٔ: اگر مقرر باشد کشته شویم را تکرار کرد، موسی از این حرف تکانی خورد. فردای آن روز هتپ ره نزد موسیٰ آمد و به موسیٰ گفت: چند تن از افراد ارشد نظامی من نسبت به غلام تو که او را نون می‌نامی حرف‌هائی دارند. موسیٰ پرسید چه حرفی؟ هتپ ره اظهار داشت ما به این نتیجه رسیده‌ایم برای نجات

جانت کاردی در سینهٔ نون غلام هاتی فرو کن و ما او را به نیل می‌افکنیم و تو خیالت از بابت او راحت می‌شود. هتپ ره افزود: البته ما فکر دیگری هم کرده‌ایم و آن این که اگر خودت تمایل به چنین کاری نداری ما به وسیلهٔ نفراتمان این کار را به انجام می‌رسانیم. موسیٰ پرسید: چه انگیزه‌ای باعث یک چنین تصمیمی شده؟ هتپ ره گفت: همان گونه که این آب نیل جریان دارد، کسی نمی‌تواند بگوید نیل آب ندارد چون ما روی آب نیل حرکت می‌کنیم نه دلیل می‌خواهد و نه اثبات لازم دارد، این غلام به همین روشنی آب نیل تو را به قتل می‌رساند، نه دلیل می‌خواهد و نه اثبات لازم دارد! موسیٰ گفت: من نیز در دل یک چنین احساسی دارم و گفتهٔ تو را تصدیق می‌کنم زیرا دیروز نگاهی به من افکند که بر خود لرزیدم و سپس جملاتی بین ما رد و بدل گردید که در نهایت به این جمله ختم گشت: اگر تقدیرمان کشته شدن باشد، و نون تکرار کرد: اگر تقدیرمان کشته شدن باشد. امّا می‌بینی که ما با ارابه به سوی میدان نبرد رهسپاریم اگر من نون را از دست بدهم چه کسی ارابه را می‌راند؟ هتپ ره گفت: ای موسیٰ تو به گردن من حق داری، تو نسبت به من محبت فراوان و فراموش نشدنی کرده‌ای، من هم ذره‌ای از آن محبت را با آموختن ارابه‌رانی به این نیمه پاسخ گفتم، خدمتگزار تو دهها ارابه‌ران ماهرتر از نون به شما تحویل می‌دهد، اگر قرار باشد با نابودی یک ارابه‌ران خطرناک حرکت ارابه‌ها بخوابد پس بهتر است از همین نقطه بازگردیم. تو نگران ارابه‌ران نباش موسیٰ موسی پرسید: هزینهٔ پرورش و آموزش یک ارابه‌ران جدید چقدر است. هتپ‌ره با ناراحتی گفت: از تو که ابراز دوستی می‌کنی انتظار چنین کلامی را نداشتم، تو به قدر کافی مرا مدیون خود کرده‌ای. موسیٰ گفت: از این که قدر دانی می‌کنی سپاسگزارم امّا می‌دانم هر کاری هزینه‌ای دارد. هتپ‌ره گفت: من تصمیم گرفته‌ام به تو خدمت کنم به همین جهت نمی‌گذارم به دست آن غلام در کمین نشسته کشته شوی، تو مار در آستین می‌پروری. موسیٰ گفت: من بیشتر مواظب خواهم بود. هتپ‌ره گفت: تو چطور می‌توانی مواظب باشی وقتی نیمه شب با یک کارد روی سینه‌ات ایستاد و آن را در بدنت فرو برد! موسی گفت: هر چند سخت است ولی در دل این حرف تو را تأیید می‌کنم، باز هم می‌گویم خودم همین وقایع را پیش بینی می‌کنم، با این وجود نمی‌خواهم او را بکشم. هتپ‌ره گفت: این غلام چون عادت داشته از دیگران نیمه شب آزار ببیند و مرتباً او را تحقیر کرده‌اند و تو نیز او را در جمع شکست داده و دماغش را به خاک مالیده‌ای در پی فرصت تلافی کردن است. هر چند تو به او خوشرفتاری کرده‌ای، غذای خوب، شغل هیجان‌انگیز و از همه بالاتر او را از دست سوداگران نجات داده‌ای امّا سیاهی به شستن سپید نگردد. موسی گفت: در حال حاضر آمادگی برای چنین اقدامی علیه نون را ندارم. هتپ‌ره موسی را با گفتن: باز هم تبادل نظر می‌کنیم، ترک گفت. با رسیدن به آبیدوس سفر نیروی اعزامی در نیل هم به انتها رسید و کشتی‌های حامل سربازان و ارابه‌های جنگی به اردوگاه نظامی منتقل گشتند و سفر زمینی را شروع کردند. نفرات که از کشتی‌ها خارج گشتند، پیاده نظام و ارابه سوران دواب را قبل از حرکت بررسی کردند، ستی‌کف از دیدن آن تعداد نفر و ارابه و دواب تعجب نمود. افراد خیلی دلشان می‌خواست در آبیدوس یکی دو روز اقامت نمایند تا کمی از خستگی راه را از تن به در نمایند امّا

ستی کف با این خواست سخت مخالفت ورزید. او به افسری که به نمایندگی نفرات این درخواست را عنوان نمود اظهار داشت: این قسمت را مصر علیا گویند، اغلب نفرات قشون اعزامی ما از مصر سفلی می‌باشند، بین مصر علیا و مصر سفلی همواره تضاد وتنش بوده است پا نهادن سربازان ناحیه سفلی به حیطهٔ مصر علیا پس ازگرم شدن سرها باعث بروز درگیری‌ها می‌شود، شمشیرها و کاردها به کار می‌افتد و خون‌ها جاری می‌گردد. البته نفرات قشون، اعم از سرباز و افسر همگی هم اهل مصر سفلی نبودند در بین سربازان نفرات مزدور ازکشور هاتی، بابل، جزایر دریای اژه و سایر نقاط به چشم می‌خوردند که همگی با سربازان نظامیان مصر علیا عناد آشتی ناپذیری داشتند و ممکن بود یک حمام خون در صورت اقامت و برخورد به وجود آید. قبل از غروب موسی در اردوگاه به گردش پرداخت تا خوب آن قشون و وسعت وتجهیزاتش را ببیند. این نخستین سفر رزمی و نظامی موسیٰ بود و همه چیز برایش تازگی داشت. او به تمام رده‌ها سر زد و وقتی دیگر هوا تاریک گرید به جایگاه خود بازگشت. موسی نون غلام را دید که در حال رفتن به محل خواب است و به او گفت: امشب برای علیق اسبان بیدار شو و به آنها سرکشی نما. نون فقط سرش را تکان داد. سکوت در اردوگاه برقرار گردید. موسیٰ تکه زیراندازی را بر زمین پهن نمود و خود را برای خوابیدن آماده کرد امّا خواب به چشمانش نیامد. نیمه‌های شب هتپ‌ره برای سرکشی به قسمت‌های مختلف ارابه‌ها سر زد تا به موسیٰ رسید و دید که موسیٰ بیدار است! پرسید: چرا نخوابیده‌ای؟ موسیٰ گفت: خوابم نمی‌برد. هتپ‌ره گفت: آیا سر و صدائی مانع از خوابیدن تو می‌شود؟ موسیٰ پاسخ داد: البته پاره‌ای صداهای ناگهانی ممکن است کسی را از خواب بپراند ولی موضوع این است که من اصلاً خوابم نمی‌برد، بد خواب شده‌ام. هتپ ره گفت: افکار بد را از ذهن بیرون کن، خواب برای سرباز از غذا و اسلحه هم مهمتر است، یک شب بدخوابی سرباز را در میدان از پای در می‌آورد، بی خوابی وکم خوابی دشمن شمارهٔ یک یک پیکارجو است. سپس با گفتن این جمله که سعی کن به خواب بروی موسیٰ را ترک گفت. امّا موسی نتوانست بخوابد و دید نون درکنار ارابه به اسبان علیق می‌دهد، او می‌توانست خیلی راحت موسیٰ را بکشد. دیری نگذشت که با روشن شدن هوا قشون درکنار کرانهٔ نیل به راه افتاد. این زمان حرکت مصادف با طغیان نیل بود و آب بیشتر مسیرها را فراگرفته و تولید گل و لای فراوان نموده در نتیجه حرکت ارابه‌ها را مشکل می‌ساخت. رانندگان ارابه‌ها پیاده شدند و برای بیرون کشیدن ارابهٔشان از میان گل و لای از دیگران کمک می‌طلبیدند. ارابهٔ موسی هم مثل سایر ارابه‌ها درگل نشست امّا موسیٰ به سرعت از ارابه پایین آمد و به نون گفت: نهیب به اسبان بزن و دهنهٔشان را مهارکن و خود با تمام توان ارابه را ازگل بیرون کشید. دیگران نیز به تبعیت از موسی خود همت کردند و ارابه‌ها را ازگل رهائی دادند. قشون پس از عبور از مسیرهای مختلف، از جلگه‌ای مسطح به زمین سنگلاخی رسیدند، زمین‌های کوهستانی بدترین نوع مسیر برای ارابه‌ها هستند به طوری که گاهی مجبوراند ارابه‌رانان خود ارابه را به زحمت و به آرامی جلو برند و اسبان را بازکنند تا بدون ارابه به سطح صاف برسند. گاهی یک مسیر کوتاه ناهموار را طی ساعتها طی می‌کردند در نتیجه بعضی‌ها زخمی و

مجروح می‌شدند. ستی کف سربازانی که بر اثر جراحت و خستگی از حرکت باز می‌ماندند به حال خود می‌گذاشتند و دیگران را به جلو رفتن فرمان می‌دادند. این رفتار ستی کف بسیار بی رحمانه و خشن بود، رها کردن سرباز زخمی و وامانده به حال خود تادر درماندگی جانسپارد برای موسیٰ دور از ذهن بود. سربازان در تمام مدت روز با عرق فراوانی که از بدنشان خارج می‌شد نیاز به جبران کمبود نمک داشتند که با ماهی شوری که می‌خوردند اندکی جبران می‌شد، آب فراوان نیل هم در کنار آنها نیاز تشنگی‌اشان را مرتفع می‌ساخت. در این میان نحوهٔ رفتار سربازان مزدور بیگانه نظر موسیٰ را جلب کرد. آن مزدوران با نهایت احتیاط حرکت می‌کردند مبادا مجروح شوند و در خوردن خوراک کاملاً جنبهٔ اعتدال را رعایت می‌نمودند مبادا بر اثر پرخوری بیمار شوند چون معالجه و مداوا در آن شرایط وجود خارجی نداشت. آنان به دو چیز فکر می‌کردند، اوّل کسب سیم و زر و دوّم خوشگذرانی هنگام فرصت و بیکاری. موسی می‌شنید عمده کلام این نفرات طلا و عیاشی است. شب‌ها که موسیٰ از استراحتگاه به بیرون نظر می‌دوخت یک استراحتگاه تا پاسی از شب مشعل‌اش روشن بود، آن خیمه از آنِ ستی کف فرماندهٔ قشون بود که به امور رسیدگی می‌کرد و یا با سرداران دربارهٔ موارد مختلف به بحث می‌پرداخت. نظر موسی نسبت به ستی کف طی آن سفر کاملاً عوض شد، او که در بدو ورود آن فرمانده را زیاد جدی و باارزش نمی‌گرفت رفته رفته متوجه شد شخصیت واقعی ستی کف او را ناگزیر از تغییر عقیده کرده و احترام خاصی برای ستی کف در دل احساس می‌نماید. او مردی بود که کمتر می‌نوشید و بیشتر کار می‌کرد و کارهایش نظم و ترتیب داشت زیردستانش حرفش را خوب می‌خواندند. موسی متوجه شد که ستی‌کف جزئی‌ترین امور را زیر نظر دارد، از مقدار علیق چارپایان گرفته تا جیرهٔ سربازان و ساعت بیدار باش و شامگاه و نظافت و رفتار نفرات همه و همه به وی گزارش می‌شد و او برای هر یک از امور دستیار مورد اطمینان داشت و به تخلفات در اسرع وقت رسیدگی می‌نمود. موسیٰ می‌دید که ستی کف فقط خودش تنها است امّا مراقبت و مواظبت تک تک نفرات را به خوبی به عهده داشته و همه جا حضور داشت. از این مهمتر ستی کف که هیچ آموزشگاه و معلمی به خود ندیده از پایین درجات خود ساخته به بالاترین سطح فرماندهی ارتقاء یافته بود که این ترقی صرفاً بر اثر جدیّت و قابلیت شخص ستی کف بود. البته موسی به یاد می‌آورد در مصر معمارانی هم هستند که بدون داشتن سواد نوشتن و خواندن بهترین نقشه‌ها را می‌کشند و بنا هم بسیار سالم از آب در می‌آید، امّا فرماندهی یک قشون عظیم با آن همه موارد مختلف نیاز به برخورداری از علم و دانش همه جانبه بود، ستی کف از پس تمام مشکلات با وجود فقدان نعمت نوشتن و خواندن، به خوبی بر می‌آمد.

جرقه‌ای در انتهای شب...

در برخورد با نخستین آبشار ستی کف پیامی برای موسیٰ فرستاد و از او خواست به نزد وی برود. از آن روز که ستی کف در عرشهٔ کشتی با موسی در نخستین برخورد گفتگو کرد، یکدیگر را ندیده بودند.

گرچه موسی فرمانده را از دور می‌دید ولی ستی کف چنان غرق رتق و فتق امور بود که فرصتی برای گفتگو و ملاقات موسیٰ پیدا نکرد. آن روز که موسیٰ پیام ستی کف را دریافت نمود، خرسند شد و به نون دستور داد ارابه را برای رفتن به نزد فرمانده آماده کند و خود را به سرعت به ستی کف رسانید. ستی کف از دور آمدن موسی را دید و برای استقبال وی جلو رفت، این رفتار موسیٰ را بر خوش آمد و بر جمعیت و احترامش نسبت به ستی کف افزوده گشت. دو ارابه که در کنار هم قرار گرفتند ستی کف فریاد برآورد: درود بر شاهزادهٔ مصر! درود. موسی هم گفت: درود بر فرماندهٔ کل ستی کف پرسید: سفر رزمی را چگونه یافتی؟ موسی گفت: بسیار آموزنده، متنوع و سازنده. ستی کف گفت: ای کاش فرعون این جا می‌بود و پسرش را می‌دید! می‌دید که پسر شاه از یک سرباز زبده هم چالاک‌تر و مقاوم‌تر است، گوئی این جوان، جوانِ درباری نیست. موسیٰ گفت: می‌دانستم فرماندهٔ باهوشی هستی، خوب اشاره کردی، من جوان درباری نیستم. ستی کف با نهایت حیرت گفت: مثل این که بگوئی ستی کف نظامی نیست در حالی که تمام عمر را در صنف نظامی‌گری گذرانده حالا چطور می‌شود یک شاهزاده درباری نباشی. موسیٰ گفت به حکم آن که من شاهزاده نیستم!! ستی کف گفت: شکسته نفسی مکن سردار برویم با هم صحبت‌های مهم‌تری داریم. بعداً ستی‌کف از نون غلام هاتی پرسش کرد و گفت: آیا این مرد که رانندهٔ ارابه‌ات می‌باشد ریش تو را اصلاح می‌کند؟ موسی از آن پرسش ناگهان یکه خورد و گفت: چرا چنین سؤالی کردی؟ ستی کف گفت: چون تو در میان این همه افراد بدون ریش هستی، اگر این مرد قادر باشد ارابه‌ات را خوب براند، ریش تو را هم به خوبی اصلاح می‌کند. موسیٰ گفت: از رانندگی او راضی هستم ستی کف موضوع سخن را تغییر داد و گفت: تو به عنوان فرماندهٔ ارابه‌های جنگی باید به رانندگان تأکید نمائی، گوشزد و یادآوری نمائی که هر روز چندین بار محور چرخ‌های ارابه را روغن کاری کنند و روزی چندین و چند بار هم روی چرخهای ارابه آب بریزند. موسی که از این جزییات فنی چیزی سر در نمی‌آورد استفهام‌آمیز نگاهی به ستی کف افکند و او توضیح داد: اگر تسمهٔ اطراف چرخ‌های ارابه از جنس آهن می‌بود نیازی به خیس کردن مداوم چرخها نبود، امّا در مصر تسمه‌های اطراف چرخ‌ها از جنس مفرغ است، در کشور هاتی از آهن است. چرخ‌های آهن دار ابداً عیب نکرده و بسیار مطمئن‌اند در حالی که تسمه‌های مفرغی لق می‌خورند، شل می‌شوند و می‌شکنند و ارابه دیگر قادر به حرکت نیست. برای جلوگیری از این ضایعه باید چرخها که از جنس چوب‌اند مرتباً خیس باشند تا آماس کرده و تسمه را محکم نگاهدارند. موسیٰ با نهایت دقت به گفتار ستی کف گوش می‌داد و ستی کف هم جزییات را برای موسیٰ برمی‌شمرد. چنبرهٔ چرخ ارابه مثل دست و پای اسب است و از آن باید بسیار مراقبت کرد. گرچه می‌گویند خدایان زمان مرگ هر کس را معین کرده و هر کس در هر ساعتی که قرار است بمیرد می‌میرد امّا بنا به تجارب کاری و نظامی من به این نتیجه رسیده‌ام اگر انسان مال‌اندیش باشد، خوب فکر کند و دچار اشتباهات عمدی نگردد دچار حادثه و مرگ نا به هنگام نمی‌شود. ستی کف سکوت کرد، موسیٰ هم سکوت کرد سپس ستی کف پس از لحظاتی چند گفت: من از تو دعوت نکردم که این جا بیائی و در چنین موقعی

آموزش حفاظت از ارابه بیاموزی. موسی گفت: بالاخره یکی باید این نکات را به من یاد می‌داد. ستی کف گفت: از تو دعوت کردم به این جا بیائی و با هم به سرای مردی برویم که در نزدیکی آبشار سکنی دارد، من فکر کردم اگر او بداند پسر فرعون در این محل اتراق کرده و به او سر نزده باعث سرشکستگی او می‌شود. موسی گفت: چرا سرشکستگی؟ ستی کف گفت: چون تو شاهزاده پسر فرعون هستی، خون خدایان در رگهایت جریان دارد و تو در این مقطع از سرداران من محسوب می‌شوی، اگر با هم به سرای او نرویم می‌پندارد ما نسبت به او به اعتنائی کرده‌ایم امّا حضور تو موجب خرسندی او می‌شود. موسیٰ گفت: امّا من که این مرد را نمی‌شناسم حتی اسمش هم به گوشم نخورده! ستی کف گفت: آن مرد یک پزشک است. موسی گفت: بی‌گمان در یک محل بزرگ و شلوغ سکنی دارد؟ ستی کف گفت: خیر، برعکس، این پزشک در دامنه، یک تپه در کنار آبشار جائی بس خلوت و شاعرانه به سر می‌برد. موسی پرسید: چطور یک مرد به تنهائی در آن نقطه دور افتاده زندگی می‌نماید؟ ستی کف گفت: من نگفتم آن پزشک تنها است، خانواده‌اش هم با او زندگی می‌کند، او همسر و یک دختر دارد و بزرگترین پزشک مصر هم محسوب می‌شود. موسی گفت: بزرگترین پزشک مصر باید در جائی زندگی کند که با دیگران به آسانی بتواند تماس حاصل کند، این نقطه‌ای که تو گفتی، در تپه، کنار آبشار یک جای دور افتاده به نظر می‌رسد. ستی گفت: این پرسشی که کردی نیاز به توضیحی دارد که کمی محرمانه است ولی من برایت بازگو می‌کنم. پزشک مورد نظر قبلاً در «کرنک» زندگی می‌کرد و از تمام نقاط بیماران به سویش می‌شتافتند. موسی گفت: اتفاقاً من مدتی در کرنک در یک معبد کار می‌کردم، می‌شنیدم دربارهٔ یک پزشک حاذق زیاد صحبت می‌کنند، حتی نامش را هم می‌دانستم. ستی کف تو چطور نام این پزشک را می‌دانی؟ موسیٰ گفت: تشابه اسمی منتهی با یک پسوند. ستی کف گفت: چه پسوندی و موسی گفت: موسیٰ آتون! ستی کف گفت: آری همان است که تو شنیدی امّا این پسوند آتون برای موسیٰ دردسر ساز شد، پدر موسیٰ آتون هم پزشک بود. اصلاً پزشکی در خانوادهٔ آنها ارثی است، پدر بزرگ، جد و همین طور نسب‌های پیش از او همه به شغل پزشکی اشتغال داشتند، پدر موسیٰ آتون پیرو آیین باطل و مخرب شد و نام همان خدای خرابکار را روی پسرش گذاشت. این پزشک با تمام عقل و دانش منحرف شد و راه خطا پیمود و آتونی شد. موسی گفت: تو سخت به آمون معتقدی، این طور نیست. ستی کف گفت: من هرگز از عقیده‌ام دست بردار نیستم، با آمون زاده و با آمون نابود می‌شوم. موسی گفت: شنیده بودم تو مخالف سرسخت کسانی هستی که به آتون ایمان دارند. ستی کف گفت: کاملاً درست نیست چون من فرصتی برای یک چنین مسائلی ندارم، نبرد و جنگ مرا از پرداختن به امور دینی دور می‌کند، نبرد زمینی برایم کافی است، نبرد با خدایان برای کاهنان. موسی پرسید: اگر اشتباه نکنم به علّت عقیده داشتن به آتون است که طبیب موسیٰ آتون بدین نقطه پناه آورده است تا بلکه در امان بماند. ستی کف گفت: در همین نقطهٔ دور افتاده هم آسایش و آرامش ندارد، کاهنان آمون دست از وی بر نمی‌دارند، چون یک روز دو تن از کاهنان معبد آمون نزد پزشک سوی آتون آمدند و به او گفتند دو راه در پیش روی داری،

اوّل نام خود را از موسی آتون به موسی آمون تغییر بده دوّم این که باید قبر پدرت را به ما نشان بدهی تا ما جسد مومیائی شدهٔ پدرت را بیرون بیاوریم و بسوزانیم تا عمر جاویدان نداشته باشد. موسی پرسید: جواب پزشک موسیٰ آتون چه بود؟ ستی کف گفت: پزشک موسیٰ آتون استوار ایستاد و گفت: به نظرم شما ناراحتی معده دارید و من باید یک معاینهٔ سراسری از شما بکنم ببینم بخارات مضر مخ شما را تخریب نکرده! ضمناً تو فقط کمتر از چهل روز زنده هستی مگر این که من تو را معالجه کنم. کاهنان ابله باور کردند و ترسیدند و از او خواستند آنها را مداوا کند. کاهنان بیمناک و ترسان پزشک را آزاد گذاشتند. پزشک موسیٰ آتون دو دهه است که در این نقطهٔ دور افتاده به سر می‌برد و در انزوا است و جهان از علم او به دلیل عقیده‌اش محروم است! حالا برای این که ما از دیدار وی محروم نباشیم لباس فاخر بپوشیم تا نسبت به وی ادای احترام به نحو مطلوب کرده باشیم. موسی به محض جدا شدن از ستی کف لحظاتی سخنان ستی کف را تکرار کرد و از تجلیل وی نسبت به موسی آتون شگفت زده گشت، ستی کف حتی از فرعون هم آن چنان تجلیلی به عمل نمی‌آورد. موسی پس از شستشوی و استراحت نسبی یکی از بهترین لباسهایش را بر تن نمود، قلادهٔ طلای گران بهائی بر گردن انداخت و با ابهتی خاص یک جوان نزد ستی کف بازگشت. او سوار بر ارابهٔ ستی کف شد که رانندگی آن را سربازی به نام سوکرموسیٰ به عهده داشت. موسیٰ پرسید آیا نفراتی چند تو را همراهی می‌کنند، ستی کف گفت: فقط تو و من نزد موسیٰ پزشک می‌رویم. ارابه شتابان به سوی آبشار پیش رفت و پس از مدتی آبشار که در یک بستر کوهستانی قرار داشت هویدا گردید. کف ستی خانه‌ای را نشان داد و گفت: آن خانهٔ موسیٰ پزشک است موسیٰ گفت: تاکنون چنان خانهٔ زیبائی از دور ندیده بودم، عجب جای دلچسب و با صفائی را انتخاب کرده است، خانه مکعب شکل است و از روی نقشهٔ مهندسی دقیق ساخته شده. آن خانه حیاط نداشت و در کنار آن خانه دو محل دیگر برای سکونت خدمتکاران ساخته بودند، اصطبل هم کمی دورتر بنا شده بود. مشرف بر خانه باغی قرار داشت که به پلکانی منتهی می‌گردید، از پلکان که صعود می‌کردند از کرانهٔ نیل سر در می‌آوردند و می‌توانستند در ساحل استراحت کنند. ارابه پای پلکاَن رسید و یک خدمهٔ مصری تقریباً متوسط اندام به آنان خوشامد گفت و اظهار داشت: ما مدتها انتظار قدوم شما را می‌کشیدیم. درون باغ یک مرد و یک دختر قدم می‌زدند. ستی کف گفت: او موسیٰ پزشک است، آنهم زوجه‌اش و او هم همسرش که او را ستپ‌آتون نامید و گفت: این ستی کف دوستمان است بعد رو به دخترش کرد و گفت: بیا «مریت آتون» با سردار ستی کف آشنا شو. آتون موسی به ستی کف گفت: «مریت آتون» بهترین دلخوشی و امید زندگی و همدم روزهای تنهائی ما در این تبعیدگاه است. سپس گفت: تو همراه خودت را معرفی نکردی. ستی کف گفت: حق با شما است. ایشان موسیٰ است، یک فرعون زاده! آتون موسیٰ از شنیدن نام فرعون زاده به طور وضوح یکه خورد به طوری که ستی‌کف ناگزیر شد بگوید: ای دوست بهتر از جان ناراحت نشو، من چون می‌خواستم خدمت برسم چون دانستم پسر پادشاه هم در اردوی من است خواستم او را هم به دیدارتان نایل کنم تا شرط ادب به جای آورده باشم. با وجود این توضیح آتون

موسی از دیدار موسی ناراحت شد چون همه می‌دانستند فرعون دشمن آتون خدای سابق مصر است و به طرفداران آتون کوچکترین ترحمی ندارد، به محض ظنین شدن نسبت به کسی در مورد اعتقاداتش نسبت به آتون بی‌درنگ سر به نیست می‌شد، حالا اگر کسی نام خودش آتون موسی، همسرش تپ آتون و دخترش مریت آتون بود بی‌گمان مرگ فرعونی انتظارش را می‌کشید. ستی کف که متوجهٔ ناراحتی آتون موسیٰ شد درصدد رفع نگرانی وی برآمد و توضیح داد: بی‌گمان در مورد شاهزادگان درباری مطالب زیادی شنیده‌ای و می‌پنداری موسیٰ همراه من نیز یکی از آن فرعون زادگان است، در صورتی که اگر چنین بود، نه من با او همراه می‌شدم و نه او را خدمت شما می‌آوردم، او با دیگر شاهزادگان کاملاً مغایر است. موسیٰ به هر عللی مثل خود تو تبعید شده، او مورد غضب فرعون است و تا آستانهٔ مرگ و نابودی هم پیش رفته از یک نظر شما هر دو یک وجه اشتراک دارید. موسیٰ حتی به پایتخت مصر هم نمی‌تواند قدم نهد، حداقل فعلاً باید در تبعید درکوش به سر برد، البته اگر از این نبرد که در پیش داریم زنده بازگردد. برای آوردن او نزد شما هم او را خوب محک زدم و دانستم شما از دیدار و آشنائی با موسیٰ پس از شناختِ وی بی‌گمان خرسند می‌شوید، این استنباط من بعد از سالیان دراز مردم‌شناسی و سر و کار داشتن با هزاران جور افراد متفاوت است. من رفتارهای بسیار نیکو و پسندیده از او دیده‌ام تا خودم از آوردن او پشیمان نشوم.

تو ای آتون موسیٰ می‌دانی هنگام مسافرت فرعون‌زادگان زنان زیبا، غلامان، کاتبان، نوازندگان، کاهنان و آشپزان و دیگر خدمهٔ درباری را به همراه می‌برند و به هر کجا که می‌رسند بساط باده نوش و عیش و عشرت می‌گسترانند، امّا موسی تنها با یک ارابه‌ران آمده و از نوشیدن آبجو هم ممانعت می‌ورزد، من تا به حال نشنیده‌ام تا این لحظه بر کسی خشم گرفته و یا کسی را مجازات نماید. کسانی که با او هستند طبق گفتهٔ خودشان از موسیٰ رضایت دارند. موسی ابداً نمی‌دانست به سرای شما می‌آئیم، من به او اصرار ورزیدم تا افتخار آشنائی با شما را داشته باشد، اسمش هم مثل شما موسی است. آتون موسیٰ گفت: جای خوشبختی است که از نزدیک با یک شاهزادهٔ مصری با این خصال آشنا می‌شوم، این نخستین دفعه‌ای است که یکی از درباریان را این چنین می‌بینم. همسر، من و دخترم از صمیم قلب به شما خیر مقدم می‌گوییم. کلمات آتون موسی بر موسی اثر ژرفی نهاد. موسی با سر نسبت به همسر و دختر آتون موسیٰ ابراز ادب و تواضع نمود. موسیٰ آتون غلامان را فرا خواند و دستورات لازم را پذیرائی به آنها داد. از این که هوا هنوز تاریک نشده بود میزبان میهمانانش را به زیر یک آلاچیق در باغ هدایت کرد تا در سایهٔ آن استراحت کنند. غلامان با آب دست و پایِ میهمانان را شستند و میزهائی جهت پذیرائی جلو آنها نهادند. میوه‌های رنگارنگ، انگور، انجیر و نوشیدنی‌های مختلف آوردند. ظرف‌های آبجو ظرف‌های بلند و بزرگی بود که اشکال مختلف داشت، برای سهولت در نوشیدن نی درون آن قرار داده تا مهمان مجبور نشود ظرف را بلند کند. موسیٰ جامی از شربت نوشید و گفت تا به حال یک چنین شربتی را نچشیده است. او گفت می‌دانم شربت عصارهٔ میوه‌جات است ولی نمی‌توانم تشخیص بدهم چه

میوه‌ای است. سپس میهمانان مقداری شربت و آبجو نوشیدند و ظروف غذای گرم روی میز چیدند، ابتدا نان گرم و خوش طعم در بشقاب قرار گرفت. برای موسی تقریباً غذاهای میزبان همگی تازگی داشت و همه هم مورد تحسین بود. موسیٰ که از دو نفر دیگر نیرومندتر بود به میزان نسبتاً چشم‌گیری غذا خورد و سپس گفت: قبل از آمدن بدین مکان می‌پنداشتم کاخ بهترین نقطه جهان است و هیچ جا غذا و منظره و مکانی بدان باشکوهی یافت نمی‌شود، امّا در این جا می‌بینم که همه چیز به مراتب از کاخ برتر و طبیعی و راحت‌تر است و ضمناً هنری. آتون موسی گفت: منظورتان از هنری بودن غذا و نوع طبخ آن چیست؟ موسی گفت: من در کاخ غذاهائی که می‌خوردم شبیه حجاری آن دسته از کارگران که سنگها را فقط برای این که در پی عمارت کار گذاشته شود حجاری می‌نمایند و تنها قادر است یک قطعه سنگ را به شکل مکعب یا مکعب مستطیل بتراشند، این تمام کاربرد و توانائی آن افراد بود امّا غذاهائی که امشب من در خانهٔ شما دیدم مثل حجاری استادان بزرگ مجسمهٔ خدایان مصر است، سنگها به قدری هنری و ظریف می‌تراشند که هر بیننده‌ای را مجذوب می‌کند. کسانی که این غذاها را طبخ کرده‌اند استاد و خبره‌اند و در واقع هنرمندانند. سپس موسیٰ افزود: گرچه من هرگز آشپزی نکرده‌ام امّا می‌توانم تشخیص بدهم تفاوت یک غذای معمولی و یک غذای استادانه طباخی شده واقعاً بسیار است. به عنوان نمونه موسی در کاخ سلطنتی مصر نان نمی‌خورد چون نان در آن جا سرد و با غذا صرف می‌شد یا طرز نوشیدن و دیگر مراسم درباری رسمی و خشک بود، در حالی که در خانهٔ پزشک موسیٰ همه چیز طبیعی بود. غذاهای کاخ ابداً طعم لطیف و طبخ استادانهٔ خانهٔ پزشک را نداشت، ماهی، مرغابی در کاخ فراوان طبخ می‌شد امّا نوع طبخ در خانه پزشک خیلی تفاوت داشت. موسی طوری خوراک می‌خورد که در بحث نمی‌توانست شرکت کند ولی می‌شنید که فرماندهٔ قشون مصر وقایع سیاسی و نظامی چند سال گذشتهٔ مصر را برای میزبان تعریف می‌کند. ستی‌کف می‌گفت: در نبرد گذشته بین مصر و هاتی فرعون دو هدف را دنبال می‌کرد، نخست جهت تصرف معادن مس کنعان و دوّم تصرف آهن لنبان. بعد ستی‌کف سخن بر سر نبرد کوش کشید و گفت: من به فرمان فرعون برای گوشمالی کوش به این خطه اعزام شده‌ام، و افزود: اهالی کوش باید به علّت تجاوز به خاک مصر تنبیه شوند. میزبان گفت: اهالی کوش حتی اگر به چنین تجاوزی هم دست زده باشند نباید قتل عام شوند چون عدهٔ کمی متجاوز در کوش این کار را کرده‌اند و نه تمام مردم کوش، دیگران مرتکب خلاف نشده‌اند، این بر خلاف انصاف و مروّت است که عدهٔ دیگری کار خلاف انجام داده باشند و عدهٔ بی‌گناه دیگری را به جای آنان بکشیم. ستی‌کف قاه قاه خندید و توضیح داد: ای موسیٰ آتون اگر یک فرمانده بخواهد بنا به فلسفه و منطق و انصاف بجنگد باید یک نفر مثل من که فرماندهٔ قشون اعزامی هستم در ده و روستای خودم شخم بزنم. پزشک میزبان گفت: من می‌دانم دلیل گسیل این نیرو از طرف فرعون به مصر چیست؟ فرعون طالب طلا است، تهاجم اهالی را بهانه کرده تا به معادن کوش یورش برد. چندین سال پیش از این جمعیتی از کشور لیبی ـ واقع در مغرب مصر ـ به مصر حمله کردند و عده‌ای را کشتند، اموالشان را بردند، آبادی‌ها را آتش زدند امّا فرعون کمترین واکنشی

نسبت به آن تهاجم و آدمکشی لیبی هائی‌ها نشان نداد، چرا چون لیبی یک مملکت فقیر و بینوا بود، در حالی که معلوم نیست راست یا دروغ قشون برای تلافی به کوش می‌رود! ستی کف گفت: جناب پزشک آتون، ستی‌کف فرمانده‌ای است فرمانبر و از خود اراده‌ای ندارم، من طبق یک فرمان نظامی عازم هستم، گناهکار و بی‌گناه بستگی به مسایل اخلاقی دارد و نه نظامی. پزشک آتون سؤال نمود: آیا تو واژهٔ مکا به گوش‌ات خورده است؟ ستی‌کف گفت: آری مکا را شنیده‌ام موسی پزشک گفت: ما مصری‌ها هزار سال است مدعی هستیم مکا مال ما است و تنها مصر است که مکا دارد و چون ما مکا داریم سرور مخلوقات جهانیم و هیچ قومی در این جهان به پای ما نمی‌رسد، افزون بر این می‌پنداریم چون ما مکا داریم آیین ما نیز از دیگران برتر است، خدایان ما از دیگر خدایان برتر و همه چیزمان برتر است، این خدایان ما هستند که حق خدائی دارند دیگران وحشی‌اند، از ما پست‌تر و از آنها پیش‌تر هستیم و آنان را وحشی برمی‌شمریم موسی وقتی این حرف را شنید نگاهی به ستی‌کف انداخت که می‌پنداشت عصبانی و ناراحت می‌شود، امّا ستی‌کف فقط تبسم کرد. سپس اظهار داشت: دلیری هم از صفات برجستهٔ مصریان است که باید جزو مکا برشمرد. پزشک موسیٰ گفت: آن نوع دلیری که در میدان نبرد و قوهٔ زورگوئی است دلیری نیست، این نوع دلیری یک نوع نیروی جنگلی است، هر که زورش چربید! این نشد دلیری. این بار موسی برایش شکی نماند که ستی‌کف بی‌گمان از این ابراز عقیده عصبانی می‌شود، ولی باز هم تبسم کرد و خونسرد گوش داد. آتون موسیٰ افزود: آن نوع دلیری که موجب می‌شود مردم احیا و زنده شوند، مردم برخلاف کشته شدن بهبود یابند و سالم شوند دلیری است وگرنه کشتن را همه کس می‌تواند انجام بدهد. ستی‌کف گفت: پرسید: چگونه دلیری موجب زنده گشتن می‌گردد؟ میزبان توضیح داد: منظور من دلیری در میادین نبرد نیست چون دلیری و رشادت و بی‌باکی در میادین باعث زنده شدن نمی‌گردد. من منظورم دلیری و از جان گذشتگی پزشکان است که مانع از مردن افراد می‌شوند، اگر شجاعت پزشک نباشد بیمار میمیرد، افراد از فرط درد و رنج جان می‌سپارند. ستی کف در این لحظه پرسید: امّا من هنوز منتظرم بدانم مکا چیست، شما هنوز مکا را برای ما تعریف نکرده‌اید! آن چه توضیح دادید مضموم مکا از آن استنباط نمی‌شد. پزشک میزبان توضیح داد: مفهوم مکا مجموعهٔ چیزهای خوب به صلاح یک ملت است، هرگاه قومی مورد غضب خدایان قرار گیرد نخستین چیزی که از آن ملت گرفته می‌شود همانا مکا است. در همین راستا یکی از نشانه‌های رخت بربستن مکا از میان جامعه همین قشون کشی شما به کوش است، قتل عام ملّتی بی‌گناه و ضعیف توسط یک قشون ارابه‌دار و نیزه به دست در پندار یعنی رفتن مکا، غافل از این که این بدنهادی بر اساس نادانی صورت گرفته، من نمی‌دانم فرعون مشاور و وزیر وکارشناس ندارد، چطور او دست به چنین کاری زده، شاید هم می‌خواسته شما را به کام مرگ بفرستد. ستی کف تعجب کرد و گفت: از سوئی شما می‌گویید مردم ضعیف و فلان و از سوی دیگر می‌گویید فرعون ما را به کام می‌فرستد، این گفتار تناقض گوئی است. موسی پزشک گفت: تناقض در عمل فرعون است و نه در گفتهٔ من چون او به پندار خویش می‌خواسته مردمی را قتل عام کند تا از شرشان راحت و طلای آنان را

غصب کند، در صورتی که کوش جنگجویانی دارد که شما حریف آنها نمی‌شوید، صلاح و اسبتان را می‌گیرند و شما را اسیر و غلام می‌کنند، حالا کدامیک تناقض دارد، گفتار من یا کردار فرعون؟

در کاخ موسی با آمون تپ و و یا معمار نف دربارهٔ خدای نادیده گفتگوهائی داشت و به او گفته بودند در جنوب مصر در مصر علیا افرادی هستند که به آتون ایمان دارند، در این سخنان که راجع به خدای آتون رد و بدل می‌شد موسی، آمون تپ و یا معمارنف سعی می‌کردند زمزمه نمایند مبادا صدایشان به گوش کسی برسد. او هم آن شب هنگام بردن نام خدای نادیده جهت احتیاط همانند جوّ حاکم بر کاخ صدای خود را خیلی آهسته کرد، امّا ناگهان متوجه شد که جز پزشک موسی و ستی کف کسی نیست، او حالت عادی به خود گرفت، هر چند نام آتون به میان نیامد ولی خدای نادیده همانا خدای آتون بود. موسی از مخالفت و تضاد پزشک موسی نسبت به موسی حیرت کرد چون علناً علیه فرعون صحبت می‌کرد. ستی کف پرسید: بنابراین، عمل فرعون از نظر تو دالِ بر آن است که خدایان برآنند که ما را نابود کنند؟ پزشک منزوی پاسخ داد: من گفتم هر آینه خدایان بخواهند قومی را ساقط کنند مکا را از میانش محو می‌کنند، و حالا فرعون عملش یکی از این نشانه‌ها است. حالا هرگونه می‌خواهید برداشت کنید. ستی گفت: وقتی خدایان مکا را گرفتند به چه نحو ما نابود خواهیم شد؟ موسیٰ پزشک گفت: آنگاه خودمان به دست خودمان، خودمان را نابود می‌کنیم. ستی کف گفت: یعنی چگونه؟ میزبان توضیح داد: وقتی ما قوهٔ تشخیص در مورد اعمالمان نداشته باشیم در جهت خلاف و به ضرر خویش گام برمی داریم، چگونگی آن در همین اعزام شما به کوش نهفته شده است، این حرکت به کوش یعنی گام خلاف مصلحت، گام خلاف مصلحت برابر است با نابودی به دست خویش. مگر فرعون مشاورین ندارد که بگوید کوش چگونه سرزمینی است، مگر کوش مورچگانند که شما بتوانید آنها را قتل عام کنید. ستی کف گفت: وقتی فرعون نمی‌داند کوش چگونه جائی است من هم که تاکنون به کوش نرفته‌ام نمی‌دانم، ما به نیروی قشون خودمان متکی هستیم که همه جا پیروز شده‌ایم، کوش را واقعاً ما به حساب نمی‌آوریم. میزبان گفت: تو حق داری چون اغلب در مصر سفلی هستی و مصر علیا و همسایهٔ آن کوش را نادیده انگاشتی، امّا چنین نیست. دلیل این که تو و دیگر سرداران و بزرگان دربار در قسمت سفلی سکونت دارید، سفلی را بر علیا ترجیح می‌دهید در صورتی که فراعنهٔ گذشته تا قبل از این در مصر علیا سکونت داشتند و پایتخت آنها طبس بود. امّا این فرعون طبس را رها کرده و به مصر سفلی نقل مکان نموده است. موسی گفت: البته نباید ناگفته گذاشت که فرعون دو دلیل برای تغییر پایتخت داشت اوّل آن که رامسس به عمارات سنگی علاقهٔ فراوان دارد، ثانیاً در شمال مصر کارگران ارزان بسیار وجود دارند. فرعون از آنان جهت بناهای سنگی مورد علاقه استفاده می‌کند. موسی پرسید: منظورتان از کارگران رایگان و ارزان چیست؟ میزبان توضیح داد: منظورم غلامان هستند که در منطقهٔ کوش واقع در شمال مصر و حوالی دلتا سکونت دارند و فرعون آنان را اجیر می‌کند تا توان دارند برایش بیگاری می‌کنند. سپس سخن خود را معطوف به سرزمین کوش کرد و توضیح داد: کوش برای فرعون که در قسمت سفلی به سر می‌برد

ناشناخته است فرعون می‌پندارد کوش قطعه سرزمینی است در جنوب و محدود به همان نقطه! در حالی کوش یعنی تمام خطهٔ آفریقا که در نواحی جنوب مصر واقع شده. ستی‌کف گفت: هفت سال پیش من عده‌ای از اهالی کوش را در نواحی آبشار ششم نیل مغلوب کردم، من همه را کشتم ولی می‌دانم در کوش سیاهان بسیاراند و از طریق کشاورزی امرار معاش می‌کنند و ابداً چپاولگر و شورشی هم نیستند. میزبان گفت: بنابراین بنا به گفتهٔ خود تو مردم این چنانی را چرا باید قتل عام، شاید به جرم شرارت چند جوان خام برای یک حادثهٔ کوچک قومی را می‌خواهید از بین ببرید که البته می‌دانم این فقط یک مستمسک است، هدف طلا است و بس. ستی‌کف پرسید شما از کجا به این موضوع پی بردید؟ پزشک میزبان توضیح داد: در این جا از همه چیز و همه کس گفتگو می‌شود. افزون بر این در جاهائی که شما فکرش را هم نمی‌کنید، نام آتون موسی را شنیده و مرا می‌شناسند، اگر بگویم در نقطه‌ای که تا مصر صد روز راه مسافت دارد نام من بر سر زبان‌ها است تعجب می‌کنید، اگر بگویم از مسافتی که حدود سی تا چهل روز در راه هستند بیمار برای معالجه نزد من می‌آورند، باورتان نمی‌شود. موسیٰ به پزشک گفت: شما گفتید محلی که تا این نقطه یکصد روز راه در پیش دارد، نامتان را شنیده‌اند؟ میزبان گفت: آری. موسی گفت: من فکر نمی‌کردم جائی هم در مصر باشد که تا این نقطه یک فاصلهٔ صد روزه‌ای راه باید طی شود، عجب مسافتی؟ ستی‌کف به جای میزبان پاسخ موسیٰ را داد و گفت: بله یک چنین مکانی کاملاً وجود دارد، این همان مسیری است که ما باید طی کنیم و بدان برسیم، اگر نمی‌دانی حالا خودت طی که کردی می‌بینی چگونه جائی است. میزبان خطاب به موسی گفت: حالا که ناخواسته از مقصد و طول راه مطلع شدی می‌خواستم در مورد سرزمین عقب افتاده‌ای که بدان مصر علیا گویند نظرت را بپرسم. موسیٰ گفت: اگر منظور شما از مصر علیا همین مناطقی است که من دیده‌ام، جز زیبائی و شکوه نیست و ابداً نمی‌توان عقب افتاده بدان گفت، غروب زیبا، مناظر رنگارنگ طبیعت زنده. پزشک موسیٰ گفت: بنا به تجربه من چنین آموخته‌ام کسانی که دیده‌ام یا از بیابان بیزارند و یا بی‌قرار بیابان اند تا به حال به کسی برنخورده‌ام که نسبت به بیابان نظرش بی تفاوت باشد، امّا باید بگویم کوه‌ها و سنگلاخ‌های این ناحیه در پاره‌ای از ساعات روز، مثلاً در طلوع و یا غروب، مناظر بدیعی جلوه‌گر می‌سازند که شاید در کمتر نقاطی از جهان بتوان نظیرش را یافت. موسیٰ گفت: من عادت دارم در طلوع و غروب مناظر خیزش و نشست خورشید را در سنگها و کوهها نظاره کنم. میزبان گفت: چه خوب می‌بود که شما منظرهٔ طلوع صبح را در این جا هنگام برخاستن خورشید و یا در غروب هنگام نشستن خورشید تماشا کنید تا ببینید مناظری که پیش رویتان ظاهر می‌شود چقدر مسحور کننده و بدیع است، محال است دو روز پیاپی منظره‌ای یکسان ببینید، هر روز افق چهره‌ای تازه به نمایش می‌گذارد. ما به اطفالمان می‌گوییم رنگ زیبا که از غرب به شرق پرتو می‌افکند و بر کوه‌ها می‌نشیند پوششی است که روزانه در طلوع توسط الههٔ موت بر تَن کوهها رفته تا این که صخره‌ها در شب در غیاب خورشید سردشان نشود. آتون موسی در این هنگام خطاب به مریت آتون دخترش که تمام مدت به گفتگوی پدر و مهمانان گوش می‌داد، اظهار داشت: مریت آتون نظر

تو چیست آیا چنین نیست تو که به مناظر طلوع و غروب علاقه داری این چنین استنباط نکردی؟ مریت آتون با لحنی گیرا گفت: چنین است پدر جان! هنگامی که کوچک بودم برایم نقل می‌کردند که روزها پیش از غروب خورشید الههٔ موت می‌آید و بالاپوشی بر فراز کوه‌ها می‌افکند تا کوهها شب‌ها سردشان نشود امّا هیچ کس به من نگفت سنگ چگونه سرما می‌خورد، چون سنگ جماد است و جمادات حس ندارند که سرما را احساس کنند، حتی پدرم هم که اطلاعاتش بسیار زیاد است این موضوع را برایم روشن نکرد. آتون مریت تبسم کنان نشان داد منظورش از این جملات آخر شوخی کردن با پدرش است. پزشک موسی خطاب به موسی گفت: هر چند تو اظهار می‌نمائی از کوه‌ها و مناظر این مناطق خوش‌ات می‌آید ولی مطمئن هستم این نقطه برای تو شگفت‌انگیز است و همه چیز به نظر تو عجیب می‌نماید. [فرعون به مفهموم خانهٔ بسیار بزرگ، کاخ و قصر ـ م]آیا محل باشکوه و دیدنی است؟ موسی گفت: چون من از وقتی که چشم باز کرده‌ام درون فرعون بوده‌ام نمی‌توانم در مورد قصر اظهار نظر قاطع و درستی بنایم. آتون مریت گفت: آیا آن مکان سعادت بخش است، آیا در آن جا انسان احساس خوشبختی می‌نماید یا نه؟ موسی توضیح داد: هرگز نقطه‌ای را در دنیا نمی‌توان یافت که بتوان ادعا کرد سعادت بخش است، امّا در مورد محلی که بزرگ شده و پرورش یافته‌ام می‌توانم بگویم مکانی است بسیار وسیع خوش ساخت و از تمام مکان‌های مسکونی دیگر برتر، امّا خانه‌ای آکنده از خرافات کینه توزی، حسد، تنگ نظری بی‌رحمی و شقاوت. ستی کف گفت: این‌ها ویژگی‌های کاخ‌های فرعونی است، همیشه این گونه بوده و خواهد بود. پزشک موسیٰ گفت: با تمام ویژگی‌ها امّا من چنین برداشت دارم که کاخ بنائی با عظمت باید باشد. موسیٰ از میزبان پرسید: دلیل شما از این عظمت و توضیح شما را می‌خواستم بدانم. پزشک موسیٰ اظهار داشت: من برای حرفهایم دلیل مستند دارم، دلیل مستند من هم همین بنائی است که تو از آن تعریف کردی، این بنا را همان معماری ساخته که کاخ را ساخته، بنابراین باید با عظمت باشد. موسیٰ پرسید آیا منظورتان معمار کاخ فرعون و این بنا یک نفر است؟ پزشک موسی جواب داد: آری. هر دو را یک معمار ساخته. دوازده سال قبل آن معمار به همراه چند هزار غلام بدین مکان آمدند که برای فرعون در بالای آبشار اوّل سد بسازند. آن معمار به من گفت برای سدسازی نیاز به سنگ دارد، آن هم چقدر، بیش از سنگهائی که برای اهرام به کار رفته!! او گفت این کار میسر است تا در پس سه مخزنی عظیم تشکیل شود آب ذخیره شده و مصر در سالهای خشکسالی دچار کمبود آب نشود. من نقشه سد را که معمار نشانم داد دیدم و دانستم هیچ طغیانی بعد از آن خطر ساز نیست و نیز دیگر ترس از خشکسالی نباید داشت، ذخیرهٔ آب می‌تواند آب مصر را در هنگام کمبود تأمین نماید. موسیٰ پرسید خب، بعد؟ آیا سد ساخته شد؟ پزشک فرعون توضیح داد: متأسفانه به محض تهیه مقدمات اوّلیه ناگهان سر و کلهٔ کاهنان با یک طومار هویدا گردید، آنان به همراه عده‌ای از سربازان و حکم و تصمیم تازهٔ فرعون بر سر معمار جمع شدند و دستور دادند به حکم سلطان ساختن سد متوقف گردد چون نظر کاهنان بر این است که در صورت ساخته شدن سد درکار نیل مداخله می‌شود، اگر درکار نیل دخالت کنیم نیل ما را غضب

می‌کند و در نتیجه ما مورد غضب خدایان قرار خواهیم گرفت و مصر سراسر نابود می‌شود. ستی کف هم تأیید که حق با کاهنان بود ما را چه که به کار نیل دخالت ورزیم؟ میزبان توضیح داد: من و افراد خانواده‌ام، در خانه‌ای زندگی می‌کردیم که از جنس خشت خام ساخته بودند، معمار پس از دریافت فرمان فرعون ناگزیر از دست کشیدن از کار سد شد و من تقاضا کردم حالا که فرصت پیش آمده خانه‌ای یا برای من بسازد، خوشبختانه معمار موافقت نمود که خانه‌ای برایم بسازد نقشهٔ خانه را کشید و خودش سرپرستی امور را از نزدیک به عهده گرفت و خانه‌ای بنا نمود که اینک شما در آن استراحت می‌کنید. دوازده سال پیش هر چند ما از داشتن یک سد محروم شدیم امّا در عوض خانوادهٔ ما صاحب یک بنای معمار ساز سنگی بی نظیر شد. موسی گفت این مجلل‌ترین خانه‌ای است که پس از کاخ به عمرم دیده‌ام، می‌توانید نام معمار این بنا را ب من بگویید. آتون موسی گفت: این خانه را معماری به نام!! پزشک کمی مکث کرد و موسیٰ گفت: اسمش نف نبود؟ برق از چشمان پزشک پرید و گفت: آن چه را که من در ذهن به دنبالش بودم و مدتها شبانه روز با هم به خاطر ساخت این خانه در کنار یکدیگر بودیم تو می‌دانی؟ واقعاً عجیب است تو از کجا توانستی حدس بزنی نام آن معمار بزرگ نف است؟ موسی گفت: در کاخ سلطنتی مصر معمار نف دفتر کار ویژه داشت، یعنی هم اینک هم دارد. او همیشه در آن اتاق مشغول کار است و معماران را تعلیم می‌دهد، نقشه می‌کشد و همواره فعالیت می‌کند سپس ساکت شد و به فکر فرو رفت، موسی یادش بود روزی ضمن گفتگو با معمار نف از زبان نف شنید آتون حقیقت است. موسی شگفت زده سؤال کرد: چطور آتون حقیقت می‌باشد، مگر تو به آتون معتقدی؟ معمار نف گفت: آتون یک نام است، ما اسم حقیقت را آتون نهاده‌ایم، دیگران نام دیگری برایش شاید برگزیده باشند امّا تفاوتی ندارد، آتون حقیقت است. موسی استنباط نمود که ماهیّت واقعی خدا عبارت از حقیقت است و چون حقیقت یکی است و دو حقیقت وجود ندارد پس خدا هم یکی است و دو حقیقت دو خدا وجود خارجی ندارد، حالا خواه آن را آتون بنامیم و هر نام دیگری. پس خدای تمام افراد روی زمین یکی است حقیقت. پزشک که متوجهٔ سکوت و تعمق طولانی موسی شد برای به حرف آوردنش پرسید: راستی چرا نام تو موسی است، چرا تو نام کامل نداری و نامت را نصفه و نیم نهاده‌اند؟ پرسش پزشک باعث پاره شدن رشته افکار موسی گردید گفت: نام مرا انخاس آمون مادرم بر روی من نهاده است، نام مرا بدین دلیل ناتمام گذاشت که بعداً آن را تمام کند امّا فرعون که خودش را صاحب همه چیز حتی نام می‌دانست، نامی برای خود معین کرد که مادرم در نظر داشت از این رو نامم نیمه تمام ماند. این صحبت آب سردی به محفل ریخت حتی میزبان هم حرفی نزد تا سخن بسط نیابد. لحظه‌ای بعد ستی‌کف گفت: ای شاهزاده در این محفل، همگی به هم اطمینان داریم می‌دانیم سخنانی که بین ما رد و بدل می‌شود به بیرون درز پیدا نمی‌کند، با این وجود حرفهائی هست که اگر مطرح نشود بهتر است، ترجیح می‌دهیم همه چیزی مطرح نکنیم، امیدوارم که صحبت من تو را آزرده خاطر نکند. چون گفتگو گره خورد میزبان به میان شنافت و موضوع بحث را تغییر داد و از موسی سؤال کرد: خب موسی را شنیدیم نیمهٔ دیگر نام تو

چیست. موسیٰ گفت: چون مادرم توفیق کامل کردن آن را نیافت ترجیح می‌دهم نامم همین باشد که هست. ستپ آتون که تا آن لحظه به سخنان همسرش و مهمانانش گوش می‌داد و سراپا گوش بود لب به سخن گشود و اظهار داشت: ما مسن‌ترها فقط دربارهٔ موضوعات مورد علاقهٔ خودمان سخن می‌گوییم در حالی که دو نفر در این مجلس جوان‌اند موسیٰ مهمان عزیز و دخترم مریت آمون هم هستند، اجازه بدهید آنها هم از نظرات افکار برداشت‌های خود صحبت کنند تا ما هم با نظر و طرز فکرشان بهتر آشنا شویم. همسر آتون موسی سپس خطاب به مهمان جوان گفت: امشب شب مهتاب است، ماه با زیبائی تمام بر کوهها و نیل می‌تابد. دختر من مریت آتون راهنمای تو می‌شود تا خانه و باغی که معمار نف برایمان ساخته و تو او را از نزدیک می‌شناسی آشنا شوی ضمناً مناظر فراموش نشدنی پیرامون ما را در شب مهتاب تماشا کنی و در ذهن خود جای دهی. موسی سپاس گویان از جای بلند شد و به همراه مریت آتون دختر میزبان برای دیدن خانه و باغ بیرون رفت.

وقتی دو غریبه آشنا می‌شوند

مریت آتون دختر جوان میزبان موسی را به باغ برد، به پلکانی رسید، موسی را به پایین پلکان برد و گفت: از این نقطه همان گونه که می‌بینی نیل هویداست. موسی پرسید: چرا در این جا نرده به کار برده شده؟ مریت آمون گفت: حالا می‌فهمی، می‌خواهم از همین مسیر تو را به جائی ببرم که تعجب می‌کنی، ناگهان نمای یک معبد با ستون‌های سنگی سیاه رنگ موسی را مجذوب کرد و گفت: آن که یک معبد است. مریت آمون گفت: می‌خواهی داخل معبد برویم؟ موسیٰ سر را به عنوان تأیید تکان داد و با هم به درون معبد رفتند. موسی متوجه شد ستونهای معبد همه از سنگ سیاه هستند ولی کف معبد از سنگ سفید و سقف هم وجود خارجی ندارد! سقف معبد همانا آسمان درخشان بود که ماه در آن خودنمائی می‌کرد. موسی پرسید: سقف ندارد؟ مریت آمون توضیح داد: این معبد را مطابق معماری‌های پیشین ساخته‌اند در آن ازمنه معبدهای مصر علیا همین سان سقف نداشت. موسی پرسید: تو که مریت آتون نامیده می‌شوی آیا تو هم خدایان قدیم را پرستش می‌کنی؟ مریت آتون که تا آن لحظه موسی را از نظر نگذرانده بود، موسی را برانداز کرد و لحظاتی خیره بر او نگریست و گفت: مرّدد هستم چه بگویم! موسیٰ پرسید؟ چرا مرّدد؟ پاسخ سؤال مرا بده. مریت آتون گفت: چون تو یک فرد معمولی نیستی تو از دربار مصر به همراهی یک قشون بدین مکان آمده‌ای، ظاهر تو به خوبی نشان می‌دهد که تو یک شاهزاده هستی، هر چند من تا امروز یک شاهزاده را از نزدیک ندیده‌ام. موسی پرسید: همین دلیل تردید تو است؟ مریت آتون گفت: آری. موسی در میان معبد فاقد سقف به چشم به آسمان دوخت، آسمان صاف بود و ماه معبد را به حد کافی روشن کرده بود. موسی در افکار خود غرق شد و هنگامی که همراهش مریت آتون او را خطاب قرار داد، یکه خورد و به خود آمد. مریت آتون اظهار داشت قبل از آن که با هم به نقاط دیگر برویم تو را عمداً بدین معبد آوردم تا زیباترین نقطه را به تو نشان داده باشم، این معبد به سفارش

مادرم بنا شده. مادرم زنی متدیّن است و دلش می‌خواست برای عبادت مکانی نزدیک وجود داشته باشد تا در آن عبادت نماید. موسی پرسید مادرتان چه آیینی دارد که این معبد را ساخته است. مریت آتون گفت: اعتقادات مادرم مثل گذشتگان است و با عقیدهٔ مردمان کنونی مغایر می‌باشد. ما شنیده‌ایم که خدایان شما در مصر سفلی و منطقهٔ دلتا خدایان ما را مغلوب ساخته‌اند امّا ما در این نقطه نخواستیم خدایانمان که مغلوب شده‌اند، بیرون بروند، ما همان خدایان مغلوب را نگاهداشتیم چون می‌دانستیم این خدایان به جز مصر علیا جای دیگری ندارنند بروند. خدایان ما مغلوب خدایان شما شدند، این امر بدیهی بود، امّا همان خدایان مغلوب هم به مصر خیلی خدمت کردند و باعث فتوحات برکت و عزّت مصریان شدند باید از آنان نیز پاس داشت. موسیٰ گفت: مادرتان که این معبد را سفارش داده حتماً دلیلی برای برهنگی سقف داشته است، این طور نیست؟ مریت آمون گفت: تقلیدی است از معابد قدیمی. موسیٰ پرسید: تو هم مثل مادرت خدایان قدیمی را می‌پرستی؟ مریت آمون گفت آری، من هم مثل مادرم و پدرم خدایان قدیم را می‌پرستم. مریت آمون افزود: نیروهای فرعون به مصر علیا آمدند و علیه هر که پرستندهٔ خدایان قدیمی بود دست به کشتار زدند، تقریباً هر کجا که پا می‌نهادی پایت در خون فرو می‌رفت، زن، مرد، پیر و کودک همه را از دم تیغ گذراندند به طوری که وقتی سربازان از این نقطه رفتند منطقه عاری از سکنه شد. پس پیش از حملهٔ فرعون به پرستندگان خدایان قدیم در مصر علیا در طول نیل صدها قریهٔ آباد و زارعین فعال زندگی می‌کردند، امّا سربازان قریه‌ها را چپاول، افراد را کشته و محصولات را غارت کردند، خانه‌ها ویران مزارع خشک و منطقه وسیع به صحرا و بیابان تغییر شکل داد. شگفت آن که عداوت فرعون در مورد مردان یک دشمنی کورکورانه بود، چرا؟ چون حداقل می‌توانست از این مردان، از نیروی جوانان در بسیاری از کارها به ویژه حمل سنگ که بدان علاقهٔ وافر داشت استفاده کند، ولی این را هم نادیده گرفت، عقلش کور بود و آنان را کشت. حالا ای موسیٰ تو از من سؤال می‌کنی کدام خدا را می‌پرستم، می‌خواهی بهانه‌ای پیدا کنی و به عنوان پسر فرعون مرا بکشی. موسی گفت: این گونه نیست که تو می‌پنداری، من نمی‌خواستم بدانم تو چه عقیده‌ای داری و نمی‌خواستم از این سؤال از تو مدرک بگیرم، ابداً. مریت آتون نگاهی به موسی افکند و سرش را سوی دیگری کرد. موسی پرسید: مریت آتون آیا تو از من متنفری؟ مریت آتون گفت: چرا از تو متنفر باشم تو مهمان ما هستی و تا زمانی که در منزل ما سکونت داری عزیز و محترم هستی، امّا بدان من تا به حال با هیچ یک از مهمانان این گونه بحث و گفتگو نکرده‌ام، تو نخستین مهمانی هستی که با من تنها و خودمانی و بی‌پرده هستی. وقتی تو با پدرم صحبت می‌کردی گفتی فرعون نسبت به مادرت و تو مهربان نبود و این انگیزه‌ای شد که من با تو حرف بزنم و علّت آن را بدانم، همین تضاد فرعون با مادرت به من جرأت داد تا با تو در مورد مسایل خصوصی و درونی بحث نمایم. موسی گفت: بنابراین چرا نام خدای خود را پنهان داشتی و نمی‌گوئی از کدام دسته از خدایان پیروی می‌کنی؟ مریت آتون جواب داد: فرعون با مادر تو ازدواج و تو زاییدهٔ آن ازدواج هستی و خون فرعون در رگ‌های تو است. و من چون می‌دانم فرعون چه نظری نسبت به خدایان

دارد ناگزیر آن را مکتوم نگاهداشتم، پدر تو تمام اهالی این منطقه را قتل عام کرد. شاید تو هم روزی چنین بنمائی. موسی گفت: حقیقت آن است گرچه مرا شاهزاده می‌خوانند ولی من پسر فرعون نیستم! مریت آتون گفت: تو پسر فرعون نیستی؟ موسی با سر جواب داد: خیر. مریت آتون سؤالش را طور دیگری مطرح کرد و گفت: مگر فرعون با مادر تو ازدواج نکرده؟ موسی گفت: ازدواج کرده! مریت آتون گفت: پس خون فرعون نیز در رگهایت جاری است، این طور نیست. موسی گفت: این طور نیست چون من پسر فرعون نیستم! مریت آتون گفت: من به گوش خودم شنیدم امروز ستی کف فرماندهٔ قشون اعزامی می‌گفت: تو پسر فرعون هستی. موسی توضیح داد: به ضرس قاطع بدان و آگاه باش که من پسر فرعون نیستم، من امروز خوب می‌توانم درک کنم که فرعون مادرم را قبل از این که بداند آتون پرست است دوست داشت، بعد که فهمید او را کشت مادرم آتون پرست بود و می‌خواست در فرصت مناسب نام مرا آتون موسی نهد که فرعون به او مهلت نداد. مریت آتون سراپا گوش شده موسیٰ ادامه داد: در کاخ سلطنتی کاهن اعظم به نام آمون تپ نیز آتون پرست بود. کاهن اعظم نفوذ و تسلط ژرفی بر تمام کاهنان کاخ داشت تا آن که کاهنان پی بردند وی آتون پرست است به فرعون گزارش کردند او هم سر بریده‌اش را در سبدی برای من فرستاد تا به من بفهماند که هر کسی که آتون پرست باشد این مجازات اوست. سپس موسی تأکید کرد: تو پنداشتی من بدین مکان و منزل آمده‌ام تا جاسوسی شما را بکنم! امّا بدان این توئی که جان مرا در کف داری و نه من مریت آتون پرسید: چگونه من جان تو را در کف دارم. موسیٰ گفت: اگر تو نزد ستی کف اقرار کنی که موسی آتون پرست است و در مورد حرفهائی که راجع به پدر و مادرم که بسیار محرمانه بود نزد تو فاش ساختم کلامی بگوئی و نیز بگوئی قرار بوده من آتون موسیٰ شوم و سپس بر تخت نشینم، ستی کف بی‌درنگ دستور دستگیری مرا صادر و مرا نزد فرعون می‌فرستد تا حداقل مجازات که خودش عملاً به من نشان داد، در مورد من روا دارد. مریت آتون پرسید: ای موسیٰ تو که می‌دانستی فاش ساختن این رازها چه عواقبی در پی دارد پس چرا برای من برشمردی؟ موسی گفت: چون تو را که امروز دیدم احساس کردم در میان آن همه افرادی که دیده‌ام تو تنها کسی هستی که می‌توانم به تو اطمینان نمایم و مطمئن هم هستم تو آن را برای کسی بازگو نخواهی کرد. مریت آتون سکوت کرد، موسی از مریت آتون فاصله گرفت و گفت: پس از دیدن تو احساس ناشناخته‌ای به من دست داد، احساسی که از آن خوشحالم. مریت آتون گفت: از این که من باعث شدم اسرار خود را برایم فاش نمائی پوزش می‌طلبم، امّا از دیدارت بسیار خوشحالم. موسی گفت: این جمله‌ای بود که می‌خواستم بگویم و ناتمام گذاشتم. مریت آتون گفت: حالا وقت آن است که از این معبد برویم. آن دو بر فراز بلندی رفتند و نیل در زیر پایشان خروشان می‌شتافت. موسی نگاهی به مریت افکند و گفت: از لحظه‌ای که تو را در اتاق دیدم و پدرت تو را معرفی کرد احساس می‌کنم نیروئی مرا به سوی تو سوق می‌دهد، دلم می‌خواهد بار دیگر هم تو را ملاقات کنم. مریت آمون گفت: ای موسیٰ من نیز همسان تو همین احساس را دارم، این احساس مشترک حیرت‌انگیز است. موسیٰ پرسید از چه رو حیرت‌انگیز است؟ مریت آتون گفت: آن

زمان که برایم قصه می‌گفتند، می‌شنیدم روزی یک دختر و یک پسر در جائی یکدیگر را ملاقات کردند، آن دو بدون داشتن شناخت و آشنائی قبلی از یکدیگر خیلی خوششان آمد و عاشق هم شدند، من به این قصه به عنوان افسانه گوش می‌دادم و ابداً باور نداشتم دو نفر بدون برخوردها و ملاقات‌های مکرر و قبلی بتوانند به هم علاقمند شوند، امّا همان افسانه‌ها اینک به صورت واقعیت بر خود من می‌گذرد، من خواهان تو هستم. البته یک مورد دیگر هم هست، پدر و مادرم هم قبلاً یکدیگر را ندیده بودند، بعداً عشق سراغشان آمد و خیلی هم خوشبخت و خوشحالند، من نمی‌دانم که آیا پدر و مادرم می‌توانند درک کنند که امشب بر من و تو چه احساسی مستولی شده است؟ موسی گفت: حق با تو است آنان از احساسی که بر من و تو مستولی شده بی‌خبراند امّا می‌خواهم بگویم گوئی سالهاست تو را می‌شناسم. مریت آتون نیز همین را تکرار کرد. ناگهان موسی وحشت زده خود را عقب کشید و گفت: بگو ببینم تو نامزد کسی نیستی؟ مریت آتون گفت: خیر. چرا این سؤال را می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی در تمام مصر هیچ خانواده‌ای حاضر نیست با خانوادهٔ پزشک آتون به خاطر همان آتونی بودنش وصلت نماید، هر کس نام آتون را بشنود می‌گریزد چه رسد که با دختری از خانوادهٔ آتون بیامیزد! موسی گفت: امّا من این نام را دوست دارم، بهترین نام همانا آتون می‌باشد. مریت آتون پرسید: ای موسی بستگان تو مخالفتی ندارند که با دختری که آتون نامیده می‌شود وصلت نمائی؟ موسی گفت: بستگان من در قید حیات نیستند تا با این جریان مخالفت ورزند، نه مادرم زنده است و نه پدرم بنابراین هیچ مانعی از این نظر بر سر راه ازدواج من با تو وجود ندارد. سپس پرسید: آیا حاضری همسر من بشوی؟ مریت آتون سرش را پایین آورد و تبسم کرد. موسی گفت: بنابراین از این لحظه به بعد نامزد هستیم، مشروط بر این که پدر و مادرت هم موافقت نمایند. مریت آتون گفت: پدرم به قدری به من علاقمند است که همواره سعی دارد رضایت خاطر مرا فراهم کند، بی‌گمان او نیز با این وصلت توافق دارد، چون تو را انسانی منزه یافتم. موسی گفت: ای مریت من انسان منزه نیستم. مریت آتون گفت: هیچ انسانی قادر نیست دریابد منزه است یا منزه نیست این دیگرانند که رفتارش را محک می‌زنند و پی می‌برند وی منزه است یا نیست. موسی پرسید: آیا پس از ورودم به خانه متوجه شدی که منزه‌ام؟ مریت آتون گفت: آری. موسی گفت چرا نسبت به من مظنون شدی؟ مریت آتون گفت: برای این که این دیدار و احساس هر دو غیر مترقبه و ناگهانی بود که مرا در هم نوردید، مثل یک برق، مثل یک طلوع، وقتی پسر فرعون را در خانهٔ خود دیدم تمام آن فجایع یادم آمد ولی خودت راکه دیدم احساس خوبی به من دست داد، امّا برایم مبهم و سؤال برانگیز بود که به چه دلیل به منزل ما آمده؟ هر کس دیگری هم بود این چنین برداشتی داشت، دشمنی فرعون با آتون پرستان به جائی رسیده که حتی ورود پسرش به نقطه‌ای ایجاد رعب و ترس می‌نماید. سپس مریت آتون گفت: نمی‌خواهی از زمان کودکی خود برایم حرف بزنی؟ از شاهزاده خانم انخاس‌آمون مادرت بگو. موسی گفت: من تنها عشق و امید مادرم بودم کم کم که رشد کردم و خودم را شناختم آمون تپ کاهن اعظم را شناختم و به او سخت علاقمند شدم، او هم مرا تا سر حد جان دوست داشت روزی با معمار خانهٔ شما

معمار نف قدم زنان نیل را می‌پیمودیم و در کرانهٔ زیبای آن قدم می‌زدیم به یک نقطه که رسیدیم معمار نف توقف کرد و اسرار بسیار مهمی را برایم فاش ساخت. بعد در جائی با پسر فرعون نبرد کردم و با یک چوب شمشیرش را گرفتم! من دست او را از کار انداختم، فرعون از این رفتار بسیار عصبانی شد و مرا به اسم فرماندهٔ ارابه‌رانان ولی در واقع به عنوان تبعید بدین نقاط فرستاده و مجاز به بازگشت به پایتخت نیستم. مریت نگاهی به آسمان افکند و ماه را نشان داد و گفت: هم اینک شب به نیمه رسیده است و چند ساعت دیگر روز فرا می‌رسد، حالا چه کنیم؟ موسی گفت: تو می‌گوئی چه کنیم؟ مریت گفت: تو برو با پدرم در مورد من گفتگو کن. موسیٰ پرسید: باید بدانم آیا واقعاً مرا مـی‌خواهـی کـه از پـدرت چـنین تقاضائی بنمایم؟ مریت آتون گفت: بی‌گمان قلبم گواهی می‌دهد که تو را می‌خواهم و به از تو نخواهم یافت. موسی پرسید: به نظر تو چه وقت با پدرت می‌توانم دربارهٔ تو گفتگو کنم؟ مریت آتون گـفت: همین حالا. موسیٰ پرسید: مگر پدرت در این لحظه در خواب نیست؟ مریت آتون توضیح داد: تا من باز نگردم آنها نمی‌خوابند افزون بر این پدرم با ستی کف آن قدر حرف دارد که به ایـن زودی‌هـا فـرصت خوابیدن نمی‌یابد، هرچند آن دو دارای روحیات متفاوت و تضادهای بسیارند ولی در پـاره‌ای مـوارد حرفهایشان مدت‌ها به درازا می‌کشد. موسی پرسید: دو نفر که از لحاظ روحـیه تـضاد دارنـد چگـونه می‌توانند ساعت‌ها گفتگو نمایند؟ عجیب نیست؟ مریت آتون گفت: پدرم از نظر روحیه مردی ملایم است، این حلیمی و متانت از شغل طبابت ناشی می‌شود، امّا ستی کف فردی است خشن و بی‌رحم که تا به حال صدها تن را به قتل رسانده است بدان آن که نه فقط کوچکترین تأسفی داشته باشد بـلکه ایـن جنایات جزء افتخارات اوست! مریت آتون گفت: پدرم به قدری رئوف و مهربان است که هنگام عبور از یک نقطه سعی می‌کند مبادا مورچگان در حال تلاش را زیر پا له کند، سپس ناگهان موضوع را تغییر داد و گفت: ای کاش می‌توانستی در این جا بمانی! موسیٰ گفت: من فردا از این جا می‌روم ولی قول می‌دهم بازگردم و مصمم هستم که بازگردم. موسی سپس یک حلقهٔ طلا را به شکل حلقه در آورده شده و شکل مقتول داشت از انگشت خود بیرون آورد و گفت: مریت! این انگشتر بسیار انگشتر با ارزشی است، برای من با ارزش‌ترین شئی است چون سال‌ها به انگشت مادرم بوده و حالا من آن را به عنوان انگشتر نامزدی آن را به تو می‌دهم و به انگشت تو می‌کنم. مریت انگشتر را بوسید و گفت: من از تو سپاسگزارم، حالا وقت آن رسیده که با پدرم صحبت کنی. مریت راهی شد و موسی هم خواست با او برود ولی مریت ممانعت ورزید و توضیح داد: بهتر است مرا تنها ببینند و تو هم تنها برو. موسیٰ پس از لحظاتی که مریت به راه افتاد او نیز راه خانهٔ آتون موسی را در پیش گرفت، وقتی به نزدیک خانهٔ پزشک مـوسی رسـید صدای گفتگو از درون خانه به گوش می‌رسید، ستی کف و آتون موسی گرم صحبت بودند و صدایشان واضح و رسا به گوش می‌رسید، موسی در همان جا ایستاد تا صحبت آن به اتمام برسد سپس داخل برود. ستی کف می‌گفت: در مسایلی که تجربه ندارم نمی‌توانم حرفی بزنم، امّا اگر سؤال کـنی انـدازهٔ چرخهای ارابهٔ چیست و چه اندازه است من در این مورد مدتها داد سخن می‌دهم امّا اگر ساده‌ترین سؤال

پزشکی بکنی ساکت می‌مانم. آتون موسیٰ گفت: بارها آرزو می‌کردم تو یک طبیب می‌شدی، یک دوست قدیمی و یک پزشک وسواسی! ستی کف پرسید: از چه رو این آرزو را برای من می‌نمائی؟ پزشک موسی گفت: چون دقت و وسواسی که تو داری به کار پزشکی می‌خورد و تو یکی بهترین پزشکان شده و من نیز تو را تأیید می‌کردم و نیز ترقیّات علمی می‌کردی و در توّهُم نبودی. ستی کف گفت: منظورت از توّهم چیست؟ آتون موسی گفت: منظورم این است که این قدر پیرامون خرافات نمی‌گشتی، بلکه به جای خرافات به حقیقت پی می‌بردی، به سوی کمال راه طی می‌کردی، عقیده به خرافات انسان را به فساد و تباهی منتهی می‌کند. ستی کف پرسید: بگو بدانم چطور داشتن یک عقیده انسان را تباه می‌کند؟ پزشک موسی گفت: برایت مثالی می‌آورم تا روشن شود، این مثال فرض نیست بلکه تجربهٔ عینی شخص خودم می‌باشد در رابطه با پدرم. پدر من، و نیز پدر بزرگ من به حرفهٔ طبابت اشتغال داشتند، من البته کاملاً نمی‌توانم معین کنم تاریخ تدریس علم طب در مصر از چه زمانی آغاز گشته ولی می‌دانم مصر از نخستین کشور جهان است که در آن طب تدریس می‌شده این قدمت شاید به سه تا چهار هزار سال قبل مربوط شود، متأسفانه این آغاز با خرافات تؤام شد، مثلاً می‌گفتند صدائی که از سینه‌مان برمی‌خیزد و همصدای آمون است!! هیچ کس سعی نکرد دریابد صدای ما از سینهٔ آمون نیست بلکه از حنجره و دستگاه صوتی خود ما است، قلب درون سینه عضوی است که ابداً ربطی به صدا و تولید صدا ندارد. تجسم کن اگر طی این چند هزار سال هر آینه خرافات توأم با علم پزشکی نبود و پزشکان ما روی قلب مطالعه کرده بودند حالا چه خدمات فراوانی عاید انسان می‌شد. امروز من که یک طبیب هستم مطلع بودم چرا به چه دلیل قلب ناگهان می‌ایستد و انسان بر اثر چه عواملی میمیرد، علّت را که می‌دانستم، نمی‌گذاشتم بیمار بمیرد و از مرگ جلوگیری می‌کردم. طی همین اندک زمان که دربارهٔ قلب تحقیقات صورت گرفته من می‌توانم با شنیدن صدای طنین قلب افراد به پاره‌ای از نارسائی‌ها پی ببرم. ستی کف اظهار داشت: من یادم هست یکبار گوش خود را روی سینه‌ام نهادی سپس سفارشاتی در مورد قلبم به من نمودی. آتون موسی گفت: درود بر سردار خوب یادت هست گفتم از عصبانیّت تحریک و خستگی و هیجانات شدید بپرهیز ستی کف گفت: من یک سرباز هستم تمام این موارد ممنوعه جزئی از روند و وجود سرباز است بدون این‌ها نفرات حرکت نکرده فرمان نمی‌برند. نبرد و جنگ یعنی هیجان و عصبانیّت و تحرک و تحریک. آتون موسی گفت: تمام این‌هائی که گفتم چه جزئی از سربازی باشد یا نباشد علم پزشکی می‌گوید برای تو زیان دارد، هیجان تو را در میدان نبرد به هلاکت می‌رساند. ستی کف گفت: ای سرور عالیقدر، می‌دانم با این وجود نمی‌توانم نبرد نکنم من از اوّل خودم را برای هلاک شدن آماده کرده‌ام، من قبرم را هم خریده‌ام تا مرا بعد از مردن مومیائی نمایند، حتی استاد مومیائی‌ام را هم مشخص کرده‌ام. سپس سؤال کرد: آیا شما به عنوان یک پزشک عقیدهٔتان نسبت به زندگی پس از مرگ چیست؟ آیا بعد از این که ما درگذشتیم زنده می‌شویم و دوباره همین نوع نیازها را داریم؟ به محض شنیدن این پرسش موسی دقت کرد ببیند جواب آتون موسیٰ چیست، آتون موسی جواب داد: این یکی

از مجهولات است، در واقع من پاسخ این سؤال را تاکنون نیافته‌ام و دارم کوشش می‌کنم مطالعه کرده و بدانم، آن چه من باید بدانم آن است که باید برای حفظ سلامتی و تداوم زندگی سالم کوشید. من سعی می‌کنم بیمارانم را از دردی که می‌کشند رهائی بخشم، آن سؤالی که تو کردی در واقع از جمله سؤالاتی است که از رده و حوزهٔ ما خارج است و خودت اذعان داشتی خارج از محدودهٔ معلومات و اطلاعات است. من هرگاه به صدای قلب بیمار گوش فرا می‌دهم، اگر بیمار مریض باشد پس از درگذشت و در ضمن مومیائی می‌روم ببینم علّت ناراحتی آن قلب چه بوده. افزون بر این هر گاه یکی از اهالی کوش و یا لیبی درمی‌گذرد من جسد را می‌شکافم و روی جسد مطالعات مختلف انجام می‌دهم سپس دستور خاک کردن می‌دهم، چون در این منطقه به مومیائی اعتقادی ندارند و مردم مردگان خود را دفن می‌کنند.... ستی کف گفت: به هر حال من چون مرد میدان نبرد هستم و هر لحظه ممکن است با یک تیر یا یک نیزه جان بدهم قبر خودم را خریده‌ام و حالا هم اگر اجازه بدهی من خیلی خسته‌ام و می‌خواهم بخوابم. میزبان گفت: اتاق ویژهٔ تو آماده است می‌توانی خوب تا هر موقع که می‌خواهی بخوابی، امّا من منتظرم دخترم مریت که به گردش رفته بازگردد سپس بخوابم ستی کف با گفتن بدرود به اتاق خود رفت و آتون موسی در ایوان خانه به تماشای نیل ایستاد که صدائی شنید و موسی را دید که نزدیک می‌شود. آتون موسی همان گونه که نیل را می‌نگریست ندا داد: امیدوارم شب خوبی برایت بوده باشد موسی گفت: از پذیرائی متشکرم و از این که تا این هنگام شما را بیدار نگاهداشتم پوزش می‌طلبم. آتون موسی رو به موسی کرد و گفت: میهمان عزیز و محترم است، ما از لذّت بردن میهمان و پذیرائی لذّت می‌بریم، برای ما نهایت سعادت است. موسی که به میزبان نزدیک شده بود مردّد و لرزان درصدد گفتن تقاضای خود در مورد خواستگاری مریت برآمد و بر اثر ناشی‌گری بدون هر گونه مقدمه‌ای گفت: من دخترت را می‌خواهم، می‌خواهم او را برای همیشه داشته باشم! موسی آن قدر کلمات را تند و درهم و عجولانه ادا نمود که منظورش درست تفهیم نشد و آتون موسی از آن برداشتی بسیار زننده کرد و خروشید: این است پاداش مهمانوازی، آیا این رسم انسانیت است که تو این چنین رفتار توهینی نسبت به دختر من می‌نمائی؟ موسی از فرط ناراحتی به لابه افتاد گفت: پوزش می‌خواهم، من چنین منظوری نداشتم، سوءتعبیر نفرمایید، می‌خواهم دخترتان را خواستگاری کنم امّا بلد نیستم چه بگویم. آتون موسی خشمش فرو نشست. موسی که دید پدر مریت آمون منظورش را فهمیده آرام گرفت و آتون موسیٰ هم گفت: از این که سوء تفاهم شد، پوزش می‌طلبم، تعجب مکن چون ورود تو به این خانه یک روی داد بسیار نادر و غیر مترقبه محسوب می‌شود، مخصوصاً با شیوه‌ای که تو در کاخ پرورش یافته‌ای و با بی‌بند و باری رایج در قصر همه گونه برداشتی می‌توان داشت. من به نحوهٔ زندگی در کاخ فرعون بیگانه نیستم، بسیاری از مسایل رعایت نمی‌شود، من هم گمان کردم تو به همان رویه در این خانه عمل کرده‌ای و اتفاقی رخ داده، همان اتفاقاتی که در پایتخت مصر می‌افتد موسی گفت: هر چند من در کاخ پرورش یافته‌ام ولی مرا با شاهزادگان دیگر مقایسه نکنید. این موضوع جنبهٔ فرعی قضایا است اصل مطلب آن است که من جداً

می‌خواهم با دختر شما ازدواج کنم از او خیلی خوشم آمده از همین رو آمده‌ام مریت را خواستگاری نمایم. پزشک موسی پرسید: چه اتفاقی رخ داده که طی چندین ساعت تو این چنین شایق شدی، این همه علاقه زیاد طی این مدت اندک غیر طبیعی می‌نماید، علاقه امری بطئی است و نه ناگهانی. موسی گفت: شاید دلیل عمدهٔ آن باشد که من تاکنون با هیچ دختری برخورد و صحبت جدی این چنانی نداشته‌ام، دختر شما نخستین دختر عشق آفرین زندگی من است و مورد توجه‌ام قرار گرفته. موسی آتون پرسید: موسی تو چند سال داری؟ موسی گفت عمر من از نیمهٔ هیجده می‌گذرد و در آستانه نوزدهمین سال هستم. آتون موسی گفت: طبق رسم دربار پسران از همان کوچکی سرنوشت ازدواجشان با گزینش یکی از دختران درباری برای آنها رقم می‌خورد، تو نامزد نداری؟ موسی گفت: مادرم شاهزاده انخاس نخواست برایم نامزد تعیین کنند. آتون موسیٰ پرسید حتماً دلیل هم داشت! موسی گفت: این عدم گزینش نامزد که خلاف قاعده بود دلیل محکمی داشت ولی من نمی‌توانم در این موقعیت برای شما بازگو کنم چون شما ناگزیرید تا طلوع آفتاب و یک غروب آفتاب به حرفهای من گوش کنید، هم من باید فردا صبح از این جا بروم و هم شما خسته هستید و حوصلهٔ گوش کردن این قضایا را ندارید. پزشک گفت: لازم نیست تمام جزئیات را برشمری چون تو اینک درخواست دختر مرا کرده‌ای و من باید در این مورد تصمیم بگیرم و مادرش را هم راضی کنم وقتی شناختی از گذشتهٔ تو نداشته باشم آنهم گذشته‌ای به این مفصلی که خودت اقرار کردی چگونه می‌خواهی من جواب مساعد به تو بدهم، بنابراین بهتر است مرا در این مورد هر چند به اختصار روشن نمائی. موسی توضیح داد پس از هجرت قوم اسراییل به سرزمین کوش در منطقه، دلتا در مصر و وقایع تاریخی که بر آنان گذشت... پدر و مادرم هم مثل سایر افراد قوم اسراییل در سرزمین کوش زندگی می‌کردند و گویا برده بوده‌اند، یعنی در واقع من یک برده زاده‌ام نه یک شاهزاده، مرا در کودکی به علّت ترس از فرعون و مأمورین وی که کودکان را می‌ربودند در سبدی نهادند و روی نیل رها ساختند، شاهزاده انخاس آمون که فرزند نداشت مرا یافت و به جای فرزند به فرعون معرفی کرد و... موسی تمام سرگذشتش را به طور اختصار برشمرد و دیگر آفتاب زده و روز فرا رسیده بود. موسی گفت: گمان کنم حالا که دانستید کنیز زاده هستم و شاهزاده نیستم با درخواست من برای خواستگاری دخترتان موافقت نخواهید کرد. آتون موسی گفت: ای جوان تو راز بسیار بزرگی برای من برشمردی و بدان که این راز در همین جا محو می‌شود و جز خودم هیچ کس از آن مطلع نخواهد شد حتی من همسر و دخترم مریت آتون هم نمی‌گویم، تو هم مگو. رازداری جزء شغل و حرفهٔ پزشکی است، هر پزشکی سینه‌ای مالامال از اسرار دارد و این رازها هرگز فاش نمی‌شوند. آن چه مهّم است بدانی آن است که دختر من مریت از آن تو است و پس از بازگشت از کوش مجازی با دخترم مریت ازدواج نمائی. موسیٰ شگفت زده پرسید: واقعاً بعد از بازگشت از کوش به دخترتان اجازه می‌دهید همسر من شود؟ آتون موسی گفت: به یقین که چنین است. موسی گفت: امّا بازگشتم از مصر بسی طولانی است، شاید ماهها طول بکشد من که قبلاً گفتم سه سال در تبعید باید بمانم. آتون موسی گفت: طول زمان خود کارگشا است به

هر حال این آینده تو است کاری نمی‌توانی بکنی باید صبر داشته باشی تا زمان سپری گردد، من بر سر حرفم هستم. موسی گفت: چرا حالا نمی‌توانم با دخترت ازدواج کن؟ آتون موسی گفت: چون تو هم اکنون عازم کوش هستی در میادین نبرد به سر می‌بری، آیا دیده‌ای فرمانده‌ای همسرش را با خود به میدان جنگ بیاورد؟ سرنوشت تو نامعلوم است. موسی گفت: اجازه بدهید قبل از حرکت به کوش مریت را ببینم. آتون موسی گفت: ترجیح می‌دهم دخترم را نبینی چون این دیدار ستی کف را به شک می‌اندازد و گمان می‌کند من طبق نقشه تو را داماد خود کرده‌ام برای من و دخترم خوب نیست. موسی گفت بنابراین بدرود! آتون موسی گفت: به امید دیدار.

موسیٰ در کوش

از زمانی که قشون اعزامی از مصر علیا به راه افتاد تا زمانی که به کوش رسیدند دچار آفتاب سوزان، حملهٔ حشرات، خرابی و شکستگی چرخ‌های ارابه، فرو رفتگی در گل و لای ناشی از سیلاب شدند و حتی شب‌ها هم آرامش و آسایش نداشتند. روزها موسی باید پیاده طی طریق می‌کرد و شب‌ها را به دفع مگس‌های گزنده می‌گذراند که خواب از چشمانِ همگان ربوده بودند. نیروی اعزامی هر چه به طرف جنوب بیشتر پیشروی می‌کرد رسوب و گل و لای ضخیم‌تر و سخت‌تر راهشان را دشوارتر می‌ساخت. پس از مدتی که از سیلاب و گل و لای خارج گشتند زمین خشک ولی غبارآلود و گَرد آلود گردید، غبار و خاک به جای پشه نفس نفرات را برید. رسوبات به صورت غبار به قدری نرم بود که در تمام زوایا نفوذ می‌کرد، مخصوصاً از همه آزار دهنده‌تر چشمان نفرات بودند که بر اثر گرد و غبار قادر به تشخیص رو به رو و حرکت دیگر نفرات نبودند. بدون استثناء تمام قشون به سرفه‌های شدید افتادند و روحیه همه را تخریب و از جان خود سیر کرده بود. نیروی اعزامی با فلاکت از دوّمین آبشار گذشت و به سوّمین آبشار رسید. در این نقطه نیل که در مصر سفلی بسان نهری آرام می‌خزید، مثل اژدهای دمان می‌غرید و سرعتی سرسام آور و شتاب فشاری غیر قابل باور داشت به طوری که اهرام هم جلودارش نبودند. طنین ریزش آب به اندازه‌ای هولناک بود که انسان می‌پنداشت دنیا در حال تخریب است. پیش از نزدیک گشتن به هر آبشار آنان که زورق‌های شطی داشتند باید محموله‌هایشان را از زورق به خشکی انتقال می‌دادند از خشکی بگذرند و در آن سوی آبشار فرود آیند. این کار برای سربازان خسته و وامانده بدترین شکنجه بود چون دیگر رمقی نداشتند حرکت کنند چه رسد به جابه جائی محموله‌های نظامیِ سنگین و کمر شکن سربازان ناسزاگویان با جان کندن ناگزیر با حرکت بسیار کند و بطئی به نقل و انتقال بارها پرداختند. پس از گذشتن از چند آبشار هوا به شدت گرم شد و نفرات نتوانستند در خلال روز حتی گامی به پیش بردارند. ستی کف فرمان استراحت در روز و حرکت در شب صادر کرد. موسی در کاخ سلطنتی طی تاریخ مرتباً بین این کشور و آن کشور جنگ شده امّا مزهٔ جنگ و جوّ جنگ و زحمات جنگ را هرگز نچشیده بود، نیش حشرات، راه پیمائی‌های ملال آور و بی‌خوابی‌های کشنده را

نمی‌دانست چیست. در بعضی از مناطق لم یزرع که نیل هم عبور می‌کرد صحرا چنان خشک بود که به فاصلهٔ اندکی از نیل حتی یک علف هم نمی‌روییدد. در پاره‌ای از مناطق کوهستانی که نیل مـی‌گذشت وضع راه به قدری صعب‌العبور بود که در روز فقط می‌توانستند اندکی جلو بروند، محمولات نظامی، بار و بنه و حیوانات همه دست و پاگیر و سنگین و سخت حرکت بودند. مخصوصاً در رأس همه ارابه‌ها را باید حمل می‌کردند چون چرخهای ارابه در مناطق کوهستانی نمی‌چرخید. روز حرکت همراه با نیروی اعزامی تعداد چهل نفر کاهن نیز اعزام شدند امّا این کاهنان در نیمهٔ راه در یکی از معابد جنوب متوقف شدند و از ادامهٔ راه جداً منصرف گردیدند. نیروی اعزامی بـدون کـاهنان بسـان کـودکان بـی‌سرپرست می‌ماندند. سربازان مزدور بیگانه حتی از سربازان مصری هم وضعشان وخیم‌تر بود. شب‌ها در اتراقگاه آوازهای دستجمعی برای کاهش فشارهای همه جانبه سر می‌دادند تا تقویت روحیه شوند. اوضـاع در نواحی خشک و گرم با توجه به مسیر خسته کنندهٔ پشت سر گذاشته و مسافت طولانی پیش روی رفته رفته مقاوم‌ترین نفرات را هم بـه زاری و تـضرع وا داشت، آن‌هـا بـه زمـین و آسـمان و بـیابان نـفرین می‌فرستادند. سربازان هاتی سرود دستجمعی غم‌انگیزی تکرار می‌کردند که موسیٰ می‌خواست بدانـد معنی آن اشعار چیست و یک شب از یکی از آنها خواست آن اشعار را برایش ترجمه نماید: ای ماه بلند که به دنبال خود ستاره داری، می‌بینمت هر شب بدان من هم مسافت طولانی در پیش روی دارم، امّا من به جای ستاره دل به دنبال دارم. موسی پس از فهمیدن مفهوم اشعار شب‌ها با شنیدن آن حالت حزن به وی دست می‌داد چون اشعار دقیقاً زبان حال موسی بود، دل در گرو داشت راهی طولانی در پیش و دل در گرو دختری چشم به راه که نمی‌دانست دیدار میسّر می‌گردد یا نه. غلامِ هاتی او نون، که کمتر سخن می‌گفت با تحمل رنج راه و آن مصائب شبانه روزی دهنش را به کلی دوخت به طوری که همان کلمات آری و یا نه را هم با علامات و اشارات جواب می‌داد. شگفت آن که نگاه ژرف او به موسی این تهدید را تفهیم می‌کرد که نون در پی قتل اوست. در یک مسیر وضع از بد هم بدتر شد چون تا آن مسیر نیل تقریباً مسیری مستقیم طی می‌کرد ولی پس از آن حرکات مارپیچی نیل آغاز و قشون ناگزیر از پیروی آن مسیر در نتیجه پیمودن مسافت طولانی و اضافی شدند، راهی که در حالت عادی طی یک روز قـبلاً طـی می‌کردند در پاره‌ای به چندین روز راه پیمائی مبدّل می‌شد. قشون راه دیگری به جز کرانهٔ نیل نداشت، به محض فاصله گرفتن از نیل لشگر عطش و بی‌آبی انسان و حیوان را هلاک می‌کرد چون به جز نیل در تمام آن مسیر قطره‌ای آب هم به دست نمی‌آمد. در آن بیابان همراهان قشون اعزامی سوسمارهای بیابانی و کرکس‌های آسمانی بودند که در انتظار از پا در آمدند سربازان وامانده بودند تا پیرامونش گرد آیند و در یک چشم بر هم زدن جز چند تکه استخوان از او چیزی باقی نگذارند. از هنگام شروع حرکت تا نیمه‌های راه نیل به صورت‌های مختلف تغییر شکل می‌داد، در جلگه‌ها آرام، در هنگام طوفان کف بر لب می‌آورد در تنگه‌های سنگلاخی می‌غرید و چنان خروشی سر می‌داد که گوئی چند ده تا رعد با هم می‌غرند. در تمام مسیر قشون به ندرت و شاید ابداً آبادی وجود نداشت این مـناظر خشک و یکـنواخت و تـمام

نشدنی برای همگان کسالت آور بود، تنها در پاره‌ای نقاط که زارعین کشت و کار می‌کردند سربازان برای تنوع به سویشان می‌رفتند و از آنها اجناسی می‌خریدند، امّا این هم در نوع جیزهٔ غذائی تغییری نمی‌داد، غذا از ابتدای حرکت تا انتها یکسان و سربازی بود. پس از بسی ملالت‌ها و مشقات لشگر به آبشار ششم نیل رسید، چارپایان به علّت غلّت علیق رمقی برایشان باقی نمانده بود، حیوانات هر روز نحیف‌تر از روز پیش فشار بیشتری تحمل می‌کردند. پس از عبور از ششمین آبشار موسی نیل را بسان روزی دید که از مصر سفلی آرام حرکت می‌کرد، حرکت نیل بطئی و آهسته و ملایم بود. از آن به بعد وضع زمین هم فرق کرد و رنگ خاکی رفته رفته سبزی و علف زار به خود دید، مراتع با گله‌های حیوانات وحشی خودنمائی کردند که با دیدن آن نفرات فرار دستجمعی شان باعث تفریح سربازان می‌شد.

در این مقطع ستی کف فرماندهٔ قشون اعزامی موسی را فراخواند و فرمان داد از آن نقطه طلایه دار قشون شود. در واقع هتپ ره باید به عنوان نقام جانشین طلایه دار می‌گردید امّا ستی‌کف ترجیح داد موسی را طلایه دار کند. موسی طی آن سفر تجارب فراوان اندوخته و شقاوت زیادی متحمل گردید و پا به پای سربازان تمام مسیر را در بیابان و سنگلاخ طی می‌کرد و شب دیرتر از دیگران می‌خوابید چون ناگزیر بود به تمام قسمت‌ها سرکشی کند، او بامداد هم قبل از نفرات بیدار می‌شد. این رفتار و کردار از دید تیز ستی کف که همه چیز را زیر نظر می‌گرفت پنهان نماند. موسیٰ و ارابه‌ران او نون هر دو در سنین شباب و نیرومندی بسیار خوش بنیه بودند. آن دو بدون گله و شکایت وظائفشان را انجام می‌داند. آن روز که ستی‌کف موسی را فرا خواند تا سمت فرماندهی را به وی ابلاغ کند از موسیٰ سؤال کرد: چه تفاوتی بین امروز و روز حرکت که گفتی خرسندی حرکت می‌کنی در خودت می‌بینی؟ موسی گفت: حالا هم خوشحالم. ستی کف سؤالات فراوانی از موسی کرد و در نهایت با سنجیدن استعداد و مقاومت و توانائی او وی را طلایه‌دار نمود. موسی از شنیدن برگزیدگی بدان مقام بسیار خوشحال و ضمناً شرمنده شد و گفت: من لایق این مأموریت مهّم نیستم. ستی کف گفت: بنا به معیارهای من و سنجش بر اساس چارچوب‌های سربازی تو بسیار شایسته هستی. فردا به مکانی خواهیم رسید که سبز و خرّم است اردو سه روز استراحت دارد تا سر و سامانی هم به وضع ارابه‌ها بدهیم. تو از این به بعد چشم و گوش قشون هستی. موسی با تعدادی از ارابه‌ها پیش رفت. او با صداهای مختلف، علائم مخصوص، صدای پرندگان، به طور طبیعی و مصنوعی باید کاملاً می‌شد تا هنگام ضرورت بتواند تصمیم فوری و قاطع بگیرد زیرا بومیان سرزمین کوش صدای پرندگان و جانوران را بسیار دقیق تقلید می‌کردند و بدان وسیله به یکدیگر پیام می‌رساندند. ستی کف به موسیٰ گفت تو ممکن است در شب صدای شغال بشنوی، تعجب ندارد ولی در خلال روز شنیدن صدای شغال زنگ خطر است چون شغال در خلال روز بیرون نیست که صدائی از خود خارج کند، این صدا مطمئناً صدای شغال‌های درکمین نشسته کوش است که بر حرکت قشون نظاره می‌کنند یا مواظب جوجه تیغی‌های مصنوعی هنگام شب باشد مبادا انسان‌ها در استتار جوجه تیغی برای شبیخون شبانه به درون قشون نفوذ نمایند. شب به مراتب حرکت و مسئولیت

طلایه‌دار سنگین‌تر از روز است. در تاریکی کمین، حمله، دام به سهولت عملی است. پس از طی مسافتی از آبشار ششم حرکت در شب متوقف و به روزها موکول گردید. شبانه پاسداری به عهدهٔ دو دسته به فاصلهٔ هر پانصد گام نهادند. احتیاط از زمان ورود به ناحیه کوش به حد اعلا رسید چون بومیان کوش هر لحظه امکان حمله آوردن و یورش در برنامهٔشان داشتند. در یک صبح که موسی فرمان حرکت داد ناگهان نفرات پیشقراول فریادهای رمزی و مخصوص سر دادند که علامت خطر بود. موسی فوراً با ارابه جلو رفت تا از اوضاع سر در بیاورد هشدار پیشقراولان به تمام اردوگاه آماده باش داد و همگی در حالت تدافعی و آمادگی قرار گرفتند. ستی کف خود به جلو رفت و با یک نگاه گفت: این دشمن نیست بلکه محموله‌های دشمن است، قبلاً هم جنگجویان کوش را دیده‌ام، آنها نخست بار و بنه را حمل می‌کنند سپس خود به دنبال آن حرکت می‌نمایند، این نوع سیستم نظامی از ویژگی‌های بومیان جنگندهٔ کوش است. به نظر من تعداد نگهبانان بار و بنه نباید از پنجاه نفر تجاوز کنند، امّا قشونی که این بار و بنه را با خود می‌برد یک نیروی عظیم باشد. ستی‌کف از فراز بلندی مشرف بر مکان نیروهای کوش پایین آمد و فرمان داد تعداد پنجاه ارابه در طرفین مستقر گردد، و یکصد ارابه هم در رأس سپاه آمادهٔ حمله باشد. ستی کف به رانندهٔ ارابه‌اش سوکر موسیٰ گفت: پنجاه تن تیرانداز با کمان‌های آماده از پشت سر ما را حمایت کنند. سپاه کوش مرکب از سیاهپوستان پوشش پوستین داشتند به طوری که با حیوانات اشتباهی گرفته می‌شدند. پوست‌ها بعضی خال‌دار بود که وقتی جلو می‌آمدند پوست زیبای یوزپلنگ مشخص شد. این تعداد سیاهپوست که از فاصلهٔ دور به نظر ستی کف نگهبانان رسیدند به طرف اردوی مصر پیش آمدند و بر خلاف انتظار همگان چند تن بیشتر نبودند، یک تخت روان، حاملان تخت روان و دو تن در اطراف تخت روان که آرام آرام پیش آمدند. موسی دید بر فراز تخت روان شخص قرار گرفته که جنسیّت او کاملاً مشخص نیست. شاید یک زن، شاید هم یک مرد بود و یا یک کودک بود. در عقب تخت روان تعدادی سیاهپوست در یک ستون چهار نفری حرکت می‌کردند و روی سرشان محموله‌هائی نهاده بودند. معلوم نبود در آن محموله‌ها چه چیز است ولی هر چه بود اسلحه جنگی نبود. نفرات سیاهپوست خونسرد، بسیار آرام به ارابه‌ها نزدیک گشتند گوئی به مهمانی می‌آیند. تخت روان ایستاد و تخت روان سوار پیر مردی بود که چهار زانو زده و در دست و گردنش طوق طلا افکنده بود. در دو طرف دو سیاهپوست جوان ایستاده بودند، آنان نیز گردنبد طلا به گردن آویزان داشتند. در فاصله تقریبی پنجاه قدمی ستی‌کف فرمان توقف داد، همه ایستادند. سیاهپوستی که نیزه‌ای بلند در دست داشت به نفرات فرمان صف بستن داد، سیاهپوستان صف گرفتند. پیر مرد تاجی را از کنارش برداشت و بر سر نهاد، یک تاج تمام طلا. سیاهپوستان حامل محموله‌ها آن چه بر سر داشتند زمین نهادند. سپس صف گرفتند. موسی نمی‌توانست بفهمد جریان چیست. دو نفر از سیاهپوستان بازوان پیر مرد راگرفتند و به او کمک کردند از تخت پیاده شود. پیر مرد به سختی گام بر می‌داشت. موسیٰ یادش آمد که کاهن اعظم کاخ آمون هتپ به او یادآور شده بود سن سالخوردگی سن روماتیسم و درد آن نمی‌گذارد شخص به راحتی حرکت کند و آن

پیر تاج بر سر همان ناراحتی را داشت. آنان به فاصله چند قدم از رأس قشون توقف کردند و پیر مرد با وجود فقدان دندان سعی کرد تبسم کند. موسی نمی‌دانست سیاهپوستان به چه زبانی سخن می‌گویند و هنگام ادای کلمات آنان کلمه‌ای درک نکرد. دو نفر از همراهان پیر مرد که سخنانی به زبان خودشان گفت، گفته‌هایش را بلند بلند ترجمه کردند:

ـ این پیر مردی که شما می‌بینید نامش ایرگه‌باین است. ایرگه‌باین سلطان کوش است. ایرگه‌باین می‌گوید درود بر شما، صلح و نعمت نصیب شما باد و هرگز رنج و محنت با شما نباشد. سپس خودش را معرفی کرد:

ـ من پسر ایرگه‌باین پادشاه کوش هستم. ستی‌کف بعد از فهمیدن آن مطالب با لحنی بسیار خشن که انتظارش نمی‌رفت پرخاش کرد که: من شنیده‌ام ایرگه‌باین خوش‌آمد می‌گوید، من فرماندهٔ کل قشون اعزامی مصر هستم به فرمان فرعون آمادهٔ تنبیه شما هستم. پیرمرد که همچنان تبسم می‌کرد وقتی جملات ستی‌کف را برایش ترجمه کردند به سیاهپوست کنار دستش جملاتی را زمزمه کرد و پسر دیگر آن را به این مضمون ترجمه کرد: با این که من مدتی را در کرنک به سر برده‌ام و با مصریان داد و ستد داشته‌ام امّا امیدوارم هر آن چه که پدرم زمزمه کرد بتوانم به شما منتقل نمایم. این پدرم که کنارم نشسته است می‌گوید: من پادشاه کوش برای برادرم پادشاه با عظمت مصر احترام فراوان قایلم، من نمی‌توانم عناوین واقعی که زیبندهٔ فرعون است بر زبان برانم، کلمه‌ای در این مورد ندارم بنابراین می‌خواهم با زبان ساده خیلی خودمانی مطالبم را بگویم، اجازه می‌دهید؟ ستی‌کف در پاسخ گفت: این شخص چون خودش را پادشاه خواند من حاضر نیستم با او گفتگو کنم امّا به شرطی که به عنوان یکی از خادمان فرعون حرفی دارد، بزند. ستی‌کف با چنان هیجان و تنشی کلماتش را بیان می‌نمود گوئی می‌خواهد با آن کلمات هم بجنگد. پادشاه کوش پیام ستی‌کف را شنید، متواضعانه سر فرود آورد و با پسرش مدتی حرف زد و پسرش سر برداشت و ترجمه کرد: پدرم می‌گوید من به عنوان یکی از خادمان فرعون با شما صحبت می‌کنم چون می‌بینم شما خیلی عصبانی هستید برای فرو نشاندن خشم شما از خادم هم کمترم بلکه کمی از آن وضع هولناک فرود آیید. پدرم می‌گوید برای فرونشاندن خشم و حالت پرخاش جویانهٔ شما تعظیم و سجده هم می‌کند تا بتوان با هم گفتگو کرده بلکه از خونریزی جلوگیری شود، پدر من طالب صلح و مخالف ستیز است. من که پسر او هستم، نامم پوریا است، پوریا در زبان کوش مفهوم پدر می‌دهد امّا پدر من می‌گوید من دیگر آفتاب لب بام هستم می‌خواهم ملت و مردم کوش در صلح و صفا و بدون خونریزی زندگی کنند. حالا اگر چند تن اشرار که خود ما نیز به دنبالشان بودیم، دستگیرشان کردیم، تنبه شدن اشتباهی کرده‌اند نباید ملّتی را به پای گناه نادانان قتل عام کرد، و ما برای جبران، برای رفع کدورت به عنوان خادم پادشاه مصر آمده‌ام بگویم شما از تقصیرات آنان بگذرید، البته این تقاضای ترس و زبونی نیست، چون مردان کوش در نبرد امتحان دلاوری خود را به نمایش گذارده‌اند، من از نابودی کودکان و زنان زبان بسته می‌هراسم، بیایید برادرانه موضوع را فیصله دهیم شما بیهوده این همه

مسافت طی کرده‌اید تا به این دیار برای خونریزی بیایید، فکرش را که بکنید می‌بینید رنج بیهوده کشیده‌اید، حالا هم که آمده‌اید ما نمی‌گذاریم دست خالی باز گردید، از جانب مردم کوش هدایائی برای پادشاه مصر تهیه کرده‌ایم که این نشانهٔ دوستی و وحدت بین دو کشور تلقی شود، سپس شروع به برشمردن هدایا نمود: هر چند ما ملتی هستیم که از نظر مالی حتی به پای یک شهر مصر هم نمی‌رسیم امّا هدیه‌هائی در خور پادشاه داریم، ده هزار قطعه سنگ طلا، از نوع مرغوب‌ترین طلای مشهور کوش، بیست هزار سنگ نقره، یکصد هزار سنگ عاج، عاج فیل که ارزشش با طلا پهلو می‌زند. در کوش مرغ‌هائی زیبا به وفور پرورش می‌یابند، ما برای پادشاه مصر هزار سنگ پر زیبای مرغ هدیه داریم، پنجاه فقره سنگ الماس، پانصد سنگ یاقوت، یک هزار سنگ مس، دو هزار پیمانه بهترین پشم گوسفند، پانصد پوست پلنگ، هزار قطعه پوست آهو، پنج هزار سنگ عسل از عسل‌های زنبوران وحشی کوهستان و بالاخره ده هزار عدد مروارید رنگارنگ این مرواریدها از معابد جمع‌آوری شده و از طرف کاهنان است، با کوچکترین قطعه مروارید می‌توان ده‌ها کنیز، چند شمشیر آهنی در هاتی خریداری کنید. این مرواریدها گران بهاترین هدیه است چون طی سالیان دراز کاهنان آنها را جمع‌آوری کرده و در مخازن معابد نهاده‌اند و هیچ کس نباید از آن استفاده کند، امّا همه را تقدیم کردیم تا دوستی خریداری کنیم. موسی از مشاهدهٔ آن همه هدایا بعداً گفت: این مردم می‌توانستند با این هدایا بهترین نفرات را خریداری می‌کردند افزون بر این آنها در وطن خود می‌جنگیدند و تعدادشان هم به مراتب از نیروهای مصری فزون‌تر بود. ستی‌کف پس از سکوت طولانی لب به سخن گشود: ای ایرگه‌باین! آیا تو می‌پنداری می‌توانی فرعون مصر را با رشوه و هدایائی که به نظرت عظیم می‌آید از هدفش منصرف نمائی. تمام هدایائی که تو داری به اندازهٔ گوشه‌ای از یک مکان ناچیز پایتخت مصر هم نیست، ما با این گونه تمهیدات از قصد خود باز نمی‌گردیم و شما محکوم به نابودی هستید! من یک سرباز و یک نظامی هستم، آن چه برای من اهمیّت دارد اجرای عدالت پادشاه مصر است، شما از اسرای ما محسوب می‌شوید. پسر پادشاه کوش با ناراحتی گفته‌های ستی‌کف را برای پدرش ترجمه نمود ولی قبلاً گفت: ای سردار پدر من پیر و فرسوده است تو او را اسیر مکن تاب اسارت را ندارد، امّا من و برادرم بدون مقاومت در اختیار شما هستیم، افزون بر این چون او با این حال و احوال به پیشواز شما آمده است جوانمردی نیست با او این گونه رفتار می‌کنید. ستی کف گفت: خاموش و اشاره به ارابه‌ران خود سوکر موسیٰ کرد و سوکر موسی با یک حرکت ناگهانی پسر را هدف نیزه قرار داد، پیر مرد و پسر دیگر را نیز درجا کشتند هدایا را هم ضبط نمودند تا برای فرعون فرستند. تمام این اتفاقات طی چند لحظه کوتاه به وقوع پیوست. سپس ستی کف فرمان حمله به سوی کوش صادر کرد. قتل عامی که در آن ناحیه شد موسی را چنان نگران و بیزار از جنگ کرد که تا مدتی مثل ارابه‌ران خود نون صحبت نکرد.

بازگشت

موسی به عنوان طلایه‌دار لشگر هر چند دلگیر اما کاری از دستش ساخته نبود و باید به وظیفه‌اش عمل نماید. نبردی که روز قبل به چشم دید مخوف‌ترین مناظری بود که تصورش هم برایش سخت می‌نمود. موسی آن روز بدین نکته پی برد: در میدان نبرد ترس و خشم حاکم مطلق‌اند. جنگ یعنی جنون پذیرفته شده، جنونی آنی حیوانی، در آن روز موسی دید که چگونه انسان از هر حیوان درنده و وحشی پست‌تر و بی‌رحم‌تر و بی‌عاطفه‌تر است، انسانی که برای کشتن، فقط برای نابودی مجهز شده، با رنج و محنت با آن دوری مسافت!! به فرمان فرعون موسی سه سال باید در تبعید می‌گذرانید امّا از آن مدت تا آن جنگ چهار سال گذشته بود و از نظر قانونی مدت تبعیدش به سر آمده بود. موسی به عنوان جوانی که فقط دو دهه و اندی از عمرش می‌گذشت ناگهان در سرش موهای سپید روییدکه ناشی از رنج و ناراحتی‌های روحی طی دوران نبرد بود، نبردی که سرنوشت موسی را تغییر داد.

موسی طی آن نبرد سوار بر ارابه زوبین به دست از خود دفاع می‌کرد، اما ارابهٔ موسی آن چنان تیز بود که اجازهٔ نزدیک شدن دشمن را نمی‌داد. موسی آن روز به ارزش نون غلام و ارابه‌ران خود پی برد چون توانست جان موسیٰ را چندین بار از مرگ حتمی نجات بدهد. زمین پوشیده از جسد جنگجویان بود. موسی ناگهان سوکرموسی رانندهٔ ارابهٔ ستی کف فرماندهٔ قشون اعزامی را دید که به طرف او می‌آید. سوکرموسیٰ فریاد زد: موسی به دنبال من بیا فوراً باید نزد ستی کف فرمانده برویم. موسی به نون فرمان داد او را تعقیب کن. جلو چادر فرمانده سوکرموسیٰ ایستاد و به موسی گفت: حال فرمانده وخیم است! موسیٰ پرسید زخم برداشته؟ سوکرموسی گفت: فرمانده دلیرتر و شجاع‌تر از این است که در جنگ جان ببازد، او ناگهان حالش به هم خورد و به زمین افتاد، علّت آن نامعلوم است، ما او را بدین جا منتقل کرده‌ایم و او اوّلین درخواستش دیدار تو بود، حالا آرام به درون برو!

پیرامون بستر ستی کف افسران عالیرتبه تجمع کرده و همه نگران بودند. قبل از رفتن موسیٰ به نون غلام خود گفت: من احضار شده‌ام و باید به درون بروم تو همین جا باش تا من بازگردم. موسیٰ ملاحظه کرد که فرمانده در حالت نزع بسیار چروکیده گوئی سالیان دراز طی همان چند روز بر او گذشته در بستر درازکشیده است. ستی کف تکان کوتاهی با دستش به موسیٰ داد و گفت: پسرم می‌خواستم تو را در این حالت رزم و با این هیبت ببینم. من باید تو را ملاقات کرده سپس می‌مُردم. موسیٰ آثار مرگ در چهرهٔ ستی‌کف به وضوح دید و فرمانده دست موسیٰ راگرفت و فشار داد: تو عیناً بسان فرزندم هستی من به وجود تو افتخار می‌کنم، امروز خبرهای رسیده حاکی از رهبری و هدایت خردمندانه تو بوده، امّا می‌خواستم بدانم از روزی که ایرگه‌باین سلطان کوش را به سزای اعمالش رساندم تو را ندیدم. آیا برای این عدم حضور دلیل خاصی داری؟ موسیٰ گفت: تو شقاوت را به جای عدالت در مورد آن پیر مرد اجرا کردی. ستی کف افسران دیگر را مرخص کرد و گفت: حالا آن چه در درون داری واضح بگو و موسیٰ گفت: تو چگونه توانستی پیرمردی که خود را تا سطح خاک کشاند و آن چه هستی خود، مملکت و

معابدش بود در طبق اخلاص نهد و به تو عرضه داشت و تقاضای بخشش نمود، او به پای خود به پیشواز آمد، لبخند می‌زد پسرانش را برای احترام تو کوچک و حقیر شمرد، همه را خادم فرعون مصر و فرماندهٔ فرعون خطاب کرد امّا تو هم هدایا را گرفتی و هم او را بیرحمانه به قتل رساندی، تو باید یک لحظه قبل از کشتن وی خودت را به جای او می‌گذاردی و گناه ناکرده او را مدّ نظر می‌آوردی. من تاب تحمل آن صحنه را نداشتم. ستی کف گفت: بخشودگی پادشاه کوش در اختیار من نبود، من مأمور شده بودم بروم کوش را فتح کنم، جزییات دیگر در این قضایا جزء اصول نظامی نیست من اطاعت فرمان فرعون کردم. موسی گفت: تو بدون کشتن آن، بدون قتل عام زنان و کودکان هم می‌توانستی مأموریت خود را انجام بدهی، تو مرا از هر چه جنگ و نبرد و میدان جنگ است سخت بیزار کردی، مقام انسانیت را نزد من نزول دادی نمی‌توانم فراموش کنم، هنوز چهرهٔ آن مرد که با دل پرامید فقط به خاطر مردمش گفت به خاک می‌افتم امّا به زنان و کودکان کاری نداشته باش پیش نظرم است. ستی کف ناگزیر بحث را عوض کرد و گفت: ای موسی می‌خواهم تو تا لحظه آخر در کنار من بمانی. موسی گفت: من در کنار تو خواهم ماند. ستی کف گفت: هر چند از نخستین روز که تو به نیروهای ما پیوستی فهمیدم نباید پسر فرعون باشی امّا جذب اخلاق و رفتار تو شدم، می‌شود نام کامل خود را به من بگوئی. موسی گفت: آتون موسی!! این نامی است که مادرم برایم در نظر گرفته بود ولی توفیق نیافت آن را بر من نهد. ستی‌کف گفت: اسم تو دقیقاً شبیه اسم دوست پزشک من آتون موسیٰ است، همان پزشکی که در خانه‌اش اتراق کردیم. آیا تو به آتون اعتقاد داری موسی گفت: چنین است. ستی‌کف گفت: ما سربازان چون همواره در میادین نبرد هستیم از معبد و کاهن و مسایل مذهبی ابداً چیزی سر در نمی‌آوریم خدای ما همانا پیروزی در نبردها است. موسی گفت: پیروزی در قبال نابودی دیگری! ستی کف گفت: من آخرین لحظات حیات را می‌گذرانم دیگر برایم تفاوتی نمی‌کند که پیروز یا شکست بخورم، امّا من یک سرباز بودم که طبق فرامین زندگی‌ام شکل گرفته و نمی‌بایست پا را فراتر از قانون نهم زندگی سربازی همین است که تو یکبار به چشم خودت دیدی، امّا من از نوجوانی تا این لحظه با تار و پودم آن را لمس کردم. مردن و کشتن و نابودی در میادین جنگ یعنی جنگ بدون کشتن و کشته شدن نام جنگ، واژه جنگ مفهوم ندارد، من حرفه‌ای به جز جنگ بلد نبودم، حالا هم که می‌خواهم بمیرم احساس می‌کنم با مرگ در حال جنگم امّا این بار این مرگ است که پیروز است فوراً افسران را فرا خوان با آنها حرف دارم. موسی به افسران در حال انتظار فرمان داد داخل شوند و پیرامون بستر فرمانده ستی کف حلقه زدند. فرمانده ستی کف در حالی که دست موسیٰ را گرفته بود گفت: همگان امروز شاهد بودید که موسی چگونه ابراز وجود کرد و جوهر فرماندهی خود را به نمایش گذاشت، موسی لایق فرماندهی است به همین دلیل من او را به جای خود به عنوان فرماندهٔ کل قشون برمی‌گزینم، ممکن است در بین شما کسانی باشند که از نظر تجربه و سنین عمر از او شایسته‌تر باشند ولی آن چه در این میان معیار است امتحانی است که او در میدان از پس آن به بهترین نحو برآمد. من تا لحظاتی دیگر برای همیشه وداع می‌کنم، می‌خواهم جسدم را در صندوقی چنان

محفوظ به پایتخت برسانید که جسد سالم رسیده و در آن جا فقط به خاک سپارید چون قابل مومیائی کردن نیست، ستی‌کف این را گفت و درگذشت. موسی دیگر در آن چادر نایستاد و یک راست سراغ غلام خود نون رفت که در کنار نیل نشسته و فکر می‌کرد موسی گفت: فرمانده درگذشت. نون گفت: او یک سرباز جدی بود. موسی گفت: امّا من نمی‌توانم رفتارش را تأیید کنم، او یک حیوان زبده بود که فقط پیش روی خود را تا چند قدم بیشتر نمی‌دید. نون گفت: تو هم اگر یک روز فرمانده شوی ممکن است دیگران دربارهٔ رفتار تو همین برداشت را داشته باشند. موسی گفت: ای نون این حرفی که تو زدی کسی می‌تواند بزند که خود روزی فرمانده بوده، بگو بدانم آیا تو در هاتی فرمانده بودی؟ نون سکوت اختیار کرد.

پس از درگذشت فرماندهٔ قشون اعزامی مصر موسی رسماً فرمانده بود، امّا چون سوکر موسی که پس از ستی کف با سابقه‌ترین و بارزترین نفر به شمار می‌رفت موسی برای عدم بروز تضاد خود فرماندهی را به سوکرموسی محول نمود و از آن سمت کنار کشید. مصریان در کوش تحت فرماندهی سوکر موسی به معابد حمله بردند و خدایان را نابود کردند، مجسمه‌ها یا شکسته شد یا در نیل افتاده سربازان نیز بدون اهمیّت از معابد آن مکان‌ها را به جای اصطبل به کار می‌بردند و در آن جا اسبان خود را می‌بستند. یک شب نون غلام موسی سراسیمه از خواب برخاست و متوحش موسی را هم بیدار کرد و گفت: خواب دهشتناکی دیده‌ام. موسی گفت چه خوابی دیده‌ای؟ نون تعریف کرد که: خواب دیدم ایرگه‌باین پادشاه سابق کوش خطاب به زنان کوش می‌گوید ای زن‌های کوش بگریید چون شما از این پس خدائی ندارید، خدایانتان را نابود معابدتان را تخریب و تبدیل به اصطبل کردند. ای زنان کوش بگریید زیرا فرعون تمام مال و هستی شما را توسط نیروی اعزامی خود ضبط و غصب کرد. شما امروز از هر زمان دیگری زبون‌تر و بدبخت‌تر هستید، باید جهت امرار معاش فقط دستان را برای نان دراز کنید. سپس پرسید نظر تو چیست. موسی گفت: خدایانی که این چنین زبون باشند و با یک ضربت معدوم شوند، همان بهتر که نابود شوند. این حرفها همه پوچ است، خدای سنگی! خدای طلائی، خدای نقره‌ای بی‌جان، حالا راحت بخواب تا خواب‌های بهتری ببینی! امّا نون کنجکاو پرسید تو از این که این خدایان نابود شده‌اند ناراحتی؟ موسی گفت: این مجسمه‌های سنگی بی‌جان عاجز از همان ابتدا نابود بودند، خدائی که انسان آن را بسازد خدا نیست. نون گفت: بنابراین این‌هائی که توسط نیروهای مصری از بین رفتند خدایان نبودند؟ موسی گفت: یکی از ویژگیِ خدا آن است که کسی او را نبیند، آنها همه عیان بودند. نون گفت: تو که هستی که چنین ادعائی می‌کنی، برای حرف خود چه دلیلی داری؟ موسی گفت: چون من خواندن و نوشتن می‌دانم توانستم کتاب‌های قدیمی را مطالعه کنم، من از آن کتابها مطالب فراوانی آموختم.

پس از تسلط قشون مصر بر کوش به فرمان فرمانده تمام زنان سیاهپوست را گرد آوردند و آنان را بین نفرات تقسیم کردند تا به عنوان خدمتکار خدمت سپس مثل کنیز بفروشند. فرمانده ابتدا هزار زن را

برگزید که به عنوان کنیز به مثابه غنائم جنگی برای فرعون بفرستد. فرماندهٔ ارتش اعزامی دختر پادشاه کوش به نام ایرگا را هم به خانهٔ موسی فرستاد تا در آن خانه در خدمت موسیٰ باشد. همسر ایرگه سال‌ها قبل درگذشته بود و ایرگا تنها بازماندهٔ خانوادهٔ پادشاه به شمار می‌رفت که زنده و حالا اسیر و کنیز شد. موسیٰ تمایلی برای نگاهداری دختر از خود نشان نداد و از فرمانده تقاضا کرد دختر پادشاه را به شخص دیگر ببخشد. فرمانده به موسی گفت اگر ایرگا را به شخص دیگری ببخشم فوراً او را به بازار می‌برد و به عنوان کنیز می‌فروشد و من خودم مایل نیستم این چنین شود، موسیٰ ناگزیر از پذیرفتن ایرگا گردید ایرگا دختری باهوش و پر تلاش بود و خیلی زود توانست امور خانهٔ موسیٰ را قبضه کند در ضمن تلاش کرد نظر موسی را هم به سوی خود جلب نماید غافل از این که دل موسی نزد دیگری بود و به ایرگا اعتنا نمی‌کرد. موسی حتی سعی نکرد با ایرگا هم کلام شود، هر چند ابداً زبان کوش را بلد نبود. ایرگا که سردی و بی‌توجهی موسی را دید محبتش مبدّل به کینه شد و درصدد نابودی موسیٰ برآمد و در پی فرصت جهت انجام نقشه‌اش بود تا این که یک شب که موسی مثل هر شب به بستر رفت ایرگا با کارد بر بالین موسی حاضر شد و او را در خواب دید. موسی ناگهان احساس کرد شئی درکنارش می‌غلتد و با سرعت برخاست که ناگهان دشنهٔ ایرگا به شانه‌اش اصابت کرد، موسی فریادش بلند شد و غلامش نون سراسیمه سر رسید و دید موسی با ایرگا درگیر است. نون فوراً مچ دست ایرگا را گرفت و خنجر از کف او خارج نمود، دختر قوی هیکل درشت استخوان و نیرومند بود و به آسانی تسلیم نمی‌شد، او با لگد و چنگ و دندان سعی می‌کرد خود را برهاند ولی نون ایرگا را بر زمین افکند و به موسی گفت طنابی بیاورد ودختر را ببندد. دست دختر پادشاه را بستند و موسی چراغ آورد و نون کتف او را بست و گفت: این زن امشب به طور قطع قصد داشت تو را بکشد ما باید او را بکشیم. موسی گفت: عجولانه نباید تصمیم گرفت، من که زنده‌ام. غلام گفت: تو بیهوده در کشتن این دختر درنگ می‌ورزی، این دختر خطرناک است اگر کمی دیر جنبیده بودی حالا کشته شده بودی. موسی گفت: باید خودمان را لحظه‌ای به جای او بگذاریم، این حمله‌ای بود که من به ستی کف گفتم که چرا خودش را جای پدر این دختر هنگام اقدام به قتل نگذارد. دختر که چیزی از گفتگوی آن نمی‌دانست و غلام هم زبان کوش‌ها را بلد نبود. موسی گفت: این دختر می‌پندارد قاتل پدر و برادرانش ما هستیم در حالی که سوکرموسی و ستی‌کف شاه و پسرانش راکشتند و من گله کردم. سپس دشنهٔ دختر را برداشت و طناب را برید و اشاره کرد که برود. ایرگا لحظه‌ای مردد ماند و سپس ناگهان به سرعت از آن جا دور شد.

این روی داد نظر نون را نسبت به موسی تغییر داد ولی وی رفتارش ظاهراً تغییری نکرد. موسی به نون گفت: من از ساده زیستن تو لذّت می‌برم و برایت احترام قایلم. یک روز نون در پای کوه بلندی از موسی پرسید: اگر از این کوه صعود کرده و بالا برویم می‌توانیم از فراز قلهٔ آن مصر را ببینیم. موسی گفت: برویم بالا و امتحان کنیم و درصدد رفتن بود که غلام دستش را گرفت. موسی جدی بود، خرافاتی هم مثل مصریان نبود، امّا نون خیلی خرافی بود، برای هر چیز و حرکتی خرافاتی می‌تراشید، او می‌گفت: هر

کس باید از دو اسم استفاده کند. یکی اسم خودش که همه با آن او را صدا بزنند و دیگری نام نهانی که هیچ کس نباید آن نام را بلد باشد، چون هر کس به نام نهانی کسی واقف شود روزی حتماً او را می‌کشد. این نمونه‌ای از خرافه پرستی نون بود. نون برای موسیٰ تعریف کرد که قبلاً پیرو خدائی بوده معروف به بعل، بعل نیمه‌ای از تنه‌اش مثل تنهٔ یک زن و نیمهٔ دیگرش مثل جانوری بالدار بود. موسی گفت: این مشخصات مجسمه ابوالهول است که روزی از خدایان مصر بوده ولی امروز دیگر منسوخ شده. هر چند موسی و غلامش سعی کردند اتفاقی که ایرگا به وجود آورده بود پنهان دارند تا دیگران پی نبرد، امّا چرا ناگهانی ایرگا تمام نفرات مخصوصاً فرمانده سوکر موسی را از آن مطلع نمود، عجیب می‌نماید. سوکرموسی از موسی پرسید آیا واقعیت دارد که ایرگا به تو حمله کرد؟ موسی گفت: آری. سوکر موسیٰ گفت: ایرگا باید به قتل برسد. موسی گفت: من او را بخشیده‌ام و نمی‌خواهم به قتل برسد. فرمانده گفت: این زن تو را می‌کشد مگر کشته شود. سوکر موسیٰ دختر پادشاه را به خانهٔ هتپ ره فرمانده سابق فرستاد تا رفع فتنه شود. هتپ ره که مرتباً مشروب می‌نوشید بر اثر شراب مست شد و از ایرگا خواست که با او همخوابه شود. ایرگا پیشنهاد هتپ ره را رد کرد، هتپ ره خشمگین شد با دشنه ایرگا را کشت. پس از قتل دختر فرمانده هتپ ره دچار وحشت شد و به سربازان گفت شبانه جسدش را دفن کنند. فردای آن روز سیاهپوستان کوش پی بردند دختر پادشاه را کشته‌اند، در صدد انتقام برآمدند. سوکر موسی برای چشم زهر گرفتن از سیاهپوستان در یک روز هزار تن از مردانشان را کشت. هتپ ره سعی داشت تقصیر آن جریان را به گردن موسی اندازد. مرتباً دیگران را علیه موسیٰ تحریک می‌کرد تا آن که کار به جائی رسید که در جمع افسران گفت: بهتر است موسیٰ را نابود کنیم. نون غلام موسی به طور اتفاقی در آن نزدیکی سخنان هتپ ره را می‌شنید و دقت کرد ببیند چه می‌گوید: اگر موسی ایرگا را از سرای خود نرانده بود من حین مستی او را نمی‌کُشتم بنابراین مقصر موسی است! نون که در جریان واقعه قرار داشت می‌دانست هتپ ره خلاف می‌گوید مخصوصاً تأکید وی بر این تصمیم: اگر موسی کشته شود همه آسوده خیال می‌شویم، بر «*نون*» بسی گران آمد و جریان را به موسی گفت؟ موسی گفت: هر که این سخنان را به تو گفته قصد تحریک مرا علیه هتپ ره داشته تو باور مکن، غلام موسی گفت: یعنی می‌گوئی به گوشهایم هم اعتماد نکنم، من آن چه را گفتم با گوش‌های خودم شنیدم. موسی گفت: من نمی‌توانم باور کنم. نون گفت: هتپ ره مست بود این سخنان را می‌گفت. موسی پرسید: حالا می‌گوئی چه کنیم؟ نون گفت: او می‌خواهد تو را بکشد، تو باید پیشدستی نمائی. موسیٰ گفت: نمی‌خواهم در این مورد دیگر حرفی بزنی. نون دیگر چیزی نگفت امّا روز و شب هتپ ره را زیر نظر گرفت تا بداند در کدام وقت در چه محلی است و چه موقع به استراحتگاه می‌آید یا خارج می‌شود. پس از چند روز کشیک کشیدن نون دریافت هتپ ره شب‌ها دیر وقت به منزل می‌آید و وقتی هم می‌آید مست و خراب تلوتلو خوران نمی‌تواند خود را سر پا نگاهدارد. غلام موسی نون منتظر ماند تا هتپ ره از او گذشت و وی در قفای هتپ ره به راه افتاد و دشنه به دست در پی فرصت مناسب بود که در گوشه‌ای خلوت ناگهان با استفاده از خلوتی محل

دشنه‌اش را روی حلقوم هتپ ره گذاشت و با دست دیگر محکم دهانش راگرفت و با تمام توان فشاری بر دشنه وارد ساخت، رگ گردن هتپ ره قطع شد و نون دست از او برداشت، فردای آن روز جسد خونین هتپ ره را یافتند و به این پندار که سیاهپوستان به تلافی جنایات نیروهای اعزامی اقدام به چنان عملی کرده‌اند موضوع لوث شد. سوکرموسی فرمانده به نون غلام موسی ظنین نشد و حتی اشاره‌ای هم به اسم او در این مورد ننمود و اظهار داشت، هتپ ره مست کرده و حتماً با کسی درگیر شده و در نتیجهٔ نزاع جانش را باخته است. رفتار و اخلاق هتپ ره طوری بود که این ظّن را قوت می‌بخشید چون او با هیچ کس سر سازگاری نداشت و با اغلب افسران درگیری و تضاد پیداکرده بود، موسی با برشمردن این نکات به نون غلامش گفت: با این وجود من از کشته شدن هتپ ره راضی نیستم و کشته شدن او را برخلاف قاعده و اصول می‌دانم. در این موقع سوکرموسی سؤالاتی از موسی کرد چون به موسیٰ بیش از هر کس دیگری ظنین شد و پرسید: تو از مرگ هتپ ره اطلاع نداشتی؟ موسی گفت: من چگونه می‌توانستم از مرگ هتپ ره اطلاع داشته باشم؟ سوکر موسی جانشین فرمانده گفت: من، اطلاع پیداکرده‌ام که هتپ‌ره دربارهٔ تو تهدیداتی کرده است بنابراین همین می‌تواند انگیزه‌ای برای کشتنش باشد. موسی گفت: افرادی مثل هتپ‌ره که بدخو و ناسازگارند زیاد در مورد این و آن غیبت و تهدید می‌کنند، امّا صرفاً حرف است تا عمل چون اگر می‌خواست دست به اقدامی علیه من بزند اقدامش را فاش نمی‌ساخت بنابراین مطمئنم او برای من بی‌خطر بود و حتی در ظاهر اظهار دوستی هم می‌کرد، حالا چگونه تو از من این سؤالات را می‌کنی؟ سوکرموسی گفت: همین برداشت و سوءتفاهم می‌توانست تو را به تلافی وادارد. موسی گفت: تو در برداشت خود سخت در اشتباهی من برای چند کلام حرف پوچ اقدام به قتل نمی‌کنم. سوکرموسی اظهار داشت: گذشته از موضوع تهدید او در غیاب تو موضوع دیگری هم مطرح کرد که مرا بیشتر مشکوک کرد. موضوع پرسید: آن چه موضوع بوده که این قدر اهمیّت داشته است؟ سوکرموسی توضیح داد: تنها یک نفر می‌توانست بدون بیم و هراس هتپ‌ره را بکشد و آن یک نفر هم شخص تو است چون من نمی‌توانم تو را به جرم قتل هتپ ره مجازات کنم چون تو پسر فرعون هستی. موسی گفت: تو مطمئن باش اگر من هر آینه می‌خواستم هتپ ره را به قتل برسانم او را دعوت به مبارزهٔ تن به تن می‌کردم، من خصومت و عداولتی با هتپ ره نداشتم که این چنین مخفیانه درصدد قتل وی برآیم. سوکر موسی اظهار داشت حالا که چنین می‌گوئی من گفتهٔ تو را باور دارم، ضمناً فرعون پیامی همین اخیراً ارسال داشته است که در ارتباط با تو است. موسیٰ گفت: چه موضوع مهّمی است که پیک ویژه برای آن ارسال داشته است. سوکرموسی اظهار نمود: فرعون فرمان داده است بازگشت تو فعلاً به تأخیر و تبعید تو تمدید گردد، دلیلش را خودت می‌دانی؟ موسی گفت: بلی دلیلش را خوب می‌دانم. سوکرموسی گفت: می‌توانم من هم بدانم؟ موسی گفت: روزی فرا می‌رسد که همگان آشکارا خواهند دانست، فعلاً این راز باید در خفا بماند. سوکرموسی گفت: فرعون موضوع دیگری را هم عنوان نموده است. موسیٰ پرسید: آن دیگر چیست؟ فرعون از میزان غنائم ارسالی ناخوشنود است، و تأکید کرده غنائم باید بسی بیش از این باشد

که ارسال شده، حتماً افسران به اموال دستبرد زده‌اند و باید جبران آن شود و مقداری طلای دیگر به دربار بفرستید!! موسی گفت: تو چه می‌خواهی بکنی؟ ما که قادر نیستیم طلا بسازیم، طلا که سنگ کوه نیست آسان به دست آید. سوکرموسی گفت: درست است که ما قادر به ساختن طلا نیستیم امّا به گمانم این سیاهپوستان باز هم مقداری طلا داشته باشند که پنهان کرده‌اند باید آنان را وادار کرد آن طلاها را به ما بدهند تا رضایت خاطر فرعون را فراهم کنیم. موسی گفت: من به ضرس قاطع می‌گویم این سیاهپوستان طلائی ندارند به ما بدهند و ما بیهوده وقتمان را برای در شکنجه کردنشان هدر می‌دهیم، باید فکر دیگر بکنی، من اطلاع کامل دارم که سیاهان هیچ چیز ارزش داری ندارند، افسران مصر همه را گرفته‌اند، حتی ظروفشان را هم ضبط کرده‌اند چه رسد به سیم و زر. سوکرموسی گفت: فرعون در پایان نامه راه دیگری را هم پیشنهاد کرده است. موسی گفت: چه راهی؟ سوکر موسی توضیح داد فرعون اشاره کرده که در قسمت جنوبی کشور کوش: محلی که نیل از آن جا سرچشمه می‌گیرد مرکز بزرگترین منابع طلای جهان است، شنیده‌ام حتی دیوارهای شهر هم طلا است! یا روپوشی از طلا دارد، مجسمهٔ خدایان همه از جنس طلا که هر یک به اندازهٔ یکصد سنگ مصری وزن دارد. موسی گفت: بی‌گمان برای فرعون افسانه تعریف کرده‌اند این از همان قصه‌هائی که در کودکی برای خواب کردن ما در شب می‌گفتند امّا فرعون در بیداری آن را به باور نزدیک کرده و می‌خواهد ما را بیهوده به دردسر افکند. سوکر موسی گفت: من عین نوشتهٔ فرعون را برایت می‌خوانم تا بدانی موضوع جدی است: به منتهای علیه جنوب کوش حرکت کنید و طلاهای شهر طلا را بار بزنید و برای من بفرستید. موسی گفت: فرعون این فرمان را برای چه کسی ارسال داشته؟ سوکرموسی گفت: مسلماً به فرماندهٔ قشون اعزامی. موسی گفت بنابراین مخاطب معلوم است، تو قشون را به سمت مقصد حرکت بده و در شهر افسانه‌ای هرچه می‌خواهی بکن. سوکرموسی گفت: من از حرکت بیم دارم. موسی گفت: تا این نقطه و این راه طولانی و کشنده بیم نداشتیم این راه که نسبت به راه قبلی زیاد طولانی هم نیست ترسناک شد؟ سوکرموسی توضیح داد: تا کوش ما دشمن پشت سر نداشتیم امّا از این به بعد این سیاهپوستان درصدداند که دست به تلافی بزنند، کمترین کاری که برای از پای درآوردن ما قادراند انجام بدهند قطع ارتباط ما با مصر است، آنگاه ما اسیر بیابان شده، هلاک می‌گردیم آنان منطقه را خوب می‌شناسند و خوب بلدند چگونه ما را زمین گیر کنند، ضمناً فرمان فرعون هم نباید زمین بماند. موسی گفت: لزومی ندارد که حتماً شخصاً تو و تمام لشکریان بدان شهر خیالی سفر کنید، می‌توانی عده‌ای را بفرستی که هم فرمان فرعون اجرا شده باشد و هم خود در خطر نیفتی. سوکر موسی گفت: درود بر تو، من به این فکر نبودم این فکر خوبی است، من عده‌ای را با تجهیزات کامل به بهترین نفر می‌سپارم و چون تو از همه لحاظ شایسته هستی، فرماندهی شهر طلا را به عهدهٔ تو واگذار می‌کنم. موسی لحظه‌ای فکر کرد و گفت: اگر من این پیشنهاد را نمی‌کردم تصمیم تو در این مورد چه بود، آیا در این باره فکر کرده بودی؟ سوکر موسی بی‌درنگ گفت: آری، همین پیشنهادی که تو ارائه دادی در ذهن داشتم ولی ممکن بود به این سهولت ابراز ننمایم، تو دستور داری که به شهر طلا اعزام شوی این

خواست و فرمان من نیست. موسی گفت: اگر خواست و فرمان تو نیست، خواست و فرمان کیست؟ سوکرموسی گفت: این خواست فرعون است تا موسی دانست تمام آن نامه و طلا و شهر افسانه‌ای بهانه‌ای جز دست به سر کردن و دور نگاهداشتن وی از مصر نیست ناگزیر پذیرفت. موسیٰ می‌دانست تا نخواهد از آن دیار بازگردد و چند سالی طول می‌کشد و شاید هم هرگز مراجعت ننماید. موسی گفت: من می‌دانستم فرعون آن قدر ساده و کودک نیست که تفاوت شهر افسانه‌ای و کشور واقعی را نداند، او حساب شده پیک ویژه فرستاده است و می‌خواسته مرا در آن وادی نگاهدارد، شهر طلائی جز افسانه و خیال نیست. سوکرموسی گفت: این چنین نیست، تو به هر یک از افسران که تجربه و اطلاعات دارند مراجعه کنی، به تو خواهند گفت یک چنین شهری وجود دارد، حالا تو حاضری این شهر را بیابی؟ موسی گفت من ناگزیرم به عنوان یک نظامی و سرباز فرمان فرمانده را بپذیریم، امّا می‌دانم مرا به دنبال شهر واهی می‌فرستید. سوکر موسی گفت هر تعداد سپاهی که می‌خواهی با تجهیزات برگزین و بدان سو حرکت کن. موسی در رأس نفراتی برگزیده به سوی شهر افسانه‌ای روانه شد و در نتیجه فاصله‌اش با سربازان کم شد. طول راه، تعداد کمتر نفرات، هدف نامعلوم همه باعث شد موسی و سربازان بیشتر با هم مأنوس باشند و موسی حتی به مزاح‌های سربازان که زیاد رعایت نزاکت را هم در این مورد نمی‌کردند گوش بدهد، هر چند این آمیزش کمی سخت بود امّا موسی باید تحمل می‌کرد نون در بدو حرکت، گفت: ای ارباب: آیا واقفی ما به آخر دنیا می‌رویم، و می‌بینی که آن جا نه آخر دنیا است و نه چنان آتشی که شنیدی، می‌بینی. نون پرسید از این جا تا مقصد چقدر راه است؟ موسیٰ گفت: من دقیقاً نمی‌دانم ولی آن گونه که از حرفهای سوکرموسیٰ استنباط کردم، حداقل فعلاً صد روز. نون گفت اگر پس از این مدت شهر طلا پیدا نشد چه کنیم. موسیٰ گفت باز می‌گردیم. نون باز پرسید: اگر شهر طلا را کشف کردیم چه کنیم. موسیٰ گفت باز هم مراجعت می‌کنیم و به او خبر یافتن شهر طلا را اطلاع می‌دهیم. نون پرسید: آیا ما شهر طلا را غارت نمی‌کنیم؟ موسی گفت: ما غارتگر نیستیم به ما فرمان داده‌اند شهر طلا را بیابیم، همین و بس. ضمناً سوکر هم نمی‌تواند ذره‌ای از آن طلا اگر البته طلائی باشد برای خود بردارد چون با سر خود بازی کرده و فرعون ذره‌ای گذشت در این مورد ندارد. نون باز هم پرسید: ممکن است راه را گم کنیم. موسی گفت: ما هرگز راه را گم نمی‌کنیم، چون مسیر نیل بهترین راهنما است ما به سرچشمهٔ نیل می‌رویم. ارتباط بین موسیٰ و نون طی سفر بسیار صمیمی شدند و صحبت‌های فراوانی بینشان رد و بدل گردید. نون که قبلاً حتی از ادای کلمهٔ نه، یا آری هم امساک می‌کرد در راه سعی کرد کلماتی چند از زبان خودش را به موسیٰ یاد بدهد. موسی با تکرار آن کلمات اظهار داشت این کلمات بسیار با کلمات زبان مصری نزدیک است، معلوم می‌شود این دو زبان ریشهٔ مشترک دارند. وقتی نفرات به منطقهٔ کوهستانی رسیدند موسی دید ارابه‌ران وحشت زده با دلهره به قلهٔ کوه چشم دوخته و بهت زده است. موسی پرسید: مگر تو از کوه وحشت داری؟ نون جواب داد: من از کوه نمی‌ترسم ولی از بعل هراس دارم. موسی گفت: بعل چه ربطی به کوه دارد؟ نون جواب داد: بعل به همراه فرزندانش همیشه در کوهها، در

قلل به سر می‌برند. موسی تبسمی کرد و گفت: این حرف را نمی‌توانم بپذیرم، چطور وقتی تو در دشت هستی این قدر هراس از بعل نداری. نون گفت: در دشت هم از بعل و فرزندانش می‌ترسم امّا نزدیک کوهستان ترسم بیشتر است. موسی گفت: تو در چگونه جائی زندگی می‌کنی؟ نون گفت: زادگاهم دشت وسیعی است به نام کنعان. موسی گفت: این اسم برایم بسیار آشنا است، سپس پرسید: تو از پدر و مادر و اجدادت هم خبری داری، از آنها برایم بگو! نون گفت: جدّم را همه خوب می‌شناسند، ابراهیم البته زمان حیات او راکسی نمی‌داند، شاید وقتی او می‌زیسته مصر هم وجود نداشته. موسی گفت: نزدیک به اسم ابراهیم ما هم در مصر داریم و می‌گوییم آورام. نون گفت: این نام از آن ما است و مصری‌ها غیر از این نام بسیاری چیزها را از ما دارند، کنعان سرزمین کهن است و به مصر خیلی چیزها داده. نون که از اجدادش صحبت می‌کرد خرافات فراوانی را هم توأم می‌کرد امّا در نهایت استنباط موسی از اجداد نون غلامش در این خلاصه می‌شد که جد اوّل و دوّم قوم بدوی کنعان ابراهیم و یا به زبان مصری آورام بوده که ریاست قوم را به عهده داشته سپس اسحق پسر ابراهیم به جای پدر نشسته البته نون اسحق را پترهاگ تلفظ می‌کرد، پس از اسحق قوم کنعان یعقوب را به خود دیدند که باز هم به زبان کنعانی او یاکوب تلفظ می‌کردند، یک اسم دیگر هم یعقوب داشته به نام «*یس رایل*» نون برای موسی تعریف کرد که یعقوب پسر زیبائی به نام یوسف و برادرانش را برشمرد وقتی داستان به انتها رسید موسی پرسید: اگر اشتباه نکنم یعقوب باید دوازده پسر می‌داشته و هر یک از پسران ریاست یکی از اقوام را بعداً عهده‌دار گشته و قبایل دوازده‌گانه اسراییل از آن منشعب شده؟ نون گفت: تو کاملاً درست فهمیدی. سپس موسی پرسید: تو از کدامیک از این قبایل دوازده گانه هستی؟ نون پرسید: چرا این سؤال را می‌کنی؟ موسی گفت چون من خودم هم از قوم اسراییل هستم. نون گفت: حالا که تو از قوم اسراییل هستی من نام قبیله‌ام را می‌گویم، نام قبیلهٔ من *لوی* است. موسی هم گفت: من از طایفه‌ای هستم که سکنهٔ سرزمین کوش از آن طایفه‌اند، من باکوش هم قبیله‌ام. سپس موسیٰ به نیل اشاره کرد و گفت: ببین نیل در این منطقه آبی رنگ است ولی تبدیل به یک رودخانهٔ بزرگ گشته که بیشتر آن نهر است و نه رود، این منطقه کوهستانی است و عبور ارابه‌ها مشکل می‌شود، باید ارابه‌ها را همین جا رها کنیم و با اسبان طی طریق نماییم. مسیر آنان دره‌ای بود که از کنار نیل تا قلهٔ کوههای اطراف همه جا به رنگ سبز می‌زد، نون گفت: گوئی همه جا فرش سبز گسترده‌اند. در آن جا شب‌ها هوا سرد می‌شد و نفرات ناگزیر از برافروختن آتش می‌شدند. شگفت آن که هیچ جانوری از آن نفرات بیم نداشت و خیلی عادی به آنها نزدیک می‌گشت و میمون‌ها همدم شبانه روزی نفرات بودند و دیگر حیوانات بر تخته سنگها لمیده به تماشای عبور گروه مشغول می‌شدند. یکی از تفریحات سربازان هنگام عرعر الاغ‌ها بود که پس از اتمام عرعر دیگر حیوانات هر دسته شروع به صدا دادن مخصوص خود را داشتند و چندین صدا در یک زمان در آن منطقه می‌پیچید. اتفاق ناگواری هم برای مرکب موسی افتاد، در یک راه پیمائی هنگام روز پای اسب موسی در سوراخی فرو رفت و مچ اسب شکست، اسب قادر به حرکت نبود، گفته می‌شد اگر اسب را رها کنند شیران اسب را محاصره کرده و

او را قطعه قطعه می‌کردند، موسی نمی‌خواست اسبش توسط شیران قطعه قطعه شود و ترجیح داد او را با کشتن راحت سازد. موسی به یکی از نفرات گفت تو به گونه‌ای اسب را هلاک کن که زیاد رنج نکشد. آن روز که اسب را هلاک کردند نون به موسی یک چوب نشان داد و گفت: امروز چهل و نهمین روز حرکت است. موسی پرسید تو چگونه این طور دقیق حساب حرکت را داری؟ نون چوب مخصوصی را که هر روز روی آن علامت می‌زد به موسیٰ نشان داد که چهل و نه خط کوچک کنده شده بود. نون هر بامداد قبل از حرکت یک علامت به چوب اضافه می‌کرد.

در این موقع حکایت سرچشمۀ نیل بین نفرات نقل گردید زیرا نیل در هر نقطه به گونه‌ای بین کوهها و دشت جریان پیدا می‌کرد. بیش از هر موضوعی این حکایت رایج داشت که هر کس برای یافتن سه چشمه نیل رفته هرگز باز نگشته است. در همان موقع هم آنان به کوهی رسیدند که بر فراز آن نور ارغوانی مشاهده می‌شد. نون گفت: موسی نگاه کن آن جا دیگر پایان جهان است، این هم همان آتشی است که من گفتم سوزان است، حالا دیگر من باید بازگردم و یک گام هم پیش‌تر نمی‌آیم. موسی عصبانی شد و خروشید: من نباید وظیفه‌ای را که به عهده‌ام محول شده به علّت خرافه پرستی تو نیمه تمام رها سازم، تو موهوم پرستی و می‌پنداری این جا دنیا به پایان می‌رسد، در صورتی که هر چقدر برویم هنوز ذره‌ای راه طی نکرده‌ایم، من اگر مأموریتم را انجام ندهم مرا به جرم تمرد می‌کشند. نون گفت: تو از همین جا باز گرد و بگو شهر طلا را نیافتم. موسی گفت: فرمانده خواهد پرسید: چند روز راه طی کرده‌ای آنگاه معلوم می‌شود که من فرمان او را اجرا نکرده‌ام، ما حداقل یکصد روز راه باید برویم در حالیکه هنوز به حساب خطوط تو نیمی از صد روز را هم طی نکرده‌ایم، من به راه خود ادامه خواهم داد. در آن شب آسمان ابری شد و رعد و برق شدیدی زد و در پی آن باران بارید، شدت باران به قدری زیاد بود که نیل بالا آمد و خروشان توأم با صدای رعد و برق نور وحشتی وافر در دل کوهستان و دشت آفرید، نون بی‌اختیار از ترس گریست. موسی که می‌دانست نون دچار تَوَّهم خرافه پرستی است به وی اعتنائی ننمود تا سرانجام هوا صاف شد و ستارگان درخشان سوسو زدند. موسی گفت: نگاه کن اگر آن نقطه آخر دنیا بود آتش بیرون می‌زد و تو در تاریکی کاملاً آتش را می‌دیدی امّا همان طور که می‌بینی از آتشی که می‌گفتی خبری نیست، آن چه امروز هنگام غروب خورشید به نظرت رسید ابرهای سرخ فام بود. اگر این جا آخر دنیا باشد ما که نمی‌توانیم به سهولت از آن حد و مرز عبور کنیم، حالا برویم تا به تو نشان بدهم که چقدر راه در روی ما قرار دارد و از انتهای دنیا هم خبری نیست. موسی و همراهان به مدت سه روز در جلگه‌های صحرائی در کنار نیل طی طریق کردند، روز سوّم یک مار زهری موسیٰ را گزید. موسی فوراً مار را با دشنه کشت و مار شناسان فوراً گفتند، این یک مار سمّی است. نون گفت: باید فوراً جای نیش با دشنه خراش داده شود سپس با دهان شروع به مکیدن محل بریدگی کرد، آنقدر خون مکید و تف کرد تا موسیٰ از حال رفت. راهپیمائی بر اثر ناراحتی موسیٰ متوقف گشت. موسی تا فردای آن روز در حالت اغماء به سر می‌برد و نون که تجربه‌ای در این مورد داشت سعی کرد او را خنک نگاهدارد و یک قطعه

چوب لای دندان‌هایش نهاد چون موسی بر اثر سم مار مرتعش شده و می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌سایید. وقتی موسی چشم گشود هر چند ارتعاشش کاسته شده بود امّا هذیان می‌گفت و بدون اراده حرف می‌زد: من پسر فرعون نیستم، من پسر یکی از افراد قوم اسرائیل هستم که در کوش واقع در شرق دلتای نیل سکونت دارند، مادر واقعی من مرا به نیل سپرده و یک شاهزاده مصری به نام انخاس آمون مرا از نیل گرفت و به دربار برد تا وانمود کند من پسر او هستم و نزد فرعون محبوب و پابرجا باشد، همه جا مرا شاهزاده می‌نامید، در حالی که من یک کنیز زادهٔ اسرائیلی بیش نیستم. نون دانست موسی هم مثل خودش یک غلام‌زاده است و از قوم اسراییل می‌باشد ولی نمی‌توانست بفهمد یک نفر از قوم بنی اسراییل شاهزاده می‌شود! او از شنیدن سرگذشت موسیٰ حیرت کرد، سپس چون به موسی نگریست، گریست! او می‌گفت تو هم مثل من از نژاد من و بسیار رئوف هستی، تو برادر من هستی... بعداً نون می‌گفت: من به تو گفتم این آخر دنیا است و تو باور نداشتی.نون گفت تو باور نمی‌کنی که این **بون** بود که سم اسب تو را درون سوراخ کرد و تو ناگزیر اسب مورد علاقه‌ات را برای این که طعمه شیران نشود کشتی. این **بون** بود که مار را به پای تو افکند و تو را گزید و تو نزدیک بود هلاک گردی. تو مورد خشم **بون** هستی و تا بازنگردی دست از تو بر نمی‌دارد. موسی گفت: تَوَهُّم بر تو غلبه کرده و هر اتفاقی را ناشی از خشم بون می‌بینی. نون گفت: ارواح در این وادی به شکل مار در می‌آیند و بهم **نهوشتن** است امّا این نه آن ماری است که لئو راگزیده. موسی نگاهی به پایش که هنوز ورم داشت انداخت و مرتباً احساس تشنگی می‌کرد موسی به قدری قوایش تحلیل رفته بود که حتی قادر به نگاه داشتن جام آب هم نبود در نتیجه نون در نوشیدن آب به موسی کمک کرد. سربازان که همگی آرزوی بازگشت داشتند و تمایلی به رفتن نداشتند از مارگزیدگی موسی بسیار خرسند شدند و برای آن که بدانند چه وقت در می‌گذرد مرتباً احوالش را می‌پرسیدند. موسی رفته رفته مجهز شد و از نون پرسید راستی چطور این اتفاق رخ داد. نون گفت: من و تو در کنار هم می‌رفتیم که یک جفت مار به ما حمله کردند اوّلی تو راگزید و دوّمین مار مرا گزید. موسی گفت اگر مار تو را گزید پس چطور این قدر سالم و سرحال هستی. نون توضیح داد ماری که تو راگزید با ماری که مرا گزید با هم کاملاً تفاوت داشتند مرا که نیش زد مار **نهوشتن** بود، روح مارها، طوری **نهوشتن** نیش می‌زند که جای نیش آن باقی نمی‌ماند و تو باید بدانی نون همواره در کنار انسان است و او از ما جدا نمی‌شود و نمی‌گذارد کسی به ما آسیب برساند مگر آن که برخلاف میلش رفتار کنیم، مگر آن که برخلاف میلش رفتار کنیم، آنگاه ما را می‌کشد. موسی پرسید: در آن هنگام که برده‌فروشان تو را شکنجه می‌کردند و تازیانه بر پیکر عریانت می‌زدند، بون کجا بود؟ چرا آنها به تو یاری ندادند مگر تو چه کار خلافی کرده بودی؟ تو خیلی ساده هستی که فکر می‌کنی روح مار یا خدای مار به نام نهوشتن قابل پرستش است؟ مار یک گزندهٔ زهردار آزاررسان است به محض فرصت یافتن نیشش را در بدن فرد می‌کند تا جانسپارد. من تو را گناهکار نمی‌دانم و مورد سرزنش قرار نمی‌دهم چرا که به امروز یک چنان جانور کریه و موذی را می‌پرستیدی؟ مار به نام نهوشتن هجویات و خرافه

است این عقاید را کنار بگذار، حالا هم من گرسنه‌ام و احساس خستگی می‌کنم. نون گفت: معلوم می‌شود رو به بهبود هستی هم اینک غذایی با ماهی تازه برایت طبخ می‌کنم، ماهی را لحظاتی قبل از نیل گرفته‌ام، ماهی بریان به اربابم می‌دهم. موسی پس از صرف غذا باز با نون بحث کرد، منتهی این بار راجع به آمون صحبت کرد و نه دربارهٔ آتون چون اگر دربارهٔ آتون صحبت می‌کرد نون یک کلمهٔ آن را هم نمی‌فهمید و از شنیدن سرباز می‌زد. در گذشته موسی با «**نف**» رئیس معماران کاخ فرعون ضمن صحبت به این نکته اشاره کردند که محکم‌ترین بنای دنیا بنایی است که در فکر شکل می‌گیرد، هرگز خراب شدنی نیست. موسی هم می‌دانست از زمان کودکی در ذهن و فکر نون راجع به بون آنقدر فرو کرده و خوانده‌اند که محال است بتواند از آن عقیده‌ها ذره‌ای کوتاه بیاید، تنهاکاری که توانست بکند تا نون را با عقیده‌اش کمی جداکند گفت: خدایان نهوشتن و بون خدایان دیار دیگرند، آنها در مصر قلمرو ندارند در این جا نوع خدا فرق می‌کند، آیا تو کسی را می‌شناسی که در مصر بون یا نهوشتن بپرستند؟ آن خدایان که تو به آنان عقیده داری در این جا اعتباری ندارند. این حرف اندکی بر نون تأثیر نهاد و کم‌کم راجع به آتون برایش گفت و ذهن او را از بون به آمون سپس به آتون برد. در این میان نون ضمن صحبت نامی از افراد خانواده‌اش برد، پدر، مادر، خواهر و برادر: من از طایفهٔ یوی یکی از اقوام دوازده‌گانهٔ اسراییل هستم، از آن جایی که یوی زیاد بزرگ نیست در آن طایفه تقریباً یکدیگر را می‌شناسند، حتی من می‌توانم نام پدر تو را که می‌گویی تو را به نیل سپرد به تو بگویم. موسی خیره به نون گفت: تو نام پدر مرا می‌دانی؟ نون گفت: آری نام پدر تو به زبان کوش آم‌رام است. [این همان عمران است که ما می‌شناسیم] موسی کنجکاوانه پرسید: تو پدر مرا می‌شناسی؟ آیا در قید حیات است؟ نون گفت: پدر تو درگذشت ولی مادر تو زنده است، یعنی تا زمانی که من در یوی بودم مادرت زنده بود. موسی پرسید: نام مادرم را می‌دانی؟ نون گفت: بله من نام مادر تو را می‌دانم او نامش **جوشبد** بود. موسی چندبار آن را زیر لب زمزمه کرد و گفت: رئیس کاهنان کاخ سلطنتی به من گفت مادرم که جوان بوده و حدود شانزده تا هفده سال در آن موقع بیشتر نداشته. موسی گفت با توجه به این چند سال یعنی من که اینک بیست ساله هستم مادر حدود چهل سال دارد و من می‌توانم او را زنده ملاقات نمایم. سپس باز هم تأکید کرد: آیا تو واقعاً به چشم خودت مادرم را دیدی؟ نون گفت: بله که من مادرت را دیدم، **جوشبد** همسر ***عمران*** به جز تو دو فرزند دیگر هم از همان شوهر داشت، یک پسر به نام ***هارون*** و یک دختر به نام ***میریام***. موسی گفت: آیا اطلاعات دیگری هم از خانوادهٔ ما داری بگو. نون افزود: **جوشبد** مادر تو از خانواده‌ای است به نام ***صفیر***، پدر تو عمران با پدرم پسرعمو هستند بنابراین من و تو نه فقط هم‌طایفه بلکه با هم قوم و خویش هستیم.

طلائی شهر.../

پنج روز اردو بعد از مارگزیدگی موسی استراحت کرد تا فرمان توسط موسی صادر گردید. از آن

به بعد حرکت آسان نبود راه صعب‌العبور، شیب‌های تند، صعود از تپه‌ها و راه‌های پرپیچ و خم همراه با حیوانات بی‌رمق را پیشروی را سخت و دشوار می‌ساخت. موسی و همراهان به هر ترتیبی بود به پیشروی ادامه دادند تا این که به دریاچه‌ای رسیدند که نیل از آن سرچشمه می‌گرفت، دریاچه‌ای با آب زلال، آبی از کوه‌ها و آبشارها در دریاچه می‌ریخت، آن مبدأ نیل بود و نیل از آن آبشارها سیراب می‌شد. در جوار دریاچه حیوانات مختلف مشغول چرا بودند، حتی فیل هم با عاج‌های بلند حضور داشت. موسی در مصر فقط تصاویر فیل‌ها را دیده بود و نخستین بار بود که از نزدیک فیل را تماشا می‌کرد. نفرات و موسی از دیدن زیبایی‌های متنوع طبیعت مات و حیرت‌زده نمی‌دانستند به کدام سو نظر افکنند، تا آن که چند سیاهپوست به سوی آن‌ها آمدند. این سیاهپوستان بر خلاف سیاهپوستان کوش دارای قامتی کوتاه بودند و خیلی آرام چند کلام بر زبان جاری کردند که کلمه‌ای از آن مفهوم نشد. نفرات به یکدیگر نگریستند و سیاهپوستان به طرفی اشاره کردند و راه را به آنان نشان دادند. کربی به نفرات گفت: راه بیفتیم، ببینیم چه می‌خواهند. پس از طی مسافتی قریه‌ای نمایان شود، قریه در پشت درختان انبوه پنهان بود. در جلو قریه پیرمردی سیاهپوست چهار زانو نشسته و آب می‌نوشید. به نظر می‌رسید که رئیس قریه باشد. او به محض دیدن موسی و یاران به زبان مصری خوش‌آمد گفت! سپس پرسید: حتماً مصری هستید می‌دانم. موسی و یاران از شنیدن زبان مصری در آن نقطه از زبان پیرمرد آن هم بدون مقدمه هاج و واج فقط وی را نگریستند و وقتی به خود آمدند، گفتند: آری ما مصری هستیم اما شما؟ پیرمرد گفت: می‌دانم تعجب می‌کنید من از هویت شما مطلع‌ام، حالا خسته‌اید بنشینید وقت فراوان است، رفع خستگی کنید. پیرمرد چند کلمه به یارانش صحبت کرد که مصریان نفهمیدند، بعد از مدتی چند ظرف چوبی پر از میوه‌های رنگارنگ جلو موسی و یارانش نهادند. سپس شرابی به آنان تعارف کرد و گفت: این شراب محلی ازگیل است. نفرات به جز شخص موسی از آن شراب نوشیدند. موسی به وقت به اطراف نگریست و دید سیاهپوستان تقریباً عریانند. تنها پوشش آنها الیافی بود که برای ستر عورت به عنوان لباس به کار می‌رفت. مردان نیزه‌های بلند با پیکان مفرغی بر نوک داشتند. اسلحه‌ای که به عنوان اسلحه‌ای جدی باشد مثل شمشیر و یا دشنه در دستشان دیده نمی‌شد، اما کمان‌هایی داشتند که معلوم بود بسیار مؤثر و کارآ است. موسی و نفرات به علّت طول راه با ریشهای بلند توجه کودکان را جلب کرده و با ریش آنها بازی می‌کردند و تکان می‌دادند، زنان نیز با صدای بلند می‌خندیدند. مردان سیاهپوست که هیچ کدام مو نداشتند از دیدن آن همه مرد ریشو تعجب کردند و ریش مصریان باعث حرف و تعریف شد. لباس مصریان نیز تعجب سیاهپوستان را برانگیخت. از همه جالب‌تر برای مصریان شمشیر شخص موسی بود که جنسی از آهن داشت. پیرمرد خود را دوگانا معرفی کرد. قریه از کلبه‌های متعدد تشکیل شده و هریک نمودار یک خانوار بود، پیرامون کلبه‌ها دیوار و حصاری وجود نداشت، هیچ چیز که مانند در و حفاظ و مانع باشد در کلبه‌ها به چشم نمی‌خورد. تبسم از لبان ساکنین لحظه‌ای قطع نمی‌شد. بعداً موسی ضمن صحبت با پیرمرد علّت آن نوع بی در و پیکری را دریافت و فهمید کهدر آن قریه دزدی و

دستبرد مفهوم ندارد و هیچ کس غم و غصهٔ فردا را ندارد، آنها برای همین امروز زندگی می‌کردند و نه مثل مصریان که در حال زندگی قبر سفارش می‌دادند و منتظر بودند که کی می‌میرند، و به خاکشان می‌سپارند تا به خیال خود دوباره زنده شوند، در حالی که هر روز می‌مردند، در حالی که اهالی دهکدهٔ دوگانا ابداً بدین خیال نیامده فکر نمی‌کردند، نه اندیشهٔفردا، نه هراس و بیم از مرگ داشتند. ماهیگیری، شکار، شنا در دریاچه ازگیل در جنگل چارچوب سادهٔ زندگی ایشان بود. آنها بر خلاف مصریان ابداً اعـتقادی بـه زندگی پس از فوت نداشتند تا بدین اندیشه دچار ناراحتی شوند. پیرمرد دواگانا گفت: تا انسان در مسافت دور بدین نقطه نیاید درک نمی‌کند که زبان چه نقش حیاتی بین انسان‌ها دارد اگر انسان‌ها زبان یکدیگر را نفهمند زندگی بر آنان دشوار می‌شود، در این جا فقط منم که زبان مصری بلدم. موسی پرسید: تو رئیس این قوم باید باشی؟ پیرمرد گفت: رئیس نیستم من یک پزشک هستم و به مداوای مردم می‌پردازم، من در دارالحیات طبس درس خوانده‌ام. علاوه بر علم پزشکی آیندهٔشان را نیز می‌گویم. موسی پرسید: تو که پزشکی چه کار به طالع بینی داری؟ پیرمرد گفت: من در این ظرفی که کنارم می‌بینید آب می‌ریزم و آینده و گذشته هر کس را می‌گویم، حالا تو ای پسر پادشاه می‌خواهی آینده‌ات را بگویم، یـا گـذشته‌ات را! ضمناً به تو و نون رانندهٔ ارابه‌ات خیرمقدم می‌گویم! موسی و یاران از حیرت مثل مجسمه خشکشان زد، موسی پرسید: تو اسم غلام مرا از کجا می‌دانی؟ هویت مرا از کجا می‌شناسی، ابـداً گـفتگویی بـا هـم نکردیم‌دوگانا گفت: در واقع مدتی قبل نفراتی از سرزمین کوش به این محل آمدند، هرچند فاصلهٔ کوش تا این شهر بسی طولانی است، با این وجود نفراتی از کوش بدین‌جا سفر می‌کنند. مدتی اقامت کرده و سپس بازمی‌گردند. آن افرادی که آمدند تو و نون غلام تو را نمی‌شناختند، گفتند که تو فـرمانده گـروه ارابه‌رانان بودی. آن‌ها به من گفتند اگر تو را قشون بودی پادشاه کوش ایرگهباین به قتل نمی‌رسید، جوانان کوش، زنان و کودکان قتل عام نمی‌شدند. آن‌ها هم از تو و هم از نون غلام تو بسیار تعریف می‌کردند. آنها می‌گفتند موسی یک نام نامه ناتمام است و غلام تو از بدویان است و تمام مشخصات تو را برای من برشمردند البته صحبت‌های دیگری هم کردند. موسی پرسید چه حرفهایی؟ آن‌ها به من گفتند هرچند تو شاهزاده هستی، و تو را از مصر تبعید کرده و فرعون نخواست تو در مـصر حـضور داشـته بـاشی، او نمی‌خواست تو در جنگ فاتح باشی بدین سبب تو را به فرماندهی ارابه‌رانان که از آن اطلاع و سررشته نداشتی گمارد. تمام هدفش دور کردن تو از مصر بود تا بلکه در میدان جنگ جان ببازی، اما آن گونه نشد که فرعون می‌خواست. به من گفتند فرمانده مصری، فرماندهٔ سابق قبل از مرگ تو را به جانشینی خود معین کرد ولی تو آن را به دیگری محول نمودی تا تضادی در این میان به وجود نیاید. موسی پرسید تمام این اخبار و گزارشات محرمانهٔ نظامی را سکنه کوش به تو منتقل کرده‌اند؟ دوگانا پاسخ داد: آری! موسی گفت: برایم بسیار شگفت‌انگیز است با وجودی که در این نقطه دور و صعب‌العبور زندگی می‌کنی ولی اطلاعات تو بسیار جامع و تازه است، تعجب من بیشتر از نحوهٔ سخن گفتن تو به زبان مصری است که چقدر فصیح صحبت می‌کنی! دوگانا گفت: صحبت کردن زبان مصری من هم برای خود جریانی دارد، مرا

به مصر بردند و من خودم به مصر نرفتم. موسی پرسید قبل از این که جریان رفتن‌ات را به مصر بازگویی بگو می‌توانی آیندهٔ مرا پیش‌گویی نمایی؟ دوگانا گفت: آری. وقتی آینده را پیش‌گویی می‌کنی هرچند وقایع گذشته مؤثر و تأثیرگذار نیستند، برای این که به مردم نمی‌توان واقعیت‌ها را بیان داشت به صورت پیش‌گویی مطرح نمی‌نمایم، در حالی که جریانات گذشته جزئی از گذشته است و در زندگی انسان تأثیر ندارد. اما در پاره‌ای موارد به گونه‌ای این وقایع ظاهر می‌شوند که به واقعیت نزدیک‌تراند تا وقایع گذشته. به عنوان نمونه یک نفر که برادرش درگذشته و تصور می‌کرده برادرش به مرگ طبیعی مرده است، اما اگر بگویند برادرش را کشته‌اند و به مرگ طبیعی نمرده دچار ناراحتی می‌شود، و تا قاتل برادرش را نیابد، آرام نمی‌گیرد، ولی کسی که جریانات گذشته را برای وی برمی‌شمرد، اگر به این نکته اشاره‌ای نمی‌کرد، ایجاد دلهره برای شنونده نمی‌کرد. موسی از شنیدن آن گفتار از زبان دوگانا بر حیرتش افزوده گشت. چون ابداً انتظار نداشت پیرمردی در کنج دورافتاده‌ای در جهان که به قول نون انتهای دنیا است یک چنین ابراز عقیده‌ای بنماید. دوگانا افزود: از همین رو هنگامی که نظر به ظرف آب می‌اندازم تا آن که وقایع آیندهٔ زندگی افرادی که در این مکان‌اند برشمرم واقعیات را در قالب‌هایی می‌پوشانم تا شنونده از شنیدن آن نهراسند و تاب تحمل او را در روبه‌رو شدن با واقعیات بالا می‌برم. سپس دوگانا موضوع سخن را تغییر داد و گفت: امروزه مشاهده می‌کنم که جوانان به زن علاقمندند، زن و مرد جوانان خواستار یکدیگرند. اما اگر من برایشان برشمرم که در درون هریک چه می‌گذرد به گونه‌ای از یکدیگر متنفر می‌شوند که نمی‌توانند لحظه‌ای یکدیگر را تحمل کنند. از این رو هنگام مراجعه زن و مرد نزد من و پرسش سؤالاتی راجع به خودشان ناگزیرم حقیقت را ملایم در لفافه بپیچم و به آن زوج آرام و ملایم حقیقت را بگویم. موسی گفت: ممکن است موردی را برایم در این رابطه برشمری؟ دوگانا طبق عادت نظر به ظرف آب دوخت و اظهار داشت: در مورد تو هنگام طفولیت در کاخ سلطنتی بزرگ شدی، اما قبل از آن منظورم تولد است که بعداً می‌گویم. موسی گفت: کمی راجع به همان دورهٔ کاخ بگو. دوگانا گفت: در کاخ کاهنی بود که بسیار به تو علاقه داشت. سرش را می‌تراشید، به سرش روغن می‌مالید، کاهنان کاخ از او متابعت اطاعت می‌کردند...موسی گفت: بقیه‌اش را هم تعریف کن. دوگانا که موسی را راغب دید چنین ادامه داد: کاهن هم به تو علاقمند بود و هم به مادر تو. آن مرد به عنوان یک معلم دلسوز به تو بسیار چیزها آموخت، مطالبی که از گفتن آن به دیگران پرهیز می‌کرد، و تو از او فراوان برخوردار شدی. موسی پرسید می‌توانی بگویی در چه مواردی با من گفتگو می‌نمود؟ دوگانا گفت: کاهن دربارهٔ خدا با تو حرف می‌زد. موسی گفت: بعداً؟ دوگانا ادامه داد: تو که به خدای آمون عقیده نداشتی سعی کرد تو را به خدای آتون معتقد کند. موسی پرسید: بعد چه اتفاقی رخ داد؟ دوگانا توضیح داد: تا آن که تو به سفر رفتی و در بازگشت سر بریدهٔ کاهن را تحویل تو دادند. پادشاه-فرعون- فرمان قتل او را صادر کرد. موسی گفت: ای مرد دانا هر آن چه که برشمردی عین واقعیت بود، کاهن برای همان نکته‌ای که بدان اشاره کردی کشتند، فرعون می‌خواست به من هشدار بدهد تا من بدانم عاقبت آتون‌پرستی به کجا ختم می‌شود، سپس مرا

بدین مکان فرستاد تا شهر طلا پیدا کنم. دوگانا شگفت‌زده پرسید: تو از کوش تا این‌جا برای پیدا کردن شهر طلا آمده‌ای؟ موسی گفت: به فرمان فرعون باید می‌آمدم چاره‌ای نداشتم. دوگانا گفت: فرعون تصور می‌کند شهر طلا وجود خارجی دارد؟ موسی گفت: اگر هم باور نداشته باشد، تظاهر می‌کند که وجود دارد. دوگانا گفت: حالا چرا فرعون برای این مأموریت صرفاً تو را فرستاده؟ موسی گفت: برای آن که در پی کشف رویایی خیالی من نابود شوم. دوگانا گفت: پس تو می‌دانستی که شهر طلا وجود ندارد ولی حرکت کردی؟ موسی گفت: سرپیچی از فرمان فرعون حکم مرگ دارد، او مرا به دنبال مرگ فرستاد. دوگانا گفت: بی‌گمان فرعون از تو بسیار متنفر است. موسی گفت: او فقط تصور می‌کند من در پی نابودی او هستم. دوگانا سؤال کرد: مگر تو واقعاً یک چنین نیتی داشتی؟ موسی گفت: او فقط تصور کرده. دوگانا پرسید: آیا آن شهری را که می‌گویی یافته‌ای؟ موسی گفت: از همان نخستین روز حرکت می‌دانستم چنان شهری فقط در رویا خیال ممکن است بسازند. دوگانا پرسید: به چه دلیل این قدر مطمئن بودی که یک چنین شهری وجود نداشته باشد؟ موسی گفت: این شهر رویایی با آن اوصاف غیرقابل قبول است، نمی‌توان پذیرفت ویژگیهایی که برشمرده شده همه سراب است دوگانا توضیح داد: اما شهر طلا وجود خارجی دارد. موسی ابهام‌آمیز گفت: آری هست. نون غلام موسی با هیجان پرسید: آیا تو جای آن شهر را نمی‌دانی؟ دوگانا گفت: می‌دانم. نون هیجان زده گفت: پس لطفاً فوراً آن شهر را به ما نشان بده. دوگانا پرده را به کناری زد و گفت: بنگرید آن جا آن کلبه‌ها را می‌بینید خانه‌های قریه را بنگرید، این شهر طلایی است. نون که پنداشت دوگانا قصد شوخی دارد گفت: ارباب من به دنبال شهر طلا است، نه کلبه‌های فرسوده! دوگانا گفت: شهر طلا یعنی شهر مرکز طلا و آن شهر همین جا است درست در این نقطه سپس افزود: آیا می‌خواهی طلا به دست آوری؟ موسی گفت: من میل به طلا ندارم چون نیازی به طلا ندارم. دوگانا گفت: آیا فرعون هم چنین است؟ موسی گفت: فرعون انبار طلا دارد کاهش و یا افزایش آن محسوس نیست. دوگانا گفت: به هر حال حالا که رنج راه را برای یافتن آن برخود هموار کرده‌اید، همین جا است. موسی با بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی پیرامونش را نگریست و دوگانا گفت: عجیب است تو برای یافتن شهر طلا مرارت کشیده‌ای ولی حالا که در آن شهر هستی چرا این قدر به مقداری بدان می‌نگری؟ موسی گفت: در این سفر خیلی‌ها به خاطر طلا جان باخته‌اند، من نمی‌خواهم بیش از این خونریزی شود. پیرمرد گفت به من خبر داده‌اند در کوش به خاطر طلا چه قتل عامی شده موسی تأیید نمود و افزود: اگر بدانند این جا از طلا برخوردار است ابز خون می‌شود. در این جا هرکس سنگ طلا پیدا کند به من می‌سپارد و من سنگ طلا را به کوش می‌فرستم و در مقابل مصنوعاتی که از مفرغ مس می‌سازند، مصنوعاتی مثل کارد، سرنیزه، و دیگر وسایل به ما می‌دهند. نون پرسید: خودتان نمی‌توانید مفرغ بسازید؟ دوگانا جواب داد: مفرغ قلع لازم دارد که ما فاقد آن هستیم، قلع را با مس مخلوط می‌کنند و آلیاژ مفرغ به دست می‌آید. ما طلا نگاه نمی‌داریم تا به طمع طلا طعمه طمع‌کاران شویم و قتل عاممان نمایند: در کوش از طلا زینت‌آلات می‌سازند. از این رو همیشه در معرض خطرند. موسی گفت: حالا

کم‌کم در می‌یابم تو یک مرد ساده نیستی و یک دانشمند می‌باشی. تا کسی اهل فضل نباشد این گونه مطالب را نمی‌تواند مطرح کند، تو تحصیل کرده هستی. دوگانا گفت: قبلاً گفتم مرا به بردگی بردند به مصر و غلام کسی شدم که پزشک بود. آن مرد هر روز بیماران را عیادت می‌کرد سپس از خانه خارج می‌شود. من که اطلاع نداشتم آن پزشک از خانه به کجا می‌رود، بعداً دانستم یکی از اساتید دارالحیات مصر است. من در خانه بیماران را به همراه پزشک ارباب یاری می‌دادم. و با بستن جراحات و مالیدن مرهم روی زخم کمک یارش بودم. پزشک ارباب با دیدن کار من شایق گردید مرا در شکسته‌بندی استخوان آموزش داد، سپس به من سواد آموخت و من پس از چندی سواد نوشتن و خواندن آموختم. روزها که اربابم به دارالحیات می‌رفت من هم می‌رفتم سراغ کتاب‌هایی که روی آن برچسب و نام کتاب را چسبانیده بودند، من هر چندی به سختی ولی آنها را می‌خواندم آن کتاب‌ها دنیایی دیگر پیش چشمانم گشود، دانستم چرا یک جوان ناگهان می‌میرد، از کار اعضای بدن مطلع شدم. علل بیماریها را دانستم. در همان کتابخانه کتابی یافتم که در آن خواندم هر قومی در تصور خویش یک شهر طلایی تجسم می‌کند که همه در آن خوشبخت و سالم و متمول و خوشحالند. در آن شهر نه کسی دروغ می‌گوید، نه دزدی می‌کند و نه مرتکب قتل می‌شود زیرا دلیلی برای دروغگویی نیست. نون پرسید: در این نقطه که تو سکونت داری و می‌گویی طلایی شهر است آیا کسی هم مبادرت به دزدی دروغگویی و اصولاً کارهای خلاف می‌کند یا نه و اگر می‌کند مجازاتش چیست؟ این سؤال را از این جهت پرسیدم چون در آن مقطع که من در کنعان به سر می‌بردم از قومی سخن می‌رفت که بسیار بی‌باک بودند و چنان آدم می‌کشتند که خوک کشتن هم به پای آن نمی‌رسید، خیلی ساده و آسان و عادی، می‌خواهم ببینم مجازات آدمکشی شما چگونه‌است؟ دوگانا توضیح داد: در این نقطه‌ای که من زندگی می‌کنم دروغ کسی بر زبان جاری نمی‌سازد، دزدی هم انگیزه‌اش خشکیده زیرا مادران از همان کودکی به فرزندانشان راست می‌گویند، حتی قصه هم برای کودکان نمی‌گویند،چون در قصه‌ها دروغ گفته می‌شود و کودکان به این دروغ عادت می‌کنند. در مورد قتل هم اگر کسی مبادرت به قتل نماید ما او را از این منطقه می‌رانیم که خود بدترین مجازات است، کسی که بین ما زندگی می‌نماید نمی‌تواند در محیط دیگر به سر برد چون رفتار و عادات ما را با دیگران کاملاً مغایرت است. من نمی‌خواهم بگویم رفتار ما عالی و برتر از دیگران است، اما واقعیت آن است که دروغگویی و کارهای خلاف مخصوص جوامعی مثل مصریان است که در معاملات، تجارت، داد و ستد غرق شده‌اند و تا دروغ نگویند روزشان شب نمی‌شود، اما در این جا ما دلیلی برای دروغگویی نداریم. در یک کشور مثل مصر ثروتمندان و فقرا دو طبقه مشخص و جداگانه‌اند. در حالی که در این جا همه یکسانند، می‌بینید که قفل و بند و حصاری به چشم نمی‌خورند همه به اندازه‌ای که زندگی بکنند به دست می‌آورند. موسی گفت: حتماً در این جا شما خدایان راستگو و درستکار دارید که مردم را چنین درست بار آورده‌اند. دوگانا گفت: هرچند تو مصری نمی‌باشی اما مصریان به خدایان اعتقاد دارند. این جزیی از اخلاق و ذات آنها است که باید یکی را بپرستند، وقتی یک نفر را می‌کشند، می‌گویند به فرمان

خدا او را کشته‌ایم! در حالی که در این جا مرتکب قتل نمی‌شویم، ما به کسی عقیده نداریم. هیچ خدای ظالمی هم بر ما خدایی نمی‌کند که فرمان کشتن صادر کند، و یا به نام خدا مرتکب قتل بشویم، موسی سؤال کرد، شما که به هیچ خدایی عقیده ندارید آیا فکر نمی‌کنید که باید بالاخره به چیزی معتقد باشید؟ دوگانا گفت: ما عقیده به خیلی چیزها داریم ولی به خدایان واهی. موسی سوال کرد: می‌توانی عقیده‌ات را در مورد مرگ بگویی. دوگانا جواب داد: مرگ هم مثل خواب است، منتهی مرگ خوابی است که بیداری ندارد. به زندگی بعد از مرگ و این حرفها هم ابداً معتقد نیستیم چون اگر قرار باشد این همه جانور و انسان پس از مرگ زنده شوند تجسم کن چه می‌شود، ما معتقدیم انسان و حیوان کمترین تفاوتی از نظر حیات و مرگ با هم ندارند، فقط نوع زندگیشان با هم فرق می‌کند، حالا هم چون خیلی برایت حرف زدم احساس خستگی می‌کنم، هم نیاز به استراحت داریم. سپس چند کلمه محلی گفت و یاران موسی را به طرف کلبه‌ها هدایت کردند. سربازان و نفرات از فرط خستگی ندانستند کجا و چگونه به خواب رفتند، فردای آن روز خود را در محیطی متفاوت و مفرح زیبا دیدند. غذا از راه شکار حیوانات فراوان، و صید ماهی‌های متنوع اشتهاآور، آب گوارا، هوای لطیف با باران‌های موقت و لطیف کننده. آسمان زیبا و پر ستاره و زندگی با مردمی که دغدغهٔ فردا را نداشتند، برای هیچ کس نه ارثی می‌گذاشتند و نه دردسری ایجاد می‌کردند، شهری که همه مسئول رفتار خویش بودند حتی رئیس قبیله و قوم هم نداشتند، دوگانا پزشک و مشاور محسوب می‌شد و نه یک فرماندار و رئیس و حاکم. یکی از عواملی که سبب شد موسی در آن دیار طولانی مدت توقف کند همین عدم ریاست و برتری نفر بر نفر بود، انسان بر انسان بود، هرچند اهالی گوش به فرمان دوگانا بودند ولی حکم و فرمان نبود، بلکه راهنمایی بود دوگانا به موسی پیشنهاد نمود ازدواج کند و در همان جا بماند تا به او پزشکی یاد بدهد. موسی گفت: من علاقه‌ای به ازدواج ندارم، آموزش پزشکی نیاز به زمان، مکان و محیط خاص خود را دارد. موسی برای دوگانا ضمن صحبت تعریف کرد که در راه مار او را گزیده است. دوگانا پرسید چطور ماری بود؟ و توضیح داد هر ماری پادزهری دارد. سپس مقداری دارو به موسی داد و گفت در صورت گزیدگی از این دارو در آب حل کن و بخور. این پادزهر است و زهر را خنثی می‌کند. روز وداع موسی و نفراتش اهالی جمع شدند و بسیار ناراحت و دیگر همراه آنان تا مسافتی بدرقه‌شان کردند، خیلی‌ها از فرط ناراحتی می‌گریستند دوگانا موسی را در آغوش کشید و او را فرزند خواند.

راه طولانی بازگشت با خطوطی که روی چوب نون کشیده می‌شد هر روز کوتاه‌تر می‌شود تا آن نفرات از دور دیوارهای کوش را دیدند و دانستند ماموریت به اتمام رسیده است. موسی پس از ورود سراغ فرمانده سوکر موسی را گرفت ولی گفتند به پایتخت رفته و شصت روز دیگر باز می‌گردد. موسی که طبق قاعده و فرمان سه سال از پایتخت مصر دور بود، می‌پنداشت مانعی برای بازگشت به مصر ندارد و می‌تواند یک راست سراغ پزشک و مریت آتون نامزدش برود، اما تا بازگشت سوکر موسی هر طور بود باید صبر می‌کرد. پس از سپری شدن مدت سوکرموسی هم بازگشت و پرسید شهر طلا را یافتی؟ موسی

پاسخ داد: تو خودت خوب می‌دانی شهر طلا وجود خارجی ندارد، اینک وقت آن رسیده که من هم به مصر بازگردم چون کسانی چشم انتظار من هستند. سوکرموسی هنوز نمی‌دانست موسی یک کنیززاده است و می‌پنداشت شاهزاده دربار است. او در پایتخت فرعون را راغب دیدن موسی ندید ولی طبق تعهد هیچ مانعی نمی‌توانست از بازگشت موسی به پایتخت جلوگیری کند. موسی گفت: فردا من عازم مصر هستم و راجع به وضع مصر پرسید. سوکرموسی گفت: تفاوت عمده‌ای که ممکن است برای تو جالب باشد طرح ایجاد معبد تازه‌ای است که قرار است معمار نف برای فرعون بنا کند. موسی گفت: در پایتخت معبد فراوان داریم، این چگونه معبدی است؟ سوکرموسی توضیح داد: وقتی به پایتخت بروی می‌توانی نمودی از آن معبد که قرار است درون چهارسنگ بتراشند ببینی، این سنگها مقابل معبد کار گذاشته می‌شود، چهار مجسمه از فرعون بر فراز آن کنده‌کاری می‌شود، این گونه که معمار نف می‌گوید، این معبد ابدی است و هرگز از بین نمی‌رود، خودت که رفتی از نزدیک با نف گفتگو کردی در جریان قرار می‌گیری.

موسی و نف فردای آن روز با زورق راهی مصر شدند. سرعت حرکت چون از طریق نیل بود مسافت بسیار سریع‌تر و کمتر از جاده طی شد...موسی از بازگشت خود چنان هیجان‌زده و خوشحال بود که وقتی در هنگام طلوع صبح خانهٔ سفید پزشک را دید نتوانست از ذوق و ریختن اشک شادی خودداری کند. او به نون گفت: بالاخره رسیدیم مریت آتون منتظر است...

موسی و خانهٔ پزشک موسی آتون

نون با نشان دادن خانه گفت: می‌دانی سرورم نخستین بار در چه زمانی به این خانه آمدیم؟ موسی گفت: سه سال و اندی از آن زمان می‌گذرد. نون گفت: ما سه سال جوان‌تر از حالا بودیم. محاسن ما با سینهٔمان پهلو می‌زند. موسی آینه را جلو روی خود گرفت سپس به نون داد، او نیز در آینه نگریست و گفت: سرور بزرگوارم چون من غلام توام هر آینه محاسن بلند داشته باشم زیاد عیب نیست، اما تو با این سر و وضع ژولیده اگر نزد نامزدت بروی واقعاً هراس می‌کند. موسی گفت: حق با توست. چطور است تو سر و صورت مرا اصلاح کنی و من هم سر و صورت تو را اصلاح نمایم. موسی و نون به زورق ران بومی گفتند ما را به کنار نیل برسان می‌خواهیم به خشکی برویم. بعد از آن که زورق پهلو گرفت آن را با طناب بستند سپس به کار اصلاح پرداختند. پس از آرایش و استحمام موسی بهترین لباسش را پوشید و لباس بسیار شیکی هم به تن نون کرد، یک کمربند سیم هم خریداری کردند و نون به کمر بست. اصلاح و مرتب شدن تا نزدیک ظهر به درازا کشید و آنگاه به سوی خانهٔ پزشک موسی برای ملاقات مریت آتون روانه شدند. موسی به محض ورود از دور به خانه نگریست و دید قسمتی از خانه ویران است. سپس در همان جا جسدی را یافت، جسد یک طفل بود، معلوم می‌شد طفل از آن یکی از کنیزان و غلامان است. موسی اشاره به طفل به غلامش نون گفت: می‌بینی این جسد کودک مثل چرم خشک شده، آفتاب جسد

را خشک کرده، مدتی است از مرگ آن بیچاره می‌گذرد. من از دیدن این جسد و ویرانی خانه احساس بدی دارم. نون گفت: سرورم، کودک را به قتل رسانده‌اند، به گمانم خدایان کوش از معبد عبور کرده‌اند و این اعمال را انجام داده‌اند. موسی گفت: بی‌گمان نفراتی از کوش بدین‌جا آمده‌اند، هم این کودک را کشته و هم به خانه آسیب وارد ساخته‌اند. او با دقت خانهٔ پزشک گوشه‌گیر را نگریست و متوجه شد یک طرف تخریب و طرف دیگر سوخته و آثار حریق مشهود است. نون هم همین برداشت را داشت و گفت: بشتابیم به سوی خانه.

در بدو ورود جایی که قبلاً باغچهٔ مصفایی بود، زمین خشک و علف وحشی روئیده بود. درون خانه هم جسد پزشک موسی در گوشه‌ای افتاده بود. موسی از طرز لباس و اندام پزشک را شناخت و نه از علائم چهره چون جسد سر نداشت. موسی گفت: سر را برده‌اند تا بدن نتواند مومیائی شود. جسد بدون سر را مومیایی نمی‌کردند. موسی، سپس از جسد موسی آتون پزشک گوشه‌گیر در گوشهٔ دیگری چشمش به جسد مریت آتون افتاد، دختری که موسی سه سال به یاد او روز را شب و شب را روز می‌کرد تا بازگردد و با او ازدواج کند. جنگجویان کوش مریت و هم مادرش را کشته بودند، موسی از جسد کودک در معبد دریافت مدتی از قتل این افراد می‌گذرد، اما به علّت خشکی هوا و نباریدن باران اجساد متلاشی نشده، بلکه خشک شده. خشکی جنازه‌ها به نون این نکته را حالی کرد حداقل یک سال از آن جنایت می‌گذرد، شاید هم بیشتر. نون گفت: تعجب می‌کنم چطور طی این مدت کسی بدین‌جا نیامده! موسی پس از مشاهدهٔ جسد مریت آتون مهر سکوت بر لب زد و کلامی نگفت: نون به موسی گفت: ای سرورم می‌دانم چه حالی داری و چقدر غصه می‌خوری. اگر می‌خواهی جسد نامزدت و مادرش مومیائی شوند، باید آن‌ها را به کرنگ منتقل نماییم و سفارش مومیائی بدهیم. موسی همچنان سکوت کرد و کلامی نگفت. نون پرسید: اگر اجازه بدهی به کمک زورق‌ران اجساد را به خاک بسپاریم. موسی قادر به تکلم نبود و همچنان مبهوت به نقطه‌ای می‌نگریست. نون سکوت موسی را حمل بر رضایت کرد و زورق را ندا داد، زورق‌ران گفت: اتفاقاً گرسنه‌ام. خوب شد مرا برای صرف ناهار فراخواندی. اما وقتی وارد خانه شد و جنازه‌ها را دید دانست ماجرا از چه قرار است و دیدار نامزدی به چه فاجعه‌ای مبدل شده‌است. نون از زورق‌ران پرسید: می‌توانی حدس بزنی این واقعه چه مدت است رخ داده‌است. زورق‌ران اجساد را معاینه نمود و گفت: لااقل یکسال و نیم می‌شود که این اتفاق رخ داده، نون گفت: منم همین استنباط را داشتم. رانندهٔ زورق پرسید: می‌دانید توسط چه کسی به قتل رسیده‌اند؟ چرا اجساد را مومیائی نکرده‌اند؟ نون گفت: کسی تا به حال اینجا نیامده و ما احتمالاً نخستین کسانی هستیم که پس از قتل این‌ها را می‌بینیم. حالا کمک کن گورهایی حفر نماییم و آن‌ها را دفن کنیم. زورق‌ران ضمن تماشای لباس موسی دانست موسی یکی از درباریان مصر است. چون در کنار نیل با توجه به نشان‌ها و علائم دریافت موسی فرد عادی نیست و از شاهزادگان است. موسی از لحظه‌ای که به سوی خانهٔ مریت آتون حرکت کرد شادی بی‌سابقه‌ای داشت اما پس از ورود به خانه و مشاهدهٔ جسد نامزدش غم عمیقی او را درنوردید و دچار

اندوه بزرگی شد. نون و زورق‌ران این تغییر ناگهانی را در موسی به خوبی مشاهده کردند و زورق‌ران که مرد جهاندیده و باتجربه‌ای بود دانست که ممکن است آن اندوه ضربهٔ ناگهانی به آن جوان وارد آورد. در طول راه همه‌اش راجع به مرگ و درگذشت و بی‌وفایی دنیا و موضوعاتی می‌گفت بلکه کمی از غصه موسی بکاهد. زورق‌ران سالخورده بود و خیلی از مرگ‌ها را به چشم دیده بود، او گفت: مرگ با زندگی عیناً مثل هم هستند، مرگ و زندگی فرقی با هم ندارند. زندگی بسان نیل در این بستر جریان دارد، مرگ هم عبارت از همین رود است. ولی در مسیرهای باریک‌تر به صورت نهر که مزارع را آبیاری می‌کنند. مردم می‌پندارند آبی که از نهر به زمینشان می‌رسد با آبی که در نیل جاری است تفاوت دارد، در حالی که ابداً چنین نیست هر دو از یک منبع سرازیر شده منتهی بسترهایشان‌منشعب شده. این عیناً مرگ و زندگی می‌ماند چون مشاهده می‌کنیم جسدی که حرکت ندارد، فکر می‌کنیم مرده است، این همان انسان قبلی منتهی در مسیری تازه افتاده ولی نمرده، ظاهراً مرده ولی باطناً زنده است. هیچ یک از این کلمات نمی‌توانست ذره‌ای موسی را دلداری دهد، اصلاً موسی هوش و حواسش در آن جا نبود که قادر باشد چیزی را بشنود. فقط حرکتی که موسی انجام داد دادن مقداری زر برای مراسم دفن، پس از مومیائی آنهم در همان محل قتل. سپس موسی توانست به نون بفهماند نزد معمارنف برو و بگو برای این سه تن به خواهش موسی مقبره‌ای بسازد تا قبرها از بین نرود. من همین جا هستم تا تو با معمارنف بازگردی. نون پرسید: کارهایت را چه کسی انجام می‌دهد، چه کسی غذا برایت می‌پزد؟ موسی گفت: تو ناراحت نباش. فقط فوراً خود را به معمارنف برسان و او را با خود بدین محل بیاور. نون دلش رضایت نمی‌داد موسی را تنها بگذارد ولی چون می‌دانست باید برود و ترتیب مومیائی جنازه‌ها را بدهد ناگزیر به راه افتاد و به جایی رسید که نزدیک کرانه عده‌ای در حال بنای معبد فرعون بودند و قرار بود معبد مزبور را درون یک کوه حجاری کنند. نون از کارگران پرسید: آیا معمارنف در این جا است؟ و کارگان او را نزد معمارنف بردند، نف گفت: من حدود سه روز دیگر گرفتار کارم و نمی‌توانم محل را ترک کنم اما پس از آن سعی می‌کنم خودم را به خانهٔ موسی پزشک گوشه‌گیر برسانم. تعدادی کارگر هم برای انجام امور با خود خواهم آورد. و همان گونه که قول داده بود سه روز بعد نف با زورقی پر از کارگر و ابزار لازم مومیائی به سوی موسی و سرای پزشک راه افتاد. در بدو ورود معمارنف فوراً اجساد را از قبور موقت خارج ساخت و درون جمجمه و شکم و سینه را خالی و سپس پر از دواکرد و اجساد را با نوار پیچید. معمارنف به علّت مشغول بودن در کارگاه معبدسازی فرعون تنها دو روز نزد نون اقامت گزید تا دستور ساختن و مهندسی قبور را صادر کند. سپس یک استاد در رأس کارها گمارد و قبل از بازگشت به نون غلام موسی گفت: باید بازگردم و به کار معبد فرعون برسم. اما وقتی تو بازگشتی به کرنگ می‌رویم تا موسی ارباب تو را ببینم. نون در سرای پزشک پس از ساخته شدن ابنیهٔ قبور نزد نف رفت تا به اتفاق پس از رؤیت معبد فرعون به کرنگ به دیدن موسی روند.

مدت‌ها بود که معمارنف موسی را ندیده بود و به محض رؤیت وی خرسند گردید و دید موسی

بسیار مضطرب و ناراحت است، از این رو او را سوار بر زورق عازم شمال شدند. موسی در طول راه خاموش بود گویی معمارنف با او نبود. گاهی برای مدتی چشمانش را روی هم می‌نهاد و به عالم دیگر فرو می‌رفت. هیچ وقایعی که پیرامون موسی می‌گذاشت نمی‌توانست کمترین تأثیری بر روحیه و رفتار موسی بنهد و او را از آن حالت ماتی و سنگی درآورد. پاروزنان بی‌وقفه پارو می‌زدند و زورق مسافت بسیار طولانی را طی کرد، در شب پاروزنان پاروهایشان را از آب بیرون آوردند و روی قایق قرار دادند تا شام شب صرف کنند و روی صحنهٔ زورق بخوابند. صبح روز بعد که پاروزنان از خواب بیدار می‌شدند زورق در جهت مسیر رود طی طریق می‌کرد و سرعتی برابر با سرعت جریان آب داشت، البته نیاز به سکاندار بود که سکان قایق را کنترل کند مبادا زورق به ساحل برخورد کند و یا با دگر زورق‌ها تصادف کند. روز نخست سفر که به پایان رسید و شب آمد پاروزنان پس از صرف شام خوابیدند معمارنف در این مدت سکاندار شد. سکان عبارت بود از یک پاروی بلند که در عقب زورق تعادل حرکت و سمت آن را هدایت می‌کرده. نون نیز در کنار نف ایستاد ولی موسی در ته زورق دراز کشید و به نظر می‌آمد خوابیده باشد معمارنف با نون گفتگو می‌کردند، موضوع صحبت هم موسی بود! معمارنف سؤال کرد: من متعجبم که چگونه موسی با آن که سواد خواندن و نوشتن داشت و دربارهٔ دیگر نقاط در مدرسه مطالعه کرده بود از یک شهر خیالی به نام شهر طلا اطلاع نداشت. نمی‌دانست شهر طلا وجود خارجی ندارد و جز خیال هیچ نیست؟ نون توضیح داد: اتفاقاً ارباب من خوب می‌دانست شهر طلا وجود خارجی ندارد. خودش هم از همان بدو حرکت بدین مسئله اشاره کرد ولی فرمانده به فرمان فرعون او را ناگزیر از رفتن به شهر طلا کرد. نف پرسید: آن شهری که خیال می‌رفت شهر طلا باشد چگونه شهری بود؟ نون گفت: در آن شهر حسد، کینه و نیاز وجود نداشت، همه شادمان، همه راضی و خرسند بودند. معمارنف پرسید: در شهر طلایی خیلی موسی با کسی هم معاشرت داشت؟ نون گفت: منظور تو از معاشرت چگونه معاشرتی است؟ معمارنف گفت: منظورم با زنان است، نون گفت: ارباب من ابداً با زنان معاشرت ننمود، حتی مسئول و رئیس آنان پیشنهاد نمود در این جا بمانید، همسر اختیار کنید ولی ارباب من موسی نپذیرفت.

در آن دوره ساکنین مصر باور بر این داشتند نیل شفابخش است و اگر بیماری درون نیل غوطه‌ور گردد بیماری‌اش بهبود می‌یابد و حتی اگر دچار مشکلاتی شود، با غوطه‌ور شدن در نیل مشکل او حل می‌شود. این راه علاج هرچه بود در مورد موسی صدق پیدا کرد، چون موسی کلامی دربارهٔ گرفتاری و ناراحتی‌اش بر زبان نمی‌آورد و حتی با نزدیکترین دوست خود معمارنف هم ابراز نمی‌داشت. در واقع بیشتر گمان می‌رفت که قدرت تکلم خود را از دست داده باشد. ابتدا موسی در زورق می‌نشست و به گردش می‌پرداخت و وقتی احساس خستگی می‌کرد، روی زمین در کرانه نیل دراز می‌کشید. موسی حتی درخواست طعام هم نمی‌کرد و نون در وقت معین برای او طعام حاضر می‌ساخت تا این که کم‌کم با معمارنف گرم گرفت و صحبت‌های کوتاهی کرد و دربارهٔ وقایع کوش با معمارنف به گفتگو پرداخت و از

دیدنی‌ها، شگفتی‌ها و سرچشمهٔ نیل برای معمارنف حرف زد. از جمله مواردی که موسی برای معمارنف برشمرد نبردی بود که در کوش بین مصریان و سیاهپوستان درگرفت یعنی در واقع قتل عام کوش به دست نیروهای مصری بود و تعریف کرد من خودم ناظر بر نبرد بودم و در پایان جنگ این سؤال مثل چکش در سرم کوبیده می‌شد چرا انسان‌ها مثل حیوانات وحشی به جان هم می‌افتند و یکدیگر را می‌کشند. در حالی که جهان به این وسعت جای برای تمام افراد بشر را دارد و نیازی نیست برای تأمین نیازها دیگران را کشت و حقوق دیگران را غصب نمود. من قبلاً از استیدم در مدرسه شنیده بودم جهان بیش از آن بزرگ است که ما می‌پنداریم. من با این واقعیت طی سفر به ظهر طلایی و رسیدن به سرچشمه نیل به خوبی دریافتم. به قدری زمین برای کشت و زرع وجود دارد که هیچ کس بی‌کار و گرسنه نمی‌ماند. در آن سفر به این واقعیت پی بردم اگر ده‌ها برابر جمعیت مصر و دیگر نقاط هم به دنیا بیایند، زمین و امکانات برای سیر کردن شکمشان به مراتب فزون‌تر از آن تعداد است. معمارنف اظهار داشت: حق با تو است. جهان به قدری وسیع است که هر چقدر جمعیت در آن تولید شود قادر به زندگی در آن هستند، کشاورزی، دامداری و دیگر منابع برای ارتزاق مردم موجود است و مردم جهان نباید برای این نیازهای اولیه قصد جان یکدیگر بنمایند. مشکل به نظر من مشکل در پرستش خدایان گوناگون است، هر خدایی برای خود دستوری دارد و چون مردم مختلف تابع خدایان مختلف‌اند اختلاف، درگیری و جنگ و آدمکشی پیش می‌آید: به دلیل اطاعت اقوام جهان از آن همه خدایان مشخصاً یک چنین اوضاعی پیش می‌آید. به عنوان نمونه به فرمان خدایان بعضی از اقوام، قوم دیگری را به قتل می‌رسانند، و برعکس پاره‌ای از اقوام حتی کشتن یک حیوان کوچک را مزموم و بد برمی‌شمرند، البته به فرمان خدایان، پاره‌ای از اقوام مثل اهالی دوگانا هرچه دارند با هم مشترک و تقسیم می‌کنند و کسی را بر کسی دیگر ارجهیت نیست، زندگی آرامی دارند. دلیلش هم نبودن خدایان در میان ایشان است. معمارنف از نون سؤال کرد: اما اهالی دوگانا - شهر طلایی - خدا نداشتند و ما مخصوصاً همین نکته را از آنها سؤال کردیم و گفتند: ما به خدایان اعتقادی نداریم، اصلاً خدایی را نمی‌پرستیم معمارنف گفت: من نمی‌توانم بپذیرم قومی فاقد خدا باشد، محال است. نون گفت: ارباب من موسی خوب مطلع است که سکنه دوگانا همین حرف را که خدایان نداریم بر زبان راندند. معمارنف گفت: حتی آنان که اظهار می‌دارند خدا ندارند و به خدایانی معتقد نیستند، همان‌ها هم قواعد و آداب و رسومی دارند که آن را رعایت می‌کنند و بدان پای‌بند هستند، این مجموعه را همانا خدایان برایشان به وجود آورده، هیچ فرد و جمع و قومی نیست که فاقد خدا باشد و ابداً این تصور باطل است، حتی قومی مثل دوگانا، چون یک چارچوب هست که از آن پیروی می‌کنند. همین چارچوب تفاوت بین خوبی و بدی، نیکی و دیگر رفتارها را مشخص می‌سازد. من حتماً می‌گویم همین حیوانات و پرندگان در آسمان همه خدایی دارند تا قواعد و اصول زندگی را بین اجتماعات برقرار سازد. نون نه تنها انسان بلکه هر موجود زنده‌ای در هرکجای این کره زمین چه خشکی، چه آب و چه هوا تفاوتی نمی‌کند، خدایی باید داشته باشند که بی او زندگی محال است. من از این نیز فراتر می‌روم و

می‌گوییم جمادات هم خداوند دارند. نون گفت: جمادات مثل آب و آتش و سنگ و چوب چگونه خدایی می‌توانند داشته باشند؟ می‌توانی برای من برشمری که خدای آتش کیست؟ نف توضیح داد: خدای آتش همان کس است که دستور سوزش و سوختن می‌دهد و خدای آب همان است که فرمان می‌دهد که آتش را آب خاموش کندو میان افراد بشر خدایان تفاوت دارند، خدایان خوب داریم و خدایان همه جا هستند. در کوه قاف قومی می‌باشند که خدایان خوب دارند، حتی ارباب تو موسی آن‌ها را دیده‌است. موسی گفت: چنین است، من تأیید می‌نمایم. نف گفت: این قوم به داد و ستد مشغول‌اند، از این کشور به کشور دیگری می‌روند سپس تا تبادل اجناس گردش کار ایجاد می‌نمایند، خدای این قوم پرومته نام دارد که در کوههای (قفقاز) قاف به سر می‌برد. این قوم معتقدند خدایشان رحیم و مهربان است و محال است به مردمش زیان برساند. او حتی خطرات را از مردم دور می‌کند. اگر یکی از معتقدان پرومته دچار خطر گردد، پرومته نمی‌گذارد آن نفر صدمه‌ای ببیند. مگر این که فرصت نداشته باشد که آن را نجات بدهد. پرومته برای انسان چه بخواهد به وجود آورده است، جانوران را علف‌خوار خلق کرده، ماهی را به گونه‌ای دیگر، انسان را گوشت‌خوار خلق کرده تا از لذات زندگی حظ ببرد، گیاهان و نباتات و گلها را معطر خلق نموده تا انسان از بوی آنها مست شوند. پرومته برای معتقدین خود آتش را از بالای کوه قاف که همان قفقاز باشد به پایین منتقل کرد و به مردم چگونگی آتش کردن و استفاده از آتش را نشان داد، پیروان پرومته می‌دانند چطور از آتش استفاده کنند.

پرومته مهربان است و به پیروان خود هم تأکید کرده مبادا دست به اعمالی مثل قتل و جهد مبدل نگردد. از لحاظ رفتار و کردار و پیروان پرومته جزء مهربان‌ترین اقوام جهانند و کمتر دیده شده این قوم با یکدیگر منازعه کنند، آنها حتی مشاجرهٔ لفظی هم با هم ندارند و صدایشان را به روی یکدیگر بلند نمی‌کنند، فقط در دو مورد می‌توانند صدای پیروان پرومته را بشنوند. در حال صدا کردن دیگری برای اطلاع دادن یا اطلاعات گرفتن و دوم هنگام خواندن آواز به صدای رسا و بس. اگر این قوم، پیروان پرومته را با قوم هاتی مقایسه کنید آنگاه است که متوجه می‌شوید تفاوت ره از مجاست تا به کجا. هاتی‌ها خشن، بداخلاق، تندخو، بی‌رحم و بددهن‌اند، حتی حرف‌های عادیشان هم از چارچوب نزاکت بیرون است. این قوم برای موارد جزیی درگیری‌های خونین راه می‌اندازند تا جایی که ممکن است منجر به قتل شود. ممکن است برای یک ظرف نوشیدنی آبجو اختلافی به بزرگی یک قتل بینشان رخ بدهد. دلیل این همه تندی و تنش آن است که قوم هاتی پیر و خدایانی هستند که آن خدایان جنگجو می‌باشند و نمی‌توانند بر نفس خویش تسلط داشته و اراده‌شان ضعیف است. خدایان هاتی خدایان خون ریزانند، خدایان تعصب و بی‌رحمی‌اند و همین خلق و خوی خداوندگار هاتی در پی خشم و تندی پیروان را به همراه داشته است به طور مختصر خدایان الگو و سمبول و پیروان مقلد و تابع‌اند. موسی اظهار نمود: من اینگونه شنیده‌ام که پیروان پرومته خدای خویش را برفراز کوه قاف زندانی کرده‌اند و با زنجیر و پرومته را بسته تا قادر به فرار نباشد. نف گفت: زندانی نمودن و بستن پرومته بر فراز قاف یک کنایه

می‌باشد. چون پیروان پرومته او را نبسته و به کوه زنجیر نکرده‌اند بلکه آنان به قدری نسبت به پرومته علاقمندند که او را در آن جا نگاه داشته‌اند تا خدا از قاف به جای دیگری هجرت نکند. چون می‌دانند پرومته خدایی مهربان و رئوف است و می‌تواند در هرجا که بخواهد زندگی کند، اگر هم در ابتدا او را نپذیرند پرومته با رفتارش مردمان را مطیع خویش می‌سازد و همه جذب وی می‌شوند. پرومته رب‌النوع رئوف و ترحم است و همواره درصدد است انسان در رفاه به سر ببرد بستن پرومته را باید با ریسمان صحبت دانست و نه زنجیر آهنین و دیگر وسایل، نون پرسید: با توجه به این گفتار پرومته خدای قاف خودش هم مایل نیست به جای دیگری برود. معمارنف جواب داد: تا زمانی که معتقدان پرومته او را عزیز می‌دارند پرومته هم در میانشان می‌ماند و به جای دیگری نخواهد رفت، در حقیقت مردم قاف و خدایشان یکدیگر را دوست دارند. نون پرسید: بنابراین چرا پرومته جای دیگر برود؟ چه دلیلی دارد؟ معمارنف توضیح داد: اگر خدای نیک از کشوری رخت سفر بربندد آن قوم به زودی دچار دردسرهای بزرگ می‌شوند و دیگر خدای خوب نصیبشان نمی‌شود. البته آن خدا هم نباید خدای خوبی باشد که مردمش را ترک می‌کند. نون سؤال نمود: چرا نباید خدای خوبی باشد؟ معمارنف توضیح داد: یک قاعده در این جا همیشه حاکم است و آن قاعده آنست که هر قومی که یک خدای خوب از دست بدهد دارای چند خدای بد می‌شود. نون سؤال کرد: چه موقع یک خدای خوب می‌رود و دلیلش چیست؟ معمارنف گفت: دلیل رفتن خدای خوب لیاقت نداشتن پیروان اوست. نون پرسید: آیا ممکن است یک قوم خوب و با لیاقت هم خدایش را از دست بدهد؟ معمارنف توضیح داد: آری، و آن هنگامی است که آن قوم راه فساد را پیش گیرد و در جادهٔ بدی بیفتد، فساد و تباهی فزونی گیرد. نون پرسید: ای معمار کاخ فرعون گفتارت در مورد پرومته خدای اهالی قاف بسیار جالب است، اما ما هم که مردی بدوی هستیم دربارهٔ خدای خویش روی داد جالبی داریم. معمارنف پرسید آن چیست؟ نون گفت: از زمانی که تاریخ آن مشخص نیست انسان در مکانی به سر می‌برده که گرسنگی تشنگی گرما و سرما مفهومی نداشت و جزء مشکلات به شمار نمی‌آمد. آن جا را جنّت می‌نامند، هوا ملایم - نه سرد و نه گرم - بود. بیماری در آن جا نبود، خوردن و نوشیدنی برای همه موجود بود، تنها یک میوه نخوردنی بود. انسان پرسید: از کدام درخت نباید خورد و خدای ما گفت: آن میوه‌ای به نام علم، و تو نباید از آن بخوری. انسان سؤال نمود: چرا نباید از آن میوه بخورم؟ خداگفت: خوردن از آن میوه مساویست با عالم شدن و اختلافات از آن شروع می‌شود. انسان ابتدا قول، ولی بعداً نتوانست به قول خویش وفاکند، از میوهٔ علم خورد و از جنت بیرونش کردند و او در کنعان سرگردان گردید و ما فرزندان اسراییل او بازماندگان همان کسی است که از جنت رانده شد. موسی بعد از صحبت غلامش نون: برایت تعریفی خواهم کرد که تو را متعجب می‌کند. نف پرسید: چه تعریفی؟ موسی گفت: من از نژاد اسراییل و از قوم لویی هستم. (یعقوب ۱۲ پسر داشت که یکی از آنان لویی بود). معمارنف گفت: تو از طایفه لویی هستی، باور دارم. موسی که این پذیرش برایش غیرمترقبه بود از پاسخ فوری معمارنف تعجب کرد و گفت: توضیحی در این مورد

نمی‌خواهی؟ معمارنف گفت: توضیح راجع به این موضوع را قبلاً شنیده‌بودم از زبان کاهن اعظم درون کاخ بنابراین نیاز به تکرار نیست. موسی شگفت زده پرسید: او برای تو چه گفت: معمارنف توضیح داد: خب، حالا که نیازی به تکرار سرگذشت نیست من باید برایت توضیح بدهم پس از شنیدن راز ولادت تو فهمیدم آرزوی مادر تو چیست و آرزوی کاهن بزرگ آمون‌تپ هم همان آرزوی بزرگ بود، تو پادشاه مصر بشوی. تو به عنوان فرعون مصر تبلیغ دربارهٔ خدایای نادیده به نام آتون بنمایی تا مردم مصر به خدای آتون گرایش یابند و خدای آتون نادیده را به جای خدای آمون بپرستند. سپس نف سؤال کرد: آیا تو به یاد داری روزی تو را به سرزمین کوش بردم تا نشانت بدهم مردم چگونه غلات انبار می‌کنند؟ موسی جواب داد: خوب به یاد دارم. معمارنف سپس گفت: روزی که تو را به کوش می‌بردم حتماً گمان می‌کردی تو را برای آشنایی با نحوهٔ انبارکردن غلات می‌برم و نحوهٔ انبار غلات را به تو نشان بدهم، در حالی که قصد داشتم ببینی تو واقعاً از کدام نژاد و قوم هستی، و با اقوام خود از نزدیک آشنا شوی و نحوهٔ زندگی قوم بنی‌اسراییل را ببینی. موسی جواب داد: ابداً نفهمیدم که قصد تو از این عمل نشان دادن طایفه‌ای است که من از آن هستم. معمارنف توضیح داد: می‌خواستم از نزدیک لمس نمایی قوم بنی‌اسراییل با چه مصائبی دست به‌گریبانند، آن روزکه من قوم تو را به تو نشان دادم، هنوز به سن کمال و رشد نرسیده بودی و یک مرد کامل نبودی، اما امروز قضایا فرق دارد تو با مشاهدهٔ بسیاری از مشکلات و مردمان مختلف، شرکت در نبرد و اندوختن تجربه از هر لحاظ مرد پخته‌ای شده‌ای. موسی گفت: حالا منظورت از این حرف‌ها چیست؟ معمارنف گفت: منظور آن است که می‌توانی تصمیم بگیری و تصمیم خود را به مرحلهٔ عمل درآوری بدون آن‌که کسی به تو امر و نهی و نظارت داشته باشد. در آن مسافرت زورق آن سه نفر به سوی پایتخت مصر در حرکت بود و با هم حرف‌های فراوان زدند و موسی هم از گذشته معمارنف مطلع شد. معمارنف پس از شنیدن قضایای موسی در آن بحران و حادثه غم‌انگیز سعی کرد ماجرای خودش را هم برای موسی بگوید. در جوانی خاطرخواه دختری بودم، پدر دختر مثل پدر مریت آمون به من گفت: باید صبر به خرْج دهم. دختر گفت: من باید مدتی صبر کنم تا از نظر مالی وضع بهتری پیدا نمایم تا قادر باشم با دخترش ازدواج کنم. من هم سالیان دراز مرارت کشیدم تا وضع مالی خوبی یافتم و سراغ دختر رفتم تا به او بگویم به پدرش بگوید شرایط ازدواج برقرار است. پدر دختر با ازدواجمان موافقت کرد و ما هم ازدواج کردیم. اما وقتی همسرم حامله شد هنگام زایمان درگذشت و این جریان را بسی اندوهبار کرد. من از هر آن چه در پیرامونم نسبت به آن زن وجود داشت بر اثر تألم دور کردم و بدیهی است از آن خانه هم بیرون آمدم تا به یاد همسرم نیفتم. من برای فراموش کردن غم و غصه‌ام تا توانستم در کاخ سلطنتی خودم را مشغول نمودم، خوراکم را بسیار ساده و مختصر کردم و در همان محل کار خفتم. اما وقتی دوستانم مثل کاهن اعظم آمون تپ و انخاس آمون درگذشتند، ناگزیر شدم از کاخ به خانه‌ای در بیرون کاخ نقل مکان نمایم و برای خواب بدان خانه بروم تا کم‌کم بر غصه‌هایم غلبه کردم.

در پایتخت و در کاخ فرعون

سرانجام آن سفر طولانی ضمن بحث‌های طولانی پایان پذیرفت و زورق در کرانه پهلو گرفت تا مسافرانش را پیاده کند. نف در آن جا به علّت اشتهار مورد محبت و احترام تمام جاشوان و کارکنان قرار گرفت اما موسی بسیار ناشناخته بود، هیچ کدام از علائم شاهزادگی هم به خود نصب نکرده بود. لباس نون و لباس موسی تقریباً یکسان بود. تشخیص این که کدامیک شاهزاده و کدامیک غلام‌اند غیرممکن بود. موسی پس از سه سال که از پایتخت دور شده بود با دیدن دیوارهای کاخ، بوی مخصوص ساحل نیل در آن نقطه راهها و دیگر مناظر احساس کرد آن چه امروز می‌بیند تا آن چه سال پیش می‌دید، با هم تفاوت دارد. او دانست به چه دلیل دیوارهای کاخ فرعون مثل سابق به نظرش آن ابهت و شکوه را ندارد. دلیلش عدم تجربه و ندیدن محیط اطراف و دیگر نقاط بود، نوجوان و خام. او دنیا را در همان کاخ خلاصه می‌دید. دیدگاه موسی پس از بازگشت سه ساله‌ای پر بعد از دیدن آن وقایع و شنیدن نظریات گوناگون با آن دیدگاه بدو حرکت کاملاً تفاوت داشت. او نگاهش در بازگشت مثل مردی کامل و کنجکاو همه چیز را با بازنگری می‌نمود. پیش از پیاده شدن نف گفت: بیایید و در همان محلی که من سکونت دارم زندگی کنید، معمارنف این پیشنهاد را بدین دلیل ارائه داد که دانست موسی میل ندارد به کاخ بازگردد و در کاخ سکونت کند. نف در یک بنای آجری که پنج اتاق داشت و یک ایوان زندگی می‌کرد. علاوه بر اتاق‌ها از آشپزخانه و بام وسیع برای خوابیدن در شب‌های تابستان برخوردار بود. باغچهٔ مشجر خانه مملو از درختان زیتون و انجیز جائی برای حیاط نمی‌گذاشت، موسی حیرت کرد و معمارنف علّت حیرت موسی را پرسید. موسی گفت: تو که برای دیگران آن کاخ‌های عظیم و آن بناهای بزرگ می‌سازی، خانه‌ای به این محقری داری. معمارنف گفت: بزرگی و وسعت خانه آرامش و آسایش نمی‌آورد، آسایش در نحوهٔ زندگی و گذراندن عمر به طور مفید است، این سرا برای من که بدون همسر و فرزندان هستم کفایت می‌کند. معمارنف یک مستخدم مرد، یک آشپز و یک باغبان داشت از این رو موسی بیشتر تعجب کرد چون دید معمارنف فاقد کنیز زن است، چون مردان مجرد در مصر حتماً در خانه یکی دو کنیز داشتند و این امر بسیار طبیعی بود. موسی وقتی دید در آن خانه زن نیست راضی شد که همراه با نون در آن سرا اقامت کند. معمارنف خودش نمی‌توانست مدت زیادی در آن جا بماند، از این جهت خانه را به موسی و نون واگذار نمود و خود برای ساختن معبد تازه‌ای که فرعون سفارش داده بود عازم گشت. موسی از این که دید در پایتخت مصر بدون شناخته شدن به سر می‌برد، خرسند گردید اما ناگزیر بود برای حساب و کتاب اموالش به کاخ برود و ستی موسی رئیس و مسئول اموالش را ببیند چون هیچ فلزی برای خرج کردن نداشت. موسی با همان لباس معمولی ناشناس بدون نشان روانهٔ کاخ شد دلیلش از دست دادن لباس رسمی سلطنتی رسید و مسئول نگهبانان مصر به هر ترتیب بود به گوش درباریان رسید. موسی جلو کاخ سلطنتی رسید و مسئول نگهبانان از او پرسید: تو کیستی که می‌خواهی به کاخ وارد شوی؟ موسی نگاهی به سراپای افسرنگهبان کاخ کرد و از شگفتی نتوانست جلو حیرت خویش را بگیرد، آن مرد

لبانش سرخ و ابروانش را مشکی کرده، دیگر نفرات گارد نگهبانی همه به همان سان خود را بزک کرده بودند. موسی می‌دانست این نفرات از شاهزادگانند، منتهی شاهزادگانی که مادرشان کنیز بوده‌است. موسی دریافت در زمان غیبت او طی این سه سال چه تغییراتی در کاخ رخ داده، تحول و دگرگونی نگهبانان دال بر این اسم تازه بود. نگهبان موسی را شناخت هرچند نشان سلطنتی نداشت، موسی وارد کاخ شد و تمام درباریان دانستند موسی بازگشته‌است، اما هیبت تازهٔ موسی برای درباریان همان قدر عجیب و حیرت‌آور بود که دیدن نگهبانان در آرایش زنانه برای موسی. موسی به هر سو می‌نگریست خاطرات گذشته و دوران کودکی در او زنده می‌شد، او از یکی از نگهبانان آدرس و محل کار ستی موسی مسئول املاک را گرفت. ستی موسی وقتی شنید که موسی بازگشته با ناراحتی به طرف وی رفت. ستی موسی مردی فربه با شکمی برآمده که به سختی راه می‌رفت آرام گام برداشت تا به موسی رسید. ستی موسی نیک اطلاع داشت موسی مورد نفرت فرعون است و مورد غضب واقع شده اما صلاح دانست حفظ ظاهر کند و نسبت به او بسان شاهزادهٔ درباری رفتار نماید:

– من از بازگشت تو بسیار خوشحالم می‌دانستم سرانجام می‌آئی و فرعون نیز از این موضوع اطلاع داشت، بنابراین صلاح در این است نزد وی بروی. موسی گفت: – قصد من فرعون نیست آمده‌ام مقداری طلا از بابت دارایی‌هایم بگیرم از املاک مادرم که نزد تو است. ستی موسی تعظیمی کرد و گفت: آن چه مادرت نهاده امانت نزد من موجود است، من حتی به یک حلقهٔ من هم دست نزده‌ام، ولی برداشت از اموال مشروط به دیدن فرعون است، اگر او دستور بدهد تو می‌دانی تمام دارایی خود را همین لحظه تحویل بگیری چون من امانت داری بیش نیستم. موسی گفت: – فعلاً با این لباس غیررسمی رفتن نزد فرعون درست نیست. ستی موسی گفت: به هر حال اگر می‌خواهی طلا از من دریافت کنی باید فرمان از فرعون داشته باشی. موسی ناگزیر با همان لباس نزد فرعون رفت و فرعون از دیدن موسی با لباس بسیار ساده حیرت کرد چون تا آن روز اتفاق نیافتاده بود کسی با آن هیبت و لباس نزد فرعون برود. همه سعی می‌کردند با بهترین لباس فرعون را ببینند. حاضرین در تالار هم تعجبشان از فرعون کمتر نبود. البته قبلاً به فرعون خبر دادند موسی وارد شده و با لباس فرسوده قصد ملاقات دارد، فرعون دستور داد با همان لباس موسی را وارد کنند. چهرهٔ تازه و هیبت تازه‌تر موسی از دید تیز فرعون پنهان نماند چون موسی را آن گونه با ابهت و باصلابت نمی‌پنداشت. فرعون اشاره کرد موسی جلو تخت برود تا با او صحبت کند. این تمهید برای آن بود که اطرافیان از گفتگوی فرعون و ملاقات کننده مطلع نشوند. موسی نگاهی به فرعون افکند و دید آن چنان تغییری نسبت به گذشته نکرده‌است. موسی سپس سرش را پایین انداخت و شنید که فرعون می‌گوید: هرچند مدت زیادی است از دربار دور بوده‌ای اما رسوم دربار را از یاد نبرده‌ای. خب بگو سرچشمهٔ نیل و شهر طلا را یافتی؟ موسی جواب داد: به گفتهٔ کاهنان سرچشمهٔ نیل در مقرر خدایان قرار دارد. فرعون گفت: من به گفتهٔ کاهنان کاری ندارم. از تو پرسیدم سرچشمهٔ نیل و شهر طلا را دیدی؟ موسی جواب داد: ما تمام مدت مسیر نیل را طی کردیم تا جایی که رود به نهر مبدل گردید، از آن

جا هم همان مسیر را پیمودیم تا به یک دریاچه رسیدیم. من نتوانستم تشخیص بدهم آن نهر نیل اصلی است یا یکی از شعبات نیل. فرعون پرسید: در مورد شهر طلا چه؟ موسی گفت: این شهر که به طلا معروف است وجود خارجی ندارد تنها چند کلبه و تعدادی سیاهپوست در آن ناحیه زندگی می‌کردند. فقیرانی بودند بی‌لباس چه رسد به دارا بودن طلا. فرعون ساکت ماند. فرعون به خاطر آورد سه سال و اندی قبل دستور داد غازی را شکار کنند تا با آن تفعلی بزند و فالی بگیرد، برای آینده و پیش‌گویی لاشهٔ غاز را نزد کاهن اعظم معبد آمون بردند. کاهن بزرگ چینه‌ران غاز ارسالی فرعون را بررسی کرد و در آن یک ریگ سیاه دید و به فرعون گفت: خطری عظیم تو را تهدید می‌نماید. فرعون ناراحت پرسید چه خطری است و چگونه رفع می‌شود. کاهن گفت رفع نمی‌شود مگر آن‌که هر که از او بیم داری نابود کنی تا از خطر مصون بمانی فرعون در تمام پایتخت تنها از یک نفر می‌ترسید و آن نفر هم موسی بود چون به فرعون گفته بودند موسی خدای آمون را قبول ندارد و فرعون هم می‌دانست که موسی اعتقاد به آتون دارد و مصر را نابود می‌کند، تنها حربه مؤثر علیه او محروم نمودنش از اموال موروثی مادرش انخاس آمون است. فرعون غوطه‌ور در این افکار همچنان به سکوتش ادامه داد، اطرافیانش که به خلق و خوی فرعون خوب آشنایی داشتند می‌دانستند هرگاه فرعون آن چنان سکوت کند دال بر خشم و غضب فراوان اوست. فرعون ناگهان سربرداشت و فریاد کشید: چرا دوباره به پایتخت مصر بازگشتی؟ موسی جواب داد: آمده‌ام اموالم را که از مادرم به من به ارث رسیده بگیرم. من نیاز به طلا برای امرار معاش دارم. فرعون خروشید که گرچه به من توصیه شده ذره‌ای از آن اموال را به تو ندهم اما دستور می‌دهم ستی موسی اموال تو را به تو بدهد. موسی گفت: من از تو سپاسگزارم. فرعون گفت: نیازی به سپاسگزاری نیست چون می‌دانم در درون تو کینه‌ات نسبت به من می‌خواهد سر بر تن من نباشد. موسی گفت: ای فرعون زمان، من در کشور کوش به قدری کشته دیده‌ام که دیگر از کشته شدن و کشتن به واقع بیزارم. فرعون گفت: با این وجود کینهٔ تو نسبت انتهایش نابودی من است. موسی گفت: برداشت فرعون کاملاً غلط است، برای اجرای عدالت طرق فراوانی هست که خود را به موقع بروز می‌دهد این‌ها از قتل و خونریزی جلوگیری می‌کند. کلام موسی برای همگان بی‌سابقه بود چون هیچ‌کس تا آن زمان آن چنان سخن نگفته‌بود. فرعون اثر شنیدن کلمات جسورانهٔ موسی حیرت‌زده گفت: ای آدمی که حتی نامت هم نیمه است چه خدایی از تو طرفداری می‌کند که این گونه پرنخوت سخن می‌گویی؟ موسی گفت: ای فرعون همه نیک آگاهند که انخاس آمون به دست تو کشته شده، بعد از او هم اگر من کشته شوم می‌دانند قاتل من تو هستی. فرعون تکان خورد و سعی کرد بر خویشتن مسلط گردد و آرام گفت: چرا به جای دشمنی سعی نمی‌کنی با من هم‌پیمان و متحد شوی تا از مزایای فراوان بهره‌مند گردی؟ موسی گفت: من به اندازهٔ امرار معاش زندگی خودم برخوردار هستم بیش از آن هم چیزی لازم ندارم. فرعون گفت: نحوهٔ سخن گفتنت حوصله‌ام را به سر می‌آورد. من در مورد تو خیلی حوصله به خرج داده‌ام. معلوم می‌شود تو با خدایان مصر سر عناد داری. کاهنان توصیه کردند تو را زنده نگذارم اما من این کار را نکردم ولی پشیمانم چون گستاخی و

جسارت تو غیرقابل تحمل است و ممکن است هر لحظه از جا در رفته و فرمان نابودی تو را صادر کنم. سپس فرعون گفت: تو به چه اتکایی این گونه جسورانه با من برخورد می‌کنی؟ موسی گفت: به این اتکا که می‌دانم از من هراسانی ولی نمی‌دانم چرا هراسانی! فقط خوب می‌دانم از من وحشت داری. فرعون گفت: ای جوان تو نباید گذشت را با ترس توام و اشتباه بکنی. من برای چه باید از تو هراسی داشته باشم؟ من از همان دوران کودکی نسبت به تو گذشت داشتم حالا هم همین‌طور. البته نمی‌خواهم بگویم به تو ترحم ورزیدم چون مطمئنم نمی‌پذیری! اما گذشت آن هم به سه دلیل. نخست آن‌که فرزند انخاس آمون هستی ثانیاً در میان شاهزادگان مصر از نظر هیبت و هیکل و بر و رو بی‌نظیری و سومین دلیل آن‌که تو به عنوان فرماندهٔ نیروهای ارابه‌ران به کوش رفتی و از خود شهامت و مردانگی نشان دادی و مثل یک سرباز دلیر و مطیع جنگیدی، شنیده‌ام هنگامی که دیگران در خواب بوده‌اند تو بیدار بوده‌ای. من از نامه‌های فرماندهٔ کل قشون اعزامی به کوش اطلاعات کاملی از تو به دست می‌آوردم و دانستم تو تنها افسری بودی که عیاشی نمی‌کردی. من هم تو را به خاطر این صفات بارز یک امروز نگذشتم با این وجود و با برخورداری از این همه امتیازات تو ابداً به دوستان و خیرخواهان خویش کوچکترین اعتنایی نداری. موسی پرسید: از چه رو می‌گویی ابداً به دوستان و خیرخواهان خویش اعتنایی ندارم؟ فرعون گفت: چون پس از ورود تو به پایتخت مصر به جای ورود به کاخ رفتی و در خانهٔ معمارنف سکونت نمودی موسی پرسید: این موضوع چه ارتباطی به بی‌اعتنایی یاران دارد. فرعون گفت: اتفاقاً نکته همین جا است چون تو ناخواسته موجب نابودی معمارنف را فراهم نمودی. این کار وی به بهای جانش تمام می‌شود موسی با نگرانی پرسید: یعنی تو قصد داری معمارنف را از میان برداری؟ فرعون ترجیح داد: من نگفتم که او را از میان برمی دارم اما این عمل لطمهٔ بزرگی به زندگی او می‌زند و حالا یک سؤال در این میان مطرح می‌شود و آن اینکه تو که می‌گویی من از تو بیهوده می‌ترسم اگر واقعاً در دل نیت سوئی نداری چرا در کاخ نخوابیدی. این امر به جز نیت سو چیز دیگری را می‌رساند؟ تو باید بدانی کسانی که با دشمن فرعون دوستی اختیار کنند جزء دشمنان فرعون محسوب می‌شوند چون کسی که فرعون از او هراس دارد بی‌چون و چرا محکوم به مرگ است تا دغدغهٔ فرعون زایل گردد، هرکه از دشمن فرعون حمایت کند محکوم به مرگ است. موسی گفت: من به این قضیه ابداً نیندیشیده بودم. فرعون گفت: ای موسی چگونه است که تو از معمار تقاضای یاری میکنی و نسبت به من ذره‌ای تواضع نشان نداده و درخواستی نداری تو از فرعون، از من که فرعون‌ام درخواست نمی‌کنی اما از یک معمار درخواست داری؟ چرا؟ موسی گفت: به همین دلیل که معمارنف فرعون نیست من میزبانی او را پذیرفتم. فرعون اظهار داشت: ای جوان تو صفات بارزی داری، رفتار عالی ولی گفتاری بچگانه داری و نمی‌دانی قدرت فرعون تا چه حد است تو بهتر بود می‌دانستی فرعون با یک اشاره هر که را بخواهد به خاک می‌نشاند، تمام افراد بشر در برابر فرعون ذره‌ای بیش نیستند! فرعون طی یک روز قادر است هزاران نفر را نابود کند و کسی هم کلمه‌ای حرف نزند. ای موسی تو نمی‌دانی قدرت چقدر لذت‌بخش است، تو لذت به خاک افتادن دیگران را د

برابر خود ندیده‌ای، فرعون بسان خدایان نیرومند است. توجه کن هم اینک من گوشه‌ای از قدرتم را به تو نشان می‌دهم تا ببینی فرعون در چه میزان از نیرومندی قدرت قرار دارد. سپس فرعون ناگهان دو دست برهم کوبید به طوری که طنین دست در تالار پیچید سپس فرمان داد. همه خارج شوند. در یک چشم برهم زدن به جز فرعون و موسی هیچ کس در تالار باقی نماند. فرعون خطاب به موسی گفت: توجه کردی دستور من به چه سرعتی اجرا گردید. حتی سفیران سلاطین دیگر کشورها هم که قبلاً بار یافته بودند بی‌درنگ فرمان مرا اطاعت کردند چون می‌دانستند با کمترین تأخیر موجب غضب مرا فراهم خواهندنمود. حال تو از این صحنه به یاد بیاور هر دستوری بدهم به همین نحو اجرا می‌شود، مثلاً فرمان دهم همهٔ مصریان از مصر بروند، کسی قادر نیست در مصر بماند اما چون وجودشان ضرورت دارد و حیاتی این فرمان را صادر نمی‌کنم. تو ضمن گفتارت اشاره کردی که قوم کوش بلکه دهها دهها قوم دیگر هم که از بین بروند عین خیال من نیست، بقای من اهمیت دارد. اگر مصالح بقا و هستی و موقعیت من ایجاب کند هر مانعی، هر قومی هر ملتی را از کوچک و بزرگ به دیار مغرب (عدم) می‌فرستم و تا آخرین نفر را از روی زمین برمی‌دارم. تو هم می‌دانم قصد نابودی مرا داشتی ولی چون در این امر ناتوانی دست روی دست گذاشته‌ای. موسی گفت: یکبار گفتم برداشت فرعون در این مورد دربارهٔ من کاملاً اشتباه است. سکوت نسبتاً طولانی بین آن دو برقرار گردید و این بار موسی به فکر اندیشید و گفتار فرعون را در ذهن مرور نمود و واقعیت و جدی بودن کلام فرعون را تایید نمود و دانست او اقتدار کامل دارد، در مورد گذشت هم حق با فرعون بود چون به سهولت می‌توانست دستور نابودی وی را فراهم کند هیچ‌کس هم حق اعتراض نداشت. سپس به این واقعیت هم پی برد که فرعون نمی‌خواهد او را سر به نیست کرده، حتی صدمه بزند فقط تهدید کرده‌بود. در ضمن نمی‌توانست بفهمد منظور فرعون از آن رفتار چیست. فرعون افکار موسی را با کلام خود به هم ریخت و پرسید:

– هنگام مرگ بر بالین فرماندهٔ قشون اعزامی ستی‌کف حاضر بودی؟ موسی گفت:

– آری ای فرعون. فرعون گفت: به من گفته‌اند ستی‌کف مرگش ناشی از بیماری بود و نه از زخم نبرد. موسی پاسخ داد: صحیح است. فرعون سؤال نمود: در هنگام مردن چگونه وضعیتی داشت؟ موسی گفت: مثل دیگران، مثل همهٔ کسانی که درمی‌گذرند. فرعون سؤال کرد: آیا ستی‌کف از مرگ هراس داشت؟ موسی پاسخ داد: ابداً از مرگ هراس نداشت ولی بعد از جریانات پس از مرگ می‌هراسید. فرعون گفت: نمی‌توانم بفهمم چه می‌گویی. موسی گفت: ستی‌کف تأسف می‌خورد چرا مرگش ناشی از زخم جنگ نیست و این که چرا در بستر درگذشته‌است. فرعون گفت: این امر در مورد تمام سربازان دلیر حکم می‌کند، آنان نمی‌خواهند در بستر درگذرند و ترجیح می‌دهند در میدان نبرد جانسپارند. موسی گفت: همه ناراحتی ستی‌کف فرماندهٔ قشون دوری از خدایان مصر بود و این که قادر نیست از نزدیک از آنان طلب حمایت بنماید. فرعون گفت: از این حرف متعجبم، من ستی‌کف را می‌شناختم و او زیاد عقیده به خدایان نداشت، حتی او نام خدایان را هم درست نمی‌دانست، این حرف مایهٔ بسی تعجب است که

چگونه مردی با این عقیده چنان کلامی بر زبان جاری ساخته باشد. موسی گفت: البته عقیده افراد هنگام مرگ تا مواقع عادی خیلی فرق دارد، شاید بر اثر عادت و دیدن دیگران و کلمات آنها او هم بی‌اراده حرفهایی راجع به خدایانی که بدان‌ها بی‌اعتقاد بوده زده‌است. البته شگفتی بیشتر در مورد کسانی است که می‌جنگند چون جنگ از اعتقاد افراد نسبت به خدایان می‌کاهد. فرعون گفت: احتمالاً چنین حالتی ممکن است و سپس موضوع کلام را عوض کرد و گفت: ای موسی ضمن گفتگوها گفتی نمی‌خواستی مرا نابود کنی درست شنیدم. موسی گفت: چنین است ای فرعون، فرعون گفت: خیلی مایلم گفتهٔ تو را به خودم بقبولانم. موسی گفت: من هر آن چه که در دل داشتم به واقعیت به زبان آوردم. ذره‌ای فکر نابودی فرعون در ذهن من وجود ندارد. فرعون در حالی که موسی سخن می‌گفت در چشمان او می‌نگریست تا بفهمد موسی حقیقت می‌گوید یا نه. و سرانجام گفت تو درست می‌گویی من بیهوده خیال می‌کردم می‌خواهی مرا نابود بنمایی. حالا می‌توانی بروی و از رئیس املاک هرچه طلب داری بستانی. نظر مساعد من در مورد تو پابرجاست. موسی پس از دریافت مبلغ مورد نظر همراه با **نون** در پایتخت مستقر گردید منتهی به شیوه‌ای بسیار تازه. او زورقی سفارش داد که در آن از هر نظر تجهیزات کامل و لازم تعبیه شده و علاوه بر آشپزخانه، حمام و اتاق خواب همه‌گونه وسایل رفاهی کار گذاشتند، افزون بر آن نحوهٔ هدایت زورق هم به گونه‌ای ساختند که هم یک نفره و هم دو نفره قادر باشند در نقش زورق‌ران آن را برانند. نون و موسی زورق را بسان مَسْکَنِ سَیّار خود برگزیدند و در روی نیل همه جا سفر کردند، منتهی سفرشان محدود بود چون افراد فرعون مرتباً حرکت و سیر موسی را زیر نظر داشتند. موسی زورق را یک بار به سوی شمال راند و خواست به سرزمین مادری خود کوش برود ولی نون او را از تعقیب یک قایق در پشت سر خود خبر داد. موسی از آن جا بازگشت و به سوی جنوب و خود را در جایی دید که معمارنف مشغول بنای معبد بزرگی بود، در واقع معبدی را حجاری می‌کردند و از مصالحی مثل آجر و گل دیگر جزئیات خبری نبود. معبد در دل سنگ حجاری می‌شد. موسی دید تعداد قابل توجهی از حجاران مرتباً مشغول حجاری‌اند. او نمونهٔ کوچکی که الگوی معبد اصلی به شمار می‌رفت را به نون نشان داد و گفت معبد اصلی را از روی این نمونه حجاری می‌کنند. نون از دیدن نمونهٔ الگوی سه متری شگفت‌زده شد و گفت: آیا درست شنیدم این معبد سه متری فقط نمونه است؟ موسی گفت: آری، این الگویی است که باید به اصل مبدل شود و حالا برای این که کاملاً مطمئن بشوی می‌روم و از سرپرست حجاران سؤال می‌کنم. مسئول حجاران معماری بود به نام شپ‌تت که موسی با وی طرح دوستی ریخت و او هم برای موسی شرح داد: من باید تعداد یازده معبد که فرعون سفارش داده‌است برایش بسازم. همه این یازده نمونه از سنگ یک پارچه است. فرعون با دیدن نمونه‌ها فقط یازدهمین را پسندید و گفت: همین یک نمونه برای من کافی است، لازم به توضیح است که فرعون معبدی را توسط معمارنف ساخت که تا به امروز پا برجاست و به نام «***معبد ابوسمبل***» شهرت دارد. (معبد در سال ۱۹۶۰ به علّت طغیان نیل در آب غرق می‌گردد و به مدت هفت سال درون آب بوده تا آن‌که به یاری یونسکو با مبلغی بر سی و

چند میلیون دلار معبد از زیر آب بیرون کشیده شده و در نقطه‌ای مرتفع مصون از آب مستقر می‌شود.)
شپ‌تت به موسی گفت: آن ده نمونهٔ اول را فرعون نپسندید این نمونهٔ یازدهم است که در حال کند و کاو هستیم. چهار مجسمهٔ فرعون در طرفین معبد قرار می‌گیرد که ارتفاع هر مجسمه تقریباً به بیست و هفت زرع می‌رسد، هر مجسمه به سمت مشرق قرار گرفته تا نور خورشید صبحگاهی بر آن بتابد. شپ‌تت ریاست معماران معبد ***ابوسمبل*** (نام امروزی آن) اندامی کوتاه و ظریف داشت و معمارنف او را به موسی معرفی نمود و توضیح داد: ما فعلاً در این نقطه در حال بنای بزرگترین و عظیم‌ترین معبد سنگی جهان هستیم، هیچ بنایی در دنیا از نظر حجم و قدرت به پای این بنا نمی‌رسد، البته به جز اهرام مصر که از این بنا بزرگتراند و از سنگهای بزرگ و کوچک بی‌نهایت فراوانی استفاده کرده‌اند، سنگهایی که با ساروج به هم جوش خورده‌اند، در حالی که در این بنا هیچ ساروج و ملات وصل کننده‌ای به کار نمی‌رود. این یک بنای سنگی یک پارچهٔ است. معمارنف برای موسی گفت: این بنا به همت و پشتکار شپ‌تت ساخته می‌شود که در کار خود نهایت هوشیاری و دقت را دارد. شپ‌تت گفت: معمارنف نسبت به من لطف و محبت دارد من تنها به وظیفه‌ام عمل می‌نمایم. او مرا بیش از آن چه لایقم مورد عنایت خویش می‌ستاید به طوری که کم‌کم خودم هم دارد باورم می‌شود دارم کار مهمی انجام می‌دهم. در حالی که عمل بسیار ساده‌ای است. من نیز مثل دیگر کارگران که زحمت می‌کشند به همان میزان سهم دارم و نه بیش. اگر در واقع خداوندگار بنا را می‌خواهی بشناسی باید نگاهی به استاد خودم معمارنف بیفکنی که با فروتنی زحمت و هنر خویش را به پای من می‌ریزد. اوست که نقشه و طرح بنا را کشید تا ما توانستیم با خیال آسوده طبق برنامه کارمان را به پیش ببریم. ما از علوم حساب و هندسه و دیگر معلوماتی که معمارنف برخوردار است بی‌بهره‌ایم. معمارنف گفت: ای موسی گذشته از هرگونه تعریف کسی که انگیزهٔ اصلی این بنا را ارائه داده شخص خود فرعون است، این خواست اوست که ما تجارب و عمل خود را جمع کرده تا این بنا را برپای سازیم. موسی گفت: گفتهٔ تو از یک نظر صحیح است، یعنی تا کسی کاری را نخواهد عملی صورت نمی‌گیرد و هنر دیگران در چنین مجموعه تبلور نمی‌یابد. معمارنف گفت: فرعون برای هر یک از عمارت‌ها که دستور ساختنش را می‌دهد تعیین مدت می‌کند و آن بنا باید در رأس وقت مقرر تحویل داده شود. در غیر این صورت معمار آن بنا محکوم به مرگ است، از همین رو بناهایی که فرعون سفارش می‌دهد خیلی به موقع به اتمام می‌رسد. در صورتی که در گذشته کار ساخت یک بنا ممکن بود چندین دهه به درازا کشد. موسی پرسید با توجه به این تهدید و خطر فرعون چقدر وقت برای به پایان رسانیدن این بنا تعیین نموده‌است؟ معمارنف جواب داد: البته فرعون از من تعیین مدت خواست، باید می‌گفتم ظرف چه مدت معبد را به اتمام می‌رسانم. اما من گفتم: تنها چیزی که در مورد این بنا از گفتنش عاجزم زمان معین برای اتمام آن است. فرعون گفت: تو قبلاً هم بناهایی برای من ساخته بودی و در مورد تمام آن‌ها تعیین زمان کرده بودی. حال چگونه است که در این یک مورد عاجز شدی؟ معمارنف گفت: برای فرعون توضیح دادم من در مورد بناهایی که با آجر و مصالحی غیر از سنگ یک

پارچه بود با احتساب کار یک بنا در یک روز و دیگر محاسبات زمانی را حدس می‌زدم که درست از آب درمی‌آمد اما در مورد این یک بنا که از نظر معماری و کار بنایی با دیگران کاملاً متفاوت تعیین زمان کاری عبث است. از همین رو فرعون قانع نشد از معمار شپ‌تت خواست او تعیین زمان برای اتمام معبد بنماید. شپ‌تت هم که خبره بود و می‌دانست نمی‌تواند وقت تعیین کند ضمناً باید فرعون را هم طوری دست به سر نماید توضیح داد: زمان اتمام این معبد با توجه به مرگ و میر کارگران بر اثر گرمی و نامساعد بودن هوا و سختی کار زمانی است نامعلوم، مگر آن که آموزشگاههایی دایر و در آن افراد برای کار حجاری آموزش ببینند که تا از میزان کارگران نکاهد و همیشه کارگران برای جایگزینی داشته باشیم و شرایط مطلوب به وجود آید. ببینیم کار تا چه میزانی پیش رفت کرده که این زمان حدود سه سال باید باشد. موسی پرسید: آیا سرانجام گفتهٔ شپ‌تت را پذیرفت؟ معمارنف گفت: فرعون نظر معماران صاحب نظر و خبره را می‌پذیرد. نون سؤال نمود: هدف فرعون از بنای چنین معبدی چیست؟ معمارنف توضیح داد: فرعون این معبد را بدین منظور ساخته که جهانیان در هزاران سال هنگام عبور از جلو این معبد مجسمه‌های مرتفع بیست و هفت متر چهارگانه‌ای را مشاهده نمایند و از ابهت و عظمتش انگشت به دهان گیرند و اظهار دارند این فرعون بزرگ مصر پرستندهٔ آمون بوده که این بنا را ساخته است. نون باز پرسید آیا ممکن است بنای این معبد خراب شده و از بین برود؟ معمارنف گفت: ابداً. این بنا را هیچ چیز حتی طوفان، زلزله، سیل و دیگر عوامل نمی‌تواند منهدم نماید. تنها ممکن است بر اثر زلزله‌های بسیار شدید شکافی در آن به وجود آید، اما ریزش و انهدام هرگز. خطر دیگری که احتمالاً ممکن است این معبد را تهدید کند ساخت سدهای مرتفعی است که بر اثر بالا آمدن آب معبد را در خود فرو و زیر آب ببرد. اما در چنین حالتی هنوز هم بنا مستقر و پابرجا است. اگر این جریان مدتی طول بکشد گل و لای معبد را مدفون می‌سازد و نسل‌های بعد از دیدن این اثر هنری محروم خواهند شد. موسی در بازگشت از آن سفر پس از اندک زمانی مریض شد. موسی را طبیبی از طبیبان دارالحیات معاینه نمود و علّت بیماری را تورم کبد تشخیص داد و توصیه کرد: تمیز نگاهداشتن مقعد به طور مرتب و منظم و نوشیدن مقدار زیادی سرکنگبین تا مزاج را تصفیه و پاک کند، البته تو نباید بترسی چون چند روز دیگر دچار زردی می‌شوی و تا رفع ناراحتی این زردی باقی می‌ماند، زردی چهره که برطرف شد نشانهٔ بهبودی است. نون غلام موسی علّت زرد شدن چهره را پرسید. طبیب درالحیات توضیح داد: علّت زرد شدن ناشی از تورم کبد است، صفرا باید از کبد وارد خون شود و این تداخل رنگ چهره را زرد می‌نماید تا آن که تدریجاً بدن حالت طبیعی خود را باز یابد. پیش‌بینی طبیب دارالحیات دقیقاً درست بود و موسی ناگزیر خانه‌ای در پایتخت برای خویش خرید و در آن به استراحت پرداخت اما حرکت نمی‌توانست بکند و روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. نون مثل یک پرستار دلسوز از موسی پرستاری می‌کرد و دستورات پزشک را به اجرا می‌گذاشت. موسی لاغر شد و به قدری کاهش وزن ادامه یافت که موسی را به وحشت انداخت تا آن که یک روز که خود را در آینه نگریست آثاری از زردی چهره ندید، اشتهایش هم افزایش یافت و آن قدر

خورد که این بار دچار چاقی گشت. نون که به جزچند غذای ساده از آشپزی زیاد سررشته‌ای نداشت تا آن که روزی یکی از طباخان بنام با دریافت حلقه‌ای زر به نون آشپزی آموخت و نون غذایی راکه از استاد فرا گرفته‌بود برای موسی طبخ نمود و موسی خیلی خوشش آمد و نون را مورد تفقد قرار داد و او را بوسید. در این موقع در مصر جشن فراوانی برپا شد. جشن نعمت و فراوانی هر سال بدین منظور برپا می‌داشتند که محصولاتشان با برکت و افزون شود. در این جشن تقریباً همهٔ طبقات یکسان نمودار می‌شدند و تفاوتی بین فقیر و غنی به چشم دیده نمی‌شد. جشن فراوانی از هنگام ظهر با شرکت تمام افراد، اعم از ارباب و غنی و غلام و کنیز و افراد عادی تشکیل می‌شد. اهالی از خانه خارج می‌شدند، مادران کودکان کوچکشان را هم با خود می‌آوردند، بعضی هم ماسک به صورت می‌زدند. این ماسک کاغذی بود یعنی از جنس پاپیروس!!ماسک‌ها به شکل جانوران گوناگون و رنگ‌های متنوع در می‌آمد و پس از صرف نوشیدنی و غذا معمولاً به صورت می‌زدند. در این موقع منظرهٔ جشن دیدنی می‌شد، هرکس ناظر بود شگفت‌زده بلندبلند می‌خندید. چون هر ماسک به شکل حیوان خاصی درمی‌آمد. در این جا بود که کسی نمی‌توانست تشخیص بدهد در پشت آن ماسک چه‌گونه آدمی ایستاده: آیا فقیر است یا غنی است یا کنیز و غلام است و یا ارباب و صاحب جاه. اهالی آوازه‌خوانان به سوی معبد می‌رفتند و چون معبد گنجایش همهٔ آن تجمع را نداشت به محض پر شدن معبد دیگر کسی را به درون راه نمی‌دادند. مردم شروع به خواندن سرود می‌نمودند. سرودی که هر مصری آن را از حفظ می‌خواند. موسی و نون به جمعیت پیوستند.

در سرزمین مادری

– پس از مراسم جشن فراوانی، موسی باز خانهٔ پایتخت را فروخت و بر روی نیل در کشتی سکنی گزید و به اطراف سفر می‌کرد. گاهی به معمارنف سر می‌زد و به طرزکار حجاران نظاره می‌نمود و گاهی با معمارنف وارد بحث خدایان دیده و نادیده، آمون و آتون می‌شد. ممکن است من شهر مادرزادی‌ام را ببینم. موسی گفت: شهر مادرزادی تو ضحان است؟ نون گفت: بلی اما دلم نمی‌خواهد در صحرا زندگی کنم زیرا از روزی که یاد دارم تقریباً در رفاه به سربرده‌ام و دیگر با آن زندگی بدوی و صحرانشینی فاصله گرفته‌ام. با یک دیدار کوتاه باز می‌گردم تو هم اگر مایلی چه بهتر که با هم بدان جا سر بزنیم، اما مبادا در ضحان زیاد توقف نمایی چون زندگی آنان برای ما غیرقابل تحمل است. آنان بسان بردگان به سر می‌برند و تو که درکاخ بزرگ شده‌ای دمسازی با آن محیط تقریباً محال است. چون تو به هر حال به گونه‌ای شاهزاده‌ای و آمیزش با بردگان تو را نشاید، چون هم مصری هستی و هم شاهزاده. موسی ساکت ماند و گوش فرا داد تا نون صحبت‌هایش که به اتمام رسید گفت: ما همه انسان هستیم و انسان نباید هویت و اصل خویش راکه همانا انسانیت است از یاد ببرد، همه یکسانیم سپس به راه ادامه دادند تا حوالی کوش رسیدند. نون که موسی را ساکت دید پیشنهاد نمود: اگر از رفتن به کوش ناراحتی

بازمی‌گردیم. موسی در زورق ایستاد و نگاهی به جلو انداخت و نگاهی به پشت سر کرد و چون نیل را خلوت یافت، گفت به سوی کوش ادامه حرکت می‌دهیم. نون از این حرف تعجب کرد چون می‌دانست سرزمین کوش پر از جاسوسان فرعون است در صورت دیده شدن بی‌درنگ به فرعون خبر می‌دهند از این رو سؤال نمود: ای ارباب آیا درست شنیدم که به طرف کوش ادامه حرکت می‌دهیم؟ موسی گفت: کاملاً درست شنیدی، ادامه بده. نون گفت: در کوش خطر جان تو را تهدید می‌کند. موسی گفت: من لباسم ساده است و نشان دربار و شاخص برای شناخته شدن ندارم. از آن لحظه به بعد به نون گفت: به سوی زادگاه مادری رفتن هیجان دارد، من بسیار هیجان زده‌ام. هرچند که قبلاً یکبار به کوش سفر کرده بود ولی در آن سفر نمی‌دانست کوش سرزمین مادری اوست و احساس خاص نسبت بدان نداشت اما این دفعه با آگاهی به این که کوش جایی است که زاده شده و پدر و مادرش و به گفتهٔ نون برادر و خواهرش هم در آن به سر می‌برند به آن نقطه می‌نگرد. البته موسی اطلاعاتی از طریق کاهن اعظم آمون‌تپ راجع به کوش به دست آورده بود اما حالا همه چیز برایش تازگی داشت نگاهش دقیق و کنجکاوانه بود. زورق موسی در نقطه‌ای توقف کرد که دیگر باید از آن خارج می‌شدند. نون گفت: پیاده شویم. هر دو قدم به خشکی نهادند، پس از طی مسافتی کوتاه زمین لم یزرع زیر پایشان هویداگردید چون دیگر نهری جاری نبود. در کوش زراعت به علّت کمبود آب بسیار ضعیف بود و مردان کوش بیشتر به کارهای رایگان برای فرعون به پایتخت و دیگر نقاط گسیل می‌شدند. موسی و نون با دیدن دو بز دوان نگاهی به یکدیگر کردند و نون پرسید: بز هم دارند ولی چرا گله‌داری نمی‌کنند. موسی توضیح داد چون بی‌درنگ توسط نفرات فرعون غصب و چپاول می‌گردد. در این موقع دو کودک با دیدن نون و موسی فریاد کشیدند و گریختند. نون گفت: مگر این اطفال آدم ندیده‌اند. موسی توضیح داد: درکوش دیدن مصری شوم است و می‌گویند نکبت می‌آورد! آن دو با خود تیر و کمان و یک چوب عصامانند داشتند. تیر و کمان از آن نون و عصا از آن موسی بود. پس از طی مسافتی کوتاه کلبه‌های اهالی هویداگردید و زنی بر سر چاهی در حال کشیدن آب بود ولی تا چشمش به آن دو افتاد از ترس سطل را رها کرد و گریخت. نون بلند فریاد زد: ساره! ساره از چه می‌ترسی من مصری نیستم، تو را می‌شناسم از ما فرار مکن. من پسر **افالا یم** و تو دختر **چید** هستی مادرت چطوره؟ زن گفت: پسر افالا نون است که او را به بردگی به مصر بردند و شنیده‌ام او را کشته‌اند. نون گفت: تو که پسر افالا را می‌شناسی صبر کن تا به تو بگویم و نشانه بدهم تا بدانی دروغ نمی‌گویم. زن گفت: پسر افالا لباس مصری نمی‌پوشد چون از مصریان نفرت دارد. سپس زن پرسید: آن مرد کیست که عصای بلند در دست دارد؟ نون گفت: او ارباب است مرا به این جا آورده تا خویشاوندانم را ببینم. زن گفت: شما دو نفر مصریان باید بدانید ما فقیریم و چیزی نداریم که به شما بدهیم ما حتی نان خوردن هم نداریم اگر در پس سیم و زر آمده‌اید برگردید. در این بین زنان و کودکان از کلبه‌ها خارج شدند و در اطراف از دور آنان را نظاره کردند. مردی سالخورده هم از کلبه‌ای شتابان خارج شد و خود را به نون و موسی رسانید. آن مرد ریش بلندی داشت به طوری که موسی از آن ریش بلند

متعجب شد و از آن متعجب‌تر آن که دید آن مرد سالم است چون در کوش فقط مردان علیل از کار افتاده زنده می‌ماندند. یعنی پس از اسارت و بردگی اگر سالم بودند بازنمی‌گشتند ولی پس از نقص عضو و یا بیماری به کوش باز می‌گشتند آن مرد نه ناقص‌العضو بود و نه مریض حال وی به نون نزدیک گشت. مرد درست نمی‌توانست ببیند و بینایی‌اش ضعیف بود اما خیلی نزدیک آمد و نون را نگریست و ندا داد: - این نون است! پسر افالا، خودشه، مادرش **زیلاف** دختر **پاشور** بود که ادعا می‌کرد و می‌گفت از نژاد یعقوب است ولی من می‌دانستم او از نژاد یعقوب نیست از نژاد میدیان می‌باشد - میدیان از نژاد ابراهیم - اما چون او هم از کتوره و از نژاد ابراهیم است با ما خویشاوند است جزو نژاد اصیل اسراییل است. پیرمرد آن قدر از نژاد و اباء و اجداد حرف زد که حوصلهٔ همه را سر برد و سرانجام زنی از میان جمعیت فریاد زد: پیرمرد خرفت این قدر وراجی مکن چرا می‌خواهی نام تمام اباء و اجداد این مرد را برشمری؟ سپس خطاب به نون گفت: چرا به این جا بازگشته‌ای و چه می‌خواهی؟ قبل از آن که نون جوابی بدهد پیرمرد خروشید: شما کودکی خود را فراموش کرده‌اید من تو را در کودکی روی زانو می‌نشاندم حالا پیر شده‌ام چرا مرا خرفت و وراج می‌خوانی؟ زن تا خواست به او چیزی بگوید زن دیگری ندا داد: میریان او را رها کن کاری به کارش نداشته باشد. پیر شده او را نادیده بگیر. مدتی این مشاجره به درازا کشید تا آن که موسی دانست در حقیقت آن مشاجره نوعی شوخی و سرگرمی محلی است و ابداً جدی و واقعی نیست. اهالی به این گونه کارها خود را مشغول و تفریح می‌کنند. نکته دیگر که برای موسی بسی جالب بود طلب کمک از خدایان توسط آن پیرمرد بود تا آن را لعنت نماید و آن زن هم ابداً وحشت نکرد. در حالی اگر به یک مصری چنین تهدیدی روا می‌داشتند می‌ترسید. و این علتی جز طولانی بودن مدت بردگی نداشت. زیرا اعتقادی به خدایان نداشتند. نون هم همین طور بود. زمانی که توسط موسی خریداری شد به خدایان سرزمین اعتقاد نداشت. در آن لحظه مردی لنگان لنگان جلو آمد و گفت: من برادر افالا هستم، او نون برادرزادهٔ من است. خودشه! مرد جلو آمد و نون را آغوش گرفت و گفت: تو دیگر یتیم هستی، پدر و مادرت درگذشتند. افالا وقتی بالای داربست مشغول حمل آجر جهت مامورین فرعون بود سقوط کرد و مرد. اعضاء خانواده‌ات از آن پس یکی یکی درگذشتند. می‌بینی ما جز رنج و محنت از این زندگی نصیب دیگری نداریم. زن‌ها گریستند ولی نون نمی‌توانست گریه کند. زن‌ها جلو آمدند به نون دلداری دادند و او را با خود به کلبهٔ شان بردند و موسی را در آن میان به کلی فراموش کردند. اما بچه‌ها که او را تنها دیدند پیرامونش حلقه زدند. موسی پس از مدتی به یکی از دختران که سه چهار سال داشت گفت: یک گردن‌بند به گردنت آویزان کنم؟ سپس گردنبندی به گردن دخترک آویخت. دختر روی زانوی موسی نشست و با زبان کودکانه در حالی که با گردن‌بند بازی می‌کرد پرسید؟ اسمت چیست؟ موسی گفت: موسی. کودکان خندیدند و گفتند: این یک اسم مصری است. موسی گفت: درسته موسی نام مصری است. پسری ده ساله گفت: اسم نصفه و نیمه! بقیه‌اش کجاست؟ پسر دیگری پرسید: تو چکاره‌ای؟ موسی گفت: من شاهزاده‌ام، کودکان زدند زیر خنده. در این لحظه نون بازگشت. آن دو به طرف زورق

حرکت کردند و طی راه موسی پرسید به آنان دربارهٔ من چه گفتی؟ نون گفت: گفتم تو فرماندهٔ ارابه‌رانان هستی و در جنگ من از خود رشادت نشان داده‌ام و تو به پاداش شجاعت من مرا به دیدار قبیله‌ام آورده‌ای. سپس نون پرسید نامت را چه گفتی؟ موسی گفت: مگر تو نام مرا به آنهانگفتی؟ نون گفت: ابداً. من گفتم تو آمون‌تپ نام داری. مگر تو نامت را برای کودکان گفتی؟ موسی گفت: مگر می‌بایستی نام دیگری می‌گفتم. نون گفت: تو دیوانه‌گری کردی! موسی به قدری از شنیدن این حرف ناراحت شد که برای نخستین بار خروشید: تو باید بدانی یک غلام هستی و من یک ارباب هستم تو پا را از حد خود فراتر نهادی و دیگر با نون حرف نزد تا به قایق رسیدند و عازم مصر شدند. نون که موسی را ناراحت و عصبانی دید سعی کرد خاموش باشد تا در یک موقعیت گفت: تو بیهوده از من ناراحت شدی. من بنا به مصلحت نام تو را پنهان داشتم من به صلاح تو کار کردم. موسی گفت: چگونه به صلاح من کار کردی که نام مرا تغییر دادی. زادگاه تو است تو تکیه به دیوار خانه‌ای زده‌بودی که در آن متولد شدی. تو امروز خواهرت را هم دیدی. بنابراین نمی‌توانستم بگویم تو موسی هستی؟ موسی پرسید خواهرم کجا بود؟ نون گفت: همان زنی که با پیرمرد دعوای ساختگی کرد و یک زن او را میریام صدا زد. موسی حرف نون را تصدیق کرد و دیگر چیزی در این مورد نگفت. تا به دیدار معمارنف شتافت. معمارنف که می‌دانست موسی به دیدار قبیله‌اش رفته پرسید: چه احساسی داری؟ موسی گفت: با دیدن وضع و شرایط آنها به نظرم آمد دنیا به انتهای خود نزدیک است. معمارنف گفت: بنابراین وقت آن رسیده که گامی جهت هم نژادان خود برداری. موسی گفت: من چکار می‌توانم برای هم نژادان خویش بنمایم؟ معمارنف گفت: تو نباید اجازه بدهی هم نژادهای تو توسط فرعون به بیگاری گرفته شوند. نباید بگذاری آنان را تازیانه بزنند. در سال از زارعین کاسته بر تعداد بردگان افزوده می‌گردد و این تعداد برده بقدری فراوان شده که هیچ‌کس نسبت به مرگ آنان کمترین واکنشی نشان نمی‌دهد و در ازاء مرگ یک تن، دو نفر جایگزین می‌گردد. در حالی که پدران تو پیش از آمدن به کوش و گرفتار گشتن در جریان بزرگی در صحرای کنعان زندگی آزادمنشانه داشتند. هرچند در سختی به سر می‌بردند ولی برده نبودند.. در حالی که امروز هر پسری که در کوش به سن دوزاده سالگی برسد به بردگی گمارده می‌شود، حالا تصمیم داری به هم‌نژادان خود یاری بدهی؟ موسی گفت: ابتدا بایدبه‌کوش بروم سپس پاسخ تو را بدهم. معمارنف پرسید برای چه می‌خواهی به کوش بروی؟ موسی پاسخ داد: می‌خواهم خواهرم را ببینم. معمارنف پرسید: تو در سفر اخیر او را ملاقات نکردی؟ موسی گفت: من نمی‌دانستم در کوش خواهر دارم. در بازگشت نون به من گفت که خواهری دارم در کوش. معمرنف گفت: پس از دیدارت با خواهرت تصمیم خود را دربازگشت به من بگو. موسی و نون بار دیگر سوار بر قایق راه کوش در پیش گرفتند. وقتی به کوش رسیدند نون به یک نفر گفت برو و به دختر عمران به نام میریام بگو من با او کار دارم. میریام لحظاتی بعد نزد نون آمده. میریام از نظر هیکل به موسی شباهت تام داشت او و تنها دو سال از موسی بزرگتر بود ولی به نظر زنی چهل ساله می‌رسید چون زندگی سخت او را شکسته کرده بود. میریام با ترس پرسید: با من چکار دارید؟

سپس دست دختر دوازده ساله‌اش را محکم گرفت و پرسید می‌خواهید دخترم را ببرید؟ نون گفت: این مرد شاهزاده است و برای کمک به شما آمده وقتی میریام فهمید موسی شاهزاده است خیلی بیشتر ترسید و شروع به عجز ولابه کرد که من در دنیا همین یک دختر را دارم. نون گفت: خاطرجمع باش شاهزاده نیازی به این دختر کوچک تو ندارد. میریام خود را بر زمین کوبید و شروع به گریستن و التماس کرد که دخترم را از من نگیرید. نون او را از زمین بلند کرد و موسی هم کمک کرد و گفت: چرا می‌ترسی، من پسر عمران و برادر تو هستم از من نترس! نام مادر من جوشبد است، من در همین نقطه به دنیا آمده‌ام و مادرم مرا در سبد نهاده و روی نیل رها ساخت. یک شاهزاده خانم مصری مرا یافت و به کاخ برد. اما میریام یک کلمه از حرفهای موسی را باور نداشت و وقتی یک حلقه طلا به وی داد. زن امتناع ورزید و دستش را برای دریافت طلا تکان هم نداد. موسی پرسید: چرا از من طلا قبول نمی‌کنی؟ میریام گفت: چون می‌خواهی با دادن طلا دخترم را بگیری. موسی طلا را انداخت و به نون گفت: بازمی‌گردیم و به سرعت به زورق بازگشتند. موسی در زورق نشست و شروع به گریه کردن نمود. نون پرسید ارباب چرا گریه می‌کنی؟ موسی گفت: من به چند دلیل می‌گریم: نخست برای بدبختی طایفه‌ام، ثانیاً این که بی‌یار و بی‌پناه هستند. و سوم می‌بینم چه تفاوت فاحشی بین زندگی من و آنها وجود دارد. آن دو به پایتخت بازگشتند و موسی یک راست سراغ معمارنف رفت ولی معمارنف برای مأموریتی از پایتخت رفته بود. موسی و نون سوار بر قایق به طرف جنوب حرکت کردند تا جایی که معمارنف را یافتند که مشغول کار بود. معمارنف در مودر بنای تازه‌ای که قرار بود برای فرعون بسازد با دیگر معماران در حال مشورت بود. معمارنف موسی را در جلسه شرکت تا او هم در جریان قرار گیرد. سپس به موسی گفت: ما در نظر داریم شاخص سنگی عظیمی را به پایتخت انتقال دهیم. تا در جنب کاخ سلطنتی کار گزارده شود. سپس شاخصی را با انگشت به موسی نشان داد که سی ذرع ارتفاع داشت. موسی گفت: یک چنین شاخص سنگینی را چگونه به پایتخت انتقال می‌دهی؟ معمارنف تبسم تلخی کرد و گفت: وزن این شاخص در مقایسه با پایهٔ زیرین آن ناچیز است، شاخص و پایه را با هم باید تراشید و حمل کرد. وزن شاخص و پایه بالغ بر بیست و یک هزار خروار می‌شود! موسی گفت: چگونه این کوه عظیم را به پایتخت حمل می‌کنند. آیا بهتر نیست شاخص همین جا نصب گردد و حمل نشود؟ معمارنف گفت: فرمان فرعون است چون او این شاخص را برای حمایت و حفظ خویش می‌خواهد به پایتخت منتقل کند. موسی پرسید هزینهٔ انتقال و زمان آن و ساخت آن چقدر و چه مدت است؟ معمارنف توضیح داد: به طور خلاصه و روشن هزینهٔ این شاخص با پایه و انتقال آن به پایتخت به مراتب بیش از هزینه احداث هرم بزرگ تمام می‌شود. تنها به این نکته اشاره کنم که تعداد یکصد هزار کارگر طی پانزده سال برای حجاری آن باید به کار گرفته شوند. موسی که نمی‌خواست در حضور دیگر معماران با معمارنف گفتگو کند، گفت: در فرصتی که داشتی کلامی با تو می‌خواستم رد و بدل نمایم. معمارنف گفت: امروز بعد از ظهر یکدیگر را می‌بینیم. آن عصر نف و موسی در کنج خلوتی به دور از دیگران به بحث و گفتگو نشستند. موسی گفت:

سفر اخیر تاثیر ژرف بر من نهاد آمده‌ام پاسخ دهم آماده‌ام خدمتی به هم نژادان خویش نمایم. سپس افزود: از جلسه که خارج شدم به فکرم رسید نزد فرعون بروم و مضرات و بی‌فایده بودن نقل و ساخت شاخص و پایهٔ بدان عظیمی را به وی گوشزد نمایم. نف نتوانست اظهار عقیده‌ای نماید و موسی با همین نیّت عازم دربار شد.

موسی در برخورد با فرعون

- موسی به هر ترتیب بود نزد فرعون رفت و فرعون اشاره نمود به بارگاه نزدیک گرددو فرعون پرسید: چه امر خطیری بوده که چنین سراسیمه و عجولانه بدون تعیین وقت قبلی سرزده آمده‌ای؟ موسی گفت: مورد مهمی است که مایلم با تو در میان نهم. اما امیدوارم از کوره در نروی. فرعون پرسید: آن موضوع چیست؟ و موسی گفت: در مورد انتقال شاخص و پایهٔ سنگی آن به پایتخت مصر که قرار است جنب کاخ سلطنتی بنا نهاده شود. فرعون شگفت‌زده گفت: تو برای این موضوع این چنین نزد من آمده‌ای؟ موسی گفت: آری چون این عمل نیاز به حدود پانزده سال کار دارد. یعنی پانزده سال طول می‌کشد تا آن سنگ به پایتخت برسد و طی این مدت نفرات زیادی از بین می‌روند و سرانجام هم که سنگ انتقال یافت ذره‌ای فایده نصیب مردم نخواهدشد. فرعون گفت: اما فایدهٔ این عمل برای من که فرعون هستم باورنکردنی است چون با انتقال شاخص و قرار گرفتن آن همجوار کاخ من یک هزار سال عمر خواهم کرد. موسی پرسید: بنابر این دلیل انتقال یک چنین کوهی به پایتخت آن است که می‌پنداری ممکن است عمر هزارساله یابی؟ فرعون گفت: خیر! من نمی‌پندارم بلکه یقین دارم با انتقال شاخص و پایه و قرار گرفتن سایهٔ آن بر فراز کاخ من عمر هزارساله خواهم داشت، شکی هم در این مهم نیست! موسی پرسید: چه کسی به تو گفته که با این عمل عمر هزارساله خواهی کرد؟ فرعون گفت: این راز را اوزیریس خدای مرگ و قبرستان در خواب به من گفت. او گفت شاخص و پایه با هم باید منتقل گردند. موسی گفت: آیا به هر آن چه که در خواب می‌بینی و می‌شنوی ایمان داری و باور می‌کنی؟ فرعون گفت: شاید اگر کس دیگری را به جز اوزیریس در خواب می‌دیدم حرفش را باور نمی‌کردم، اما اوزیریس خدای مرگ و قبرستان است و موسی گفت: آیا اوزیریس که مجسمه‌اش به دست حجاران به فرمان تو تراشیده می‌شود و تو او را به وجود می‌آوری و بر خود مسلط می‌کنی، این توانایی را واقعاً دارد؟ اگر تو او را نمی‌تراشیدی سنگی بیش نبود، تو به سنگ به عنوان خدا اعتقاد داری؟ تا این لحظه که موسی نسبت به موجودیت و قدرت اوزیریس چیزی نگفته بود، فرعون حساسیت نشان نداده و خونسرد به سخنانش گوش فرا می‌داد ولی وقتی الوهیت اوزیریس را زیر سؤال برد، فرعون برآشفته و اظهار داشت: تو کافر هستی، چگونه منکر خدای مرگ و قبرستان می‌شوی؟ چگونه جرأت می‌کنی به خدایان توهین کنی؟ موسی گفت: خدای واقعی مرگ را از سنگ نمی‌تراشند، چون نتراشند خدایی نیست. فرعون ناگهان با صدایی که افراد حاضر در دربار هم بشنوند خروشیده بنابراین تو به خدایان مصری اعتقاد نداری، تو به خدای مرگ اوزیریس ایمان و عقیده نداری؟ موسی پاسخ داد، خدای مرگ که با دست سنگ‌تراشان ساخته شود از همان نخست سنگ بوده و هست نه خدا ولی این پاسخ را آهسته گفت تا دیگران نشنوند

چون اگر می‌شنیدند و موسی انکار خدای مرگ می‌کرد محکوم به اعدام بود. سپس بلند و رسا گفت: البته من به تو که فرعون هستی بسی بیش از اوزیریس معتقدم. فرعون کمی آرام گشت و پرسید: تو واقعاً به من بیش از اوزیریس اعتقاد داری؟ موسی پاسخ داد: آری چنین است. فرعون بدین باور از خشم فرود آمد ولی با صدای بلند که حضار بشنوند تکرار کرد: از اوزیریس برتر هستم؟ موسی هم تأئید نمود و با صدای بلند که حضار بشنوند تکرار کرد: تو از ازویریس به مراتب برتری. این حرف موجب خرسندی فرعون را فراهم آورد و حضار دانستند موسی از خطر مرگ جسته است. فرعون می‌پنداشت او از خدایان است و گوشت و استخوانش از خدایان می‌باشد. با وجود برتر شمردن فرعون از اوزیریس باز فرعون به کلام نخست بازگشت و پرسید: حالا بگو منظور تو از عدم حمل شاخص و پایه به پایتخت چیست؟ موسی آهسته توضیح داد: چون یکصدهزار نفر در هر نوبت و هر روز باید برای حمل سنگ کار کنند. اگر این یکصدهزار نفر کار کنند عایدی آنها برای مصر بسیار مفید است در حالی که حمل آن سنگ ذره‌ای سود ندارد. فرعون پرسید به نظر تو این تعداد را به چه کاری بگمارند؟ موسی گفت: یکی از آرزوهای فرعون اتصال دریای روم به دریای همجوار بوده، می‌توان با استفاده از این افراد به آرزوی فرعون جامهٔ عمل پوشانید. با این عمل کشتی‌رانی رونق و فعالیت و اقتصاد احیا می‌شود - دریای روم همان مدیترانه است. - فرعون گفت: منظور تو این است یک کار خدایی را تعطیل کنم و به یک کار عادی و عامی بپردازم. موسی گفت: تو تمام عمر برای خدایان فعالیت و تلاط کردی و نتیجه نگرفتی، یکبار برای مردم قدم بردار و نتیجه‌اش را ببین. فرعون گفت: به چه دلیل ادعا می‌کنی که من برای خدایان کار کرده و نتیجه نگرفته‌ام؟ خزاین پر از زر و سیم، عمر طولانی که قرار است هزار سال باشد از آن خدایان است که به من عطا شده به نظر یک عمر هزار ساله ارزشش برابر با جان یکصدهزار نفر نیست که کار کنند؟ موسی گفت: تو شانس آورده‌ای که تاکنون جمجمه‌ات را سوراخ نکرده‌اند وگرنه مدتها بود که به دیار مغرب رخت بربسته بودی، هزار سال عمر در افسانه‌ها هم نیست. فرعون خندید و گفت: درست است اینک خدایان می‌خواهند که من هزار سال عمر کنم. ضمناً اگر خیال می‌کنی من نمی‌توانم مردم مصر را خوشبخت کنم به طوری که در رفاه باشند اشتباه می‌کنی، مردم باید رنج بکشند در مضیقه و سختی باشند تا فرمان ببرند و فرعون بتواند بر آنان حکومت کند، حکومت بر یک عده مردم مرفه که نیازی به سختی کشیدن نداشته باشند محال است، آنان در تنگنا نیستند تا فرمان ببرند. گفتگوی فرعون و موسی طولانی شد و فرعون ادامه داد: آیا حالا باور داری که حمل شاخص و پایه به پایتخت امری ضروری است تا بتوانم یک هزار سال عمر نمایم، یعنی به اندازه چهل نسل مصریان. موسی سکوت کرد و فرعون هم او را مرخص نمود. موسی به سوی معمارنف رفت تا حاصل گفتگویش را با فرعون به وی گزارش کند. معمارنف از موسی سؤال نمود: حالا با وضعیت پیش آمده تصمیم داری چه کنی؟ موسی گفت: امیدم از فرعون قطع شده چون دانستم عمداً مصریان را در فقر و فلاکت نگاهداشته، تنها راهی که به نظرم می‌رسد هم‌نژادیهایم را از مصر به کوش بازگردانم. معمارنف پرسید: آیا این عمل در راستای خواست مادرت می‌باشد؟ موسی گفت: مادرم فقط مصلحت خویش را مدّ نظر داشت نه مصلحت فرزندان اسراییل. معمارنف پرسید: به نظر تو کدام مهم‌تر است؟ موسی گفت: مصلحت قوم اسرائیل که هم نژادان من هستند. معمارنف پرسید:

آیا فراموش کرده‌ای که تو مصری هستی، تو فقط در کوش به دنیا آمده‌ای و در دربار شاهزاده شناخته می‌شوی. کسانی که در این مصر به آتون ایمان دارند و نیاز دارند حمایت شوند و تو با رفتنت همه را ناامید می‌نمایی. موسی گفت: تو از اسرار زندگی من خوب با خبری و می‌دانی نه من پسر فرعون و نه پسر انخاس آمون هستم، می‌خواهم هم نژادانم را ازبدبختی برهانم. معمارنف سؤال کرد: تو چگونه قادر خواهی بود هم نژادانت را برهانی؟ موسی گفت: تو صبر کن و ببین که من چگونه این کار را می‌کنم. نف گفت: تونباید در زمان حیات فرعون این کار را بکنی. چون خونریزی می‌شود و خون خیلی‌ها از جمله خود تو ریخته می‌شود. موسی پرسید: چطور این کار می‌شود؟ معمارنف گفت: وقتی او درگذشت آشوب می‌شود و تو از آن آشوب بهره بگیر و مقصودت را بی‌خطر انجام بده. پدران گذشته تو صاحب قدرت و جاه بوده‌اند. تو می‌توانی آن را در مصر احیا کنی. هم‌نژادان تو طی پانصدسال مصر را زیر سم ستوران خود کوبیدند. موسی گفت: ما چنین موضوعی را در درس تاریخ مصر نخواندیم و ندیدیم. معمارنف گفت: حق با توست، این دروس در کاخ و به شاهزادگان تدریس نمی‌شود، با این دروس شاهزادگان می‌دانند خدایان مصر نیرومند نیستند و قادر به حفظ مصر نمی‌باشند از اینرو از این دروس نمی‌خواندندو اساتید تو ناگزیر از پیروی برنامه‌هایی بودند که بدانان تکلیف می‌کردند تا در آن چارچوب تدریس نمایند، نمی‌گذاشتند یک شاهزادهٔ مصری آگاه شود. فرزندان اسرائیل بر سلاطین مصر چیره شده‌اند و در این کشور قدرت داشتند. موسی پرسید: آیا یعقوب که لقب اسرائیل است هنوز متولد نشده بود تا هم‌نژادان مرا فرزند اسرائیل بخوانند؟ شاید اسامی دیگری هم داشتند. معمارنف گفت: آری، هیک سوس یعنی «غیر چوپان»! موسی باز پرسید: دلیلی داشت پدران مرا غیرچوپان می‌خواندند؟ معمارنف گفت: در گذشته آباء و اجداد تو در بیابانهای کنعان واقعاً چوپانی می‌کردند ولی وقتی به مصر حمله می‌کردند، عنوان دیگری به آنان دادند که هیک سوس است، هیک سوس دو معنی دارد، معنی ظاهری آن همانا غیرچوپان ولی معنی اصلی آن راهزن است. موسی گفت: پس مصریان پدران مرا راهزن می‌نامیدند؟ معمارنف گفت: آنها پنج قرن مصر را مورد تاخت و تاز قرار دادند. موسی پرسید: دلیلش چه بود؟ معمارنف گفت: در گذشته صحرانوردان به کشورهای همجوار حمله‌ور می‌شدند، این یک اتفاق غیرمعمول نبود. این عمل بیشتر در زمان قحطی و خشکسالی صورت می‌گرفت. در این موقع موسی گفت: من می‌خواهم نزد هم نژادانم بروم و آنها خود را برای خارج گشتن از مصر آماده سازند. نون نیز می‌شنید و پرسید: ای ارباب در خدمت تو هستم ولی می‌توانم بپرسم چرا می‌خواهی نزد قوم اسرائیل بروی؟ موسی گفت: ای نون تو یار و غلام و دوست و محرم من هستی و نباید از تو سری را پنهان نمایم. من به ضرس قاطع هم‌نژادانم را از قید بندگی می‌رهانم، اما فرعون این اجازه را نمی‌دهد و با او باید نبرد کرد. من به همه افراد از نژاد اسرائیل آماده باش برای خروج می‌دهم. نون گفت: هر چه تو بگویی به گوش جان پذیرایم. موسی و نون با عزم راسخ راهی دیدن هم‌نژادان خود شدند. نزدیک قریه‌ای زورق را به کنار رود بستند. به قریه رسیدند که قبلاً نیز از آن دیدن کرده بودند. اهالی پیرامونشان جمع شدند و به نون ابراز محبت و به موسی بی‌اعتنایی نمودند. چون نون را از آن خود و موسی را غریبه می‌دانستند. پس از مدتی موسی به نون گفت: قصد و نیت خودمان را از سفر برای اهالی بگو و نون هم گفت:

- ای اهالی قریه، من به اتفاق ارباب خودم موسی که او هم از نژاد ما است بدین جا آمده‌ایم تا به شما یاری رسانیم و شما بتوانید زندگی بهتری داشته باشید. این ارباب من که تکرار می‌کنم از هم‌نژادان ما است: یعنی مثل شما از فرزندان اسرائیل است و می‌خواهد شما را از اسارت و بندگی نجات بدهد. تا مثل گذشتگان خود آزاده باشید و بنده نباشید. شما تا کی باید برای فرعون رایگان بیگاری کنید. ما تصمیم گرفته‌ایم نژاد اسرائیل را از مصر خارج کنیم و به سرزمین کنعان، زادگاه پدر و مادر خود ببریم. در آن جا کشاورزی و گله‌داری می‌کنید و بیگاری نمی‌کنید. حالا خواست ارباب من آن است که هر چه دارید جمع کنید و برای رفتن آماده شوید، به مردان خود هم بگویید دست از کار بکشند و خارج شوند، راه بیفتیم و برویم کنعان! یکی از آن میان پرسید: چرا کوچ کنیم؟ نون توضیح داد؟ برای به دست آوردن آزادی و بنده نبودن و بی‌مزد کار نکردن و ضربهٔ شلاق نخوردن و مردم گفتند: ما از این جا تکان نمی‌خوریم! مردان سالم ما در کارگاهها مشغول کار هستند، بدون مردان نمی‌توانیم گامی برداریم. تمام مردان ما در کارگاههای مصر به کار مشغولند، همه در حال بنایی و حجاری هستند. این افراد را نگهبانان سخت در محاصره داشتند مبادا فرار کنند بنابراین خروج مردان از کارگاههای کارهای اجباری تقریباً محال می‌نمود. موسی به نون گفت: حق با این افراد است. مردان نیرومند و سالم در کارگاهها محکوم به کار هستند و با وجود حضور نگهبانان فرار هم عملی نیست. حتی هنگام روز هم بردگان را سخت تحت نظر می‌گرفتند مبادا حتی با هم صحبت کنند و توطئه‌ای رخ دهد. نگهبانان در مورد مجازات بردگان اختیار تام داشتند و مجاز بودند در صورت تشخیص خود بردها را به قتل برسانند و به کسی هم جوابی پس ندهند. تنها موردی که باعث می‌شد نگهبانان از کشتن بردگان خودداری روزند بیم از به تعطیل کشیده شدن کارگاه بود که برای سرپرست کارگاه جرمی بزرگ محسوب می‌شد. موسی برای این موضوع فکر کرد و چون به بن‌بست رسید سراغ معمارنف رفت تا با وی مشورت کرده و راه چاره‌ای بیابد. موسی در پایتخت نتوانست نف را بیابد و به او گفتند در حال بنایی برای اوزیریس خدای مرگ در معبدی کار می‌کند. موسی دانست باید راه جنوب اسرائیل را در پیش گیرد تا بدان معبد که می‌دانست در کجا است برسد. وقتی به معبد مزبور رسید و دید بردگان همه اسرائیلی هستند و سنگ‌های گرد بر گردن و تازیانهٔ نگهبانان بالای سر دارند. سنگ در سبدهای بزرگ قرار می‌گرفت و بالا کشیده می‌شد. این عمل طی سه مرحله انجام می‌شد: جای دادن سنگ در سبد، بالا کشیدن سبد و سوم کار گذاشتن سنگ. سومین مرحله از دیگر مراحل دشوارتر بود، هر چند مراحل اول و دوم هم طاقت‌فرسا و کشنده بود چون بردگان سنگ‌ها را در سبد می‌نهادند. سنگ را با طناب به تیر می‌بستند، دو تیر را بالا می‌آوردند و بر دوش می‌نهادند! تیرها دراز بودند به گونه‌ای که به فرمان مباشر روی غلطک‌های چوبی در طول یک مسیر تا پای کار مورد نظر تیرها ادامه داشتند. قرار گرفتن سنگ روی کار هم مرحلهٔ دقیق‌تر و سخت‌تری را می‌گذرانید. تعداد بردگانی که سنگها را روی تیر می‌نهادند به دویست نفر می‌رسید! ناظران می‌خواستند سنگی ما آن عظمت دقیقاً روی کار جفت و جور گردد، اما محال بود بدون دقت ویژه و تسلط بر سنگ بتوان آن را بر جای مورد نظر و دقیق سوار نمود.

زمانی که موسی جهت بازدید کار کردن بردگان رفت و وضع نکبت بار آنان را دید نگاهی به نون

انداخت و نون گفت: اگر من جای این بردگان بودم خودم را می‌کشتم و بدین زندگی زجرآور پایان می‌دادم. در این هنگام به فرمان ناظران به همان طریق فرمان حمل سنگ صادر گردید و غلامان ناگزیر برای جابه‌جایی سنگ‌ها هرچه در توان داشتند به کار گرفتند. در بین این بردگان مرد نسبتاً سالخورده‌ای بود فرتوت. نون او را شناخت و گفت: ارباب این مرد از طایفه لاوی - طایفهٔ ما است. موسی پرسید: چگونه بین این بردگان او را تشخیص دادی. نون گفت: قبلاً این مرد را دیده بودم و چهره‌اش در نظرم بود. مردی که نون گفت از طایفه لاوی است به قدری نحیف و لاغر بود که دنده‌هایش از پهلویش بیرون زده بود و رنگ به چهره نداشت. موسی از آن پس همه‌اش متوجه بردهٔ لاوی‌نژاد شد و متوجه شد وقتی که خواست حرکت کند از فرط خستگی چشمانش رویِ هم رفت. نگهبان با ضربتی محکم بر پشتش فریاد زد: خواب در رختخواب و شب هنگام، اما پیرمرد که تاب تحمل آن شلاق را نداشت به زمین افتاد. دگر بردگان سعی کردند با فریاد او را تشویق به بلند شدن کنند. اما پیرمرد دیگر برنخاست. نگهبان شروع به تازیانه زدن نمود ولی بی‌فایده! موسی که دید نگهبان دست از زدن نمی‌کشد جلو رفت و گفت: نزن شاید من او را بلند کنم. اما با یک نگاه دریافت برده درگذشته است. آنگاه بود که خشم موسی طغیان نمود و بی‌اختیار تازیانه از دست نگهبان گرفت و به دور افکند و با مشت به صورت نگهبان کوبید به طوری که نگهبان از جای خود پرتاب شد. ضربهٔ مشت استخوان صورت او را شکست و هنگام پرت شدن هم سرش به سنگ اصابت نمود و درگذشت. نگهبانان حاضر با مشاهدهٔ صحنه کشته شدن همکار خودکار و وظیفه‌شان را رها کردند و مات و مبهوت در جای خود خشکشان زد. نون که در کنار موسی هشیار به صحنه می‌نگریست دید چند ناظر برای بررسی وضع نگهبانان آمدند و او را مرده یافتند و متوجه موسی شدندو پرسیدند: تو این نگهبان را کشتی؟ موسی گفت: آری، مباشر گفت: ای شاهزاده تو چطور او را با یک مشت هلاک کردی؟ موسی دیگر پاسخ نداد. ناظر پرسید: دلیل این کار تو چه بود؟ موسی اشاره به جسم بردهٔ فرتوت کرد. ناظر گویی عجیب‌ترین جواب را می‌شنود گفت: به خاطر این بردهٔ ناچیز تو یکی از نگهبانان ما را به قتل رساندی؟ در این لحظه معمارنف که از جریان مطلع شده بود به صحنه آمد و پرسید این نگهبان را که کشته؟ همه با انگشت موسی را نشان دادند. معمارنف با چشم تأییدی می‌خواست و موسی با سر تأیید کرد. معمارنف پرسید چرا و موسی جریان را گفت. سپس گفت می‌خواستم دربارهٔ موضوعی با تو صحبت کنم. معمارنف گفت: می‌دانم دربارهٔ چه موضوعی، فعلاً تو به پایتخت به محل خود برو تا من بیایم و تو را ببینم. موسی و نون به سرای خود بازگشتند. بعد از ساعتی درب خانه را کوبیدند و نون جلو رفت و مسئول املاک سلطنتی را به همراه تعدادی مرد مسلح دید که خانه را محاصره کرده‌اند. مسئول املاک گفت: فرعون موسی را احضار کرده و بی‌درنگ باید نزد فرعون برود. ستی موسی مسئول املاک وارد خانه شد و خود به موسی تکلیف کرد که باید خود را آماده رفتن نماید. موسی ناگزیر به همراه آنان به راه افتاد و به سوی قصر رفت و جلو فرعون منتظر ایستاد. فرعون فریاد زد: همه خارج شوند. به جز فرعون و موسی دیگر کسی در تالار نماند. فرعون گفت: تو یکی از افراد مرا به قتل رساندی. موسی گفت: او هم یک نفر را به قتل رسانده بود. فرعون گفت: اما آن یکی برده بود و این نفر مصری است و از خدام معبد بوده. موسی گفت: معبد ساخته نشده خدام ندارد. فرعون

گفت: مگر او در معبد اوزیریس کار نمی‌کرده، هرکس در آن جا کار کند از هم اکنون خدام معبد است. معبد ساخته و نیمه تمام تفاوتی از این نظر ندارد. قتل یک خادم هم با قتل یک کاهن ذره‌ای تفاوت ندارد، مجازاتش مرگ است، حتی در مورد تو که شاهزاده هستی. فرعون آن قدر تهدید کرد که کاسهٔ صبر موسی لبریز گشت و گفت: من برای این آن نگهبان راکشتم که یکی از هم‌نژادان مرا به قتل رسانید! فرعون پرسید: یعنی برده‌ای که کشته شد از نژاد تو بود؟ چگونه؟ موسی گفت: اگر نمی‌دانی بدان، من از نژاد اسرائیل هستم آن برده هم اسرائیلی و از طایفهٔ لاوی، طایفهٔ خود من بود. فرعون گفت: تو هـذیان مـی‌گویی، شاهزادهٔ مصری که خودش را اسرائیلی و لاوی بداند دیوانه‌ای بیش نیست. موسی گفت: ای فرعون من دیوانه نیستم. فرزند انخاس آمون هم نیستم، او مرا از نیل گرفت و فرزند خویش خواند! پدر من عمران نام دارد و او هم از بزرگان بود و...فرعون با شنیدن سرگذشت موسی که کاملاً برایش تازگی داشت مات مثل صاعقه زدگان فقط موسی را می‌نگریست. وقتی سخنان موسی تمام شد، فرعون گفت: منظورت از این دروغ‌بافی‌ها چیست؟ اگر می‌خواهی در جرم تو تخفیف قایل شوم راههای دیگری هست، چرا این داستان باورنکردنی؟ موسی گفت: من ابداً دروغ نمی‌گویم، فرعون گفت: چرا تا این لحظه که مرتکب قتل نشده بودی این راز را نزد من فاش نکردی؟ موسی گفت: تا به امروز کسی یک هم‌نژاد مرا نکشته بود که من هم درصدد تلافی برآیم، دلیل کشتن نگهبان هم نژاد بودنش با من بود که گفتم. فرعون گفت: تو شاید با این حرف‌ها قصد خودکشی داری؟ موسی گفت: اتفاقاً می‌خواهم با این هویت واقعی زنـده بـمانم. فرعون پرسید: آیا تو تاکنون این هویت واقعی خود را برای کسی هم فاش ساخته‌ای؟ موسی طفره رفت و گفت: برای هیچ کس تا به حال نگفته‌ام. فرعون گفت: تو راز تولد خود را برای معمار نگفته‌ای. موسی کمی مکث کرد و گفت: برای معمارنف هم نگفته‌ام. فرعون گفت: تو با افشای این راز فرمان قتل خود را صادر کردی، من باید از معمارنف هم بپرسم. سپس فرمان دستگیری و تحت نظر گرفتن موسی را صادر کرد. نون از موسی پرسید: چرا این خانه را محاصره کرده‌اند؟ موسی گفت: چون قرار است فردا صبح مرا بکشند، تنها به من امشب فرصت زنده ماندن داده‌اند. بنابراین جان تو نیز ممکن است در خطر باشد، بهتر است طلا و جواهر و هرچه می‌خواهی برداری و بروی بقیهٔ عمر را با راحتی و آسایش زندگی نمایی. نون گفت: محال است. موسی گفت: من راز تولدم را برای فرعون شرح داده‌ام و او مرا بـی‌هیچ قـید و شرطی می‌کشد. هر دو ساکت شدند. در این لحظه نگهبانان درب خانه را شتابانه بازکردند و یک جسد خونین به داخل خانه پرتاب کردند. نون و موسی جلو رفتند و جسد معمارنف را شناختند. نیمه‌های شب موسی به نون گفت: من نمی‌خواهم تسلیم مرگ شوم ولی وقتی فرعون فرمانی صادر کرد آن فرمان باید اجرا شود. نون گفت: مرگ و زندگی تو در این لحظه در دست خود تو است. موسی گفت: چگونه؟ نون گفت: اگر در این خانه بمانی صبح تو را می‌کشند. اگر فرار کنی جان سالم از مهلکه به در برده‌ای. موسی گفت: یعنی تو می‌گویی فرار نماییم. نون گفت آری تنها راه نجات فرار است. موسی گفت: منظور تو این است که نگهبانان را بکشیم. نون گفت: ما قصد نداریم کسی را بکشیم ولی اگر به من حمله کردند، من از خود دفاع می‌نمایم. نون گفت: ما که می‌دانیم فرداکشته می‌شویم بنابراین برای رهایی چاره‌ای جز جسارت و تهور نیست. موسی شمشیری برگرفت و به نون گفت آن چه می‌دانی ضروری است بردار،

مقداری هم غذا بیاور چون اگر موفق به فرار شویم باید تا مدتی خود را مخفی کنیم! موسی گفت: با یک حرکت ناگهانی از خانه خارج می‌شویم و نگهبانان را غافلگیری می‌نماییم و نگهبانان پیرامون خانهٔ موسی به چهار نفر بالغ می‌شدند، دو نفر جلو خانه، یکی بر پشت بام و دیگری در پشت خانه کشیک می‌کشید. موسی و نون طبق قرار فرار از خانه را با یک حرکت انفجاری انجام دادند و نگهبانان را حسابی غافلگیر نمودند. موسی و نون به صورت متصل چسبیده به هم در حالی که عقب عقب می‌رفتند آن دو تن را زخمی کردند ولی فریاد نگهبانان دو نگهبان دیگر را هشیار و سراغ نون و موسی فرستاد. نبرد دو به دو تا کناره‌های کرانه ادامه داشت. تا سرانجام یکی از نگهبانان کشته و دیگری برای کمک گرفتن بازگشت. نون و موسی به نیل رسیدند و پاروزنان به سرعت دور شدند تا قبل از طلوع آفتاب در جایی مخفی شوند. بنابراین زورق را به قسمتی هدایت کردند که علفهای انبوه روییده بود. آن دو با داشتن غذا و آب نیل از نظر تغذیه مشکلی نداشتند. فقط حشرات گزنده آنها را آزار می‌داد. آن دو لابه‌لای علف‌ها در زورق خوابیدند تا هنگام غروب که حرکت به سوی شمال آغاز گردید. موسی و نون روزها را پنهان می‌شدند و شب‌ها حرکت می‌کردند. در روز چهارم آذوقه شان تمام شد، اما نیل منبع انواع خوراکی‌ها بود، از ماهی گرفته تا مرغابی و دیگر پرندگان برای صید و کباب به وفور یافت می‌شد. آن دو بدین سان به کوش رسیدند. موسی گفت: باید کوش را پشت سر بگذاریم تا به صحرای سینا برسیم ولی باید در گذشتن از کوش محتاط عمل نماییم. چون نفرات فرعون همه جا پراکنده و در صورت دیدن ما بی‌درنگ دستگیرمان می‌نمایند. ما باید تمام طول کوش را بپیماییم سپس به سینا برسیم. سینا را هم طی کنیم تا به کنعان برسیم. لباس موسی و نون همان لباسی بود که هنگام فرار به تن داشتند و با چنان لباس گرمی تحمل سرمای شب‌های سرد را نداشتند. آن‌ها هر طور شده خود را به ابتدای سینا رساندهد و مردی را سوار بر الاغ دیدند که یک چشم بیشتر نداشت. نون سلام کرد و پرسید در این‌جا چه می‌کنی؟ مرد یک چشم قبل از آن که جواب بدهد گفت: تو بگو با آن مرد که از یک چیز می‌گریزد تا به چیز دیگری برسد کیست؟ موسی و نون نگاهی به هم انداختند و موسی پرسید تو از کجا فهمیدی من از چیزی می‌گریزم؟ مرد الاغ سوار گفت: چون مردی با چنان جامهٔ نفیسی که درباری است کیسه‌های پر از زر دارد چنین مسافرت نمی‌کند مگر آن که فرار کرده باشد! موسی گفت: خب تو کیستی؟ مرد گفت: من جادوگرم. اگر بخواهی می‌توانم آینده‌ات را بگویم، حتی قادرم آدمیان را به حیوان مبدل کنم. موسی پرسید: چگونه آدم را به حیوان مبدل می‌کنی؟ الاغ سوار یک چشم گفت: این الاغ که من بر آن سوارم روزی آدم بوده! و بدین سان سعی کرد به موسی و نون ابزار سحرآمیز بفروشد تا خوشبخت شوند. موسی گفت: بهتر است آن ابزار را برای خوشبختی خود به کار ببری تا در این بیابان سرگردان نباشی!

موسی و نون پس از چند روز راه‌پیمایی به موازات ساحل به واحه‌ای رسیدند و از دو نخل‌هایی چند و کلبه‌های گلی دیدند، دانستند به آب شیرین نزدیک‌اند. موقعی که موسی و نون بدان واحه وارد شدند خورشید در حال غروب کردن بود. آنان بر سر چاهی رسیدند، رسم در آن واحه بر این مبنا بود که هر غریبه‌ای بر سر چاه می‌رسید او را به کلبه دعوت می‌کردند، مسافر بر سر چاه توقف می‌کرد تا کسی پیدا شود و او را از تنهایی، تشنگی و گرسنگی برهاند و شب را در آن کلبه بیتوته کند. اهالی ه

که مسافران بین راه را می‌خواستند به کلبه ببرند ابتدا وضع او را بررسی می‌کردند تا بسنجند فردای آن روز که مسافر کلبه‌شان را ترک می‌گوید، چه میزان طلا به آنها می‌دهد! پاره‌ای هم بدون چشم‌داشت مسافران را مهمان می‌کردند.

موسی و نون بر سر اولین چاه نشستند و دیدند یک گله کوچک گوسفند به همراه دختری جوان به آن سوی می‌آید. گوسفندان که به آبشخور رسیدند دختر به سر چاه رفت و آب کشید، دختر با نیرومندی و سرعت پیاپی آب کشید و در آبشخور ریخت. گوسفندان تشنه برای نوشیدن آب به هم فشار می‌آوردند. موسی سعی کرد به دختر در کشیدن آب کمک کند از این رو از جای برخاست و به وی نزدیک گشت و گفت: می‌خواهی کمک کنم؟ دختر همچنان که آب می‌کشید پرسید: چرا می‌خواهی کمک کنی؟ کلام پر صلابت دختر موسی را به عقب راند، دختر خنده‌اش گرفت و گفت: ترسیدی؟ موسی گفت: از چه بترسم؟ دختر گفت: از من. موسی گفت: خیر از تو نترسیدم. دختر گفت: پس از چاه ترسیدی که عقب عقب رفتی؟ موسی گفت: خیر من از چاه نترسیدم. دختر گفت: پس چرا ناگهان عقب عقب هراسناک دور شدی. نون مداخله کرد و گفت: ارباب من چون متوجه شد تو نیاز به کمک نداری و به آن مهارت آب می‌کشی نخواست مزاحم شود. دختر گفت: آب کشیدن از چاه زیاد به زور و بازو بستگی ندارد، تجربه و تداوم از زور و قدرت بیشتر به کار می‌خورد، حالا اگر می‌خواهید امتحان کنید، این دلو و این چاه. نون که در این کار مهارتش به علّت بدوی بودن دست کمی از دختر چوپان نداشت خواست برود و آب بکشد. اما موسی گفت: اول من امتحان می‌کنم. هرچند موسی با تکیه بر پهلوانی و نیروی جوانی ده دلو آب از چاه کشید ولی دانست حق با دختر چوپان است چون خسته شد در حالیکه دختر چوپان بسی بیش از وی آب کشید و هنوز سرحال بود. نون که چنین دید به موسی گفت: حالا نوبت من است و در نهایت حیرت موسی و دختر چوپان با ورزیدگی خاص چنان با سرعت آب کشید که مورد توجه موسی قرار گرفت. در پایان بدون آن که دختر دعوتی از آن‌ها بکند و یا حتی تشکر کند دور شد. موسی تعجب کرد و نون گفت: در این جا هیچ کس برای کاری که برای دیگری انجام می‌دهد تشکر نمی‌کند چون وظیفه محسوب می‌شود. آن دو پس از مدتی عده‌ای از اهالی را دیدند که از صحرا به خانه می‌روند ولی هیچکدام از آنان دعوتی نکرد تا به کلبهٔشان رود. موسی از این کار شگفت‌زده به نون گفت: امشب را هم باید در بیابان بخوابیم، چرا کسی که از ما دعوت نکرد؟ نون گفت: علّت آن لباس نفیس تو است چون اهالی می‌پندارند نوکران تو از پی تو می‌رسند و ناگزیرند آنان را هم مثل تو سکنی دهند و از عهدهٔشان ساخته نیست. امشب باید در نخلستان بخوابیم. اقلاً آب خوردن فراوان داریم. آن دو در شرف ترک چاه به سوی نخلستان برای خوابیدن بودند که دیدند همان دختر چوپان به همراه تعدادی دیگر از دختران آبادی به سوی آنان می‌آیند. دختر به موسی نزدیک گشت و گفت: پدرم، **جژو** به من و خواهرانم گفت این جا بیاییم و شما را به خانه برای نان خوردن دعوت کنیم. موسی پرسید: پدر شما جژو کشاورز است یا شبان؟ دختر جوان پاسخ داد: هیچ کدام. موسی گفت: اگر پدرت برزگر و شبان نیست پس چکاره است؟ دختر گفت: پدرم کاهن است موسی باز پرسید: این‌ها خواهران تو هستند. دختر گفت: آری. موسی پرسید: نام تو چیست؟ دختر گفت: نام من **صفوره** است. حالا برویم که پدرم منتظر است. موسی گفت:

من به یک شرط به خانهٔ شما می‌آیم و آن این که بهای نان و غذایی که می‌خوریم بپردازیم، مقداری هم بابت‌جایی که برای خواب به ما می‌دهید بدهم. صفوره گفت: من نمی‌دانم و گمان نکنم پدرم از این پیشنهاد خوشش بیاید. در بین راه گفتگو ادامه داشت و صفوره گفت: من به پدرم گفتم شما دو نفر هستید، یک غلام و یک ارباب. موسی گفت: می‌بینی که ما دو نفر هستیم و تحمیل ما بر خانوادهٔ شما روا نیست چه پدرت خوشش بیاید چه خوشش نیاید من این هزینه را می‌پردازم. وقتی همه به خانهٔ کاهن رسیدند هوا هنوز تاریک نشده بود و جژو در جلو کلبه انتظارشان را می‌کشید. پیرمردی با محاسن سپید و ابروهای پهن برف نشسته جژو به موسی خیرمقدم گفت و تعارف کرد به درون کلبه برود. صفوره چراغی را برای روشنایی برافروخت. موسی نشست ولی نون وارد نشد و در خارج کلبه ایستاد چون نمی‌خواست با موسی ارباب خود در یک ردیف قرار بگیرد. موسی ندا داد: نون بیا داخل و آنگاه بود که نون داخل شد. موسی گفت: نون برادر من است. نون گفت: آقای من به قدری مهربان است که مرا برادر خود خطاب می‌کند. در حالی که من غلام اویم. از روزی که غلام او شده‌ام خودم را خوشبخت و آزاد احساس می‌کنم. جژو به موسی گفت: صفوره دخترم به من گفت به او کمک کردید و برای سیراب کردن گوسفندان آب کشیدید، من خواستم با دعوت کردن از شما سپاسگزاری کرده باشم. موسی گفت من خواستم به دختر تو کمک کنم اما او به تنهایی قادر بود گوسفندان را سیراب کند و نگذاشت به او کمک کنم. جژو گفت: در این جا رسم نیست مردان به زنان کمک کنند. زنان برای خود آب می‌کشند و مردان هم برای خود، تو اهل کجا هستی که بدین نقطه پرت راه پیدا کردی، عجیب است که ما تو را در این جا می‌بینیم. چون این جا به قدری پرت است که کمتر مسافری مثل شما بدین نقطه گذر می‌کند. از سر و وضع تو و همراهات معلوم می‌شود بزرگ‌زاده هستی. موسی گفت: چرا مرا بزرگ‌زاده می‌خوانی؟ جژو گفت: تمام آثار بزرگ‌زادگی چه از لحاظ لباس و چهره و چه از حیث چهره و ابهت در تو جمع است. هر کس این مرد که می‌گویی غلام تو است ببیند می‌فهمد در رفاه به سر می‌برید. و از آن مهمتر همت شما برای آب کشیدن و کمک کردن به دخترم صفوره. جژو گفت: اگر اشتباه نکنم از مصر می‌آیید ولی گمان نکنم مصری باشید. موسی گفت: درست است ما مصری نیستیم جژو پرسید: پس از کدام کشورید؟ موسی گفت: از کشوری که شاید ندانی کجاست و هرگز نامش را نشنیده‌ای. ما از کشور کوش هستیم. جژو گفت: کوش همان کشوری نیست که در شرق نیل است و قوم ابراهیم در آن سکنی دارند. موسی پرسید: مگر تو نام ابراهیم را هم می‌دانی؟ کاهن گفت: همه ابراهیم را در این نقطه می‌شناسند. مردی نیک نظر که با قوم خود ابتدا در صحرا کوچ و به سرزمین کوش رفتند و همچنان همان جا هستند. اهالی همه از سرگذشت یوط و برادرزادهٔ او لوط به خوبی مطلع‌اند. در این لحظه کاهن سراپای موسی را نگریست و گفت: معلوم است در سرزمین کوش رفاه هست. موسی گفت: وضع مردم کوش بسیار فلاکت‌انگیز است. آنان را به بیگاری به مصر می‌برند. جژو پرسید: پس چرا شما این گونه می‌باشید و برده نیستید؟ موسی گفت: ما وضعمان با اهالی کوش خیلی تفاوت دارد، قوم ابراهیم یکی از فلاکت‌بارترین اقوام موجودانند. کاهن پرسید: چرا؟ موسی گفت: چون همگی برده‌اند. باید رایگان برای فرعون کار کنند. جژو پرسید: چرا برده نشدید؟ موسی توضیح داد: من خودم در قصر سلطنتی پرورش

یافته‌ام و روزی نون را به عنوان غلام خریداری کردم، و کاملاً قضایا را برای کاهن برشمرد. کاهن گفت: بنابراین نمی‌توانی به مصر بازگردی چون شما را می‌کشند؟ موسی گفت: همین طور است و ما به همین دلیل از مصر فرار کرده‌ایم. جژو پرسید: حالا قصد داری به کجا بروی؟ موسی گفت: می‌خواهم به سرزمین آباء و اجدادیم بروم به کنعان. کاهن پیر پرسید: کنعان دو ناحیه است یک ناحیه آباد در دست فلسطینی‌ها که پای هیچ بیگانه بدان نمی‌رسد و ناحیه‌ای خشک و بی‌آب علف که حتی حیوانات هم در آن نمی‌توانند دوام بیاورند، حتی یک مشت گندم و یک جرعه آب هم نیست. تو از رفتن به کنعان ناگزیر باید صرفنظر کنی، چون به ناحیهٔ فلسطینی‌ها بروی آنها تو را می‌کشند. در بیابان هم گرسنگي و تشنگی تو را هلاک می‌کند. اگر مایل باشی می‌توانی همین نقطه بمانی، هم آب دارد و هم به دور از دسترس جاسوسان مصری است، ممکن است مثل گذشته به تو خوش نگذرد ولی مصون هستی و دست کسی به تو نمی‌رسد. من پیشوای این قوم هستم و هفت دختر و یک پسر دارم، پسرم به نام هباب است. مردی است کارکشته که دربارهٔ گیاهان همه چیز می‌داند ولی چون ضعیف بنیه است به درد پیشوایی نمی‌خورد، پسر دیگری هم ندارم که بتوانم جایگزین خودم نمایم. من با وجود داشتن عائله سنگین ولی تأمین هستم، کاهنی در این جا شغل راحتی است. موسی گفت: من نمی‌توانم خلاف عقیده‌ام زندگی کنم و کاهن شوم. کاهن گفت: حالا که نمی‌خواهی کاهن شوی چگونه می‌خواهی در این جا امرار معاش کنی؟ موسی گفت: من طلا دارم می‌توانم با آن گوسفند خریداری کنم و کله‌داری نمایم. جژو گفت گرچه نمی‌خواهی کاهن شوی باز من از ماندن تو در این جا ممانعت نمی‌نمایم. اما زن و فرزندت چه می‌شود؟ موسی گفت: من زن و فرزند ندارم. جژو پرسید: آیا همسر و فرزندانت درگذشته‌اند؟ موسی گفت: من ازدواج نکرده‌ام! کاهن با تعجب پرسید: حتی فقیرترین نفرات در این آبادی زن و فرزند دارد تو چطور در دربار بودی و ازدواج نکردی من شنیده‌ام از همان کوکی برایتان همسر انتخاب می‌کنند. موسی گفت: اما من نخواستم ازدواج کنم و نون هم گفت: از روزی که اربابم را می‌شناسم با هیچ زنی نزدیک نشده! کاهن نگاهی به موسی کرد و گفت: اگر در تو نقصی می‌دیدم می‌گفتم مریض هستی ولی یک سؤال آیا میل به زن در تو هست؟ موسی گفت: بلی که هست، مخصوصاً از موقعی که به این آبادی آمدم بسیار مایل شدم با زنی معاشرت کنم. جژو گفت: با کدام زن؟ موسی گفت: با دختر تو صفوره! جژو گفت مبارک است، اگر تو به دخترم صفوره علاقمند شده‌ای من هم حرفی ندارم، هرگاه خواستی می‌توانی با او ازدواج کنی ولی امیدوارم در همین آبادی ماندگار شوی. موسی گفت مطمئن باش در همین مکان خواهم ماند. کاهن گفت: گله گوسفندان دخترم هم به تو می‌بخشم. موسی گفت: من احتیاج به آن گله ندارم به اندازه کافی طلا دارم تا با آن گوسفندان فراوان خریداری کنم. کاهن پرسید: نام تو چیست؟ موسی گفت: موسی. و کاهن چند بار آن را تکرار کرد و پرسید نام دیگری نداری؟ موسی گفت: فقط موسی. از آن لحظه دختران کاهن ماست و شیر و نان آوردند و همه بر سر سفره نشستند و هباب هم سررسید. کاهن به پسرش گفت: هباب از این به بعد من پسر تازه‌ای دارم. نامش موسی است. می‌خواهد شوهر صفوره بشود، فردا برای این مراسم چند گوسفند ذبح کن. موسی گفت: این کار را نکنید، من خودم برای مهمانی و نامزدی گوسفند خریداری می‌کنم، شما آن گوسفندان را بکشید، گوسفندان را هم از جژو می‌خرم! کاهن موافقت

کرد و فردای آن روز گوسفندانی خریداری شد و هباب آنها را ذبح نمود تا اهالی در جشن شرکت کنند

موسی و زندگی تازه

- اقامت موسی در سرای جژو کوتاه بود چون پس از ازدواج با صفوره درصدد برآمد برای خود خانه‌ای دست و پا نماید. در آن ناحیه که بعداً موسی دانست میریان نامیده می‌شود کلبه فراوان بود اما زندگی در کلبه برای موسی که عادت نداشت آسان نبود. موسی شروع به ساختن خانه کرد و بـه نـون غلامش هم توصیه نمود برای خود خانه‌ای بسازد. نون پرسید: برای چه برای خودم خانه بسازم؟ موسی گفت: تو هم مثل من باید ازدواج نمایی، بعد از ازدواج نیاز به خانه داری، بنابراین قبلاً خانه‌ات را مهیا کن. موسی گفت: می‌خواهی با دختـر بـزرگ جـژو ازدواج کـنی؟ او از صـفوره کـوچکتر است و از دیگـر دخترهایش بزرگتر. نون گفت: من جرأت دادن این پیشنهاد را ندارم. موسی گفت: چرا؟ نون توضیح داد: چون دختر بزرگ جژو همسر تو است و تو داماد جژو هستی من در مقامی نیستم که با تو باجناق گردم. موسی اظهار داشت: من به تو قبلاً تأکید کردم که تو و من با هم برادریم. داستان اربـاب و غـلامی را فراموش کن. من برایت پاپیش می‌گذارم، تو ابتدا خانه را بساز سپس سراغ زن گرفتن مـی‌روی. اهـالی میریان با تمام صمیمیتی که نسبت به موسی نشان می‌دادند ولی کمی از او فـاصله مـی‌گرفتند چـون نمی‌توانستند خود را با او برابر نشان دهند احساس کمبود می‌کردند، آنها موسی را داناتر و تـوانـاتر از خویش می‌شمردند. نون برای اهالی میریان از موسی حرف زده و او را معرفی کـرده بـود و هـمسری دانستند. موسی جزء شاهزادگان غیررسمی دربار فرعون است. هباب برادر همسر موسی بیشتر با موسی به صحرا می‌رفت و در مورد علف و سبزی و گیاهان با هم تبادل نظر می‌کردند، موسی هم چوپان شده و گوسفند می‌چرانید. روزی موسی به نظرش رسید که صدایی را می‌شنود، به هباب برادر زنش گفت: آیا تو صدایی می‌شنوی؟ هباب گوش فرا داد و گفت: من ابداً صدایی نمی‌شنوم، مگر تو صدایی می‌شنوی؟ موسی گفت این درخت می‌گوید من یهود هستم و آفریدگار تو هستم! هباب گفت: شاید حالت خوب نیست و خیالاتی شده‌ای. روز دیگر هم موسی از صفوره همسرش همین سؤال را کرد. صـفوره کـه از هباب برادرش شنیده بود موسی در صحرا صداهایی می‌شنود، از شنیدن آن سؤال به فکر اندر شد ولی زیاد تعجب نکرد، چون در آن زمان مردم به جادو و جادوگران اعتقاد فوق‌العاده زیادی داشتند و زبان درخت و کوه و تپه برایشان عجیب نبود. سکنهٔ میریان از شنیدن این که کوه‌ها و درخت‌ها بـا مـوسی صحبت می‌کنند ابداً تعجب نکردند. روزی پس از گذراندن سه شبانه‌روز در صـحرا مـوسی بـه خـانه بازگشت، صفوره گفت: حتماً بسیار گرسنه و خسته هستی، می‌خواهی برایت غذا بیاورم، موسی گفت: نه گرسنه‌ام و نه خسته‌ام. امروز شنیدم که در صحرا درخت‌ها می‌گفتند: تو برادران و خواهران خود را که در مصر مرده‌اند فراموش کرده‌ای. من باید اقدامی کنم. صفوره گفت: من نیز در کنار تو هستم. مـوسی گفت: حالا که نمی‌دانم چه موقع به مصر می‌روم تا آن زمان تصمیم می‌گیرم. چند روز بعد صفوره پسری برای موسی زایید که بنا به صدایی که شنیده بود او را **یهود** نامید، پسر دومش را هم **گرشوم** نام نهاد. **گرشوم** به مفهوم فردی است که باید از سرزمین بیگانه بازگردد.

روزی موسی از صحرا بازگشت و پیری نابینا در سرای خویش یافت. صفوره گفت: - این پیرمرد شنیده یکی از نژاد اسرائیل در این آبادی است برای دریافت کمک آمده تو را ببیند. موسی پرسید: ای مرد تو از بردگان کوش بودی؟ پیرمرد گفت: آیا تو موسی نیستی؟ موسی گفت: بله، من موسی هستم. پیرمرد گفت: من نابینایم و شنیده‌ام تو در میریان هستی آمده‌ام به من کمک کنی تا خودم را به شهر الاث برسانم. موسی گفت: تو که برده بودی چطور آزاد شدی. پیرمرد گفت: آنها بردهٔ کور نمی‌خواهند، فرعون هم اگر نمی‌دانی بدان آن فرعون نیست. موسی گفت: چگونه آن فرعون نیست؟ پیرمرد گفت: فرعون به مرض جذام مبتلا شده. این جذام از نوعی خورهٔ غیرقابل علاج است. موسی گفت: این چنین که می‌گویی حتماً طبیبان مصر او را جواب گفته‌اند. پیرمرد گفت: چنین است، تنها راه علاج وی خون کودکان خردسال است که روزی دو قربانی می‌گیرد. خون بر بدن فرعون مالش داده می‌شود. وحشت همهٔ پدران و مادران را گرفته چون مأمورین فرعون همه جانبه دنبال کودکان خردسال‌اند. تنها راه رشوه دادن به مأمورین است تا کودک از سن دو سالگی بگذرد خطر کشتن رفع گردد. شگفت آن که این کودکان را عمدتاً از سرزمین کوش می‌گیرند، از این رو در کوش به تازگی کسی ازدواج نمی‌کند تا صاحب فرزند شود و توسط مأمورین ربوده برای فرعون قربانی گردد. نسل اسرائیل رفته رفته رو به انقراض است. مرد نابینا گفت: تو که موسی هستی و از هم‌نژادان خود تا سر حد جان دفاع می‌کنی باید کاری بکنی. موسی گفت: تو از کجا می‌دانی من چنین فداکاری‌ئی دارم. پیر کور گفت: من روزی که تو در کارگاه نف آن نگهبان را که مرد اسرائیلی را کشت و تو او را با مشت هلاک کردی بودم و چشم داشتم، بعد هم یک مرد جادوگر به پایتخت آمد و گفت تو را در فلان صحرا دیده‌است ولی کسی باور نکرد و همچنان در جستجوی تو هستند. موسی گفت: حرف تو کاملاً صحیح است وقتی من و نون از پایتخت بیرون می‌رفتیم درسته. مرد نابینا گفت: من نام نون به نظرم آشنا می‌آید، گمان کنم خیلی قبل این نام را شنیده باشم، آیا این نون غلام تو است. موسی گفت: برادرم است. پیرمرد گفت: نون حالا در کجاست؟ موسی گفت: در همین میریان. پیرمرد گفت: حالا که مطمئن شدم تو خود موسی هستی توصیه می‌کنم مبادا به پایتخت مصر بروی که همه جا به دنبال تو هستند، حالا من عازم الاث هستم و می‌خواهم کمکم بکنی. موسی گفت: تو با این وضع نابینایی به تنهایی قادر به رفتن به الاث نخواهی شد. باید مسافری از این نواحی عازم الاث باشد تا من تو را همراه او به الاث بفرستم. پیرمرد توصیه موسی را قبول کرد. موسی پس از وقوف به چگونگی از اوضاع فرعون و بی‌رحمی‌های او آرام و قرار نداشت و راهی کوه سینا شد تا بلکه صدا را بشنود. موسی ارتعاشی حس کرد و صدا را شنید: من خدای پدران تو هستم. من خدای ابراهیم، خدای اسحاق و خدای یعقوبم. موسی جامهٔ خود را بر سرکشید و باز شنید: من از حال و وضع فرزندان ابراهیم مطلع‌ام تصمیم دارم فرزندان ابراهیم را نجات بدهم، تو به مصر برو و فرزندان ابراهیم را از مصر خارج کن! صدا ندا داد: مبادا از فرعون بترسی. موسی گفت: من شنیده‌ام در کوه ممکن است انسان دچار تَوَهُم شود و از خودم می‌پرسم آیا من هم دچار توهم شده‌ام. صاحب صدا گفت: چه در دست داری؟ موسی گفت: این یک عصا است. صدا به گوش رسید - عصا را بر زمین بینداز! موسی عصا را انداخت، عصا فوراً به ماری عظیم و بلعنده مبدّل شد به طوری که موسی از آن گریخت، صدا فرمان داد فوراً دم مار را بگیر و بلند کن،

موسی چنین کرد، مار دوباره به عصا مبدل شد. صدا گفت: و به افراد اسرائیلی بگو برای نجات آنان آمده‌ای. اگر حرف تو را نپذیرفتند عصا را به مار مبدل کن تا بدانند شوخی نمی‌کنی. موسی وقتی به میریان بازگشت از نیمه شب هم گذشته بود، اما خوابش نمی‌برد، و تا صبح که نون بر او وارد شد لحظه‌ای نخوابید. نون گفت: ارباب... موسی حرفش را قطع نمود و گفت: چند بار به تو گفتم مگو ارباب و بگو برادر! نون گفت: ای برادر چرا این قدر رنگ پریده‌ای؟ حتماً اتفاقی برایت رخ داده‌است. موسی گفت: من باید به مصر بروم. نون گفت: برای چه باید به مصر بروی؟ موسی گفت: چون خدای ابراهیم و یعقوب به من دستور داده به مصر بروم و همین امروز هم راهی مصر می‌شوم. در این هنگام صفوره همسر موسی هم وارد شد و از قضایا پرسید. موسی گفت: من امروز عازم مصر هستم. صفوره پرسید: به چه منظور؟ موسی گفت: چون خدا امر کرده بروم، می‌روم. صفوره گفت: - بنابراین منم با تو می‌آیم. موسی پرسید: بچه‌ها را چه کسی سرپرستی می‌کند؟ صفوره گفت: بچه‌ها را هم می‌آورم. نون گفت: منم با شما می‌آیم. زن و فرزندانم را نیز می‌آورم.

فرعون در اوج جلادی

- موسی و نون پس از گذشتن از سرزمین میریان به کوش رسیدند و در پی جستجو برآمدند تا بدانند نفرات فرعون در آن جا می‌باشند یا نه. معلوم شد نفرات فرعون در کوش نیستند. موسی و کوش خود را به طایفه لاوی رساندند و از همه دعوت کرد از پیر و جوان جمع شوند. پس از تجمع افراد نون گفت: ما در میریان بودیم موسی هم در میریان زندگی آرامی داشت اما به خاطر نجات شما جانش را در خطر انداخته سپس موسی گفت: وقتی من در کوه سینا بودم ندایی شنیدم که باید بیایم و قوم اسرائیل را نجات بدهم. یکی از ریش سفیدان گفت: پس از شنیدن صدای خدا، چه جوابی دادی؟ موسی گفت: به خدا گفتم: پادشاه مصر قوی است و من ضعیف و بدون قوا هستم، او دعوت مرا نمی‌پذیرد و هیچ کس هم نمی‌پذیرد باید به گونه‌ای به آنها ثابت کنم که از طرف خدا آمده‌ام. حالا اگر باور ندارید من کاری می‌کنم که باور دارید! او عصایش را انداخت و تبدیل به مار عظیمی شد که همه در جای خود میخکوب از ترس می‌لرزیدند، سپس دم مار را گرفت و به حالت عصا در دست نگاهداشت. ریش سفیدان گفتند: بسیار خوب ما حرف تو را قبول کردیم می‌گویی چه کنیم. موسی گفت دست از خدایان ساختگی بردارید. در بین پیران یک نفر به نام کوراه امتناع ورزید و گفت: اگر موسی ادعا می‌کند که با انداختن یک عصا و تبدیل آن به یک مار از جانب خدا آمده پس جادوگران دربار فرعون که صدها جادو بلدند و حتی مردهٔ مومیایی را به حرف می‌آورند، مس را به طلا از میان آب آتش بیرون می‌آورند، آنها چه گویند. کار موسی در برابر کار آن ساحران کمترین ارزشی ندارد، آنها مار او را در دم می‌بلعند. تو ای موسی با این کار خود نمی‌توانی قوم ما را از شر فرعون برهانی. اوضاع از آن چه هست بدتر هم می‌شود. موسی گفت: من در عزم خویش راسخ هستم و به بارگاه فرعون می‌روم. کوراه گفت: می‌خواهی به فرعون چه بگویی؟ موسی جواب داد: حکم خدای یعقوب و ابراهیم را به او ابلاغ خواهم کرد. کوراه گفت: تو با این تصمیم حکم قتل عام همهٔ ما را صادر می‌کنی. موسی گفت: خدای یعقوب با ما است و او نمی‌تواند ما را هلاک

کند. کوراه گفت: اگر تو این‌قدر مطمئن هستی که خدای یعقوب پشتیبان تو است چرا می‌خواهی ما را به مصر ببری و به کشتن بدهی؟ دیگران نظر کوراه را تأیید کردند و گفتند: اگر فرعون فرمان قتل بدهد فقط دو نفر کشته می‌شوند نه تمام افراد طایفه لاوی. موسی گفت: بسیار خوب من و نون می‌رویم و آن دو وارد پایتخت مصر شدند و یک راست به کاخ رفتند. به فرعون اطلاع دادند دو تن از نمایندگان طایفهٔ اسرائیل بار می‌طلبند. فرعون پرسید: برده‌اند و شنید: گویا از بردگان باشند. موسی و نون را به نزد فرعون راهنمایی کردند. موسی و نون که با هیبت تازه شناخته نمی‌شدند ادای احترام کردند. فرعون به موسی اشاره کرد که چه می‌خواهی؟ موسی گفت: ای فرعون ما نمایندگان قوم اسرائیل آمده‌ایم به تو اطلاع بدهیم که بدون جهت طبق هیچ قانونی ما را برده کرده‌اند. فرعون گفت: شما اشتباه می‌کنید، قوم کوش اسیر شدند و طبق قانون اسرای جنگی جزء بردگانند. نون گفت: ای فرعون، ما قومی می‌باشیم که یکی از اجدادمان به نام یوسف ملت مصر را از گرسنگی نجات داد. اگر او نبود که گندم ذخیره نمی‌کرد مصریان مرده بودند. ما اسیر جنگی نبودیم شما ناگهان به کوش یورش آوردید. قانون مصر هیچ‌کس را برده نمی‌شمارد مگر آن که اسیر جنگی باشد و یا از کیش آمون دست بکشد. این مصریانند که آمون پرستند، ما آمون پرست نیستیم. فرعون از شنیدن حرفهای نون برافروخته شد و گفت: قوم کوش اگر آمون نمی‌پرستند چه می‌پرستند؟ به موسی اشاره کرد و موسی گفت: خدای یهود! او با من صحبت کرده. فرعون گفت: در کجا؟ چه موقع، به چه زبانی، شاهدی داری؟ موسی گفت: او به من زبان داد نزد تو بیایم و بگویم بردگان را آزاد کنی. فرعون گفت: تو برو از قول من به خدای یهود بگو فرعون بردگان اسرائیلی را آزاد نمی‌کند. سپس فوراً دستور داد از آن روزکار بردگان اسرائیلی را افزایش بدهد و سنگین‌تر کند. ضمناً مواظب باشند نگذارند بر اثر کار طاقت‌فرسا فرار کنند. بعد هم دستور داد آن عده که در کارگاه حجاری کار می‌کردند به گاو آهن ببندند و به کار شخم زدن بگمارند تا حسابی فرسوده شوند. حتی فرمان داد زنان و کودکان کوش که تا آن روز از کار معاف بودند به بیگاری بگمارند. اوضاع بردگان از آن چه بود به مراتب بدتر شد، بردگان با بدنهای نیمه عریان از صبح تا غروب به سخت‌ترین کارها گمارده می‌شدند، بردگانی را که به گاوآهن می‌بستند در صورت کندی و خستگی زیر ضربات تازیانه به حرکت وا می‌داشتند تا از پای درآید. او که در می‌گذشت نفرات دیگر جایگزین می‌شدندو زنان و کودکان کوش را برای کار در مزارع گندم به همان سان تحت فشار می‌گذاشتند. وضع زنان و کودکان از آن هم بدتر شد چون ناظران هنگام غروب به علّت کاهلی و کم‌کاری پیران و زنان و کودکان را تحت شکنجه می‌دادند. سه تن از سالخوردگان طایفه قرار شد برای گزارش و شکایت به دربار فرعون بردند: راتامش، گوره و آبی‌رام راهی دربار شدند و به سمع فرعون رساندند. زنان و کودکان ما از روزی که برای جمع‌آوری کاه می‌روند دیگر هیچ فرصتی برای امور زندگی خود ندارند. صبح هوا تاریک خارج می‌شوند و هوا تاریک باز می‌گردند. و بلافاصله ازفرط خستگی خوابشان می‌برد. فرعون گفت: من عمداً چنین دستوری صادر کرده‌ام که قوم شما هیچ فرصتی برای جمع شدن پیرامون یکدیگر نداشته باشید، هر کس تعلل ورزد تازیانه می‌خورد. به نگهبانان گفته‌ام به شما رحم نکنند. سه سالخورده ناامید و سرخورده از دربار بیرون آمدند و چشمشان به موسی و نون افتاد و از موسی گله کردند که تو نزد فرعون رفتی تا پیام خدای یعقوب را به او برسانی قوم، را از

بردگی نجات بدهد، مردان که نجات نیافتند، زنان و کودکان ما را هم به بیگاری و اعمال سخت گماردند. پاره‌ای از جوانان را به گاوآهن بستند و اوضاع بسی وخیم‌تر از پیش از این شده. نون که تاب شنیدن سرزنش‌های سه سالخورده را نداشت، خواست پرخاش کند ولی موسی گفت: ساکت باشد بعد هم به نون گفت: حق با آن‌ها است. روز بعد موسی و نون بار دگر سه سالخورده اسرائیلی را دیدند: موسی پرسید: آیا شما باور ندارید خدا مرا برای ارعاب فرعون فرستاده. آنها قویاً نفی کردند و موسی گفت: اگر خدا نمی‌خواست من به مصر بیایم به من قدرت نمی‌بخشید. آنان گفتند چه قدرتی داری نشان بده. بارگاه را با این مار بترسانی؟ اولین اقدام تو ما را سیه‌روزتر کرد، اگر دفعهٔ دیگر نزد فرعون بروی بدان حکم قتل عام ما را صادر می‌کند. اما فرعون دیگر حاضر نشد موسی را بار دهد و دستور داد او را راه ندهند. اما موسی گفت: می‌خواهم به فرعون چیزی نشان بدهم. این پیام که به گوش فرعون رسید فرمان داد او را وارد کنند. سپس به موسی گفت: چه چیز داری که می‌خواهی ثابت کنی تو از جانب خدای یهود برای من پیام آورده‌ای نشان بده. موسی عصایش را رها کرد عصا مبدل به ماری عظیم شد ولی فرعون به جای ترسیدن شروع به خندیدن نمود و گفت: این است ادعای تو و اثبات تو؟ موسی گفت: آری! فرعون دستور داد به ساحران تا مار موسی را ببلعند ساحران دهها مار از گوشه و کنار روانه تالار کردند ولی مار موسی همه را بلعید و موسی گفت: حالا دانستم تو ساحر ماهری هستی از همهٔ ساحران استادتری آیا حاضری در دربار من استخدام شده و مایهٔ تفریح من بشوی و به ساحری بپردازی؟ در این موقع رئیس کاهنان وارد شد و گفت: چگونه این مرد در حضور فرعون از خدای آتون حرف می‌زند و خدای آمون را نفی می‌نماید؟ فرعون گفت: این مرد از خدای آتون نامی نبرد بلکه از خدای یهود حرف می‌زند. کاهن گفت: مبادا خدای آتون رابه نام خدای یهود تغییر نام داده است. فرعون گفت: تو خوب می‌دانی تعویض نام خدا هویت خدا را تغییر می‌دهد رئیس کاهنان ساکت شد و فرعون خطاب به موسی گفت: حالا وعده خود را در حضور کاهن ثابت نما.

هر چند موسی با همان نام به دربار رفت ولی به علّت تغییرات فراوان فرعون نتوانست موسی رابه جای آورد، چون قبلاً لباس نفیس و صورتی تراشیده داشت اما تمام این ظواهر تغییر یافته و موسی را کسی نمی‌توانست بشناسد. فرعون از موسی پرسید! منظور واقعی تو از آمدن بدین دربار چه بوده؟ موسی گفت: آزادی قوم اسراییل و ترک مصر. ناگهان یکی از درباریان نگاهی به موسی انداخت و گفت: آیا تو همان شاهزاده مصری نیستی... موسی که فهمید شناخته شده چاره‌ای جز تأیید نداشت. فرعون گفت: تا به حال می‌پنداشتم یکی از بزرگان اسرائیلی هستی ولی دانستم که موسی هستی و فرماندهٔ ارابه‌های جنگی! چگونه خود را به این هیبت درآوردی؟ موسی گفت: چون شاهزاده نیستم، تولد من بسیار اسرارآمیز است، پدر و مادرم هر دو اسرائیلی هستند. فرعون از شنیدن این حرف بسیار خرسند شد به طوری که خواست فوراً با درخواستش موافقت نماید و اجازه بدهد اسرائیلیان از مصر بروند. فرعون گفت اگر در حضور تمام درباریان این گفته خود را تکرار کردی و همه بشنوند اسرائیلی اصل هستی به درخواست تو جامه عمل می‌پوشانم. موسی موافقت کرد و فرعون به وسیله نگهبانان درباریان را فراخواند و موسی را به آنان نشان داد: این جوان، همان موسی فرزند انخاس آمون است، یعنی گفته

می‌شد از بطن اوست مدتی فرمانده ارابه‌رانان شد، حالا خودش به زبان خودش اصل و نسب خود را برملا می‌سازد. فرعون سپس خطاب به موسی گفت: راز تولدت را برای حضار تعریف کن موسی هم شمرده و بلند گفت: من پسر عمران هستم. اهل گوش. از قوم اسرائیل. فرعون پرسید: مادرت کیست؟ موسی گفت: جوشبو از نژاد اسرائیل، ساکن سرزمین کوش فرعون سؤال نمود: آیا پدر و مادرت در قید حیات‌اند؟ موسی گفت: خیر درگذشته‌اند. فرعون پرسید: آیا چهرهٔ پدر و مادرت یادت هست. موسی گفت من ابداً پدر و مادرم را ندیده‌ام که چهره‌شان به خاطرم باشد. فرعون خطاب به حضار گفت: همه شنیدید؟ شنیدید که گفت پدر و مادرم از نژاد اسرائیل هستند در حالیکه، متصوّر بودیم از شاهزاده‌گان و خاندان فرعون است. فرعون پرسید: چگونه تو شاهزاده شدی؟ موسی گفت: تولد من مصادف با زمانی شد که مأمورین فرعون نوزادان را از کوی و برزن می‌ربودند، پسران را می‌کشتند و دختران را برای خدمت در خانه‌های مصریان به اسارت می‌گرفتند و چون کودکی باقی نمانده بود تا مأموران او را بگیرند، مأموران خانه‌های بستگان را هم مورد جستجو قرار می‌داد، کار از این نیز گذشت و زنان باردار نیز در امان نبودند تا هیچ نوزادی به دنیا نیاید. پدر و مادر من که نمی‌خواستند فرزندشان به وضع فجیع کشته شود در سبدی منفذ بسته به نیل سپردند و انخاس آمون در یک گردش مرا یافت و به دربار برد و پسر فرعون معرفی کرد! انخاس آمون عقیم بود. او به بهانه‌ای دوران حاملگی ساختگی را در بیرون از مصر گذرانید سپس اعلام نمود که فرزندی زاده است. فرعون پرسید بعد چه اتفاقی رخ داد؟ تنها کسی که از این راز من با خبر بود کاهن و اعظم آمون تپ بود که برای من راز تولدم را گفت: فرعون پرسید می‌دانی به چه دلیل آمون تپ آن راز را برایت فاش ساخت؟ موسی گفت: مادر خوانده‌ام که من او را مثل مادر واقعی دوست داشتم و همچنین آمون تپ کاهن اعظم می‌خواستند من جانشین فرعون شوم و آیین آمون پرستی را براندازم و به جای آن آتون پرستی را احیا کنم. به محض شنیدن نام آتون حضار گفتند: مرگ بر آتون، مرده باد آتون، لعنت بر آتون، فرعون گفت: حالا که بر شما ثابت شد این مرد از نژاد اسرائیل است، پدرش اسرائیلی – عمران و مادرش اسرائیلی جوشبو باید تمام اظهاراتش را بنویسید و شما پای آن را به عنوان شاهد تأیید کنید. حالا قبل از این فرمان اگر کسی می‌خواهد پرسشی بنماید، بپرسد، یکی از کاهنان پرسید: آیا تو آتون پرستی؟ موسی گفت: من یهود پرستم کاهن گفت: چرا این ادعا می‌کنی. موسی گفت: چون او به من قدرت داده تا ثابت کنم. کاهن گفت: ثابت کن و موسی عصایش را رها کرد.

فرعون گفت با تمام این رویدادها آزاد کردن قوم اسرائیل برای من غیرممکن است چون قوم اسرائیل در مصر برده‌اند و صاحب دارند و حق صاحبان بردگان که برده خریداری کرده‌اند پایمال می‌شود، برده جزء اموال شخصی محسوب می‌شود و من این حق را ندارم در اموال دیگران مداخله کنم. فرضاً دربار مصر درباریان بردگان مصری را آزاد کردند، من جواب خدای آمون را چه بدهم؟ به خدای آمون بگویم مردی از خدای خودخواهان آزادی قوم اسرائیل شد آنگاه من به دستور آن مرد تو را که خدای آمون هستی از تمام مزارع ،باغها، نخلستانهایت بیرون کردم؟ آیا به نظر تو این عمل صحیح است؟ چگونه با آزاد کردن بردگان، امور را در مزارع و نخلستانهای اوزیریس که خدای مرگ است تعطیل کنم، شاید بتوانم جواب خدای آمون را بدهم، اما جواب خدای اوزیریس را نمی‌توان داد. موسی گفت: این

خدایان که تو می‌گویی، خدایان قلابی و ساختگی است، این خدایان را خود شما به وجود آورده و مطیع آنان شده‌اید و حالا از آنها می‌ترسید. مجسمه برای خدا تراشیدید قربانی دادید، تعظیم کردید، نگفتید اینها ساخته و پرداختهٔ فکر انسان و شما است. فرعون گفت: عجب بنابراین تو یک موجود آسمانی بودی و ما نمی شناختیم، چطور شد خدایان ما خدای آمون ساخته و پرداخته ذهن ما که انسان هستیم می‌باشد ولی خدای یهود چون خدای جدید و جوان است از فکر یک موسی اسرائیلی که می‌گویی انسان نیستی و نمی‌دانم چه هستی می‌باشد. اگر می‌گوئی خدای آمون ساختگی است خدای یهود هم پندار و توهم تو است. تو اشاره کردی درخت با تو حرف زد. بین تمام این اعتقادات ما که تو می‌گویی خرافاتی است هرگز ادعای بدین بزرگی و دور از واقعیت نداریم، درخت با من حرف زد و گفت: من خدای یهود، خدای یعقوب هستم برو سراغ فرعون بگو بندگان اسرائیل را آزاد کند. اگر راست می‌گویی چرا خدای یهود خودش آنها را آزاد نمی‌کند و اگر آنها را دوست دارد چرا اجازه داد از همان نخست برده شوند تا حالا به یک اسرائیلی برای آزادی آنها متوسل شود؟ جوابی داری بگو!

موسی گفت: شما عقیده دارید که آمون خدای شما خورشید، خدای خدایان است. می‌گویید فرعون پسر خورشید می‌باشد و چون فرعون پسر خورشید است، پس خود خورشید است بعد می‌گویید این فرعون خورشید زمین را منور می‌کند هنگام غروب ناپدید می‌شود و فرعون در زمین به جای خورشید شبها سبب زندگی می‌شود، باعث می‌شود نیل طغیان نکند، پس این خدای نیرومند چگونه نمی‌تواند از مرگ خود جلوگیری کند؟ وقتی یک فرعون می‌میرد چرا آب از آب تکان نمی‌خورد؟ می‌بینید فرعون هم مثل دیگران است حتی در پاره‌ای موارد بسی ضعیف‌تر و زبون‌تر از مردم عادی. با این گفتار حاضران به سوی موسی حمله بردند موسی که پیش‌بینی می‌کرد مورد هجوم قرار گیرد عصایش را رها ساخت و مهاجمین از ترس عقب نشستند. سکوت برقرار گردید. موسی به سخن آمد و گفت: من آمده‌ام از تو بخواهم اجازه دهی قوم اسرائیل آزاد شده و به سرزمین خود بازگردند اما هر بار تو بهانه می‌آوری و وعده‌ات را موکول به فردا می‌نمائی. فرعون گفت: من دیگر حاضر نیستم در این مورد حرفی بشنوم، تو هم که از این‌جا رفتی هرگز باز نگرد. من تا امروز تو را جادوگر ماهر می‌دانستم ولی از این لحظه به بعد مردی بی‌ادب و بی‌شرم می‌شناسم، اگر بار دیگر به این جا بیائی با سرت بازی کرده‌ای.

نون در بیرون دربار به موسی گفت: شنیدی فرعون چه گفت! حالا چگونه می‌خواهی قوم اسرائیل را نجات بدهی؟ موسی گفت از مصر می‌رویم و در صحرا کار می‌کنیم زراعت گله کارهای پربرکتی است. نون گفت: باید به نقطه سبز و خرم برای این هدف برویم. موسی گفت: کنعان بهترین نقطه است، اما ابتدا قوم را از اسارت آزاد ساخت هر چند فرعون تهدید کرد که بردگان را آزاد نمی‌کند اما دستور داد زنان و کودکان آزاد شوند تا بلکه موسی مصر را ترک گوید و دیگر به دربار نیاید، چون نوعی ترس از آن مار او را به هراس انداخت و از دیدن مار بزرگ موسی وحشت می‌کرد ولی به روی خود نمی‌آورد.

اهالی که آزادی زنان و کودکان را شنیدند دانستند اتفاقی رخ داده که فرعون دست از لجاجت برداشته است تا آن موقع مصریان زنان و کودکان اسرائیل را در ردیف حیوانات برمی‌شمردند، حیواناتی که فقط برای کار کردن تازیانه خوردن به وجود آمده‌اند آنها حتی فکر نمی‌کردند اسرائیلی‌ها نسبت به

فرزندانشان احساس مادری و فرزندی دارند چون آنها را جانوران پست حساب می‌کردند. اما بعد از دستور آزادی زنان و کودکان نظرشان عوض شد تا آن زمان قوم اسرائیل درون خانه مصریها را به چشم ندیده بود. بردگان در آسیاب، باغها، مزارع کار می‌کردند و کارشان تمام مدت همان بود شب را هم در نقطه‌ای نزدیک به محل کار می‌خوابیدند. پس از دریافت آزادی زنان و کودکان، موسی سعی کرد آزادی مردان را نیز به دست آورد.

در شهرهای بزرگ مصر بردگان اسرائیلی را کم‌کم به خانه‌ها راه دادند. بردگان که برای نخستین بار با زندگی مصریان آشنا می‌شدند و با زندگی نکبت‌بار خویش مقایسه می‌کردند بیشتر به محرومیت خود پی می‌بردند. بردگان بعد از این مرحله خود را خیلی بدبخت‌تر از آنچه می‌پنداشتند دریافتند. روند رو به آزادی بردگان این نوید را به همراه داشت که سرانجام آزاد می‌شوند، ولی پس از مشاهدهٔ خانه‌های مصریان و یک زندگی کاملاً متفاوت به فکر افتادند دست خالی از مصر نروند، آنها می‌گفتند این ثروت‌ها قسمتی از حاصل و دسترنج زحمت آنهاست. اسرائیلی‌های برده در مصر نیک آگاه بودند که قادر نیستند ثروت و اموال مصریان را به زور صاحب شوند، چون اولاً موسی با این نوع رفتار سخت مخالف بود، ثانیاً مصریان نیرومند بودند کشور قانون و مقررات داشت و ملک و ثروت هم صاحب قانونی است و کسی در مصر مجاز نبود به زور به حق دیگری تجاوز کند. پس از صدور آزادی زنان و کودکان توسط فرعون رفتار نگهبانان در مزارع و کارگاه‌ها نسبت به بردگان عوض شد و در کارگاهها نگهبانان نه تنها به بردگان اسرائیلی اجازه می‌دادند پس از صرف نهار در نیمه روز کمی استراحت کنند بلکه بعد از آن هم زیاد برای سرعت در کار فشار نمی‌آورند. رفته رفته این تعامل و سهل‌انگاری منجر به این شد که بردگان بعد از ظهر دیگر هیچ کاری نمی‌کردند و چون دریافتند می‌توانند با کار نکردن دسته‌جمعی حرفشان را به پیش ببرند سماجت بیشتری از خود نشان دادند. این خبر به گوش فرعون رسید و فرعون فرمان داد جیرهٔ خوراکشان را بدهید هر چند که کار نکنند. از آن پس نگهبانان و ناظران دچار مشکلات فراوان شدند چون دیگر کارگران غیر اسرائیلی معترض بودند که بردگان اسرائیلی با وجود کار نصفه و نیمه جیره تمام و کمال دریافت می‌دادند. ناظران برای جلوگیری از پرخوری جیرهٔ خوراک بردگان اسرائیلی را در خارج از کارگاهها و به دور از دید دیگر کارگران به آنها می‌دادند. در شهرهای بزرگ بردگان یهودی که کاری نداشتند گاهی از مهمان‌نوازی مصریان برخوردار می‌شدند و همراه با میزبان بر سر یک سفره می‌نشستند، اما در شهرهای کوچک بردگان اسرائیلی را کسی دعوت نمی‌کرد چون وضع اقتصادی آنها مثل اهالی شهرهای بزرگ نبود، بنابراین بردگان ساکن شهرهای کوچک به همان مختصر جیرهٔ حکومتی می‌ساختند، هر چند کفاف شکمشان را نمی‌داد.

در شهر یلوه روزی عده‌ای از بردگان اسرائیلی که بی‌کار بودند به یک دکان غذافروشی به طور دستجمعی یورش بردند و تمام غذاهای طبخ شدنی آن دکان را خوردند درگیری سخت بین صاحب دکان و شاگردش منجر به مجروح و از پا در آمدن دکاندار گشت و در پی این حادثه فردای آن روز هیچ طباخی در یلوه در دکان حاضر نشد حاکم یلوه خبر یورش اسرائیلی‌ها برده را به پایتخت گزارش کرد و شرح داد ترس از یورش باعث بسته شدن دکانها شده فرعون بازرسی را جهت پی بردن به ماجرا به شهر یلوه

فرستاد و کسی را به دنبال موسی اعزام نمود تا به دربار برود. موسی گفته بود دیگر در دربار حاضر نمی‌شود، غلام خود نون را نزد فرعون فرستاد. فرعون گفت: به موسی بگو من برای کمک به اسرائیلی‌ها دستور دادم زنان و کودکان از کار معاف شوند و نسبت به بردگان در مزارع و کارگاهها زیاد سخت‌گیری نشود، ولی بردگان در شهر شورش کرده و باعث ناامنی شدند، می‌خواهم دستور بدهم وضع به همان منوال سابق بازگردد. نون گفت: طبق گزارش بردگان در شهر یلوه به طباخی حمله کردند و غذاهایشان را خورده‌اند آنها قصد آشوب نداشتند، گرسنگی به آنها فشار آورده و عنان اختیار از کفشان خارج شده بنابراین جرم بزرگی مرتکب نشده فقط سد جوع کرده‌اند.

اگر آنها به محلی دیگر برای ربودن اشیائی حمله می‌کردند واقعاً مجرم بوده و سزاوار مجازات بودند فرعون گفت: آنها باید همیشه یک نوع و به مقداری که برایشان معین می‌شود غذا بخورند. نون گفت: بنابراین از چنین روی‌دادهائی نباید شگفت‌زده شد، افزودن مقداری خوراک به غذای بردگان مانع از تکرار بروز چنین حوادثی خواهد شد. فرعون حرف نون را منطقی دانست و دستور داد بر میزان غذای بردگان بیفزایند.

اما مشاهدهٔ خانه مصریان و نحوهٔ زندگی آنان در مقایسه با محرومیت بردگان انگیزهٔ بسیار نیرومندی برای به حرکت در آوردن آنها شد و در یکی از محلات اعیان‌نشین به خانه‌هایی حمله‌ور شدند! این اتفاق در شهر کوم افتاد. فرعون باز موسی را احضار کرد و موسی هم نون را به دربار فرستاد. فرعون گفت: حالا وقت آن رسیده که دستور بدهم تمام سارقین را اعدام کنند تا دیگر کسی جرأت مبادرت به این کار را نکند و من دستور می‌دهم بردگان را همگی به پایتخت بیاورند تا تحت نظارت باشند نون نتوانست بااین تصمیم مخالفت ورزد.

در اینجا عمل فرعون به زیان خودش بود چون تجمع آن همه برده در یک نقطه به خودی خود ایجاد وحدت و همبستگی و نیرومندی می‌نماید، در این مقطع بسی به منفعت فرعون بود که اجازه بدهد اسرائیلی‌ها از مصر بروند، اما دو مانع به نظر فرعون از این خروج مخالفت می‌نمود، اول: مخالفت کاهنان، دوم: به کرسی نشستن حرف موسی. فرعون فوراً به دنبال کاهن اعظم فرستاد تا قضیه را با او در میان نهد. فرعون بعداً به حکمران پایتخت ممفسد فرمان داد: بعد از تجمع اسرائیلی‌ها در پایتخت آنان را در یک مرکز جمع‌آوری کن تا کاملاً زیر نظر باشند، جیرهٔ غذائی‌شان را به حد کافی بده، سربازان را مراقبت بگمار مبادا از اردو خارج شوند. ممفسد گفت: تقاضای این جادوگر در نهایت اجازه رفتن اسرائیلی‌ها از مصر است، ما بیهوده آنان را غذا می‌دهیم و نیرویمان را در راه آنان هدر می‌دهیم آزادشان کنید خودتان هم آزاد شوید یا همه را به قتل برسانید! فرعون گفت: برای من که فرعون هستم بسیار عقل است از این جادوگر اسرائیلی حرف شنوی نمایم و او حرف خود را به کرسی نشاند. من فرزند آمون هستم پوست و گوش و استخوان من از آمون، خون آمون در رگهای من جریان دارد در واقع من خود آمون هستم من کسی هستم که نیل را جاری ساخته پرندگان را بال داده و جانوران و ماهی‌ها را در نیل شناور کردم، من فرعون‌ام.

حالا با تمام این قدرت چگونه تحمل کنم یک کنیززاده جادوگر و یک عده بردهٔ بی‌بها مرا بدین

کار وادارند که بر خلاف میل خود عمل کنم... در این لحظه به فرعون خبر دادند: موسی تقاضای ملاقات دارد. فرعون پرسید: نون یا موسی؟ گفتند شخص موسی.

بردگان مصر را ترک می‌گویند

-کاهن اعظم و حکمرانان پایتخت که در حضور فرعون بودند وقتی شنیدند موسی می‌خواهد با فرعون ملاقات نماید اجازهٔ خروج گرفتند، اما فرعون گفت: شما هم بمانید و حرفهای موسی را بشنوید موسی تنها نزد فرعون آمد آنروز نون با او نبود. فرعون پرسید مگر نگفتی دیگر پای به این دربار نمی‌گذاری؟ موسی گفت: من تا دیروز هم نمی‌خواستم پا به دربار بگذارم بدین دلیل نون را می‌فرستادم، اما امروز خدای من یهود به من فرمان داد به دربار بیایم و سؤال کنم چرا اسرائیلی‌های برده را به پایتخت منتقل می‌نمائی؟ فرعون با تعجب پرسید تو چطور از این مطلب مطلع شده‌ای؟ من تاکنون این فرمان را به حکمران گفته‌ام و بس ضمناً کاهن بزرگ هم نیز از این فرمان اطلاع دارد. موسی گفت: این موضوع را خدای یهود به من گفت از این رو آمده‌ام دلیل آن را پرسم. فرعون گفت: اگر خدای تو این قدر مطلع و با آگاه می‌باشد که من می‌خواهم بردگان اسرائیلی را در پایتخت جمع کنم چرا دلیلش را به تو نگفت، خواستی از خدایت بپرسی حتماً می‌دانست. موسی از این سؤال ناراحت شد چون حرف فرعون کاملاً منطقی بود و لزومی نداشت بیاید و از فرعون بپرسد. موسی گفت: من فقط فرمان خدایم را اجراکرده و کاری به فلسفهٔ کار و سؤال ندارم خدای من گفت: فرعون بردگان اسرائیلی رادر پایتخت گرد آورده، برو علّت آن را از او بپرس حالا هم می‌خواهم پاسخ مرا بدهی چرا؟ فرعون گفت: چون هم‌نژادان تو جز دردسر و زحمت نیستند، اموال مردم را غارت، طباخی را چپاول می‌کنند باید تحت نظارت شدید باشند موسی گفت: آیا نظارت یاکشتار دستجمعی؟ فرعون بر آشفت چون موسی مکنونات ذهن او را خوب خوانده او همان قصد را درفرصتی مناسب در سر می‌پرورانده ولی جواب داد: فقط نظارت. موسی پرسید یک سؤال خودم دارم. فرعون گفت سؤال کن. موسی گفت چرا اجازه نمی‌دهی این مزاحمان دردسرزا بروند و تو از شر آنها خلاص شوی، آخر چرا؟ فرعون گفت: همین تجمع در پایتخت مقدمهٔ اخراج شما از مصر است، صبر کنید تا مرحله بعد فرا برسد. موسی پرسید چقدر صبر کنم؟ فرعون گفت طایفه‌های دوازدگانه هم‌نژادان تو خواسته‌های متفاوت دارند باید این خواسته‌ها مشخص شود سپس مصر را ترک کنید. موسی گفت تأیید می‌نمایم که خواسته‌های طوایف دوازدگانه باهم فرق می‌کند، ولی در رأس همه یک در خواست دارند و آن هم ترک مصر است، اگر تو موافقت کنی آنها بروند، اختلاف آنها هم از بین می‌رود. فرعون گفت: این حرف تو را با رؤسای طوایف در میان می‌گذارم اگر همه متفق‌القول بودند، حق با توست. فردای آن روز به فرمان فرعون در بیرون پایتخت درکناریش مکانی را برای تجمع قوم اسرائیل تشکیل دادند تا بتوانند در آنجا اسکان هر چند موقت گیرند. پیرمردان و سالخوردگان در پایتخت ناراحت شدند و به موسی یورش و خروش بردند: همه‌اش تقصیر توست که ما وضعمان در پایتخت به مراتب بدتر از شهر محل سکونت است! چرا با این درخواست ما را دچار دردسر کرده و آواره نمودی؟ موسی گفت: ناراحتی شما چیست؟ اسرائیلی‌ها گفتند ما در اسراییل خود راحت و آسوده

بودیم، ما خوراک داشتیم، گندم داشتیم حالا باید هر روز یک نوع و یک جور خوراک برای تمام روز بخوریم: باقلا وماهی ارزون. موسی گفت: می‌گویید من چه کنم؟ آنها گفتند زمین برای گشت زرع. موسی گفت: انتقال به پایتخت معنی‌اش این نیست که شما مصری هستید این مقدمه‌ای برای خروج از مصر است نه اقامت. اقامت اسرائیلی‌ها در کرانهٔ نیل برخلاف برداشت موسی طولانی شد و ناگزیر برای کشت و زرع دست به کشاورزی زدند تا محصول بیشتری به دست آورند، آنان در کرانهٔ نیل ساکن شدند و وضعشان چنان خوب شد که دیگر حاضر به ترک پایتخت نشدند. هنگامی که همگی گرد آمدند و به آنها گفتند مگر نمی‌خواستید از مصر بروید؟ چطور شد که در اینجا ماندگار هستید؟ اسراییلی‌ها گفتند قبلاً دلمان می‌خواست برویم ولی حالا وضعمان بد نیست و مایلیم بمانیم. یکی از سالخوردگان گفت: ای موسی: با گذشته شرایطمان فرق دارد، درگذشته برده بودیم ولی حالا آقای خودمان و ارباب خودمان هستیم ما راحت زندگی می‌کنیم کشت و کار و گله داریم موسی گفت: با تمام این احوال شما باید مصر را ترک کنید و به سرزمین کنعان کوچ نمایید این دستور یهوه است و از فرمان او نمی‌توان سرپیچی کرد. اسرائیلی‌ها گفتند تو از یهوه درخواست کن موافقت کند ما در همین نقطه مستقر گردیم. موسی گفت: این فرمان خداست من نمی‌توانم برای خدا تکلیف معین کنم.

به هر حال موسی و نون راهی کوه نور که فاصله زیادی داشت شدند و در نهایت قرار شد قوم اسرائیل از مصر خارج گردند آنها به منطقه‌ای بنام اریحا در کنعان رفتند ودر آنجا سکونت نمودند.

شهر معروف اریحا که در عصر حجر ساخته شده در شمال دریاچه بحرالمیت قرار دارد و قوم اسرائیل به زور سکنهٔ آنجا را بیرون و خود در اریحا مستقر گشتند. وقتی قوم اسرائیل شهر اریحا را از سکنهٔ اصلی و صاحبان آن گرفتند موسی دیگر در قید حیات نبود و مردی بنام یوشع رهبری قوم را به عهده گرفت، این یوشع بود که دستور یورش به شهر اریحا را صادر کرد تا اسرائیلیان آن شهر را غصب کنند و اشغال نمایند.

آیا موسی و نون بعد از این که به میریان رسیدند چه کردند، نزد خانواده بازگشتند و یا نه چیزی در این مورد معلوم نشده، آنچه که آمده آن است که موسی و نون به کوهی بنام جبل موسی رسیدند، موسی نون را در نزدیکی کوه قرار داد و خود وارد غاری شد و داد ای یهوه به من جواب بده چرا جوابم را نمی‌دهی؟ و شنید هرگاه خواستی صدای مرا بشنوی باید به اینجا بیائی. برو که قوم اسرائیل درخطر است وبه زودی فرعون آنها را قتل عام می‌کند. موسی نزد بردگان قوم بازگشت و پیام یهوه را به آنان گفت. ریش سفیدان از رفتن ممانعت کردند و فرصت خواستند تا محصولاتشان به دست آید و سپس مصر را با محصول ترک کنند تا برای خوردن اندوخته‌ای داشته باشند.

قوم اسرائیل به محض حرکت متوجه خطر یورش سربازان فرعون شدند ولی آنان دیگر در تیررس نبودند به علاوه نیل در حرکت به آنان کمک کرد تا سرانجام از مهلکه گریخته و بدان سان که گفته شد به شهر رایحا یورش بردند و آنجا را اشغال کردند.

پایان کتاب سینوهه و پس از سینوهه

از همین نگارنده:

خاطرات و واقعات

(خاطرات فرح از زبان خودش)

مراکز پخش: ۶۶۵۹۲۱۰۱-۶۶۵۹۲۱۰۲



هم برای آنان که سینوهه را خوانده‌اند و هم نخوانده‌اند

9789649569390

انتشارات مهرفام

۱۰۵۰۰ تومان